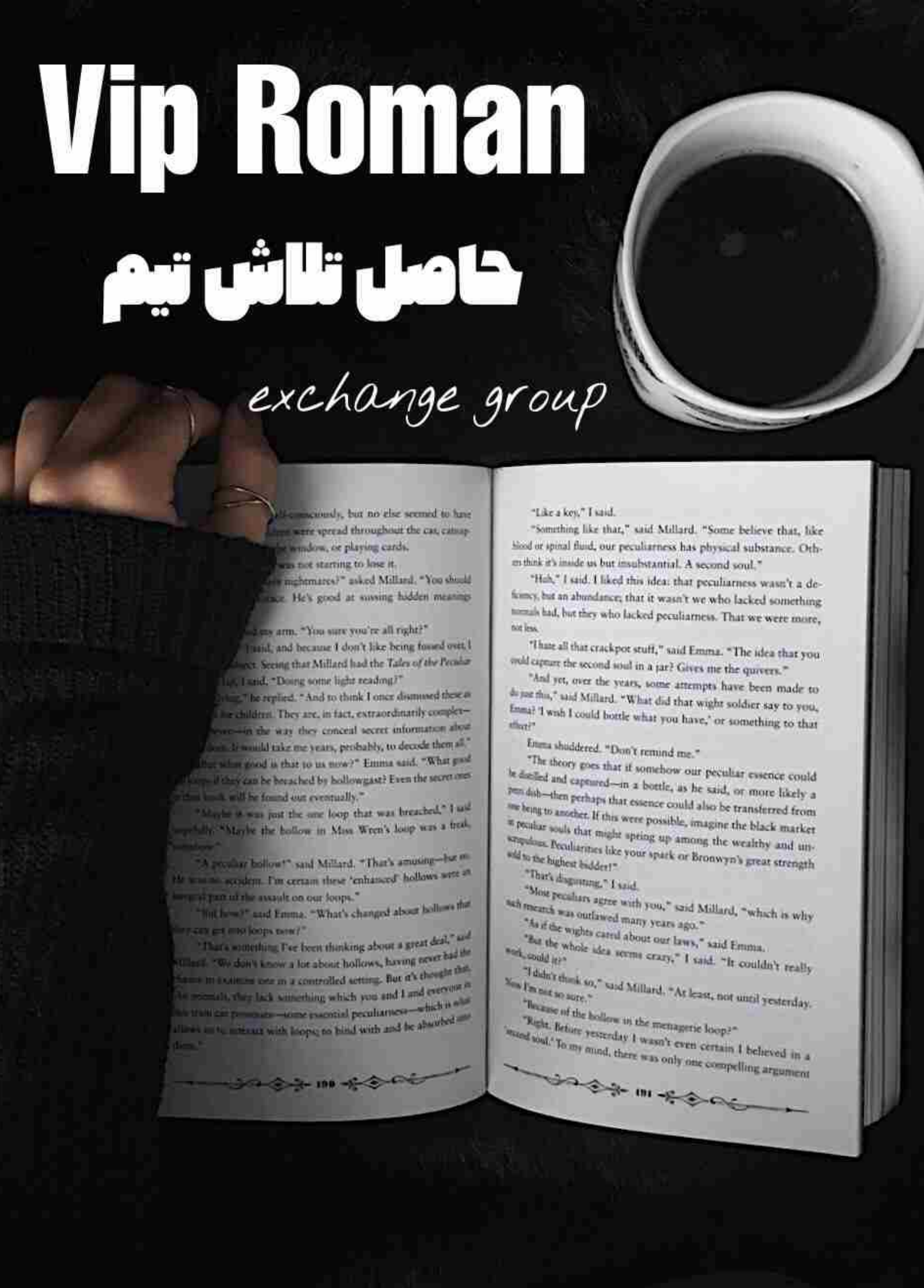
Vip Roman

حاصل تلاش تیم

exchange group



"Like a key," I said.

"Something like that," said Millard. "Some believe that, like blood or spinal fluid, our peculiarness has physical substance. Others think it's inside us but insubstantial. A second soul."

"Huh," I said. I liked this idea: that peculiarness wasn't a deficiency, but an abundance; that it wasn't we who lacked something normals had, but they who lacked peculiarness. That we were more, not less.

"I hate all that crackpot stuff," said Emma. "The idea that you could capture the second soul in a jar? Gives me the quivers."

"And yet, over the years, some attempts have been made to do just this," said Millard. "What did that wight soldier say to you, Emma? 'I wish I could bottle what you have,' or something to that effect?"

Emma shuddered. "Don't remind me."

"The theory goes that if somehow our peculiar essence could be distilled and captured—in a bottle, as he said, or more likely a petri dish—then perhaps that essence could also be transferred from one being to another. If this were possible, imagine the black market in peculiar souls that might spring up among the wealthy and unscrupulous. Peculiarities like your spark or Bronwyn's great strength sold to the highest bidder!"

"That's disgusting," I said.

"Most peculiars agree with you," said Millard, "which is why such research was outlawed many years ago."

"As if the wights cared about our laws," said Emma.

"But the whole idea seems crazy," I said. "It couldn't really work, could it?"

"I didn't think so," said Millard. "At least, not until yesterday. Now I'm not so sure."

"Because of the hollow in the menagerie loop?"

"Right. Before yesterday I wasn't even certain I believed in a second soul. To my mind, there was only one compelling argument

شب از ستاره‌ها تنهاتر است

شیرین نورنژاد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به نام خدا

مقدمه

طرفِ ما شب نیست
صدا با سکوت آشتی نمی‌کند
کلمات انتظار می‌کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ‌کس با هیچ‌کس تنها نیست
شب از ستاره‌ها تنهاتر است...

طرفِ ما شب نیست
چخماق‌ها کنارِ فتیله بی‌طاقتند

خشمِ کوچه در مُشتِ توست

در لبانِ تو، شعرِ روشن صیقل می‌خورد

من تو را دوست می‌دارم، و شب از ظلمتِ خود وحشت می‌کند.

(احمد شاملو)

#پست۱

#شب‌ازستاره‌هاتنهاتراست

از درزِ ناچیزی که نور به داخل می تابید، به بیرون چشم دوخته بود. مردمک های سرگردانش آرام و قرار نداشتند. به هر سمت و سویی کشیده میشدند، برای فهمیدنِ اینکه کجاست... یا به کجا می رود؟! دیگر چه چیزی در انتظارش است؟!

صدای هق هقِ ترسیده اش فضای بسته و تاریک را دربر گرفته بود و از صدای خودش هم وحشت داشت.

دستانش را سفت و سخت به جایی بند کرده بود، اما لرزش دستانش، تنش، و قلبش، غیر قابل کنترل بود. موهای پریشان و خیسش، به صورت عرق کرده و پر از اشکش چسبیده بود و جایی از تنش درد میکرد.

یا صورتش میسوخت؟ نمیتوانست تمرکز کند... اما هربار که اتومبیل به دست انداز می افتاد، دردش خودنمایی میکرد.

با ایستادن ناگهانیِ اتومبیل، به شدت پرت شد و از وحشت بی اراده جیغ کشید. از مرگ میترسید... و از بدتر از مرگ، بیشتر! و هیچ چیز را نمیتوانست پیش بینی کند.

صدای باز شدن در اتومبیل، در گوشش اکو شد. یخ زد... صدای قدمها... و صدای آهسته ی حرفهایشان، لرز

دوباره ای به تنش انداخت. دست های کثیف و لرزانش را جلوی دهانش گرفت و فشرد. و چشمهای وق زده اش به روزنه ی ناچیز گره خورد.

در صـــندوق عقب به آرامی باز شـــد. و قبل از اینکه نورِ شدید به چشمانش بخورد، چشم روی هم فشرد و بی اراده گفت:

-تو را به خدا!!

دستی دور بازویش پیچیده شد. گریه ی سرشار از وحشتش بلند شد و ملتمسانه فریاد زد:

-فاضل بذار برُم! بابا!!

بازویش با خشـونت کشـیده شـد و هیچ قدرتی دربرابر او نداشـت. از صـندوق عقب بیرون کشـیده شـد و با بیرحمی روی زمینِ خاکی پرت شد.

جایی از تنش تیر کشید. بی اراده عکس العمل نشان داد:

-آخ!!

اما دردش را با دیدن سایه هایی که دوره اش کردند، فراموش کرد. سعی کرد تنِ لرزانش را جمع کند. نگاه وق زده اش را بالا کشید و به خاطر موهایش، و اشکهایش، نمیتوانست واضح ببیند. اما در همان حال شروع به گریه و التماس کرد.

-بذارید برم...

چهره ی آشنایی بینشان دید و فریاد زد:

-آمان... بگو بس کنن! تو رو خدا ولم کنید...

چهره ی آشنا با صورتی آرام جلو آمد. اینبار او دست زیر بازویش انداخت و با یک حرکت بلندش کرد.

-پاشو با من بیا!

پاهایش روی زمین کشیده شد و وحشت زده دستِ آمان را گرفت.

-کجا؟! کجا میبَری؟ رحم... رحم!!

برگشت و به چهره ی سرد فاضل نگاه کرد و تکرار کرد:

-اِرحم فاضل... رحم!!

فاضل با یک قدم بلند خود را به آنها رساند و درحالیکه از پشت یقه ی لباس پاره شده اش را میگرفت، آرام غرید:

-خفه خون بگیر، بیا!!

#پست۲

#شب‌ازستاره‌هاتنهاتراست

جوری پیراهنش را کشید که بازوی دختر از دستِ آمان رها شد. و خود بدون توجه به کشیده شدن پاهای زخم شده اش روی زمین، کشان کشان به جلو برد.

-آی... نه... کمک!

حرکاتش سرشار از وحشت بود و بی اراده دست و پا میزد.

-نه!! کجا میری فاضل؟! کمک... کمکم کنید!

سعی در خلاصی داشت و دست و پا زدنش، فاضل را کلافه کرد. که اینبار فریاد زد:

-اِخرس!!

دختر اما بی ارده به هرچیزی چنگ میزد برای رهایی... حتی به دستان بیرحمی که تنِ بی جانش را میکشید.

-فاضـــل... فاضـــل... من کاری نکردم! کجا میری؟ بذار برم...

فاضـل چنگی به موهای پُر و پریشـان دختر زد و با جدیت در صورتش غرید:

-خفه شو تا همین جا جونِتو نگرفتم!

درد کشیده شدن موهایش، در وحشتِ چشمانی که قصدِ جانش را داشـتند، گم شـد. به سـکسـکه افتاد. جانش را میگرفتند... این ها رحم نداشـتند... بی رحمی شـان را به چشم دیده بود. جلوی چشمش پرپر زدن را، به وسیله ی آنها دیده بود.

دیده بود و حالا خوب میدانسـت که حرفِ فاضـل حرف است. اما... امان هم؟!

همانطور که به سـمت خانه ی بزرگ و قدیمی کشـیده میشـد، برگشـت و به امان نگاه کرد. از نگاهش التماس میبارید. آمان همانطور که کنارش قدم برمیداشـت، با چشمکِ پرتفریحی گفت:

-هوات پَسه... لاکِن هواتو دارُم...

اشـکش چکید. هیچ حسیـ از دلسـوزی در چشـمانِ امان ندید. فاضل آمان را خطاب قرار داد:

-اسگت!

آمـان خنـدید... نگاه دختر مـاســـید. هیچکس هوایش را نداشت.

از درِ باز و بزرگی گذشتند. به سالنِ بزرگ و قدیمی رسیدند. نمیشـــناخت... اما بوی مرگ را حس میکرد. بوی تعفن انگیزِ خون را!

او را دید! و ثانیه ای دیگر جلوی پایش پرت شـــد. درد در وجودش پیچید... اما دیگر آخ هم نگفت. اینجا آخرِ خط بود. و او خودِ مرگ!

-این هم دُردانه!

نگاهش را بالا کشـــید... تا چشـــمهای او... مردی که حتی نگاهش هم بوی خون میداد. مرد به آرامی لبخندی زد و از لبخندش کینه و نفرت میبارید.

-دُردانه... بنتِ عقیل...

اســـمِ عقیل قلبش را هزار پاره کرد. اشـــک به چشـــمانش دوید... ضـــجه زد... صـــدای فریادش از گلوی خش گرفته اش بلند شد.

-آبی!!

مرد نگاه بی اهمیتی به دو پسر انداخت.

-چه کارش کنیم؟

آمان با هیجان گفت:

-شکارِ من! مالِ منه... ببرمش؟!

فاضـل اخم در هم کشـید و حرفی نزد. مرد با نفس عمیقی به سرتا پای دخترک نگاه کرد و متفکرانه گفت:

-بنتِ عقیل دردسره... گوشـــتش بوی خیانت میده... بی خاصیت... نجس... ضِبح هم پاکش نمیکنه!

همچنان دختر ناله میکرد و همچنان فاضـل سـکوت کرده بود.

*

اخرس: خفه شو

اسکت: ساکت!

#پست۳

#شب‌ازستاره‌هاتنهاتراست

مرد صدا زد:

-هیما؟

دخترک در خود پیچید. اشـــک چکید... نگاهِ تارش را به او داد و ناله کنان پرسید:

-چرا؟!!

مرد به آرامی نفسی کشید و جوابی نداد. دختر فریاد زد:

-عَم! بابام... عقیل... چرا؟!!

هیچکس جوابی نـداد. دخترک بـه ســـجـده افتـاد و کف دسـتش را به زمین کوبید. و هربار صـدای اعتراضـش بالاتر میرفت.

-چرا؟!! چرا؟!!

مرد پر از کینه، اما آرام جواب گفت:

- دردانه ی عقیل... خیانت خانمان سوزه...

دخترک نمیفهمید. گیج شـده بود. ترسـیده و ناتوان بود و در سرش هزاران سـوال. رفـاقـت... خیـانـت... خون... بدبختی، نه! خانمان سوزی...

-چرا اینطوری شد؟!!

مرد بلند شد و قدم به سمتش برداشت.

-عقلت نمیرسه دردانه... وگرنه میگفتم چرا...

سرش را بلند کرد و او را مقابل خود دید. وحشـت میکرد از نزدیـک شـدنش... دیـدن دسـتـانش... پـاهـایش... چشـمهایش... چشـمهای سرد و بی احساسی که امروز جورِ دیگر بودند. همین امروز!

زبان الگنش را به سختی در دهان چرخاند.

-من نمیفهمم... نمیفهمم... درد دارم... من دیـدم... االله من دیدم... نمیفهمم!

صـدای ضـجه اش مرد را بی حوصـله کرده بود. روی یک زانو نشـــست و خیره در چشـمان وحشـت زده ی دختر گفت:

-تو بنتِ عقیلی... نفسِـــت هوا رو نجس میکنه... نفس نکِش!

دختر به نفس نفس افتاد و انگار هوایی در این فضـــا نبود. رعب و وحشـــت با دیدنِ چشـــمان او داشـــت جانش را میگیرفت.

-عم... عَم...

مرد دست پیش آورد. دختر عقب کشید و ناله کرد:

-رحم کن...

مرد چانه اش را سفت چسبید و دستور داد:

-نفس نکش!!

راه نفسش داشت بسته میشد و حریصانه و با خر خر نفس میکشید. مرد چانه اش را با خشونت فشرد.

-گفتم... نفس... نکش!

دختر ضجه زد:

-اِرحم!!

سلام

عزیزانم رمان جدید استارت خورد. و همونطور که قول داده بودم توی این کانال vip پارت گذاری میشه.

ممنون که صبوری کردید و حالا همراهمید.

رمان: شب از ستاره‌ها تنهاتر است.

موضـوع سـخت و پیچیده و پر گره سـت، پس از الان بگم که نیاز به صبوری داره.

اویل رمان پارت گذاری منظم نخواهد بود چون کمی طول میکشـه تا شـخصیتا اونطور که میخوام تو ذهنم سـاخته و پرداخته بشـــن. تا کم کم رمان رو غلتک بیفته... تا بعد انشـــاا... بتونم روزی دو پارت بذارم. البته بجز جمعه ها و روزای تعطیل. اینم بگم که گاهی شـــاید نتونســـتم به موقع پارت رو برســـونم(بخصـــوص درمورد این رمان که نیاز به فکر داره) اما میدونید که به وقتش جبران میکنم.

به هرحال امیدوارم که این رمان متفاوت، با شخصیت‌ها و موضوع متفاوت رو دوست داشته باشید.

نظرات و نقداتونم با روی باز پذیرا هســـتم، و تو این راه مثل رمانهای قبلی به بودنتون نیاز دارم🙏

#پست٤

#شب‌ازستاره‌هاتنهاتراست

دســت مرد دهانش را پوشــاند. و با بی رحمی دســت روی دهانش فشرد و غرید:

-نفس نکش حرامزاده!!

دختر دسـت و پا زد. دسـتش را چنگ زد. صـدای خنده ی آمان به گوشش رسید. صدای فاضل که صدا زد:

-خلیل...

دســتِ بزرگِ مرد، بینی و دهانش را کاملا پوشــاند. دیگر هیچ هوایی نبود... به تقلا افتاد. به هر چیزی چنگ میزد برای کمی نفس...

مرد با نفرت در چشمانش غرید:

-بمیر!

همه چیز داشـــت ســـیاه میشـــد. دســـت و پایش از جان میرفت. پلکهایش روی هم می افتاد و تنش رو به ســـســـتی میرفت.

و درست وقتی که دیگر چشمهای مرد را ندید، شانه اش با خشـونت به عقب کشـیده شـد. دسـت از روی صـورتش کنار رفت. نفس آمد... یا نه...

فاضـل را دید که اسـلحه را درسـت رو به صـورتش گرفته. دیگر توانی برایش نمانده بود. مرگ را با تمام وجود لمس میکرد. چشـــم به روی نگاه فاضـــل و لوله ی اســـلحه که درست وسط پیشانی اش بود، بست.

صـدای شـلیک از چپ، تا تمام مغزش را احاطه کرد. مثلِ سوتِ ممتدِ قطار... سکوت... و سیاهیِ مطلق!

****

اتومبیل را در گوشـــه ی خیابان پارک کرد. به عادت همیشگی نگاهی به سمت چپ انداخت. سپس از آینه، به عقب... و راست و بعد به آدمهای روبرو...

نگاهی به ساعتش انداخت. کمی دیر شده بود. اما کمی از زمانی که باید دیرمیشد، مانده بود.

عینک زد... که گردشِ بدون مکثِ مردمک هایش، به چشم نیاید. با انگشت گوشه ی لبش را از هیچی پاک کرد. موهایش را به نرمی داخل شـــال فرســـتاد و کیف دســـتی کوچکش را برداشت. تعلل بیش از این جایز نبود.

از اتومبیل پیاده شد. وقتی کفشهای ساده ی پاشنه بلندش روی زمینِ آسفالت شده نشست، نگاهش بی امان به هر سمت و سویی کشیده شد.

در پرشیای مشکی را بست و به آرامی به سمت پاساژ معروف قدم برداشت.

آرام و بدون عجله قدم برمیداشـــت. به ویترین مغازه ها نگاه میکرد... به شیشه های ویترین ها، بیشتر. به آدمهایی که در گذر بودند. درحال خرید بودند. تنها... باهم... لبهایی که تکان میخوردند... نگاههایی که بی معنی و معنادار بودند. دستهای خالی و پر...

روی هرکدام ثانیه ای مکث میکرد و چشـــم میگرفت. روز شلوغی بود.

کیف دستی در پیاده رو روی زمین افتاد. خم شد و درحال برداشـــتنش، نگاه گذرایی به راننده ی اتومبیلی که همان نزدیکی ایســـتاد، انداخت. عادی بود... همه چیز ظاهرا عادی بود.

وارد پاســـاژ شـــد. ویترین غرفه ی طلافروشی را با دقت از نظر گذراند. جلوتر، ساعت فروشی را...

وارد مغازه شد و پرسید:

-ببخشید جناب، این ستِ صفحه مشکیِ پشت ویترین چند؟

پسر جوان پرسید:

-کدِ شماره چند؟

#پست۵

#شب‌ازستاره‌هاتنهاتراست

با انگشت اشاره ای کرد و گفت:

-کد سیصد و ده...

پسر جوان نگاه گذرایی به ظاهر دختر انداخت و خوب میدانست که خریدار نیست. برای همین خالی از توضیحِ اضافی جواب داد:

- شونزده و نیم...

تشـــکر کرد. و با نگاه دوباره ای به ســـتِ زنانه و مردانه ی ســـاعت، بیرون آمد. قدم زنان به ســـمت مغازه ی نســـبتا بزرگِ لباس فروشی رفت.

عینک را روی موهایش گذاشت. با نگاهی به ویترین شلوغی از لباســـهای اســـپرت و راحتی و خانگی، یکی را نشـــان کرد و داخل شد. و با انبوهی از مدلهای متنوع روبرو شد.

غرق شـــلوغی مغازه و مشـــتری های درحال خرید شـــد و نگاهش روی هر چهره کمتر از ثانیه ای در گذر بود.

اما نه مدلی چشـــمش را گرفت، و نه خریداری نظرش را جلب کرد. فقط مردِ جا افتاده ای که گوشـــه ی فروشـــگاه نشسته بود...

گذرا نگاهی کرد و دســـتش به ســـمت رگال لباســـها رفت. رنگهای مختلف... مدل های مختلف...

تیشـــرت ســـاده و ســـفیدی انتخاب کرد و روبروی آینه، جلوی تنش گرفت. و از آینه، نگاه دیگری به مرد انداخت.

پشـت صـندوق بود و کمی نامتعارف با این مغازه ی لباس فروشیِ زنانه!

اما نه آنقدر که توجه کسیـــ را جلب کند. اینجا چهار فروشنده ی جوان داشت که هرکدام قسمتی را در دست گرفته بودند. و او یک گوشه نشسته بود و... حتی صندوق دار هم نبود!

-عزیزم از همین کار خوشِت اومده؟

به آرامی جواب داد:

-بله... اما مدلای دیگه هم نگاه میکنم...

دخترِ جوان با لبخند گرمی گفت:

-حتما... تو همین سبک مد نظرتونه؟

لبخند زد و مستقیم رو به فروشنده سر تکان داد:

-بله... ممنون...

و با راهنمایی فروشـــنده، مدل دیگری انتخاب کرد، بدون هیچ عجله ای.

با تشکر کوتاهی، به سمت صندوق رفت. تیشرتِ عسلی رنگ را روی پیشخوان گذاشت. و حالا میتوانست به جز پسرِ جوانی که پشت صندوق بود، به او هم نگاه کند.

#پست۶

#شب‌ازستاره‌هاتنهاتراست

به اویی که نگاه گاه و بی گاهی به خریداران میکرد. یا در چانه زدنِ مشتری ها، دخالت کوتاهی میکرد.

کارت بانکی را به سمت صندوقدار گرفت:

-بفرمایید... سی و دو، پنجاه...

و نگاهِ ثانیه ای اش، از چشـــمهای گرد و ریزِ مرد، تا ریش های جوگندمی اش پایین آمد.

-مبارکتون باشه...

پاکت خرید را گرفت، لبخند زد:

-ممنون... کارای جدیدتون کِی میاد؟

صـندوقدار مشـغولِ حسـابِ خریدار دیگری شـد و گذرا جواب داد:

-احتمالا آخرِ هفته...

-چطوری میتونم خبردار بشم؟

مرد جوان کارتِ فروشـــنده را گرفت. اما کارت دیگری به سمت او دراز شد.

-این کارت مغازه ست...

به دستی که به سمتش دراز شده بود، نگاهی کرد. انگشتانش نه... اما انگشترِ بزرگ و قدیمی، نظرش را جلب کرد. درست آمده بود!

نگاهش را از کارت بالا کشید، تا چشمهای مرد مسِن. درحال گرفتنِ کارت، لبخندش را وسعت داد.

-خیلی ممنون...

و با نگاهی به روی نوشته های کارت، سری تکان داد و گفت:

-به پیجتون سر میزنم...

و لبخندی زد و دوباره تشکر کرد. که مرد در جواب فقط سر تکان داد.

بیرون آمد. نفس عمیقی کشید. دلش میخواست زودتر برگردد. خسته بود. اما به اجبار چرخ کوتاهی داخل پاساژ زد و چند دقیقه ای وقت گذراند.

با همان پاکت کوچک خرید، از پاساژ بیرون آمد. اما همان لحظه متوجه نگاهی شد که خیلی زود چشم از او گرفت.

قلبش هری فرو ریخت. نگاه گرفت. عینک به چشـــم زد و به آرامی از پله ها پایین آمد. شـــاید فقط یک نگاه معمولی بود. یا یک آدم معمولی... یک رهگذر...

مسیر مشخصی را قدم برداشت. اما چند قدمی برنداشته بود که متوجه قدم زدنِ بی دلیلِ مردِ جوانی، درســـت در چند متری اتومبیلش شد.

نوک انگشـــتانش رو به یخ زدن میرفت. چشـــم گرفت. قدمهایش آرامتر شـــد. نگاهش به ســـمت ویترین مغازه ای چرخید. لوازم آرایشی... خوب بود. میخواســـت داخل مغازه شـــود، اما نگاهِ فروشـــنده ای که زنِ جوانی بود، این اجازه را به او نداد. نگاهش به سمت همان مردِ منتظر بود!

یک آن احساس کرد کسی- پشت سرش فاصله را کم کرده است.

چشم گرفت و راه مستقیم را پیش گرفت. از مردِ جوان و نسبتا درشت هیکل، گذشت. از پرشیای سیاه رنگ هم...

#پست۷

هنوز نمیدانست موقعیتش چیست و خطری وجود دارد، یا نه. اما ترسِ مزخرفی قلبش را میلرزاند. نفسهایش از حالت تعادل داشت خارج میشد و این خوب نبود.

سعی میکرد عادی و آرام قدم بردارد. نگاهش ناخودآگاه هر چند ثانیه یکبار، به سمت چپ کشیده میشد. که چند لحظه ی بعد صدای مردانه ای از سمت راست، به گوشش رسید.

-خانوم، ساختمان پارسیان این اطراف میشناسید؟!

به سمت صدا برگشت. با دیدن همان پسرـ جوان که دم پاساژ ایستاده بود، یک آن سرگیجه گرفت. از پشت عینک به نگاه پسر دقیق شد. با مکث لبخندی زد و گفت:

-نه من این خیابون رو نمیشناسم! شرمنده...

متوجه چرخش نگاه پسرـ شد. انگشتانش رو به یخ زدن میرفت و چشم گرفت. پسر کنارش قدم برداشت.

-کوچه ی پروین چی؟!

اینبار نگاهش نکرد و به قدم هایش سرعت داد:

-نه جناب...

صدای دیگری از سمت چپش شنید:

-آقا همین کوچه ی بعدیه!

نیازی نبود مستقیم نگاه کند، تا نشخیص دهد که صدای کیست. با نگاهی به شیشه ی دودیِ ماشینِ پارک شده ای

در گوشه ی خیابان هم، میتوانست چهره ی آشنای او را ببیند.

-حله ممنون...

حالا خطر را با تمام وجود حس میکرد و وقت زیادی برای فکر کردن، یا فرار از این خطر نداشت. قلبش دیوانه وار میکوبید... نگاهش میچرخید... به دنبال راه بود... قبل از رسیدن به کوچه ی بعدی باید فاصله میگرفت.

خواست به سمت خیابان برود، اما از اینکه راننده های منتظر را نمیشناخت، منصرف شد. نمیتوانست ریسک کند.

با یک تصمیم آنی ایستاد! پسر از او جلو افتاد... آن یکی نبود!

به سمت سوپرمارکتی راهش را کج کرد و داخل شد. گوشی را درآورد و با سرعت تایپ کرد:

-دنبالمن!

سپس لوکیشن فرستاد.

سنگینی نگاهِ فروشنده باعث شد که بگوید:

-سلام... یه آب معدنی کوچیک لطفا!

-سلام...

صدای پیام موبایل را شنید و نگاهی کرد:

-به درک!

نفس سختی کشید.

-بفرمایید...

آب معدنی را گرفت. با وارد شدن همان مردِ جوانِ درشت هیکل داخل مغازه، ته دلش خالی شد. شتابزده اسکناسی به سمت فروشنده گرفت:

-بفرمایید...

-کارت ندارید؟

برگشت و کوتاه گفت:

#پست۸

-نه... باقیش بمونه...

مرد جوان راهش را ســـد کرد. نگاهش نکرد! خواســـت از کنارش عبور کند؛ مرد شانه اش را گرفت و آرام گفت:

-با من بیا!

شانه اش را با سرعت عقب کشید و بلافاصله با تنه ای به مرد، از مغازه بیرون زد. اما با دیدن آن یکی که فاصـــله ی چندانی ازش نداشت، خیلی سریع چشم گرفت تا قدمهای تندش را به سمت خیابان بکشد.

اما قبل از اینکه مسیر مشخص شده را برود، بازویش کشیده شد و بلافاصله، دوباره داخل مغازه کشیده شد. آن یکی هم وارد شد و در را بست.

وحشت کرد. دیگر نمیشد آرام بود و با وجود اینکه اجازه ی جلب توجه نداشت، از ترس جانش جیغ زد:

-ولم کنید!! کمک!

فروشنده با ترس و تعجب گفت:

-چیکار میکنید؟! اینجا چه خبره؟!!

با اسیر شدن بازوی دیگرش در دست آن یکی، بلندتر جیغ زد:

-شما کی هستید؟!! آی... کمک! ولم کنید...

میان جیغ و داد کردنهایش، فروشنده گفت:

-از اینجا برید بیرون!

مرد جوان محکم نگهش داشـــت و تهدیدوار دم گوشـــش گفت:

-آروم راه میفتی با ما میای! باشه؟!

فروشنده ترسیده نگاهشان میکرد و به دنبال شر نبود.

-برید بیرون!

نفس نفس میزد و درحـال حـاضر هیچ راه چـاره ای جز اطاعت نداشت. سر تکان داد. راه افتادند. اسیر شده میان آن دو مجبور به قدم برداشتن کرد تا کمی فرصت پیدا کند.

درسـت نرسـیده به در شـیشـه ای فروشـگاه، آرنجش را با تمام خشونت به پهلوی مرد کوبید. صدای آخِ مرد، همراه شد با رها شدن بازویش از دستان او!

بلافاصـــله مشـــتش را با تمام قدرت به صـــورت آن یکی کوبید. حتی ثانیه ای تعلل جایز نبود و به سـمت در پا تند کرد. اما قبل از اینکه دســـتش به در برســـید، موهایش از پشت کشیده شد.

درد وحشـتناکی توی سرش پخش شـد. برگشـت و به چیزی چنگ زد و به صـــورت مرد کوبید. بســـته ی چیپس توی صـــورت مرد باز و پخش شـــد. آن یکی با پا ضربه ای به کمرش زد. به ســـختی تعادلش را حفظ کرد که به زمین نیفتد. با هردو گلاویز شـــده بود و هرطور شـــده فقط باید خود را خلاص میکرد.

#پست۹

نمیدانست چه کسانی هستند، یا چرا به دنبالش هستند. یا حتی از طرف چه کسی_! فقط نباید به هیچ عنوان اســـیر میشد.

هرطور میتوانســـت حملـه، یـا دفـاع میکرد و اصـــلا نمیخواســـت در فکرش راه بدهد که از پس دو نفرشـــان برنمی آید!

مشت میزد... چنگ میزد... لگد پرانی میکرد... نمیخواست به زمین بیفتد و تمام سـعیش را میکرد که تعادلش را حفظ کند.

مغازه بیشـتر و بیشـتر به هم میریخت و فروشـنده با ترس ناله میکرد.

-ایها الناس کمک! خونه خرابم کردید، برید بیرون!!

در مغازه باز شـد. حواسـش لحظه ای به سـمت در رفت. مشتی به گونه اش خورد! درد و گیجی باهم هجوم آورد.

-آخ!!

صدای حیرت زده ی مردی به گوشش رسید.

-یا خدا! اینجا چه خبره؟!!

به چیزی چنگ زد که نیفتد. قفسه ای روی زمین افتاد و با صدای جیغ بی جانش به هوا رفت:

-کمک!! اینا میخوان منو بدزدن... یکی کمکم کنه!!

یکی از مردها به شانه اش چنگ زد و غرید:

-خفه شو هرزه! به من خیانت میکنی؟!!

با تمام قدرتی که رو به تحلیل رفتن بود، خود را عقب میکشید تا توسط مرد کشیده نشود. در این میان مردِ غریبه داد زد:

-ولش کن مرتیکه... ولش کن!

شانه اش رها شد. نگاه گیج و ترسیده اش روی مردی ماند که برای دفاع از او، با آنها گلاویز شد. فرشنده داد زد:

-دعوای خونوادگیتون رو ببرید بیرون از مغازه ی من!

مرد غریبه غرید:

-زنگ بزن به پلیس!!

نمیتوانست دست روی دست بگذارد تا پلیس هم سر برسد. با پاشنه ی کفشش، هرچه در توان داشت، روی

پای یکی از مردها کوبید که صـــدای نعره ی مرد بالا رفت. مرد غریبه هم با او همراهی کرد و شروع به مشت زدن کرد.

-الو... الو صد و ده...

نگاه وحشت زده اش به سمت فروشنده چرخید که گزارش دعوا در مغازه اش را میداد. دیگر حتی یک لحظه هم نباید تعلـل میکرد. کیفش را از زمین چنـگ زد و بـا قـدمهـای نامتعادل به سمت در پا تند کرد.

#پست ۱۰

اما میان راه بازویش با خشــونت کشــیده شــد و مانتو در تنش پاره شـــد. برگشـــت و با غرش پر حرصی، با لگد به وســط پای مرد کوبید! صــدای فریاد مرد بالا رفت. همین که خلاص شـــد، به ســـمت در فرار کرد. در را باز کرد و با سرعت بیرون رفت.

چند نفری در آن قسمت جمع شده بودند. با سرگیجه ی بدی، دستی به لب و بینیِ خونی اش کشید و به طرفی پا تند کرد. هنوز آنقدر دور نشده بود که کسی از پشت صدایش زد:

-هوی صبر کن پلیس داره میرسه!

بدون اینکه به عقب نگاه کند، قدم هایش را تندتر کرد.

-دختر خانوم!!

دست داخل کیفش کرد و در همان حین به سمت خیابان دوید. نگاهش چرخید و به دنبال اشاره یا نشانه ای میگشت. زیر لب ناله کرد:

-لعنتی کجایی... کجایی؟!!

آرنجش از پشت کشیده شد.

-کجا میری، وایسا!

خیلی سریع دستش را از توی کیف بیرون کشید و با هُلِ محکمی به همان مردِ غریبه که آرنجش را گرفته بود، خود را رها کرد و بلافاصله شوکر را به شکم مرد فشار داد. مرد غافلگیر شده پخش زمین شد.

ثانیه ای بیشتر به زمین افتادن مردِ به هم ریخته نگاه نکرد. و بدون نگاه به چند نفری که با ترس خیره شان بودند، داخل خیابان دوید.

از عرض خیابان عبور کرد و بوق چند اتومبیل را درآورد. وقتی از آن مهلکه کمی دور شد، با آستین مانتو به صورت و بینیِ خونی اش کشید و به درد وحشتناکِ صورت و بدنش توجه نکرد.

در لاین مخالفت، درحال درآوردن گوشی، تند تند راه میرفت. میدانست که تماسش بی پاسخ خواهد ماند، برای همین دوباره پیامی تایپ کرد:

-کدوم گوری هستید؟!

دقیقه ای دیگر پیام آمد:

-دیدمت...

بالاخره ایســـتاد. و با نگاهی که در خیابان چرخاند، چراغ زدنِ پراید ســـفیدی نظرش را جلب کرد. اتومبیل با سرعت به سمتش می آمد. نگاهی به راننده کرد و با تشخیص چهره ی آشنا، نفس آسوده ای کشید.

با ایســـتادن اتومبیل، به سرعت در صـــندلی عقب جاگیر شد.

-برو!

اتومبیل از جا کنده شـــد. نگاه کوتاهی به پشـــت سرش انداخت و تکیه داد و چشـم بسـت. نفس عمیقی کشـید. باورش نمیشد که گریخته بود.

-لعنتیا...

-سیمکارت!

با رخوت چشم باز کرد و سیمکارت را از توی گوشی بیرون کشید. گاز محکمی به سیمکارت زد و سپس از ماشین به بیرون پرت کرد.

#پست۱۱

هیچ حرف دیگری بینشان رد و بدل نشد.

آینه ی کوچکی از توی کیفش بیرون کشید و مشغول تمیز کردن صورتش شد. موهایش را مرتب کرد. خاک مانتو اش را تکاند و پارگی مانتو را زیر شال پنهان کرد. رژ لبی روی لب زخمی اش کشید و بینی زخمی و دردناکش را چندین بار بالا کشید تا خونش بند بیاید.

پراید قدیمی در کوچه پس کوچه ی خلوتی از حرکت ایستاد. بدون حرف پیاده شد. و همراه مرد از کوچه ی دیگری بیرون آمد. صدایش را شنید که توی گوشی گفت:

-بردار ماشینو!

سپس دست او را گرفت. دستش سخت فشرده شد. درد بدی توی بند بند انگشتانش پیچید و عکس العملی نشان نداد.

در کوچه پس کوچه ها دست در دست او، راه میرفت و نگاه بیقرارش را فقط به روبرو داده بود. زمزمه ی آرام مرد را شنید:

-آروم!

با ضرب دیوانه وار قلبش باید کنار می آمد و مثل خودش گفت:

-آرومم!

از کوچه بیرون آمدند و سر خیابان سوار تاکسی ـ شدند. دستش همچنان اسیر دست او بود. نگاه گذرایی به کنارش کرد. نگاهی دریافت نکرد و قلبش هری فرو ریخت. اجازه ی حرف زدن نداشت.

مرد سرد و کوتاه به راننده گفت:

-پیاده میشیم!

تاکسی یک خیابان بالاتر ایستاد. باهم پیاده شدند. و سوار پراید معمولیِ دیگری شـدند که راننده جلوی پایشـان ترمز کرد.

اینبار او به تنهایی عقب نشست و مرد جلو، کنار راننده.

اتومبیل با سرعت نرمالی شروع به حرکت کرد و راننده گفت:

-کی بودن؟!

جوابی نداد. که به او نباید جواب پس میداد. در عوض راننده به کنارش نگاه کرد:

-چه خبر شده بود فاضل؟

فاضـــل هم جواب او را نداد. اما با خشـــم برگشـــت و در صورت به ظاهر آرام دخترک غرید:

-گندت بزنن... چه گندی زدی؟!!

پلک زد و با مکث گفت:

-هیچی...

صدای ناآرام مرد بالاتر رفت:

- پس این چه سر و ریختیه؟!!

به کیفش چنگ زد تا ظاهر آرامَش را حفظ کند. اما خودش هم خوب میدانست که گند زده است!

-داشت خوب پیش میرفت...

-اما ریدی!

آب گلویش را به سختی پایین داد.

-فرار کردم...

#پست۱۲

پوزخند مرد پر از عصبانیت بود.

-خفه شو!

لب روی هم فشرد و خفه شدن بهترین پیشنهاد بود. اما مرد بی طاقت پرسید:

-فهمیدی کی بودن؟!

یک کلمه گفت:

-نه...

مرد به سختی به اعصابش مسلط بود.

-پس حواست پیِ کجا بود ؟!!

-حواسم بود ولی...

میان دفاعش، مرد بلند گفت:

-ولی نداره! اگر حواست بود، گوه نمیزدی به خودت!

دیگر نتوانســت آرام بماند و صــدایش از حدِ نرمال، بالاتر رفت:

-نمیدونُم از کدوم گوری پیدا شدن! نمیدونم فاضل!!

هیچ دلیل و توجیهی برای مرد قانع کننده نبود و مشتش را به داشبورد کوبید.

-گندت بزنن حیف نون... گندت بزنن... اشـتباه از من بود که توئه ناقص و بی دست و پا رو داخل آدم حساب کردم!

دخترک لب فشرد که یک وقت بغض نکند. از بغض کردن، ضـعیف بودن، ترسـیدن، بی دفاع بودن دربرابر آنها متنفر بود.

و همیشه همین بود!

ضـعیف... ناتوان... بی دفاع... ترسـیده... پر از بغض... اما خالی از یک قطره اشک!

فاضل در چشمانش خیره شد و گفت:

-حرف دیگه نداری؟

لب از هم باز نکرد و صـــورتش بی حالت ترین شـــکل را به خود گرفت. فاضـــل پوزخندی زد و برگشـــت و صـــاف نشست. و آرام گفت:

-میرسیم...

و همین جمله ی یک کلمه ای، یعنی باید آماده ی هرچیزی باشد!
آماده بود. اولین بارش نبود که او را اینطور عصبانی میکرد. اما او غیر قابل پیش بینی بود! هربار عصـــبانیتش را یک جورِ متفاوتی نشـان میداد. و اصـلا نمیتوانسـت پیش بینی کند که اینبار قرار است چطور تنبیه شود!

فاضـــل همیشـــه غافلگیر میکرد. همیشـــه عجیب رفتار میکرد. همیشـه او را به اوج وحشـت میبرد و سـپس... وقتی مرگ را جلوی چشـــمـانش می آورد، راهی پیش پـایش میگذاشت برای رهایی!

که به او حق انتخاب میداد...

#پست۱۳

بدون هیچ حرف دیگری نگاهش را از شـیشـه به بیرون داد و منتظرِ عواقب این گند بزرگ شد.

پراید سفیدرنگِ معمولی در پارکینگِ ساختمانِ پنج طبقه، در شـهرکی در حاشـیه ی شـهر، پارک شـد. ثانیه ای منتظر ماند تا ببیند تکلیف چیست؟

فاضل گفت:

-باهم میریم...

بدون حرف پیاده شد. راننده رو به فاضل پرسید:

-کاری نداری؟

-تا بالا بیا، بعد برگرد...

و پیاده شـد. دخترک انگشـتانش را لای انگشـتانِ مردانه ی او فرو کرد و لبخندی روی لبش نقاشی کرد. و مرد جوانِ سبزه رو، لبخندش را پاسخ داد و لب زد:

-آروم...

انگشتان یخ زده اش بی اراده سست شد.

-آرومم...

مرد انگشـتان او را محکمتر فشرد و باهم سـوار آسـانسـور شدند.

راننده ی جوان... پسرـ درشـت هیکل و قد بلند، با موهای نسـبتا تاس، انگشـتان شـسـتش را در جیبِ جین روشـنش کرد و بدون حرف نگاهش را به روبرو داد. پیرهن جینِ دکمه بـازش، تیشـرـــت جـذب و ســـینـه ی زیـادی حجیمش را سخاوتمندانه تر به رخ میکشید.

و دخترک نگاه به هیچکدام نمیکرد، درحالیکه انگشـــتانش لابه لای انگشتان فاضل لرز نامحسوسی داشتند.

آســـانســـور در طبقه ی پنجم از حرکت ایســـتاد. بیرون آمدند. فاضـــل زنگ در را فشرـــد. چند ثانیه ی بعد در باز شد.

نگاهش که به چشـــمانِ همیشـــه براقِ آمان افتاد، قلبش با وحشـــت بیشـــتری فرو ریخت. او هم بود. با همان نگاه، با همان لبخندِ مخصوصِ خودش!

-خوش اومدی ملکه!

لرز انگشـتانش بیشـتر شـد. او برعکس فاضـل بود... کاملا قابل پیش بینی!

فاضل تعلل نکرد و دست روی گودیِ کمرِ هیما گذاشت و گفت:

-عزیزم...

دخترک قدم داخل گذاشت. و نگاه امان یک ثانیه هم از او جدا نمیشد.

از کنارش گذشـت و فاصـله گرفت و دسـت از روی کمرش رها شد و... از نگاهها نمیتوانست فرار کند.

راننده ی جواب بار دیگر پرسید:

-کاری ندارید؟

فاضل لب زد:

-زنگ میزنم...

مرد درشـــت هیکل سر به تعظیم پایین آورد و بیرون رفت. وقتی در بسـته شـد، آمان بی صـبرانه هیما را مخاطب قرار داد:

-آخ آخ دستشون بشکنه...

#پست۱٤

کوتاه لبی کشـید. آمان نگاهی به سر تا پای دخترک تاباند و لبخندش کج شد:

-چیکار کردن با صورت خوشگلت!

جوابش را نداد و از اینکه با او بحثی را شروع کند، به شدت فراری بود. سکوت را به هر حرفی ترجیح میداد و به جایش، نگاهی به اطراف انداخت... که اولین بار بود پا به این خانه میگذاشت.

-خب... اتاق من کدومه؟

بازویش از پشت کشیده شد. با دیدن صورت امان که درست رو به صورتش بود، اخمی کرد. امان نگاه در صورتش کرد و گفت:

-لبا رو... دلشون اومد انقدر خشن با این لبا رفتار کنن؟!

فاضل خود را روی اولین مبل راحتی پرت کرد و در سکوت به آن دو خیره شد. صدای نفسهای بلندش، رعشه به تن دخترک می انداخت. و سکوتش...

-لبای قلبی ت بد فرم شدن ملکه...

در جوابِ آمان، بازویش را با ضرب از پنجه ی او بیرون کشید و آرام گفت:

-چیز خاصی نیست!

اما آمان مصرانه دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را بالاتر کشـــید. اخم مصـــنوعی میان ابروهایش بود و به تمسخر، فاضل را مخاطب قرار داد.

-فاضل... میگه چیزِ خاصی نیست! چیز خاصی نیست؟!

فاضـله بازدم عمیقش را سـنگین بیرون فرسـتاد و فندک و پاکت سـیگار را از توی جیبِ جینِ سـیاهش بیرون کشـید. درحالیکه آنها را روی میز وسطِ دم دستش پرت میکرد، بی حوصله گفت:

-کیفِشو بده...

ولی امان چشم از دخترک نمیگرفت و همچنان صورتش را کنکاش میکرد.

-صورتش خش برداشته...

شال را با یک حرکت از سرش کشید و گردن دخترک آزرده شد.

-بدنت چی؟! اونم خاص نیست؟

هیما نفس سختی کشید و درماندگی اش را به سختی پنهان میکرد. رو به فاضل گفت:

-حرف بزن!

امان شانه اش را گرفت و با خشونت او را به سمت خود بازگرداند:

-دربیار!

تیز به فاضل خیره شد:

-بپرس!

امان فرصت نداد و مانتو را از یقه کشید:

-لُخت شو!!

صدای دخترک از حد نرمال بالاتر رفت:

-فاضل!

#پست۱۵

فاضـل از حالت لم دادن خارج شـد. دسـت دراز کرد و از توی پاکت، نخی از کاپتان بلک را بیرون کشید. فندک را زیر نخ سـیگاری که بین لبهایش گذاشـت، روشـن کرد و نگاه اخمالودش به زیر بود.

آمان با خنده ی چاپلوسانه... و متظاهری گفت:

-دربیار ببینم، دیگه کجات خط افتاده؟ رنگ لازمه... پولیش لازمه... صافکاری میخواد... نمیخواد...

اشـک در حدقه ی چشـمانش حلقه زد و به دود سـیگاری که از بین لبهای فاضل خارج میشد، خیره شد.

-نمیدونم کی بودن...

فاضل تکیه داد و کام عمیق تری از سیگار گرفت. همچنان نگاهش نمیکرد. امان مانتو را از تنش درآورد.

-گمه... خیلی کمه هیما...

دســـت و پا نزد. زیر مانتو، تاپ آســـتین حلقه ای به تن داشت. امان با دلسوزی دست به بازویش کشید و چندبار نُچ نچ کرد.

-چقدر خرج رو دستم گذاشتی دختر...

دستش را به لبه ی تاپ دختر رساند. نمیخواست اعتراض کند، اما نتوانست بی تفاوت بماند و رو به فاضل گفت:

-همین اول، آخرِشو بگو!

فاضل تکیه اش را از مبل گرفت و با همان دستی که سیگار میان انگشـــتانش بود، بی حوصـــله گوشـــه ی چشـــمش را خارید و خش دار گفت:

-کیفو بیار آمان...

امان تاپ را بالا داد و گفت:

-اول بدنش! بدن واسه من از هر چیزی مهمتره...

فاضل کف دستش را به میز وسط کوبید. قلب دخترک از جا کنده شد.

-کیف!!

امان با ناراضایتی لبه ی تاپ را که تا سینه ی دخترک بالا داده بود، رها کرد و غرشی از ته گلویش خارج شد.

-آه!

کیف دخترک را چنگ زد و به سمت فاضل پرت کرد. فاضل در هوا گرفت و تهدید وار در چشمانِ میشی-رنگِ آمان گفت:

-چایی بیار...

امان عصبانی گفت:

-بذار کارمو بکنم...

فاضل با سیگاری که بین لبهایش گذاشته بود، اخم کرد و چشم گرفت و محتوای کیف را روی میز خالی کرد.

-کارِ منه... نه تو!

آمان با حرص قدمی به سمتش برداشت.

-خرابکاریِ این پتیاره، به منم مربوط میشـــه... به همه مربوط میشه... اگه گند زده باشه چی؟!

#پست۱۶

فاضل داخل کیف را جستجو میکرد. کوتاه گفت:

-چای...

آمان دســـت مشـــت کرد. هیما همانطور سرگردان وســـطِ ســـالن مربعی شـــکلِ پذیرایی ایســـتاده بود و میترســـید

کوچکترین تکانی بخورد. حتی لبه ی تاپش را پایین نکشـید، تا ببیند تکلیف چیست!

امان نگاه پرنفرتی بین آن دو جابجا کرد. فاضـــل همه ی محتویات کیف را کنکاش میکرد و گفت:

-واینَسا بِر و بر منو نگاه کنی...

امان بالاخره تسلیم شد و درحال رفتن به آشپزخانه ی اُپن که تماما سفید بود، غرید:

-لُختش نکنی، خودم لختش میکنم! تـا ســـوراخش نگـاه میکنم... فقط میخوام خط و خش افتاده باشه!

فاضل داخل کیف چیزی پیدا نکرد. دختر به سختی دستش را بالا آورد تا لبه ی تاپش را پایین بکشد. فاضل نگاه به سر تا پایش انداخت. نمیتوانسـت هیچ فکری بکند... و حق با امان بود!

-لُخت شو!

لرز دوباره ای از تن دختر گذشـت و صـدای خنده ی امان از آشپزخانه به گوش رسید.

-فاضل من...

-هرچی داری دربیار...

دسـت و پایش سِر شـد. آمان از توی آشـپزخانه، درحالیکه فنجان ها را توی سینی میگذاشت، بلند گفت:

-یالله یالله!

اشک به چشمان هیما دوید و مستاصل گفت:

-نمیشناختم... تو میدونی...

فاضـل ناگهان بلند شـد. جمله توی دهان هیما، نیمه تمام ماند. فاضـل سـیگار را روی همان میز له کرد و به سـمتش آمد.

-دربیارم، یا درمیاری؟

نفس کشیدن برای هیما سخت تر شد و امان بلند گفت:
-بِکّن!
با مکث و صدای ضعیفی، در چشمان فاضل... که در فاصله ی یک قدمی اش ایستاده بود، گفت:

-من اونا رو... نمیشناختم!
فاضل فقط یک ثانیه مکث کرد. سپس در یک حرکت بازوی دخترک را سفت و سخت گرفت و بدون حرف به سمتی کشید. دختر از وحشت خود را عقب کشید تا مانعش شود.

-صبر کن... تو میدونی... فاضل...
فاضل وارد اتاق شد و او را هم به همراه خود کشید. بلافاصله در اتاق را کوبید! آمان سوت بلند بالایی کشید و بلند گفت:

-همینجا لُختش میکردی، ما هم یه فیضی میبردیم!

فاضـل اما در نگاهش نه یک ذره نرمش وجود داشـت، نه یک ذره آرامش...

-تا کجا گند زدی؟!!

#پست۱۷

بزاق گلویش را به سـختی فرو داد و ترس را به سـختی پس میزد. از جواب دادن میترسـید، از جواب نـدادن هم! بازویش به شدت فشرده شد و صدای فاضل توی گوشش پیچید.

-با توام! کاملا کر شدی؟!!

از آرام بودن صدای فاضل تنش مور مور شد و در چشمان جدی اش گفت:

-گند نزدم...

فاضـل پشـت او را به دیوارِ کنار در چسـباند. حوصـله ی سـوال و جواب نداشـت و حوصـله ی جواب سر بالا هم نداشت. به سختی به اعصابش مسلط بود و گفت:

-زدی هیما... فقط میخوام حد و حدود بدونم!

جایی برای فرار نبود و با این حال بیشتر خودش را به دیوار چسباند.

-فرار کردم!

فاضل یقه ی تاپش را گرفت و بالا کشید.

-بچه خر میکنی؟ چطوری گیر افتادی که فرار کردی؟!

چشـــم از چشـــمهای تیره ی فاضـــل نگرفت و با جدیتی سرشار از وحشت غرید:

-نمی بینی داغونم؟!! سر و ریختمو ببین!

یقه ی تاپ بیشتر توی مشت فاضل کشیده شد!

-با این سر و ریخت چطوری فرار کردی؟!

-با مصـــیبت! به وَالله هرطوری شـــده فرار میکردم... تو میدونی فاضل... فرار میکردم!

یقه ی تاپ به قدری کشیده شد که صدای پاره شدنش از زیر بغل، به گوش رســـید. پاهای دخترک کم کم از زمین فاصله میگرفت و فاصله ی صورتش، با صورت مرد کمتر میشد.

-یه غلطی کردی تو!

از این فاصله چشمهای تیره و کشیده اش ترسناکتر به نظر میرسید. هیچ حسی- جز عصبانیت وجود نداشت و هیما لب زد:

-چه کار کنم باور کنی؟!

فاضل او را جلو کشید و با خشونت به دیوار پشت سر کوبید. صـــدای آخِ بی اراده ی دخترک، با صـــدای غرش فاضل مخلوط شد.

-لخت شو!!

نفس دخترک از درد پشـتش، و از خواسـته ی بیرحمانه ی او بند آمد.

-یالله!

نفس زد و بغض را پس زد و گفت:

-نمیشم!

فاضـل انگار منتظر همین مخالفت بود، تا خودش دسـت به کار شود. لبه ی تاپ دخترک را گرفت و با وجود ممانعت هیما، به سختی از تنش در آورد.

-تو گوه میخوری! حرف نمیفهمی؟! همـه رو بکّن... شـــورتـت هم درمیاری، لنگاتو وا میکنی... تو یـه غلطی کردی!

#پست۱۸

دختر با حرص مشتش را به سینه ی او کوبید و فریاد زد:

-نمیکُنم! من هیچ خبطی نکردم... برو عقب!

دست فاضل به سمت بندِ سینه بندِ سفید دخترک رفت. هیما دستش را با شدت پس زد. فاضل یورش برد و همین که بند لباس زیر دخترک را کشید، هیما با غرشِ دیوانه ای آرنجش را به شکم فاضل کوبید.

فاضل از درد خم شد و با خشونت بیشتری مچ دست دخترک را گرفت. درحال پیچاندن مچ دست هیما، موهایش را کشید و توی گوشش غرید:

-وحشیِ حرامی!

-تویی!! حق نداری به لباسام دست بزنی فاضل!

فاضل صورت هیما را به دیوار چسباند و تنش را بین خودش و دیوار اسیر کرد. با فشاری که به بدنِ ظریفش آورد، مچ دستش را بیشتر پیچاند. درد وحشتناکی دست

هیما را آزرده کرد. نتوانســـت دردش را بیش از این تحمل کرد و فریاد زد:

-آآآآی...

صدای پر تفریح آمان بلند شد:

-جاااان!

فاضـــل نفس نفس میزد و موهای او را انقدر کشـــید که صورت جمع شده اش را ببند.

- درمیاری... خودت! همه رو... همه رو!!

هیما چشم روی هم فشرده و از بین دندانهای فشرده شده اش غرید:

-میدونی که نمیکُنم!

مچ دستش آنقدر درد گرفت که اشکش درآمد. بلندتر داد زد:

-کثافت دستم شکست! بی همه چیز... درنمیارم!

امان از بیرون اتاق داد زد:

-اشک ملکه رو درنیار! بیام بزنمش هیما؟!

هیما بلند و عصبانی جیغ زد:

-خفه شو حرامی!

صدای قهقهه ی امان بلند شد و اینبار فاضل داد زد:

-اِخرس!!

و صـــورت هیما را محکم به دیوار کوبید. گونه ی دردناک هیما، بیشتر از قبل آزرده شد.

-باید همونجا لختت میکردم!

هیما بریده بریده خندید و داشت از درد بیهوش میشد.

-چرا نکردی؟!

فاضل با تنش او را بیشتر به دیوار فشرد.

-نباید سوارت میکردم!

-چرا سـوار کردی؟! چرا با خودت آوردی؟! تو که گفتی به درَک... چرا دنبالم اومدی؟!

فاضل برای کارهای غیر قابل توجیهش، توجیه آورد.

-خودم جونِتو میگیرم پتیاره!

#پست۱۹

بندِ سینه بند را کشید و به طرز دردناکی در تنش پاره شد. هیما به سـختی تکانی خورد. تمام تنش درد میکرد و مچ دستش داشت جانش را میگرفت.

-آخ! چرا تو ماشین لختم نکردی؟!

فاضل نمیخواست دست بردارد. اما هیما داد زد:

-چرا تو ماشین کیفمو نگشتی؟!!

دندانهای فاضـل روی هم فشـرده میشـد و از اینکه به این دختر اعتماد داشت... یا اعتماد کرده بود... یا او را به اینجا کشـانده بود... یا اصـلا به دنبالش رفته بود... به شـدت پشیمان بود. هیما با خنده ی بی نفسی گفت:

-لخت کردن من الان به چه کارِت میاد؟! جز اینکه هوس دید زدنِ بدن من به سرت زده؟!!

فاضـل موهای دخترک را در چنگالش کشـید. آنقدری از دستش عصبانی بود که بخواهد همین جا جانش را بگیرد.

-آشـغالِ بی ارزش... میدونی چقدر منتظرم سرِتو گوش تا گوش بِبُرم! آروم نگیری...

-میخوای... بکُشی؟! خودم زودتر...

فاضـل با یک هُلِ پرخشـونت رهایش کرد و عقب کشـید. هردو نفس نفس میزدنـد. هیمـا همـانطور کـه بـه دیوار چسبیده بود، نفس بلند و آسوده ای کشید. فاضل با قدم

دیگری که عقب رفت، روی تختِ دونفره ی سفید رنگ نشست و به پیکر درب و داغون او نگاه کرد.

-کی بودن؟!

هیما به سختی تنش را از دیوار جدا کرد و نگاه پرنفرت و پرخشونتش را به سمت او کشید.

-میدونی که نمیدونم!!

فاضل نگاه گذرایی به لباس زیر پاره ی او که هیما به سختی نگهش داشته، انداخت و عصبانی تر از اوست.

-از کجا پیداشون شد؟!

هیما خم شد و تاپ را از روی زمین چنگ زد. درحالیکه با مچ دست دردناکش به سختی سعی داشت هم خود را بپوشاند، هم تاپ را تن بزند، گفت:

-از پاساژ که اومدم بیرون دیدمشون...

تکخندِ فاضل با حال خرابی همراه شد.

-چند نفر بودن؟

وقتی پشت به او تاپ را تنش میکرد، گفت:

-سه یا چهار نفر... شایدم بیشتر... نمیدونم...

#پست ۲۰

فاضل غرید:

-جواب سوالمو درست بده!

هیما درحالیکه لبه ی تاپ را با یک دست پایین میکشید، مثل خودش گفت:

-دارم درست میدم! نمیدونم چند نفر بودن...

-حواست کدوم گوری بود؟!!

برگشت و در چشمان به خون نشسته ی فاضل خیره شد و گفت:

-حواسم به همه چی بود که الان اینجام!

-تو به گور بابات خندیدی که...

هیما بلند فریاد زد:

-خفه شو!!

فاضل خیز برداشت تا بار دیگر به جانِ نیمه جانِ دخترک بیفتد...

-صداتو بکُن تو ک...نت بی پدر!

هیما بغض را پس زد و با عصبانیت در چشمان او غرید:

-مثل آدم دارم جواب ســوالاتو میدم... بد دهنی کنی، منم جوابتو میدم!

فاضل شانه اش را گرفت و در حالیکه نمیگذاشت از دیوار فاصله بگیرد، گفت:

-نذار زبونتو از حلقومت بکشم بیرون هیما! واسه من کاری نداره که بخوام بزنم ناقصت کنم... کافیه احساس خطر کنم... اونوقت اولین کسی که قربونی میشه، تویی!

هیما سر بالا گرفت و با گستاخیِ پرنفرتی، آرام غرید:

-اگه احساس خطر میکردی، من الان اینجا نبودم!

لبخند نرمی روی لب فاضل نشست و شانه اش را فشرد.

-پس کجا بودی؟

دخترک نتوانست جوابی بدهد و لبهایش را سرسختانه به هم فشرد. فاضل راضی از خفه شدنش، شانه اش را پرخشونت نوازش کرد و گفت:

-نمیفهمی... یا خودتو زدی به نفهمی؟

هیما درمانده حال شانه اش را جمع کرد. نمیخواست خواهش و ناله راه بیندازد و محکم پرسید:

-الان چی از جونم میخوای؟!

فاضـــل نفس عمیقی کشـــید و بازدمش را به آرامی بیرون فرســـتاد. شـــانه اش را رها کرد و وقتی دوباره روی تخت نشست، با آرامش بیشتری گفت:

-کامل... بی کم و کاست کل ماجرا رو توضیح بده، تا ببینم چیکار میتونم برات بکنم... نشـــون بده که اشـــتباه نکردم بهت اعتماد کردم... همین یه بار نشون بده!

#پست۲۱

دستان ظریف دخترک مشت شد. قلبش به طرز وحشتناکی میلرزید و فاضل با خونسردیِ ترسناکی نظاره گرش بود.

چشمان دخترک میسوخت و فاضل به خوبی میفهمید. از سرخی بی اندازه ای که چشـــمانش را احاطه کرده بود، میتوانست به راحتی پی ببرد که همانطور ماندن برایش دارد طاقت فرسا میشود. بی اهمیت لبخندی زد و گفت:

-تکلیف روشن شه، بعد خلاصت میکنم...

تیره ی کمر دخترک لرزید. پشـــتش را به دیوار تکیه داد و ســـعی کرد هرچه که پیش آمده، کامل... بی کم و کاســـت، برای فاضل توضیح دهد.

-من اشتباهی نکردم فاضل... باور کن...

میان حرفش فاضل بی حوصله غرید:

-صغری کبری نچین... فقط توضیح!

هیما دســتی به صــورتِ چســبناک و دردناکش کشــید و با مکث دهان باز کرد:

-طبق برنامه ای که داشتیم... از ماشین پیاده شدم و رفتم سراغش...

میان حرفهایش آمان از پشت در صدا زد:

-هیما؟ زنده ای؟!

هیما نگاه بی اعصـابش را از چشـمهای فاضـل نگرفت. و فاضل خیره به او جواب آمان را داد:

-زنده ست فعلا...

-باز داستان داره سرِ هم میکنه که هنوز زنده ست!

هیما عصبی رو به در غرید:

-به خاطر گرفتن جونِ تو هنوز زنده ام احمق!

آمان دستگیره را کشید و در همان حین غرید:

-گنـده تر از دهنـت نخور کـه هیچوقـت تو دهنـت جـا نمیشه!

هیما حالا که خیالش از بابت لباسـهای تنش راحت شـده بود، رو به امان که جلوی در ظاهر شد، گفت:

-کوچیکتر از این حرفایی...

امان جلو آمد و محکم به سینه اش زد و او را به عقب هُل داد.

-بذارم دهنت ببینیم خفه میشی یا نه؟!

هیما به سختی تعادلش را حفظ کرد تا نیفتد. با حرص به سمتش یورش برد و غرید:

-بذار دهن عمه ت کثافت!

قبل از اینکه باهم گلاویز شوند، فاضل بلند شد و درحالیکه بازوی هیما را با خشونت میکشید، محکم گفت:

-بسه!

امان خواست به سمتش حمله کند که فاضل هیما را روی تخت هُل داد و جلوی امان ایستاد.

-بیرون!

#پست۲۲

امان داد زد:

-دو زاریِ دهن گشاد، میندازم جلوی سگام بگ...ا...نت!

هیما داد زد:

-از سگ کمتری اگه این کارو نکنی!

امان در تلاش بود تا فاضل را کنار بزند و دستش به دخترک برسد.

-نشونت میدم کی از سگ کمتره...

فاضـل با خشـونت او را به سـمت در هُل داد و با جدیت غرید:

-بیرون آمان!!

امان با نگاهی که از هیما جدا نمیشد، به اجبارِ هُل دادنهای فاضل عقب رفت. اما با نفرت و کینه تهدید کرد:

-از سگ کمترم اگه این کارو نکنم!

فاضـل او را به بیرون هُل داد، اما قبل از اینکه در را ببندد، هیما بلند داد زد:

-به گور میری!

در کوبیده شـد. فاضـل بلافاصـله به سـمت هیما برگشـت. هیما روی تخت دو زانو خیز برداشـــته بود و مثل یک ماده ببر زخمی و وحشی، آماده ی حمله بود. موهای آشفته اش دور تا دور صورتش ریخته و چشمانش به شدت سرخ و از گوشه ی لبش باریکه ی خون جاری بود.

-به والله... مثل سگ... میکُشمش!!

فاضل به سمتش رفت و با پوزخندی گفت:

-ببین خودت امروز اصلا زنده می مونی؟

هیما دیوانه وار و با بغض داد زد:

-بهتر... بهتر!!

فاضل جلو آمد و درست روبرویش ایستاد. دستانش را در جیبِ جینِ ســـاده اش فرو کرد و از بالا نگاهش کرد. و با آرامش گفت:

-خب... داشتی میگفتی!

هیما چشــم فشـرـد و مشــت های آواره اش را روی تخت فشـــار داد. یک لحظه... یک ثانیه اگر مهلت اســـتراحت داشت!

با دم عمیقی چشم باز کرد و گفت:

-حواسم به همه جا بود...

فاضل با تمسخر خندید. هیما سریـع ادامه داد:

-خبری نبود! وقتی رفتم سراغش، همـه چی عـادی بود... هیچ خبری نبود... تو منو میشـــناسی... وقتی میگم خبری نبود، یعنی...

-نمیشناسم... بعدش!

هیما نفس خسته اش را با شدت بیرون فرستاد و گفت:

-خیله خب... داخل شـــدم... دیدمش... همه چی درســـت پیش رفت... همه چی درســـت بود... خودش بود... کارت گرفتم... اومدم بیرون... بیرون پاساژ، یکی شون رو دیدم... تا فهمیدم خبریه، ســـعی کردم بی سر و صـــدا فرار کنم... ولیکن...

-نشد!

پلک روی هم گذاشت و سری به تایید تکان داد.

-نفهمیدم از کجا پیداشون شد... تو سوپری درگیر شدیم... دو نفر بودن... شاید یه زن هم بود... شاید بیشتر بودن...

فاضل آرام پرسید:

-داخل سوپری چه غلطی میکردی؟

#پست۲۳

به خاطر تصـــمیمِ عجولانه اش پشـــیمان بود و نگاه آواره اش را پایین کشید.

-دنبالم بود... یعنی هردوتاشـــون... دو تا مرد جوون دنبالم بودن و من هردو رو دیدم... متوجه شـــدم که میخوان هدایتم کنن داخل کوچه... اون لحظه فقط همین به ذهنم رسید که داخل سوپرمارکتی سر راهم بشم، تا چند ثانیه ای وقت داشت باشم و یه فکری بکنم...

فاضل در سکوت نگاهش میکرد و هیما سرش را بالا گرفت و گفت:

-هرچند اشـتباه، اما اون لحظه چیزی جز این فکر به ذهنم نرسید... بهت پیام دادم تا به دادم برسی... اونا داخل شدن و درگیر شدم... و... فرار کردم!

فاضل با بازدم آرامی گفت:

-میخوای باور کنم؟

هیما اما محکم جواب داد:

-میخوام باور کنی!

-از پس دوتا مرد... یا بیشتر... چطوری بر اومدی؟

سعی کرد با حفظ خونسردی و کاملا واضح، توضیح دهد:

-هرطوری که شـــده فرار میکردم... دیگه اونجا جایی نبود که بخوان به زور من‌و با خودشـــون ببرن... مردم متوجه میشدن... و شدن! صاحب مغازه داد و هوار راه انداخت... یکی داخل شد و اونم درگیر شد... اسم پلیس وسط اومد و میخواســـتن به پلیس زنگ بزنن... از شـــلوغی و به هم ریختگی اســـتفـاده کردم و فرار کردم... چیز پیچیـده ای نیست که نخوای باور کنی...

از نگاه بی تفاوت فاضـــل، هیچی نمیتوانســـت بخواند و عصبی گفت:

-من نمیدونم اونا از کجا یهو پیداشـون شـد... یا کی بودن... یا از طرف کی! شاید رقیب بودن... شاید خفت گیر بودن...

شـاید دنبال چیزی پیشِ من بودن... شـاید از طرف همون یارو بودن... شایدم از طرفِ... خودتون!

با حرف آخری که زد، پوزخندی روی لب فاضـــل نقش بست. هیما با کینه خندید و گفت:

-همونقدر که تو من‌و باور نداری، منم تو رو نمیشناسم!

به حرف مسخره ی دخترک توجهی نکرد و گفت:

-آشنا بودن یا نه؟

-فکر نکنم...

اخم کمرنگی میان ابروانش نشست:

-فکر نکنم به درد من نمیخوره... قبلا...

هیما میان حرفش گفت:

-نـه آشـــنـا نبودن! قبلا جـایی نـدیـده بودمشـــون... امـا صورتشون واضح تو ذهنم ثبت شده...

#پست۲۴

فاضل سری تکان داد و گفت:

-برام بکِش... هرچند نفر که بودن... عکس صورتشون رو میخوام...

هیما مکثی کرد. دقیق نگاهش کرد. وقتی خواسته ی دیگری نشنید، قلبش برای لحظه ای آرام گرفت. با پشت دست خون گوشه ی لبش را پاک کرد و گفت:

-باشه! برات آماده میکنم... همین امشب!

-خوبه...

بینشان سکوت شد. فاضل با صورتی کاملا بی حالت به او خیره بود و هیما نگاه تار تار شده اش را از مردمک هایش نمیگرفت. چیزی نمیتوانست تشخیص دهد و این قلبش را میلرزاند.

-فاضل...

نگاه فاضل به رد خون کنار لب او بود و پرسید:

-چطور آدمی بود؟

از آرامش فاضـــل تیره ی کمرش لرزید و به ســـختی جواب داد:

-معمولی...

فاضل کارت را از جیبِ شلوارش بیرون کشید و با نگاهی به نوشته هایش، گفت:

-انگشتر تو دستش بود؟

حورا با صدای ضعیفی گفت:

-بود...

از بالای کارت نگاهی به چشـــمان سرخ و ترســـیده ی هیما انداخت:

-خب؟

هیما با وحشت خندید و سر به اطراف تکان داد:

-من نمیتونم فاضل...

فاضل در سکوت نگاهش کرد. هیما لب میان دندانهایش گرفت و سعی میکرد دلیل بیاورد:

-الان دیگه نمیشه... خودت ببین وضعیت منو؟ الان چطوری... من... اگه از طرف اون باشن...

فاضل بی تفاوت گفت:

-باشه...

و خونسردی هیما کاملا تمام میشد.

-باشه؟! همین؟!! پس من چی؟

فاضل نفس آرامی کشید و با بازدم آرامتری گفت:

-هیچی...

هیما دستی لای موهای به هم ریخته اش برد.

-لعنتی... لعنت بهت... لعنت به همه تون!

فاضل کارت را به آرامی جلوی هیما روی تخت گذاشت و گفت:

-خودت راهشو پیدا کن...

نگاه تار شده ی هیما روی کارت ماند. فاضل صاف ایستاد و گفت:

-چیزی عوض نشده هیما...

#پست۲۵

دستی به شانه ی دخترک زد و با لحن ملایم تری ادامه داد:

-تو از پسش برمیای... مگه نه؟

نگاه هیما از کارت جلوی زانوانش جدا نمیشد و نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد.

-از این یکی بگذر... ممکنه برامون خطر داشته باشه...

چانه اش اسیر پنجه ی فاضل شد و سرش به آرامی بالا کشیده شد. نگاهش در نگاه خونسرد فاضل نشست و فاضل گفت:

-برای ما نه... تو نمیذاری...

خنده ی پرحرصی تحویل فاضل داد.

-رو چه حسابی این حرفو میزنی؟

فاضل در چشمان کشیده اش تاکید کرد:

-تو ملکه ای!

بیزار و آرام غرید:

-زیادی روم حساب کردی...

-پس پشیمونم نکن...

مشتش را به تخت کوبید:

-دســت از بازی دادن من بردارید! من اگه احســاس خطر کنم، همه تون رو با خودم...

فاضل میان حرفش با لبخند نرمی گفت:

-خودت تنهایی میری قعرِ جهنم!

نفس دخترک در سینه ماند. فاضل سر خم کرد و در فاصله ی ناچیزی از صورتش، پچ زد:

-سعی کن بمونی برام... حالا حالاها بهت نیاز دارم!

لب روی هم کیپ کرد که هیچ حرفی از دهانش خارج نشــود. که اوضــاع را برای خودش طاقت فرســاتر نکند. فاضل چانه اش را رها کرد و گفت:

-به خودت برس، دلم نمیخواد تو این وضـعیت ببینمت... آخر شب میام دنبالت...

برگشـت و به سـمت در اتاق رفت. هیما با نفس گرفته ای گفت:

-من اینجا با اون مرتیکه نمی مونم!

فاضـــل دســـتگیره را کشـــید و حرفی نزد. هیما بار دیگر خواست:

-من ســگ نگهبان نمیخوام... تا شـــب یا خون من ریخته میشه، یا اون!

فاضـــل قبل از بیرون رفتن از اتاق، برگشـــت و بالاخره جوابش را داد:

-با خودم میبرمش...

در به روی نگاهش بســته شــد. چشــم روی هم نهاد و در همان حالت، طاق باز روی تخت افتاد. بغض در گلویش چمبره زد... با یک فشـــار فرو داد. نگاه تارش را به ســـقف سفید و ساده ی اتاق دوخت و صدای امان را شنید.

#پست۲۶

-خرِت کرد؟

صدای بی حوصله ی فاضل را هم:

-خفه شو...

تنِ کرخت و خسته اش از تخت جدا نمیشد. آمان خنده ی پرتمسخری سر داد.

-گرگ زاده ست... خریم که توقع برّه بودن ازش داریم!

-بیخود توقع داری...

نفس عمیقی کشید و به سختی غلت زد. جای جای صورتش میسوخت. و گوش چپش زنگ میزد. صدای امان روی اعصابش رژه میرفت.

-این دستش به ما برسه، تیکه تیکه مون میکنه... حالا هی فرصت دستش بده... هی فرصت دستش بده...

-جـای چرت و پرت گفتن، چـای رو عـوض کن... سرد شده...

صدای امان بلندتر شد.

-به اون ماده سگ بگو بیاد عوض کنه... وقت پاچه گرفتن که خوب دهنشو وا میکنه... بیاد نشون بده جز گاز گرفتن، کارای دیگه هم از دستش برمیاد!

زهرخندی زد و حوصله ی بحث دوباره با امان را نداشت.
ولی امان بلند گفت:

-وقت کار شد، قهر شروع شد!

زیر لب با سستی زمزمه کرد:

-ببند گاله رو...

و فاضل همین را بلند گفت:

-ببند گاله رو... یه چای خواستم!

پوفی کشـید و چشـم بسـت. صـدای پچ پچ و زمزمه های آرامشان را دیگر نتوانست بشنود. جان بیرون رفتن از اتاق را هم نداشت. چند دقیقه ی دیگر صدای فاضل را شنید:

-جمع کن بریم...

-من کجا؟!

میتوانست پوزخندِ فاضل را تجسم کند وقتی که گفت:

-سگ نگهبان نمیخواد!

خنده ای روی لبش آمد و آمان عصبانی داد زد:

-سـگ همه کسِـشـه!! ولش کنیم اینجا که یه گند دیگه بالا بیاره؟! خیلی رو دادی بهش...

دیگر توجه نکرد و میدانست که ماندنی نیست.

دقیقه ای دیگر صـدای بسـته شـدن در خانه به گوشـش رسـید. و از همان لحظه پلک هایش باز شـد و در سـکوت به دیوار روبرو خیره ماند. دلش میخواســت ســاعتها در

همان حالت بماند. اما یک دقیقه نشـــد که صـــدای زنگ موبایلش بلند شد.

سـست و بی رمق بلند شـد و از اتاق بیرون رفت. در سـالن مربعی شـکل و نسـبتا روشـن، نگاهش به تلفن همراهش که روی میز، کنار وسایل پخش و پلای کیفش بود، افتاد.

قدم به همان سـمت کشـید. گوشی را برداشـت و پیامی از طرف او:

"سـیم جدید انداختم. فعلا رو حالت پرواز بذار، تا هشـت شـــب. چیزی خواســـتی، در واحد روبرویی رو بزن از برزو بخواه. اما سـعی کن چیزی لازم نداشـته باشی. هشـت می بینمت زیبا!"

لپهایش را از باد پر و خالی کرد. پیام را پاک کرد و گوشی را روی حالت پرواز گذاشـــت. و با نگاه گذرا اما دقیقی به اطراف، دوباره وارد اتاق شد.

روبروی آینه ی کنسول، روی صندلی نشست. به صورت کثیف و کاملا به هم ریخته اش نگاه کرد. انگشتش را روی ورم و زخم لبش گذاشت و سوزشش باعث جمع شدن صورتش شد.

انگشتش سُر خورد، تا زیر گلو...ناخن انداخت زیر پوسته ی نازکِ ماسک... و با کمک دست دیگرش، ماسکِ کدِر و روشن را تکه تکه از صورتش کند. لنزهای قهوه ایِ تیره را از روی چشمهایش برداشت و توانست نفس آسوده ای بکشد. انگشتانش را لای موهای لَخت و سیاه رنگ تکان داد و وقتی خسته شد، سر روی میز گذاشت و زیر لب ناله کرد:

-اصمد... اصمد!*

دستش به سمت گوش چپش رفت و تکرار کرد:

-اصمد...

به کف دستش نگاه کرد. چشمانش جمع شد. دنیای سکوت زیباتر است.

بلند شـــد و لباســـهایش را از تن کند. و خود را داخل حمامِ جمع و جور و نه چندان مجهز توی اتاق انداخت.

*تحمل کن

#پست۲۷

مچ دردناک دســـتش را زیر دوش آب گرم نگه داشـــت و شروع به ماسـاژ دادن کرد. از رد قرمز شـده ی انگشـتان او روی پوسـتش بیزار بود. از خون مردگی گوشـه لبش هم... و از دردی که در سرش به خاطر کشیده شدن مکرر موهایش بود هم!

حوله ی تن پوش را به تن کرد و درحال بســـتن کمربند، از حمام بیرون آمد. خســـته بود. باید قرص میخورد... کمی میخوابید. فکر میکرد... فکر میکرد.

روی تخت نشـــســـت و درحال گرفتنِ آب موهای بلند و فرَش، به کارتی که همچنان روی تخت افتاده بود، خیره شـــد. شرط رها شـــدن به حالِ خودش، همین کارت بود و نمیدانست چطور بعد از آشوبِ وحشتناکِ امروز، این یکی را به ثمر برساند.

که اصـــلا معلوم نبود بتواند به چیزی برســـد، یا کاملا پوچ بود!

-خانوم؟!

با شنیدن صدای ضعیفِ مردانه، ناگهان از جا پرید.

-صدای منو میشنوید؟ حالتون خوبه؟

به ســـمت میز هجوم برد و روی میز را چنگ زد. خود را لعنت کرد به خاطر حواس پرتی!

-بله؟ چی میخوای؟

در اتاق باز شـد. دسـتش را به سـمت کلاهِ حوله برد و به سـمت در برگشـت. دیدن برزو در چهارچوبِ در، باعث شد اخم غلیظی میان ابروانش بنشیند.

-اینجا در و پیکر نداره که سرِتو انداختی پایین میای تو؟!

مرد درشـت هیکل با قدی متوسـط، که موهایش از پایین کوتاه و هرچه به بالا میرسید، بلندتر میشد، با دیدنش در پوششِ حوله، نگاه به زیر انداخت و گفت:

-شرمنده خانوم... زنگ زدم نشـنیدید... در زدم... نگران شدم، گفتم نکنه اتفاقی براتون افتاده باشه...

پوف آرامی کشید و تقصیر خودش بود.

-خیله خب چی میخوای؟

مرد جلو آمد:

-با اجازه...

چند نوع مداد و قلم و چند برگه آ چهار روی میز کنسول کنار تخت گذاشت و گفت:

-اینا مال شماست...

با نگاه کوتاهی دریافت که برای چیست. مرد دستانش را در هم قفل کرد و رو به او پرسید:

-با من امری نیست؟

نگاهش از وسیله هایی که فاضل برایش فرستاده بود، جدا نشد. در حینی که سعی میکرد تصویر آن دو مرد را در ذهنش تجسم کند، نفس های بلند مرد به گوشش رسید.

نگاهش به سمت مرد کشید شد. از بین پاهایش، تا بالا... وقتی به صورتش رسید، هنوز در همان حالت بود و نگاهش نمیکرد. رگ های برجسته ی پیشانی اش را از نظر گذراند و گفت:

-کبدت مشکل داره...

#پست۲۸

مرد متعجب سر بلند کرد و وقتی نگاهش کرد، هیما دقیق تر در چشمانش خیره شد و گفت:

-کم پروتئین و هورمون مصرف کن... کار دستت میده...
مرد مکثی کرد و سپس به حرف آمد:
-چشم خانوم...

دستی به چشمان خسته اش کشید و آرام گفت:
-میتونی بری...
-براتون غذا رو میز گذاشتم...

به تکان دادن سری اکتفا کرد. مرد عقب گرد کرد و گفت:
-چیزی لازم داشتید، من همین بغلم...

جوابی نداد و منتظر شد تا بیرون برود. پشت سرش از اتاق بیرون رفت تا مطمئن شـود که در را پشـت سرش می بندد. با بسـته شـدن در، نگاهش را به سـمت پُرسِ غذای فویل پیچ شـده ی روی میز انداخت. به شـدت گرسـنه بود، اما خواب را ترجیح میداد.

داخل اتاق شد و بدون توجه به برگه ها و قلم ها، لباس به تن کرد. تیشرـت و شـلوار سِـت سـاده و راحتی که رنگِ سفیدش، تضاد چشمگیری با پوست تیره اش داشت.

موهـای فر و بلنـد و حجیمش را کـه هنوز نمـدار بود، بـا کلیپس بالای سرش بست و... مچ دستش اذیت میکرد.

قرص مسکّنی با یک لیوان آب پایین داد و مچ دسـتش را با باند کشی بست. و برای نیم ساعت هم که شده، سعی کرد بخوابد.

چشـمان خسـته اش روی هم افتاد، اما تصـاویر پشـت پلکش ردیف شدند. اخم کرد... پلکهایش را محکمتر به هم فشرد. امروز بازهم... بعد از مدتها تجربه اش کرد. احتیاط کرده بود... حواسش بود... تمام تلاشش را کرده بود که از خطر دوری کند... گند نزند... فرصت دست کسی ندهد... از خودِ بی حفاظ و بی دفاع و پرخطایش، محافظت کند. اما گند زده بود! بعد از ماهها زور زدن و تلاش کردن برای داشتن یک ذره استقلال، دوباره گند زده بود.

بیشـتر از یک ربع نتوانسـت بخوابد. افکارش به هم ریخته تر از آن بود که خواب آرامی داشـته باشـد. بلند شـد... جوجه کباب سرد شـده را درون مایکرویو گذاشـت... تصاویر را در ذهنش عقب و جلو میشدند... همه را... هر که را که دیده بود... تک به تک...

چند تکه جوجه در فکر با نوشـابه پایین داد. از جا بلند شـد... برگه ها و قلم ها را از اتاق بیرون آورد و روی مبل راحتی لم داد. سـیگاری روشـن کرد و بین لبهای پُرش گذاشت، و شروع کرد به سیاه کردن برگه ها.

هرچه در ذهنش از مردِ اول به یاد داشت، روی برگه پیاده کرد. صورت استخوانی اش را... ریش های نسبتا بلندش را... موهای حالت دار و کوتاهش... و عینکش... فرم لب و بینی را با حدس کشید تا به تصویری که در ذهنش است، نزدیکتر باشد.

مرد بعدی را که صورت پُر تری داشت. عینک به چشم نداشت. چشمانش تیره بود. ریش هایش کوتاه... و هیکلش درشت تر.

و بعدی... زنی که داخل لوازم آرایشی بود.

و بعدی... مردی که صاحب مغازه ی سوپرمارکتی بود.

و بعدی... همان مردِ میانسال و انگشترش...

و بعدی... مردی که به دفاع از او داخل مغازه ی سوپرمارکتی شد. تصویر دقیقی از او نداشت و فقط نگاه وق زده اش را به یاد آورد... و زمین افتادنش... و دیگر هیچی!

نخ دوم را در زیرسیگاری له کرد و خسته از تصاویر نه چندان واضحی که کشیده بود، همه را روی میز پرت کرد و روی مبل سه نفره ی راحتی دراز کشید. تکرار دوباره ی وضعیتی که ماهها از آن فرار کرده بود، از جان کندن برایش سخت تر بود و چرا جان نمیکند؟

#پست۲۹

از فکر کردن های بیهوده و سر و صداهای مغزش به شدت فراری بود و وقتی به خود آمد، دید بیش از یک ساعت است که به نقطه ای خیره مانده و غرق عالم دیگری ست.

با بازدم بلندی از خستگی بلند شد و نگاهی به ساعت دیواری گرد و ساده انداخت. عقربه ها هفت و نیم را نشان میدادند.

به اتاق رفت. دلش میخواست قبل از سر رسیدن هر کسی لباس بپوشد و آماده باشد. این پوست آسیب پذیرتر از آن شده بود که بی دلیل در معرض دید قرار بگیرد.

از داخل کمد مانتویی پیدا کرد. یعنی تنها مانتویی که برایش گذاشته شده بود. مانتوی ابایی سیاه و ساده را تن زد. لِگ جذب را پا کرد و روسری سرمه ای رنگ را روی موهای نسبتا خشک شده اش کشید. نگاه در آینه انداخت. موهای فر را از روی صورتش عقب فرستاد. دستی به زیر چشمانش کشید. زخم گوشه ی لبش را با کرم پودر پوشاند و گوش چپش را فشرد.

پلک زد. تصاویر امروز را از ذهنش کنار زد. اما تصورِ بعد از آن را نمیتوانست از ذهنش بیرون کند. بی حالت و لب روی هم افتاده به در بسته ی واحد خیره بود و سکوت باعث میشد که بخواهد تمرکز کند. چه عکس العملی باید نشان میداد، تا بازهم به ماهها عقب تر پرت نشود؟

راس ساعت هشت تلفن همراهش را روشن کرد. و درست هشت و یک دقیقه، پیام رسید:

-بیا بیرون!

زهرخندی زد. هیچکس برای او... یا به خاطر او ریسک نمیکرد!

کارت... برگه ها... و تلفن همراه، تنها وسایلی بودند که داخل کیفش گذاشت و از این خانه بیرون زد. با باز شدن در واحد، با برزو روبرو شد. برزو سر برایش تکان داد. چشم گرفت و بدون حرف وارد آسانسور شد. در سکوت، همراه با بروز، در طبقه ی پارکینگ بیرون آمد.

برزو ریموت سمند صابونی رنگ را زد. باهم سوار شدند و اتومبیل حرکت کرد.

در مسیر یک کلمه حرف بینشان رد و بدل نشد. نگاهش از شیشه ی نیمه دودی به بیرون و هوای بهاری کاملا صاف و هرکس در حال و هوای خودش... در حال زندگی کردن!

-چیزی لازم ندارید؟

جواب برزو را نداد. برزو دقیقه ای دیگر پرسید:

-گشنه ت نیست؟

با پوزخندی برگشت و به ترکیبِ نسبتا خشنِ صورت برزو نگاه کرد.

-مثلا چیزی لازم داشته باشم، یا گشنه م باشه، نگه میداری و برام تهیه میکنی؟!

برزو با مکث آرام گفت:

-اجازه ندارم خانوم...

-پس ببند دهنتو!

برزو دیگر حرفی نزد و هیما با وجود گرسنگی، فقط منتظر شد که این مسیرِ لعنتی تمام شود!

انقدر پیچیده بودند و مسیر را تغییر داده بودند که حالت تهوع گرفته بود. بالاخره بعد از بیش از یک ساعت، در

محله ای در جنوب شهر، روبروی ساختمان سه طبقه ای ایست کردند.

زیر لب با زهرخند زمزمه کرد:

#پست ۳۰

-زندان جدید...
برزو نگاهش کرد و هیما بدون حرف پیاده شد. پیام داد:

-حرفی نیست این وسط؟
برزو به دنبالش آمد:
-بیا عشقم...

بدون حرف دســـت دور بازوی برزو انداخت. مثل یک درسی که از حفظ است!

-ماشین؟

-اوکیه...

لب بسته خندید و حرفی نزد. پیام رسید:

-میای حرف میزنم!

نفسی ـ گرفت. حرف داشت... نمیخواست فقط شنونده باشد. با این حال جوابی نداد و کنار برزو ایستاد. در کوچه ی خلوت و تنگی که پر از آپارتمان های سه چهار طبقه بود. در بیرونی ساختمانِ بدون پارکینگ، با کلید باز شد.

-بفرما...

هیما تشکری با لبخند نثارش کرد و داخل شد. باهم از پله ها بالا رفتند... تا طبقه ی سوم. برزو با پشت انگشتانِ کُلفتش یک تقه ی آرام به در زد و سپس در را با کلید باز کرد.

هیما داخل شد... برزو هم...

نگاه خیلی گذرایی به واحد خیلی کوچک انداخت. در تیرراس نگاهش فقط یک حال ده دوازده متری بود و یک آشپزخانه ی دو سه متری! که فاضل توی همان آشپزخانه روی صندلی ای که دم اُپن بود، نشسته بود و درحال خوردن قهوه از ماگ بزرگی بود.

تکیه داد و نگاه گذرایی به دخترک کرد.

-برگه ها رو بده...

لب بسته نفسی ـ گرفت و قدمی به سمتش برداشت. در چشمهای کشیده اش خیره ماند و آرام گفت:

-اذیت نکن...

فاضل در سکوت نگاهش کرد. آنقدر به چشمهای سبزِ تیره... که به خاطر خستگی و بیخوابی خمار شده بودند، خیره ماند که بالاخره دخترک کوتاه آمد و برگه ها از توی کیفش بیرون کشید. روی اُپن دم دست او گذاشت و گفت:

-هرچی تو ذهنم بود کشیدم...

مرد چشم از صورتش نگرفت.

-تو که گفتی کامل تو ذهنت ثبت شده؟

لب فشرد.

-شدن... ببین؟

نگاه فاضل از او جدا شد و به پشت سرش خیره شد. برزو سریع گفت:

#پست۳۱

-با من امری دارید؟

-بیرون باش تا بیام...

هیما نزدیکش شد و آرام گفت:

-منو اینجا میذاری؟!

برزو با اجازه ای گفت و بیرون رفت. فاضـل بدون نگاه به چشـمان منتظرِ دخترک، برگه ها را وارسی کرد. با دقت نگاهشـان کرد. چهره هایی که نه چندان واضـح، اما قابل تشـخیص بودند. به جز یکی... که فقط یک جفت چشـم بود و دیگر هیچی...

-این چیه؟

نگاه دخترک روی همان ماند.

-بیشتر از این چهره ش تو ذهنم ثبت نشد...

فاضل اخم کرد. هیما سریع گفت:

-فکر نکنم یکی از اونا بوده باشه... یه مشتری بود که داخل سوپری شد... دید دو نفر افتادن به جون یه زن، خواست کمکم کنه...

پوزخند فاضل او را برآشفت و گفت:

-بیشتر فکر میکنم...

فاضل برگه ها را روی اُپنِ چوبی پرت کرد و پرسید:

-چیزی خوردی؟

هیما در جواب، چیز دیگری پرسید:

-قراره اینجا بمونم؟!

فاضـل بلند شـد و از قهوه جوش، ماگ قهوه ای برایش پر کرد. روی اُپن گذاشت و گفت:

-انگشتری که دستش بود...

هیما در سکوت نگاهش کرد و حالش بد بود. فاضل دوباره روی صندلی نشست و ادامه داد:

-درموردش حرف بزن... این بحث جذاب تره...

نفس های بلند هیما دست خودش نبود و فاضل ابروانش را برای او بالا انداخت.

-حرفی نداری؟

چشم فشرد و با مکث در چشمانش گفت:
-نمیخوای اول پیگیر بشی؟
-تو کارِتو بکن...

هیما کف دستش را روی برگه ها کوبید.
-اینطوری؟!!
فاضل با خونسردی جرعه ای از قهوه اش را نوشید.

-من میخوامش... حرفم اینـه کـه میخوام و بفهم... برام ارزشمنده...
درمانده نالید:
-ریسکه...

-پس بیشتر حواستو جمع کن...
دستش را دور فنجان پیچید و به سختی پرسید:

-بهتر نیست اول پیگیر شی که بفهمی کی بودن و هدفشون چی بود؟

#پست۳۲

فاضل ته مانده ی قهوه اش را سر کشید و با برداشتن برگه ها بلند شد.

-هر هدفی داشتن و دارن، بازم تو کارتو میکنی...

از آشپزخانه بیرون آمد. هیما به سمتش چرخید و گفت:

-من کارمو میکنم، ولی کمتر بهم سخت بگیر...

فاضل کیف دخترک را برداشت و با چک کردن داخل آن، گفت:

-شرط نذار...

پشتش را به اپن تکیه زد و به اویی که درحال کنکاش توی گوشی اش بود، گفت:

-قبلا گشتی!

فاضـــل با دیدن کارت توی کیف کوچکش، لبخندی از سر رضایت زد. کیف را روی اُپن، پشتِ هیما گذاشت و فاصله نگرفت. دخترک ناخواســـته جمع شـــد و از هیبت او میترســـید. یک سر و گردن بلندتر بود و شـــانه های پهن و هجیمی داشـــت. با موهای خیلی کوتاه و پر، و خط عمیقی که از گونه تا چانه اش امتداد داشت... و آن قسمت، تیره تر از پوست تیره اش بود.

-بخوام دوباره و صدباره بگردم، تو اعتراضی داری؟

هیما عصبی گفت:

-آره اعتراض میکنم!

فاضل روسری را از سرش عقب کشید و لب زد:

-اعتراضتو بکن تو ک. و نت!

هیما دستش را با پشت دست، پس زد.

-این همه سال بس نیست؟ چند سال دیگه باید بگذره تا...

میان حرفهایش فاضل از پشت به موهایش چنگ زد و صورتش را برگرداند. به سمت چپ صورتش نگاه کرد و گفت:

-تو این چند سال کم خطا نکردی... کم چشم پوشی نکردم...

قلب دخترک به طرز دردناکی جمع شد و گفت:

-کدوم چشم پوشی؟

فاضل نگاه از گوش دخترک نگرفت و آرام گفت:

-همین که الان زنده ای باید واسه تمام عمرت ممنون من باشی...

-واسه زنده بودنم هیچوقت ازت ممنون نیستم!

فاضل موهایش را بیشتر کشید.

-لکِن به خاطر بودن زیر سایه ی من باید تشکر کنی!

هیما صورتش را جمع کرد و حالش بد میشد از صدایی که در مغزش اِکو میشد. رو به صورتش کرد و گفت:

-زندانیم نکن... بیزارم...

فاضل موهایش را رها کرد و گفت:

-به چشم محافظت بهش نگاه کن...

هیما در سکوتی پر از حرف خیره اش ماند و فاضل دستی به بازویش زد.

-قوی باش... راه زیاده و هنوز کاری برامون نکردی...

عقب رفت و برگه ها را لوله کرد و از خانه بیرون زد. صدای چرخش کلید در مغز هیما خط انداخت و داد زد:

-همه تون برید به جهنم!!

نفس نفس میزد. دور تا دور سالن خیلی کوچک را نگاه کرد و احساس خفگی میکرد. طبقه ی سوم و پنجره ها حصار داشت و قطعا داخل خانه پر از دوربین!

قطره اشکی از چشمش چکید و ماگ پر از قهوه را با تمام قدرت به دیوار کوبید. صدای شکستنش هم آرامَش نکرد و دقیقه ای دیگر پیامی به تلفن همراهش رسید.

گوشی را برداشت. پیامی از شماره ی ناشناس و آشنا...

-نگرانم نکن دخترکم!

پیام را پاک کرد و گوشی را برعکس روی میز انداخت. و با برداشتن کارت، خود را روی مبل رها کرد.

#پست۳۳

برگه های A4 را روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه زد.

-بهشون بگو دست از بچه بازی بردارن...

مرد نگاه گذرایی به عکس ها انداخت و با اخم چشم گرفت تا تمرکزش به هم نریزد.

-مگه شناختیشون؟

چشم از مرد نگرفت و با خستگی دستی به پشت گردنش کشید.

-نیازی به شناختن نیست... یه سر معامله خودشونن...

مرد موی بلند و جوگندمی ای که توی صورتش آمده بود، کنار زد و با پوزخندی گفت:

-تهمت نزن پسر... شاید نفر سومی هم این وسط باشه... تو اول طرفتو بشناس...

چشم باریک کرد. نگاهش از او گذشت و به پله های چوبی که به طبقه ی بالا منتهی میشد، نگاهی انداخت.

-آمان نیومده؟

مرد نفسی ـ گرفت و دقیق تر نگاهش را به گوشــواره ی دم دستش داد.

-نمیاد...

سرش را جلو کشید تا حواس او را به خود معطوف کند.

-جز اون نفر ســوم... اصــلا نفر ســوم باید خط بخوره... اولتیمــاتوم دادن کــه خط بخوره... خط نخوره، خط میزنن... این معامله نباید نفر سوم داشته باشه... نداره!

مرد ذره بین را عقب و جلو میکرد و پرسید:

-شناختیشون یا نه؟

فاضل نفسی گرفت و گفت:

-سه روزه پیگیرم...

مرد زیر لب اعتراض کرد:

-چشمم کم سو شده...

فاضل بی طاقت شد:

-اَبی!

مرد ذره بین را پایین آورد و رو به او پرسید:

-دخترِ من کو؟

پوف آرامی کشید و گفت:

-فعلا نمیاد...

لبخندی روی لب مرد آمد و چروک های ریزِ دور لبش از هم باز شد.

-چیتای من چطوری از دستشون فرار کرد؟

فاضل با تکخندِ آرامی گفت:

-تعلیم دیده ست... به وقتش درس پس میده...

صدای قهقهه ی مرد، در فضای بزرگِ سالن اِکو شد. فاضل همراهی اش کرد و خندید و در همان حال یادآوری کرد:

-طرف سوم خط میخوره...

#پست۳٤

مرد خنده هایش را با تک سرفه ای به پایان رساند و نگاهش را به تصاویرِ نقاشی شده داد. یکی از برگه ها را برداشت و با دیدن تصویرِ نصف و نیمه، ذره بین را برداشت و روی تصویر زوم کرد. اخم کرد... سر کج کرد... یک چشمش را جمع کرد...

-این نصفه مرد کیه؟

نگاه فاضل به همان تصویر بود و گفت:

-هیما میگه از اونا نبود...

مرد نگاهش را از بالای برگه ی توی دستش به او داد. فاضل دستی به حالت ندانستن بالا گرفت:

-گفت خودشو تو دعوا انداخت و به طرفداری ازش با اونا دست به یقه شد... چیز زیادی ازش یادش نیست...

مرد برگه ها را روی میز انداخت و گفت:

-خب؟

فاضل خود را جلوتر کشید و گفت:

-دستتو می بوسه... کارِ خودته امیر الأُمرا!

مرد ذره بینش را برداشت و بازهم روی گوشواره ی زنانه ای زوم شد. فاضل با احتیاط ادامه داد:

-بگو معامله سرِ جاشه...

جوابش را نداد و فاضل دست روی دستِ او که گوشواره را گرفته بود، گذاشت.

-بدون طرف سوم!

مرد با اخم بدی که ابروهای کوتاه و پراکنده اش را به هم نزدیک میکرد، نگاهش کرد.

-سودَم یک از ده میشه!

-چاره ی دیگه ای نیست...

مرد مقاومت کرد:

-روش حساب کردم...

-حدس زدن که روش حســاب کردی... از این یکی بگذر.. امیر بگذر... یک از ده، بهتر از صفر از ده نیست؟

ذره بین را روی میز پرت کرد و گفت:

-خر حمالیش با منه... همه ی کاراش با منه... میدونی چند ماهه دنبالشم؟ حق من نُه از دهِه، نه یک از ده!

فاضل دست بزرگ و تُپلش را فشرد و گفت:

-اینبار از حقت بگذر...

اخمی کرد و خودش هم خوب میدانســت که چاره ای جز قبول کردن نداشـت. با این حال سـخت بود گذشـتن، و اما ریسک کردن هم با این اوضاع سخت بود.

#پست۳۵

-حساسشون نکن... بذار تمیز تموم بشه...

خیره به صـورت خوش ترکیب و جدیِ فاضـل، با سردرگمی گفت:

-آمان نمیگذره...

اخم میان ابروان پُر فاضـل جا خوش کرد و این یکی سـخت بود. با این حال گفت:

-اون با من...

مرد بی اعصــاب دســتش را عقب کشــید و بازهم خیره ی گوشواره شد. به شدت به هم ریخته بود و به دنبال چیزی

برای پرت کردن حواسش. بازهم حلقه ها را شمرد و بازهم بین هشت و نُه گیر کرد.

-آمان کارشو بلده...

فاضل بلند شد و سیگاری روشن کرد. و با پُک عمیقی گفت:

-ریسک نمیشه کرد...

-آمان میتونه...

رو به مرد ایستاد و با لحن محکمی گفت:

-همیشه احتمال یک درصدی وجود داره... ریسک رو همون یک درصده...

مرد ناتوان از جمع کردن حواسش برای شمرده حلقه ها، بهانه گیری کرد:

-هیما رو نیاوردی...

فاضل لبخند کجی زد:

-ملکه هرجایی نمیتونه بیاد...

مرد نگاه ناراحتی به او کرد:

-ملکه جاش پیش امیره...

فاضل بدون جواب سیگارش را پُک زد. مرد با نفس بلندی گوشواره را روی میز، به سمت او هُل داد:

-بده بهش...

فاضل منتظر بود و پرسید:

-فقط ایکس و ایگرگ؟

مرد گلاس دم دستش را برداشت و بی حوصله دستی به سمتش پرت کرد:

-از جلوی چشمم گمشو...

فاضل راضی از تسلیم شدنِ او، تعظیم بلند بالایی برای پیرمرد کرد:

-نعم امیر!

#پست۳۶

نمیدانست بار چندم است که از صبح وارد اتاق شده و سپس به حال برگشته! واحد زیادی تنگ و کوچکی که شاید به سختی سی متر مساحت داشته باشد.

اتاق بدون پنجره، آشپزخانه ی کوچک و به شدت دلگیر، و حالِ بسیار جمع و جوری که فقط یک مبلِ تختخواب شو داشت و یک تلوزیون تقریبا قدیمی. یک پنجره ی حفاظ دار رو به حیاط خلوت، و از این قسمت به هیچ جایی دید نداشت و فقط نقش نورگیر را بازی میکرد.

قوطی کبریت! نسبت دیگری نمیتوانست به این آپارتمان یک نفره بدهد. و همین حالا پنج شبانه روز بود که در این واحد میگذشت. میگذشت... سخت... نفس گیر... خفه کننده...

آهنگ... تلوزیون... فضای مجازیِ کنترل شده... خوردن... راه رفتن... خوابیدن...

تکرار... تکرار... تکرار...

قدم زنان از اتاق بیرون آمد و بیش از یک ساعت بود که بدون توقف، راه میرفت.

-دوباره... دوباره...

و از تکرار این روزها... یادآوری شان... تجربه کردنشان... تحمل کردنشان... بیزار بود.

آهنگی از گوشی پلی کرد و سعی کرد حواسش را پرت کند. که بازهم پیام ندهد... که بازهم پیامهایش بی جواب نماند.

دراز و نشست رفتن را از سر گرفت.

-پنجاه و دو... پنجاه و سه...

دیگر نتوانست. طاق باز افتاد و به سقف خیره ماند. عرق روی پیشـــانی اش را با آســـتینِ هودیِ مخملِ بنفش زدود. تسلیم شدن را نمیخواست. شنا رفت.

-واحد... اثنان...ثلاثه... اربعه...

انقدر تکرار کرد که دستانش از توان رفت و دمَر روی زمین دراز شـــد. نفس نفس زد. به شـــدت مقاومت میکرد که بغض نکند. مشـــتش را به زمین کوبید و صـــدای فریادِ پر عصبانیتش در واحد کوچک پیچید.

بلند شـــد و چشـــم از تلفن همراه و آهنگی که پلی میشـــد، گرفت و برای بار دوم وارد حمام شد تا دوش بگیرد.

خسته شده بود از بس گوش به زنگ مانده بود.

موهای نمدارش بار دیگر خیس شد. دستش را روی گوش راستش فشرد... صدا کم شد... کمتر... خیلی کم...

چشم بست و نفس عمیقی کشید. قطرات نسبتا سردِ آب، روی سرش میریخت.

"دردانه... "

به شدت چشم فشرد. صدا در مغزش پیچید.

"هیما... رُو.. رُو!"*

*برو

دو دستش را روی صورتش فشرد. صدای تقه ای که به در حمام خورد را شنید! بلافاصله چشم باز کرد و نگاهش به در بسته ماند. قبل از اینکه جوابی بدهد، از پشت در صدا آمد:

#پست۳۷

-چندبار میری حمام؟ وقتی هم که میری، کلا کر میشی... جواب میدی یا درو باز کنم؟!

دستانش مشت شد. از اینکه هرلحظه داشت کنترل میشد، حالش بد میشد.

-اینجا هم راحتم نمیذارید؟! باید واســـه حمام رفتن هم جواب پس بدم؟

صدای بی تفاوت فاضل را شنید:

-بیا بیرون...

نفس خســته ای کشــید و دســتش روی اهرم شــیر کوبیده شد. بالاخره آمد!

رو به در بلند گفت:

-برو بیرون میخوام لباس بپوشم...

نگاه فاضل روی در بسته ماند.

-چیزی واسه پنهان کردن داری؟

هیما داد زد:

-حریم خصـــوصی که دارم... ندارم؟ نکنه توی حمام هم دوربین گذاشتی؟!

فاضل پوزخند کوتاهی زد. نگذاشته بود و جوابی هم نداد. همین که ترس دوربین و دیده شـــدن داشـــت، برایش کافی بود.

-بیرون منتظرم...

از اتاق بیرون رفت. هیما نفس خسـته ای کشـید. از ترس اینکه داخل حمام هم دیده شـــود، لباس زیرش را درنمی آورد. چند ماهی بود از این وضـعیت خلاص شـــده بود و توانسته بود این حساسیت را کنار بگذارد. اما حالا بازهم... بازهم!

حتی برای رفتن به دســـتشـــویی هم حس بدی داشـــت و نگاهش هرجایی را میپایید. وســـواس و احســـاس ناامنی دست بردارش نبود.

با عصبانیت حوله ی تنپوش را تنش کرد و لباس زیر خیس را درآورد. لباس پوشید. تیشرت آستین بلند طوسی و شلوار

سِت همان. موهایش را داخل کلاه حوله ای جمع کرد و از اتاق بیرون آمد.

او را دید که روی مبل لم داده و درحال کنکاش در موبایلش است! حق اعتراض نداشت، اما زبانش بی اجازه چرخید:

-توقع اجازه گرفتن ندارم، ولی صبر میکردی خودم بیام...

فاضل بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

-ناهارتو هنوز نخوردی...

زهرخندی زد.

-نترس... انقدر لاغر مردنی نمیشم که صورتم خراب بشه...

-ولی شده... چشمات گود شده... پوستت کدر شده... دهنتم گشاد شده!

هیما تنها نگاهش کرد. فاضل نگاه بالا کشید و در چشمان سرخ شده اش ادامه داد:

-جای کل کل کردنِ بیجا با من، بردار ناهارتو کوفت کن! با این قیافه میخوای بری پیشش؟

دندان روی هم فشـــد و با لبخند سر کج کرد، زانوانش را خم کرد و نمایشی دستانش را باز کرد.

#پست۳۸

-نگران نباش سیدی... مثلِ ملکه میرم پیشش!

فاضل به پشتی مبل تکیه زد و تماشایش کرد. چند ثانیه ی بعد گفت:

-توضیح بده چیکار کردی؟

به سمت آشپزخانه رفت و چایساز را روشن کرد.

-خودت کامل دیدی دیگه، چی مونده که توضیح بدم؟

-میخوام یه دور هم خودت توضیح بدی... بیا بشین...

نگاه کلافه ای به فنجان های آویزان شـــده در آبچکان انداخت و چاره ای جز این نداشـــت! در همان حینی که فنجان ها را برمیداشت، گفت:

-وارد پیجش شـــدم... شـــماره ای که رو که گذاشـــته بود برداشتم... تماس گرفتم... یه پسر جوون جواب داد...

فاضل گردن کشید تا ببیندش.

-خب؟

دخترک درحال ریختن چای خشک در قوری چایساز بود.

-هیچی... گفتم کار عمده میخوام، گفت درخدمتم... چند مدل از کارای پیج رو براش فرســـتادم که یه جین این، دو جین اون... آدرس انبار و تولیدی رو گرفتم که از نزدیک باهاش حرف بزنم... و اما خلاصـــه... اینطوری دســـترسی بهش اصلا راحت نیست...

چند ثانیه ای بینشان سکوت شد. هیما با مکث برگشت و نگاهش کرد. فاضل شمرده و آرام گفت:

-اما غیرممکن هم نیست...

هیما کف دو دستش را روی اُپن گذاشت و یادآوری کرد:

-من با یه پسر جوون طرف بودم!

-از همون میرسی به اصلی...

سعی کرد لحن آرامی داشته باشد:

-و اگه اصلی منتظر باشه که برسم بهش؟

فاضل به راحتی جواب داد:

-منتظر نیست!

نمیدانست اطمینان فاضل را باور کند، یا زخمی که هنوز گوشه ی لبش مانده بود!

-اگرم باشه، برات مهمه؟! جز معامله ی خودت چیزی اصلا برات مهم هست؟

فاضل با خنده ی آرامی گفت:

-نه!

دستش روی سنگ اپن مشت شد:

-فقط به فکر سود خودتی...

فاضل به تایید سر تکان داد:

-درسته... دیگه؟

نمیدانست چه جوابی بدهد... که فاضل گفت:

#پست۳۹

-ســـودم برام مهمه... این معامله برام مهمه... تمیز پیش رفتنِ کار هم برام مهمه... واســـه همین با اطمینان میگم که منتظرت نیست! پس میتونی با خیال راحت بری سروقتش و تو جوش خوردن این معامله کمکم کنی... ملکه!

در نگاهش پر از تردید بود و فاضـــل بی اهمیت به ترس و تردیدش، گفت:

-چایی بیار!

اعتراض کاملا بیهوده بود و تصمیم گرفته شده بود. فنجان های چای را پر کرد و توی سـینی گذاشـت. خرما خشـک را هم کنارشان قرار داد و با برداشتن سینی از آشپزخانه بیرون آمد. کنارش روی تنها مبلِ موجود در حال نشست و سینی را روی میز وسط گذاشت.

-تا کِی قراره اینجا زندانیم کنی؟

فاضل خم شد و با برداشتن خرمایی گفت:

-زندانی نه، محافظت! به خاطرش ممنون باش...

پوزخند هیما انقدری واضح بود که فاضل گفت:

-جونت برام خیلی مهمه هیما...

با نفرت در چشمهای کشیده و تیره ی مرد نگاه کرد و هیچ نگفت. فاضل با گذاشتن خرما توی دهانش، دست توی جیب شلوارش کرد و تک گوشواره را بیرون کشید. گوشواره را با دو انگشت جلوی صورت هیما بالا گرفت و گفت:

-برات هدیه آوردم... از طرف آبی!

با نگاه گذرایی به گوشواره متوجه شد که چقدر ارزشمند و قدیمی است. درد قفسه ی سینه اش را به شدت فشرد. فاضل دستش را گرفت و گوشواره را کف دستش انداخت.

-سوی چشمش کم شده... از چیتا میخواد چشمِش باشه!

نگاه پرکینه و انزجارش را از گوشواره بالا کشید... تا چشمهای فاضل. فاضل لبخند نرمی زد و آرام گفت:

-چشمات دنیاییه هیما...

پلک زد تا نگاهش تار نشود. در چشمان فاضل گفت:

-قلبت داره مشـــکل پیدا میکنه... غلظت خون... تنگی عروق... کوفتگی بدن... سیگار زیاد میکشی...

فاضل با خنده ای به تایید سر تکان داد. چایش را برداشت و با خرمای دیگری خورد. فنجان خالی را توی ســـینی گذاشت و تنش را به شدت کشید.

-خسته ام... چند شبه راحت نخوابیدم...

هیما از ته دل لب زد:

-امیدوارم به خواب ابدی بری...

صدای قهقهه ی فاضل بلند شد و هیما گوشواره را توی مشتش فشرد.

-همه تون!

بلند شد و دستش را روی صورت هیما گذاشت. و با لحن دلسوزانه ی پرتظاهری گفت:

-مراقب صورت خوشگلت باش... چیتای وحشی و زیبا!

دستش را با انزجار پس زد.

-واسه فردا هماهنگ کردم...

فاضل از این یکی خوشش آمد:

-احسنت! برات همه چی مهیاست... ناهارت هم بخور... به برزو میگم شام برات ماهیچه بگیره... هرچی چاق و چله بشی، گوشتت لذیذتر میشه... خوردن گوشتِ ملکه خیلیا رو به هوس میندازه!

#پست ۴۰

از حرف فاضل حس بدی به وجودش سرازیر شد.

-درمورد گوشتِ قربونی حرف نمیزنی که اینطوری پیشکش میکنی!

فاضل سر کج کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-عفو... تو گوشتِ قربانی نیستی، تو خودِ خودِ طعمه ای!

با نفرت لبخندی زد:

-این طعمه زیادی سَمّیه... خورده بشم، زهرَمو میریزم!

فاضل با رضایت جواب داد:

-خورده نمیشی... فقط هوس انگیز میشی... به وقتش هم زهرِتو میریزی...

بازهم مطمئن نبود و پرسید:

-تضمین میکنی؟

فاضـــل جوابی نداد و اطمینان خاطر دخترک اهمیت چندانی نداشت.

وقتی قصد رفتن کرد، هیما به سختی گفت:

-من اینجا حوصله م سر رفته...

فاضـــل درحالی که نگاهش به آینه ی کوچک آویخته به دیوار بود، نگاه گذرایی به او کرد:

-بمونم؟

صورت دخترک جمع شد:

-گزینه ی دیگه ای نداری؟ این از تنهایی بدتره!

فاضل مستقیم نگاهش کرد.

-به آمان بگم بیاد پیشِت؟

فک دخترک سخت فشرده شد و فاضل با خنده ی کمرنگی گفت:

-سرِتو گرم کن، امروزم بگذره... از این به بعد انقدر کار میکنی که دیگه وقتی واسه حوصله سر رفتن نداشته باشی...

هیما با صدای آرامی لب زد:

-فقط گورتو گم کن!

فاضـــل با خنده دســـتش را کنار شـــقیقه اش گذاشـــت و انگشتانش را به سمت او پرت کرد.

-تا فردا...

بیرون رفت. در را بســـت و کلید کرد. از پله ها پایین آمد و به طبقه ی دوم که رسید، برزو دم در منتظرش بود.

رو به مرد درشت هیکل تاکید کرد:

-چیزی براش کم و کسر نذار..

-چَشم آقا!

-نیازی نیست ازش بپرسی که چی لازم داره... خودت هرچی که لازمه براش تهیه کن... فقط از دم در تحویل میدی و برمیگردی... نبینم باهاش گرم بگیری!

#پست۴۱

مرد مطیعانه سر تکان داد:

-به رو چشم، خیالت راحت آقا...

با مکث گفت:

-شام ماهیچه بگیر... با مخلفات کامل...

برزو یک کلمه گفت:

-چشم!

و فاضـــل با چند تذکر دیگر، از آپارتمان بیرون آمد. لبه ی کلاه اسپرت را روی صورتش، پایین تر کشید و از زیر لبه ی کلاه، نگاه تیز و گذرایش را به هر ســمتی میکشــید. ســوار پیکان وانت بارِ نسـبتا قدیمی ای شـد و رو به راننده اشـاره زد:

-برو سمت امامزاده سپهسالار...

****

موهایش را کاملا عقب کشید و سفت پشت سرش بست. و موی بسته شده را گیس کرد تا دست و پا گیر نباشد. مداد سیاه را توی چشمانش کشید و با خط چشم، چشمانش را کشیده تر کرد. پوستِ تیره ی صورتش را انقدر زیرسازی و گریم کرده بود که حالا به رنگ گندمیِ یکدست و براق درآمده بود. رُژ ملایمی زد و سعی کرد از حجم لبهای درشتش بکاهد. لنز سبز روشن توی چشمانش گذاشت و پوستیژِ چتریِ بلوند.

تمام تلاشش این بود که چهره اش با چهره ی آن روزش کاملا متفاوت باشد. و امید داشت که اینطور باشد و بود.

این را فاضل وقتی او را دید، تایید کرد. میان چهارچوب در اتاق ایستاده بود و به مرتب کردنِ پوستیژِ طبیعی و خوشرنگ، روی پیشانی اش نگاه میکرد.

-تمیز و خیره کننده!

حتی نگاهش هم نکرد. اما همین تایید کمی از آشوب درونش را کم کرد. نفس عمیقی کشید و چند پیس عطر ملایم به گردنش اسپری کرد. کُت آجری رنگی روی پیرهنِ سیاه و ساده اش پوشید. و شلوار پارچه ایِ کوتاه و جذب به پا داشت.

هنوز روسری سرش نکرده بود که فاضل داخل اتاق شد. بدون حرف بازوی دخترک را به نرمی گرفت و او را به سمت خود برگرداند.

اخم میان ابروان هیما نشست. فاضل با نگاه کلی به سر تا پایش، و در آخر به صورتش، گفت:

-مثل همیشه، بی نقص انجامش بده... شاید اینبار به نتیجه رسید و تموم شد...

نگاه ناامیدش را به چشمانِ تیره و جمع شده ی مرد داد.

-و شاید این نشد و بعدی هم نشد و بعدی و بعدی هم نشد و... همچنان تمام نشد...

فاضل لبخندی به چشمانش زد و دستش را روی دکمه ی بالای پیرهن او گذاشت.

-مگه میشه نشه؟ اگه نشه، پس چرا زنده ای؟

دخترک روسری را در مشت فشرد، که دست او را پس نزند. فاضل درحال باز کردن دکمه ی دوم پیرهن، ادامه داد:

-میشـــه... بالاخره میشـــه... تو تلاشـــتو میکنی، کمکمون میکنی، ما رو بیشـــتر از این علافِ خودت نمیکنی... به خاطر خودتم که شده، به نتیجه میرسونی... مگه نه؟

در ســـکوت تنها نگاهش کرد. فاضـــل یقه ی پیرهن را کنار زد. دستش را به بندِ لباس زیر دخترک رساند و گفت:

-حواسم هست که خورده نشی...

میکروفن کوچکی که در مشت داشت، به بندِ لباس زیرِ او وصل کرد. وقتی از متصل بودنش، و جای درستش مطمئن شد، یقه ی پیرهن را روی هم کشید و خودش دکمه های باز را بست.

به گوش چپش دستی کشید و تن دخترک جمع شد. فاضل سپس دست روی شانه هایش گذاشت.

-ناامیدم نکن...

هیما شـــانه اش را تکان داد و خود را عقب کشـــید. و درحالیکه روبروی آینه روسری را روی موهایش مرتب میکرد، لب زد:

-این یکی و خیلی از این ها که گردنم انداختی، به من ربطی نداره... متنفرم از اینکه خر فرضم کنید!

فاضل با خونسردی گفت:

-مجبوری خر باشی... چاره ی دیگه ای داری؟

چه میگفت وقتی جوابی نداشت؟

-منم اینطوری فقط میتونم محافظت باشم که بیشتر از این ناقص نشی...

پوزخند بلندبالایی زد و با تمام حرصـــش در صـــورت آرام فاضل غرید:

-خواهشا فقط خفه شو!!

#پست۴۲

فاضل بحث را ادامه نداد و تنها گفت:

-حواست به لهجه ت باشه...

هیما با نفرت پشت چشمی نازک کرد و از کنارش گذشت. فاضـــل توی همان اتاق خود را روی تخت انداخت و با خستگی گفت:

-مراقب باش...

هیما جوابی نداد و فاضـــل طاق باز دراز کشـــید و چشـــم بست. به شدت نیاز به خواب و استراحت داشت و بیشتر از چند دقیقه فرصتش را نداشت.

هیما با پوشیدن کفش های پاشنه بلندی که با کیفِ دستی اش ست بود، از خانه بیرون زد. برزو دم در منتظرش بود.

-سلام...

جوابی نداد و جلوتر از او از پله ها پایین آمد... و برزو پشت سرش. از ساختمان که بیرون آمدند، ساعت نزدیک به چهار بعد از ظهر بود. محله ی شلوغ و پر رفت آمدی بود و آپارتمانهای بی نظم چسبیده به هم بالا رفته بودند. هرکدام از طبقه ی دوم یک متری بیرون زده و داخل کوچه آمده بودند و کوچه تنگ تر شده بود.

چشم از پسربچه هایی که مشغول بازی بودند، گرفت و سوار سمند پارک شده، در نزدیکی آپارتمان شد.

برزو پشت رُل نشست و بدون مکث حرکت کرد. چند دقیقه ی دیگر و دور از آن محله ی شلوغ، در خیابان خلوتی ایست کرد. هردو پیاده شدند. برزو سوییچ را به سمتش گرفت و گفت:

-بفرمایید...

هیما بدون حرف سـوییچ را گرفت و بلافاصـله ریموت را زد. برلیانس سـفید رنگی به صـدا درآمد. به سـمت همان قدم برداشت و برزو از پشت سر گفت:

-مشکلی پیش اومد، بهم زنگ بزن...

فقط دسـتی تکان داد. سـوار برلیانس سـفید رنگ شـد و با تنظیم آینه ها، اتومبیل را روشن و حرکت کرد.

سرعتش معمولی... نگـاهش بـه جلو... لبهـایش روی هم افتاده... مغزش پر از اعتراض... صـورتش آرام... عادی... به ظاهر مقتدر و مغرور و بی نقص... و در باطن بارها و بارها در هم شکسته!

هرچند که تنها بود... و در خیابان... توی شـهر... اما کاملا در حصار! تحت نظر... تحت کنترل!

نگاه کوتاهی از آینه ی جلو، به پشـــت سرش انداخت و سمند با فاصله پشت سرش بود.

در بند بود... و این در بند بودن، عذاب آور ترین حسی که میتوانست وجود داشته باشد.

خیره به روبرو لب زد:

-عالیه! داخل ماشـــین ردیاب... میکروفن بهم وصـــل... چطوره پوسـتمو بشـکافی و ردیاب زیر پوسـتم کار بذاری؟! اینطوری خیالت راحتتر نیست؟

#پست۴۳

پیچ خیابان را پیچید و ادامه داد:

-من رو در جریان همه چی قرار نمیدید... اما قرار نیست از هیچی سردرنیارم و شما تصور کنید که با یه احمق طرفید... اگه اونا از خودش بودن، من چرا دارم میرم پیشـــش؟ اگه نیســتن، چرا انقدر تو حصــارم؟ اگه میدونید کی بودن، که

قطعا فهمیدید و به من نگفتید، پس کار الانتون مسخره ست!

اعتراضش بی جواب ماند و انتظار جواب هم نداشت. اما وقتی به آدرس مورد نظر رسید، پیامی صدای تلفن همراهش را بلند کرد. اتومبیل گوشه ی خیابان از حرکت ایستاد. پیام را خواند.

-ردیاب زیر پوستت هم فایده ای نداره، وقتی هدفت رفتنه...

با بغض و عصبانیت پیام را پاک کرد و گفت:

-راهی واسه رفتن برام نذاشتید... انتخابی جز موندن دارم؟

پیام دیگری رسید.

-نه! وقتی فکر و هدفت و خواسته ت هم شد موندن، اون وقت یکی از مایی...

پیاده شد و جواب این یکی را در دل نگه داشت. یکی از آنها بودن، محال بود!

بدون توجه به سمندی که خیلی دورتر پارک شد، روبروی در بزرگی ایستاد و به لوکیشن نگاه دوباره ای کرد. همین جا بود. شماره ی مورد نظر را گرفت و منتظر ماند.

-سلام...

جواب مرد جوان را داد:

-سلام آقای پیراسته... بنده رو به جا آوردید؟

مرد بلافاصله جواب داد:

-بله خانم ستوده... منتظر شما هستم... تشریف آوردید؟

با نگاهی کلی به دری که قسمت بالایش شیشه ای، با حصار فرفورژه بود، گفت:

-بله من تو آدرس مورد نظر هستم... همین در بزرگِ شیشه ای؟

-بله من الان میام خدمتتون...

تماس قطع شـــد. نگاهی به اطراف انداخت. درخیابانی نزدیک به مترو بود. یعنی درِ ورودی مترو را میتوانســـت ببیند.

چند ثانیه ی دیگر در باز شـــد. برگشـــت و با پسرـ جوانی روبرو شد. کم سن و سال... شاید بیست و دو-سه ساله...

پسر با لبخند گفت:

-سلام... خوب هستید؟ خانوم ستوده...

سر برایش تکان داد و لبخندش را پاسخ داد.

-سلام... ممنون... با شما هماهنگ کردم؟

#پست٤٤

لبخند پسر- جوان وسعت گرفت و هیما نگاه خیلی گذرایی به دندانهای نامرتبش انداخت.

-بله... پیراسته هستم... مانیِ پیراسته...

لبخند نرمی به روی پسر زد:

-آهان... خوشوقتم آقا مانی!

پسر کنار رفت:

-همچنین، بفرمایید... خوش اومدید...

نگاه دقیقی به اطراف کرد و قدم جلوتر گذاشت. پسر- جوان تعارف دوباره ای زد:

-خواهش میکنم بفرمایید... مراقب باشید...

داخل شد و روبرویش چند پله ی عریض را دید که به سمت پایین میرفت. از همان بدو ورود، صدای آهنگ، و صدای چرخ خیاطی به گوشش رسید.

مانی با بستن در کنارش آمد و گفت:

-اینجا تولیدی پدرم هســـت... قســـمت پایین تولیدی، قسمت بالا انبار... راستش پدر اجازه نمیده مشتری اینجا رفت و آمد داشته باشه، مگر مشتری های ثابت و ثابت شده!

با لبخندی صمیمی ای برگشت و رو به مانی پرسید:

-و من رو چه حسابی اینجا هستم؟

مانی خندید:

-رو حساب محترم بودنتون... اشتباه هم نمیکردم...

خامی و جوانی از نگاه و حرفهای پسر_ میبارید. و هیما بیش از پیش رویش دقیق میشد. مانی اشاره کرد:

-تشریف بیارید قسمت انبار، مدل های بیشتر رو نشون بدم...

با اشـــاره ی مانی، نگاه به در انبار که قبل از کارگاه خیاطی بود، انداخت. با مکث به همان ســـمت قدم برداشـــت و مانی هم کنارش.

-مدیریت اینجا کاملا با خودتونه؟

-بله، زیر نظر پدر!

-هم کارگاه و هم انبار و هم پخش و هم فروشـــگاه و هم اینستا و تبلیغ و...

پسر با خنده ی شیرینی گفت:

-تقســـیم کار میکنیم... هرکدوم از این کارا به عهده ی یکی هست...

هیما با خنده چشمیک زد:

-و همه زیر نظر پدر!

#پست۴۵

صـــدای خنده ی مانی بلند شـــد. باهم وارد انبار شـــدند. کارگرها درحال بسته بندی لباسها بودند.

مانی درمورد مدل ها توضـــیح میداد... هیما با دقت نگاه میکرد... به لباسها... به کارگرها... به سوراخ سمبه ها... به نگاهها... کف زمین... سرامیک های یکدست... دیوارها...

-این مدل خیلی پرفروشه... از کارای جدیدمونه، ولی انقدر خوب طراحی شده که مورد پسند خیلی از مشتریاست...

دستی به تاپ زنانه ای که پشتش توری بود، کشید. دست مانی روی یقه ی حریر تاپ نشست.

-دوختش خیلی ظریفه...

و نگاه هیما، به دســـت های مانی افتاد. فقط یک انگشـــتر نقره در انگشتش بود که طرح اسکلت صورت آدم بود!

-اوهوم... قشنگه... دو جین برام کنار بذار...

مانی لبخند گرمی زد:

-چشم...

سپس به یکی از کارگرها اشاره کرد:

-دو جین از این...

مدل دیگر... یک جینِ دیگر... شلوارکِ اسپرت زنانه... دو جین... پسر خوشحال از پیدا شدن مشتریِ جدید، گفت:

-مدلهای جدیدتر هم درحال آماده سازیه... هرچی نظرتون رو جلب کرد، میتونید سفارش بدید تا در اسرع وقت آماده کنیم...

هیما از خدا خواسته بود. بهانه ای پیدا شد تا کارگاه خیاطی را هم بتواند ببیند.

-میتونم مدلای جدید رو ببینم؟

-کاتالوگ هست... تشریف بیارید...

هیما درحال همراه شدن با او گفت:

-میخوام از نزدیک ببینم... لمســـشـــون کنم... اگر چیزی آماده هست، بهم نشون بده...

مانی با کمی فکر گفت:

-بچه ها دارن کارا رو تکمیل میکنن...فکر کنم چندتا مدل آماده باشه...

هیما با لبخند ملایمی در چشمهای پسر خواست:

-اگه مزاحم کارشون نمیشیم، بریم نشونم بده...

پسر با مکث گفت:

-نه این چه حرفیه؟ ســـختتون نیســـت که از پله ها پایین بیاید؟ میخواین بگم چندتا مدل بچه ها براتون بیارن بالا...

-نه نیازی نیست... میتونم برم پایین ببینم...

سری تکان داد:

-پس تشریف بیارید...

باهم از پله ها پایین آمدند. و هر پله ای که پایین می آمد، صـدای پاشـنه کفشـش روی سرامیک ها را با دقت گوش میداد. و نگاهش یک جا ثابت نبود.

زن ها و مردها درحال کار و جنب و جوش...

چرخ های خیاطی صـنعتی و اتوها و مکِش ها ردیفی چیده شده بودند. و کارگرها مشغول کار...

مانی صدا زد:

-خانم ستوده این یه نمونه از کاراست...

رو به پسر جوان با لبخند گفت:

-قشنگه!

دسـت زد... و نگاه گذرایی به دختر جوان که پشـت چرخ ایستاده بود، انداخت. اشاره زد:

-خواهش میکنم بفرمایید...

دختر لبخندی زد و نشـســت. بدون توجه به مدل و جنس پیراهن، گفت:

-دیگه چی داری؟

مانی رفت تا مدل دیگری از کارهای جدید را بیاورد. هیما نگاه گرداند. به پیراهن مجلسی_ ای که از رگال وسـط کارگاه آویزان بود، دست زد... کنار زد، تا آن قسمت دیده نشده ی کارگاه را هم ببیند. به کارگرهای درحال کار نگاهی انداخت. چشـــم گرفت... اما به ثانیه نکشـــید که دوباره نگاهش به همان سمت کشیده شد.

اخم کرد... دقت کرد... پسر_ جوانی درحال گرفتنِ نخ های اضافیِ لباسی بود... صدای مانی را شنید:

-این مدل هم هست...

مرد جوان درحال کار، نگاهش را بالا کشید. نگاهشان ثانیه ای در هم قفل شد. و قلبش فرو ریخت.

#پست٤٦

مرد جوان درحال کار، نگاهش را بالا کشید. نگاهشان ثانیه ای در هم قفل شد. و قلبش فرو ریخت.
مکث نکرد... چشم گرفت و به سمت مانی برگشت. صورتش در عادی ترین حالت ممکن بود، وقتی نگاهش را به پیراهن آبی توی دستِ مانی داد.

اما گوشه ی ذهنش به شدت درگیر آن چهره ی آشنا... و دستی به پیراهن کوتاه کشید.
-جنس پارچه کرپ مازراتی درجه یکه... طرحش جدیده... رو فروشش خیلی حساب کردیم...

سری به تاییدِ حرفهای مانی تکان داد و آرام گفت:
-خوبه... قیمت؟
و در ذهنش آن چهره را تجزیه و تحلیل میکرد تا با آن صورتی که نصفه و نیمه در ذهنش ثبت شده بود، مقایسه کند.

مانی با لبخند جواب داد:

-قابل شما رو نداره...

تشکر کرد و مانی قیمتی گفت.

سفارش داد. و باید خود را به آن قسمت میرساند. بیشتر دقت میکرد... هنوز پازل ذهنش از آن چهره، کامل نشده بود.

- مدل دیگه ای هست که ببینم؟

مانی با خوش رویی به مشتریِ سخاوتمند و جدیدش پاسخ داد:

-البته... الان میارم خدمتتون...

با لبخند آرام به شانه ی لاغرش زد:

-زحمت نکش... یه چرخی تو کارگاه میزنیم و باهم می بینیم... البته اگه مزاحم نیستم...

پسر با مکث خنده اش را به روی او پاشید.

-نه بابا مزاحم چیه؟ اگه شـما دوسـت داری و از صـدای چرخا اذیت نمیشی...

میان حرفش گفت:

-راسـتش من عاشـق خیاطی ام... دیدن کار بچه ها خیلی هم برام لذت بخشه...

چند ثانیه ی دیگر، در سـالن بزرگ و میان چرخها و کارگرهای مشـغول کار، قدم میزدند و درمورد کارها حرف میزند.

انگار نزدیک شدن به این پسر، راحت تر و کم ریسک تر از نزدیک شدن به پدر بود!

پسر نسبتا سفید رویی که سن و سالی نداشت. با نگاه کلی به صـورتِ کمی رنگ پریده اش، متوجه مزاجِ به هم ریخته اش شـد... و با دقت در چشـمهایش، متوجه یکی از علت

هـای کمبود وزنش... و ســـادگی اش کـه بـا حرفهـا و توضیحاتش میخواست خود را حرفه ای نشان دهد.

چند کاری که مانی نشـــانش داده بود را رد کرد. به انتهای لاین رسیدند. و در لاین بعدی، میتوانست همان اول با آن چهره روبرو شود!

صـــورت گریم شـــده اش شـــباهتی به صـــورت آن روزش نداشـــت و از این بابت مطمئن بود. اما دلیلِ بودن آن مرد را در اینجا نمیدانست و همین باعث ترس و تردید بود.

#پست۴۷

اگر خودش بود... اگر همان بود، آن وقت باید به دنبال دلیل میگشت.

چشـــم از مـدل پیراهنی گرفـت و همـانطور کـه قـدم برمیداشت، به آرامی نگاهش را به همان سمت کشید. مرد همانطور ایســتاده بود و درحال تمیزکاریِ لباســهایی بود که خیاط میدوخت و به سمتش روی میز می انداخت.

با نگاه یک ثانیه ای به لباسی که دست مرد بود، گفت:
-مدلای زیادی دارید... کارتون حرفه ایه...
مانی با افتخار گفت:

-داریم کارمون رو گسترش میدیم... یکی از مشتری ها بالای پنجاه جین سفارش میده و تو مدت زمان کمی میفروشه... از طریق آنلاین شاپ!
-چه جالب... پیجش رو برام بفرست...

مانی اشاره ی غیر مستقیمش را گرفت و خنده ی خاصش را به سختی مهار کرد.
-میفرستم...
به همان میز رسـید. بدون نگاه به مرد، یکی از کارها را که روی میز بود، برداشت و شلوار جین بود.

-این مدل نیم بگ هم قشنگه... سایز کامل داره؟

-از ۲۸ تا ۳۸ داره...

نگاه گذرایی به مرد انداخت. او مستقیم نگاهش میکرد. حالا میتوانست صورتش را بهتر ببیند. چشمهای قهوه ایِ روشن... یا عسلی... همین بود... یا نه...

قد بلندی داشت و هیکل روی فرم و صورتِ گندمی و جدی و چهره ی قابل قبول... و تیشرت مردانه ی نوک مدادی ای که به تن داشت، جذب هیکل ورزیده اش بود...
هیچکدام از اینها را به یاد نمی آورد. فقط همان چشمها بودند و... صدایش... احتمالا!

مرد بدون هیچ حرف... و یا واکنش خاصی، چشم گرفت و مشغول کارش شد. حتی سلام هم نداد و هیما فکر کرد... اگر او با هدف اینجاست، پس او را شناخته... و اگر تصادفی ست، پس نمیتوانست صورت تغییر کرده ی او را بشناسد.

میان شـــک و تردیدهایی که به مغزش هجوم آورده بود، پرسید:

-رنگ بندی؟

مانی با سخاوت توضیح داد:

-آبیِ تیره... روشن... یخی... زغالی...

سر تکان داد. نمیدانســـت دیگر به چه بهانه ای آنجا بماند... و صـدایی از او بشـنود! حال آن که او نگاهش هم نمیکرد.

-فروشش رو تضمین میکنی؟

#پست۴۸

مانی با هیجان گفت:

-چیزی که مد بشـــه، فروش میره... الان تن هر دختری یکی از اینا هست...

درســت بود ولی... او حرف نمیزد! نگاه به تیشـرت تنِ مرد کرد و اشاره کرد:

-از مدلی که تن این آقا هست هم داری؟

مرد نگاه جا خورده اش را بالا کشـــید. و مانی متعجب پرسید:

-همین که تنشه؟!

هیما نگاهی به چشمهای آشنا کرد و نگاهی به تیشرت.

-از مدلش خوشم اومده... میشه به جنسش دست بزنم؟

-این مال تولیدی ما نیسـت... اما فکر کنم از کارای سـیاه و سفید باشه... همون آنلاین شاپ که گفتم...

سپس رو به مرد پرسید:

-آره کسری؟!

کسرـی... اســم را در ذهنش ثبت کرد. مرد جوان سری به تایید تکان داد. لعنتی حرف نمیزد!

دستش را به میز تکیه زد و روی میز خم شد... و دستی به آستینِ بازوی او زد و گفت:

-جنس خوبی داره... نخ پنبه ست...

کیف دستی از شانه رها شد و روی میز جا خوش کرد. رو به مانی پرسید:

-از کجا میتونم سفارش بدم؟

مانی ناخنهایش را بین موهای پرپشت و حالت دارش کرد و با کمی فکر جواب داد:

-فکر کنم باید از سیاه و سفید بپرسی...

لبخندی به تایید زد.

-خوبه...

دیگر نماند. گیج بود کمی... و صددرصد مطمئن نبود که او همان مردی است که توی آن سوپرمارکتی به دادش رسید، یا نه!

از کنار میز گذشـــت... مانی هم کنارش... یک قدم... دو قدم... ســـه قدم... چهارمی را برنداشـــته بود که از پشـــت صدایش آمد!

-خانوم کیفِتون!

راضی از شـــنیدن صـــدایش، لبش کمرنگ کشـــیده شـــد. بلافاصله برگشت و گفت:

-آخ حواس پرتی...

و در ذهنش این صـدا را با همان صـدا مقایسـه کرد که داد میزد:

" دخترخانوم صبر کن... پلیس داره میرسه!"

به ســمت میز رفت و مانی کیف را برداشــت و به دســتش داد. از مانی تشـــکر کرد... و از اویی که مســـتقیم نگاهش میکرد.

#پست۴۹

-ممنون...

او خیلی عادی جواب داد:

-خواهش میکنم...

چشـــم گرفت. تمرکز کرد. فعلا جای فکر کردن به این یکی نبود. صدای پاشنه ی کفشش روی سرامیک ها یک ریتم بود... دیوارها یکدســـت... دور پایه ی میزِ چرخها روی سرامیک، سیاه شده و انگار زمان زیادی از جابجایی شان میگذشت. نمیتوانست چیز خاصی اینجا باشد. احتمالش کمتر از ده درصد بود.

-چند وقته تو این کارید؟

-خیلی وقته... از وقتی بچه بودم...

-یعنی خیلی وقته اینجایید؟

پسر با کمی فکر گفت:

-چهار-پنج سالی میشه...

قطعا اینجا نبود... و دیگر اینجا کاری نداشت. لبخندی به روی پسر زد.

-آقای پیراسته تو کارشون موفق هستن... به خصوص با داشتن پسر مسئولیت پذیری مثل شما...

پسر از این تعریف خوشش آمد.

-لطف دارید...

از کارگاه بیرون آمدند. بسته ی سفارش ها آماده بود. فاکتور هم آماده بود. مانی با احترام فاکتور را به دستش داد. هیما با نگاهی به قیمت و تخفیف جزئی ای که برایش قائل شد بود، سری تکان داد.

-کارتخوان دارید؟

-البته...

مبلغ را واریز کرد و مانی بلند گفت:

-یکی از بچه ها بیاید این بســـته ها رو برای خانوم بار بزنید...

هیما تشکر کرد. همان مرد جوان پیدایش شد و گفت:

-من میزنم...

هیما بیرون رفت و صـندوق عقب اتومبیل را باز کرد. مانی کنارش ایستاده بود.

-مرتب بچین اینجا کسری...

بدون حرف شروع کردن به چیدن بسته ها.

به سر تا پایش نگاه میکرد. مانی حرف میزد. جوابش را میداد... اما فکرش پیش او بود.

کارگر... یا وردست... یا پادو... اینطور که ظواهر امر نشان میداد، بیشتر از اینها نبود... حتی خیاط هم نبود!

به ظاهرش نمی آمد. هرچقدر هم که لباسهای ساده ای به تن داشـــت و موها و ریش های نامرتب و... به خودش نرسیده بود.

و آشنا بود!

#پست ۵۰

و همین ها باعث میشـــد که فکرش را مشـــغول کند. که راحت از کنارش نگذرد... که بخواهد بیشـــتر درموردش بداند... که ببیند واقعا خودش است، یا نه... و اگر خودش است، آن دیدار و این دیدار ربطی به هم دارند، با تصادفی است!

بسته ها تمام شد. در صندوق عقب را به آرامی بست و رو به هردو پرسید:

-کار دیگه ای نیست؟

مانی گفت:

-نه دیگه تمومه...

به هیما نگاه کرد. هیما ثانیه ای در چشـــمانش خیره ماند. بیرون از کارگاه و در فضـای باز، بهتر میتوانسـت مقایسـه کند. حافظه ی خوبی در ثبت تصـاویر داشـت. و... همان بود!

دست توی کیفش کرد و اسکناس درشتی درآورد. اسکناس را به سمتش گرفت و آرام لب زد:

-ممنون...

مرد اسکناس را گرفت و سر تکان داد.

-دست شما درد نکنه...

و صدایش هم آشنا بود. دور شد و مانی گفت:

-آدم دو سـه تا مشـتری مثل شـما داشـته باشـه، دیگه غمی نداره...

نگاهی به دور انداخت... سـمند جابجا شـده و حالا در انتهایی ترین نقطه بود. رو به مانی با لبخند گفت:

-از همکاری باهات حس خوبی دارم... میتونم مانی صدات کنم؟

ذوق را میتوانست در چشمان پسر بخواند.

-هرچی دوست دارید صدام کنید..

دستهای کشیده اش را که انگشترِ فیروزه ی بزرگی از طرح گل در انگشت وسطش بود، به سمتش دراز کرد.

-خوشحال شدم مانی... به امید دیدار...

مانی بلافاصله دستش را فشرد و گفت:

-همچنین... راستی... اسم کوچیکت...

-سالومه هستم... به آقای پیراسته سلام برسون... و...

سپس با چشمک نرمی گفت:

-بهم زنگ بزن...

لبخند پسر عمق گرفت.

-سالومه... زنگ میزنم...

هیما قدمی عقب گذاشت و مانی خود، در راننده را برایش باز کرد. هیما با لبخند تشکر آمیزی نشست و گفت:

-خوش گذشت، بای...

-همچنین... بازم همدیگه رو می بینیم...

و این تاکید یعنی کاملا از پیشنهادش استقبال کرده. در اتومبیل بسته شد. و هیما با تکان دادن دستی به او، حرکت کرد.

#پست۵۱

قبل از اینکه دستش به زنگ برسد، در واحد باز شد. نگاه گذرایی بینشان رد و بدل شد و هیما زودتر چشم گرفت.

بدون حرف داخل شـد... بدون توجه به برزویی که پشـت سرش بود.

صدای برزو را شنید که پرسید:

-امری نیست؟

و صدای او را:

-میام می بینمت...

و سپس صدای بسته شدن در را...

بی حوصـــله کیف را روی مبل پرت کرد و بـه ســـمت آشپزخانه رفت. درحال پر کردن لیوان از آبسردکن یخچال بود که صدایش را شنید.

-خب؟

بدون جواب لیوان را پر کرد و جرعه ای نوشـید. و فاضـل صـبور بود. کیف هیما را از روی مبل برداشـت و به جایش خود را روی مبل پرت کرد. و در همان حین پرسید:

-چه خبر سالومه خانوم؟

بیرون آمد. به اُپن تکیه داد و درحالیکه نیمی از لیوان را سر میکشـــید، نگاهی بـه او کرد کـه محتوای کیف را بیرون ریخت.

-پیرمرد کدوم گوری بود؟

لیوان را روی اُپن گذاشت و با نفس بلندی دست به سینه شـد. وقتی فاضـل از کنکاش کیف و محتویاتش فارغ شـد، گوشی را برداشت و تکیه داد و گفت:

-هنوز هیچی نشده، چقدر تو خرج انداختیمون...

پوزخند مزخرفی زد و گفت:

-تازه میخوام خرجش کنم... شُل کنید، خرجش بالاست!

فاضل با لبخند نرمی نگاهش کرد. و با مکث گفت:

-درموردش حرف بزن...

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چیزی هست که متوجه نشده باشی؟

فاضل در سکوت نگاهش کرد.

و هیما خوب میدانست که نیاز به یک توضیح مفصل است. یعنی باید تمام نقاط کور مانده را روشن میکرد... بدون کم و کاست!

هرچند بی حوصله... هرچند متنفر... اما باید اعتمادی که با یک تلنگر خراب شده بود را بار دیگر به دست می آورد.

#پست۵۲

تو اون کارگاه هیچ خبری نیست...

فاضل اشاره کرد:

-بیا بشین...

تکیه از اُپن گرفت و روی تنها مبل، کنار فاضل نشست. درحال درآوردن کفشهای پاشنه بلند و اذیت کننده، گفت:

-یه کارگاه خیاطیِ قدیمیه... نه جایی کنده شده بود... نه جایی تازگیا ترمیم شده بود... نه بوی خاک می‌اومد... نه دم و دستگاهِ اونجا تازگیا جابجا شده بود... جایی که هرروز کارگرا کار میکنن... هیچ چیز اضافه ای جز مربوط به خیاطی وجود نداشت... اونجا هیچی نیست...

فاضل هرچند حدسش را زده بود، اما در سکوت نگاهش کرد تا ادامه دهد. و دخترک با جمع کردن پاهایش روی مبل، ادامه داد:

-پیرمرده هم که نبود...

-و مانی؟

لبی به مسخره کشید.

-گزینه ی بهتریه...

فاضل یک تای ابرو را بالا فرستاد. هیما بدنش را کشید و دلش میخواست از شرّ پوستیژِ چتری راحت شود.

-بچه ی ساده ایه... راه میاد...

فاضل با تکخندِ آرامی گفت:

-شوگر ددی میخواستی بزنی... حالا میخوای شوگر مامی بشی؟

اخم کمرنگی حواله اش کرد و با خنده گفت:

-از کِی تا حالا دختر بیست و پنج ساله شوگر مامی حساب میشه؟

-از وقتی که مخ بچه ی هیفده هیجده ساله رو بزنه...

ابروان هیما بالا پرید و گفت:

-انقدرام بچه نیست... بالای بیست سال رو داره...

-بیست!

لبهای هیما روی هم افتاد و فاضل تکرار کرد:

-بیست سالشه...

هیما با مکث گفت:

-بازم اون نسبتی که به من دادی، به سن من نمیخوره...

فاضل حرف دیگری زد:

-ازش بگو...

-اینطور که مشخصه، تو بیشتر از من ازش میدونی...

#پست۵۳

فاضل با نگاه در چشمانش گفت:

-اونایی که خودت فهمیدی رو بگو...

چشم باریک کرد و با نگاه به خستگی چشمانش گفت:

-بانمکه... شیطونه... اون تولیدی دستشه... و پسرِ حاج آقا پیراسته ست!

فاضل در فکر خیره اش بود و هیما اضافه کرد:

- اون بچه میانبُر ترین راه ممکنه... منم باهاش راحت تر کنار میام، تا با یکی دو برابر سن خودم... که آیا بشه اصلا بهش نزدیک شد، یا نه... از مانیِ بی تجربه بیشتر خوشم میاد...

فاضل دستش را به پشتی مبل تکیه داد. هیما تکیه اش را گرفت، که کوچکترین برخوردی با او نداشته باشد. نفرت و فرارش از آنها... از تک تکشان، چیز تازه ای نبود.

-از مانی میرسم به پدرش... بعد میرسم به انگشتر... و بعد به اون چیزی که میخوای... البته اگه وجود داشته باشه...

اما مرد انگشتانش را به نرمی به سمت روسری دخترک برد.

-وجود داره...

دســت هیما مشــت شــد... به جان کندن میخواســت بی حرکت بماند.

-شـاید از یه جایی به دسـتش رسـیده... از یه کسی... شـاید فقط همون انگشــتر باشــه... چرا اصرار دارید که حتما این انگشتر قسمت کوچیکی از یه مجموعه ست؟!

انگشتان فاضل به تار موهای عاریه رسید.

-خودتو به خریت نزن... اون انگشتر یک جزء از کُلّه!

با انگشتانش تار موهای بلوند را بازی داد.

-هیچ احمقی نمیاد چنین عتیقه ی با ارزشی رو بده به یک آدم احمق تر از خودش... تو چی فکر میکنی خانوم دکتر؟!

لب فشرد. فاضل مویش را به آرامی کشید.

-پیراسته احمقه؟ یا تَله ست؟

-تله انقدر... واضـــح و عیان نمیشـــه... مگه ناخواســـته خودش تو تَله باشه...

فاضل لبخندی زد و سر تکان داد.

- پیراســـته احمقه... یه احمق که تو یه معامله ی بزرگ افتاده... و راس این معامله خودشه...

فقط گوش میـداد... بـدون اینکـه بخواهـد بـه حرکـت انگشت او روی گونه و موهای مزاحم توجه کند.

-احمقه و نمیدونه چند میلیارد تو انگشتش جا خوش کرده و همه جا اون رو با خودش حمل میکنه... با این حماقتش داره مثل یه آژیر عمل میکنه... که آی اهل دل، یه انگشترِ فوق عتیقه تو دستای منه و خودم هم نمیدونم چه ارزشی داره! کم کم همه بو میکشن و خبردار میشن... و ممکنه این وسط خودشم چشماش باز شه و... اون وقته که کار واسه ما سخت تر بشه...

مرور دوباره ی این حرفها... و امثال این ها... و فهمیدنِ بیشتر و بیشترِ وظیفه اش، فقط حالش را بد میکرد.

-باید قبل از اینکه شـــامه بقیه به کار بیفته، این معامله تموم بشــه... چون نفر ســوم، فقط حکم مزاحم رو داره... به خصوص درمورد این یکی!

و به او میفهماند که بزرگترین هدفش، باید سر گرفتن معامله ی آنها باشـــد... که هیچوقت نباید کامل بفهمد... همه چیز به اندازه ای برایش روشـــن میشـــود که آنها میخواهند. و او این وســـط بدون حرف و اعتراض، فقط باید وظیفه اش را به نحو احسنت انجام دهد.

انگشـتها با اعصابش بازی میکردند. ترفندش همین بود... ضـــعفش را... و قدرت خود را به رخ میکشـــید. با لحن سردی در چشمانش پرسید:

-چرا انگشتات رو صورت منه؟

#پست٥٤

فاضـل بی آنکه دسـتش را عقب بکشـد، و یا حتی نوازش آزاردهنده ی انگشتانش را متوقف کند، لب زد:

-از هیچ مدل لباسی خوشِت نیومد؟

چشمانش جمع شد. فاضل با آرامش پرسید:

-یا بهتره بپرسم کدوم مدل لباس نظرتو جلب کرد؟

کم کم لبخند معناداری روی لبش آمد. نمیخواست درمورد آن مرد فعلا حرفی بزنـد. یعنی وقتی مطمئن نبود، نمیخواست دردسر درست کند... نه برای خود، و نه برای اویی که شـاید... شـاید از همه چیز بی خبر بود و سرش به کار خودش!

میخواسـت درموردش فکر کند... بیشـتر فکر کند... شـاید پنهان کردن به نفعش بود...

اما فاضـل جواب میخواسـت... توضـیحِ کامل... که تاکید کرد:

-کافیه لب تر کنی، کدوم مدل... از هر رنگ و هر ســایزی که بخوای برات ردیف میکنم!

دســتش را به نرمی از روی صــورتش پس زد و کمی خود را نزدیکتر کشید.

-یه تیشرت اسپرت مردونه!

فاضل راضی از جوابش، پرسید:

-مردانه؟

سری به تایید تکان داد:

-تن یکی از کارگرا بود... ازش خوشم اومد...

-چرا؟!

خندید و شانه ای بالا انداخت:

-بهش می اومد...خوشتیپ بود...

فاضل چند ثانیه ای در سکوت نگاهش کرد. هیما چشم از نگاه نافذش گرفت و قصد کرد بلند شود...

-میشناختیش؟

بدون مکث گفت:

-نه...

-آشنا هم نبود؟

بود، ولی...

-آشنا هم... نبود...

و بعد بلند شـــد و به ســـمت اتاق رفت. فاضـــل خیره به رفتنش پرسید:

-بی ربط بود؟!

میان راه برگشت و به حالت ندانستن شانه هایش را بالا کشید. و در سکوت وارد اتاق شد. درحال برداشتن پوستیزِ مزاحم بود که از بیرون صدایش را شنید.

#پست۵۵

-مانی پیام داد!

جوابی نداد. لباسهایش را تعویض کرد و سپس شروع به پاکسازی صورتش از گریم سنگین و اذیت کننده کرد. میکروفن را از توی لباسش بیرون کشید و روی میز پرت کرد. نفس عمیقی کشید. دستانش را به میز تکیه زد و به چشمهای کشیده اش خیره ماند.

آن مرد جوان فکرش را مشغول کرده بود. بی ربط بود؟! نمیدانست. نباید از فاضل پنهان میکرد و ممکن بود حتی کوچکترین پنهان کاری، به ضرر خودش تمام شود.

سردرگم بود... و میدانست که فاضل دیر یا زود، ته تو همه چیز را درمی آورد.

اما اگر آن مرد... کسری'... یکی از آنها بود، پس بی غرض آنجا نبود و او را هم میشناخت. شاید همه شان را... و احتمالا هدفشان را... فاضل میفهمید... یا فهمیده بود!

اما اگر همه چیز تصادفی بود، آن وقت چه؟! بازهم فاضل چیزی مفهمید؟!

به دست آوردن اعتماد فاضل و بقیه... و متعاقب آن، به دست آوردن آزادی... هرچند کم و ناچیز... بهتر از پنهان کاری نبود؟ فاضل می‌فهمید و بی اعتمادی بیشتر و بیشتر می‌شد و... به هرحال همیشه در بند است و تحت نظر... چه اعتماد کنند، چه نه!

-هیما؟!

نفس خسته ای کشید. همان روسری را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون آمد. فاضل گوشی را همان جا روی میز گذاشت و بلند شد.

نگاهی به سر تا پای دخترک انداخت. صـــورت ســـاده و زیبایش را از نظر گذراند و گفت:

-این قضیه هرچه زودتر جمع بشه، بیشتر به نفع ماست... پس تلاشتو بکن...

سری تکان داد و نزدیکتر آمد.

-قهوه میخوری؟

فاضـل دسـتی به چشـمان خسـته اش کشـید و خش دار گفت:

-باید برم...

تنهـا نگـاهش کرد. بود و نبودش هیچ فرقی بـه حـالش نمیکرد، مگر تنها بودن یا نبودنش... البته که تنهایی را به بودن هرکدام ترجیح میداد. اما زندانی بودنش...

فاضل دست توی جیبهای جینش کرد و گفت:

-اَبی گوشواره رو میخواد...

نگاه بی حسی_ حواله اش کرد. روبرویش ایستاد و دست مشت شده اش را به سمتش گرفت. فاضل نگاهی به مشتش کرد و گفت:

-دلش دیدنتو میخواد...

نفرت زبانه میکشید و همچنان ظاهرش بی تفاوت بود. اما پوزخند فاضل دل میسوزاند و حرفِ مسخره اش:

-دلش برای چیتا کوچولو تنگ شده...

چشمان کشیده اش را باریک کرد و گفت:

-خوب نگاه کنید دارید ازم چی میسازید...

فاضل دست روی گونه اش گذاشت و آن چه را که ساخته بودند، برایش شرح داد:

-میشی یکی از ماها...

هیما تنها خندید... به تایید... با تنفر و تمسخر...

دست فاضل را گرفت و میکروفن را از توی مشتش، کف دست فاضل گذاشت.

-میشم چشمهای آبی!

فاضل راضی از کار دخترک، گفت:

-زودتر جمعش کن...

مطیعانه سر تکان داد. فاضل رفت...

و هیما در جوابِ پیامِ مانی که داده بود:

"سلام... زنگ بزنم باهم حرف بزنیم؟"

تماس گرفت. و شـــد همان ســـالومه ی پرناز و پایه و دل بخواهِ مانی!

آخر شب بود که فاضل پیام داد:

-اوضاع چطوره؟

در جواب، تایپ کرد:

-خوب پیش میره...

و دقیقه ای دیگر، پیام دیگری فرستاد:

-اسم خوشتیپه، کسری ست!

جوابی نرسید و منتظر جواب هم نبود. امیدوار بود صداقتش نظر فاضل را جلب کرده باشد.

#پست۵۶

لندکروز سیاه رنگ توی پارکینگ از حرکت ایستاد. مکث کرد... نگاهش را به بیرون داد. فضای باغ نورانی و فواره ی بزرگِ آب نما کار میکرد...

نگاه راننده را از آینه ی جلو حس کرد... نگاهش نکرد. و با نفس عمیقی بالاخره پیاده شد.

در را به آرامی بست... بوی سبزه و خاکِ آب خورده مشامش را پر کرد... بوی یاس می آمد... حتی بوی نعنای

تازه... که کارِ خودش بود! به این کارها علاقه ی زیادی داشـــت و رز های رونده ی صـــورتی و قرمز، دور تا دور آلاچیق را پوشانده بودند.

همه چیز مرتب و بی نقص و فوق العاده... پوزخند کمرنگی زد. پیرمرد به آراستگی اطرافش بیش از حد اهمیت میداد.

محکم و آرام گام برداشت... با تمام نخواستن ها و ناراضی بودن ها و فرار کردنهای بی فایده، حالا اینجا بود.

به جای قدم برداشـــتن بر روی زمین ســـنگ فرش شـــده، راهش را به سمت باغچه کج کرد. عطر یاس را بو کشید و دلش برای بوی خاک باران زده تنگ شد.

به سمت فواره و آبشار مصنوعی رفت و اجازه داد قطرات آب روی صورت و لباسش بپاشد.

از درون داغ بود... و این حرارت اذیتش میکرد.

راننده اش... یعنی نگهبانی که وظیفه ی رســـاندنش را داشت، پشت سرش می آمد. محافظ نبود... نگهبان بود!

همانطور که ایستاده بود تا کمی از آتش درونش کم شود، لب زد:

-اینجا دیگه نیازی بهت نیست...

مرد همانطور که با فاصله ی کم پشت سرش ایستاده بود، محترمانه گفت:

-آقا دستور دادن...

بحث فایده ای نداشت و تنها میتوانست سکوت کند. کسی از او دستور نمیگرفت!

اما کس دیگری گفت:

-نیازی بهت نیست...

برنگشت... صدای نگهبان را شنید:

-چشم آقا...

دور شدن نگهبان را متوجه شد... و حضور او را کاملا حس میکرد. همانطور که رو به قطرات ایستاده بود و صورتش خیس میشد، گفت:

-نیاز دارم چند لحظه تنها باشم...

فاضل همانطور که نگاهش میکرد، بی اهمیت گفت:

-به اندازه ی کافی بودی...

زیر لب گفت:

#پست۵۷

-همیشه تنهام... همه جا... پیشِ همه...

فاضل با بازدم آرامی گفت:

-چقدر لوس...

کمرنگ خندید. لوس بودن را خیلی وقت بود که فراموش کرده.

-اگه سیگار روشن کنم، لوس بازی حساب میشه؟

-هوم... ک...س گفتنات تموم شد، بریم...

سری تکان داد. برگشـــت و بدون اینکه نگاهش کند، راهش را به ســـمت ویلا کج کرد. با صـــورت و لباســـهایی نســـبتا خیس...

به ویلای بزرگ و مجلل رسیدند.

با دمِ عمیقی به شـکوه و جلال سـاختمان پیش رویش نگاه کرد. ســـه طبقه... دوبلکش... با نمای ســـفید و مرمرین... سـتون ها کنده کاری شـده و دو شـیرِ بزرگ درحال غرش ، در دو طرف ورودی ویلا...

پله های پهن و براق که حتم داشـــت حتی یک لکه هم رویشـان نیسـت... همه چیز با شـکوه...با عظمت... تر و تمیز... درست مثل تمامِ خودش... تماما خودش!

راه تنگ شـــده ی نفســـش را با بازدم عمیقی باز کرد. خدمتکارها درحال نظافت بودند... هرلحظه... بی وقفه...

با کتانی های چسبیِ سفیدش روی پله های سنگی براق پا گذاشت... صدای پوزخند آرام فاضل را شنید و توجهی نکرد.

بالا رفت... خدمتکارها ســـلام دادند... برایشـــان سر تکان داد. از طاقه ی بازِ در چوبیِ کنده کاری شـــده گذشـــت و داخل راهروی پهن شد. صدای تذکر آرام فاضل را شنید:

-رو اعصابش نرو...

با کینه خندید:

-همیشه رو اعصابشم...

سپس داخل سالن بزرگ و مجلل شد...

همه جا سـفید و طلایی... براق و پر زرق و برق... و زمین و دیوارها و حتی ظروف و مجسـمه های برنج، به قدری برق میزدند که میتوانست عکس خود را توی آنها تماشا کند.

-نورُ العینی... هیما!

لبخنـد روی لبش کشـــید و زانوانش را کمی خم کرد و با تعظیمِ نمایشی گفت:

-سلام امیر!

با همان کتانی های گِلی پا روی سرامیک های ســـفید و محبوبش گذاشـــت. ســـفید و طلایی رنگ های محبوبش بودند!

پیرمرد صـــورتی جمع کرد و با نگاه به رد پاهایی که او روی سرامیک های آینه ای و محبوبش بر جای میگذاشـت، غر غر کرد:

#پست۵۸

-این کارو نکن... ناراحتم میکنی... درشون بیار...

توجهی نکرد و لبخندش را وســـعت داد. توجه خیلی ها را جلب کرده بود... اما به همان پیرمرد، با صـــورت گرد و چاق، و موهای بلندِ جوگندمی اش که پشـــت سرش بســـته بود، نگاه میکرد.

و مستقیم به سوی همان گام برمی داشت.

-ســـخت نگیر امیر... خدمتکار پشـــت سرم داره پاکســـازی میکنه... کارشون رو بلدن!

نگاهشـان چند ثانیه ای در هم قفل شـد. نگاه سـبزِ تیره ی هیما... و نگاهِ قهوه ایِ امیر... که چشـمان گرد و کمی بیرون زده اش را از او برنمیداشت.

-دخترِ بد...

یک تای ابرویش را با خنده بالا فرستاد.

-خیلی وقته ندیدمت پیرمرد... دلم هواتو کرده بود...

مرد دستانش را از هم باز کرد و او را دعوت کرد:

-از پس زبون تو من یکی برنمیام... بیا بغلم ببینم...

خود را جلو کشـــید و اجـازه داد پیرمرد او را توی هیکل چاقش بفشـارد. دسـتانش را مشـت کرد... تا بوسـه ای که روی سرش گذاشته میشد را تحمل کند.

-دردانه... دلم برات تنگ بود...

-همچنین!

صدای امان را شنید.

-به دلتنگی ما هم توجه کن ملکه...

بهانه ای شـــد تا از آغوش او بیرون بیاید. رو به امان با خنده گفت:

-منتظرم سگات از خجالتم دربیان!

امان خندید و دست دور شانه اش انداخت.

-شأن تو بالاتر از این حرفاست که همخواب سگ بشی... نمیشه خودم از خجالتت دربیام؟

آرنجش را به شکم آمان کوبید و با خنده غرید:

-گمشو توله سگ! زیادیت میشه...

امان آخی گفت و پیرمرد غرید:

-هیما!

برایش شانه ای بالا انداخت و پرتفریح گفت:

-عفو!

#پست۵۹

امان هم پشت بندش غرید:

-زبونتو از حلقومت میکشم بیرون!

اینبار پیرمرد رو به او تذکر داد:

-آمان!

نگاهی بینشان رد و بدل شد و با مکث خنده ای تحویل هم دادند. بحث با شوخی و خنده به پایان رسید.

نگاه فاضل را که گوشه ای گلاس به دست ایستاده بود، حس کرد. و نگاه چند نفری که دعوت بودند...

همه را می شناخت... هرگز آدم غریبه ای در جمعشان حضور نداشت.

با تک تک شان سلام و احوالپرسی کرد. جمع دوستانه ای که هربار با یک هدف خاص دور هم جمع میشدند. به خواستِ امیر!

و اینبار برای برنامه ی جدید...

با پیرمردی مُسن دست داد و گفت:

-دایی ناصُر هنوز زنده ای؟ ده سال دیگه میشه یه قرن... یه قرن!

پیرمرد فقط خندید و زنی درحال نزدیک گفت:

-بگو ماشاءالله هیما! خان داداش چشم میخوره...

نگاهش به سمت زن میانسال کشیده شد. زیبا نبود... اما همیشه آراسته و شیک... همانطور که امیر میخواست!

با لبخند سنگینی سر برایش کج کرد:

-ماشاءالله فقط لایق بر و روی شماست احترام خانوم... اُمِ فاضل... اُم امان... صد سال زنده باشید...

احترام جلو آمد و برعکسِ او، لبخند آرامی داشت.

-عزیزم چرا سر و صورتت خیسه؟ سرما میخوری...

هیما تنها نگاهش کرد. حرفی نداشت... زن صورت مرطوبش را بوسید و نوازش کرد.

-دلتنگ دیدن صورت ماهت بودم...

صورتش را بی اراده عقب کشید. دست زن توی هوا ماند. به سختی لبخندش را حفظ کرد و دستی به بازویش زد:

-لباساتو عوض کن دخترم...

بدون حرف از کنارش رد شد. با همان کتانی های کثیف از جمع فاصله گرفت و به طبقه ی بالا رفت.

توی اتاق مخصوص... یعنی تنها اتاقی که اجازه داشت واردش شود، مانتوی کوتاهش را درآورد. پیرهن مردانه ی سفید و جذبی به تن داشت... به همراه شلوارِ کوتاه و جذب...و کتانی ها را با روفرشی های تخت و سیاه تعویض کرد.

موهایش را بالای سرش گلوله کرده بود و هیچ آرایشی نداشت. خودش بود... تماما خودش!

#پست ۶۰

همانطور که از پله ها پایین می آمد، نگاهش را به هرجایی میکشـــید. تابلوهای نفیس و گرانقیمت روی دیوارها... اشـیاء خاصی که نیازی به دقت نداشـت تا ارزشـشـان را متوجه شـــود... و عتیقه ای وجود نداشـــت. این ملکِ شخصی و مسکونی، برای زندگیِ یک خانواده بود... یکی از صـــدها خانواده ی متمول و بی نیاز و خوشـــگذران که در شما شهر زندگی میکردند و غرق در پول و لذت بودند.

نگاهی به امان انداخت که درحال لاس زدن با دخترداییِ سی و پنج ساله اش بود...

خنده ای روی لبش آمد. هیچ فرصـــتی را برای شـــیطنت هایش... و در کنارِ آن، هدفهایش از دست نمیداد. حتی با زنی که پنج سال بزرگتر از خودش بود!

نگاهی به جمع پیرمردهایی که درحال تخته نرد بازی کردن بودند کرد.

و نگاهی به فاضل، که با مردِ میانسالی درحال حرف زدن و نقشه چیدن بود...

زن خانه کاملا دور از این جمع، درحال نظارت به کارِ خدمتکارها، برای تدارک شام!

-هیما جان بیا پیش من عزیزم...

لبخند گذرایی به احترام خانم زد. جایی پیش او نداشت.

به جایش به سمت فاضل قدم برداشت و میانِ راه، امیر گفت:

-بیا یه دور با ما بازی کنیم، دردانه...

لبی کج کرد:

-حوصله م تو جمع پیرمردا سر میره... بیخیال من شو...

صدای خنده ی مردها بلند شد و هیما کنار فاضل نشست. و با نگاه به هردو مرد که به او زل زده بودند، دست به سینه گفت:

-نیازی به تشریفات نیست... حوصله ی بگو بخند و مهمونی هم ندارم... اگه انگشتر آماده ست، بدید زودتر جمع کنیم بریم پیِ کار و زندگیمون...

فاضل تکیه داد و با لبخند نگاهی توی صورتش چرخاند.

-نیومده حرف رفتن نزن... میخوره تو پرَم...

نگاهش روی فاضل سنگین شد. فاضل یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

-مهمونیه... از خوش گذرونی خوشِت نمیاد؟

مرد کنارش با خنده گفت:

-با ما حال نمیکنه...

سر برایش تکان داد:

-چقدر باهوشی کیومرث!

صدای احترام خانم را شنید:

-بفرمایید سر میز شـــام... خان داداش بفرمایید... هیما جان؟

نگاهش از فاضـل جدا نشـد. فاضـل درحال بلند شـدن، دستی به بازویش زد و گفت:

-وقتی تحویلت میگیرن، استفاده کن...

با نفرت به جمعی که پشـــت میز بزرگ غـذاخوری می نشـسـتند، نگاه کرد. باید سـاعتها تحمل میکرد... و هرآن ممکن بود به هم بریزد و آشوب به پا کند.

#پست۶۱

احترام با مهربانی، بار دیگر خطاب به او گفت:

-هیما جان عزیزم، منتظر تو هستیم...

گلویش کیپ شـده بود و حتم داشـت که چیزی از گلویش پایین نمیرود. سرد و راحت گفت:

-منتظر نباشید... میل ندارم...

خوب میدانســـت که بی نظمی و بی احترامی، خـاطرِ امیرِ بزرگ را مکدر میکند. و مسـتقیم به همان خیره شـده بود، تا عکس العملش را ببیند و... بیشتر روی اعصابش برود.

پیرمرد نگاهش کرد... هیما لبخند سردی به رویش پاشید.

-بفرمایید امیر... بی منم شام از حلقومت پایین میره!

نگاهها همه به ســـمتش برگشـــت. پیرمرد نفس عمیقی کشید... و با لبخند گفت:

-پایین نِمیره... بیا پیشِ من بشین...

به صندلی خالیِ کنارش اشاره کرد. هیما نفرتی که غُل میزد را فرو داد و با تکخندی گفت:

-من بد غذام... زهرِت میکنم پیرمرد...

-من به تو نگاه کنم، اشتهام باز میشه... بیا!

میخواست سرِ بحث را باز کند و بیشتر بحث کند و بیشتر آرامش جمع را به هم بریزد. اما آمان به یکباره بلند شـــد و گفت:

-اینطوری نباید بگی آبی... اینطوری نه!

به سمت هیما آمد و ناگهان بازویش را گرفت و با خشونت بلندش کرد. و درحالیکه به سمت میز میکشید، رو به امیر گفت:

-روی هیما، اینطوری جواب میده... فقط خشونت!

هیما با خنده ی پر انزجاری، بدون مخالفت همراهش قدم برداشت و گفت:

-عجب حرکت عاشـقانه ای... این خشـونتت، یه نوع ناز کشیدنه... نمره ی صد داری آمان!

امان او را با همان خشونت، روی صندلی کنار امیر نشاند و درحالیکه دو دستش را روی شانه ی ظریفش میفشرد، گفت:

-تو بهم صد بده، من تا دلت بخواد حرکت خشن بلدم!

#پست۶۲

صدای خنده ی هیما بلند شد و میان خنده گفت:

-آخ... سگ توله ی نجس و خشن!!

شانه هایش بیشتر فشرده شد و امان با خنده گفت:

-خفه شو شامتو بخور!

امیر با صدای آرام و محکمی گفت:

-برو بشین امان!

امان با ضرب رهایش کرد و دور شد. پشت میز کنارِ صبا، دخترداییِ سی و پنج ساله ی ناراضی و خوش آرایش و جذابش نشست... که اخم داشت.

هیما چشمکی به امیر زد و گفت:

-عاشقتم امیر!

همه ی جمع ناراضی بودند و جوِ نسبتا سنگینی بود. فاضل مستقیم نگاهش میکرد. و احترام با دستانی که توی هم می چلاند و نگرانی در نگاهش موج میزد. همه منتظرِ امیر بودند که تعارفشان کند. اما دخترک نگاه کشداری به میز کرد و گفت:

-به به احترام خانوم مائده ی آسمانی پهن کردی... منی که شکم سیرم، به هوس افتادم... چه برسه به این گشنه دلها...

و بعد خیز برداشت و از وسط میز، ساق ران بریان شده ای برداشت و دوباره نشست. درحالیکه گاز بزرگی میزد، با دست یک چنگ هم از سالاد کاهوی تزئین شده برداشت و توی بشقابش ریخت. درحالیکه سس را روی کاهوهای یک دست خُرد شده خالی میکرد، رو به امیر گفت:

-اشتهات باز شد امیر؟!! من پیشِتم!

پیرمرد نفس بلند بالایی کشید و رو به جمع گفت:

-بفرمایید...

مهمانها در سکوتِ سنگینی شروع به کشیدن غذا کردند.
هیما سریع به کفگیر چنگ زد و گفت:

-خودم غذای پیرمرد رو میکشم... خودم!

احترام با صدای ضعیف و نگرانی گفت:

-هیما جان خواهش میکنم...

و فاضل همچنان خیره اش بود. هیما بدون توجه، کفگیری از پلوی زعفرانی را پر کرد و درحالیکه نصفش روی میز میریخت، توی بشقاب امیر خالی کرد. اینبار امیر تذکر داد:

-بسه دخترکم...

#پست۶۳

هیما بیخیال گازی از دســـته ران زد و کباب بزرگی را سر چنگال زد.

-میخوام خوب اشـــتهات باز شـــه، این کباب درســـته از حلقومت سرازیر شه پایین... پیرمرد!

کبابِ آویزان شـــده به چنگال را کج و کوله توی بشـــقاب انداخت. یک ملاقه خورشـــت فســـنجان هم پر کرد... و همین که روی پلویِ جلوی دســـتِ او ریخت، مرد مچ دستش را گرفت و... با تمام خشونت پیچاند!

-گفتم بسه دردانه!

صدای قلنجِ دست هیما بلند شد و درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد! با تمام توان جیغ زد. جیغ زد... جیغ زد و بلند شد و دستش رو به شکستن بود. با دست دیگر ران نیمه خورده ی توی دستش را به صورت او پرت کرد و جیغ زد:

-آی دستمممم!!! دستمو ول کن! دستمم!

احترام با ترس بلند شد و گفت:

-تو رو خدا بس کنید... امیر... خواهش میکنم!

فاضل و بقیه هم بلند شدند. امان به سمت هیما حمله کرد:

-هرزه مگه نمیگه بسه؟!! چرا هار شدی؟!!

دستش رها شد. ولی امان از پشت موهایش را گرفت و کشید. همان لحظه بشقاب را از روی میز برداشت و به شانه ی آمان کوبید. بشقاب خُرد شد. همهمه بیشتر شد و احترام داد زد:

-بس کنید!!

هیما و امان گلاویز شدند. امیر عصبانی و آرام غرید:

-بشینید!

اما هیما با تمام توان میزد و دستش به شدت درد میکرد و دلش میخواست بیشتر... بیشتر از این، آشوب به پا کند و این مهمانی را زهرمار تک تکشان کند!

-تخم حروم میکُشمت!

موهای گوجه ای اش کشیده شد و باز شد و آمان داد زد:

-دهنتو ببند پتیاره... ببند!!

اینبار امیر کف دستش را محکم روی میز کوبید و بلند گفت:

-بشینید!!

امان از این صدا حساب میبرد و قصد کرد عقب برود. اما هیما دست بردار نبود و لیوانی از روی میز برداشت و به سمتش پرت کرد. آمان جا خالی داد و لیوان به دیوار خورد و هزار تکه شد. از عصبانیت میلرزد و اصلا نمیخواست آرام بگیرد!

#پست٦٤

امان تا خواست بار دیگر به او حمله کند، فاضل بینشان ایستاد و غرید:

-بشینید سر جاتون!!

امان داد زد:

-اون لیوانو تو سرت خورد میکنم حرومی!

هیما راضی و حریصانه گارد گرفته بود. اما فاضل نمیگذاشت. مشتی به صورت آمان زد و او را عقب فرستاد. و چَکی هم توی صورت هیما!

هیما اما دیوانه وار به او حمله کرد و داد زد:

-چه غلطی کردی سگ پدر؟!!

فاضل دو دستش را از پشت گرفت و قفلش کرد و غرید:

-اگه دهنتو نبندی، شب همین جا نگهت میدارم!

دســـتش درد میکرد و نمیتوانســـت آزاد کنـد. امـا آرام نمیگرفت و دست و پا میزد و داد میزد:

-اون انگشـــترِ بی صـــاحاب رو بدید! بدید!! میخوام برم... بدید برم!! کیومرث بده!

فاضل همانطور که سفت و سخت نگهش داشته بود، به سمت بیرون کشیدش. احترام با گریه داد میزد:

-چرا اینطوری میکنید؟! وای خدا دق کردم از دســت همه تون... چرا آوردینش؟!!

هیما همانطور که کشـــیده میشـــد، یک ریز جیغ میزد و فحش و ناسزا میگفت و انگشـــتر را طلب میکرد. احترام عصبانی و ناراحت غرید:

-می بینید که دیوونه میشـــه... چرا اینطوری میکنید؟! اون انگشترو بهش بدید بره... خلیل... بدید!

کیومرث نگاهی به امیر کرد. امیر با اخم سری تکان داد. کیومرث پا تند کرد و به سمتشان رفت. انگشتر را به سمت فاضل گرفت و گفت:

-بگیر، تن لششو از اینجا ببر!

فاضل سریع انگشتر را گرفت و دستش را دور گردن هیما پیچاند. و در گوشش بی اعصاب غرید:

-گمشو... جمع کن... گورتو گم کن!

هیما با چشمهای خیس، نفس نفس میزد. میخندید... از آشوبی که به پا کرده بود، راضی بود و با دیدن انگشتر، بی نفس گفت:

-آره... اینه... گورمو گم کنم!

فاضل تنِ نیمه جان و سختش را به سمت پله ها برد و با خشونت رهایش کرد. دخترک روی پله ها افتاد، اما بلافاصله بلند شد. و با خنده ای که سرشار از کینه و رضایت بود، بلند گفت:

-بفرمایید شـــام... احترام خانوم زحمت کشـــیده، از دهن میفته... پیرمرد کباب بخور!

فاضـل دســت مشــت کرد و قبل از اینکه دهان دخترک را ببندد، امیر گفت:

-میخوریم دخترم... بشینید، بفرمایید!

هیما دیگر نماند و بالا رفت. مانتو و شـــال پوشـــید. کتانی های کثیفش را پا زد و با برداشــتن وســایلش، در کمتر از دو دقیقه پایین آمد.

درحالیکه دستش از درد داغ شده بود و یک طرف صورتش میسوخت و موهایش باز و پریشان دورش ریخته بود.

با بیخیالی رو به جمعی که پشت میز نشسته بودند، گفت:

-خوش گذشت... والسلام آمیر!

امیر لبخند آرامی نثارش کرد. و هیما بیرون آمد. احترام را دید که توی راهرو ایستاده. هنوز ناراحتی در چشمانش موج میزد. به سمتش آمد و با صدای گرفته ای گفت:

-هیما... اذیت شدی...

بدون حرف... با لبهای بسته... با نگاهی پر از فریاد... از او گذشت و نگذاشت نزدیکش شود.

به سمت اتومبیل روشن پا تند کرد. در عقب را باز کرد... و کنار فاضل نشست.

#پست۶۵

با بستنِ در، اتومبیل بلافاصله از جا کنده شد. چند دقیقه ای سکوت بود و سکوت... راننده همانطور خیره به روبرو رانندگی اش را میکرد.

فاضل با صورتی جدی و لبهای بسته، خیره به بیرون... و او منتظر!

دستِ دردناکش را با دست دیگر ماساژ داد و با نفرت خندید.

-پیرمرد عجب زوری هم داره... شصت هفتاد سالشه، ولی...

فاضل میان حرفش زمزمه وار گفت:

-خفه شو...

نگاهش کرد. چشمان کاملا سیاهش را که به روبرو دوخته شده بود، از نظر گذراند. پیرهنِ مردانه ی سفیدش... موهای کوتاهِ کوتاهش... اخمش با آن ابروهای پر و کشیده... و چشمهای کشیده و به شدت پرجذبه... ته ریشِ پُر... و خط زخمِ قدیمی که از گونه، تا پایین چانه اش امتداد داشت و حتی از زیر ته ریش هم مشخص بود... آن قسمت مو نداشت.

هیکل ورزیده... پیرهنِ سفید سایز بزرگ، اما بازهم کمی از قسمت بازوها و سرشانه، تنگ... و بوی عطرش، با بوی سیگار مخلوط شده بود...

و او تنها چیزی که در نگاهِ خود از این مرد میدید، کثافتی بود که به کثافتِ بزرگی وصل بود...

-همه تون از دم کثافتید!

از تک تک کلماتش بیزاری میبارید و فاضل با نگاهی به چشمهای سرکش و سرشار از نفرتِ او، گفت:

-ما کثافت نیستیم هیما... نقطه ی سیاه و کثیفِ بین ما تویی! یه کثافت رو مجبور به نگه داشتن شدیم، که گند بزنه به حال ما و بخواد حال و روز ما رو هم مثل خودش کثافت کنه...

هیما با زهرخند واضحی گفت:

-مجبور نباشید... مجبور نباشید! چند سال دیگه مجبور به تحمل این نقطه ی سیاه و کثیف باید باشید؟!

فاضـل دسـتش را روی ران پایش مشـت کرد و صـدایش همچنان آرام بود:

-کِی با مانی قرار داری؟

عوض شدن بحث خوشایندش نبود. با حرص گفت:

-طمع چشـــمتون رو کور کرده، نمیذاره؟! تا کی میخواید صـــبر کنید؟! تا کی باید تحمل کنید که هی گند بخوره به حال و روزتون و...

میان اعتراض هایش، فاضل مستقیم نگاهش کرد و گفت:

#پست٦٦

-تا کی میخوای مثل حیوون زندگی کنی؟!

بغض وحشـتناکی توی گلویش نشـسـت و با لرزشی که در صورتش مشهود بود، گفت:

-تا کِی باید مثل حیوون زندگی کنم؟!!

-خودت میخوای... هار هستی و مهار نمیشی...
نمیخواست این بحث بی سر و ته را باز کند و غرید:
-انگشتر رو بده!

فاضل نفس آرامی کشید و چشم گرفت.
-هیچکس دلش به حال تو نمیســـوزه... خودت به خودت رحم کن...
خنده ی بغض داری سر داد و گفت:

-بلد نیســتم! بی عارتر از این، بلد نیســتم... بی غیرت تر از این، نمیتونم باشم... آروم تر و رام تر از این، نمیتونم...
فاضل با تلخندِ آرامی گفت:

-کِی رام بودی؟!
-نمیخوام باشـــم! میخواید چیکار کنید؟! زندونی کنید؟ ببندید؟ مثل ســـگ بزنید؟ کدوم از این کارا رو نکردید؟!

دیگه چه راهی مونده و امتحان نکردید؟! همون رو امتحان کنید!

فاضـــل با لبخند کمرنگی پشـــت انگشـــتش را روی گونه ی ملتهب او گذاشـــت... که هنوز رد انگشـــتانش کمرنگ روی صورت نرم او مشخص بود.

-امتحان کنم که ببینی شرایط میتونه خیلی ســـخت تر از اینی که هست بشه؟!

هیما سر جلو کشید و با لبخند پرکینه ای غرید:

-آره امتحـــان کن! مشـــتـــاقم... همین الان... تو همین ماشین... امتحان کن ببین بیشتر به ضررکی تموم میشه!

نگاه فاضـــل تا لبهای پر و خوش فرم دخترک پایین آمد. هیما سرســـختانه سر جایش ماند و آماده بود... آماده ی همان یک راهِ امتحان نشده... همان تنها نفسی که برایشان مانده... تنها دارایی اش که هنوز به تاراج نرفته... همان را هم بگیرند و تمامش کنند.

-میتونی به آمان هم بگی بیاد و یه سهمی ببره... میدونی که بی معطلی میاد... چطوره؟!

دست فاضل پشت سرِ او کشیده شد و موهایش را در چنگ گرفت. چشمهای کشیده ی دخترک، کشیده تر و وحشی تر شد و با لبخند کمرنگی غرید:

-یا حتی امیر... یا هرکدوم از اون کثافتایی که منتظرِ فرصتن تا گوشتِ ملکه زیر دندونشون بره... همه تون... نترسید... به همه تون میرسه... تا وقتی همه تون سیر نشدید، هستم... قول میدم!

#پست۶۷

موهایش بیشتر کشیده شد و صورتش نزدیک تر آمد. یاغی تر در چشمان فاضل ادامه داد:

-لااقل بعدا دلتون نمیسوزه که نه دستتون به نقشه ی عزیزتون رسیده، نه دستتون به بدنِ دست نخورده ی من... لااقل نقشه هم نشد، از من یکی نهایت استفاده رو کردید و حالشو بردید! اولم خودت امتحان کن، که اولین بار بکره.. و نصیب خودت بشه...

فاضل نزدیک به لبش، با خونسردی لبخندی زد و گفت:

-پیشنهاد بدی نیست... راستشو بخوای، وسوسه انگیزه... دختر باکره... هوم، کیه که دلش نخواد امتحان کنه؟! امشب بریم رو تخت و بخوابونمت و ب... نمت و بکارتت رو زیر خودم از دست بدی... اونم با پیشنهاد خودت... کدوم خری رد میکنه؟!

رو به راننده کرد و پرسید:

-تو باشی رد میکنی حسین؟!

مرد جوان حتی نگاهی از آینه به پشت سر نکرد و زمزمه وار گفت:

-نه آقا...

-نشنیدم!

اینبار واضح تر گفت:

-نه آقا!

نگاه به چشمان جمع شده ی هیما کرد و گفت:

-ببین هیمـا... هیچ احـدی رد نمیکنـه... ولکن حیف... حیف که نمیخوام به این زودی از دستت بدم!

هیما چنگی به پیرهن مردانه اش زد.

-تا کجا میتونید صبر کنید؟!

-من صـبرم زیاده... خیلی زیاد! اون گمشـده که پیدا شـد، پاداش صبرم رو میگیرم...

و در فاصله ی ناچیزی از لبهای دخترک زمزمه کرد:

-تا اون زمان میخوام همینطوری داشته باشمت...

پیرهن را توی چنگش فشرد و مشتش را کوبید و کوبید و غرید:

-من هیچی نمیدونم... هیچی از اون نقشه نمیدونم... پیدا نمیشه... نمیشه... خسته ام... تموم کن... خسته شو... تمومش کنید!

موهای دخترک را به آهستگی رها کرد و شالش را مرتب کرد.

-پیدا میشه... می ارزه به صبوری... می ارزه به گذشتن از پیشنهاد خوابیدن با ملکه ی باکره!

اما دست هیما بیشتر روی سینه ی او فشرده شد.

-پس مجبورید تحملم کنید، هرطوری که هستم!

فاضل مچ دستش را گرفت و گفت:

-رام نبودنت فقط به خودت آسیب میزنه... یه نگاه به سر و ریختت بنداز؟

و بعد به عمد مچ دستش را فشار داد، تا برایش یادآوری کند که یاغی بودنش، چه بلایی سرش می آورد.

اما هیما با وجود درد مچ دستش، خندید و با نفرت گفت:

-نمیدونی چه لذتی داره وقتی همه چیو به هم میریزم! یکی از بهترین شبهایی بود که داشتم... علی الخصوص اون لحظه ای که مچ دستم رو گرفت!

فاضل دستش را عقب کشید و با پوزخندی گفت:

-این لذت، درد داره...

-می ارزه! به والله می ارزه... به هر دردی که بگی، می ارزه... حاضرم صدبار دیگه از درد جون بدم، اما صدبار دیگه حالِ بدِ تک تکتون رو ببینم! بیشتر ببینم... خیلی بیشتر...

#پست۶۸

نگاه فاضـل در چشـمان پر نفرت هیما ماند و با تاسـف و تمسخر لب زد:

-بیشـــتر از این نصـــیبت نمیشـــه... فقط خودت رو از پا درمیاری...

خنده ی هیما هم کم از او نداشت و گفت:

-وجود من یه جور آزاره و نبودنم صـــدجور عذاب! همین من رو راضی میکنه... که چه باشـم چه نباشـم، حالتون به خاطرِ من بده!

فاضل در چشمانش تاکید کرد:

-و می ارزه! تحملت میکنیم... رســـیدن به اون گمشـــده و ریختنش بـه پـای آمیر، می ارزه بـه تحمـلِ این وجود آزار دهنده ت!

حـالش بـه هم میخورد از این اجبـار برای مـانـدن... و بـا انزجار پوزخندی زد:

-همچنان چاره ای جز تحملم ندارید...

-یه اجبار دو طرفه ست، اشکالی نداره... فکر کنم تحملش برای تو خیلی سخت تر باشه...

هیما سکوت کرد. و سکوتش یک جوابِ مسلّم و دردناک بود. برای او هزاران بار سخت تر بود.

فاضـــل با نفس بیخیال و آرامی تکیه داد و به بیرون نگاه کرد.

-اگه میخوای نباشی، باید بیشـــتر تلاش کنی... ما یکبار خلاص میشیم، از یک نفر... اما تو صدبار خلاص میشی، از دست تک تک ما!

بی حوصله و بی انرژی گفت:

-انگشتر رو بده...

فاضـل از توی جیب، انگشـتر را که توی جعبه ی کوچکِ ساده ای بود، درآورد. به سمتش گرفت و گفت:

-چکِش کن...

درحالیکه جعبه را میگرفت، پرسید:

-مگه چک نشده؟

-چرا، ولی چک کردنِ تو فرق داره... تو مهر تاییدی...

بدون حرف در جعبه را باز کرد. انگشـــترِ بزرگ و به ظاهر قدیمی، با نگینِ بزرگِ زمرد، درون جعبه درخشــش ناچیزی داشت. دقیق شد و گفت:

-تو این نور چطوری ببینم؟

فاضل دست دراز کرد و چراغ سقف اتومبیل را روشن کرد. و بعد نور فلاش موبایلش را هم روی انگشتر انداخت.

-حالا میتونی ببینی؟

انگشـتر را از داخل جعبه بیرون کشـید. با دقت وارسی اش کرد. همه ی قســمت های ظاهری و پنهان را کاملا از نظر

گذراند. مقایســـه کرد... و وقتی اتومبیل گوشـــه ی خیابان ایستاد، سر تکان داد و گفت:

#پست۶۹

-خوبه... تمیزه...

-یعنی تایید میکنی؟

نگاهش کرد. فاضـــل اخم کمرنگی داشـــت و آرام و پرجذبه گفت:

-مورد تایید نباشـــه، خودت باید برگردی و بگی... همین امشب!

دهان باز کرد حرفی بزند، اما فاضل جدی تر ادا داد:

-صادق باش، وگرنه خرابی به بار میاد و اول از همه دودش تو چشـمِ خودت میره... تو کارِ ما لجبازی و خوش نیومدن وجود نداره، درسته؟ پیش پا افتاده ترین سوتی یعنی خطر

واســـه تو... پس اگه ایرادی داره، همین الان برگردیم و به کیومرث بگو...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-تاییده!

فاضل چند ثانیه ای دقیق در چشمانش خیره ماند. و وقتی صـــداقت را در نگاه مســـتقیم و خیره ی دخترک دید، سر تکان داد و گفت:

-خیله خب، جمع کن برو...

انگشتر را توی جعبه اش برگرداند و داخل کیفش گذاشت. دستگیره را کشید و صدای او را شنید:

-حواست به کسرا باشه...

سر جایش ماند. اولین تصویری که بعد از شنیدن این اسم، توی ذهنش شـــکل گرفت، تصـــویر صـــورت همان پسر_ وردست، توی کارگاه خیاطی بود.

با مکث برگشت و پرسید:

-چیزی درموردش فهمیدی؟

-نه...

چند ثانیه ای بدون حرف نگاهش کرد. دروغ، یا راســـت... جواب دیگری قرار نبود بشنود. با اینحال گفت:

-پس چرا...

اما فاضل نگذاشت سوالش را بپرسد و گفت:

-ما با هیچکدوم کاری نداریم... فقط پیراســـته، البته نه خودش... انگشـــترش برامون مهمه... بقیه هیچ نقشی_ تو این ماجرا ندارن و نخواهند داشت... اما میخوام حواست به همه چی باشـــه... همه ی دور و بریات... از مانی گرفته، تا تک تک کارکنا، و اون خوشتیپه...

سر تکان داد و توی فکر گفت:

-که شاید... وردست بودن براش یکم، کم باشه...

فاضل بی تفاوت گفت:

-میخوام تمرکزت رو کارِ خودت باشـــه، که درســـت و بی نقص انجام بدی... این معامله برای امیر اونقدری نمی ارزه که زیاد براش وقت بذاریم...

سری به نشانه ی اطاعت تکان داد و گفت:

-حواسم به همه چی هست...

دیگر حرفی نمانده بود و فاضل گفت:

-پیاده شو...

پیاده شد و در را بست. و به سمت سمندِ پارک شده چند متر دور تر حرکت کرد.

کنار برزو نشست و برزو با سلام کوتاهی حرکت کرد.

تکیه داد و با خســتگی چشــم بســت. اما با به یاد آوردن لحظه ای که امیر دستش را پیچاند، دردِ مچ دستش را به

یاد آورد. اما لبخند پر رضایتی روی لبش نشست و با همان چشـــمان بســـته، آن لحظه های لذت بخش و زجرآور را مرور کرد.

****

#پست ۷۰

"سیاه و سفید"

با یک سرچ ساده در اینستاگرام، پیج چندصدهزار فالوئری برایش بالا آمده بود. ما بین عکس ها و فیلم های به اشتراک گذاشته شد در پیج، در رفت و آمد بود و بیش از یک ســـاعت بود که انواع و اقســـام مدل ها را از نظر میگذراند.

تنوع مدل لباسها زیاد، و تنوعِ مانکن ها هم!

نگاهش به دخترها سرسری، و نگاهش به پسرها و مدل های پسرانه، دقیق...

اکثر لباسها باز و اسپرت... و در هیچکدام، صورت مدل ها دیده نمیشد. یا کلاه لبه دار و اسپرت روی سر داشتند، و یا گوشیِ موبایلِ توی دستشان، روی صورتشان را پوشانده بود.

نه اسمی از مدل ها آورده شده بود، و نه نشانی خاصی داشتند. پیج کاملا محتاط و تابع قوانین جمهوری اسلامی ایران... که حتی ریسک نکرده بودند و جز مدل های لباس، چیز دیگری عرضه نکرده بودند.

گوشی موبایل را کناری انداخت و رو به امان گفت:

-سرِ این معامله خیلی زوم کردن... بدجور زیر نظریم... در جریانی که؟

آمان پوزخند پرتمسخری روی لب نشاند و درحالیکه با دقت به صفحه ی مانیتور نگاه میکرد، حرف دیگری زد:

-این زیبای سکسی هم میخواد باشه... ببینش؟

فاضل از همان دور نگاهی به صفحه ی مانیتورِ دم دست آمان انداخت. عکس دخترک بی نقص، که با بیکینیِ نارنجی رنگ روی صفحه خودنمایی میکرد. کمرنگ لبی کشید و گفت:

-لای سینه هاش هم میشه جا داد!

امان بی محابا خندید و گفت:

-لای لُبهای باسنش، بیشتر...

از اینکه گاهی حرف "پ" را اشتباها "ب" ادا میکرد، او را وادار به تذکرِ پر شوخی کرد:

-لُپ...

امان عکس بعدی را نشان داد که دخترک قوسی به پشتش داده بود و بدن فوق العاده اش را سـخاوتمندانه تر به نمایش گذاشته بود.

-لُپ نگو... دو لُپ! با همین بدن، دل از عامر بُرده و فقط میگه میخوام برم... میخواد بره... کوفتت بشه شیخ!

فاضل با تکخندِ آرامی گفت:

-حالا رفتنش قطعیه؟

-مُراد میگفت میخواد بذاردش تو تیم... تایید شده ست... خیلی وقته دنبال رفتن بود... کاملا هم در جریان برنامه قرار داره و راضیه...

#پست۷۱

سری تکان داد. و بار دیگر موضوع خودش را پیش کشید.

-برنامه ی این محموله تموم بشـه، چند وقتی اسـتراحت داریم...

آمان با اخم نگاه به او داد و گفت:

-آبی هم گفت... موضـوع گندِ هیما به من هیچ ربطی نداره که بخوام از سهمم بگذرم و دو دستی تقدیم اونا کنم!

فاضل با جدیت گفت:

-به همه مون ربط داره...

و آرامتر گفت:

-تحت نظرشونیم... نمیتونیم ریسک کنیم...

آمان با لحن تندی عکس العمل نشان داد:

-همیشــه ریســک کردیم! اصــلا کارِ ما بدون ریســک مگه میشــه؟! مگه همیشــه تحت نظر نیســتیم؟ مگه همیشــه نمیترســونن که حســاب کار دســتمون بیاد؟ اینم یکی مثل قبلی ها...

-این فرق داره...

امان کوتاه نمی آمد و غرید:

-چه فرقی؟! همیشــه همین بوده... از چی ترســیدی؟! اونا حتی چیزی از جزئیـات این مورد نمیـدونن... حتی هنوز متوجه نشــدن که چی هســت و چه ارزشی داره... تا وقتی هم که پیدا نشده، نمی فهمن...

فاضل با پوزخندی گفت:

-پیراسته چند وقته با اون انگشتر اون پاساژ رو آباد کرده و همینطوری دارن جولان میده...

-همه ش دو ســه هفته ســت... متوجه نشــدن، که اگر میشـدن، به ما فرصت نمیدادن و خودشـون دست به کار میشدن...

فاضل به تایید سر تکان داد و گفت:

-تا الان هم شـــانس آوردیم! اما حدس زدن که خبراییه... هیما مثل ســـگ ازشـــون کتک خورد و به مصـــیبت از دســـتشـــون فرار کرد... چرا؟! چون بی هدف جایی نمیره... اینبار علنا اولتیماتوم دادن که حواســـشـــون هســـت... حواسشون بهمون هست آمان... همه جوره دارن نشون میدن که نمیتونیم زیرآبی بریم، حتی یک صدمِ محموله!

امان بلند شد و عصبی دور خود چرخید.

-من از ســـهمم نمیگذرم... بعد از دو ســـه ســـال یه گنج درست و حسابی داره پیدا میشه... مشخص نیست تهش چی باشـــه، که ما دو ســـه ماهه شـــب و روزمون رو داریم براش میذاریم... نهایت فقط حمالی برای ما بمونه؟!

فاضل هم از این بابت به شدت ناراضی بود، اما چاره ای نداشت. نمیتوانست ریسک کند و اعتمادی که به سختی به دســـت آورده اند، از بین ببرد. و نمیگذاشـــت آمان روی این اعتماد خطر کند.

#پست۷۲

-اینبار آره!

آمان مشتش را کوبید و غرید:

-انقدر راحت نگو آره! زندگیمون رو واســه هیچ و پوچ سرِ این کار نمیذاریم که تهش یک از ده بهمون برسه...

-شایدم کمتر... اما چاره ی دیگه ای داریم؟!

آمان نمیخواست قبول کند و رو به او گفت:

-وقتی هنوز چیزی ازش متوجه نشـدن، میشـه یه قسـمت کوچیک ازش رو برداشت و...

فاضل برایش دلیل آورد:

-میدونی دیشـب چندبار ناشـناس دور و اطراف ویلا چرخ زدن؟! فکر میکنی بیکار نشسـتن و منتظرن که ما پیدا کنیم و خبرشـون کنیم؟ میخوای بهونه دسـتشـون بدیم که دار و

ندارمون به فاک بره؟ یا میخوای همچنان تحت حمایت باشیم؟

آمان درمانده گفت:

-من برنـامــه ریزی کردم... دارم تیمم رو جور میکنم... مشتری هم جوره... خودت که میدونی؟

-از دســـتش نمیدی... قول دفعه های بعد رو بهش بده... اشیاء با ارزش تر... بهتر از این هم برای ما هست!

آمـان ثـانیـه هـا دور خود چرخیـد و فکر کرد. و فـاضـــل همانطور که نشـــسـته بود، به رفت و آمدش خیره شـد و میدانســـت که چاره ای جز قبول این شرایط ندارد. برای همین دیگر حرفی نزد و موبایل را برداشت.

نگاهش روی تیشـرت آسـتین کوتاه مردانه ای بود توی تنِ یکی از مدل ها... رنگِ خاکستری...

و امان با کوبیدن گلدانِ روی میز به سمت دیوار، به خشونت غرید:

-حرومی ها!

فاضل نگاهی به تکه های پخش شده ی گلدان روی زمین کرد و لبخندِ رضایتمند و درعین حال ناراضی ای به لب نشاند. بالاخره کوتاه آمده بود.

****

دستی به پیراهنِ کوتاه کشید و دامنِ چین دارش را لمس کرد.

-این چقدر نازه مانی!

مانی پشت سرش ایستاد و چاپلوسیِ صدایش بی اراده بود.

-دوستش داری؟

#پست۷۳

چشم از پیراهن نگرفت و سری بالا و پایین کرد.

-اوهوم... اگه رنگ قرمزش باشه که دیگه خیلی!

مانی جلو آمد و خیلی سریع از بینِ رنگها، قرمزش را بیرون کشید. و سمت هیما گرفت و با لبخند گفت:

-اینم قرمزش...

هیجان توی نگاهش ریخت و جنسِ کرپ آمریکایی اش را لمس کرد. و واقعا از کلوشیِ دامنش خوشـــش آمده بود. ولی بیشتر، از نوع نگاهِ مانی!

-وای خیلی خوشگله! قیمتش چنده؟!

مانی لارج بودنش را به رخ کشید:

-این یدونه هدیه ی من به تو... چون تاحالا ندیده بودم که از لباسی انقدر خوشِت بیاد...

لبهایش را ورچید و ذوقِ نگاهش را تقدیم مانی کرد.

-این کارو نکن مانی... اینطوری نکن با من...

خنده ی پسر جوان وسعت گرفت و پیراهن را جلوی تنِ او گرفت:

-رنگشم خیلی بهت میاد... فکر کن تو تنت چقدر قشنگ میشه...

-نمیتونم قبولش کنم... یه سری برمیدارم و اینم...

میان حرفش مانی گفت:

-این یکی جدا از خریدت... این کادوی دومین هفته گردِ دوستیمون!

خنده ی پرناز هیما وسعت گرفت و دستش را نرم به شانه ی مانی زد:

-دیوونه... اینطوری که هر هفته باید بهم یه کادو بدی...

-تو جون بخواه عزیزم... این کادوهای کوچیک که چیزی نیست...

شرم و کرشمه را باهم داشت و پیراهن را گرفت:

-ممنون... خجالتم میدی اینطوری...

پیراهن را جلوی تنش گرفت و تکانی خورد. دل پسرــ جوان را میلرزاند وقتی دمِ گوشش گفت:

-تنم میکنم... برات عکس میگیرم، میفرستم...

مانی نفسی ـ گرفت و کشیده شدن لبهایش دست خودش نبود. دست هیما را گرفت و به سمت مبلِ سه نفره ای که گوشه ی انبار بود، کشید.

-بیا بشینیم...

همراهش شد. کنار هم روی مبل نشستند و مانی دست دور شـــانه اش حلقه کرد. هیچکس جز آن دو توی انبار نبود و همچنان صدای آهنگ و چرخ های خیاطی شنیده

میشـــد. با اینکه روز تعطیل بود، اما چند نفری توی کارگاه مشغول کار بودند.

مانی بیقرار و آرام گفت:

-کاش هیچکس نبود...

شانه اش را جمع کرد و کمی فاصله گرفت.

-عه مانی؟! شیطنت نداشتیما...

مانی قهقهه ای زد و گفت:

-کاش میرفتیم کافیشاپی، رستورانی، جایی... اینجا که جای قرار گذاشتن نیست...

#پست۷٤

هیما پیراهن را با احتیاط روی دســـته ی مبل گذاشـــت و گفت:

-آخه من عاشـــق اینجا شـــدم... خیاطی و طراحی دوخت یکی از لذت بخش ترین کارهای دنیاست برام...

سـپس نگاه به سـمت چشـمان ریز و بانمک مانی چرخاند. چشـمانی که شـوق داشـتند... و همچنان مصرانه دسـتش روی شانه ی او بود.

-چیزی از خیاطی سردرمیاری؟

با لبخند سر به طرفین تکان داد و گفت:

-هیچ وقت فرصـتش نشـد بخوام یاد بگیرم... اما یه روز یه تولیدی واسه خودم میزنم...

مانی به شیطنت صورتش را نزدیک آورد و آرام گفت:

-بیا خودم بهت یاد میدم!

هیما با خنده ای سر عقب کشید و گفت:

-فعلا از کارای شما لذت میبرم...

سپس نگاهش را به سمت در انبار کشید.

-اینجا خوبه... هم تو رو می بینم، هم کارای جدیدتون رو...

و شانه ای برای مانی بالا انداخت:

-هم ازت یه کادوی خوب گرفتم...

مانی شانه اش را فشرد و گفت:

-کِی بشه من ازت کادو بگیرم سالومه خانوم...

آنقدری حسِ توی نگاهش عیان بود که هیما را به خنده انداخت. سعی کرد خود را دور کند و گفت:

-یه پیراهن دادی، در عوض چی میخوای واسه جبران؟

مانی توی صورتش عمیق نگاه کرد. و هیما به چشمهایش، دقیق...

نگاه پسر جوان تا لبهای او سُر خورد و آرام گفت:

-نمیشه بوسِت کنم؟

هیما اخم تصـنعی تحویلش داد و با آرنجش آرام به پهلوی او زد.

-بچه پررو...

مانی خندید:

-عه چرا؟ من که حرف بدی نزدم... نمیخوای به مناسـبت دومین هفته گرد دوستیمون یه کادوی کوچولو بدی؟

#پست۷۵

-نمیخوای یه قهوه ای چیزی بهم بدی؟

مانی با مکث گفت:

-الان میگم بچه ها بیارن... بعدش...

نگذاشت ادامه دهد و گفت:

-بعدش به توافق میرسیم...

خنده پهنِ صورت مانی شد.

-باشه...

با ذوق بلند شـــد و از انبار بیرون رفت. هیما نفســـش را بیرون فوت کرد و نگاهی توی انبار چرخاند. و نگاهی به ساعت مچی اش... حتی یک نُوزِ کوتاه هم مشهود نبود و زمزمه وار و خسته گفت:

-پس این پیراسته کِی میرسه؟!

پیامی به تلفن همراهش رســـید. خوب میدانســـت که مخاطبش کیست. پیام را خواند:

-به تو که بد نمیگذره... به مرحله ی دل و قلوه رسیدید...

پوزخندی زد و تایپ کرد:

-دلت خواست؟ بیا جامون عوض!

پیام بعدیِ فاضل رسید:

-گرایشم به جنس خودم صفره، وگرنه تا الان ترتیبشو داده بودم... اما جای مانی بودن، بدک نیســـت... ببینم وقتی میگی تنم میکنم و برات عکس میفرســتم، چه حالی میدی به طرف!

چرخی به حدقه ی چشمانش داد و زمزمه کرد:

-خفه شو...

مانی جلوی در انبار ظاهر شـد. توی دسـتش یک نمونه ی دیگر از لباسـهای طرح جدید بود. هیما پیامها را پاک کرد و گوشی را کناری گذاشت.

مانی کنارش نشست و لباس را به سمتش گرفت:

-این نمونه کار، دیروز دسـتمون رسـیده... از کارای سـیاه و سفیده... ببین میپسندی؟

تیشـرت اسـپرت کلاهدار را گرفت و نگاه گذرایی به در انبار کرد. منتظرِ رسیدن پیراسته بود. مدل دخترانه ی تیشرت را از نظر گذراند.

-قشنگه... رنگ بندی و سایز بندی...

-رنگ بندی داره، ولی فری سایزه...

سری تکان داد. لحظه ای دیگر قامت بلند و آشنای کسرا، جلوی در انبار ظاهر شد!

نگاهش در نگاه مرد جوان گره خورد. توی دستش سینی حاوی دو ماگ قهوه بود. سری تکان داد و گفت:

-یالله... سلام...

پلک زد و به آرامی پاسخش داد:

-سلام...

مانی گفت:

#پست۷۶

-دستت درد نکنه... بذارش اینجا بی زحمت...

کسرا قدم داخل انبار گذاشت. و وقتی قهوه ها را روی میز چوبی و قدیمیِ روبرویشـــان میگذاشـــت، هیما متعجب به تیشرـتش نگاه کرد. نمونه ی تیشرـتِ توی دســتش، تنِ او بود. رنگِ سفیدش...

-اینی که تنت هست، سِت این کاره؟!

کسرا صاف ایستاد و نگاهی به تیشرت تنِ خودش کرد... و نگاهی به تیشرتِ دست او...

مانی به جایش جواب داد:

-آره ســت همونه... میخواســتم همینو بگم، ســت مردونه زنونه داره این کار... یعنی زوج...

نگاهش روی تیشرــت تن کسرــا طولانی شــد... ســپس به صورتش... تیشرت به زیبایی توی تنِ روی فرم و بی نقصش نشسته بود. کاملا مشخص بود که روی این هیکل کار شده

و رنگ ســفید، به پوســت گندمیِ تیره اش که احتمالا چند دوره ای آفتاب دیده بود، می آمد.

به یاد عکس های توی پیج افتاد. از همان اول فکری به ذهنش خطور کرده بود.

کسرا گفت:

-با اجازه...

اما قبل از اینکه برگردد، هیما گفت:

-هربار یکی از کارای سیاه و سفید رو تو تنت می بینم...

کسرا با ثانیه ای مکث گفت:

-براشون کار میکنم...

لبخندی به تایید روی لب هیما آمد. مانی گفت:

-چند وقتیه که کسرا یکی از مدلای پیج سیاه و سفیده...

سری تکان داد. نگاهی به سر تا پایش انداخت. روی تیشرت تنش مکث کرد و سپس نگاه تا چشمهای آشنایش بالا کشید. چشمهای قهوه ایِ تیره... ابروان نزدیک به چشمها و صورت جدی و کمی استخوانی... ته ریش خیلی کوتاه... و موهای به هم ریخته و لَخت و کوتاه...

-حدسش سخت نبود...

و با مکث در چشمانش دقیق شد و ادامه داد:

-اما اینکه اینجا به عنوان کارگر چرا مشغول کار هستی... یکم... عجیبه...

کسرا آرام و بدون مکث گفت:

-شغل اولمه...

هیما چشم نگرفت. کافی نبود... این دلیل بیش از حد ناکافی و مسخره بود!

#پست۷۷

-پایبند شغل اولت هستی؟
کسرا نگاه کوتاهی به مانی کرد و سپس خیره به او گفت:
-ازش پول درمیارم...

ابروان هیما به نرمی بالا رفت. این هم قانع کننده نبود. اما تنها گفت:
-موفق باشی...
کسرا نگاه به مانی کرد و با مکث قدمی عقب گذاشت.

-ممنون... کاری نداری مانی؟
مانی با لبخند گفت:
-دستت درد نکنه بابت قهوه...

سری تکان داد و برگشـــت. اما قبل از بیرون رفتن، یادآوری کرد:

-یه نیم ساعت دیگه میام واسه بسته بندی...

مانی گلویی صاف کرد و کوتاه گفت:

-باشه...

کسرا بیرون رفت و مانی با خنده و صدای خیلی آرامی گفت:

-تا نیم ساعت دیگه میتونم ازت بوس بگیرم؟

هیما چند ثانیه ای نگاهش کرد و سپس با چشمهای درشت شده گفت:

-هنوز به توافق نرسیدیم!

مانی دست روی دستِ او گذاشت:

-خب چطوری به توافق برسیم؟

نگاهش به بیقراری چشمهای مانی بود. هنوز جوابی نداده بود که متوجه بسته شدن در کارگاه شد. با صدای آرامی گفت:

-آقای پیراسته ست؟!

مانی ناراضی گفت:

-فکر کنم... بابا هم که رسید...

خندید... و وعده داد:

-امروز به توافق میرسیم، نگران نباش...

برق هوس و خوشحالی در چشمان مانی پدیدار شد.

دستش را از توی دست مانی بیرون کشید و ماگ قهوه را برداشت. نگاه گذرایی به ساعت کرد... قلبش میلرزید... جرعه ای از قهوه را مزه کرد و پچ پچ وار دم گوش مانی گفت:

#پست۷۸

-ببینم چجوری دل ازم میبری که امروز بهت کادو بدم...

نیش مانی تا بناگوش باز شد.

-بابا بهت پیراهن به این خوشـــگلی دادم... یکم راه بیا با دلم... من که میخوامت!

هیما پرناز گفت:

-یه چیز خاص تر میخوام...

-چی؟!

ژست متفکرانه ای به خود گرفت:

-اومممم...

همان لحظه پیراســـته جلوی در انبار ظاهر شـــد. هیما با دیدنش بلافاصله بلند شد و گفت:

-سلام آقای پیراسته...

مردِ مُسن قدم داخل انبار گذاشت. لبخند زد:

-سلام... احوال خانوم ستوده ی عزیز...

دومین دیدارشـــان، توی همین انبار بود. و این ســـومین بار بود که برای خرید می آمد. و این مشتریِ جدید با این حجم خرید، برای پیراسته محترم شده بود.

-ممنون...

-بفرمایید دخترم، سرِ پا وایَنسید...

لبخندی زد و نشست.

-چه خبر؟ از کارای ما راضی هستید؟ کار و کاسبی چطوره؟

هیما سری کج کرد و نگاهش به انگشترِ توی دستِ او، گذرا بود.

-خدا رو شـکر... دسـتتون درد نکنه، کاراتون مورد پسـند و پرفروشه...

پیراسته خوشحال از رضایت مشتری اش گفت:

-الحمدالله...

-یه سری کارای جدید هم با مانی جان هماهنگ کردم که سفارش بدم...

مرد به پسرش با افتخار نگاه کرد و گفت:

-امیدوارم مورد پسند باشه...

-حتما هست...

پسرش را مخاطب قرار داد:

-سفارشات قبلی خانوم ستوده آماده ست؟

-کسرا چند دقیقه ی دیگه میاد و بسته بندی میکنه...

پیراسته سری تکان داد و رو به هیما گفت:

-من برم به کارگاه و بچه ها یه سر بزنم، میام خدمتت...

-خواهش میکنم، بفرمایید...

پیراسته رفت و هیما درحال مزه کردن قهوه، پرسید:

-کسرا وردسته؟

مانی هم قهوه را برداشت و گفت:

-کارگر... پادو... وردســـت... هرکاری از دســـتش بربیاد، برامون میکنه... دوره ی خیاطی هم داره میگذرونه...

-و مدل هم هست...

مانی آرام گفت:

-به پولش احتیاج داره... وضــع مالی خوبی نداره... بابا هم هواشو داره...

نگاه به مانی کرد و کمی جا خورده بود. پرسید:

-خیلی وقته اینجا کار میکنه؟

-کمتر از یک ساله...

#پست۷۹

آرام سری تکان داد و سوال دیگری نپرسید. توی ذهنش شروع به محاسبه کرد... اتفاق بود، یا نه... هنوز نمیتوانست صددرصد نتیجه گیری کند. نزدیک به یک سال، زیاد بود.

مانی آرام و با شیطنت پرسید:

-خُـــــب... خانوم خانوما یه چیز خاص‌تر میخواد که به توافق برسه و با دل ما راه بیاد...

نگاه گذرایش به مانی به خنده ی پرنازی همراه بود:

-چی میتونی بهم بدی که راضیم کنه؟

مانی ژست متفکرانه ای به خود گرفت و نگاهش را به لبهای پُر و براق او داد. وسوسه ی لمس این لبها نفسش را تند کرده بود و با تکخندی گفت:

-بریم بیرون بهت یه شام خوشمزه بدم...

خنده اش گرفت. با دست به بازویش زد و گفت:

-اون رو که باید بدی... اصلنم خاص نیست...

پسر جوان بیشتر برای رسیدن به هدفش تلاش کرد:

-لباس بدم؟ هر لباسی که میخوای، با انتخاب خودت...

نُچی کرد و چانه بالا انداخت.

-یه جفت گوشواره...

خنده اش پرصدا شد. با خود فکر کرد که این پسر آنقدری خام هســت که به خاطر یک رابطه، ملک و املاک هم به نامش میکند، اگر در توانش باشد!

-حالا چرا گوشواره؟

مانی دســتش را داخل شــال او کرد و با لمس نرمی گوشــش گفت:

-آخه من دوست دارم، دوست دخترم گوشواره تو گوشش داشته باشه...

دستش به چیزی روی گوش هیما اصابت کرد. هیما خیلی زود دستش را گرفت و پایین کشید.

-این چیه تو گوشِت؟

دستش را فشرد.

-بلوتوث!

مانی خواست سوال دیگری بپرسد... اما هیما زودتر گفت:

-قرار شـــد چیزی باشـــه که من میخوام، نه چیزی که تو دوست داری...

حواس مانی پرت شد و در چشمهای کشیده و فوق العاده گیرای دخترک پرسید:

-چی میخوای که یه لب ما رو مهمون کنی؟

هیما با خنده ی پر شیطنتی گفت:

-انگشتِ کوچیکِ دستتو!

خنده ی مانی از صورتش پر کشید و بهت جایش را گرفت.

-یعنی... انگشتمو قطع کنم و بدم بهت؟!!

#پست ۸۰

خنده ی هیما بلند شـد و سر تکان داد. و با گرفتن انگشـتِ مانی، آن را به دهانش نزدیک کرد و با دندانهای فشرـــده شده، پر حرص گفت:

-گازش بگیرم، بکّنم، بخورمش!

سـپس گاز آرامی گرفت و غرش آرامی کرد. خنده ی مانی بالا رفت و نفس هایش یکی درمیان، و هیما به تماشـای عوض شدنِ حال او نشست.

-بخورم؟

مانی لبش را گاز گرفت و به سختی خود را کنترل میکرد.

-اون وقت میذاری منم تو رو بخورم؟!

نگاه هیما گذرا به وسط پای او افتاد. مشخصا، کارش سخت نبود. نگاه به سمت در انبار کشید.

-من فکر میکردم امروز تعطیله و فقط خودمون دوتاییم...

مانی نفسی گرفت و آرام پرسید:

-اگه خودمون دوتا بودیم چی میشد؟!

پشت چشمی برای پسر نازک کرد و انگشتش را به نرمی روی ران او کشید.

-حالا که نیستیم...

مانی بی طاقت دم گوشش گفت:

-اینا تا یک ساعت دیگه میرن...

لب گزید و برای پسر لوس شد:

-عه مانی؟ زشته... آقای پیراسته اینجاست...

-بابام هم تا اون موقع رفته!

صاف رو به او نشست و صورتش را جلو کشید. و در چشمهای بامزه و ریزش گفت:

-و تو هنوز دل ازم نبردی که بتونی من رو نگه داری...

مانی نگاه بیتابی بین چشمها و لبهای او جابجا کرد و گفت:

-خب بگو چی میخوای...

ثانیه ای مکث کرد و سپس درست نشست. نگاهش به سایه ای بود که از بیرون انبار به چشمش خورد و داشت نزدیکتر میشد.

-فکر کنم، بگم...

-زودباش!

پیراسته جلوی در انبار ظاهر شد. نگاه مانی به آن سمت کشیده شد و هول کرد و صاف نشست. گلویی صاف کرد. هیما با خونسردی لبخندی به روی مرد زد:

-خسته نباشید...

پیراسته نگاهی بین آن دو جابجا کرد و با لبخند جواب داد:

-ممنون دخترم...

چشـــم نگرفت. حدســـهای ردیف شـــده در ذهن مرد را میخواند. مانی معذب بود، اما او با آرامش گفت:

#پست۸۱

-مزاحم کارتون نباشم؟

مرد با برداشتن بسته ی آماده ای از لباسها، گفت:

-نه این چه حرفیه؟ من مزاحم نباشـــم؟ ســـفارش یکی از مشـــتریاســـت... امروز باید تحویل بدم و بعد از یه سری حساب و کتاب، میرم... ببخشید خلاصه...

درک بـالای پیرمرد، لبخنـدی روی لبش آورد. نگاهش بـه سـمت انگشـتری که توی انگشـتِ مرد میدرخشـید، زوم

شد. با شکوه و حیرت انگیز... چطور این مرد نفهمیده بود که چه شیء با ارزشی با خود حمل میکند؟!!

-خواهش میکنم، نفرمایید... من که دیگه داشتم میرفتم...

مانی سریع پرسید:

-کجا؟!

نگاه به مانی داد و شانه ای بالا انداخت. مانی نمیخواست که به این زودی برود... نگاهی به پدرش کرد و سپس آرام به او گفت:

-هنوز سفارشت رو آماده نکردیم...

با این حرف، پیراسته بلند گفت:

-کسرا جان، بیا سفارشات خانوم ستوده رو آماده کن...

صدای کسرا را شنید:

-رو چشمم حاجی...

لبخند زد:

-ممنون...

مانی همچنان نگاهش میکرد و منتظر و بیقرار بود. کسرا چند ثانیه ی دیگر داخل انبار شد و گفت:

-با اجازه...

کسی جوابش را نداد. و کسرا مستقیم به سمت سفارشات او رفت.

مانی چشم ازش برنمیداشت و آرام گفت:

-به این زودی نرو سالومه...

هیما صورتی پیچ داد و ژست متفکرانه ای به خود گرفت:

-یه چیز خاص... اومممم...

-چی؟!

با نگاه به انگشترِ دستِ پیراسته، ابروهایش را بالا داد:

-پیداش کردم...

#پست۸۲

مانی بار دیگر پرسید:

-چی؟!

نگاه به او داد و با لبخند گفت:

-مثلا انگشتر پدرت!

مانی متعجب تکرار کرد:

-انگشتر پدرم؟!

تند تند سر تکان داد و با ذوق گفت:

-خیلی بامزه و خاصـــه... شـــبیهِ انگشـــترای پدربزرگمه که همیشـــه دســـتش بود... یاد پدربزرگ خدابیامرزم افتادم، وقتی دیدمش...

مانی با خنده ابرویی بالا انداخت. دقت در حالت چهره ی پسرِ جوان، او را راضی میکرد که امروز به هدفش میرسد.

-حالا چرا اون؟!

شانه ای بالا انداخت و صدایش را آرامتر کرد:

-خب چیزی خاصتر از اون به ذهنم نرسید... دلم خواست از نزدیک ببینم...

مانی با نوک انگشـــتانش سرش را خاراند و به پدرش نگاه کرد.

-آخه خب... به هیچکس نمیده اون انگشـــترشـــو... هدیه ست...

لب روی زبانش کشید. سر جلو کشید و دم گوش مانی لب زد:

- اگه بیاریش، دیرتر میرم...

لبهای مانی با حس و حال خاصی کش آمدند. نگاه به هیما کرد... و هیما گوشـــه ی لبش را به نرمی میان دندانهایش گرفت و گفت:

-فقط ببینمش... چیز سختی هم نیست، هوم؟!

نگاه مانی روی لبهای او دوخته شد و حس و حالش بدتر از قبل شد. دیگر قرار صبر کردن نداشت. دو دستش را روی ران پاهایش زد و گفت:

-اون انگشتر رو بیارم، حله دیگه؟

سر به سمت شانه کج کرد و گفت:

-سر حرفم هستم...

-قول؟

-قول!

مانی با بازدم بلندی، بلند شد و اول از همه دستی به شلوار و تیشرتِ تنش کشید و مرتبش کرد. زیر چشمی به کسرایی نگاه میکرد که مشغول کارش بود.

به سختی خنده اش را فرو داد و مانی گفت:

#پست۸۳

-برم ببینم چیکار میکنم...

به رفتنش نگاه کرد و نفس بلندی کشید. نگاهی به کسرا کرد که با نگاه گذرایی به او و مانی، دوباره مشغول کار خودش شد. روی مرد جوان دقیق شد... احتیاج داشتنش به این کار، و یا پول، و یا دو سه شغل هم زمان، باعث میشد ذهنش درگیر او شود.

قد بلند و هیکل ورزیده و حالت ایستادنش... و حتی پُری زیاد موها و حالت صورتش... وردست بودن و کارگر بودن

و چنین کارِ پیش پا افتاده ای مثل بسته بندی کردنِ لباس، زیادی به استایل او بی ربط بود.

-بابا!

صدای مانی باعث شد که نگاه به سمتشان بکشد. پیراسته درحال جابجا کردن توپِ پارچه ای جواب داد:

-جان بابا؟

مانی کمی جابجا شد و پر تردید و خجالت گفت:

-این انگشترت بدجور چشم خانوم ستوده رو گرفته... ازش خوشش اومده...

پوف آرامی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-موندنی شدم انگار...

پیراسته با تعجب نگاهش کرد. لبخندی به روی مرد زد و مانی گفت:

-میدی یه نگاه بهش بندازه؟

پیامی به تلفن همراهش رسید. و در همان حین پیراسته رو به او متعجب پرسید:

-انگشترِ من؟ همین انگشتر؟!

هیما سر تکان داد و با لبخند خجولی گفت:

-مثل انگشترای پدربزرگمه... پدربزرگ منم انگشترباز بود... تسبیح و سنگ و انگشتر و...

دست توی کیفش کرد. نگاه کسرا گذرا بینشان جابجا شد و ابرویی بالا انداخت. پیراســـته خندید و خودش قدمی به سمت او برداشت:

-چه جالب... فکر نمیکردم یه دختر جوون به این چیزای قدیمی علاقه ای داشته باشه...

تلفن همراه را درآورد و در همان حین جواب پیراسته را داد:

-من ســـنتی پســـندم... من رو یاد پدربزرگم میندازه... خیلی دوستش داشتم...

سپس خیلی سریع پیام را خواند:
"-زر نزن، گرفتی بپیچ بیا بیرون... کلی کار ریخته سرِمون!"

#پست۸٤

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه...
سپس نگاهش را به انگشتر مرد داد و با نفس بلندی گفت:
-تو این سبک ها زیاد داشت... البته من زیاد انگشتر شناس نیستم، اما فکر میکنم این انگشتر هم ارزشمند باشه...

پیرمرد انگشتر را از انگشت بیرون کشید و کنار او روی مبل نشست. نگاهش با لبخند به انگشتر بود، وقتی جواب داد:
-از ارزش مادی این انگشتر، اونقدر نمیدونم... اما از لحاظ معنوی، آره برام ارزشمنده... هدیه ست...

نگاه مانی روی او بود و منتظر... و نگاه او روی انگشـــتری که ســنگِ زمُردش، نفســش را بند می آورد. فاصــله ای از انگشتر نداشت و پیرمرد حتی تصورش را هم نمیکرد که چه سرمایه ای در دستش دارد!

-زیباست... سنگش چیه آقای پیراسته؟!

پیرمرد به حالت ندانستن سری کج کرد:

-والله نمیدونم... یا یاقوت ســـبزه، یا زمرّد! اما رکابش نقره ست...

و بعد انگشتر را به سمت او گرفت.

-قابلت رو نداره دخترم...

انگشتان یخ زده اش را به سمت انگشتر بُرد و لب زد:

-ممنون... هدیه رو که به کسیـــ نمیدن... فقط نگاهش میکنم...

پیرمرد خندید و درحینی که هیما انگشتر را میگرفت، گفت:

-اگه هدیه نبود، حتما میدادم به خودت... حیف که از دوست عزیزی برام رسیده...

قلبش شروع به تپیدن کرد. انگشتر حالا توی دستش بود!

-ممنون لطف دارید...

نگاه مانی به او... نگاه پیرمرد به انگشـــتر... و نگاه کسرـــا، گذرا! انگشتر را با دقت وارسی کرد و گفت:

-چیز جالبیه... فکر کنم سه چهار میلیونی بی ارزه...

مرد خندید و گفت:

-مشـخصـه بچه کاسـبی... اگه پدربزرگت بود، حتما قیمت خوبی روش میذاشت...

نگاه به پیرمرد داد و خندید:

-به هرحال که قیمتش برای شما مهم نیست، درسته؟

پیراسته به تایید سر تکان داد و گفت:

#پست۸۵

-تاحالا هم جایی نشـــون ندادم که قیمت کنم... هرچه از دوست رسد، نکوست...

-حتما این دوســتتون خیلی براتون عزیزه که هدیه‌ش تا این حد ارزشمنده...

مانی به جای پدرش جواب داد:

-خیلی!

مرد با لبخند متینی دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت:

- همشهری... دوست... فامیل دور...

مانی با خنده اضافه کرد:

-برادر... رفیق... آشــنای ســالهای دور... بامعرفت... عمو صیف الله یدونه باشه!

هرســه خندیدند و مانی در جایش تکانی خورد. بیقرار بود و هیما میفهمید که بیقرار تنها شدن با اوست!

دمی گرفت و دنباله ی حرف خود پیراسته را گرفت:

-کجایی هستید آقای پیراسته؟

-قزوین...

حدسش را زده بود و قبلا هم درموردش صحبت کرده بود! سر تکان داد:

-دروازه بهشت!

مرد با شــنیدن نام قدیمی شــهرش از زبان هیما، با هیجان گفت:

-بهشت! اونجا بهشته، تاحالا رفتی؟

سر به طرفین تکان داد:

-نه، ولی حتما مردم با معرفتی دارن که یکی نمونه‌ش شـــما هستید، یکی هم دوستتون!

پیراسته متواضعانه گفت:

-لطف داری دخترم...

کسرا میان حرفشان گفت:

-بسته ها آماده ست!

نگاه هرسه به آن سمت چرخید. قلب هیما میکوبید. مانی گفت:

-دستت درد نکنه...

و هیما پشت بندش:

-ممنون...

کسرا سر تکان داد:

-خواهش میکنم...

پیراسته گفت:

-خب دیگه...

#پست۸۶

همان لحظه صـدای زنگ موبایل هیما بلند شـد... بهترین زمان!

-ببخشید...

کسرا نگاهی به او کرد و هیما با همان انگشـتری که توی دستش بود، دست توی کیف کرد. کسرا با اجازه ای گفت و بیرون رفت. هیما با خونسردی انگشـتر را توی کیفش جابجا کرد و گوشی تلفن را بیرون کشـید. انگشـتر توی یک دستش، گزینه ی پاسخ را لمس کرد:

-جانم بابا؟ سلام...

نگاه خیره ی مانی را دریافت کرد و نگاهش را تا چشـمهای کم صبرِ پسر بالا کشید. صدای فاضل را شنید:

-سلام... کجایی بابا؟!

هیما لبخند پرمعنایی به روی مانی زد:

-در خدمت آقای پیراسته هستم، اومدم سفارشات رو بگیرم...

-کِی برمیگردی؟

نگاه به ساعت مچی اش داد.

-چطور؟ چیزی شده؟

-با فریماه قرار داری انگار... اینجاست، منتظرِ تو!

هیما دست روی پیشانی اش زد:

-آخ راست میگی... پاک یادم رفته بود!

-حالا من بهش چی بگم؟ منتظر بمونه، یا...

لب گزید و گفت:

-نه بابا نگهش دار... من خودمو میرســـونم... تا... تا نیم ساعت دیگه!

صـورت مانی در هم شـد. هیما چشـم گرفت و از فاضـل خداحافظی کرد. و زیر لب گفت:

-یادم رفته بود با یکی از دوســـتام قرار دارم... اینجا که اومدم، ســـاعت رو فراموش کردم... انقدر که صـــحبت با شما لذت بخش بود...

پیراسته با لبخندی بلند شد و گفت:

-از دســت شـما جوونا... منم برم به کارام برسـم، مشـتری منتظرِ سفارششه!

نباید میگذاشت به این زودی برود، اما انگار چاره ای نبود. گفت:

-آقای پیراسته انگشترتون...

پیراسته با مکث گفت:

-قابلت رو نداره...

#پست۸۷

سر کج کرد و انگشتر را به سمت او گرفت:

-ممنون، برازنده ی شـماسـت... ما که از این دوسـتای با معرفت نداریم از این هدیه ها بهمون بده...

پیراسته برداشت خود را داشت و مانی هم برداشت خود را! پیراسته انگشتر را گرفت و گفت:

-جوون پسند نیست...

مانی قدمی جلوتر آمد:

-از این سبک ها میپسندی؟

شانه ای بالا انداخت و با شرم خاصی لبخندی زد:

-نه خب...

پیراســـته نگاه خاصی بین آن دو رد و بدل کرد و ماندنش دیگر جایز نبود. گفت:

-به پدرت سلام برسون...

سر تکان داد و به پای مرد بلند شد:

-سلامت باشید... ببخشید، وقت شما رو هم گرفتم...

-خواهش میکنم... راحت باشید...

چشم گرفت و کارتُن را برداشت. و با خداحافظی از آنها، از انبار بیرون رفت. هیما نگاه از در بازِ انبار نگرفت و مانی کنارش نشست. چند ثانیه بیشتر نتوانست سکوت کند و گفت:

-اینم از چیزِ خاصی که میخواستی!

نگاهش را بدون اینکه سر بچرخاند، به سمت مانی کشید. چشــمهای براق مانی، با آن لبخند بی نفســش اولین چیزی بود که به چشمش خورد.

-نه مانی، اینطوری نگام نکن...
مانی با تکخندی خود را نزدیکتر کشید و آرامتر گفت:
-دیگه نمیتونی از دستم در بری...

شـانه اش را از تنِ او فاصـله داد و سری کج کرد. و خیره به چشمها ناآرامِ پسر، آرام گفت:
-کارگاه هنوز خالی نشـده... پدرت هم هنوز نرفته... نمیشه الان...

مانی دست دور شانه اش انداخت و گفت:
-کسی تو انبار نمیاد...
نمیدانسـت چطور از دسـت این پسرـکم طاقت، فرار کند. حـالایی کـه انگشـــتر توی کیفش بود و دیگر دلیلی برای ماندن نداشت.

#پست۸۸

-حالا اگه یکی اومد چی؟!

مانی با مکث ناگهان بلند شد و گفت:

-بذار در رو ببندم!

دهان هیما باز ماند و زیر لب ناله کرد:

-وای...

مانی با نگاهی به بیرون، در انبار را بست و بلافاصله به سمت او برگشت. شیطنت و داغیِ نگاهش، بیش از آن بود که هیما قانعش کند امروز را بیخیال شود. حالایی که بین پاهایش هم بیشتر نمایان شده بود!

-من دیرمه مانی... دوستم منتظره!

مانی به سمتش آمد و بی تعلل کنارش نشست. پیامی به موبایل هیما رسید. مانی دست دور کمرِ ظریفش انداخت و دم گوشش گفت:

-نمیذارم به این زودی بری سالومه... اذیت نکن دیگه!

-اما الان...

مانی اجازه ی مخالفت نداد و تن او را به خود فشرد.

-بمون، جبران میکنم... قول میـدم... خرابش نکن جونِ مانی...

دست دیگرش را روی گونه ی هیما گذاشت و صورتش را کامل به سـمت صـورت خود برگرداند. و نگاه بیقرارش را میان اجزای صورتِ هیما جابجا کرد:

-دارم میمیرم واسه بوسیدنت... قول دادی، نمیذارم بری!

دسـت هیما دور بدنه ی موبایل سـفت شـد و سـعی میکرد کمی فاصله بگیرد، اگر این پسر میگذاشت.

-چطوری میخوای جبران کنی؟

مانی فکری کرد و گفت:

-انگشتر برات میخرم... از همون سبکی که خودت دوست داری! خوبه؟

خنده ی هیما کاملا غیر ارادی بود و گفت:

-آره خب... خوبه... فقط...

تلفن توی دستش به صدا درآمد! خیلی سریع چشم گرفت و خیره به صفحه ی گوشیِ توی دستش گفت:

-اِوا بابامه!

سپس خود را از حصار دستهای مانی آزاد کرد و بلند شد. گوشی را دم گوشش گذاشت و لب زد:

-جانم؟

#پست۸۹

صدای آرام و جدی فاضل توی گوشی پیچید:

-زیادی داری لفتِش میدی... لشِتو جمع کن بیا بیرون!

برگشت و نگاهی به مانی انداخت، که همانطور نشسته به او خیره بود و منتظرِ تمام شدن تماس!

-ببخشید بابا، آقای پیراسته داشتن صحبت میکردن... فریماه هنوز اونجاست؟

-آدم پیدا کردی واسه لاس زدن؟

خندید و گفت:

-نه بابا جون... بحث شیرینی بود، نمیشد دل بکّنم...

و چشمکی به مانی زد. مانی خنده ی هولی تحویلش داد و فاضل پشت گوشی گفت:

-خوشِت اومده؟ اگه انقدر حال داده، یه ندا بده... لیتل بُوی نیستیم، اما بلدیم از خجالتت دربیایم ملکه!

-نچ... خیلی زشت شد... به فریماه بگو الان میام... نذار بره بابایی...

فاضل حرف خود را ادامه داد:

-وعده ی سیر کردنِ همه مون رو هم که دادی... نکنه این بچه هم شریک شد؟

با ناراحتی و تاسف رو به مانی سر تکان داد و به سمتش آمد:

-اومدم! همین الان اومدم...

مانی دستی در هوا گرفت و سوالی نگاهش کرد. نارضایتی از صورتش میبارید.

-قطع نمیکنم، تا بیای بیرون!

هیما کیفش را برداشت و خیره به مانی گفت:

-اوهوم...

مانی بلند شد و بی صدا لب زد:

-کجا؟!

و هیما به حالت لبخوانی جواب داد:

-بابامه... میگه همین الان بیا!

مانی وا رفت و هیما به سختی با دیدن صورتِ پکر شده اش، خنده اش را فرو داد.

-سالومه...

وعده داد:

-میام... زود میام...

مانی دستش را گرفت. نمیدانست چطور مانع رفتنش، آن هم در این لحظه شود. اما هیما توی گوشی گفت:

-نه نه بهش بگو که الان میرسم... نمیخوام ناراحت بشه...

و رو به مانی بوسه ای فرستاد و دستش را بیرون کشید. پیراهن را هم برداشت. برایش دست تکان داد و به سمت در انبار رفت. نمیتوانست همینطور گوشی به دست باشد، بدون هیچ مکالمه ای. برای همین توی گوشی گفت:

-چشم، خداحافظ...

#پست ۹۰

در انبار را که باز کرد، مانی مچ دستش را گرفت و اعتراض کرد:

-این مدل رفتنت درست نیست سالومه...

می دانست که اگر حتی چند ثانیه هم بماند، مانی شیطنتش را میکند و صبرش کاملا تمام شده بود... و فاضل منتظر بود!

رو به مانی کرد و آشفتگی را در چشمانش ریخت:

-باور کن میخواستم بمونم، ولی اصلا قرارم با دوستم رو یادم نبود... خودم اومدم دیدنت و دوست داشتم پیشِت باشم... ولی خب...

مانی با اخمهای در همی گفت:

-نمیشه چند دقیقه بمونی؟!

چانه زدن مانی او را به خنده وا میداشـــت. به ســـختی فرو داد و زمزمه کرد:

-بـابـا منتظرمـه... یکمم بـد اخلاقـه... الان میرم، امـا قول میدم زود بیام پیشِت و کلی باهم خوش بگذرونیم...

-یه دقیقه هم نمیشه؟

اینبار خنده اش رها شد و گفت:

-نه شیطون... بمونه یه روز دیگه...

مانی مچ دستش را فشرد:

-اینبار رو فرار کردی، اما یادت نره قول دادی لب بدی!

ثانیه ای نگاهش کرد و مانی بی طاقت نزدیکتر شـــد و آرام گفت:

-دفعه ی بعد که اومدی، بیشتر از بوس میخوام... قول؟! انگشتر هم میخرم برات، قول؟!

لب گزید و خود را از انبار بیرون کشـــید. با نگاه گذرایی به آن قسمت کارگاه، گفت:

-خیله خب، دیرم شـــد... میذاری برم یا تا صـــبح میخوای اینجا نگهم داری و ازم قولای بی تربیتی بگیری؟

مانی بالاخره خندید و گفت:

-چقدرم که میدی!

بار دیگر تلفنِ هیما به صدا درآمد. دیگر نَماند و گفت:

-دیوونه! من برم، تا بابا خودش پیداش نشده...

دسـتش را از توی دسـت مانی بیرون کشـید و درحالیکه به سمت در کارگاه میرفت، گفت:

-کسرا قراره سفارشات من‌و بار بزنه؟!

مانی با حواس پرتی لحظه ای ایســتاد و هیما جواب تماس را داد.

-جانم!!

-قطع نکن رو من!

مانی لب زد:

-آهان آره... صبر کن الان میگم...

پوف بلندی کشید و خیره به رفتنِ مانی، زمزمه کرد:

#پست۹۱

-تو که صدامو داری... چی میخوای دیگه؟

-دارم از دســـت اون بچـه ح شَ ر فراریـت میـدم، چی میخوام؟!! دارم سعی میکنم ازت محافظت کنم صغیر!

کسرا را دید که با اشاره ی مانی به سمتشان آمد. به فاضل گفت:

-خودم از پس خودم برمیام، لازم نیســـت تو جوشِ منو بزنی...

پوزخند فاضل برایش واضح بود، وقتی گفت:

-جوشِ بکارتی رو میزنم که ســـهمِ منه! وعده شـــو به من دادی... حالا وایسم و ببینم که یه جوجه اردک زشت سهم منو غارت میکنه؟!

کسرا سری برایش تکان داد و به سمت انبار رفت. هیما از کارگاه بیرون آمد و توی گوشی با زهرخندِ پرانزجاری گفت:

-حالم ازت به هم میخوره!

صدای قهقهه ی فاضل را تو گوشی شنید و تماس را قطع کرد. چندبار نفس عمیق کشـــید تا اعصـــابش آرام بگیرد، هرچند که سرشار از نفرت بود.

با بیرون آمدنِ کسرا، ریموت برلیانسِ سفیدرنگ را زد و با لبخند رو به او گفت:

-ممنون، تو زحمت افتادی...

کسرا سرد و کوتاه گفت:

-وظیفه مه...

در صـــندوق عقب را باز کرد و ســـفارشـــات هیما را توی صندوق عقب جای داد.

-تمومه...

سر تکان داد و تشکرِ دیگری در مقابل وظیفه ی مرد نکرد! مانی کنارش ایستاد و گفت:

-دستت درد نکنه کسرا...

کسرا در صندوق را بست و با نگاه گذرایی به هیما، گفت:

-خواهش...

بازهم حرفی نزد و وقتی کسرـــا چند قدمی دور شـــد، دیگر منتظرِ حرف و حرکتی از طرف مانی نشد و در سمت راننده را باز کرد.

-مانی فعلا...

درحال نشستن، مانی گفت:

-بهت زنگ میزنم... مراقب خودت باش...

لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم، خداحافظ...

مانی در را بست و هیما با روشن کردنِ اتومبیل، بوق کوتاهی زد و حرکت کرد. نگاهش از مانی که همانطور ایستاده بود و رفتنش را تماشا میکرد، گذشت؛ و به سمندی که کمی دورتر درحال حرکت به سمتش بود، نگاه کرد.

کیف را روی صندلی کنارش گذاشت و بالاخره نفس آسوده و بلندی کشید:

-تموم شد...

#پست۹۲

نیم ســـاعت بعد، جَک ســـیاه رنگ با سرعتِ آرامی وارد پارکینگ مجتمع لوکسی در منطقه ی بکری از شهر شد.

همراه با برزو وارد آسانسور شد و انگشتش روی دکمه ی پانزده نشـــست. بروز روبرویش ایستاده بود. دو دستش روی هم، با پاهایی که به اندازه ی عرض شانه باز بود. نگاه گذرایی به دانه های عرق روی پیشانیِ بلندِ برزو انداخت و به دیواره ی اتاقک تکیه داد و چشم بست.

بوی عرق برزو مشـامش را آزرد و همانطور چشـم بسـته گفت:

-روزی سه قاشق تخم شربتی بخور، کورتُن داره استخونات رو پوک میکنه...

نگاه متعجب فاضل را حس کرد و چشم باز نکرد. خسته بود. دلش خواب عمیق میخواست. صدای برزو بعد از چند ثانیه سکوت به گوشش رسید:

-مرسی خانوم...

جوابی نداد و منتظرِ ایستادن آسانسور شد. با باز شدن درب آسانسور، بیرون آمد و روبروی واحد چهارم ایستاد. انگشت روی زنگ فشرد و چند ثانیه ی بعد، قامت آمان جلوی در ظاهر شد.

آمان، با موهای ژولیده و صورت اخمالود و چشمهای ناراضی و بالاتنه ی برهنه... و بازدم بلندی که یکباره بیرون فرستاد و گفت:

-زود اومدی...

هیما در صورت ناراضی اش گفت:

-میگی چیکار کنم؟! برگردم؟ یا اینجا منتظر بمونم؟! واسه من مسئله ای نداره... میخوای برگردم بشینم تو ماشین... که البته ترجیح خودمم همینه!

آمان نگاهی به برزو انداخت و دوباره در چشـــمهای هیما گفت:

-تموم شد؟

-بیام تو یا نه؟

آمان بی حوصله از جلوی در کنار رفت و دستی به سمت داخل دراز کرد:

-بفرما...

قیافه ای برای صورت به هم ریخته ی امان گرفت و داخل شد. و در حال دور شدن از در، آرام گفت:

-زودتر جمع کن بیا، اگه انقدر زور میزنی که اولینم باشی... میدونی که آخَویت فرصت طلبِ خوبیه...

امان در را به روی بُرزو بسـت و به سـمتش آمد. تنه ای از پشت به او زد و با پوزخندی گفت:

#پست۹۳

-هماهنگ میکردی باهام... ندا میدادی که زود میای، تا جایگزینت میکردم...

هیما با نفهمی نگاهش کرد، که همان لحظه صدای دخترانه ی ظریف و پر نازی به گوشش رسید:

-امان؟ کیو میخوای جایگزین من کنی؟!

چشـمهایش درشـت شـد و با دهان باز مانده نگاه به سـمت اتاق ها کشید. حالا دلیل پکر شدن امان را می فهمید و زود آمده بود! امان بلند گفت:

-هیچکس عزیزَتی! تو جایگزین نداری بی همتا...

هیما با نفرت چشم در حدقه چرخاند و رو به او گفت:

-برم، با فاضل میام...

امان بی توجه با او، خود را روی مبل راحتیِ تماما سفید رنگ انداخت و گفت:

-بشین، میان!

-مزاحم خلوتت با عزیزت شدم!!

آمان با تکخندی، بلندی گفت:

-حلوَتی بیا اینجا!

پوفی کشید و بلاتکلیف آن وسطِ سالن بزرگ و دلباز ایستاده بود. توی واحد بزرگ و شیک آمان بودند که چیدمان استیل و سفید و براقِ مدرنی داشت. تماما زیبایی، و تماما منزجر کننده!

صدای ظریف را شنید که جواب داد:

-فدای حلوتی گفتنت، حبیبی!

پوزخندی زد و دوســـت نداشـــت بماند. اما ثانیه ای بعد، دوســـت دخترِ امان از یکی از اتاق ها بیرون آمد. دوســـت دختر... یا معشـــوقه... یا جنس تجاری... چیزی که میدید، یک زن جوان، با یک دنیا زیبایی بود. موهای بلند و بلوند، پیراهنِ کوتاهِ دوبنده ی سـفید رنگ، پوسـت یک دسـت و برنزه، و پاها و اندامی کشیده و بی نقص...

به راحتی حدس میزند که یکی از همان ها بود! وگرنه اینجا نبود... با آمان نبود... انقدر راحت نبود!

دختر طره ای از موهای لَخت و بلوندش را عقب فرســـتاد و با نگاهی به او گفت:

-سلام...

و اهل معذب بودن و خجالت هم نبود!

بدون اینکه جوابش را بدهد، رو به امان گفت:

-بیرون منتظر می مونم...

ولی امان با اشاره ای به دختر، از او پرسید:

-چطوره؟

*حلوتی: عشقم

#پست۹۴

دختر با اشاره اش، قدمهای آرامش را به سمت امان کشید.
امان همچنان به هیما نگاه میکرد:

-انقدر دید زدی، ایرادی تونستی پیدا کنی؟!

هیما با پوزخندی گفت:

-مبارک صاحبش!

دخترک با ناز کنار امان نشست و پا روی پا انداخت. آمان دست روی ران پای دخترک گذاشت و با حرص خندید:

-کوفتِ صاحبش!

دخترک با ناز خندید و دست روی شانه ی امان گذاشت.
امان نگاهش کرد و ران پایش را فشرد و آرامتر غرید:

-چطوری میخواد هضـــم کنه این همه رو؟! مریمِ من، تو خیلی زیادی براشون... برام بمون!

-حالا که پیش توام... یه بار دیگه بهم بگو حلوَتی؟

هیما نفس بلندی کشید و سر به سمت شانه اش کج کرد و گفت:

-زنگ بزن ببینم کجایی؟

آمان به هیما اشاره زد:

-بشین، تا بیان!

تیز نگاهش کرد که هنوز دستش روی پای دخترک بود.

-نمیخوای ردش کنی بره؟ امیر و فاضـــل تا چند دقیقه ی دیگه میرسن...

امان توی صورت دختر عمیق نگاه کرد و با حسرت خندید:

-ازش سیر نمیشم... باید بفرستمش بره...

زهرخندی زد. دختر توی بغل آمان ولو شد و امان حریصانه او را روی پایش نشاند و شروع به بوسیدنش کرد.

دیگر تحمل نکرد و با نفرت غرید:

-حالم داره به هم میخوره... گورتونو گم کنید تو اتاق به بقیه ی کثافت کاریتون برسید، یا من میرم بیرون!

و بلافاصـله به سـمت در رفت. ولی هنوز به در نرسـیده، امان گفت:

-بشین بابا، مادرتو نمی. ک.نم که انقدر بدت اومده؟

#پست۹۵

نفهمید چه شد... فقط در یک لحظه روانش به کل به هم ریخت و به سمت آمان حمله کرد.

-خفه شو حرامزاده!!!

اولین چیزی که دم دستش بود را برداشت و به سمت آمان پرت کرد. قاب عکس کوچکی روی میز بود!

امان جا خالی داد و قاب عکس با دیوار برخورد کرد و صدای شکستنش، باعث شد دخترک جیغی از ترس بکشد!

آمان دختر را از خود دور کرد و بلند شد. هیما صبر نکرد و به سمتش حمله کرد و دیوانه وار فریاد زد:

-من مادر تو رو به ف.اک ندم، بیخیالت نمیشم کثافت!!

آمان با عصبانیت جلو آمد و اولین سیلی را به صورتش زد.

-گوه نخور بی پدر مادر!! باز هار شدی؟!

هیما با جیغ بلندی مشـتش را به سـمت امان پرت کرد. با هم گلاویز شدند و مریم گوشه ی دیوار خود را جمع کرد و با ترس نظاره گر دعوایشان شد. صدای زنگ موبایل هیما بلند شـد. هیما بی توجه، با عقده و نفرت به صـورت امان چنگ زد. امان با غرشی موهایش را محکم کشـید و پوسـتیژ و شال باهم توی دستش آمد. درد توی سرش پخش شد و محکم لگدی به پای آمان زد. مریم داد زد:

-آمان!

اما صدای نعره ی هیما بلندتر بود وقتی غرید:

-میکُشمت دیوس!!

ولی امان او را روی زمین پرت کرد و بلافاصـله زانویش را با قدرت روی کمرش فشرد. صـدای جیغ هیما به هوا رفت و موهایش به دست امان کشیده میشد. امان دست دیگرش را به باسن هیما رساند و با فشردنش، غرید:

-دق دلیِ تمام کارات رو جوری دربیارم، که دیگه دهنت جز واسه خوردن، باز نشه!

نمیتوانست دست آمان را که روی تنش پیشروی میکرد، تحمل کند. داشت زیر دستش جان میدهد و امان مانتو اش را از پشت بالا کشید و دستش را به کمرِ شلوارِ او رساند.

هیما به سختی دستش را که شانه اش را میفشرد، گرفت و به سمت خود کشید. و با غرشی از تهِ گلویش، هرچه توان داشت گاز گرفت. صدای نعره ی امان از درد به هوا رفت و هیما بلافاصله غلت زد و رو به او شد. زنگ خانه به صدا درآمد... پشت سرِ هم! امان سیلی محکمی توی صورت هیما زد و مریم وحشت زده داد زد:

-بس کنید زنگ میزنن!

هیما فریاد زد:

-باز کن ج...نده! مگه نمی بینی داره چه غلطی میکنه؟ درو باز کن!!

#پست۹۶

مریم ترســیده به ســمت در دوید. امان شــانه ی هیما را محکم روی زمین فشـار داد و با کینه و خشـونت... دسـت دیگرش را روی سینه ی او را فشرد.

-شــانس آوردی امروز روزش نیســت... منتظر روزی باش که زیرِ من از درد جون بدی...

در باز شـد. هیما با تمام قدرت دسـت امان را پس زد و داد زد:

-حرومزاده یه روز با دستای خودم خفه‌ت میکنم!!!

ثانیه ای نگذشت که فاضل از پشت آمان را عقب کشید و او را به سمتی پرت کرد.

-چه خبرتونه باز مثل حیوون افتادید به جون هم؟!! برو بتمرگ رو مبل!

آمان به سختی تعادلش را خفظ کرد و سر پا ایستاد. فاضل با خشونت او را به سمت مبل هُل داد و غرید:

-نمیتونستی دو دقیقه آروم نگهش داری تا من برسم؟!

آمان خود را روی مبل رها کرد و با نفس نفس و عصبانیت گفت:

-بدون قلاده فرســـتادیش اینجا، توقع داری آروم نگهش دارم؟!

هیما نشست و با حرص داد زد:

-گوه نخور شـــغال، ســـگ جد و آبادته! با این لکاته فیلم سوپر راه انداخته واسه من، حرفم میزنی گنده تر از دهنش گوه میخوره... بزنم دهنشو جر بدم!

آمان با حرص نیم خیز شد و آرام و تهدیدوار غرید:

-فاضل دهنشو نبنده، بلند میشم دهنشو سرویس میکنما!

فاضـل از شـانه اش بار دیگر روی مبل هُلش داد و پرجذبه گفت:

-بشین سرِ جات! کثاف کاریتو آوردی جلو چشمِ این روانی، که روانی ترِش کنی؟!

-روانی تویی!

فاضل غرید:

-دهنتو ببند، تا از ریخت و قیافه نینداختمت! پاشـو خودتو جمع کن!

بلند شـد و با تهدید و نفرت به آمان خیره شـد. موهایش به هم ریخته بود و شـالش یک گوشـه افتاده بود و کمرش درد میکرد. سینه اش هم!

-تو یکی آرزوی تنِ منو به گور میبری لاشی!

آمان که بار دیگر خیز برداشـــت، فاضـــل محکمتر نگهش داشت و بلندتر گفت:

-بتمرگ آمان! توام ببند هیما!

همیا با نفس نفس و نفرت و... بغض داد زد:

-داشت شلوارمو درمیاورد!

دست فاضل با خشونت بیشتری روی شانه ی آمان فشرده شد.

#پست۹۷

نگاه پرجذبه و وحشتناکش بین آن دو جابجا شد و همانطور که دستش بیشتر و بیشتر روی شانه ی آمان فشرده میشد، آرام گفت:

-داشت شلوار درمیاورد...

سکوت شد. سکوتی همراه با صدای نفس زدنهای هیما و پوزخندِ آمان! نگاه فاضل روی صورت امان ماند و آرامتر گفت:

-اونم همین وســط... اونم پیش این دختره که باهاش فیلم ســو پر راه انداخته بود... تر ی ســام میزنی داداشِ من؟! یا چیزی تو شلوار هیما داری که مالِ توئه؟!

امان با نفسی دست مشت شده اش را فشرد و گفت:

-بابا وحشیه!

هیما داد زد:

-تو منو وحشی میکنی!

فاضل با اخم و خالی از نرمش توی چشمهایش گفت:

-زر مفت نزن، کلا وحشی ای!

از نگاه فاضل به خود لرزید و صدایش شکست:

-آره اصلا وحشی ام... میخواد شلوارمو دربیاره؟!

نگاه فاضل به سمت آمان و صورت چنگ خورده و قرمزش چرخید.

-مگه تو شلوارت چیزی داری که بخواد درش بیاره؟!!

آمان نگاه پرنفرتش را به هیما داد و قبل از اینکه چیزی بگوید، فاضل انگشتانش را میان استخوان شانه اش فشار داد.

-دنبال چی بودی تو شلوار این؟!

آمان سعی کرد خود را جلو بکشد، اما فاضل محکمتر نگهش داشت و آنقدری فشار داد که صدای آخ امان درآمد.

-اگه چیزی توش داری که مالِ توئه، بگو منم بدونم!

آمان با اخم و صورت درهم شده از درد، غرید:

-بکش کنار!

فاضل رویش خم شد و با صدای آرام و پرخشونتی، توی چشمهای امان غرید:

-جواب منو بده! دنبال چی میگشتی تو شلوار این وحشی؟! بگو من بهت بدم!!

آمان با زهرخند مسخره ای گفت:

-اگه دادنیه که تو چرا؟ خودم باید ازش...

#پست۹۸

قبل از اینکه جمله اش کامل شود، فاضل مشتش را توی صورت آمان کوبید! صدای هینِ بلند مریم به گوش رسید و هیما همان وسط از وحشت توی خود جمع شد. آمان با صورت پرت شده به سمتی، اخم کرد و زیر لب غرید:

-آخ ج ا کش!

فاضل پنجه روی چانه اش پیچاند و سرش را روی پشتی مبل تکیه داد. و از فاصله ی کمی توی صورتش، تهدید کرد:

-دیگه دستت سمت چیزی که مال تو نیست، نره! چه این وحشی ــ باشـــه، چه هرچیز دیگه ای که به این مربوط میشه...

امان خنده ی مســـخره ای سر داد و حرفی نزد. فاضـــل صورتش را تکان داد و با اخم غلیظی گفت:

-به خاطر هوَل بازیِ تو، اینم از دســـت بدیم و بشـــینیم بزنیم تو سرمون؟! نمی بینی خودِ روانیش منتظر همینه؟!

آمان با نگاه عصـــبی، و خنده ای که روی صـــورتش مانده بود، به او چشم دوخت.

-تموم؟

فاضل بالاخره فاصله گرفت و آرام چندباری توی صورتش ضربه زد و با آرامش و تهدید گفت:

-به خاطر خودت میگم داداشِ من... چشـــمت دنبال این دختر و متعلقاتش نباشـه! که اگه شـدنی بود، اسـگل نبودم که وایسَم تو حالشو ببری!

و نگاهش را به سمت هیمایی کشید که آن وسط آواره و بد حال مانده بود. و در نگاه عصبانی هیما گفت:

-خودم تا الان صدباره ازش گرفته بودم، همونی که حقم‌ام هست!

صـــدای تکخندِ آمان بلند شـــد و دیگر حرفی نمانده بود. فاضل با جدیت گفت:

-جمع کنید، الان امیر میرســـه... نمیخوام بیاد و این بی نظمی رو ببینه...

هیچکس حرکتی نکرد... که فاضل بلند و یک کلام گفت:

-یاالله!!

به خود آمدند. آمان دستی به صورتِ دردناکش کشید و هیما با نفرت چشم از هردو گرفت.

-لاشخورای بدبخت...

فاضـــل بدون توجه به او، به دختری که از ترس به دیوار چسبیده بود، اشاره کرد:

-اینم بفرستش بره!

آمان با کرختی بلند شد و رو به مریم گفت:

-عشقم باید بری...

#پست۹۹

مریم نگاه ترســـیده ای بین آنها جابجا کرد و همراه با امان به سمت اتاق رفت. همین که در را می بستند، فاضل بلند و جدی گفت:

-همین الان!

و بعد به سمت کیف هیما رفت و پرسید:

-تو اینه؟

هیما بدون اینکه جوابی بدهد، خود را روی مبل رها کرد. فاضـل هم منتظر جوابی نبود... که سـکوت هیما خودش جواب بود.

کیف را برداشـت و روی مبل روبروی هیما نشـسـت. و آنقدر به در بسـته خیره ماند، تا بالاخره مریم و آمان بیرون آمـدنـد. مریم آمـاده برای رفتن، و امـان پیرهنِ مردانـه ای روی تنِ لختش کشـیده بود، بدون اینکه دکمه هایش را ببندد.

مریم نگاه محتاطی بین آنها جابجا کرد و به سمت در رفت.

-خداحافظ...

هیچکس جوابش را نـداد و فـاضـل همچنـان با نگاهش دنبالش کرد، تا از در بیرون برود. امان تا دم در بدرقه اش کرد و با بوسـه ای، او را فرسـتاد تا برود. وقتی در را بسـت، فاضل پرسید:

-کی میبردش؟!

امان به سمتش برگشت و گفت:

-سام...

اخم کرد:

-صدبار نگفتم نیار اینا رو تو خونه‌ت؟!

امان بی اهمیت گفت:

-منم صدبار گفتم که مشکلی نیست...

فاضل نفس بلندی کشید و گفت:

-مشکل یه بار پیش میاد... بفهم!

-داره میره... باید مطمئن میشـدم که چیز خوبی میفرسـتم برای عامر...

فاضل با پوزخندی گفت:

-تو تختت مطمئن شی؟

امان با خنده ای خود را روی مبلی رها کرد و گفت:

-بهتر از این راه سراغ داری؟

هیما چرخی به حدقه ی چشمانش داد و گفت:

#پست۱۰۰

-کثیف بودن بهترین راهه...

امان رو بهش شانه ای بالا داد:

-کار سـختیه هیما... به خاطر سـخت پسـندیِ عامر مجبورم...

حرفش به قدری خنده دار بود که فاضـل هم به خنده افتاد. هیما با پوزخندی گفت:

-حالا مطمئن شدی؟

امان با چشمکی خندید:

-انتخابت حرف نداره...

لبی کشید و گفت:

-یه عامری هم پیدا بشه و من‌و ببره!

هردو باهم رو به او گفتند:

-خفه!

لبخند مسخره اش کش آمد. فاضل کیف هیما را روی میز خالی کرد و در همان حین گفت:

-امان بلند شو یه دستی به خونه ت بکش...

سپس رو به هیما گفت:

-توام بلندشو یه دستی به سر و ریختت بکش...

هیما از جایش تکان نخورد و هیچ مشکلی به سر و روی به هم ریخته اش نداشت. ولی آمان بلند شد و باید خانه ی به هم ریخته اش را جمع و جور میکرد.

فاضـــل از بین وســـیله های ناچیزِ ریخته شـــده روی میز، جعبه ی مربعی را برداشـــت. نگاهی به هیما کرد و هیما نگاه خالی ای داشـــت. فاضـــل، خود کلید کوچکی از داخل کیف پولش درآورد و جعبه را باز کرد. و با دیدن انگشـــتری که با نظم خاصی توی جعبه نشسته بود، لبخند روی لبش آمد.

تکیه داد و نگاهی به هیما کرد و دوباره نگاهش را به انگشتر داد.

-خودشه...

امان خم شد و با نگاه طولانی ای به انگشتر، گفت:

-با همین یکی میتونیم تا چند وقت خودمون رو ببندیم...

فاضل جعبه را بست و کلید کرد و با رمز گذاری اش گفت:

-این یکی سهم ما نیست...

امان با حسرت و عصبانیت چشم گرفت و مشغول جمع کردن خرده شیشه های پخش شده روی زمین شد. غرغر کنان گفت:

-زحمت بی فایده... کار مسخره... اصلا چرا دنبالشیم وقتی سهم ما نیست؟

فاضل هم ناراضی گفت:

-لا خِیار...

*چاره نیست

و این وسط هیما دقیق گوش میداد و حرفی نمیزد.

#پست۱۰۱

فاضل آرامتر گفت:

-یه مدت باید با احتیاط کار کنیم... حد الامکان، از معامله های غیرقانونی دوری کن... باید حسن نیتمون رو بهشون ثابت کنیم، تا از حساسیتشون کم بشه...

هیما نگاهی بین آن دو جابجا کرد و حرفهایشان را مرور کرد... و منتظرِ جوابِ امان ماند... که آمان با اخم، درحالیکه قاب عکس شکسته را از روی زمین برمیداشت، گفت:

-کدوم کارِ غیرقانونی؟ کاری خِیر تر از کارِ من وجود داره؟! اختلاس کردیم... از دیوار مردم بالا رفتیم... قاچاق... آدم ربایی... قتل... کدوم رو انجام دادیم؟!!

پوزخند تمسخرآمیز هیما بلند بود و آمان با نگاه به او ادامه داد:

-ما آدمای قانون مداری هستیم ملکه... یه ملت دعام میکنن... به آبی خدمت میکنم و و بِاالوالدینِ إحسانا! در خوشبختی به روی آدمای ناراضی باز میکنم و خیر رساندن

به خلق... بهترین گزینه رو برای محافظت از سرمایه ی ملی روی میز میذارم و اجازه میدم لایق ترین آدمها از این سرمایه ها محافظت کنن... کجای این کارا خلاف شرع و قانونه؟

هیما آرام و با نفرت خندید:

-خیلی چرت و پرت میگی آمان... به کارِت برس!

فاضـل با تکخند کمرنگی جعبه را روی میز گذاشـت و امان غرید:

-دارم گند تو رو جمع میکنم، اونطوری لم دادی میخندی! خسارت این یکی‌و از حلقومت میکشم بیرون...

با بی تفاوتی پوزخندی زد و گفت:

-بزن به حساب...

-حسابت داره میزنه بالا... کی میخوای تسویه کنی؟!

فاضـــل بی حوصـــله نگاهی بین آن دو جابجا کرد و هیما جواب داد:

-از اون معامله های قانونیت، کلی بهت خیر رسـوندم... بی چشم و رو نباش...

-هرقدر خیر برسونی، همونقدر گند میزنی...

شانه هایش را بالا کشید:

-پس بی حسابیم!

امان به سمتش قدم برداشت:

-درد کتکی که خوردی خوب شده؟

#پست۱۰۲

هیما بلافاصله جواب داد:

-درد مشتی که نوش جون کردی چطور؟!

فاضل برای خاتمه دادن به بحثشان، گفت:

-علی ایُ حال! این معامله بی دردسر و توی مســـیر تموم میشه... فقط میخوام تموم بشه!

هیما کجخندی زد:

-خیلی دلم میخواد بدونم کی مجبورتون کرده که اینبار به صراط مستقیم متوسل بشید!

فاضل بدون توجه به سوال او، رو به امان گفت:

-بعد از این هم با احتیاط بیشـــتری خیر رســـونی کن، که هرکسی با کار خیرِ ما موافق نیست...

آمان ناراضی و عصبی خندید و به سمت آشپزخانه رفت، و با جاروی شارژی برگشت. ده دقیقه ی بعد همه جا مرتب و تمیز بود و همه چیز با نظم سرِ جایش...

و هیما همانطور نشـــسـته روی مبل، بدون اینکه به خود زحمت دهد موهای پخش و پلا شـــده ی دورش را مرتب کند.

نگاه خیره و پر از حرف فاضـــل را روی خود حس میکرد و لذتِ مزخرفی بود بی توجهی به این نگاه پر اعتراض و پر از گوشزد! از اینکه زورش به همین بی توجهی ها میرســـید، حالش به هم میخورد و احساس ضعف و دلسوزی میکرد.

-امروز به اندازه ی کافی کتک خوردی... دختر خوبی بمون!

لب بســـته پوزخندی زد و بغضِ چندش آوری گلویش را آزرد. قورت داد و بدون توجه به تذکر فاضـــل، مانتو را از تن درآورد و روی مبل کناری اش پرت کرد. پیرهن آســـتین بلند یقه گرد سـاده ای به تن داشـت... یک پیرهن سـیاه و ساده، مثل زیرسارافونی...

امان اعتراض کرد:

-هووو باز داری وحشی- میشی- که قلاده بندازیم گردنت؟ بردارش!

راضی بود! امیر می آمد و با یک جنجال و بی نظمی روبرو میشد و شاید... شاید میتوانست کمی آزرده خاطر شدن آن پیرمرد را ببیند!

با خنده ای لم داد و گفت:

-جاش خوبه!

امان تا خواست به سمتش یورش ببرد، فاضل بلند شد و گفت:

-ولش کن این روانی رو، دنبال دردسره... الان امیر میرسه!

و مانتو را خود برداشت و با لبخند رو به صورت آماده ی حمله ی دخترک گفت:

-به مقصودت نمیرسی امروز...

هیما با چشمهای وحشی اش غرید:

#پست۱۰۳

-مطمئنی؟
فاضل دستی روی سر او کشید و با خونسردی گفت:

-دلت نمیخواد یک هفته ی دیگه زندانی بمونی...
پوزخندی زد و از بین دندانهایش گفت:
-نمی مونم... چون دو روز دیگه با مانی قرار دارم...

فاضل چشم باریک کرد.
-به فکر قبل و بعدش باش... هنوز رد انگشـــتای امان رو صورتته...
-لذتش بدجور وسوسه انگیزه!

زنگ خانه به صدا درآمد. امان گفت:

-میخوام در رو باز کنم...

و فاضـــل در چشـــمهای ســـبزِ تیره ای که حتی پلک هم نمیزدند، گفت:

-به نفسِت غلبه کن...

و چشـــم گرفت و دور شـــد... مانتو را توی اتاق مهمان آویزان کرد و برگشـت. از همان دور ورود امیر را دید و نگاه گذرایی به هیما انداخت. نمیخواست جنجال دوباره ای به پا شود، برای همین جلوتر رفت تا هیما نادیده گرفته شود.

-السلام امیر!

و اما نگاه امیر از بدو ورود، به هیما بود.

-عزیزتی... هیما!

هیما نگاه به ورود مهمان های آمان داد. مرد نسـبتا چاق، با موهای کم پشـتِ بسـته شـده ی پشـتش... که پیرهن

مردانه ی آستین کوتاهی به تن داشت و چشمهای درشت و بیرون زده اش، اول از همه هیما را دید.

قلبش به سنگینیِ سنگ شد و با نگاه به اویی که با محافظ هایش وارد میشد، گفت:

-شـــکمت جلوتر از خودت میاد پیرمرد! شـــبیه توپ داری گرد و گردتر میشی...

پیرمرد خندید و گفت:

-اما اعتراف کن که هنوز خوشتیپ و با ابهتم...

بود... ابهتِ خاصی که همه را وادار به اطاعت و احترام میکرد. دو مرد قوی هیکل، با تیپ رســـمی پشـــت سرش ایستاده بودند و مثل چشمانشان از او محافظت میکردند. با نگاهِ تیزشـــان منتظرِ یک اشـــاره از طرف او بودند، تا هرکسی ـــ را که او نمیخواهد، از سر راهش کنار بزنند. کافی بود که او کسی را نخواهد...

روی مبل چهارزانو شـد و با خنده ی لوسی شـانه هایش را بالا کشید:

#پست۱۰٤

-واسه من فقط یه پیرمردِ هاف هافویی امیر...

اخم امان اولین واکنشی بود که نصیبش شد.

-مثل اینکه امروز بدجور تنت میخاره!

امیر دسـتش را به نشـانه ی سـکوت به سـمت امان گرفت، بدون اینکه چشم از هیما بگیرد. درحالیکه هیما با گستاخی جوابش را داد.

-آره میخوای شلوارمو بکشی پایین؟!

لحظـه ای سـکوت شـد. امیر نزدیکتر آمـد و روبرویش ایسـتاد. هیما نگاه تخس و پرکینه اش را از او نگرفت و سرش را بالاتر کشید.

امیر پرسید:

-امان؟

فاضل پوفی کشید و گفت:

-بحث تموم شده رو دوباره باز نکنید...

هیما در چشمهای امیر گفت:

-بحث تموم نمیشـــه، تا وقتی که من احســـاس امنیت نداشـــته باشـــم! بهتون گفته بودم... امنیتِ بدنم، برام مهمه!

امیر دست زیر چانه ی هیما زد و نگاه دقیقی توی صورتش چرخاند. رد انگشـتان امان روی صـورتش کمی قرمز شـده بود. اخمی کرد و با لحن آرامی پرسید:

-کی صورت دختر منو به این روز انداخته؟!

دستهای هیما مشت شد و به سختی خود را کنترل میکرد که سرش را عقب نکشد.

-لخت بشم جاهای دیگه مم ببینی؟!

فاضل با حرص و تاسف خیره اش شد. امان عصبی گفت:

-فقط گوشمالی بود، برای کوتاه کردنِ زبون درازش!

هیما تیز نگاهش کرد:

-ولاکن قصدش‌و داری! وگرنه دستت سمت شلوار و سینه ی من نمیرفت!!

فاضل دستی به صورتش کشید و زیر لب غرید:

-بسه...

امیر اخم کرد و گفت:

#پست۱۰۵

-غلط کرد دســـتش هرز رفت... دســـتشـــو قلم میکنم... بیخود کرده قصدش رو داشته باشه...

امان به سختی گفت:

-أبی...

امیر با اخم غلیظ تری به امان نگاه کرد و غرید:

-دستتو قلم میکنم اگه باز دستت رو بدن هیما هرز بره!

آمان سر پایین انداخت و حرفی نزد. امیر صـورت دخترک را نوازش کرد و با دلسوزی پرتظاهری توی چشمهایش گفت:

-ببین با صورت قشنگش چیکار کرده!

هیما هم به تظاهر قیافه ی ناراحتی به خود گرفت:

-تخم سگه!

امیر تذکری داد:

-عه عه دردانه؟

لبهایش را جمع کرد و بیشتر تظاهر به ناراحتی کرد:

-نمیذاره امنیت داشته باشم امیر! میخواد همه چی‌و خراب کنه... میخواد من‌و ازت بگیره پیرمرد! نمیذاره تمرکز داشته باشم رو کارم...

حرفهایش تماما تهدید و امیر با لبخند دلجویانه ای گفت:

-دعواش میکنم، دیگه تکرار نکنه...

-دستش‌و قلم کن!

امان پوزخندی عصبی ای زد و امیر با دخترک راه می آمد.

-میکنم...

و رو به امان با جدیت گفت:

-تکرار بشه، دستتو قلم میکنم!

امان بازدمش را با شدت بیرون فرستاد و به اجبار سری بالا و پایین کرد:

-نعم...

امیر از کنار هیما گذشت و نگاه باریک شده ی فاضل چند ثانیه ای روی دخترک ماند، که با غرور و نفرت به دور شدن امیر خیره بود. میدانست که آرام بگیر نیست، تا وقتی که حال همه را مثلِ حال خود، خراب کند.

امیر روی تک مبل، که در راس سالن قرار داشت، نشست. دو مرد محافظ، دو طرفش ایستادند. و امیر اشاره زد:

#پست۱۰۶

-بیرون باشید...

هردو با تعظیم به او، بیرون رفتند و در را پشت سر خود بستند. حال چهار نفر ماندند. امان به سمت آشپزخانه رفت تا قهوه بریزد. و هیما همانطور چهارزانو و با ظاهری

به هم ریخته و راضی، نشـــســـته بود و یک پایش را تکان میداد. و از همان لحظه بیقراری اش را برای تمام شـــدن این جلسه به رخ میکشید.

-شروع کنید!

هیچکس توجهی به دســـتورِ او نکرد. امان ســـینی قهوه را روی میز گذاشـــت و فنجان هرکس را روبروی خودش. و وقتی فنجان هیما را به دســـتش میداد، هیما بهانه گیری کرد:

-من چایی میخوام!

امان توجهی نکرد و از کنارش گذشـت. هیما پشـت سرش تکرار کرد:

-هوی با توام، واسه من چایی بیار!

-خفه شو...

و پشت بندش، فاضل آرام گفت:

-خفه شو هیما...

هیما تیز نگاهش کرد و بلند غرید:

-گفتم قهوه نمیخورم!!

-نخور...

منتظر همین بود، تـا فنجـان قهوه را روی زمین جوری بگذارد، که فنجان چپه شده و محتوایش روی زمین بریزد.

-باشه!

نگاه هرســه روی او و قهوه ی ریخته شــده جابجا شــد و هیما منتظر و آماده خیره شــان شــد. در آخر امیر با نفس بلندی چشم گرفت و رو به فاضل گفت:

-شروع کن...

دســت هیما مشــت شــد و با حرص و عقده خندید. بی توجهی شان هم یک جور اذیت کننده بود!

امان روی مبلِ کناریِ امیر نشـــســـت. فاضـــل جعبه را به سمت امیر گرفت و کلید را روی جعبه گذاشت. امیر بدون اینکه دست دراز کند، گفت:

-بازش کن...

فاضـــل خود در جعبه را باز کرد و جعبه ی باز شـــده را جلوی چشمش گرفت. امیر انگشتر را از توی جعبه درآورد. ذره بین را از توی جیبش بیرون کشید و با دقت به انگشتر خیره شـــد. چند دقیقه ای همانطور انگشـــتر را بالا و پایین کرد و چشمهایش را ریز و درشت کرد. سعی میکرد علائم و نوشـــته های زیر ســـنگ و دور رکاب را که ســـاییده شـــده بودند، بخواند و محل قرار گیری شـــان را از هم تشـــخیص دهد.

هیما با خنده ی کوتاهی گفت:

-زور نزن پیری... چشمِت داره از کار میفته...

امیر نگاهش را به سوی او کشید و گفت:

-تو بیا چشمِ من باش و بخون، نورالعینی!
هیما بدون اینکه از جایش تکان بخورد، گفت:
-نیازی به دوباره دیدنش نیست... اصله!

امیر انگشتر را توی جعبه برگرداند.
-قبولت دارم...
فاضل در جعبه را بست و گفت:
-موضوع اینه که هدیه ست...

#پست۱۰۷

نگاه امیر روی جعبه ماند و چند لحظه ای توی فکر فرو رفت. ابروهای کم پشـــت و تارهای بلندش وقتی که به ســـمت بالا کشـــیده میشـــد، چروکهای ریزی روی پلک بالایش نمایان میکرد. و پوســـت تیره و صـــورت خالی از

مویش، جدی و با صلابت بود و بینیِ نسبتا بزرگ و لبهای جمع و متوسطی داشت. سکوتش، باعث سکوتِ جمع بود، هرچند که هیما نشـــان داد احترامی برای ســـکوت و صلابت او ندارد.

-تا کِی قراره بشـــینیم اینجا و به زل زدنِ تو به اون جعبه نظاره کنیم؟!

امیر نفس بلندی کشید و هیما چشمهای باریک شده اش را از صورت او نگرفت، تا وقتی که به حرف بیاید. همانطور که نگاهش به جعبه بود، آرام گفت:

-دختر بی ادبی هستی...

هیما با اشتیاق و کینه گفت:

-خب؟!!

امیر نگاهش کرد و با لبخند گفت:

-اما من دوسِت دارم...

زهرخندی زد و در چشمهای پیرمرد جواب داد:

-یا حبیبی!!

تمســـخر از لحنش میبارید و امیر همچنان لبخند آرامی داشت.

-گوشواره ی من چی شد؟

چرخی به حدقه ی چشمانش داد و بی حوصله گفت:

-ســوال مســخره ایه! بیا درمورد همون بی ادب و دوســت داشتنی بودنم حرف بزنیم...

فاضـــل و امان بدون حرف نگاه بین آن دو رد و بدل میکردند... که امیر اجازه ی عکس العملی به آنها نداده بود.

امیر توی چشمهای دائما ناراضیِ هیما تذکر داد:

-یاد بگیر فقط جواب بدی...

با صدا پوزخندی زد و گفت:

-من چشمِ تو نمیشم پیرمرد!

امیر لبخند نرم و پر تهدیدی زد:

-تو عزیز دل مایی دُردانه! راه بیا با دلِ این پیرمرد، تا منم با دلِ تو راه بیام عزیزتی... مگه هدفِ داشـــتن من‌و توی سر نداری؟ دارم بهت راهکار میدم هیما... باید بهم نزدیکتر بشی، تا نقشه هات زودتر به ثمر برسه...

#پست۱۰۸

لبهای هیما به طرز بدی جمع شـــد. امان خنده ی تمسخرآمیزِ آرامی سر داد و فاضل برایش سری تکان داد، تا زبان بچرخاند و جوابِ درست بدهد!

دمی گرفت و با نگاه گذرایی به امان، گفت:

-مسخره نکن امان، دلم به درد میاد... من چشم شدن بلد نیستم، اما سعی دارم چشم درآوردن رو یاد بگیرم... به کارتون نمیام؟!

امیر به تایید گفت:

-میای هیما... اگر به کارم نمی اومدی، الان اینجا نبودی...

هیما با ذوق گفت:

-میذاری چشمات رو دربیارم؟!

امان تکخند مسخره ای داشت و رو به امیر گفت:

-حرف زدن با این دیوونه، فقط وقت تلف کردنه... همیشه از بحث دورمون میکنه...

و فاضل خیره در چشمهای متظاهر هیما گفت:

-تحملش کنید، جلسه که تموم شد می برم میندازمش تو لونه ش!

نگاه پرنفرتش به سمت فاضل کشیده شد و امیر با اخمی گفت:

-ســـگ که نیســـت اینطوری درموردش حرف میزنی... دخترمه... چیتای منه... تکریمش کنید، حتی اگر تو قفس باشه...

گلویش کیپ شد و خندید.

-خَرَم نکن امیر...

امیر مهربان و پرتهدید گفت:

-چشم منه این دختر... به خودش آسیب نمیزنه!

دندان روی هم فشرـــد و با لبخند سری بالا و پایین کرد. فاضل مکث نکرد که بار دیگر بحث مسخره ی دیگری راه بیفتد. ثانیه ای بعد گفت:

-اصالت پیراسته برمیگرده به اَلموت، احتمالا... حدسش زیاد سـخت نیسـت که همشـهری و دوسـتش هم واسـه

همون اطراف باشـه... حالا جای دقیقش، هنوز مشـخص نشـده... و اینکه چرا این هدیه رو به پیراسـته داده... از سرِ لطف و رفاقت بود، یا هدف دیگه ای پشـــتشـــه... البته پیراسـته در جریان ماجرایی نیسـت و تو این وادیا نیسـت... اما دوستش...

#پست۱۰۹

امیر به هیما نگاه کرد:

-نظرت چیه هیما؟

شانه ای بالا کشید و گفت:

-نظرت نظرمه!

فاضل پوزخند آرامی زد و گفت:

-آدم حسابت کرد، آدم باش!

با نفس عمیق و بازدم صدا داری، گفت:

-خیلی دلم میخواد آدم باشم، اما از اونجایی که توضیح دادن و نظردادن در حیطه ی وظایف من نیست...

امیر میان کلامش گفت:

-نظرت برام مهمه...

دستی در هوا گرفت و گفت:

-فعلا نمیتونم نظر بدم، چون اطلاعاتمون کامل نیست... فقط یه انگشتره که به دست آوردیم و الان دست خودمونه... ارزشمنده... شاید بالای هزار و پونصد سال قدمت داشته باشه... رکاب طلا و نقوش روی رکاب و سنگ زمردی که یک گوشه ش شکسته... همه ی اطلاعات انگشتر حاکی از اینه که واسه شخص مهم، یا ثروتمندی بوده... که قطعا اشیاء ارزشمند دیگه هم همراهش هست... یا حتی مومیایی، یا تابوت، یا سردیس و تندیس و... مگه اینکه انگشتر از جای دیگه ای به دوست پیراسته رسیده باشه... همه ی اینا رو میدونیم... چیزی

که نمیدونیم، جای دقیق دفینه ایه که اصـــلا نمیدونیم وجود داره یا نداره... و همه ی اینا با چی به ثمر میرسه؟

خودش جواب میدهد:

-صـبر! پس دندون رو جیگر بذارید و مثل آدم صـبر کنید! من فقط از طریق مانی میتونم به اطلاعاتی که میخواید برسم...

و نگاهش را مستقیم به فاضل داد و ادامه داد:

-اگر مانی گزینه ی خوبی نیســت، جمع کنید برید آلموت و خودتون تحقیق و پرس و جو کنید!

#پست۱۱۰

چشـمهای تیره و کشـیده ی فاضـل، جمع شـد و کجخندی به روی آن چشمهای سبزِ وحشی زد.

امیر با نفس بلندی گفت:

-بهترین گزینه رو انتخاب کردی... به کارت ادامه بده...

هیما چشـم از نگاه فاضـل نگرفت و یک تای ابرویش را به نرمی بالا فرستاد.

-نعم امیر!

پوزخند آرام فاضـــل با مزه کردن قهوه اش همراه شـــد. و وقتی فنجـان را روی میز برمیگرداند، بی اهمیت و خـاص گفت:

-کارت رو بلدی... از عهده ش برمیای...

لبخند هیما کش آمد و به نرمی گفت:

-راهشم بلدم... قلق مانی دست خودمه!

امیر به تحسین سری تکان داد و راضی از دخترک گفت:

-روت حساب کردم هیما...

این درحالی بود که فاضـــل تکیه داد و نگاش روی دخترک عمیق تر و پرمعنا تر شد.

آمان با پوزخندِ مسخره ای گفت:

-لابد از اوناست که بزنه بالا، دیگه هیچی جلودارش نیست و به خاطر خوابوندنش ننه باباشم میفروشه!

نگاه گذرایی به امان کرد و یک شانه اش را بالا کشید.

-گفته برام انگشـتر میخره... باهاش راه بیام، بیشـتر از اینا به پام میریزه...

خنده ی امان صدادار شد و امیر با خونسردی گفت:

-غلطا... بهش رو نده... لای پر قو نگهت نداشـــتم که بدمت دست یه جوجه سرش گرم بشه...

پوزخندی زد و مکالمه ی به شدت مسخره ای بود... برای همه شان!

بدون اینکه سر بچرخاند، مردمک هایش را به سمت فاضل کشید. فاضلی که همانطور در سکوت خیره اش بود.

-از سرگرمی خوشش میاد... سرش رو گرم کنم، زودتر وا میده... بازم بهش رو ندم؟!

فاضل جوابی نداشت و امان با خنده ی مسخره ای گفت:

-تو بیا به من رو بده، من تا دلت بخواد برات وا میدم...

کوسنی از کنارش برداشت و به سمت امان پرت کرد، با خنده!

-کثافت، امیر نگفت دستت سمت من بیاد، قلم دستتو میشکنه؟!

امان با خنده کوسن را در هوا گرفت و گفت:

#پست۱۱۱

-من سمتت نمیام، خودت سمتم بیا!

با حالت بدی صورتش را جمع کرد و انگشت وسطش را نشانش داد:

-فعلا اینو داشته باش، تا بعد بیام سمتت...

-کمتر از مانی کوچولوئم؟

با چشمکی گفت:

-در حدش نیستی!

امیر آرام و بی حوصله تذکر داد:

-تمومش کنید...

هیما خواست جوابش را بدهد، اما فاضل آرام و محکم گفت:

-اینجا کسی نیست که بخوای تحریکش کنی و براش لوس بشی و لجشو دربیاری... پس رو کارِت با مانی تمرکز کن!

نگاه هیما روی چشـمهای بی تفاوت او ماند و بی تفاوت تر از او گفت:

-مطمئنی؟!

-درموردِ تحریک کردن، یا تمرکز رو کارِت با مانی؟

دلش میخواســـت بگوید هردو! اما نگاه امیر بین آن دو جابجا شـد و فاضـل ژسـت بی تفاوت تری به خود گرفت. قطعا برایشان اهمیتی نداشت... که اگر داشت، مجبورش نمیکردند با همان مانی ای قرار بگذارد که برای رابطه با او نقشـه ها کشـیده و وعده ها داده بود! و اولین بار هم نبود و اصلا یکی از وظایفش چنین ملاقات هایی بود.

با این حال در جواب نگاه سردِ فاضل گفت:

-فکر میکنم داداشت تحریک شده...

امان با پوزخند بلند بالایی گفت:

-دســت از سرِ من بردار، هنوز جای مشــتی که خوردم درد میکنه...

هیما نگاه گذرایی به او کرد و با صـدای فاضـل به سـمتش برگشت که با تکخند آرامی گفت:

-و کارساز بوده!

نفس عمیقی کشــید و تکیه داد. به شــدت ســعی داشــت خونسرد و بی تفاوت باشد و گفت:

-پس اجازه بده کارمو درســت انجام بدم... یا اگر نمیتونی، توقع کار بی نقص نداشته باش!

اشــاره اش به آن تماس های بی موقعِ فاضــل بود و... حرفهایش درمورد دارایی هایش!!

فاضل سری تکان داد و به راحتی گفت

-تو بی نقص انجام میدی و مراقب خودت هســتی... منم حواسم بهت هست!

#پست۱۱۲

و با نفس آرامی، نگاهش را به جعبه ی انگشتر داد و گفت:

-حواسم به همه چی هست... زودتر این معامله ی بی سرو ته رو باید تموم کنیم...

و با نگاه به امیر، گفت:

باید یه سر برم دیدنِ مُلّا وَلی!

نگاه هرســـه روی او ماند. اولین نفر، هیما عکس العمل نشان داد. با تکخندِ بهت زده ای گفت:

-شوخی میکنی!

فاضل جوابش را نداد و منتظرِ نظرِ امیر بود. ولی آمان هم نتوانست آرام بگیرد و گفت:

-هنوز اعتقاد داری که اون عجوز بتونه کمکت کنه؟

خیره به امیر گفت:

-امتحانش ضرری نداره... راهنمایی هاش بعضاً به دردمون خورده...

هیما با خنده ی مسخره ای گفت:

-احمق!

نگاه هرسه به سمت او چرخید. برای سه مرد، چشم درشت کرد و شانه بالا کشید:

-دروغ میگم؟! فقط یه خرافاتیِ احمق میتونه همچین حرفِ احمقانه ای بزنه و...

میان حرفش، امیر گفت:

-گوشواره ی من هیما!

هیما کاملا بی حوصله و خسته بود. چشم بست و ناله ای کرد:

-دست از سر من بردار پیرمرد!

پیرمرد چشم باریک کرد و با لبخندی گفت:

-یه دارو بگو که شکمم جمع بشه...

هیما چشم باز کرد و با هیجان گفت:

-سـیانور! سـیانور بهترین دارو برای درمان چاقی هسـت... خواهش میکنم بخور!

امیر آرام خندید و گفت:

-گوشواره م هیما!

با حرص جواب داد:

-اصلا نگاهش نکردم...

#پست۱۱۳

امیر راضی از جوابش گفت:

-اشـــتباه کردی... حالا مجبوری بیای خونه ی خودم، تا درموردش باهم حرف بزنیم... راسـتی کمرم هم درد میکنه،

دلم میخواد یه راهکار خوب براش داشـــته باشی... مثل بچگیات!

نگاه نفرت بار هیما روی چشمهای امیر ماند و لب زد:

-کثافت!

سکوت بدی شد. امیر با آرامش فنجان قهوه را برداشت و گفت:

-برش دار ببرش، بندازش تو لونه ش... قبل از اینکه هوس خفه کردنش به سرم بزنه!

فاضل بلند شد و به هیمایی که از نفرت صورتش به سرخی میزد، اشاره کرد:

-بلند شو!

و منتظرِ تعلل هیما نماند. به ســـمتش آمد و بازویش را گرفت. درحالیکه با خشـــونت بلندش میکرد، زمزمه وار گفت:

-تا وقتی که از اینجا بریم بیرون، دهنتو می بندی! یالله... آماده شو بریم!

هیما به اجبار او بلند شد و قدم برداشت. اما قبل از اینکه به اتاق برسد، با انزجار رو به امیر غرید:

-مثل سگ می میری!

فاضل او را داخل اتاق هُل داد و خود هم داخل شد و در را کوبید. و بدون ثانیه ای تعلل، دست روی گلویش گذاشت و او را به درِ بسته شده فشرد. با تهدید و عصبانیت، توی صورتش پچ زد:

-بذار سالم از اینجا ببرمت بیرون بدبخت!

زهرخندی زد و نگاهش بین چشمهای عصبانی فاضل جابجا شد.

-مثل سگ می‌میرید، تک تکتون!

فاضل انگشتانش را محکمتر فشرد و غرید:

-تایم دومِ کتک خوردنت رسیده انگار... مجبورم نکن لباتو بدوزم و از اینجا ببرمت بیرون!

مغرورانه و پر کینه جواب داد:

-با صورتم کار نداشته باش، مانی زیادی تو صورتم دقیق میشه... به خصوص لبام!

#پست۱۱٤

فک فاضل سخت شد و نگاهش تا لبهای پُر و خوش فرم هیما پایین کشیده شد. انگشتانش سخت تر روی گلو و چانه اش فشرده شد و به سختی خود را کنترل میکرد که زبان دخترک را از حلقومش بیرون نکشد. همانطور که سرش را به در فشار میداد، انگشت شستش را با خشونت روی لب هیما کشید و نزدیک به لبهایش پچ زد:

-با لبات کاری ندارم... کلا من با تو کاری ندارم... تحریکم نکن، وقتی می دونی موفق نمیشی!

لبهای هیما زیر فشـار انگشـتِ او درد گرفت و با گسـتاخی گفت:

-یه روز پشـیمون میشی_ از اینکه مفت و مجانی از دسـتم دادی!

دخترک سـعی در به هم ریختنِ ذهن و اراده اش داشـت. نگاهی که لبهایش را نشانه رفته بود و نفسهایی که انگشت شـسـتش را میسـوزاند، نفسـهایش را از حد تعادل خارج میکرد. با اینحال، میگذشت... حتی به جان کندن! با فشار محکمی به گلوی هیما، ناگهان رهایش کرد و با پوزخندی گفت:

-انقدر مهره ی ارزشمندی هستی که نخوام از دستت بدم!

و مانتو و شال را از جا لباسی برداشت و توی صورتش پرت کرد.

-از دستت نمیدم، اونم مفت و مجانی!

وقتی دخترک حرکتی نکرد، خود جلو رفت و مانتو را با تنش کرد. درحالیکه شـــال را روی موهای به هم ریخته اش میکشد، در نگاه خیره و پرنفرتش با آرامش گفت:

-من اســـتفاده ی کامل رو از مهره هام میکنم و بعد... بعد میدونی چی هیما؟ یه سری مهره های سـوخته رو هم برای خودم نگه میدارم... اونایی که محبوبن... تو کلکسیونِ مهره های سـوخته م! اگر میخواستم از دستت بدم، اونم مفت و مجانی... الان خیلی وقت بود که وجود نداشتی!

شال را مرتب کرد و توی چشمهایش تاکید کرد:

-میخوام بدونی که تو از اون مهره های سـوخته ی محبوبم میشی!

جواب هیما تنها پوزخندِ تمسخرآمیزِ آرامی بود و نگاهی که جز فرار و نفرت، معنای دیگری هم داشت... نگاهی که فریاد میزد، ماندنی نیست!

فاضل بی اهمیت بازویش را گرفت و از اتاق بیرون آورد. مستقیم به سمت در رفت و در همان حین رو به امیر گفت:

-گستاخی این توله چیتا رو نادیده بگیر امیر، تنبیه میشه!

امیر جواب دیگری داد، خطاب به هیما!

-به دیدنم بیا دُردانه... منتظرتم!

بدون نگاه و حرفی، همراه با فاضل بیرون آمد.

#پست۱۱۵

نگاهش را به تاریکیِ بیرون داده بود و سرش تکیه بر پشتیِ صندلی بود. حتی برایش اهمیتی نداشت که کفشهایش

کفِ اتومبیل افتاده و یک پایش را لاقید جمع کرده است. شالِ افتاده روی شانه اش، و موهای به هم ریخته و فری که دورش ریخته بودند.

-از هیمایی که میشناختم، زیادی فاصله گرفتی...

با شنیدن صدای طعنه اش، پوزخندی زد و طعنه وارتر جواب داد:

-خوشحال باش... ناخواسته دارم هرروز بیشتر از خودم فاصله می گیرم...

طره ای از موهای فر و بلند، میان دو انگشتِ فاضل کشید شد.

-وقتی خوشحال میشم، که یکی از ما بشی...

سر به سمتش برگرداند و با نگاهِ خمار و سردی، لبخند زد:

-خوشحالیِ تو... چیزِ جالبی از آب درنمیاد... خوشحالیت، آخرین چیزیه که تو این دنیا میخوام!

فاضـــل به آرامی موهایش را رها کرد و با لحن ملایم و پرتظاهری گفت:

-خوشحالم کنی، آزادی بیشتری بهت هدیه میکنم...

چشـم گرفت و خیره به روبرو بازدم عمیقی با لبهای بسـته بیرون فرستاد...

-هممممم هدیه... آزادی... چیزی که حقم هست، میخوای بهم هدیه بدی... اونم در قبال خوشـــحال کردنت... یکی مثل تو بشم، تا کمی آزادی نصیبم بشه... چقدر دست و دلبازی فاضل...

فاضل با خونسردی پاکت سیگارش را بیرون کشید و سیگار قهوه ای رنگی بین لبهایش گذاشت.

-حق تو حتی نفس کشیدن هم نیست، پس حتی نفسی که میکِشی هم هدیه ی من به توئه!

نتوانست پوزخند نزند...

-نفسی که به اجباره... هدیه ی اجباری... تشکر کنم؟

فاضل فندک را زیر سیگار روشن کرد و پُک عمیقی گرفت.

-قدردان باش، تا بیشتر نصیبت بشه...

رو به او کرد و هرچند از این بحث متنفر بود، اما در جواب گفت:

-که بیشتر شبیهِت بشم و بیشتر آزادی داشته باشم و زودتر به خواسته هاتون برسونمتون و بعد بشم... مهره ی سوخته! مهره ی سوخته ای که جاش تو کلکسیونِ مهره های مجبوبته...

فاضل به تایید سری تکان داد و گفت:

#پست۱۱۶

-ازت نگهداری میکنم...

با تاسف تکخندی نثارش کرد و خیره به سیگاری که میانِ لبهایش میسوخت، لب زد:

-پس برای من از آزادی حرف نزن!

فاضل دود سیگار را بیرون فوت کرد و چشم گرفت. چند ثانیه ای بینشان سکوت شد... تا اینکه فاضل زمزمه کرد:

-بهت آزادی میدم...

پرتمسخر خندید:

-این آزادی که وعده شو میدی، شامل چی میشه؟ برگشتن به خودم؟ نبودن شما؟ مرگ تک تکتون؟ برگشتن به دیارُم؟ هیما شدنُم؟ پس گرفتن تمامِ داشته هایی که ازم دزدیدید؟ یا... آزادی زیرِ سایه ی تو؟

فاضل با خنده ی کوتاه و بی اهمیتی گفت:

-گزینه ی دوم... که البته نفعِت تو همینه!

زهرخندی زد و میدانســـت که آزادی ای وجود نخواهد داشت...

-حتی وجودت هم برای من اسارته!

پیامی به تلفنش رســـید. موبایل را بیرون کشـــید و با دیدنِ اسمِ مانی، لبخند گذرایی روی لبش آمد و آرامتر ادامه داد:

- برای همین بیشتر تلاش میکنم که یکی از شُما نشم!

نگاه فاضل تا صفحه ی روشنِ موبایلِ هیما پایین کشیده شد. و هیما درست جلوی نگاه او پیام را خواند.

-فکر دیدن دوباره ت آرامش رو ازم گرفته... دلم برای عطر تنت تنگ شده، بغلِ من...

فاضل خود را بیشتر به سمتش کشید و با خواندن دوباره ی پیام، پوزخندی زد.

-با اون ریخت و هیکلش چه لیسی میزنه...

خنده ی کوتاه و مستانه ای زد و شروع به تایپ کرد. و در همان حال زمزمه کرد:

-وقت س. کس چت شبانه ست...

فاضل نگاهی به صفحه ی گوشی کرد و نگاهی به اویی که چشمهای خمار و خوش حالت و براقش، نشان از کینه و تمسخر داشت. روی صفحه خواند:

-پیراهنی که بهم دادی، اندازه ی تنمه... خیلی بهم میاد مانی...

#پست۱۱۷

فاضل نگاه گوشه ای به نیم رخش کرد و گفت:

-به جای این اراجیف، پیگیرِ رفیقِ پیراسته باش!

بی اهمیت و کوتاه جواب داد:

-میرسم به اونم...

و پیام مانی چند ثانیه ی بعد رسید:

-میدونســـتم بهت میاد عزیزم... دوســـت دارم تو تنت ببینم...

فاضل با اخم کمرنگی گفت:

-منتظر عکسه لابد...

سری تکان داد و گفت:

-صد در صد!

ثانیه ای فاضل نگاهش کرد و هیما در حال تایپ گفت:

-یه نخ هم به من بده...

اما نگاه فاضل به پیامی بود که او تایپ کرد:

-آخه خجالت میکشم... یکم بازه!

به همراه چند ایموجیِ خجالت و مِیمونی که دو دســـتش را جلوی چشمانش گرفته بود.

-نَمیری از شرم؟!

هیما لبی کشید، بدون خنده... و خود از پاکت توی دست فاضـــل، نخِ ســـیگارِ قهوه ای رنگ را بیرون کشـــید. میان لبهایش گذاشت و اشاره زد:

-فندک بزن...

نگاه فاضـــل بین چشـــمان پرنفرت و سردِ او جابجا شـــد و پرتمسخر لبی کشید.

-انقدر ناز واسه اون و انقدر لاتی واسه من، ناراحتم میکنه هیما...

دخترک خود را جلو کشید و دستش را که سیگار سوخته در آن بود، بالا کشید و گفت:

-بکِش...

فاضـــل با نگاهی به ســـیگاری که بین لبهای او بود، پُکی به سـیگار خود زد. و هیما دسـتش او را میان دو دسـتش نگه داشـت و خیره در چشـمهای سـیاه و براقش، سـیگارش را با سـیگار او روشـن کرد. پس از چند پُک عمیق سـیگار را با دو انگشـــت پایین آورد و درحالیکه، دودِ طعمِ شـــکلاتی را به آرامی توی صورت فاضل بیرون میفرستاد، گفت:

-ناراحت نشـو، وقتی لوس بودنم واسـه کسی_ که تحریک نمیشه، بی معنیه... واسه تو فقط باید لات و وحشی بود و تو آدم صبوری هستی فاضل!

#پست۱۱۸

پر از تحسـین و لذت، به صـورت جذاب دخترک خیره ماند و عطر ســـیگار را که با بوی نعنای دهانش مخلوط شـــده بود، به ریه فرستاد. و با گرفتنِ تلفنِ او، گفت:

-صـبوری من دلیل بر این نمیشـه که کس دیگه ای از ناز و ادا و لوس شدنای اموالم، بهره ببره...

هیما عقب کشـــید و همانطور عمیق نگاهش کرد... خنده اش با تمسخر و نفرت بود، که فاضل پیام مانی را میخواند:

-قربون خجالت کشیدنت برم... زودباش عکستو بفرست که دیگه دلم طاقت نداره... جونِ مانی همین الان بفرست ببینم...

با تکخندی گفت:

-صابون به دست منتظره!

هیما اهمیتی نداد و در آرامش پُکی به ســـیگارش زد. حتی هرپیامی هم که فاضـــل در جوابِ پیام مانی میداد هم اهمیتی نداشت. به خاطر کار و معامله ی آنها به این پسر نزدیک شده بود. به سر رسیدن یا نرسیدن این معامله... یا حس مانی... یا سود و ضرر آنها... هیچ اهمیتی نداشت.

-عکس خواستی براش بفرستی، تو گالری هست... آماده!

با همان سرِ پایین افتاده، نگاهی بالا کشـــید، تا صـــورت هیما...

در جواب مانی تایپ کرد:

-می بینی...

و از صفحه ی چت خارج شد و وارد گالری شد. تنها چند عکس توی گالری بود. دوتا از خودِ هیما... با آن پیراهنِ قرمز و کوتاه که روی تنش به زیبایی نشسته بود.

روی مبل نشـــسـته و یک پایش روی پای دیگرش... با کفشـهای پاشـنه بلندِ سـیاه... بند های نازک پیراهن روی شانه های دخترک، و چین دامن، نیمی از رانش را پوشانده بود... بالاتنه ی پُر و پوســت تیره و براق... و سری که خم کرده بود و نه صورتش خودش بود، و نه موهایش...

اما حالتِ نگاه و لبخندش... و اندامش... توی این پیراهنِ کوتاه و دوبنده ی چین دار... خودش بود.. و جذاب!

-واســـه این عکس، باید آبا و اجدادِ رفیق پیراســـته رو هم ازش دربیاری!

با نگاه خاصی به فاضـل، یک تای ابرویش را بالا فرسـتاد و گفت:

-انقدر به نظرت اغواگر ام؟

فاضـــل جلوی نگاهِ دخترک، انگشـــت شـــســـتش را روی عکس، از بالا تا پایین کشید و لب زد:

-از سرِ مانی زیاده...

سر کج کرد و بیشرمانه گفت:

-مانی مثل تو فکر نمیکنه... خیلی بیشـــتر از اینا میخواد... بدون پیراهن!

#پست۱۱۹

و همان لحظه پیام مانی آمد. فاضـــل از بالای صـــفحه انگشت پایین کشید و خواند:

-بفرست دیگه سالومه... دلم آب شد واسه دیدن تنت تو اون پیراهن...

به جای جواب، عکس بعدی را نگاه کرد. همان پیراهن با ژست زیبا و وسوسه انگیزِ دیگری...

و یک عکس دیگر، از یک مدل و یک پیرهنِ مردانه، از پیجِ اینستاگرام سیاه و سفید... که هیچی از صورتش مشخص نبود و سر پایین افتاده و لبه ی کلاهِ اسپرت باعث شده بود که فقط چانه ی مردانه اش مشخص باشد.

عکس های هیما را از گالری پاک کرد و گفت:

-دارم میرم امامزاده سپهسالار...

هیما با خنده ی صـــداداری چشـــم گرفت و به بیرون نگاه کرد:

-از طرف منم برو زیارتش...

-باهام بیا...

به جای جواب، گفت:

-جواب مانی رو بده...

فاضل بار دیگر خواست:

-بیا!

نُچ بلندی کرد و گفت:

-هنوز انقدر احمق نشدم...

فاضل با خنده ی آرامی گفت:

-می ترسی؟

سر به طرفین تکان داد و بی حوصلگی اش را به رخ کشید.

میترسید... یا نه... زیرِ بار نمیرفت.

فاضل گوشی را روی پایش پرت کرد و گفت:

-تشـــنـه نگهش دار... اطلاعـات زیـادی ازش میخوای... دست و دلبازی کنی، به هیچکدوم نمیرسیم...

جوابی نداد و چند دقیقه ی دیگر، از کنارِ او پیاده شـــد و کنار برزو، توی سـمند نشـسـت. و با صـدای پیام، نگاه به چتِ مانی کرد که فاضل برایش داده بود:

-میام دیدنت، بهت نشون میدم کوچولو...

پوزخندی زد و جواب مانی را خواند:

-خواب ندارم تا وقتی که ببینمت...

از صـــفحه ی چتِ مانی بیرون آمد... و درســـت پایینِ آن، چت دیگری دید. باز کرد و دید که عکسِ خودش، با همان پیراهنِ قرمز توی تنش، فرستاده شده برای فاضل!

نفس عمیق و لرزانی کشـــید و با انزجار چت را کامل و دوطرفه پاک کرد!

#پست ۱۲۰

توی تاریکیِ هوا، با احتیاط از بین صـــخره های سرخ رنگ راه پیدا میکرد و قدم برمیداشـت. روسـتا در این سـاعت از شـب، نسـبتا تاریک، و فقط نور چراغ های داخل خانه ها به چشم میخورد.

نورِ فلاشِ موبایل را روی زمین و اطراف انداخت، تا راه را روشـن کرده و راحت تر عبور کند. وقتی به قسـمت روشـن تر رسید، موبایل را داخل جیبش سُر داد و نگاهی به اطراف انداخت.

اکثر مغازه ها بســـته شـــده بودند و دســـتفروش ها رفته بودند. تنها چند مغازه، اطراف کوه سرخِ علی‌اکبر به چشـم میخورد که گاهی تا نیمه های شب باز بودند.

یکی بدلیجات، آن یکی لباســـهای ســـنتی، و دیگری اغذیه فروشی و سوغاتی...

از آنها گذشت و به سمت پله ها به راه افتاد. هرقدر بالاتر میرفت، مغازه ها کم و کمتر، و اطراف تاریک تر میشد. بار دیگر به نورِ فلاشِ موبایل متوسل شد.

بیش از یک ربع همانطور بالا رفت. هنوز گنبد و آرامگاهی به چشم نمیخورد. اما در این وقت شب، همچنان صدای مداحی به گوش میرسید که احتمالا از سمت مزار شهدا بود.

برگشت و روستای سپهسالار را دید که در تاریکیِ شب، فقط نقطه چشمک زن ازش دیده میشد.

چند پله ها بالا رفت، و راهش را نرسیده به مزار شهدا، کج کرد و از سمت دیگر کوه، به سختی راه خود را به پایین کشید. از بین صخره ها می پرید و نگاهش را هر چند ثانیه یکبار به روبرو میداد، برای دیدن نوری...

بعد از چند دقیقه که تقریبا به پشـــت کوه، و به قســـمت کاملا تاریک و خالی از ســـکنه رســـیده بود، نورِ ناچیزی به چشـمش خورد. و با دیدن نور، مسـتقیم به همان سـمت حرکت کرد.

در تاریکی پیدا کردن این نور و این مکان سخت بود و گاهی که نوری هم نبود، نمیشد درست پیش رفت. آخرین باری که به اینجا آمده بود، بیش از سـاعتی بین صـخره ها و در تاریکی آواره شـــده بود تا آن دخمه ای را که اســـمش را نمیشد خانه گذاشت، پیدا کرده بود.

به خاطر همین لوکیشـن ذخیره کرده بود تا بتواند حدودی پیدا کند. حالا بدون لوکیشـن، به خاطر نوری که به چشـم میخورد، توانست دخمه ی پیرمرد را پیدا کند.

#پست۱۲۱

چند دقیقه ی دیگر به راه صـــاف افتاد و با نفس های بلندی از خســتگی، به ســمت نور قدم برداشــت. وقتی به خانه ای که تنها یک چهاردیواریِ ســـنگی و قدیمی بود رسید، نگاهی به اطراف انداخت. با کف دست به درِ آهنیِ رنگ و رو رفته ضربه زد و آرام صدا زد:

-مُلّا ولی!

ثانیه ای بعد نگاه به اطراف انداخت. از پشـــت این خانه، میشـد به سـمت روسـتا رفت. اما ترجیحِ خود... و توصـیه ی او باعث شده بود که راه سخت تر را انتخاب کند.

وقتی صدایی نیامد، دوباره در زد و صدایش کرد

-ملّا ولی، هستی؟

به پشـت سرش نگاه کرد. چیزی از گنبد امامزاده مشـخص نبود، امـا نور کمرنـگ و محوی از بـالای کوه بـه چشـــم میخورد.

نمیخواست احتمال بدهد که پیرمرد در خانه اش نباشد. خسته ی راه بود و دست خالی برگشتن و بدون دیدنش، عصبی اش میکرد. دلخوش بود به روشن بودن چراغ خانه اش...

دوباره در زد و گفت:

-درو باز کن... ملّا ولی!

بعد از چند ثانیه ناگهان در باز شد و هیبت بلند و استخوانیِ پیرمرد، جلوی در نمایان شد. با آن یک چشمِ سالمش، نگاه به او داد و هنوز به خود آمده، یا نیامده، پرسید:

-ها؟ کیه؟ چی میخوای؟!

فاضل قدمی فاصله گرفت. نگاه به سر تا پایش انداخت و بوی تریاک به مشامش رسید.

-شناختی؟

پیرمرد نگاه به سر تا پایش انداخت. دستش را بالا آورد و با پشت دست به بینی اش کشید و پر سر و صدا آب بینی اش را بالا کشید. و نگاه فاضل به یک انگشتِ اضافه ی دستش افتاد. با شش انگشت در هر دستش، و یک چشمِ تخلیه شده، آدم گریه و ترسناکی به نظر میرسید. خندید و دندانهای یکی درمیانش را به نمایش گذاشت.

-تویی پسرِ خلیل؟

سری تکان داد و با اخم گفت:

-هربار باید بپرسی؟

#پست۱۲۲

پیرمرد بدون توجه به سوال او، دست روی چهارچوب گذاشت و گفت:

-چی میخوای؟!

بد اخلاقی اش، برای فاضـــل چیز تازه ای نبود و با این موجود غریبه نبود. گفت:

-بذار بیام تو...

پیرمرد اخم در هم کشید و یک چشمِ بازش را در چشمهای سیاه او دوخت و غرید:

-امشب کتاب باز نمیکنم، برو!

و داخل شد تا در را به روی او ببندد. اما فاضل دست روی در گذاشت تا مانعش شود و گفت:

-با تریاک کشـــیدنت کاری ندارم... بکِش، بعد حرف میزنیم...

پیرمرد با بد قلقی گفت:

-هرچی کشیدم، از سرم پرید... برو امشب شب کتاب باز کردن نیست... نمیذارن!

باید اصرار میکرد و این هم چیز تازه ای نبود.

-بذار بیام مُلّا ولی... دمِتو می بینم...

پیرمرد صورت در هم کشید و سرِ تاسش را با آن انگشتهای نامتعارفش خاراند.

-ازت خوشـــم نمیاد... ازت خوشـــشـــون نمیاد... برو پیِ کارت...

پوفی کشید و دستش را بیشتر به در فشرد.

-پسرِ خلیلم... ردم نکن...

-چون پسرِ خلیلی، ازت خوشم نمیاد...

با تکخندی عصبی گفت:

-به جاش برات کاراتو میکنم... راهم بده...

پیرمرد یک چشـــمش را تنگ کرد و توی صـــورتش دقیق شد:

-فاضل؟

به سختی خود را کنترل میکرد که خونسرد بماند.

-نعم... فاضل!

بالاخره از جلوی در کنار رفت و با نارضایتی گفت:

-بیا...

#پست۱۲۳

نفس بلند و آسوده ای کشید و پشتِ سرِ پیرمرد، داخل شد. فضای بیست متری داخل آلونک... که اسمش خانه ی مُلا ولی بود، به شدت فضای سنگین و نفسگیری داشت.

شامل یک آشپزخانه ی درب و داغون، و یک حال و پذیرایی... دو سه فرشِ
کهنه روی هم افتاده... یک طرف بند و بساطِ پیت نیک و سیخ و سنجاق... و یک طرف یک میزِ کوچکِ چوبی، و

وســایل و کتاب و برگه و... یک طرف هم لباســهای کهنه اش آویزان بود... که عبای کهنه ای بینشــان به چشــم میخورد.

پیرمرد مستقیم سمتِ بساطش رفت و بدون رودربایستی سیخ و سنجاقش را برداشت. و فاضل همان وسط ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. پوزخندش را به ســختی فرو داد.

-یه مثقال شیره شده خُدات تومن... آخرم میای میزنی می بینی آت آشــغال قاطیش کردن... به اســم شــیره میگیری، تریاک میندازن بهت...

خوب میفهمید که منظورش از این صــغری کبری چیدن ها، پول است!

-میزنی مغزتو خشــک میکنی درویش... جای این کارا، الان باید به فکر خوندن نماز قضاهات باشی...

پیرمرد درحال دود کردن، گفت:

-برو کتری رو بذار رو گاز، حرف نزن... خلوت ما رو به هم میزنی...

پوفی کشید و به سمت خرابه ای که اسم آشپزخانه را یدک میکشید، رفت. کتری کهنه و سیاه شده را پر از آب کرد و روی گازِ سه شعله ی قدیمی گذاشت. حرفهای هیما در سرش تکرار میشد... خرافاتی؟!

صدای زمزمه ای شنید. سرک کشید و نگاهی به ملا ولی کرد که داشت حرف میزد... احتمالا با یکی از موکّل هایش!

احساس سرما میکرد و به شدت به خود غلبه کرده بود که وحشت نکند... یا به مُلا ولی توجه نکند، تا این زمزمه ها تمام شود. این چندمین بار بود که به اینجا می آمد؟! شاید بیش از ده بار... و کم و بیش با این محیط آشنا بود و خودش هم نمیدانست چرا می آید!

نگاه به ساعت مچی اش کرد و چیزی به یازده شب نمانده بود. تلفنش را بیرون کشید و سعی کرد حواسش را پرت کند. صفحه ی چتَش با هیما دوطرفه پاک شده بود. پوزخندی روی لبش آمد.

وارد گالری شد و عکسش را که همان لحظه سِیو کرده بود، نگاه کرد. همانطور خیره ماند... نفسی ـ کشید و انگشتش روی صورت دخترک نشست.

-چایی دم کن!

پلک زد و گوشی را توی جیبش گذاشت. و قوری را پر از آب جوش کرد و کنار کتری گذاشت و سپس از آشپزخانه بیرون آمد.

-اختلاط با بچه های بالا تموم شد؟

پیرمرد پیت نیکی را خاموش کرد و با رخوت نفس بلندی کشید و یک پایش را از زانو جمع، و آن یکی را دراز کرد. با نگاه عمیقی به او گفت:

-میگن دردسری...

#پست۱۲٤

بدون حرف توی صورت پیرمرد دقیق شد. پیرمرد سر حال آمده بود و صورتش به سرخی میزد. در نگاه فاضل آنقدری تردید وجود داشت که پیرمرد ادامه داد:

-خیلی سر و صدا میکنن... شب باز قراره اذیتم کنن... بذار برو!

پوزخندی زد و بدون اینکه ترس به خود راه دهد، جواب ملّا ولی را داد:

-اثر نئشـــگیه... رفتی فضـــا، داری توهّم میزنی... بذار یکم اثرش بره، بعد...

ملّا ولی میان حرفش، گفت:

-ازت خوششون نمیاد... بودنت درده، بفهم!

بازدم عمیقی از بینی بیرون فرستاد و میخواست باور کند... اما هنوز گاهی به نظرش مســـخره و بازی می آمد... یا به قول هیما، خرافات!

-یه چایی بیارم بخور... یکم که اومدی پایین پیشِ ما، بعد دوباره ازشون بپرس که ازم خوششون میاد یا نه!

ملّا ولی با عصـبانیت سـیخ را برداشـت و به سـمت پرت کرد! در همان حین بلند گفت:

-جا خالی بده!

فاضل با حیرت سر دزدید و سیخ درست از کنارِ گوشش رد شد و با برخورد به دیوار، روی زمین افتاد. با ترس و تعجب به پیرمرد نگاه کرد و غرید:

-چه غلطی میکنی؟!!

پیرمرد با اخم انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت:

-اون ســـیخ باید میرفت تو چشـــمِت که دیگه مزه پرونی نکنی... عصـــبانیشـــون کنی، به بلای بدی دچار میشی...ـ... میخوای بلا زده بشی؟!

به سختی جلوی عصبانیتش را میگرفت که به پیرمرد حمله نکند! دســـت مشـــت کرد و قدمی به ســـمتش برداشـــت و غرید:

-کاری نکن همون یه چشـــم ســـالمت هم من از کاســـه دربیارم! چرا رَم میکنی یهو؟!

پیرمرد بدون اینکه حالت نشـسـتن یا حتی نگاهش را عوض کند، اشاره ای به او کرد و گفت:

-میگن عکس دختره رو نگاه میکردی!

فاضل سر جایش ماند. در یک لحظه وحشت هجوم آورد و باعث شد که مو به تنش راست شود و احساس سرمای بدی بکند. نتوانست حرفی بزند و گلویش خشک شد. ملّا ولی با اخم گفت:

#پست۱۲۵

-هی تو گوشـــم داد میزنن کـه دردسری! بـایـد بنـدازمـت بیرون... برو بیرون!!

چشـمان درشـت شـده اش را به اطراف چرخاند و نفسی‌ـ گرفت. خرافات... یا واقعیت... هربار یک اتفاق باعث میشد که بیشتر به سمت این پیرمردِ ناقص الخلقه کشیده شود.

چند لحظه ای سکوت کرد تا خود را پیدا کند. سپس خیره به پیرمرد، آرام و جدی گفت:

-من دردسری برات ندارم... بیا کارمو راه بنداز، برم...

پیرمرد حرف خود را تکرار کرد:

-تو واسه من دردسری فاضل... پسرِ خلیل دردسره... هربار میای اینجا، سر و صدا میکنن... آشوب میکنن... تو مغزم میرن... تا صبح اذیت میشم... میزنن... برو... بذار برو!

و اولین بار نبود که این ها را از ملّا ولی میشنید. و هربار پیرمرد بد خُلق تر میشد و بیشتر از او میخواست که دور شود و با این حال، بیرونش نمیکرد. فقط میخواست و میخواست و میخواست... و در آخر، اجازه میداد که بماند!

و هربار که بیشتر اصرار میکرد برود، فاضل بیشتر دلش میخواست که بماند و میفهمید... پشتِ دور کردن ها و عصبانیت و اذیت شدنهای پیرمرد، رضایتی هم وجود داشت برای ماندنِ او!

-میرم چایی بیارم برات...

به سمت آشپزخانه رفت و صدای زمزمه... یا غرغر پیرمرد را شنید. تنها یک لیوانِ دسته دار، چایِ خالص و پررنگ

برای پیرمرد ریخت و همراه با قندانِ قندِ اســـتطیل، توی سینیِ ملامینِ ترَک خورده گذاشت و بیرون آمد.

ملّا ولی با دیدنش، بالاخره از جا کنده شــد و بلند شــد. به سمت میزِ و بند بساطِ مخصوصش رفت و زیر لب گفت:

-موندنی باید بمونه... بذارید بمونه... باید بمونه...

زمزمه های هذیان وارش، که بعضی- ها را حتی نمی شـنید، باعث ترســش میشــد. هرچند که ترس و وحشــت هرگز باعث دور شدنش نمیشد.

ملا ولی پشت میزِ مخصوصش نشست و فاضل سینی را کنار میز گذاشــت. و خود چهارزانو کنارش نشــســت و به پشتیِ از ریخت افتاده ای تکیه داد.

منتظر ماند تا ملّا ولی چایَش را داغ داغ هورت بکشــد. و در حین چای خوردن، سوال های متفرقه اش را بپرسد.

#پست۱۲۶

-کار و بار چطوره؟

کوتاه جواب داد:

-اِی...

پیرمرد شانه اش را خاراند و با یک چشمی که فشرد، صورت در هم کشید و ناراضی گفت:

-کارِت هم دردسره!

با تکخندِ آرامی گفت:

-بی دردسر که نمیشه...

پیرمرد ته مانده ی لیوان را کامل هورت کشـــید و لیوان را توی سینی گذاشت. و پس از چند ثانیه سکوت گفت:

-این یکی دردسرش زیاده...

لبخند فاضـــل جمع شـــد. پیرمرد کتابی برداشـــت و چشـــم بســـت. و پس از زمزمه های نامفهومی بازش کرد. نگاهی به کتاب کرد و نگاهی به چند برگه ی روی میز... با هر نگاه سر به تایید بالا و پایین میکرد و زیر لب پچ پچ هایی میکرد.

-در دام بلا می افتی...

پچ پچ دوباره ای کرد و بازهم گفت:

-سرگردان میشی...ـ راه پیدا میشـــه و بیراهه ها راه رو برات سـخت میکنن... این مسـیر پر از بیراهه سـت... هدفت رو گم میکنی...

بازهم زمزمه ای کرد و چند لحظه ی بعد ادامه داد:

-این دختر دردسره... بلا ست... نه دور شدنش، به نفعه... نه نزدیک بودنش...

دســـتش روی زانو مشـــت شـــد و نگاهش بین کتاب و یک چشم پیرمرد جابجا شد. پیرمرد همانطور گفت:

-مثل خودت...

و با نگاه مستقیم در چشمان او ادامه داد:

- دردسرهایی که دور نمیشن... نزدیک بودنت برام دردسره، اما موندنی باید بمونه... بلا دیر یا زود نازل میشه...

به سختی پرسید:

-رو سرِ من؟!

ملا ولی چند لحظه ای عمیق و بدون حرف خیره اش ماند. و با تنها چشمِ زاغش که زل شده بود توی چشمِ او، پرسید:

-دنبال چی میخوای بری، که همه رو داری به این مسیر میکِشونی؟!

پلک زد و اخم کرد... و سعی کرد از لحن آرام و هیجان زده ی او که هم ترسناک بود، و هم پرنفوذ، نترسد.

#پست۱۲۷

-یه گنجه که اطراف اَلموت واقع شـــده... میخوام بدونم درسته، یا نه!

پیرمرد همانطور زل زده به او، خندید و چین و چروک های ریز و درشت در صورتش نمایان شد... با دو سه دندانِ زرد شــده و یک چشــمِ تخلیه شــده و یک چشــمِ وق زده، به شدت کریه المنظر بود.

-همین حالا هم تو مسیری فاضل...

نگاه از صـــورتش نگرفت و بدون توجه به خنده اش، بی قرار پرسید:

-این مسیر درسته یا نه؟!

پیرمرد دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

-تو طالعت هست...

نگاه فاضـل، بدون حرکت دادن به سرش، تا دسـت او که روی دسـتش بود، کشـیده شـد. شـش انگشـتی که کاملا دستش را احاطه کرده بود!

بزاق گلویش را پایین فرسـتاد و نگاه به تنها چشـمِ ملا ولی داد:

-در نهایت گنجی هست یا نه؟!

دسـتش فشـرده شـد و ملا ولی با خنده ی حریصـانه ای، سری بالا و پایین کرد.

-در نهایت پیداش میکنی...

نفسی ـ گرفت و لبخند گذرایی روی لبش آمد. ملا ولی با مردمکی که یک جا ثابت نمی ماند، زمزمه هایی کرد.

قلبش ناخواسـته میکوبید و کمرش مور مور میشـد. کاملا فضـای سـنگین را حس میکرد و در این دخمه انگار هوایی نبود.

-به سمت آلَموت برم مُلّا ولی؟!

پیرمرد با زمزمه های در همی گفت:

-امشب میزنن... اذیت میکنن... برو!

بار دیگر پرسید:

-به سمت آلَموت؟!

پیرمرد ثانیه ای بعد دستش را رها کرد و با تحکم به سمت در اشاره کرد:

-برو!

جوابش را گرفته بود... یا اینطور برداشت کرده بود. که پیرمرد همیشه همینطور راهنمایی اش میکرد.

بلند شد و کیف پولش را از پشت جیبش بیرون کشید. چندین تراول درشت از کیف پول بیرون کشید و روی میزِ او، کنارِ کتابش گذاشت. سپس به اندازه ی دو بندِ انگشت

هم مواد دلخواه پیرمرد را که مُشـــما پیچ شـــده بود، روی اسکناس ها گذاشت و گفت:

-شـــیره ی خالصـــه... قرو قاطی نداره... بزن مغزت حال بیاد، بهتر با بچه ها اختلاط کنی مُلا ولی!

پیرمرد با دیدنِ بسته، نیشش باز شد و گفت:

-برو... اما بازم بیا!

لبخند کوتاهی روی لبش آمد و گفت:

-میام...

برگشت و به سمت در رفت... که ملا ولی صدایش زد:

-بی سر و صـدا بیا فاضـل... بی خبر بیا... تنها... خودت... فقط خودت!

متفکرانه فکی فشرد و سری تکان داد. از دخمه بیرون آمد و وقتی در را پشت سرش بست، نفس عمیقی کشید و هوا را

بلعید. نگاه به آسمان کرد. هوا صاف و ستاره ها در آسمان می درخشیدند.

و در تاریکی شب... نزدیک به نیمه شب، راهیِ همان مسیرِ تاریک به سمت پله های کوهِ سرخ شد.

#پست۱۲۸

پوستیژ مشکی رنگ را روی موهای جمع شده اش توی کاور، مرتب کرد. بلندیِ پوستیژ از موهای طبیعی تا وسطِ کمرش میرسید و جلوی موها چتری های نسبتا پُر بود که پیشانی اش را میپوشاند. و با خط چشمِ کشیده ای که سبزیِ تیره ی چشمانش را گیراتر کرده بود، میتوانست جذابیتش را دوچندان کند.

ناخن های یک دست و لاکِ سبز رنگی که با کیف و کفشِ سبز رنگی از برندی معروف، همخوانی داشت.

مانتوی نیمه کلوشِ بلندِ سفید رنگ را تن زد و شالِ حریری با زمینه ی مشکی و طرح های حاشیه ی سبز رنگ، را روی موهای بلند و بازش کشید.

کیف را برداشت و با نگاه گذرایی به آمان که در چهارچوب در ایستاده بود و نگاهش میکرد، بیرون آمد.

-برزو اومده؟

آمان تکیه از چهارچوبِ در اتاق گرفت و پشت سرِ او قدم برداشت.

-با سام نِمیری؟

-نه...

و با نگاه گذرایی به پشت سرش، در چشمانش گفت:

-اما اگه تو افتخار همراهی بدی، رد نمیکنم...

آمان با خنده ای لُپش را به آرامی کشید و گفت:

-برو فیلم نکن منو... تو اگه همراه بودی که الان تو بغلِ من بودی!

دســـتش را با خشـــونت پس زد و رو بهش، با خنده ی پرحرصی چشم خمار کرد.

-دست نزن، حرومه!

آمان با اخم کمرنگی قدمی نزدیک تر شـــد و در چشـــمان زیبایش، ناراضی خندید:

-نفرت چشماتو ببینم، یا خنده ی ناز و لبای سُرخِتو؟

لبهایش را بیشـــتر کشـــید و دندانهای ســـفید و ردیفش را نشانش داد:

-دندونای تیزمو!

آمان خندید و پرحرص و لذت غرید:

-چیتای وحشی! همراهی با تو فقط به ضرره...

چشـمکی زد و برگشـت و در همان حال دسـتی برایش تکان داد.

-داری خویشـــتن داری یاد میگیری... باید از امیر تشـــکر کنم...

به سمت در خروجیِ خانه ی آمان قدم برداشت و در همان حین گفت:

-مراقبم باش...

امان پشت سرش آمد و با پوزخندی گفت:

-هستم...

#پست۱۲۹

سپس در را برایش باز کرد.

-دستِ پُر برگرد...

بدون حرف بیرون آمد. برزو پشت در منتظرش بود. کوتاه گفت:

-بریم...

برزو مطیعانه کنارش آمد و باهم داخل کابین آسانسور شدند. چند لحظه ی بعد، سوارِ مینی کوپرِ قرمز رنگی شد و برزو در عقب را برایش بست.

بیش از نیم ساعت توی مسیر بودند و در این فاصله، چند پیامی با مانی رد و بدل کرد.

-فکر کن الان اینطوری تو بغل من باشی و من بچلونمت...

به فیلمی که فرستاده شده بود، نگاهی کرد. یک قسمت از فیلمِ معروفی که مرد جوانی دخترک را به دیوار چسبانده بود و می‌بوسید...

بی حوصله تایپ کرد:

-عه مانی؟ خیلی بی ادبی...

به همراه چند ایموجی خنده و خجالت برایش فرستاد و نگاه به بیرون داد. جواب مانی خیلی زود رسید:

-بابا اینکه خیلی مثبته... بذار بعدی رو بفرســـتم، فقط جونِ مانی دعوام نکنیا...

قبل از اینکه فیلم بعدی برایش فرستاده شود، تایپ کرد:

-بذار وقتی اومدم پیشِت، نشونم میدی...

-پس کِی میای؟ همش داری من‌و میپیچونی نامرد...

کلافه کرده بود پسرِ جوان و بی طاقت را... و جواب داد:

-میام عزیزم... دلم برات خیلی تنگ شده...

و با چند پیام دیگر، سر و تهش را هم آورد و الان وقت چت با این پسر نبود.

اتومبیل روبروی درب بزرگی ایســـتاد. برزو مجوز را به نگهبان نشـــان داد و نگهبان با تعظیم، به آنها اجازه ی داخل شدن داد.

#پست۱۳۰

مینی کوپر جایی میان اتومبیل های دیگر پارک شـــد و برزو پیاده شد. در را برای او باز کرد و بدون حرف منتظر شد تا پیاده شود.

با طمانینه پیاده شد و کیف را روی ساعدش انداخت.

با آرامش قدم برداشت و نگاه تیزش به هر سمت و سویی کشیده میشد. برزو هم کنارش! برزویی که کت و شلوار خوش دوختِ مشکی رنگی به تن کرده بود و با تیپِ رسمی و صورتی جدی او را همراهی میکرد...

برنامه چند دقیقه ای بود که شروع شده بود و هیچ عجله ای نداشت. صدای موزیکِ تند با ریتمِ خاص، از همین جا هم به گوش میرسید. چندمین بار بود که در این فشن شو شرکت میکرد و غریبه نبود.

با نگاه اجمالی به اطراف، وارد ســـالن اجتماعاتِ مجتمع شد. سالن بزرگی که برای برگزاریِ این شو دیزاین شده بود.

یک فشـن شـوِ خصـوصی، برای معرفیِ جدیدترین مُدل از برندِ خاصی... که مدیرش را خوب میشناخت.

با وارد شـــدنش، صـــدای موزیک گوشـــش را پر کرد و نورپردازی در وهله ی اول چشـــمش را زد. ســـالن نســـبتا شلوغ بود و چند نفری آشنا...

به آرامی قدم برداشـــت و نگاه آرامَش به مدل هایی بود که روی استیج می آمدند و مدل لباس را که برند مخصوصش را یدک میکشید، معرفی میکردند. دخترهای جوان و زیبایی که عاشقانه کارشان را دوست داشتند و به دنبال پیشرفت و بیشتر دیده شدن بودند.

با نزدیک شدن به جمعیتِ تماشاگر، مردِ نه چندان جوانی را دید که با دیدنش، به احترامش بلند شد و تعظیمی کرد.

-سلام ملکه!

نسبتی که کم کم جا می افتاد و روز به روز حمل این نسبت برایش سخت تر و سنگین تر میشد.

به سمت همان مرد رفت و با لبخند نرمی جوابش را داد:

-سلام فتوحی جان... احوال شما؟

مرد به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

-ممنون... خوشحالم دوباره می بینمتون... بفرمایید...

کنارش نشست و در همان حال، سنگینی نگاه چند نفری را حس کرد.

#پست۱۳۱

-متشکرم... همچنین...

برزو با نگاهی به اطراف، سمتِ راست او جاگیر شد. مرد با نگاهی به روبرو و دیدنِ مدلِ جدیدی که روی استیج می آمد، سر به سمت او خم کرد و گفت:

-برنامه چند دقیقه ای هست شروع شده... برای این فشن شو زحمت زیادی کشیده شده... امیدوارم اونطور که باید ازش استقبال بشه... اینبار پیشرفت بیشتری توی طراحی داشتیم، نظر شما چیه؟

در جواب پرحرفی های مردی که میدانست یکی از طراح های این برند است، نگاه دقیقش را به دختر جوانی داد که پیراهنِ بلندِ شیکی به تن داشت و حاشیه ی دامن مُزین به گلدوزی های فوق العاده ای بود.

-زیباست... قطعا مورد استقبال قرار میگیره...

و بیشتر از مدلِ لباسها، نگاهش به صورت دخترک بود. و نوع نگاهش... نوع حرکاتش... لبخندش... اداهایش...

و مدلِ بعدی... که به نظر تازه کار می آمد و پیرهن و شلوار راسته، به اندام ظریفش می آمد. اما لبخند و مردمک های نا آرامش، نشان از بی تجربگی اش داشت.

-فوق العاده ست... روی این طرح بسیار کار شده...

حدس میزد که طرحِ خود فتوحی اســت. همینطور مدل ها می آمدند و نگاه هیما روی صـــورت تک تک آنها جابجا میشد. بعضی ها را میشناخت و بعضی ها جدید بودند. به دنبال موقعیت مناســبی بود تا مدیر را ببیند و در کنار آن، با مدل ها بیشتر آشنا شود.

بعد از آخرین دختر، پسرـ جوانی روی اســتیج آمد. کُت و شـــلوارِ بادمجانی رنگی به تن داشـــت و فتوحی اظهار نظر کرد:

-چنـد مـدل مردونـه ی رســـمی هم برای معرفی داریم... جدیدترین طراحی هامونه...

سری تکان داد و بیشتر دلش میخواست این شُو تمام شود، تا با ســـه دختری که توی ذهنش ثبت کرده بود، از نزدیک آشنا شود.

-رنگ خاصیه... شجاعتتون توی انتخاب رنگ رو دوست دارم...

مرد با افتخار شروع به صحبت درمورد رنگ بندی کارهای جدید گفت و... نگاه هیما لحظه ای صورت آشنایی را دید!

نگاهش همان جا گره خورد و با دیدنِ مدلِ جدید روی استیج، خشک شد!

ناگهان همه چیز در یک لحظه به هم ریخت. پلک زد و دوباره دید... خودش بود!!

مردِ جوانی که با کت و شلوارِ آبی رنگ، و پیرهنِ سفید و کراوات سرمه ای روبرویش ایستاده بود و یک دستش به یقه ی کتش بود و دست دیگرش مشت شده بود، کسرا بود!

واقعا کسرا بود... همان وردستِ معمولی توی کارگاهِ تولیدیِ پیراسته!

#پست۱۳۲

قلبش شروع به تپش تندی کرد و با نگاه مستقیمِ کسرا به او، یک لحظه سرش گیج رفت.

-بهترین رنگی که مورد پسندِ منه، این رنگه... نظر شما چیه ملکه؟!

می‌شنید... اما نمیتوانست خود را جمع و جور کند. ناخودآگاه نگاهی به برزو انداخت... برزویی که نگاهش سمت دیگری بود. اصلا ذهنش درمورد برزو کار نمیکرد.

دوباره به روبرو نگاه کرد و کسرا بار دیگر با اخم و ژست خاصش، به او خیره شد و سپس سر به سمتی چرخاند.

وحشتی ناخواسته باعث یخ زدنش شد و به سختی گفت:

-خوبه... رنگِ جذابیه...

و در فکر بود که کسرا او را شناخت؟! هیچ حدسی نداشت و غافلگیر شده بود و اصلا انتظار دیدنِ او را در اینجا نداشت. این یکی نمی توانست اتفاق باشد!

کسرا زیر رقص نور و با موزیک تند، پس از نمایش مدلِ لباسهای توی تنش، کنار رفت و مغز هیما را بیشتر و بیشتر به هم ریخت.

با فکری کاملا درگیر به مدل های بعدی که می آمدند، خیره شده بود. فتوحی هر چند لحظه یکبار درمورد مدل یا رنگی نظر میداد و از او نظرخواهی میکرد. و او سعی میکرد حواسش را جمع کند و خونسرد جوابش را بدهد. اما حواسش پرت شده بود. به گونه ای که فتوحی پس از چند لحظه پرسید:

-درمورد هیچکدوم از کارای امشب نظرِ منفی ندارید؟!

با سرگردانی خندید و گفت:

-درمورد مدلای مردانه فعلا نظر خاصی ندارم...

صدای آرامِ برزو را دم گوشش شنید:

-حالت خوبه؟!

نفسش لحظه ای در سینه گره خورد. برگشت و با نگاه به برزو و اخم کمرنگش، با مکث پرسید:

-چطور؟!

برزو چند لحظه ای بدون حرف نگاه بین مردمک هایش جابجا کرد و سپس آرام گفت:

-اگه خیلی وراجی میکنه، ردش کنم بره...

سر به طرفین تکان داد و نگاهش را به روبرو دوخت.

-نیازی نیست...

-چیزی میخوری بیارم؟

#پست۱۳۳

دستی تکان داد و چشم از روبرو نگرفت.

-یه لیوان آب بیار...

برزو چَشـمِ کوتاهی گفت و بلند شـد. و هیما همانطور که نگاه به مدل جدید با کُت و شلوارِ دودی رنگ دوخته بود، لبخند میزد و به حرفهای فتوحی گوش میداد. و جرئت نگاه کردن به سـمتی چپ و مدل هایی که به صـف ایسـتاده بودند را نداشت.

برزو با لیوان آبی برگشت و به سمتش گرفت:

-بفرمایید...

لیوان را گرفت و جرعه ای توی گلوی خشـک شـده اش ریخت. صدای آرام برزو را شنید:

-میخوای جاتو باهام عوض کن...

جدی و آرام جواب داد:

-بشین برزو!

مطیعانه کنارش نشست:

-چَشم...

کمی دیگر از آب را خورد و لیوان را با دســـت برزو داد. مانده بود که چه کند. بماند... برود... فرار کند... و چون نمیدانست کسرا او را شناخته یا نه، نمیتوانست تصمیم درستی بگیرد.

اگر شـــناخته بود که رفتنش همه چیز را بدتر میکرد. اگر نشـــناخته بود هم، با یکهویی رفتنش باعث جلب توجه میشد و شاید شناخته میشد! که هم صاحب این برند و فشـن شـو او را میشـناخت، و هم بعضی- طراح ها، مثل فتوحی... و اصلی تر از تمامِ اینها، مدیر و آشنای آمان!

اما چیزی که بیشـتر از همه ی اینها ذهنش را آشـفته کرده بود، نفهمیدنِ دلیل حضورِ کسرا بود.

بین ماندن و رفتن، به اجبار ماندن را انتخاب کرد و... برزو هم مانعِ واضحی برایش رفتنش بود.

تا انتهای برنامه همانطور نشست و صبر کرد و یکی دوباری نگاه کوتاهی به کسرا که کنار چهار پنج تا از مدل ها که به صف ایستاده بودند و همه یک ژستِ هماهنگ گرفته بودند، انداخت... و نگاه دیگری از او دریافت نکرد.

گیج و متفکر به مدیر مدیر مراسم و صاحب برند نگاه کرد که در پایان با معرفیِ خود و برندِ مخصوصشان، به تماشاگرها و خریداران خوش آمد گفتند و از مدل ها و طراح ها تشکر کردند. فتوحی هم از جایش بلند شد و به طراح ها ملحق شد تا پذیرای سوالات خریداران شود.

پذیرایی شدند. لیوان پایه بلند آب پرتقال را برداشت و تشکر کرد. و مانده بود که به سراغ مدل های انتخابی اش برود، یا منتظرِ عکس العملِ خاصی از طرف کسرا باشد. با مدیر هم باید صحبتی میکرد و او مهمان ویژه ی این فشن شو بود.

#پست۱۳٤

برای هر حرکتی پر از تردید بود و کوبش قلبش باعث تند شـــدن نفس هایش شـــده بود. نگاهی به دخترهایی کرد که کنار طراح های خود بودند و مدل لباسها توسط طراح ها توضیح داده میشد. یکی از همان انتخابی هایی که نظرش را جلب کرده بود، درســت جلوی دیدش بود. و نمیدانســت به سمتش برود، یا نه... کسرا همان حوالی بود!

مدیر برنامه با دیدن او، خود سری با احترام برایش تکان داد و از همان دور خوش آمد گویی کرد. هیما لبخند پر احترامی تقدیمش کرد و بالاخره مجبور به بلند شدن شد.

وقتی قدم به ســمت مدیر برداشــت، نگاه گذرای کسرا را حس کرد. و ثانیه ای نگاهشان در هم قفل شد. اینبار هیما بود که چشم گرفت و قدمهای آرامَش را مستقیم به سمت مردِ میانســال و خوش پوشی برداشــت که به ســمتش می آمد.

بروز هم با یک قدم فاصله، پشت سرش...

نمیخواست کسرا صدایش را بشنود، هرچند که صدای موزیک و حرف زدنها، نسبتا بلند بود. اما بازهم ریسک نکرد و با رسیدن به مدیر، آرام گفت:

-خسته نباشید جناب رضایی...

مرد دست دراز شده ی هیما را به گرمی فشرد و گفت:

-ممنون ملکه... امیدوارم نظرتو جلب کرده باشه...

سری تکان داد و نگاهی چرخاند. کسرا میان خریدار و طراح در سکوت ایستاده بود و لبهایش به هم دوخته شده بود.

-عالی و بی نقص، مثل همیشه...

رضایی لبخندش را به روی ملکه وسعت داد و گفت:

-لطف داری...

و سرش را نزدیکتر آورد و آرامتر گفت:

-مدلی نظرت رو جلب نکرد؟ کارای این سری، بهترین ها هستن...

با مکث جواب داد:

-مدل که...

نگاهش بار دیگر به سمت کسرا چرخید. اینبار با نگاه مستقیم او روبرو شد. قلبش با شدت بیشتری فرو ریخت و با لبخند نگاه به چشمانِ رضایی داد و مثل او آرام گفت:

-باید از نزدیک ببینم... شاید یکی دوتایی سفارش بدم...

#پست۱۳۵

رضایی سری برایش تکان داد:

-حتما!

و نزدیک به گوشش زمزمه کرد:

-هرکدوم که مورد پسند بود، فقط اشاره کن تا از بدو تولد ریزِ زندگینامه ش رو برات دربیارم...

لبخند تشـــکرآمیزی به روی مردی که موهای خاکســـتری داشت، زد و گفت:

-باعث خوشحالیه... متشکرم...

نگاهش به رضـــایی بود، که کسرـــا با نگاه خیره و خاصی، به آرامی از کنارش رد شد... و تا وقتی که از او بگذرد، همچنان بـه او زل زد و بـالاخره نگاهِ طولانی و ســـنگینش را از او برداشت!

تنش بـه یکبـاره یخ زد. رضـــایی در حواس پرتی مطلقش گفت:

-ملکه روی چشمِ ما جا داره...

لبخند نیم بندی زد و نفسی گرفت.

-همچنین... باعث افتخاره همراهی با تیمِ شما...

رضـــایی لبخند محترمانه ای زد و با اجازه ای گفت و دور شـــد، تا به مهمانان دیگرش برســـد. و هیما چند لحظه ای همانطور ماند تا فکرش را جمع بندی کند. صدایش شنیده شده بود... یا صورتش شناخته شده بود... یا کسرا از اول با هدف خاصی به اینجا راه پیدا کرده بود... هیچکدام را نمیدانست. و آن نگاهِ سنگین، حرف داشت!

نگاهش به ســـمتی که او رفته بود، چرخید. بار دیگر اســـیرِ خریدار و طراح شده بود.

برزو فاصله را کم کرد و گفت:

-کیفِت رو بده من نگه دارم...

به محافظش که نه... به نگهبانش گفت:

-نیازی نیست... میخوام برم سرویس...

-چیزی لازم نداری؟

نگاه از کسرا گرفت و به برزو داد و سرد و جدی گفت:

-پدِ بهداشتی لازم دارم...

برزو بلافاصله نگاه به زیر انداخت و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-اگر میتونی صبر کنی تا برگردیم...

میان حرفش چشـــم گرفت و به ســـمت سرویس به راه افتاد... برزو پشت سرش گفت:

-زود میارم خانوم...

#پست۱۳۶

برزو دور شـــد و او وارد راهرویی شـــد که دو سرویس مجزا برای خانمها و آقایان وجود داشت.

روبروی درب سرویس خانمها ایســـتاد... منتظر مانـد... منتظر ماند... اگر شناخته شده بود، کسرا پیدایش میشد. اگر حرف داشـــت، می آمد. اگر با هدفی در اینجا بود... اگر... اگر...

بیش از دو دقیقه گذشت و تقریبا از آمدنش نا امید شد. وارد سرویس شد و توی آینه ی روشویی به صورتش نگاهی کرد. برزو هر آن پیدایش میشد. دستهایش را شست. وقتی بار دیگر نگاه تا آینه بالا کشید، به طرز غافلگیرانه ای تصویر کسرا را توی آینه دید!

با وحشت در جا پرید و با هینِ بلندی به سمتش برگشت. حالا... روبروی هم بودند. کسرا نزدیک به درِ سرویس، و هیما روبروی روشویی... با یکی دو متر فاصله...

نگاه کسرا سرد و خیره و دقیق، توی چشمهای هیما قفل شده بود. و هیما به سختی حفظ ظاهر کرده بود که حالِ وحشت زده اش، توی صورتش راه پیدا نکند.

نه میتوانست حرفی بزند... که میترسید صدایش شناخته شود. نه میتوانست آنقدر صورتش را در معرض دید قرار دهد... و گویی زیر ذره بینِ کسرا قرار گرفته بود تا مجبور به عکس العملی شود.

قطعا شناخته شده بود!

نگاه گرفت و بدون هیچ حرفی تصـــمیم گرفت از کنارش بگذرد. اما همین که خواسـت از سـمت راسـتش رد شـود، کسرا با قدمی به آن سمت، مانعش شد. هول شده نگاهش کرد و اخم کرد و بازهم... بدون حرف، به ســـمت چپش رفت تا بگذرد... اما کسرا بازهم مانعش شد!

و با نگاه خیره ای توی صورتش، یک کلمه پرسید:
-ملکه؟!

#پست۱۳۷

چیزی از میان سـینه اش کنده شـد و با سرعت پایین افتاد! حیرت و وحشـــت را نمیتوانســـت از نگاهش دور کند و در چشـــمانِ قهوه ایِ روشـــن و براقِ مرد خیره ماند و زبانش برای هیچ حرفی توی دهان نمیچرخید.

کسرا با تکخند آرام، توی چشمانِ بهت زده اش زمزمه کرد:

-حرف نمیزنی؟

دمی گرفت تا گلوی کیپ شده اش را باز کند. هزاران سوال در ذهنش ردیف شده بود و در نگاهش سوالها موج میزند. کسرا سر جلو کشید و آرامتر گفت:

-منتظرم... جواب بده... ملکه؟!

چشم روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید تا خود را پیدا کند. پنهان شدنی نبود و پس از چند ثانیه چشم باز کرد. و دم دستی سوال بر زبانش جاری شد:

-و تو؟!!

کسرا با لبخند پررضایت و پرمعنای روی لبش، مهر تایید بر شناختنش زد. قدمی عقب گرد کرد و گفت:

-می بینمت!

و بدون اینکه منتظر جواب یا عکس العملی از طرف او باشد، به سمت سرویس مردانه رفت و... نگاه هیما قفل روبرو شد.

عرق توی تنش نشست و انگشتان یخ زده اش را بند دهان بازمانده اش کرد. گیج و متحیر و پر از حدس و احتمال... ترسی که نمیتوانست انکارش کند و قدرت مدیریتِ این لحظه ها را نداشت.

برزو با بسته ی پد بهداشتی، روبرویش ظاهر شد و بسته یک عددی را با نگاه پایین افتاده به سمتش گرفت:

-بفرما خانوم...

نفسی گرفت و با پلک زدنی، نگاه به بسته داد. کسرا قبل از پیدا شدنِ برزو رفته بود و فکر هیما هرلحظه بیشتر درگیر میشد.

به سمت سرویس رفت و درهمان حال گفت:

#پست۱۳۸

-میتونی بیرون منتظر باشی...

-چشم...

بسته ی بهداشتیِ نو را توی سطل آشغال چپاند و دقیقه ای بعد بیرون آمد. برزو نزدیک سرویس منتظر آمدنش بود و با دیدنش، کنارش قدم برداشت.

دیگر نمیخواست ریسک کند و به سمت دخترهای مد نظرش برود. هرچند که کسرا به او فهمانده بود، میداند که او ملکه است!

روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخت... و به کسرایی نگاه کرد که بدون نگاه به او، به سمت یکی از طراح ها رفت. با همان ظاهر و رفتار اولیه!

دقیقه ها نشـــســـت و تنها نظاره گر بود تا زمان بگذرد و برود. نگاه گاه و بیگاهِ برزو را حس میکرد و توجهی نداشت. فکرها بی نتیجه در ذهنش رها میشـــدند و جمله ی آخر کسرا، بیش از هرچیزی درگیرش کرده بود.

مدیرِ برنامه به سمتش آمد و محترمانه لبخندی زد:

-اوضاع چطوره بانو؟

لبخندی زد و گفت:

-نظاه گرَم...

مرد کنارش نشست و آرام گفت:

-و نتیجه؟

نگاه گذرایی به کسرا انداخت و سر به طرفین تکان داد.

-زیبا هستن...

رضایی مستقیم به نیم رخش نگاه کرد:

-مورد پسند ملکه هستن؟

به روی مرد جوان و خوش پوشی که امشـــب شـــدیدا غافلگیرش کرده بود، چشمانش را باریک کرد و گفت:

-فقط زیبا هستن...

رضایی سری به نشانه ی فهمیدن برایش تکان داد و لب زد:

-بله درسته...

نگاه از کسرا گرفت و به او داد.

-اکثرا تازه کارن...

#پست۱۳۹

مرد به تایید لبخند زد:

-تازه کارای پرانرژی و پُرکار و آینده دار... اینطور نیست؟

لبی کشـــید و حرفش مورد تایید بود. ناشی های زیبا و بی تجربه، تب تُندتری برای پیشرـفت و معروفیت داشــتند و بیش از مجرب هـا تلاش میکردنـد و بـه دنبـال راهِ میـانبُر بودند.

نگاه از مرد نگرفت و پرسید:

-و اون پسرِ جوون؟

-کدوم؟!

نگاه به کسرـایی داد که با صـورتی سرد و بی تفاوت، کنار دو مدل دیگر ایستاده بود.

-رنگ آبی...

مرد بلافاصله به کسرا نگاه کرد و گفت:

-کسرا پایدار...

حرفی نزد و منتظر ادامه ی توضـــیح های رضـــایی شـــد. رضایی کمی سرش را به سمت او متمایل کرد و گفت:

-جنس مذکر هم به کارِت میاد؟!

-نه...

رضایی خندید و گفت:

-یه تازه کارِ حرفه ای... خوش استایل و جدی تو کارش... اونطور که شنیدم، کلی زحمت کشیده تا به اینجا برسه و اصرار زیادی کرد تا خودشو ثابت کنه... این اولین ارائه شه که خوبم از پسش براومد... قد یک و هشتاد و نُه... وزن هشتاد و هفت... سن سی و سه... رنگ چشم عسلی... رنگ پوست یک دست برنز شده... وضع مالیِ خیلی معمولی... که البته از معرّفش شنیدم... اگر میدونستم قراره درمورد پسرا هم اطلاعات جمع کنم، حتما کامل درموردشون...

میان توضیحاتِ نه چندان به درد بخورِ رضایی، پرسید:

-معرّفش کیه؟

-یکی از مدیرای برندِ سیاه و سفید... میشناسی؟

حدسی که خودش زده بود و تنها سری تکان داد. میدانست چیز دیگری عایدش نخواهد شد و دیگر سوالی نپرسید.

و چند دقیقه ی دیگر، از رضـــایی و طراح ها خداحافظی کرد و بـدون هیچ انتخـابی، بیرون آمـد. بـدون اینکـه نگاه دیگری با کسرا رد و بدل شود!

خیره به ســیاهیِ جاده، درمورد توضــیحاتی که باید میداد، فکر میکرد و درموردِ کسرا و دیدار امشب و اصلا چنین آدم و چنین برخوردی، به نتیجه ی درســتی نرســیده بود و نمیتوانست تصمیم درستی بگیرد.

-دلت میخواست به جای من، با سام می اومدی؟!

با سوال غیر منتظره ی برزو، از فکر بیرون جهید و نگاهش کرد. جا خورده بود و پرسید:

-چطور؟!

برزو دستی در هوا تکان داد و نگاهش به روبرو بود:

-نمیدونم... فکر کردم شاید...

-سوالتو درست بپرس برزو!

#پست ۱۴۰

برزو مکثی کرد و سپس با صدای آرامی پرسید:

-با سام... اینجا راحت تر نبودی؟

دست به سینه شد و با جدیت به صورت برزو چشم دوخت:

-از چه لحاظ؟

برزو پس از ثانیه ای سکوت گفت:

-منظوری نداشتم...

-می شنوم!

برزو با نگاه گذرایی گفت:

-ببخشید خانوم...

-گفتم میشـــنوم! یا حرفتو کامل بزن، یا اصـــلا نزن... منظورت از اینکه با سام راحت تر بودم، دقیقا چیه؟!

مرد دستی به سرِ تاسش کشید و حرفی نزد. سکوتش باعث شد که لبخندِ کج و کمرنگی روی لب هیما بنشیند.

-سـگ دسـت آموزِ خوبی هسـتی... اما حواسـت باشـه کِی واق میزنی تا به جای استخون، لگد نصیبت نشه...

برزو اخمی کرد و با بازدم آرامی گفت:

-من حرفی نمیزنم خانوم... گفتم که ببخشید...

نگاه از او گرفت و خیره به روبرو، با آرامش گفت:

-بـد حرف میزنی برزو... بـه خیـال خودت داری تهـدیـد میکنی، یا لطف میکنی؟ چرا فکر کردی باید رازی بین من و تو باشه؟!

صدای مرد تحلیل رفت و گفت:

-من غلط بکنم خانوم... فقط خواستم بگم که...

-حرف اصلی رو بزن!

قاطعیت کلامش باعث شد که مرد با مکث بگوید:

-منو فرستادی دنبال نخودسیاه!

پوزخند آرامی زد.

-خب؟

-اون پسر...

ادامـه نـداد و بـدون ادامـه دادن هم تـا آخرِ حرفِ برزو را متوجه بود. رو بهش پرسید:

#پست۱۴۱

-شناختیش؟

برزو سری به تایید تکان داد.

-آشنا بود...

-و چرا سام همراهِ بهتری بود؟

-چون... برای اون آشنا نبود...

بیش از پیش عصبانی میشد و آرام پرسید:

-چه فرقی به حالِ من میکنه؟!

برزو نگاه پرمعنایی به صورتش انداخت و حرفی نزد. صدای هیما بالا رفت:

-جواب منو بده!!

برزو به سختی گفت:

-چون به بهونه ی نوار بهداشتی منو دَک کردی...

چشـــم روی هم گذاشـــت و نفس عمیقی کشـــید. به هم ریخته بود و عصـــبی از دســـتِ آن آدمی که معلوم نبود از کجا و چرا سر راهش سـبز شـده... و برزویی که بیش از حد وظیفه شناس بود.

-چون این مسئله به تو هیچ ارتباطی نداره...

-بله خانوم!

با کوتاه آمدنِ مطیعانه ی برزو، لحظه ای سکوت کرد. اما بعد خیره به روبرو پرسید:

-حرف دیگه ای می‌مونه؟

-نه خانوم...

تیز نگاهش کرد:

-چرا فکر کردی چیزی بین من و فاضل قراره پنهان بمونه و این وسط تو با سام فرق داری؟!

-ببخشید...

مطیع بودن برزو پوزخند پرتمسخری روی لبش آورد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست... و با نفس عمیقی گفت:

-درست میگی برزو... ترجیح میدادم سام به جای تو همراهم بود...

جوابی نشنید. لبخند خاصی روی لبش آمد و نگاه به صورتِ خشن و اخمالودِ مردِ تنومندِ کنارش داد. نگاه گذرایی از برزو دریافت کرد و دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد... تا زمانی که برسند.

#پست۱۴۲

حرفی با آمان نداشـــت و برای آمان دســـتش خالی بود. از پاکینگِ خانه ی امان خارج، و با سمند به سمت دخمه ی خود حرکت کردند.

****

درِ چوبیِ بزرگ و کنده کاری شـــده، به رویش باز شـــد و خدمتکار با یونیفُرم مخصوص، کنار ایستاد و تعظیمی کرد:

-بفرمایید خانوم...

درحالیکه نگاهِ کدِر و سرشـــار از ناآرامی اش به اطراف میچرخید، پرسید:

-کی هست؟

خدمتکار محترمانه جواب داد:

-امیر هستن...

تنها نسبتِ مخصوصِ او! و انگار هیچکس مهمتر از او نبود که باشد، یا نباشد. قدم داخل گذاشت و انگشتان یخ زده از حالِ خرابش را بندِ کیفِ کوچکِ بند بلندی که روی شانه اش انداخته بود، کرد.

-جز امیر؟

زنِ نسبتا جوان جوابی نداد. انتظار جواب هم از اویی نداشت که جز امیر، نباید هیچکسِ دیگری را میدید و تمامِ خدمتش در این ملکِ دراندشت، فقط باید برای امیر میبود!

با گلویی که هرلحظه بیشتر کیپ میشد، نفس عمیقی گرفت و قدم داخل سالن گذاشت. و از همان بدوِ ورود، او را در راسِ سالن دید که به تخت پادشاهی اش تکیه داده و پیپِ قدیمی اش را دود میکند.

هیکل فربه و شکم بزرگ و پاهای باز و، یک دستی که به دسته ی مبلِ بزرگِ کنده کاری شده ی تک نفره تکیه زده

بود... و دســـت دیگری که پیپ را بینِ لبهای باریک و تیره اش گرفته بود، تماما نشـــان از بی توجهی اش به تمام موجوداتِ پایین دســـتِ خودش بود و او امیر بود! امیرِ مطلق!!

نفرت را با پوزخندی به سختی فرو داد و گفت:

-از این زاویه شـبیهِ شِـمر شـدی، اما تو لباسـای مدرن... روبدوشـــامبرِ ماه و ســـتاره و شـــلوارِ راه راه و دمپایی لا انگشـتی... با همون چشـمای ورقلمبیده ی کم سـو و رنگ خفه ای که امیدوارم نشـان از فرســودگیِ رگهات باشـه... چربیِ خونت درچه حاله امیر؟

امیر لبخندی زد و پیپ را در دســـت گرفت، تا جواب زبان تند و تیزِ او را بدهد.

-ولی من هرچی می بینم زیباییه... قمرِ منیرِ شب چهارده!

گلویش کیپ تر از قبل شـــد و مغزش از هجوم خاطره ای دور، به درد آمد. انگشـت روی شـقیقه اش فشـرد و آرام گفت:

#پست۱۴۳

-قمرِ منیر رو یادته و درد داره امیر... از دردِ من لذت میبری هنوز...

امیر بی تفاوت پیپش را دود کرد و لبخند پرتظاهری داشت.

-میخوام همیشـــه مثل ماه بدرخشی_ هیما... برای من... دخترِ زیبای من...

قدمهایش را آرام جلو کشـید و نگاهش را به سـالن بزرگ و خـالی داد. احســـاس سرمـا میکرد و احســـاس گرمـای وحشتناک... و هوا نبود...

-من دختر خوبی برات نیستم و نمی‌شم...

-اما من دوسِت دارم دُردانه...

نگاهش را به چشـــمهای خیره و نگاه بی احســـاسِ او داد و دستش روی گلویش نشست.

-دارم خفه می‌شم...

امیر به جایش نفسی ــ عمیقی گرفت و دود پیپ را از بینی اش بیرون فرستاد.

-دَوای دردت چیه؟

چشمانش پر شد و با صدای تحلیل رفته ای لب زد:

-نبودنِ تو...

امیر قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:

-پس مجبورم درد کشیدنت رو تحمل کنم زهرَتی!

نگاه به زیر انداخت، تا لرزش چانه اش به چشـــم نیاید. زمزمه کرد:

-این تنهایی من‌و خفه میکنه... فاضــل نیســت... چرا حتی آمان هم نیست؟ احترام... نیست...

و نگاه بالا کشید و پرسید:

-احترام نیست؟

امیر به مبلِ کنارش اشاره کرد و با نرمش گفت:

- میخوایم پدر و دختری باهم خلوت کنیم و تجدید خاطره کنیم... بیا بشین...

انزجار در نگاهش موج میزد و گفت:

-زبون نریز امیر... زبونت تلخه، حتی قربون صدقه هات...

امیر با لبخند گفت:

-دلم برای دیدن آلبوم عکسای قدیمی تنگ شده...

#پست۱٤٤

درد تا چشمانش غل زد و پلک زد. چشمان براق و خسته اش را به او داد و به آرامی جواب داد:

-از پیشنهادت بیزام... اما منم همینطور... دلتنگم...

امیر با رضایت سری تکان داد و از او خواست:

-بیا بشین کنارم...

قدم به سمت او برداشت و گفت:

-انقـدر منو بـه خودت نزدیـک نکن امیر... تو کـه آدمِ محافظه کاری بودی؟

پیرمرد پرتظاهر اخمی همراه با خنده تحویلش داد:

-هیما عزیزم، من بهت اعتماد دارم... تو به ولی نعمتت آسیب نمیزنی...

پوزخندی تحویلش داد و روبرویش ایستاد.

-عفو کن که به اندازه ی تو باهوش و متظاهر نیستم...

-ولاکِن احمق هم نیســـتی... چرا دلت میخواد مثل احمقا رفتار کنی؟!

حال که از فاصله ی کم در چشمانِ درشت و بیرون زده ی او نگاه میکرد، ناخودآگاه رعشه توی تنش راه گرفت.

-در مقابل تو جز این نمیتونم باشم... یه احمقِ عصبانی و متنفر که کنترلی روی رفتارش نداره و میخواد...

دستانش مشت شد و دمی گرفت و به سختی ادامه داد:

-میخواد... از نزدیک شدن بهت نهایت استفاده رو ببره...

امیر با آرامش پرسید:

-چطوری؟

نگاه هیما دور تا دور سالن چرخید و در ظاهر... هیچکسی نبود و میدانست که نباید دیوانه شود و دیوانگی عاقبت خوبی نداشت و با این حال... دیوانه شد و یک آن کنترل خود را از دست داد. و با دستان خالی به سمت او یورش برد و بی اراده دستانش دور گردن امیر پیچیده شد. اشک از چشمش چکید. پلک زد و از بین دندانهای فشرده شده اش با هق زدنِ بی نفسی غرید:

-عفو امیر! من دخترِ قدرشـــناسی نیســـتم که به ولی نعمتم آسیب نزنم!!

پیپ از دهان پیرمرد پایین افتاد و با اصـــابت به زمین، صدای آرامش در سالن اکو شد. صدای خر خر امیر بلند شـد و سر پیرمرد به پشـتیِ بلندِ مبل خورد و در عرض چند ثانیه، دو محافظ دو طرفش سبز شدند!

و بلافاصـــله او را گرفته و عقب کشـــیدند. بازوهای هیما میان دستانِ دو مرد قوی هیکل اسیر شد و نگاه جنون زده و پر از اشـکش از پیرمرد جدا نشـد. آرام و قرار نداشـت و صدای لرزان و عصبانی اش بلند شد:

#پست۱۴۵

-نتیجه ی نزدیک شـــدن بهت میشـــه این! تحمل شـــو نداری؟! پس چرا دعوتم میکنی؟!!

پیرمرد نفس عمیقی گرفـت و نفس نفس زد و خنـدیـد و سرفه ای کرد.

-احمق...

به خدمتکاری که گوشـــه ای ایســـتاده بود و ترســـیده تماشایشان میکرد، اشاره کرد. زن جوان بلافاصله قدم تند کرد و از پایین پایش، پیپِ افتاده را به دستش داد و سپس مشغول جمع کردنِ توتونِ ریخته شده روی زمین شد.

اما هیما از بی توجهیِ او دیوانه تر میشـــد و درحالیکه میان دستان محافظین تکان میخورد، بلندتر غرید:

-بـه من نگـاه کن! دعوتم کردی کـه بـاهم آلبومِ عکس ببینیم؟ آره هســـتم! نه من لذتی می برم نه تو... عادلانه ست!

امیر نگاه خریدارانه ای به سر تا پایش انداخت و وقتی به چشـمان وحشی ـ اش رسـید، آرام و با تحسـین سری بالا و پایین کرد!

-چقدر بزرگ شـدی هیما... قد کشـیدی... وزن آوردی... دیگه ضـعیف و ترسـو نیسـتی... قدرت خوبی هم پیدا کردی... من بهت خوب رسـیدم... توقع دارم بهتر از این رفتار کنی...

اشـک از چشـمان بازش پایین چکید و خندید و تمام صورتش لرزید.

-ولی نعمتِ من عادل و بخشـنده سـت که من الان زنده و سالم روبروش ایستادم و دارم براش قدرت نمایی میکنم!

امیر با تاسـف سر به طرفین تکان داد و با پیپ خاموش شده ی توی دستش بازی میکرد.

-ناسپاسی میکنی... دل این پیرمرد رو به درد میاری... با دلم راه نمیای هیما...

خسته از تقلای بی فایده میان دستهای قدرتمندی دو مرد، با نفس بلندی یک جا ایستاد و گفت:

-هیما جواب خواسته های دلت رو نمیتونه بده امیر...

امیر نگاه به او داد و اعتراض کرد:

-من بهت امید بستم... نگو نمیتونم که نتونستن یه مسئله ســت، نخواســتن یه مســئله ی دیگه... نمیخوای، یا نمی تونی؟

چشم به تظاهرِ نگاه او دوخت و تمام حرفش توی نگاهش بود. ابروانش را بالا فرستاد و نمیخواست و...

-نمیتونم...

-السلام امیر!

صدای متعجب فاضل توی سالن اکو شد. از راه رسیده بود و هیچکدام نگاهش نکردند. امیر در جواب نگاه هیما با رضایت گفت:

#پست۱٤٦

-اگر نتونی، به خودم شک میکنم... امیر اشتباه نمیکنه...

فاضل رو به هردو ایستاد و در سکوت، نگاهی بین امیر که روی مبلِ مخصوصِ خود نشسته بود، و هیمایی که بین دو محافظِ امیر اسیر شده بود، جابجا کرد.

خیره به هیما، امیر را مخاطب قرار داد:

-باز وحشی شده بود؟!

هیما چشم از امیر نگرفت و امیر خیره در چشمانِ سبز و وحشیِ هیما، لبخندی زد:

-باز... یعنی چیتای رام نشدنیِ امیر... اما امیرِش دوستش داره...

صورت هیما از نفرت جمع شد و آرام گفت:

-امیر غلط کرده من‌و دوست داره!

اخم های فاضل روی هیما پررنگ تر شد و تذکر داد:

-ببند هیما!

هیما تیز نگاهش کرد:

-مثل سگ دروغ میگه... دوستم نداره!

نگاه اخمالود و آشفته ی فاضل بین دو محافظ جابجا شد و سپس در چشمان هیما غرید:

-خفه شو...

امیر بلند خندید و گفت:

-بـه دخترم اینطوری نگـو... داشـــتیم بـاهم اختلاط میکردیم...

نگاه فاضل با فک سخت شده، از هیما جدا نشد و پرسید:

-پس چرا گرفتینش؟!

امیر با لحن پرتفریحی گفت:

-ولش کنید دخترمو، چرا گرفتین؟ میخواســتیم باهم آلبوم عکسای قدیمی رو ببینیم... ولش کنید بیاد پیشِ خودم...

دو محافظ رهایش کردند و هیما به سختی سر پا ایستاد.

-بیا عزیزَتی...

نگاه بیزارش را به امیر داد و خندید و به سمتش رفت:

-میام که باهم لذت نبَریم پیرمرد...

کنارش روی مبل نشست. فاضل همانطور ایستاده نگاهشان کرد و دو محافظ پشت سرِ امیر با فاصله ایستادند.

#پست۱۴۷

-فاضل آلبوم قدیمی رو از اتاقِ مادرت بیار...

فاضل نگاه طولانی اش را بالاخره از هیما گرفت و به سمت پله ها رفت.

-مادر کجاست؟

امیر خیره به هیما جواب داد:

-فهمید که هیما میاد، رفت...

و با خنده، آرامتر گفت:

-بانوی من رو از خونه م فراری میدی... احترام صـــادقانه دوسِت داره دخترِ بد...

جوابی نداد و نگاه دلگیرش پایین کشـیده شـد. امیر بار دیگر توتون را داخل کاســـه ی پیپ پر کرد و با تمپر شروع به کوبیدن کرد. درحالیکه فاضل آلبومِ قدیمی را جلوی دستِ امیر روی میز میگذاشـت، نگاه گذرایی به هیما کرد و سـپس روی مبلی، کمی دورتر نشست.

امیر با خونسردی پیپ را روشن و چند پُک عمیق زد.

-بازش کن هیما...

هیما با انگشـتان سرد آلبوم را برداشـت و سـپس روی مبل چهارزانو شـد. گلویش از فشـار به درد آمده بود و با خنده گفت:

-آخی یادم رفته بود جلدش آبیه... این برچســبِ پروانه رو خودم روش زدم...

و انگشـــت روی پروانه ی براق زد و نگاهش تار شـــد. امیر هیکل چاقش را بلند کرد و کنار هیما نشـسـت. تن هیما یخ زد و جمع شد و فاضل از همان دور نگاهشان کرد.

-قشنگه... مثل خودت...

فاضل سیگاری روشن کرد و دست مشت شده اش روی دسـته ی مبل کشـیده شـد. هیما آلبوم را باز کرد و اولین عکس نمایان شد.

عروس و داماد جوانی که رو به دوربین لبخند میزند و سرِ زن، روی شـانه ی مرد بود. نفس هیما تند شـد و انگشـت روی صورتشان کشید. صدای زمزمه اش لرزید:

-بمیرم...

دست امیر دور شانه ی هیما حلقه شد.

-خدا نکنه...

همان آن هیما عکس العمل نشـــان داد و دســـتش را به شدت پس زد. اما امیر سرسختانه نگهش داشت و گفت:

-ورق بزن!

فاضل درجایش جابجا شد و پک عمیق تری به سیگار زد. هیما توی چشمهای امیر تهدید کرد:

#پست۱۴۸

-نذار روت بالا بیارم امیر... میتونم به شـــدت حال به هم زن بشـــم و تو بهتر از همه میدونی... تکرار دوباره‌ش حالتو بد نمیکنه؟

امیر دستی به شانه اش زد و سپس دستش را برداشت و پشتِ مبل گذاشت و گفت:

-فاضل... تو تربیت این دختر کوتاهی کردی...

فاضل با نفس بلند و سنگینی گفت:

-هیما مودب باش...

هیما بلافاصله نگاهش کرد و گفت:

-عق زدن ربطی به ادب داشتن نداره فاضل... معده ی من رو امیر خیلی حساسه...

و بعد آروغِ صداداری توی صورت امیر زد! امیر با صورت جمع شده همان دستی را که پشت هیما بود را توی سرش دخترک کوبید و سپس موهای دم اسبی اش را در دست گرفت.

-دلت واسه تکرار اون روز تنگ شده؟

هیما خندید و با وجود دردی که داشت، عق زد و گفت:

-بهتر از عکس دیدن و تجدید خاطرات نیست؟ من از دیدن عکس بچگیام تو بغلت بیزارم امیر!

فاضل از جایش بلند شد و با حالت عصبی گفت:

-هیما بحث نکن!

امیر موهایش را محکمتر کشید و خندید و گفت:

-از کدوم بیشتر متنفری؟! ورق بزن و نشونم بده!

چشمهای هیما از بغض و نفرت پر شدند و فاضل قدمی نزدیکتر شد. امیر موهای دخترک را با خشونت میان انگشتانش کشید و توی چشمهای وحشی اش گفت:

-چشمات درست مثل چشمای اون زن پر از حرفه... همون رنگ... همون حس... همونقدر وحشی و بیزار ... اما اون نورُالعینِ عقیل بود و تو نورالعینِ منی!

اشک از چشمهای باز دخترک پایین چکید و گفت:

-درموردش حرف نزن!

امیر نگاه به فاضلی که بلاتکلیف و عصبی رو به آنها ایستاده بود، کرد. نگاهش سر تا پای او تابید. به چشمانِ سیاهش رسید و گفت:

-ولی امان از چشمای سیاه...

#پست۱۴۹

سکوت شد. نگاه تحسین برانگیزِ امیر روی سیاهیِ چشمهای فاضل ماند و چشمهای فاضل با اخم کمرنگی باریک شدند. دست به کمر شد و عمیق در نگاه خاصِ امیر خیره ماند.

سکوتِ بینشان موجب شد که هیما نگاه به او بدهد.

-حالا که چشمای سیاه بیشتر خریدار داره، دست از سرِ من بردار!

فاضل پوزخندی زد:

-جای مادرم خالی... کاش خونه بود و می شنید...

امیر با تکخندِ آرامی، زیر لب گفت:

-جای مادرت خالی...

هیما ژست تهوع به خود گرفت:

-دارم بالا میارم...

فاضـــل چشـــم از امیر نگرفت و در مقابلِ تهدیدِ هیما، از امیر خواست:

-اوقات خودت رو به خاطر این دیوونه تلخ نکن... حال بدِش، حالتو بد میکنه...

امیر چنگش را میان موهای هیما تکان داد و سرِ هیما به شدت تکان خورد.

-یعنی میگی ولش کنم بره؟! بـه انـدازه ی کـافی بـه حـال خودش رها نشده؟! زیادی ازم دور شده...

فاضـــل حرفی نزد و امیر به هیما چشـــم دوخت. صـــورت دخترک پر از خشـم بود و آماده ی دیوانگیِ بیشـتر... و امیر

از فاصـــله ی کم به صـــورتِ سرخ شـــده اش نگاه کرد و صدایش را پایین تر آورد:

-کجا بذارم بره؟ تازه بعد از مدتها نشـــســـتیم باهم داریم وقت میگذرونیم... عکس نگاه میکنیم... خاطرات قدیم رو مرور میکنیم... خودش میدونه که دلتنگِ این دیدار بودم!

هیما نفسی_ گرفت و گوشـــش زنگ خورد و حالش از بوی توتونِ سوخته و دهانِ او بد میشد. بار دیگر تذکر داد:

-کثافت میزنم روت اگه... ولم نکنی!

امیر با خشـــونت صـــورتِ او را به ســـمت خود چرخاند و غرید:

-خودتو جمع کن تخمِ ســگ! راه اومدن منم با ناز کردنای تو حـدی داره و داری از حـد میگـذرونی! فکر نکن چون گذاشـتم ازم دور بشی_ و با ادا و اطوارات کنار اومدم، یعنی

واسـه خودت کسی- شـدی... هنوز همون تخمِ نجسی- که باید از زمین پاک بشه!

#پست ۱۵۰

هیما با بغض و نفرت داد زد:

-ولم کن... ولم کن!!

پیرمرد با دست دیگرش دو طرف چانه اش را سفت گرفت و صدایش را بالا برد:

-بـالا بیـاری، مجبورت میکنم همـه رو دوبـاره بخوری و قورت بدی! لوس بازی رو کنار نذاری، امشـــب یه خاطره ای برات میسـازم که خاطره ی قبلی برات بشـه خاطره ی خوش! خودتو جمع کن!!

یادآوریِ آن خاطره حالش را بدتر میکرد و اینبار صادقانه و عصبانی داد زد:

- حالم بده... فاضل حالم بده!!

فاضـــل درجایش تکانی خورد و قبل از اینکه چیزی بگوید، امیر با خشـــونت بیشـــتری دو طرف دهان هیما را فشـرد و بلندتر از او داد زد:

-فاضـــل بیرون!! من و دخترم امشـــب باهم حرف داریم... مزاحم نمیخوام!

فاضل با مکث گفت:

-أبی...

امیر موهای هیما را از پشـت کشـید و سرش را بالاتر آورد و دم گوشش زمزمه کرد:

-میخوام برات یادآری بشه که چرا زنده ای! می شینی دونه دونـه ی این عکســـا رو نگاه میکنی و مرور میکنی... با دقت... تک به تکشـــون رو... تک تک خاطرات رو به یاد میاری... تک تک حرفا... مکان ها... من سرِ نخ میخوام... از هرجایی شـده، نشـونی باید به من بدی... بازیگوشی و ناز و ادا بسّه!

صدای امیر که توی گوشش اِکو میشد، تمام تنش به لرزه افتاد و یخ زد. چشم فشرد و دستانش مشت شد و میان خواهش و تهدید، نالید:

-بذار... برم!!

امیر دست به گوشِ او کشید و لاله ی گوشش را میان دو انگشت با خشونت نوازش کرد. پرتمسخر و با حرص خندید و گفت:

-التماس کردن رو یادت رفته هیما... به جای التماس، تهدید میکنی! فکر کردی اوضاعت فرق کرده و امیر رو تهدید میکنی! مقصرِ انقدر یاغی بودنت منم که ولت کردم به حالت خودت... یا فاضله که درست ادبِت نکرده؟

و نگاهِ معنادارش را به فاضل داد و هیما از درد که نه... از گزگز کردن قسمت چپ مغزش... و زنگ زدن گوشش،

رنگ به رنگ میشـــد و محتوای معده اش غل میزد و تا گلویش می آمد.

-نجس... وجودِ... توئه...

فاضل نگاه اخمالودی بین آن دو جابجا کرد و سخت تذکر داد:

-ببند دهنتو!

#پست۱۵۱

امیر نگاه عصـبانی اش را با لبخند، حواله ی چشـمهای دو دو زنِ فاضل کرد و گفت:

-کوتاهی کردی فاضل... این دختر درست تربیت نشـده... بازی رو بهش یاد دادی که یکی از ما بشـــه... ولی داره یاد میگیره که ما رو بازی بده... ما شـــدیم مضـــحکه ی این آشغال!

فاضل نفس بلندی کشید و تکخند آرامی داشت و با مکث گفت:

-فقط احساس زرنگی میکنه امیر... وگرنه نه بازی بلده، نه بازی دادن... با احمق بودنش نمیدونم چیکار کنم...

نگاه پیرمرد به پشت سرِ فاضل کشیده شد و با لبخند گفت:

-شاید بهتر باشه بسپرمش به آمان...

جمله اش که تمام شد، فاضل بلافاصله به پشت سرش نگاه کرد. آمان درحال نزدیک شدن به آنها، نگاهی بینشان جابجا کرد. خنده ی پرتفریح و جاخورده ای تحویلِ جمعِ نامتعارف داد و گفت:

-تصورِ جمعی که هیما توش باشه، به جز این غلطه! حالت چطوره ملکه؟

چشمهای هیما بلافاصله باز شد و با دیدنِ آمان که نزدیک می آمد، حال معده اش زیر و رو شـــد. آمان نگاهی بین امیر و فاضل جابجا کرد و گفت:

-حرف از تربیتِ ملکه ست؟

فاضـل اخمالود و خیره نگاهی به او کرد و سـپس رو به امیر گفت:

-بیشتر روش کار میکنم أبی...

امیر چشـم از آمان نگرفت و درحالیکه موهای هیما را توی مشت داشت، تکانش داد و گفت:

-آمان تو میتونی به این دختر بفهمونی که چرا زنده ست؟!

آمان با چاپلوسی خندید و تعظیمی کرد و گفت:

-البته... تربیتِ ملکه های سرکشی ـ که جایگاه خودشـون رو نمیدونن، تو حیطه ی تخصـصیِ ـ خودمه... افتخارِ تربیتش رو بدید به من، یه دست آموزِ مطیع تحویل میدم...

هیما با صدای دورگه و پرتفرتی غرید:
-گوه نخور سگ پدرِ هارا! تخصصت رو بکُن تو کو...
جمله اش کامل نشده، امیر توی دهانش کوبید.

#پست۱۵۲

-خودم تربیتت میکنم!
سکوت شد و تنها چند ثانیه ی بعد، هیما خیره به چشمهای امیر هرچه توی معده اش بود را بالا آورد!

امیر بی اراده رهایش کرد و بلند شد و از زور عصبانیت و حالِ بد غرید:
-کثافت... کثافت !! میکُشمت کثافت!!!
هیما چندین بار عُق زد و زمین و مبل و لباسهای خود و لباسهای امیر به کثافت کشیده شد. نفس نفس زد و سرش گیج رفت و خندید و دوباره عُق زد.

امیر روبدوشـــامبر توی تنش را درآورد و به زمین پرت کرد. فاضـل و آمان خشـک شـده سرِ جایشـان مانده بودند. امیر به سمتی پا تند کرد و آمان با حیرت ناله کرد:

-گندت بزنن کثافت!!

و فاضـــل با تاســـف سر به طرفین تکان داد و بلاتکلیف و عصبی بود.

-راحت شدی؟

هیما نفس نفس زد و بوی گند فضا را برداشته بود. دستش روی معده اش چنگ شد و با خنده ی بی حالی گفت:

-توپ!

امیر چنـد ثـانیه ی بعـد بـا کمربنـدی کـه دور دســـتش می پیچید، برگشت. به سمت هیما هجوم آورد و با صورت گر گرفته از عصبانیت و نفرت، داد زد:

-آدمت میکنم حیوون! منو مسخره ی خودت کردی؟!!

دستش را بالا برد و هیما از وحشت سر دزدید. کمربند روی شانه اش فرود آمد و صدای جیغش به هوا رفت. امیر بار دیگر دستش را بالا برد و ضربه ی بعدی را زد.

-اشـــتباه کردم تا الان صـــبر کردم... زنده ت نمیذارم... یا میگی جای عتیقه های من کجاســـت، یا همین امشـــب با دستای خودم خفه ت میکنم!!

درد توی تنِ هیما پیچید و با فریاد از روی مبل بلند شـد تا کمربند را از دست او بگیرد.

امان و فاضل به سمتشان پا تند کردند. فاضل بازوی هیما را گرفت و به سمت خود کشید.

-بیا گمشو این ور!! آمان بگیر کمربندو از دست أبی...

#پست۱۵۳

هیما با جیغِ نخراشیده ای گفت:

-ولم کن میخوام بکشمش!!

امیر عصبانی تر از او داد زد:

-ابنِ نقل!* امشب زنده ت نمیذارم!!

*حرامزاده

کمربند را که زد، به فاضل اصابت کرد. صورتش از درد جمع شد و بلند غرید:

-خفه شو هیما!!

آمان به سختی سعی میکرد پیرمرد را نگه دارد.

-آروم أبی! بسه... بده من!

میان همهمه و آشوبی که به پا شده بود، فاضل بازوی هیما را سفت چسبید و عقب کشید. از روی میز آلبومِ عکس را چنگ زد و گفت:

-درستش میکنم أبی... خودم درستش میکنم!

به سختی هیما را با خود کشید تا ببرد. امیر داد زد:

-کجا میبریش؟! نبرِش! عرضه ی درست کردنش رو داشتی، چند ساله آواره و معطل نبودیم... بیارش اینجا خودم امشب زبونشو باز میکنم!

هیما با صدای گرفته ای جیغ زد:

-جاش رو میدونم و نمی گم! تا آخر عمرت معطل و آواره بمون پیرمرد!!

فاضل او را به سمت بیرون هُل داد و بلند گفت:

-عفو امیر! می برم... آدمِش میکنم!!

و میان داد زدنهای به شدت عصبیِ امیر، با ضرب و زور هیما بیرون برد و توی حیاطِ بزرگ، روی زمین سنگ فرش شده او را کشید و به سمت لکسوسِ سیاه رنگ برد. او را داخل اتومبیل هُل داد و خود پشت رُل نشست. و با سرعت از حیاط بزرگ خانه ی امیر بیرون آمد.

چندین پر دستمال کاغذی کند و به سمت هیما پرت کرد.

-سر و روی لجن گرفته تو پاک کن، ماشـــین منو به گند نکشی...

هیما بی توجه به دستمال ها، پشت آستینِ مانتو را به چانه و دهانش کشید و با خنده ی بی نفسی گفت:

#پست۱۵٤

-ریده شد به هیکلش! دیدی؟ ریدم به هیکلش!!

فاضـــل دســـت دور فرمان ســـفت کرد و به ســـختی کنترلِ اعصابش را داشت:

-دِ تو چقدر ســـگ جونی دختر! چقدر دیگه باید کتک بخوری؟!! اگه من اونجا نبودم که الان زیر دســـت و پای امیر داشتی جون میدادی احمق! خودتو نمیبینی؟!!

هیما سرش به به پشـــتی صـــندلی تکیه داد و اجازه داد تا هوای تازه به صـــورتش بخورد. لبخندش عمق گرفت و گفت:

-تنها چیزی که دیدم، حالِ خراب پیرمرد بود... مجبوره تحملم کنه و تحمل کردنِ من مثل جون دادنه!

سر به سـمت او متمایل کرد و خیره به نیمرخِ اخمالود و به شدت عصبیِ فاضل، گفت:

-اون بود که داشت جون میداد...

فاضل نگاه سیاه و به خون نشسته اش را به او داد و غرید:

-پدرتو درمیارم بی پدر!

هیما سرکش تر و بی محاباتر لب زد:

-پدرِ تک تکتون رو درمیارم... سگ پدر!

فاضل دست مشت کرد و مشتش را به شدت فشرد و کنترل اعصابش هرلحظه سخت تر میشد.

-نمیخوام بزنمت هیما... نمیخوام داغون تر از این بکنمت... زبون به دهن بگیر!

پوزخندی تحویل صورت برزخیِ فاضل داد و با چشمان خمار شده، آرام گفت:

-من بمیرم که تو دلت به حالم بسوزه! ترجیح میدم صدبرابر این کتک بخورم و درب و داغون بشم، اما تو برام دلسوزی نکنی...

فاضل نفس عمیقی کشید و چند ثانیه ای سکوت کرد. سپس با لبخند نگاهش کرد و با آرامش گفت:

-نه کتک میخوری، نه دلم به حالت میسوزه... راه بدتری هم هست...

نگاه همیا روی او ماند و منتظرِ یک بدتر غیرِ قابل پیش بینی بود و... فاضل خیره به چشمهایش گفت:

-میریم خونه ی من!

#پست۱۵۵

ثانیه ای نفس کشیدن را فراموش کرد. فاضل چشم گرفت و با کینه به روبرو چشم دوخت.

سـکوت بینشـان با دمِ سـختِ هیما شـکسـت و هرچند فاضل غیرقابل پیش بینی بود، اما بازهم از این راهِ بدتر، جا خورده بود.

وحشتی همراه با نفرت وجودش را گرفت و با مکث گفت:

-دلت میاد منو از اون سـگ دونی بیاری بیرون و ببری یه جای اشرافی؟! من لایق این همه سخاوت نیستم...

پوزخندی روی لب فاضل نشست و گفت:

-یک شبم اعیونی زندگی کن... شاید بدت نیومد...

بزاق گلویش را سـخت فرو داد و قادر به فرو دادنِ حالِ بدش نبود.

-لطف داری، ولی سگ دونیِ خودمو به زندگیِ اعیونی با تو ترجیح میدم...

فاضل نگاه گذرایی به صورتِ کثیف و رنگ پریده اش انداخت و گفت:

-به خاطر همینه که می برمت... واضح نیست؟

نفسی گرفت و دست مشت کرد و فاضل تاکید کرد:

-چون دوست نداری! لذا دنبال گزینه ی بدتری... بدتر از کتک و دلسوزی... راضی کننده ست یا بدترشو میخوای؟

تهدیدِ فاضل قلبش را لرزاند و با گستاخی خندید:

-منو از چی می‌ترسونی؟!

فاضل بی اهمیت سرعتش را بیشتر کرد.

-بودن تو خونه ی من ترسناکه؟

هیما گیج و بدحال چشم بست تا به سرگیجه اش غلبه کند. فاضل نگاهی به چشمان بسته اش کرد و گفت:

-امیدوار باشم که میترسی؟! یا باید دنبال راه بدتری باشم واسه امتحان کردن؟

هیما در همان حال معده ی دردناکش را با کف دست فشرد و گفت:

-بدتر از این میخوام... بدتر! تو عرضه شو نداری!!

صورت فاضل از عصبانیت در هم شد و خیره به روبرو آرام پرسید:

-مطمئنی عرضه شو ندارم؟!

هیما با زهرخندی نگاهش کرد و گفت:

#پست۱۵۶

-میخوای بگی به اندازه ی عتیقه های امیر ارزش دارم؟! واو... انقدر ارزشمند بودن ترسناکه!

صـــدای خش دار و خســـته اش که با تمســـخر همراه بود، اعصاب فاضل را به هم میریخت. با این حال نفس عمیقی کشید و با لبخند جواب داد:

-شاید اینبار این راه جواب داد!

خنده ی هیما روی لبش ماســـید و فاضـــل با نگاهی به چشمانش، با لبخند نرمی گفت:

- تو که اهل خلاص کردن خودت نیســـتی و دو دســـتی چســـبیدی به این زندگیِ نکبتیت... هیچی هم نمیدونی و فقط داری وقت میخری واسه زنده موندن! خلاص کن خودتو، تموم شـــه بره... جون ســـگم داری و هیچ جوره جون نمیـدی! چی از این دنیـا میخوای؟ راه نجات؟ ناجی؟ آینده ی روشـن؟ زنده بودن و نبودنت برای هیچکس فرقی نداره هیما... علی الخصـوص اگر چیزی برای خریدنِ جونت نداشـــته باشی... البته... خبر مرگِ ملکه، خیلیا رو خوشحال میکنه...

با تکخندی ادامه داد:

- پس امتحانش ضرر نداره...

لرز مزخرفی از تنِ یخ زده ی هیما گذاشـــت و با پوزخندی گفت:

-میخوای بگی عرضه شو داری؟

فاضل لب بست و ادامه نداد، تا وقتی که به ملک شخصی اش برسـند. اتومبیل وارد پارکینگِ مسـقفِ حیاطِ نسـبتا بزرگی شـد و از همان جا، سـاختمان ویلا چشـم نوازی میکرد. نمای کلاسیکِ مرمری و سیاه...

حیاط بزرگ و نسـبتا سرسـبز، که درختان میوه و گلهای رز در ردیفی به چشـم میخورد و اسـتخر کوچکی در گوشـه ی راست بود که خالی از آب بود.

نه به بزرگی و زیباییِ عمارتِ امیر، نه به تمیزی آنجا، و نه به زرق و برقِ آنجا... و نه حتی به نفسـگیری و نفرت انگیزیِ آنجا!

هرچند که بیزاری نسبت به تک تکِ جبروتی ها یک حسِ مشترک بود و هیچکدام تحمل کردنی نبودند. تنها خواسته ای که در مقابلِ تک تکشان داشت، نبودنشان بود!

در تمام این سالها، دومین بار بود که پا به خانه ی او میگذاشت. و هر دوبار، به اجبار... اما بدون مخالفت!

#پست۱۵۷

مثل حالایی که وقتی لکسوس سیاه رنگِ او ایست کرد، بدون حرف پیاده شد و به سوزشِ کمرش توجهی نکرد. صاف ایستاد و نگاه گذرایی به اطراف انداخت. یک شبِ آرام، از شبهای اواخرِ بهار...

قبل از اینکه قدمی بردارد، بازویش اسیرِ دست فاضل شد و به اجبار او قدم برداشت. با پوزخندی گفت:

-نیازی به خشونت و اجبار نیست... نهایتش یه تجا وزه و بعد خفه شدن با دستای امیر؟ طرفت پایه ست...

و خود را به سمت فاضل کشید و دهانش را نزدیک به گوش فاضل رساند و زمزمه کرد:

-اگر تو عرضه شو داری!

انگشتان فاضل روی بازوی هیما فشرده شد و او را با خشونت بیشتری به سمت ساختمان ویلا کشاند.

-باشه هیما... من عرضه ی خودمو نشون میدم، توام نشون بده که حاضری از جونِت بگذری!

نگاه وحشیِ هیما روی او ماند و زمزمه کرد:

-کثافت!

به ساختمانِ ویلای یک طبقه رسیدند. فاضل همانطور که کلید را درمی آورد، با نگاهی به سرتا پای او طعنه زد:

-منِ کثافت، چطوری با بوی گندِ استفراغ تحریک شم؟!

نفسهایش لرزید و به سختی خود را کنترل میکرد که عقب نکشد. با این وجود لب زد:

-بهونه ی خوبیه واسه زنده نگه داشتنم... بی عرضه!

فاضل در را باز کرد و او را داخل هُل داد. هیما تعادلش را از دست داد و دو زانو روی زمینِ پارکت شده ی سالن افتاد! هنوز حتی سرش را بالا نیاورده بود که شالِ افتاده دور گردنش، با خشونت کشیده شد و گوشه ای افتاد. بلافاصله فاضل یقه ی مانتو اش را از پشت توی چنگ گرفت و کشید:

-شایدم از خداته که تحریک نشم، تا بهونه ی زنده موندن به خودت بدی! مثل همیشه!!

در حالیکه به وسیله ی فاضل بلند میشد، سرکش تر سر به سمتش چرخاند و با خنده ی هیستریکی غرید:

-چطوری تحریکت کنم؟! راه بگو... فقط راهشو بگو، تا ببینی چقدر پایه ام!

نگاه جا خورده و به شـدت عصـبانیِ فاضـل بینِ چشـمانِ یاغیِ او جابجا شـد و نفس نفس میزد. دیوانگیِ چشـمهای سبز و خنده ی لعنتی اش، روانش را نشانه رفته بود. مانتو را بیشتر کشید و با فک فشرده شده غرید:

#پست۱۵۸

-چطوره زیر دوش امتحـان کنیم؟ اول این بوی کثـافتو بشـوریم بره، بعدش شـاید قابل تحمل شـدی و راهشـم دستت اومد...

هیما بلافاصله گفت:

-حموم یا استخر؟!

صـورت فاضـل لحظه به لحظه عصـبانی تر میشـد و گسـتاخیِ دخترک به شـدت روی اعصـابش بود. با همان چنگی که مانتو را گرفته بود، او را به سـمتی کشـید و آرام غرید:

-حرومزاده ی احمق!

درمقابل هیما بلندتر جواب داد:

-حرومزاده تویی آشغال!!

در سکوت او را به انتهای سالن رساند و آخرین در را باز کرد. حمام بزرگ و مجهز جلوی چشمان هیما نمایان شد و نفسش لحظه ای گرفت. قلبش با شدت میکوبید و هرلحظه میلرزید، اما کم نیاورد و با رضایتِ خود داخل شد... البته که فاضل رهایش نکرد.

دخترک را داخل هُل داد و خود هم داخل شد و در حمام را کوبید. آنقدری عصبانی بود که مشتش را محکم به دیوارِ کنارش کوبید و غرید:

-لُخت شو!

هیما بلافاصله به سمتش برگشت و بی اراده قدمی عقب برداشت. رنگ به رو نداشت و چانه اش میلرزید و به شدت ضعف داشت. اما وحشت زده خندید و گفت:

-اینجا آخرشه؟!!

فاضل دست روی سینه اش گذاشت و بار دیگر او را هُل داد. دیوانه وار فریاد زد:

-دربیار!!

قطره اشکی از چشمهای باز هیما پایین چکید و چشم از چشمهای سیاه و به خون نشسته ی او نگرفت.

-اگر هیچی نمیدونم... پس چرا تا به الان زنده ام؟!

فاضل یقه اش را توی چنگ گرفت و توی صورتش با حرص خندید:

-زنده ای چون من میخوام!

با خنده ی بی نفسی گفت:

-فکر نکن نمیدونم چرا میخوای!

مرد لب باز کرد... بســـت... نگاهش توی صـــورت دخترک چرخ خورد... نفس هایش سخت تر شد و... هیما ابروانش را بالا فرستاد:

#پست۱۵۹

-میترسی دلیلشو بپرسی نه؟!!

یقه ی مانتو به قدری توی چنگش کشیده شد که صدای پاره شدنش به گوش رسید. هیما آرامتر و پرنفرت تر گفت:

-اما من ترجیح میدم بمیرم، تا به خواســـت تو یکی زنده باشم!

فاضل با دستانی که به رعشه افتاده بودند، دو طرف مانتو را کشید و غرید:

-نشون بده که نمیخوای زنده بمونی!

مانتو را با خشـــونت از تنِ هیما بیرون کشـــید و هیما با صدای لرزانی از بغض داد زد:

-به والله خودمو میکشُم!!

فاضل دست به سمت اهرم دوش برد و لحظه ای بعد آب سرد روی سرِ هیما سرازیر شـد. نفسـش با هینِ بلندی کاملا بند آمد و قبل از اینکه خود را پیدا کند، فاضـــل یقه ی تیشرتی که تنش بود را کشید و در همان حال، سرش را بالا آورد تا آب صورتِ کثیفش را بشوید. دخترک چشم بست و دهانش مثل ماهی باز ماند. فاضـــل چانه اش را فشرـــد و خیره به لبهایش گفت:

-قبلش سهم منو برای زنده نگه داشتنت باید بدی و قول دادی... یاالله!

بارها نفس گرفت و دستش روی سینه ی فاضل نشست. پلک زد و چشم باز کرد و به اویی نگاه کرد که موهای کوتاه و صورتش خیس شده بود و قطرات آب از کنار صورت و زخمِ عمیق و چانه اش میچکید.

-خوشحالم که... بالاخره... خسته شدی...

دستش را به دکمه ی پیرهنِ فاضل رساند و سعی کرد دکمه را باز کند. فاضـــل مات و مبهوت ماند و بی اراده دســـتش روی کمرِ باریک هیما نشـــســـت. ســخت و عصـبی او را به خود فشرد و گفت:

-تا آخرش میرم... رحم نمیکنم هیما!

هیما با صـــدای دورگه ای جیغ زد و دو طرف یقه ی او را کشید.

-خفه شو!! یه جبروتی از رحم حرف میزنه... خودت عُقت نمیگیره؟!!

بوسه ی نامتعادل و مسخره ای روی سینه ی فاضل زد و همان حوالی پچ زد:

-ازت... متنفرم!

فاضل خشک شد و دستش ببیشتر روی کمرِ هیما فشرده شد. هیما عقب کشید و دستش به سمت لبه ی تیشرتِ خود رفت. رو به مرگ بود، ولی تیشرت را از تن درآورد و زیر دوشِ آب سرد، با نفس نفس گفت:

-ازت متنفرم! از تک تکتون... برای همین از تو مشتاق ترم... که انقدر زور نزنی... واسه زنده نگه داشتنم!

تیشرت روی زمین افتاد و حالا تنها سینه بندِ سفید رنگی به تن داشت که بالاتنه ی پر و خوش فرمش را به نمایش گذاشته بود. که با هر نفس نفس زدنی، قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد.

سر بالا آورد و با کینه و درد توی چشمهای خمار و به خون نشسته ی فاضل، لب زد:

-بازش کن...

#پست۱۶۰

نگاه بهت زده ی فاضـــل... با دهان نیمه باز و نفسی ـــ که سخت بالا می آمد، بین چشمان شورش گرفته ی دخترک، که رضـــایت و دیوانگی را فریاد میزد، جابجا شـــد. قطرات اشکی که مخلوط با قطرات آب از چشمهای خیره و بازش پایین میچکید، به وضوح میدید.

نگاهش پایین تر آمد. از لبهای لرزان و رنگ پریده اش گذشـــت و به تنش رســـید. تنی که زیرِ آب سرد به رعشـــه افتاده بود و فقســـه ی ســـینه ای که با لرزش، بالا و پایین میشد.

اخمهایش بیش از پیش در هم شد و زیبایی اندامِ دخترک... بی نفص بودنش... و ســـینه بندِ ســـفید رنگی که با پوســـت تیره اش تضـادِ جذاب و فوق العاده ای داشـت... و نزدیکیِ بیش از حدش در حمامِ خانه اش... دیوانگی اش... همه و همه باعث شد که آرام لب بزند:

-پیشنهاد خوبیه هیما...

و سر خم کرد و دم گوشش با عصبانیت زمزمه کرد:

-مرگ قشـــنگی میشـــه... دختری که دلش میخواســـت یه رابطه ی کامل رو بچشـه و بعد بمیره... ناکام و باکره از دنیا نمیری... خوبه... زنده ای که حسرـــت این یکی به دلت نَمونه!

از زمزمه های فاضل حالش بدتر شد و رعشه ی تنش غیر قابل کنترل تر!

-تو احمق نیستی فاضل... همین یکی بهونه ای میشه بکّنم از این کثافتی که توش دارم دست و پا میزنم...

فاضـــل یک دســـتش را دور کمر او حلقه کرد و با دســـت دیگرش دوش آب سرد را بســـت. و مشـــتش روی کمرِ سردِ هیما به شدت فشرده شد و گفت:

-بهونه میخوای واسه زنده موندن، یا بهونه میخوای واسه مُردن؟!

-تو فکر کن بهونه... دلیل... دارایی... همین یکی رو دارم... میخوای ازم بگیری؟ خب بگیر! معطل چی هستی؟!

دست فاضل روی دکمه ی شلوارِ جینش نشست و به اندازه ی او عصبی و دیوانه شده بود.

-نیازی به درآوردن لباس نیست... همین یکی کافیه که تو رو حسرت به دل نذارم...

در سکوت، با دستهای آویزان شده، بدون هیچ تلاش و ممانعتی ایستاد و همانطور نگاهش کرد و از اینکه حس و حالش فهمیده نمیشد و مثل همیشه به سُخره گرفته میشد، زجر میکشید.

#پست۱۶۱

دکمه ی شلوارش باز شد و فاضل انگشت شستش را از کمرِ او عبور داد تا شلوارِ جذب را پایین بکشد.

-ایستاده؟ خوابیده؟ میتونی کف حموم بخوابی؟ یا دستتو به دیوار تکیه میدی؟ حتما باید کامل انجام بشه یا در حد زدن بکا رتت کافیه؟

صدایش از عصبانیت دورگه میشد و همچنان دستش با خشونت بندِ شلوارِ هیما بود... هرچند که گویی قصد پایین کشیدنش را نداشت. پوزخندی زد و بلندتر غرید:

-حتما باید به فاک بری بعد از جونت بگذری؟! بدون رابطه نمیشه؟ انقدر دلت میخواد؟! انقدر تو کف موندی؟!!

با صدای ضعیف و پربغضی گفت:

-تمومش کن...

فاضل با خشونت او را برگرداند و بازوانش را از پشت گرفت و دم گوشش گفت:

-تو مرگ نمیخوای، رابطه میخوای!

چشـمان هیما روی هم فشرده شـد و گوشـش زنگ خورد. خاطرات دور و صـدای جیغِ خود توی سرش اکو میشـد و التماس هایی که سرشار از وحشت بودند. میان همهمه ای که مغزش را متلاشی میکردند، فاضل موهایش را روی یک شانه اش ریخت و نگاهش را به ردِ کمربند روی شانه و کمرِ هیما داد... که قرمز و متورم شـده بودند و قسـمتهایی مثلِ تاولِ سوختگی، به چشم میخورد.

مشـت بعدی را به دیوار آینه کاری شـده زد و آرام و خش دار گفت:

-لعنـت بهـت!! میخوای وان رو برات پر کنم، تـا بعـد از کارِمون خودتو توش خفه کنی؟ یا راه دیگه ای رو انتخاب میکنی؟!

هیما چشم باز کرد و نگاهش چرخید و ژیلتِ سبز رنگ را با نگاه آواره اش شکار کرد. صبر نکرد و بلافاصله دست به

سمتش دراز کرد. اما قبل از اینکه دستش به ژیلت برسد، فاضل مچ دستش را گرفت و ژیلت را خودش برداشت.

هیما برگشت و چنگی به صورتش زد. فاضل مچ آن یکی دستش را هم با همان دستی که ژیلت را داشت، گرفت و هردو دستش را محکم نگه داشت. نگاهشان در هم قفل شد و هردو نفس نفس میزدند.

فاضل دو دستش را محکم تکان داد و خیره در چشمان سرخ و به جنون رسیده ی هیما، داد زد:

-بس میکنی یا نه؟!!!

#پست۱۶۲

هق زد و چانه اش لرزید و خندید و چشمانش پر شد.

-بدش من!

فاضل مچ دستانش را بیشتر فشرد و جوری فکش را فشرده بود که رگهای پیشانی اش بیرون زده بود، و توی چشمانش بهت و عصـــبانیت موج میزند. از رد چنگ های هیما روی صـــورتش، خون بیرون جهیده و با آب صـــورت خیســـش مخلوط شده بود... اما سکوتش نشان از حرفهایی داشت که توانایی گفتنش را نداشت.

و هیما میفهمید! مچ دستانش با فشار دستهای قدرتمندِ او درد گرفته بود و نگاه مرد برایش مســـخره و آزاردهنده بود.

-تا اینجا اومدیم... نذار خراب شه...

فاضل با کلافگی مشهودی گفت:

- بک ن مت خراب نمیشه؟!

-فقط اون لعنتی رو بده من!!

نگاه ناآرامش را به لبهای هیما داد.

-مثل تمام این ســـیزده ســـال، اجازه میدم بهونه ی زنده موندنت رو داشته باشی!

-خفه شو و کاری رو که شروع کردی، تموم کن!

صورتش را نزدیکتر کشید و در فاصله ی ناچیزی از صورت هیما زمزمه کرد:

-شرمنده تم هیما، حسی ـــ ندارم... میتونی دســـت بزنی... نمیتونم بهونه ای رو که میخوای بهت بدم...

هیما با بغض داد زد:

-بی بهونه!

- میخوای نشون بدی که دلِشو داری؟

-دارم!! بارها بهت ثابت نشده؟!

لبهای فاضل روی صورتِ هیما... درست نزدیک به لبش نشست و روی صورتش لب زد:

-بارها بهت ثابت نشـــده که به خواســـتِ فاضـــل نفس میکشی؟!

چشمهای هیما روی هم افتاد و زمزمه کرد:

-از خواسته هات حالم به هم میخوره...

فاضـل با مکث عقب کشـید و با صـورتی سـخت شـده، چشمهای خمار و خسته اش را به چشمهای بسته ی هیما داد و گفت:

-مشـــکلی باهاش ندارم... درواقع اهمیتی نداره... کاری هم از دســـتت برنمیاد، جز اینکه بدت بیاد یا حالت به هم بخوره یا لج کنی یا دیوونه بازی دربیاری... تهش اینه هیما! هرچقدر بجنگی، آخرش به اینجا ختم میشه...

نفس لرزانی کشید و فاضل با انگشت شست گونه اش را نوازش کرد.

-مهم زنده بودنته که اونم... به خاطر دلایل و اهداف و اختیار و خواستِ منه!

#پست۱۶۳

خودخواهیِ فاضـــل دلش را ســـخت میســـوزاند. بی آنکه چشمانش را باز کند، زمزمه کرد:

-تنهام بذار...

فاضـل به قصـدِ تنها گذاشـتنش، گامی عقب برداشـت و با تحکم گفت:

-فقط دو دقیقه فرصت داری دوش بگیری و بیای بیرون... حتی یک ثانیه هم از دو دقیقه بیشتر بشه، میام داخل و...

هیما پوزخند واضحی تقدیمش کرد و گفت:

-حتی نمیدونی با چی تهدیدم کنی! من همین الانم برهنه و آماده روبروت وایسادم... این تویی که حتی ریسک نمیکنی به بدنم نگاه کنی... زورِ اهداف و دلایلت رو میزنی؛ یا برای زنده نگه داشتنم، به تهدید کردنِ خودم متوسل شدی؟!

فاضل حرفی برای گفتن نداشت و گره ابروانش به شدت کور شده بود. هیما دست به سمت گوشش برد و با درآوردنِ شیء سفید رنگ، آن را به سمت فاضل پرت کرد. فاضل در هوا گرفت و هیما بلافاصله گفت:

-تمام هدفت از زنده نگه داشتنم، پیدا کردن گنج اجدادیِ منه و تقدیمِش به امیر؟

منتظر جواب نماند و با تکخندِ پرتمسخری ادامه داد:

-من هیچی نمیدونم... تمام تلاشت بی فایده ست... اینو بارها بهت گفتم و نخواستی بفهمی... انگار فهمیدنش به نفعت نیست... به نفعِت نیست که بفهمی از من به تو هیچی نمی رسه؟ دنبال کدوم هدفی، وقتی دارم صادقانه آخرِشو بهت میگم؟!

فاضل با نگاهی به شیء کوچک، آن را توی مشت گرفت و با آرامش رو به هیما گفت:

-هیچکس به اندازه ی من نمیدونه که دســـت رو آدمِ درستی گذاشتم... نگران تلاش من نباش...

میان کلامش هیما صدایش را بالا برد:

-بلندتر! بلند حرف بزن...

و ردی از تمسـخر توی صـدایش موج میزد. فاضـل نفس عمیقی کشـید و بازدمش را فوت کرد. هیما ابروانش را بالا کشـید و نگاهش به صـورتِ زخمیِ فاضـل کاملا بی اهمیت بود.

-بذار واضـــح بشـــنوم که انقدر بودنم مهم هســـت، که مجبوری از خودم مایه بذاری!

اشـــاره اش به خود آنقدری واضـــح بود که فاضـــل با کجخندی نگاهی به سر تا پایش انداخت. روی زیبایی های بی حد و مرزش چشـم گذاشـت و با نگاه به چشـمان خیس و وحشی اش به تایید سر تکان داد.

#پست۱٦٤

-مهمی! برای همین تیکه تیکه از وجودت‌و میکّنم تا بتونم نگهت دارم... چطوره؟

صدای هیما با درد همراه شد:

-بی رحمانه ست...

- اینم یه جور مُحافظته...

لبخند سردی زد و گفت:

- ذره ذره از وجودم کنده میشه که ازم محافظت بشه... معنی متفاوتی از محافظت رو بهم نشون دادی!

-وقتی متفاوت تر میشـــه که بدونی، من هســـتم که تو هم هســـتی... درواقع هیچ جایی جز پیشِ من نداری... یا با من باش، یا بی من نباش...

پرتمسخر خندید:

-چه رمانتیک... حق انتخاب هم دارم؟

فاضل بی حرف نگاهش کرد و هیما طعنه زد:

-ندارم... اما بی تو نبودن حتما قشنگ تره!

فاضل اخم کرد و بی حوصله گفت:

-دوش بگیر، بیا بیرون...

هیما با نفرت خندید و گفت:

-یک روز نبودن با تو رو ترجیح میدم به صد سال تو قفسِ تو موندن!

تحمل ماندن فاضل تمام شد و بیرون رفت. صدای هیما بالاتر رفت و داد زد:

-میشنوی فاضل؟! من از این ذره ذره خورده شدنم که اسم محافظت روش گذاشتی، بیزارم! من از این قفسی که توش نگهم داشتی و هربار به اجبار بهم زخم میزنی تا نگهم داری، بیزارم! من از این بودن، به شرطِ با تو بودن بیزارم!!

درِ تماما شیشه ایِ حمام باز ماند و درِ چوبیِ بیرونِ حمام هم باز ماند. و فاضل بدون هیچ حرف و جوابی به سمت پذیراییِ بزرگ و مبله و کلاسیک خانه اش رفت.

چندثانیه ای همان وسط ایستاد و دستی به چشمهای خسته اش کشید. سوزش صورتش اخمی بین ابروانش آورد و اهمیتی نداد. توی یک دستش ژیلت خودتراش بود و توی دست دیگرش سمعک کوچکِ سفید رنگ.

چند لحظه ای در سکوت هردو را نگاه کرد و با سرگردانی به سمت اتاقش قدم برداشت.

#پست۱۶۵

تیشرت خیس را از تن درآورد و گوشه ای از اتاقِ بزرگ که دیزاین سیاه و سفیدی داشت، پرت کرد. از داخل کمد، رکابی درآورد و تن زد. شلوار خیس را با شلوار گرمکن

تعویض کرد و با چند پر دستمال، خون صورتش را پاک کرد.

تیشرت آستین کوتاهی برای دخترک کنار گذشت. به همراه شلوارکِ بلند و حوله ی استخری...

لباس ها را برایش توی همان راهرو گذاشت و صدای جدی اش را بالا برد:

-بیا بیرون!

هرچند که صدای دوشِ آب به گوش میرسید... نگاه گذرایی به داخل حمام انداخت و وقتی دخترک را تنها با لباس زیر زیرِ دوش دید، با ثانیه ای مکث چشم گرفت و با نفس بلندی به پذیرایی برگشت.

قهوه جوش را روشن کرد و غذایی سفارش داد و از قسمت کلاسیکِ پذیرایی گذشت و روی مبل سه نفره ی راحتی لم داد. سیگاری روشن کرد و درحال دود کردنش، نگاه خیره

اش را به سمعکی داد که روی میزِ روبروی خود گذاشته بود.

پک عمیقی زد و خیره ماند. چشمانش سوخت و جمع کرد و خیره ماند. موهای خیلی کوتاهش که تقریبا با ریش هایش یک اندازه بود، خشک شده بود و اخم کمرنگی داشت. بیش از زخمِ تازه ای که به خاطر رد ناخنهای هیما روی صورتش به دیده میشد، زخم کهنه و عمیقِ گونه اش به چشم میخورد.

صدای دوش حمام قطع شد و پیامِ رسیده از آمان را خواند.

-أبی عصبانیه...

بی هیچ جوابی از چت بیرون آمد و در عوض پیامی برای او فرستاد:

-استراحت کن...

نخ سیگار به فیلتر رسید و سکوت خاصی در فضای خانه حکمفرما شد. سیگار سوخته را توی زیرسیگاری کریستال له کرد و دود حبس شده در دهانش را بیرون فرستاد.

نگاه که بالا کشید، هیما را با همان تیشرتِ سفید و شلوارکِ طوسی ای که برایش گذاشته بود، روبروی خود دید.

در فاصله ی چند متری... سالم... ایستاده... با لباسهایی که توی تنش زار میزد و با موهای خیسی_ که ازشان آب میچکید... و چشمانِ سرخی که جمع شده بودند و حسی- جز نارضایتی و نفرت در خود نداشتند.

-دیگه از چی بیزاری؟

#پست۱۶۶

و ادامه ی جمله های نیمه تمامش را خیره در چشـــمان سیاه فاضل گفت:

-به اندازه ی تک تک لحظه هایی که مجبورم کردی باهات بمونم، ازت بیزارم...

فاضل با پوزخندی گفت:

-حرفات داره تکراری میشـــه... حرفِ جدید نداری؟ یکم فکر کن و خلاقیت داشته باش!

با درماندگی چشم روی هم نهاد و نفسی گرفت.

-ازتون متنفرم و چیزی جز این بلد نیستم...

-تکراری بود... امتیاز این مرحله رو از دست دادی...

هوفی کشید و چشم باز کرد و گفت:

-اینم گفتم که از اینجا بودن بیزارم؟

فاضل ژست متفکرانه ای به خود گرفت و گفت:

-فکر کنم گفتی...

-منو برگردون به دخمه ی خودم...

فاضل با خنده بلند شد و گفت:

-امـا مطمئنم اینو گفتی... یـه چیز دیگـه بخواه کـه نکنم برات!

تمام بحث ها بی فایده بود و خسته شد و گفت:

-بوی قهوه میاد...

فاضل اشاره ای به مبل ها کرد و گفت:

-بشین...

حتی حوصله ی مخالفت هم نداشت و نشست و موهای خیسـش را روی یک شـانه اش ریخت. فاضـل با دو ماگ قهوه از آشپزخانه برگشت و هردو را روی میز گذاشت.

سـپس به اتاقش رفت و با حوله ی کوچکی برگشـت. حوله را روی سر هیما انداخت و گفت:

-خشک کن موهاتو... دلم نمیخواد سرما بخوری...

عصبی حوله را پایین کشید و گفت:

-بیش از حد داری احساسی و حال به هم زن میشی!

فاضل کنارش نشست و خود حوله را برداشت و روی موهای هیما کشید. درحالیکه سعی میکرد موهای بلند و فِرش را خشک کند، با اخم گفت:

-اجازه ی آسیب زدن به بدنِ خودتو نداری... اسم این احساس نیست، محافظته... محافظت از هیمای با ارزش که سلامتبش خیلی برام مهمه!

با نفرت و تمسخر گفت:

#پست۱۶۷

-فقط تو اجازه ی آسیب زدن بهم رو داری جناب محافظ؟!

-فقط من...

-و امیر... و امان... و...

-خودم همه ی زخماتو ترمیم میکنم... نگران نباش...

حرفش آنقدری مسخره بود که با پوزخندی گفت:

-انقدر جدی با من شوخی نکن فاضل... رحم کن به دلم...

فاضل با حوله دو طرف سرش را گرفت و با لحن شوخ و مسخره ای گفت:

-حالا تا حدودی که میتونم... نمیتونم؟

با اعصابش بازی میشد و اشاره ای به روی میز کرد.

-تا حدودی، مثلا با پماد و سمعک و این آت اشغالا؟

فاضل سمعک سفید رنگ را از روی میز برداشت و درحالیکه به گوشِ دخترک میزد، گفت:

-آره خب... چرا انقدر بی چشم و رویی و نمی بینی؟

نگاه هیما پر از نفرت شـــد و فاضـــل بدون اینکه اجازه ی ابرازش را بدهد، او را برگرداند و مجبورش کرد که پشـت به او بنشـــیند. حوله را روی موهایش جوری بســـت که نم موهایش را بگیرد.

و دم گوشش آرام گفت:

-قهوه تو بخور، من به زخمات میرسم...

و ماگ قهوه را جلوی هیما گرفت. هیما با بغض خندید و ماگ سیاه رنگ را گرفت و آرام گفت:

-گاهی حتی آمان هم از تو قابل تحمل تر میشه...

فاضـــل فکی فشـرـــد و پماد را از روی میز برداشـــت. لبه ی تیشرـت را از پشـت گرفت و بالا کشـید و نگاهش که به رد کمربندها افتاد، صورتش در هم شد و صدای آرام و عصبی اش، خش گرفت:

-شرمنده که به اندازه ی آمان نمیخوامت... لباســـتو نگه دار...

نفس عمیقی کشید و با یک دست تیشرت را از بالای شانه نگه داشـــت. به راحتی معنی حرف فاضـــل را میفهمید و زمزمه کرد:

-حرفات آزاردهنده تر از خواستنِ آمانه...

فاضل بی حرف کمی از پماد را به سرانگشت زد و به رد زخمِ متورم روی کتفش کشید. تن هیما از سردیِ پماد و سوزشِ پوستش، جمع شد.

صورت فاضل درهم شد و با مکث شروع کرد به پماد زد تمام قسمتهای زخمی شده. کارش که تمام شد، چند لحظه ای بدون حرف نگاه کرد. صورت نزدیک کشید و تنها نگاه کرد. سیبک گلویش بالا و پایین شد و دستش مشت شد و مشتش فشرده شد و با اخم، خودش لباس هیما را پایین کشید.

#پست۱۶۸

-تموم شد... میتونی برگردی، اما تکیه ندی بهتره...

هیما در همان حالت ماند و پشت به او چشم بست و آرام گفت:

-درد ندارم...

فاضل با پوزخند آرامی گفت:

-بس که سگ جونی...

قهوه اش را مزه کرد و نگاهش دور تا دور سالن بزرگ خانه ی او چرخید. همه چیز به رنگ تیره بود. قهوه ایِ سوخته ی مبلهای چوبیِ کنده کاری شده... زمین پارکت شده ی قهوه ای و پرده های حریرِ سفید و سیاه و پنجره های سرتاسری و تراسِ وسیعِ روبروی درب و پنجره های تماما شیشه ای که نمایی از حیاطِ نسبتا سرسبز را نشان میداد و درنهایت، آشپزخانه ای با وسیله ها و دکوراسیونِ سیاه...

-بـایـد خوشـــحـال بـاشی کـه خوب از پس تربیـتِ من براومدی...

فاضـــل پماد را روی میز پرت کرد و با برداشـــتنِ ماگِ قهوه اش گفت:

-یه توله ســـگِ زخم خورده ی احمق که جز پاچه گرفتن و کتک خوردن هنر دیگه ای نداره... راضی کننده ست...

به ســـمتش برگشـــت و با نگاه خاصی در ســـیاهیِ مطلق چشمان او لبخندی زد و پرسید:

-این سگِ احمق به چه دردی میخوره که نگهش داشتی؟

فاضل نگاه بین چشمان سبز و گیرای او جابجا کرد و چشم باریک کرد و سرش را نزدیک آورد. و با صدای آرامی گفت:

-من به همین راضی ام... ناقص و وحشی ـــ و احمق که درد نمیفهمه... یکم یاغی بارت آوردم که اونم لازمه ی ملکه بودنه...

انگشتانش را آرام روی شقیقه ی هیما زد و ادامه داد:

-فقط باید رو این قســمت کار کنم که میدونم تو این مورد کم کاری کردم...

هیما با خنده ای دستش را پس زد و گفت:

-این مورد کلا کار نمیکنه... که اگر کار میکرد، وضعِمون این نبود...

-پس سعی کن راهش بندازی، تا وضعِت یکم تغییر کنه...

هیما شانه ای بالا انداخت و جرعه ای از قهوه اش نوشید.

-وضـعِ داغونِ شـما، وضـعِ منو راضی نگه میداره... نیازی نمی بینم تلاشی واسه راه انداختنش بکنم...

صدای زنگ در خانه بلند شد. هیما تیز نگاهش کرد:

#پست۱۶۹

-کیه؟!!

اما فاضل درحالیکه بلند میشد، در ادامه ی بحث گفت:

-خودم راهش میندازم...

هیما با دَمی به رفتنش نگاه کرد و گفت:

-خودتو خسته نکن...

فاضل بی حرف بیرون رفت و هیما همچنان از پشت خیره اش ماند. رکابی سیاه رنگی که به تن داشت و اندامِ موزون و نسبتا درشتش را به نمایش گذاشته بود. قد بلند و شانه های پهن و پوست تیره و... خالکوبیِ مار کبرایی که از ساعد، پیچیده و دور بازویش را احاطه کرده و تا شانه کشیده شده، و تا پشتِ دو کتفش امتداد داشت. و میدانست که نگاه خیره و چشمهای وحشتناک و اغواکننده و گیرا، درست وسط دو کتفش، زیرِ رکابی پنهان شده است.

با محو شدن فاضل از جلوی دیدش، زانوانش را جمع کرد و نگاهش را به هر سمت و سویی از خانه ی او کشید، سیاهی بود و تیرگیِ خاص... که حس متفاوتی میداد.

فاضل با دو جعبه پیتزا و مخلفات برگشت و همه را روی همان میز گذاشت. کنارش نشست و نگاهِ هیما، به ظرافت فوق العاده ی تتوی بازویش، که کاملا بی نقص طراخی شده بود ماند.

-قبلا اینجا تا این حد تیره نبود... انگار هرچی میگذره، علاقه ی بیشتری به رنگ سیاه پیدا میکنی...

فاضل با باز کردنِ جعبه ی پیتزا، گفت:

-سیاه قابل احترامه... هیچ چیزی جز قدرت، تو سیاهی وجود نداره...

پوزخند مسخره ای زد. فاضل روی برِش پیتزا سس زد و به سمتش گرفت و توی چشمهایش ادامه داد:

-هرچقدر بیشتر تو سیاهی غرق بشی، آرامش بیشتری میگیری... به قعرِ سیاهی که برسی، چیزی واسه ترسیدن وجود نداره... سیاهی همه چیز و تو خودش حل میکنه!

در چشمهای مطلقا سیاهش خیره ماند و گفت:

-فقط یه سیاهِ مطلق میتونه تو سیاهی آرامش بگیره...

ثانیه ای سکوت شد و فاضل آرام گفت:

-امتحانش کن... انقدر سیاه باش که دیده نشی... انقدر دیده نشی که بینِ آدمای رنگی، بشی یه آدمِ نامرئی... اون نقطه ی سیاهی که توی یه صفحه ی سیاه و پر از نقطه های رنگی گُمه... این دیده نشدن، یعنی نهایت قدرت... اسود الجمیل!*

*سیاهی زیباست

@Vip Roman

#پست ۱۷۰

فاضل همچنان نگاهش کرد و گفت:

-میخوای ببرمت پیشِ ملا ولی؟

برش پیتزا را از دستش گرفت.

-که چی؟!

فاضل در سکوت نگاهش کرد و هیما با زهرخندی گفت:

-خوب نگاه کن فاضل! اونی که بیشتر از همه دیده میشه، منم... اونی که همه میشـــناســـنش، منم... اون نقطه ی پررنگ و سفید، روی صفحه ی سیاه، ملکه ست! چطور نامرئی بشم، وقتی همگی پشتِ من پنهان شدید؟!

فاضل تنها خیره اش ماند و حرفی نزد. هیما چشم گرفت و خیره به روبرو و تابلوی بزرگ و خط خطیِ سـیاه و سـفیدِ روبرویش، گازی به پیتزای سرد شده ی توی دستش زد.

پس از ثانیه ها سکوت، فاضل گفت:

-من پشتِ کسی پنهان نشدم...

-اما من جلوی دیده شدنت رو گرفتم!

فاضـــل چشـــم گرفت و برشی از پیتزای خود برداشـــت و گفت:

-جور دیگه نمیتونم بندِت کنم...

صدای هیما بالا رفت:

-هاه! پس تِزای مسخره ت درمورد سیاه و نامرئی شدن و قدرت رو واســـه خودت نگه دار، وقتی تمامِ قدرتِ من شـده، سـپرِ بلای شـما شـدن! تو قرار... مهمونی... فشـن شو... من دیده میشم... فقط من!

فاضـــل توی چشـــمهای شـــاکی اش دقیق شـــد و با مکث گفت:

-فشن شو...

قلب هیما با یادآوری فشن شو با شدت فرو ریخت. فاضل نگاهِ گذرا و هول شده اش را دریافت کرد و پرسید:

-چطور بود؟

اولین تصویری که توی ذهن هیما نقش بست، چشمهای عسلیِ کسرا با نگاه پر از حرفش بود. پس از ثانیه ای مکث دهان باز کرد حرفی بزند، که فاضل گفت:

-فعلا شامِتو بخور...

و خود برایش قوطیِ سوِن آپ را باز کرد و مقابلش روی میز گذاشت.

اما هیما دقیقه ای بعد، وقتی لقمه ی مانده در گلویش را به کمک قلپ بزرگی از همان سوِن آپ پایین داد، گفت:

-اینبار دستم برای آمان خالیه...

-برای من چی؟

شانه ای بالا داد و گفت:

-نگو که سگ دست آموزت تا الان گزارشِ کار نداده...

فاضل پس چند لحظه سکوت، چشم از صورت دلنشین و متنفر او گرفت و اجازه داد شامش را بخورد.

هیما بلافاصله بعد از تمام کردن سومین برِش، گفت:

-خـب؟ قراره بخوابم، یـا قراره حرف بزنیم؟ اگر قراره بخوابم، کجا؟ اینجا؟ تو تختِ تو؟ تو زیرزمین؟ حیاط؟ انباری؟ و اگر قراره حرف بزنیم...

سرد و صادقانه ادامه داد:

-کشش ندارم...

#پست۱۷۱

فاضل بی آنکه نگاهش کند، گفت:

-قوطی رو کامل سر بکِش...

میدانست که برای هضم پیتزا و معده ی حساس شده اش میگوید. مخالفتی نکرد و نیاز داشـــت که این حالت تهوعِ لعنتی را از خود دور کند. نیمی از قوطی نوشـــابه را سر کشید و چشمانش سوخت. فاضل گفت:

-أبی منتظره... کشش نداشتنِ تو اصلا براش مهم نیست...

تکیه داد و به سوزشِ کمرش توجهی نکرد و گفت:

-منتظر موندن اون پیری هم برای من مهم نیست...

و زیر لب غر غر کنان گفت:

-کفتارِ پیر یه پاش لبِ گوره، باز دست بردار نیست... بمیر دیگه چی میخوای از این دنیا؟!

-گوه نخور...

پوفی کشـــید و آنقدر بی اعصـــاب و ناتوان شـــده بود که حوصله ی بحث جدید را نداشت.

-خیله خب، الان چی میخوای؟

فاضل با تعلل و آرامش به سمتش برگشت و در چشمان بی حالش گفت:

-یه چیزی از اون آلبوم پیدا کن و تحویلش بده...

-چیزی برای تحویل دادن به اون پیرمرد ندارم... هزار و یک بار!

فاضل بلند شد و آلبوم عکس را از روی کانتر برداشت. و با گذاشتن روی پاهای جمع شده ی او، گفت:

-داری، اما خساست به خرج میدی و دلت نمیاد از حافظه ت استفاده کنی... کافیه یکم به مغزت فشار بیاری و یادت بیاد که عقیل کجا و کِی خلیل رو دور زد...

نگاهِ سخت شده اش روی آلبومِ آبی رنگ، با یک پروانه ی بزرگ و براق و برجسته درست وسط جلدِ آلبوم نشست. گلویش کیپ شد و اخم کرد و نگاهش تار شد و آرام گفت:

-شاید وقتی که سرم گرمِ رد و بدل کردنِ نامه های عاشقانه با آمان بود...

چشمانِ فاضل جمع شد و هیما با پوزخندِ تلخی ادامه داد:

-یا وقتی کنارِ رود کارون می نشـــســـتم و منتظرِ اومدنش بودم... یه قرار عاشـقانه و مخفیانه، دور از چشـم خانواده ها... اونم با کی؟! کثافتِ خوش زبون و خوش قیافه ای که همون قرار اول ازم لب خواست! یه پسرِ هیجده سـاله، از یه دختربچه ی دوازده سیزده ساله...

خنـدید و از یـادآوری اش حـالـت تهوع گرفـت و بـا نفرت گفت:

#پست۱۷۲

-جفتِمون خر بودیم... من نـاراحـت شـــدم کـه ازم بوس خواسـت، اونم ناراحت شـد که چرا بهش ندادم! وعده ی خواســتگاری و ازدواج داده بود... ازم توقع داشـــت... یه مدت قهر بودیم و...

فاضل بی حوصله گفت:

-ربطِ این چرت و پرتا به اون نقشه چیه؟!

هیما شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ربطش به اینه که من انقدر بچه بودم و سرم گرمِ مسخره بازیای بچگونه بود که توجهی به اطرافم و کارای بزرگترا نداشتم... نمیفهمی؟! برای منی که تو و امان پسرعموم بودید و اون پیری و زنش، عمو و زنعموم، خیلی احمقانه بود کنجکاوی کردن درموردِ نقشه و گنج و عتیقه...

به تمسخر خندید:

-احمقانه! ک س کلک بازیات با آمان احمقانه نبود، فهمیدنِ جای نقشه ای که مطمئنم درموردش باهات حرف زدن، احمقانه بود؟! یا کلا دوست داری خودتو احمق جلوه بدی؟

-من از اون نقشه خبر ندارم...

فاضل سعی میکرد آرامشش را حفظ کند و گفت:

-داری هیما... باید خبر داشته باشی... باید یه دلیلی واسه بخشش زندگیت وجود داشته باشه...

با پوزخند بلندی گفت:

-گندیه که خودت بالا آوردی... حالا برای گندکاریت دنبال دلیل میگردی؟! بازم مثل تمام این سالها دلیل جور کن و تحویلش بده! هیما به درد میخوره... هیما میتونه برامون کار کنه... هیما دختر زرنگیه و از پس خیلی کارا برمیاد... از هیما میشه استفاده کرد... هم برامون کار میکنه، هم سپرِ بلای ماست، هم مجبور میشه تو پناه ما بمونه و راه فرار نداره، و هم بالاخره خسته میشه و جای نقشه رو میگه!

فاضل چند ثانیه ای در سکوت نگاهش کرد. هیما چشم گرفت و انگشتش را روی پروانه ی جلدِ آلبوم کشید. و با صدایی که سعی میکرد لرزشی نداشته باشد، ادامه داد:

-هرجور حســاب کنیم، داشــتنش به نفع تره تا نبودنش... حتی اگه همچنان خودشــو لوس کنه و ناز کنه و نخواد که جای نقشه رو بگه...

#پست۱۷۳

فاضـل چند ثانیه ای در سـکوت نگاهش کرد. هیما چشـم گرفت و انگشـتش را روی پروانه ی جلدِ آلبوم کشـید. و با صدایی که سعی میکرد لرزشی نداشته باشد، ادامه داد:

-هرجور حســاب کنیم، داشــتنش به نفع تره تا نبودنش... حتی اگه همچنان خودشــو لوس کنه و ناز کنه و نخواد که جای نقشه رو بگه...

فاضل با اخم کمرنگی، آرام گفت:

-پس لوس بازی و ناز کردنه...

لبی کشید و نگاه به چشمان فاضل داد و گفت:

-خوابم میاد...

لوس میشـــد، یا لج میکرد... نگاهش فریاد میزد که خســـته نخواهد شد. فاضل بازدمش را آرام بیرون فرستاد.

-ســـگ دســـت آموزِ من چه گزارشی باید میداد که هنوز نداده؟

بار دیگر تکرار کرد:

-خوابم میاد...

فاضل دستی به صورتش کشید و گفت:

-اتاق اول، از سمت راست...

هیما بلافاصـــله بلند شـــد و قبل از اینکه آلبوم را روی میز بگذارد، فاضل گفت:

-ببرش... شاید دلت خواست یه دور عکسا رو مرور کنی و رفع دلتنگی کنی... اون وسط هم شاید دلت از حافظه ت استفاده کنی... البته واسه یادآوریِ چیزای به درد بخور!

هیما با تردید آلبوم را بغل گرفت. نگاه فاضل تا چشمانِ دو دو زنَش بالا آمد و تاکید کرد:

-خیلی دارم باهات راه میام هیما... این نه به نفعِ توئه، نه به نفعِ امیر... انقدری خسته ش نکن که مجبور شم بسپرمت دستِ خودش...

هیما بی حرف از کنارش گذشت و به سمت اتاقهای آن سوی سالن رفت. سالها بود که پا به این خانه نگذاشته بود و با فشردن آلبوم توی آغوشش، نگاه به دیوارهای رنگِ تیره داد. بار دیگر تیرگیِ اینجا پناهی شده بود برای فرار از آن همه زرق و برق و روشنایی...

درِ سیاه رنگِ اول را باز کرد و با داخل شدن در آن، بلافاصله در را بست و تکیه داد.

#پست۱۷٤

نورِ سفید و مات میتابید و تخت دونفره ی وسطِ اتاق، اولین چیزی بود که به چشمش خورد. تمام دیوارها به رنگ سیاه بود، با خط های باریک و عمودیِ سفید. قدم های سنگینش را پیش برد و لبه ی تخت نشست. نگاهی به روتختیِ سیاه انداخت و چند ثانیه ای توی همان حالت ماند. و بعد خسته و مات، خود را یک وری روی بالشت انداخت.

اولین باری که توی این اتاق پا گذاشت و روی این تخت چشم روی هم گذاشت را به یاد آورد. تب کرده بود و کابوس میدید و پریود شده بود و تشک و روتختی را خونی کرده بود.

تنها و بی پناه و شرمزده و درد کشیده، با حالت تهوعِ وحشتناکی که دست بردارش نبود... در سن شانزده

سـالگی... به شـدت ضـعیف و وحشـت زده... بعد از یک روزی بدتر از امروز... تهوع آورتر از امروز... مشـمئز کننده تر از امروز... که آن روز بو داشت و هنوز هم بوی کثافتش توی مشامش هست و حالش را به هم میزند.

آلبوم را بغل گرفت و توی خود مچاله شد و قطره اشکی از لای پلک های بسـته اش راه گرفت و میان موهایش گم شد.

دقیقه ای دیگر با نفس عمیقی چشـم باز کرد و آلبوم را جلوی چشـمش گرفت. با نگاه دلتنگ و عمیقی به جلد و پروانه، بغض کرد و لبخند زد و بوسید.

با تمام دلتنگی و بیقراری، آلبوم را باز کرد. دخترکِ سبزه رو، توی آغوشِ مردِ جوان... حتی از توی عکس هم میشـنید که با عشق صدایش میزد:

"-دردانه!"

دختربچه ی خندان با لباس محلی، یک دستش در دست مرد، و آن یکی دستش در دست زنِ زیبا و جوان... که چشمهای سبز و گیرایش، قلبش را میفشرد.

ورق زد و آن دو را توی آغوش هم دید. چانه اش لرزید و عکس بعدی را دید. عروس و دامادِ جوان، با لبخند به دوربین خیره بودند.

عکسهای بعدی... توی کانال داریون... کنار رود کارون... توی خانه... بیرون... مهمانی... با امیر و احترام و دو پسربچه و...

در خانه ی امیر... عکسی ـ دسته جمعی... اوی ده ساله، مابینِ فاضل و آمان... امیر و احترام... عقیل و سیما... و مُلا ولی...

#پست۱۷۵

نگاهش از انگشـــتانِ ظریف و کشـــیده ای که روی آلبوم مانده بود، کم کم بالا آمد. دستش درست روی عکسی بود که مرد و زنِ جوان همدیگر را در آغوش کشـــیده بودند و دستِ مرد، روی شکمِ نسبتا برآمده ی زن، و دست زن، روی دستِ مرد بود.

همانطور که دست در جیب های اسلشِ سیاه رنگش، در سکوت بالای سرش ایستاده بود، به نرمی نگاه بالا کشید و از ساعد و بازویش، که به خاطر بالا رفتنِ آستین تیشرتِ خودش که تنِ او بود، گذشت. به خاطر یک وری خوابیدن و یقه ی پایین آمده، برجستگیِ سینه اش سخاوتمندانه توی دید بود و میشد دقیقه ها نگاهِ هرکسی را توی همان حوالی معطوفِ خود کند.

پلکی زد و چشـــم گرفت و نگاهش را به صـــورت غرق در خوابش داد...خواب یا خستگی... میتوانست از پلک های متورمش به راحتی تشخیص دهد که دیشب را مرثیه سرایی داشته و مدت زیادی را اشک ریخته.

لبهای کمرنگ و روی هم افتاده و موهای فر خورده ای که نامرتب دورش پخش و پلا شـده بود... و نفس های آرام و بی صـــدایش... همه و همه درســـت در دســـت هم داده بودند، تا همانطور بایســـتد و بیش از ده دقیقه به موجودِ ظریف و به شـدت شـکننده، یا شـکسـته، یا آسـیب دیده، خیره بماند.

پیامِ بد موقعی، تلفنِ همراهِ نســـبتا معمولی را به صـــدا درآورد. اخمی میان ابروانِ پرپشـــت و کشـــیده ی هیما نشـسـت و نگاه فاضـل به سـمت موبایلِ سـیاه رنگِ افتاده روی کنسولِ کنار تخت کشیده شد.

خم شـد و موبایل را برداشـت. هیما با اخم چشـم باز کرد و پلک زد و چشـــمهای خوابالودش را که میســـوخت، به اطراف داد.

فاضـل پیامِ تبلیغاتی را از نظر گذراند و خیره به آهنگ های پیشوازِ پیشنهادی، گفت:

-بابک جهانبخش... بهنام بانی... محسن ابراهیمی... زانیار خسروی... کدوم به سلیقه ت میخوره؟

نگاه منگ و سرشار از نفهمی اش را به سمت او کشید. پلک زد تا واضح تر ببیند... اویی را که با همان لباس های دیشب روبرویش ایستاده بود و بازوهای ورزیده و مارِ پیچیده دور بازویش را که روی پوستِ نسبتا تیره اش جا خوش کرده بود، به رخ میکشید.

ثانیه ای بعد به یاد آورد که کجاست و همین باعث شد نگاهی به خود و لباس های تنش بکند.

و وقتی به یقه ی بازش رسید، فاضل پوزخندی زد و گفت:

-تو بیداری برام لُخت شدی و پیشنهادِ س ک س دادی و جذبت نشدم... بعد تو خواب بیام بهت دست بزنم؟

#پست۱۷۶

هیمـا شرمزده اخمی کرد و یـادآوری دیوانگی هـایش توی حمام... قبلش... بعدش... همه تلخ بود.

-ساعت چنده؟!

وقتی حرف زد، متوجه گرفتگی و درد گلویش شـــد و گلویی صاف کرد.

فاضل درحال خواندن آخرین پیامِ مانی، گفت:

-به نظر نمیاد واسه قرار امروز آماده باشی...

لحظه ای توی همان حالت ماند و فاضل برایش خواند:

-هرجور تو بخوای عشقم...

ناگهان نشست.

-مگه ساعت چنده؟!!

فاضل نگاه به چشمانش داد و چشم باریک رد.

-ازش چی خواستی؟

هیما دستی به موهای به شدت به هم ریخته اش کشید و نگاهش دور تا دور اتاق چرخید. درست پشتِ فاضل، ساعت بزرگ و پخش و پلایی روی دیوار حک بود که هرکدام از عددهای بزرگِ یونانیِ طلایی رنگش، به سمتی افتاده بودند. این اتاق برعکسِ دکورِ کلاسیکِ خانه، کاملا اسپرت بود، هرچند... تیره!

وقتی عقربه ها را ندید، نگاه به چشمان فاضل داد و قبل از اینکه چیزی بگوید، فاضل پیام های قبلی را خواند.

"-یه رستوران باحال تو دربند میشناسم که خیلی جای دنجیه...

-نه مانی، سردم میشه...

با تمسخر خواند:

"-بغلت میکنم گرمت میشه جوجوی بغلیِ مانی...

-نه میخوام یه جای خلوت تر باشـــه... جایی که راحتتر باشیم"

نگاهی به صـورت بی حوصـله ی هیما انداخت و بعدی را خواند:

"خونه ی ما... جون مانی نه نگو... خونه خالی... من و تو... خلوت... راحت... فقط بگو آره!"

#پست۱۷۷

کجخندی زد و گفت:

-و تو گفتی: مانی من دلم کارگاه رو میخواد! از اون اصرار و از تو انکار و در آخر کوتاه میاد و کارگاه و همون انباری...

هومی کشید و نگاهش را مستقیم به نگاه هیما داد و گفت:

-چرا باید به گزینه ی توپی مثل خونه ی بابای مانی نه بگی؟

پوزخندی زد و غرید:

-که سر از تختِش درنیارم... واضح نیست؟

فاضل توی چشمانش دقیق شد و با ثانیه ای مکث گفت:

-به اونجا نمیکشید...

-اُه اونوقت از کجا میدونی؟ ظرفیت مانی رو سنجیدی، یا به مردونگیش شک داری؟

فاضل قدمی جلو گذاشت:

-تو نمیذاشتی...

پرتمسخر گفت:

-وقتی بزنه بالا کی دیگه جلودارشه؟

فاضل چسبیده به تخت متوقف شد:

-تو...

هیما دستی در هوا تکان داد:

-احمق نباش... هرچند مانی ریقو و بغلیه، اما دلیل نمیشه بتونم از پسش بربیام!

فاضل از بالا نگاهش کرد.

-امروز جمعه ست...

هیما گردن کشید و عقربه ها را دید که ده صبح را نشان میداد.

-وای یازده باهاش قرار دارم... دیر شد!

فاضل لبخند پرمعنایی زد و آرام گفت:

-تا دهِ صبح راحت خوابیدی... بدونِ کابوس و جیغ جیغ و نق نق و هق هق... بدون اینکه بلرزی و تختِ من‌و با خونِ عادت ماهانه ت به گند بکِشی...

نگاه پرنفرت هیما توی چشمهایش ماند و فاضل تاکید کرد:

#پست۱۷۸

-بدون اینکه کوچکترین ثمری برای من داشته باشی!
هیما با حرص گفت:

-دارم میرم سرِ قرار با مانی...
فاضل با تمسخر گفت:

-آهان درسته! بعد از یه خواب راحت و مفصل، ساعت دهِ صبح داری بلند میشی_ بری سرِ قرار با مانی... اونم نه خونه ی باباش که میشد بهترین فرصت برای فضولی و موش موش بازی! بازم تو کارگاه... کارگاهی که روز جمعه تعطیله و احتمالا هیچکس جز مانی نیست... یه انباری و یه مبلِ راحت و دوتایی باهم... دنج... خلوت... راحت... فقط تو و اون...

نفس هیما به شماره افتاد و فاضل سر کج کرد و نگاه توی صورتش چرخاند:

-فرقش با خونه ی بابای مانی چیه؟! رو تخت دوســـت نداری، یا مانی کوچولو تو انباریِ کارگاه بیدار نمیشه؟

-خفه شو!!

فاضل روی تخت نشست و با نگاهی به چشمان آشوب زده اش، آرام گفت:

-نگفته بودی با پوزشین های خاص حال میکنی و...

صدایش بالا رفت:

-جمعه ها همیشه کارگاه خالی نیست... دیدی که دفعه ی قبل هم یکی دو نفر بودن که...

میان حرفش فاضل گفت:

-که اجازه ی ورود به انباری رو نداشتن...

لب فشرد و نفس نفس زد و به سختی گفت:

-اما دستم بازتره برای در رفتن از خواسته های مانی...

-و کار و هدفِ تو کجای این قرار و خواسته های اون بچه ست؟! میری که سرِت گرم شه؟ بازی کنی؟ یا با مانی وقت بگذرونی؟

لبهایش باز و بسته شدند و فاضل با سر انگشت، طره موی فر خورده را از صورتش کنار زد.

-دلت دوست پسر میخواد؟

پلکش لرزید و با مکث گفت:

-اگه دلم دوست پسر خواست، میرم دربند...

#پست۱۷۹

فاضل لبخندی زد و موهای دخترک را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-می‌برمت دربند...

گوشه ی لبش از نفرت پرید و با لبخند گفت:

-که دلم نمیخواد!

-اما روز جمعه کارگاهِ تعطیل رو دلت میخواد...

حالا خوب میفهمید که فاضـــل چیزهایی میداند. هرچند قلبش تپش تندی داشت، اما با آرامش لبخند زد و گفت:

-کارگاهِ خیاطی بهترین گزینه ســـت واســـه قرار گذاشـــتن با مانی!

فاضل در سکوت نگاهش کرد تا بیشتر توضیح دهد و هیما با نفس بلندی گفت:

-و تعطیل نیســـت! من قرار ملاقات دارم و باید برم... با برزو هم میرم! اِذن یا سیّدی!

فاضـــل بالاخره لبخندی از سرِ رضـــایت زد و یقه ی پایین آمده ی هیما را که باعث نمایان شـــدنِ زیباییِ بالا تنه اش

شـده بود، بالا کشـید و بی اهمیت به جمع شـدن تنِ هیما، یقه را روی شانه اش مرتب کرد.

-برای من با دستِ پُر برگرد...

هیچ تلاشی برای پوشاندن نفرتش نکرد و با پس زدنِ دستِ او، از روی تخت بلند شـــد. درحالیکه به ســـمتِ سرویسِ توی اتاقِ او میرفت، صدایش را از پشت سر شنید.

-برزو نمیاد...

دستش روی دستگیره ی درِ سرویس متوقف شد. با مکث به ســـمت او برگشـــت و دید که روی تخت لم داده و ســـمعکِ افتاده روی تخت در دســـتش اســـت. درحالی که سمعک را توی دستش بالا و پایین می انداخت، در چشمان مات شده ی هیما گفت:

-خودت باید بری...

#پست۱۸۰

قلبش میان قفسه ی سینه تکانی خورد و بی آنکه نفسی بکشد، چشم گرفت و داخل سرویس شد. هجوم ناگهانی هزاران فکر و حدس، باعث شد که بیش از حد معمول داخل سرویس بماند.

به صورت و چشمان خیسش توی آینه خیره بود و فکرهایش حول و حوش برزو و فاضل و کسرا و مانی و... می چرخید و نتیجه ای نمیگرفت. فاضل بازهم برایش مجهول و غیرقابل پیش بینی شده بود.

بیرون آمد و درحالیکه به جای استفاده از حوله ی تمیزِ او، با دستمال کاغذی دست و صورتش را خشک میکرد، نگاهش سمت تختِ مرتب شده کشیده شد.

تخت مرتب و لباس هایی که برایش منظم و اتو کشیده شده، روی تخت گذاشته بود!

حتی پوستیژِ بلوندِ چتری!

صدایش را از بیرون شنید که نسبتا بلند گفت:

-وقت داری قبل از رفتن یه چیزی بخوری...

پوفی کشـــید و از اتاق بیرون رفت. گوشـــه ای از میز بزرگِ ناهارخوریِ قهوه ایِ سـوخته، بسـاط صـبحانه چیده شـده بود. بوی نان تســـت و چای تازه دم معده ی خالی اش را مالش داد و با نیشخندی گفت:

-نمیخوام دیر برسم و مانی رو ناراحت کنم...

فاضـل سـینیِ چای را روی میز، جایی کنار پنیر و کره و گردو گذاشت و با نگاهی به او گفت:

-مانی پسرِـــ منعطف و مهربونیه... یک ســـاعت هم دیر برسی، ناراحت نمیشه... بیا...

حوصله اش برای باز کردن بحث نکشید و گرسنگی باعث شـد از نیش زدن دوباره صرف نظر کند. درحالیکه صـندلی کنده کاری شده را عقب میکشید، گفت:

-ممنون بابت لباسام...

فاضـــل در راس نشـــســـت و فنجان چای را روبرویش گذاشت.

-خواهش میکنم... امیدوارم تکمیل باشـــه... نگاه کردی چیزی کم و کسر نباشه؟

از جواب دادن بیزار بود و نگاهش را بـه بخـار چـای داد. فاضـل شـکرپاش را بالای فنجان چای اش گرفت و آرامتر گفت:

-بریزم؟

کوتاه گفت:

-کم...

#پست۱۸۱

فاضل درحال ریختن شکر توی چای اش، گفت:

-مانتو، شـــال، کفش، کیف، جینِ راســـته، تیشرـــتِ میکی موس زیرِ مانتو، مو، و...

با قاشق چایخوری برایش هم میزد و ادامه داد:

-و یه شـورتِ نارنجیِ معمولی... سـوتین بینشـون نیسـت... لباسـات رو دیشـب ریختم لباسـشـویی... خشـک شـدن... میتونی همون دیروزی رو بپوشی... هرچنـد رنگش بـا شورتت ست نیست، اما تو که نمیخوای لخت بشی، پس مهم نیست... نه هیما؟ قبول نکردی بری خونه ی باباش، که مجبور نشی لخت بشی... مگه نه هیما؟

به سـختی نفسی گرفت و اصـلا مکالمه ی دلچسـبی نبود. هرگز مکالمه ی دلچسـبی با او نداشـت. دسـتش به سـمت نان تست رفت و به جای جواب، گفت:

-کِی وقت کردی بری اینا رو بیاری؟

-برزو آورد...

با شنیدن اسم برزو، دستش ثانیه ای در هوا خشک شد. ازش بی خبر بود و قرار بود بی خبر بماند. بی حرف نان تست را برداشت و با مالیدنِ پنیر و کره رویش، آرام گفت:

-ســـت لباس زیرام تو کشـــوی ســـوم بود... کافی بود یکم بگرده...

و بدون نگاه به فاضـــل، لقمه را به ســـمت دهانش برد. بلافاصله قلپ بزرگی از چای را سر کشید. هنوز گاز دوم را به لقمه ی توی دستش نزده بود که فاضل گفت:

-شاید خجالت کشید دست بزنه...

پوزخندی زد:

-پس اون نارنجی چی میگه؟

-اون که سـلیقه ی منه... مثل همیشـه... یه جینِ دوازده تایی خریدم برات گذاشـتم تو کشـوی تخت... رنگ سـفید بینشون نیست!

دندان روی هم سـاید و با نگاه متنفری به چشـمان پرتفریح او، گفت:

-تا کِی قراره اینجا بمونم؟

فاضل درحال مزه کردنِ چایِ تلخش، گفت:

-امیر منتظره...

#پست۱۸۲

بازدمش را از بینی بیرون فرسـتاد و خیلی دلش میخواسـت بگوید که به درک! به جهنم... به اسـفل‌السـافلین... اما سـوزش کمرش هم مانع این حرفها نمیشـد، بی اعصابی اش مانع میشد و گفت:

-چیزی برای امیر ندارم...

فاضل تکه گردویی توی دهانش چپاند.

-دیروز تو چشماش زل زدی و گفتی میدونی و نمیگی...

با یادآوری دیروز و قیافه ی رنگ پریده و رو به سکته ی امیر، لبخند پرلذتی روی لبش آمد.

-واسه حرص دادنش گفتم...

-ولی اون باور کرد... تو رو باور داره!

با لذت گفت:

-پس منتظر بمونه...

با نگاهی به چشمان دخترک، متذکر شد:

-امیر از انتظار خوشش نمیاد...

-چاره ی دیگه ای داره؟

فاضل تکیه داد و با نگاه خیره و پرمعنایی گفت:

-نمیدونم...

میشـــد از این "نمیدونم"، هزاران چاره معنا کرد! و با هر چاره، مُرد و زنده شـــد. لقمه ی نیمه خورده را تماما توی دهانش چپاند و با تظاهر به بیخیالی، با دهان پر گفت:

-قراره چطوری برم؟

-مثل بچه ی آدم...

به زورِ چای، لقمه را فرو داد و بلند شد.

-پس با تاکسی میرم...

-برزو ماشین آورده...

دسـتش ناخودآگاه مشـت شـد. نگاه دقیق او را روی خود حس میکرد و نگاهش نکرد.

-خوبه...

به سمت اتاق رفت تا آماده شود. آماده شدنش نزدیک به یک ساعت طول کشید و در این مدت یک تماس از مانی داشت و چند پیام... آمدنش را طلب میکرد. در جواب تمام دلتنگی ها و بیقراری هاش جواب داد:

-تا نیم ساعت دیگه پیشِتم عشقم!

#پست۱۸۳

کیف دستی را که با کفش های کتانیِ سفید ست بود، برداشت و از اتاق بیرون آمد. او را دید که روی مبل لم داده و پاهایش را روی میز مقابلش روی هم گذاشته و سیگاری دود میکند.

وقتی اینطور توی فکر فرو میرفت، قلبش را به آشوب می انداخت. روبرویش ایستاده و دستی به چتری های بلوندش کشید. میخواست بپرسد: " برم؟ کاری نداری؟ کاری نمیخوای بکنی؟ مانعی برای تنها رفتنم نیست؟! چرا؟ برزو

چرا نمیاد؟ برزو کجاست؟ برزو چیزی گفته؟ برزو... " به جای تمام اینها، با لحن بی حوصله ای گفت:

-پول میخوام!

فاضل با نگاه دقیقی به سر تا پایش، دودِ سیگار را بیرون فرستاد و توی چشمانش گفت:

-باکِ بنزین پُره... صبحونه هم تازه خوردی... ناهار هم مهمونِ مانی کوچولویی...

از کوچولوی انتهای اسمِ مانی، حالش به هم خورد و فاضل ادامه داد:

-برای خرید هم که نِمیری و همه ی خریدات با منه... هرچی که نیاز داری... از لباس و لوازم آرایش و سیگار گرفته، تا نواربهداشتی و انواع و اقسام پد روزانه و شبانه و مسافرتی و...

بغض مزخرفی توی گلویش نشست و فاضل با آرامش پرسید:

-چی لازم داری بخرم برات؟

اخم کرد تا بغضش پایین برود و غرید:

-هیچی پول ندارم...

-چون هیچی لازم نداری...

چشمانش برق زد و بی اراده و از ته دل گفت:

-ازت متنفرم!

فاضـــل با لبخندی پاهایش را پایین کشـــید و ســـیگارِ نیمه سوخته را توی زیرسیگاری له کرد.

-بیا اینجا...

-پول میدی؟

-نه!

سر جایش ایستاد و گفت:

-میخوام واسه مانی گل بخرم...

#پست۱۸٤

فاضل خندید:

-مانی گوه خورده...

-میخوام براش کادو بخرم...

-اینو براش کادو کن ببر!

با اشاره ی فاضل، عصبانی گفت:

-یه کارت بده...

-که مثلِ قبلی مجبور شم بسوزونمش؟

بغض لعنتی پایین نمیرفت.

-پس پول نقد بده...

-که جمع بشــه و تبدیل بشــه به بلیط اتوبوس به مقصــدِ شوشتر؟ بیا اینجا هیما دیر شد...

لبهای براقش را به هم فشرد و چانه اش جمع شد.

-اون واسه پنج سال پیش بود... دیگه تکرار نشد...

با نگاه مســـخره ای توی چشـــمهای درمانده ی دخترک، گفت:

-آره خب... شاید اینبار تصمیمت قطار باشه، یا هواپیما... با دو و هشتصد و چهل و پنج تومن فکر میکنم بشه بلیط هرکدوم رو که دلت میخواد تهیه کنی... به مقصد اهواز؟

قلبش به طرز وحشـتناکی از میان سـینه کنده شـد. فاضـل تیز و مچگیرانه خیره اش بود و هیما بی نفس... غرید:

-خیلی آشغالی!

بلند شد و با آرامش گفت:

-نه به اندازه ی تو...

روبرویش ایستاد و خیره در سبزهایی که زیرِ لنزهای قهوه ای پنهان شده بودند، تاکید کرد:

-دیگه یک ریالم بهت پول نمیدم... آشغال!

دست هیما از زورِ عصبانیت بالا آمد و بی اراده سیلیِ محکمی توی صورتش زد! بینشان سکوت شد... نگاههای به خون نشسته ای که توی هم گره خورد و هیمایی که نفس نفس میزد. چشمانش از اشک جمع شده میسوخت و پلک نمیزد و از سیاهی چشمانی که حماقتش را توی صورتش تف میکردند، متنفر بود.

فاضل یقه ی مانتو را با خشونت پایین کشید و میکروفن کوچکِ توی دستش به تیشرت تنش وصل کرد.

-هرجور که این پول رو جمع کردی... تو چند ماه، یا چند سال... مهم نیست... نمیپرسم که چطوری یا کجاهات این پنج تومن ده تومن رو قایم کردی... که آخر تو بسته ی

نواربهداشتی به سختی جا بشه... اما از این به بعد پولی نیست که بتونی جمع کنی و فکر کنی که میتونی باهاش یه جای دور فرار کنی و دستم بهت نرسه!

یقه ی مانتو را مرتب کرد و دست نوازشی با پشت انگشتانش، به گونه ی داغ کرده اش کشید و با صدای آرامی گفت:

-فرار چرا؟ یه روز خودم می برمت... بهت قول دادم...

دستش را محکم پس زد و آنقدر عصبانی و حال خراب بود که حرفی نتوانست بزند. فاضل با نفس بلندی دستی به بازویش زد و گفت:

-مراقب خودت باش... منتظرم برگردی...

با تنه ی محکمی از مقابلش رد شد و به سمت بیرون پا تند کرد. اشک بود که از گونه هایش سرازیر میشد. تمام زحمات دو ساله اش پوچ شده بود و لعنت به برزو... لعنت به برزوی لعنتی و نامرد!

سوار برلیانس پارک شده کنار لکسوسِ مشکی رنگ شد و منتظر باز شدن دربِ ریموت داری شد که فاضل از داخل دکمه اش را زد. به سرعت خارج شد و عصبانی و بغض دار داد زد:

-کثافت! کثافتِ آشغال... کثافتا!

#پست۱۸۵

بلیطِ اتوبوس، کف دســـتِ عرق کرده اش مچاله و خیس شده بود. لرزش به امان انگشتانش، قلبش، حتی پاهایش، به سختی قابل کنترل بود و نگاه وق زده اش به هر سمت و سویی کشیده میشد.

گاهی خیس عرق میشد و گاهی بدنش یخ میکرد. تنها چیزی که به همراه داشت، یک کیف دستیِ ساده بود که وسایل ضروری اش را داخلش چپانده بود.

نفس نفس میزد و دم و بازدمش از دهان، و بینیِ کیپ ده اش باعث خشک شدن بزاق دهانش شده بود و صدای نفس هایش آزار دهنده بود.

در همان محوطه ی ترمینال، که بلیط اتوبوس به مقصد شوشتر توی دستش بود، همه ی برنامه های چند ماهه اش مرور میشد و جلوی چشمانش رژه میرفت.

ماههایی که فکر کرده بود... پولِ خردهایی که با هزار ترفند پنهان کاری جمع کرده بود... مسیری که حفظ کرده بود... و فرار از واحد بزرگ و مستقل و مجهزی که برایش حکم زندان را داشت.

نگهبانِ مزاحمی را که لحظه ی آخر مجبور به زخمی کردنش شده بود... با کاردِ میوه خوری، توی ساق پایش!

با پرایدی که چند وقتی بود به او داده بودند... با سرعت... با گذاشتن پراید گوشه ی خیابان و تاکسیِ- دربستی گرفتن برای بقیه ی مسیر.

تمام محاسباتش درست بود و روی صندلی های آهنی نشسته بود و منتظرِ تمام شدنِ بیست دقیقه ای که به حرکت اتوبوس مانده بود.

سرگیجه و وحشت، تعادل و آرامشش را به هم زده بود و تلفنِ همراهش خاموش بود.

سوز سرما باعثِ کیپ شدنِ بینی اش شده بود و نفس زدنهایش از دهان هم حتی آنقدر که باید به ریه هایش اکسیژن نمی رساند. نگاه بیقرار و حریصانه اش به غرفه ای بود که بلیط را خریده بود... تا زن پشت بلندگو برود و بخواهد مسافرینِ شوشتر سوارِ اتوبوس شوند.

شنید. بالاخره شنید و بی معطلی بلند شد و به سمت اتوبوس های ردیفی که آماده ی حرکت بودند پا تند کرد. با استرس وحشتناکی که متحمل میشد، بالاخره اتوبوس زرد رنگ به مقصد شوشتر را پیدا کرد. سوار شد... شماره ی صندلی را پیدا کرد... نشست... ذوق و اشک و وحشت

باعث حالت تهوعش شده بود و چشمش دوخته شده به راننده که حرکت کند. و تصویرِ ساق پای نگهبان که چاقو را در آن فرو کرده بود، از جلوی چشمانش کنار نمیرفت.

تمام مسافرین مستقر شده بودند و صندلیِ کنارش خالی بود. راننده ی میانسال با ته سیگاری که از شیشه به بیرون پرت کرد، اتوبوس را روشن کرد. و با روشن شدن اتوبوس، چشم روی هم نهاد و نفس عمیقی کشید و اشک از گوشه ی چشمش سُر خورد.

#پست۱۸۶

و با حرکتِ اتوبوس، متوجه نشستنِ کسی_کنارش شد... هنوز حتی فرصت نکرده بود چشم باز کند، که صدایش را شنید:

-خودمو رسوندم عزیزم... من اینجام!

مُرد! آن لحظه مُرد. فاضـــل را که روی صـــندلی کنارش نشـسـته بود و با چشـمهای سـیاه و سردش، خیره اش بود، دید و مُرد!

-از اینکه صـندلیِ کنارت رو برام رزرو کردی، ممنونم... می دونســـتم بـدون من دلـت بـه رفتن نیســـت... ازت جـا نموندم... خودمو بهت رسوندم...

سرگیجه ی وحشتناکی باعث سیاهی رفتن چشمانش شد و با صدای تحلیل رفته ای ناله کرد.

-جیغ میزنم فاضـل... به والله اگر همین الان پیاده نشی ـ و نذاری برم...

فاضل دست یخ زده اش را گرفت و آرام و با آرامش گفت:

-پلیس دنبالته...

روح از تنش جدا شـــد و نگاه وهم زده اش روی او ماند... که با نوازش دست یخ زده اش گفت:

-تصویر خوشگلت تو دوربین حک شده...

و با دست دیگرش صفحه ی موبایل را جلوی چشمان او گرفت. خودش را دید که با سعید گلاویز شد... توی دستش کاردِ میوه بود... خودش را روی زمین انداخت و بلافاصله چاقو را توی پای سعید فرو کرد... تماما توی فیلم بود!

-حواست کجا بود؟! هیما چرا دقت نمیکنی به دوربینا؟!

دستش زیر دست فاضل لرزید و فاضل برایش آرام توضیح داد:

-سعید با پای ناقص افتاده تو بخش اورژانسِ بیمارستان و گفت رضایت نمیده... و اگر پات به کلانتری برسه، من خیلی داغون میشم هیما... تو خیلی جوونی... حیفی از الان بیفتی زندان... اونم نه فقط به خاطر نزاع با همسایه و چاقوکشی... که اگر همین بود، قسم میخورم رضایت سعید رو بگیرم... حتی شده ده برابرِ دیه ی پاش میدم و نمیذارم بری زندان... من مثل کوه پشتتم هیما...

و با نفس بلندی گفت:

-اما بدبختی اینه که خیلی وقته دنبالتن... همه جا یه ردی ازت هســـت... هرجا رفتی، یه گندی زدی به خودت... پرونده ت به اندازه ی کافی سنگین شده ملکه...

با هق هق خفه ای گفت:

-بذار برم فاضل...

-که از اتوبوس پیاده نشـــده، برت گردونن؟ وجدانم کجا رفته؟! سرچ کن ببین چاقوکشی_ چقدر زندانی داره؟ من با این همه دوریت چیکار کنم؟!

#پست۱۸۷

چانه اش لرزید و توجیهی دست و پا کرد:

-داشـــت حمله میکرد به خونه م، منم از خودم دفاع کردم...

-ولی تو، توی راه پله ها چاقو کشـــیدی... اونم کاملا حرفه ای! ببین؟ تو بهش حملـه کردی... من تو رو اینطوری تربیت کردم؟ چرا خجالت زده م میکنی؟

چشم فشرد و پیشانی اش را از سر بیچارگی به شانه ی پهن او فشرد.

-بذار برم... خواهش میکنم...

فاضل دست دور شانه اش حلقه کرد و با نوازش شانه اش آرام گفت:

-باهم میریم عزیزم... من دلم نمیاد تو رو تنها بذارم... تو که بی کس و کار نیستی... هستی؟

صدایش تحلیل رفت و نالید:

-پام به کلانتری برســـه، همه چیو میگم... همه تون رو لو میدم... شـما من‌و به اینجا رسـوندید... شـما من‌و مجبور کردید... شـــما بدبختم کردید... من میگم که به چه کارایی مجبورم کردید و...

-شـــشـــش آروم هیما... آروم ملکه... ما همه زیر دســتِ توییم و کارگرِ تو... مطیعِ اوامرِ تو... بـدون اینکـه بـدونیم دقیقا داری چیکار میکنی و دنبال چی هســـتی! مگه اینطور نیست؟ مگه تو دنبال نقشه ی گنجِ اجدادیت نیستی؟!

با اسـتیصـال سر بالا آورد و چشـمانِ پُر ریای فاضـل را که خوب تظاهر به دلسوزی میکردند تماشا کرد.

-چطوری دلت میاد؟

-معلومه که دلم نمیاد! اگر دلم می اومد که کنارت نبودم... تو برای ما عزیزی... ما همه تو رو دوســـت داریم... اجازه نمیدیم کسی ـــ به ملکه مون آســـیب بزنه... ما کارگرها به ملکه مون نیاز داریم!

و لبهایش را روی موهای او گذاشـــت و با نفس بلندی زمزمه کرد:

-امیر از دستت ناراحت میشه اگر بفهمه تنهاش گذاشتی... چرا فکرِ اون پیرمرد رو نمیکنی؟ دوست داری اذیتش کنی؟ اون که همیشه حمایتت کرده... دلت میخواد حمایت امیر رو از دست بدی؟ اگر حمایتش رو از دست بدی، معلوم نیست چند سال بیفتی زندان... من دوست دارم کمکت کنم... ولی امیر اجازه نده، نمیتونم... من پول ندارم دیه ی سعید رو بدم... من پول ندارم برات وکیل بگیرم... هیما من حتی سند هم ندارم گرو بذارم برای آزادیت... باید از امیر بگیرم و اگر امیر نده چیکار کنیم؟ چرا بی فکر و بی خبر تصمیم میگیری بری مسافرت؟

#پست۱۸۸

تنش از حرفهای بیرحمانه ی او به رعشه افتاد و فاضل محکمتر نگهش داشت.

-نگران هیچی نباش... آروم... خودم همه چیو درست میکنم... سعید غلط کرده شکایت کنه... سعیدِ احمق... سعیدِ به درد نخور... سعیدِ بی عرضه... سعید لیاقت محافظت از تو رو نداره... سعیدِ نالایق و بی کفایت!

دستِ سرد او را به لبهایش چسباند و ادامه داد:

-فشـــارت افتاده... با خودت چیکار میکنی؟ صـــبحونه نخوردی؟ آخ آخ دســـتات داره میلرزه... نمیتونســـتی به جـای این اتوبوسِ معمولی، بلیطِ بی آر تی بگیری کـه یـه قهوه ای، آبمیوه ای چیزی برای پذیرایی بدن؟ الان حالت بد بشه من چه خاکی تو سرم بکنم؟!

زیر لب با بغض زمزمه کرد:

-خفه شـــو... خفه شـــو... خواهش میکنم دســـت از سرم بردار...

-بی انصـــاف نباش هیما... من به خاطر محافظت از تو اینجام... اگر دســـت اونا بیفتی، هیچکس رو نداری... چرا نمی فهمی؟! اونا هنوز دنبال یه دختر زیبا و جوون معروف بـه ملکـه ان کـه بـا وجود ســـنِ کم، معـاملـه هـای بزرگی میکنـه... تو مزائده هـای خـاصی شرکت میکنـه... مهمونی

های خاص... جشـــنواره های خاص... دورِ همی های خاص...

هیما تنها نگاهش کرد و درمانده تر از آن بود که حرفی بزند، یا اعتراضی بکند. فاضـــل با لبخند بوســـه ای روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

-نترس عزیزم... تو حمایت امیر رو داری... کسی ـــ نمیتونه بهت آسیبی بزنه... مگر اینکه خودت نخوای دیگه حمایت ما رو داشته باشی... نمیخوای؟

پلک زد و چشمانش پر شد و فاضل آرامتر پرسید:

-میخوای؟

گلویش به درد آمد و فاضل با تاسف گفت:

-کارِت درســـت نبود... من بهت اعتماد کرده بودم... خرابش کردی...

بلند شـــد و دســـت او را هم گرفت و بلند کرد. کیفش با دست دیگر برداشت و مستقیم رو به راننده گفت:

-حاجی همین بغل نگه دار، ما پیاده میشیم...

#پست۱۸۹

بلاتکلیف و عصـــبانی در خیابانهای دود گرفته ی تهران چرخ میزد و هربار که دیدش تار میشـــد، بطریِ آب معدنی را برمیداشت و سر میکشد، تا بغضِ چنبره زده توی گلویش رفع شود.

اما ســنگین بود... آنقدر ســنگین که قلبش را میســوزاند و تمام حال خرابش را با ناسزا گفتن نشان میدهد.

-خوبـه... یـه عـده حرومزاده دورِ خودت جمع کردی... نخواسـتی احسـاس تنهایی بکنی نه؟ دار و دسـته ت هم به اندازه ی خودت کثافتن...

کف دستش را روی فرمان کوبید و با نفرت داد زد:

-حرومزاده ها!

چشمانش پر شد، اما با ضرب و زور پایین داد و خندید.

-باشـــه... فکر کن اینطوری میتونی تا همیشـــه جلومو بگیری... حالا که فهمیدی، بذار بهتر بهت بفهمونم... رودربایسی و تعارف رو بذاریم کنار، هوم؟ رُک بگم و خیال جفتمون رو راحت کنم...

زبان روی لب کشید و با چشمان پر شده گفت:

-فکری جز فرار تو ذهنم ندارم... هرروز... هر لحظه... هرثانیه... میشنوی کثافت؟!!

پیامی به تلفن همراهش رسید. برداشت و پیامش را خواند، که داده بود:

-چقدر غر میزنی، سرم درد گرفت... میخوای بری پیشِ مانی کوچولو یا نه؟

چشمهای دلخور و عصبانی اش را به روبرو داد و صدایش بالا رفت:

-نمیخوام برم!

پیام بعدی رسید:

-خب برگرد پیشِ خودم...

تقریبا جیغ زد:

-پیام نده!

چند ایموجی دهانِ کج روی صـــفحه نمایان شـــد و پیامِ بعدی رسید:

-جمع کن خودتو... لوس بازی بهت نمیاد...

صدایش بی اراده لرزید:

-چقدر نفرت انگیزی!

اینبار تلفن همراهش زنگ خورد. داد زد:

#پست۱۹۰

-به من زنگ نزن!

و تماس را ریجکت کرد. فاضل تایپ کرد:

-سرِ خر رو کج کن برو پیشِ مانی، یا برگرد خونه ی من... گوه بازیا چیه درمیاری؟ دیر شد...

احساس بیچارگی میکرد و گفت:

-نمیام...

-خب بمون تو خیابون...

از خدایش بود. اما در نهایت چه؟! بازدم بلندش را فوت کرد و موبایل را روی صندلی کنارش پرت کرد.

سرعتش را بیشتر کرد و اتومبیل را توی مسیر مشخصی- هدایت کرد. وقتی نزدیک به کارگاه رسید، با عقده و حرص گفت:

-از این ماشین خوشم نمیاد...

و بدنه ی نو و تمیزِ اتومبیل را به سمت دیوار کشید و چراغ جلو و کاپوت را از سمت راننده، به دیوار کوبید. صدای بدِ برخوردِ اتومبیل به دیوارِ کنارِ کارگاهِ خیاطی، و خُرد شـــدنِ چراغ، با صـــدای جیغِ ترســـیده و هیجانزده ی خودش مخلوط شد! و بعد سکوت...

سـکوتی که یکی دو ثانیه بیشـتر دوام نیاورد و صـدای زنگِ موبایل، توی فضای اتاقکِ اتومبیل پخش شد.

نفس عمیقی کشـید و چشـم روی هم گذاشـت و لبخندی روی لبش آمد. قطعا چندبرابرِ آن دو میلیون و هشتصد و چهل و پنج تومان، خسارت زده بود!

-بی حساب شدیم...

در کارگاه باز شد و همزمان پیامی رسید. بی توجه به موبایل، و... مـانی و کسرـــا و مرد دیگری کـه بـا حیرت و ترس بـه

سمتش می آمدند، دست توی کیفش کرد و پاکت سیگارش را بیرون کشید.

نخِ باریک و قهوه ای مور را بین لبهایش گذاشـــت و فندکِ ظریفِ طلاییِ رنگ را زیرش روشـــن کرد. پُک عمیقی زد و مانی با ترس درِ سمت شاگرد را باز کرد.

-سالومه؟!! خوبی؟! سالمی؟!

پیشـانی اش ضرب دیده بود. درد میکرد، اهمیتی نداشـت. نگاه عمیق و چشمهای جمع شده اش، تنها به کسراییِ بود که درست روبرویش ایستاده بود و دقیق تماشایش میکرد.

مرد قد بلند و خوش استایلی که هرچند یک تیشرت ساده ی سرمه ای به تن داشـت و ظاهرش سـاده بود، اما تیپ داشت... جذابیت داشت... قابل قبول بود.

#پست۱۹۱

پُک بعدی را زد و دودِ خوش بویش را فوت کرد. همدیگر را میشـناختند... این نگاه، همان نگاهِ توی فشـن شـو بود. همانقدر پرمعنا و همانقدر آشنا...

-سالمم...

نگاه بهت زده ی مانی را هم کاملا حس میکرد.

-جاییت درد نمیکنه؟! میتونی پیاده شی؟

او آرام روبرویش ایســـتاده بود و حتی به خودش تکانی هم نمیداد. گویی نمایشِ خاصی را تماشا میکرد.

-فکر کنم...

مانی با برداشـتنِ موبایلش از روی صندلی، کنارش نشـست و گفت:

-سالومه؟! حالت خوبه؟! حواست به من هست؟

دســـت دراز کرد و گوشی را ازش گرفت. و با پُک بعدی، چشم از نگاهِ خاصِ کسرا گرفت و به پیامِ فاضل داد.

-امیدوارم حتی یه خط هم روت نیفتاده باشـــه... این چه کاریه با بدنت میکنی؟ من تازه ترمیمِت کردم!

لبخندِ پر لذتی روی لبش نشـــســـت و هنوز پشـــتش از ردِ کمربندها میسوخت.

-مانی؟

دست مانی روی بازویش نشست و نگران گفت:

-جانم؟! جاییت درد میکنه؟ ببینمت؟

نگاه بالا کشـید و مسـتانه به کسرا نگاه کرد و سرش را کج کرد.

-میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

مانی دسـت زیر چانه اش زد و صـورتش را به سـمت خود برگرداند.

-خوبی؟ نمیتونی پیاده شی؟ پیشونیت یکم ضرب دیده...

در چشمان بامزه ی مانی گفت:

-خط برداشته؟ نیاز به ترمیم داره؟

مانی متعجب گفت:

-نـه فقط ضرب دیـده انگـار... درد میکنـه؟ میخوای بـه اورژانس زنگ بزنم؟!

-آب میخوام...

مانی بلند گفت:

-کسرا آب بیار!

آرام لب زد:

-تو برام بیار مانی...

مانی سریـع گفت:

-باشــه عزیزم الان میارم... فشــارت افتاده... برات آبمیوه میارم... سیگارتو بده من...

پُک عمیقی زد و با طمانینه درحالیکه دودش را از بین لبهای نیمه بازش بیرون میفرستاد، سیگار نیمه سوخته را به دست مانی داد.

از نگاه پسرِ جوان بهت زدگی می بارید و سیگار را از او گرفت. بار دیگر پرسید:

-به اورژانس زنگ بزنم؟

-نه... جاییم خط برنداشته که نیاز به ترمیم داشته باشه... من حواسم به بدنم هست!

#پست۱۹۲

مانی با نگاه گیجی به او، خواست چیزی بگوید، اما هیما فرصت نداد و گفت:

-برو پایین میخوام ماشینو جابجا کنم...

مانی به ناچار پیاده شد و همین که در را بست، هیما دنده عقب گرفت و با سرعت فرمان را چرخاند. بی توجه به چند نفری که اطراف جمع شده بودند، دور زد و اتومبیل را درست چسبیده به دیوار پارک کرد.

نگاه گذرایی از آینه جلو، به پشت سر انداخت. کسرا همچنان ایستاده بود و تماشایش میکرد. از نگاه سنگینِ او، قلبش تکانی خورد.

کسرا گویی نگاهش را دریافت، که به سمتش قدم برداشت.

هیما چشم روی هم گذاشت و نفسی گرفت. زیر لب گفت:

-آروم...

به روبرو خیره بود که چند تقه ی آرام به شیشه ی نیمه باز خورده شد. و بعد صدای او:

-میتونم کمکت کنم؟

نگاهی به قامت خم شـــده ی او و نگاه مســـتقیمش کرد و آرام گفت:

-آره میتونی...

و بعد کمربند را باز کرد. کسرـــا دســـتگیره را کشـــید و در را برایش باز کرد. و نگاه از صورت ناآرامش نگرفت و پرسید:

-حالت خوبه؟ جاییت ضرب ندیده؟

نگاه بین چشـــمهای آشـــنای او جابجا کرد و نگاهش آرام و پرمعنا بود. از همان هایی که میگفت منتظرِ آمدنش بود... یا منتظرِ حرفهایی... یا دیداری...

نگاهش را پاسخ داد، درست مثلِ خودِ او:

-پیشونیم...

کسرا نگاه به پیشانیِ کمی ورم کرده، و چتری های بلوندِ کنار رفته اش کرد و گفت:

-یکم ورم کرده... فکر میکنی لازمه زنگ بزنیم آمبولانس بیاد؟

پلک زد و کوتاه گفت:

-نه...

کسرا پس از ثانیه ای مکث، دست به سمتش دراز کرد.

-کمکت میکنم پیاده شی...

سری به تایید تکان داد. و نیاز شدیدی داشت که بازدمش را با شدت فوت کند. دست توی دستِ مردانه ی دراز شده گذاشت و لب زد:

#پست۱۹۳

-ممنون...

کسرا دستش را محکمتر گرفت و کمکش کرد پیاده شود.

وقتی سرِ پا ایستاد، کسرا با نگاه دقیقی به سر تا پایش گفت:

-خوبی؟ میتونی راه بری؟

دردی حس نمیکرد و نگاه گذرایی به بازوی عضلانیِ او، که در حصار تنگِ آستین تا شده ی تیشرت بود، انداخت و سرد گفت:

-خوبم...

کسرا در را بست و همچنان دست او را در دست نگه داشته بود.

-سرگیجه نداری؟

نگاهش بالا کشیده شد و در نگاهِ خاص او تاکید کرد:

-خوبم...

کسرا فشاری به دستش آورد و با نگاه گذرایی به کاپوت و چراغِ داغونِ اتومبیلِ صفر، لبی کشید و گفت:

-خوب بودنت واسه قبل از داغون کردنِ ماشینته، یا بعدش؟

اخمی کرد و لبخند کوتاهی زد و حتی نیم نگاهی به وضعیتِ اتومبیل نکرد.

-امم بعدش...

ابروهای پر و کشیده ی کسرا بالا رفت و با نگاه پرتحسینی خندید.

- الان حالت خوب شد پس!

سری به تایید تکان داد و گفت:

-به جز دردِ خفیفِ پیشونیم...

-که می ارزید حتما...

تنها یک تای ابرویش را با ظرافت بالا فرستاد. کسرا فک استخوانیِ مستطیلی اش را لحظه ای فشرد و گفت:

-چه راهِ لاکچری ای واسه خوب کردنِ حال انتخاب کردی... عالم مایه داری!

حرفی نداشـــت و نگاهش به مانی افتاد که با لیوانِ آبمیوه ای از کارگاه بیرون آمد. کسرا ادامه داد:

-خســـارتِ زیادی ندیده... شـــاید به اندازه ی دو ســـه ماه حقوقِ من!

نگاه خاصی به او انداخت و اینبار کسرا یک تای ابرویش را برایش بالا فرســـتاد. و سر نزدیک آورد و آرام دم گوشـــش زمزمه کرد:

#پست۱۹٤

-چتری هات به هم ریخته... نمیخوای یه دســـتی بهشـــون بکشی؟

قلبش ریخت و ناخودآگاه دستش به سمت پوستیژِ چتری اش رفت... زیرِ نگاهِ سنگین و پرمعنایِ او!

مانی نزدیک شد و نگران پرسید:

-سالومه؟ خوبی؟ عزیزم سرگیجه نداری؟

انگشـــتانش را روی چتری ها تکان داد و در حینی که مرتب میکرد، لبخند نرمی به روی مانی زد.

-خوبم مانی... آقای کسرا کمک کرد پیاده شم...

و نگاه به کسرا و سـپس دسـتهای قفل شـده شـان داد و با لحن پرمعنایی گفت:

-خوبم کسرا... ممنون از کمکت!

کسرا بلافاصله دستش را رها کرد و سری تکان داد.

-خواهش میکنم...

مانی لیوان آبمیوه را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-یکم از این بخور خوشگلِ مانی... اگه فشارت افتاده باشه، خوب میشی...

دســـتش را رد نکرد و جرعه ای از آب پرتقال را خورد. و با لبخند پرنازی پسش زد و گفت:

-مانی بریم بشینیم...
مانی بلافاصله دستش را گرفت و گفت:
-آره بریم... سرِ پا وایَنسی بهتره...

درحالیکه همگام با مانی قدم برمیداشت، با نگاهی به کسرا گفت:
-میشه در ماشینَمو قفل کنی و سوییچ رو بیاری؟
کسرا دستی به کمر زد و سری تکان داد.

-چشم سالومه خانوم!
ثانیه ای نگاهشان کش آمد و اویی که اتصال را قطع کرد، هیما بود. که با لبخند رو به مانی گفت:

-نفهمیدم چی شـــد مانی... سرعتم زیاد بود و خوردم به دیوار...

-فدای سرت... خدا رو شـــکر خودت چیزیت نشـــده... مـاشـــینتم خودم میبرم تعمیر... خودتو نـاراحـت نکن جوجوی من...

#پست۱۹۵

یکی از توی میکروفن اینها را میشنید، و یکی پشت سرش... و حس میکرد هردو پوزخند میزنند و نمیدانست چرا!

-نیازی نیست... بابا میبره!

-تعارف نکن با من...

خنده ای کرد و گفت:

-تعارف نمیکنم مانی... بابا خودش همیشه دنبال کارای من میره... هر خسارتی هم بهم برسه، خودش ترمیم میکنه!

و منتظرِ پیامی از طرفِ فاضـــل بود و انتظارش بی جواب ماند.

-خدا حفظشون کنه...

جوابی نداد و نگاهی به زمین و خُرده شیشه های چراغ کرد و گفت:

-کاش به کسرا بگی اینجا رو یه جارو بزنه...

-میگم...

و بعد رو به کسرا که سوییچ به دست بود، گفت:

-کسرا بی زحمت یه جارو اینجا رو بزن، دستت درد نکنه...

کسرا بلافاصله گفت:

-چشم میزنم!

باهم داخل شدند و مانی او را به سمت انباری هدایت کرد. روی مبلِ راحتیِ سه نفره نشستند و مانی لیوان آبمیوه را به دستش داد:

-بخور عزیزم...

لیوان را از دستش گرفت و آرام پرسید:

-تو کارگاه به جز من و تو، دیگه کی هست مانی؟

مانی لحظه ای سکوت کرد. نگاهش رنگ شیطنت گرفت و آرام گفت:

-هیچکس...

لب فشرد:

-اُه...

مانی نگاهی به درِ باز انبار کرد و سپس در صورت هیما نگاهی چرخاند.

-اونم می پیچونم بره پیِ کارش... میخوام یه روز خاطره انگیز باهم داشته باشیم...

و بوسه ای روی گونه ی هیما گذاشت. هیما سریع عقب کشید و نق زد:

#پست۱۹۶

-من حالم رو به راه نیست مانی... از صبح سردرد و سرگیجه دارم... فقط به خاطر قولی که بهت دادم اومدم...

قیافه ی مانی مثلِ بچه ای که از بازی با اسباب بازی محبوبش، محروم شده باشد، در هم شد و گفت:

-نکن اینطوری با من سالومه... من کلی برنامه واسه امروز دارم... میخوام باهم ناهار بخوریم... باهم کلی حرف بزنیم... همین جا عصری باهم بخوابیم... من که گفتم بیا خونه مون قبول نکردی، لااقل اینجا بهمون خوش بگذره...

انگشتان کشیده و ظریفش را رو شقیقه اش گذاشت و گفت:

-سرم درد میکنه مانی... فکر میکردم خودم برات مهمتر باشم، تا خواسته هات... اصلا دلت برای خودم تنگ نشده بود؟

مانی به اجبار گفت:

-معلومه که دلم تنگت بود... اگر حالت خوب نیســـت، ببرمت دکتر...

-یکم اســتراحت کنم، اگر حالم بدتر شــد میریم... به کسرا هم نگو بره... اگه حالم بد شـد، بنده خدا هسـت و میتونه کمک کنه...

مانی پوفی کشید و گفت:

-باشه عزیزم، هرچی تو بگی... استراحت کن...

کنارش نشـست و دسـتش را گرفت. و هیما زیر نگاه منتظرِ او، جرعه جرعه آبمیوه را پایین داد. پیامی به تلفن همراهش رسید. پیام را در حین مزه مزه کردن آبمیوه خواند.

-دخترِ باهوشِ من... میشـه همیشـه از عقلِت اسـتفاده کنی و بابا رو خوشحال کنی، زیبا؟

توی دلش از فرط نفرت دهانی برایش کج کرد و پیام را پاک کرد. و رو به مانی پرسید:

-آقای پیراسته چیکار میکنن؟

-خوبه... بابا سلام داره...

با خنده ی پرشیطنتی گفت:

-چه خبر از دوستِ قزوینیش؟

مانی بالاخره خندید و گفت:

-با منظور گفتیا شیطون...

تقه ای به در انبار خورد و سپس صدای کسرا آمد:

-اجازه هست؟

قبل از مانی، هیما گفت:

#پست۱۹۷

-خواهش میکنم... بیا تو...

کسرا نگاه گذرایی بین آن دو جابجا کرد و داخل شد. مستقیم به سمت او آمد و سوییچ را به سمتش گرفت و گفت:

-خدمت شما...

سوییچ را گرفت و سر به سمت شانه برایش کج کرد:

-مرسی کسرا...

کسرا با لبخند سوال دیگری پرسید:

-بهتری؟

کاملا متوجه شد که کسرا قصدِ ماندن دارد.

-اوهوم...

-اگر احساس کردی سردردت بدتر شد، بگو زودتر برسونیمت دکتر...

نگاه گذرایی به مانی کرد و گفت:

-فکر کنم ضعف و سرگیجه باعث شد چشمم سیاهی بره و بزنم تو دیوار...

-صبحونه نخوردی؟!

هیما با ناز شـــانه هایش را بالا کشـــید. مانی اخمی کرد و گفت:

-ای بابا از دســـت تو... پس من زودتر ناهار رو ســـفارش میدم...

کسرا با مکث گفت:

-با اجازه من برم به کارام برسم...

هیما سریع گفت:

-توام بمون با ما غذا بخور...

و دمِ گوش مانی گفت:

-گناه داره مانی... بگو بمونه...

از صـورت مانی نارضـایتی میبارید و ضـد حال بدی خورده بود. اما وقتی اصرار و دلســـوزی دخترک را دید، به ناچار گفت:

-بمون کسرا...

کسرا با شرم گفت:

-مزاحم نمیشم...

-نیســتی... خوشــحال میشــیم کنارمون باشی و باهم گپ بزنیم، نه مانی؟

#پست۱۹۸

مانی لبخندی روی لبش کشید و گفت:

-آره...

و همین رضایتِ ظاهری کافی بود تا کسرا بماند.

-دست شما درد نکنه...

روی چهارپایه ای همان نزدیکی نشـــســـت و خونسرـــد و سنگین، در سکوت نگاهشان کرد.

مانی با لبخند نیم بندی فشاری به دست هیما آورد و بلند شـد. درحال گرفتن شـماره ای، با تلفنِ همراهش به سـمتی از انباری رفت.

هیما نفسی کشید و بازدمش را بیرون فرستاد و گفت:

-هوا گرم شده...

کسرا دست به سینه شد و عضلاتِ ورزیده ی بازو و سینه اش را بیشتر به رخ کشید.

-تابستون نزدیکه...

مانی مشـغول سـفارشِ غذا شـد و هیما نمیدانسـت چطور سرِ حرف را باز کند... اصـــلا نمیدانســـت از کجا... یا چطور... یا چه بگوید... حال آنکه خوب میدانســـت برای کسرا، همان ملکه ی توی فشن شو است!

ثانیه ای بعد گفت:

-بهت میاد مدل باشی...

کسرا ابرویی بالا فرستاد و سری به تشکر تکان داد:

-میذارم به حساب تعریف...

دمی گرفت و حرف زدن کاملا ناخواسته برایش سخت بود.

-چرا دنبالش نِمیری؟

-میرم...

نگاهی به مانی کرد که درحال خداحافظی بود. لب زد:

-خوبه... موفق باشی...

-میشم!

متعجب نگاهش کرد... که کسرا خود ادامه داد:

-هدفم اینه و به شدت دنبالش میکنم...

مانی کنار هیما نشست و در ادامه ی حرفِ کسرا گفت:
-تو لیاقتشو داری کسرا...
کسرا نگاه قدرشناسی به او کرد:

#پست۱۹۹

-لطف و کمک های آقای پیراسته نبود، راه سختی پیشِ رو داشتم... همیشه از حاجی ممنونم...
مانی دست دور شانه ی هیما حلقه کرد و با لبخند گفت:

-زحمتای خودت بود... امیدوارم هرچه زودتر به هدفت برسی...
بی مکث جواب داد:
-می رسم!

هیما از محکم حرف زدنِ او... لحنِ قاطعش... و شـــاید... شاید کینه ی تهِ صدایش... که آیا درست فهمیده بود، یا

اشــتباه... جا خورده بود و هزاران حدس توی سرش ردیف میشـــدند. نگاه عســـلی و براقِ این مرد، آنقدر ســـخت و عجیب بود که او را وادار به ترس و تفکر کند!

با مکث پرسید:

-هدفت چیه؟

-مدل شدن!

راحت و بدون مکث جواب داد و همین باعث میشـــد که فکر کند: خب... همین؟!

-از پادویی میخوای بهش برسی؟

لبخندی زد و با آرامش گفت:

-کار که عار نیست...

-نه منظورم اینه که...

کسرا اجازه ی گفتنِ منظورش را نداد و میان کلامش گفت:

-آقای پیراســـته آشـــناهای زیادی دارن... به واســـطه ی ایشـــون تونســـتم با چندتا از مدیرای برندای معتبر آشـــنا بشم...

آهانِ آرامی گفت و ســـوال ها دانه دانه توی ذهنش نقش می بستند. اما هیچ نپرسید و به جایش گفت:

-پس شـــانس آوردی اینجا اســـتخدام شـــدی... به عنوان پادو!

کسرا با لبخند معناداری گفت:

-شانس یعنی، از آشناهای رفیقِ آقای پیراسته بودن!

حرفش آنقدری گیج کننده بود که انگار متوجه نشـــد... هضمش نکرد... هیچی نفهمید... و بی اراده پرسید:

-چی؟!!

#پست۲۰۰

کسرا جوابی نداد و به همان لبخند معنادار اکتفا کرد. لبخندی که هیما را بیش از پیش دچار نفهمی و سردرگمی میکرد. حتی نمیتوانست چشم از کسرا بگیرد و مانی به جایش با خنده گفت:

-تا باشه از این آشناها که انقدر به درد بخور باشن...

کسرا رو به مانی به فروتنی سری تکان داد:

-لطف داری آقا مانی! من همه کار میکنم که آقای پیراسته از من راضی باشه و رفیقش پیشش شرمنده نشه...

و با تمام شدن جمله اش، به او نگاه کرد. از همان نگاههای توی فشن شو!

مانی حرفی زد، نشنید. بزاق مانده تهِ گلویش را با قلُپ بزرگی از آب پرتقال پایین داد.

حس و حالش عجیب غریب بود و نگاهِ کسرا، سنگین.

با مانی حرف میزد. میگفت... میخندید... جوابش را عادی و آرام میداد... بحثی پیش می آمد... کسرا هم شرکت میکرد... و در تمام این مدت، به همان جمله فکر میکرد و تمام مغزش را در بر گرفته بود.

خودش هیچ... فاضل هم شنیده بود؟! یک پیام... یک تماس... هیچ عکس العملی نشان نمیداد. یک سکوتِ مطلق!

مثلِ سکوت حاکم بر انبار! هرچند که با مانی و کسرا درمورد مسائل متفرقه حرف میزدند و بحث میکردند... هرچند که می گفتند... میخندیدند... مانی گاه گُداری دمِ گوشش چیزی نجوا میکرد و قربان صدقه اش میرفت... هرچند که کسرا درموردِ طرح جدیدِ سیاه و سفید صحبت میکرد که شدیدا پرفروش شده...

حتی درموردِ مدل شدنش، به واسطه ی همان برندِ سیاه و سفید!

اما سکوت بود! بینِ خودش... و کسرا... و شاید فاضلی که بی حرف، تنها گوش میداد، سکوتِ خاصی بود و موضوعِ اصلی در هوا معلق مانده بود. نه اوجی داشت، نه فرودی... همانطور رها شده و معلق!

پر از سوال بود، اما برای پرسیدنشان، نه توانی داشت، نه جرئتی، و نه انگار موقعیت درستی بود. حتی نمیدانست باید چیزی بپرسد، یا نه!

زنگ کارگاه که زده شد، مانی بلند شد و گفت:

-کسرا میزو بچین... ناهار رو آوردن...

کسرا هم بلند شد و مطعانه چشمی تحویلش داد و بدون تعلل بیرون رفت. مانی با دستی که به گونه ی هیما کشید، مهربان گفت:

#پست۲۰۱

-الان غذا بخوری، حالت بهتر میشه عزیزم...

با دستی که به شقیقه رساند، ژستی از درد گرفت و گفت:

-ببخشید مانی، روزتو خراب کردم...

مانی لبخند گرمی به رویش زد.

-فدای سرت... حالت که خوب شـــد، لحظه های بهتری میسازیم...

تنها به تکانِ سری اکتفا کرد.

وقتی مانی هم از انباری بیرون رفت، بالاخره تنها شـــد. بازدمش را با شـدت بیرون فرسـتاد و تمامِ حسـش را آرام زمزمه کرد:

-لعنتی!

به صـــفحه ی خالی از پیام و تماس زل زد و انتظار عکس العملی، فعلا از او نداشت.

البته که خودش هم نیاز به سکوت داشت، تا افکارِ به هم ریخته اش را جمع بندی کند.

آنقدر غرق فکر بود که متوجه حضـورِ کسرـا توی انباری نشد. فقط وقتی صدایش کرد، در جا تکانِ آرامی خورد.

-سالومه خانوم؟

پلک زد و او را دید که روبرویش ایســتاده و از بالا نگاهش میکند.

-مانی صدات کرد، نشنیدی... بفرما سرِ میز!

با نفس عمیقی بلند شـــد و درحالیکه بندِ کیف را روی دوشش می انداخت، روبرویش ایستاد... در یک قدمی اش!

نگاهشـــان در هم قفل شـــد. کسرـــایی که نگاه گذرایش در صـورتِ هیما و موهایش، گویای خیلی حرفها بود و هیمایی که چشمانِ آرایش شده با لنز قهوه ای را باریک کرده بود.

-آشنا...

مانی به آرامی سر تکان داد و مثل او آرام تکرار کرد:
-آشنا!
ابروانش را بالا فرستاد و لبخندِ کمرنگی نثارش کرد:

-ممنون از دعوتت...

#پست۲۰۲

و کسرا سری به تعظیم تکان داد:
-خواهش میکنم!

با همان نگاه عمیق، از کنارش گذشـــت و در همان حین گفت:
-خوشحالم از دیدنت...
کسرا با یک قدم فاصله پشت سرش آمد.

-همچنین!

قلبش میکوبید. از انبار بیرون آمد و با راهنماییِ کسرا وارد آشپزخانه ی نه چندان مجهزی شد. چند کابینتِ چوبیِ نسبتا قدیمی... یک اجاق گازِ ساده و یخچال و سینک ظرفشویی... و یک میزِ شش نفره ی فرفورژه به همراه صندلی هایش که وسط آشپزخانه قرار داشت.

میز چیده شده برای سه نفر، و چلوکباب سفارشی...
پشت میز کنار مانی نشست و با لبخند گفت:
-مرسی مانی... چقدر گشنمه...

درحالیکه هیچ میلی به غذا نداشت و انگار اشتهایش کور شده بود.
-نوش جونت عزیزم... بخور که رنگ به رو نداری... ضعف کردی!

خنده اش گرفت و خنده را فرو داد. کسرا درست روبرویش نشـــســـت. ســکوتش... آرام و جدی و کم حرف بودنش... نگاهِ گاه و بی گاهش... و در کل حضـــورش ســـنگین بود و فضای بینشان را سنگین کرده بود.

مانی راحت نبود و این از رفتارش مشخص بود. و چیزی که نه برای هیما اهمیتی داشـــت، و نه انگار برای او، راحت بودن یا نبودن مانی بود!

البته که حضورِ این آدم با تمامِ گنگ بودنش را به تنهایی با مانی ترجیح میداد.

به ســـختی نیمی از غذایش را تمام کرد و به بهانه ی معده درد و حالت تهوع، از زیر گیردادن های مانی فرار کرد. به ســمت کارگاه رفت تا چرخی بزند و وقتی بگذراند. ســیگاری روشـــن کرد و با نگاهی به پارچه های بُرش خورده و نیمه دوخته شده، فکر میکرد که باید چه کند.

هنوز پک سـوم را نزده بود که مانی از پشـت بغلش کرد! با هینِ ترسـیده ای در جا تکان خورد. مانی حلقه ی دسـتانش را دورش محکمتر کرد و با صدای آرام و بیقراری دم گوشش گفت:

#پست۲۰۳

-عشقِ مانی... حالت بهتر شد؟ جاییت که درد نمیکنه؟!

حتی فرصـت جواب هم نداد و با بوسـه ای روی گونه اش ادامه داد:

-کجات درد میکنه؟ بوسـش کنم خوب شـه؟ بوسِـت کنم حالت خوب شه؟

آب گلویش را سـخت فرو داد. زخمهای کمرش به خاطر فشـار تنِ مانی میسـوخت و بدتر از آن، گونه ی داغ شـده اش... دهانِ مانی که هم بوی کباب میداد، هم بوی پیاز، و نفس هایی که داغ بودند. با آرنج به شکم مانی فشاری آورد و گفت:

-برو کنار مانی، چیکار میکنی؟ الان کسرا ما رو تو این وضع ببینه خیلی زشته!

-تو آشپزخونه مشغوله... حالا نمیاد...

و دست به چانه ی هیما برد تا صورتش را برگرداند.

-ببینمت من تو رو... خوبی؟ بگو حالت خوب شد دیگه... سالومه؟

مشتش را فشرد و تقلا کرد تا از حصار تنگِ دستانِ مانی خلاص شود.

-اگه بذاری، یکم نفسم بالا بیاد...

مانی خندید و هیما به سختی غذایی که تا گلویش آمده بود را پایین داد.

-نفس نداری، چرا سیگار میکشی؟ قربونت برم برات ضرر داره... بدش من...

دستش را عقب کشید و گفت:

-برو کنار دیگه... الان پیداش میشه...

مانی او را به سمت خود برگرداند و زمزمه کرد:

-دکِش کنم بره؟ حالت خوب شـد دیگه، دکِش کنم بره... دوتایی تنها، عشق و حال کنیم...

چندشش شده بود و از نوعِ نگاهِ مانی، گوش های سرخش، و دستهای داغی که سرسختانه شانه و پهلویش را گرفته بودند، معده اش پیچ خورد.

هنوز لبهایش به حرفی باز نشده بود که تلفنِ همراهِ مانی زنگ خورد. صدای موبایل توی فضای ساکتِ کارگاه پیچید. چند ثانیه ای سکوت شد و مانی بالاخره با نارضایتی گفت:

-وایسا الان میام... فرار نکنی ها... قربون لباش!

وقتی رهایش کرد، نفس بلند و آسوده ای کشید. چند ثانیه نشد که صدای گوشیِ خودش هم بلند شد. پیام رسیده

بود. سریع دست توی کیفش کرد و گوشی را بیرون کشید. فاضل پیام داده بود:

#پست۲۰٤

-قبل از اینکه تلفنش تموم شه، برو پیش کسرا!

دهانش باز ماند و لحظه ای نتوانست نفس بکشد. سر بلند کرد و کسرا را با فاصله ی نسبتا زیادی، روبروی خود دید. نگاهش به سمت مانی چرخید که توی گوشی گفت:

-به جا نیاوردم... برای سفارش کدوم کار هماهنگ کرده بودیم؟

پلکی زد و نفسی گرفت و به سمت کسرا قدم برداشت. مانی همانطور که نگاهش میکرد، توی تلفن گفت:

-عکس مدلی که مد نظرتونه، واتساپ کنید... من موجودی رو بررسی کنم...

هیما که نگاهش کرد، با شـیطنت اشـاره ای به انباری زد. هیما بی اراده اخمی کرد و خیلی دلش میخواست فحشش بدهد... هم او را، هم فاضـل را، و هم هرکسی را که میشناسد... حتی کسرا را!

روبروی کسرا که ایستاد، گفت:

-میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

کسرا سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. قبل از اینکه تلفنِ مانی تمام شود، هیما هم پشت سرش رفت.

کسرا لیوان آبی از یخچال پر کرد و به سمتش گرفت. هیما زیر لب تشکری کرد و دست به سمت لیوان دراز کرد. اما کسرا لیوان را رها نکرد و در چشمان هیما آرام گفت:

-دارم میرم...

قلبش هری ریخت. میتوانســـت از این یک جمله ی کوتاه هزاران برداشــت برای خود داشــته باشــد. مات و مبهوت مانده بود که کسرا لیوان را رها کرد. چشــمکِ سردی به او زد و از کنارش گذشت.

لیوان میان انگشــتانش فشرده شــد. بار دیگر صــدای پیام موبایلش بلند شــد. جرعه ای آب را تو حلقِ خشــک شــده اش ریخت و پیام فاضل را خواند.

-فعلا با مانی کوچولو دیگه کاری نداریم... هرطور عشــقت میکشه، بزن بیرون!

#پست۲۰۵

با دهان نیمه باز، نگاهش به عقب چرخید و در بازِ آشــپزخانه را نگاه کرد. قلبش ناخواســته میکوبید. صــدای مانی را که هنوز مشـــغولِ حرف زدن با تلفنش بود هم می شنید. نگاهِ دوباره ای به پیامِ فاضل انداخت.

پلک زد و نفسِ منقطعی کشـــید و نگاهش به کیفِ خودش که روی میز بود انداخت. صدای مانی می آمد که میگفت:

-آقای محترم من با مشـــخصـــاتی که شـــما میدید، متوجه نمیشـم کدوم مدل مد نظرتونه... عرض کردم خدمتتون... لطفا مدل رو از پیج شات بگیرید و تو واتساپ بفرستید...

متوجه بی حوصلگیِ مانی و تلاشش برای اتمام مکالمه شد. و متوجهِ منظورِ فاضل... و متوجه چرای این مکالمه!

و شـاید هم... متوجهِ حرفِ کسرا! شـاید هم نه... این یکی، جواب چند گزینه ای داشت!

جرعـه ی دیگری از آب را توی دهـانش ریخـت و لیوان را روی میز گذاشـــت. و ســـیگار نیمه ســـوخته را داخل لیوان انـداخـت. دیگر تعلـل نکرد. چنگی به کیفش زد و با چـک کردنِ سرسری و سریـعِ داخلش، گوشیِ موبایلش را هم توی آن انداخت و با نگاه تندی به اطراف از آشـــپزخانه بیرون آمد.

مانی را دید که نزدیک به آشـپزخانه، همچنان درحال سر و کله زدن با مشتریِ سمج و زبان نفهم است!

او را دید و لبخندی نثارش کرد... هیما با لبخند شـتاب زده ای پاسـخش داد و بلافاضـله چشـم گرفت و به سـمت خروجی قدم برداشت.

وقتی از کنار انبار میگذشـت، کسرا را دید که در آسـتانه ی درِ انبار ایستاده و شانه اش را به چهارچوب تکیه داده... و مستقیم به او نگاه میکند. کاملا بی حالت و سرد!

از کنارش که گذشت، متوجه هول زدگی مانی شد.

-هی... سالومه!

صـدایش را شـنید و توجهی نکرد. در خروجی را که باز کرد، کسرا پرسید:

-بهش چی بگم؟

نگاهی به مانی که متعجب و اخمالود به سمتش قدم برمیداشت انداخت و نگاهش را به نگاهِ بی تفاوتِ کسرا داد. و کوتاه گفت:

-بابا خواست برگردم!

#پست۲۰۶

و قبل از اینکه مانی به او برسد، بیرون رفت و در را بست. به سمت اتومبیلِ داغونش قدم تند کرد و همین که پشت فرمان نشست، مانی بیرون آمد. دیگر تعلل نکرد و با روشن کردنِ اتومبیل، پا روی پدال گاز فشرد. نگاه به آینه کرد و مانی را دید که هاج و واج ایستاده و به رفتنش زل زده است.

اگر فاضل میگفت مهم نیست، پس اهمیتی نداشت! حتی خداحافظی نکردنش، حتی بهانه آوردن یا نیاوردنش... حتی هر فکری که مانی با رفتنش میکرد یا نمیکرد... عشقش اینطور کشید و بیرون زد!

وقتی مانی از تیرراس نگاهش محو شـــد، نفس آســـوده ای کشـــید. دیگر وجودش را نمیتوانســـت تحمل کند. دیگر حالش داشت به هم میخورد. دیگر اعصابش این پسرِ داغ و منحرف را با آن هیکلِ مُردنی و شـــلوار جذب و برآمدگیِ تابلو و چندش آورش، نمیکشید!

صـدای موبایلش بلند شـد. ندیده هم میدانسـت که مانی است. قطع شد و دوباره زنگ خورد. اهمیتی نداد.

یـک خیـابـان بعـد از آن، کنـار خیـابـان پـارک کرد. هوفی بازدمش را بیرون فرســـتاد و سرش را به پشـــتی تکیه داد و چشم بست. صدای زنگِ گوشی هم باعث نشد چشم باز کند. تنها یک جمله گفت:

-زدم بیرون...

صـــدای پیام آمد. دقیقه ای به همان حالت ماند و مرور کرد. حدس ها از هر سـمت و سـویی می آمدند و ذهنش را

به چالش می‌کشـیدند. اینبار که صـدای زنگ موبایل آمد، چشم باز کرد و بی حوصله از توی کیف بیرون کشید.

اسمِ مانی بود همچنان! آنقدر نگاه کرد که قطع شود. پیام فاضل را خواند:

-درچه حالی؟

قبل از اینکه حرفی بزند، اســمش به عنوان تماس گیرنده روی صـفحه ی گوشی نمایان شـد. دمی گرفت و انگشـتش آیکونِ پاسخ را لمس کرد.

-میخوای در چه حالی باشم؟

صدایش را با ثانیه ای مکث شنید.

-کجایی؟

خالی از نرمش جواب داد:

-یه گوشه کناری تو خیابون...

-داری برمیگردی؟

#پست۲۰۷

نگاهی به اطراف چرخاند و جوابی نداد. فاضل پرسید:

-منتظری؟

خودش هم نمیدانست.

-حوصله ندارم فاضل...

وقتی آن طرف خط سکوت شد، عصبی گفت:

-حالت تهوع دارم... از دیروز گوه زدید به معده ی من... گوه زدید به حالم... هیکلم... ولم کنید دیگه!

صدای آرام فاضل توی گوشش نشست:

-برگرد، ببینم چی شد...

با حرص خندید:

-هیچی! بهم رسـوند که داره میره... که بفهمم با مانی قراره تنها بشـم و ممکنه بیشـتر از این دسـتمالی بشـم... دلش سـوخت نه؟! دید داره حالم به هم میخوره... دلِ اون سوخت که من با اون بچه هوَل تنها بشم!

پوزخندِ واضح فاضل را شنید.

-یه "دارم میرم" و چه برداشـتِ عاطفی و جذابی! دلش سـوخت... اونوقت از کجا کشـف کرد تو راضی نیسـتی با مانی تنها باشی؟ اونم تویی که روز تعطیل بلند شـدی رفتی یه کارگاهِ تعطیل و...

ناراحت بود و عصبانی گفت:

-اون آشـغال دهنش بوی پیاز میداد! حالت خنده و لباش هنوز تو مخم مونده...

فاضل حرف دیگری زد:

-نمیذاشتم باهاش تنها بشی...

زهرخندی زد:

-خفه شو...

-بوسیدِت؟!

با نفرت بیشتری غرید:

-خفه شو فاضل!

فاضل بازدمش را با صدا بیرون فرستاد و گفت:

-دیگه تموم شد...

زیر لب نالید:

#پست۲۰۸

-خفه شو، حالم خوب نیست...

-روش بالا میاوردی! تو که تو این یکی خِبره شدی؟

تلخ خندید:

-اتفاقا تصمیمِشو داشتم که گوشیش زنگ خورد...

فاضل با رضایت گفت:

-گفتم که هواتو دارم...

نفس عمیقی کشید و پرسید:

-بخوره تو سرت... چیکار کنم؟

فاضل ادامه ی حرفِ خودش را زد:

-اونی که بهت گفت هرطور عشـــقت میکشـــه بزن بیرون، من بودم! اونی هم که شوکر تو کیفِت گذاشته، منم... اونی هم کـه ازت محـافظـت میکنـه، منم... لکِن تو احمقی! آشـــغالی... فرصـــت طلبی... پول جمع میکنی که بذاری بری... به کسی ــ میگی دلســـوز، که به خاطر خودش بهت گفت داره میره... تا فرصـــت مناســـب برای خودش مهیا بشه و بیاد سراغت!

با جمله ی آخری که شنید، متعجب پرسید:

-چی؟!!

همان دم درِ سمت شاگرد باز شد! با هینِ ترسیده ای به آن سمت چرخید، و صدای فاضل را توی گوشی شنید:

-آروم... می بینمت...

و تماس قطع شد!

جلوی نگاهِ بهت زده اش، کسرا را دید که روی صندلیِ کنارش نشست. خودش بود! که نشست و با آرامش در را بست. و ثانیه ای بعد، نگاهِ عسلی اش را به او داد... همان نگاهِ خونسرد و پرمعنا!

-پیشنهادم اینه که ماشینو روشن کنی و یکم از این محل دور بشیم...

لبهایش را فشرد و موبایل را از دم گوشش پایین کشید.
نمیتوانست چشم ازش بگیرد و نمیتوانست فکری بکند...
هرچند... بالاخره می آمد... چه منتظرش باشد، چه نباشد!

نفسی گرفت و با جدیت گفت:
-چرا؟
کسرا با آرامش جواب داد:

#پست۲۰۹

-چون نزدیکِ کارگاهیم...
خود را به نفهمی زد:
-خب؟!

کسرا همچنان آرام بود:
-کارگاهِ مانی و پیراسته!

دست به سینه شد و اخم کمرنگی میان ابروانش نشاند:

-و این چه ربطی به نشستن تو، تو ماشینِ من داره؟!

کسرا تنها نگاهش کرد. هیما لبخندِ کج و محوِ روی لبهایش را دید و ادامه ی حرفِ خودش را زد:

-اونم بی اجازه!

لبهای کسرا کمی بیشتر کج شد و پرسید:

-شرمنده... اجازه هست، یا پیاده شم؟

-کارِتو بگو...

کسرا یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

-جانم؟

با همان نگاه خیره و طلبکار گفت:

-کارِت... امرِت... حرفت... چی میخوای؟! چه کمکی از دستم برات برمیاد؟ چیزی شده؟! اتفاقی واسه مانی افتاده؟ یا...

میان حرفش کسرا با خنده ی کوتاه و نسبتا مسخره ای نگاهش را گرفت و زیر لب تکرار کرد:

-مانی...

و بعد نگاهش را مستقیم به چشمهای هیما داد:

-چطوره برم سر اصل مطلب!

هیما دهان باز کرد بگوید کدام مطلب، که کسرا تاکید کرد:

-ملکه!

قلبش میان قفسه ی سینه تیر کشید. چند ثانیه ای بی حرف زل زد، توی چشمهایی که میگفت: بیخیال دختر... دست از نقش بازی کردن بردار... بیا رو راست باشیم!

#پست ۲۱۰

با مکث چشـــم گرفت و اکســـیژنی به ریه هایش فرســـتاد. چشمانش چرخی به اطراف زد و فکرهایش در هم لولیدند. لبخندِ بهت زده و پررضایتی روی لبش نشست. و با نگاهی به او، لب زد:

-پیشنهاد خوبیه...

و بعد اتومبیل را روشن کرد و حرکت کرد. باید از محلی که پیراسته و مانی در رفت و آمد بودند، دور میشد و خواستِ کسرا بود!

-آشـــنای... رفیقِ... پیراســـته... هوممم میتونم به یه فنجون قهوه ی تُرک دعوتت کنم؟

کسرا راحت تر تکیه داد و لبخندی زد:

-استقبال میکنم!

یک ربع دیگر، پشـــت میزی توی یک کافه ی خلوت و ساکت، با دکوراسیونِ چوبی و قهوه ای نشسته بودند.

روی میزِ چوبی، مقابلِ هرکدام فنجان قهوه و بُرشِ کیک شـــکلاتی بود. هیما با هم زدنِ دانه های معلقِ شـــکر توی فنجانِ طلاییِ قهوه، خیره اش ماند.

شـانه های پهن و لباسـهای سـاده و هیکل ورزیده اش را از نظر گذراند. و موهای به هم ریخته و ساده و خرمایی رنگ. خطِ مرزیِ پوسـت برنزه و روشـنِ بازویش که آسـتینِ کوتاه تیشرـت باعثش بود. انگشـتانِ بزرگی که بندهایشـان زبر و زمخت به نظر میرسـیدند و در آخر، خونسرـدیِ نگاهی که او را نشانه رفته بود.

خیره به همان انگشتها پرسید:

-از چیزی عصبانی ای؟

کسرا با مکث گفت:

-عصبانی؟

به سرانگشتانش که به خاطر فشار به فنجان سفید شده بودند، چشم دوخت و سر به سمت شانه متمایل کرد.

-چیزی اذیتت میکنه؟

کسرا خندید.

-فکر نکنم...

ابروانش را بالا داد و دست از هم زدنِ قهوه اش برداشت.

-تو از اون دسته آدمایی هستی که زود رنگِ پوستشون به زردی میزنه...

کسرا متعجب نگاهش کرد و هیما ادامه داد:

-میتونه دلایل مختلفی داشته باشه... ترس... استرس... عصبانیت... امممم هیجان زدگی...

و در چشمانش پرسید:

-هیجان داری؟

خنده ی کوتاهی لبهای کسرا را کشید و گفت:

-مهمونِ ملکه شدن، هیجان انگیزه... فکر میکنم بابت این ملاقات هیجان زده ام...

هیما تکیه داد و او را بیش از پیش زیرِ نظر گرفت:

-ملاقاتی که شاید خیلی وقته داری برایش زمینه می چینی...

کسرا تنها نگاهش کرد و هیما گفت:

-خب؟ من اینجام... درخدمت شـــما، برای شـــنیدن اون اصل مطلب!

#پست۲۱۱

کسرـــا جرعه ای از قهوه اش را نوشـــید و با نفس نســـبتا بلندی گفت:

-انتظارِ حمله نداشـتم... دو سـاعتِ تمام داشـتم به خودم می لرزیدم...

و یادآوریِ این خاطره، یعنی خیلی چیزها... خیلی حرفها... خیلی قبل تر ها! فاضل می شنید؟!

گلویش کیپ شـــد از فکرِ اینکه فاضـــل چه عکس العملی خواهد داشت!

لبخند نرمی روی لبهایش کشید و گفت:

-انتظار چی داشتی؟

کسرا شانه های پهن و ورزیده اش را بالا کشید:

-نمیدونم... تشکر که نه... اما هرچیزی جز اینکه یه شوکر تو پهلوم فرو بره و باعث سوختگی تنم بشه...

و بلند شـــد و لبه ی تیشرـــتش را بالا کشـــید و جایی روی شکمش را نشان داد.

-ببین؟ هنوز جاش مونده...

نگاه گذرایی به شکمش، و آن قسمتِ کمرنگِ جای سوختگی کرد و کسرا با خنده دوباره نشست و گفت:

-شانس آوردم زنده موندم...

تلاش میکرد اوی به ظاهر ساده را بشناسد و در حینِ حال، از یک جایی منتظرِ ضربه ای بود. ترس و نفهمی اذیتش میکرد و با اینحال ظاهر بی تفاوتی داشت... به ناچار!

-بیخیال... اونطوری هم نبود که بمیری...

-غافلگیر شدم... دختر نزدیک بود سکته کنم!

در چشمانش خیره شد و گفت:

-برای منم غافلگیرانه بود...

کسرا خود را جلو کشید و آرنجش را به میز تکیه داد.

-کدوم قسمتش؟

در دل اعتراف کرد که هرلحظه دارد غافلگیر میشـــود! درســـت از وقتی او را توی کارگاه خیاطی دید... حتی قبل... و بعد... و حتی حالا، با این نگاه، که منتظر بود تا حرف

بزند. شـــاید آنهایی که باید دیکته کند... یا دروغ، یا واقعیت... گیج شده بود... نمیدانست...

اما حرف دیگری زد:

-اگر غافلگیرانه نبود، حتما ضربه فنی میشدم... درسته؟

کسرا بی حرف نگاهش کرد و هیما قهوه اش را مزه کرد. و با آرامش گفت:

-ممنون بابت دفاعی که ازم کردی... و معذرت که به جای تشکر، اونطوری جوابِ لطفتو دادم...

#پست۲۱۲

کسرا لبخند دوستانه ای زد و گفت:

-خواهش میکنم...

چشـــم ازش نگرفت و از نگاهش میفهمید که این جمله، ادامه دارد! آنقدر نگاه کرد، تا کسرا سـکوت را شـکسـت و گفت:

-به هرحال، قصدِ من نجاتِ جونت بود...

پوزخندِ کمرنگی زد:

-من چیزی نگفتم...

مردِ جوان کمی جا خورد و هیما همچنان خیره اش مانـد. خنده ی کوتاهش را دید و توجیهِ بعدی را شنید:

-یه جوری نگاه میکنی انگار که باید توضـیح بدم چرا اونجا بودم و چرا ازت دفاع کردم...

ابرویش را بالا فرستاد:

-جداً؟

چشـمان کسرا جمع شـد و هیما با بازدم آرامی فنجان قهوه اش را برداشت و چشم گرفت.

-امان از این نوعِ نگاهِ غلط انداز! شـــاید بهتره دیگه نگاهت نکنم تا احساس راحتی کنی و مجبور به توضیح نباشی!

در آرامش قهوه اش را نوشـــید و نگاهش را از دســـتهای او جدا نکرد. کسرا پس از چند ثانیه سکوت گفت:

-دنبالت بودم که دیدم اون اتفاق افتاد...

نگاهش را به قهوه ی خودش داد و با لبخندی گفت:

-حتی نگاهتم نکنم، میخوای توضیح بدی...

صدای کسرا کمی از آرامش خارج شد:

-نمیخوای درموردم بدونی؟

نگاهش را نرم بالا کشید:

-مثلا بخوام بدونم، میخوای راستشو بگی؟

کسرا ثانیه ای سکوت کرد و هیما از سکوتش استفاده کرد و ادامه داد:

-که از کجا پیدات شـــده... چرا دنبالمی... چی میخوای... حرفت چیه... کی هستی... هدفت چیه...

#پست۲۱۳

کسرا بلافاصله گفت:

-هدفم تویی!

خنده ی تمسخرآمیزی تحویلش داد:

-خوب بود... و بعد از رسیدن به من؟

-حرف بزنم؟

سری به تایید تکان داد:

-اوهوم... حرف بزن... قطعـا مردِ جوونی کـه ظـاهرا یـه وردستِ ساده ست، و توی فشن شو به عنوان مدل دیده میشه، و قبل تر از اینا توی یه سوپرمارکتی نزدیکِ مغازه ی پیراســـته، یه جورایی جونِ منو نجات داده... که از قضـــا

ورزشـــکار، یا رزمی کار هم هســـت، حرفای به درد بخوری باید داشته باشه...

کسرـــا حرفی نزد و هیما فنجان را روی میز گذاشـــت و دو دستش را روی میز، روی هم نهاد.

-خب؟ اصل مطلبت چیه کسرا؟!

کسرا تعلل را کنار گذاشت و شمرده و با جدیت گفت:

-یه چیزی رو از قلم انداختی ملکه... اونم اینکه من آشنای رفیقِ پیراسته ام!

سری به تایید تکان داد و گفت:

-اُه درسته... عذرخواهی میکنم بابت این قصور...

کسرا خنده ی جدی ای تحویلش داد:

-خواهش میکنم! از این به بعد بیشتر دقت کن... بیشتر من‌و ببین! شاید به کارِت اومدم... شاید خیلی بیشتر از مانی به دردت خوردم... شاید بدت نیومد که ازم استفاده کنی... هم خوشتیپ تر از مانی ام، هم سنم مناسب تر از مانیه، هم اطلاعاتم بیشتر از مانی!

و آرامتر و پرنفوذتر گفت:

-هم تو رو بیشتر از مانی میشناسم!

ماتِ نگاه و حرفهای کسرا شد. گلویش خشک شد و انگشت اشاره اش روی دست دیگرش ضرب گرفت. تعلل نکرد و آرام پرسید:

-چقدر من‌و میشناسی؟

کسرا لبهایش را کشید و گفت:

#پست۲۱٤

-بیشتر از مانی!

-چقدر بیشتر؟!

-انقدری که اگر بخوای بین من و مانی یکیو انتخاب کنی، من انتخابت باشم!

به ته مانده ی قهوه پناه برد و توی حلقش ریخت. و با نفس آرامی گفت:

-من با مانی همکار و دوستم کسرا... چرا اصرار داری جای مانی رو بگیری؟

خنده ی کسرا صدا دار شد و لحنش کمی رنگ و بوی تمسخر گرفت:

-اصراری نیست... گفتم شاید دلت بخواد همکار و دوستِ بهتری داشته باشی...

خندید:

-بیخیال کسرا... داری بهم پیشنهاد دوستی میدی؟

-دارم بهت پیشنهاد همکاری میدم...

یک دستش را زیر چانه زد و راحتتر پرسید:

-همکاری در چه زمینه ای؟

کسرا اخمی کرد:

-همون که دنبالشی...

نفهمی را از سر گرفت:

-من دنبال یه عمده فروشِ منصف و کاربلدم که لباساش مُدِ روز باشه و قیمتاش مناسب... تازه کار نیستم ولی مغازه م تازه تاسیسه... کارای پیراسته موردِ پسندم بود... تو فشن شوها هم شرکت میکنم تا مدلای جدید رو ببینم و سطح کارمو ارتقاء بدم... تو عمده فروش لباس هستی؟ تولیدی داری؟ طراحی؟ چی داری که بخوام باهات همکاری کنم؟!

کسرا خود را جلو کشید و نفهمیِ مسخره اش را توی چشمهایش پرت کرد:

-چرا اصرار داری خودتو به خریت بزنی؟

هیما اخم ساده ای کرد و لب زد:

-این چه طرز حرف زدنه؟ خریت یعنی چی؟

-دست از این ژستِ مزخرفی که واسه خودت گرفتی بردار!

جفت ابروانش را بالا فرستاد. از اینکه او را عصبی کرده بود، راضی بود و متعجب پرسید:

-متوجه رفتارت هستی آقا پسر؟!

کسرا دستی به صورتش کشید و سپس با کلافگی اشاره ای به صورتش کرد:

#پست۲۱۵

-تو متوجه هستی که من میدونم این، اون چیزی نیست که هستی؟ این صورت... موها... رنگ چشما... این ظاهر... متوجهی که باید من‌و بیشتر بشناسی؟ تو با اون دختری که تو فشن شو دیدم، کلی فرق داری! متوجهی؟!

شانه هایش را با تعجب بالا فرستاد:

-نه من متوجه نیستم! یعنی ربط این تغییر ظاهر رو به تو رو متوجه نمیشم... اگر چشمام لنز داره، یا پوستیژ دارم، یا چه میدونم... آرایش خاصی دارم، یا تو فشن شویی شرکت کردم که تو رو اتفاقی اونجا دیدم، به تو چه ربطی داره؟! نمیفهمم... چی میخوای؟! دنبال چی هستی؟ چرا دنبال منی و میخوای به چی برسی؟

کسرا با پوزخندی سری به طرفین تکان داد و نگاهی چرخاند. و با حرصِ مشهودی چشم به او دوخت و گفت:

-داری بازی درمیاری...

-ببخشید؟!

کسرا کلافه گفت:

-اون دختری که من تو فشــن شــو دیدم... همون ملکه ای که بین یه سری آدمای خاص، اســم شــناخته شــده ایه... اون دختر، با ســالومه ای که تو کارگاه، با مانیِ نوجوون قرار میذاره و به بهونه ی لباس خریدن دور و وَرش میپلکه، زمین تا آسمون فرق داره!

هیما لبخند پر آرامشیــ به رویش زد، هرچند که قلبش لرزشِ غیر قابل کنترلی داشت.

-دقتت رو ظاهر و صورت و آرایشم رو چی برداشت کنم؟!

-شناخت!

-خب؟ میخوای تحسینِت کنم؟! آفرین کسرا... پسرِ تیزی هســتی... خوشــم اومد که منو با دو نوع پوشــش و آرایش شناختی... ایول داری! دقتت قابل تحسینه... کافیه یا بازم بگم؟

کسرا بی اعصابی اش را توی نگاهش ریخت و پرسید:

-دلیل بیار برام!

شانه هایش را نرم بالا کشید.

-فکر نکنم دلم بخواد دلیل و توضـــیحی برای تو داشـــته باشـــم... همونطوری که تو دلایل خاص خودتو داری از اینکه دنبالِ منی... یه وردســـت ســـاده تو کارگاه پیراســـته هسـتی... یه مدلِ قابل قبول تو فشـن شـوِ یه برند معروف هستی... با جدیت دنبال هدفتی... و اینکه... به واسطه ی پیراسته و رفیقش تونستی...

کسرا کلافه میان حرفهایش گفت:

-بس کن خواهشا... من میدونم دنبال چه کوفتی هستی!

تیره ی کمرش لرزید و بلافاصـــله به عرق نشـــســـت. و با آرامش پرسید:

#پست۲۱۶

-دنبال چه کوفتی هستم کسرا؟

کسرا خود را جلو کشید و گفت:

-انگشترِ هدیه ی آشنای ما بدجور چشمِتو گرفته!

نفسش توی سینه ماند و بیرون نیامد! کسرا صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد:

-عجب انگشتریه نه؟!

با مکث پرسید:

-کدوم انگشتر؟!

کسرا اینبار خندید! خنده ای که تن هیما را لرزاند... و با همان خنده گفت:

-تازه میگه کدوم انگشتر!

دهان باز کرد حرفی بزند، که کسرا با صدای آرامتری گفت:

-پیراســته احمقه... صــیف الله خان از اون احمق تر! دوتا پیرمردِ خرفت و احمق که با بی فکری دارن میلیارد میلیارد رو به باد میدن... صــیف الله خان... آشــنای من! هنوزم میگی کدوم انگشــتر؟! انگشــتری که دســت پیراســته بود... انگشــتری که هدیه ی صــیف الله بود... انگشــتری که به خاطرش مانی و جلف بازیاشــو داری به جون میخری... انگشترِ کوفت و زهرِ مار!

رهانش باز و بسته شد و به سختی گفت:

-نمیدونم درمورد چی حرف میزنی!

#پست۲۱۷

نگاه خســته و بی حوصــله ی کسرا کش آمد. و با هر ثانیه اش، هیما بیشــتر به هم میریخت. به خصــوصِ پوزخندِ مسخره ی آخرش.

-نمیدونی...

تنها به نشـانه ی ندانسـتن شـانه هایش را بالا کشـید. کسرا سر تکان داد و بی حوصله بازدمش را بیرون فرستاد.

-باشـــه نمیدونی... کلا تو از هیچی خبر نداری... تا میتونی خودتو به نفهمی بزن...

و پس از ثانیه ای مکث، سرش را جلو کشـــید و با صـــدای آرامی گفت:

- اما بذار آخرِشو همین اول بگم... منم هستم!

نفســـش دیگر بالا نیامد! تهدیدِ جدی مردِ جوان، باعث زهرخندش شد:

-چی هستی؟!

کسرا بی آنکه جوابِ سوالش را بدهد، از جایش بلند شد و گفت:

-مرسی بابت قهوه... امیدوارم فرصت جبران بهم بدی!

نگاهش تا عسلی های براق و جدی بالا کشیده شد. کسرا دست توی کیف پول کرد و با گذاشتن دو سه تراول روی میز، تعظیمی کرد و گفت:

-روز خوش ملکه!

و بدون اینکه منتظرِ جوابی از طرفِ او باشد، لبخندی زد و از میز دور شـــد... و هیما تکیه داد و متحیر خیره ی اویی ماند که از کافه بیرون رفت.

با بیرون رفتنِ کسرـــا، نگاهش گذرایی به دور تا دور کافه انداخت. گیج و ترســـیده بود و آدمهای اطرافش را جور دیگر میدید. بی اعتمادی و بدبینی ای که توی خونش ریشـــه دوانده بود، عصـــبی اش میکرد و سردردِ مزخرفی باعث شد که دردِ پیشانیِ ضرب دیده اش را به یاد بیاورد.

روی میز خم شد و پیشانی اش را در دست گرفت. لحظه ای پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود. اما هنوز ثانیه ای نگذشته، صدای زنگ موبایل بلند شد.

نگاهش روی اسم مانی ماند. از آن روزهای مزخرف بود که تا شـــب مزخرف میگذشـــت و حتی خوابِ شـــبش هم مزخرف خواهد بود!

با قطع شدنِ صدای زنگ، پیامهای مانی را خواند:

"سالومه؟! کجا رفتی؟!

#پست۲۱۸

چرا اینطوری کردی؟ چی شد؟ "

چندین پیامِ دیگر با همین مضـــمون ها که حوصـــله ی خواندنش را اصلا نداشت. در عوض، پیام تازه رسیده ی فاضل را خواند:

-برگرد...

سر روی میز گذاشت و زیر لب ناله کرد:

-خسته ام...

جوابی نیامد و انتظار جواب هم نداشـــت. چند دقیقه ی دیگر پشـت فرمان برلیانسِ خسـارت دیده نشـسـت و به آرامی رانندگی کرد. حالا میدانسـت که هرکجا باشـد... چه تنها... چه با برزو... چه با سـام... یا کسرا... یکی حواسش هست! بالاخره یکی هست که او را بپاید!

یکی که میتواند فاضـــل باشـــد... یا امیر... یا کسرـــا... یا ناشناخته ای...

و این یعنی آرامش نداشـتن... آزادی نداشـتن... این اذیت کننده بود... این برای اویی که بین این همه نگاه و حواس، تنها بود، بیش از حد آزاردهنده بود.

میان راه با برزو همراه شـد. بعد از آن فسـتیوال، اولین بار بود که او را میدید. حرفی نزد... حرفی نشـنید... انگار هردو ســـکوت را ترجیح میدادند. و انگار حرفی برای یکدیگر نداشتند!

بعد از ساعتی چرخیدن توی خیابانها، سمند صابونی جلوی دربِ سیاه رنگِ خانه ی ویلایی فاضل ایست کرد.

هیما لبخند بی جانی به روی برزو زد:

-ممنون سگِ دست آموز!

برزو نفس بلندی کشید و بی حرف به پیاده شدنش خیره شد. هیما در را کوبید و قبل از اینکه دستش به زنگ بخورد، در باز شد. داخل که شد، در را همانطور باز مانده به حال خود رها کرد و به سمت ساختمان یک طبقه ی ویلا قدم تند کرد.

برزو پشت سرش داخل شد و در را بست. هیما بی توجه وارد شد و با نگاه گذرایی به فاضل که تنها یک شلوارِ رسمی به تن داشت و کنار در ورودی ایستاده بود، چشم گرفت و راهی اتاقی شد که دیشب را در آن سر کرده بود.

قبل از اینکه وارد شود، صدای فاضل را شنید که گفت:

-فعلا باهات کاری ندارم...

-آقا... بذار توضیح بدم...

#پست۲۱۹

صـــدای ترســـیده ی برزو باعث شـــد که دســـتش روی دستگیره بماند! فاضل اجازه نداد برزو ادامه دهد و گفت:

-باشه بعدا حرف میزنیم...

برگشت و برزو را... ندید. فاضل اجازه ی ورود به او نداده بود. اما صدای عجزش را شنید که گفت:

-به خدا فرصـت نشـد... میخواسـتم ببینمتون و کامل بگم که...

-بعدا حرف میزنیم پسر...

دســـت جلوی دهـانش فشـرـــد و بـه هم ریخـت. برزوی احمق... برزوی احمق!

-آقا من کوتاهی کردم... تو رو جان عزیزت گوش کن...

فاضل سرد و بی حالت لب زد:

-الان باید بری برزو...

برزو لال شد! نگاه وحشت زده اش به سمت دست اویی کشیده شد، که به سمت پشتش کشیده شد.

-پسر خوبی باش و بگو چشم...

هیما قدمهای لرزانش را جلو کشید و با فاصله، پشتِ فاضل ایستاد. با دیدن دست اویی که پشت کمرش نشست، به نفس نفس افتاد. برزو با تته پته بلغور کرد:

-نوکرتم... چشم.. آقا... رفتم... چشم!

و در همان حال عقب عقب رفت و یکهو برگشت و پا تند کرد و دور شد! صدای بسته شدنِ در، نفس هیما را توی سینه حبس کرد. همانطور ایستاده بود و پاهایش به پارکت چسبیده بودند... و نگاهش قفلِ دو چشمِ براقِ کبرایی بود

که میان دو کتفِ او جا خوش کرده و انگار به طعمه اش نگاه میکرد!

فاضـــل با نفس بلندی در را به آرامی بســـت و بعد با طمانینه به سمت هیما برگشت. درحالیکه دستش همان حوالی، روی بدنه ی سردِ کُلت سیاه رنگ کشیده میشد.

-توام میخوای حرف بزنی؟

نگاهش را تا چشمهای سیاه، که درست به اندازه ی کبرای پشـــتِ دو کتفش براق بودند، بالا کشـــید و هیچ نگفت. فاضـــل لبهایش را کمرنگ کشـــید و صـــدای آرامش خش گرفت.

-نه... تو مثلِ برزو نیستی... خسته ای...

قدمهایش را آرام به سمت هیما کشید و ادامه داد:

-توضیح نمیدی... حرف نمیزنی... حساب نمیری... آدم حساب نمیکنی...

پلک زد و نفسش به سختی بالا آمد. فاضل دستش را همراه با کُلت از پشت کمرش بیرون کشید و روبرویش ایستاد.

-تو نگاهت زمین تا آسمون با نگاه برزو فرق داره...

نگاهش روی اسلحه ماند. نگاهش چپ شد... تصاویر دوتا شد... تار شد... پرت شد...

میتوانست صدای جیغِ دخترک را توی مغزش بشنود. میتوانست روحِ خود را ببیند که بالای سرِ دخترک ایستاده بود... میتوانست بارها و بارها آن صحنه را ببیند... تکرار شود... بمیرد... روح شود... بار دیگر زنده شود... توی همان جسمِ بی جان حبس شود... نفس بکشد... ببیند... بماند... و بازهم سوتِ ممتد!

#پست ۲۲۰

پلکهایش به خاطر سیاهی رفتن چشمانش، روی هم افتاد. به سختی خود را سرِ پا نگه داشت که جلوی پای او فرو نریزد. نمیخواست ضعف نشان دهد؛ از ضعفِ خود دربرابرِ او بیزار بود. این وحشتِ مانده در دلش، زیادی فلاکت بار بود و نمیخواست دربرابرِ او مفلوک باشد.

فاضل انگشتانش را به گونه ی هیما رساند. با پشت انگشت نوازش کرد... تنِ هیما یخ زد!

-هم خوشتیپ تر از مانی... هم سنش مناسب تر از مانی... و هم...

ژست متفکرانه ای به خود گرفت و لبی پیچاند و اخمی کرد و پرسید:

-هم چی هیما؟

هیما نفس لرزانی کشید. انگشتان فاضل به گوشِ هیما رسید... به لمسِ سمعکِ نشسته توی گوشش، گفت:

-این هنوز کار میکنه... و این یکی هنوز سالمه! پس میشنوی... هم چی هیما؟!

تصاویرِ مانده در ذهنش اذیتش میکردند. شانه اش جمع شد... لب زد:

-بهتر از مانی...

فاضل با خنده ی خش داری گفت:

-بهتر که... نه این نبود... گفت بهتر از مانیه؟

جوابی از هیما نشنید و خودش جواب داد:

-نه نگفت... اما بهتر از مانی بود، نه؟ انقدری بهتر که اگر بینشون بخوای انتخاب کنی، اون انتخاب میشه...

در همان حالِ وحشتناک، آرام خندید. نفس بلند کشید و هرچند هرلحظه احتمالش میرفت که سقوط کند، اما چشم باز کرد و به چشمانِ فاضل چشم دوخت.

-اگه به نفعِ تو باشه... نه!

دســت فاضـل روی گوشِ هیما ثابت ماند. مثل نگاهش... مثلِ نفسش... اخمش... لبخندِ مسخره اش...

-به نفعِ من نباشه، به نفعِ تو هم نیست...

-اما خوشحالم میکنه!

درســت ســلول های عصــبی اش را نشــانه رفته بود. که انگشــتانِ مردانه، روی گوش و گونه اش فشــار می آوردند و... خوب میفهمید که آن ســلاحِ لعنتی، توی دســت دیگرش فشرده میشود!

#پست۲۲۱

-آســیب رســوندن به تو هم به نفعم نیســت... اینم خوشحالت میکنه؟!

به تمامِ گستاخی در چشمانش پرسید:

-نگاهم چی میگه؟

نگاه سیاه، بین مردمک های حبس شده در لنز جابجا شد. این نگاه با هزاران لنز و رنگ و آرایش، عوض نمیشـــد! درست نمیشد!!

سیبک گلویش تکانی خورد و لب زد:

-از نگاهت بیزارم...

لبهای هیما به لبخند پر رضایتی کشیده شدند.

-دیدن بیزاریت، حس خوبیه...

فک استخوانی فاضل فشرد شد و هیما آرامتر گفت:

-دیدن عصبانیتت هم...

فاضل لوله ی کُلت را درست وسط سینه هایش گذاشت و بی حرف به چشـــمانش خیره مانـد. قلب هیما ریتمِ نامنظمی گرفت و پاهایش لرزید. اما حتی پلک هم نزد و با وجود ارتعاش غیر قابل کنترلِ صدایش، گفت:

-احمقانه بود که کسرا رو برای خودم یه برگ برنده میدیدم... زودتر از اونی که فکرشو بکنم، لو رفت... امروز دو هیچ به نفعِ تو!

فاضل خود را نزدیکتر کشید و کلت را بیشتر روی قفسه ی سینه اش فشرد. و از فاصله ی نزدیکتری، توی صورتش... آرام لب زد:

-امیر باور داره که تو نجسی... من چرا سعی دارم ذاتی که نجس هست رو پاک کنم؟!

هیما صورتش را نزدیکتر کشید و زمزمه کرد:

-چون احمقی!

و بی آنکه چشم ازش بگیرد، قدمی عقب برداشت. فاصله گرفت... هم از او، هم از سلاح ترسناکی که روی سینه اش فشرده میشد. فاضل با صورتی سخت شده، تنها نگاه کرد. هیما قدم دیگری به عقب برداشت و هرآن حس میکرد

زیر پایش خالی میشـــود. اما با تمام وجود با ســـقوطش جنگید و لبخندی به دیوانگیِ نگاه او زد.

-سـگِ دسـت آموزت بی وفا از آب در اومد... برای من دُم تکون میداد... چرا فکر کردم داره امتحانم میکنه؟!

فاضل آرام تذکر داد:

#پست۲۲۲

-سر جات وایسا هیما!

سر به سمت شانه متمایل کرد و با ناز گفت:

-چرا هنوزم فکر میکنم دارید امتحانم میکنید؟!

فاضل بار دیگر تذکر داد:

-وایسا و توضیح بده!

و او ذاتا سرکش بود.

- خسته ام...

فاضل قدم به سمتش برداشت.

-اگه فکر کردی امتحانه، پس دونسته صفر شدی...

شانه هایش را نرم بالا کشید و قدم قدم عقب رفت.

-بهت رسوندم... بی انصافیه بهم صفر بدی!

و با لحن بچگانه ای خودش را لوس کرد:

-آقا اجازه... میشه بهم نمره ی قبولی بدی؟!

فاضل هرلحظه عصبانی تر میشد و خندید و قدم دیگری به سمتش برداشت.

-برزو ده برابرِ تو توضیح داد و رد شد... با تو من چیکار کنم؟!

گلویش کیپ شد و لبخند زد و گفت:

-بگذر... مثلِ همیشه...

و چشم گرفت و قدمهای آرامش را به سمت اتاق کشید.

-چندبار؟!

سرگیجه امانش را بریده بود و با اینحال، در حال رفتن دستی تکان داد و گفت:

- یه مشـــت بی وفا دور خودت جمع کردی فاضـــل... مشـــکل از تربیتِ غلطته احتمالا... یکی آزادیِ کامل داره و بی وفایی میکنه... یکی تو حصارته و حتی نفسش هم به اختیار توئه، اما زیرِ گوشِـــت نقشـــه ی رفتن میکِشـــه... با پنج تومن ده تومن پیچوندن و رو هم گذاشـــتن... با رویابافی و حســـاب باز کردن روی یه غریبه...

فاضـــل با قدمهای بلندی خود را به او رســـاند... و قبل از اینکه دســـت هیما به در اتاق برســـد، از پشـــت بازویش را گرفت و دم گوشش پچ پچ وار غرید:

#پست۲۲۳

-و من مجبورم بیشـــتر بهش ســـخت بگیرم... بیشـــتر بهش آسـیب بزنم... بیشـتر از تنش مایه بذارم، تا کمتر زیرِ گوشـم شیطونی کنه!

لبهایش را به لاله ی گوشِ هیما کشید و ادامه داد:

-با یه سوراخِ خوشگل رو لاله ی گوشِت چطوری؟

هیما سردیِ لوله ی کُلت را دم گوشِ ســـالمَش حس کرد! نفســـش همان لحظه بند آمد. در یک لحظه ضـــعف و سرگیجه ی وحشتناکی تمام بدنش را احاطه کرد و این تکرار بود!

تکرار آن صحنه ها... لمس ثانیه به ثانیه شان... روحی که بالای سر جســم بی جانش ایســتاده بود و تماشــا میکرد... تاریکی ای که دنیایش را احاطه میکرد.

بی آنکه بتواند تعادلش را حفظ کند، پاهایش سست شد. فاضل بازویش را سفت تر چسبید.

اما هیما دیگر توانِ نگه داری وزنش را نداشـــت. جلوی چشمانش را ابرهای سیاه و تو در تو گرفت و تکرار!

گوشـهایش کم کم سـنگین شـد و بی آنکه خودش بفهمد، تکیه اش به تن فاضل خورد... و چشمانش روی هم افتاد.

فاضل ثانیه ای جا خورد و بی نفس، خیلی سریع دستانش را دور تنِ ظریفِ او حصـار کرد، تا از سـقوطش جلوگیری کند. و نفهمید کِی اسـلحه ی خالی از خشـاب روی زمین افتاد.

بی اعصاب و خراب لب زد:

-هیما...

صـدایی نشـنید. بزاق گلویش را با ضرب و زور پایین داد و دست و پایش یخ کرد. زیر لب غرید:

-لعنت بهت!

نفهمید چطور تنِ دخترک را روی دو دستش بلند کرد و سرش را به سینه ی خود تکیه داد. با نگاه به چشمان روی هم افتاده و صورتی که رنگ پریدگی اش حتی از زیر یک لایه کرم پودر هم مشخص بود، حالش بدتر شد. نفس نفس زد و عرق از پیشانی اش پایین چکید.

دستانش بیش از پیش دور تن دخترک فشرد شد. تکرار بود... تکرارِ آن لحظه ها!

#پست۲۲٤

با هولی بی اراده و دست و پایی سست شده دخترک را به اتاق برد و روی تختِ خودش خواباند. اخمی از کلافگی میان ابروانش بود و دانه های عرق روی صورتش، مزاحم... و نگاهش از چشمان بسته ی هیما جدا نمیشد.

صدایش زد:

-هیما!

آرام با کف دست به صورتش زد.

-بیخیال دختر... باز شروع نکن!

شانه اش را آرام تکان داد.

-چشـــماتو باز کن... قرار نیســـت باهات کاری کنم... میشنوی؟!

از اینکه حرفهایش بی جواب می ماند، به شـــدت عصـــبی میشـــد. دســـتش را محکم به پیشـــانی و موهای کوتاهش کشید و غرید:

-لعنت بهت... باز کن چشماتو!

پلکها از هم باز نشـــدند و جســـمِ افتاده اش روی تخت، تکانی نخورد.

بلند شـــد و با روانِ خراب، چرخی دور خود زد. دســـت به کمر شـــد. بار دیگر نگاهش کرد. با اخم، دخترکِ لجوج را شماتت کرد:

-تو که تا این حد ضـعیف و کم طاقتی، غلط میکنی جوابِ منو میدی! از لجبازی با من چی عـایدت میشـــه؟! چرا دســـت از پررویی برنمیداری؟! چرا کم نمیاری؟! چرا تموم نمیکنی این دیوونه بازیاتو؟!

بی طاقت لبه ی تخت نشـست و صورتِ بی حالتش را بین دو دستِ مردانه اش گرفت. فشرد... تکان داد.

-پاشـو الانم جواب بده! تو که خوب بلدی وحشی- بودنتو به رخ بکشی... تیغ برمیداری خودتو بکشی... لُخت میشی- که به من نشون بدی واسه مرگ مشتاقی... تو غلط میکنی مشـــتاقی، وقتی به این زودی کم میاری! کم آوردی هیما... انقدر ادعای تو خالی نباش!

تحملش تمام شد. بلند شد و به آشپزخانه رفت و با لیوانِ آبِ خنکی برگشت. چند قطره آب به صورتش پاشید. دخترک تکانی نخورد. فاضل خیره به پلکهای روی هم افتاده اش، نگران و بی اعصاب تهدید کرد:

#پست۲۲۵

-به والله اگر بخوای دوباره اون لحظه ها رو تکرار کنی، تو همین حال میذارمت و میرم!

با دست خیسش چند ضربه به صورتِ دخترک زد.

-بس کن! تکرار نکن اون حالِ لعنتی رو... قرار نیست تکرار بشه... تکرار بشه، نمی مونم که ببینم!

پلکهای دخترک تکانی خورد، اما چشم باز نکرد. فاضل هیجان زده و اخمالود و... با استرس صدایش زد:

-هیما! هیما؟! میشنوی چی میگم؟!

دستش را روی صورتش فشار داد و بار دیگر و بار دیگر و بارها صدایش زد. اما تنها صدایی که بعد از دقیقه ای شنید، ناله ی ضعیف و وحشت زده ای بود...

-مامان...

خشک شد! نگاهش به دهان هیما ماند... همین یک کلمه که هذیان وار و با وحشت ادا شد، کافی بود... تا تهِ این لحظه های شوم و نفرت انگیز را بخواند!

ناگهان بلند شد و لیوان آب را با تمام قدرت به دیوار کوبید!

-لعنت بهت!

صدای شکستنِ لیوانِ کریستالی، و پاشیدنِ آب به دیوار و زمین، توی صدای غرشش گم شد!

تکرار بود... همان تکرارِ آشنا!

بار دیگر صدایش را که با بغض و ناله همراه بود، شنید.

-نههه... بابا...

دستانش را با خشونت به سرش کشید و زیر لب نالید:

-شروع شد!

تحمل تکرار نداشت. اذیت میشد. شاید به اندازه ی خودِ او!

تلفنِ همراهش را برداشت و بی تعلل اسمِ مورد نظرش را لمس کرد. خاموش بود و حدسش اصلا سخت نبود!

بازدمش را با شدت فوت کرد و به سمت هیما برگشت... حالا میتوانست دانه های براقِ عرق را روی پیشانی و چانه اش ببیند. و نفس هایی که کم کم تند میشدند.

دیدنش به شدت حالش را بد میکرد و حرف دلش را زمزمه کرد:

-باز شروع نکن هیما...

#پست۲۲۶

حالا صدای ناله های نامفهومِ دخترک هم که از بین لبهای بازش بیرون می آمد، شنیده می شد.

کنارش نشست و دستش را روی صورتش گذاشت. گرمای پوستِ صورتش بیشتر شده بود. با انگشت شست روی گونه اش کشید و آرام گفت:

-باشه... زیادی ترسیدی... اما خودت شروع کردی...

دخترک با پلکهای بسته تکانی خورد و ناله ای کرد. فاضل توی گوشی تایپ کرد:

-میام دنبالت...

ساعت پنجِ عصر بود و اواخرِ بهار، هوا دیر تاریک میشد. با این حال تابِ ماندن و نگاه کردن هم نداشت.

پوستیزِ بلوند را با احتیاط از روی موهایش برداشت و کش موها را باز کرد. موهای حالت دار را از حبسِ کش و شـــال و پوستیژ رهانید و روی بالشت ریخت.

-نه... تو رو... خدا... نه...

-کاریت ندارم... آروم باش... آروم هیما...

دســـتش را به مانتو رســـاند... صـــدای ضـــجه ی خفه ی دخترک پر از ترس و وحشت بود.

-عَم... اِرحم...

ســـعی کرد اهمیت ندهد و کارِ خودش را بکند. مانتو را به سختی از تنش درآورد تا نگذارد بدنش گرم و گرم تر شود!

دوباره او را که حالا یک تیشرت به تن داشـت، روی تخت خواباند و اجازه داد ناله کند... هذیان بگوید... گریه کند... و کم کم... بلرزد!

از اتاق بیرون رفت و شماره ی برزو را گرفت.

-جانم آقا؟

بی توجه به صدای برزویی که هنوز به راحتی میشد ترس و استرس را در آن حس کرد، کوتاه گفت:

-برو دنبالِ رویا...

برزو با مکث گفت:

-رو چشمم آقا... منزلِ امیر؟

حواســـش پرت بود. حتما آنجا بود دیگر... با این حال گفت:

-زنگ میزنم...

#پست۲۲۷

تماس را قطع کرد و به جای هر شــماره ای، تلفنِ احترام را گرفت.

پس از دو بوق صدایش را شنید.

-بفرمایید؟

خیره به نقطه ای لب زد:

-سلام مادر...

احترام با مکث کوتاهی، با هیجان پرسید:

-فاضل؟! مادر؟ خودتی؟

صدایش... لهجه ی دوست داشتنی اش... مهربانی اش... همه چیزش دلنشین بود.لبخند بی جانی روی لبش نشست.

-خودمم...

-مادر به فدای صـــدات... مادر به فدای قد و بالات... خوبی؟ خونه نمیای؟! دلتنگ چشماتم فاضل...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-میام... رویا اونجاست؟!

-رویا؟! هست...

انگشتانش را به پیشانی فشرد و گفت:

-بگو آماده باشه، میان دنبالش...

زن متعجب پرسید:

-کجا ببرنش؟!

-خونه ی من... لازمش دارم...

نگرانیِ مادرانه ای در صدایش نشست:

-مشکلی پیش اومده؟!

این سـوال را تقریبا هربار می پرسـید. انگار هرلحظه منتظرِ مشکلی بود!

-میخوام اینجا باشه... یکی دو روز...

-فاضـل... اگر نیازه، من بیام... تمامِ کارات رو خودم انجام میدم... بیام مادر؟!

#پست۲۲۸

نگاهش پایین افتاد.

-هیما اینجاست...

زن سکوت کرد. فاضل پرسید:

-میای؟!

بازهم سکوت کرد. بار دیگر فاضل گفت:

-حالش خوب نیست... میای؟

زن با نگرانی پرسید:

-چـه بلایی سرش اومـده؟! چی شـــده؟! چِکارش کردید فاضل؟!!

در جواب تمامِ سوالها، تنها گفت:

-یکی باید کنارش باشه...

زن به سختی گفت:

-از من نخواه فاضـــل... نمیتونُم... نمیام... طاقت دیدنِ اون دختر رو ندارم... دیدنِ چشماش عذابم میده...

خوب میدانست و اصراری نکرد.

-به رویا بگو که آماده باشه...

-مراقبش هستی؟ مراقب خودت هستی؟ مادر بمیره برای تو و هیما... احترام بمیره...

صدای بغض آلودش را که شنید، اخمهایش در هم شد و گفت:

-خدا نکنه...

-جانِ مادر... بیا و دســـت از این کار بکِش... تو ذاتِ تو نیســـت... تو خونِ تو نیســـت... راه خلیل رو ادامه نده... فاضل، مادر دل نگرانته...

نگذاشـــت ادامه دهد و در آخر به گریه و ناراحتی ختم شود. گفت:

-باید برم...

و خداحافظی ای لب زد و تماس را قطع کرد. به نقطه ی نامعلومی خیره ماند. نگرانی های مادرانه ی این زن همیشه فکرش را به هم می ریخت.

اما اینبار... با شـنیدنِ صـدای ناله ی هیما، حتی ثانیه ای غرقِ فکر نشد. برگشت و به سمت اتاق پا تند کرد. بالای سرش ایســتاد... بی قراری هایش را... مچاله شـدنش را... لرزِ چانه و پلکش را... خیسیِ پیشانی و صورتش را... همه و همه را به چشم می دید و نمی دانست دقیقا باید چه کار کند.

#پست۲۲۹

پیامی برای برزو فرستاد:

-خونه ی امیر...

و بازهم شـــماره ی مورد نظرش را گرفت... بازهم آوای خاموشی پرده ی گوشش را خراشید.

لبه ی تخت نشـست و دسـت روی دسـتِ ظریفِ دخترک گذاشت. دستش با وحشت مچاله شد و هذیان وار گفت:

-نه امیر... نه!

دست دخترک را فشرد. آرام گفت:

-امیر اینجا نیست هیما... بس کن!

نا آرامیِ هیما ورای تحملش شده بود. سر خم کرد و پیشانی اش را به پیشـانیِ داغِ دخترک فشرد. با اخم چشـم روی هم فشرد و با زمزمه ی خش داری غرید:

-خودت خواســـتی... خودت شروع کردی... من نمی مونم جمعِت کنم هیما... خودتو جمع کن!

پیشانی اش را بیشتر فشرد و با کلافگی نالید:

-میرم... تنهات میذارم... تو همین حال دست و پا بزنی...

-نکن... فاضل... نه...

و فاضـــل به چشـــمانِ بســـته و اخمهایش نگاه کرد و فکر کرد... حتی از پشت پلکهای بسته اش هم میتواند ترس و نفرت را ببیند! دخترک حتی در این وضـــعیت هم از بودنِ او در کنارش ناراضی بود و فاضل می فهمید.

از فاصـــله ی کم به صـــورتش خیره مانـد... به لرزش لبهایش... لبهای گرم و... وسوسه انگیز و... بوسیدنی... که هرگز نتوانست... نشد... نخواست که لمسشان کند.

انگشـــتش را روی لبِ پُر هیما گذاشـــت و چیزی وســـطِ گلویش ســخت شــد. چطور حتی در عالم کابوس و هذیان هم از او فرار میکرد؟!

وقتی حتی یک بار هم تنش را... پوســتش را... لبهایش را... لمس نکرده بود... نبوســـیده بود... دســـت درازی نکرده بود... چرا از او دوری میکرد؟! چرا متنفر و فراری بود؟! چرا عادت به ماندن نمیکرد؟! چرا فکر و ذکر و هدف و نقشه اش تنها رفتن بود؟! تا کِی؟ تا کجا؟!

#پست۲۳۰

-کِی بهم عادت میکنی؟

پلکهای لرزان لحظه ای باز شـــدند و نگاهِ تب دارِ هیما، توی چشــمهای فاضــل نشــســت... گویی که نمیدید... یا چیزی در عالم کابوس می دید...

-راحتم... بذار... التماست... میکنم...

فاضل دو گوی سبز را که میانِ رگهای خونی شناور بودند، شکار کرد.

-میشنوی صدامو؟!!

رعشه ای به جان صورتش افتاد... پلکها و چانه و لبها و کم کم... بدنش...

-امیر... رحم کن... راحتم... بذار...

سعی کرد تنِ لرزانش را بغل کند... با فشردنِ تنِ هیما، به نقطه ای خیره ماند و نمیدانست چطور آرامَش کند... وقتی خودش، بودنش، حضورش، مایه ی ناآرامیِ دخترک بود.

نفهمید چند دقیقه دخترک را در آن حالت توی آغوشش نگه داشت... تا زمانی که زنگِ خانه به صدا درآمد. با بازدم بلندی با احتیاط هیما را دوباره روی تخت خواباند و از اتاق بیرون رفت. درحالیکه تصویرِ رویا و برزو را توی

صفحه ی آیفون میدید، دستی به موهای کوتاهش کشید و در را باز کرد.

با آمدنِ زنِ میانسال دست توی جیب هایش کرد و به پشتِ سر او، یعنی برزو نگاه کرد. برزویی که با تردید قدم جلو میگذاشت. زن چاپلوسانه گفت:

-سلام آقا... حالتون خوبه؟ تا خانوم گفتن، سریع حاضر شدم بیام خدمتتون...

همانطور که نگاهش به برزو بود، جواب زن را داد:

-ممنون...

-خواهش میکنم پسرم... من درخدمتم...

از جلوی در کنار رفت و گفت:

-یه سر به اتاق بزن...

و برزو را که در فاصله ی نه چندان نزدیکی ایستاده بود، مخاطب قرار داد:

-همین دور و وَر باش، کارِت داشتم سریع خودتو برسون...
برزو تعظیم کرد:
-چشم آقا، چشم!

#پست۲۳۱

همانطور که خیره به رفتنِ برزو بود، صـــدای بلندِ رویا را شنید:
-یا امام زمان! چی شده؟! هیما خانومه؟! هیما خانوم؟!!

با رفتنِ برزو، در را بسـت و قدم به سـمت اتاق کشـید. در آسـتانه ی درِ اتاق ایسـتاد و با نگاه به هیمایی که در تب و هذیان داشت گرفتار میشد، گفت:
-پیشش باش، تا برگردم...
-آقا... مریض شـــده؟! من چه کار کنم؟ به اورژانس زنگ بزنم؟ داره میلرزه!

در همان حال نزدیک شـد و دسـتش را روی پیشـانیِ هیما گذاشت.

-تب داره... تب و لرز نکنه؟!

احتمالا تب و لرز هم میکرد!

بی توجه به ناله ها و نگرانی ها و سـوالاتِ رویا، پیرهنِ مردانه ی سـیاه رنگی به تن زد و موبایل و سـوییچ را برداشت. و بعد رو به زنی که منتظرِ دستور بود، گفت:

-حواسـت بهش باشـه... سـعی کن تبِشـو پایین بیاری... مشکلی پیش اومد، زنگ بزن... من زود برمیگردم...

و بعد شماره اش را روی تکه کاغذی نوشت و به سمتش گرفت. رویا ترسیده و نگران گفت:

-آقا توروخدا ببریمش مریض خونه ای درمونگاهی جایی...

فاضـل با نگاه به نفس نفس زدنهای هیما، اخم کرد و گفت:

-میرم دنبال طبیب... بمون پیشش، تا برگردم...

دیگر معطل نکرد و از خانه بیرون زد. با سرعت زیادی در جاده میراند و بار دیگر با او تماس گرفت. همچنان در دسترس نبود.

کلافه از وضعیتِ پیش آمده، موبایل را روی کنسول انداخت و سرعتش را بیشتر کرد. نزدیک به نیم ساعت می شد که توی جاده می راند. افکار ریز و درشت بر سرش آوار می شدند و هرکدام قسمتی از مغزش را زخمی میکردند.

دو میلیون و هشتصد و چهل و پنج تومانی که برزو، موقعِ پیدا کردنِ لباس برای هیما، توی کمدش پیدا کرد. آن هم میان پدهای بهداشتی!

کارِ دیروزش... بحث و دعوایش با امیر... عق زدن و بالا آوردنش... کتک خوردنش... آشوبی که توی حمام به پا کرد... ماندنش توی خانه ی او... توی اتاقش... روی تختش...

نم پس ندادن هایش... لج کردن هایش... فرارها و مخفی کاری هایش... آســـیب هایی که با جان و دل میپذیرفت و زخم هایی که به جان میخرید... تصـادف و پیشـانیِ ضرب دیده اش...

#پست۲۳۲

و کسرا!
این یکی... دقیقا فقط همین یکی، برای دیوانه شـدنش کافی بود!
آشنای صیف الله؟!

پشـت دسـت مشـت شـده اش روی دهانش بود و خیره به جاده ای که حالا تاریک شده بود، غرق در فکر بود.
صیف الله خان...

با وجود چند ماه پرس و جو و تحقیق، هنوز حتی اثری از این مرد پیدا نشـــده. اگر الموت را زیر و رو کنـد، بازهم نمیتواند پیدا کند؟!

آدمی که تازگی ها فهمیده هویتی دارد و اسمی دارد و اسمش صیف الله خان است و گویی رفیقِ پیراسته... اول پیراسته ای پیدا میشـود که انگشـتر را هدیه ای از طرف صیف الله میخواند، و بعد کسـرایی پیدا میشـــود که میگوید آشـــنای صیف الله است!

آنقدر درگیر افکارِ نـامنظم و پرت و پلایش اســـت که با صـــدای زنگِ موبایل، در جا تکانی میخورد. گوشی را چنگ میزند و قبل از اینکه ترس و نگرانی به جانش بیفتد، اســـمِ "أبی" را می بیند.

بازدمش را بلند بیرون میفرســتد و گزینه ی پاســخ را لمس میکند.

-سلام علیکم أبی!

صدای غرغر پیرمرد را میشنود:

-حالش بد شد؟ یا فیلمشه؟ دوباره خودشو به دیوانگی زده و شورش کرده؟ نگفتم نبرش؟ باید میذاشتی خونه ی من می موند...

حوصله ی نگه داشتنِ تلفن را نداشت و به سیستمِ اتومبیل وصل کرد. گوشی را کنارش گذاشت و جواب داد:

-خونه ی تو می موند، به امروز نمی رسید...

صدای خنده ی مسخره و پر از حرصِ امیر توی فضای اتومبیل پخش شد.

-سگ جون تر از این حرفاست... تو لوسش نکنی، خودشو به درد و مرض نمیزنه... انقدر ناز نکش فاضل... انقدر بهش رو نده فاضل!

کلافه از تذکراتِ اویی که انگار به خاطر اتفاق دیروز هنوز عصبانی بود، گفت:

-به خاطر بی ادبیِ دیروزش تنبیه شد... به خاطر همین الان افتاده به تب و لرز...

-راهشو یاد گرفته... فیلم بازی میکنه فاضل... ناز نکش!

#پست۲۳۳

دستی به چشمهای خسته اش کشید و گفت:

-ناز نمیکشم امیر... جونی براش نمونده... میترسم دووم نیاره...

امیر با قساوت خندید و گفت:

- تا الان دووم آورده، بعد از اینم میاره... تو نمیشناسی این دختر از چه تخم و ترکه ایه!

سکوت کرد، تا دفاع نکند! به اندازه ی کافی این حمایت ها و دفاع ها مسئله شده بود.

امیر ادامه داد:

-بیارش پیشِ خودم... من ادبش میکنم... قوی و مبارز بارش میارم... و مطیع! فاضل من اون دختر رو مطیع میکنم... تو باید بیاریش پیشِ خودم... گفتم نبرش... باید میذاشتی کنار من بمونه... من دلم میخواد دردانه کنارم باشه! دخترکِ وحشی و سرکشم، باید پیشِ من باشه...

اجازه داد امیر گلگلی کند... غر بزند... حرصش را خالی کند... خواسته هایش را بگوید... و در آخر، وقتی تمام شد، گفت:

-الان تو چه وضعیه؟

پوفی کشید و گفت:

-همون وضعِ آشنا...

پوزخندِ امیر را به وضوح شنید.

-دخترک ناز نازیِ من...

پوزخندی هم روی لبهای فاضل نشست و هیچ نگفت.

-دیشب درموردِ آلبوم و عکسا حرفی نزدید؟

-حرفای بی نتیجه...

-دختره ی کله شـق... ببین الان میتونی از زیر زبونش حرف بکشی؟

برای تمام شدن بحث گفت:

-سعیمو میکنم...

-کجایی؟

به جای این جواب، حرف دیگری زد:

-چند وقته که از وجود اون انگشتر خبر داریم؟

امیر با مکث پرسید:

-چطور؟!

#پست۲۳٤

-بهشون برسون که دست از این مسخره بازیا بردارن!

لحنش آنقدری جدی بود که باعث چند ثانیه سکوتِ امیر شود. از این سکوت استفاده کرد و ادامه داد:

-ما رو داریم بازی میکنیم و این معامله فقط دو طرف داره... دو طرفی که هردو باید رو بازی کنن... ما کار میکنیم، بله چَشـــم میگیم، اطاعت میکنیم، که در آخر بهره ای ببریم... اگر بهره ای باشـــه! بِالاخَص تو این معامله ی کم سود و بهره که فقط برای اثبات صداقت ماست... جوابِ صداقت، بی اعتمادی نیست... اگر قرار نیست همه چیز رو باشه، پس اعتمادی در کار نیست... منم تو معامله ای که اعتمادِ دوطرفه توش وجود نداره، نمی مونم... کنار می کشم!

-مشکلِ جدید چیه فاضل؟

بی آنکه جواب سوالش را بدهد، گفت:

-برسون و خبر بده أبی... والسلام!

و تماس را پایان داد. به افکارِ نامنظمش اجازه ی جولانِ بیشتر را نداد و در تاریکی مسیرِ خود را پیمود.

اتومبیل را میانِ اتومبیل های پارک شـــده، جای داد. از شلوغیِ اطراف راضی به نظر می رسید. صدای اذانِ مغرب از همین جا هم به گوش می رسـید. شـماره ی مورد نظر را بار دیگر گرفت... در دسترس نبود!

دیگر تعلل نکرد. مســـیرِ مورد نظر را پیش رفت. هرچه جلوتر میرفت، گنبدِ سبزی که بالای کوه به چشم میخورد، بیشتر نمایان میشد. رفت و آمدِ آدم ها... مغازه های رنگ و وارنگ و باز... شلوغیِ مسیر... پله های سنگی... صخره های قرمز... پله های زیادی که به گنبدِ ســـبزِ امامزاده سـپهسـالار ختم میشـد... و مسیر دیگری... یعنی صخره های سُرخی که به دخمه ی ملّا ولی ختم میشد!

در سکوت و تاریکی، بی آنکه نگاهی به پله ها بکند، مسیرش را به سمتِ همان دخمه ی دور و کور و پرت، کشید.

لوکِیشـــن ثبت شـــده را روشـــن کرد و نه وقتی داشـــت، نه حوصله ای...

کمتر از نیم ســـاعتِ دیگر، وقتی کاملا از آدمها و هیاهو و روشنایی دور شده بود، به خانه ی محقر و قدیمیِ ملا ولی رسید... که از آدمیزاد دور بود.

#پست۲۳۵

اویی که توی این روستا و اطراف معروف بود به جادوگر... درویش... تارکِ دنیا... ساحرِ یک چشم... دیوِ کوهستان... یا موجودی نیمه انسـان و نیمه جن... دعانویس و پادشـاه جِنیان... با یک چشـمِ کور و یک انگشـتِ اضـافی در هر دست!

هرکس او را به چیزی تشبیه میکرد و ظاهر و صورت و قد و قواره ی نامتقارن و کریهش، آنقدری وحشتناک و رعب آور بود که کسی جرئت نکند به او نزدیک شود.

حتی دور و اطراف این محوطه هم به شدت سنگین و وهم آور بود!

پیرمردِ تنها و دور افتاده ای که صاحب این دخمه ی سنگی و قدیمی، برای گذرانِ زندگی بود.

در زد... یک بار... دوبار... نگاه به اطراف کرد... بار دیگر در زد و صدایش زد:

-ملا ولی! منم فاضل...

بازهم در زد و بی صبر صدایش زد:

-درو باز کن پیرمرد... منم فاضل... پسرِ خلیل! ملا ولی؟!

وقتی صدایی نشنید، کلافه به تاریکیِ اطراف نگاهی کرد. خانه بود، یا نبود، نمیدانست. با تردید دستگیره را کشید.

آنقدر چفتِ این در قدیمی بود که اگر قفل هم بود، با یک فشارِ محکم باز میشد.

وحشت از یک طرف، و بی تابی از طرف دیگر... بلاتکلیف آنجا مانده بود و برای داخل شدن به خانه ی ترسناکِ ملا ولی، پر از تردید بود.

دقیقه ای بعد آنقدر ناآرامی بر او غلبه کرد که دیگر نتوانست صبر کند. شانه اش را محکم به درِ بسته کوبید... و همانطور که حدس میزد، در با صـــدای ناهنجاری باز شد!

نفسی ــ گرفت و به تاریکی خانه نگاهی کرد. از همانجا بار دیگر صدایش زد:

-ملا ولی!!

جز پژواک صدای خود، چیز دیگری نشنید. گلویش خشک شــده بود و ترس عجیب و آشــنایی داشــت محاصره اش

میکرد. حس میکرد ده ها جفت چشـم، به او زل زده اند و منتظرِ ورودش هستند.

بزاقِ ناچیزِ دهانش را پایین فرستاد و قدمی داخل گذاشت. آرامتر صدا زد:

-ملا ولی هستی؟ منم فاضل...

توی تاریک و روشـــنِ فضـــا، به اطراف چشـــم دوخت. نمیتوانســـت تاریکی را تاب بیاورد. هر آن ممکن بود توی این دخمه از ترس پس بیفتد. نورِ فلاش گوشی را روشـــن کرد و بـه اطراف داد. از میـان لبهـای نیمـه بـازش نفس میکشـــید. صـــدای باد زوزه کشـــان به داخل می آمد و درِ پوسیده با هر زوزه ای، قیژ صدا میداد.

#پست۲۳۶

گام هایش را جلوتر کشید.

-نیستی ملا ولی؟!

سرما بیشتر و بیشتر میشد. کمرش از احساس اینکه کسی پشتش حضور دارد، به لرزه افتاد. نگاه های نامرئی را حس میکرد... حضارِ نامرئی را!

زیر لب نجوا کرد:

-بسم الله... الله... الله...

هرچه چشم چرخاند، ملا ولی را ندید. کف دستانش به عرق نشسته بود. در و دیوارِ فرسوده و نمورِ خانه، صدای چکه ی آبِ ظرفشویی، فرشِ جمع شده و زمینِ موزاییک شده ی گوشه ی خانه... بند بساطِ پیت نیک و سیخ و سنجاق و... کتاب ها و مهره های مخصوص و دعا و...

با دیدنِ چیزی که به کنجِ دیوار آویخته شده بود، اخم هایش از سرِ کنجکاوی در هم شد و و قدم جلوتر کشید. نورِ فلاش را مستقیم به همان سمت گرفت. جلوتر که

رفت، موی گیس شده ای را دید که به دیوار آویخته شده بود. گیسِ زنی... شاید!

نگاهش همان جا گره خورد. ناگهان شیرِ آبِ ظرفشویی با فشار باز شد. با وحشت نگاهش را به آن سمت کشید و همان لحظه ظرفی توی آشپزخانه به زمین افتاد! چیزی مثلِ یک ظرفِ روحی... قلبش از حرکت ایستاد!

کم مانده بود قالب تهی کند... که با باز شدنِ درِ خانه، نگاه وحشت زده اش، همراه با فلاشِ گوشی، به آن سمت کشیده شد و بی اراده داد زد:

-کیه!!

و همان جا، مردِ یک چشم و بد قواره و بد ترکیب و ترسناک را دید، که در آستانه ی در خانه اش ایستاد. نفسش بالا نمی آمد. ملا ولی صدا زد:

-تویی پسرِ خلیل؟

#پست۲۳۷

حتی زبانش نمیچرخید جوابش را بدهد... یا صدایی از خود دربیارود. با نورِ فلاشِ گوشی، زل زده بود به صورتِ پیرمردی که در روشناییِ روز هم ترسناک به نظر میرسید، چه برسد به شب و تاریکی و در این دخمه ی جن زده و... بعد از آن نبودنِ رعب آورش!

نفس های بلندش قابل کنترل نبود. ملا ولی قدمی جلو آمد و دستی تکان داد:

-نور اون اسباب بازی رو بکش اون ور، یک چشمم هم تو میخوای کور کنی؟

نمیدانست حواسش را به نزدیک شدنش بدهد، یا به حرفش، یا به نورِ گوشی! صدای شیرِ بازِ ظرفشویی هم روانش را به هم میریخت... باز بود... یا به روایتی باز شده بود!

ملا ولی بی توجه به او، جلوتر آمد و گفت:

-زود اومدی فاضـــل... قصـــد کردی خلوت ما رو به هم بزنی؟

نمیتوانست از جایش تکان بخورد و تنها با همان نورِ گوشی دنبالش میکرد. نگاهش به دســت ملا ولی بود که یک گالنِ ده لیتری توی دســتش بود. ملا ولی توی همان تاریکی وارد آشپزخانه شد و گالنِ توی دستش را زیرِ شیرِ بازِ آب گرفت. در سکوت منتظرِ پر شدنِ گالن شد.

و فاضل به سختی سعی کرد ترس و وحشت را پس بزند و چیزی بگوید.

-اومدم دنبالت...

ملا ولی شیر آب را بست و کوتاه و بی حوصله گفت:

-پس از اینجا برو...

نفسی گرفت و بار دیگر، سخت تر خواست:

-جمع کن بریم... امشب مهمونِ منی...

ملا ولی درحال برداشتنِ گالن، گفت:

-امشب مهمون دارم...

همین حرف کافی بود تا قلبش کاملا ایست کند! با این حال خود را نباخت و پرسید:

-انسان یا از ما بهترون؟

ملا ولی از کنارش رد شد و زیر لب گفت:

-از ما بهتری توی دنیا نیست...

بار دیگر گفت:

-مهمونات رو رد کن برن، با من بیا... کارِت دارم...

ملا ولی به فرشِ جمع شـده رسـید. به موزاییک های کفِ زمین خیره شد و گفت:

#پست۲۳۸

-جمعه ها مهمون دارم... ملا ولی مهمون از درِ خونه ش رد نمیکنه...

لحظه ای لحن و حالت صـــدای ملاولی نظرش را جلب کرد. صدایش امروز خالی از انرژی و رنگ بود.

هنوز حرفی نزده بود و توی فکر بود... کـه ملا ولی، کمی جلوتر رفت و جلوی نگاه جا خورده اش، گالنِ توی دستش را روی زمین چپه کرد!

متحیر از کارش، نگاهش را بین گالن و زمین و بی حالتیِ ملا ولی جابجا کرد.

-چیکار میکنی پیرمرد؟!!

ملا ولی بی حرف، ده لیتر آبِ گالن را روی زمین خالی کرد! آب از موزاییک ها راه گرفت و فرش خیس شـد. و ملا ولی روی هما فرش، روبروی زمینِ خیس نشست و یک زانویش را جمع کرد. و همانطور که خیره به زمین بود، پس از چند ثانیه سکوت پرسید:

- تنها اومدی؟

فاضـــل از جایش تکان نخورد و هنوز توی شـــوک و بُهت زدگی مانده بود. پیرمردِ احمق، عقلش زائل شـــده بود گویا! خانه ی گند گرفته اش را بدتر به گند کشـــیده بود و روی فرش خیس نشـــســـته بود و از مهمان هایی حرف میزند که وجود نداشتند!

ملا ولی سری تکان داد و خود جوابِ سوالش را داد:

-تنها اومدی پسرِ خلیل... اگر رفتنی نیستی، بیا بشین... بیا بشین ازت پذیرایی کنم... تو هم مهمون...

بی اعصابی اش از کارهای وحشتناکِ او دستِ خودش نبود و اشاره ای به زمین خیس کرد:

-کلِ اینجا رو خیس کردی مردِ حسابی... نکنه اینم دستور اوناست؟ این چه زندگیِ گوهیه که واسه خودت دست و پا کردی؟ این چه روشـــیه؟ چه بلاییه که سرِ خودت و زندگیت آوردی؟!

ملا ولی بی آنکه از جایش تکان بخورد یا پوزیشـــنش را عوض کند، همانطور به زمین خیس زل زده بود و گویا به کلافگی او هم توجهی نداشت.

-زیادی سرو صدا میکنی... مهمونای منو آزار میدی... اگر مهمون نیستی، بذار برو و امشب رو زهرمارِ ما نکن!

عصبی دستی به پیشانی خیسش فشرد و در جا تکانی خورد.

-انقدر وحشتناک نباش پیرمرد... آدم شک میکنه که اصلا انسـان باشی... نکنه روحتو تقدیم شـیطان کردی و یک از همونایی؟!

#پست۲۳۹

هرچند که در و دیوارِ این خانه... فضـــای این خانه... و صاحب خانه... به قدرِ کافی ترس را القا میکردند.

-برو کتری رو پر کن یه چایی بیار، ببینم چی میخوای که دست از دردسر درست کردن برنمیداری...

نگاه گذرایی به آشپزخانه کرد. پا گذاشتن به آنجا دیگر برایش راحت نبود. با بازدمِ بلندی گفت:

-دنبالِ دردسر نیستم... میخوام باهام بیای...

پیرمرد بساطش را جلوی دستش گذاشت. پیت نیکی را روشن کرد و سیخ را روی شعله قرار داد. فاضل گیج و متاسف به اویی نگاه کرد که از توی مشمای سیاهی که بینِ بساطِ دعاهایش جاسازی کرده بود، موادش را بیرون کشید.

-مهمون دارم پسر... برو چایی بیار!

بیش از این نمیتوانست بماند و ببیند و تحمل کند! قدمی به سمتش برداشت و گفت:

-این همه راه نیومدم اینجا که چایی بخورم و کنارِ مهمونای عجیب غریب تر از خودت بشینم و گل بگم و گل بشنوم!

ملا ولی از کم بودن موادش ناراضی به نظر میرســـید و زیر لب غرید:

-ای لعنت به آدمِ بدقول... قرار بود دیروز بهم برســـونه، هنوز نیومده...

و بعد به فاضل نگاه کرد و پرسید:

-تو شوکولات نیاوردی پسرِ خلیل؟

پوفی کشید و روبروی پیت نیکیِ روشن ایستاد.

-وقت این کارا رو نداشتم... پاشو بریم، برات جور میکنم.

ملا ولی فکری کرد و گفت:

-امشب با همین سر میکنم... برو ردِ کارت...

-کارم گیرِ توئه، کجا برم؟

پیرمرد بی حوصله گفت:

-بالای سرِ ما وایسَا! یا برو چایی بیار و بشین کنارِ ما، یا...

میانِ حرفش فاضل گفت:

-حالش خوب نیست!

#پست۲٤۰

اخمی میانِ ابروهای کوتاه و پراکنده ی پیرمرد نشست. ثانیه ای بی حرکت ماند، اما بعد مشغول چسباندنِ تریاک، به سنجاق شد. فاضل عصبی تر روبرویش، روی پنجه نشست و توی یک چشمِ پیرمرد زل زد:

-شنیدی چی گفتم؟! حالش خوب نیست!

پیرمرد حواسش را به سنجاقش داده و همچنان مشغولِ فرم دادنِ موادش بود.

-حالِ کی؟

-حال دختره!

همچنان تمرکزش را به کار خودش داده بود.

-کدوم دختره؟

فاضل بی اعصاب گفت:

-همون دختره... دردسره...

-کدوم دختره؟

دستی به صورت و چشمان خسته اش کشید و نگاهش کرد. چند ثانیه ای... طولانی...

-میای؟

-کدوم دختره؟

از تکرار سوال عصبی تر شد و گفت:

-دخترِ عقیل... دخترِ سیما... دُردانه...

دیگر سوال نپرسید و همانطور به سنجاق توی دستش خیره ماند. فاضل آرامتر گفت:

-هیما... دخترِ عقیل و سیما... همون دردسر... حالش خوب نیست...

ملا ولی نفس بلندی کشید و با صدای آرامی پرسید:

-چشه؟

فاضل راضی از این سوال، شرح داد:

-تب داره... لرز کرده... هذیون میگه... مثل اون دفعه! بیا بالا سرش، ببینش... بیا یه کاری کن...

پیرمرد لب زد:

#پست۲٤۱

-مگه من طبیبم؟

- جادوگر که هستی!

ملاولی سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. فاضـــل با اخم گفت:

-بیا یه وردی بخون... یه حرکتی بزن... یه چیزی بخون بهش فوت کن، یکم آروم بگیره... نگو نمیتونی که میدونم می تونی... میدونی که میتونی... راه آروم کردنش رو هم بلدی...

ملا ولی دستی به سمتش پرت کرد:

-مهون دارم... برو!

-بس کن ملّا... تا اینجا نیومدم که ردم کنی برم... بلندشـــو بریم!

ملا ولی صدایش را بالاتر برد و داد زد:

-گفتم برو! از جلوی چشمم گمشو... برو بیرون پسرِ خلیل!

تا خواست دهان باز کند، شی ئی به دیوارِ سمت راستش کوبیده شد! وحشت زده به آن سمت نگاه کرد... قابِ چوبیِ قدیمی، به دیوار پرت شده بود... درست کنارِ موی گیس شده! و روی زمین افتاد. قلبش از حرکت ایستاد و یک آن بدنش یخ کرد!

ملا ولی سریع گفت:

-خیله خب بمون... بیرونت نمیکنم... ردت نمیکنم... چی میخوای؟!

نگاه لرزانش را به سختی به سمت ملا ولی کشید و زبانش با جان کندن توی دهانش چرخید:

-آخر... اینجا سکته میکنم...

پیرمرد یک پایش را روی فرش خیس دراز کرد و سیخ را از روی پیت نیکی برداشت.

-درباره ی دخترِ عقیل و سیما بگو...

بادی وزید و گیســـوی بلندِ آویخته به دیوار تکانی خورد. نفسش دیگر بالا نمی آمد و سخت گفت:

-هیما... حالش... خوب نیست...

-اذیتش کردی... اذیتش میکنید... دردسر دامنِ همه تون رو میگیره...

کف دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و نفس بلندی کشید.

-میای؟

ملا ولی ســیخ را روی پیت نیکی گذاشــت و بلند شــد. به سمت بساطش رفت و در همان حال گفت:

-مهمون دارم پسر... تا صبح مهمون دارم!

#پست۲۴۲

-بیا، آخر شب برمیگردونمت...

ملا ولی بی آنکه جوابش را بدهد، مقابلِ میزِ چوبی اش نشست. کتابش را روی میز باز کرد... تکه کاغذی گذاشت... تکه کاغذِ دیگری هم... چیزهایی نوشت و خط خطی کرد... با خودکارِ سبز... ذغالِ سیاه... آتش زد... خاکسترش را روی کاغذ دیگری ریخت... چند دانه جُو روی آن ریخت... و یک تیغِ خودتراش رویش گذاشت... کاغذ را تا زد و کناری گذاشت:

-اینو میذاری زیرِ سرش!

و کاغذ دیگری برداشت و تند شروع به نوشتن کرد... تا زد و رویش نوشت: در آب حل شود...

و بعد کناری گذاشت:

-توی آب میریزی و به خوردش میدی...

و یکی دیگر نوشت و تا زد و رویش نوشت: با اسپند دود شود...

و بعد رو به او گفت:

-اینم دود میکنی براش...

فاضل در سکوت و بُهت نگاهش میکرد. باورش نمیشد که تا این حد به این پیرمردِ جادوگر اعتقاد داشته باشد.

ملا ولی هرسه کاغذِ تا شده را به سمتش گرفت و جدی و بی اعصاب گفت:

-بگیر برو و زودتر شرِتو کم کن... به سلامت!

با تردید کاغذها را از دست ملا ولی گرفت. هنوز تکان نخورده بود که ملا ولی دستی به سمتش پرت کرد و عصبانی گفت:

-زودتر برو به دادش برس...

فاضل نگاهی به کاغذها کرد و نگاهی به او... ناراحت گفت:

-خودت بیا بالا سرش... اگر...

پیرمرد حتی نگذاشت فاضل جمله اش را تمام کند. به چیزی چنگ زد و به سمتش پرت کرد و بلند نعره زد:

-از اینجا گمشو بیرون!!

فاضل با ترس و حیرت تکانی به خود داد و بلافاصله سرِ پا شد. نگاهی به قلوه سنگی که از کنار گوشش رد شد و به دیوار پشت سرش برخورد کرد، انداخت. ملا ولی با خشم داد زد:

-گورتو گم کن فاضل!

#پست۲۴۳

این مرد را هیچ جوره نمی فهمید! نه عصبانیتش را... نه رفتارش را... نه دوست و دشمن بودنش را. حتی گاهی شک میکرد که انسانیت دارد، یا آن را هم از دست داده است!

جوری نگاهش میکرد که جای هیچ حرف و خواسته ی دیگری نبود. حتی جای تعلل هم نبود. بی حرف چشم

گرفت و به سمت در رفت. اما قبل از اینکه بیرون برود، ملا ولی صدایش زد:

-فاضل...

به سمتش برگشت. ملا ولی با همان اخم و عصبانیت، گفت:

-خبرشو بده!

تنها سری تکان داد و بیرون آمد. تکه کاغذها را توی مشت فشرد و راه صخره ها را پیش گرفت. هرچه از آنجا دورتر میشد، راه نفسش بازتر میشد. از صخره های قرمز گذشت و به راه هموار رسید... و پس از آن پله ها...

نگاه بالا کشید و به گنبد روشن رسید. روشنایِ سبز و مقدس، که برای مردم بسیار قابل احترام و ستایش بود. از نقاط دور و نزدیک می آمدند و صدها پله را به سمت کوه طی میکردند تا به این مکان مقدس برسند، تا زیارتی کنند یا حاجت روا شوند!

و درســـت در تاریک ترین و پرت ترین نقطه ی این کوه، جادوگرِ ســیاه و ترســناکی زندگی میکرد که در ســیاهیِ خود غرق بود و هیچ آدمیزادی به آنجا نزدیک نمیشد، که مبادا این شیطانِ شوم و وحشتناک آنها را به دام بیندازد و جادو یا طلسمشان کند!

با بازدمِ بلندی چشـــم از گنبد گرفت و برگشـــت. افکارش حول و حوشِ ملا ولی و زنـدگیِ عجیبش میچرخیـد. هنوز انســـان بودنِ آن پیرمردِ ناقص الخلقه را باور داشـــت... و نمیخواســـت با شـــک و بد دلی، آن موجود را برای خود ترســـناک تر و آمـدن بـه اینجـا را بیش از این برای خود سخت تر کند!

در تاریکیِ جاده به سمت تهران حرکت کرد. ساعت نزدیک به دهِ شب بود. پیامِ رویا را خواند:

"-آقا، وضـعِ هیما خانوم بهتر نشـده که هیچ، تبش بالاترم رفته. شـــما کجا موندید؟ گفتید طبیب میارید بالا سرش. اجازه بدید زنگ بزنم به اورژانس دکتر بیاد بالا سرش"

#پست۲۴۴

پیام برای یک ربعِ پیش بود. شـماره اش را گرفت و زن زود جواب داد:

-سلام آقا... حالتون خوبه؟

-حالش چطوره؟

صدای آهِ بلندِ زن را شنید.

-والله خیلی بیقراره... تـب و لرز داره... میترســـم تشـــنج کنه... پاشـــویه ش کردم، اما اونچنان توفیری نداشـــت... همش هذیون میگه...

با ناآرامی انگشت اشاره اش را یک ریتم روی فرمان کوبید و گفت:

-مراقبش باش، من تا نیم ساعت دیگه میام...

-آقا دنبال دکتر رفتید؟ این دختر بدجور میلرزه... آروم و قرار نداره... یه وقت چیزیش نشه خدا نکرده؟

کلافه تر از قبل انگشتانش را به پیشانی کشید و گفت:

-بمون تا بیام...

تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد. راه یک ساعته را نیم ساعته پیمود و پشتِ درِ خانه اش، پا روی پدال ترمز فشرد. و دقیقه ای دیگر همراه با کاغذهایی که توی جیبش میچپاند، به سمت پله های منتهی به ساختمان خانه حرکت کرد.

رویا مطیعانه جلوی در ایستاده بود و منتظر آمدنش بود.

-سلام آقا... الهی فداتون شم، کجا موندید؟

از کنار زن گذشت و به سمت اتاق حرکت کرد:

-بهتر شد؟

رویا پشت سرش می آمد:

-والله چی بگم...

دیگر منتظر توضیحات و پرحرفی های زن نشد و خود وارد اتاق شـد. دخترک با روی باز و پاهای نیمه عریان، به دلیل بالا رفتنِ پاچه های شـــلوارش، یک طرفه خوابیده بود و جنین وار توی خود مچاله شـــده بود... از همین جا هم به وضوح لرزشِ بدنش را حس میکرد.

به ســـختی نفسی ـــ گرفت و اخم کرد. رویا همچنان حرف میزد:

-من پاشویه ش کردم... دستمال خیس رو سرش گذاشتم... دیگه نمیدونم چیکارش کنم... همش داره ناله میکنه...

#پست۲۴۴

پیام برای یک ربعِ پیش بود. شـماره اش را گرفت و زن زود جواب داد:

-سلام آقا... حالتون خوبه؟

-حالش چطوره؟

صدای آهِ بلندِ زن را شنید.

-والله خیلی بیقراره... تب و لرز داره... میترسم تشنج کنه... پاشویه ش کردم، اما اونچنان توفیری نداشت... همش هذیون میگه...

با ناآرامی انگشت اشاره اش را یک ریتم روی فرمان کوبید و گفت:

-مراقبش باش، من تا نیم ساعت دیگه میام...

-آقا دنبال دکتر رفتید؟ این دختر بدجور میلرزه... آروم و قرار نداره... یه وقت چیزیش نشه خدا نکرده؟

کلافه تر از قبل انگشتانش را به پیشانی کشید و گفت:
-بمون تا بیام...

تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد. راه یک ساعته را نیم ساعته پیمود و پشتِ درِ خانه اش، پا روی پدال ترمز فشرد. و دقیقه ای دیگر همراه با کاغذهایی که توی جیبش میچپاند، به سمت پله های منتهی به ساختمان خانه حرکت کرد.

رویا مطیعانه جلوی در ایستاده بود و منتظر آمدنش بود.
-سلام آقا... الهی فداتون شم، کجا موندید؟
از کنار زن گذشت و به سمت اتاق حرکت کرد:

-بهتر شد؟
رویا پشت سرش می آمد:
-والله چی بگم...

دیگر منتظر توضیحات و پرحرفی های زن نشد و خود وارد اتاق شـد. دخترک با روی باز و پاهای نیمه عریان، به دلیل بالا رفتنِ پاچه های شـــلوارش، یک طرفه خوابیده بود و جنین وار توی خود مچاله شـــده بود... از همین جا هم به وضوح لرزشِ بدنش را حس میکرد.

به ســـختی نفسی ــ گرفت و اخم کرد. رویا همچنان حرف میزد:

-من پاشویه ش کردم... دستمال خیس رو سرش گذاشتم... دیگه نمیدونم چیکارش کنم... همش داره ناله میکنه...

#پست۲٤٥

نیازی به توضیحاتِ زن نبود و به چشم میدید وضعیتش را! جلوتر رفت و لبه ی تخت نشـســت و دسـتش را روی گونه ی تب دار هیما گذاشـــت. و با کلافگی جوابِ زن را داد:

-خیله خب، میتونی بری... خودم هستم...

-کجا برم آقا؟! می مونم بهتون رسیدگی...

نگذاشت ادامه دهد و نگاهش کرد و جدی و آرام گفت:

-دســـتت درد نکنه رویا... فعلا نیازی بهت ندارم... فردا صبح آماده باش، زنگ زدم سریع بیا!

دیگر حرفی نمی مـانـد. رویـا در مقـابـلِ تحکمِ او، تنهـا میتوانست جواب دهد:

-چشـــم آقا، هرچی شـــما بفرمایید... براش ســـوپ بار گذاشتم... برای شما هم غذا درست کردم... اگر چیز دیگه ای نیاز دارید...

-نه ممنون... به برزو میگم برسوندت...

زن به ناچار چَشـــمی گفت و بیرون رفت. و چند دقیقه ی دیگر، خداحافظی کرد و رفت.

چند لحظه ای، بی حرف، بی حرکت، بی پلک زدن، تنها نگاهش کرد. پلک های بســـته ی هیما می لرزید و موهای بلندش، دورش پریشان شده بود. توی خود جمع شده بود و آرام ناله میکرد. ناله هایی گنگ و نامفهوم... اما با تمام ناواضح بودنهایش، میشد اسم های آشنا را تشخیص داد!

بازدمش را از بینی بیرون فرستاد و دست پیش آورد. با سر انگشـــتانش موهای پریشـــان را از صـــورتش کنار زد و... دخترک بیشتر توی خود جمع شد.

-نه... تو رو خدا...

اخمی سرشـار از بی اعصـابی میان ابروانش نشـسـت. آرام صدایش زد:

-هیما آروم... آروم دختر...

دخترک انگار توی این دنیا نبود.

#پست۲٤٦

سرش را جلوتر کشید و سر انگشت سبابه اش را نوازش وار در امتداد ابروانِ کشیده و خوش حالتِ دخترک کشید.

-آروم بخواب... کسی قرار نیست اذیتت کنه...

چانه ی دخترک جمع شـــد و لبهایش حالت بغض و غم گرفت. فک مردانه اش سخت شد و کلافه گفت:

-بس کن... نترس انقدر!

-ما..مان...

دسـتش را با به هم ریختگی به پیشـانی و صـورتش کشـید. تاب دیدنِ این حالش هرلحظه سخت تر میشد. یک پایش را دراز کرد و درحالیکه نگاهش به صـــورتِ او بود، دســـت توی جیبش کرد.

-حالت خوب میشه...

کاغذها را بیرون کشـــید. تکه کاغذ تا شـــده ای را که باید بالای سرش میگذاشت، با احتیاط زیرِ بالشتش جای داد و در فاصله ی کمی از صورتش زمزمه کرد:

-اون میدونه چطوری حالتو خوب کنه... آروم بگیر هیما...

نگاه توی صـــورتش چرخاند و گویی منتظرِ معجزه بود! بی طاقت لبهایش را به موهای دخترک چســـباند و خش دار زمزمه کرد:

-فقط آروم بگیر...

چشم فشرد و با مکث فاصله گرفت. و بلافاصله بلند شد و از اتاق بیرون رفت. تکه کاغذی توی یک لیوان آب انداخت. و تکه کاغذ دیگر را بین دانه های اســـپندِ توی اسپند دودکن جای داد.

نمیخواســـت عجز و ناتوانی آنقدر بهش غلبه کند که مجبور به کمک خواستن از امیر شود. نمیخواست فرصتی

را که امیر منتظرش بود، حالا بهش بدهد و حالِ رو به مرگِ هیما را بدتر از این کند.

دود اسپند و کاغذِ سوخته را توی صورتش فوت کرد. دور سرش چرخاند. و نمیخوست تردید به دلش راه دهد که این مسخره بازیها فایده ای ندارد و همه خرافات است! تنها به انرژی ای که از طریقِ آن پیرمرد ممکن بود به هیما برسد، فکر میکرد.

#پست۲۴۷

لیوان آب را در دستش گرفت. سر هیما را بلند کرد و روی یک شانه اش گرفت... و با احتیاط لیوان آب را به لبهایش نزدیک کرد.

-یکم از این بخور...

لیوان آب را میان لبهایش گذاشت و جرعه ای توی دهانش ریخت.

-بخور... باید بخوری... بخور حالت خوب میشه...

دخترک میان وحشـــت و خواب و بیداری، به اجبار چند جرعه ای نوشید و در آخر به سرفه افتاد.

فاضل لیوان را روی کنسول گذاشت و کمی بلندش کرد.

-تموم شد... شششش... تموم... آروم بخواب...

دوباره با احتیاط سرش را روی بالشت گذاشت. بلند شد و به جمع شدنِ اویی که میدانست از ترس و وحشت است، نگاه کرد. نـالـه هـایش را کـه از سر گرفتـه بود گوش داد... لرزیدن هایش... نفرتش... نفرتی که تک تک ســلول های تنش فریاد میزد و سـبزیِ چشـمانش، حتی از پشـت پلکهای بسته هم ابراز میکرد.

دور خود چرخی زد. دست به کمر نگاه آواره اش را چرخاند. دکمه های پیرهنِ مردانه را با احســاس خفگی باز کرد. اتاق را تـاریک کرد و ســیگاری آتش زد. ســمتِ خـالیِ تخت

نشـــســـت و ســـیگارش را دود کرد، خیره به دیوارِ ســـیاهِ روبرویش...

سـیگار دیگری روشـن کرد. خود را روی تخت بالا کشـید و به تاج تخت تکیه داد. ســـیگار دود کرد و به موهایش نگاه کرد... دود کرد و به تنِ ظریفش نگاه کرد... دود کرد و به تیشرــتِ بالا رفته اش نگاه کرد... به پاچه های بالا رفته ی شلوار... دود کرد و ناآرامی اش را نگاه کرد... سیگار به فیلتر رسید.

دودش را روی موهای پریشـان فوت کرد. همانطور که نگاه میکرد، فیلتر را توی همان لیوانِ آب انداخت. خود را روی تخت پایین کشـید و پشـت دخترک دراز کشـید. و همانطور تماشایش کرد.

دسـتش بالا آمد و طره ای از موهای فر را میان انگشـتانش گرفت... آرام کشید... دخترک ترسیده ناله کرد.

-رحم کن...

پلک زد و به موی اسـیر شـده میان انگشـتانش نگاه کرد. حتی عطرِ موهایش را بو هم نکشید!

بی توجه به ناله هایش، بار دیگر انگشتانش را روی موهای پریشانش کشید. بار دیگر... دوباره... ده باره... صد باره... بی حرف... با لبهای بسـته... موهای پریشـان را پشـت سر دخترک جمع کرد... نوازش کرد. نیم سـاعـت... یـک ساعت... دو ساعت... لرزشِ تن دخترک کم کم، کم شد... تبِ سـوزانش، کم کم پایین آمد... نفس های ناله وارش، آرام گرفت... آرام گرفت... کم کم آرام گرفت و به خواب رفت.

و پلکهای فاضـل روی هم افتاد و دسـتش همچنان روی موهای هیما ماند. و با نفسِ عمیقی، پچ زد:

-فردا خوب شو...

#پست۲۴۳

این مرد را هیچ جوره نمی فهمید! نه عصـــبانیتش را... نه رفتارش را... نه دوست و دشمن بودنش را. حتی گاهی شک میکرد که انسانیت دارد، یا آن را هم از دست داده است!

جوری نگاهش میکرد که جای هیچ حرف و خواســـته ی دیگری نبود. حتی جای تعلل هم نبود. بی حرف چشـــم گرفت و به ســـمت در رفت. اما قبل از اینکه بیرون برود، ملا ولی صدایش زد:

-فاضل...

به ســمتش برگشــت. ملا ولی با همان اخم و عصــبانیت، گفت:

-خبرشو بده!

تنها سری تکان داد و بیرون آمد. تکه کاغذها را توی مشـت فشـرد و راه صـخره ها را پیش گرفت. هرچه از آنجا دورتر

میشـــد، راه نفســـش بازتر میشـــد. از صـــخره های قرمز گذشت و به راه هموار رسید... و پس از آن پله ها...

نگاه بالا کشـید و به گنبد روشـن رسـید. روشـناییِ سـبز و مقدس، که برای مردم بسیار قابل احترام و ستایش بود. از نقاط دور و نزدیک می آمدند و صدها پله را به سمت کوه طی میکردند تا به این مکان مقدس برسـند، تا زیارتی کنند یا حاجت روا شوند!

و درســـت در تاریک ترین و پرت ترین نقطه ی این کوه، جادوگرِ سـیاه و ترسـناکی زندگی میکرد که در سـیاهیِ خود غرق بود و هیچ آدمیزادی به آنجا نزدیک نمیشد، که مبادا این شیطانِ شوم و وحشتناک آنها را به دام بیندازد و جادو یا طلسمشان کند!

با بازدمِ بلندی چشـــم از گنبد گرفت و برگشـــت. افکارش حول و حوشِ ملا ولی و زنـدگیِ عجیبش میچرخید. هنوز انســـان بودنِ آن پیرمردِ ناقص الخلقه را باور داشـــت... و

نمیخواســـت با شـــک و بد دلی، آن موجود را برای خود ترســـناک تر و آمدن به اینجا را بیش از این برای خود سخت تر کند!

در تاریکیِ جاده به سمت تهران حرکت کرد. ساعت نزدیک به دهِ شب بود. پیامِ رویا را خواند:

"-آقا، وضعِ هیما خانوم بهتر نشـده که هیچ، تبش بالاترم رفته. شـــما کجا موندید؟ گفتید طبیب میارید بالا سرش. اجازه بدید زنگ بزنم به اورژانس دکتر بیاد بالا سرش"

#پست۲٤٤

پیام برای یک ربعِ پیش بود. شـماره اش را گرفت و زن زود جواب داد:

-سلام آقا... حالتون خوبه؟

-حالش چطوره؟

صدای آهِ بلندِ زن را شنید.

-والله خیلی بیقراره... تب و لرز داره... میترسم تشنج کنه... پاشویه ش کردم، اما اونچنان توفیری نداشت... همش هذیون میگه...

با ناآرامی انگشت اشاره اش را یک ریتم روی فرمان کوبید و گفت:

-مراقبش باش، من تا نیم ساعت دیگه میام...

-آقا دنبال دکتر رفتید؟ این دختر بدجور میلرزه... آروم و قرار نداره... یه وقت چیزیش نشه خدا نکرده؟

کلافه تر از قبل انگشتانش را به پیشانی کشید و گفت:

-بمون تا بیام...

تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد. راه یک ساعته را نیم ساعته پیمود و پشتِ درِ خانه اش، پا روی پدال ترمز فشرد. و دقیقه ای دیگر همراه با کاغذهایی که توی

جیبش میچپاند، به سمت پله های منتهی به ساختمان خانه حرکت کرد.

رویا مطیعانه جلوی در ایستاده بود و منتظر آمدنش بود.

-سلام آقا... الهی فداتون شم، کجا موندید؟

از کنار زن گذشت و به سمت اتاق حرکت کرد:

-بهتر شد؟

رویا پشت سرش می آمد:

-والله چی بگم...

دیگر منتظر توضیحات و پرحرفی های زن نشد و خود وارد اتاق شد. دخترک با روی باز و پاهای نیمه عریان، به دلیل بالا رفتنِ پاچه های شلوارش، یک طرفه خوابیده بود و جنین وار توی خود مچاله شده بود... از همین جا هم به وضوح لرزشِ بدنش را حس میکرد.

به ســـختی نفسی ـــ گرفت و اخم کرد. رویا همچنان حرف میزد:

-من پاشویه ش کردم... دستمال خیس رو سرش گذاشتم... دیگه نمیدونم چیکارش کنم... همش داره ناله میکنه...

#پست۲٤٥

نیازی به توضیحاتِ زن نبود و به چشم میدید وضعیتش را! جلوتر رفت و لبه ی تخت نشـــست و دســتش را روی گونه ی تب دار هیما گذاشـــت. و با کلافگی جوابِ زن را داد:

-خیله خب، میتونی بری... خودم هستم...

-کجا برم آقا؟! می مونم بهتون رسیدگی...

نگذاشت ادامه دهد و نگاهش کرد و جدی و آرام گفت:

-دســـتت درد نکنه رویا... فعلا نیازی بهت ندارم... فردا صبح آماده باش، زنگ زدم سریع بیا!

دیگر حرفی نمی ماند. رویا در مقابلِ تحکمِ او، تنها میتوانست جواب دهد:

-چشم آقا، هرچی شما بفرمایید... براش سوپ بار گذاشتم... برای شما هم غذا درست کردم... اگر چیز دیگه ای نیاز دارید...

-نه ممنون... به برزو میگم برسوندت...

زن به ناچار چَشمی گفت و بیرون رفت. و چند دقیقه ی دیگر، خداحافظی کرد و رفت.

چند لحظه ای، بی حرف، بی حرکت، بی پلک زدن، تنها نگاهش کرد. پلک های بسته ی هیما می لرزید و موهای بلندش، دورش پریشان شده بود. توی خود جمع شده بود و آرام ناله میکرد. ناله هایی گنگ و نامفهوم... اما با تمام ناواضح بودنهایش، میشد اسم های آشنا را تشخیص داد!

بازدمش را از بینی بیرون فرستاد و دست پیش آورد. با سر انگشتانش موهای پریشان را از صورتش کنار زد و... دخترک بیشتر توی خود جمع شد.

-نه... تو رو خدا...

اخمی سرشار از بی اعصابی میان ابروانش نشست. آرام صدایش زد:

-هیما آروم... آروم دختر...

دخترک انگار توی این دنیا نبود.

#پست۲٤٦

سرش را جلوتر کشید و سر انگشت سبابه اش را نوازش وار در امتداد ابروانِ کشیده و خوش حالتِ دخترک کشید.

-آروم بخواب... کسی قرار نیست اذیتت کنه...

چانه ی دخترک جمع شـــد و لبهایش حالت بغض و غم گرفت. فک مردانه اش سخت شد و کلافه گفت:

-بس کن... نترس انقدر!

-ما..مان...

دسـتش را با به هم ریختگی به پیشـانی و صـورتش کشـید. تاب دیدنِ این حالش هرلحظه سخت تر میشد. یک پایش را دراز کرد و درحالیکه نگاهش به صـــورتِ او بود، دســـت توی جیبش کرد.

-حالت خوب میشه...

کاغذها را بیرون کشـــید. تکه کاغذ تا شـــده ای را که باید بالای سرش میگذاشت، با احتیاط زیرِ بالشتش جای داد و در فاصله ی کمی از صورتش زمزمه کرد:

-اون میدونه چطوری حالتو خوب کنه... آروم بگیر هیما...

نگاه توی صـــورتش چرخاند و گویی منتظرِ معجزه بود! بی طاقت لبهایش را به موهای دخترک چســـباند و خش دار زمزمه کرد:

-فقط آروم بگیر...

چشم فشرد و با مکث فاصله گرفت. و بلافاصله بلند شد و از اتاق بیرون رفت. تکه کاغذی توی یک لیوان آب انداخت. و تکه کاغذ دیگر را بین دانه های اســـپندِ توی اسپند دودکن جای داد.

نمیخواســـت عجز و ناتوانی آنقدر بهش غلبه کند که مجبور به کمک خواستن از امیر شود. نمیخواست فرصتی را که امیر منتظرش بود، حالا بهش بدهد و حالِ رو به مرگِ هیما را بدتر از این کند.

دود اسپند و کاغذِ سوخته را توی صورتش فوت کرد. دور سرش چرخاند. و نمیخوســـت تردید به دلش راه دهد که این مســـخره بازیها فایده ای ندارد و همه خرافات اســـت!

تنها به انرژی ای که از طریقِ آن پیرمرد ممکن بود به هیما برسد، فکر میکرد.

#پست۲۴۷

لیوان آب را در دستش گرفت. سر هیما را بلند کرد و روی یک شانه اش گرفت... و با احتیاط لیوان آب را به لبهایش نزدیک کرد.

-یکم از این بخور...

لیوان آب را میان لبهایش گذاشت و جرعه ای توی دهانش ریخت.

-بخور... باید بخوری... بخور حالت خوب میشه...

دخترک میان وحشت و خواب و بیداری، به اجبار چند جرعه ای نوشید و در آخر به سرفه افتاد.

فاضل لیوان را روی کنسول گذاشت و کمی بلندش کرد.

-تموم شد... شششش... تموم... آروم بخواب...

دوباره با احتیاط سرش را روی بالشت گذاشت. بلند شد و به جمع شدنِ اویی که میدانست از ترس و وحشت است، نگاه کرد. ناله هایش را که از سر گرفته بود گوش داد... لرزیدن هایش... نفرتش... نفرتی که تک تک سلول های تنش فریاد میزد و سبزیِ چشمانش، حتی از پشت پلکهای بسته هم ابراز میکرد.

دور خود چرخی زد. دست به کمر نگاه آواره اش را چرخاند. دکمه های پیرهنِ مردانه را با احساس خفگی باز کرد. اتاق را تاریک کرد و سیگاری آتش زد. سمتِ خالیِ تخت نشست و سیگارش را دود کرد، خیره به دیوارِ سیاهِ روبرویش...

سیگار دیگری روشن کرد. خود را روی تخت بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. سیگار دود کرد و به موهایش نگاه کرد... دود کرد و به تنِ ظریفش نگاه کرد... دود کرد و به

تیشرــتِ بالا رفته اش نگاه کرد... به پاچه های بالا رفته ی شلوار... دود کرد و ناآرامی اش را نگاه کرد... سیگار به فیلتر رسید.

دودش را روی موهای پریشان فوت کرد. همانطور که نگاه میکرد، فیلتر را توی همان لیوانِ آب انداخت. خود را روی تخت پایین کشید و پشت دخترک دراز کشید. و همانطور تماشایش کرد.

دستش بالا آمد و طره ای از موهای فر را میان انگشتانش گرفت... آرام کشید... دخترک ترسیده ناله کرد.

-رحم کن...

پلک زد و به موی اسـیر شـده میان انگشـتانش نگاه کرد. حتی عطرِ موهایش را بو هم نکشید!

بی توجه به ناله هایش، بار دیگر انگشتانش را روی موهای پریشانش کشید. بار دیگر... دوباره... ده باره... صد باره...

بی حرف... با لبهای بسته... موهای پریشان را پشت سر دخترک جمع کرد... نوازش کرد. نیم ساعت... یک ساعت... دو ساعت... لرزشِ تن دخترک کم کم، کم شد... تبِ سوزانش، کم کم پایین آمد... نفس های ناله وارش، آرام گرفت... آرام گرفت... کم کم آرام گرفت و به خواب رفت.

و پلکهای فاضل روی هم افتاد و دستش همچنان روی موهای هیما ماند. و با نفسِ عمیقی، پچ زد:

-فردا خوب شو...

#پست۲۴۸

از درزِ ناچیزی که نور به داخل می تابید، به بیرون چشم دوخته بود. مردمک های سرگردانش آرام و قرار نداشتند. به هر سمت و سویی کشیده میشدند، برای فهمیدنِ اینکه

کجاست... یا به کجا می رود! دیگر چه چیزی در انتظارش است؟!

صدای هق هقِ ترسیده اش فضای بسته و تاریک را دربر گرفته بود و از صدای خودش هم وحشت داشت.

دستانش را سفت و سخت به جایی بند کرده بود، اما لرزش دستانش، تنش، و قلبش، غیر قابل کنترل بود. موهای پریشان و خیسش، به صورت عرق کرده و پر از اشکش چسبیده بود و جایی از تنش درد میکرد. یا صورتش میسوخت. نمیتوانست تمرکز کند... اما هربار که اتومبیل به دست انداز می افتاد، دردش خودنمایی میکرد.

با ایستادن ناگهانیِ اتومبیل، به شدت پرت شد و از وحشت بی اراده جیغ کشید. از مرگ میترسید و هیچ چیز را نمیتوانست پیش بینی کند.

صدای باز شدن در اتومبیل، در گوشش اکو شد. یخ زد... صـــدای قدمها... و صـــدای آهســـته ی حرفهایشـــان، لرز دوباره ای به تنش انداخت. دست های کثیف و لرزانش را جلوی دهانش گرفت و فشرد و چشـمهای وق زده اش به روزنه ی ناچیز گره خورد.

در صـــندوق عقب به آرامی باز شـــد. و قبل از اینکه نورِ شدید به چشمانش بخورد، چشم روی هم فشرد و بی اراده خواهش کرد.

-تو را به خدا!!

دستی دور بازویش پیچیده شد. گریه ی سرشار از وحشتش بلند شد و ملتمسانه فریاد زد:

-فاضل بذار برم!

بازویش با خشونت کشیده شد و از صندوق عقب بیرون کشـیده شـد. روی زمینِ خاکی پرت شـد. جایی از تنش تیر کشید. بی اراده عکس العمل نشان داد.

-آخ دستم!

اما دردش را با دیدن سایه هایی که دوره اش کردند، فراموش کرد. سعی کرد تنِ لرزانش را جمع کند. نگاه وق زده اش را بالا کشید و به خاطر موهایش، و اشکهایش، نمیتوانست واضح ببیند.

چهره ی آشنایی بینشان دید. به خیال روزنه ای از امید فریاد زد:

-آمان... آمان بگو بس کنن! منو از بین اینا ببر... تو رو خدا ولم کنید...

چهره ی آشنا با صورتی آرام جلو آمد. اینبار او دست زیر بازویش انداخت و با یک حرکت بلندش کرد.

-پاشو با من بیا!

پاهایش روی زمین کشیده شد و وحشت زده دستِ آمان را گرفت.

-کجا؟! کجا میبَری؟

برگشت و به چهره ی سرد فاضل نگاه کرد و تکرار کرد:

#پست۲۴۹

-اِرحم فاضل... رحم!!

فاضل با یک قدم بلند خود را به آنها رساند و درحالیکه از پشت یقه ی لباس پاره شده اش را میگرفت، آرام غرید:

-آروم بگیر!

جوری پیراهنش را کشید که بازوی دختر از دستِ آمان رها شد.

-نه!! کجا میری فاضل؟! کمک... کمکم کنید!

-اِخرس!!
دختر اما بی ارده به هرچیزی چنگ میزد برای رهایی... حتی به دستان بیرحمی که تنِ بی جانش را میکشید.

-فاضـــل... فاضـــل... من کاری نکردم! کجا میری؟ بذار برم...
فاضـــل چنگی به موهای پُر و پریشـــان دختر زد و توی صورتش غرید:
-گفتم آروم بگیر!

درد کشیده شدن موهایش، در وحشتِ چشمانی که قصدِ جانش را داشتند، گم شد. به سکسکه افتاد. همانطور که به سمت خانه ی بزرگ و قدیمی کشیده میشد، برگشت و به امان نگاه کرد. از نگاهش التماس میبارید. آمان همانطور که کنارش قدم برمیداشت، با چشمکی خندیدک:

-هوات پَسه... لاکِن هواتو دارم...

اشـکش چکید. هیچ حسی- از دلسـوزی در چشـمانِ امان ندید. فاضل آمان را خطاب قرار داد:

-اسگت!

آمـان خنـدید... نگاه دختر مـاســـید. هیچکس هوایش را نداشت.

از درِ باز و بزرگی گذشتند. به سالنِ بزرگ و مجلل و قدیمی رسیدند. او را دید! و ثانیه ای دیگر جلوی پایش پرت شـد. درد در وجودش پیچید... امـا دیگر آخ هم نگفـت. اینجـا آخرِ خط بود و او خودِ مرگ!

-این هم دُردانه!

نگاهش را بالا کشـــید، تا چشـــمهای او... مردی که حتی نگاهش هم بوی خون میداد.

-دُردانه... بنتِ عقیل...

اســـمِ عقیل قلبش را هزار پاره کرد. اشـــک به چشـــمانش دوید... ضجه زد و صدای فریادِ نخراشیده، از گلوی خش گرفته اش بلند شد.

-آبی!!

#پست ۲۵۰

مرد نگاه بی اهمیتی به دو پسر انداخت.

-چه کارش کنیم؟

آمان با هیجان گفت:

-شکارِ من! مالِ منه... ببرمش؟!

فاضـل اخم در هم کشـید و حرفی نزد. مرد با نفس عمیقی به سرتا پای دخترک نگاه کرد و متفکرانه گفت:

-بنتِ عقیل دردسره... گوشـــتش بوی خیانت میده... بی خاصیت... نجس... ضِبح هم پاکش نمیکنه!

همچنان دختر ناله میکرد و همچنان فاضل سکوت کرده بود.

مرد صدا زد:

-هیما؟

اشکش چکید... نگاهِ تارش را به او داد و ناله کنان پرسید:

-چرا؟!!

مرد به آرامی نفسی کشید و جوابی نداد. دختر فریاد زد:

-عَم! من دردانه ام... بنتِ عقیل... چرا؟!!

هیچکس جوابی نداد. دخترک به سجده افتاد و کف دستش را به زمین کوبید.

-چرا؟!! چرا؟!!

- دردانه ی عقیل... خیانت خانمان سوزه...

دخترک نمیفهمید. ترسیده و ناتوان بود و در سرش هزاران سوال.

-چرا اینطوری شد؟!!

مرد بلند شد و قدم به سمتش برداشت.

-عقلت نمیرسه دردانه... وگرنه میگفتم چرا...

سرش را بلند کرد و او را مقابل خود دید. وحشت میکرد از نزدیک شدنش... دیدن دستانش... پاهایش... چشمهایش... چشمهای سرد و بی احساسی که امروز جورِ دیگر بودند.

زبان الگنش را به سختی در دهان چرخاند.

-من نمیفهمم... نمیفهمم... درد دارم... نمیفهمم!

صدای ضجه اش مرد را بی حوصله کرده بود. روی یک زانو نشست و خیره در چشمان وحشت زده ی دختر گفت:

#پست۲۵۱

-تو بنتِ عقیلی... نفسِـــت هوا رو نجس میکنه... نفس نکِش!

دختر به نفس نفس افتاد و دیدنِ چشمان او داشت جانش را میگیرفت. مرد دست پیش آورد. دختر عقب کشید. مرد چانه اش را سفت چسبید و دستور داد:

-نفس نکش!!

راه نفسش داشت بسته میشد و حریصانه و با خر خر نفس میکشید.

-گفتم... نفس... نکش!

دختر جیغ زد:

-چرا؟!!

دست مرد تمامِ دهانش را پوشاند و با خشونت فشرد!

دست و پا زد. دستش را چنگ زد. صدای خنده ی آمان به گوشش رسید. صدای فاضل که صدا زد:

-خلیل...

به تقلا افتاد. به هر چیزی چنگ میزد برای کمی نفس. مرد با نفرت در چشمانش غرید:

-بمیر!

همه چیز داشت سیاه میشد و دست و پایش از جان میرفت. و درست وقتی که دیگر توانی برای باز ماندن پلکهایش نداشت، شانه اش با خشونت به عقب کشیده شد. دست از روی صورتش کنار رفت. نفس آمد... یا نه...

فاضل را دید که کُلتِ سیاهی را درست رو به صورتش گرفته. مرگ را با تمام وجود لمس میکرد. چشم به روی نگاه فاضل و لوله ی اسلحه که درست وسط پیشانی اش بود، بست.

صدای شلیک از چپ، تا تمام مغزش را احاطه کرد!

سوتِ ممتد و گوش خراشی از گوشِ چپش، تمام مغزش را درگیر کرد.

خود را بالای سرِ تنِ بی جانش دید! همانطور ایستاده تماشایش میکرد.

دید... همانطور ایستاده و مات، خود را دید که روی تخت مچاله شده است. از دیدنِ جسمِ خود، بغضش گرفت. دهانش برای هیچ صوتی باز نمیشد و گویی لبهایش را به هم دوخته بودند. گوشهایش هیچ صدایی نمی شنید و انگار توانایی شنیدن را از او گرفته بودند. تنها قدرتِ دیدنِ جسمی را داشت که پیش اینها، بارها دیده بود!

در همین حالت... درست همین قدر خسته و بی جان... و عاصی از ماندن!

#پست۲۵۲

چشم روی جسمِ خود بست و برگشت. دیگر نمیخواست او را در این حال ببیند. قدمی دور شـــد... اما صـــورتِ وحشـتناک و جهنمیِ ملّا ولی را... با همان یک چشـمِ خالی شـــده و یک چشـــمِ باز و رعب آور، درســـت روبروی خود دید!

دیدنِ این مردِ کریه و شـــیطان، حتی از دیدنِ خلیل هم سخت تر بود! حتی فرصت نشد که از او فرار کند؛ قبل از اینکه تکانی بخورد، مرد به سـمتش حمله کرد و با دسـتهای ســـنگین و شـــش انگشـــتی، او را هُل داد. وحشـــت زده و نامتعادل به عقب پرت شد و انگار که از بلندی پرتش کرد!

و با جیغِ ترسیده ی خود، به یکباره از خواب پرید!

چشمانِ وق زده اش تا آخرین حد باز شد و نفس نفس زد. کف دســـتش روی ســـینه اش بود و چهره ی کریهِ ملا ولی هنوز توی تصورش بود.

هنوز به خود نیامده بود که نگاهش چرخید و چشـــمهای بازِ فاضــل و نگاهِ مســتقیمش را روی خود دید! که کنارش رو به او دراز کشیده و تماشایش میکند.

با هینِ بلندی نیم خیز شد، اما فاضل نرم دستور داد:

-بخواب!

بی حرکت ماند. هنوز توی فضــای ســیاه و دردناکی بود که پس از مدتها بازهم تکرار شده بود. فاضل دست دراز کرد و چند تار مو را به آرامی در دست گرفت.

-برگرد سرِجات هیما...

هیما با همان دهان خشـــکیده، بزاق گلویش را فرو داد و خود را عقب کشـید. موی اسـیر شـده در دسـتِ فاضـل، کشیده شد و... رها شد.

-بهتری؟

نمیدانست. سرش تیر میکشید و سرگیجه داشت و خسته بود. انگار که اصلا انرژی توی تنش نمانده بود.

و ترسیده بود! همان ترسِ آشنای نفرت انگیز...

فاضـــل با بازدمِ صـــداداری از حالت درازکش در آمد و نشـــســـت. و با نگاه گذرایی به اویی که تنِ خود را از او دور کرده و جمع کرد، گفت:

-بهتر از دیشـــبی... لااقل نه میلرزی، نه هذیون میگی... و تب...

دســـتش را جلو کشـــید و بی توجه به دور شـــدنِ هیمای ترسیده، پشت انگشتاش را به گونه اش زد.

-هنوز یکم تب داری...

#پست۲۵۳

هیما دستش را با پشت دست پس زد و نگاهِ ترسیده اش با نفرت همراه شـــد. فـاضـــل راضی از عکس العملش، ابروهایش را بالا فرستاد و سری تکان داد.

-داری بهترم میشی ترسوی وحشی!

با همان حالِ بد به سختی غرید:

-خفه شو...

اما از خش و گرفتگیِ صـــدای خود جا خورد. فاضـــل با تککندِ پرتفریحی گفت:

-نه بابا؟! دیشـــب تو بغلم یه چیزای دیگه میگفتی! انقدر زود فراموش کردی؟ الان خفه شم؟!

بهت زده شـد. نگاهش را ترسـیده به لباسـهای تنِ فاضـل... و بعد لباسـهای تن خود داد. لباس تنشـان بود! هرچند که دکمه های پیرهنِ فاضل باز بود و شلوارِ خودش تا زانو بالا کشیده شده بود! فاضل با پوزخندی گفت:

-دنبال چی هســـتی؟ ردِ رابطـه؟ خون میبینی، یا دل درد داری؟ جاییت احساس سوزش نداری؟!

اخمی کرد و از اینکـه مورد تمســـخرِ او قرار گرفتـه بود، عصـــبی شـــد. به دیشـــب فکر کرد... نگاهش به اطراف چرخید. نورِ خورشـید از پنجره ی سرتاسری به اتاق تابیده بود و عقربه ها ســـاعت نُه صـــبح را نشـــان میداد. مغز دردناکش را با دست فشرد و حال و هوایش بد بود.

-دست از سرم بردار...

فاضل بلند شد و کلافه از پیرهنِ مردانه ای که هنوز به تن داشت، به سمت کمد رفت و در همان حال گفت:

-اگر حالت خوب نیســـت، میتونیم بریم دکتر... احتمالا ضـعف داشـته باشی... یه سرُم میزنن و دوتا آمپول و قرص میدن و بهتر میشی... یا اگر فکر میکنی نیازی به دوا و دکتر

نیست، یه چیزی بخور ضعف نکنی باز... به اندازه ی کافی ازت پرستاری کردم!

#پست۲۵٤

و در کمد را باز کرد و تیشرت و شلوار و لباس زیر مردانه ای بیرون کشید.

-درحالی که باید درموردِ گندایی که پشـــت سرِ هم زدی توضـیح میدادی، غش کردی و من دیشـب ازت پرسـتاری کردم... بعد از اینکه بهم گفتی احمق! من دیشب تا صبح ازت پرستاری کردم!

در کمد را بست و مستقیم نگاهش کرد و ادامه داد:

-و تو فقط تب و لرز کردی و هذیون گفتی و التماس کردی که بهت رحم کنم!

هیما ناتوان و ناراحت دوباره سر روی بالشـت گذاشـت و چشم بست.

-فقط برو!

فاضـل چند ثانیه ای با اخم به چشـمهای بسـته اش نگاه کرد. چانه اش را مردانه فشـرد که دیگر حرفی نزند. اما نتوانست و آرام غرید:

-تا وقتی دوش میگیرم، میتونی اسـتراحت کنی... بعد دوش بگیر، لباساتو عوض کن، ملحفه ی تخت رو عوض کن که گند شده... بعد میتونی یه چیزی بخوری و قرص بخوری... بعد از اون بشـین و درمورد کسرا از اول کامل برام توضـیح بده!

هیما هیچ حرفی نزد و حتی چشـم باز نکرد. تا وقتی که فاضـل بالاخره دسـت برداشـت و بیرون رفت. و وقتی متوجه بیرون رفتنش از اتاق شـد، چشـم باز کرد و با نفس عمیقی به سقفِ سیاهِ اتاقش خیره شد.

میانِ هیاهوی ذهنش... خاطراتِ سـیاهش... کابوس ها و دردهای مکررش... چشـمهای سـیاه و خسـته و خمار، یک جایی توی ذهنش ثبت شد!

متنفر چشم فشرد و ملحفه را روی سرش کشید. اشکها از لای پلکهایش جاری شـد و در دل، به همان چشـمهای سیاه غرید:

"-بهت عادت نمیکنم!"

#پست۲۵۵

تمام دیروز و دیشب برایش یادآوری شد... لحظه به لحظه اش بی کم کاست، برایش مرور شد... روزهای قبل تر... ماه ها و سالهای قبل تر...

خسته از اشکهایی که تمامی نداشتند و سردردش را تشدید میکردند، نیم خیز شـد و ملحفه را از روی خود به کناری پرت کرد. ضـعف و سرگیجـه دیوانـه اش کرده بود و بـا

یادآوری دیروزی که به خاطر تهدیدِ فاضـــل، از ترس پس افتاده بود، از خودش بیزار شد.

با حرص اشـــکها را پس زد و هق هقش را خفه کرد. پاچه های شـلوارش را پایین کشـید. بو گرفته بود... بوی عرق و عطرِ تنش مخلوط شـده و مشـامش را آزرده میکرد. دلش دوش گرفتن میخواســـت... درآوردنِ لباســـهایش را... باز کردنِ بندِ سوتینِ تنگ و خفه کننده اش را... و رها شدن...

دلش تنهایی میخواسـت. دلش نمیخواسـت هیچکس او را انقدر ضـــعیف و ناتوان و ترســـیده ببیند. به خصـــوص فاضل!

از اینکه هرچقدر میجنگید، بازهم از پس این ضـــعف و وحشت برنمی آمد، از خودش عصبانی بود.

دسـتی به گوشِ چپش کشـید. گوشـش را فشرد و با حرص ناله ای کرد. اشکهایی که توی کاسه ی چشمش پر میشدند بدتر از عصـبانی اش میکرد. نگاه چرخاند و لیوان آبی دید.

به خیال اینکه با چند قلپ آب، بغضـــش را قورت بدهد، دست دراز کرد و لیوان را برداشت.

اما همان لحظه ته ســیگارِ خاموشی روی آب، باعث جمع شدنِ صورتش شد. ولی این تنها یک ثانیه بود و... با دیدنِ تکه کاغذِ توی آب، فیلترِ ســـیگارِ شـــناور کاملا بی اهمیت شد!

با اخم و تعجب به تکه کاغذ خیره شـد. لیوان را بالا آورد و واضح تر دید. دید و خشک شد. دید و گلویش کیپ شد... یخ زد. صورتش هرلحظه بیشتر در هم شد.

و اولین چیزی که توی ذهنش آمد، ملا ولی بود! چهره ی وحشتناکِ ملا ولی توی تصورش پررنگ و پررنگ تر شد و انگشـــتانش لحظه به لحظه بیشـــتر دور لیوان پیچیده شدند. آن پیرمرد اینجا بود!

از تصـــور اینکه جادو یا دعا یا طلســـمی به خوردش داده باشـند، بدنش به لرزه افتاد. از فرط عصـبانیت و حالِ بد، لیوانِ آب را به دیوار کوبید!

#پست۲۵۶

لیوان شـــکســـت و آب همراه با کاغذِ خیس، روی زمین پخش شـــد. نگاهش روی کاغذی که جوهرِ ســـبزش تقریبا محو شـــده بود، لرزید و زانوانش را جمع کرد. دســـت دور زانوهـایش پیچید و فشـرـــد و تکان خورد و تکان خورد و صورتِ ملا ولی از جلوی چشمش کنار نرفت.

درسـت رو به او ایسـتاده بود و تماشـایش میکرد. با همان یک چشمِ چسبیده و یک چشمِ باز و شیطانی!

هزاران هزار حدس از ذهنش میگذشـــت و هر حدس او را به مرز جنون و دیوانگی میرسـاند. با حرص بیشـتری هق زد.

و از اینکه نمیدانســـت چطور از پســـشـــان بربیاید، دلش میخواست بمیرد!

حضورِ فاضل را در آستانه ی در حس کرد. با کینه و نفرت نگاه به ســمتش کشــید. دید که از حمام بیرون آمده و تنها شـــلوار پا کرده و در چهارچوبِ در ایســـتاده و روی شـــانه های پهن و ورزیده اش حوله آویزان اســـت. و با اخم به لیوان شکسته و آبِ جاری شده روی زمین نگاه میکند.

-دو روز اومدی، گند زدی به کلِ زندگیم...

نفس نفس میزد و میانِ نفس هایش، یکی درمیان ناخواسته هق میزد.

-کم بَرده و مطیع شمام؟! کم با زندگیم بازی کردید؟! حالا کارت به جایی رســـیده که واســـه مطیع بودنم، چیز خورم میکنی؟!!

فاضـل با اخم و صـورتی سـخت شـده نگاهش کرد. حتی لبهایش را برای حرفی از هم فاصـله نداد و هیما با بغض و نفرت گفت:

-لعنتُ الله به همه تون! چندبار این کارو کردی؟!!

فاضل با بازدم بلندی شانه اش را به چهارچوب تکیه داد و در سـکوت نگاهش کرد. هیما با عصـبانیت مشـتش را به زانوی خود زد و داد زد:

-این زندگیِ منه نامرد! هر بلایی دلت میخواد سرِ زندگیم میاری... شدم بازیچه... میخوای با این زبونم باز بشه؟! یا مطیع اوامرِ امیر باشم و هرچی گفت، بگم چشم؟! زندگیم که مال شـــماســـت، دیگه چی میخواید؟! فکر و ذهن و احساسمم باید با اختیار شما باشه؟!!

#پست۲۵۷

دست انداخت و بالشت را چنگ زد و به سمتش پرت کرد.
و با جیغ غرید:
-بکُش تموم کن... بکُش راحتم کن!
فاضل بالشت را توی هوا گرفت و با اخم آن را به سمتی پرت کرد.

-انقدر یاوه سرایی نکن... این دعا فقط واسه آروم شدنِ توئه دیوونه و تشنجیه...
لحظه ای چشمِ هیما به چیزی افتاد. چشم گرفت؛ اما به ثانیه نکشید، دوباره نگاه کرد. تکه کاغذ تا شده ی دیگری کنار پایش روی تخت افتاده بود. نفسش با دیدن تکه کاغذ دیگر بالا نیامد و... دیگر حرفهای فاضل را نشنید!

کاغذ را برداشت. دهانش از بی نفسی باز شد و نفس زدنش با هق همراه شد. کاغذ را بالا آورد و با حالِ بدتری به فاضل نگاه کرد. فاضل پر از کلافگی، اخمی کرد و گفت:
-مثل آدم رفتار کن...

هیما بلند شـــد و با بی اعصـــابی و ناراحتی قدم به ســـمتش برداشت:

-حیوون! من آدمم... حیوون نیســـتم! میفهمی؟! حیوون نیستم که اختیار عقل و فکر و احساسمو دستتون بگیرید!

فاضل درمانده و عصبی از دیوانگی های دخترک، دهان باز کرد حرفی بزند.

اما هیما با روانی خراب کاغذ را توی صورتش پرت کرد و از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت. وسط پذیرایی ایستاد و مســـتاصـــل مانده بود که به کجا پناه ببرد! دســـت لای موهای باز و پریشانش برد و چنگ زد و دور خود چرخید و جیغ زد:

-بذار برم!!!

فاضل در همان حالت چشم روی هم فشرد و جوابی نداد. هیچ جوابی برای تنها خواسته ی دخترک نداشت!

****

#پست۲۵۷

دست انداخت و بالشت را چنگ زد و به سمتش پرت کرد.
و با جیغ غرید:
-بکُش تموم کن... بکُش راحتم کن!
فاضل بالشت را توی هوا گرفت و با اخم آن را به سمتی پرت کرد.

-انقدر یاوه سرایی نکن... این دعا فقط واسه آروم شدنِ توئه دیوونه و تشنجیه...
لحظه ای چشمِ هیما به چیزی افتاد. چشم گرفت؛ اما به ثانیه نکشید، دوباره نگاه کرد. تکه کاغذ تا شده ی دیگری کنار پایش روی تخت افتاده بود. نفسش با دیدن تکه کاغذ دیگر بالا نیامد و... دیگر حرفهای فاضل را نشنید!

کاغذ را برداشت. دهانش از بی نفسی باز شد و نفس زدنش با هق همراه شـــد. کاغذ را بالا آورد و با حالِ بدتری به فاضل نگاه کرد. فاضل پر از کلافگی، اخمی کرد و گفت:

-مثل آدم رفتار کن...

هیما بلند شـــد و با بی اعصـــابی و ناراحتی قدم به ســـمتش برداشت:

-حیوون! من آدمم... حیوون نیســـتم! میفهمی؟! حیوون نیستم که اختیار عقل و فکر و احساسمو دستتون بگیرید!

فاضل درمانده و عصبی از دیوانگی های دخترک، دهان باز کرد حرفی بزند.

اما هیما با روانی خراب کاغذ را توی صـورتش پرت کرد و از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت. وسط پذیرایی ایستاد و مســـتاصـــل مانده بود که به کجا پناه ببرد! دســـت لای موهای باز و پریشانش برد و چنگ زد و دور خود چرخید و جیغ زد:

-بذار برم!!!

فاضل در همان حالت چشم روی هم فشرد و جوابی نداد. هیچ جوابی برای تنها خواسته ی دخترک نداشت!

****

#پست۲۵۸

-اینجاست...

نگاه کوتاهی به پیامِ روی صـــفحه ی موبایل انداخت و دوباره نگاهش را به او داد.

دخترک روی مبل نشسته و زانوانش را جمع کرده بود. و بی هیچ اهمیتی به سر و وضـــعِ آشـــفته و به هم ریخته اش، چانه اش را روی زانو گذاشـــته بود و حتی نمیخواســـت موهایش ریخته شده ی دورش را سر و سامان بدهد!

میزِ پیشِ رویش حاویِ ناهاری بود که دست نخورده مانده بود و حالا پس از یک ساعت، سرد شده بود. کاسه ی سوپ و لیوان آبمیوه و لیموهای قاچ شده و ظرفی حاویِ تکه های میوه...

پا روی پا انداخته بود و به پشتی مبل تکیه زده و به اویی زل زده بود که حتی حاضر نبود نیم نگاهی بهش بیندازد.

رویا کنار هیما ایستاد و آرام گفت:

-سوپت سرد شد خانوم... تو رو خدا یکم بخور... رنگ به رو نداری عزیز دلم...

هیما حتی جوابش را نداد. رویا به فاضل نگاه کرد و منتظرِ دستور او شد. فاضل بی آنکه چشم از هیما بگیرد، گفت:

-براش گرم کن...

هیما تنها پوزخندی زد. رویا با آهِ بلندی بشقاب سوپ را برداشت:

-چشم آقا...

رویا از سالن بیرون رفت و فاضل خیره به دخترک، پاکت سیگارش را برداشت. نخی بیرون کشید و با فندک روشن کرد. پُکی زد و همراه با دودی که بیرون میفرستاد، پرسید:

-میکِشی؟

دخترک چشم روی هم گذاشت تا به او بفهماند که نمیخواهد صدایش را هم بشنود. سمعک سفید رنگی که گوشه ی سالن پرت شده بود هم، همین را میرساند!

فاضل پشت سرش را به مبل تکیه زد و چشم بست و دود سیگار را فوت کرد.

-زنگ میزنم بیان بهت سرُم بزنن... اگر دخترِ خوبی نباشی!

هیما همچنان سکوت کرده بود. و فاضل درحال دود کردنِ سیگارش گفت:

-نگو که زبان بند کارســـاز بوده... که اگر زبان بند جواب میداد، خیلی وقتِ پیش این کارو کرده بودم...

هیما با نفرت پچ پچ کرد:

-کثافت!

#پست۲۵۹

فاضل با خنده ی کمرنگی چشم باز کرد و با صدای آرامتری گفت:

-دعـای محبـت... طلســـم... مطیع کردن... رام کردن... عاشق کردن!

پلکهای هیما لرزید و فاضل با تمسخر گفت:

-شدی؟

هیما بالاخره نگاهش کرد و فاضل با خنده نُچی کرد:

-نشدی!

-هیچوقت هم نمیشم!

بالاخره بعد از دو ســـاعت ســـکوت، یک جمله گفت! و همین برای فاضـــل کافی بود. نَخِ دیگری از پاکت بیرون کشید و بلند شد.

-شـاید باید برم سراغ جادوگرای صُبی... این مُلا ولی هیچی بارش نیست... من میگم دختره دندون میزنه، اون برمی‌داره یه دعایی میده که علاوه بر گاز زدن، چنگ هم میزنه... رام که نمیشه هیچ، وحشی ترَم میشه... من میگم تشنج کرده، آرومش کن... اون یه دیوونه ی هار تحویل من میده که یک ســاعت این وســط جیغ میزنه و تو سر خودش میزنه. پیرمرد عقلشم مثلِ چشمش ناقص شده!

هیما بین باور کردن و نکردنِ حرفهای او، با تاســـف و درد گفت:

-خرافاتیِ کثیف!

فاضـل روبرویش ایسـتاد و یک دسـتش را توی جیبِ جینِ سیاهش کرد. درحالیکه سیگار را با لبهایش نگه داشته بود، از بالا نگاهش کرد و گفت:

-حالا که تو کثیف تری... بوی گندت خونه مو برداشــته... عرقِت بو سگ مُرده میده هیما!

هیما سر بلند کرد و با چشـــمانی که بغض و نفرت را فریاد میزد، غرید:

-بس که تو سگ دونی موندم!

فاضـــل با دو انگشـــت ســـیگار را گرفت و دودش را توی چشمهای سبز و وحشیِ او فوت کرد.

-حـالا حـالاهـا هم قراره بمونی... پس یـه فکری بـه حـالِ خودت بکن...

هیما بلافاصله گفت:

-بذار برم!

#پست۲۶۰

و تکرارِ این خواســـته دیوانه کننده بود! با نفس عمیقی چشم گرفت و نخِ سیگاری از توی پاکت بیرون کشید.

-چیزی که نمیشه رو نخواه... ناراحت میشم وقتی نمیتونم خواسته هاتو برآورده کنم...

نخِ قهوه ای رنگ را با سیگارِ خود روشن کرد و ادامه داد:

-میتونی خواســـته هایی داشـــته باشی که من با جون و دل برات فراهم کنم... تو ملکه ای... فقط دســـتور بده و ما اطاعت کنیم... دســـتوراتی بده که جوابش بی چون و چرا، چشم باشه... فقط چشم!

هیما با صدای خش گرفته ای، زمزمه کرد:

-فقط بذار برم...

فاضل نخ سیگار را بین لبهای پُر و زیبایش گذاشت و دستی به موهایش کشید.

-یه چیزی بخواه که بگم چَشم!

هیما فقط نگاهش کرد. فاضل با اخم سیگار را بین لبهایش نگه داشت و مشغولِ جمع کردنِ موهای بلند و فرِ او شد.

-چی میل داری ملکه؟

هیما تنها نگاهش کرد. فاضـل تمامِ موهایش را جمع کرد و با وسواس، آنها را پیچید...

-آلبوم بیارم عکس ببینی ملکه؟

موها را گلوله کرد... بالای سرش گوجه کرد و وقتی مطمئن شـد که موهایش باز نمیشـود، با رضـایت دسـتش را عقب کشید.

-این شد...

سر کج کرد و به گوشـــش نگاه کرد. دســـتی به گوشِ چپش کشید و با اخمِ خاصی گفت:

-سمعکتو بیارم ملکه؟

دستانِ هیما دور زانوانش محکم شد و چشم ازش نگرفت. فاضل دست زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-میگم رویا برات کبابِ برّه درســـت کنه... نمیخوام حالت بد بشــه و سرُم بزنی... لطفا غذاتو کامل بخور، دوش بگیر، اســـتراحت کن، به خودت برس... قراره درموردِ اتفاقات اخیر باهم حرف بزنیم...

#پست۲۶۱

و بعد نگاه به سمتی کشید و بلند گفت:

-رویا کبابِ برّه واسه خانوم درست کن!

رویا سریـع جواب داد:

-چَشم آقا!

فاضـل نگاه به چشـمانِ پُر از حرص و عصـبانیتِ او داد و پرسید:

-امری نداری ملکه؟

هیما لبهایش را تکان داد و از ته دل خواست:

-تنهام بذار!

سـیگار از بین لبهایش درحال سـقوط بود که فاضـل گرفت و قدمی عقب رفت و تعظیمِ بلندبالایی رو به او کرد:

-نعَم ملکه!

و سیگارِ هیما را بین لبهای خود گذاشت و نیمه سوخته ی خود را توی بشـــقابِ میوه پرت کرد. وارد اتاقش شـــد و سـاک را روی دوشـش انداخت. و با گذاشـتنِ کلاهِ اسـپرت روی سرش، از اتاق بیرون آمد.

موبایل و سوییچ را برداشت و بی آنکه نگاه دیگری به اویی که همانطور بی حرکت نشسته بود بیندازد، به سمت خروجی رفت.

-رویا؟

رویا خیلی سریع پیدایش شد و آماده به خدمت روبرویش ایستاد:

-جانم آقا؟

اشاره ای به هیما کرد و نگاهش به زن بود:

-خانوم رو به تو میسپُرم... مثل چشمات مراقبش باش...

-چشم آقا... خیالتون راحت...

گوشه ی بینیِ هیما چین خورد و با نفرت آنقدر نگاهش کرد، تا بیرون برود. همین که در بسته شد، رویا به سمتش قدم تند کرد و پرسید:

-چیزی لازم ندارید خانوم؟ غذا تا یکی دو ســـاعت دیگه آماده میشه...

با حرص دســـت به ســـمت موهایش برد و با خشـــونت موهایش را باز و پریشـان کرد. و بلند شـد و به سـمت اتاق حرکت کرد:

-پس تا اون موقع مزاحمم نشو!

-چشم خانوم!

در اتاق را کوبید و روی تخت ولو شـد. عطر مردانه شـامه اش را پر کرد و چشمانِ پر شده از اشکش را بست.

*

چهار پله را محکم و با آرامش پایین آمد. با شست هایی که توی جیبِ جینش فرو کرده بود و نگاهی که از زیرِ لبه ی کلاهِ اسپرت، به روبرو بود. صدای ضربِ آهنگ تمامِ فضا را پر کرده بود و در و دیوار را می لرزاند.

پایش را که داخل سـالن گذاشـت، مردِ نه چندان جوان به سمتش پا تند کرد.

-سلام آقا... اوقاتتون بخیر...

سری تکان داد و نگاه سرسری به داخل سالن بزرگ و مجهز انداخت. دسـتگاه های کاملِ بدنسـازی و پرورش اندام، بی هیچ کم و کاستی...

-چه خبر حسین؟

و در همان حال، جواب سـلام چند نفر را با تکان داد سر داد. و نگاهش همچنـان یـک جـا ثـابـت نبود و در حـال جستجو بود!

#پست۲۶۲

نگاهش را مستقیم به حسین داد و پرسید:

-اوضاع چطوره؟

مرد دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-فعلا رو به راهه...

-کم و کسری؟

-هیچی... خیالت راحت آقا...

نگاه کاملی به اطراف انداخت و پرسید:

-کجاست؟

حسین اشاره ای به بالاسرش کرد و گفت:

-اون بالا...

کلاهش را روی سرش جابجا کرد و نگاهی به جایی که حسین اشاره کرده بود، انداخت. صدای آهنگ تند، فضا را کاملا پر کرده بود و صدایی از بالا به گوش نمی رسید.

همانطور که نگاهش به بالا بود، پرسید:

-کارش چطوره؟ چیزی هم بارش هست یا نه؟

مرد با حواس پرتی گفت:

-این کاره ست... یا میخواد اینطوری نشون بده...

و بلافاصله پرسید:

-آقا صورتت چی شده؟!

نگاه تا نگاهِ اخمالود و خیره ی حسین پایین کشید. دستی به صـــورتش، زخمهایی که از رد ناخنهای هیما برجای مانده بود، کشید و با خنده ی کوتاهی گفت:

-جای چنگوله...

حسین متعجب پرسید:

-کارِ کدوم وحشیه؟!

-یه توله چیتای بی تربیت... خیلی وحشیه حسین!

حسین مبهوت ماند و دیگر جرئت نکرد سوالی بپرسد. هرچند که از نگاهش شک و تردید می بارید. فاضل اشاره ای به بالا کرد و پرسید:

-شلوغ نکرده؟

#پست۲۶۳

حسین حواسش را جمع کرد و گفت:

-چرا... کلا بچه ی شلوغیه... ولی فعلا کسی رو پیدا نکرده که پایه ی شلوغ کاریش باشه...

و با خنده ای اضافه کرد:

-فعلا آروم نگهش داشتیم...

دستی به شانه ی حسین زد و از کنارش گذشت:

-به کارت برس...

-چشم آقا...

وارد رختکن شـــد. لباس هـایش را بـا رکابی و شـــلوارکِ مخصـوصِ ورزشِ کیک بوکسـینگ عوض کرد و دسـتکش های مخصـوصِ قرمز و سـیاه را که از بندهایشـان به هم گره خورده بودند، دور گردنش انداخت. کلاه را توی کمد پرت کرد و درش را بســت. از بوفه ی باشـــگاه بطری آبی برداشت و جرعه ای نوشید و در جوابِ احوال پرسیِ چند نفر، چند کلمه ای حرف زد و سر تکان داد.

منتظر بود!

همانطور که به پیشـخوان تکیه داده بود و به توضـیحات مربیِ بدنســازی در موردِ روندِ کارِ باشـــگاه گوش میداد، با بطری آب بازی میکرد و نگاه میچرخاند و منتظر بود.

حســاب و کتاب بوفه را حســین برایش توضـیح میداد و منتظر بود.

پسرـ جوانی که پشـت میز نشـسـته بود و به خوبی از پسِ حسابرسی و دفترداری برآمده بود، درموردِ دو مربیِ جدیدی

که استخدام کرده بود، توضیح میداد... و فاضل منتظر بود.

درحینی که حواسش به همه جا بود و حرفهای تک تکشان را دقیق گوش میداد و دقیق جواب میداد، گوش هایش منتظرِ شنیدن صداهای دیگر هم بود!

طولی نکشید... شاید ده دقیقه هم نشد که صداهای مردانه درهم و برهم بلند شد. زودتر از همه شنید... اما بعد از همه نگاه به سمت پله ها کشید.

یکی گفت:

-مبارزه ست...

صدای تشویق بلندتر شد و یکی دیگر گفت:

-باز اون پسره اومده... لابد شر راه انداخته...

#پست۲٦٤

حسین به سمتش پا تند کرد و سرش را نزدیک کشید تا صدایش شنیده شود:

-آقا شروع کرد!

و به جز حسین، خیلی ها نگاهش میکردند و منتظرِ عکس العملش بودند. با نگاهی به پله ها، بلند پرسید:

-بالا چه خبره؟!!

چند نفری هم زمان حرف زدند و چند نفری به سمت پله ها پا تند کردند. حسین آرام گفت:

-دستور چیه رئیس؟

بی توجه به حسین و بی توجه به توضیحاتی که به گوشش میرسید، قدم به سمت پله ها برداشت. بدون عجله قدم برمیداشت و هرچه بالا میرفت، از صدای بلندِ آهنگ کاسته میشد و صدای تشویق و سوت واضح تر .

به طبقه ی بالا رســـید. هرکس که او را میدید، قدمی کنار میرفت و با سلام و احترام راه را برایش باز میکرد.

دور و اطراف کیســـه بوکس های آویزان و دســـتگاههای مخصوص خالی شده بود و همه در قسمتی از سالن تجمع کرده بودند. جمعیت آنقدری نبود که نشود آن وسط را... و دلیل جمع شدنِ بچه ها دید.

دید... همان دلیلِ تجمع و تشـویق را... که حالا با حضـورِ او، سر و صداها کمتر و آرامتر شده بود.

نزدیکتر شـــد و دید... دو پسرِ جوان را که آن وســـط، به واســـطه ی فنونِ کیک بوکســـینگ، به جان هم افتاده بودند.

نه مانع شـــد، نه حرفی زد، و نه قدم جلوتر گذاشـــت. به جایش همان جایی که برایش جا باز کرده بودند، ایســـتاد و تماشا کرد!

وقتی جمعیت عکس العملی از طرفِ او ندیدند، کم کم صدایشان درآمد. انگار مانعی برای تماشای نمایشِ پر لذت و هیجان انگیز نبود!

یکی از پسرهای جوان آن وسط بلند گفت:

-مِهتی، آقای جبروتی!!

پسرِ جوانتر که آن وسط... پایه ی شلوغِ کاریِ آن جوانِ شرور و ناآرام شده بود، بلافاصله برگشت. با گیجی نگاه چرخاند و او را دید. قبل از اینکه سلام و عرض ادبی بکند، یا واکنشی نشان دهد، او با "کراس" صورتش را نشانه رفت و صورتِ مهدی، به سمتی پرت شد!

#پست۲۶۵

صداها بالا رفت و... او با نگاه کوتاه و خاصی به فاضل، ثانیه ای تعلل کرد و بعد مبارزه را ادامه داد. با یک لگدِ

چرخشی-، پهلوی مهدی را نشـانه رفت و مهدی روی زمین افتاد!

گارد گرفت و نگاهش را مســـتقیم به فاضـــل داد. مردمک های عسلی و هیجان زده و شاید خشمگین، که میخواستند او را ببیند!

بی هیچ حسیـــ همانطور ایســـتاد و تنها تماشـــا کرد. با آرامش... با خونسرـدی... تنها به قصـد تماشـای مبارزه ی او... که تمامِ این شر و شلوغ کاری ها، به هدف دیده شدن بود.

مربیِ جوان و حرفه ای به سـمتش آمد و کنارش ایسـتاد و کمی هول شده گفت:

-سـلام آقا... این یارو دنبال شرّه... این چندمین بارشـه که مبارزه راه میندازه... چیکار کنم؟ برم جداشون کنم؟!

نگاهش را از اویی که با گارد گرفتن، توانایی اش را به رخ میکشید و هیکل ورزیده اش را با یک رکابی و شورتِ ورزشی به نمایش گذاشته بود، جدا نکرد و گفت:

-منتظره یکی قوی تر از مهدی بیاد وسط...

و نگاهش را به مهدی داد که از پهلویش گرفته بود و به سختی میخواست بلند شود. اشاره زد:

-به داد اون بچه برسید...

دو نفر کمک کردند و پسر را از وسط بیرون کشیدند. پسر داد زد:

-ولم کنید برم بزنم سرویسش کنم!

پوزخندِ او، پر از غرور و تمسخر بود... درست خیره در چشمانِ فاضل! یک گوشه ی چشمش کمی ورم کرده بود و نفس های بلندش را کنترل میکرد. همچنان در جا تکان میخورد و گارد گرفته بود و مشتاق، که پایه ی قوی تری پیدا شود و نمایش ادامه پیدا کند.

مربی همچنان منتظر و ترسیده و متعجب نگاهش میکرد و منتظرِ دستور بود. فاضل پرسید:

-قوی تر از مهدی کسی نیست؟

و به مربی نگاه کرد، تا جواب بگیرد. مربی با حیرت گفت:

-آقا اینجا میفتن به جونِ هم، کار دستمون میدن... واسه اعتبار باشگاه خوب نیست...

بی حرف نگاهش کرد و منتظرِ جوابِ سوالش بود! مربی با گیجی نگاه به شاگردانش کرد. و فاضل، با مکث برگشت و به سمت ورودی نگاه کرد.

#پست۲٦٦

دختر و پسرهای جوان آنجا جمع شده بودند و گویا سر و صداها آنها را به اینجا کشانده بود! از قسمتِ باشگاهِ

خانمها که طبقه ی بالاتر قرار داشـت... و طبقه ی چهارم که کافه ی دنجی بود!

حسین کنارش ایستاده بود و پرسید:

-چیکار کنم؟!! شـلوغ شـد آقا... شـما بگو، بچه ها بدونن چیکار کنن!

از دختر و پسرهایی که همانجا ایستاده بودند و انگار مجوز یا جرئت جلوتر آمدن را نداشتند، چشم گرفت و... صدای غرشِ او را شنید!

نگاهش کرد. یکی از شاگردهای خوبِ مربیِ باسابقه و فوق حرفه ایِ کیک بوکسـینگ، طالب مبارزه با او شـده بود! صدای تشویق بالا رفت و آن دو شروع کردند.

در جواب حسـین، درحالیکه چشـمش به مبارزه ی او بود، گفت:

-یه صندلی بیار...

حسین با مکث جواب داد:

-چشم آقا...

روی صندلی نشسته بود و مچ پایش را روی زانوی دیگرش گذاشته بود و سیگار را بین لبهایش نگه داشته و دودش را از بینی بیرون میفرستاد... و پیامِ آمان را میخواند.

-آخرِ هفته میرسن ایران...

صدای غرشِ او را شنید.

نگاه بالا کشید و به نفس نفس زدن های کسرا... با آرامش نگاه کرد و سیگارش را پُک زد.

حالا عرق از سر و رویش میریخت. گوشه ی چشمش خون افتاده بود. توانش رفته بود و دهانش باز مانده بود. اما همچنان گارد گرفته بود و مبارزه میکرد... با سومین مبارز!

و از پســـش برآمد! وقتی با ضربه "آپرکات"، زیرِ چانه ی حریفش زد و حریفش تعادلش را از دست داد و بغلِ یکی از تماشاگرها افتاد!

و اینبار دیگر خودش هم جانی نداشـــت و تلو تلو میخورد. صـدای تشـویق ها کر کننده شـده بود. اما بلند و خشـن گفت:

-قوی تر نبود؟!!

#پست۲۶۷

اینبار با اشـاره ی فاضـل، مربی جلو رفت. و قبل از اینکه نفسِ کسرا بالا بیاید و خنده ی پرلذت و خسته اش را جمع کند، مرد تنها با یک ضربه به صـــورتش، او را پخش زمین کرد.

طاق باز روی زمین افتاد و دســـت و پایش از هم باز ماند. اما با همان بی حالی خندید و همانطور خوابیده، بلند گفت:

-تموم نشــده... ســت بعدی... دهنتو... صــاف میکنم... مربی!

مربی نگاه به فاضل داد تا ببیند باید چه کند! فاضل سیگار به فیلتر رسـیده را همچنان بین لبهایش نگه داشـت و بلند شـد... حینی که نگاهش به صـفحه ی موبایل بود و درحال تایپ...

قدم به جلو برداشت و بالای سرِ کسرایی ایستاد که به جان کندن پلکهایش را باز نگه داشـــته بود و حتی نای تکان خوردن هم نداشت.

درحال تایپ، آرام و بی اهمیت گفت:

-تنِ لششو جمع کنید، بندازیدش بیرون... باشگاه من جای این لات بازیا نیست!

کسرا به سختی نیم خیز شد و عصبانی و ناتوان گفت:

-زِکی! بندازی بیرون؟!!

فاضل بی آنکه نگاهش کند، اشاره به حسین کرد. حسین با دو نفر جلو آمد و از زیر بغل کسرا گرفتند و بلندش کردند. کسرا صدایش را بالاتر برد:

-هُو با توام! من رفتنی نیستم!! فردا باز اینجام!

حسین تنِ آش و لاشش را با کمک دو پسر کشید و گفت:

-خفه شو گمشو بیرون! فکر کردی اینجا چاله میدونه؟ برو بیرون!

کسرا اما بلندتر گفت:

-منم هستم! چه بخوای... چه نخوای... باید باشم!

فاضل با اخم کمرنگی پیام تایپ شده اش را فرستاد:

-اگر تیمِت آماده ســت، برنامه هاتو راســت و ریس کن... من پشتتم آخي!

#پست۲۶۸

به تصویر خود توی آینه خیره بود. چشمهای سبزی که در حصار سایه ی دودی و خطِ چشم و ریمل و مداد، دو دو میزدند. پر میشدند... برق میزدند.. پلک میزد... اخم میکرد و نفس عمیق میکشید... و هیچ نگاهی به آرایشگری که درحال لَخت کردن موهای فرَ و سیاهش داشت، نمیکرد.

دلش میخواست خود را به دیوانگی بزند. این دمِ آخری، قبلِ رفتن، چنان آشوبی به پا کند که هیچکس راضی به رفتنش نشود و همه دست از سرش بردارند.

خود را بزند... موهایش را بکشد... گریه کند و آرایش فوق العاده ی آرایشگری که انقدر زحمت کشیده را خراب کند... پشت دستش را به لبهایش بکشد و رُژ سرخ و براق روی صورتش را پخش کند. یا آن پیراهنِ بلند و سیاه را که ترکیبی از ساتنِ آنتیک و ابریشمِ گل نیلوفرِ برمه است، تکه

و پاره کند. پیراهنِ خوش دوخت و براق و گرانقیمتی که سفارشی از بهترین برند بود!

دلش میخواست توانایی این را داشت که همه چیز را خراب کند. و این رفتن را کوفتِ همه کند... اگر میتوانست. میتوانست... قطعا میتوانست! مثل دیشب که وقتی فاضل پیراهن را برایش آورد، زیر پایش انداخت و له کرد و با جیغ و داد و عصبانیت غرید:

"-من دخترِ اون نیستم! من نمیام! نمیتونی مجبورم کنی... نمیتونی به زور منو ببری!"

اما چیزی که مانعش میشد، آن چشمهای سیاهی بود که دیشب در چشمانش، با آرامش گفت:

"-نیا... نیومدنت قطعا به ضرر من نیست!"

ساعتها به همین جمله ی کوتاه فکر کرد. فاضل را میشناخت. ته آن نگاه سیاه برایش آنقدر آشنا بود که بخواهد بنشیند و ساعتها تفسیرش کند... بفهمد...

نفهمد... گیج شـــود... و بین آرام ماندن و آشـــوب به پا کردن، سرگردان بماند. و حالا با نارضـــایتیِ تمام اینجا بنشیند و هرلحظه از ذهنش بگذرد که بزند زیرِ همه چیز و یک کتک مفصـل بخورد، اما تهش حرفِ خودش شـود و نرود!

ولی نرفتنش به ضررِ او نیست! چرا؟!

آرایشـگر موهای لَخت و براق و بلندش را با تافت پشـت سرش آزادانه رها کرد و انتهای موهای یک دسـتش را که تا گودیِ کمرش می رسید، مرتب کرد و گفت:

-تموم شد... کمکتون کنم لباستون رو تنتون کنید؟

#پست۲۶۹

نگاهش را از آینه به زنِ جوان داد. این زن را که به عنوان آرایشگر به خانه ی فاضل آمده، چه می نامید؟! آرایشگرِ سـیار؟ خدمتگزار؟ یا زنی که از طریق پیچِ چند صـدکایی

پیدا شـده بود که کارش انجام خدمات آرایشـگری در خانه ها هم بود؟!

و چرا از کارهای آدمهایی که تا این حد بهشـان نزدیک بود، سر در نمی آورد؟! با آنها زندگی میکرد... در خانه شـان می ماند.... برایشان کار میکرد... توی خانه ی مردِ جوان زندگی میکرد... توی اتـاقش بود و روی تختش میخوابیـد... و همچنان نمیفهمید که این آدمها چطور یک زندگی آزادانه و خالی از ترس دارند؟!!

زن سر جلو کشید و با احتیاط صدایش زد:

-خانوم جون؟!

پلک زد و با بازدم عمیقی چشـم گرفت. به کمک آرایشـگر، پیراهن را تن زد. هنوز زیپ پیراهن از پشـت، بالا کشـیده نشـده بود که نگاهش با نگاهِ فاضـلی که توی چهارچوب ایستاده بود، تلاقی کرد.

اویی که پشـــت به فاضـــل ایســـتاده بود و از آینه نگاهش میکرد. و فاضـــلی که شـــانه اش را به چهارچوب تکیه داده بود. یک نگاه به آینه و چشـــمهای گیرای او می انداخت، و نگاهِ مسـتقیمی به پیراهنی که تنش بود و... اسـتخوانِ کتف و شانه اش که هنوز نمایان بود.

پیش از آنکه آرایشـــگرِ جوان زیپ پیراهنش را بالا بکشـــد، پرسید:

-کارِتون تموم شد؟

زن به سمتش برگشت و گفت:

-بله جناب...

فاضل قدم داخل گذاشت و نگاهش همچنان به چشمهای هیما بود، از توی آینه!

پشـت سرش ایسـتاد و آرایشـگر فاصـله گرفت. هیما اخم کرد و لبهـایش را بـه هم فشـرـــد، تـا حرفی نزنـد... تکان نخورد... و تمامِ بد آمدنش را با نگاه نشان دهد.

-امیدوارم مورد رضایتتون قرار گرفته باشه...

مخاطبش هیما بود، یا فاضل... فاضل با نگاه عمیقی توی صورتش، چشم از آینه گرفت و به موهای لَخت و بلند و سیاهش داد. عطر موهایش با تافت مخلوط شده بود و شامه اش را قلقلک میداد. نگاهش یک جا ثابت نمی ماند و رو بنده میان انگشتانش به بازی گرفته شده بود.

#پست ۲۷۰

آرام پرسید:

-راضی هستی خانوم؟

هیما بی آنکه بخواهد مراعات کند، شانه ی برهنه اش را بالا کشید:

-اهمیتی نداره!

آرایشگر نگاهِ جا خورده اش را پایین کشید. فاضل هم بی اهمیت بود، نسبت به وجودِ آرایشگرِ جوان!

پشت انگشتانش را میان دو کتفِ ظریفِ هیما کشید و این همه زیبایی، نفسگیر بود!

آرام گفت:

-خانومِ آرایشگر زحمت کشیده... درست نیست اینطوری جواب زحماتش رو بدی ملکه ی من...

تنِ هیما جمع شد و چشم بست و آرام و با نفرت غرید:

-خفه شو لطفا... و از من فاصله بگیر!

فاضل با نرمش توی آینه، به چشمهای بسته اش نگاه کرد و محترمانه گفت:

-شما لطفا بیرون باشید... باهاتون تسویه میشه...

زن متوجه شد که مخاطبش اوست و بلافاصله گفت:

- اگر از کارِ بنده راضی نیستید...

-کارتون هیچ نقصی ندارہ... بانوی من درست مثلِ ستاره، بین سیاهیِ شب میدرخشه!

زن کمی آرامش گرفت و با لبخند گفت:

-خانومتون زیباست... حتما میدرخشه!

هیما با همان چشمهای بسته غرید:

-برید بیرون!

زن با تعجب و مکث، لب زد:

-ببخشید...

و بیرون رفت. با بیرون رفتنِ او، هیما چشـــم باز کرد و نگاهِ ناراضی و عصبانی اش را به او داد:

#پست۲۷۲

-توام همینطور!

فاضل نگاهش را به انگشتانِ خود، که روی پوستِ ستونِ فقراتِ هیما خط میکشیدند، داد. و سرسختانه با خود میجنگید، که صورت نزدیک نکشد و به جای انگشتانش، با لبهایش ستایشش نکند! عطرِ تنش را بو نکشد... تنِ وسوسه انگیزش را به آغوش نکشد!

پلک زد و جلوی نگاهِ خیره ی هیما، سیبک گلویش تکانی خورد. زیپ را به آرامی بالا کشید. موهای بلندش را از شانه اش، نوازش وار پشتش ریخت. و از بالا، تا انتهای موهایش را با انگشت لمس کرد. یک ممنوعه ی اسیر در حصارِ او...

توی آینه، به چشمهای سبز و وحشی گفت:

-تو میدرخشی...

هیما با دل شکستگی توی چشمهای سیاه خیره شده و گفت:

-که تو دیده نشی!

فاضـل جوابی نداد. هیما عصـبانی تر شـد و با صـدایی که لرزشش دست خودش نبود، گفت:

-نیومدنم شـــاید به ضرر تو نباشـــه، اما بودنم تو اون مهمونی، قطعا به نفعِ توئه!

فاضل دست روی بازویش گذاشت و با زمزمه ای گفت:

-نیست...

-هست!

فاضـــل او را به ســـمت خود برگرداند. حال میتوانســـت صـــورت بی نقص و چشـــمهای دیوانه کننده و لبهای پُر و زیبا و براقش را مستقیم ببیند. آنقدر مسحور کننده بود که چند ثانیه ای تنها نگاهش کند.

و هیما با پوزخندی سرشار از نفرت و عصبانیت بگوید:

-حالم از نگاهت به هم میخوره!

فاضل بلافاصله پلک زد و چشم ازش گرفت. هیما به نگاه زیر افتاده اش زهرخندی زد:

-تو واقعا حال به هم زنی فاضل... واقعا احمقی!

فاضل با نفس بلندی روبنده را روی میز پرت کرد و نگاهش را به او داد. سر کج کرد و در عمق سبزهای براق، با لحن سردی گفت:

-و اگر بدونی اون گنج چقدر برام اهمیت داره... که اگر ندونی، اونی که احمقه تویی!

#پست۲۷۳

هیما از زورِ نفرت صورتش را جمع کرد.

-احمق تویی که فکر میکنی از طریق من دستت به اون گنج میرسه و تقدیمِ امیر میکنی... تو به خاطر هیچی منو نگه داشتی!

فاضل با آرامش گفت:

-انقدر خودتو بی فایده نشون نده... ازت استفاده میکنم!

و بعد مچ دســـتش را جلوی چشـــمِ هیما باز کرد و لنگه گوشواره را بین دو انگشتِ شست و سبابه نگه داشت!

-این اون لنگه ایه که دســـتِ امیر بود... لنگه ی دیگه ش دســـتِ توئه که البته تو خونه ت بود و من با اجازه ت از توی کمدت برداشتم...

و لنگه ی بعدی را نشـــانش داد. یک جفت گوشـــواره با پانزده حلقه ی زنجیر، جنسِ تماما طلا، حلقه های تو در تو، شـمائل یک بُز شـاخدار رویش، و قدمتی شـاید بالای هزار سال...

دقیق ترش را دخترک قطعا میدانســـت... و نمیخواســـت بگوید.

فاضل درحالیکه یکی از گوشوارها را در دست میگرفت تا قفلش را باز کند، گفت:

-شرمنده که انقدر توی کمدت... اتاقت... و خونه ت فضولی کردیم و هرچی بود و نبود، ازت لو رفت!

و نگاه به هیما داد و گفت:

- شرمنده که فعلا فرارت کنسله!

هیما در سکوت تنها به چشمهای سیاهی نگاه میکرد که هرگز حس و حالشان را نمیفهمید... و نمیخواست بفهمد.

فاضل خود گوشواره را توی گوش هیما نشاند. هیما مات و بی حس به جایی خیره شد و لب زد:

-فعلا! یعنی بالاخره راهشو پیدا میکنم!

فاضل قفلش را بست و صورتش را به سمت دیگر چرخاند.

-راهشـو من دارم نشـونت میدم و خودت نمیخوای قدم از قدم برداری!

به تمسخر خندید:

#پست۲۷٤

-راهی که تو نشـونم میدی، ختم میشـه به خودت... راهی نشونم بده که تو نباشی؛ من با سر اون راه رو میرم!!

فاضـل فکی فشرد و در سـکوت گوشـواره ی بعدی را توی گوشـش جای داد. همانطور دسـتی به سـمعک کشـید و موهایش را روی گوشـهایش مرتب کرد، تا سـمعک دیده نشود.

هیما سر به سـمتش چرخاند و توی چشـمهایش دوباره گفت:

-میخوام نباشی... راهش چیه؟!

فاضـــل بی آنکه جوابش را بدهد، روبنده را از روی میز برداشت. هیما صدایش را بالا برد:

-راهِ فرار از خودت رو نشونم بده!

فاضـل دسـتی به روبنده کشـید. برقعِ سـیاه و نقره ای، با زنجیرهای پرنگینی که در انتهایش آویزان بود.

-فاضل!

-راهش مُردنته!

نفسـش از خودخواهیِ مَرد لحظه ای بند آمد. بغض کرد و خندید و با کینه گفت:

-حاضرم بمیرم!

فاضـل روبنده را جلوی چشـمانش گرفت. روی صـوتش گذاشـت... و به چشـمان سـبز و زیبایی که با این روبنده، زیبایی و گیرایی و جذابیتش را صـدچندان به رخ میکشـید، خیره شد و گفت:

-بعد تحویل دادنِ گنج، میتونی بمیری!

#پست۲۷۵

خود را جلو کشید و بُرقع را روی صورت هیما نگه داشت. بندهای برقع را پشـــت موهایش برد و به خاطر بســـتنِ بندها، تقریبا سر دخترک را به آغوش کشید.

عطر مردانه توی مشـــام هیما پیچید و ترجیح داد نفس نکشد! اما فاضل عمیق تر نفس کشید تا عطرِ تنِ دخترک، کاملا حس و حالش را به بازی بگیرد.

بی آنکه دســـت خودش باشـــد، گره زدنِ بندهای برقع را طول داد. موهای براق و ســـیاه عجیب وســـوســـه انگیز بودند، که سر بین تارهای لَخت شـــده فرو کند و کمی خماریِ طاقت فرسا را التیام دهد!

اما هیما با صدای آرامی نیش زد:

-تو دروغگویی... یه جبروتیِ شیاد که هیچ بویی از صداقت نبرده...

چشم به روی وسوسه بست و درحال بستنِ بندهای برقع، کنار گوشش زمزمه کرد:

-باشه دروغ گفتم... راه فراری از من نداری...

هیما سرش را عقب کشید و از پشت روبنده، چشمانِ براقش را جمع کرد و گفت:

-بهم اطمینان نمیدی که بعد از پیدا شدنِ گنج بذاری برم؟

فاضل ماتِ چشمانش شد. قبل از اینکه حرفی بزند، هیما دستش را بالا گرفت:

-صادقانه! یکبار سعی کن اعتمادم رو جلب کنی...

فاضل در جایش جابجا شد و دستانش را توی جیبش فرو کرد، تا دستش برای لمسِ دخترک دراز نشود.

-بیشتر از این از دستم برنمیاد...

هیما خندید و زنجیرهای نقره ای و براق، روی صـــورتش تکان خوردند.

-یکم بلد باش... یکم یاد بگیر... لااقل ســـعیتو بکن... مثلِ امان!

فکِ فاضـــل ســـخت شـــد و هیما با ناز و عقده، برایش یادآوری کرد:

-یادته؟ اون اوایل... سـعی میکرد بهم نزدیک شـه و آرومم کنـه... میگفـت مراقبمـه... بغلم میکرد... من اوق میزدم، اون بوســـم میکرد... قول داده بود که نذاره بهم آســـیب بزنید... وای فاضـــل... آمان خیلی خوب بود! دیوونه ی خنگ میگفت وقتی این ماجرا تموم شـــد، باهم ازدواج میکنیم و خوشبختت میکنم... خیلی بامزه بود!

وقتی قهقهه ی دردناکش بلند شـــد، فاضـــل با زهرخندی گفت:

#پست۲۷۶

-صادقانه... مثلِ آمان... چرا اعتماد نکردی؟!

میان خنده شانه هایش را بالا کشید و گفت:

-چون یه جبروتی بود و یه جبروتی ابداً نمیتونه صـــادق باشـه... اما سـعیشـو کرد... هرچند که تو نذاشـتی به ثمر برسـه... تو نذاشـتی بیشـتر سـعی کنه... من گول نمیخوردم، لاکن طالبِ خلاصی بودم... شاید اگر تویی وجود نداشت، این ماجرا خیلی وقتِ پیش تموم شده بود!

فاضل با اخم کمرنگی خیره اش ماند و هیما چشمانِ براقش را خمار کرد و از کنارش عبور کرد:

-لااقل سعی نمیکنی گولم بزنی!

فاضل خیره به جای خالی اش گفت:

-گولت بزنم، یا صـــادق باشـــم، یا قول و وعده بدم، یا اعتمادتو جلب کنم؟! از من چی میخوای که هرطور باشم، متنفری؟! تو با چیِ من مشکل داری؟

هیما کیف دستیِ کوچک گلدوزی شـده را که با کفش های پاشنه بلندِ سیاه و مخمل سِت بود، برداشت و رُک گفت:

-با جبروتی بودنت!

فاضل به سمتش چرخید و گفت:

-تو هم یه جبروتی هستی!

هیما طره ای از موهای سیاه را پشت گوشش زد و گفت:

-منم مثلِ شما، هیچ بویی از صداقت نبردم!

فاضل خیره خیره نگاهش کرد و از به چالش کشیدن خود، و دخترک، راضی و عصبانی بود!

-برای همین پیشِ منی!

هیما زنجیرِ کیف را توی دستش فشرد و منظورش را نفهمید. فاضل بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت. کُت سیاهش را روی پیرهنِ نوک مدادی پوشید. با آرایشگر تسویه کرد و آرایشگر با برداشتنِ وسایلش خداحافظی کرد.

به کسی پیام داد:

-کجایی؟

جوابش در عرض چند ثانیه رسید:

#پست۲۷۷

-دمِ در، منتظرِ شما...

و هیما همچنان توی اتاق بود. فاضل با مرتب کردنِ کراواتِ سیاه و براق، صدایش زد:

-ملکه؟ بانو؟ آخترِ درخشانِ شبهای من؟ طبیبم؟ حبیبم؟ ساحرِ قلبم؟

هیما با هر صدا زدنش، حالش بدتر میشد. فاضل جلوی در اتاق ظاهر شد و آرامتر صدایش زد:

-کجا موندی عزیزتی؟

تمسخرِ توی کلامش، با نگاهِ تسلیمش کاملا در تناقض بود. جلو آمد و دستش را گرفت و با نگاهی که این همه زیبایی را ستایش میکرد، آرام گفت:

-برای شروع خوبم؟ یا بیشتر باید تلاش کنم؟

هیما همراهی اش کرد، با پوزخندی پرتمسخر:

-خوبه اما... با جبروتی بودنم چیکار کنم؟

فاضل دستش را فشرد و قدم برداشت و او را با خود همراه کرد.

-منظور؟

-من از صـــادق نبودنم با شـــما، بیشـــتر از هرچیزی لذت میبرم... این تاحالا بهت ثابت نشده؟!

از در بیرون رفتند و فاضـل دسـتش را با خشـونت بیشـتری میان انگشتانش فشرد.

-اصــلا اهمیتی نداره که از این موضــوع لذت میبری... بلد نیســـتی صـــادق باشی... یا نمیخوای... یا نمیتونی... یا تو خونِت نیست... مهم اینه که پیشِ منی! پیش آدمی که حتی از صــداقت نداشــتنت هم راضــیه و با هیچیِ تو مشــکلی نداره! چون دستت براش همه جوره رو شده ست!

هیما نگاهی به او کرد و نگاهی به روبرو... قدمهایش به خاطر کشیده شدنش به وسیله ی او تند شده بود و چیزی حالش را دگرگون میکرد. دیگر درچه مورد دسـتش رو شـده بود که فاضل اینطور رفتار میکرد؟!

فاضل خیره به روبرو، سرد و خشن ادامه داد:

-پیش کسی هستی که انقدری میشناسدت... انقدری تو رو از حفظه... انقدری زیر و بمِت رو از بره... که همیشـه یک قدم ازت جلوتره!

#پست۲۷۸

ترس و تردیدی ناخواسته داشت روانش را نشانه می رفت. با این حال خندید :

-آفرین به تو! حالا میشه دستمو انقدر محکم فشار ندی؟

فاضـــل در خروجی را باز کرد و با تعظیم کوتاهی رو به او گفت:

-عفو ملکه!

فقط یک ثانیه! یک ثانیه عادی بود و وقتی نگاهش به روبرو افتاد، خنده روی لبش خشـک شـد! مردِ جوان... با تیپِ رسمی... رو به او... سر تکان داد و محترمانه گفت:

-سلام...

یک آن حس کرد روح از تنش جدا شـــد! کسرـــا درســـت روبرویش بود. کسرـا... همان کسرـایی که هنوز درموردش، هیچ توضیحی به فاضل نداده بود. همان کسرایی که گفت: "منم هستم!"

آنقدری بُهت زده بود که نمیتوانســـت این را پنهان کند! حتی نمیتوانسـت از او چشـم بگیرد... از اویی که توی سر و صـورتش، آثارِ زخم و کبودی به چشـم میخورد. از اویی که مسـکوت و صـاف و آماده به خدمت، رو به آنها ایسـتاده بود!

-ماشینو روشن کن کسرا!

کسرا تعظیمی رو به فاضل کرد:

-چشم رئیس!

سرگیجه ی بدی گرفت. حال میتوانست منظورِ فاضل را از طعنه هایی که زده بود، بفهمد! بفهمد و حالش زیر و رو شود... گیج تر شود... بیشتر نفهمد!

کسرا در را برای آنها باز کرد و کنار ایستاد تا سوار شوند. و هیما همچنان حیران مانده بود و خود را پیدا نمیکرد. فاضل دستش را کشید. با دمِ هین مانندی بالاخره مردمک هایش از کسرا کنده شد؛ و چرخید و روی فاضل نشست. فاضل با نگاهِ سنگین و معناداری گفت:

-بفرمایید ملکه...

سوال ها از سرِ نفهمی، توی مغزش ردیف شدند. و از بینِ آن همه، یکی را به زبان آورد... با صدایی ضعیف و تحلیل رفته:

-چرا؟

فاضـــل لبهایش را کشـــید و پاســـخی نداد. پاســـخی وجود نداشت و هیما همان لحظه از سوالش پشیمان شد. چشم گرفت و با نگاه دوباره ای به کسرا، گیج و منگ لب زد:

-از دیدنِ دوباره ت...

میخواست بگوید "خوشحالم" اما نبود! میخواست حرفی بزند... جمله اش را یک جوری به پایان برسـاند. ولی جمله بی هیچ پایانی به حالِ خود رها شـــد. جمله ای که کسرـــا اینطور جوابش را داد:

-امیدوارم لایقِ خدمت به شما باشم، خانوم!

ســـبزهای سرگردان، همچون جنگلِ یخ زده، به ســـمت و سویِ نامعلومی کشیده شد. سوار شد. فاضل هم کنارش!

کسرا در را به رویشان بست... دور زد و پشت رُلِ لکسوسِ سیاه رنگ نشست و با اجازه ای گفت و حرکت کرد.

#پست۲۷۹

از پشت برقع، چشمهایش را بین فاضل و کسرا میچرخاند. هیچ حرفی به زبانش نمی آمد. گیج و منگ و کاملا غافلگیر شـــده بود. از کدام رو دســـت خورده بود؟! از فاضـــلی که همیشـــه یک قدم از او جلوتر بود... یا کسرـــایی که انگار از اول به دنبالش بود؟!

از هردو! قطعا از هردو رودســـــت خورده بود و تمامِ این برنامه ها زیرِ سر فاضل بود. فاضلی که حالا خونسرد و بی اهمیـت تکیـه داده و بـا تلفنِ همراهش مشـــغول بود... ظاهرا!

دلش پیچ و تـاب میخورد و ضربـان قلبش ریتم نـامنظمی داشـــت. دلش میخواســـت داد بزند. با هرچه در توانش هسـت، به جان فاضـل بیفتد. ازش توضـیح بخواهد... به جای تمامِ توضـیح ندادن هایی که به او بدهکار بود و حالا

به جای بدهکار بودن، طلبکار بود! خود را محق میدانست که بفهمد چه برنامه ای برایش چیده... یا چیده اند؟!!

به کسرا چشم دوخت که فقط پسِ سرش توی دید بود. کسرایی که بی هیچ حرف و حرکتِ خاصی، تنها به روبرو خیره بود و مشغول رانندگی. آشنای رفیقِ پیراسته... آشنای سیف الله! کسی که ادعا میکرد چیزهایی میداند... کسی که همه جا بود و محکم میگفت که "منم هستم!"

حالا بود! درست در فاصله ی چند سانتی اش، به عنوان راننده ی شخصیِ فاضل!

چهره ی پنهان شده زیرِ برقع را شناخته بود؟! چشمان سبزی که لنز نبودند. موهای سیاه و بلندی که پوستیژ نبودند!

احمقانه ترین فکر بود که کسرا او را نشناخته باشد... وقتی که فاضل درست جلوی او "ملکه" خطابش کرد!

عصـــبانیت و ناراحتی و حرص خوردن راه به جایی نمیبرد. سردرگمی و گیجی اش هم قطعا بی پاسـخ می ماند، وقتی که فاضل حتی نگاهش نمیکرد!

با این حال نمیتوانسـت سـاکت بماند و بی آنکه به فاضـل نیم نگاهی بکند، کسرا را مخاطب قرار داد:

-تو هم اومدی تو تیم؟

فاضل نفسی کشید و از آینه ی وسط نگاهی به دو چشمی که از پشـــتِ روبند به شـــدت گیرا به نظر میرســـیدند، انداخت. چشـــمهایی که قهوه ای نبودند! چشـــم گرفت و حرفی نزد. هیما کمی خود را جلو کشید و بار دیگر پرسید:

-قراره ما رو به گنجِ سیف الله برسونی؟

#پست۲۸۰

کسرا اینبار به فاضل نگاه کرد تا اجازه از طرف او صادر شود و حرف بزند. هیما عصبانی گفت:

-وقتی باهات حرف میزنم، جواب بده! ملکه منم! باید به من جواب پس بدی!!

فاضل همانطور که نگاهش به صفحه ی موبایل بود، آرام گفت:

-بی ادبِ راننده رو ببخش ملکه... کسرا هنوز نمیدونه که جواب ندادن به ملکه، بی احترامیِ بزرگی محسوب میشه...

کسرا با مکث و هول زدگی گفت:

-ببخشید...

هیما چشم از کسرا نگرفت و گفت:

-از کِی دنبالمی؟!

کسرا گیج صدا زد:

-آقا؟

ملکه بلند گفت:

-پرسیدم از کِی دنبالمی؟!

فاضل با بازدمِ صداداری، راحت تر نشست و گفت:

-در شان ملکه نیست که هم صحبتِ یه راننده ی معمولی بشه...

هیما با عصبانیت نگاهش کرد:

-راننده ی معمولی! این راننده ی معمولیه؟ یا یه طماعِ حیله گر که یه چیزایی از اون گنج به گوشش خورده و با هزار ترفند، بالاخره خودشو بینِ ما جا داده؟! یا چیزِ دیگه ای هست و من خبر ندارم؟ از اول... بوده؟ میدونستی نه؟ یا آدمِ خودته؟ کارِ تو بود، نه؟!

صدایش هرلحظه اوج میگرفت و فاضل با نگاهی به چشمانِ عصبانی اش گفت:

-آدم به درد بخوریه...

این جواب هیچکدام از سـوالهایش نبود و رو به کسرا داد زد:

-دقیقا توی چه زمینه ای؟! مدل شـدن؟ وردسـت بودن؟ خیاط بودن؟ پادو بودن؟ رزمی کار بودن؟ جاسوس بودن؟ راننده بودن؟ یا شریکِ گنج بودن؟!

فاضل با آرامش جواب داد:

-فعلا راننده بودن...

داشت منفجر میشد. رو به کسرا داد زد:

-ازکِی دنبالمی که حالا تونستی سِمَت دهن پُرکنِ راننده رو بقاپی؟!!

#پست۲۸۱

کسرا سکوت کرد. فاضل با نگاهی به او گفت:

-جواب ملکه رو بده...

کسرا بلافاصله گفت:

-چشم...

و در جوابِ هیما گفت:

-از وقتی که سیف الله انگشتر رو داد به پیراسته...

اخم کرد و با کنجکاوی پرسید:

-و ربطش به من؟!

-دنبالش بودی...

عصبانی عرید:

- تو قبل از اومدن من پیش پیراســـته دنبالم بودی و پرسیدم و ربطش به من! درست جواب منو بده!!

کسرا بی تعلل جواب داد:

-گفت هدیه... اما هدیه نبود... امانتی بود!

بهت زده شـد! نگاه به سـمت فاضـل کشـید. فاضـل بی اهمیت بود و خیره به صفحه ی موبایل!

همانطور که خیره به فاضل بود، کسرا را مخاطب قرار داد:

-امانتی؟! ولی پیراسته گفت هدیه... سیف الله بهش هدیه داده بود که...

نتوانسـت ادامه دهد و انگار ادامه ی این داسـتان، که حالا هیچ اعتمادی به راســت و دروغ بودنش نداشــت، توی ذهنش خط خورد!

نگاه به کسرا داد:

-پیراسته گفت که امانتیه؟!

-نه...

سکوت کرد و کسرا خود با مکث ادامه داد:

-سیف الله گفت!

به سختی سعی کرد عادی بپرسد:

-به کی؟! به کی گفت که این انگشتر امانته؟! اصلا امانتی یعنی چی؟!!

-یعنی به دست اونی که باید، میرسه!

با دهان باز به جلو خیره ماند و تکیه داد. خندید... شاید شبیه به پوزخند! صدایش تحلیل رفت:

#پست۲۸۲

-عجب!

سکوت کرد و لحظه ای بعد، داستان های بی شماری توی ذهنش شکل گرفت! داستان هایی که نه سرش را میدانست، نه تهش را... ولی تک تکشان به نسبت داستانِ قبلی واقعی تر به نظر میرسیدند. قابل باور تر... جدی تر!

نگاهش را به فاضل داد. مستقیم به نیم رخِ فاضل چشم دوخت. دلش میخواست سرش را سوراخ کند، به مغزش رسوخ کند، و هرچه هست و نیست را بخواند و بفهمد و از این احمق بودن در برابرِ او خلاص شود!

و وقتی خوب او را فهمید، راه پیدا کند! یک راه... فقط یک راه برای فرار از او!

نگاهش همچنان به فاضل بود و مخاطبش شاید او... یا کسرا... یا خودش...

-به دست اونی که باید میرسه... یعنی من!

زهرخندی زد و خود اصلاح کرد:

-من نه! من این وسط فقط یه واسطه ام... انگشتر به دستِ اونی که باید، رسید!

فاضل چشم از موبایل گرفت و مستقیم توی چمشهایش تاکید کرد:

-رسید!

لبخندش از پشت زنجیرهای برقع دیده نمیشد... اما تلخی اش تا چشمانش بالا آمد و صدایش شکست:

-بابت این امانتی ازم تشکر نکردید... نه تو، و نه امیر...

فاضل نرم گفت:

-دختر خوبی باش...

شانه هایش را بالا کشید:

-ماموریتم رو به نحوِ احسنت انجام دادم فاضل... بهم جایزه نمیدی؟

سری برای دخترک تکان داد:

-می دم...

-نگو میدم، بپرس چی میخوای؟!

نپرسـید! تنها خواسـته ی او را میدانسـت و این تنها چیزی بود که هرگز نمیتوانست به او بدهد.

#پست۲۸۳

هیما از فرط عصبانیت، نمیدانست چه کند. خود را روی صندلی جلو کشید و آویزانِ پشتیِ صندلیِ کسرا شد.

-کسرا؟

صـدایش از سرِ لجبازی لوس شـده بود و کسرا با مکث گفت:

-بله ملکه؟

-کسرا بهم بگو نقشِ تو این وسط چیه؟

کسرا حرفِ فاضل را تکرار کرد:

-فعلا راننده...

-و بعدا؟!

کسرا سکوت کرد. هیما دست روی شانه اش گذاشت:

-بی ادبی نکن کسرا... عواقب خوبی نداره انقدر نسبت به من بی تفاوت رفتار میکنی... بعدا چه غلطی میخوای برامون بکنی؟

کسرا بازهم سکوت کرد و گویا جوابی نداشت. فاضل با اخم تشر زد:

-جواب ملکه رو بده!

کسرا با صدای آرامی گفت:

-نمیدونم آقا!

فاضل ژست جدی ای به خود گرفت:

-چرا انقدر خنگ بازی درمیاری کسرا؟ بعد از اونهمه زحمت و مشقتی که کشیدی تا ثابت کنی چه قابلیت هایی داری و چقدر لازمه که باشی، الان میگی نمیدونی؟

کسرا سکوت کرد و فاصل گفت:

-احمق تو میخوای ما رو به سیف الله و بعد به گنج برسونی!

کسرا با مکث کوتاهی گفت:

-بله درسته...

اما هیما با خنده ی پرتمسخری گفت:

-این قراره تو رو به سیف الله برسونه؟!

#پست۲۸٤

و نگاه به فاضل داد و با دست به کسرا اشاره زد:

-این چرا باید تو رو به سیف اللهی برسونه که از قبل براتون امانتی کنار گذاشته؟! تو بیشتر سیف الله رو میشناسی، یا این تازه از راه رسیده؟!!

فاضل مستقیم توی چشمهایش گفت:

-من چیز زیادی ازش نمیدونم...

-از کسرا یا سیف الله؟!

فاضل برعکسِ هیمایی که هرلحظه عصبانی تر میشد، آرام گفت:

-سیف الله... آشنای کسرا!

هیما از کوره در رفت و غرید:

-فاضل چرا بس نمیکنی؟! چرا دست از این مسخره بازیا برنمیداری؟ چی نصیبت میشه از احمق جلوه دادنِ من؟ چرا تموم نمیکنی این شُوِ بی سر و تهی رو که راه انداختی؟! تماشاچیِ این نمایشِ مسخره کیه؟! امیر؟ من؟ یا من شدم یه عروسکِ خیمه شب بازی که بندهامو دستت گرفتی و مجبورم میکنی هرجور میخوای بازی کنم؟! از این بازی ای که سرم درمیاری، لذت میبری؟!!

فاضل با نفس بلندی دستش را گرفت و گفت:

-آروم... داری پیشِ یه آدمِ تازه کار بد رفتار میکنی... هیچ بازی ای درکار نیســـت و همچنان تو ملکه ی مایی... این رفتار اصلا شایسته ی تو نیست، ملکه!

هیما دستش را با شدت عقب کشید و گفت:

-تازه کار و غریبه ای وجود نداره... کسیـــ که تو جمع ما میاد، یعنی انقدر قابل اعتماد هسـت که یکی از ما میشـه... تا وقتی که خیانت نکنه! حرفِ خودِ شما!

و وقتی این را گفت، به یاد برزو افتاد. چند ثانیه ای سکوت کرد. نگاه به کسرا انداخت و متوجهِ نگاهِ متعجبش شد. اما حواسش پیشِ برزویی بود که نمیدانست چرا نیست!

فاضل بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید. و دم گوشش پچ زد:

-اگه این حرف درست بود که الان هیمایی وجود نداشت!

هیما با حواس پرتی نگاهش کرد و فاضـــل با زمزمه، از فاصله ی نزدیک گفت:

-مگه خائن تر از تو هم وجود داره؟! نه صـــادق، نه قابل اعتمادی، و نه پایبند به ما و موندن... پس چرا همچنان پیشِ منی؟

#پست۲۸۵

هیما همین را از خودِ او پرسید:

-چرا فاضـــل؟! منی که انقدر نکات منفی دارم، چرا تو این بازی ام؟! اگر قراره من نفهمم چی به چیه، چرا منو تو این بازی میاری؟ من ماهها عنتر و منترِ تو بودم و تو اون کارگاه رفتم و اومدم تا بفهمم منبعِ این انگشـــتر از کجاســـت! مجبور شـــدم اداهای یه بچه رو تحمل کنم و باهاش راه بیام و ازش حرف بکشـــم، که بیام همون چیزایی رو بهت بگم که خودت از اول میدونستی!!

فاضل مستقیم توی چشمهایش زل زد و گفت:

-نمیدونســـتم و مرسی به خاطر بازی... و تحملِ اون بچه اُب!

باور نمیکرد و عاقلانه ترینش هم این بود که باور نکند! اصلا دیگر هیچی را باور نداشت.

سرگردان میانِ افکار و حدســـیاتِ بی نتیجه، نگاه بین او و کسرـــا جابجا کرد و هرچه به مغزش خطور میکرد، بی هیچ مکثی به زبان می راند:

-انگشـــتر... امانتی... یک جز از کل... قزوین... الَموت... سیف الله... همه چی به خاطر اون گنجه...

یکهو چیزی به ذهنش رسید و رو به کسرا پرسید:

-تو که آشنای سیف اللهی... چرا خودت نرفتی دنبالش؟!!

کسرا بدون مکث جواب داد:

-اگه به همین راحتی بود که شما رو میخواستم چیکار؟

فاضل نرم تذکر داد:

-با ملکه درســت حرف بزن... اگر هوسِ غذای پوره شــده نکردی...

کسرا با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-ببخشید آقا...

هیما بی آنکه صبر داشته باشد، سوال های بعدی ای که به ذهنش خطور کرد را از فاضل پرسید:

-چطور سیف الله رو نمیشناسی و انگشتر امانتی میده که دستِ امیر برسه؟! چرا فقط انگشتر؟ چرا با واسطه؟ چرا من نمی فهممت؟! چرا منو از این نفهمی درنمیارید؟ مگه من همکارتون نیستم؟

فاضل اینبار به آرامی دستش را گرفت و گفت:

-نیستی...

هیما نتوانست حرفی بزند و فاضل نگاهش را به دستی که هیچ دلش نمیخواست رهایش کند، گره زد. و با دم و بازدم بلندی گفت:

#پست۲۸۶

-چیز خاصی نیست... نه پیچیده ست، نه ترسناک، نه به نفع، و نه به ضرر... یه معامله ی ساده ست که تهش میشه وفای به عهد...

آنقدر نمیفهمید که خسته شد! سوال دیگری نپرسید و میدانست که جوابی خواهد گرفت، گنگ تر و پیچیده تر... و بدتر از قبل سردرگم خواهد شد.

-امیدوارم این وفای به عهد اونقدری ارزش داشته باشه که لااقل بتونم بهت حق بدم، انقدر بلا سرِ من میاری...

فاضل لبخندِ کمرنگی زد:

-وفاداری، رُکنِ اصلیِ ماست! وفادار به تمام تعهدها، قول و قرارها، قوانین، شرکا، طرفینِ معامله... و آدمهایی که باهاشون، یا براشون کار میکنیم... وظیفه ی ما فقط خدمت و وفاداری و محافظت همه جانبه ست... چیزی که باعث افتخار ماست!

مات بود و هیچ نگفت. فاضل آرام انگشتانِ ظریفش را فشرد و آهسته تر گفت:

-هیچوقت نمیخوام بلایی سرت بیاد هیما... اعتماد کن...

چشم گرفت تا نشان دهد که حرفش، و اعتماد کردن به او، چقدر میتواند مسخره باشد! دستش را از زیرِ دستش بیرون کشید و به روبرو خیره ماند. شاید سکوت بهتر بود... فقط شنیدن و نگاه کردن و دقت کردن و دریافت کردن.

نگاهش را از آینه ی مقابل، به چشمهای کسرا داد. آنقدر نگاه کرد، تا نگاهی از کسرا دریافت کرد. هرچند که کسرا زود چشم گرفت.

نمیشـــناخت... حقیقتا هیچکدام از آدمهای اطرافش را نمیشـناخت! و یکی غریبه تر از بقیه پیدایش شـده بود که توی این معرکه معلوم نبود دقیقا چه میخواســـت. چه از جانش میخواست؟! این یکی چه نقشـه ای برایش کشـیده بود؟!

هنوز به مهمانیِ اختصـاصی نرسـیده بودند و به شـدت احساس خستگی میکرد. اما خستگی را پس زد و به خودش قول داد که حواس جمع و دقیق باشـد، تا شـاید یک چیزهایی توی مهمانیِ امان، دستگیرش شود.

مسیری که حالا برایش مشخص بود، ختم میشد به فشَم. و وقتی اتومبیـل روبروی دربِ ویلای بزرگی از حرکـت ایستاد، نگاهش را به هر سمت و سویی کشید. نگهبانی که به اســتقبالشـان آمد و اتومبیلی که وارد حیاط بزرگ و روشن و زیبای ویلا شد!

#پست۲۸۷

نه محافظی وجود داشت، نه نگهبانی، و نه اتومبیل عوض کردن و مسیر عوض کردن و پیچیده کردنِ مسیر، و نه حتی کمی عجله... یا ترس... یا رفتارِ غیرعادی!

این عادی بودنِ همه چیز عصبی اش میکرد. اینکه مثلِ مردمِ عادی به یک مهمانی دعوت شده بودند و تنها یک دورِ همی یا جشن یا خوش گذرانی بود. آن هم نه مخفیانه!

سردرنمی آورد. آدمهایی مثلِ فاضل و امان... و امیر... هرگز نباید زندگیِ عادی و آرامی داشته باشند. خوب میدانست که خُرده شیشه دارند، آن هم زیاد! خوب میفهمید که کارهای غیر قانونی هم کم ندارند... و خودش هم شریک بود! شریکِ همه چیزِشان... یعنی هرچیزِ خلافشان! درواقع... سردسته شان! ملکه شان!!

یعنی اگر خودش نبود و نمیدید، انقدر برایش عجیب و لاینحل نبود.

جوری رفتار میکردند که انگار عادی ترین آدمهای زمین اند و هرگز حتی کوچکترین خلافی مرتکب نشده اند!!

حاضر بود قسم بخورد که آتش سوزیِ خانه شان، و سوختنِ پدر و مادرش در آتش، زیر سرِ همین هاست! عقیل و سیمایی که توی آتشِ کینه و خشمِ امیر سوختند و دختری که عمویش قیّم و سرپرست و همه کاره اش شد.

دیگر از قتل بالاتر که وجود نداشت. چطور انقدر راحت زندگی میکردند؟!!

وقتی لکسوسِ سیاه رنگ میانِ اتومبیل های دیگر پارک شد، کسرا پیاده شد و در را برایشان باز کرد.

و فاضل پیاده شد و رو به او ایستاد و دستش را به سمتش دراز کرد. با نفس عمیقی بغضِ سرشار از کینه را پس زد و دستش را توی دست فاضل گذاشت. هنوز زنده بود... پیشِ عمو و پسرعموهایش بود. احمقانه بود که وقتی هنوز

جان دادن امیر را ندیده، به مرگ فکر کند و گاهی چقدر احمق میشـــد! فاضـــل راســـت میگفت... او به بهانه ای چنگ زده بود که زنده بماند. نزدیک نشـــدنِ هیچکدام به او، بهترین بهانه بود!

به کمک فاضل پیاده شد. لبخند زد و چشمان براقش را به فاضل داد. از فاضل ممنون بود که بهانه ی زنده ماندنش را به او داده و همچنان سرسختانه سعی میکند از او و جان و بدنش، محافظت کند!

#پست۲۸۸

فاضل لبخندش را که زیر زنجیرهای برقع پنهان شده بود، ندید. اما میدید که چشـــمهایش لبخند دارند! لبخندی که برایش غریبه نبود... عمیقا این لبخند را می فهمید!

-دلم لبخندتو نمیخواد زیبا...

هیما زهرخندی زد و گفت:

-بی شـــک خوشـــتیپ ترین مردِ توی مهمونی تو باشی إبن العَم!*

*پسرعمو

فاضـــل قدمی برداشـــت و دســـتش را کشـــید تا با او همراه شود. اما نگاه ازش نگرفت:

-بی شک تعریفت هم مثلِ لبخندته...

نگاه هیما توی صورتِ او چرخی خورد. پوست نسبتا تیره و صـــورت جذاب و ته ریش کوتاه و رد زخمش که تا چانه ی استخوانی اش امتداد داشت... و چشمهای پرجذبه و سیاه و جدی...

با تمام اینها، و حتی با تیپِ رسـمی و تماما سـیاه، و هیکل و قد و بالای قابل قبول و مردانه اش، بازهم قرار نبود مرکز توجه باشد! به سان نقطه ی سیاهی ، در تاریکی...

به تایید سر تکان داد و تلخ زمزمه کرد:

-تو بیشتر از هرکسی به من حس احمق بودن میدی...

فاضل کمی سرش را جلو کشید و مثل او آرام جواب داد:

-بابتش ناراحت نباش...

سری به طرفین تکان داد و به روبرو نگاه کرد. راه سنگ فرش شده را میدید... چراغ های پایه بلندِ روشن را... سقفِ ریسه بندی شده ی راه را... ویلای غرق در سفیدی و روشنایی را... و محوطه ی بازی از باغ که میز و صندلی های سفید و کنده کاری شده چیده شده بودند و مهمانهایی که تک و توک پشتِ میزها نشسته و از هوای دلپذیرِ باغ لذت می بردند.

هنوز قدم دوم را برنداشته بودند و ذهنش به شدت آشفته بود. منتظر هرچیزی بود... هر اتفاق... هر برخوردی... هر آدمِ مربوط و نامربوطی! و هرچیزی که بیشتر از کسرا غافلگیرش کند.

ناگهان فکرش به سمت کسرا رفت. ناخودآگاه برگشت و کسرا را دید که بلاتکلیف و منتظرِ دستورِ او، همان نزدیکِ اتومبیل ایستاده است.

#پست۲۸۹

فاضل نگاهش را با تعلل از چشمهای هیما گرفت و با نگاه گذرایی به کسرا، گفت:

-بیا!

کسرا با ثانیه ای مکث توانست جواب دهد:

-چَشم آقا!

هیما ناباوریِ توی صدای کسرا را دریافت، و خودش بُهت زده تر بود. فاضل نگذاشت زیاد غرق شود، دستش را رها و سپس آن را روی گودی کمرش گذاشت و آرام و نرم دستور داد:

-بفرما ملکه!

چشم از کسرا گرفت و با نگاهی به صورتِ جدیِ فاضل، نگاه به روبرو داد.

با کفشهای مخملِ پاشنه بلندش، روی سنگ فرش به آرامی قدم برداشت. به هر سمت و سویی نگاه میکرد و هرلحظه بیشتر حسِ یک عروسکِ کوکیِ نفهم را داشت. با ظاهری آراسته و زیبا و مورد احترام، و درونی سرشار از حقارت و نارضایتی و تنهایی...

کسرا با فاصله ی یکی دو قدم، پشت سرشان حرکت میکرد و انگار حالا سِمت راننده را نداشت... نقشِ محافظ را داشت!

با آن صورت کبود و زخمی، پرجذبه و ترسناک هم به نظر می رسید و محافظ بودن بیشتر به او می آمد!

نفس عمیقی کشید و مردمک های سبز و تیزش را به آدمهایی داد که بعضی آشنا بودند و بعضی غریبه... بعضی جوان، بعضی میانسال...

هرکس که او را میدید، اگر میشـناخت، تعظیمی میکرد و با لبخند و احترام سلام میداد...

-سلام ملکه!

با این برخوردها غریبه نبود. از درون تکه تکه میشـــد و با سری برافراشته، جوابشان را تنها با تکانِ سر میداد. او دخترِ امیر بود! دخترخوانده ی امیر... یادگارِ عقیل... موردِ احترامِ هرکسی که امیر را میشناخت!

حتی بیش از پسرِ امیر مورد توجه و احترام بود. پسرِ بزرگِ امیر که او را همراهی میکرد و انگار فقط وظیفه ی مراقبت و همراهی از او را داشت!

#پست۲۹۰

گلوله ی حجیم شده ی توی گلویش با هر سلام و احترامی بزرگتر میشد و بیشتر حفظ ظاهر میکرد. احساس خفگی هرلحظه بیشتر میشد و بیشتر نفس عمیق میکشید... بیشتر سرش را بالا میگرفت و مغرورتر جواب میداد.

با راهنمایی فاضل به سمت ساختمان ویلا قدم برداشت. گوشه ی دامنِ پیراهنِ سیاهش را که روی اندام موزونش، بی هیچ نقصی نشسته بود، گرفت و با طمانینه پا روی پله های مرمرین گذاشت.

وارد ویلا شدند. صدای موزیکِ آرامی فضای روشنِ سالن را دربر گرفته بود و تعداد مهمانها شاید به پنجاه نفر هم نمی رسید.

هر کسی ـ را که میدید، فضا برایش آشناتر میشد. یک مهمانیِ خصوصی، با آدمهای خصوصی، و برنامه های خصوصی... شاید هم خصوصی نه... اختصاصی!

وقتی نگاهش را به گوشه ی سالن و ویترینِ بزرگ و شیشه ای داد، بیشتر درک کرد که برنامه چیست.

حتی به خود زحمت نداد که اشیاء توی ویترین را تشخیص دهد. درک اینکه مزائده ای به ظاهر دوستانه، در پیش است، اصلا سخت نبود. همین اشیاء آنتیک این آدمها را گردِ هم آورده بود. و میزبان این تدارکات یکی از همین دوستان بود!

و شاید هم تنها همین نبود!

با یک نگاه دقیق چیزهای بیشتری دستش آمد. چهار دختر با پیراهن های گرانقیمت و خوش دوخت و یک مدل، اما در رنگهای متفاوت را تشخیص داد. همانطور که آرام قدم برمیداشت و چشم میچرخاند تا ببیند رنگ بیشتری هست یا نه، کمی سر به سمت فاضل متمایل کرد و آرام گفت:

-پس آمان برنامه داره...

فاضل نگاهش را به گوشه ای داد که آمان با دختری که پیش تر او را در خانه ی خودِ امان دیده بود، درحال بگو

بخند بود... در پوزیشـــنی که امان روبرویش بود و دســـتش روی پهلوی دختر...

-آمان میزبانه...

ردِ نگاه فاضـــل را دنبال کرد و با دیدنِ امان و دختری که روبرویش بود، لبخند کمرنگ و دردناکی زد.

دختری که یکی از همان پیراهن های فاخر را به تن داشـــت و رنگِ ســـبزِ کله غازی پیراهن، هیکل بی نقصـــش را جذابتر کرده بود. آنقدری دلفریب بود که دل هر مردی را بلرزاند. با همان یک نگاه او را شناخت و این دخترِ زیبا، همان مریم بود!

#پست۲۹۱

نگاهش روی مریمِ زیبا و جذاب مانده بود و فکرِ اینکه این دختر با معرفیِ او اینجا بود، قلبش را فشرده میکرد.

کسی پیشِ رویش تعظیمی کرد:

-دخترِ زیبای آقای جبروتیِ بزرگ!

نگاهش از مریم و امان جدا شـــد و روی مردی ماند که میشـناخت. یکی از باسـتان شـناسـانِ نسـبتا به نام، که یکی دوبار توی حراجی ها و مزائده ها او را دیده بود. البته که به خاطرِ نامِ نامی و معتبر خلیلِ جبروتی، که پدر خوانده ی بزرگوارش محسوب میشد، اینطور شناخته شده بود!

لبخند کمرنگی زد و سری برای مردِ نسبتا میانسال تکان داد:

-جناب گوهری... خوشحالم که می بینمتون!

مرد لبخند محترمانه ای زد و جوابی داد. نگاهِ دقیقش به گوشواره های هیما بود.

کس دیگری نزدیک شـد. سـلام و احوالپرسی کردند. همراهِ فاضل که همچنان کنارش ایستاده بود.

امان را دید که به سـمتشـان می آید، بدونِ مریم... چشـم ازش گرفت. جوابِ سلام کس دیگری را داد.

میان آن همه سلام و تعظیم و احترام گرفتار شده بود و نگاهش به دور دست ها کشیده شد. روی مبل بزرگی که در راسِ سالن قرار داشت و خلیل روی آن جا خوش کرده بود... درست مثلِ لقبش... امیر!

-بابا منتظرِ ماست...

این را گفت و نگاه به فاضل داد. فاضلی که پسرِ بزرگِ خلیلِ جبروتی بود و راهِ این مردِ بزرگ و ارزشمند را میخواست ادامه دهد.

فاضل با آرامش لبخندی زد و گفت:

-می رسیم خدمتِشون!

آمان به آنها رسید. نگاهِ راضی و تحسین برانگیزش تنها به هیما بود!

-ملکه... میدونستم دعوتم رو رد نمیکنی...

هیما به راحتی جواب داد:

-چون نمیدونستم میزبان تویی آمان!

فاضل با اجازه ای به چند نفری که دورِشان جمع شده بودند، گفت و همانطور که دست هیما را توی دست داشت، قدم به جلو برداشت.

آمان خندید و کنار هیما گام برداشت. دمِ گوش آرام گفت:

#پست۲۹۲

-نفرمایید دخترعمو... این مهمونی به خاطر زحمات بی دریغِ تو ترتیب داده شده... دخترای من رو دیدی؟ فرشته های سکسی- به خاطر آینده ی درخشانِشون، مدیون تو هستن... اونا تو خوابم نمیدیدن که به چنین جایگاهی برسن...

فاضل آرام صدا زد:

-آمان...

اما هیما با پوزخندِ آرامی، جوابِ آمان را داد:

-چون قراره پیشکِش عامر بشن؟

آمان چشمکی زد:

-عامر بهترین جایگاه رو نزدِ شیخ براشون درنظر گرفته...

-نمیدونستم برده ی جنسی شدن، بهترین جایگاه محسوب میشه...

آمان دست روی کمرش گذاشت و از فاصله ی نزدیکتری، زمزمه کرد:

-اشـــتباه نکن هیما... آینده ای که این دخترا قراره داشـــته باشن، آرزوی هر آدمیه... تو بهش میگی برده شدن؟ برده ی یک شـــیخِ فوق العاده پولدارِ عرب بودن به مراتب بهتر

از خرحمالی و گرسنگی کشیدن و زندگیِ سخت و بی آینده داشتن تو این مملکته...

پس حدسش درست بود و همین حالش را بد میکرد. هرچقدر هم که امان این تجارت را زیبا و به نفعِ کالا نشان میداد!

با حرص نگاه به آمان کرد و گفت:

-اسمش بردگیه... حتی اگر لباسِ جنس طلا تنشون کنن و به جای غذا، طلا و پول به خوردشون بدن...

آمان لبخند لذت بخشی- به چشمهای عصبانی هیما زد و گفت:

-انسانِ آزادی توی این دنیا وجود نداره عزیزتی... همه ی ما برده ایم... خواسته یا ناخواسته هرکدوم به یکی دیگه داریم خدمت میکنیم... برده داری قانونِ اصلیِ این دنیاست دخترعموی من! اونا هم با رضایتِ تمام این

قـانون رو قبول کردن... چون این برده بودن، ســـودش صدها برابرِ یک زندگیِ به ظاهر آزاده! کدوم آزادی هیما؟

حوصـله و اعصـابِ ادامه ی این بحث را با امان نداشـت. اما جواب داد:

-حرفات همه توجیهه برای کارای کثیفت...

-نگو کثیف... تو شریک این کارهای منی...

#پست۲۹۳

بغضش گرفت و در چشمانِ امان گفت:

-من هم برده ی شما !

آمان از دیدنِ برق چشمانِ او، ثانیه ای نفس نکشید. انقدر زیبایی در این صورت، و حیف و صد حیف که دستش نمی رسـید! نرسـید... نشـد... زمانِ بدی تمام شـد... درسـت لحظه ای که میخواسـت بیشـتر به او نزدیک شـود، همه

چیز به هم ریخت و دخترک دور شـــد... دور و دورتر... آنقدر دور که به جای هر حسی ــ، توی چشـــمهایش فقط نفرت نشسته بود و فرار... بیشتر از همه هم، از او!

-تو تاجِ سرِ مایی... تو ملکه ی مایی... تو دخترخونده ی خلیلِ جبروتیِ بزرگ هستی... بیشتر از این چی میخوای؟!

پوزخندش واضح بود و نگاه از آمان گرفت و به خلیل داد. پیرمردی که با لبخند و تحسین و عشق نگاهش میکرد!

از ته دل، زیر لب گفت:

-جایگاهِ مریم رو... نزدِ شیخ!

دستش میانِ دست فاضل سخت فشرده شد.

-کافیه!

نگاهش نکرد و نگاهش تنها به چشمهای پیرمرد بود.

نزدیکش شدند... وقتی روبرویش ایستادند، امیر از جایگاهِ مخصوصش دل کند و سر پا ایستاد... توی طول این میهمانی، تنها به پای این دختر بلند شد!

درحالیکه دو پسرش، دو طرف دخترک ایستاده بودند و محافظِ جوان و جدی ای پشتِ سرش... همه به چشم میدیدند که این دختر، تا چه حد برای امیر با ارزش و مورد احترام است! و چه جایگاه ویژه ی در خانواده اش دارد.

هیما با نفس بلندی گفت:

-عَم*...

*عمو

خلیل دستش را گرفت و او را نزدیک خود کشید:

-دخترکِ من... یادگارِ عقیل... دردانه ی من...

از درون درد کشید و درد تا چشمهایش بالا آمد و چشمانش سوخت. خلیل بوسه ای بر فرق وسط موهای سیاه و بلندش گذاشت و دست دور شانه اش حلقه کرد.

#پست۲۹٤

صدای کف زدن بلند شد و هیما چشم روی هم فشرد. به تنها چیزی که میتوانست چنگ بزند، دستِ فاضل بود. انگشتانش با تمامِ ظرافت، دست فاضل را فشرد. بی پناهی از هر سمت و سویی هجوم می آورد و از دردِ بی پناهی، پناهش شده بود فاضل! فاضلی که خود یکی از آنها بود!!

جمع با عشق و تحسین به عمو و برادرزاده خیره شده بودند و به افتخارِ این عشق و احترام، دست میزدند.

هیما بیش از چند ثانیه نتوانست تاب بیاورد. خود را عقب کشید و رو به جمع، سری تکان داد. امیر دست بردار نبود

و دست دور شانه اش حلقه کرد، تا او را نزدیکِ خود نگه دارد.

رو به جمع، با صدای رسایی گفت:

-هیما تا همیشـــه یاد برادرم رو برام زنده نگه میداره... برادری که جز خدمت به این مرز و بوم، نکرد و بزرگترین هدفش حفظ سرمایه ی ملی بود... عقیل همیشه همراه و همیارِ من بود و این نظام و کشـــور و این اقتدار، مدیون خدمات و زحماتِ باســـتان شـــناســـانِ بزرگی مثل عقیلِ جبروتی هست. اون زندگیش رو وقف حفظ آثار باستانیِ کشور کرد و خدمات و تلاش زیادی برای حفظ و ثبتِ آثار برجای مانده از اجدادمون کرد... تا هرچه بیشتر و بهتر نامِ ایران و ایرانی رو به دنیا بشـــناســـونه... دخترش همونقدر برای ما گرامی و عزیزه که پدرش بود! هیمای عزیزِ ما!

امیر با لهجه ی مخصوص خود رو به جمع سخنرانی میکرد و دم و بازدمِ هیما به جان کندن بود. بودن این برقع روی صورتش، حتی از لباس تنش هم لازم تر بود!

همه ی حس ها پشــتِ برقع پنهان میشــد و چشــمها تنها برقِ نامفهومی داشتند. هرکس به حساب چیزی میگذاشت و کسی به حساب نفرت نمیگذاشت!

امیر بلند گفت:

-به افتخار نام ایران و جمهوریِ اسلامیِ ایران!

صـــدای کف زدن بار دیگر بلند شـــد و لبخندِ تک تکِ آدمهای جمع، برایش حکم دهن کجی داشتند!

پیش از آنکه حالش بدتر شـــود، لیوانِ پایه بلندِ آبمیوه به سمتش گرفته شد:

-بخور هیما!

چشـــمهای فاضـــل را دید... و اخمِ کمرنگش را... سرگیجه داشـــت و با نگاهش التماس میکرد که کاری کند، امیر دســـتش را از روی شـــانه اش بردارد. از او دورش کند... از این جمع که خیره ی عشق بینِ عمو و برادرزاده بودند!

و همچنان انگشتانِ سردش، دستِ فاضل را میفشرد.

#پست۲۹۵

فاضل با چشمهای سخت شده، نگاه به امیر داد. قبل از اینکه حرفی بزند، مردِ نه چندان جوانی نزدیک شد و با لهجه ی نسبتا غلیظی، رو به امیر و هیما گفت:

-نام ایران جاویدان! نامِ جبروتی، تا همیشه جاودان! آثار باستانیِ ثبت شده به لطفِ شما، انقدر زیاد هست که نامِ شما رو زنده نگه داره. شما از باستان شناسانِ بزرگ هستید... با خدماتی بی پایان! روح برادر شاد... شما از بدو انقلاب خدمت کردید و بنده بسیار خوشحالم که در محضر بزرگ مردِ ایرانی هستم...

و با لبخند تعظیم کرد:

-مِقسی از دعوتتون مستر جبروتی!

حالت تهوع داشـــت خودنمایی میکرد. به لیوانِ آبمیوه ای که فاضـل به سـمتش گرفته بود، متوسـل شـد. اما قبل از اینکه برقع را پایین بکشـد، امیر لیوان آبمیوه را از دسـتش گرفت و آرام گفت:

-دخترم؟

و بعد با لبخند رو به مردِ بور با چشمانِ زاغ گفت:

-حـالـت چطوره فرانـک؟ فکر نمیکردم بتونی خودتو برسونی...

و در همان حال، لیوان را به دســتِ کسِ دیگری داد! مرد فرانسـوی به گرمی دسـتِ امیر را فشرـد و با لبخند سرش را جلوتر کشید و گفت:

-من حراجی های خاصی که به لطف شـما برگزار میشـه رو از دست نمیدم...

امیر سری به تایید برایش تکان داد و خندید:

-قطعا خریدار خواهی بود...

-حتما!

مرد نگاه به هیما داد و هیما سرگردان و عصـــبی همانطور مانده بود. فرانک تعظیمِ بلندبالایی کرد و گفت:

-بانوی زیبای شرق...

امیر لبخند زد:

-ملکه ی من، دختر خونده ی من...

مرد دست دراز کرد و گفت:

-برازنده ست...

به ســـختی حفظ ظاهر کرد و دســـت توی دســـت مرد گذاشـت. درحالیکه نگاهِ مرد، به گوشـواره هایش بود! و با مکث، صدایش را پایین آورد:

-درسته امیر... دست خالی برنمیگردم...

#پست۲۹۶

خط نگاهِ فرانک، و سنگینی و دقتش باعث شد سر کج کند و تکه ای از موهایش را روی گوشـهایش بکشـد. شـاید به لجبازی، یا شـاید به خاطر خلاصی از نگاهِ فرانک و سـپس خلاصی از دستِ امیر...

فرانک لبخندی زد و خود دســـت پیش آورد. طره ای از موهای بلندِ هیما را با احتیاط پشـت گوشـش زد. تنِ هیما جمع شد. فاضل کمی جابجا شد و نفسی کشید.

گوش چپش شنوایی درستی نداشت و سمعکی هم نبود! و این مسئله در این لحظه اصلا اهمیتی نداشت. چیزی که مهم بود را فرانک با لذت تماشـــا میکرد. به حلقه های در هم و قدیمی و شـمائل بزِ شـاخدار و چیزی که به خاطرش اینجا بود و بی اختیار اعتراف کرد:

-زیباست...

هیما با بیقراریِ بدی، در جا تکانی خورد. اینبار امیر او را به سمت خود برگرداند و موهای پشت گوش زده اش را با نوازش حالت داد و روی گوشش ریخت. لبخند زد و با موهای هیما، گوشواره را پوشاند.

-دخترِ خودمه...

فرانک به اجبار کمی عقب کشید. هدف نشان دادن بود... و دیدن، که دید. گویا تا همین حد اجازه داشت.

-من یک نماینده ام امیر...

امیر نگاهش کرد و لبخند دوستانه ای داشت:

-تو یه کارشناس باهوش و تیزبین هستی که با یک نگاه کوتاه هم میتونی رئیست رو ترغیب به معامله کنی...

مرد راضی از تعاریفِ امیر، سری تکان داد و گفت:

-مقسی...، اما من دلم میخواست بیشتر با دخترت گپ بزنم...

نگاهِ هیما به امیر بود و جواب فرانک را داد:

-و من خوشحال میشم تو این مهمونی همراهیت کنم مستر فرانک!

پیش از اینکه فرانک جوابی بدهد، امیر با لبخند گفت:

-از مهمونی لذت ببر فرانک...

هیما اصرار کرد:

-اجازه بده عَم!

فاضل دستش را فشرد، حینی که نگاهش بینِ کسرا و آمان و فرانک میچرخید و یک جا ثابت نبود.

#پست۲۹۷

-آروم...

صـــدایش ضـــعیف بود و درمقابل، صـــدای امیر بلند و هشدار دهنده:

-کنارِ من بمون دردانه!

-نه امیر... تو پیری، باهات خوش نمیگذره! برو با پیرمردا وقت بگذرون... منم با فرانکِ عزیز...

فرانک با خنده ی کوتاهی گفت:

-همراهی شما باعث افتخاره هیما...

امیر بوسه ای به پیشانی دخترک زد و گفت:

-شیطونی نکن انقدر دخترم...

هیما اینبار نتوانســـت حفظ ظاهر کند و خود را با حالِ بدی عقب کشـید. و بلافاصـله خود را از حصـار دسـتانش آزاد کرد و قدمی به ســـمتِ فرانک برداشـــت. هرچند که دستش همچنان اسیرِ دست فاضل بود!

-من و تو میتونیم حرفای زیادی درمورد باستان شناسی باهم داشته باشیم... من هم رشته ی دانشگاهیم باستان شناسی بود و کارشناس هستم... توی یک خانواده ی باستان شناس بزرگ شدم و عاشق این کارم!

و نگاه عصبی و شیطنت باری حواله ی امیر کرد:

-من چشمِ امیر هستم... و شاید جانشین عموی عزیزم! اینطور نیست امیر؟!

حالا آمان هم خیره اش بود و حواسش از حرفهای دختری که روبرویش ایستاده بود، پرت شد.

امیر لبخند روی لبش کشید و نگاه کوتاهی به فاضل کرد.

-تو تاج سر مایی دخترم...

فاضل نگاه امیر را دریافت و دست هیما را کشید:

-داری فرانک رو معذب میکنی هیما...

هیما کلافه به فاضل نگاه کرد و گفت:

-اونم دوست داره... خودش گفت دلش میخواد باهام گپ بزنه!

فرانک بلافاصله گفت:

-حتما همینطوره...

#پست۲۹۸

امیر با لبخند پرمعنایی به فرانک هشدار داد:

-فرانک نمیخوای از ویترین ما دیدن کنی؟! اشـیاء کمیاب و با ارزشی برای حراج آماده کردیم...

فرانک مات بود و نگاه خیره ی امیر باعث شـد که لبخندی روی لبش بکشد و با مکث بگوید:

-البته... البته امیر... با اجازه...

هیما به سمت امیر برگشت:

-منم میخوام ببینم!

اما امیر جوابِ فرانک را داد:

-خواهش میکنم... از خودت پذیرایی کن...

فرانک سر تکان داد و با نگاه دیگری به هیما برگشت و دور شد. هیما بنای بیقراری گذاشت و گفت:

-منم میخوام برم... بذار برم... عمو بذار برم... منم دوست دارم ببینم!

فاضل او را به سمت خود کشید و دم گوشش با لبخند جدی ای گفت:

-باهم میریم عزیزم!

ولی هیما نگاه از امیر نگرفت و با خنده ی عصبانی ای خود را به سمتش کشید. آنقدر نزدیک که فاصله ی صورتش با پیرمرد، به کمترین حد رسید و آرام زمزمه کرد:

-ازم میترسی؟!

امیر توی چشـمهای سـبز و وحشی- اش خیره ماند و حرفی نزد. هیما با پوزخندی گفت:

-میترسی فرانک بویی از یک گنج بزرگ برده باشـه و بفهمه که صاحب اون گنج منم؟! میترسی نقشـه ی دزدی من رو کشـیده باشـه، یا من بخوام باهاش نقشـه ی فرار طراحی کنم؟! بـا این همـه ترس، چطور من رو بـه این مهمونی آوردی پیرمرد احمق؟!

امیر بازویش را گرفت و با لبخند مهربانی، به شـدت بازوی ظریفش را فشرد! و به نرمی گفت:

-دلم نمیخواد از پیشم جایی بری دخترم!

هیما بی آنکه خم به ابرو بیاورد، گفت:

-تا آخرِ مهمونی که قرار نیست منو نگه داری پیش خودت! تو خواستی من اینجا باشم، پس انقدر بهم اعتماد داری که حرفی برای هیچکدوم از مهمونات نداشـــته باشـــم... من

فقط اومدم که نظاره گر باشـــم... چون همونقدر که به تو بی اعتمادم، به تک تک مهمونات هم بی اعتمادم!

#پست۲۹۹

-پس اصرارت برای دور شدن چیه عزیزم؟!

هیما از ته دل گفت:

-چون حـالم داره بـه هم میخوره از بوی گنـد الکلی کـه از دهنت میاد!

فاضل تذکر داد:

-هیما!

اما دیر شـــده بود. امیر جوری بازویش را فشـــرد که درد تا مغزِ اســـتخوانش نفوذ کرد! اســـتخوان بـازویش رو بـه شکستن بود که دیگر تاب نیاورد و ناله کرد:

-آی!

فاضـــل خود را جلو کشـــید و امیر بی اینکه رهایش کند، با لبخند جدی ای گفت:

-از مهمونی ای که به خاطر حضـور تو برگزار شـده، لذت ببر ملکه ی من!

و بالاخره رهایش کرد! با رها شـــدنش، بغضی ــ از دردِ وحشـتناک، توی گلویش نشـست و نفسـش بالا نمی آمد. فاضل سریع گفت:

-با اجازه امیر!

و دسـت هیما را کشـید تا از امیر دورش کند. هیما با نفس بلندی که با بغض مخلوط شده بود، غرید:

-میخوام پیشِ عَموم بمونم!!

فاضل دم گوشش گفت:

-بس کن بیا!

ســـنگینی نگاه امان را که با نگاهش آنها را دنبال میکرد، دریافت و نگاه تر شده اش را به او داد.

-آمان منو با عامر آشـنا نکردی... من خاله ام... نمیخوای عامر رو با خاله هیما آشنا کنی؟!

آمان متعجب خندید و پرسید:

-عامر کیه؟! حالت خوبه؟

فاضل بیشتر دستش را کشید و گفت:

-فکر میکنم نیاز به استراحت داره...

آمان نگران سری تکان داد.

-مراقبش باش...

#پست۳۰۰

فاضل هیما را به گوشه ای ترین قسمت سالن برد. او را پشت میزی، روی صندلی نشاند و دست روی بازویش گذاشت. آخِ بی اراده ی هیما بلند شد، که فاضل سریع دستش را عقب کشید و عصبی و آرام گفت:

-ما باهم یه قراراِیی داشتیم هیما... انقدر زود یادت رفت؟!

هیما پلک زد تا نگاهش تار نشود. با اخم چشم به فاضل داد و پشت سرِ فاضل، کسرا را دید که با فاصله ایستاده بود و تماشایش میکرد. نگاهش روی همان مردِ چشم عسلی ماند و جواب فاضل را داد:

-وقتی امیر رو می بینم، همه چی یادم میره...

فاضل با پوفِ بلندی صاف ایستاد و گلاسِ کریستالیِ روی میز را از نوشیدنی پر کرد. و در همان حال گفت:

-تا وقتی تلاشت این باشه که به خودت آسیب بزنی، راهی برای محافظت ازت وجود نداره...

نگاه سرگردانش از کسرا جدا شد. دور تا دور سالن چرخید و روی هر مهمان آشنا و نا آشنا، ثانیه ای ماند. امیر را دید که با برادرِ احترام، بگو بخند میکرد.

-دایی ناصُر هم هست...

فاضل جرعه ای نوشید و سعی کرد به اعصابش مسلط باشد. هیما نگاه چرخاند و آمان را دید که با کیومرث و مرد دیگری حرف میزد.

-کیومرث هم میدونه که من خاله ام؟! اون مرد کیه کنار آمان؟!

فاضل دستی به پشت کتف هیما کشید و گفت:

-اینجا غریبه ای نیست که تو رو نشناسه، مگر بخوای بیشتر بشناسنت... دلت میخواد با این عنوان شناخته بشی؟!

نگاه تیزش را به کسرا داد و سوال دیگری پرسید:

-حتی کسرا؟!

فاضـل بلافاصـله برگشـت و کسرا را دید که مطیعانه دو دسـتش را توی هم قفل کرده و یک نگاهش به آنهاسـت و یک نگاهش به آدمهای مهمانی...

جوابی نداد و در عوض رو به کسرا گفت:

-چیزی میخوری کسرا؟!

کسرا جدی گفت:

#پست۳۰۱

-نه آقا!

هیما لبخند مسخره ای به رویش زد:

-بیا بشـــین کسرـــا... بیا اینجا، غریبی نکن... توام یکی از ماهایی... بیا از خودت پذیرایی کن...

فاضل نگاه بین آن دو جابجا کرد. کسرا با مکث گفت:

-ممنون خانوم...

فاضل با نفس بلندی چشم ازش گرفت و رو به هیما، آرام پرسید:

-بهتری؟

خیره به کسرا گفت:

-نه!

و بعد نگاهش را به فرانک داد که با دقت ویترینِ اشـــیاءِ آنتیک را رصـــد میکرد و حتم داشـــت اصـــیل ترین ها و با ارزش ترین ها را بررسی میکند.

-مزائده کِی شروع میشه؟ مشتاقم بدونم فرانک چی میخره!

فاضل دستش را گرفت تا حواسش را به او بدهد.

-اگر بگم از فرانک دور بمون، بیشتر میری سمتش؟!

-شرط میبندم فرانک از اون جامِ نقره خوشش اومده!

فاضـل با حرفِ او، برگشـت و فرانک را دید که مقابل جامِ نقره ایســـتاده و با آن ذره بین کوچکی که در دســـت دارد، دقیق خیره اش شده است.

هیما دســت دراز کرد و جام کریســتالی ای به ســمت خود کشید. رو به کسرا اشاره زد:

-کسرـــا میشـــه موقتا وظیفه ی پیشـــخدمت رو به عهده بگیری؟ هم بار، و هم پیشـخدمت ها از من دورن... کسی هم اجازه نداره از من با نوشیدنیِ الکلی پذیرایی کنه!

فاضـل صـاف نگاهش کرد و کسرا مردد مانده بود! فاضـل اخمی کرد و گفت:

-میدونی و لج میکنی؟

شانه هایش را نرم و با ناز بالا کشید:

-این کارو نکنم که ناامیدتون میکنم!

چشمان فاضل جمع شد و هیما دستور داد:

-یاالله کسرـــا! میخوام ببینم در قالب بار مَن چطور ظاهر میشیـــ! اگه بهت اومد، که به حتم میاد، یک قدم به من نزدیکتر میشی!

#پست۳۰۲

کسرا نگاه آواره اش را بین او و فاضل جابجا کرد و فاضل با پوف بلندی، خود کمی از ویســـکی آلبالویی رنگ را توی جامش ریخت.
هیما اخمی کرد:

-تو بار مَن خوبی نیستی فاضل... و این اصلا وظیفه ی تو نیست. تو فقط یه دارکِ نامرئی هستی که وظیفه ت دیده نشدنه! البته به واسطه ی درخشندگیِ من!!
پوزخندی زد و گفت:

-شاعرانه بود... زیاد نخور، دلم نمیخواد هوش و حواست از مزائده ی امشب پرت بشه، نورالعینِ امیر!

خیره به فاضل، انگشتانِ کشیده اش را به بدنه ی سردِ جام متصل کرد و خودش را نزدیکتر کشید. و با زمزمه ی آرام و اغوا کننده ای گفت:

-حواسم پرته فاضل... حواسمو پرتِ راننده ت کردی... امشب نباید با من این کارو میکردی... من اونقدرا هم که فکر میکنی، ظرفیت ندارم. من در حال حاضر حواسم پرتِ این چشم عسلیِ خوشتیپ و جذابیه که قبل تر از اینا، کلی باهاش رویاپردازی کرده بودم و تو رویاهام حتی باهاش به یه جای دور و ناشناس رفته بودم! جایی که تو دستت بهم... یا بهمون... نرسه!

فاضل بازدمش را سنگین بیرون فرستاد و به جای جوابِ تمامِ طعنه ها، گفت:

-فقط یه پیک...

چشمکی زد و جام را به سمت خود کشید:

-اولی، به سلامتیِ مردِ رویاهام!

فاضل در سکوت تنها تماشایش کرد. هیما به آرامی دست عقب بُرد تا گره برقع را باز کند.

-فکر میکنم به اندازه ی کافی، توجه اونی رو که باید، جلب کردم! هرچند که من مثل ستاره تو این جمع میدرخشم، ولی اون از همه بیقرارتره...

فاضل هرچند که مطمئن بود چه کسی ـ را میگوید، اما باز نتوانست رد نگاهش را دنبال نکند. به فرانک رسید. مردِ جوانِ فرانسوی، از همان دور ایستاده بود و نگاهش تنها به هیما بود.

و اما هیما در حال برداشتنِ برقع، نگاه به کسرا داد. کسرا هم خیره اش بود و شاید دست خودش نبود این خیرگی!

فاضل رو به هیما گفت:

#پست۳۰۳

-یادت نره چه قولی دادی...

یادش بود و بی اهمیت پرسید:

-کدوم قول؟

و خیره به چشمانش، برقع را پایین کشید. فاضل عمیق و مستقیم توی صورتش نگاه کرد و مردمک های سیاه میچرخیدند. اما نگاه هیما، بالا کشیده شد و خیره به مردمک های عسلی، طره ای از موهایش را پشت گوش فرستاد، تا برقِ گوشواره، مردمک های زاغِ مردِ فرانسوی را بیشتر خیره کند!

-اینجا دیگه جای بازی نیست ملکه...

هیما انگشتانش را به نرمی دورِ جام پیچاند:

-کدوم بازی؟

فاضل تکیه داد و همچنان خونسرد بود. با سر انگشتانش به آرامی روی میزِ سفید و چوبی ضرب گرفت و در سکوت خیره اش شد. دخترک جرعه ای نوشید، فاضل لبخند کمرنگی زد.

-قول من که یادته؟

با لذت تلخیِ نوشیدنی را مزه کرد و جام را پایین آورد. لبهایش از این لذت به هم مالیده شدند و دیگر جز فاضل، به هیچ نگاهِ مستقیم و غیر مستقیمی خیره نشد... که خوب میدانست بیشترین نگاهها را جذب کرده است!

-پیرمرد داره با استرس نگام میکنه... هرچند چشماش کم سو تر از اونه که تشخیص بده میتونم سرِ قولم باهات بمونم، یا نه!

فاضل دست روی دستش گذاشت و گفت:

-یه بطریِ کامل تو خونه برات گذاشتم کنار... گرون ترین و با کیفیت ترین. میذارم تمامش رو سر بکشی_ و تو خونه ی من هرچقدر که خواســـتی، مســـت کنی و اوق بزنی و بالا بیاری و تا صبح دم گوشم آروغ بزنی!

چشم خمار کرد و گفت:

-وســـوســـه انگیزه... اما دلم میخواد در مورد قولی که تو خونه ت بهم دادی، حرف بزنی... اون باج خوشمزه تره!

فاضل با فکی سخت شده خندید و سر جلو کشید و زمزمه کرد:

-انقـدر بـازی درنیـار هیمـا... تو امشـــب همون ملکـه ی محبوبِ امیر بـاش و طبق برنـامـه پیش برو، منم میـذارم برگردی به آپارتمان خودت...

#پست۳۰٤

دلش بازی میخواست و جرعه ی دیگری نوشید.

-من ارشدِ باستان شناسی میخوام! مطب میخوام... ادامه ی قرنیه شناسی و مزاج شناسی و شاخه های دیگه ی طب رو میخوام... تخصـــص میخوام... و آزادی! همونایی که قبلا وعده هاشونو دادی...

فاضل تکیه داد و هیما با حرص لبخندی زد:

-تو آدمِ خوش قولی نیســـتی فاضـــل... قبلا به کرات بهم ثابت شده...

فاضل با آرامش گفت:

-در قبـال چی بهـت وعـده دادم؟ قول هـایی کـه تو بهم دادی... و کدوم به نتیجه رسید؟

هیما در ســکوت نگاهش کرد و فاضــل کمی به ســمت او متمایل شد و گفت:

-کافی بود کمی حرف گوش کُن و مطیع باشی، تا همه ی اینایی که میخوای بهت بدم... یکبار برای رسیدن به خواسته هات تلاش کن... یکبار اجازه بده تا چیزایی که بهت وعده دادم رو بهت بدم... یکبار به جای فرار، راه دیگه رو امتحان کن... یکبار دشمنی و لجبازی رو بذار کنار و با میل خودت کاری که بهت محول شده رو انجام بده... نه به اجبار!

هیما با اعصابی که هرلحظه آماده ی خراب شدن بود، دست به سمت جامش برد. اما فاضل دست روی مچ دستش گذاشت و با ملایمت گفت:

-یکبار ثابت کن که واقعا دلت میخواد از ما دور بشی!

نگاه هیما روی او ماند. قلبش تیر کشید. نفسش به شماره افتاد. نگاه فاضل آنقدر معنی و مفهوم داشت که حالش را به شدت دگرگون کند!

فاضل دستش را به نرمی عقب کشید و با لبخند کمرنگ و موذیانه ای گفت:

-اینم مثل بهونه ی زنده موندنت شده برام!

حتی نمیتوانســـت دهان نیمه باز مانده اش را ببندد. نگاه فاضل به شدت آزار دهنده بود.

تکخند وحشت زده و مسخره ای زد و از خود دفاع کرد:

-فقط از ذهنِ بیمار تو همچین فکرایی برمیاد... مثلِ بهونه ی زنده موندنم!

فاضل اما در کمال آرامش گفت:

-یا بهونه ی دور نشـــدنت! با لجبازی... یا بدقولی... یا فرارهای مسخره ت!

#پست۳۰۵

گلویش حالا کیپ شده بود.

-چرت نگو!

فاضـل بی لبخند و بی هیچ ری اکشـنِ خاصی در صـورتش، چشمکی زد و گفت:

-چرت گفتم...

و بعد نیم خیز شد تا بلند شود. رو به کسرا گفت:

-مراقب خانوم باش...

کسرـــا ســـه چهار قدمی دور بود و یک قدمی جلوتر آمد و گفت:

-چشم آقا!

فاضـل صـاف ایسـتاد و از بالا نگاه به دخترک کرد، که به نوشـیدنی اش خیره مانده بود. به نرمی دسـتی به شـانه اش زد و از پشـت میز بیرون آمد. اما هنوز قدمی برنداشته بود، صدایش را شنید:

-قصدِ فرانک خریده... و احتمالا از همون جام شروع کنه. نقش و نگارِ اصیلِ اون جام چشمش رو گرفته. از جلوی اون جامی که قدمتش به سیصد سال هم حتی نمیرسه، نمیتونه کنار بره. شاید تو تصورش داره قیمت گذاری میکنه... یا براش جفت پیدا میکنه... یا یه چیزی با همین نقش و نگار داشته باشه و حالا بخواد دستش رو کامل کنه. فرانک از ظرف و ظروف بیشتر خوشش میاد، تا تابلو، یا قالیچه، یا حتی پیپ و کتاب و دست نوشته!

فاضل با لبخند رضایت مندی، برگشت و نگاهش کرد. هیما با نفس بلندی چشم از گلاس گرفت و خیره به سیاه های نامرد و تیزِ فاضل ادامه داد:

-شایدم میخواد پیشکش کنه... به رئیسش! تا زمینه ای باشه برای معاملات بعدی...

فاضل با لذت نگاهش کرد و گفت:

-خوبه...

هیما با حرص و کینه ادامه گفت:

-می تونم تا صبح وایسم و به تک تک مهمونا و خریدارا، درموردِ تک تکِ اون اشیاء توضیح بدم و تبلیغ کنم و مزائده ای ترتیب بدم که همه ی اشیاء اون ویترین با بهترین قیمت فروش برن و برق رضایت رو تو چشمای امیر ببینم... تا فقط تو روی قولی که دیشب بهم دادی، بمونی!

فاضل سر کج کرد و مطیعانه گفت:

-حتما! الوعده وفا ملکه...

#پست۳۰۶

بغض به گلویش دوید و لبخند زد و گفت:

-الوعده وفا...

فاضل دستی به سرِ دخترک کشید و برگشت. هیما از پشت نگاهش کرد و به رضایتش فکر کرد. و فاضل بین رضایت و نارضایتی دست و پا میزد.

یک نگاهش پیِ فرانک بود، یک نگاهش پیِ امان، یک نگاه به امیر و دوستان و همکارانش، یک نگاه به دخترهای آمان! یک نگاهش گذرا و کوتاه به کسرا...

و هیچ نگاهی به هیما نکرد!

مهمان ها پذیرایی میشدند. صحبت میکردند. بحثِ اشیاء عتیقه و آثارِ ارزشمندِ باستانی همیشه توی این مهمانی ها و محافل بحث به شدت داغی بود.

علاقه ای به شرکت در بحث های هیچکدام نداشت و بی هدف کنارِ جمع مردهایی همسن و سالِ امیر ایستاده بود. مردهایی که دور میزی جمع شده بودند و امیر را دوره کرده بودند.

فاضل جامِ نوشیدنی اش به دستش بود و نگاه خالی اش به دهانِ یکی از مردها.

-شایعه شده توی همدان آدم کوتوله دیده شده... ممکنه راست باشه؟

کسی خندید و گفت:

-هیچی توی این دنیا بعید و غیر ممکن نیست...

-آخه اندازه ی کف دست؟!

امیر در سکوت نگاهشان میکرد و نگاهش هر از گاهی به سمتِ فرانک کشیده میشد. مردی گفت:

-میشه برادر، میشه. کسی رو میشناختم که از نزدیک دیده بود...

نگاه همه به سمت مرد جا افتاده کشیده شد و یکی متعجب پرسید:

-جداً؟!

سر تکان داد و با آب و تاب تعریف کرد:

-یکی از آشـــناهاش پیدا کرده بود... تو یه تپه ای به قدمت دو ســـه هزار ســـال، دیده بود... انقدر کمین کرده بود که بالاخره یکشون رو گیر انداخته بود!

#پست۳۰۷

امیر هم حتی نگاهش میکرد:

-عجب! بعدش چی شد؟!

-فعلا نگهش داشـته تا مشـتری خوبی براش پیدا بشـه... یه مشـــتریِ خارجی، با قیمت چند میلیاردی بهش پیشـــنهاد داده... گویا قصـد داره تو یه کشـور پیشرفته روش آزمایش انجام بدن و ساختار فیزیکیش رو بررسی کنن...

-الان کجاست؟!

-تو آکواریوم نگهش میداره... یه کوتوله ی سیاه با موهای خیلی بلند و صورت ترسناک!

یکی تحت تاثیر، گفت:

-شاید جن زاده باشه!

فاضل پوزخند آرامی زد و چشم گرفت. هرچند صدای یکی دیگر را شنید:

-بعید نیست... اجنه های زیادی تو قالب انسان و حیوان وجود دارن...

زیر لب با خنده ای گفت:

-نمونه ش مُلا ولی!

نگاهش به کسرا بود که صدای مرد را شنید:

- من که هرچقدر اصرار کردم، راضی نشد نشونی ای بهم بده... حتی نگفت اون تپه ی چند هزار ساله

کجاســـت... یا آشـــناش کیه... میترســـید لو بره و از دستش دربیارن!

چشم گرفت، اما بیش از یک ثانیه نتوانست!

-والله که حق داره...

یکی خندید:

-اینا همه شـایعه سـت، تو چرا باور میکنی احمد خان؟ اگر کوتوله ای بود، امیر زودتر از همه کشـــف کرده بود... و اونی که روی ژنتیک و سـاختارش کار میکرد، سـپاه بود، نه یه اجنبی!

صـــدی خنده ی جمع به هوا رفت و نگاهِ فاضـــل ثانیه ای بیشتر روی هیما ماند. داشت با کسرا حرف میزد.

هیما دسـتش را عصـای چانه اش کرده بود و خیره ی کسرا گفت:

-هنوزم غذای پوره شده میخوری، یا میتونی بجُوئی؟

#پست۳۰۸

کسرا با نگاهی به او، کوتاه جواب داد:

-بهترم...

هیما در همان حالت ماند و با نگاهش داشت علنا قورتش میداد! زخمها و کبودی های صورتش را... چشمهایی که توی این نور قهوه ایِ روشن بودند... موهای خرمایی و قد و بالای بلند و کت و شلوارِ سرمه ایِ نشسته توی تنش. موهای مرتب و ریش های کوتاهِ آنکادرش. ژستش... دستهای توی هم قفل شده اش... نگاهِ جدی و صورتِ جدی و سردش...

و بازهم چشمهایش...

هنوز باورش سخت بود که بعد از آن اتفاقات، او را اینجا و اینطور نزدیک ببیند.

آنقدر نگاهش کرد که کسرا را مجبور به نگاه کردن بکند. هرچقدر مردِ جوان جدی بود، او لبخند نرمی زد و گلاس کریستالی را به آرامی توی دستش تکان داد، تا محتوای خوش رنگش موج آرامی بگیرد.

-بیا جلوتر...

کسرا نگاه گذرایی به اطراف انداخت و سپس قدمی به سمتِ او برداشت:

-جانم؟

پوزخند کمرنگی به جانمش زد و گفت:

-بی بلا...

ته صدایش تفریح بود، یا ناز... باعث شد کسرا لبخند محو و ناچیزی بزند و بگوید:

-امری دارید خانوم؟

نفسی کشید و ابروانِ کشیده اش کمی بالاتر رفتند.

-یه چیزی بخور.

-ممنون.

هیما اشاره ای به جامش کرد:

-پس برام پُرش کن!

کسرا مکثی کرد و در مقابل نگاه مستقیمِ او، بالاخره جلوتر آمد و گفت:

-ای به چَشم!

هیما در سکوت او را زیر نظر گرفت که جامش را با طمانیه تا نیمه پر کرد.

#پست۳۰۹

-بیا بشین...

کسرا درحال گرفتنِ جام به سمت او، گفت:

-اجازه ندارم...

چشمانش جمع شدند:

-اگه بشینی چی میشه؟ فاضل کاری میکنه که دیگه نتونی بشینی؟ یا تاحالا باهات کرده؟ از ناحیه ی نشیمن گاهم به فنا رفتی؟

کسرا از رُک بودن او ثانیه ای تعجب کرد. هیما جام را برداشت و با جدیت گفت:

-واقعا تو دیگه چی میخوای!

کسرا نگاهش را سمت دیگری کشید. و همانطور گفت:

-واضحه! فکر نکنم یادت رفته باشه.

رد نگاه کسرا را دنبال کرد و به فاضل رسید. فاضل مستقیما خیره ی آنها بود! زهرخندی زد و سرش به سمت کسرا چرخید. خیره در چشمانش گفت:

-زیاده خواهیت سرتو به باد میده!
کسرا از بالا نگاهش کرد و لبی کشید:
-نگرانمی؟

پوزخندی زد و جام را نزدیک لبهایش برد.
-نگرانتم!
و خیره به او جرعه ای نوشید. کسرا تماشا کردنِ چشمهای وحشی و گیرا را از دست نداد و آرام گفت:

-شایدم نگرانِ خودت!
-و نگرانِ خودم!
کسرا نفسی گرفت و لبخندی زد:

-بهت حق میدم! شریک پیدا شده... سهمِت کمتر میشه... کمتر بهت میرســـه... اما اینم در نظر بگیر که من یه راه میانبُرم. هوم؟

هیما با لبخند متاســـفی سری به طرفین تکان داد و چشـــم گرفت.

#پست ۳۱۰

-تو فقط یه طماعِ احمقی!

کسرا کمی به سمتش خم شد و گفت:

-و تو زیباترین دخترِ این مهمونی!

بی حوصله شد:

-زبون نریز، محافظ حق لاس زدن با ملکه رو نداره. حد خودتو بدون!

کسرا صاف ایستاد و گفت:

-عذر میخوام ملکه!

قدمی عقب رفت و ســـوال های خوره وارِ ذهنِ هیما پس زده نمی شدند. آنقدر سوال توی سرش ریخته شده بود که داشت دیوانه میشد!

تیز نگاهش کرد و رگباری پرسید:

-چطوری خودتو ثابت کردی؟ چقدر مگه بهت نیاز دارن؟ چقدر، یا چندبار کتک خوردی که مجبور شـــدی غذای پوره شده بخوری؟! کی هستی؟ چیکاره ای؟! چی تو سرته؟ چه تو سرتونه؟

و در ذهنش ادامه داد: "برزو کجاست؟ این پسر- جایگزین برزو شده؟ از کِی هست؟ از کِی تو تیمه؟ از کِی؟ کِی؟! "

کسرا در جواب تمام ســوالاتش دســتی به کبودی کمرنگ شده ی گوشه ی لبش کشید و گفت:

-می ارزید... وقتی قرار بود بهتون ثابت بشه که منم هستم!

مات ماند. کسرا تاکید کرد:

-از اول گفتم که منم هستم... بالاخره تونستم باشم تو تیم!

گیج بود و با گنگی، سعی در حفظ آرامشش داشت.

-واسه بودنت با خودت چیکار کردی؟ حیفِ صورتت نیست؟ بد آسیب زدی به خودت کسرا. دلم نمیخواست اون مدلِ بی نقصی که توی شوِ لباس دیدم، هیچ خطی رو صورتش بیفته! حیف!

#پست۳۱۱

کسرا چند ثانیه ای در سکوت نگاهش کرد. آرام و در فکر پاسخ داد:

-می ارزید...

هیما خوب می فهمید که در حال تحلیلش اســـت! تحلیل حرفهایش، یا صورتی که متفاوت از صورتِ سالومه است! شـــاید هم نه... درحال حاضر خودش هم درک درســـتی نداشت و نیاز به تحلیل تمام رفتارها داشت!

با این حال او را بیشتر درگیر کرد:

-باید مراقب خودت باشی... این استایل و صورت شاید یه جایی به درد خورد!

کسرا با مکث لبخند زد:

-اگر به درد بخور باشـــم که حتما بیشـــتر از خودم مراقبت میکنم.

ابروی هیما متفکرانه بالا رفت. گویا او هم قصـــد درگیر کردنش را داشت!

مرد جوانی که روبرویش ایسـتاده بود و وظیفه ی حفاظت از او را برعهده داشـــت، قبل تر از این هم جایی حضـــور داشـــت که می دانســـت ملکه ای قرار اســـت بیاید! یا توی

فشن شوِ خصوصی که برگزار شده بود، یا توی کارگاهی که صاحبش پیراسته بود، یا همکاری با برند سیاه و سفید به واسطه ی پیراسته.

فکرهایش جمع بندی نمیشدند و همچنان نگاهش به کسرا بود.

-مهمانان عزیز، سروران گرامی... از اینکه دعوت بنده رو پذیرفتید، بسیار خرسندم. به تک تک شما عزیزان خیر مقدَم عرض میکنم. خوش آمد گوییِ گرم بنده رو پذیرا باشید. حضور شما محفل ما رو گرم میکنه و امشب رو برای ما لذت بخش تر!

صدای رسای آمان باعث شد که چشم از کسرا بگیرد! برگشت. آمان را دید که جایی حد فاصلِ میان امیر و آن ویترین گرانبها ایستاده و با اقتدار و احترام و اعتماد به نفس سخنرانی میکند. انگار نه انگار همان آمانِ دروغگو و فرصت طلب و بی خاصیتی ست که وعده ی ازدواج به او داده بود!

کت و شـلوارِ خوش دوختِ برند گراد به تن داشـت و که خط های سفید، مابینِ زمینه ی سیاه به چشم میخورد. به خوبی توی تنش نشـسـته بود. حتی در انتخاب برند هم محافظه کارانه عمل کرده بود.

آ

#پست۳۱۲

آمان سـخنرانی میکرد و درمورد جمع آوری کلکسـیونی از ارزشـمندترین و نفیس ترین اشـیاء صـحبت میکرد. و هیما به چشمهایی خیره شده بود که شباهت زیادی به چشمهای احترام داشـت. سـیاه، با مژه های پُر و فر که به چهره اش مهربانی بخشـیده بود. پوسـتش تقریبا قهوه ای بود، و صورت کاملا اصلاح شـده. موهایی که به سمت بالا شانه زده شـده بود. نه گردیِ هیکلِ امیر را داشت، و نه کشـیدگیِ

قد و قواره ی فاضل را. متوسط بود و جمع جورتر و لاغر تر.

اما هیچکس مثل او درک نمیکرد که پشت این چشمهای گیرا و مهربان و این لبخندِ گرم و مودبانه، و این سخنرانی قراء که کمترین لهجه را داشت، چه شخصیتی نشسته است!

حرفها به سمت و سوی او کشیده شد.

-از دختر عموی عزیزم ممنونم که همیشه کنار ما بود و توی جمع آوری بهترین ها برای شما، از هیچ راهنمایی و کمکی دریغ نکرد... هیما عزیزِ ما!

با اشاره ی آمان به او، مهمانها شروع به کف زدن کردند و آمان با آن لبخند چسبیده به صورتش، همراه با آن نگاه سپاسگزار، با مهمانها همراهی کرد و تشویق کرد!

در مقابل آن همه آدمی که با تحســـین خیره اش بودند، فقط نگاهش به آمان بود. با لبخندی بی نقاب و بی برقع، و نگاهی پرمعنا و شـــاید منفور، اگر آمان به خود زحمت میداد و میفهمید!

که امان بی وقفه فقط دســـت میزند و لبخند پت و پهن تحویلش میداد! نفس عمیقی کشـید و سری تکان داد و لب زد:

-متشکرم... متشکرم آمان...

پیش از آنکه بلند شود، دستی به سمتش دراز شد. نگاه بالا کشــید و فاضــل را دید که با نگاهی بی حس و صــورتی بی حالت، کنارش ایستاده و درخواست همراهی دارد.

#پست۳۱۳

انتخاب دیگری نداشت! دست توی دست فاضل گذاشت و به کمک فاضـــل بلند شـــد. تعظیمی به جمع کرد و ادامه داد:

-متشکرم... امان همیشه به من لطف داره.

همراه با فاضل به سمت ویترین قدم برداشت. نگاه فرانک را دریافت. مرد فرانســـوی از چشـــمانش هم تحســـین می بارید.

نزدیک به امان ایســـتاد و نمیفهمید. این همه تشـــریفات برای یـک حراجی، آن هم بـا آدمهـایی کـه اکثرا شـــنـاس بودند؟!

با این حال لبخندی رو به جمع زد و بار دیگر تشـــکر کرد. آمان ادامه ی سخنرانی را در اختیار او گذاشت و گفت:

-بودنـت کنـار مـا افتخـار بزرگیـه دخترعمو. ممنون کـه انتخـاب مـا بودیم و ترکمون نکردی! مـا قـدردانِ مونـدنـت هستیم.

دندان سایید و در جوابش با لبخند گفت:

-این موندن به نفعم هســـت و خواهد بود! من به آینده امیدوارم!

آمان به آرامی پلک زد و با لبخند خاصی گفت:

-خوشحالم که اینطوری فکر میکنی!

و بعد دســتی به کتف و بازوی هیما کشــید و قدمی عقب رفت.

چشم ازش گرفت. نگاهش را به جمع داد. فاضل هم چند قدمی از او دور شـــده بود. نگاه کلی به جمع انداخت. مهمانها نزدیک شده بودند و دقیق شده روی او، با حواسی کاملا جمع!

حتی کسرا هم نزدیکتر آمده بود. فرانک نشسته روی تک صـــندلی رو به او، با نگاهی مســـتقیم... با دو همراهش. و دخترهای آمان، پراکنده بین مهمانها. و شاید آن مرد سبزه

رو و درشت هیکل که کنار مریم نشسته بود، بیش از بقیه خریدار بود!

امیر همچنان در راس قرار داشـــت و پیپِ محبوبش بین لبهایش، و نگاه آرام و خونسردش به او!

نفس عمیقی کشید و رو به امیر گفت:

#پست۳۱٤

-اجازه میفرمایید عمو جان؟

امیر راضی لبخندی زد و سری تکان داد. و هیما رو به جمع شروع کرد.

-اشـیاء گردآوری شـده برای شـما عزیزان، همه شـناسـنامه دار، دارای مجوزِ خرید و فروش، و دارای اصـــالت کامل هسـتند. با تصـویب قانون جدید، دسـت ما برای عرضـه و معامله بازتر شـــده و مفتخریم که میتونیم بیش از پیش با

ارائه ی آثار باســـتانی برجا مانده از اجدادمون، در خدمت شما بزرگواران باشیم و تلاش کنیم که این آثار ارزشمند در جایگاه بهتر و امن تری قرار بگیرن. ما کماکان در چهارچوبِ قوانین کشــور و نظام هســتیم و اجازه ی قانون شــکنی و سـواسـتفاده به افرادِ سـودجو و منفعت طلبی که سـعی در دور زدنِ قانون رو دارن نمیدیم. و مثل همیشـه با این افراد مقابله خواهیم کرد! کاری که پدرم در تمام طول زندگیش انجام داد و عموی عزیزم که از اعضاء انجمن علمی باستان شـــناسی ایران هســـتن، و همچنان در این راســـتا قدم برمیدارن.

و با لبخند سری برای امیر تکان داد. امیر لبخندی زد و هیما ادامه داد:

- آثار باسـتانیِ ما همانقدر برای ما ارزشـمند هسـتند که نـاموس و آب و خـاکِ مـا ارزش دارن. و افراد بیگانـه دسـتشـون از آثار کشـور ما کوتاه خواهد بود! وظیفه ی تک تک ماســـت که از این سرمایه ی بزرگ ملی محـافظـت کنیم و در حفظ اون از هیچ خـدمتی فروگذاری نکنیم.

با نگاه گذرایی به فرانک که پا روی پا انداخته و در سکوت، مثل یک عقاب تیز و آماده ی شـــکار، چشـــم و گوش و دندان تیز کرده بود، نفسی گرفت و خیره به اشیاء تو ویترین گفت:

-و کاش علمِ نگهداری از این آثار ارزشـــمند رو بیش از گذشـــته بیاموزیم! حیف از این آثار که با بی تدبیری و بی دانشی از بین بره یا به دست بیگانه بیفته...

بغض مسـخره ای که توی گلویش نشـسـته بود را فرو داد. سـپس اشـاره ای به دو مردِ جوان که آماده ی دسـتور او بودند، کرد.

دو نفر عهده دار نشـان دادن اشـیاء مورد مزائده بودند و هرکدام که به نمایش گذاشـته میشـد، هیما در موردشـان یک توضیح کامل و جامع ارائه میداد.

از آن جامِ نقره ایِ برجای مانده از دوران صفوی گرفته، تا شانه و آینه ی دستسازِ سوگلیِ ناصرالدین شاه! و خنجری فولادی میناکاری و طلا کوبی، متعلق به دوره قاجاریه.

#پست۳۱۵

قیمت پایه را اعلام کرد:

-شروع قیمت برای شونه و آینه، دویست و هفتاد میلیون تومان!

فقط یک ثانیه از اعلام قیمت گذشت و یکی گفت:

-سیصد میلیون!

آن یکی گفت:

-سیصد و پنجاه!

مریم دست بالا برد و گفت:

-پونصد میلیون!

نگاه تیزش روی مریم ماند و گفت:

-پانصد میلیون... بالاتر کسی نبود؟

مرد میانسالی گفت:

-هفتصد میلیون...

یکی دیگر بلند گفت:

-یک میلیارد!

مریم دوباره گفت:

-دو میلیارد!

و با همان دو میلیارد، چکش خورد!

نگاه پرمعنایی بین امان و آن مرد سـبزه رو جابجا کرد. امان در سکوت تماشا میکرد.

نفس عمیقی کشـــید و بعـدی را شروع کرد. و بعـدی و بعـدی... هرکدام با بالاترین قیمت چکش میخورد و اکثر مهمانهایی که حضـور داشـتند، به قصـد خرید اینجا بودند. ولی خریدار اصـــلی همانی بود که به واســـطه ی مریم، سومین شیء را با بالاترین قیمت از آن خود کرد!

گلوی خشـــکیده اش را با جرعه ای از نوشـــیدنی تر کرد و ادامه داد:

-خنجر فولادی مینا کاری و طلاکوبی شـــده... این خنجر مربوط به دوره ی قاجاریه هسـت و کاملا با اصـالت و کارِ دســـت... که با تلاش عموی عزیزم مجوز معامله دریافت کرده.

و با خود فکر کرد که چرا چنین خنجری باید مجوز فروش داشـته باشـد؟! دسـتی روی دسـته ی کارشـده اش کشـید و ادامه داد:

#پست۳۱۶

-ارزش این خنجر بسیار بالاست و قیمت گذاری روی اون کار خیلی ســـختیه. انقدر ســـخت که فکر میکنم همه ی شـــما عزیزان متوجه باشـــید عمو جانم با چه ســـختی و مشـــقتی تونســـتن برای شـــما تهیه کنن و توی کلکســـیون قرارش بدن... قیمت پایه برای این کار آنتیک و فوق العاده اصیل، یک میلیار و هشتصد و چهل میلیون تومان!

بلافاصـــله قیمت های جدید اعلام شـــد. مریم هم شرکت کرد! و هربار که قیمت جدید را اعلام میکرد، نگاه گذرایی به فرانک می انداخت. مردک از اول مزائده، لب از لب باز نکرده بود.

بین مریم و مرد میانســـالی رقابت بالا گرفت. آخرین قیمت را مریم اعلام کرد:

_پنج و نیم میلیارد!

مرد میانسال برآشفت و عصبی شد. هیما بلند گفت:

-پنج و نیم میلیارد! بالاتر کسی نبود؟ هفت و نیم میلیارد...

مرد بالاخره بلند شد و گفت:

-هفت میلیارد!

نگاه تیزش به سمت مریم کشیده شد و با مکث گفت:

-هفت میلیارد...

و رد و بدل شـــدن نگاه مریم و امان را متوجه شـــد. مریم دیگر حرفی نزد و هیما بلند گفت:

-هفت میلیارد تمام! مبارکتون باشه جناب صدوق!

مرد با خنده سری تکان داد و نفس آسوده ای کشید.

خسـته بود و آنقدر حرف زده بود که گلویش به درد افتاده بود و حتی آرواره هایش هم آزرده شده بود. اما برای حراجِ جامِ نقره مشتاق بود!

شـــاید برای اثبات به فاضـــل... که به دنبال بهانه برای نزدیک شدن نیست و تمام تلاشش را میکند که دور باشد!

شـــاید هم برای دیدن عکس العمل های فرانک! در این میان نگاهش گاه و بی گاه به کسرا بود و کسرا در سکوت تنها تماشاگر بود!

جرعه ی دیگری نوشید و شروع کرد:

-جام شرابِ نقره ی حکاکی شـــده و برجای مانده از دوره صفویه. نقش و نگار اصیل و زیبا...

#پست۳۱۷

موهایش را پشـــت گوش فرســـتاد و با نگاه به چشـــمهای تیزبین فرانک ادامه داد:

-این جام با این قدمت و ارزش الان باید توی موزه باشه و اگر اینجاست، به خاطر وضع قوانین جدیده... حالا باید تاسف خورد یا خوشحال شد رو نمیدونم!

و پشت بند حرفش خندد و باعث لبخند جمع شد. فرانک همچنان لب بســـته بود و از نگاه خیره اش تحســـین و رضایت می بارید.

با کمترین توضـیحات شروع به قیمت گذاری کرد. بی توجه به قیمتِ پایه ای که ثبت شـده بود، قیمت بالاتری درخور ارزش جام اعلام کرد:

-قیمت پایه دو میلیارد و چهارصد...

و نگاه به امیر کرد و با لبخند گفت:

-قیمت درستش اینه!

امیر به لبخندی اکتفا کرد و قیمت های بعدی از طرف خریداران اعلام شـد. آنقدر قیمت ها را تکرار کرده بود که گیج میزد. و منتظر یک حرف، یک قیمت از طرف فرانک!

میدانســـت این جام چشـــمش را گرفته. حتی بی توجهی و آرامشـــش هم بیش از حد مصـــنوعی بود. فقط دهان باز نمیکرد و این عصبی کننده بود.

یکی از دخترهای آمان بلند شد و گفت:

-شش و نیم میلیارد!

#پست۳۱۸

مردی که کنار مریم نشسته بود، دم گوشش چیزی گفت.
مریم با لبخند گفت:
-نه میلیارد!

دیگر صدا از کسی درنیامد. هیما شروع کرد:
-نه میلیارد! اگر قیمت بالاتر نداریم...
فرانک بالاخره کوتاه و کوبنده گفت:

-ده میلیارد تومان!

همه نگاه به سمت او کشیدند. هیچکس ده میلیارد هزینه نمیکرد و هیما با بازدم بلندی گفت:

-ده میلیارد تمام! مبارک باشه فرانکِ عزیز!

فرانک بلند شد و تعظیمی کرد و گفت:

-مقسی مادموازل!

لبخندش به پوزخند کمرنگی بدل شد. جام نقره از آنِ مرد فرانسوی شد و این آغازگر معامله بود.

نگاهش از امیر و آسوده شدن خیالی که در چشمانش موج میزد، گذشت. امان حتی از پدرش هم خوشحال تر بود. سودِ اویی که میزبان بود و زحمت بیشتری کشیده بود، قطعا بیشتر از همه بود.

از او هم گذشت و نگاه به فاضل کرد. فاضل در قسمت دوری نشسته بود و چشم به صفحه ی موبایل دوخته بود! انگار نه انگار که اصلا توی این جمع حضور دارد. انگار تمام اتفاقات این مهمانی برایش بی اهمیت است.

حتی یک نیم نگاه هم نمیکرد و چه کسی__ به او اهمیت میداد؟!

عصبی بود. تمام اشیاء را با کامل ترین توضیحات و بهترین قیمت ها به فروش رسانده بود. و واسطه ی این فروشِ موفق، تنها خودِ او بود!

از این بابت نه تنها لذتی نبرد که با تمام شدن برنامه حس و حالش کاملا به هم ریخت. حرص میخورد و کاری از دستش برنمی آمد. این وسط بی تفاوتی و سکوت و دور نشستن فاضل از هرچیزی برایش دردناک تر بود. هیچکس او را نمیدید!

#پست۳۱۹

درمقابل، امان بود که به خاطر بیش از یک ساعت فک زدن و تلاش بی وقفه اش، تشکر کرد. جلو آمد و دستی به بازویش زد و گفت:

-عالی بود عزیزم... خسته نباشی.

بی توجه به دردی که توی بازویش پیچید، گفت:

-برنامه ی دیگه ای نداری؟

و اشـــاره ای به مریم که کنار مردِ ســبزه روی احتمالا عرب زبان نشــســته بود، کرد. آمان نگاهی کرد و با خنده ی جمع شده ای چشم گرفت و آرام گفت:

-دوســـت داری با یکی از بهترین شرکت کنندگان این مزائده آشنات کنم؟

قدمی به سمت آمان برداشت و مثل خود آرام گفت:

-مزائده ی چی دقیقا؟ اشـــیاء آنتیکِ مجوز دار، یا دخترای دارای مهر استاندارد و سیبِ سلامت؟!

آمان به سختی قهقهه ی بلندش را کنترل کرد و گفت:

-مهرِ تایید هم که خودت زدی... پس اســم برَندِمون، برندِ ملکه ست!

دندان سایید و خندید و گفت:

-میخوای با صاحب برند آشناش کنی؟

-می شناسدت...

حالش بدتر شد. تمام محتوای مانده در گلاس را سر کشید و چشم بست و نفسی گرفت. آمان آرام گفت:

-چه خبرته؟ داری زیاده روی میکنی... این فاضـــل کجا موند که بیاد جمعت کنه؟

چشـــم باز کرد و با حرفِ امان، نگاهش را به جایی انداخت که فاضل نشسته بود. نبود! نگاهش چرخید و جستجویش کرد. ندید. به جای فاضل، کسرا را دید که چند قدمی دورتر ایستاده بود و مثل یک محافظِ وظیفه شناس حواسش را کاملا جمعِ او کرده بود.

آمان گفت:

-خیله خب بعدا می...

نگذاشت حرف بزند و دستش را بالا گرفت:

-آمان!

آمان در سـکوت منتظر شـد حرفش را بزند. هیما نفسی‌ـ کشید و با درد گفت:

#پست ۳۲۰

-چی شد انقدر نامرد شدی؟

آمان متعجب خندید و حرفی نزد. هیما نیاز داشـت بیشـتر بخورد. بیشـتر بدنش گرم و مغزش خالی شـود و بیشـتر بی پروا شود!

-گفتی دوسـتم داری... یه روز تو چشـمام زل زدی و گفتی حاضری بمیری، ولی اشـک تو چشـمام نیاد. گفتی دنیا رو

میدی واسه چشمای من! چطوری از اون مرحله به اینجا رسیدی؟

امان اخم کرد و بازدمش را با شدت بیرون فرستاد.

-تو بودی که پسَم زدی، پس گله ای نداشته باش!

پوزخندی زد و گفت:

-حرف من عشق و دوست داشتنیه که تو ادعاش رو میکردی... نه پس زدن یا نزدنِ من! حرفم اینه که چطور از اون مرحله عشق و خواستن، رسیدی به این مرحله از نامردی؟! چی باعث شد که الان برسیم به اینجا که تو مثل یه زالو بچسبی به جونِ من و ذره ذره خونَمو بمکی و با تمام نامردی از اسم و جون من استفاده کنی؟!

امان هنوز جوابی نداده بود که پیش خدمت سینی پر از جام را مقابلشان گرفت:

-بفرمایید...

آمان دســـت ردی تکان داد، ولی هیما جامی برداشـــت و همچنان نگاهش به آمان بود. منتظر جواب بود... منتظرِ توضیح... دلیل... یک چیزی که قانعش کند و ذهنش را در این لحظه آرام کند.

وقتی پیش خدمت دور شد، دهان باز کرد و گفت:

-نامرد تو یه روزی به من قول ازدواج...

آمان نگذاشـــت حرفش را بزند و با نفرت و صـــدای آرامی گفت:

-تو یکی از نامردی حرف نزن که بزرگترین زخم زندگیم رو از تو خوردم. اونم تو اوج عشقی که بهت داشتم!

هیما مات ماند. مســـتانه و آرام و بهت زده بود. با دهانِ نیمه باز!

-جداً؟!

ثانیه ای مکث کرد و بعد با خنده گفت:

-اگه اینطوری باشه که خوشحالم!

#پست۳۲۱

امان با غرور یک دســـتش را توی جیب شـــلوارش کرد و لبخندی تحویلش داد:

-به هرحال گذشت. متاسفم که به ازدواج ختم نشد؛ ما به درد زندگی باهم نمیخوردیم دخترعمو!

هیما سری با تاســـف و خنده ای تلخ به طرفین تکان داد و از نوشیدنی اش خورد. امان سر خم کرد و دم گوشش نجوا کرد:

-تنها حسرـــت و پشـــیمونی ای که به دلم موند، اینه که همون روزا تا فرصتش بود کارِتو نساختم.

چندشـــش شـــد و صـــدای اوق زدن از دهانش خارج کرد و سرش را به سمتی کشید. آمان با اخم و حرص نگاهش کرد.

هیما دستش را به سینه ی او زد و فشاری داد تا کنارش بزند و حالش بدتر نشود. درحال گذشتن از کنارش، گفت:

-اینم از ابله بودنته که پیش بینی نکرده بودی با چه دختری طرفی!

امان بازویش را گرفت و نگهش داشت. سر نزدیک کشید و با نفرت زمزمه کرد:

-آره از خریتم بود که نفهمیدم با چه زنا زاده ای طرفم!

حتی نگذاشت یک ثانیه از حرف امان بگذرد. برگشت و خود را کامل به سمتش کشید و جام را به عمد، روی سینه اش خالی کرد! آمان جا خورد و خود را عقب کشید. گلاس کریستالی رها شد و روی زمین افتاد! صدای شکستنش توی فضای نسبتا آرام پخش شد، البته مخلوط با صدای جیغِ خفیفِ هیما!

چند نفری که آن اطراف بودند، به سـمتشـان چرخیدند. پوستِ سبزه ی آمان به آنی سرخ شد و از عصبانیت فکش سخت شده بود. کسرا جلو آمد:

-چی شد؟ خانوم حالتون خوبه؟!!

هیما نگاهی به جلوی سـینه ی امان کرد که لکه ی سرخِ بد رنگی پیرهن سفید و کت خوش دوختش را به فنا داده بود!

-وای... امان... خوبی؟!

سـپس نگاه به زمین کرد و خرده شـیشـه هایی که همه جا پخش شده بودند. صدای نفس های امان را می شنید و از درون لذت می برد!

با تاسف و ناراحتی گفت:

#پست۳۲۲

نگاه بالا کشـــید و لب برچید و توی چشـــمهای به خون نشسته ی امان ناله کرد:

-ازم ناراحتی؟ ببخشید...

امان مقابل آن همه چشمی که به او زل زده بودند، مجبور به خودداری شد. لبخند سختی زد و گفت:

-نه عزیزم... فدای سرت... پیش میاد!

و نفسی کشید و ادامه داد:

-خودت خوبی؟ چیزیت که نشد؟

انگشـتان کشـیده اش را روی شـقیقه گذاشـت و صـادقانه گفت:

-نه فقط، یکم سرگیجه دارم... دامنِ لباسمم کثیف شد.

آمان دست به کمر و رو به انفجار بود و فرانک گفت:

-به نظر خسته میای مادموازل...

رو به فرانک برگرداند و سری تکان داد:

-اوهوم...

فرانک لبخند گرمی زد و دست به سمتش دراز کرد:

-اجازه بده کمکت کنم...

سکوت شد. آرنجش توی دست کسرا بود و امان با نگاهش برایش خط و نشان میکشید. فاضل نبود! لعنتی نبود و قرار نبود باشد و او از دختر خوب بودن، بیزار بود!

دستش را توی دست فرانک گذاشت و لب زد:

-مرسی فرانک...

و سعی کرد آرنجش را از توی پنجه ی کسرا آزاد کند. وقتی کسرا تعلل کرد، نگاه جدی اش را به چشمهای عسلی اش دوخت و گفت:

-ممنون کسرا، فرانک مراقبمه...

کسرا با مکث بالاخره رهایش کرد و با تعظیمی گامی عقب گذاشت. هیما با فرانک همراه شد. امان بی توجه به پیش

خدمتی که درحال نظافت جلوی پایش بود، برگشت و کت را از تن درآورد. و نگاه عصبانی و معنادارش به سمت امیر کشیده شد.

فرانک درحال قدم زدن با او به قسمتی از سالن، گفت:

-من نمیدونم من رو تا چه حد میشناسی ملکه، ولی تو مورد احترام منی... همونطور که پدرت مورد احترامه و...

#پست۳۲۳

هیما میان حرفش آمد:

-پدر در قید حیات نیستن.

فرانک با نفهمی نگاهش کرد، که هیما گفت:

-یعنی فوت کردن...

فرانک با مکث گفت:

-اُه بله، و متاسفم از این بابت.

تشکری زیر لب کرد و فرانک ادامه داد:

-منظورم آقای جبروتی هستن. امیر! کاری که ایشون برای باستان شناسی کشور انجام دادن و...

هیما بی حوصله میان حرفش گفت:

-راستی اون جام نقره رو به چه منظور خریداری کردی؟ اونم با اون قیمت!

فرانک متعجب خندید و گفت:

-به خاطر ارزشش... زیباییش... اصالتش...

-تا چه حد برای ارزش و زیبایی و اصالت حاضری هزینه کنی؟

فرانک از سوالش جا خورد. ایستاد و توی چشمهای سبزش خیره شد و شمره گفت:

-هرچقدر که مطمئن بشم اون رو مالِ من میکنه!

هیما لبخند نرمی زد و مستی باعث شده بود نتواند آنقدر که باید خودداری کند.

-تو آدمِ منصف و باهوشی هستی... حتم دارم قدر چیزای با ارزش رو میدونی و بلدی ازشون محافظت کنی... مثل اون جامِ نقره با که گوشه ای از تاریخ ایران رو یدک میکشه؛ و یک مرد فرانسوی بهتر و بیشتر قدرش رو میدونه و قطعا بهتر ازش مراقبت میکنه، تا مسئولین ایرانی که هیچی جز تجارت و سود براشون اهمیتی نداره...

و نگاه متاسفش را به سمت امیر کشید. فرانک تحت تاثیر حرفهای او، با لذت گفت:

-تو بوی گنج میدی ملکه... یک گنج ارزشمند و بزرگ که محافظِ دانا و سرسختی میخواد.

هیما نگاه به چشمهای زاغش کرد و لبخندی زد و خود را نزدیکتر کشید:

-چطوری میتونی بوی دختری رو به گنج ارتباط بدی؟

فرانک با تحسین و حیرت مردمک هایش را توی صورت زیبا و جوان دخترک چرخ داد و گفت:

-من یک مرد فرانسوی ام... اهل گراس! سرزمینی که مردمش اعتقاد دارن عطر آدمها بیانگر شخصیت اون هاست... تو خودِ گنجی! من اشتباه...

میان تعاریفِ فرانک، صدای فاضل را شنید:

-اشتباه نمیکنی فرانک... دخترعموی من یک الماسِ به تمام معناست!

دستش مشت شد و حضور او را درست پشت سرش حس کرد. نگاهش را از فرانک نگرفت و... بالاخره پیدایش شد!

فرانک لبخند هولی زد و اندکی فاصله گرفت:

-بله و...

در مقابل، فاضل خود را نزدیکتر کشید و یک دستش روی پهلوی هیما نشست:

-و تو محافظ دانایی برای این الماس نیستی، حقیقتا!

#پست۳۲٤

لبخند کمرنگ و مستانه ای روی لبش نشست و بازهم نگاه از فرانک نگرفت:

-از کجا میدونی فاضل؟ فرانک مرد محترم و باهوشیه... اون ارزش آدمها رو از عطرشون می فهمه و برای محافظت و داشتِنِشون هزینه ی زیادی می پردازه... اینطور نیست فرانک؟

فرانک با لبخند معذبی تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-لایق باشم، البته!

دست فاضل روی پهلوی هیما پیشروی کرد و آرامتر گفت:

-و اگر بگم که نیستی، ازم دلخور میشی فرانک؟

پیش از آنکه فرانک حرفی بزند، هیما برگشت و نگاه خمارش را به فاضل داد:

-حالا که نه من الماسم، نه فرانک برای به دست آوردن و محافظتِ من، قراره هزینه ای بکنه... دست بردار از دلخور کردن فرانک!

و همراه جمله ی آخرش خنده ی کشداری تحویلش داد. فاضل نگاه سردش را از فرانک نگرفت و گفت:

-از مهمونی امشب راضی هستی فرانک؟

فرانک لبخندی از سر رضایت زد:

-عالی! با حضور هیمای عزیز، این رضایت دو چندان شده... مدیریتش توی حراج حرف نداشت...

به فرانک نگاه کرد و کف دستش را به سینه زد و سر کج کرد:

-فرانک! تو واقعا دوست خوبی هستی...

فرانک به نشانه تشکر سری متمایل کرد و... دستِ فاضل روی پهلوی هیما فشرده شد. هیما بی آنکه به رویش بیاورد، نگاهش را به چشمهای سیاه و بی حسش دوخت و ادامه داد:

-اینطور نیست فاضل؟ داشت کمک میکرد که یک فکری برای لباس کثیف شده م بکنم...

سپس یک پایش را جلو کشید و دامنِ خیسِ پیراهنش را نشان داد:

-نمیدونم چیکار کنمش... از خیسی چندشم میشه. شاید باید عوض کنم...

فرانک پشت بندش پرسید:

-اینجا لباس داری؟

#پست۳۲۵

شـــانه اش را به فاضـــل تکیه داد و ژســـت متفکرانه ای به خود گرفت:

-اومممم فکر کنم نه!

و قبل از آنکه اجازه ی اظهار نظر به دو مرد بدهد، رو به فاضل پرسید:

-راستی کاری داشتی با من؟!

فاضل نگاهِ تاریکش را به چشمهای ناآرامِ هیما داد و سرد و آرام گفت:

-بهتره با سشوار خشکش کنی...

هیما با کینه و شـــیطنتی که دســـت خودش نبود، رو به فرانک کرد:

-آهان درســـته... خشـــکش کنیم! باید بریم تو رختکن، با سشوار خشکش کنیم فرانک...

فرانک نگاه بین آن دو جابجا کرد و دوســـتانه رو به هیما خندید و گفت:

-البته! خوشحال میشم کمکت کنم...

هیما خنده ی پهنی تحویلش داد و گام کوتاهی به ســـویش برداشت:

-ممنون میشم!

اما فاضـل اجازه نداد دورتر شـود و با فشـردن پهلویش، و نگه داشتنش، رو به فرانک گفت:

-من بهش رسیدگی میکنم!

هیما تیز نگاهش کرد:

-تو کار داری فاضل... نمیخوام مزاحمت بشم!

-نیستی!

اصرار کرد:

-فرانک هست...

فاضل چشم از فرانک نگرفت:

-فرانـک میخواد از مهمونی لـذت ببره... داری مزاحمش میشی عزیزم!

هیما نگاه به فرانک کرد و لب برچید:

#پست۳۲۶

-مزاحمم فرانک؟

فرانک با نگاهِ خیره ی فاضـــل، به اجبار قدمی عقب گذاشت و گفت:

-بعدا می بینمتون...

فاضـــل لبخندی روی لب کشـــید و سری تکان داد. فرانک برگشت پشت به آنها به سمتی راه کج کرد. هیما بلافاصله نگاه به فاضل کرد و گفت:

-پس خودم میرم... تو هم برو به کارِت برس!

و بلافاصـــله با قدمی از فاضـــل فاصـــله گرفت. توی چند قدمی اش کسرا را دید. ناآرام خندید و گفت:

-اصلا با کسرا می رم... محافظم!

فاضـل با نفس محکمی برگشـت. هیما به خاطر مسـتی ای که هرلحظه بیشـتر میشـد، نامتعادل خندید و به سـمت کسرا قدم برداشت:

-دیگه مزاحم این یکی که نیستم؟ وظیفه شه!

و بعد نرسیده به کسرا گفت:

-کسرـــا؟ میای بریم من لباســـمو عوض کنم... نه نه... دامنمو سشوار کنم که خشک بشه...

کسرا نگاه ماتش را بین هیمایی که به سمتش می آمد، و فاضلی که پشت سرش بود، جابجا کرد. قبل از اینکه جوابی پیدا کند و بدهد، فاضل بازوی هیما را گرفت و گفت:

-بیا من انجام میدم!

قلبش گرفت و خندید... چینی به بینی اش داد و گفت:

-بازوم درد میکنه، نکن!

فاضل ناخواسته و سریع دستش را عقب کشید و به جای بازویش، دست روی پهلویش گذاشت و آرامتر گفت:

-آروم بگیر هیما...

-نمیخوام با تو برم. کسرا؟ کسرا چرا ماتت برده؟! مگه قرار نشد هرچی ملکه میگه، بگی چَشم؟!!

کسرا در سکوت به فاضل نگاه کرد. فاضل هیما را به سمت انتهای سالن کشید و نزدیک به گوشش زمزمه کرد:

-شلوغ نکن... داری جلب توجه میکنی!

#پست۳۲۷

هیما بی آنکه دست خودش باشد، با اخم گفت:

-خب من همیشه مرکز توجهم! نگاه کن؟ آمان به من نگاه میکنه... امیر به من نگاه میکنه... فرانک... مهمونا... همه... همه!

و بعد با خنده اشاره ای به امان کرد و گفت:

-آمان هنوز تو حسرت جر دادنِ منه!

فاضل به قدمهایش سرعت بخشید و زمزمه وار غرید:

-گوه خورده با تو!

چشم درشت کرد و سر بلند کرد تا نگاهش کند:

-توام گوه خوردی که نمیذاری برم...

-خفه شو لطفا!

او را به انتهای سالن برد. راهروی پهنی که چند اتاق در آن قرار داشت. در اولین اتاق را باز کرد و دست هیما را کشید و وارد اتاق شد.

در را پشت سرشان بست و بی اعصاب هیما را رها کرد. دستش روی در فشرده شد و اخم کرد و چشم بست و غرید:

-صدبار نگفتم آروم بگیر؟ انقدر کوفت نکن؟! انقدر نریز تو حلقت که نفهمی داری چیکار میکنی؟!

هیما کلافه تقلایی کرد و دستش را به دامنِ پیراهن رساند:

-میفهمیدم... دارم چیکار... میکنم... فقط حواسم نبود و... رو دامن خودمم ریخت...

دستش مشت شد و مشتش را به در کوبید و غرش کرد:

-نگفتم به اون مرتیکه نزدیک نشو؟!

و به سمتش برگشت و ادامه داد:

-چرا دلت میخواد...

اما با دیدن هیمایی که لبه ی دامنش را گرفته بود و بالا میکشـــید، ادامه ی حرفش را فراموش کرد. بهت زده و با اخم پرسید:

#پست۳۲۸

-داری چه غلطی میکنی؟!

هیما درحالیکه سعی میکرد دامن را بالا بکشد و پیراهن را از بالای تنش دربیاورد، عصبی گفت:

-از خیسی... بدم میاد... چندشم میشه... گرممه... آه این خیلی سنگینه، میخوام درش... بیارم!

دیدنِ پاهای خوش تراش و برهنه ی دخترک، نه چیزی بود که حالا... در این لحظه و در این مکان بخواهد... و نه چیزی بود که بتواند به راحتی ازش چشم بگیرد و از دیدنش خودش را محروم کند!

پلک زد... کف دستش را به پیشانی کوبید و پیشانی اش را فشرد و غرید:

-الان وقت این دیوونه بازیا نیســـت... نکن، اینجا جاش نیست!

هیما خســـته از تقلایی که برای درآوردن پیراهن نصـــیبش شده بود، به نفس نفس افتاد و گفت:

-دارم میسوزم از گرما! این کوفتی چرا درنمیاد؟!

فاضـــل عصـــبی نفس بلند بالایی کشـــید و داشـــت کم می آورد... داشت خسته میشد. دست به کمر، چند ثانیه ای

تماشـــایش کرد. پیراهن تا نافش بالا آمده بود و لباس زیر توریِ سـیاه رنگ جلوی دیدش بود. دندان سـایید و فکش فشرده شد و صدایش تحلیل رفت:

-دست بردار از این کارا... بس کن!

هیما "آه" بلندی گفت و به سمتش آمد.

-زیپشو باز کن! زوباش... زودباش دارم خفه میشم...

فاضـل شـانه هایش را گرفت و رو به خود نگهش داشـت. توی چشـمهای مسـت و زیبایش نگاه کرد و شـمرده و آرام گفت:

-بس کن! میریم خونـه، عوض میکنی... الان بس کن این کاراتو!

هیما با اخم مشت بی جانی به سینه اش زد و گفت:

-باز میخوای من‌و ببری خونه ی خودت؟ مگه نگفتی اگه کارمو خوب انجام دادم، میذاری برم آپارتمان خودم؟ بازم زیر حرفت میزنی؟!

#پست۳۲۹

حتی صدایش هم کش دار شده بود. فاضل شانه هایش را نگه داشـــت و نگاه توی صـــورت جذابش چرخاند. در ســکوت... ثانیه ها... هیما پلک زد و خندید و اخمی کرد و غرید:

-از نگاهت متنفرم!

فاضل بزاق گلویش را پایین داد و هیما به سیبک گلویش که تکان واضحی خورد، خیره شد.

-کجا بودی؟ بازم منو در معرض دید گذاشـتی و خودت تو سیاهی قایم شدی؟

فاضل با صدای خش داری، آرام گفت:

-حواسم بهت بود...

-من نمیخوام حواست بهم باشه! میخواستم فرانک کمکم کنه دامنمو دربیارم، تو نذاشتی!

به سـختی نفسی_کشـید و درمقابل این دختر نباید کم می آورد، و این هربار سخت تر و طاقت فرسا تر میشد!

-فرانک هیچکسِ تو نیست که کمکت کنه دامنِتو...

هیما سر بالا انداخت و گفت:

-دوسـتمه! من گنجِشـم... باید می اومد و میدید چه گنجی ام، شاید دلش خواست منو ببره سرزمین عطر و...

فاضل بی طاقت دم گوشش غرید:

-شششش تموم کن... فرانک دوستت نیست! تو هم هیچ جا قرار نیست بری...

هیما پلک زد و خندید و گفت:

-صدات یه جوری شده فاضل... من تحریکت کردم؟

پیشـــانی اش را به سر هیما فشرــد و دســـتش روی موهای هیما نشـست. پشـت سر دخترک را با انگشـتانش لمس کرد و با بی تابی گفت:

-تمومش کن هیما...

هیما سر عقب کشـید. چشـمهایش پر شـد. در چشـمهای سیاهِ فاضل خندید و با صدای لرزانی گفت:

-امشب منو ببری خونه ت، چیکار میکنی؟

فاضـل با اخمهای گره خورده و صـورت سـخت شـده، تنها نگاهش کرد. اشک روی گونه ی هیما سر خورد و گفت:

-می‌بوسی... من میدونم! پیراهنمو درمیاری و منو میبوسی... اونوقت من خودمو میکُشم... به والله امشب...

فاضـل بی طاقت کف دسـتش را روی دهان هیما فشرـد و صورتش را نزدیک کشید:

-خفه شو... بسه، انقدر تهدیدم نکن...

هیما دستش را پس زد و خواهش کرد:

-بذار برم!

گلوی فاضـل سـخت شـد. موهای هیما را با درماندگی توی چنگ گرفت و هرگز نمیتوانســت این یکی را بپذیرد. سر به طرفین تکان داد و به سختی لب زد:

-تو که میدونی...

هیما خود را نزدیک کشید و میان مخالفتِ پیش بینی شده ای که قرار بود بشـــنود، لبهایش را روی لبهای فاضـــل گذاشت!

#پست ۳۳۰

فاضـــل از حرکت دور از انتظار و... نفس گیر و... دیوانه وارش، خشـــک شـــد! لبهای هیما بی هیچ حرکتی روی لبهایش مانده بود و نمیفهمید... چرا؟!!

به سختی به خود آمد و ثانیه ای بعد عقب کشید. نفسش بالا نمی آمد و نگاه بهت زده به صـــورت هیمایی بود که فاصـــله ای ازش نداشـــت. رو به چشـــمهای خمارش مستاصل غرید:

-هیما...

هیما پلک زد و نفسی ـ کشـید و خود را به سـینه ی فاضـل سنجاق کرد.

-بذار برم....

دست فاضل روی کمر باریکش نشست و لمس لبهایش، برای اولین بار... چیزی نبود که بتواند هضم کند! دخترک در عالم مستی بوسیده بود، یا بازهم ترفند جدیدی برای دور شدن پیدا کرده بود؟!

-چته دیوونه؟!

هیما سر بالا کشید و خود را بیش از پیش در معرض دید چشمهای سیاهش قرار داد. اویی که از نگاه براقش خواستن می بارید.

-دنبال راهم برای رفتن، مشخص نیست؟!

فاضل بی اراده تنِ او را به خود فشرد و نزدیک به لبش، لب زد:

-اینطوری؟!

نگاه هیما تا لبهایش پایین کشیده شد و با کینه لبخندی زد:

-راه بهتری سراغ داری؟!

داشت می فهمید! این دختر همیشه وحشتناک ترین راهها را برای اثبات خود انتخاب میکرد! که ثابت کند بزرگترین خواسته اش دور شدن است!

#پست۳۳۱

اعصابش متشنج شده بود. دخترک با وسوسه داشت او را از پای درمی آورد... که ثابت کند باید برود!

به سختی سر جایش ثابت مانده بود و دستش بی اراده کمر دخترک را میفشرد.

-جور درنمیاد. نه به لج کردنا و بهونه تراشی هات برای نزدیک شدن به من، نه به راه پیدا کردنات برای دور شدن! تکلیف چیه هیما؟

هیما دســـتانش را دور گردن او حلقه کرد و با چشـــمان پر شده، خندید و کش دار گفت:

-حـاضرم بمیرم، ولی پیش تو برنگردم. می فهمی؟! یـا میخوای منو بکُشی؟

بیشتر و بیشتر میفهمید و بیشتر و بیشتر از این دختر بدش می آمد. از اینکه انقدر تلاش میکند برای رفتن!

-انقدر فیلم بازی نکن...

هیما زهرخندی زد و با انگشتانش پشت سر و گردن فاضل را نوازش کرد.

- چرا قبول نمیکنی که بعضی_ فکرات توهّمِ محضـه؟! نمی بینی بزرگترین آرزوی من دور شـدن از توئه؟! نمی بینی دارم با جونم بازی میکنم؟!

در ســکوت تنها به دیوانگی اش خیره شـــد. از چشـــمانش خسـتگی می بارید. خسـتگیِ طولانی مدتی که هر روز بیشـتر

می‌شـد . از کارهای دخترک به سـتوه آمده بود. و خواسـتنِ دخترک غلط ترین و نشدنی ترین حسِ دنیا...

و در این لحظه این خواستن داشت نفسش را، جانش را، و تمام اراده اش را میگرفت.

تا کِی باید تحملش میکرد؟!

-باورت نمیکنم...

هیما مستانه پوزخندی زد و گفت:

-منو بـاور نمیکنی، حس تهوع آورِ خودتو چی؟! اونم میخوای انکار کنی؟!!

#پست۳۳۲

فک فاضل سخت شد و بی صدا غرید:

-خفه شو...

هیما صورتش را نزدیک تر کشید و در یک سانتی صورتش، پچ پچ وار و با وسوسه گفت:

-چطوری میخوای با این حالت منو ببری خونه ت و بهم دست نزنی؟!

دیگر اعصابی برایش نمانده بود. نفس نفس میزد. وسوسه انگیز بود... خیلی!

آنقدری که بتواند حرفش را به کرسی بنشـــاند! با جان خودش بازی کند، ولی حرف خودش را ثابت کند!

فقط یک حرکت کوچک کافی بود، تا لمســـش کند! نفس هایش را ببوسد. نفس بکشد. اینبار با خواستِ خودش... با تمامِ خواستنش... با تمام حسی ـ که هیما به رویش آورد و توی سرش کوبید!

اما آنقدری نخورده بود کهاحمق بشـــود و بخواهد یکبار ببوسـد و برای همیشـه از دسـتش بدهد! نه تنها او را، که همه چیز را از دست بدهد.

دو دسـتش را بالا آورد و با خشـونت سـاعد دسـتهایش را گرفت. و با یک حرکت او را از خود کند و به عقب هُل داد!

-جمع کن خودتو!

هیما نامتعادل قدمی عقب رفت. به خاطر کفش پاشـــنه بلند و سـستی تنش، نتوانسـت خود را نگه دارد و از پشـت روی زمین افتاد! همانطور نشـــسـته، از حرکت ناگهانیِ فاضـــل حیرت کرد. حیرت کرد و خندید... حیرت کرد و باسن و کمرش درد گرفت و نگاهش کرد و با خنده گفت:

-حرومزاده!

فاضـــل از بالا نگاهش کرد. قدمی به ســـمت برداشـــت و درست بالای سرش ایستاد.

-بلند شـو یه آب به صـورتت بزن! حوصـله ندارم تا آخر مهمونی حواسـم به مسـت کردنت باشـه... پاشـو یه غلطی بکن این مستیِ مسخره از سرت بپره...

هیما با کینه و بیزاری به وسط پای او اشاره زد و گفت:

-توام یه فکری به حال خودت بکن که تا منو می بینی، میزنی بالا... منم حوصله ندارم هی تو مهمونی نگاهم کنی و حالت خراب شه!

#پست۳۳۳

از وقاحتش عصبی شـد. با این حال خونسرد خندید و لبه های کتش را کنار زد و دسـت توی جیب های شـلوارش کرد. و بی آنکه حسش را پنهان کند، با پوزخندی گفت:

-من تو رو نمی بینم، اگـه تو نخوای خودتو بهم نشـــون بدی!

هیما زیر لب غرید:

-کثافت...

و بلند گفت:

-من همیشـه جلوی چشـمِتم... و تو همیشـه به خاطر من حالت خرابه. برای این چه فکری داری؟! برای حالِ داغون الانت چه فکری داری؟!

حـالش حقیقتا خراب بود. دخترک هیچ اعصـــابی برایش نگذاشـــته بود. چشـــم بســـت و نفس عمیقی کشـــید. و با لبخند پرکینه ای رو به چشمهای وحشیِ دخترک گفت:

-میتونم از امان بخوام که یکی از دختراشـــو یه شـــب بهم قرض بده... من قول دادم از جونت محافظت کنم، پس... یه فکری به حالِ داغونِ خودم میکنم!

هیما خشک شد! دهان باز کرد... جوابی پیدا نکرد. گلویش به درد افتاد... بیزارتر شـــد. حالش آنقدر نرمال نبود که خوددار باشد. با چشمهای وق زده و پر شده، آرام گفت:

-مثل داداشت هرزه ای!

فاضل شانه بالا کشید:

-به هرحال تو اونی نیســـتی که من بخوام شـــبم رو باهاش بگذرونم... و بهم خوش بگذره! حتی اگه باعث حال خرابم خودت باشی! جونت برام خیلی بیشـــتر از یه شـــب ارزش داره هیما.

هیما نفسی گرفت و نفسش بالا نمی آمد. صاف نشست و سر بالا گرفت و تمام خواهش و انزجارش را توی نگاهش ریخت:

-من کارمو درست انجام دادم. سر حرفت بمون.

فاضل سکوت کرد. چشمهای سبز دخترک عرصه را برایش تنگ کرده بود. قول داده بود و حالا به دنبال خطا یا بهانه ای بود که زیر قولش بزند.

-اینطوری به من زل نزن فاضل!

فاضل با دو انگشت شست و سبابه گوشه های چشمانش را فشرد و گفت:

-با فرانک گرم گرفتی...

هیما با بغض خندید :

-تمام اشیاء توی ویترین رو فروختم.. اونم به قیمت خوب!

فاضل اخم در هم کشید و حرف دیگری زد:

-با امیر بحث کردی... نزدیک بود بازوت رو بشکنه...

صورت هیما از ناراحتی جمع شد:

-امیر ازم راضـیه... فرانک از گوشـواره ها خوشـش اومد. معامله ای که میخواین، صددرصده!

فاضل با بازدم بلندی نگاه به سقف داد:

-رو لباس امان مشروب ریختی. یه گیلاس شکستی.

#پست۳۳٤

قطره اشکی روی گونه ی هیما سر خورد و گفت:

-انقدر دنبال بهونه نباش فاضـل، من کارمو بی نقص انجام دادم که بذاری برم...

-گذشته ی گوه گرفته تونو شخم زدی...

هیما برای دلایل مسـخره ای فاضـل دسـت و پا می‌کرد ، پر تاسف خندید و با صدای شکسته ای گفت:

-نباید تنهام میذاشتی...

فاضل با حس خفنگی دمی گرفت و نگاه به چشمانش داد:

-نباید تنهات بذارم...

هیما ناراحت از این وضـع لبخند سردی زد و سر به طرفین تکان داد:

-زندگی رو زهرمار من و خودت کردی...

فاضل دست به سمتش دراز کرد:

-توام همینطور!

هیما چشم از چشم‌های سرخ شده اش نگرفت:

-من از این بابت خوشحالم... تو چی؟!

فاضل بلافاصله گفت:

-منم راضی ام!

هیما دیگر حرفی نداشـــت. سری تکان داد و دســـت توی دست فاضل گذاشت. فاضل دستش را کشید و بلندش کرد. پیراهنش را صاف و مرتب کرد. موهای پریشانش را با دست یک مرتب و یک دست کرد. با انگشت شست، گونه هایش را با آرامی از رد اشک پاک کرد. و هیما تنها در سکوت خیره اش بود. خیره‌ی چشم‌های ناآرامش!

-دختر خوب...

-امشب رو چطوری صبح میکنی؟

فاضل با دو دست شانه های ظریفش را گرفت. نفسی‌ـ کشید. قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین میشد. جوابی نداشت و خودش هم نمی‌دانست امشب را چطور قرار است به صبح برسانند.

#پست۳۳۵

بندهای برقع پشت موهایش گره خوردند. فاضل از پشت رویش خم شد و پرسید:

-بریم؟

حال و هوای درستی نداشت و با این حال سری تکان داد. انگار بین زمین و هوا معلق بود و گرمای تنش آزارش میداد. دلش خواب میخواست. یک خوابِ عمیق و آرام، دور از هر هیاهو و نگاه و هر آدمی!

دست میداد. خداحافظی میکرد. لبخند میزد. اجازه داد امیر روی موهایش را ببوسد و او را "دختر عزیزم "خطاب کند. اجازه داد امان با نگاهش تهدید کند و خط و نشان بکشد و با لبخند بگوید:

-مراقب خودت باش دخترعمو!

اجازه داد فرانک دستش را بفشارد و آهسته بگوید:

-به امید دیدار ملکه...

و جواب بدهد:

-حتما!

و اجازه داد تمام مدت فاضل کنارش باشد... دستش را بگیرد... حواسش به بی هوش و حواسی اش باشد. حواسش به همه چیز باشد و در حین حال به لحظه های توی اتاق فکر کند! و بعد فکر کند که شب سختی بود و هست و خواهد بود!

درب اتومبیل برایش باز شد. با نگاه به صورت سرد و بی انعطافِ فاضل، چشم گرفت و سوار شد. فاضل هم کنارش. کسرا درب را به آرامی بست و دور زد و پشت فرمان نشست.

در سکوت اتومبیل را به حرکت درآورد. آهنگِ بی کلامِ کلاسیک، با صدای ضعیفی توی فضای بسته ی اتاقک پخش شد. و همین باعث سکوتِ محضِ بین آنها شد!

کسرا در سکوت رانندگی اش را میکرد. فاضل سیگاری روشن کرد و در سکوت، به روبرو چشم دوخت. و هیما نگاه به آینه ی جلو و چشمهای هوشیار کسرا انداخت و نگاهی به فاضل و چشمهای باز و همان صورت سرد و بی حالتش!

نتوانست سکوت را تاب بیاورد. با خنده ی گیجی گفت:

-چه شب عجیب و پرماجرایی بود امشب!

#پست۳۳۶

هیچ یک از دو مرد جوابش را ندادند. کسرا از آینه نگاه گذرایی به او کرد و فاضل حتی نگاهش هم نکرد. بیشتر از هر چیزی نیاز به سکوت داشت و لحظه های توی اتاق از ذهنش بیرون نمیرفت.

هیما خود را جلو کشید و رو به کسرا گفت:

-کسرا امشب رو چطور تفسیر میکنی؟

کسرا با مکث گفت:

-تجربه ی جالبی بود...

هیما بلند و پرتمسخر خندید و رو به فاضل گفت:

-میگه تجربه... تجربه ی جالب! این کیه آوردیش تو تیم؟

فاضـل دود سـیگار را از بین لبهایش فوت کرد و حرفی نزد. کاش دخترک خفه میشد!

هیما رو به کسرا گفت:

-اولین بارت بود؟

کسرا جوابی نداد. هیما مشت دوستانه ای به بازویش زد:

-میدونی که از دیدنت خیلی غافلگیر شدم؟!

کسرا هنوز حرفی نزده، هیما ادامه داد:

-جداً جا خوردم! شـــاید این بزرگترین اتفاق تعجب برانگیزِ امشـــب بود. البته که همین بود! این چندمین بار بود که منو غـافلگیر میکردی؟ اینبـار راننـده... یـا نـه... بهتره بگم محافظ... یا همکار... یا ناظر... یا چی؟!

رو به فاضل کرد و زمزمه کرد:

-برزو چی شد؟ این جای برزو رو گرفت؟

فاضـل همچنان در سـکوت خیره اش بود. با او امشـب چه میکرد؟!

هیما برقعِ مزاحم را از صورتش برداشت و کلافه گفت:

-آه چقدر گرمه... کسرا کولر رو زیاد کن!

-چشم خانوم...

هیما برگشت و گفت:

-میتونی برام قهوه بخری؟

#پست۳۳۷

فاضل به جای کسرا جواب داد:

-برات درست میکنم...

هیما تیز نگاهش کرد:

-کجا؟!

فاضل چشم از چشمان آشوب زده اش نگرفت:

-تو خونه م!

هیما بی محابا خندید:

-عجب شبِ پرماجراییه امشب!

فاضل با آرامش گفت:

-ممنون که امشب رو پرماجرا کردی!

هیما با ناز قری به گردنش داد:

-ممنون که با آوردن کسرـــا غافلگیرم کردی... من هیجان زده که میشم، کارای عجیبی میکنم...

کسرـا حتی توی آینه نگاه هم نکرد. فاضـل لبخندی به بی تعادلی اش زد:

-سعی میکنم بیشتر هیجان زده ت کنم...

هیما دم گوشش پچ زد:

-که بیشتر ببوسمت؟

فاضـل سرش را کنار کشـید و توی چشـمهای خسـته اش پرسید:

-خوابت میاد؟

خنده ی هیما جمع شد و صادقانه گفت:

-سرم درد میکنه...

-بهت قرص میدم...

هیما بار دیگر خود را جلو کشید و با شیطنت زمزمه کرد:
-قرص خواب؟
-تو چی فکر میکنی؟

#پست۳۳۷

فاضل به جای کسرا جواب داد:

-برات درست میکنم...
هیما تیز نگاهش کرد:
-کجا؟!

فاضل چشم از چشمان آشوب زده اش نگرفت:
-تو خونه م!
هیما بی محابا خندید:

-عجب شبِ پرماجراییه امشب!

فاضل با آرامش گفت:

-ممنون که امشب رو پرماجرا کردی!

هیما با ناز قری به گردنش داد:

-ممنون که با آوردن کسرـــا غافلگیرم کردی... من هیجان زده که میشم، کارای عجیبی میکنم...

کسرـا حتی توی آینه نگاه هم نکرد. فاضـل لبخندی به بی تعادلی اش زد:

-سعی میکنم بیشتر هیجان زده ت کنم...

هیما دم گوشش پچ زد:

-که بیشتر ببوسمت؟

فاضـل سرش را کنار کشـید و توی چشـمهای خسـته اش پرسید:

-خوابت میاد؟

خنده ی هیما جمع شد و صادقانه گفت:

-سرم درد میکنه...

-بهت قرص میدم...

هیما بار دیگر خود را جلو کشید و با شیطنت زمزمه کرد:

-قرص خواب؟

-تو چی فکر میکنی؟

#پست۳۳۸

هیما حوصله ی فکر کردن نداشت.

-به هرحال تو منو خواب نمیکنی...

سـکوت کرد و نگفت که درحال حاضر بزرگترین خواسـته اش، خواب کردن اوست! تا دست از انقدر دیوانگی بردارد و بیش از این هرلحظه را برای هردوِشان سخت نکند.

هیما چشم به روی نگاهِ او بست و نفس عمیقی کشید. با بازدم بلندی زمزمه کرد:

-هوممم دلم میخواد یه جوری بخوابم که دیگه نه تصویری ببینم، نه صدایی بشنوم، نه حتی خوابی ببینم... فقط سکوت باشه و تاریکی...

به نیم رخش که به پشتی صندلی تکیه داده بود، چشم دوخت و پرسید:

-بی من یا با من؟

هیما چشم بسته لبخندی زد:

-قطعا بی تو!

منتظر همین جواب بود و انگار با همین میخواست شعله های درونش را خاموش کند. چشم گرفت و در سکوت آخرین پُک را به سیگار زد.

در سکوت به مسیر زل زد. کسرا با نگاهی از آینه به پشت، آرام پرسید:

-مورد تایید بودم؟

فاضل جوابی نداد و به جایش هیما با همان چشمان بسته و رخوت و سستی گفت:

-اگر نبودی، پس اینجا چه غلطی میکنی احمق؟

و صورتش را به سمت فاضل متمایل کرد و با لبخند بی جانی، آرامتر ادامه داد:

-هرچند خودمم نمی‌فهمم این اینجا دقیقا چیکار میکنه!

فاضل به چشمان بسته اش نگاهی کرد و... کسرا پوفِ بلند بالایی کشید. هیما خمیازه ای کشید و در همان حال گفت:

-ولی قراره باشی، خیالت راحت...

کسرا از آینه نگاهش کرد:

-پس قراره مورد تایید ملکه باشم!

#پست۳۳۹

هیما چشـمهای خمار از خوابش را باز کرد و به چشـمهای او توی آینه نگاهی کرد. لبخندی زد... ســـســـت و بی حال گفت:

-خره یا خودشو زده به خریت؟

فاضل چشمهای کسرا را از توی آینه شکار کرد و لب زد:

-خودشو زده به خریت...

کسرا اخمی کرد و به جلو خیره شد. هیما خندید و بار دیگر چشم بست.

-پس مورد تاییده...

هیچکس حرفی نزد و دقیقه ای دیگر... هیما توی چرت بود. جوری که دیگر نمیتوانست چشم باز کند. سردرد و خستگی و گیجی و سستی باعث شده بود که هوشیاری اش را بیشتر و بیشتر از دست دهد. و تکان آرامِ اتومبیلِ درحال حرکت، گرمای تنش، و بادِ کولری که مثل نسیم ملایم در این گرمای سوزناک بود، او را بیشتر به خواب دعوت میکرد.

توی خواب به دنبال بالشتی بود که سرش را رویش بگذارد تا این سردرد کمی آرام بگیرد. و خودش هم نفهمید که سرش روی بالشت فرود آمد، یا چیز دیگری! حوصله هم نداشت که بهش فکر کند.

اما فاضل... با فرود آمدنِ سرِ هیما روی پایش، در جا تکانی خورد و بهت زده نگاهش کرد. چند ثانیه ای حتی

نفس هم نکشید! دخترک سرش را روی ران پای او گذاشته بود و چشم بسته بود.

موهای سیاه و لَخت و بلندش، دورش پریشان شده بود. نفس هایش یک ریتم... گویی واقعا خواب بود!

خواست صدایش بزند، دهانش باز نشد... نتوانست!

دستش روی پای دیگرش مشت شد و مشتش روی ران پایش فشرده شد. نگاهش از موها و نیم رخش، کم کم به سمت تن جمع شده اش کشیده شد. قوس کمرش، و پاهای جمع شده و پیراهن سیاهِ تش...

#پست ۳٤۰

در این لحظه بلاتکلیف ترین و مستاصل ترین بود، که پس از آن همه تلاش برای پس زدن، حالا به این نقطه رسیده بود.

این دختر حتی در خواب هم بـه هـدفش فکر میکرد و عاصی اش کرده بود!

اتومبیل روبروی دربِ ویلا از حرکت ایســـتاد. ریموت زد. کسرـــا اتومبیل را به داخل هدایت کرد. توی پارکینگ حیاط، از حرکت ایستاد و خاموش کرد. بینشـان سـکوت شد. هیما همچنان خواب بود، روی پای او!

کسرا با مکث گفت:

-تکلیفِ...

فاضل نگذاشت حرفش را ادامه دهد و آرام و محکم گفت:

-پیاده شو برو!

کسرـا با اخم به سـمتش برگشـت. ولی با دیدن هیمایی که روی پای فاضـــل به خواب رفته بود، حرف توی دهانش ماند و مات شـد. نگاهش با تعلل از هیما کنده شـد و بالا آمد. و با صورت جدی و سرد و غیر قابل نفوذ فاضل روبه رو شد.

-چه کنم؟

فاضل با همان آرامی گفت:

-گورتو گم کن!

پوزخندی روی لبهای کسرا نشست.

-همین؟

-همین.

کسرا نگاه به هیما داد و لبخندش جمع شد.

-حالش خوبه؟

مشت فاضل بیشتر فشرده شد و جوابی نداد. کسرا با حس سنگینی نگاه او، چشم گرفت و نگاهش با نگاهِ سیاه و خالیِ او تلاقی کرد. ثانیه ای بینشان سکوت شد. و کسرا در مقابل نگاه او عقب نشینی کرد و گفت:

-مورد تاییدم، پس... می بینمتون.

#پست۳٤۱

فاضل پاسخی نداد. کسرا پیاده شد و در را بست. با نگاه خاصی به اویی که همچنان خیره اش بود، دست توی جیبهای شلوارش کرد و چرخید و به سمت در رفت. و فاضل تا زمانی که بیرون برود و در را ببندد، چشم ازش نگرفت.

با بسته شدن در، بازدمش را آرام و پرحرص از بینی بیرون فرستاد. حال و هوایش عجیب طوفانی بود.

دست روی شانه ی هیما گذاشت:

-پاشو!

دخترک نه چشم باز کرد، نه حرکتی کرد. فاضل شانه اش را فشرد و نگاه به چشمان بسته اش داد:

-بلند شـــو بریم خونـه یه قهوه بخور، عقلت سر جاش بیاد...

هیما تکانی خورد و ناله ای کرد و ناراضی گفت:

-وللمم کننن!

حتی به سختی حرف میزد. فاضل رویش خم شد و گفت:

-بلند شو، رسیدیم... میشنوی؟

و در همان حال، وسـوسـه ی مزخرفی به جانش افتاده بود و از خدایش بود که دخترک بیدار نشود!

-اگه خودم ببرمت، مستقیم پرتت میکنم تو وان آبِ سرد!

دخترک اینبار حتی صـــدایی درنیاورد. ثانیه ها در ســـکوت نگاهش کرد. دســـت به ســـمت تارهای ســـیاهی که روی صورتش ریخته بود... نبُرد!

-هِی... امشـــب به اندازه ی کافی مســـخره بازی درآوردی... چی میخوای دیگه؟

دقیقه ها میگذشـــت و بیدار نشـــد! بازدمش را فوت کرد. قرار نبود تا صبح را اینجا بگذارند. قرار نبود بنشینند و فکر کند که باید چه کند... که همین حالا هم دلش میخواست!

یک دل خواســـتنِ دیوانه کننده و عصـــبی کننده و خســـته کننده. که هم از خود بیزارش میکرد، هم از هیما!

با اعصابی که برایش نمانده بود، تهدید کرد:

#پست۳٤۲

-خودت خواستی!

شانه هایش را گرفت و بالا کشید. با یک حرکت جابجایش کرد و بغلش کرد! هیما انگار که جای امن و راحتی پیدا کرده باشد، سرش را به شانه ی او تکیه داد.

فاضل حس مضحکه بودن داشت و دم گوشش غرید:

-بی همه چیز!

در را باز کرد. دست زیر پاها و پشت شانه هایش انداخت و توی آغوشش دخترک را بالا کشید و پیاده شد. هیما توی هپروت دست دور گردن او حلقه کرد:

-بذارم... زمین...

فاضل با حرص بیشتری او را به خود فشرد و گفت:

-اگه قرار بود زمین باشی، پس تو بغل من چه غلطی میکنی؟!

هیما خندید و نفس هایش زیر گلوی فاضل را قلقلک داد.

-که بریم تو وانِ آب سرد...

فاضل با صورتی سخت شده آب گلویش را فرو داد.

-آره خب... باهم!

هیما سر بلند کرد و با چشمان خمارش با سستی گفت:

-توام مستی؟

مســـتِ اویی که با وســـوســـه و نامردی، لب روی لبش میگذاشـت و قصـدِ از پای درآوردنش را داشـت... که فقط برود!

-دلت میخواد مست باشم و باهات بخوابم؟

هیما بازهم سرِ سنگینش را به شانه ی او تکیه داد:

-به امان نگفتی مریم رو بهت قرض بده؟

فاضـل در را با یک دسـت به سـختی باز کرد و جوابش را نداد. هیما با خنده ی مستانه ای گفت:

-سنگینم فاضل...

فاضـل در را پشـت سرش کوبید و به سـمت حمام قدم برداشت.

-رو دوش من خیلی سنگینی میکنی!

هیما دستانش را باز کرد و سر عقب کشید.

#پست۳۴۳

-داری له میشی زیر سنگینیِ من... چرا تحملم میکنی؟! ولم کن بذار هردو سبُک شیم...

فاضـــل جلوی دربِ حمام ایســـتاد و به دختری که میان دستهایش داشت، خیره شد. درمانده بود... پر استیصال پچ زد:

-من باهات چیکار کنم؟

هیما حس پرواز داشت و با چشمان بسته گفت:

-خلاصم کن...

فاضل با روان خراب، درب حمام را باز کرد:

-تو دلت نمیخواد خلاص شی... اینو هم من میدونم، هم تو!

هیما دســـت دور گردنش حلقه کرد و از فرط بی حالی خواهش کرد:

-بذار بخوابم... دیگه بَسّمه...

ایســتاد! قصــد داشــت دخترک را توی وانِ پر از آب سرد پرت کند، اما خواهش و خواب آلودگی اش باعث شــد که همانجا بایســتد. جســمِ ظریف و ســبُک و خوش بویش را میان دســتهایش داشــت و دخترک زیر گلویش نفس می کشید. امشب عجیب و پرماجرا بود. و یک جایی باید تمام میشد!

دیگر نمیتوانســت ادامه دهد. دلش دیگر دیدن چشــمهای باز و وحشی اش را نمیخواست. برای امروزشان بس بود!

عقب نشــینی کرد. از حمام بیرون آمد و به اتاق رفت. او را روی تخت دونفره خواباند... با همان لباس و موهای باز و کفش ها و چشمان بسته...

دخترک تکان کمی خورد و به چند ثانیه نکشـــید که غرق خواب شـــد. و فاضـــل همانجا بالای سرش ایســـتاد و تماشایش کرد.

#پست۳٤٤

تماشـــا کرد و مرور کرد. تماشـــا کرد و تک تک اجزای صورتش را بلعید... تماشا کرد و لمس خالی از بوسه اش را تصور کرد... تصور کرد... اولین بار را تصور کرد... گرمش شـــد... کت را از تن درآورد... غافلگیر شـــده بود... اینطور مزخرف هرگز تصـور نکرده بود... با نامردی او را بوسـیده بود... به هدفِ رفتن! یا به هدف اثبات کردنِ خود، به هر قیمتی!

احســـاس خفگی کرد... کراوات و پیرهن را هم درآورد... و کفشهای پاشنه بلندِ هیما را!

زل زد به پاهای برهنه و ظریفش... پیامهای گاه و بی گاه صـــدای ویره ی موبایلش را درمی آورد. بی آنکه به پیامها نگاه کند، روی حالت سکوت گذاشت و بازهم به تماشای صورت غرق خواب او ایستاد.

فضـــای اتاق خفقان آور میشـــد... این خفقان را دوســـت داشـــت! دیدنِ دخترک عذاب آور بود... این عذاب را... تاب نداشـــت! با تمام اینها ســـاعتها بود که لبه ی تخت نشسته بود و با لذتی عذاب آور تماشایش میکرد.

چندمین سیگار بود که به فیلتر میرساند... یا چندمین شات بود که توی معده اش میریخت... یا چندمین بار بود که آن بوسه یادآوری میشد... و با یادآوری اش، تمام آرامشی که طلب میکرد، دود میشد و به هوا میرفت!

خواب را از چشـــمانش ربوده بود... آرامش را ازش گرفته بود... تحمل وجودش را هم! و انگار دخترک به هدفش رسیده بود.

دیگر دلش نمیخواست اینجا باشد!

تلفن همراه را برداشت. ساعت نزدیک به شش صبح بود. پیامی تایپ کرد:

«بیا ببرش»

#پست۳۴۵

نگاهش روی جمله ی کوتاه ماند. نگاه بالا کشید. چشمهای بسته و صورتِ آرامِ هیما را از نظر گذراند. صورتش درست رو به او بود... لبهای روی هم افتاده و نفس های یک ریتم و خواب عمیق، بعد از آن آشوبی که به پا کرده بود.

گوشی توی دستش فشرده شد. رویش خم شد. با خستگی و بی تابی تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند. به

لبهایش رسید. لبهای پُر و زیبایی که سالها بود دلش بوسیدنشان را میخواست. سالهای سال هوس لمسشان را داشت... هوسِ حس کردنشان را... و نشد. نخواست...اما دیشب هیما این کار را کرد و... نه آنطور که میخواست!

سیبک گلویش تکانی خورد. فکش سخت شد. بی تابی بیشتر و بیشتر... که هیما حق نداشت با خودخواهی تصوراتش را خراب کند.

نفس سختی گرفت و نزدیکتر شد؛ و نزدیک به لبهایش پچ زد:

-باید بری...

و ثانیه ای بعد به آرامی لب روی لبهای هیما گذاشت! بی فشار... نرم... بی نفس...

ثانیه ها بی حرکت ماند. قلبش میان سینه با سرعت بالایی میکوبید و حرص و خواستن داشت دیوانه اش میکرد. چشم بست و لبهایش را با تمام خواستن روی لبهای دخترک فشرد.

دستش روی بالشت سرسختانه فشرده شد. نفس عمیقی کشید. و پیش از آنکه اراده اش را بیشتر از این از دست بدهد، فاصله گرفت. عقب کشید. پلکهای هیما لرزید. فاضل بلند شد و با حالِ وحشتناکی پیام را ارسال کرد.

و از اتاق بیرون رفت!

پلکهای سنگین هیما به سختی باز شد. حال و هوای عجیبی احاطه اش کرده بود. قلبش بی امان میکوبید. لبهایش گرم بود. دهانش باز شد و گلویش کیپ شد و نفس به بغض تبدیل شد. و قطره ی اشک از چشمش چکید و میان موهایش گم شد.

#پست۳٤٦

دستش بالا آمد و پشت انگشتانش روی لبهایش نشست. چانه اش لرزید. اشک دیگری راهش را پیدا کرد. لرزش خفیفی توی تنش حس کرد و سردش شد.

نگاهش به در باز اتاق بود و نمیخواســـت باور کند که حقیقی بود! دوســـت داشـــت به خواب تعبیرش کند. یک خوابِ بی سر و ته و بی تعبیر و بی حس!

بزاق گلویش را فرو داد و نفسی ـ کشـید و چشـم به روی درِ باز و بوی عطری که توی اتاق پیچیده بود و کت و پیرهن و کراواتی که روی مبلِ توی اتاق افتاده بود و بطری خالی و زیرسیگاریِ پر از فیلتر، بست!

نفســـش به ســـختی بالا می آمد. بغض نمیگذاشـــت... و ضربان و لرزش قلبش... و فکرش...
که می ارزید؟!

صـــدای زنگ در خانه را شـــنید، درحالیکه دقیقه ها بود چشم بسته بود و فکر میکرد که می ارزید؟!

قلبش انگار از سراشیبیِ تندی سقوط کرد. چشمانش از هم باز شد و بلافاصله ساعت دیوار را شکار کرد. عقربه های تیزِ ساعت بزرگِ روی دیوار نشان میداد که هنوز هفت هم نشده!

با دهان خشک شده نشست و درد خفیفی شقیقه هایش را نشانه رفت. اما اهمیتی نداشت. با دهان باز نفس نفس میزد.

به سختی سرِ پا شد. پیراهنِ دیشب هنوز توی تنش بود. موهایش آشفته و پریشان. و کفشها پایین تخت کنار هم جفت شده!

پیراهن دامن را که زیر پایش رفته بود، با یک دست بالا کشید. بی تاب و ناآرام به سمت پنجره ی بزرگ و سرتاسریِ اتاق قدم برداشت. قلبش دیوانه وار میکوبید!

بی توجه به حالِ عجیبی که داشت، کنار پنجره ایستاد و پرده ی حریر را کنار زد. با حیاطِ بزرگِ خانه ی فاضل روبه

رو شـد. یعنی... با کسرایی که توی حیاطِ خانه ی فاضـل بود!

با دیدنش نفسی گرفت... ناتوان تکیه داد و پیشانی اش به شـیشـه ی پنجره تکیه خورد. خنده ای روی لبش آمد... اشکی از چشمهای بازش چکید.

#پست۳۴۷

کسرا داخل... نشـد! فاضـل را دید که بیرون رفت و نگذاشت بیش از این به سمت خانه پیشروی کند. با همان شـلواری که دیشـب به پا داشـت... و بالاتنه ی کاملا برهنه... کت و پیرهنش توی همین اتاق بود!

دسـتش را به بدنه ی خنکِ شـیشـه ی پنجره رسـاند. انگشـتانش لمس کردند. پلک زد و دید که دو مرد با هم حرف میزنند!

نه کسرا کسرای دیشب بود، و نه فاضل فاضلِ دیشب!

نوع نگاهشـــان... ژســـت ایســـتادنشـــان... مدل حرف زدنشـــان... البته که تنها لبهایشـــان را میدید که تکان میخورند.

لمسِ بوسه ی صبح، خواب نبود... بوسه ی فاضل خواب نبود... اگر خواب بود، بی تعبیر بود... نه این تعبیر!

بوسه ی صبح تعبیر داشت... تعبیرش لبخند روی لبش می آورد... تعبیرش چشـــمانش را پر میکرد... تعبیرش به او احساس پیروزی میداد... تعبیرش کینه اش را بیشتر میکرد.

نگاه دو مرد در یک لحظه به ســـمت پنجره چرخید. دو جفت چشم، در آن واحد شکارش کردند! قلبش با شدت بیشتری سقوط کرد.

کسرا سری به نشانه ی سلام تکان داد. حتی سلام دادنش هم با دیشب فرق میکرد.

چشم از او گرفت و نگاه لرزانش به سمت فاضل کشیده شد.

فاضـــل تنها نگاهش کرد. بی معنی... پر معنی! مات... سـیاه... تسـلیم... با نفرت... با خسـتگی... با بی خوابی... تمامِ شب بی خوابی... تمام شب سیاه و خیره و ناآرام...

نگاهِ فاضل هم... با نگاهِ دیشب فرق داشت. یعنی با تمام روزهای دیگر!

و این فرق داشـتن، نفسـش را بند می آورد. از پنجره کنده شد. پیشانی و دستها و بدنش از شیشه ی پنجره جدا شد. قدمی عقب رفت... فاضـــل همچنان نگاهش میکرد. قدم دیگری عقب رفت و چشـــم از چشـــمهای او گرفت و برگشت!

#پست۳٤۸

با نگاه به عقربه هایی که هفتِ صبح را نشان میداد، دست به سمتِ پشت پیراهن برد. عقربه ها جلوی چشمش لرزیدند. با کمی سختی زیپ را تا جایی که میشد، باز کرد. و با همان سختی، پیراهن را از تن در آورد. پیراهن پایین پایش افتاد. به سینه هایش نگاه کرد که از دیروز در حصار سینه بند مانده بودند. دستهایش را پشتش کشید و غزن را باز کرد. سینه بند هم روی پیراهن افتاد.

چشم از عقربه ها گرفت و درِ سرویسِ توی اتاق را باز کرد. سرش رو به انفجار بود. دوش آب سرد را باز کرد و قطرات سرد روی سر و تنش سرازیر شدند. نفس نفس زد، به خود لرزید، اما همان جا ماند... آنقدر ماند، تا از پشت در صدایش را بشنود:

-کسرا منتظرته!

هرچند که صدای کلیکِ دندانهایش نمیگذاشت واضح بشنود... هرچند که صدای آب اکو میشد... هرچند که سمعک توی گوشش نبود و صداها ضعیف شده بود... اما شنید!

همین یک جمله ی کوتاه و بی حاشیه و بی سوال جواب و بی هیچ حرف دیگری!

خواست داد بزند و بپرسد: چرا؟! خواست بلند بگوید: چی؟! نشنیدم! دوباره بگو! چی گفتی؟!

خواست دهان باز کند و داد بزند: کسرا؟! واقعا کسرا؟!! نمی فهمم... چرا کسرا؟! چرا منتظرِ من؟!

خواست در را باز کند و توی چشمهای سیاهش زل بزند و بپرسد: همین؟!!

خواست... بلند بخندد و قهقهه بزند و پیروزمندانه بگوید: تو نتونستی نگهم داری؛ چون من هدفم فقط و فقط رفتنه! نتونستی نگهم داری، چون دیشب نخوابیدی! نتونستی نگهم داری، چون من نذاشتم! نتونستی نگهم داری، چون منو بوسیدی! نتونستی نگهم داری، چون ترسیدی! چون می ترسی... از من و تنها شدن با من می

ترسی... از نزدیک بودنِ من می ترسی... تو از من و بودن و نبودنم می ترسی فاضل!

اما تمام حرفها را خورد و دم نزد و لبهایش را بست و دستش روی اهرم شیر فشرده شد.

در حمام را باز کرد. انتظار نداشت او را توی اتاق ببیند. اما دید! دید که شانه اش را به چهارچوبِ در اتاق تکیه داده و نگاهش میکند. همان نگاهِ سرد!

#پست۳٤۸

با نگاه به عقربه هایی که هفتِ صبح را نشان میداد، دست به سمتِ پشت پیراهن برد. عقربه ها جلوی چشمش لرزیدند. با کمی سختی زیپ را تا جایی که میشد، باز کرد. و با همان سختی، پیراهن را از تن در آورد. پیراهن پایین پایش افتاد. به سینه هایش نگاه کرد که از دیروز در حصار سینه بند مانده بودند. دستهایش را پشتش کشید و غزن را باز کرد. سینه بند هم روی پیراهن افتاد.

چشم از عقربه ها گرفت و درِ سرویسِ توی اتاق را باز کرد. سرش رو به انفجار بود. دوش آب سرد را باز کرد و قطرات سرد روی سر و تنش سرازیر شدند. نفس نفس زد، به خود لرزید، اما همان جا ماند... آنقدر ماند، تا از پشت در صدایش را بشنود:

-کسرا منتظرته!

هرچند که صدای کلیکِ دندانهایش نمیگذاشت واضح بشنود... هرچند که صدای آب اکو میشد... هرچند که سمعک توی گوشش نبود و صداها ضعیف شده بود... اما شنید!

همین یک جمله ی کوتاه و بی حاشیه و بی سوال جواب و بی هیچ حرف دیگری!

خواست داد بزند و بپرسد: چرا؟! خواست بلند بگوید: چی؟! نشنیدم! دوباره بگو! چی گفتی؟!

خواست دهان باز کند و داد بزند: کسرا؟! واقعا کسرا؟!! نمی فهمم... چرا کسرا؟! چرا منتظرِ من؟!

خواست در را باز کند و توی چشمهای سیاهش زل بزند و بپرسد: همین؟!!

خواست... بلند بخندد و قهقهه بزند و پیروزمندانه بگوید: تو نتونستی نگهم داری؛ چون من هدفم فقط و فقط رفتنه! نتونستی نگهم داری، چون دیشب نخوابیدی! نتونستی نگهم داری، چون من نذاشتم! نتونستی نگهم داری، چون منو بوسیدی! نتونستی نگهم داری، چون ترسیدی! چون می ترسی... از من و تنها شدن با من می ترسی... از نزدیک بودنِ من می ترسی... تو از من و بودن و نبودنم می ترسی فاضل!

اما تمام حرفها را خورد و دم نزد و لبهایش را بست و دستش روی اهرم شیر فشرده شد.

در حمام را باز کرد. انتظار نداشت او را توی اتاق ببیند. اما دید! دید که شانه اش را به چهارچوبِ در اتاق تکیه داده و نگاهش میکند. همان نگاهِ سرد!

#پست۳۴۹

با هین آرامی خود را عقب کشید و تنش کاملا توی فضای حمام پنهان شد. اما سر عقب نکشید و چشم ازش نگرفت. سکوت بینشان بیش از حد سنگین بود!

فاضل تکیه از چهارچوب گرفت و قدم به سمتش برداشت. و در سکوت حوله ای را که در دست داشت، به سمتش گرفت. هیما خیره به چشمان خمار و کمی گود رفته و کمی خسته و کمی بیش از حد سیاهش، حوله ی نارنجی رنگی را که از وقتی اینجا مهمان بود ازش استفاده میکرد، ازش گرفت.

-نخوابیدی؟

فاضل بی حرف نگاهش کرد. این نگاه وزن داشت... سنگین بود... له کننده! اما هیما با لذت لبی کشـــید و خود آرام جواب داد:

-نخوابیدی!

فاضـــل هم در مقابل لبخند زد. کمرنگ و سرد و نه با لذت... نه با هیچ حس دیگری!

-نخوابیدم...

لبخند هیما بیشتر از قبل وسعت گرفت:

-چه جذاب!

-جذابتر هم میشـــه اگر بفهمی که به جای خواب، کارای جذاب تری داشتم که انجام بدم!

قلبش تیر کشـــید. دهان باز کرد که بگوید: مثلا بوســـیدنِ من؟! اما نتوانســـت. فاضـــل درمقابل تیز نگاهش کرد و گفت:

-نمیخوای بپرسی چه کاری جذابتر از یک دقیقه چشـــم رو هم گذاشتن؟!

هیما لب بســت تا حرفی نزند. فاضــل با پوزخندِ بی جانی، خش دار گفت:

-میترسی بفهمی و مجبور به خودزنی بشی؟

آب دهانش را فرو داد. فاضـل سر جلو کشـید و صـدایش پچ شد، خیره به لبهای هیما:

-میترسی بفهمی و دیگه دلیل واســه زنده موندن نداشــته باشی؟! یا بهونه...

و در جایش کمی جابجا شـد و چشـمانِ باریک شـده اش را بین چشمها و لبهای هیما جابجا کرد:

-اگر بفهمی که دیشب بهونه ی زنده موندنت رو از دست دادی، چیکار میکنی؟!

تن هیما پشـــت در حمام داغ شـــد و لرزید و با نفس گره خورده ای، خندید.

-انقدر مست نبودم که نفهمم دیشب چطور گذشت!

#پست ۳۵۰

-خب دیشب چطور گذشت؟

دهانش خشک شده بود. زبان روی لب کشید و گفت:

-برای من که با یه خوابِ آســـوده گذشـــت، اما برای تو انقدری ســـخت گذشـــته که حالا دیگه موندنم برات غیر قابل تحمل شده!

فاضـــل ســـکوت کرد، با نگاهی مات و یخ زده... آنقدر سکوت و نگاهش کش آمد که هیما دهان باز کرد:

-گفتی کی منتظرمه؟

-دیشب ازم میخواستی همراهیت کنم...

منظورش قطعا توی تخت نبود! و هیما یک تای ابرویش را بالا داد:

-و تو همراهیم نکردی!

-چون اونوقت دیگه بهونه ای برای موندن نداشتی...

هیما دندان قروچه ای کرد:

-تمام خواسته ی من رفتنه!

-من به خواسته ت احترام میذارم.

بغض و عصبانیت خودنمایی کرد:

-تو منو نبوسیدی!

ابروهای فاضل بالا رفت و با مکث گفت:

-نبوسیدمت...

چشـمهای هیما پر شـد. فاضـل خیره به همان سـبزهای پر آب گفت:

-ولاکِن... آزادی!

و بعد چشـم گرفت و از اتاق بیرون رفت. مشـت هیما به دیوار کوبیده شـد و چانه اش لرزید. نفس نفس زد و خندید و اشک چکید و آزاد شده بود!

موهـای نم دارش را بـا کش محکم بـالای سرش بسـت. موهای فر هرکدام به سمتی تاب میخوردند.

شـورتِ گلبهی پوشـید... همـان کـه روی تخـت برایش گذاشـته شـده بود. شـلوارِ جینِ جذب و شـومیزِ مدل مردانه... چهارخانه ی قرمز و مشکی. شال سیاه.

#پست۳۵۱

دیگر چیزی برای او نبود... چون چیزی بـه اسـم حریم برایش وجود نداشـت! چیزِ شـخصی... یا چیزی که برای خودش باشد... از آنِ خودش... مالش... حقش...

چیزی که به عنوان صاحبش آن را بردارد... نبود!

از اتاق بیرون رفت. بوی قهوه توی مشامش پیچید.

او را دید که روی مبل لم داده و چشم بسته و از صورتش بی خوابی و خستگی می بارد. هنوز حرفی نزده، فاضل چشم باز کرد و درحال بلند شدن گفت:

-قهوه تو خوردی، بیا بیرون...

این همه سردی، توی مرداد ماهِ گرم، او را به لرزه می انداخت. نگاه گذرایش به ماگِ قهوه ی روی میز بود. یک ماگِ سیاهِ خالی و یک سفیدِ پُر...

پیش از آنکه فاضل بیرون برود، خیره به همان ماگِ سیاه گفت:

-آلبومِ عکسا رو میخوام!

فاضـــل نزدیک به در ایســـتاد. هیما نفس لرزانی کشـــید و گفت:

- صاحب اون آلبوم منم! بده با خودم ببرم.

سکوت فاضل چند ثانیه ای کش آمد و هیما گفت:

-یا خودت بعدا برام...

فاضل نگذاشت حرفش را کامل کند و گفت:

-تو اتاق، تو کمد، زیر لباسای خودت!

از آدرس دقیقی که شـنید، مات ماند. فاضـل بیرون رفت و نگاه هیما روی در باز گره خورد. چیزی به روحش چنگ میزد. نخواست که بعدا خودش برایش بیاورد... و چرا؟!!

#پست۳۵۲

این چرا و جوابهـایی کـه بـه ذهنش می رســـید، حـالش را دگرگون میکرد. از فکر اینکه نخواهد دیگر نزدیک شود!

با آلبومی که بغل کرده بود، از خانه بیرون زد. درحال پوشیدنِ کتانی ها، نگاه بالا کشید. و فاضل و کسرا را روبه روی هم دید.

کسرا انگشتانِ شستش را توی جیبِ شلوارِ کتانش کرده بود و با سری بالا گرفته نگاهش به اویی بود که حرف میزد... یا توصیه هایی میکرد... یا توضیح... نمیفهمید.

یک چیزهایی شده بود... حتم داشت که یک چیزهایی هست... و نمیفهمید!

همانطور که خیره شان بود، صاف ایستاد و به سمتشان قدم برداشت. جوری ایستاده بودند که هردو نیم رخشان به او بود. و هیچکدام... نگاهش نکردند.

هرچند که سمعک داشت، اما حرفهای فاضل را نمیتوانست بشنود. ولی حالت نگاهش... سرد بودنش... آرام و خونسرد، یا بیش از حد بی تفاوت بودنش... و کلماتی

که زمزمه وار می گفت... همه و همه ذهنش را به هم میریخت و احساس ناآرامی اش را بیشتر میکرد.

حتی نمیدانست که قرار است کجا برود. گفت آزادی؟! حتی معنیِ این واژه را نمیدانست. یعنی واژه ی آزادی قطعا برای فاضلی که وعده اش را داده بود، معنای متفاوتی داشت!

توی چند قدمی شان ایستاد و آلبوم را توی بغلش فشرد. کسرا در مقابل اوامرِ او سر تکان میداد و تنها تایید میکرد، با لبهای بسته!

فاضل خیره به همان چشمهای عسلیِ کسرا، کمی جابجا شد و صدایش زد:

-بیا!

حتی نگفت هیما... یا ملکه... یا تو... تنها از یک فعلِ امری استفاده کرد!

لب فشرد و... نگاه کسرا هم از چشمهای سیاه فاضل جدا نشد!

لرزِ بی اراده ای توی زانوهـایش حس میکرد. هنوز بودن کسرا را نتوانسته بود هضم کند. هنوز فرصت نشده بود که درموردش فکر کند... هنوز حتی بیست و چهار ساعت هم نبود!

#پست۳۵۳

حالا قرار بود با او همراه شود... برای آزادی؟!

زهرخندی زد و مزخرف تر از این نمیشد!

قدم پیش گذاشـــت. نه کنار او ایســـتاد، و نه کنارِ کسرـــا. درست مقابلشان ایستاد و پرسید:

-برنامه چیه؟!

کسرا رو به او تعظیمی کرد و با چاپلوسیِ مسخره ای گفت:

-سلام عرض شد ملکه! حالتون خوبه خانوم؟

و هیما خیره در چشـــمهای ســـیاهِ فاضـــل، که همچنان به کسرا دوخته شده بود، جواب داد:

-صبح بخیر کسرا...

-صبح شما هم به زیبایی چشمهات بانو!

چشم از سیاه های سرد نگرفت و بار دیگر پرسید:

-برنامه چیه؟

به جای فاضل، کسرا جواب داد:

-رئیس دستور دادن اینجا باشم، منم حی و حاضر...

فاضل میان حرفش گفت:

-کسرا میبرَدِت...

قلبش افتاد! نفسی گرفت و پرسید:

-کجا؟

فاضل حرفی نزد و کسرا گفت:

-هرجا رئیس امر کنن!

کسرا بیش از حد مطیع بود... بیش از حد!

-کجا امر میکنی منو ببره؟

فاضل همچنان نگاهش به کسرا بود:

-آپارتمان خودت

قلبش میکوبید. پوزخندی زد و گفت:

-با کسرا!

-من راننده ی شما هستم ملکه! مطیع اوامرِ شما!

#پست۳۵٤

بی آنکه به حرفِ کسرا توجه کند، با صدای آرامتری گفت:

-حرف دیگه ای نداری؟

فاضل بالاخره چشم از کسرا گرفت و دست توی جیبش کرد. گوشیِ موبایلی بیرون کشید و به سمتِ هیما دراز کرد:

-گوشیت...

داشت فرو میریخت. نگاهش روی بدنه ی طلاییِ گوشی ماند. انگار تصمیم به رفتن بود... دیشل تا صبح این تصمیم را گرفت. رفتن! واقعا رفتن... نه آزادی... شاید یک مرحله کمتر از اسیرِ او بودن. شاید دور بودن... شاید که نه... حتما نزدیک نبودن!

دستش خوانده شده بود. چشمانش دو دو میزد. تمامِ لجبازی کردنها و سرکش بودنها و مخالفت ها این بار... به اینجا ختم شده بود!

فاضل گوشی را تکان داد:

-بگیر...

زبان روی لب خشکیده اش کشید و گوشی را از دستش گرفت.

-ممنون که برام آوردیش. داشتم جا میذاشتمش!

فاضل دستی به بازویش زد و لبخند کمرنگش اصلا لبخند نبود!

-من بیشتر از خودت حواسم بهت هست دخترعمو!

در جواب هیچ نگفت. سوالها داشتند مغزش را سوراخ میکردند. مغزش انگار بین توده ی سیاهِ مردمک های فاضل درحال له شدن بود. کاش میتوانست پیش از له شدن، به ذهنش رسوخ کند!

-قهوه تو خوردی؟

لب نزده بود. چیزی نگفت. فاضل دست دور شانه اش حلقه کرد و گفت:

-مراقب خودت باش عزیزم...

پیشانی اش به سرشانه ی برهنه ی فاضل اصابت کرد. گیج و عصبانی بود و دلش میخواست داد بزند و بگوید که چه از جانش میخواهد؟!! چرا یک روز به حال خود رهایش نمیکند؟! چرا انقدر او را به وحشت می اندازد؟! چرا همیشه جلوتر از اوست و دستش هیچ جوره به هیچی نمیرسد؟!!

#پست۳۵۵

فاضل روی سرش را بوسید و گفت:

-خوب استراحت کن، به خودت هم برس... میدونی که چقدر برام عزیزی!

و دم گوشش پچ زد:

-اینم اون چیزی که میخواستی... ازش لذت ببر!
به سختی نفس کشید. و لبخندی زد و گفت:
-ممنون بابت همه چی!

فاضل رهایش کرد. فاصله گرفتند. رو به کسرا اشاره زد:
-ببرش...
انگشـــتان یخ زده اش را به ســـاعد فاضـــل رســـاند و دیگر نتوانست خودداری کند:

-میرم آپارتمانم؟!
آنقدر با وحشت و تردید این را پرسید که فاضل چند ثانیه ای نگاهش کرد. چشمهای سبز در این حالت دیدنی بودند! سری به تایید تکان داد... بی حرف!

هرچند... هیما اعتمادی نداشـت. و این اعتماد نداشـتن او را به وحشـــت انداخته بود و هیچکدام از جبروتی ها قابل

اعتماد نبودند. اعتماد به یک جبروتی، یعنی حماقت محض!

مردمکهایش را بین چشمهای فاضل جابجا کرد و چاله های سیاه داشتند مغزش را میجویدند! چشم گرفت که بیشتر نبیند... بیشتر از این سردرگم نشود. بیشتر از این ترسش را به نمایش نگذارد!

رو به کسرا کرد و... این یکی را هیچ جوره نمی شناخت! و هربار که او را میدید، باید یک جورِ متفاوتی غافلگیر میشد. حالا همراه با او برود؟!

-میدونی باید منو کجا ببری؟

کسرا سر خم کرد و محترمانه گفت:

-آپارتمانِتون...

ساعد فاضل را رها کرد. به قدمی به کسرا نزدیک شد:

#پست۳۵۶

-میشناسی کجاست؟

کسرا سکوت کرد و... فاضل گفت:

-میشناسه...

چشم بست و نفس سختی گرفت. سپس چشم باز کرد و لبخندش را به روی چشمهای روشن و براق کسرا پاشید:

-پس بریم...

کسرا تعظیمی کرد:

-البته... بفرمایید ملکه...

به راهی که برایش باز شـــده بود، نگاهی کرد. راهی که به در خروجیِ خانه ی فاضل ختم میشد. خروج!

دیگر تعلـل نکرد و دیگر پشـــت سرش را نگـاه نکرد و قدمهایش را به سمت در کشید. کسرا در را برایش باز کرد. و هیما بی آنکه به پشت سرش نگاهی بکند، بیرون رفت.

مغزش اما، توی آن حفره های ســیاه جا ماند... و شـــاید نیمی از وجودش هم!

برلیانس تعمیر شــده مقابلش پارک بود. کسرــا در عقب را برایش باز کرد و گفت:

-بفرمایید خانوم!

هیما نگاه پرمعنا و تیزی به چشمهای کسرا کرد. و در مقابل تعارف و انتظار کسرا، در را بست... بی آنکه سوار شود!

کسرا خشک شد. هیما او را کنار زد و در جلو را باز کرد.

-بزن بریم که هنوز صبحونه نخوردم!

و با چشمکی روی صندلی شاگرد جاگیر شد.

کسرا مات و گیج، نگاهی به هیما کرد و... نگاه به سمت فاضل کشید. فاضل خیره بود... به همان دختری که تلاش های آخرش را میکرد!

#پست۳۵۷

-با اجازه رئیس!

دست فاضل روی دستگیره ی در فشرده شد و با سردترین و آرامترین لحن ممکن گفت:

-رسیدی زنگ بزن...

کسرا تعظیمی کرد و اتومبیل را دور زد و سوار شد. و فاضل با فکی منقبض، به نیم رخ اویی خیره شده بود که بلاتکلیف ترین آدمِ روی زمین بود!

با حرکت اتومبیل، هیما پشت سرش را به پشتی تکیه داد و با نفس عمیقی چشم روی هم گذاشت. شیشه را تا انتها

پایین داد... هوای صبح به صورتش خورد. اشکها پشت پلکش صف کشیدند. همان پشت پلک دفنشان کرد و دستش را از شیشه بیرون کشید. کف دستش را باز کرد و هوای تمیز و صبح را لمس کرد. با همان چشمهای بسته گفت:

-از چی حرف بزنیم؟

کسرا سکوت کرد. هیما با رخوت چشم باز کرد تا نوعِ سکوتِ کسرا را بسنجد. مردِ مقابلش برای جواب تعلل میکرد.

دوباره پرسید:

-نقشِت چیه؟

کسرا با مکث گفت:

-فعلا راننده...

با لبهای بسته پوزخندی زد:

-فعلا...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-خب... من با راننده ها هم کلام نمی شم. پس حرفی باهم نداریم... فعلا!

کسرا دستی لابه لای موهای خوش حالتش برد و با مکث گفت:

-بله من در حد هم صحبتی با شما نیستم بانو...

آلبوم را روی پایش گذاشت و گوشی را هم روی آن. لحظه ای به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کرد. چشمانش باریک شد. نگاه به کسرا داد و پرسید:

-راستی از مانی چه خبر؟

#پست۳۵۸

کسرا خیره به روبه رو، متعجب تکرار کرد:

-مانی؟

هوم کوتاهی کرد.

-مانی...

کسرا چشمانش را جمع کرد و آرامتر تکرار کرد:

-مانی...

و انگار همان پسر جوان و لاغر اندام را که به دنبال دخترک میدوید و اسمش را با حیرت و ناراحتی صدا میزد، تصور کرد. تصورش باعث شد که لبهایش به خنده ای کش بیاید و بگوید:

-خوبه... بچه ی خوبیه... به کارگاه زیاد سر میزنه... و اگر میخوای بدونی که سراغتو میگیره یا نه، باید بگم که هنوز

منتظره که یه خبری ازت بشـــه... ســـالومه ی شـــیطون و فراری!

لب بسته لبخند کجی زد و به یاد آورد که چطور آخرین بار از دســتش فرار کرد. از دســت دســتمالی کردنهای چندش آورش!

-مگه هنوز به اون کارگاه رفت و آمد داری؟

کسرا قیافه ی متعجبی به خود گرفت و با نگاه گذرایی به او گفت:

-چرا نداشته باشم؟

-چرا داشته باشی؟

کسرا یک شانه بالا کشید و گفت:

-کارَمه...

هیما پوزخند واضحی زد و زیر لب تکرار کرد:

-کار...

#پست۳۵۹

آره کار! گنجِ سیف الله واسه من فقط یه تیر تو تاریکیه که بگیر نگیر داره... یه شانس که شاید بهش برسم، شایدم نه! شاید سهم من باشه، شایدم نه... شاید برگ برنده ی من تو زندگیم باشه، شایدم... از همون گنجایی باشه که زمینو باید شخم بزنی تا بهش برسی، اما به جای سکه و طلا، سر سال می بینی زمینت سبز شده و محصول باید درو کنی... از اون نابرده رنج گنج میسر نمیشود و...

خودش به حرفش خندید و هیما بی حرف و سنگین نگاهش کرد. کسرا با نگاه جدی هیما خنده اش را به لبخندی جمع کرد و ادامه داد:

-به هرحال من تلاشمو میکنم... شانسیه که در خونه مو زده و منم بیخیالش نمیشم. اما کنارش کار خودمم انجام میدم... نمیتونم کار خودمو از دست بدم و تو این چند وقت از گشنگی بمیرم!

-و کارِت چیه؟

کسرا درمقابل سوال پرتمسخر هیما با جدیت گفت:

-وردست بودن تو کارگاهِ پیراسته، زیر دستِ مانی!

هیما خندید و نگاه به بیرون داد:

-همینقدر خنده دار...

-شاید از نظر تو...

-شما! حواست باشه با کی داری حرف میزنی!

کسرا گلویی صاف کرد و کمی در جایش جابجا شد:

-بله... ببخشید ملکه...

و کجخندی زد:

-هه... شــما! شــاید از نظر شــما خنده دار باشــه که مانی کارفرمای منه... به هرحال شـــما از دید خودتون به مانی نگاه میکنید و من از دید خودم! من از طریق همین کارگاه با دنیای مدلینگ آشنا شدم... اگر گنجی که دنبالشیم اونقدر چشــمگیر نبود، لااقل یه آینده ی درســت حســابی با مدل شدن داشته باشم.

#پست۳۶۰

از میان تمام حرفهایش، "گنجی که دنبالشیم" توی ذهنش بولد شد.

-راحت حرف میزنی...

کسرا لبخند خاصی زد:

-جســـــارت نکردم ملکـه! اگر بی ادبی کردم، معـذرت میخوام...

حتی معذرت خواهی اش هم به دل نمی نشـــســـت و انگار راحـت تر از آن بود کـه خود را معـذب برای معـذرت خواستن یا نخواستن بکند.

-راحت معذرت خواهی میکنی کسرا...

کسرا اینبار چشمکی زد:

-شاید به خاطر اینکه خودمو یکی از شماها میدونم...

این طرز فکر نمیتوانست در عرض یک شب و یک صبح به وجود بیاید.

-از کِی؟

-از وقتی که جای مانی رو برات گرفتم...

هیما قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:

-منظورت چیه پسر؟ واقعا فکر کردی حرفات توی کافه تو رو به اینجا رسونده؟

کسرا بی آنکه لبخندی بزند، گفت:

-به هرحال اونی که قراره کمک کنه به گنج برسید، منم نه مانی! منم که میدونم سیف الله کیه... کجاست... چطوری دستتون بهش برسه... چطوری به گنجی برسید که مانی روحشم خبر نداره... که اگر خبر داشت، به همین راحتی انگشتر رو دو دستی تقدیمت نمیکرد... مانیِ احمق چی میفهمید جز دوست دختر بازی و ارضای هورمونای...

-خفه شو...

کسرا خندید و نگاه از روبه رو نگرفت:

#پست۳۶۱

گستاخی کلام منو ندید بگیرید ملکه! اگر این بچه میفهمید چه جواهری... چه گنجی... چه ملکه ای افتخار مصاحبت بهش داده، انقدر گند نمی زد که هم ملکه رو از دست بده، هم گنج رو!

نگاه به نیم رخِ کسرا داد. هرچند جای زخم و کبودی روی صورتش داشت، اما جذاب بود. مردانه و خوش چهره و جذاب! آنقدر جذاب که مانی در کنارش مثل یک خال گوشتی، یا زگیل، یا انگشتِ ششمِ دستِ ملا ولی به نظر می آمد!

-الان تو فکر میکنی هم ملکه رو داری، هم گنج رو؟

-جسارت نمیکنم!

لبی کشید و با صدای آرامی گفت:

-اما کردی...

-غلط کردم...

هیما از راحتی اش خندید و با حرص گفت:

-چقدر مسخره!

کسرا متعجب نگاهش کرد:

-ناراحتتون کردم؟!

گیج و عصبی خندید و گفت:

-اگر بگم آره، این بار به گوه خوردن میفتی؟

کسرا اخمی کرد و صاف نشست و به رو به رو چشم دوخت. هیما منتظر و پر خشم خیره اش ماند. آنقدر خیره ماند که کسرا با پوزخندی گفت:

-آره خب...

هیما بی هیچ تعللی گفت:

-ناراحتم کردی!

و کسرا در کسری از صدم ثانیه جواب داد:
-گوه خوردم!
هیما بلند و با عصبانیت خندید:

-کثافتِ لجن!
-هرچی شما بفرمایید...
-آشغالِ بی ارزش...

کسرا بی معطلی گفت:
-نظر لطف شماست.
هیما عصبانی تر غرید:

-بی سرو پا... انگل... بدبختِ زالو صفت!
-فرمایش شما متین!
مشتش را با حرص به بازوی او کوبید و داد زد:

#پست۳۶۲

-بگو گوه خوردم!

کسرا خنده ای سر داد و گفت:

-هرچی ملکه امر کنن!

نفس نفس زد. دقیق شـــده بود توی صـــورتش... توی چشـــمهایی که به روبه رو دوخته شـــده بود. توی مردمک های عســـلی و شـــفافی که ســـلامتیِ کاملِ بدن و عقل و جسمش را فریاد میزد!

-انقدر محتاجی؟

-ارزش گنج بالاست!

پوزخندی زد. دهان باز کرد حرفی بزند، اما کسرـــا زودتر گفت:

-ارزشـشـو داره! صـدبارم بگم گوه خوردم، بازم ارزشـشـو داره. بودن کنار شـما ملکه... ارزش صـدبار گوه خوردن رو داره!

مات و گیج و متاســف، سر به طرفین تکان داد و چشــم گرفت. و تا وقتی که به مقصد برسد، دیگر نه نگاهش کرد، نه حرفی زد.

شـخصـیت کسرا با آن چیزی که فکرش را میکرد، زمین تا آســمـان فرق کرده بود ولی... همچنـان مجهول بود! شـخصـیت مجهولی که نمیفهمید... کجای این ماجرا قرار دارد و این یکی دیگر چه از جانش میخواهد؟!

از این همه درگیری ذهنی خسته شده بود و همه را... همه را از چشم فاضل می دید! و هرلحظه کینه و عصبانیتش از فاضل بیشتر و بیشتر میشد.

با رسیدن به مقصد آشنا، نفس بلند بالایی کشید. چیزی به قلبش چنگ زد. برگشته بود به همان دخمه یا سگ دانیِ عزیزِ خودش!

تکان نخورد و ارباب وارانه نشست و منتظر شد تا گوه خورش پیاده شود و در را برایش باز کند.

#پست۳۶۳

با باز شدنِ در، صدای کسرا را شنید:

-بفرمایید خانوم!

مطیع بود، از آن زیردست های وظیفه شناس که به وقتش بله-چشم و غلط کردم-گوه خوردم ردیف میکردند... اما نه مثلِ برزو!

یک جورِ دیگری بود این آدم! یک جور راحت... یا پررو... یا.... نمیفهمید... حتی پررویی اش هم مثلِ کس دیگری نبود. مثلِ مانی هم نبود!

با بغل گرفتنِ آلبوم و گوشی، پیاده شـــد. پیاده شـــد و توی چشمهای روشنش گفت:

-تو حتی از مانی هم چندش آور تری!

کسرا بی آنکه خم به ابرو بیاورد، سر خم کرد و گفت:

-نظر لطفت شماست!

با حرص تنه ای به او زد تا از کنارش بگذرد:

-به حال به هم زن بودنت افتخار میکنی؟

کسرـــا خیلی سریع خود را کنار کشـــید تا راه را برای او باز کند. در را بست و از پشت سر نگاهش کرد:

-به اینکه در خدمت ملکه هستم، افتخار میکنم...

هیما بی اینکه به ســمتش برگردد، دســتی به ســمتش پرت کرد:

-زدی به کاهدون...

کسرا قدم تند کرد و خود را به او رساند:

-اون گنج بی من به ثمر...

هیما با آرنج به پهلویش کوبید و آرام غرید:

-خفه شو!

کسرا هیسی_ از در کشید و کمی خم شد. ثانیه ای بعد دست هیما را گرفت و با خنده و صورت جمع شده ای از درد گفت:

#پست۳٦٤

-ببخشید عشقم!

هیما نگاه اخمالود و گوشه ای اش را حواله ی اویی کرد که شیطنت خاصی توی صورتش موج میزد. کمی جا خورد... کمی بهت زده شد... کمی ماند... که چه بگوید!

کسرا دستش را فشرد و سر جلو کشید و دم گوشش زمزمه کرد:

-جذبه ی چشمات آدمو میگیره...

کمی هم... گیج شد! قصدش لاس زدن نبود قطعا!

مات و مستقیم نگاهش میکرد و فکر میکرد که او را به چه کسی_ تشبیه کند؟ به چه کسی_ شباهتش بدهد؟ به چه کسی ربطش بدهد؟! وقتی هنوز حتی خودش هم نفهمیده بود که این آدم چه فکر و هدف و برنامه ای دارد!

-مثل مانی نیستی...

کسرا درحال باز کردنِ در ورودی با کلید، اخمی کرد و رو به او خندید:

-چرا باید مثلِ اون بچه باشم؟

چرا باید مثلِ مانی باشد؟! خب... نیست... ولی...

-ترجیحم این بود که مانی جات باشه!

کسرا ابرو بالا کشید و متعجب پرسید:

-چرا؟!

و در را باز گذاشت تا اول دخترک وارد شود. هیما با عصبانیتی که نمیدانست از کجا نشأت میگیرد، پشت چشمی برایش نازک کرد و داخل شد:

-جذابیت بیشتری برام داشت...

کسرا پشت سرش وارد شد و پرسید:

-اون بچه ریقو؟!

و پوزخندی زد و... هیما شانه بالا کشید:

-اون بچه ریقو از تو خیلی بهتر بود!

کسرا پرتمسخر گفت:

#پست۳٦٤

-ببخشید عشقم!

هیما نگاه اخمالود و گوشه ای اش را حواله ی اویی کرد که شیطنت خاصی توی صورتش موج میزد. کمی جا خورد... کمی بهت زده شد... کمی ماند... که چه بگوید!

کسرا دستش را فشرد و سر جلو کشید و دم گوشش زمزمه کرد:

-جذبه ی چشمات آدمو میگیره...

کمی هم... گیج شد! قصدش لاس زدن نبود قطعا!

مات و مستقیم نگاهش میکرد و فکر میکرد که او را به چه کسی_ تشبیه کند؟ به چه کسی_ شباهتش بدهد؟ به چه کسی ربطش بدهد؟! وقتی هنوز حتی خودش هم نفهمیده بود که این آدم چه فکر و هدف و برنامه ای دارد!

-مثل مانی نیستی...

کسرا درحال باز کردنِ در ورودی با کلید، اخمی کرد و رو به او خندید:

-چرا باید مثلِ اون بچه باشم؟

چرا باید مثلِ مانی باشد؟! خب... نیست... ولی...

-ترجیحم این بود که مانی جات باشه!

کسرا ابرو بالا کشید و متعجب پرسید:

-چرا؟!

و در را باز گذاشـــت تا اول دخترک وارد شـــود. هیما با عصـبانیتی که نمیدانسـت از کجا نشـأت میگیرد، پشـت چشمی برایش نازک کرد و داخل شد:

-جذابیت بیشتری برام داشت...

کسرا پشت سرش وارد شد و پرسید:

-اون بچه ریقو؟!

و پوزخندی زد و... هیما شانه بالا کشید:

-اون بچه ریقو از تو خیلی بهتر بود!

کسرا پرتمسخر گفت:

#پست۳۶۵

-فقط یه خصوصیتش... یه خصوصیتش که بهتر از منه، چی بود؟!

هیما وارد اتاقک آسانسور شد و با خنده ی تحقیر آمیزی به سرتاپایش نگاه کرد:

-خیلی اعتماد به نفس داری! این همه راحتی و اعتماد به نفس برام قابل هضم نیست...

کسرا هم داخل شد و درست روبه روی هیما ایستاد:

-میخوام یه خصوصیت مانی رو که بهتر از منه، بدونم...

هیما چشم باریک کرد و با لبخند معناداری، توی چشمهایش خیره ماند.

-چرا؟

کسرا دو دستش را توی جیب های شلوارِ کتانش کرد و پاهایش به قاعده ی عرض شانه باز شد.

-از چه لحاظ بهتر از منه؟!

هیما دست به سینه شد و آلبوم را میان آغوشش فشرد.

-چرا برات مهمه که بدونی؟

کسرا نتوانست جوابی پیدا کند! هیما یک تای ابرویش را بالا فرستاد و از اینکه او را به این بی جوابی رسانده بود، احساس بهتری پیدا کرد. با کینه خندید و گفت:

-نظر من شاید مغایر با واقعیت باشه، پس جدی نگیر!

و نگاه به شماره آسانسور داد تا در باز شود. کسرا دهان باز کرد حرفی بزند، اما با باز شدن در، هیما قدم جلو گذاشت و گفت:

-برو کنار!

و او را کنار زد و بیرون رفت! کسرا پشت سرش آمد و آرنجش را گرفت!

-از نظر تو...

هیما با هین بلند دستش را با خشونت عقب کشید و غرید:

-حد خودتو بدون!

کسرا با اخم دو دستش را بالا گرفت و گفت:

-خیله خب ببخشید...

-دیگه از این گوها نخور... فهمیدی؟!

کسرا فکی فشرد و با مکث گفت:

#پست۳٦٦

-چشم خانوم!

و اینبار توی "چَشـــم" گفتنش، می توانســـت حرص و نارضایتی را حس کند! این حرص خوردن، دلش را خنک تر کرد و اشاره به درِ بسته ی واحد کرد:

-باز کن!

کسرا با نگاه سنگین و صورت سخت شده، آرام گفت:

-چشم خانوم!

و با همان نگاهِ شـــاید... عصـــبانی، کلید را توی قفل در انداخت تا باز کرد. هیما با نفس بلندی... خیره به نیمرخش گفت:

-مهربون بود...

کسرا لحظه ای خشک شد. اما ثانیه ای بعد با پوزخندی در را باز کرد و رو بهش پرسید:

-از آدمای مهربون خوشِتون میاد؟!

هیما توی چشمهایش تاکیدوار گفت:

-از آدمایی که هدفشون مشخصه، خوشم میاد!

و چشم گرفت و داخل شد. کسرا همانطور که نگاهش به او بود و چشم ازش برنمیداشت، قدمی داخل گذاشت... با مکث کجخندی زد و پرسید:

-و هدفِ مانی چی بود؟!

هیما بدون تعلل به سمتش برگشت و تند گفت:

-هرچی! هدفش هرچی بود کسرا! هرچی بود، رو بود... واسه همین برام ارزش داشت... آدمایی که هدفشون مشخصه، برام جذابیتِ بیشتری دارن...

کسرا در را پشت سرش بست و آرامتر گفت:

-حتی اگه هدفشون جسمِت باشه؟!

-حتی اگه هدف جسمم باشه و تلاش کنه که منو برسونه به تخت و لُختم کنه و به بدنم برسه و باهام بخوابه و...

کسرا جاخورده و چشم دزدید، و هیما پوزخندی زد:

-لااقل برام مشخص بود... رو بود... جذبم شده بود... باهام مهربون بود... و میخواست برام هدیه بخره تا رضایتمو جلب کنه...

#پست۳۶۷

کسرا با نگاه کوتاهی به صورتِ اوی گستاخ، با مکث گفت:

-نمی فهممت...

هیما خنده ی کوتاهی گفت:

-حست چیه از اینکه منو نمیفهمی؟

کسرا جوابی نداشت و... هیما پرحرص خندید و حس بهتری پیدا کرد. فهمیده نشدن لذت بخش بود؟!

قدمی به او نزدیکتر شد و آرام تر گفت:

-مانی میخواست برام گوشواره بخره...

کسرا در سکوت نگاهش کرد. هیما توی یک قدمی اش ایستاد و سر جلو کشید و... توی صورتش زمزمه کرد:

-نمیدونست چیزی بهتر از گوشواره بهم هدیه داده... اونم بدون اینکه به هدفش برسه...

لبخند کمرنگی زد و نگاه گذرایی به لبهای روی هم فشرده ی کسرا انداخت و ادامه داد:

-حالا تو فکر کن زرنگی و بهتر از مانی!

کسرا بزاق گلویش را فرو داد و هیما با نگاهی به سیبکِ مرتعشِ گلویش، آرام خندید. خواست قدمی عقب برود،

که کسرا قدم کوتاهی به سمتش برداشت و سر خم کرد و... دم گوشش پچ پچ کرد:

-گوشواره ها خیلی بهت می اومد...

قلب هیما از جا کنده شد! کسرا سر عقب کشید و با لبخند کمرنگ و معناداری، سری به نشانه ی تعظیم تکان داد:

-روز خوش ملکه!

چشمان سبزش باریک شد. عمیق تر خیره شد... دقیق تر... متفکرانه تر...

کسرا قدمی عقب کشید و دستش به سمت دستگیره رفت:

-چیزی لازم داشتید، من همین طبقه ی پایین هستم... کافیه امر کنید، الساعه خودمو میرسونم...

و در را باز کرد و بیرون رفت و در را به روی نگاهِ جمع شده ی هیما بست!

نگاه هیما روی درِ بسته ماند. ثانیه ها... مرور کرد... فکر کرد... تکرار کرد... فهمید... نفهمید...

برگشت و نگاه به سمتِ سه کنجِ دیوار کشاند... یعنی گوشه گوشه ی سالنِ مربعی و جمع و جور را از نظر گذراند... و پیامی صدای تلفنِ همراهش را بلند کرد.

نگاه پایین کشید و قفل را باز کرد و پیام را خواند:

-از این همه ک.س.ش.عر گفتن به نتیجه ای هم رسیدی؟

کم کم لبهایش کش آمد. لبخندی از سر کینه و لذت روی لبهایش نشست و... سکوت کرد و دیگر به در و دیوار نگاه نکرد.

#پست۳٦۸

چشمهای درشت و سبزش، توی عکس میدرخشید. آفتاب درست به صورتش تابیده بود. یک دستش دور شانه ی مرد و دست دیگرش، دور شانه ی زن حلقه شده بود.

سفت هردو را چسبیده بود و نگاه شیطنت بارش، مستقیما به دوربین بود.

هشت سال بیشتر نداشت. موهای فرَش دورش ریخته و لبخند عمیق و از تهِ دلی روی صورتش پهن شده بود.
مثل خنده ی عقیل و سیما!

سیمای جوان... سیمای زیبا... سیمای پزشک... سیمای مادر... سیمای نگران... همیشه نگران... همیشه نگران...

سیمای ترسیده... سیمای کابوس هایش... سیمایی که عاشق عقیل بود... سیمایی که از عقیل وحشت کرده بود... یا بیزار بود... یا دلخور... یا...

سیمایی که جیغ میزد تا عقیل دست از سرِ زندگی اش بردارد. سیمایی سفت دست او را چسبیده بود و اشک میریخت و التماسِ عقیل میکرد تا کاری کند... کاری کند...

سیمایی که سیلیِ محکمی به صورت عقیل زد و...
سیمایی که میخندید... توی این عکس میخندید...
از ته دل میخندیدند... هرسه!

انگار چیزی به اسم غم، برایش معنا نشده بود. آن روزها کلمه ی غم توی لغت نامه اش وجود خارجی نداشت. درکی از حس غم نداشت!

لبخند روی لبش آمد و چشمانش پُر شد. توی حیاطِ بزرگِ ویلا، توی آغوشِ عقیل بود؛ اما دستش دور گردن هردو حلقه شده بود و... آن روز ملا ولی به خانه شان آمد.

دیدنِ آن موجودِ یک چشم، با آن انگشتهای عجیبِ دست های بزرگش، همیشه برایش کابوس بود. علی الخصوص با آن خنده ی کریه و دندان های کج و معوجش که از او یک موجود وحشتناک ساخته بود و

هنوز که هنوز است، آن موجود کابوسِ خیلی از شبهایش است!

#پست۳۶۹

توی حیاط، درحال بازی با عروسک هایش بود و وقتی ملا ولی دست شش انگشتی اش را با آن خنده ی رعب آور، به سر و صورتش کشید، حس کرد برای گرفتنِ جانش آمده!

با وحشت جیغ زد و گریه کرد و پشتِ پدرش پناه گرفت. و عقیل آنقدر عصبانی شد که مشت محکمی به صورتِ ملا ولی کوبید و نعره زد:

-مگه نگفتم حق نداری دست به این بچه بزنی؟!! قطع کنم دستتو که دیگه سمتش نیاد؟!

ملا ولی روی زمین افتاد و... خندید! بلند خندید... با خونی که از گوشه ی لبش جاری شد و دندانهایش را سرخ کرد،

خندید. به او خیره شـــد و خندید... و هیما پشـــتِ عقیل مچاله شـــد و لرزید و سرســـخانه به پای پدرش چنگ زد تا پناهش باشد.

و ملا ولی با آن یک چشمِ وق زده، نگاه کرد و خندید.

-شبیهِشه... روز به روز بیشتر داره شبیهش میشه!

سـیما جلو آمد و با هول و ولا بغلش کرد و سـفت به خود چسباند و پشت سر هم گفت:

-نترس دخترم... نترس... من اینجام... آروم...

و رو به ملا ولی با بغض و وحشت و عصبانیت جیغ زد:

-چی از جون ما میخوای؟! چرا بهش دست زدی حیوون؟!

و سرِ عقیل داد زد:

-این چرا اینجاســـت؟!! چرا در رو براش باز کردی؟! بهش بگو بره!

ملا ولی حریصـــانه نگاهشـــان کرد. رو به زن با آن لبهای خونی خندید و گفت:

-شبیهِت شده سیما... مثل خودت زیباست... مثل خودت چشماش رنگیه...

و نگاه به چشمهای او داد و گفت:

-شبیه مادرِتی هیما!

عقیل به سمتش هجوم برد و غرید:

-دهنتو میبندی یا زبونتو از حلقومت بکشم بیرون؟!!

#پست ۳۷۰

ملّا ولی صاف نشست و خونی که از دهانش جاری شده بود، با بزاق دهانش مخلوط بود و تا چانه و ریش های نامرتبش امتداد داشـــت، و لابه لای ریش هایش کش می آمد.

چندشش شده بود. سفت تر خود را به سیما چسباند و دید که ملا ولی، زیر لب با زبان دیگری چیزهایی میگوید. آنقدر بچه بود که نمیفهمید... حتی حالا هم درک نمیکرد که ورد بود... ذکر بود... زبان جنیان بود... چه میگفت!

پیرمرد در جا تکان میخورد و به عقب و جلو خود را تاب میداد و پشت سرِ هم چیزهایی... با صدایی دیگر زمزمه میکرد... صدای کلفت و ترسناکی که انگار صدای خودش نبود و شاید توسط جنی تسخیر شده بود... که ناگهان توی چشمهای عقیل خیره شد و بلند گفت:

-اجنه محافظت میکنن... گنج محافظ داره... طلسم داره... اون گنج صاحب داره... محافظ نمیذاره... زبون اونها رو من می فهمم!

از وحشـــت صـــورتش را توی آغوشِ ســـیما پنهان کرد تا صـــورتِ ملا ولی را نبیند. گریه میکرد... میلرزید... و ســـیما ترسیده بود و جیغ زد:

-از اینجا برو بیرون! عقیل بیرونش کن... بگو بره!

اما عکس العملِ عقیل، تنها سکوت بود. سیما داد زد:

-عقیل!!

دستانش را سرسختانه دور گردن سیما فشرد و ناله کرد:

-اُم...

عقیل غرید:

-برید خونه!

سیما گریه کنان داد زد:

-عقیل بندازش بیرون!

عقیل بلندتر سرش داد زد:

-گفتم برید خونه!! هیما رو بردار و برو خونه... دیگه تکرار نمیکنم!!

#پست۳۷۱

سیما قدمی عقب رفت و با عصبانیت به سمت ساختمان ویلا پا تند کرد. هیما همانطور که به او چسبیده بود، به عقیل و ملا ولی نگاه کرد. عقیل روبه روی پیرمرد نشست و پرسید:

-باید با محافظ گنج چِکار کرد؟!

ملا ولی با خنده ی کریهی، پشت دستش را به دهانش کشید و گفت:

-باید رام کرد...

-پس رام کن...

نگاهش با نگاهِ ملا ولی تلاقی کرد و ملا ولی خیره به او گفت:

-اون ها یا مطیع و فرمان بُردار میشن، یا قاتلِ جونت!

در به روی نگاهش کوبیده شد.

سرش را روی آلبوم گذاشت و اشکها آلبوم را خیس کردند.

طاق باز روی مبلِ تخت شُویی که توی سالنِ کوچک قرار داشت، افتاده بود و صورتش روی آلبومِ باز و چشمانش بسته و فکرش پیش گذشته ای که نفهمید چطور به اینجا رسید.

تصویرش تمامِ صفحه را پُر کرده بود.

موهای بلند و حالت داری که دورش پخش و پلا بود. بلوز و شلوارِ نخی با اشکالِ ایموجی که به تن داشت و... خودش برایش خریده بود. طرز خوابیدنش روی مبلِ کرم رنگِ تختخواب شو... و آلبومی که سرش را رویش گذاشته بود.

انگشت شستش را به آرامی روی موهای بلندش کشید... روی صفحه ی گوشیِ موبایل... بیش از نیم ساعت بود که خیره اش بود.

-قرار آخر هفته قطعیه، اگر مشکلی این وسط پیش نیاد...

در جوابِ آمان... همانطور که روی مبل راحتی لم داده بود و نگاهش به تصویر هیما روی صفحه ی گوشی بود، کوتاه گفت:

-پیش نمیاد...

#پست۳۷۲

آمان دور خود چرخی زد و برای بار چندم قدم رو رفت. گویا با خود حرف میزد و مرور میکرد که برای چندمین بار جملات را ردیف میکرد:

-مشـــکلی پیش نمیاد... همه چی آماده ســـت... عامر تایید داده... تمام کارای دخترها انجام شـــده... مثل همیشـــه بی نقص انجام میشه...

همچنان نگاهش به صـــفحه ی گوشی بود و چشـــمهای بســـته ی هیما... خواب نبود... که اگر بود، اینطور خود را مچاله نمیکرد!

-نگران نباش... از پسش برمیای، مثل همیشه!

امان با بازدم بلندی روبه رویش ایستاد و ناخواسته بی‌قرار بود.

-عـامر بزرگترین خریـدار کلکســـیون بود... اون بزرگترین نماینده ســـت، منبعِ ســـودِ منه... عامل رونق کارِ منه... نمیخوام از دستش بدم...

قفل گوشی را زد و صـــفحه خاموش شـــد. بالاخره سر بالا آورد و توی چشمهای ناآرامِ امان گفت:

-چرا از دستش بدی؟ چه مرگته ؟!

آمان دستی لابه لای موهایش برد و حرفی نزد. نگاه فاضل از او گذشت و به نقطه ی دوری از سالن کشیده شد. نگرانی چشمهایش، کم از چشمهای آمان نداشت!

صاف نشست و با صدای آرامی رو به امان گفت:

-همونقدر که تو ازش سود میبری، اون هم از تو سود میبره... اونم نمیخواد از دستت بده! نگران چی هستی؟!

امان خندید و خنده اش هم با هیجان و استرس همراه بود:

-نمیدونم... هربار که به آخرین مرحله میرسیم، ترس از خراب شدنِ همه چیز تو سرم میاد...

سنگینی نگاهِ احترام آزارش میداد. بی آنکه دیگر به آن قسمت سالن نگاه کند، جواب امان را داد:

-بنابراین بیشتر احتیاط کن...

#پست۳۷۳

آمان تند تند سر تکان داد. احترام بی‌تاب بود... و بی‌تابی باعث شـــد که نتواند همچنان دور بماند و فقط نظاره گر باشد. بلند شد با همان نگاهِ پر از حرف، به سمتشان آمد. اما میانه ی راه... با ورود امیر به داخلِ ســالن، نتوانســت قدم دیگری بردارد! همان حوالی ایستاد و فقط نگاه کرد.

امیر با نگاه مستقیمی شکارش کرد.

-عزیزتی دور نباش... ازم دوری نکن...

آمان به سمتش برگشت... و فاضل خیز برداشت و به پای امیر بلند شد.

-السلام أبی!

امیر چشـــم از احترام نگرفت و انگار منتظر جواب بود. احترام به ســختی نفسی_ گرفت و با نگاه به دو پسرِ_ بالغ و خوش قد و بالایش، رو به امیر کرد و گفت:

-خوب خوابیدی؟

امیر لبخندی زد و گفت:

-بی تو خواب به چشمام نمیاد احترام بانو! خوابم زهر شد، زهرَتی...

رنگ از روی زن پرید. تمسخر لبخند مرد، آنقدر واضح بود که فاضل و آمان بی حرف خیره اش بمانند. احترام به سختی لبخندی زد و گفت:

-خوابم نبرد خلیل... دور شدم که مزاحم خوابت نباشم...

امیر چشم از چشمهای لرزانش نگرفت:

-مزاحم نیستی... که اگر بودی، اینجا نبودی... مزاحم جاش تو خونه ی من نیست!

زن چشم دزدید. آمان گلویی صاف کرد و گفت:

-دعوای زن و شوهری رو میتونید بذارید برای بعد...

امیر خیره در صورت آشوب زده ی زن گفت:

-یـا بحـث کـاری رو میتونیم بـذاریم برای بعـد! الان دلم میخواد بدونم چی شـــده که بانوی من فکر کرده مزاحمِ منه... اون هم درست روزی که فاضل اینجاست!

#پست۳۷٤

فاضـل کمی جا خورد... کمی اخم کرد... کمی نگاه بین آن دو جابه جا کرد و... کمی به به دسـتهای توی هم مچاله شـده ی احترام خیره شد. زن با صدای ضعیفی صدا زد:

-خلیل...

امیر بی هیچ لبخندی گفت:

-جانِ خلیل... بد خوابم کردی احترام...

آمان خندید:

-میخواید برید یه دور دیگه بخوابید؟ ما هستیم حالا...

امیر همچنان زل زده بود به احترام...

-خونه ی من بی تو صفایی نداره... خودتو ازم نگیر بانو!

آمان با خنده نگاه پرمعنایی به فاضـل انداخت و فاضـل... همچنان سرد و مات، نگاه بین آن دو جابه‌جا میکرد.

احترام نگاه پایین کشید و قدم پیش گذاشت:

-میرم خونه ی ناصر...

اما پیش از آن که قدم بعدی را بردارد، امیر مانعش شـــد. دستش را گرفت و با صدای آرام و پر تحکمی گفت:

-هیچ جا نمیری!

نفس زن با وحشـت توی سـینه حبس شـد. اما اخم کرد و گفت:

-میخوام برم خونه ی برادرم!

فاضل اخم کرد و لبخند امان محو شد. امیر دست احترام را سخت فشرد و با صورتی برافروخته گفت:

-هیما اینجا نیست که بخوای فرار کنی! حضور کس دیگه ای هم اذیتت نمیکنه... یا من اذیتت میکنم؟!

اشک به چشمان زن دوید و درد توی استخوانهای پنجه اش پیچید! اما آخش را توی گلو خفه کرد و گفت:

-نه خلیل، فقط... نمیخوام مزاحم...

#پست۳۷۵

امیر نگذاشت ادامه دهد. با شدت او را به عقب هُل داد و غرید:

-گفتم مزاحم نیستی! کاری نکن فکر کنم واقعا مزاحمی!!

زن تعادلش را از دست داد و با جیغِ ترسیده ای روی زمین افتاد. امان بلافاصله به سمتشان پا تند کرد:

-چرا اینطوری میکنید؟! مشکل چیه الان؟!!

صـدای هق زدنِ زن بلند شـد و وحشـت زده به امیر نگاه کرد. امیر خم شـد و بازویش را توی دسـت گرفت و جوری فشرد که صورت زن از درد جمع شد.

-أبی!

امیر با صورتی برزخی غرید:

-دخالت نکن آمان!

و بلافاصـله توی صـورتِ غرق در وحشـت و ترسِ احترام، گفت:

-دیگه نبینم زودتر از من به استقبال پسرم بری!

احترام با چانه ای لرزان تند تند سر تکان داد و گفت:

-باشه تمومش کن!

مرد با دندانهایی که روی هم چفت شـده بودند، بازوی زن را با خشونت بیشتری فشرد و غرید:

-بگو غلط کردم بهونه ی مزاحمت آوردم!

اشـک ریخت و چشـم فشرـد و آمان بی طاقت و عصـبانی گفت:

-ولش کن امیر!

امیر بی توجه به او، بازوی زن را تکان داد و بلندتر گفت:

-بگو احترام!!

احترام با گریه گفت:

#پست۳۷٦

-غلط کردم...

آمان داد زد:

-بسه!

احترام اینبار رو به او بلند گفت:

-دخالت نکن امان!

امان سر جایش ماند!

فاضل همچنان دور ایستاده بود و در سکوت نگاهشان میکرد. احترام نگاهِ خیسش را از او گرفت و رو به امیر کرد و گفت:

-اشتباه کردم...

امیر موهای زن را گرفت و سرش را با خشونت به سمت صورت خود گرفت و داد زد:

-بیشتر!

زن با گریه بلند گفت:

-عفو کن خلیل... غلط کردم! غلط کردم... دیگه از این غلطا نمیکنم... غلط کردم... تمومش کن!

مرد چند ثانیه ای مکث کرد و... بالاخره رهایش کرد! او را هُل داد و گفت:

-مرحبا احترام بانو!

زن پیشـــانی روی زمین گذاشـــت و با صـــدا گریه کرد. امیر صاف ایستاد و نفس بلندی کشید و بازدمش را فوت کرد و دستی به تیشرتِ آستین کوتاهِ سفیدش کشید.

-قهوه ی من رو آماده کن!

زن با هق هق سر بلند کرد و به سختی سعی میکرد بر خود مسلط شود:

-الساعه...

امان عصبانی و بلند گفت:

-دیوانه ها!

#پست۳۷۷

احترام تنِ خُرد شـــده اش را از زمین جمع کرد و با هق هقی که ســعی در خفه کردنش داشــت، بازوی دردناکش را توی دســـت گرفت و با سری پایین افتاده به ســمت آشــپزخانه رفت.

و امیر روی تک مبلِ مخصوصش نشست و پیپِ محبوبش را از روی میز کنارش برداشت و بلند گفت:

-پیپم هم پُر کن!

احترام بلند گفت:

-چَشم!

آمان هنوز عصــبی بود و به ســختی غرغرهایش را توی گلو خفه میکرد.

-آخه... به خاطر بدخوابی...

امیر بی توجه به او، مستقیم به فاضل نگاه کرد. فاضلی که همانجا همچنان سرِ پا بود و یک کلمه هم حرفی نزد!

-از هیما چه خبر؟

فاضل نفس بلند بالایی کشید و دوباره سرِ جایش نشست و تکیه داد و کوتاه گفت:

-خوبه...

امان زهرخند پرحرصی زد و در مقابل، امیر با لبخند نرم و خونسردی گفت:

-فرصت نشد به خاطر زحماتش ازش قدردانی کنم... اگر اینجا بود، بوسه بارونش میکردم...

چیزی توی آشپزخانه روی زمین افتاد! امیر همانطور که به فاضل نگاه میکرد، بلند گفت:

-خوبی احترام؟ مراقب خودت باش عزیزم...

احترام با صـدای بلندی که هنوز لرزشـش محسـوس بود، گفت:

-خوبم... قهوه تون آماده شد، میارم...

امیر با تاسف گفت:

#پست۳۷۸

-رویا که نیسـت، خانوم من مجبوره تو آشـپزخونه مشـغول بشـــه... شـــما دوتا نره خر، جز دردسر هیچ خیری برای ما ندارید!

فاضـل کجخند کمرنگی زد و آمان با پوف بلند بالایی خود را روی مبلی پرت کرد.

امیر فاضل را مخاطب قرار داد:

-فرانک اشتیاق زیادی برای معامله نشون میده...

فاضل ابروانش را بالا داد:

-از این بابت خوشحالم أبی...

امیر با پیپی که توی دســـتش بود بازی کرد و هوس پیپ کشیدن کمی اخمالودش کرده بود.

-دلم میخواد تو هم همراهم باشی...

فاضل نگاهی بین امان و امیر جابه‌جا کرد:

-من یا آمان؟

امان سریـع گفت:

-خودتو به خریت نزن فاضل!

امیر خندید و به تایید حرفِ امان گفت:

-قطعا انقدری خر نیست که فکر کنه منظورم تویی!

امان با اخم غرید:

-من کارِ خودمو دارم... هیچ نیازی به شرکت تو معاملات تو ندارم!

فاضل کوتاه خندید و گفت:

-منم پامو تو کفش بزرگترا نمیکنم... شرکت تو معامله ی به این بزرگی، کار بزرگاست... من جسارت نمیکنم امیر...

#پست۳۷۹

امیر با اخمی غر غر کرد:

-کم یاوه بگو...

فاضل لبخند زد و سری تکان داد:

-عفو امیر...

امیر تنها نگاهش کرد. آنقدر نگاه کرد تا فاضـــل با نفسِ بلندی به حرف آمد:

-منو عفو کن بابا... اجازه بده وظایفی که بهم محول شـده رو به نحو احســنت انجام بدم... من که جز خدمت کاری نمیکنم.

امیر چشم ازش نگرفت و گفت:

-هیما رو بفرست...

جا خورد، اما آرام پرسید:

-کجا؟

امان با خنده گفت:

-تو تختش!

امیر بی آنکه چشم از فاضل بگیرد، جوابش را داد:

-اخرس!

و بعد با لبخند گفت:

-من یک تار موی مادرت رو به هزاران دختر با چشـــمای سبز نمیدم!

فاضل با تکخندِ آرام و بی معنی ای گفت:

-به خاطر همین پیشِ ما اونطوری باهاش رفتار کردی؟

امیر به راحتی گفت:

-احترام عزیزِ دلِ منه...

-عزیزِ دل رو نمیزنن... میزنن؟!

امیر بی حوصله دستی در هوا تکان داد:

-زن و شـــوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند... به شـــما دوتا ابلَه هیچ ربطی نداره که من و همسرـــم باهم چطور رفتار میکنیم...

#پست۳۸۰

امان با حرص گفت:

-من بدم میاد دست روش بلند کنی!

احترام از توی آشپزخانه بلند گفت:

-با پدرت درست حرف بزن آمان!

آمان از حرص بینی اش را چین داد و امیر با لذت خندید و گفت:

-مشکلی نیست احترام جان، قهوه رو بیار!

-چشم.

آمان بلند و کینه توزانه گفت:

-جفتتون حالمو به هم می‌زنید!

امیر بی اهمیت چشم گرفت و رو به فاضل کرد. اما پیش از آن که چیزی بگوید، فاضل با پوزخندی گفت:

-احترام از توام حال به هم زن تره...

اینبار امیر تذکر داد:

-درموردِ مادرت درست حرف بزن!

آمان زهرخندِ بلندی زد. و امیر نفس بلندی کشید تا آرامشش را همچنان حفظ کند.

-هیما...

فاضل نگذاشت ادامه دهد و پرسید:

-کجا بیاد؟

امیر رُک گفت:

-پیشِ من...

فاضل هم مثلِ امیر، دمی گرفت تا آرامشش را از دست ندهد!

-پیشِ تو کاری نداره...

-من باهاش کار دارم!

اخم را از ابروهایش پس زد و گفت:

#پست۳۸۱

-نمیتونم ریسک کنم...

همان لحظه احترام با سینیِ قهوه از آشپزخانه بیرون آمد. نگاه هرسه به سمتش کشیده شد. کاسه ی چشمهایش سُرخ بود. اما دیگر گریه نمیکرد. با همان سینی مقابل امیر تعظیم کرد و گفت:

-بفرمایید...

نگاه نفرت بارِ امیر، با لبخندش در تضاد بود و اشاره کرد به میز مقابلش:

-تشکر احترام بانو... بذار روی میز، و بعد بیا و پیپ منو پر کن...

احترام چشم دزدید:

-چشم...

فنجانِ قهوه ای روی میز گذاشـــت و دردِ بازویش باعث شد نتواند بیشتر از چند لحظه سینی را با یک دست بگیرد.
امان با حرص خندید:

-حقته!

احترام با صدایی که سعی میکرد نلرزد، غرید:

-خفه شو امان...

امان بی اعصاب بلند شد و گفت:

-بدبخت!

امیر خندید:

-خوشـــبخت! درمورد معامله ت بگو... به کجا رســـید؟ اجناســت آماده ی تحویله؟ مورد تایید شـیخ هســتن؟ از امانتی های من چی؟ راضی ان؟ اگر نیستن، خودم مشتری پیدا کنم و...

آمان دستی به سمتش پرت کرد:

-برو بابا!

فاضل بی حوصله تر شد و گفت:

-هیما جایی توی اون معامله نداره...

احترام صاف ایستاد و نگاهش کرد. امیر گفت:

-میخوام کنارم باشه...

#پست۳۸۲

-فقط دل خواستنِ تو نیست امیر...

امیر خیره به فاضل، گفت:

-بشین کنارم احترام! پیپِ من هنوز خاموشه...

احترام با مکث کنار دستش نشست. نگاه آواره اش را به سمت جعبه ی توتون کشید و امیر همانطور که نگاه به

فاضل داشت، پیپ را به سمت احترام گرفت. احترام پیپ را از دستش گرفت و دیگر نتوانست نگاه بالا بکشد!

-دلیل اینکه هیما کنار من نباشه، چیه؟

فاضل رُک گفت:

-ازت بدش میاد...

امیر لبخند عمیقی زد.

-و دلیل اینکه کنارِ تو باشه چیه؟

امان از آن سوی سالن، با تمسخر گفت:

-لابد عاشقشه!

یک تای ابرویش را خیره در چشمهای امیر، بالا داد:

-شاید...

احترام سر بلند کرد... امان از دور نگاهش کرد... امیر هم... و چند ثانیه ای سکوت حکم‌فرما شد. فاضل دستی در هوا تکان داد:

-چیه؟! عاشق شدن هیما انقدر عجیبه؟

به امان نگاه کرد و ادامه داد:

-اگر بدونی تو اون حراجی، وقتی بردمش تو اتاق... چیکار کرد؟!

امان اخمی کرد و امیر همچنان نگاه میکرد، متفکرانه! و احترام پیپ را توی دستش میچلاند!

به امیر نگاه کرد و کجخندی زد:

-اصرار داشت که لباسشو دربیارم... گرمش شده بود... بغلم کرد... آویزونم شد... و بوسید!

احترام با وحشت گفت:

-فاضل!

امان بهت زده خندید:

#پست۳۸۳

-تو عالمِ مستی البته!

فاضل نگاه به او داد و با لذت جواب داد:

-تو همون عالمِ مســـتی گیلاس رو روی کُت تو خالی کرد، چون ازت بیزاره... و در مقابل، منو بوسید.

لبخند امان جمع شد و زیر لب غرید:

-عفریته!

امیر در سـکوت نگاهش میکرد. فاضـل با آرامش نگاه به او داد و گفت:

-البته أبی... هیما پیشِ منم نیســـت! انقدر احمق نیســـتم هیمای ارزشمند رو که باید دست نخورده بمونه، و از قضا

انگـار دلش برام لرزیـده، پیش خودم نگـه دارم! هیمـا عزیزته... من با عزیزت این کارو نمیکنم!

بالاخره برق رضـــایت توی چشـــمهای امیر نمایان شـــد و پرسید:

-کجاست دخترم؟

-همین اطراف...زیرِ گوشِ خودم!

آمان نزدیک شد و گفت:

-باید دم دست باشه، من لازمش دارم...

به امان نگاه کرد و جواب داد:

-فعلا نمیتونم بهـت قرضـــش بـدم... تمرکزش بـه هم میخوره... تـازه داره روی کـارِ خودش تمرکز میکنـه، حواسشو به کارای پیش پا افتاده پرت نکن...

امان اخمی کرد. فاضـل نگاه به سـمت امیر کشـید و ادامه داد:

-هیما جاییه که ما رو به گنجِ الَموت نزدیک تر کنه... هیما برای معامله ســاخته نشــده، جایی توی معاملات نداره... یعنی تخصصشو نداره... علی الخصوص درمورد معاملاتی با اشخاص خاصی مثلِ فرانک.

#پست۳۸٤

چشمهای موربِ امیر کمی جمع شد.
-گنج الَموت برای ما سودِ آنچنانی نداره...
فاضل بلافاصله گفت:

-اما برای اثبات شما کافیه... جنابِ خلیلِ جبروتیِ بزرگ!
امیر به آرامی سری تکان داد و فاضل خندید:

-حراجِ پر سرو صدایی بود... خبرش توی سایت های خبری پُر شــده... حراجِ اشــیاء آنتیک و قابل فروش، با مدیریت

باســـتان شـــناس بزرگ، خلیل جبروتی! با یه سرچ ســـاده میتونی عکســـت رو ببینی و تجلیل هایی که ازت شـــده رو بخونی! این ها همه به خاطر اعتبار شـــماســـت... اعتبارِ شما تو اولویته امیر!

امیر لبخند ناچیز؛ اما پر رضـــایتی زد و فنجان قهوه اش را برداشت.

و فاضـل بی آنکه نیم نگاهی به احترامِ آشـفته حال بیندازد، عقربه های ساعتِ کلاسـیکِ ایسـتاده در کنارِ سـتونِ بزرگِ مرمرین را از نظر گذراند. نزدیک به ده صبح بود. با خستگی دستی به چشمهایش کشید و گفت:

-از وقت کاوش گذشت... مادر یه قهوه میدی؟

احترام با مکث گفت:

-حتما مادر... آمان برای تو هم بیارم؟

امان تنها به تکان سری اکتفا کرد. احترام پیپِ آماده را به دســتِ امیر داد و با نگاه گذرایی به فاضـل، چشـم دزدید و

وارد آشپزخانه شد. و فاضل چشم بست و نفس عمیقی کشید و تصویرِ هیمای ارزشمند را پشت پلک هایش مجسم کرد.

درست وقتی با آن تنِ ظریفش روی تختِ او به خواب رفته بود و... بوسه ی لعنتی از ذهنش نمیرفت و مثلِ همه ی لحظه هایی که تصور میکرد، تمام تنش را داغ کرد!

#پست۳۸۵

سالن نیمه تاریک بود. موهایش را شانه میزد، درحالیکه روی صندلی نشسته بود و به تصویرش توی آینه نگاه میکرد.

سرمای عجیبی که از پشت سرش سرک میکشید، هرلحظه بیشتر می شد!

نفس می کشید... نفس هایش بلند بود... صدای کشیده شدنِ برِس روی موهای فر و سرُم خورده اش، حس خوبی بود، اگر سرما دست از سرش برمی داشت.

پیراهنِ سفیدی به تن داشت. آستین های کوتاه و کلوش، و بلندی اش تا میانه ی ساق پایش...

سرما باعث میشد که پشت کمرش مور مور شود. قلبش فرو میریخت، می تپید، بار دیگر نفس میکشید و نگاه به چشمهایش میکرد... فقط چشمهایش!

میخواست گوشی را بردارد و ترانه ای پلی کند... با صدای بلند! جوری که حواسش را پرت کند... فقط پرتِ آهنگ! میخواست کلِ خانه را روشن و غرقِ نور کند، تا ساعتِ دوازدهِ شب، هیچ چیزی دیده نشود، جز نور و سالنِ خالی!

اما نه دست به سمتِ موبایل برد، نه ریموتِ تی وی، و نه کلیدهای برق...

این‌بار میخواســت ببیند! حس کند... چیزی را که همیشــه انکار میکرد و میگفت وجود ندارد!

وحشــت داشــت، طوری که تنش به رعشــه افتاده بود و چانه اش میلرزید... حتی انگشــتانش... انگشــتانِ یخ زده اش!
با لبهای بســته آهنگی زمزمه کرد... بُرس کشــید روی موهایش... چشم روی چشمهای سبزش بست.

چیزی بود... چیزی نبود... خرافه بود... واقعیت نداشت... همه چیز توهّم بود... تخیل بود... کابوس بود... از همان کابوس های عجیبی که خیلی وقت ها میدید!

و واقعیت... نداشت و نمیخواست واقعیت داشته باشد و همه ی این فکرها و توهّمات و تصــورات، به خاطر تنها بودنش بود... حتما!
چیزی نبود... نبود... نبود...

#پست۳۸۶

صـدایی از پشـت سر شـنید! چیزی مثلِ خوردنِ سـنگی به شیشه ی پنجره... پنجره ی پشت سرش!

خفه شـــد! نفس نکشـــید... سرگیجه گرفت... چشـــم باز نکرد... اول یخ زد و ناگهان تمام تنش به عرق نشـــست و قلبش شروع به کوبشی وحشتناک کرد.

دســـتهـای لرزانش را بـالا آورد و بُرس را بـار دیگر روی موهایش کشید. داشت غالب تهی میکرد و همچنان اصرار داشـــت که به خود بقبولاند، که چیزی نیســـت... وجود ندارد!

اما با تمام وجود حس میکرد... حضـــور داشـــت... گرمای اطراف را می بلعید... نزدیکش بود... و شـــاید داشـــت تماشایش میکرد!

بُرس به انتهای موهایش نرســـیده، بار دیگر صـــدا آمد! صدای کشیده شدن چیزی به شیشه ی پنجره!

از وحشـــت به لرزه افتاد و صـــدایی از گلویش خارج شـــد و ناگهان چشـــم باز کرد... و به جای دیدنِ چشـــهای ســـبزِ خودش، یک جفت چشمِ براق، توی آینه دید!

بُرس از دســـتش روی زمین افتاد! چشـــمهایش وق زد... نگاهش همان جا گیر کرد... چشم بود... چشم! اما چشمِ انسان... نه... شک داشت که باشد... توهّم بود!!

میخواست پلک بزند، اما انگار عضله ی پلک هایش فلج شـــده بود. دندان هایش شروع کرد به کلیک کلیک به هم خوردن. و یک جفت چشـــمِ عجیب، تماشـــایش میکرد... توی آینه!

باید جیغ میزد... باید فرار میکرد... مثلِ چند باری که با چنین صحنه ای رو به رو شده بود، انکار میکرد و به گوشه ای پناه می برد و سعی میکرد از ذهنش بیرونش کند.

این‌بار... نتوانســـت! پشـــت سرش بود. به خدا که بود! همین... پشتِ سر!

دســت رعشــه گرفته اش پیش آمد... تا آینه... اما پیش از آنکه به چشــم ها برســد، همان جا خشــک شــد. قطرات اشک پشت سرِ هم از چشمهایش می چکید و صورتِ رنگِ گچِ خود را نمی دید... فقط چشــمهای براق و رعب آور را میدید.

#پست۳۸۷

-ملکه...

با نفس بریده، از وحشت، با شتاب از جا پرید و بلافاصله برگشت! یک چیزی پشت پنجره بود و مستقیم تماشایش میکرد! صدایش زده بود... صدای ملا ولی بود... و تصویر یک موجودِ عجیب!

دیگر دســـت خودش نبود و نفهمید، کِی از تـه دل جیغ کشـید! جیغ زد... جیغ زد... چشـم بسـت و جیغ زد و از ترس میخواست بمیرد.

به ســمتی پا تند کرد و جیغ زد! نمیدانســت به کجا برود. فکر میکرد همین حالا آن موجود می آید و جانش را میگیرد.

یکی در را باز کرد. بی آنکه دسـت خودش باشـد، به همان سـمت دوید... و نفهمید چطور خود را پشـتِ سرِ آن آدم پنهان کرد و پناه گرفت!

کسرا با حیرت و ترس گفت:

-چی شده چی شده؟!! حالت خوبه؟!!

از پشـت به پیرهنِ او چنگ زده بود و سـفت خود را به او چسبانده بود و از ترس هق هق میکرد. کسرا سریع برگشت و شـانه هایش را گرفت. دخترک رنگ به رو نداشـت و پریشان بود و تمام بدنش می لرزید!

-ملکه؟!!

هیما با یادآوری صـــدایی که او را ملکه خطاب کرده بود، گوش هایش را گرفت و ناله کرد و بی آنکه دســـت خودش باشد، صورتش را توی سینه ی مرد پنهان کرد.

کسرا بزاق گلویش را با ضرب و زور پایین داد. نمیدانســـت چه شـــده و خودش هم وحشـــت کرده بود. با ترس به اطراف نگاه میکرد. هیچ چیزی نداشـــت، جز یک چاقوی ضامن دار... و دستهای مردانه اش، شانه های لرزان هیما را میفشرد.

-آروم باش ببینم... چیه؟! کی اونجاست؟!!

هیما نفس نفس میزد و تصویر آن موجود با آن چشمهای براقش، از ذهنش بیرون نمیرفت. کسرا ســـعی کرد او را از خود دور کند و آرام و ترسیده پرسید:

#پست۳۸۸

-کی اونجاست؟! زنگ بزنم به رئیس؟!!

هیما بدن سخت و خشک شده اش را نمیتوانست کنترل کند. کسرا نگاه به سمت اتاق کوچکی کشید که حدس میزد منبعِ وحشت همان جاست.

دست توی جیبش کرد و چاقوی ضامن دار را بیرون کشید. در همان حال زمزمه کرد:

-کسی اونجاست؟! بهت حمله کردن؟!!

تنها توانست بگوید:

-یکی... اون... اونجا...

همین کافی بود تا کسرا با ترس و ناگهان به عقب بچرخد! با چشـــمهای وق زده، مردمک هایش را توی حدقه جابه جا میکرد و هرجایی را نگاه می کشید.

همانطور که نگاهش به آن سمت بود، موبایل را از جیب بیرون کشید. و با دست دیگرش، چاقوی ضامن دار را به حالت حمله توی دستش فشرد.

-برو بیرون!

هیما یک نگاه به هیکلِ او کرد و یک نگاه به چاقوی ضامن دار و... کم کم به خودش می آمد. کسرا درحالیکه نگاهش به هر جایی سرَک میکشید، قدمی به جلو برداشت. اما هیما از پشت پیرهنش را گرفت و بی اراده و ترسیده گفت:

-نرو!

کسرا بلافاصله ایستاد. هیما سریع گفت:

-بمون!

کسرا دست عقب برد و ساعدش را فشرد و سعی کرد محکم بگوید:

-میرم ببینم کیه! تو برو بیرون... به فاضـــل زنگ بزن بگو که...

هیما اما سفت تر به او چسبید و گفت:

-هیچکس نیست!

#پست۳۸۹

کسرا ثانیه ای مات ماند. برگشـــت و با اخم و حیرت به هیما نگاه کرد. هیما نگاه لرزانش را بالا کشـید و سـعی کرد ارتعاش چانه اش را کنترل کند. هرچند که نی نی چشـمانش ترس را فریاد میزد!

-هیچکس اونجا... نیست...

کسرا ناباور و گیج گفت:

-چی میگی؟! حالت خوبه تو؟!!

هیما چشم بست و نفسی گرفت و گفت:

-نه... آب...

-تو گفتی یکی اونجاست!

همچنان مصر بود که خود را در نزدیکترین حالت به کسرا نگه دارد و گفت:

-اشتباه... گفتم...

کسرا اخم کرد:

-پس چرا جیغ زدی؟!

نمیخواست دلیلش را به کسرا بگوید. نمیخواست به هیچکس بگوید! سیما گفته بود که به هیچکس نگوید... تاکید کرده بود که هرگز به هیچکس در این مورد چیزی نگوید!

-ترسیدم...

-از چی؟!!

هیما دستش را بندِ ساعدِ دست او کرد و گفت:

-آب میخوام...

کسرا چند ثانیه ای نگاهش کرد. پر از نفهمی! هیما نگاه بالا کشید و بار دیگر خواست:

-آب...

کسرا بالاخره بازدمش را با شدت بیرون فرستاد و گفت:

-باشه آروم باش...

#پست۳۹۰

خواست برود، که هیما سریع گفت:

-از صدای واق زدن سگ ترسیدم!

کسرا نامطمئن و عصبی نگاهش کرد.

-به خاطر صدای سگ اینطوری سگ لرز شدی؟!

هیما بی هیچ جوابی، فقط نگاه به سمتی کشید و همچنان ساعد دست کسرا را نگه داشت بود. کسرا به دستش اشاره زد:

-میذاری برم برات آب بیارم؟

نمیخواست بگذارد برود... یعنی با تمام وجود دلش میخواست او را پیش خود نگه دارد... همینطوری به او بچسبد! مثل تمام وقت هایی که به مادرش می چسبید. تا کِی؟!

موبایلِ کسرا زنگ خورد. کسرا خیلی سریع نگاه کرد. و نگاهِ سخت و معناداری به هیما!

چاقوی ضامن دار را توی جیبش برگرداند و دکمه ی پاسخ را لمس کرد.

-جونم رئیس؟

- چه خبره؟!

صـدای فاضـل واضـح بود و هیما هم شـنید. شـنید و با نفرت بغض کرد.

کسرا خیره به هیما، دسـتش را گرفت و جواب فاضـل را داد...

-خودمم نمیدونم...

هیما بزاق نداشـته اش را پایین داد. کسرا دسـتش را فشرد و... فاضل گفت:

-درست توضیح بده!

کسرا لبی کشید و گفت:

-جیغ زد، اومدم بالا... میگه از صدای سگ ترسیده.

و با نوازش روی دستِ هیما ادامه داد:

-الان بهتره...

اخمی کرد و کمی جـا خورد و کمی ذهنش درگیر شـــد و حواســش رفت پیشِ انگشــتی که روی دســتش را نوازش میکرد!

#پست۳۹۱

حواســش یـک جـا نبود... پرت بود... پرت هرچیزی کـه اطرافش میگذشـت. کسرـا به سـبزهای ناآرام زل زد و توی گوشی گفت:
-فکر نمیکردم انقدر ترسو باشه... مثل بچه ها پشتم قایم شد و به خودش میلرزید.

و بعد صورتش را جلوتر کشید و با خنده ی خاصی گفت:
-خیس نکردی خودتو؟ از صدای سگ ترسیدی کوچولو؟
پیش از آنکه حرفی بزند، فاضل از پشت خط غرید:

-خفه شـو! به جای مزه پرونی، بگرد ببین تو اون خونه چه خبره!

کسرا بی توجه به دستوری که بهش داده شده بود، دست هیما را کشید و جوابش را جور دیگر داد:

-آب میخواد... بهم چسـبیده... میگی چیکار کنم رئیس؟! بذارم تو این حال بمونه و ولش کنم؟

و بعد قدم به سمت آشپزخانه برداشت و... هیما را هم با خود همراه کرد:

- بیا بریم بهت آب بدم...

هنوز حالش سر جایش نیامده بود. هنوز ترس و وحشـت توی جانش مانده بود و هنوز تشـنه بود و هنوز گیج... و راحتیِ کسرا او را گیج تر میکرد.

فاضل از پشت خط گفت:

-گوشی رو بده بهش...

کسرا صندلی پایه بلند را عقب کشید و با فشردن دست هیما، گفت:

-چَشم...

اما پیش از آنکه گوشی را به او بدهد، رو به هیما گفت:

-بشین اینجا...

هیما بدون اینکه دست خودش باشد، اطاعت کرد. یخ زده بود و گیج میزد و نیاز به نشستن داشت. وقتی روی صندلی نشست، کسرا گفت:

-گوشی رو میدم بهت... با تو کار داره...

#پست۳۹۲

هیما تنها نگاهش کرد. توی این چشـــمها چه چیزی بود که او را ترغیب میکرد تا درموردش فکر کند؟! درموردش کنجکاوی کند؟! درموردش بدبین شـــود؟ نمیفهمید و این

نفهمی عصبی اش میکرد و همچنان سکوت کرده بود. و دو چشمِ براق توی اتاق و پشت پنجره منتظرش بود و... هنوز میترسید که این آدم را که وجودش حالا به شدت نیاز بود، نداشته باشد!

فاضل با لحن تندی گفت:

-داری چه غلطی میکنی؟ میگم گوشی رو بده بهش! لشتو جمع کن یه چرخ تو اون خونه بزن ببین چیز مشکوکی نمی بینی؟

کسرا بی توجه، روی هیما خم شد و دستش را فشرد و زمزمه کرد:

-نترس... من اینجام! حالا دیگه دلیلی واسه ترسیدن وجود نداره، باشه؟

نمیدانست خوشحال باشد، یا پوزخند بزند، یا عصبی تر شود از رفتارِ عجیب و غریبِ او!

کسرا گوشی را دم گوشش... آن گوشی که شنوایی کمی داشت و سمعک نداشت، گذاشت و آرام گفت:

-فاضله...

فاضل سکوت کرد و... هیما گوشی موبایل را گرفت و خودش توی گوش دیگرش گذاشت. هنوز یک دستش توی دست کسرا بود.

فاضل پس از ثانیه ای سکوت، پرسید:

-چت شد؟

حرفی نزد. نگاهش به کسرا بود. کسرا گفت:

- دستتو ول میکنم میرم برات آب میارم... بعد میام دوباره دستتو میگیرم و کنارت هستم. باشه ملکه؟

بزاق گلویش را فرو داد و بالاخره سری به تایید تکان داد، با گنگی! کسرا با فشاری دستش را رها کرد و هیما با دست

رها شـده ای که تازه داشـت گرم میشـد، نمیدانسـت چه کند!

کسرـــا با نگاه خاص و ســـنگینی چشـــم گرفت و از توی آبچکان لیوانی برداشت. هیما دست رها شده را مشت کرد و مشتش را روی قفسه ی سینه فشرد و قلبش تند میکوبید و... دو چشم آن پشت منتظرش بودند!

#پست۳۹۳

-هیما!

صـدای فاضـل را شـنید. نفسی_ گرفت و نگاه به سـمت کسرـایی کشـید که از توی آبسرـدکنِ یخچال برایش آب پر میکرد.

-با توام! چته؟ چی دیدی؟ از چی ترسیدی؟!

در جواب تمام سوال های فاضل، تنها گفت:

-هیچی...

-پس جیغ و داد کردنت واسه چی بود؟!

صـــدای هم خوردن قاشـــق، توی لیوان می آمد. بار دیگر پاسخ داد:

-هیچی...

-جواب منو درست بده هیما! چی باعث شد بترسی و جیغ بزنی و کسرا رو بکشونی اونجا؟! ساعت دوازده شبه!!

جمله ی آخرش رنگ داشـــت! انگار با یک مدادِ پررنگ نوشته شده بود. و زیرش یک خط قرمز برای تایید کشیده شده بود. و یا ماژیکِ سبزِ شب نما... تا بهتر دیده شود... و وقتی خوانده میشد، بهتر شنیده شود!

لیوان آب جلوی چشـمش آمد. نگاه بالا کشـید و کسرا را دید که هنوز همان نگاه خاص را دارد. همان نگاه نامفهوم!

-یکم شیرینش کردم... برای فشارت خوبه، بخور...

لهجه ای داشـت؟! نمیفهمید و تمرکز فکر کردن نداشـت. دسـت لرزانش را به سـمت لیوان برد و صـدای آرام فاضـل را شنید:

-از چی ترسیدی؟

آنقدر دسـتش میلرزید که خود کسرـا لیوان را پیش آورد و میان لبهایش گرفت. و با صدای واضحی گفت:

-بذار یکم نفسـش بالا بیاد رئیس! رو به موته، داره غش میکنه...

فاضـل بازدمش را فوت کرد و توی گوش هیما نشـسـت. پس از چند قلپی نوشـیدن، لیوان را پس زد. کسرـا لیوان را روی کانتر گذاشت و دست روی بازوی هیما کشید.

#پست۳۹٤

-بهتری؟

تنش بی اراده جمع شد. فاضل پرسید:

-قطع میکنم، بفرستش بره... بهت زنگ میزنم...

-نمیخوام بره!

کاملا سریع و بی اراده گفت. دست کسرا لحظه ای ثابت ماند. فاضل پرسید:

-میترسی؟

حرفی نزد. کسرا بازویش را نرم فشرد و گفت:

-هستم در خدمتِ ملکه!

و صدایش آنقدر واضح بود که به گوش فاضل برسد. شنید... کاملا هم واضح... هم شنید، و هم فهمید!

پس از ثانیه ها سکوت پرسید:

-نیازه که باشه؟

بغض مزخرفی توی گلویش خودنمایی کرد. اخم کرد و بغض را پس زد و جدی گفت:

-میخوام باشه...

لبخند کمرنگ و یک وریِ کسرا را دید.

-تو بهش نیازی نداری هیما...

-اگر محافظمه، باید بمونه و ازم محافظت کنه.

کسرا متواضعانه تکان داد:

-وظیفه ایه که بهم محول شده...

هیما شنید یا نه... اما صدای فاضل حواسش را از او پرت کرد:

-دربرابرِ چی؟

هیما نتوانست پاسخی برای سوالِ فاضل دست و پا کند. و فاضل آرام گفت:

-تو نیاز به محافظ نداری...

تند جواب داد:

-اگر نیاز نداشتم، اینجا نبود! دلیلی جز محافظت و مراقبت و نگهبانی از من داره؟

و این بار فاضل نتوانست جوابی برای او دست و پا کند. در عوض گفت:

-اونجا بودنش تو رو از محافظ اصلی دور میکنه...

#پست۳۹۵

وحشت هجوم آورد! بی اراده و شتاب‌زده، برگشت و به سمت اتاق نگاه کرد. دیده نمیشد، اما حتی فکر اینکه آن چشمها آنجا هستند، و منتظرش... و او را ملکه خطاب کند... و صدای ملا ولی باشد... قلبش را از تپش می انداخت!

صدای فاضل را شنید:

-نمیخوای به این کابوس خاتمه بدی؟

چشم فشرد و گفت:

-کسرا می مونه پیشم...

فاضل آرام گفت:

- یه دوازدهِ شب دیگه میخوای تکرار بشه؟

دیدش تار شد و از ترس و عصبانیت داد زد:

-دیگه نمیخوام بشنوم!

گوشی را از گوشش فاصله داد و با لرزش اعصاب خُرد کنی که دستهایش را نشانه رفته بود، گوشی را روی کانتر پرت کرد.

کسرا نگاهی به صفحه ی گوشی و تماسی که هنوز متصل بود انداخت... و نگاهی به هیمایی که دستش را بندِ پیشانی اش کرده و چشم روی هم نهاد.

سکوت کرد. نگاهش را به ثانیه هایی داد که روی صفحه ی موبایل از پس هم میگذشتند... و اسمِ رئیس... تماس همچنان برقرار بود.

با انگشتانش کنار گوشی، روی کانتر ضرب گرفت. ضرب گرفت... لبش کش آمد... و پس از ثانیه ها بالاخره گوشی را برداشت. کنار گوشش گذاشت و نگاه به صورتِ رنگ پریده و موهای بلند و پریشان دخترک داد.

-امر دیگه رئیس؟

و دستش پیش آمد و طره ای از موهای دخترک را با سر انگشت، نوازش کرد! هیما ناگهان چشم باز کرد و با جاخوردگی نگاهش کرد. فاضل پشت خط گفت:

#پست۳۹۶

-یه دور کلِ خونه رو بگرد...

تارِ موها میان دو انگشتِ سبابه و وسطی اسیر شدند. چشمان ناآرامِ هیما جمع شدند... برای فهمیدنِ او!

-چشم! بعدش؟

صدای فاضل پس از ثانیه ای مکث آمد:

-همون حوالی باش، اتفاق افتاد بهم خبر بده...

لبخند روی لبِ کسرا نشست. لبخندی که هیما فکر کرد و معنا کرد... شاید پیروزمندانه است!

-هستم رئیس، خیالت راحت...

فاضل بی هیچ حرف دیگری قطع کرد و تماس پایان یافت. گوشی را روی میز پرت کرد و نگاهش به تصویری که روی صفحه ی مانیتور نقش بسته بود، گره خورد!

نمیتوانست چشم بگیرد، اگرچه آنقدر واضح و مشخص نبود و تنها گوشه ای از تصویر را اشغال کرده بودند. اما میدید! دست مردانه ای که طره ای از موهای بلند و فرِ دخترک را گرفته بود و فاصله ی کمش را... پیراهنِ سفید و زیبای هیما را... و صورتش را... چشمها و طرزِ نگاه و... نزدیکی کسرا و...

با خشم مانیتور را خم کرد و مانیتور از سمتِ صفحه، روی میز افتاد! ساعت از نیمه شب میگذشت و پس از مدتها چنین اتفاقی افتاده بود و پیشش نبود... لعنتی پیشش نبود!

هیما چشم از نگاهِ خیره ی کسرا نگرفت و حواسش پرتِ انگشتانی بود که طره ای از موهایش را به نرمی اسیر کرده بودند.

-فاضل... چی گفت؟

-گفت پیشِت باشم...

چیزی به قلب هیما چنگ زد... خراشید... درد و سوزشش تنش را جمع کرد و... لب زد:

-خوبه...

#پست۳۹۷

کسرا سری تکان داد:

-باید یه دور خونه رو بگردم، ببینم چی باعث شـــده ملکه ی شجاعِ من انقدر بترسه...

از لحن و طرز حرف زدنش به هم میریخت.

-نیازی نیست...

کسرا رویش خم شد و از فاصله ی نزدیک، زمزمه کرد:

-دستور رئیسه... وظیفه مه...

و بعد بی توجه به ترس و تنهاییِ هیما، رهایش کرد و عقب رفت و از آشپزخانه بیرون زد!

هیما به رفتنش... دور شـــدنش... و تنها شـــدنِ خود فکر کرد. و به دو چشمی که توی اتاق بود و منتظرش... منتظرِ دیدنش... منتظرِ قبولِ دعوتش!

به خودِ رها شـــده اش فکر کرد... که با این رها شـــدن چه کند؟!

چشـــم بســـت و بزاق گلویش را بلعید و ســـعی کرد به خودِ وحشت زده اش مسلط شود. اما دو چشم، درست پشت پلکهایش بودند!

به سرعت چشـم باز کرد و دمی گرفت و رعب آور تر از آن بود که بتواند باهاش روبه رو شود.

دسـت به سـمت لیوانِ آب قند برد. و اصـلا... اصـلا نگاه به سمت در و دیوار و سقف نکشید و نمیخواست دوربینی

ببیند و نگاهِ ترســـیده و تنها شـــده اش، توی دوربین ثبت شـــود. و نگاهِ ســـیاهی آن ورِ دوربین ببیند که چقدر طرد شدنش شدنش درد دارد!

لیوان را بین انگشتانش فشرد و بلند گفت:

-کسرا!

کسرا از اتاقِ کوچکی که تنها یک تخت یک نفره گوشه اش داشـــت و یک آینه و کنســـول و کمد و... پنجره های سرتاسری، بیرون آمد و گفت:

-جانم؟ چی شده؟

#پست۳۹۸

-همه ی پرده ها رو بکش!

کسرا پس از ثانیه ای مکث گفت:

-چشم...

-ملافه و بالشـــت از اتاق برام بیار... میخوام همین جا بخوابم...

کسرا قدم به سویش برداشت و کنجکاو پرسید:

-از تو اتاق میترسی؟!

از دو چشـــمی که توی آینه و پشـــت پنجره بودند، قطعا! وقتی جوابی نداد، کسرا نزدیکتر شد و با خنده گفت:

-فکر نمیکردم دختری که با شـــوکر منو تا دم مرگ برد، خودش انقدر ترسو باشه که از صدای سگ بترسه.

هیما با اخمی از سر بی اعصـــابی نگاهش کرد و کسرـــا با کجخندی ادامه داد:

-نکنه میترسی یه چیزی زیر تختت باشـــه و پاتو بگیره؟ جنی... روحی... آدم فضایی...

با جدیت گفت:

-کاری که گفتم رو بکن!

کسرا با خنده سری تکان داد:

-چشم چشم... خانوم کوچولو!

از جا پرید و داد زد:

-به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟!!

کسرا ابروانش را به حالت تعجب بالا فرستاد، هرچند انگار تعجب هم نکرده بود!

-ببخشید... شوخی...

هیما میان حرفش قدم به سمتش برداشت:

-نه، میخوام بدونم... کی بهت این حق رو داده که با من انقدر راحت برخورد کنی؟! با من شوخی کنی... منو مسخره کنی؟!

#پست۳۹۹

کسرا بی حرف ماند و هیما روبه‌رویش ایستاد و با عصبانیتی که نمیدانست از چه چیزی دقیقا نشات میگیرد، آرامتر غرید:

-میخوام بدونم این گستاخیِ تو دقیقا از کجا سرچشمه میگیره؟!

کسرا لب بست تا به او بفهماند که جوابی ندارد. اما هیما جواب میخواست و غرید:

-وقتی سوال میپرسم، جواب بده!

کسرا خونسرد گفت:

-و اگر جوابی نداشته باشم؟

بهت زده و پرحرص خیره ی چشمهای گستاخش ماند و پس از ثانیه ها گفت:

-زبونتو از حلقومت میکشم بیرون...

کسرا با تکخندی که تمسخر در آن موج میزد، گفت:

-اون وقت چطوری به گنج میرسید؟

اخمهایش در هم شـــد و ماند که همه اش به خاطر گنج است؟! پر از تردید گفت:

-تو اینجا چی میخوای؟!

کسرا بلافاصله گفت:

-اگر از حضورم ناراضی ای، زحمتو کم کنم...

حالش به هم میخورد که حالا دلش میخواســـت کسرـــا بماند! از خودش... خودِ ترســـویش... که نیاز داشـــت یکی باشد و تنها نباشد.

کسرا وقتی سکوتش را دید، نرم خندید و گفت:

-شوخی کردم... هستم تا...

میان حرفش گفت:

-گورتو گم کن!

#پست ۴۰۰

لبخند کسرا جمع شد. هیما بی اینکه حتی پلک بزند، محکم تر گفت:

-گمشو بیرون!

-معذرت میخوام.

بیشتر حرصش گرفت و بیشتر متنفر شد و تکرار کرد:

-گورتو گم کن بیرون!

کسرا ثانیه ای سکوت کرد و سپس به سختی گفت:

-نمیتونم برم...

کف دستش را به سینه اش کوبید و هُلش داد:

-گمشو بیرون!

کسرا سر جایش ماند و اخمی کرد و گفت:

-رئیس دستور داده بمونم...

هیما با دو دستش هُلش داد:

-گفتم هرّی!

کسرا دو دستش را از مچ گرفت و نگهش داشت:

-من از تو دستور نمیگیرم!

با نگاهی غضب آلود، توی چشمهایش غرید:

-از حضورت ناراضی ام، زحمتو کم کن!

کسرا لبی جنباند، اما ماند چه بگوید. هیما غرید:

-دستمو ول کن!

ثانیه ای سکوت شد و کسرا به سختی گفت:

-ببخشید...

-منو تهدید میکنی؟!
کسرا دستهایش را فشرد:
-غلط کردم...

#پست۴۰۱

بهت زده شد و حالش بدتر شد و گفت:
-کی بهت گفته اجازه داری انقدر با من راحت باشی؟
-معذرت میخ...

داد زد:
-معذرت خواهی نمیخوام؛ جواب میخوام!!
کسرا مکثی کرد و توی چشمهایش گفت:

-خودت!

خشـکش زد. کسرا دسـتش را پایین آورد و بوسـه ای روی دستش گذاشت... و لب زد:

-فکر کردم دلت میخواد همدیگه رو کشف کنیم...

حتی دهانش باز نمیشـــد که جوابی بدهد. کسرا صـــاف ایستاد و ادامه داد:

-یا نیازای همو بفهمیم...

با نفهمیِ تمام گفت:

-چه غلطا!

-یا همدیگه رو بفهمیم...

هیما با خنده ی پرتمسخری دستهایش را عقب کشید:

-سگ کی باشی آخه تو؟!

کسرا دسـت توی جیب های گرمکنش کرد و شـانه های پهنش را بالا کشید:

-نمیدونم... شایدم برداشتم اشتباه بود. قطعا منِ حقیر در حدی نیســتم که بتونم نیازهاتو بفهممم و برای رفعشــون کاری کنم؛ اما تو ملکه ای... ملکه ها هوای کارگراشــون رو دارن!

#پست۴۰۲

نمی فهمید و این نفهمی هربار که با او برخورد میکرد، بیشتر میشد. هربار که جمله ای میشنید، عکس العمل یا حرکتی میدید و نمیدانست، که حساب شده است، یا... یا نداشـــت! اگر به چیزی به جز این فکر میکرد، یک احمقِ تمام عیار بود!

و همین حالایش هم حسِ یک احمق را داشـــت که توی یک اتاقِ تاریک و دربســـته رها شـــده بود. اتاقی که دور تا دورش پر از آینه های ســیاه بود و انگار تمامِ آدمها پشـــت این آینه ها ایستاده بودند و تماشایش میکردند.

واکنش هایش را می دیدند... گیج شـــدنهایش را نظاره گر بودند... ســوال هایش را می شــنیدند... حرفهایش را گوش میدادند... و لبخند کج و پر تمســـخری روی لبهایشـــان بود... از دیدنِ نفهمی اش!

حتی آن چشم های مرموزِ پشت پنجره هم ایستاده بود و تماشـــایش میکرد. او هم مســـخره اش میکرد؟! گلویش فشرـــده شـــد و پیشِ این همـه نگـاه کـه هیچ کـدام را نمیتوانست ببیند، خودداری سخت بود.

خودداری برای تنهایی و بی کسی. ای که به شدت به فشار می آورد.

نفس عمیقی کشید و بی حرف، قدم پیش گذاشت. تنه ای به کسرـا زد و از کنارش گذشـت و روی مبلِ ســه نفره ی تختخواب شــو نشــســت، بی آنکه هیچ نگاهی به اتاقی که درش باز بود بیندازد.

-یه بالشت و پتو از تو اتاق برام بیار...

کسرا برگشت و تعظیمی کرد و زبان ریخت:

-چشم خانوم... شما امر بفرمایید...

نگاه ماتش بی هدف به نقطه ای گیر کرد و حرفی نزد. دربرابرِ چشمهایی که به تماشایش ایستاده بودند، سکوت بهتر از هر عکس العملی بود. لااقل کمتر مورد تمسخر قرار میگرفت!

کسرا با بالشت و پتو برگشت. خودش بالشت را برایش لبه ی مبل گذاشت و پرسید:

-برات تخت کنم، یا همینطوری میخوابی؟

جوابی نداد و نگاهش همچنان به ناکجا بود. کسرا به نرمی گفت:

-بخواب... من هیچ جا نمیرم، حتی اگه به زور بیرونم کنی...

نگاهش نکرد و به پهلو دراز کشـید و سرش را روی بالشـت گذاشت. پاهایش را روی مبل جمع کرد.

#پست۴۰۳

کسرا همانطور که بالای سرش ایسـتاده بود و پتوی نازکی توی دسـت داشـت، نگاهش کرد. و نگاهش بی اجازه، تا سـاق پاهای هیما کشـیده شـد. دامن پیراهنش تا زانو بالا رفته بود و موهای بلندش دورش پخش و پلا... و به خاطر یک وری خوابیدنش، کمی برجستگیِ سینه اش از بالای یقه نمایان شد.

با تعلل چشم گرفت و کمی جابه جا شد و پرسید:

-پتو روت بکشم؟

دوست داشت تمامِ تنش را توی پتو محصور کند و نقطه به نقطه ی تنش را بپوشاند؛ از تمامِ نگاه ها...

اما نگاهِ پشتِ پنجره ترسناک تر از همه بود و برای مقابله با او چه میکرد؟

-دلم می خواست دستمو بگیری... اگر اینطوری به زن بودنم زل نمی‌زدی!

کسرا ثانیه ای مات شد و بعد خیلی سریع چشم دزدید. هیما نگاهش کرد و دید که کسرا نگاه به زمین دوخته! تلخندی زد و گفت:

-با نگاه دزدیدنت، بدترش کردی...

کسرا بزاقش را فرو داد و با مکث نگاه تا چشمهای هیما بالا کشید. هیما توی چشمهایش ادامه داد:

-یعنی دقیقا داشتی به قصد لذت نگاه میکردی...

کسرا از سر بی جوابی اخمی کرد و هیما دستور داد:

-پتو رو بکش روم...

کسرا بازدمش را بیرون فرستاد و جلو آمد. پتو را روی تنِ وسوسه انگیز و خوش تراش دخترک کشید و تا روی شانه برایش مرتب کرد. و آنجا مکث کرد و آرام گفت:

-ببخشید اگر با نگاهم اذیتت کردم...

میخواست بگوید حضورش، بودنش، حرفهایش، ناگهانی پیدا شدنش، و اینطور آمدنش توی حریمش... آن هم با اجازه ی فاضل... اذیت کننده است! اما کسرا امشب باید می بود و این اذیت شدن را قطعا به دیدنِ دوباره ی آن چشمها ترجیح میداد. به جای تمام آنها گفت:

#پست۴۰۴

-یه صندلی بیار، روبه روم بشین...

ثانیه ای طول کشید تا کسرا معنی حرفش را بفهمد. صاف ایستاد و گفت:

-باشه الان میارم...

عقب رفت و صندلیِ چوبی ای که گوشه ی سالن بود، با یک دست برداشت و روبه روی هیما گذاشت. فاصله اش بیش از یک متر بود و پیش از آنکه بنشیند، هیما گفت:

-جلوتر...

کسرا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. کمی صندلی را جلوتر کشید و نزدیکتر شد. هیما بار دیگر خواست:

-بیا نزدیکتر...

درحین جلو کشیدن صندلی، گفت:

-چشم... تا کجا بیام نزدیکت؟

-بیا...

کسرا آنقدر صندلی را نزدیک کشید که فاصله اش از هیمای خوابیده روی مبل، کمتر از سی سانت شد... تا بالاخره دخترک راضی شد و گفت:

-خوبه... بشین...

کسرا خیره توی صورت زیبا و رنگ پریده ی دخترک، از پشت صندلی بیرون آمد و روی صندلی نشست. در سکوت تماشایش کرد و منتظرِ دستور بعدی اش شد...

هیما نگاه گذرایی کرد و چشم گرفت و پلک روی هم نهاد و گفت:

-همینطوری بشین و نگاهت به من باشه...

کسرا جا خورد... و هیما آن شبی را به یاد آورد که چشم بسته هم نگاهِ فاضل را حس میکرد. تا صبح... تا خودِ صبح!

از این شب تا صبح ها چند بار پیش آمده بود؟! چند بار تکرار شده بود؟ چند بارش واقعی بود و چند بارش توهّم و رویا؟!

پلک هایش را بیشتر فشرد و گفت:

#پست۴۰۵

-فقط بشین و نگاهم کن...

کسرا لب بسته و مات، نشسته بود و از فاصله ی نزدیک تماشـــایش میکرد. دخترک آنقدر زیبا و تماشـــایی بود که بخواهد بدون پلک زدن، همانطور بنشیند و نگاهش کند.

صدای هیما زمزمه شد:

-چشم ازم برندار...

کسرا بی صدا لب زد:

-چشم ازت برنمیدارم...

نفس بلندی کشید و دستانش را زیر چانه جمع کرد و اجازه داد کسرا نزدیکش بماند و هرچقدر دوســت دارد، نگاهش کند. نیاز داشــت یکی باشــد و... آن موجود پشــتِ پنجره سراغش نیاید.

و کسرا دست به سینه شد و سعی میکرد آرام نفس بکشد و طبیعی باشد و نزدیک تر نشود و دستانش همانطور سرسختانه به سینه گره خورده بماند!

اما مردمک ها می‌چرخیدند و اجزای صورتِ دخترک را رصد میکردند. گونه های صیقلی و برجسته اش را... ابروهای پُر و کشیده اش را... چشمهای کشیده و مژه های خالی از آرایش و بینیِ خوش تراش و... لبهایی که در این حالت برجسته تر به نظر می آمدند و میتوانست وسوسه انگیز باشد. آنقدر وسوسه انگیز که نفس هایش را از حالت طبیعی خارج کند... نگاهش را خیره تر کند... و بیقراری اش را بیشتر...

و در آخر نفس بلندی کشید و لبخندی زد و زمزمه کرد:

-ببخشید که زیباییت وادارم میکنه جور دیگه ببینم و از تماشا کردنت لذت ببرم...

شـنید و چشـم باز نکرد و تنها نفس بلندی کشـید، تا به او بفهماند که شـنید چه گفت! شـنید و مانعی برای تماشـای پرلذتِ کسرـا نیسـت و با خود فکر کرد که از راحتیِ کسرـا باید چه برداشتی بکند؟

خودش اجازه داده بود که کسرا اینطور با او راحت باشد؟! اگر اجازه نداده بود... پس چرا مانعش نمی‌شـد؟! آدمهای پشتِ آینه های اتاقِ تاریک می‌دیدند؟!

#پست٤٠٦

خودش اجازه داده بود! وقتی توی کارگاهِ پیراسـته بودند، اجازه داده بود! وقتی باهم به این خانه آمدند... و خیلی وقت های دیگر که او را نمیفهمید و دلش میخواست اوی افتاده وسط این بازی را بفهمد... کشـفش کند... مغزش را بخواند... یا... برای نشان دادنِ این صمیمیت به دو چشمِ پشتِ دوربین؟!

نه... به این یکی نمیخواست بها بدهد... نگاهِ سیاهِ پشتِ دوربین هیچ اهمیتی نداشت!

اهمیت دادن به آن یکی، حقیرانه ترین و احمقانه ترین فکری بود که میتوانست بکند. کسرا به خواستِ او اینجا بود. به خواست خودِ خودِ فاضل!

نزدیک شدن به کسی که به خواستِ فاضل به حریمش راه پیدا کرده بود... که به خودِ او نشان دهد!! حقارت آمیزتر از این هم میتوانست وجود داشته باشد؟! به چه کسی- میخواست نشان دهد؟! به کسی- که او را از خود رانده و به کسرا سپرده بود؟!

گلویش بیشتر کیپ شد و قلبش بیشتر فشرده شد و از خودِ حقیرش بیزارتر شد و انکار کرد و انکار کرد و... دست پیش آورد و با چشمانِ بسته خواست:

-دستمو بگیر کسرا...

کسرا بهت زده ماند. یک نگاه به چشمهای بسته ی او کرد و یک نگاه به دست ظریفی که به سمتش دراز شده بود. هیما هیچ حرف دیگری نزد و دستش را آنقدر نگه داشت، تا کسرا تعلل را کنار گذاشت و دستش را میانِ دست مردانه اش گرفت.

و این یعنی اجازه دادن... به مردی که زن بودنش را تماشا میکرد.

-من اینجام... هیما!

اشک را پشتِ پلک های بسته حبس کرد و دستش توی دست کسرا ماند و نگاهِ سیاهِ پشتِ دوربین، نامردترین بود!

#پست۴۰۷

و شاید بی‌رحم‌ترین، یا کثیف‌ترین، یا بی‌احساس‌ترین، یا بی‌اهمیت‌ترین، یا منفعت‌طلب‌ترین، یا حال‌به‌هم‌زن‌ترین... بدترین... نامردترین... نامردترین... نامردترین!

از پشـــت دوربین نگاه کرد. لحظه به لحظه را... بی کم و کاست... بی یک ثانیه از دست دادن... همه را... و دخترک نامردترین بود!

با سرعت توی خیابان می راند و ساعت دوِ نیمه شب بود. تماشـای دسـتی که دسـتِ دخترک را گرفته بود... تماشـای نگاهی که از فاصـله ی نزدیک به صـورتِ دخترک بود... و تماشـــای آن همه نزدیکیِ کسرـــا... و آن همه دور بودنِ خودش... تاب و تحملش را به صفر رساند.

ماندنی نبود... داشـــت جان میداد و دخترک باهوش‌تر و باســـیاســـت‌تر از آن بود که او را به حال خود رها کند. به حتم قصـد به جنون کشـیدنش را داشـت و از هیچ کاری برای رسیدن به هدفش دریـغ نمیکرد.

و ملّاولی راست میگفت... نه میشد رهایش کند، نه میشد به خود نزدیک نگهش دارد... و در دو حالت، ملکه بیچاره شان میکرد!

بیچارگی وقتی دامنش را گرفت که او را زنده نگه داشـــت. زنده ماندنش را تماشا کرد و نفرت و کینه اش را تماشا کرد و همچنان بیچاره وار به این خودآزاری ادامه میداد.

بیچاره اش کرده بود که حالا آواره ی خیابان‌ها بود و حال خود را نمی‌فهمید و فقط میخواست آزار بدهد و آزار ببیند و احمقـانـه تر رفتـار کننـد و زنـدگی را بیش از پیش برای همدیگر زهرِمار کنند!

کلید را توی در چرخاند و داخل شـد. آهسـته و بی صـدا از پله ها بالا رفت. پشـت درِ بسـته ی واحد، چشـم فشرـد و نفسی ـ گرفت و نفسـش بالا نمی آمد و قفسـه ی سـینه اش فشرده میشد و سرش از درد تیر میکشید. عرق راه گرفته از کنار شـقیقه اش را به انگشـت شسـت زدود و کلید را توی قفل در انداخت.

به آرامی در را باز کرد... قدم داخل گذاشت... سالن تاریک نبود و لامپِ آشپزخانه روشن بود و نورش به داخل سالن کوچک خانه هم می تابید و... کسرا پشت به او، رو به هیما، روی صندلی نشسته بود.

نگاهش همانجا گیر کرد. در را آرام پشت سرش بست، اما از صدای در، کسرا در جا تکانی خورد و صاف نشست.

قبل از اینکه کسرا برگردد، پچ پچ کرد:

-منم...

کسرا با جاخوردگی سر به سمتش چرخاند، بی آنکه از روی صندلی بلند شود؛ و بی آنکه دستِ هیما را رها کند! و یا حتی حرفی بزند. فقط نگاه بهت زده اش به سمتِ فاضل بود.

#پست۴۰۸

فاضل آرام قدم پیش گذاشت. قفسه سنگین سینه اش باعث میشد که نتواند آرام نفس بکشد. وقتی توی دیدرسِ کسرا قرار گرفت، کسرا نگاهش کرد و بی صدا گفت:

-سلام... خوابه... همه چی تحت کنترله...

نگاه گذرایی به کسرا انداخت و نگاهش ناخواسته تا دستی که توی دست کسرا مانده بود، سُر خورد. نفس کشیدن سخت تر شد و... بی تفاوت چشم گرفت و نگاه به چشمهای بسته ی هیما داد.

غرق خواب بود... توی خواب، زیبا بود... توی خواب مثل یک ملکه نه... یک فرشته ی معصوم به نظر می آمد که تماشایی بود!

تماشایی... و کسرا نشسته بود و دست فرشته را گرفته بود و این همه زیبایی را تماشا میکرد.

کسرا توی همان پوزیشن، پچ زد:

-مراقبشم...

دمی گرفت و چشم از صورتِ هیما نگرفت و پرسید:

-خونه رو گشتی؟

کسرا سری تکان داد:

-چیزی پیدا نکردم...

آنقدر جوابش قابل پیش‌بینی و بی اهمیت بود که حرفی نزد. کسرا آهسته خندید و سر به سمت او متمایل کرد:

-از صدای سگ ترسیده بود... گویا!

و نگاهش یک جور دیگر بود! چشـــمهایش توی تاریک و روشـن سـالنِ کوچکِ خانه برق میزد. چشـمها و خنده اش تردید و تمسخر داشتند...

اهمیتی نداد و تنها گفت:

-میتونی بری...

ثانیه ای سکوت شد. سپس کسرا با همان صدای آرام پچ پچ کرد:

-کجا؟

چشم از هیما گرفت و تیز نگاهش کرد.

-پِی کارت!

#پست۴۰۹

-کارِ من الان اینجاست... محافظت از... هیما!

فکش سخت شد و سعی کرد آرام بماند.

-هستم خودم...

کسرا لبی کشید و گفت:

-ازم خواست نزدیکش بمونم و دستشو بگیرم... نمیتونم ولش کنم... میترسه!

دستش مشت شد. بار دیگر تکرار کرد:

-هستم من!

کسرا چند ثانیه ای در سکوت نگاهش کرد و همچنان دست هیما را نگه داشته بود.

-اما وظیفه ی منه رئیس... وظیفه ایه که بهم محول شده و تمام سعیمو میکنم که به نحو احسنت انجامش بدم...

صورتش سخت شد و نگاه خیره تر و آرام گفت:

-مرخصی کسرا...

کسرا تُخس وارانه سری بالا انداخت و گفت:

-برم، میترسه...

خودداری هرلحظه کمتر میشد و مشتش را سخت فشرد و با فکی منقبض گفت:

-هستم خودم...

کسرا خندید:

-در شان رئیس نیست این ریزه کاریا... خودم...

دست روی شانه ی کسرا گذاشت و میان حرفش گفت:

- تن لشتو جمع کن گمشو بیرون!

ابروهای کشیده ی کسرا بالا رفت و سرش را عقب کشید... و پرتفریح گفت:

-چشم چشم! من تسلیم... خواستم تو زحمت نیفتید...

#پست ٤١٠

نفس‌هایش جوری به شماره افتاده بود که نمیتوانست کنترلشان کند. کسرا با آرامش چشم گرفت و روی دست هیما را به نرمی، با انگشت شست نوازش کرد و بعد... دست دخترک را به آرامی کنار سرش روی بالشت گذاشت

و نیم خیز شـــد. و قبل از اینکه بلند شـــود، چند تار موی آمده روی صـــورت هیما را نوازش وار کنار زد و ملحفه را روی شانه هایش مرتب کرد.

و خم شده روی صورت هیما، با صدای خیلی آرامی پچ پچ کرد:

-خوب بخوابی زیبا...

بعد از ثانیه ای صاف ایستاد و... فاضل تنها ایستاده بود و نگاهش میکرد. کسرا با قدی شاید دو سه سانت بلندتر از فاضل، رو به فاضل کرد و گفت:

-با اجازه ی رئیس!

سپس با نگاهی که چند ثانیه ای کش آمد، چشم گرفت و به سمت بیرون قدم برداشت.

فاضل به همان حالت ماند. نگاهش را به دست هیما داد و مشتش بیشتر و بیشتر فشرده میشد. دم و بازدمش از حالت عادی خارج شـــده بود و کنترلِ خودداری اش به صفر رسید.

نگاه سـخت شـده و ناآرامش را به سـمت کسرا کشـید... کسرایی که در را با کمترین صـدا باز کرد و قصـد کرد بیرون برود.

نتوانســـت بی اهمیت و خوددار بماند... گام هایش را به سمت کسرا کشید و کسرا پا بیرون گذاشت. قدم تند کرد و خود را به در باز رساند.

-کسرا...

کسرا بیرون در، برگشـــت و نگاهش کرد. و فاضـــل همان لحظه از در گذشـت و بدون معطلی مشـتش را بالا آورد و ناگهان و با تمام قدرت، توی صورتِ کسرا کوبید!

کسرا غافلگیر شـده قدمی عقب رفت و درد توی صورت و گونه و زیر چشـــمِ چپش پیچید! و صـــدای آخش درآمد و چند ثانیه ای طول کشـــید تا خود را پیدا کند. اخمی کرد و درد باعث جمع شـدن صـورتش شـد و... نتوانسـت نگاه کند! تنها هیسی کرد و زیر لب گفت:

#پست۴۱۱

-لعنت...

فاضـــل با نفس بلندی مشـــتش را که درد گرفته بود، باز و بسته کرد و گفت:

-اوکی ای؟

کسرا با دست صورت دردناکش را لمس کرد و آخش درآمد و سری به تایید بالا و پایین کرد. فاضـــل صـــاف ایســـتاد و گفت:

-خوبه پسر، برو استراحت کن. صبح بهت نیازی ندارم، تا هروقت خواستی میتونی بخوابی...

کسرا با حرص پوزخندی زد و فاضل، بی هیچ حرف دیگری داخل شـــد و در را پشـــت سرش بســـت... با کمترین سر و صدا!

دم و بازدمش بلند بود و اخم کرد و چشـــم بســـت و چند ثـانیـه ای توی همـان حـالـت مـانـد، تـا کمی آرام شـــود. هرچند... آرامشی نبود!

چشـــم بـاز کرد و نگـاهش را تنهـا بـه هیمـا داد. دخترک همچنان خواب بود...

بزاقش را فرو داد و ســـیب گلویش درد گرفت. قدم پیش گذاشـــت... و خیره به صـــورتِ معصـــوم و زیبای دخترک، روی همان صندلی ای نشست که کسرا نشسته بود.

نزدیکش... رو بـه رویش... بـا نگـاهی عمیق و خیره و حریصانه و دلخور و متنفر و... دلتنگ...

با قلبی که میکوبید و نفس هایی که سـنگین از سـینه بیرون می آمد و حالی که بد بود و خوب بود و خراب بود و اینجا آمدنش یعنی دخترک موفق شده بود تحریکش کند!

بی صدا لب زد:

-نامرد...

نگاهش تک تک اجزای صـورت دخترک را شـکار کرد و بار دیگر لب زد:

-نامرد...

دسـتش را از روی بالشـت برداشـت و توی دسـت گرفت و حتی نمی‌شـد دسـتش را بفشـارد. تنها نگهش داشـت... تنها به چشـمهای بسـته اش خیره ماند و دسـتش را نگه داشـت. تنها همان جا و توی همان فاصله ماند و نه نزدیکتر شد، و نه دورتر...

#پست۴۱۲

نه بوسـید... نه به آغوشـش کشـید... نه نوازش کرد... و نه نگاهش را به جز صورتش، به جای دیگری داد.

گردنش کج شـد و نتوانسـت با خواب مقابله کند و کم کم چشمهایش روی هم افتاد. روی همان صندلی، درحینی که دست هیما را به دست داشت، به خواب رفت.

شاید کمتر نیم ساعت...

دستِ هیما توی دستش شُل شد و افتاد و دخترک، ناگهان از خواب پرید! صـدای هینِ ترسـیده اش باعث شـد که فاضل از خوابِ سبُک و نشسته اش بیرون بپرد و بلافاصله نگاهش کند و... توی یک لحظه، نگاه هردو روی هم ماند!

هیمایی که با دیدنِ او خشـک شـد. پلک زد... بار دیگر دید... اینجا بود... پشـت دوربین نبود... به جای کسرا، روبه رویش نشسته بود و نگاهش میکرد!

پس از ثانیه ها سکوت، فاضل آرام لب زد:

-یه چیزی بگو...

هیما بزاقش را با صـدا فرو داد. نفسی ـ گرفت... پلک زد... چشـمانش ناخواسـته پر شـد... نگاهی به درِ باز اتاق کرد و نگاهی به او... و به سختی گفت:

-کسرا کجاست؟

اخم کمرنگی ابروهای فاضـــل را به هم نزدیک کرد. دســـت دراز کرد که دســـتِ هیما را بگیرد، اما دخترک دســـتش را عقب کشید و گفت:

-دستم تو دست کسرا بود...

فک فاضل منقبض شد و یک کلمه گفت:

-رفت...

نگاهش چرخید و به پنجره ی سالن داد و هوا گرگ و میش بود. روشـــن شـــدنِ هوا باعث شـــد که کمی آرامش بگیرد. دیگر خبری از آن دو چشمِ پشت پنجره نبود.

فاضل بی اینکه دیگر اصراری برای گرفتن دستش بکند، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

#پست۴۱۳

-بخواب... هنوز زوده واسه بیدار شدن...

هیما نگاه به او داد. اخم کرد و چشـم باریک کرد و هنوز از اینجا بودنش متعجب بود. البته که بیشـــتر از تعجب، عقده بود و نفرت و ناراحتی و دلخوری و...

-چرا اینجایی؟

جوابی نداد و تنها نگاهش کرد. هیما نیم خیز شـــد و تیکه اش را به آرنج داد و بار دیگر پرسید:

-این وقت شب اینجا چی میخوای؟!

و ثانیه ای بعد پرسید:

-از کِی اینجایی؟

فاضل با نگاه گذرایی به ساعتِ مچی اش گفت:

-دو سه ساعتی میشه...

-به جای کسرا؟

و وقتی جوابی نشنید، سوال دیگری پرسید:

-و برای دیدنِ من، یا محافظ اصلی؟

فاضل پس از ثانیه ای سکوت، آرام گفت:

-محافظ اصلی رفته...

رفته بود و هوا داشت روشن میشد.

-پس توام برو...

فاضل هیچ حرفی نزد و هیما چشم گرفت و طاق باز شد و چشم بست.

-نیازی بهت نیست... اگر برای دیدنش اومدی که نیست، و اگر برای من اومدی... که دیگه نیســـت و نمیترســـم و نیازی به هیچکس ندارم...

فاضـل دید که مژه های دخترک تَر شـد. دسـتش را مشـت کرد که دستش سمتِ دخترک نرود... و گفت:

#پست۴۱۴

-وقتی هست هم نیازی به هیچکس نداری...

-پس برو!

برعکس لحنِ تندِ هیما، آرام گفت:

-میخوام کمکت کنم...

-خفه شو...

فاضل نفس بلندی کشید و چند ثانیه ای بی حرف نگاهش کرد. سپس روی صندلی خم شد و از فاصله ی کمتر، آرام گفت:

-خیله خب... میخوام به جفتمون کمک کنم... هوم؟

هیما چشم باز کرد و نگاهِ خیسش را با خشم و نفرت به او داد:

-میخوای به خودت کمک کنی... فقط خودت!

فاضـل از آن فاصـله، نگاهش را بین جنگل های باران زده ی دخترک جابه جا کرد. به یاد آورد صـبحی را که... با چه حالی، اوی خواب زده را بوسـید. توی سرگردانیِ وحشـتناکی دست و پا میزد و... به اجبار گفت:

-باشه به خاطرِ خودمه... کمکم میکنی؟

هیما زهرخندی زد و با بغض گفت:

-من فقط وقتی کمکت میکنم که بخوای بمیری...

فاضـل چشـم روی هم گذاشـت و نفسی ـ از بینی کشـید و پس از چند لحظه، توی چشمهای هیما آرام گفت:

-ملاولی میگفت که میخواد باهات ارتباط برقرار کنه...

نفسـش بند آمد! تصـور کرد آن موجودِ پشـت پنجره را... که با صدای ملا ولی، او را ملکه خطاب کرد.

-خودش... یا... اون...

فاضل زمزمه کرد:

-اون محافظ گنجه هیما... تنها راه ارتباطی ما با اون تویی... اون گنج رو میده، و در عوض تو رو میخواد...

#پست۴۱۵

خشک شد... درست مثل یک مجسمه ی بی روح و بی جان! آنقدر برایش سنگین بود که نفسش بالا نیامد. دم و بازدمش را گم کرد... قلبش یک آن کوبید و یک آن نکوبید و... از وحشت حتی زبانش هم فلج شد.

فاضل به وضوح دید که رنگِ دختر به سفیدی گرایید و لبهایش کبود شد و کم مانده قالب تهی کند. ترسید! روح کوچک و زخم خورده اش را میشناخت و ترسید! صدایش زد:

-هیما...

دخترک تنها توی همان حالت نگاهش کرد. فاضل دست پیش آورد و بازوی ظریفش را گرفت:

-ببین... هیما... خوبی؟!

هیما یکه خورد و با تکان بدی صاف نشست. توی خود مچاله شد و کاملا بی اراده هق زد و تمام آن لحظه هایی که وجودش را حس میکرد، توی خاطرش پررنگ شد.

-آب بیارم؟

به جای جواب، پلکی زد و نگاه به سمت اتاق کشید و اشک چکید و آن لعنتی از کودکی بود. حضورش را بعضی شبها دست راسِ ساعت دوازده حس میکرد. توی آینه، توی حمام، کنار تختش، بالای سرش، توی ذهنش، فکرش... توی حرفهای عقیل... توی حرفهای ملّاولی... توی پنهان کاری های سیما...

-حرفمو فهمیدی؟

با بغض و وحشت و ناراحتی برگشت و به سختی گفت:

-دروغ... میگی...

فاضل سری به طرفین تکان داد:

-نه متاسفانه... ولی...

بی اعصـــاب دســـتش را بالا آورد و کف دســـتش را با تمام قدرت توی صورت فاضل زد!

-دروغ میگی... مزخرف میگی... حیوون!

فاضل تکانِ بدی خورد و غافلگیر شد. هیما بیقرار داد زد:

#پست٤١٦

-چی از جونم میخوای نامرد؟!!

کف دستش از ضربِ سیلی ای که به صورت فاضل زد، سوخت. مشت کرد. مشتش را به سمت فاضل پرت کرد و بلندتر غرید:

-چی از جونِ من میخواین؟! بس کنید... میخوای دیوونه م کنی؟! بیشتر از این؟ بس نیست؟!

فاضل مچ دستش را گرفت و سعی کرد نگهش دارد. هیما با صدایی که از فرط بغض و ناراحتی میلرزید، داد زد:

-دســـت از سرم بردارید! هیچ راهی پیدا نکردی که به راه کثافت خودت بکشـــونیم، حالا با جن و محافظ و این دروغا میخوای ذهنمو به هم بریزی؟ با بچه ی دو ســـاله طرفی آشغال؟!!

فاضــل دو دســتش را گرفت و محکم نگهش داشــت و داد زد:

-گوش بده ببین چی میگم!

هیما به شدت خود را تکان داد:

-گوش نمیدم! نمیخوام... به اندازه کافی شنیدم... ولم کن! ولم...

فاضل دو دستش را دو طرف صورتش گذاشت و با تمام قدرت نگهش داشـــت. با تمام مقاومت های هیما، نگذاشت تکان بخورد و توی چشمهای ناآرامش داد زد:

-تو خودت میدونی از چی حرف میزنم! میدونی... خوب میدونی... هردومون خوب میدونیم ماجرا چیه...

با بیچارگی گریه کرد و غرید:

-نمیدونم... نمیدونم! نمیخوام بدونم... از کثافت بودن شماها نمیخوام بدونم!

فاضل اما صدایش را پایین آورد و جدی گفت:

-میدونی هیما! میدونی دقیقا از چی و کی حرف میزنم... اســـمش محافظه... ملّا ولی باهاش ارتباط برقرار کرده... اون از گنج محافظت میکنه، ولی تو بخوای...

#پست۴۱۷

چشم فشرد و با تمام توان جیغ زد:

-خفه شو، خفه شو!

فاضل تکانش داد و ادامه داد:

-اون تو رو میخواد... به خاطر همینه که دســـت از سرت برنمیداره... دســـت از سرت برنمیداره هیما... نمیخوای یه فکری به حال خودت بکنی؟

با وحشت دو دست فاضل را چنگ زد:

-من گنج نمیخوام... راحتم بذارید...

نفسش تنگ شد، برای نفس نداشتنِ دخترک. نگاهش بین سبزهای خیس هیما جابه جا شد و نفسی از بینی کشید و بیقرار صورتش را فشرد و آرام گفت:

-تو صاحب اون گنجی...

هق زد و لرزید و صدایش تحلیل رفت:

-نمیخوامش...

فاضل پوزخندی زد:

-تو از منم دروغگو تری!

خواست از خود دفاع کند، فاضل نگذاشت و گفت:

-تو حتی میدونی جای اون گنج کجاســـت... از چند و چونشم خبر داری... حتی میدونی چیه و چه ارزشی داره... عقیل بهت گفته... عقیل همه چیو بهت گفته، مگه نه؟ درمورد محافظ گفته... درموردِ ارزشت... درمورد ملّاولی... یادت باشه که از کجا پیدات کردم!

صـــدای عقیل توی مغزش پیچید. که موهایش را نوازش میکرد و با مهربانی میگفت: «تو صاحب گنجی هستی که به خاطرش ما رو به همدیگه وصـــل کردی...من... تو... سیما... دختر ارزشمندِ من...»

اشک چکید و تمامِ گذشته از جلوی چشمش گذشت. وقتی که فاضل پیدایش کرد... وقتی که به توصیه ی عقیل

فرار کرد و به توصیه ی سیما، تا میتوانست دور شد و پنهان شد و... ملّاولی تحویلش داد.

-ملّاولی... داره... بازیت میده...

فاضل پوزخندی زد و هیما با اشکی که روی گونه اش لغزید، بار دیگر گفت:

-ملّاولی واسه امیر کار میکنه...

#پست۴۱۸

فاضل با نفس عمیقی، آرام گفت:

-همه ی ما واسه امیر کار میکنیم! چرا فکر کردی چیزی جز این باید باشه؟ همه ی ما خدمت گزار و وفادارِ امیر هستیم...

قلب هیما از ناراحتی تیر کشید. دستانِ او را از صورتش پایین آورد و با بی قراری گفت:

-داری بازی میخوری. یا خودتو به نفهمی زدی... یا واقعا نمیفهمی!

و با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد:

-یا داری بازی خودتو پیش میبری...

فاضل سری به طرفین تکان داد و با آرامش گفت:

-داری پیچیده ش میکنی هیما. هیچ بازی ای نیست. درواقع اونی که داره همه ی ما رو بازی میده تویی...

هیما سکوت اختیار کرد و جوابی نداشت... میترسید جوابی بدهد و فاضل ورق دیگری از او، و خودش رو کند!

فاضل در چشمان هیما ادامه داد:

-حرف از یه گنج بزرگه که صاحبش یه ملکه ست و یه محافظ داره که باید ملکه باهاش ارتباط برقرار کنه تا به اون گنج دسترسی پیدا کنه... ملا ولی راه ارتباطی رو باز کرده... این راه ارتباطی تا خودت نخوای، بسته نمیشه...

و نمیدونم چرا وقتی میدونی گنج کجاســـت، با محافظ ارتباط برقرار نمیکنی تا این ترس رو تموم کنی...

زهرخندی زد و با تاسف گفت:

-خودتم نمیفهمی چی داری میگی...

-ولی تو میفهمی چی میگم!

به نشانه ی نهی و تاسف سری تکان داد و فاضل دستش را روی گونه ی هیما گذاشت.

#پست۴۱۹

-دارم سعی میکنم کمکت کنم...

حالش از این همه تظاهر به هم خورد و داد زد:

-من به کمک کثافتی مثل تو نیاز ندارم!

فاضل هم در مقابل صدایش را بالا برد:

-اون دست از سرت برنمیداره!

-اونو شما تو دامن من انداختید! تو... ملا ولی... امیر...

فاضل با خنده ی پرحرصی گفت:

-نگو امیر... بگو عقیل!

دمش به بازدم تبدیل نشد! نگاهش مات سیاه های بیرحمِ او شد، که حتی یک ذره مراعات حالش را نمیکرد. فاضل با پوزخند سری تکان داد:

-حرف دیروز و امروز نیست... چند ساله درگیرشی؟ یک سال؟ دو سال؟ ده سال؟ بیست؟ اصلا میدونی از کِی؟! اولین بارت یادته؟

اشک از چشمان بازش چکید و آنقدر بهت زده بود که حتی نتواند پلک بزند. اولین بار را یادش نمی آمد!

-ملا ولی... همیشه بود...

فاضل نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام حرف بزند:
-تا الان هم ملّاولی کنترلش کرده که نتونه بهت آسیب بزنه...
با بغض بلند خندید:

-خفه شو، انقدر مزخرف نگو... اونی که این طلسم رو به جون من انداخته، همون پیرمردِ کریه و یه چشمه که معلوم نیست آدمه، یا حیوون! اون کنترل کنه؟! اون اگه کنترل کردن بلد بود که یه فکری به حال نکبتی خودش میکرد!

فاضل در سکوت نگاهش کرد و هیما با یادآوریِ چهره ی زشت و ترسناکِ ملّاولی، زیر لب گفت:
-شایدم خودش یکی از اوناست... خودشه... اصلا خودشه! من صداشو شنیدم... خود ملّاولی بود. میخواد جونمو بگیره...

#پست ۴۲۰

هق خفه ای زد و ترس تنش را لرزاند. دو دستش را دو طرف سرش فشرد و چشم بست و هیستریک وار تکرار کرد:

-میخواد دیوونه م کنه... میخواد جای گنج رو بفهمه... میخواد منو تقدیم محافظ کنه... میخواد جونمو بگیره، همونطوری که جون عقیل و سیما رو گرفت... مامانم... مامانِ جوونم... مامانم گناهی نداشت...

فاضل دیدنش را در این وضعیت تاب نیاورد. دست روی شانه اش گذاشت و آرام صدایش زد:

-آروم هیما...

با نفرت و ناراحتی دستش را پس زد و خیره توی چشمهایش غرید:

-اون باعث شـد عقیل و سـیما گرفتار بشـن... اون باعث شـد زندگی من به اینجا برسـه... اون شـیطان واسـه امیر کار میکنـه... حـالا هم نوبـت منـه کـه جونمو بگیره... میخواد گنج رو از من بگیره و دو دسـتی تقدیم امیر کنه. بعد یا قربانی میشـم، یا تقدیم محافظ میشـم، یا به دسـت امیر یا تو... یا امان... جوری از صـفحه ی روزگار محو میشـم که هیچکس روحشـم خبردار نمیشـه که اصـلا هیمایی قبل از این وجود داشت یا نه!

فاضل بی طاقت خود را جلو کشید و شانه های ظریفش را گرفت:

-تو ملکه ای... هیچکس به تو آسیب نمیزنه...

با گریه ی بلندی خندید و سری تکان داد و به سختی گفت:

-هیچکس... بـه انـدازه ی تو بهم آسـیـب نمی زنـه... هیچکس تا الان... به اندازه ی تو بهم آسـیب... نزده. تو حتی از امیر هم برای من خطرناک تری... یا شـاید از جنّی

که ملّا به اســمِ محافظ انداخته تو دامنِ من! و تو از همه چی خبر داری و دستت با ملّا تو یه کاسه ست...

حرفهایش اذیت کننده بود، هم برای خودش، و هم برای فاضل! دردناک بود و سکوت کرد و سکوت کرد و هیما از کوره در رفت و غرید:

-حرفی واسه دفاع از خودت نداری نه؟!

فاضل با نگاهی که بین چشمهای وحشی اش جابه جا کرد، آرام پرسید:

-چرا میخوای از خودم دفاع کنم؟

هیما برآشــفت! پلک زد و نگاهی چرخاند و نفسی ـ کشــید و... در آخر به چشمهایش نگاه کرد و گفت:

-فقط میخوام یه دلیل... فقط یه دلیل واســـه خودم پیدا کنم و دلمو آروم کنم که شاید... شاید یک درصدم به فکر خودم باشی... به جز گنج و امیر و گند کاریاتون!

#پست۴۲۱

فاضـــل لحظه ها ســـکوت کرد و هیما نگاه از چشـــمانش نگرفت. با ولع و تشنگی خیره اش بود تا بشنود!

به چشـم ببیند که شـاید فاضـل یک کمی... یک درصـد... یک ناچیزِ بی اهمیتی، از موضع خود پایین بیاید. دلی باشد این وسط... حسی باشد... روزنه ای... یک راه باریکه ای...

فاضـــل نفس آرامی کشـــید. دســـتِ ظریف دخترک را توی دستش گرفت و با آرامش گفت:

-من به فکرتم هیما...

این لحن را نمیخواســـت! اینطور نمیخواســـت... با این سردی و تظاهر... نه، نمیخواست!

-میخوای باور نکنم...

فاضل روی دستش را نوازش کرد:

-باور کن...

قلبش درد گرفت. مثل خودش پر تظاهر گفت:

-باور میکنم...

فاضـــل تنها نگاهش کرد. هیما دمی گرفت و ســـعی کرد چشمانش پر نشود.

-به فکرمی که نصـــفه شـــبی اومدی اینجا... نه به خاطر ترســـم از دیدن محافظ... احتمالا به خاطر اینکه کسرـــا پیشم بود...

و تلخ خندید:

-ما رو باهم میدیدی؟

فاضل حرف دیگری زد:

-با محافظ ارتباط برقرار کن...

و هیما ادامه ی حرف خودش را!

-به خاطر همین طاقت نیاوردی و نصـــفه شـــب خودتو رسوندی اینجا؟

فاضل دستش را به نرمی فشرد و سعی کرد لبخندی بزند:

#پست۴۲۲

-وظیفه ی من مراقبت از توئه ملکه...

خندید:

-برای تقدیم کردن به محافظ؟

فاضل جوابی نداشت و هیما سوال دیگری پرسید:

-محـافظ، صـــاحـب گنج رو میخواد... یـا... یـه دخترِ... باکره؟!

فاضل به سختی جوابی دست و پا کرد:

-تو رو... که...

-باکره باشم؟!

فاضل فکی فشرد.

همیشه حرف زدن با این دختر سخت بود! همیشه او را به چالش میکشید... همیشه با وقاحت و گستاخی مسائل را مطرح میکرد و همیشـــه... درد را به راحتی به او انتقال میداد!

-ملّاولی میدونه که اون محافظ چی میخواد و...

هیما اجازه نداد حرفش را بزند و گفت:

-حرفای ملّاولی رو باور میکنی؟

فاضـــل هیچ حرفی نزد، اما توی نگاهش دنیا دنیا ایمان و تایید بود! قطعا ملّاولی را باور داشت و نیفهمید چرا!

هیما با پوزخندی گفت:

-از کجا میدونی که محافظی وجود داره؟ شاید یکی از موکل های خودش باشه؟!

فاضل خواست حرفی بزند، هیما اجازه نداد و گفت:

-مُلّا! میدونی یعنی چی؟ به کســـایی که موکل دارن میگن مُلّا! میتونه یکی از موکل هاش رو به اسـم محافظ بفرسـته سراغ من و من میدونم که اصلا بعید نیست. چون صدای خودِ ملّا بود... و من نمیفهمم هدفش چیه!

فاضل بهت زده شد. چند ثانیه ای سکوت کرد و سپس به سختی گفت:

#پست۴۲۳

-هدفش محافظت از توئه...

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-دربرابرِ چی؟ محافظی که خودش فرستاده سراغ من؟! اگر اون محافظِ گنجه و من صاحبِ اون گنج، باید اون محافظ در خدمت من باشه... نه من تقدیمش بشم! اونم باکره... واقعا داستان مزخرف و خنده داریه!

فاضل با فکری که به شدت درگیر شده بود، گفت:

-هرچی که هست، میدونم که نمیذاره بهت آسیب برسونن...

با نفرت خندید:

-این از قبلی هم خنده دار تره!

و زیر لب گفت:

-یکبار ازم محافظت کرد، واسه هفت پشتم بسه... هنوزم که هنوزه دارم دردشو میکشم...

فاضل دهان باز کرد حرفی بزند. اما هیما بی حوصله دستش را از توی دست او بیرون کشید و سرش را به پشتی

مبل تکیه داد و نگاه به سمت نوری که از پنجره میتابید، داد:

-هوا روشن شد، فکر نکنم دیگه محافظ! سراغم بیاد.

فاضل مستقیم و خیره نگاهش کرد و هیما گوشِ سمعک دارش را با سخاوت به او نشان داد... که ببیند... هنوز دردش را میکشد.

-دیگه نیازی به موندنت نیست. میتونی بری!

فاضل با بازدم سنگینی گفت:

-میمونم تا خوابت ببره...

-تو اینجایی، خوابم نمیره...

#پست۴۲۴

آرام خندید و پرسید:

-چرا؟

هیما با خنده ای سرشار از کینه گفت:

-میترسم بخوابم و تو خواب منو ببوسی!

خنده ی فاضـــل پر کشـــید. هیما نگاه به او داد و توی سبزهای یاغی اش، نفرت موج میزد.

-ازم دور شو... همونطوری که هردو میخوایم!

فاضـــل پلکی زد و دیگر چه داشـــت که بگوید؟! با مکث سری به تایید تکان داد. بلند شـد و نگاه هیما تا قامت بلند و هیکل ورزیده اش بالا آمد.

-یه روز آرزوم بود که تو رینگ مسابقاتِ بوکس ببینمت... اونموقع ها که بچه بودیم و پر از آمالِ بزرگ... و هرکدوم یه رویای سفید واسه خودمون داشتیم. من آرزو داشتم پزشک بشم، مثل سیما... و یه باستان شناسِ معروف بشـــم، مثل عقیل... یا... خلیل... و خدمت کنم به این سرزمین و مردمم...

فاضـل همانطور ایسـتاد و نگاهش کرد... بی هیچ واکنش و لبخند و اخمی... خالیِ خالی...

و هیما توی چشهایش گفت:

-و تو آرزو داشـتی عضـو تیم ملی کینگ بوکسـینگ بشی- و واسه کشورت مدال بیاری...

نگاه از سـیاه های خالی... خالی از آرزوهایش گرفت و به سمت دیگر کشید:

-الان تنها آرزوم اینه که... هیچکدوم نباشید!

صـدایش آنقدر صـداقت داشـت و آنقدر به آخر خط رسـیده کلمات را ادا کرد، که ته دلِ فاضـل خالی شـد. ثانیه ها نگاه کرد و ثانیه ها هیما نگاهش نکرد... تا برود!

و فاضل بالاخره با خود کنار آمد که برود. اما پیش از رفتن، خم شـد و بوسـه ای روی سرِ هیما...درسـت روی موهای مواج و پریشانش گذاشت و همان حوالی لب زد:

#پست۴۲۴

-تنها آرزوم آزادیته...

آنقـدر برای هیمـا مســـخره و دور از بـاور بود کـه بلنـد و پرتمسخر خندید. برگشت و توی چشمهایش گفت:

-پس آزادم کن بذار برم!

فاضـــل اخمی از سر بی جوابی کرد و چشـــم دزدید. هیما دستش را گرفت و خواست:

-یا بذار برم، یا بکُش راحتم کن...

سیبِ گلوی مرد بالا و پایین شد و چشمهای هیما پر شد. دستش را فشرد و خواهش کرد:

-برام یه کاری بکن... من دارم ذره ذره جون میدم تو این قفسی ــ که برام ساختید. محافظی که ازش حرف میزنی، دیگه برام خیلی زیادیه. نمیتونم تحملش کنم فاضل... آزادم کن، اگر آرزوت آزادیِ منه!

نفس های فاضل تند شد و هیما اگرچه باور نکرده بود، اما بازهم خواست:

-ثابت کن که در این مورد باهام صادقی...

صورت فاضل سخت شد و هیما با وضوح میدید که چشمهایش برق میزند. پیشانی اش سرخ میشود و فکش سخت... اما با صدای سردی توی چشمهایش زل زد و گفت:

-نیستم!

جوابی جز این از او انتظار نداشـت با این حال، قلبش له و لورده شد. لبخند زد و سری تکان داد و چشمانش پر شد و از درون سـقوط کرد و تکه هایش هرکدام به سـمتی پرت شد.

و فاضـل دیگر تاب نگاهش را نداشـت. دسـتش را عقب کشید و بلافاصله برگشت، و با قدمهای بلندی دور شد و چنگی به سوییچ افتاده روی میز زد و بعد...

بی آنکه به عقب نگاه کند، در را باز کرد و بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

و نگاه ناامید و شکسته ی هیما روی درِ بسته ی قفسش ماند.

****

#پست۴۲۵

هوای گرگ و میش و صدای اذانِ مغرب و به اتمام رسیدن راهِ سنگیِ سُرخ... و رسیدن به دخمه ی ملا ولی، مصادف شد با نفس عمیق و بلندش و... زنگ خوردنِ تلفنِ همراهش!

با خستگی پشت درِ پوسیده و زنگ زده ایستاد و گوشی را از توی جیب بیرون کشید. اسم کسرا روی صفحه به چشم میخورد. دندان سایید و پاسخ داد:

- چیه کسرا؟

کسرا بلافاصله گفت:

-مزاحم شدم؟

چشم فشرد و آرام غرید:

-کارِتو بگو!

کسرا با ثانیه ای مکث گفت:

-تکلیف الان چیه؟ دو ســـه هفته ســـت اینجا علافم بیخودی...

بی حوصله پر حرص گفت:

-همین؟! مرتیکه ک س خل!

خواست قطع کند، اما کسرا سریع گفت:

-میخوام ببرمش بیرون!

گوشی همانجا دم گوشش ماند! اجازه نمیخواست، سوالی هم نبود... جمله اش خبری بود! با این حال سرد پرسید:

-کجا؟

-همین اطراف...

دستش مشت شد و مشتش فشرده شد و پرسید:

-چرا؟

کسرا با آرامش گفت:

-حال و هواش عوض شه...

پوزخند زد و فکش سخت شد و با مکث گفت:

#پست٤٢٦

-تو گوه خورِ حال و هوای اونی؟

-خیلی تو خودشـــه! ناهارشـــم نخورد... ببرمش بیرون یه چرخی بزنیم... روحیه ی درستی نداره این دختر... چشه؟!

انگشتانش را روی چشمهایش فشرد. هوا لحظه به لحظه تاریک تر میشد و اینجا چه میکرد؟! باید به جای آمدن به اینجا، پیش آن دختری بود که تنها و دل گرفته روی مبل نشـسـته و زانوانش را بغل کرده و به نقطه ای خیره مانده بود.

چرا کسرا باید به جایش آنجا باشد و بخواهد او را از گرفتگی دربیاورد؟!

-رئیس؟

نفسی گرفت و گفت:

-میام شب...

-میبرمش...

جدی تر گفت:

-گفتم شب خودم میام!

و کسرا گفت:

-یکی دو ساعته برش میگردونم...

نگاهش چرخ خورد و اعصابش به هم ریخت. نتوانست تحمل کند و نتوانست قبول کند و تهدیدوار گفت:

-سراغش نِمیری کسرا!

کسرا با تکخندِ کوتاهی جواب داد:

-تهدید نکن رئیس! اگر خودش قبول کرد، میبرمش... اگرم نه که... اوکِی... شب بیا!

نفس تندی از بینی کشـــید و بی هیچ جوابی تماس را قطع کرد. حالش بد بود و بدتر شـــد و لحظه به لحظه روزها دیوانه کننده تر می‌شد!

گوشی را توی جیب سُر داد و بی اعصـــاب و بی طاقت برگشت و ضربه ی محکمی به درِ بی چفت و بستِ دخمه ی ملاولی زد!

-هوی پیرمرد! خونه ای؟

#پست۴۲۷

جوابی نیامد. بی حوصـــله تر از آن بود که منتظرِ جوابی از طرفِ ملّاولی ای باشـد که یا نبود، و یا اگر بود به سـختی جوابش را میداد!

قدمی عقب رفت و لگدی به در زد! در با صـدای بدی باز شد. با همان کفش وارد شد و دید که داخل تنها با یک نورِ لامپِ زرد روشـن اسـت. نگاه چرخاند و خیلی زود پیدایش کرد.

کنج دیوار، روی زمین نشـسـته بود و گیسـوی بلندی در دسـتش... و خود را روی زمین تاب میداد و زیر لب چیزی پچ پچ میکرد! یا وردی میخواند... یا ذکری... نمیفهمید. اهمیتی هم نداشت!

بی توجه به حس و حالی که برایش خودش گرفته بود، روبه رویش ایستاد و دست به کمر شد!

-چی از جونش میخوای؟! چی از جونِ من میخوای؟!

ملاولی یک چشـم بینایش را بالا کشـید و نگاهی کرد و بعد بی اینکه جوابی بدهد، نگاه پایین انداخت و چشـم بسـت و به زمزمه هایش ادامه داد. فاضـــل نگاه برزخی اش را پایین کشـید و دید که توی یک دسـت ملاولی، گیسـوی بلندی است و در دست دیگرش، عکسی!

خم شد و پیرهنِ کهنه اش را از روی شانه گرفت و غرید:

-میخوای دیوونـه ش کنی؟! تُو چی هســـتی؟! چرا یه ذره رحم نـداری؟ حیوون، چرا نمیفهمی؟! داری دیوونـه ش میکنی! با این محافظ دیوونه میشـــه... راه درســـت بلد نیستی؟ اصلا این محافظ چی میخواد از جونش؟

پیرمرد ناله کنان گفت:

- منو نمیبخشه... منو نمیبخشه...

فاضـل با حیرت دید که صـورتش خیس اسـت! از چشـمِ تخلیه شده و چشمِ سالمش اشک میریخت و دهانش بوی

تریاک و سیگار میداد. دلش... نسوخت! محکم تکانش داد و غرید:

-دست از سرش بردار! تو یکی لااقل دست از سر اون دختر بدبخت بردار... نمیتونه با محافظی که فرستادی سراغش ارتباط بگیره... دیوونه میشه!

ملّاولی گیسوی توی دستش را به صورتش چسباند و با صدای بدی گریه و ناله سر داد و پشت سر هم گفت:

-ببخش... به روحت مراقبشم... ببخش...

#پست۴۲۸

فاضل با کف دست او را به عقب هُل داد و ناآرام تر از او بود! دخترک توی وحشت و گرفتگی، گوشه ای کز کرده بود و سکوت کرده بود و ناهارش را هم نخورده بود و... کسرا میخواست او را از گرفتگی بیرون بیارود!

-به من نگاه کن!!

ملاولی چشم بست و در همان حالی که به فشار دستِ فاضل به دیوارِ نمورِ پشتش سنجاق شده بود، پشت سر هم زمزمه میکرد:

-ببخش... ببخش... زیباترینم... ببخش... من مراقبشم...

فاضل یک زانو روی زمینِ خیس گذاشت و بازوی استخوانی اش را محکم فشرد:

-کدوم مراقبت؟! داری چه غلطی میکنی؟ چیکار میکنی با خودت و اون دختر؟ داری چیکار میکنی با ما؟ چی تو فکرت میگذره؟ با من داری چیکار میکنی ملّاولی؟!

ملّاولی چشم باز کرد و تک نگاهِ خیسش را به او داد. حواسش انگار جای دیگر بود. فاضل اخمالود و دقیق توی صورتش خیره ماند. از آخرین باری که او را توی این

وضعیت دیده بود، سالها میگذشت. از آخرین باری که او را اینطوری غمگین و مستاصل میدید!

هنوز بازوی ملّا را در پنجه داشـــت. و با نگاه گذرایی به گیسویی که توی دستش بود، غرید:

-این اداها رو تموم کن! چند ســـاله که ما رو مچلِ خودت کردی... بـه من رحم نمیکنی، بـه خودت رحم نمیکنی، لااقل به اون دختر رحم کن!

تک چشمِ وق زده ی ملّا دو دو میزد و توی زمین خیس فرو رفته بود. سر زانوی فاضل هم خیس شد و غرید:

-باز چه نقشه ای تو سرت داری؟

ملّا ولی با فکِ اســـتخوانی و دندانهای یکی درمیانش، توی صورت فاضل آمد و آرام گفت:

-دستت بهش بخوره... گنج از دستتون میره!

#پست۴۲۹

با حرص دســت دور گلویش پیچاند و او را به دیوار پشــت سرش چسباند!

-لابد نگهش دارم و تقدیم محافظ بکنمش!

مرد با اشک خندید و دندانهای سیاهی که لبخندش را کریه تر میکرد، نمایان شد.

-محافظ گنجش رو میخواد...

دســـتش همانجا روی گلوی ملّاولی ماند. پیرمرد بار دیگر تکرار کرد:

-اون محافظه... محافظِ گنجه...

حرفهایش را میفهمید و نمیفهمید. این پیرمرد بیشــتر از آن که نشــان میداد، میدانســت... آنقدر میدانســت که او را گمراه کند... یا به راهِ درســت ببرد... یا اصــلا یک پا درهوا نگهش دارد و نگذارد قدم از قدم بردارد!

-گنج پیشِ هیماست؟!

پیرمرد لبهایش را به هم دوخت!

بی اعصاب و بی طاقت گلویش را فشرد و بار دیگر پرسید:

- پرسیدم گنج پیش هیماست؟!!

صدایش بلند و عصبانی بود و... حتی یک ثانیه از حرفش نگذشته، حس کرد پشت سرش کسی ایستاده! پشتش آناً یخ زد! قلبش لحظه ای کاملا از کوبش افتاد! نگاه ملّا بالا کشیده شد و فاضل قفل کرده بود! حتی زبانش هم قفل شـــده بود و... ملا ولی با همان نگاهِ عجیبی که به بالا و پشت سرِ فاضل بود، نجوا کرد:

-گنج پیشِ ملکه ست!

نفس نفس زد و به سختی زبان الگنش را به کار انداخت:

-سکته م... نده... پیرمرد!

ملّا نگاه به چشـــمهای وحشـــت زده ی او داد و بار دیگر تکرار کرد:

-گنج ملکه! گنج مالِ ملکه ست.. گنج پیشِ ملکه ست... اون محافظه... محافظِ ملکه و گنج!

بزاقش را به سختی پایین داد. نفسش جا نمی آمد! حضور کسی ــ را به وضـــوح پشـــت سرش حس میکرد و سرمای عجیبی پشتش را احاطه کرده بود.

-با اون محافظ... دیوونه میشه...

#پست ۴۳۰

پیرمرد دســت شــش انگشــتی اش را روی دســت فاضــل گذاشت و دستش را از روی گلویش پایین کشید.

-اما تو شجاعی... دل شیر داری... تو فاضلی...

از مویی که توی دســـتِ ملّا بود، یک جور میترســـید و از فضـای این خانه و موجوداتی که به چشـم دیده نمیشـدند، جور دیگر... و دست ملّا دستش را گرفته بود و چشم ازش برنمیداشت.

-تو اومدی اینجا که گنج رو پیدا کنی!

و صـورتش را جلو کشـید و از فاصـله ی نزدیک پچ پچ وار گفت:

-راهِت درسته فاضل...

صدایش نخراشیده و لحنش مرموز بود.

راه را از بی راه تشـــخیص نمیداد. تنها امیدش برای باورِ ملّا... به گیسوی توی دستش بود!

- شر محافظ رو از سرش کم کن...

پیرمرد خندید و گلویش پر از خلط بود:

-محافظ شر نیست!

چشـــمانش از نفهمی... یا برای فهمیدن... باریک و باریک تر شد.

-صداتو شنید...

خنده ی پیرمرد کم کم جمع شـــد. فاضـــل باســـنش را روی زمین خیس گذاشـــت و آب کاملا روی زمین راه افتاده بود. بی توجه به خیس شدن شلوارش گفت:

-بهش میگم محافظه، باور نمیکنه. میگه ملّا قصـد جونمو کرده و صـــدای ملّا بود. میگه ملّا واســـه امیر کار میکنه و گنج رو میخوان ازم بگیرن. تو جای گنج رو میدونی یا اون؟

ملا ولی نگاه تا گیسوی توی دستش پایین کشید:

-گنج مال ملکه ست...

-تو میدونی گنج کجاست!

#پست۴۳۱

صدای پیرمرد محزون تر شد:

-خودش باید بخواد که بگه...

-چطور با محافظ در ارتباطی و جای گنج رو بهت نمیگه؟ چه کلکی داری ســـوار میکنی ملّا ولی؟ چه نقشـــه ای تو سرته؟!

پیرمرد جواب نداد و فاضل کفری غرید:

- چی از جونش میخوای؟

بار دیگر چشمِ ملّا از اشک خیس شد و ناله کرد:

-محافظت...

فاضل پوزخندی زد:

-با سکته دادنش؟! میخوای جونشو بگیری؟ چه جونوری هستی تو؟! داره جون میده، چرا یه ذره رحم نداری؟!!

پیرمرد بار دیگر سر خم کرد و گیسو را به چشمانِ خیسش چسباند.

-من مراقبشم... ببخش...

با بیچارگی به پیرمرد چشم دوخت. از خودش ناراحت بود که اینجا بود. از اینکه نشسته بود و به خزعبلات این پیرمردِ ناقص الخلقه گوش میداد. از اینکه عقل خود را سپرده بود دست یک پیرمردِ لایعقل و به طرز مسخره ای تمام داستان های سر هم کرده ی او را باور میکرد!

-چرا به حرفات اعتماد میکنم؟

پیرمرد بینی اش را پر سر و صدا بالا کشید و زمزمه کرد:

-اون ملکه ست...

اعصاب درست درمانی برایش نمانده بود و هیما الان با کسرا بیرون بود؟!

-احمقم که میام اینجا...

-راهت درسته پسر... راهت اینجاست...

آهی کشید و سوزش قلبش به چشمانش سرایت کرد. انگار کم کم داشت به سنگینی و تاریکیِ این دخمه عادت میکرد. هربار وحشتش کمتر میشد و آدمها به سیاهی عادت میکنند.

#پست۴۳۲

-داره از دستم میره...

پیرمرد نگاه بالا کشید:

-از اول هم تو دستت نبود...

قلبش سنگین شد. ناامیدتر و راحت تر از قبل روی زمین نشست و چشم دوخت به زمینِ سیمان کاری شده ی خیس...

-نذاشتید ملّا ولی...

پیرمرد دستِ استخوانی و سنگینش را روی شانه ی او زد و گفت:

-اگر گنج رو میخوای، دستت نباید بهش بخوره...

کارها و حرفهای پیرمرد درست مثلِ روانپریش ها بود و چرا با یک روانی حشر و نشر میکرد؟ و چطور این جادوگرِ بدمنظرِ روانی را باور داشت؟!

توی تک چشمِ ملّا ولی خیره شد و پرمعنا گفت:

-اگر گنج رو نخوام چی؟

پیرمرد با دمِ بلندی سر عقب کشید. فاضل چشمانش را جمع کرد:

-گنج رو نمیخوام، خودشو میخوام!

زوزه ی باد از لای در، تمام وجودش را به لرزه انداخت. ملا ولی با وحشت گفت:

-امیر زنده ت نمیذاره...

پوزخندِ کجی زد:

-امیر به پسرش آسیب نمیزنه!

پیرمرد بیقرار شد و گفت:

-امیر به آدم خیانت کار رحم نمیکنه. چه برادرش باشـــه، چه پسرش!

-گنج مالِ امیر... دختره مالِ من!

-گنج مال ملکه ست!

فاضل با وجود اینکه هرلحظه بیشتر سنگینی فضا را حس میکرد، یک تای ابرو بالا داد و گفت:

-ملکه هم که گنجش رو به هیچکسی نمیده... نه به امیر، نه به من، نه به تو... پس... چرا داریم میجنگیم؟ چرا علافِ یه دختر و یه جادوگرِ شیاد شدیم؟! چرا توئه شیاد رو باور کنم و بگذرم ازش؟

پیرمرد به لرزه افتاد و فاضل گفت:

-گنج مالِ خودش... خودش مالِ من!

#پست۴۳۴

نگاه از چشم ملاولی نگرفت تا تاثیر حرفش را ببیند!

ملّاولی برآشفت! آشفتگی از صورت و یک چشم زل و ترسناکش، به دستانش سرایت کرد. دستانش را با غرش ناموزونی به یقه ی فاضل رساند و به سختی از میان دندان‌های سیاهش کلمات را توی صورت فاضل پرت کرد:

-اون مال تو نمی‌شه! مال تو نمی‌شه پسر_ امیر... مال تو نیست!

دیگر سرما و فضـــای خفقان آور دخمه آنقدری اهمیت نداشت که... گیسوی توی دست ملّاولی... که به گلوی و چانه اش میخورد، مهم شد!

حتی صـــورت وحشـــتناک و دســـتهای قدرتمند ملّاولی و انگشـــت اضـــافه ای که با یقه اش درگیر بود هم انقدر نمی‌توانست ترسناک باشد. گیسوی لعنتی داشت قلبش را از کار می انداخت!

گیس سیاه لعنتی!!

-یقه مو ول کن!

ملّاولی با عصبانیت و آشفتگی غرید:

-بهش نزدیک نشو، اون گنجِ تو نیست!!

نفس سختی گرفت و با وجود وحشتی که به خاطر شدتش هرآن ممکن بود جانش را بگیرد، داد زد:

-میخوامش!

دست ملّاولی بالا آمد و با تمام قدرت توی صورت فاضل زد!! انقدر محکم و آنقدر غافلگیرانه، که فاضـل لحظه ای زمان و مکان و نفس کشیدن را فراموش کرد!

#پست۴۳۵

صـدای زوزه ی باد بلندتر و خوفناکتر شـد و ثانیه ای بعد، چیزی به طرز وحشتناکی به دیوار کوبیده شد!

فاصــل با وحشـــت در جا پرید و... ملّاولی بی توجه به به هم ریختگی فضـا و به هم ریختگی فاضـل، تک چشـمش را درشت کرد و عصبانی و شاید وحشت زده، غرید:

-بهت گفتم فاضـــل! تو بهش نزدیک نمیشی...ـ... ازش دور نمیشی...ـ... دوریت خطره و نزدیکیت خطر! مسیرتو درست برو... کج نکن این مسیر درست رو! گنج محافظت میشه، هیما محافظت میشـه... نزدیکی تو محافظت از هیما رو از بین می‌بره... امیر منتظره... اگر امیر رو با ندونم کاریت به جون هیما بندازی، چشـم روی همه چی می‌بندم و آتیشی‌ـ توی زندگیتون میندازم که تک تکتون خاکســـتر بشـــید. همه‌تون نابود می‌شید!

فاضـــل با نفس نفس زدن های بلند، تنها خیره اش مانده بود. خشک شده بود! و ملّاولی تهدید آخرش را کرد:

-خیالات خام رو از سرت بیرون کن!نزدیک ملکه بشی...ـــ، محافظ میره... محافظ بره، امیر میاد. امیر بیاد، گنج از بین میره... گنج از بین بره، نه تویی می‌مونی، نه ملکه ای!

فاضل به سختی بزاقش را بلعید و مردمک های لرزانش بی اراده به ســمت دیوار کشــیده شــد. بشــقابی با قدرت به

دیوار... همان دیواری که کنجش نشـــسـته بودند کوبیده شده بود و تکه هایش به هر سمتی پرتاب شده بود.

ملّاولی با صدای نخراشیده‌اش بلند گفت:

-ملکه مال هیچکس نیست، براش دندون تیز نکن!

نگاه آواره اش به سـمت ملّا چرخید و تو چشـمهای خون گرفته ی پیرمرد خیره ماند. یک طرف صـورتش از ضرب دسـت سـنگین او می‌سـوخت، چشـمانش می‌سـوخت ، گلویش می‌سوخت... و به سختی پرسید:

-گنج چیه؟

ملاولی تنها سـکوت کرد و فاضـل لحظه ای دیگر، دوباره پرسید:

-گنجِ من چیه؟!

#پست۴۳۵

صـدای زوزه ی باد بلندتر و خوفناکتر شـد و ثانیه ای بعد، چیزی به طرز وحشتناکی به دیوار کوبیده شد!

فاصــل با وحشـــت در جا پرید و... ملّاولی بی توجه به به هم ریختگی فضـا و به هم ریختگی فاضـل، تک چشـمش را درشت کرد و عصبانی و شاید وحشت زده، غرید:

-بهت گفتم فاضــل! تو بهش نزدیک نمیشی... ازش دور نمیشی... دوریت خطره و نزدیکیت خطر! مسیرتو درست برو... کج نکن این مسیر درست رو! گنج محافظت میشه، هیما محافظت میشـه... نزدیکی تو محافظت از هیما رو از بین می‌بره... امیر منتظره... اگر امیر رو با ندونم کاریت به جون هیما بندازی، چشــم روی همه چی می‌بندم و آتیشی‌ـ توی زندگیتون میندازم که تک تکتون خاکســتر بشـــید. همه‌تون نابود می‌شید!

فاضـــل با نفس نفس زدن های بلند، تنها خیره اش مانده بود. خشک شده بود! و ملّاولی تهدید آخرش را کرد:

-خیالات خام رو از سرت بیرون کن!نزدیک ملکه بشی...، محافظ میره... محافظ بره، امیر میاد. امیر بیاد، گنج از بین میره... گنج از بین بره، نه تویی می‌مونی، نه ملکه ای!

فاضل به سختی بزاقش را بلعید و مردمک های لرزانش بی اراده به سـمت دیوار کشـیده شـد. بشـقابی با قدرت به دیوار... همان دیواری که کنجش نشـسـته بودند کوبیده شده بود و تکه هایش به هر سمتی پرتاب شده بود.

ملّاولی با صدای نخراشیده‌اش بلند گفت:

-ملکه مال هیچکس نیست، براش دندون تیز نکن!

نگاه آواره اش به سـمت ملّا چرخید و تو چشـمهای خون گرفته ی پیرمرد خیره ماند. یک طرف صـورتش از ضرب

دســت ســنگین او می‌ســوخت، چشــمانش می‌ســوخت ، گلویش می‌سوخت... و به سختی پرسید:

-گنج چیه؟

ملاولی تنها ســکوت کرد و فاضــل لحظه ای دیگر، دوباره پرسید:

-گنجِ من چیه؟!

#پست٤٣٦

ملّاولی تنها نگاه کرد...به چشــمهای ســیاهی مرد جوانی که پر از سوال بود. پر از خواسته... پر از فهمیدن‌های ناقصی. که یک سرش در دســتش بود و سر دیگرش را گم کرده بود و به ابهام می‌رسید .

پر از تهدید... پر از خشـــم... ناراحتی.. دلخوری... پر از خستگی...

چشم از بُهت و وحشت صورت پیرمرد نگرفت و خودش هم به اندازه ی او بدحال و وحشت زده بود.

سکوت بینشان بیشتر کش می‌آمد و زوزه ی گوشخراشی که درِ زنگ زده را تکان می‌داد، سکوت بینشان را به طرز بدی می‌شکست.

اما فاضل تاب سکوت نیاورد و بار دیگر پرسید:
-چه کلکی داری سوار میکنی؟!

ملّا دمی با سینه ی خس دارش گرفت و به سختی گفت:
-اگر به ملکه نزدیک بشی، به گنج نمی‌رسی!

زهرخندی زد و عضلات صورتش درد گرفت. حتم داشت که جای انگشتان ملا روی صورتش خواهد ماند!
-کدوم گنج؟

ملّا در ســـکوت نگاهش کرد. اینبار فاضـــل بود که یقه ی پیرهن کهنه ی پیرمرد را گرفت و توی صورتش غرید:

-پرسیدم کدوم گنج؟! دهنتو باز میکنی یا زنگ بزنم به امیر تا خودش بیاد دهنتو باز کنه؟! می‌دونی که روش‌های بهتری داره واسه به حرف آوردنت!

ملّاولی با صدای ضعیف و تحلیل رفته ای گفت:

-امیر بفهمه، به گنج نمیرسی...

#پست۴۳۷

دیوانه و گیج تر از قبل داد زد:

-من گنج رو برای امیر میخوام!

پیرمرد مچ دستانش را گرفت و فشرد و گفت:

-بذار پیدا شه، بعد دو دستی تقدیمِ امیر می‌کنی!

با سرگردانی نگاه به چشم تخلیه شده ی ملّاولی داد. حالت صـورتش، آهنگ ناموزون صـدایش، حرفی که انگار تهش به طعنه آغشـــته بود... همه چیز این پیرمرد او را سردرگم میکرد.

-کجا رو بگردم دنبال گنج؟

پیرمرد بازهم سـکوت کرد و بازهم تنها نگاه کرد. فاضـل با اعصاب و روانی که به شدت به هم ریخته بود، یقه اش را کشید و غرید:

-به اون گیسویی که توی دستته ملّا... انقدر با اعصاب من بازی نکن... دست حرف بزنن ببینم حرف حسابت چیه؟!

پیرمرد گیسو را میان پنجه اش فشرد و به سختی گفت:

-از اینجا برو...

در مقابل، صدای فاضل بالا رفت:

-گفتم گنج چیه؟! کجا برم دنبالش؟

پیرمرد با صدای بلندی جواب داد:

-اینجا دنبال گنجِ امیر نباش!

بهت زده تر شـــد! و آنقدر به ریخته بود که با عصـــبانیت تهدید کرد:

-برم سراغ ملکه؟!!

صورت ملّا در هم شد و رنگ و رویش بار دیگر پرید!

فاضل از میان دندانهای فشرده شده اش با حرص خندید و گفت:

#پست۴۳۸

گفتم کـه... گنج نمیخوام... خودش برای من بزرگترین گنجه!

و بعد خیره توی تک چشـــم خیره ی ملّاولی، یقه اش را با ضرب رها کرد و قصـــد کرد که بلند شـــود. اما ملّاولی مچ دستش را محکمتر گرفت و گفت:

-صبر کن!

-من اینجا دنبال گنج نیومدم، گنج امیر اینجا نیســـت... گنج امیر پیش ملکه ست!

ملّاولی با دو دسـت، مچ دسـت فاصـل را گرفت تا نگهش دارد.

-هم گنج رو از دست میدی، هم ملکه رو!

گیسـوی لعنتی به دسـت فاضـل کشـیده شـد و حالش بدتر شد. با عصبانیت رو به پیرمرد کرد و گفت:

-جز این حرف، انتظـار حرف دیگـه ای نمی‌شـــه ازت داشـــت... از اولم حماقت کردم که به توئه حیوون اعتماد کردم! ملکه مال من می‌شـــه و گنج مال امیر... تو هم فقط تو این دخمه بشین و تماشا کن!

پیرمرد با نعره ی بلندی غرید:

-راهتو کج کنی، دستت به گنج نمی‌رسه!

دیگر تحملش تمام شد و مثل پیرمرد نعره زد:

-از کـدوم گنج حرف می‌زنی؟! چی تو سرت میگـذره؟ چـه گنجی؟!

ملّا بار دیگر و واضح تر گفت:

-راهتو کج بری، دستت به گنجِت نمی‌رسه!

فاضـــل نفس نفس زد و از فرط دیوانگی دلش میخواســـت دســـت می‌انداخت دور گردن پیرمرد و او را همین‌جا خفه می‌کرد !

#پست۴۳۸

گفتم کـه... گنج نمیخوام... خودش برای من بزرگترین گنجه!

و بعد خیره توی تک چشـــم خیره ی ملّاولی، یقه اش را با ضرب رها کرد و قصـــد کرد که بلند شـــود. اما ملّاولی مچ دستش را محکمتر گرفت و گفت:

-صبر کن!

-من اینجا دنبال گنج نیومدم، گنج امیر اینجا نیســـت... گنج امیر پیش ملکه ست!

ملّاولی با دو دسـت، مچ دسـت فاصـل را گرفت تا نگهش دارد.

-هم گنج رو از دست میدی، هم ملکه رو!

گیسوی لعنتی به دست فاضل کشیده شد و حالش بدتر شد. با عصبانیت رو به پیرمرد کرد و گفت:

-جز این حرف، انتظار حرف دیگه ای نمی‌شه ازت داشت... از اولم حماقت کردم که به توئه حیوون اعتماد کردم! ملکه مال من می‌شه و گنج مال امیر... تو هم فقط تو این دخمه بشین و تماشا کن!

پیرمرد با نعره ی بلندی غرید:

-راهتو کج کنی، دستت به گنج نمی‌رسه!

دیگر تحملش تمام شد و مثل پیرمرد نعره زد:

-از کدوم گنج حرف می‌زنی؟! چی تو سرت میگذره؟ چه گنجی؟!

ملّا بار دیگر و واضح تر گفت:

-راهتو کج بری، دستت به گنجِت نمی‌رسه!

فاضـل نفس نفس زد و از فرط دیوانگی دلش میخواسـت دسـت می‌انداخت دور گردن پیرمرد و او را همین‌جا خفه می‌کرد !

#پست۴۳۹

-کدوم گنج؟!

ملّاولی با دستانی که ارتعاش گرفته بود مچ او را سرسختانه نگه داشت و گفت:

-بهش میرسی، اگر راهتو درست بری...

-آخر این راه کجاست؟!

ملا توی چشـمهای سـیاه و بیقرار فاضـل، با صـدای آرامی گفت:

-بهش نزدیکی...

نمی‌دانست باورش کند، یا از اینکه اینجاست و به مزخرفات او گوش میدهد، خود را سرزنش کند. به خاطر هیما اینجا بود، اما حالا ملّاولی او را به سمت و سوی دیگری می‌کشید. مسیری که نمی‌فهمید. درست است، یا یک بیراهه، یا یک راه انحرافی برای دور شدن از گنج اصلی!

گنج اصلی... این یکی را هم نمی‌فهمید!
با تمام این‌ها، لب جنباند و پرسید:
-چقدر نزدیک؟

ملّا نزدیکتر شد و زمزمه وار گفت:
-از راه قبرستون برگرد...
از جواب بی‌ربط ملاولی، حرصی شد و غرید:
-پرسیدم چقدر نزدیکم به گنج؟!

ملا رهایش کرد و گفت :

-برو... راه قبرستون نزدیکتره برای برگشتن...

#پست ٤٤٠

دهان باز کرد چیزی بگوید، اما همان لحظه ساکت شد! با همان دهانی که برای حرف زدن باز مانده بود... و چشمهایی که به ملا خیره بود. فکرش یک آن درگیر شد و مات شد و با شک و حیرت تکرار کرد:

-قبرستون؟!

همان لحظه در با شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد و ثانیه ای بعد با صدای مهیبی بسته شد!

نگاه وحشت زده ی فاضل از ملا کنده شد و به سمت در بسته کشیده شد! ملا با صدای بلندی گفت :

-از اینجا برو!

سینه اش از فشار قلبش داشت شکافته میشد. ملا دستش را رها کرد و غرید:

-برو!

نگاه به ملا کرد. یک چشم وق زده اش خونین و ترسناک به نظر می‌رسید. و صدایش... صدای ناآرامش ارتعاش داشت:

-امشب می‌زنن... بد میزنن... هروقت که تو میای، میزنن... تو نباید اینجا بیای... اینجا اومدنت عذابه!

دهان خشک شده اش باز ماند و کنترل دم و بازدمش از دستش خارج شده بود!

ملّاولی با تحکم اشاره کرد:

-برو!

به خود آمد... یا نه... تکانی خورد و دیگر نمی‌توانست بماند.

چشم گرفت و به همان دری که با شدت کوبیده شده بود، نگاه کرد. باید از همان در بیرون می‌رفت.

#پست۴۴۱

دمی گرفت و نفسش را با شدت هو کرد و... پیش از اینکه برود، برگشت و رو به ملّا گفت:

-اگر عذابم، دیگه نمیام... خودم با ملکه حلش می‌کنم!

پیرمرد چیزی نگفت. فاضل چشم از استیصالش گرفت و قدمی به سمت در برداشت. تمام تنش یخ زده بود و خیس عرق بود و رعشه را توی وجودش حس میکرد. با این‌حال هربار بیشتر به سیاهی عادت میکرد!

دست که روی دستگیره ی زنگ زده ی در گذاشت، ملّا صدایش زد:

-فاضل!

پوزخند نامتعادلی زد. دستگیره را کشید و در باز شد.

صدای پیرمرد به گوشش رسید:

-عذابی، ولی برگرد!

هوای بیرون به صورتش خورد. لحظه‌ای چشم بست و نفس گرفت. ملا بار دیگر خواست:

-برگرد...

قدمی بیرون گذاشت، اما رو به سمت ملا برگرداند و پرسید:

-به خاطر عذاب دادنت برگردم؟

ملّاولی نگاه پایین کشید و به گیسوی بلند توی دستش نگاه کرد.

-من همیشه تو عذابم...

زهرخندی زد و بی آنکه حتی کمی دلش به حال پیرمرد مفلوک بسوزد، گفت :

-بمیر و خودتو از این نکبتی که توش غرق شـــدی خلاص کن... چیه این زندگی سگی که دو دستی چسبیدی بهش؟

پیرمرد با همان نگاه پایین افتاده، آهسته و شکسته لب زد:

-من حافظ ملکه ام...

فاضل عصبانی و با نفرت غرید:

-خفه شو!

و بعد در را با حرص و خشونت به روی او بست.

#پست۴۴۲

با بسته شدن در، چشمهای خودش هم بسته شد. از آن دخمه ی نکبتی بیرون آمده بود، اما هنوز سنگینی اش را حس میکرد.

با نفس بلندی چشم باز کرد و نگاه آواره اش را توی تاریکی فضای اطرافش چرخاند.

از دور گنبد روشن سپهسالار به چشم می‌آمد. از دور صدای دعای توسل به گوشش میرسید.

از دور همه چیز خوب و ساده به نظر می‌رسید. از دور سیاهی و زشتی آدمها به چشم نمی‌آمد... از دور این دخمه ی تاریک و پیرمرد ناقص‌العقل... یا ناقص‌الخلقه دیده نمی‌شد و مردم ترجیح می‌دادند که نبینند. چشم به روی تاریک‌ترین نقطه‌ی این محوطه بسته بودند و دیدن زشتی‌ها و تاریکی‌ها هیچ حس خوشایندی برای هیچکسی نداشت.

نگاه از گنبد روشـــن گرفت و قدم به ســمت صــخره های قرمز برداشــت. فکرش درگیر قبرســتانی بود که باید از آنجا بازمی‌گشـــت. فکرش پیش گنجی بود که صـــاحبش بود، یا نبود، یـا بیراهـه بود، یـا رد گم کردن از... گنج ملکـه؟! یـا ملکه؟! یا... یا...

هزار هزار حدس و ســـوال در ذهنش ردیف شـــده بود و هربار آن حس لعنتی شک و ترید که اینجا آمدنش حماقت است یا نه، گریبانش را می‌گرفت.

راه ســـنگی را دور زد و با افکاری که مغزش را به درد آورده بود، راه گورستان را در پیش گرفت.

فضای وهم آور و نسبتا تاریک، با سنگ قبرهایی که ردیف به ردیف چیده شده بودند.

ملّاولی از گنج حرف میزد. توی قبرســتان... یا یک جایی که به اینجا هم مربوط باشـــد. خندید و از دســـت خودش عصبانی بود و از دست آن پیرمرد هم!

#پست۴۴۳

ساعت حتی نُه شب هم نشده بود. نه وقت کاوش بود و نه اصلا می‌توانست ریسک کند و به حرف یک جادوگرِ احمق گوش دهد و با آوردن دستگاه ردیاب و متعلقات توی این محل شلوغ، خود را به دردسر بیندازد.

حتی نمی‌خواست روی حرفهای پیرمرد حساب کند و اصلا شاید قصد ملّاولی به دردسر انداختنش بود!

چرا هربار با یک کُد که اصلا نمی‌توانست روی درست و غلط بودنش حساب باز کند، اینطور به هم می‌ریخت؟

وسط سنگ قبرها ایستاد و نگاه عصبی ای به سنگهای سیاه و سفید و جدید و قدیمی انداخت. تک و توک آدمهایی را می‌دید که در رفت و آمد اند و بعضا کنار سنگ قبری نشسته‌اند.

گنجی بین این مُرده ها...

باور میکرد؟! یا کلکی برای دور شدنش از ملکه بود؟!

با گیجی دستی لابه لای موهایش برد.

از هر راهی که می‌رفت، فقط یک راه نشانش می‌دادند و آن هم نزدیک نشدن به آن دختر بود!

همین حالایی که اینجا، بین تاریکی و مرده‌ها و قبرهای پر شـــده ایســـتاده بود و در فکر راهی برای محافظت از آن دختر از انس و جن و غریبه و آشـــنا و خودی و بیخودی بود... کسرا یک قدم جلوتر بود!

کسرا کنارش بود و نزیک... خیلی نزدیک‌تر از او!

#پست٤٤٤

به کلیدی که توی دست داشت، نگاه کرد. پشت در بسته بود و زل زده بود به کلید زندان زندانی اش...

و چیزی مثل ترس، باعث می‌شد که نتواند کلید را توی قفل در بیندازد!

این ترس حالش را بد میکرد. فکش بی‌اراده سخت فشرده می‌شد و اخم داشت و فکرهایی که به ذهنش هجوم می‌آوردند، آزاردهنده بود!

اگر خانه نباشد و با کسرا بیرون باشد...

اگر در خانه باشد و کسرا پیشش باشد...

اگر با کسرا درحالتی باشد که...

اجازه ی پیش‌روی به این فکرها، حالش را بدتر می‌کرد.

کلید را توی مشت فشرد و مشتش روی در نشست و پیشانی اش روی مشتش...

لعنت هایی که پشـــت سر هم وقف ملّاولی کرد هم حتی آرامش نکرد.

سر برداشــت و مشــتش را آرام به در کوبید. اما بلافاصــله پشــیمان شــد. دیدنش در هر حالی... با هر کسی... به هر طریقی... برایش مجاز بود... مهم بود!

او ملکه بود و محافظت از ملکه، از همه لحاظ، اولویتش!

به ثانیه نکشـــید که کلید را توی قفل انداخت و چرخاند و در را باز کرد و نگاهش پیش از خودش، به خانه تجاوز کرد.

#پست٤٤٥

-بشین من درو باز...

صـــدای کسرــا بود و جمله ی نصـــفه و نیمه اش! همان لحظه ی اول، هیما را دید که فقط... فقط یک قدم از

صـندلی پایه بلندِ کانتر فاصـله گرفته و... نگاهش مسـتقیم به اوست!

نگاهی بی معنی و سرد و آرام...

نگاهش از دخترک کنده شد و به سمت کسرایی کشیده شد که... او هم ایســـتاده بود. او هم انگار برای باز کردن در اقدام کرده بود که اینطور خیز برداشته بود.

و زودتر از هیما، با لبخند گفت:

-سلام رئیس... اومدی؟

بدون حرف و جوابی قدم داخل گذاشت.

نگاه گذرایش به روی کانتر کشـیده شـد. دو ظرف بسـتنی رویش بود و گویا مقابل هم نشـســـته بودند و بســـتنی میخوردند.

کسرا بازهم با خنده و بیخیالی خاصی گفت:

-نمیدونستم انقدر زود میای، وگرنه واسه توام میخریدم!

(تو) گفتنش به جای (شـما)، گسـتاخی آشـنایش را به رخ کشید.

نگاه به هیما داد که همچنان ایستاده بود و خیره اش...

با موهایی که بالای سرش گوجه کرده بود... تیشرت آستین کوتاه آبی روشن و شلوار آبی تیره ی خانگی اش...

خیره به چشـمان سـاده و خالی از آرایشـش، در را پشـت سرش بست.

#پست٤٤٦

VIP ROMAN @Vip Roman

و بالاخره لب جنباند و پرسید:

-بیرون نرفتی؟

قبل از اینکه هیما جوابی بدهد، کسرا گفت:

-نه بابا مگه بیرون میره؟ هرچی اصرار کردم که پاشو ببرمت یه چرخی بزن یکم حال و هوات عوض شـــه، گوش نداد. گفتم شـــام، گفت میل ندارم. گفتم جیگر میگر، گفت دوست ندارم. گفتم شهر بازی ای، چیزی...

نچی کرد و ادامه داد:

-اهل بیرون رفتن نیسـت ملکه‌مون... عادت کرده به خونه نشینی... عادتش دادیش رئیس!

نگاه جدی و برزخی اش را به کسرا داد. اما کسرا با تکخند کوتاهی گفت:

-منم دلم طاقت نیاورد هی تنها بمونه اینجا زل بزنه به در و دیوار، پاشدم رفتم دوتا بستنی خریدم که یه بهونه باشه خودمو دعوت کنم و یه دو ساعت مهمونش باشم!

نگاه عسلی و خنده ی گستاخ کسرا مثل سوزن توی سینه اش فرو میرفت.

هیما نگاه به کسرا کرد و با لبخند گفت:

-مرسی کسرا...

و خنده ی هیما بدتر! هرچند... لبخندش زیبا بود. و باید خوشـــحال می‌بود که این لبخند را می‌بیند و خوشـــحال‌تر می‌بود که ماجرای بینشان همین است... نه بیشتر!

نفسی کشید و نگاه از هردو گرفت و درحال رفتن به سمت مبلها، بی هدف پرسید:

-چه خبر؟

#پست۴۴۷

هیما سکوت کرد و کسرا اهل سکوت کردن نبود، آن هم در این موقعیت ها!

-سلامتی... برم یه بستنی دیگه بگیرم بیام سه تایی دور هم بخوریم؟

خود را روی مبلی پرت کرد و خسته از اعصابی که ته کشیده بود، دستی به چشمهایش کشید و گفت:

-یه لیوان آب خنک بیار...

کسرا سریع گفت :

-رو چشمم رئیس...

تمسخرهای کسرا باعث پوزخندش شد.

هیما همچنان نگاهش می‌کرد. به صورت خسته ی فاضل و چشمهای خسته و شلوار جین سیاهی که پاچه‌هایش کمی خاکی شده بود و اخم کمرنگی که نشان از درگیری ذهنی اش بود.

کسرا با لیوان آب خنک از آشپزخانه بیرون آمد و فاضل سیگار و فندک از جیبش بیرون کشید.

کسرا لیوان را به سمتش گرفت:

-بفرمایید قربان...

بدون نگاه بهش اشاره کرد:

-بذارش رو میز...

و در همان حین نخ سیگاری بیرون کشید و فندک را زیرش روشن کرد.

کسرا لیوان را روی میز گذاشت. هنوز کمر راست نکرده، فاضل آرام گفت:

-بستنی‌تو بردار برو...

کسرا توی همان حالت نگاهش کرد. فاضل پک عمیقی از سیگارش گرفت و با بازدم بلندی سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

#پست۴۴۸

کسرا با خنده ای صاف ایستاد و گفت:

-واسه بستنی خوردن نیومدم که برش دارم و برم... اومدم ملکه‌م تنها نباشه!

با چشمهای خمار شده نگاه بی حوصله ای به کسرا کرد:

-الان دیگه تنها نیست، میتونی بری...

کسرا خنده اش را جمع کرد و چند ثانیه ای بهش زل زد.

فاضل دوباره دستور داد:

-قبل رفتن زیرسیگاری بیار بذار رو میز، بعد برو!

کسرا بی آنکه از جایش تکان بخورد، با جدیت پرسید :

- کی میریم؟

هرچند که می‌دانست از چه چیزی حرف می‌زند، اما چشم باریک کرد و پرسید:

-کجا؟

کسرا نیشخندی زد:

-قزوین...

فاضل با تکخندی گفت:

-دلت قزوین رفتن می‌خواد؟

کسرا بی اینکه حالت بدی به خود بگیرد، نمایشی لب گزید و به هیما اشاره کرد:

-زشته رئیس، جلو ملکه مراعات کن...

#پست۴۴۹

حوصله ی مزه ریختنش را نداشت و گفت :

-گفتم بهت خبر میدم کی می‌ریم... زیرسیگاری رو بیار!

-من وقتمو از سر راه نیاوردم که هی معطل برنامه های شما بشم... یه تاریخ درست حسابی بدید که منم...

فاضل با نگاه پر جذبه و پرخشونتی خم شد و لیوان آب را برداشت.

کسرا با نگاهی به لیوان، با مکث ادامه داد:

-آماده باشـــم... بالاخره منم یه برنامه‌هایی واســـه خودم دارم...

فاضل یک کلمه گفت:

-بیرون!

کسرا لب باز و بسته کرد تا چیزی بگوید. اما تعلل و تردید نگذاشت و... به جایش هیما قدمی پیش گذاشت و گفت :

-بعدا درموردش حرف می‌زنید!

نگاه هردو به سمت هیما کشیده شد. و نگاه هیما به دود باریک سیگاری بود که لای انگشتان فاضل می‌سوخت. با این نفس‌های سنگین و رنگ و روی خفه، سیگار تنها یک دلیل داشت. آن هم حال درونی خرابش!

آب یخ مهر تاییدی بود برای آشفتگی اش و... سَم بود که به خودش تزریق میکرد.

کسرا رو به هیما گفت:

-من چند وقته از کار و زندگی افتادم... تو که می‌دونی کار من اصلا چیز دیگه ایه...

هیما دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و گفت:

#پست ۴۵۰

ممنون به خاطر بســـتنی و امشـــب... واقعا لطف کردی کسرا، اما حالا باید بری...

-ولی ملکه جان، من در اصل واسه کار خودم اینجام!

هیما جدی تر گفت:

-بعدا درموردش حرف می‌زنید، الان وقتش نیست!

و تاکید کرد:

-درمورد شغل اصلیت هم بهش رسیدگی می کنیم...

کسرا چند ثانیه‌ای نگاه کرد. اما وقتی دید چاره ای جز رفتن ندارد، پوفی کشید و گفت:

-اوکی، شب خوش...

و رو به فاضـلی که موشـکافانه نگاهشـان میکرد، تعظیمی کرد و با لحنی که کمی عصبی و کمی مسخره بود، گفت:

-شب خوش رئیس!

و دســـت به کمر و خیره به چشـــمهای باریک شـــده و سیاهش، قدمی عقب گرد کرد و سپس برگشت و به سمت در رفت.

همین که در را پشـت سرش بسـت، فاضـل تیز به هیما نگاه کرد. هیما با بی تفاوتی به سیگارش اشاره زد:

-از کجا میای و دقیقا اینجا چی میخوای، که با این حالت خودتو رسوندی به اینجا؟

فاضل چند لحظه ای در سکوت خیره‌اش ماند. چشمهای سبزِ لعنتی را باید همینطور از دور نگاه می‌کرد!

#پست۴۵۱

و نگاه کردن تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد. نه جواب سوالش را میتوانست بدهد، و نه سوالی بپرسد!
آنقدر نگاه کرد که هیما ابروانش را بالا فرستاد و گفت:

-درمورد اینجا بودن کسرا توضیح میخوای، یا درمورد بستنی خوردنمون؟
فاضل بی حوصله و عصبی پوزخندی زد و چشم گرفت.

البته که دلش توضیح شنیدن میخواست! نیاز داشت از او بشنود که خبر نبود... خبری هم نخواهد بود. احتیاج داشت دخترک به او بگوید که خیالت راحت... چیزی بین ما نیست!

اما خودش هم خوب می‌دانست که توقع بی‌جایی‌ست!

حق شـــنیدن این حرفها را نداشـــت، وقتی بودن کسرـــا کار خودش بود. و البته که هیما اهل توضـــیح دادن نبود و آرامش دادن به مرد سرد و بی‌رحمی مثل فاضل چه اهمیتی داشت؟!

-نمی‌دونم هدفت دقیقا چیه، اما فکر کنم راهمو درســـت دارم می‌رم...

فاضل لیوان آب یخ را یک نفس سر کشید و هیما تنها نگاه کرد. لبهایش را به هم دوخت که به او نگوید... آب یخ برایش سم است!

فاضل لیوان را روی میز گذاشت و بالاخره پرسید:

-کدوم وری داری میری؟

هیما شانه ای بالا کشید.

-هر وری که کسرا رو بیشتر بشناسم...

#پست۴۵۲

فاضـــل تنها خیره اش ماند. هیما با لبخند کمرنگی چشـــم گرفت و به ســمت بســتنی اش رفت. کاســه ی بســتنی را برداشت و در همان حین گفت:

-به نظرت اینجا امنه برای حرف زدن درموردش؟

فاضـــل همچنان خیره‌اش بود. از یک طرف به حرفهایش فکر میکرد و از طرف دیگر به خودش!

تنهایی اش... زندادنی بودنش... زیبایی اش... موهای گوجه ای و تیشرــت و شـــلوار خانگی و آرام بودنش... ترس های شبانه اش... چشمهای به ظاهر آرام، ولی سرشار از نفرت و عصبانیت و ناراحتی‌اش...

بستنی به دست روبه‌روی او، روی مبل چهارزانو نشست و قاشقی از بستنی را توی دهانش گذاشت.

-اگر برای حرف زدن امنه، هرچی ازش فهمیدم برات بریزم رو دایره...

قاشق را توی محتوای کاسه چرخاند و با تکخند مسخره ای ادامه داد:

-البته اگر هدفت همینه! و من حساب میکنم که بازی خاصی در کار نیست و تو و کسرا من رو خر فرض نکردید...

فاضل تکیه داد و پُک دیگری به سیگار زد، درحالی‌که نگاهش همچنان به اوی... پرستیدنی بود!

-چرا باهاش نرفتی بیرون؟

هیما به راحتی جواب داد:

-بهش اعتماد ندارم!

و توی چشمهای فاضل ادامه داد:

-هرچی باشـــه، کسرـــا زیردســـت توئه، فلذا... حق دارم بی اعتماد باشم!

#پست۴۵۳

کنایه اش فاضـل را اذیت نکرد... که دخترک حق داشـت! تمام حق‌های دنیا را داشـت... اصـلا همه جوره حق با او بود!

-به هرحال...

و بازهم قاشقی از بستنی اش را خورد. درحال خوردن ژست تفکر بـه خود گرفـت و اخمی کرد و لبی پیچ داد و پس از چند لحظه گفت:

-با تمام اینها که می‌دونم یه بازی ای این وسط هست و من قرار نیست فعلا سردربیارم...

زبان روی لب کشید و آرام گفت:

-سعی می‌کنم بهش نزدیکتر بشم... هرچند خودشم پایه‌ست... شایدم اون داره سعی می‌کنه که به من نزدیک بشه!

فاضل به سیگار پناه برد و هیما به حرف خودش خندید.

-احتمالا این وسط یه عشق آبکی هم شکل بگیره...

و زمزمه وار پرسید:

-نقشه‌م چطوره؟

فاضل پلک زد و جوابی نداد. درد بدی شقیقه هایش را نشان رفته بود.

هیما خود را جلوتر کشید و آرام‌تر و هیجان‌انگیز تر پرسید:

-مسیرم درسته سیّدی؟

با بازدم بلندی، به جای جواب دادن به سوالش، پرسید:

-چقدر شناختیش؟

#پست٤٥٤

هیما لب زیرینش را بین دندان‌هایش گرفت و پس از ثانیه‌ها سکوت گفت :

-فکر کنم کم... یعنی خیلی کمتر از اون‌قدری که تو ازش میدونی!

تمســـخر توی حرفهایش موج میزد و فاضـــل بی آنکه به رویش بیاورد، پرسید:

-چی ازش فهمیدی؟

هیما با صدای آرام و محتاطی گفت:

-بگم؟!

قفسه سینه ی فاضل فشرده شد، برای صدای زمزمه اش! هیچ نگفت و هیما آرامتر گفت:

-امن هست که بگم؟

نمی‌دانست چطور بی تفاوت باشد، با دیدن درشتی چشمانش!

-بیا اینجا بشین بگو...

و به کنارش اشاره کرد. هیما ولی با خنده انگشت وسطش را نشانش داد و گفت:

-نزدیک شدن به تو، از نزذیک شدن به کسرا خطرناک‌تره!

مات ماند و هیما بی هیچ سوالی، دلیلش را گفت :

-کسرا اگر کاری کنه گردن می‌گیره، اما تو نه تنها گردن نمی‌گیری... که به روت هم نمیاری!

فکش سخت شد و کاملا متوجه شد که از چه چیزی حرف می‌زند. دخترک بیدار بود... یا فهمیده بود... آن بوســـه ی دزدکیِ آن صبحِ آخر را فهمیده بود... احتمالا!

#پست۴۵۵

اما همچنان خود را به نفهمی زد و پرسید:

-کاری باهات کردم که گردن نگرفتم؟

هیما دهان باز کرد... اما نگفت... نتوانســـت. ســـکوت کرد... و به جایش، نگاه به بستنی توی دستش داد. چیزی راه نفسش را تنگ کرد.

-نه...

اما فاضـــل در این لحظه دلش خواســـت... که دخترک خواب بود و هزاربار دیگر هم او را می‌بوسید!

به جایش، پُک به ســـیگار زد و دود را بلعید و ســـیگار به فیلتر رسیده را توی لیوان انداخت. صدای چیس خاموش شـــدن ســـیگار توی ته لیوان، همراه شـــد با دودی که از دهان بیرون فرستاد.

-شام خوردی؟

هیما بستنی را نشانش داد:

-با این سیر میشم...

روز به روز دیدن حال دخترک سخت‌تر میشد و پرسید:

-دیشب راحت خوابیدی؟

و هیما به جای جواب گفت:

-راستی آمان زنگ زد...

جا خورد! خواست بپرسد که چه می‌گفت؟! امان دیگر این وسط چه میخواست؟! آمان چه از جانش میخواست؟!

اما مکث کرد. و به جای تمام این سوالها پرسید:

-بریم بیرون؟

هیما نگاه بالا کشید. پیشنهاد فاضل برایش غیر قابل پیش بینی بود و با مکث پرسید:

-چرا؟!

دلش میخواست بگوید که چون شام نخوردی و لاغر و نحیف شدی و باید یک جوری غذا به خوردت بدهم. یا چند ساعتی از این زندان خفقان آور بیرون ببرمت و لااقل یک مرخصی- چند ساعتی داشته باشی. دلش می‌خواست بگوید که روز به روز پژمرده شدنش را نمیخواهد...

و هزاران دل خواستن دیگر...

اما به جای تمام آن‌ها گفت:

-اینجا امن نیست برای حرف زدن...

#پست٤٥٦

تنها نگاهش کرد... عمیق و تیز... به چشـــمهای خســـته و کمی سرخ... و عرق راه گرفته کنار شـــقیقه اش. عجیب شده بود این مرد، این روزها!

فاضل نگاه خیره‌اش را به جان خرید و گفت:

-حرف مهمی هست، بریم بیرون... من می‌شنوم حرفاتو...

-و اگر مهم نیست؟

حرف چه اهمیتی داشت اصلا... که مهم باشد یا نباشد؟!

کف دستش را بی حوصله به سرش کشید و با اخمی از سر ناآرامی گفت:

-حرفای امان باید مهم باشه...

هیما به وضـوح خسـتگی و بی اعصـابی اش را می‌دید ... از یک طرف لذت میبرد و آرزو میکرد همیشـــه حالش بد باشـد... و از طرفی به طرز مزخرفی دلش میخواسـت به او توصـیه کند که سـاعتی چشـمانش را ببندد و تجدید قوا کند!

و آنقدر این فکر که از ذهنش گذشـت نفرت انگیز و حال به هم زن بود که با حرص خندید. و سـعی کرد بیشـتر زخم بزند، به اویی که اصـلا نمی‌دانسـت با این چیزها زخم می‌خورد، یا اهمیتی ندارد!

-اینکه دلش برام تنگ شـده و دلش هوامو کرده و... امم گذشته ی خوبی داشتیم و...

فاضـل با چشـمهای خمار و عصـبی نگاهش کرد و لبهایش به هم دوخته شده بود... و هیما شانه بالا کشید :

#پست۴۵۷

-و اینکه هنوزم به عنوان زیباترین زن زندگیش قبولم داره... از تمام زن هایی که تو زندگیش اومدن!

فاضل چند لحظه ای بیرحمی چشمها و لبخندش را تماشا کرد... و نفس کشیدن عجیب سخت شده بود.

از یک طرف از حرفهایش که شاید برای تحریک اعصاب او بود لذت می‌برد... و از طرفی حالش را بدتر می‌کرد و با تمام اینها، چشم گرفت و آرام گفت:

-پس حرفای مهمی نبود... فکر کنم ارزش وقت گذاشتن نداره...

لبخند هیما روی لبش ماسید. مرد پیش رویش سنگدل ترین بود و هربار این را ثابت می‌کرد!

حرفی نتوانست بزند و فاضل خیز برداشت و درحال بلند شدن گفت:

-با این حال فکر کنم حرفای دیگه هم برای گفتن داشـــته باشی...

بهت زده شـــد! فاضـــل سر پا ایســـتاد و صـــورت متعجب دخترک را از نظر گذراند. این خوب بود! دخترک به دنبال جنجال و تنش بود؟! اجازه نمی‌داد!

-پس بلند شو آماده شو بریم...

هیما لب فشرـد. اوی سر پا ایســاده دســت توی جیبهایش کرده بود و زل زده بود و خســـته بود و ســـعی میکرد آرام باشد و میخواست او را بیرون ببرد، حتی اگر حرف از هرزگی امان بود!

قلبش بی اجازه از اراده اش به صدا درآمد و لب زد:

#پست۴۵۸

فردام میتونیم حرف بزنیم...

تا نوک زبان فاضـــل آمد که بگوید: امشـــب باید شـــام بخوری! اما مکثی کرد و گفت:

-امشب می‌خوام بشنوم...

دلش برای خماری چشمهای سیاهش... نسوخت... نباید می‌سـوخت! وقتی آرزویش از بین بردن آرامش تک‌تکشـان بود... وقتی لحظه شـماری میکرد که لنگه ی همان کُلت را در دست بگیرد و کنار گوشش شلیک کند و سالها ضعف و اسارت و بدبختی اش را تماشا کند!

بنابراین بلند شد و بی اهمیت گفت:

-هرطور راحتی...

و چشم گرفت و مستقیم به اتاق رفت.

شـــلوار جین لولـه ی کوتـاه پـایش کرد و مـانتوی کوتـاه اســپرت... موهایش را باز و ســپس گیس کرد و شــال را بی هیچ وسواسی روی سر انداخت.

و عادت میکرد که به سـلیقه ی او لباس بپوشـد و انتخاب دیگری نداشـــت! دلســـوزی برای آن مرد و آدمهای دور و برش؟! آن روز به خاطر این ذلت باید بمیرد!

از اتاق بیرون آمد و او را دید که پشـــت به او رو به پنجره ایستاده و به تاریکی شب خیره است. خود را به یاد آورد که از آن شب، نه از پنجره به بیرون نگاه کرد بود و نه به آینه!

عجیب تر و وهم آور تر از زندگی شـــان کجا میتوانســـت وجود داشته باشد؟!

همـه اش زیر سر ملا ولی بود، یـا امیر؟ یـا خـانواده ی از دســـت رفته اش... یا همه ی آدمهای اطرافش دســـت به دســـت هم داده بودند که او را به این وضـــع اســـفبار بیندازند؟!

#پست۴۵۹

بغض سبز شده در گلویش را فرو داد و گفت:

-بریم...

فاضـــل از فکر بیرون آمد و به ســـمتش چرخید. نگاهش روی موهای فرق وسط و صورت خالی از حسش ماند.

چیزی جز ســـادگی و زیبایی ندید و این چشـــمها زیباترین و متنفرترین و پرکینه ترین چشمهای دنیا بودند!

و حق داشـــت! این روزها زیاد به دخترک حق می‌داد و این خوب نبود... اصلا خوب نبود!

ملا ولی گفته بود که نزدیک نشود و دور هم نشود...

این برقراری تعادل سخت ترین کار دنیا بود.

بی حرف چشم گرفت و گفت:

-بریم...

باهم راه افتادند. دخترک کتانی های سفید و چسبی اش را پوشید. و او سایز تک تک اعضای بدنش را از بر بود.

چطور این‌همه سال از یک پدر به او نزدیک‌تر بود که حتی لباس زیرهایش را برایش میخرید... و در عین حال انقدر دور؟!

دخترک بعد از محکم کردن چسب کتانی هایش صاف ایساد و بیرون رفت، بدون کیف دستی، بدون گوشی، بدون هیچی...

پشت سرش بیرون رفت و در را بست. حتی نباید دستش را می‌گرفت و ملا ولی قصد زجرکش کردنش را داشت!

از آن پیرمرد بیشتر از همه بیزار بود و کینه ای که از آن دعانویس به دل داشت، با هیچ چیزی صاف نمی‌شد!

به اندازه ی تک تک لحظه های هیما، از آن جادوگر متنفر بود.

پله ها را با یک قدم فاصله پایین آمدند. همین که به پاگرد طبقه ی پایین رسیدند، در واحد باز شد. در واحدِ کسرا!

و درست با خود کسرا روبه رو شدند، درحالیکه کسرا با یک رکابی و شلوار گرمکن میان چهارچوب در ایستاد و با ابروهای بالا رفته، نگاه پرمعنایی بین آن دو جابه‌جا کرد!

فاضل اخم کرد و هیما بین نگاه کردنِ بی تفاوت و چشم گرفتن مردد مانده بود... و کسرا با فرو کردن دست‌ها توی جیب‌هایش، شانه اش را به چهار چوب در تکیه داد و پرسید:

-جایی میرید به سلامتی؟

#پست ٤٦٠

هیما متعجب از لحن طلبکار کسرا خندید و اخمهای فاضل بیشتر از قبل در هم شد.
کسرا نگاهش را مستقیم به خنده ی هیما داد:

-چرا میخندی ملکه ی من؟ دارم سوال می‌پرسم...
فاضل قدمی پیش آمد و جلوی کسرا ایستاد... تا مخاطبش خودش باشد!

-کسی بهت گفته که اجازه ی سوال پرسیدن داری؟
کسرا با همان ژست گستاخی یک شانه اش را بالا کشید:
-وظایفم ایجاب میکنه...

سعی کرد عصبی نشود و خوب می‌دانست که قصد کسرا احتمالا روی نرو رفتن است!

آرام پرسید:

-کدوم وظایف دقیقا؟

-همون وظایفی که شخص خودت بهم محول کردی... من جمله...

اشاره ای به هیما کرد و ادامه داد:

-محافظت بیست و چهار ساعته از ملکه!

هیما نیشخندی زد و فاضل بی حوصله و تهدیدوار تنها گفت:

-برو رد کارت!

-پس وظیفه م چی می‌شه؟

هیما متعجب مانده بود و فاضل با فکی سخت شده، آرامتر غرید:

-برو تو خونه ت بتمرگ استراحت کن کسرا، باشه؟

کسرا با خونسردی نچی کرد و گفت:

#پست۴۶۱

مگه قرار نشد هرجا میره باهاش باشم؟!

فاضل دندان سایید:

-خودم هستم!

کسرا آرام و شمرده گفت:

-منم می‌خوام باشـــم... یعنی وظیفه‌مه باشـــم... یعنی باید باشـــم... یعنی من محافظ، یا بادیگارد، یا نگهبان، یا هرچی که اســمشــو میذاری هســتم و مســئولیتیه که بهم محول شده ... من آدم مسئولیت پذیری ام رئیس!

هیما نگاه متعجبش را بین آن دو جابه‌جا میکرد و نمی‌فهمید... چرا کسرا انقدر گستاخ بود و چرا فاضل آنطور که باید جواب گستاخی اش را نمی‌داد؟!

همان‌طور که با وجود عصبانیت، نفس عمیقی از بینی کشید سعی کرد بر اعصابش مسلط شود.

-میری پی کارت یا نه؟!

-منم می‌خوام بیام...

هیما بهت زده خندید، و فاضل دستش را مشت کرد و مشتش را به چهارچوب فشرده و آرام و شمرده گفت:

-اجازه ی اومدن نداری کسرا، این تو حیطه ی وظایفت نیست. پس...بهتره بری تو خونه ت و در رو ببندی و ادامه ی فیلم فرار از زندانت رو ببینی، درحالیکه رو مبل لم دادی و پاهاتو رو میز دراز کردی و داری درمورد ادامه ی ماجراجویی‌هات رویا پردازی میکنی... باشه پسر؟

#پست۴۶۲

کسرا سکوت کرد و لب بست و اخم کمرنگی میان ابروانش نمایان شد. گویا نتوانست جوابی بدهد!

فاضل با همان نگاه پر جذبه چشم گرفت و برگشت... و با گرفتن بازوی هیما، آرام گفت:

-بریم...

هیما متحیر و با تعلل چشم از کسرا گرفت، اما همین که قدمی برداشت، کسرا از پشت سر گفت:

-چرا هرچی من اصرار کردم با من نیومدی، الان با این میری؟!

حتی فرصت نشد متعجب شود! فاضل با عصبانیت برگشت و بلافاصله، مشتی حواله ی صورت کسرا کرد!

صدای هین بلند و وحشت زده ی هیما، و غرش فاضل، و آخ خفه ی کسرا در هم مخلوط شد!

کسرا قدمی عقب رفت و خم شد و هیما همان‌جا خشکش زد... یعنی از رفتار هردو خشکش زده بود!

فاضل بی اعصاب و تهدیدوار غرید:

-حدتو بدون کسرا... در ضمن، آدم به رئیسش نمیگه این! شیرفهم؟!

کسرا دستش را روی گونه و دهانش فشرد و درد باعث شد که چشمانش فشرده سود:

-باز زدی، باز زدی... آخ لعنت بهت رئیس!

-نشنیدم... شیرفهم؟!

کسرا با اخم به سختی نگاهی کرد و هنوز صورتش از درد جمع شده بود.

#پست۴۶۳

انقدر رئیس بازی درنیار... شوخی هم سرت نمی‌شه؟

فاضل دست روی شانه اش گذاشت و کمی دوستانه و کمی بیش از حد با خشونت فشرد و گفت:

-کسرا شیرفهم؟

-آره بابا شرفهم... ول کن شونه رو!

فاضل ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

-آفرین پسر، برو یه کیسه یخ بذار روش که مثل سری قبل ورم نکنه!

کسری با اخمهای در هم تنها به تکان داد سری اکتفا کرد.

فاضل برگشت و با گرفتن دست هیما، او را کشید و گفت:

-بیا...

هیما گیج از نفهمیدن ها، به دنبال فاضل کشیده شد.

باهم از پله ها پایین آمدند. کلافه شده بود از سوالاتی که در ذهنش نقش می‌بست و به جوابی نمی‌رسید. تنها حدس بود که می‌زد و این حدسها بدتر او را گیج میکرد. باید یکی می‌بود که درست و غلط بودن حدس‌هایش را بهش میگفت.

سمند آشنایی که دم در آپارتمان سه طبقه ی سه واحدی پارک بود، او را یاد برزو انداخت. خیلی وقت بود که از برزو خبری نداشت!

خود فاضل در سمت شاگرد را برایش باز کرد و گفت:

-بشین...

#پست٤٦٤

دهان باز کرد تا از بین سؤال‌ها بپرسد برزو کجاست؟ اما منصرف شد و به هرحال که سوالاتش جوابی نداشت!

بی حرف نشست و فاضل در را بست. دور زد و سوار شد و خیلی زود حرکت کرد.

هیما بی حرف به روبه‌رو نگاه کرد.

آنقدر چیزی نگفت تا به جایی برسند. تا فاضل حرفی بزند. سوالی بپرسد. اما فاضل در سکوت رانندگی اش را کرد... شاید بیست دقیقه ای!

خسته شد و نفس بلندی کشید و پرسید:

-جایی نمیخوای نگه داری؟

فاضل کوتاه گفت:

-چرا...

سرعتش را بیشـــتر کرد و یک ربع دیگر، کنـار رســـتوران لوکسیـــ در خیابان خلوتی نگه داشـــت. هیما با دیدن رستوران پوزخندی زد:

-فکر میکردم بریم خونه ی خودت...

فاضل سرد گفت:

-دیگه تو خونه ی من جایی نداری!

قلبش به طرز مسخره ای خراشیده شد و زیر لب گفت:

-همونطور که خودم می‌خواستم!

فاضل جوابی نداد و پیاده شد و در را برایش باز کرد.

هیما درحال پیاده شدن کجخندی زد:

-قراره ادای یه زوج خوشبخت رو دربیاریم؟

-ترجیحاً!

سخت و مفرح!

پیاده شد و دستش را دور بازوی فاضل پیچید:

-نعم حبیبی!

این لحظه از آن لحظه های سـخت و بی‌رحمانه بود که او را به انزجار می‌رساند! از خودش... از هیما... امیر... امان... عقیل و سیما و ملاولی و...

این لحظه که باید او را به خانه اش می‌برد و تنش را تنگ در آغوش می گرفت و در عوض تمام سـالها می‌بویید و می‌بوسـید و در نزدیک‌ترین حالت ممکن به خود نگه می‌داشت... و نمی‌شد!

همه می گفتند شدنی نیست... حتی خودش... حتی هیما!

و این زجرآور بود که دخترک می‌دانست و بیشتر ناز و ادا خرج می‌کرد و بیشتر به او نشان می‌داد که دستش به او نمی‌رسد... مگر در ازای جانش!

حتی جوابی نداد و قدم برداشت... و پیرهنش عطر تن دخترک را می‌گرفت. تمام سهمش از ملکه!

مردی را به جرم قتل نزد کورش بزرگ آوردند

پسران مقتول خواهان اجرای حکم شدند

قاتل ازکوروش برای انجام کاری مهم برای برادرش ۳روز مهلت تقاضا کرد.

شاه پرسید:چه کسی ضمانت تو را خواهد کرد؟

قاتل به مردم نگاه کرد و گفت : این فرمانده.

شاه گفت: ای سپهسالار آراد آیا این مرد راضمانت میکنی؟

آرادگفت :بله سرورم.

گفت تو او را نمیشناسی و اگر فرار کند حکم رابر تو اجرامی‌کنیم!

آراد گفت :ضمانتش میکنم.

قاتل رفت و ۳روز مهلت در حال اتمام بود و مردم نگران آراد بودند که حکم براو اجرا نشود.

اندکی پـیـش ازغروب آفتاب قاتل برگشت و در حالیکه بسیارخسته بودبین دستان جلاد قرار گرفت.

کورش بزرگ پرسید :چرا برگشتی درحالیکه میتوانستی فرار کنی؟

قاتل پاســـخ داد :ترسیدم که بگویند وفای به عهد از بین مردم ایران رفت.

کوروش ازآراد پرسید : چرا او راضمانت کردی؟

پاسخ داد :ترسیدم که بگویند مهرورزی و نیکی از بین مردم ایران رفت.

در این هنگام پسران مقتول نیز متأثر شدند و گفتند : ما از او گذشتیم زیرا می ترسیم که بگویند بخشش و گذشت ازبین مردم ایران رفت.

این نوشته را گذاشتم زیرا می ترسم که بگویند گذشته ایران از یاد مردم ایران رفته است...

#پست٤٦٥

باهم وارد رستوران شدند...همان‌طور که دستش را دور بازوی فاضل حلقه کرده بود.

دربان تعظیمی کرد و خوش‌آمدی گفت. داخل شدند، و آن‌که به وضوح پوزخند زد، هیما بود. در حینی که نگاهش به دور تا دور رستوران بزرگ و مجلل میچرخید.

تخت هایی که دور تا دور سالن چیده شده بودند و وسط میز و صندلی... با کارکنانِ سنتی پوش!

-عجب!

فاضل به رویش نیاورد و عادت کرده بود به تیکه انداختن هایش...

اما هیما دست بردار نبود و زبان تند و تیزش تازه به کار افتاده بود.

-چه حرف زدن جذابی بشه امشب! تو این رستوران و این وقت شب و... اونم وقتی قراره ادای زوج های عاشق و خوشبخت رو دربیاریم! اگر مراسم خواستگاریه، بگو خودمو آماده کنم... اُه البته شاید سوپرایز باشه... ممکنه حلقه توی لیوان باشه، یا توی کباب نیم متری ساطوری! وای شایدم بخوای جلوم زانو بزنی و جلوی همه علنی ازم خواستگاری کنی... چیز رمانتیکی از آب درمیاد!

فاضل کلافه گفت:

-داری چرت و پرت میگی...

-چون طرفم آدم چرتیه! فکر نمی‌کنی آدم دخترعموی یتیمِ همیشه زندونیش رو که حداقل هفته ای یکبار از طرف نزدیکترین آدمای زندگیش تهدید میشه، نباید چنین جایی بیاره؟ همین بعد از ظهر از طرف اخویِ محترمت تهدید شدم!

فاضـل بی اعصـاب او را کشـید و به سـمت تخت انتهای سالن برد.

#پست٤٦٦

یه دقیقه بشینیم، بعد شروع کن...

هیما جلوی تخت ایستاد و با تمسخر و حرص گفت:

-خیلی مسـخره سـت، تمام کارات مسـخره سـت و خودتم خوب میدونی! تو نه می‌تونی باهام مثل بقیه رفتار کنی و نه میتونی مثـل آدم عـادی رفتـار کنی... تو بـا این کارات هم خودتو مسخره می‌کنی، هم من‌و!

فاضل دستش را با خشونت فشرد و تذکر داد:

-مؤدب باش هیما...

صدایش آرام و با لبخند بود و در مقابل، هیما لب برچید:

-من بی ادبم؟

لعنتی اذیت میکرد!

-بشین...

-امیر راســـت میگه که تو از پس تربیت من برنیومدی... چون تعـادل نـداری! احمقِ کلـه پوک... روز بـه روز داری خراب تر میکنی... بـه خـاطر همین ترجیح میـدی منو از خودت دور کنی... بسپاری به کسرایی که حتی ازت حساب هم نمی‌بره! و بازم... و بازم طاقت از کف میدی و وقت و بی وقت خودتو به من می رسـونی و حالا هم اینجاییم... بی هیچ دلیل قانع کننده ای!

فاضـل اینبار خسـته تر و عصـبی تر توی چشـم‌هایش تذکر داد:

-بشین هیما!

ابروان پر و کشیده هیما بالا رفت:

#پست۴۶۷

البته! من برای این بازی ها... اونم با تو... پایه ترینم!

چشم گرفت و کفش هایش را درآورد. نشست و به پشتی تکیه داد و تخس و پرکینه نگاهش کرد.

فاضل با آرامش مزخرفی گفت:

-من تو تربیت تُو اشتباه نکردم دخترعمو... اگر اشتباه بود، تو الان اینجا نبودی... و اگر هر راه دیگه ای جز این می‌رفتم، از دستت می‌دادم... من نمیخوام از دستت بدم عزیزم، و این اولویت منه...

چانه ی دخترک سخت شد و بغض حمله کرد. فاضل چشم گرفت و روی تخت آمد و با فاصله ی کمی کنارش نشست... نه دور، نه نزدیک!

اما دســـت ظرطفش را گرفت و بوســـه ی نرمی پشـــت انگشتانش گذاشت، و همان حوالی آرام لب زد:

-به أبی گفتم که توی مستی منو بوسیدی...

نفس هیما رفت!

-من؟!

کجخندی زد و چشـــم از شرم و عصـــبانیت چشـــمانش نگرفت.

-أبی خوشـــش اومـد... بهم افتخـار کرد... و ازم معـذرت خواهی کرد که فکر کرد تو تربیتت اشتباه کردم...

هیما واقعا هیچ نظری نداشـــت و فاضـــل روی دســـتش را نوازش کرد.

-فهمید که هیچکس مثل من نمیتونه تو رو رام کنه...

-خفه شو!

#پست۴۶۸

فاضل با همان آرامش ادامه داد:

-تو هم زنده‌ای، هم سالمی، هم پیش منی... و هم اونطور که من می‌خوام داری رفتار می‌کنی، پس... راهی که برای تربیت کردنت انتخاب کردم درسته هیما...

هیما دهان باز کرد تا ناسزا بارش کند، اما صدای زنی باعث شد حرف توی دهانش بماند.

-سلام... خوش آمدید جناب جبروتی...

به سمت صدا چرخید. زن نه چندان جوان، اما خوش سیما و مرتب، با لبخند متحرمانه ای روبه روی تخت ایستاده بود. و همان لبخند را تحویل او هم داد، با تعظیم:

-خوش آمدید خانوم...

فاضل به جای هردو جواب داد:

-تشکر فریبای زیبا...

و بعد رو به هیما کرد و گفت:

-فریبا جان مدیر رستوران هستن و از دوستان خوب من... و این دختر... دخترعموی من، ملکه!

هیما هیچ نگفت و چه اهمیتی داشت؟ زن با لبخند گفت:

-خوشوقتم... خوشحالم که می‌بینمتون، من درخدمتم...

فاضل از هیما پرسید:

-چی میل داری؟

-زهرمار!

فاضل خندید:

#پست۴۶۹

لوس...
و بعد رو به فریبا کرد:
-غذای مخصـــوص سرآشـــپز فریبا جان... خودت می‌دونی دیگه...

فریبا بی هیچ کنجکاوی ای سری تکان داد و گفت:
-چشم... امری نداری فاضل؟
-نه عرضی نیست...

زن برگشت و دور شد و هیما بی اراده و با حرص گفت:
-با سن بالاها هم هستی؟
فاضل اخم مصنوعی کرد:

-درست نیست درمورد روابطم کنجکاوی کنی، اما خب... به سن و سالش نگاه نکن... خیلی هات و پر انرژیه...

هیما با انزجار دستش را از توی دست فاضل بیرون کشید. فاضل سر به سمتش متمایل کرد و دم گوشش زمزمه کرد:

حست چیه هیما؟

از ته خواســت بگوید که نفرت و تهوع! اما با نفس بلندی گفت:

-حسی ندارم...

-خوبه پس می‌تونیم درمورد خودمون صحبت کنیم...

حتی حالش به هم میخورد که حرف بزند. اما نگاهش کرد و گفت :

-پیشنهاد خوبیه...

فاضل به عمق جنگلهای آتش گرفته اش خیره شد و قلبش توی سـینه با شـدت کوبید. به وضـوح حس‌های متناقض توی چشـــمهایش را می‌دید و دســـتش هرگز به اوی ملکه نمی‌رسید؟!

-چیزی جز اون گنج برات مهمه؟

هیما از سـوال غیر فابل پیش بینی اش جا خورد، اما جواب داشت! برای این سوال همیشه جواب داشت:

-قطعا!

حتی نگذاشـت فاضـل بپرسـد چه چیزی، و با لبخند توی چشمهای سیاهش پذت کرد:

-مرگ تک تکتون!

می‌فهمید که از ته دل می‌گوید. با این‌حال... حق می‌داد! و گفت:

#پست ۴۷۰

فکر می‌کردم آزادیت مهمتره...

-بعد از شما بهش می‌رسم، درواقع تا سایه ی نحس شما از زندگیم کم نشه، از آزادیم خبری نیست...

با این‌همه کینه هرگز دستش به او نمی‌رسید. با مکث گفت:

-پس اول مرگ ما، بعد آزادیت، بعد گنج...

هیما سکوت کرد و فاضل با نفس آرامی گفت:

-خیلی دلم می‌خواد کمکت کنم، ولی یه مشکلی این وسط هست... اونم اینکه... نمیتونم از دستت بدم...

بهت زده و گیج خیره اش ماند و فکر کرد حتما مسخره اش می‌کند. از همان تمسخرهای تکراری... پس خندید!

اما با خنده اش فاضل نگاه پایین کشید و به جایی میان سینه اش چشم دوخت...

-منم دلم میخواد آزاد باشی... مستقل... قوی... برای خودت زندگی کنی، تصمیم بگیری، برنامه ریزی کنی... با گنج، یا بی گنج...

مکثی کرد و ادامه داد:

- اما نمیتونم بذارم بری و این شاید فقط به خاطر امیر نباشه... همون‌طوری که تو نمیخوای بری و شاید فقط به خاطر اجبار نباشه... تو موندی تا مرگ تک تک ما رو به چشم ببینی، من نگهت داشتم چون... نمی‌تونم از دستت بدم!

حس مسخره شدن یا فریب خوردن یک طرف، و حسی- که قلبش را به کوبش می‌انداخت یک طرف دیگر! گیج و نفهم شده بود و فکر کرد... لحن فاضل عوض شده، یا... نقشه ای دارد؟!

زهرخندی زد و سعی کرد خود را جمع و جور کند. گیجی را پس بزند، قلب کودنش را آرام کند.

-اُه خیلی رمانتیک و تاثیرگذار بود!

و لبی کج کرد و ادامه داد:

-بگذریم... امان زنگ زد و ازم خواست که تو فشن شوِ جدید شرکت کنم...

#پست۴۷۱

ثانیه‌ای طول کشید تا فاضل به خود بیاید و درک کند که هیما چه گفت! با این حال پرسید:

-گفتی چی گفت؟!

هیما با تکخندی گفت:

-حواستو به حرفای مهم بده جناب جبروتی!

فاضل بی حوصله تر شد:

-پرسیدم امان زده بود چی می‌خواست؟!

هیما شانه هایش را بالا کشید :

-آخر هفته به عنوان مهمون ویژه، دعوتم به فشـــن شـــوِ ســـیاه و ســـفید... وابســـته به برند قبلی، با مدیریت آقای رضایی!

اخم کمرنگی میان ابروان فاضـــل نشـــســـت. چشـــمهای سیاهش کمی جمع شد و با مکث پرسید:

-ازت خواست بری؟

-ازم خواست به عنوان مهمان ویژه حضور داشته باشم...

نتوانست نارضایتی اش را پنهان کند و آرام گفت:

-گفته بودم کارای مهم‌تری داریم...

-با من؟

انگار که با خود مرور میکرد خواســـته ی امان، و جواب خودش را!

و بعد از هیما پرسید:

-گفتی که نمیتونی؟ هوم؟

جوری پرسید که انتظار همین جواب را داشت و هیما یک کلام گفت:

-نه!

#پست۴۷۲

معنی این (نه) را نمیدانست. و این توی نگاهش موج میزند و هیما ابروهایش را بالا فرستاد:

-نگفتم! گفتم باید ببینم برنامه مون چطور پیش میره و احتمالا... بتونم برم!

فاضل عصبی از خواسته ی بی موقع امان صورتش را درهم کرد و گفت:

-نگفتی که باید با من مشورت کنی؟

هیما خندید:

-باید برای رفتن با تو مشورت کنم؟

زبان تیزش باعث باریک تر شدن چشمان فاضل شد. با این‌حال ادامه داد:

-یا با امیر؟ یا امان؟ یا... کسرا؟!

فاضل خیر خیره نگاهش کرد. آنقدر که هیما خود منظورش را از این سوالات پرمعنا و به خصوص آوردن اسم کسرا توضیح بدهد.

و دخترک با حرص توضیح داد:

-سعی نکن منو احمق فرض کنی فاضل! کسرا نه به نگهبان شبیهه، نه به یک غلام حلقه به گوش... نه میشه گفت دوسته، و نه دشمن... نه میتونه محافظ باشه که قطعا نیست! و نه حتی کسی که از گنج چیزی سردرمیاره و...

-شششش!!

با تذکر فاضـل، ادامه جمله توی دهانش ماند و... فاضـل دستش را گرفت:

-هرچقدرم گرسنه‌ت نباشه، باید بخوری... نمیشه که شام نخوری...ضعیف میشی عزیز من...

با این حرف نگاه هیما به سـمتی کشـیده شـد. حدسـش درسـت بود. فریبا با چند پیش‌خدمت درحال آوردن سفارشات بود!

لبخند بی معنی ای حواله ی فاضل کرد:

#پست۴۷۳

جایی بهتر از اینجا نبود برای حرف زدن؟

فاضل سرش را جلو کشید و دم گوشش... همان گوشی که به واسطه‌ی سمعک درست می‌شنید، پچ زد:

-نه هیما، حقیقتا نه!

متعجب نگاهش کرد. لحنش جور عجیبی بود. یک چیزی مثل اعتراف... یا صداقت... یا ناچاری... چرا؟ چرا؟!!

پیش خدمت ها سینی بزرگ غذا را وسط گذاشتند و مخلفات و ظرف ها را با نظم و احترام چیدند. فریبا با دستانی که توی هم قفل کرده بود، رو به فاضل ایستاد:

-امری نیست آقا؟

فاضل با لبخند گفت:

-همه چی عالی...

-تو قسمتای وی آی پی هم جا هست، اگر تمایل دارید، براتون آماده کنم...

یک تای ابروی هیما بالا رفت و فاضل در جواب گفت:

-همین جا خوبه، ممنون فریبا...

فریبا تعظیمی کرد:

-نوش جان...

خودش همراه با پیش خدمت ها دور شـدند. و هیما رو به فاضل آرام پرسید:

-اگر جای بهتریه، چرا...

-نیست!

مات شد و فاضل توی چشمانش آرام گفت:

-این فقط یه شام دوستانه ست... یه شب گذرونی معلومیِ دخترعمو پسرـعمو... هرچقدر دوسـتانت تر، یا به روایتی عادی تر باشه، بهتره...

هیما با مکث و صدای آرامی پرسید:

-کسی_ حواسش به ماست؟ یا بهتره بپرسم... کسی_ تعقیبمون میکنه؟!

فاضل چشم از نگاه متعجب و هیجان زده هیما گرفت و صادقانه گفت:

-ترجیح میدم احتیاط کنم...

#پست۴۷۴

پس احتمالش میرفت که کسی_ حواسش به آنها باشد! با خنده ی بهت زده ای پچ زد:

-گاهی باور نمیکنم که این لحظه ها رو دارم زندگی میکم!

فاضل از این بابت متاسف بود و با این حال آرام لب زد:

-مگه از اول زندگیت درست بود که الان برات باورش سخت باشه؟!

گیج و ناراحت سر به طرفین تکان داد و با یادآوری روزهای کودکی اش، زمزمه کرد:

-نمیدونُم...

سعی کرد تصویر سیما و عقیل را جلوی چشمانش تصور کند و با نفس عمیقی گفت:

-برای اونها هم ملکه بودم؟

پیش از اینکه فاضل جوابی بدهد، خودش سریع گفت:

-نه! من برای سیما هرگز ملکه نبودم... من برای اون همیشه هیما بودم!

پوزخند کمرنگ فاضل را شنید و بلافاصله نگاهش کرد. گویا می‌خواست از عکس‌العمل فاضل چیزی بفهمد. که نمی‌فهمید... و پرسید:

-اینطور بود، مگه نه؟

فاضل با بازدم بلندی بشقاب برنج را پیش رویش گذاشت و حرف دیگری زد:

-جوجه یا ماهی؟

هیما چشم از صورتش نگرفت:

#پست۴۷۵

-اون روزا هم سخت بود و من گاهی پیش عقیل احساس ناامنی می‌کردم...

فاضل دستش را مشت کرد و با تعلل نگاهش کرد:

-پیش پدرت؟

هیما نگاه پایین کشید:

-اون ملاولی رو توی زنوگیمون راه داد...

این‌بار صدای پوزخند فاضل بلندتر و عصبی تر شد! هیما اخم کرد و متعجب و کنجکاو گفت:

-جای خندیدن، دلم میخواد دلیل خنده های مسخره‌تو بدونم!

فاضل بی حوصله گفت:

-فعلا شام...

و خود چند تکه جوجه روی برنج هیما گذاشت تا بحث را تمام کند.

اما هیما مچ دستش را گرفت و مجبورش کرد نگاهش کند. و وقتی نگاه سیاهش را دریافت کرد، با حال ناآرامی گفت:

-شاید روزای زندگیم...از روز اول... خوب و نرمال نبود... اما من سیما رو داشتم... عقیل رو داشتم... پدر و مادرم رو داشتم...خانواده داشتم... اما حالا... یعنی بعد از اونها، هرروزی که میگذره برام عجیب تر و غیر قابل هضم تر میشه... جوری که هرروز میگم بدتر از این نمیشه، اما

میشـه! بدتر از این هم میشـه و واسـه من نقطه ی اتمام یا ایســـت معنایی نداره... بعد از این قراره زندگیم رو چطور هدایت کنید؟ قراره چه روزای عجیب تر و وحشـــتناک تر دیگه ای رو ببینم؟ با چی سوپرایز شم؟ دیگه چی باید ببینم که باز بشـــینم و بگم اُه هیما... باورم نمیشـــه، ببین؟ این زندگی توئه! این نهایتشه! اما نه... امیدوار نباش... هنوز به مرگ نرســـیدی، پس ممکنه بدتر از این هم ببینی و آماده باش... همیشـــه براش آماده باش. برای تو توقفِ عجایب معنایی نداره!

#پست٤٧٦

حرفهایش درست وقتی قطره ی اشکی سرکشانه روی گونه اش راه گرفت، تمام شـد. فاضـل مات مانده بود و هیما با تکخندی دستش را رها کرد و اشکش را پاک کرد.

بی هدف قاشقی برداشت و گفت:

-چالش جدیدم احتمالا کسرا باشه... پسر جوون و گستاخی که من نمی‌دونم از جونم چی می‌خواد... یعنی دقیقا اون چی میخواد، وقتی میگه دنبال گنجه و راهنمای گنجِ پیراسته و الَموت... اما اصلا از گنج سردرنمیاره...

فاضل با مکث گفت:

-سردرمیاره...

هیما پر تمسخر خندید:

-به منی که دختر عقیل ۸۶ثا۵حهستم، نگو!

فاضل از دست دختری که به خاطر هوش زیادش، و در عین حال نگرفتن جواب سوالهایش عصبانی بود، گیج و عصبی شده بود و سعی کرد چیزی بگوید:

-اون از گوشواره های توی گوشِت تعریف کرد...

هیما بلافاصله گفت:

-از گوشواره های بدل!

فاضل جوابی پیدا نکرد و هیما با حرص و تاسف گفت:

#پست۴۷۷

-اون حتی نفهمید که گوشواره های توی گوشم اصله، یا بدل... فقط برحسب تعریفِ فرانک، یه چیزی،گفت... اون حتی نمیدونه که عتیقه فروش هیچوقت جنس اصل رو در ملا عام به نمایش نمیذاره... حتی فکر نکرد که چطور توی مهمونی و با وجود اون‌همه مهمان سرشناس و خوب و بد و دوست و دشمن، چرا ملکه باید یک جفت گوشواره ی عتیقه توی گوشش بندازه و راحت توی انظار، به نمایش بذاره! مطمئنم اسم خلیل جبروتی رو با عنوان دانشمند و باستان شناس شنیده و چشمهای زیادی به دنبال رفتار یه آدم مثل خلیل هست... و خانواده و اطرافیانش! اون از هیچی سر درنمیاره و این رو هم من میدونم، هم تو!

فاضل فکش را فشرد و هیما آرام زمزمه کرد:

-حتم دارم اگر طلا سفید و نقره و استیل رو جلوش بذاری و ازش بپرسی کدوم طلاست، نمیتونه تشخیص بده!

فاضل دستی به پیشانی کشید و هیما عصبی از مخفی کاری های پر رمز و رازش، ادامه داد:

-همونطور که اصـــل و بدل بودن گوشـــواره ی من رو تشـــخیص نداد و علی ای حال، این آدم قراره راهنمای ما باشه برای پیدا کردن دفینه ای که توی آلموت هست...

فاضل با اخم گفت:

-آشـــنا بودنش با صـــاحب گنج، ارتباطی با این نداره که چقدر از عتیقه و اصل و بدل بودن سر درمیاره...

#پست۴۷۸

توجیهش آنقدر مسخره بود که هیما با خنده ای گفت:

-اگر قرار نیســـت واقعیت رو درمورد کسرــا بگی، اشــکالی نداره... اما من رو احمق فرض نکن... من از بچگی بین یه مشت گرگ بزرگ شدم... هوم؟

فاضـــل چند ثانیه ای بی حرف نگاهش کرد.حالش خوش نبود. خسته بود. همه چیز آزار دهنده بود و روزهای زندگی اش، کم از لحظه های زندگی هیما نداشـــت. با تمام اینها لبخند کمرنگی زد و گفت:

-به امان میگم که نمیتونی تو فشــن شــو حضــور داشــته باشی...

هیما بلافاصله گفت:

-نه!

فاضـل مکث کرد و هیما یک تای ابرویش را بالا فرسـتاد و پرمعنا گفت:

-میخوام عکس‌العمل کسرا رو ببینم!

دخترک بین یک مشـــت گرگ بزرگ شـــده بود و فکرها و جواب‌ها و هر حرکتش، با هدف همراه بود!

حرفی نداشت که بزند و انگار خودش هم باید منتظر ادامه ی این بازی می‌شد!

-شروع کن... اگر حرفات تموم شد!

هیما فکر کرد... حرفهایش تمام نشـــده و اگر روزها هم حرف میزد، بازهم حرف برای گفتن داشـــت. وجودش پر شـــده بود از گِله و نفرت و دلخوری و ســـوال و ســـوال و سوال...

و تنها با لبهای بسته تایید کرد:

-اوهوم...

و مطیعانه چشم گرفت قاشق و چنگال را برداشت.

برای امشب دیگر سکوت میکرد و مرد خسته و بی حوصله ی کنارش، رنگ و رویی نداشـــت. با خودش داشـــت چکار میکرد، خدا می‌دانست!

#پست۴۷۹

نگاهش از سقف جدا نمیشد. چشمهای بازش به نقطه ای خیره مانده بود و هم ریتم با نفس‌هایش، بار دیگر توی ذهنش شروع به شـــمارش معکوس کرد. از ده شروع، و با هر عدد یک دم و بازدم و یک پلک زدن...

و صـــدای عقربه ی ثانیه شـــمار ســـاعت، هم ریتم با او می‌نواخت.

هرچه صـــدای ذهنش را بلندتر میکرد، صـــدای عقربه ی لعنتی هم بلندتر می‌شـــد... تا به او بفهماند که چیزی به نیمه شب نمانده!

حـالا قلبش هم تلاش میکرد تـا تپش‌هـای محکمش را بـا عددهای معکوس ذهنش هماهنگ کند. اگرچه هماهنگ نمیشد و سرعت کوبشش هرلحظه بیشتر می‌شد!

پلک زد... چشم به سقف داد... پلک زد... باید چشمانش را خســته میکرد. باید پیش از نیمه شــب خوابش می‌برد... باید ســاعت لعنتی را از دیوار برمیداشــت و از پنجره به بیرون پرت میکرد.

پنجره!

حتی جرات نداشـت به پنجره نزدیک شـود و روزها بود که نه به پنجره نگاه کرده بود، و نه به آینه! از آن شــب توی اتاق هم نخوابیده بود.

حتی ســمعک را هم از گوشــش جدا کرده بود و باید توی گوش سالمش هم چوب پنبه فرو میکرد تا نشنود.

#پست ۴۸۰

نیمه شـب می‌رسـید و نه صـدایی باید می‌شـنید و نه چیزی میدید.

و درست در میان تقلاها، تقه ای به شیشه‌ی پنجره خورد! از وحشت تمام تنش یخ زد! دست و پایش به گزگز افتاد و چشم فشرد و شمارش عددها از دستش در رفت.

اینبار زمزمه وار و از اول شمرد:

-ده، نه، هشت...

تقه ای دیگر... کمی بلندتر!

چشمانش را محکمتر فشرد و میدانست که امشب می‌آید!

صدایش را بالاتر برد:

-هفت، شش...

ضربه ای به شیشه ی پنجره ای که درست پشت مبل قرار داشت، خورد! انگار که کسی با کف دست، به پنجره زد!

بدنش به رعشه افتاد و بلند شمرد:

پنج، چهار، سه، دو...

-ملکه!

جیغ بی اراده ای زد و گریه اش گرفت. جرأت نکرد چشم باز کند و در عوض پتو را روی سرش کشید. صدای ملاولی بود. صدای آن جادوگر کریه، شده بود عذابِ جانش!

چشمهایش زیر پتو باز شد و با وحشت به تاریکی زیر پتو خیره ماند. می‌ترسید و این ترس عادی نمی‌شد! غیرممکن بود بتواند با اجنه ای که می گفتند محافظ است، ارتباط برقرار کند.

#پست۴۸۱

اشک چکید و زیر لب ناله کرد:

-چی از جونم میخوای؟ چی از چونم میخواین؟!

اینبار از فاصله ی نزدیکتر صدا را شنید:

-ملکه...

چشم فشرد و با وحشت و بیچارگی بیشتری نالید؛

-بسم الله...بسم...

همان لحظه حس کرد درست بالای سرش ایستاده! همین حس کافی بود، تا غالب تهی کند و کنترل خود را از دست بدهد! با جیغ بلندی پتو را به کناری پرت کرد و با قدمهای بلندی به سمت در پا تند کرد.

صدا را از پست سرش شنید:

-گنجِ ملکه...

با وحشـــتی که تنش را به لرزه انداخته بود، دســـتگیره را کشید و از خانه بیرون زد. و در را پست سرش،کوبید!

قدم قدم عقب رفت و از در فاصـــله گرفت. داشـــت پس می‌افتاد و دست و پاهایش سر شده بود. و نگاه وق زده اش از در بسته کنده نمی‌شد.

چند لحظه بعد صدای کسرا را از پایین شنید:

-ملکه؟!

بی اراده و وحشـت زده جیغ زد و در جا پرید! کسرا از پایین پا تند کرد و در همان حال صدایش زد:

-چیه؟! حالت خوبه؟

#پست۴۸۲

دست روی قلبش گذاشت و با فهمیدن اینکه صدای کسرا ســـت، نفس بلند و آســـوده ای کشـــید. هرچند ترس و وحشت همچنان در وجودش مانده بود.

کسر خیلی زود یک طبقه را بالا آمد و خود را به او رساند.

-چی شده؟! خوبی؟

با تعلل چشـــم باز کرد و نگاهش کرد. نتوانســـت به خاطر وجود کسرا در این لحظه، خدا را شکر نکند!

کسرا نزدیکتر شد و دست روی بازویش گذاشت:

-از چیزی ترسیدی باز؟

بزاقش را با ضرب و زور پایین داد. حتم داشـت که رنگ به رو ندارد. با این حال، چیزی که نظرش را جلب کرد، لهجه ی خیلی کمرنگ، و خاص کسرا بود!

-ملکه؟!

به سختي جواب داد:

-خوبم...

کسرا نفس آسوده ای کشید. و پس از ثانیه ای سکوت گفت:

-برم داخل خونه رو ببینم؟

دست سردش را به صورتش کشید و سری به طرفین تکان داد:

-نه... نیازی نیست...

-آب میخوری؟

با نگاه به صورت کنجکاو و کمی نگران کسرا گفت:

-ترسوندمت...

#پست۴۸۳

کسرا نگاهی به سر و وضع دخترک انداخت. موهای گیس شده اش روی شانه ی چپش بود و شومیز سفید حریر توی تنش، با شلوار جذب همرنگ شومیز، بهش می آمد.

البته رنگ سوتین سفید تنش کمی مشخص بود و... زیبا بود! این دختر حتی با رنگ و روی پریده و صورت ساده، بیش از حد جذاب و زیبا بود!

-مهم نیست، وظیفه ی من همینه...
-که من بترسونمت؟
کسرا کوتاه خندید:

-که ازت مراقبت کنم...
-پس میشه بیام خونه ت؟

کسرا یک لحظه از سوالش جا خورد، اما سپس سری تکان داد:

-میشه...

و هیما نگاه به رکابی تنِ کسرا کرد... همراه با شلوارک اسپرتش... و عضله های ورزیده اش، گذرا...

چشم گرفت و جلوتر از کسرا از پله ها پایین آمد. امشب به هیچ عنوان نمی‌توانست در آن خانه بماند.

جلوی در نیمه باز که رسیدند، کسرا در را برایش کامل باز کرد و گفت:

-بفرمایید ملکه...

#پست۴۸۴

هیما دستهایش را دور بازوهایش پیچید و خود را بغل کرد. با مکث داخل شد، کسرا هم پشت سرش... و در را بست.

نگاه تیز هیما به دور تا دور آپارتمان نقلی کسرا چرخید.

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، کیسه بوکس آویزان از سقف بود!

کسرا دستی به بازویش زد:

-بیا بشین...

قدم پیش گذاشت و به سمت مبل نیم ست ال که روبروی تیوی چیده شده بود، رفت. روی مبل نشست و سعی کرد صدای ملاولی را از ذهنش خط بزند. به جایش حواسش را به خانه ی کسرا و وسایلش بدهد... هرچند شدنی نبود و هنوز رعشه در جانش بود.

کسرا لیوان آبی از آبسردکن یخچال پر کرد و چند حبه قند تویش انداخت. و درحالِ هم زدن، به سمتش آمد و گفت:

-نمیخوای بگی چی اینطوری قبض روحت کرده؟

نگاه بالا کشـــید. قدبلند بود... جوان بود. چقدر دلش یک حامی قوی و قدرتمند می‌خواســـت. آنقدر قدرتمند که زورش به تمام جبروتی ها بچربد.

#پست۴۸۵

چشـــمهای عســـلی کسرا و اخم کمرنگ میان ابروهایش... صـورت نسـبتا اسـتخوانی اش... موهای خرمایی و ته ریش کم و فک مستطیلی و نگاه نافذش، می‌توانست هر دختری را مجذوب خود کند.

برای هر دختری وسوسه انگیز بود، بودن با مردی که هم قد و هیکل فوق‌العاده ای داشت، و هم صورت جذابی... و هم مدل بود!

همچنان خیره ی مرد روبه رویش بود که تنها یک قدم ازش فاصله داشت و لیوان آب قند توی دستش، و نگاه کنجکاو و منتظرش به او!

کسرا کسی- بود که حامی باشد؟ حمایت گر باشد؟ قدرتی در برابر جبروتی ها داشته باشد؟ خنده دار بود. خنده دار و تاسف برانگیز. کسرا همین حالا هم برای آنها کار میکرد.

بیش از حد بدبخت بود اگر از فشـــار تنهایی روی چنین گزینه ای حساب میکرد!

لبخند زهرماری اش باعث شد کسرا به حرف بیاید:

-چی اذیتت میکنه؟

دلش میخواســـت داد بزند که همه چیز! همه چیز زندگیِ سگی اش اذیت کننده و حال به هم زن است. اما به جایش سری به طرفین تکان داد.

کسرا با نفس بلندی کنارش نشـــست و لیوان آب قند را مقابلش گرفت:

-یکم از این بخور...

#پست٤٨٦

بغض را به انتهایی ترین نقطه ی گلویش هدایت کرد و لیوان را از کسرا گرفت. دستش روی دست کسرا کشیده شد. کسرا طی واکنش ناشیانه ای دستش را عقب کشید.

هیما به حرارت دســـت کسرا فکر کرد و کسرا با مکث گفت:

-دستات سرده... فشارت افتاده...

تشـخیص اینکه مردی مثل کسرا احسـاس دارد، هورمون دارد، به اندازه کافی سـالم و قدرتمند اسـت و... احتمالا تحریک پذیر درمقابل تنها شدن با دختری که شومیز نازکی به تن دارد بند سـوتینش مشـخص... و درسـت کنارش نشسـته و هیچ تلاشی برای فرار ازش نمیکند... اصـلا سخت نبود! یعنی واکنش طبیعی به حساب می‌آمد قاعدتا!

جرعه ی دیگری نوشید و سرد و آرام گفت:

-شایدم تو زیادی گرمی...

کسرا با مکث خنده ای سر داد. خنده ای شاید هول زده!

نگاه گذرای هیما دسـتهایش را شـکار کرد که توی هم می‌چلاند.

-من کلا گرمایی ام...

هیچ حرفی نزد. بغض لعنتی داشـــت برمی‌گشـــت. دلش آغوش می‌خواســـت... نه آغوشی آغشـــته به هوس! یک آغوش امن... محکم... مهربان... بی چشم‌داشت! وحشت زده بود و تنها بود و هیچکس نبود که یک لحظه مامن تنهایی هایش باشد.

کسرا سر خم کرد تا صورتش را ببند:

#پست۴۸۷

-بهتری؟

نگاه پایین تر کشـید تا چشـمهای تر شـده اش را، مردی که ســـعی میکرد بین پاهایش، و تحریک شـــدنش را از دید او پنهان کند، نبیند.

-ملکه؟

نفس بلند بالایی کشـــید و نگاه تارش را دور تا دور خانه چرخاند. اخمی میان ابروهای کسرا نشـــست. با تعلل پرسید:

-نمیتونی درموردش حرف بزنی؟

به سـختی بغضـش را فرو داد و گلویی صـاف کرد. و بعد به کسر نگاه کرد و پرسید:

-بوکس کار میکنی؟

کسرا نگاهی بین چشمهای سبز و براق دخترک جابه‌جا کرد. چشمهایی که سرخ بودند و پر!

با دلسوزی ای که دست خودش نبود، آرام پرسید:

-کاری از دستم برمیاد؟

لبخند تلخی لبهای هیما را کشـید. بی آنکه جواب سـوالات مسخره ی کسرا را بدهد، گفت:

-پس علاوه بر مدل بودن و وردست بودن و محافظ بودن، بوکسور هم هستی...

نگاه کسرا از چشمهای هیما جدا نشد:

-و راهنمای گنج...

یک تای ابروی هیما بالا رفت:

-صد البته! دلیل استخدامت همین باید باشه دیگه، نه؟

لحظه ای صـــورت کسرـــا به هم ریخت. اما زود با لبخند کجی خود را جمع و جور کرد و گفت:

#پست۴۸۸

-نکته ی خاص دیگه ای ندارم که رئیس رو جذب کنه...

پوزخند هیما واضح بود... آنقدر واضح که کسرا بی حرف خیره اش ماند. هیما مچ‌گیرانه گفت:

-پس به خاطر جذب رئیس اینجایی، نه به خاطر گنج...

کسرا متوجه منظورش شد، یا نشد... با گیجی گفت:

-من بدون تیم شـما به گنجی نمی‌رسـم، پس باید تلاشـمو میکردم که جذبم بشه!

هیما توی صورتش پرت کرد:

-پس دلت گنج میخواد جناب جذاب...

کسرا بی توجه به تمسـخری که توی لحن هیما موج میزد گفت:

-چرا نخواد؟ حقمه! وگرنه مغز خر نخوردم که بین یه عده خلافکار و قاتل و قاچاقچی باشم و...

میان حرفش هیما پرسید:

-کسرا اهل کجایی؟

آنقدر ناگهانی و غافلگیرانه پرسـید که کسرا چند ثانیه ای مات ماند. اما بعد با آرامش جواب داد:

-قزوین... الَموتِ قزوین...

نگاه هیما خاص شـد... پرمعنا... با لبخندی که کمرنگ و کمی تمسخرآمیز!

-شبیهِ ایرانیا نیستی...

کسرا با لبخند شتاب‌زده ای دستی لابه لای موهایش برد و گفت:

-آره خیلیا بهم میگن... فکر کنم به خاطر همین تو عرصه مدلینگ میتونم موفق باشم!

#پست۴۸۹

هیما چشم ازش نگرفت.

-هدفت مدل شدنه؟

کسرا تنها به تکان سری اکتفا کرد. و هیما بلافاصله پرسید:

-تو ایران؟

کسرا لب فشرد و پس از ثانیه ای جواب داد:

-فکر نکنم...

-اگر گنجی درکار نباشه چی؟

به هم ریخت:

-نمیشه که نباشه!

هیما هیچ فرصتی نمیداد و رگباری میپرسید:

-فکر کن نباشه...

-نمیخوام بهش فکر کنم...

-حالا فکر کن! اگر نبود چیکار میکنی؟

کسرا با کمی فکر گفت:

-برمیگردم سر کار اصلیم...

-یعنی مادلینگ؟

سری تکان داد و هیما با خنده ی کوتاهی گفت:

-شاید این ماجرا تا یک سال طول بکشه، و بعد بی نتیجه باشه! بعد از یک سال دست از پا درازتر برمی‌گردی و باز مدل میشی؟

کسرا در سکوت نگاهش کرد و هیما شانه ای بالا کشید:

#پست۴۹۰

-فکر کنم همین الانم دیر شده باشه... نه اونقدر معروف هستی، و نه سن و سالت اونقدر جا برای پیشرفت داره... و یه نکته ی دیگه اینکه... یک سالی گذشته و کلی از هدفت دور شدی...

کسرا خیره اش ماند و با کمی کلافگی پرسید:

-به چی میخوای برسی؟

هیما با آرامش توی چشمهایش گفت:

-من نه، ولی تو... مدل بودن رو به عنوان هدف اصـــلیت انتخاب کردی؟!

کسرا در سـکوت نگاهش کرد و انگار جواب مناسـبی پیدا نمیکرد. جوابی که این دختر تیزبین و نکته سنج را قانع کند!

هیما از سکوتش استفاده کرد و گفت:

-تعلل نکن! روراست جواب بده، شاید بتونم کمکت کنم!

کسرا با لبخند گنگی پرسید:

-در چه زمینه ای؟

-باید بدونم هدفت چیه و در چه زمینه ای کمک میخوای!

کسرا دستی به صورت و دهانش کشید و گفت:

-فکر نکنم در زمینه ی مدل شـــدنِ من کمکی از دســـتت بربیاد...

انگار باید به هیمن‌جا می‌رســـید! ســـکوت کرد... ســـکوتی پرمعنا و رضـــایت بخش... یک تای ابرویش را بالا داد و همانطور خیره ماند. تا جایی که کسرـــا به هم ریخت و با بازدم بلندی گفت:

#پست۴۹۱

-آشنا داری... درسته؟

هیما با دم و بازدم آرامی، با خونسردی گفت:

-دارم...

کسرا مکث کرد و ناگهان پرسید:

-تو همون فشـــن شـــویی که دیدمت؟ فشـــن شـــوِ ســـیاه و سفید؟

هیما تنها سری کج کرد. کسرا با کلی تردید پرسید:

-دعوتی؟!

از هیجان و تردید کسرا راضی بود و جواب داد:

-پس به گوشِت رسیده...

کسرا خندید:

-ازم دعوت به همکاری کردن...

جز این چیز دیگری نمیخواســـت بشـــنود! یعنی همان که میخواست را شنید و حالا می‌توانست حرف دیگری بزند:

-من میتونم رو همین مبل بخوابم؟

کسرا مات شـــد. گویا راضی به عوض شـــدن بحث نبود و گفت:

-میخوام دعوتشونو قبول کنم و برم...

هیما نگاهش را به اندازه ی مبل داد. سه نفره بود و میتوانست بخوابد.

-هوممم ولی تو الان هدف دیگه ای داری...

-گفتی کمکم میکنی...

هیما نگاهش کرد:

-فکر نکنم در زمینه ی مدل شدنت کمکی از دستم بربیاد...

#پست۴۹۲

انگار باید به هیمن‌جا می‌رسید! سکوت کرد... سکوتی پرمعنا و رضایت بخش... یک تای ابرویش را بالا داد و همانطور خیره ماند. تا جایی که کسرا به هم ریخت و با بازدم بلندی گفت:

-آشنا داری... درسته؟

هیما با دم و بازدم آرامی، با خونسردی گفت:

-دارم...

کسرا مکث کرد و ناگهان پرسید:

-تو همون فشـــن شـــویی که دیدمت؟ فشـــن شـــوِ ســـیاه و سفید؟

هیما تنها سری کج کرد. کسرا با کلی تردید پرسید:

-دعوتی؟!

از هیجان و تردید کسرا راضی بود و جواب داد:

-پس به گوشِت رسیده...

کسرا خندید:

-ازم دعوت به همکاری کردن...

جز این چیز دیگری نمیخواســـت بشـــنود! یعنی همان که میخواست را شنید و حالا می‌توانست حرف دیگری بزند:

-من میتونم رو همین مبل بخوابم؟

کسرا مات شـد. گویا راضی به عوض شـدن بحث نبود و گفت:

-میخوام دعوتشونو قبول کنم و برم...

هیما نگاهش را به اندازه ی مبل داد. ســـه نفره بود و میتوانست بخوابد.

#پست۴۹۳

-هوممم ولی تو الان هدف دیگه ای داری...

-گفتی کمکم میکنی...

هیما نگاهش کرد:

-فکر نکنم در زمینه ی مدل شدنت کمکی از دستم بربیاد...

کسرا از اینکه هیما حرف خودش را به خودش برگرداند، لبخند کلافه ای زد:

-اذیت نکن، مگه قرار نبود درمورد کار اصلیم هم حرف بزنیم؟

-این به رئیست مربوطه!

کسرا عصبی از جایش بلند شد. چرخی زد و رو به هیما ایستاد و گفت:

-تو قراره بری... به عنوان مهمان ویژه... میتونی کمکم کنی، خودت گفتی...

هیما لبی پیچ داد:

-بالشت تمیز داری؟

کسرا بی طاقت روبه رویش زانو زد و خیره اش شد:

-قراره بری؟

هیما جفت ابروانش را بالا داد:

-فکر نکنم بخوام بهت جواب پس بدم...

کسرا دست روی زانویش گذاشت و آرام فشرد:

-اوکی بدم بهشون؟

هیما دستش را پس زد:

-من رئیست نیستم که بهت اجازه بدم...

-اما ملکه ی منی... من محافظ توام... بذار بیام!

هیما کمی بهت زده و کمی پرمعنا خندید:

-خیلی داری اصرار میکنی!

#پست۴۹۴

کسرا همانطور که مقابلش زانو زده بود، خیره اش ماند. خیلی داشت اصرار میکرد. و این مشخص ترین دامی بود که هیما او را در آن گرفتار کرد. اگرچه کسرا هم خود را در دام می‌دید و شاید آنقدر از این گول خوردن، عصبی و ناراضی نبود. و این را توی نگاهش به او نشان می‌داد!

هیما چشمهای کشیده اش را به روی نگاه مستقیم او باریک کرد. و کسرا بارِ دیگر آرام دست روی زانویش گذاشت و آهسته گفت:

-پس قبول کن...

نگاهش به دست مردانه ای که روی زانویش نشسته بود، کشیده شد. خیره به همان نقطه آرام گفت:

-دستتو بردار...

کسرا به جایش نرم زانویش را فشرد و خواست:

-قبول کن باهات بیام ملکه...

نگاهش را تا صـــورت کسرـــا بالا کشـــید. و در جای جای صـــورت مرد جوان و خوش چهره ی پیش رویش جابه‌جا کرد.

چشـــمهای عســـلی اش، گونه هایش، ته ریشـــش، لبهای متوســـط و خوش فرمش... و حالت نگاهش... نگاهی که برایش غریبه نبود... این حالت نگاه کردن کسرا غریبه نبود.

بی ربط پرسید:

-خانواده ای داری که نگرانت باشن؟

کسرـــا از ســـوالش جا خورد. مات شـــد... چند ثانیه ای سکوت کرد، و سپس سری تکان داد:

#پست۴۹۵

-آره... قبول میکنی باهات بیام؟

هیما نفس آرامی کشید.

-دختری تو زندگیت هست؟

لبهای کسرا روی هم افتاد. صورتش بی حالت... نگاهش همچنان به چشمهای او... و دستش همانطور روی زانوی هیما. ثانیه ها سکوت، و هیما از نگاهش نمیتوانست چیزی بفهمد.

آنقدر صبوری کرد، تا بالاخره کسرا تنها یک کلمه گفت:

-آره...

پوزخندی روی لب هیما نشست. نگاهش را به دست کسرا که روی پایش بود، داد:

-فاضل می‌دونه؟

-نمی‌دونم...

دستش را روی دست کسرا گذاشت:

-برات عزیزه؟

کسرا حرف نزد. هیما بار دیگر پرسید:

-نمی‌ترسی که بهم میگی؟

کسرا سکوت کرد و هیما خیره در چشمانش گفت:

-نمی‌ترسی وسیله ای بشه برای سواستفاده ی جبروتی ها؟

کسرا اخم کمرنگی کرد:

-دستشون بهش نمی‌رسه...

هیما یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

#پست۴۹۶

-انقدر مطمئن حرف نزن...

کسرا با صدای خش گرفته ای زمزمه کرد:

-دست خودمم بهش نمیرسه...

صدای گرفته اش هیما را متعجب کرد. و عجیب تر از آن، حرفی بود که شنید.

با تمام حیرتش خندید و پس از چند لحظه پرمعنا گفت:

-پس بهش دسترسی نداری... به خاطر همین رو من راست کردی؟

کسرا ناگهان نگاه بالا کشید. هیما روی دستش را نرم نوازش کرد و با نگاه معناداری گفت:

-حتی نمیتونی هورمون هات رو دربرابر ملکه‌ت کنترل کنی، بعد درمورد دختری حرف میزنی که تو زندگیته؟

کسرا با حرکت شتاب زده ای دستش را از روی زانوی هیما، و درواقع از زیر دست نوازش گر هیما عقب کشید. هیما کوتاه و با صدا خندید. کسرا از خود دفاع کرد:

-چنین جسارتی نمیکنم...

-کافیه سر پا وایسی تا ببینم جسارت کردی یا نه!

کسرا از گستاخی و خجالت نکشیدن هیما به وضوح جا خورد. حالا دیگر هیچ حرف و حرکتی در مقابل این دختر از عهده‌اش برنمی آمد.

هیما تکیه داد و لبی کشید:

#پست۴۹۷

-حساب میکنم دوری بیش از حد از دخترِ زندگیت، خیلی بهت فشار آورده. باشه... میتونم با فاضل حرف بزنم که

اجـازه بـده بری بهش سر بزنی. دلم نمیخواد اینطوری ضـعیف و آسـیب پذیر ببینمت کسرا... برای خودم خوب نیســـت که محافظم انقدر توی کنترل هورموناش ناتوان باشه...

کسرـا کمی عصـبی و کمی شرمزده خندید و سری به طرفین تکان داد. حرف زدن با این دختر سـخت ترین کار دنیا بود! این دختر بـا وجود تنهـا بودنش، زیبـا بودنش، ظریف بودنش، زندانی بودنش، زیادی ترســناک بود! جســور و ترسناک!

تســلیم بود در برابر نگاه تیز خترک. کامل نشــســت و دستهایش را دور زانوهایش پیچید. و با نگاه خالی از دفاع و پاسخ، در چشمهای زیبا و وسوسه انگیز هیما گفت:

-تنهـا کمکی کـه میتونی بهم بکنی، اینـه کـه بـذاری باهـات بیام... یا به عنوان محافظِت بیام، یا بذاری پیشـنهاد سـیاه و سفید رو قبول کنم...

هیما با تمســـخر و بیخیالی خندید و پاهایش را روی مبل بالا کشید.

-بلند شو برو یه بالشت تمیز برام بیار...

کسرا پوف بلند کشـید و با کرختی از روی زمین بلند شـد. دیگر حرفی نزد و درواقع حرفی نمانده بود.

با بالشـت و پتوی تمیزی برگشـت. خودش بالشـت را یک طرف مبل گذاشت و گفت:

-بفرمایید...

#پست۴۹۸

هیما موهای گیس شده اش را روی یک شانه اش انداخت و دراز کشـــید. و با لبخند خاصی نگاهش را به او دوخت و دستور داد:

-پتو رو بکش روم محـافظ... نگـاهتم کنترل کن، وگرنـه مجبور میشم به رئیست گزارش بدم...

کسرا عصبی بود، اما پتو را با آرامش روی تن او کشید و در آخر روی شانه اش مرتب کرد.

سخت بود گذشتن از دختری که دیوانه وار جذاب بود. اما می گذشـــت و او فقط یک محافظ، یا یک راهنمای گنج بود.

**

نگاهش بـه جـای خـالی او، روی مبلی کـه همیشـــه دراز میکشید مانده بود. گوشی میان انگشتانش فشرده میشد و هرچقدر میخواســت عادی و بی اهمیت باشـــد، اما نفس

هایش سـخت بود، قلبش محکم میکوبید، چشـمهایش از صفحه ی موبایل و جای خالی هیما جدا نمیشد.

-فاضل قهوه سرد شد...

انگشـتش را روی دکمه ی کناری موبایل فشـرد و نگاهی به احترام انـداخـت. زن بـا نگرانی ای کـه همیشـــه توی چشمهایش هویدا بود، نگاهش میکرد.

نفسی گرفت و دستی به چشمهای خسته اش کشید.

-میخورم...

ماگ قهوه را برداشت. و نگاه خلیل را حس کرد. توجه نکرد و سعی کرد با آرامش قهوه اش را بنوشد.

#پست۴۹۹

احترام درست کنار خلیل نشسته بود و جوری آماده به خدمت بود که انگار فقط منتظر بود خلیل دهان باز کند و امری کند، تا او در جا اطاعت نماید.

فنجان مخصوص خلیل را خود برداشت و به سمتش گرفت:

-بفرمایید...

خلیل خیره به فاضل، فنجان را گرفت.

-مادرت گفت قهوه سرد شد!

تذکر خلیل باعث شد کمی خود را جمع و جور کند. کمی توی مبلی که فرو رفته بود، جابه‌جا شود، کمی از فکر بیرون بیاید.

و آن ماگ اسیر شده بین دو دستش را به سمت دهانش ببرد. جرعه ای نوشید و در مقابل نگاه تیز و کنجکاو خلیل، چیزی گفت:

-دارم برای رفتن به قزوین برنامه ریزی میکنم...

خلیل سری بالا و پایین کرد.

-همون زحمت بی ثمر...

تکیه داد و تایید کرد:

-بی سود و ثمر، لکِن ثمره ی این گنج، اعتبار شماست آبی...

خلیل با تاسف سری تکان داد. احترام همچنان به او چسبیده بود و جرأت نداشت از پیشش تکان بخورد. این روزها خیلی بیشتر... این روزها، و علی الخصوص در حضور فاضل! و گاهی حتی در حضور امان...

-گنج ملکه به کجا رسید؟

#پست ۵۰۰

اســـم ملکه که به میان آمد، آن خانه ی خالی، آن مبل تخت شُوی خالی، آن اتاق خالی برایش یادآوری شد!

ســاعت از دوِ نیمه شــب میگذشــت. قصــد برگشــتن به زندانش را نداشت؟!
-گنجِ ملکه...

خلیل در ســکوت خیره اش بود. و فاضـــل می‌فهمید که چطور او را زیر نظر گرفته. اویی را که ساعت دو نیمه شب قصـد رفتن نداشـت! قصـد خوابیدن هم نداشـت... انگار منتظر بود... منتظر چه چیزی؟ نمی‌فهمید!

فاضـــل غرق فکر، اجازه داد خلیل او را زیر نظر بگیرد. آنقدر فکرش درگیر بود که نمیتوانســـت به جمع بندی درستی برسد. حرفهای ملاولی بیش از حد ذهنش را به هم ریخته بود. گنج ملکه... گنج خودش... درســـت... غلط... راست... دروغ...

نبودن هیما هم این وسط به شدت آزار دهنده بود.
در برابر نگاه منتظر خلیل، با آرامش گفت:
-محافظ گنج داره با ملکه ارتباط برقرار می‌کنه...

نگاه احترام لرزید. خلیل با آرامش پرسید:
-و هیما ارتباط می‌گیره؟
همین امشب هیما از ترس آن محافظ لعنتی که ملاولی به جانش انداخته بود، از آن خانه فراری شده بود!

جوری وحشت کرده بود که به کسرا پناه برده بود. و حالایی که چیزی به سه نیمه شب نمانده بود، هنوز آنجا بود! توی خانه ی او... روی مبل خانه ی او دراز کشیده بود و... کسرا بیدار بود!

#پست۵۰۱

-فاضل!

صدای هشداردهنده ی خلیل هم باعث نشد که بخواهد بی حوصله بودنش را پنهان کند. چرا نمیرفت بخوابد؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-میترسه...

زن زیر لب ناله ای کرد:

-بمیرم...

خلیل در جواب، کوتاه و بی حوصله گفت:

-اخرِس!

و بعد از فاضل پرسید:

-راه حل ملاولی چیه؟

پوزخندی زد. خود را بازیچه ی دســـت مُلاوَلی میدید. پیرمردی که معلوم نبود توی آن مغز دود گرفته و پوسـیده اش چه میگذرد.

-ارتباط گرفتن!

احترام نتوانست خودداری کند و گفت:

-اون دختر سکته میکنه...

اینبار خلیل با خشونت بیشتری تذکر داد:

-ببند دهنتو احترام!

زن لبهایش را به هم دوخت و نگاه نگران و ناداحتش را به زیر انداخت. دلش میخواســـت به اتاقش برود، اما خلیل اجازه نمیداد و امشب از همیشه بیشتر سخت می‌گرفت. حتی دلیل سخت گرفتنِ امشب را هم نمی‌فهمید.

خلیل به فاضل چشم دوخت:

#پست۵۰۲

-پس مجبورش کن ارتباط بگیره...

با تکخندی زیر لب گفت:

-اگر بازی نباشه...

خلیل اخمهایش را در هم کشید:

-منظورت چیه؟!

بی‌تابی بار دیگر بر وجودش غلبه کرد. گوشی را برداشت و روشن کرد و بازهم به جستجوی هیما، در آن خانه پرداخت. اما تنها چیزی که نصیبش شد، نبودنش بود. کلافگی و بی اعصابی داشت او را از پا درمی‌آورد.

در جواب خلیل گفت:

-اگر ملّاولی قصد بازی دادن ما رو نداشته باشه...

خلیل با لبخند مطمئن و پرحرصی گفت:

-چنین غلطی نمیتونه بکنه...

حالا دیگر مطمئن نبود. با اینحال ســـکوت کرد و درحال حاضر فکر بودن هیما در خانه ی کسرا، بیشتر از هر چیزی به همش ریخته بود.

اما خلیل ادامه ی همان بحث را پیش گرفت:

-اون پیرمرد میدونه که ما نیازی به گنج ملکه نداریم. بالاخره به دســـتمون میاد و این به نفع خودشـــه. اما با نبودنش هم چیزی از ما کم نمیشـه. همونطور که این همه سال کم نشد...

فاضـــل سری تکان داد. اینبار به جای دیدن خانه ی هیما، دوربین خانه ی کسرا را آورد. دخترک همچنان روی آن مبل لعنتی خوابیده بود.

-اون گنج شـــاید نصـــیب ما نشـــه، چون صـــاحبش ملکه ســـت... اما ملاولی میتونه ما رو به گنج های ارزشـمندتری برسونه...

#پست۵۰۳

خلیل تنها یک کلمه پرسید:

-ملّاولی؟!

فاضل چشم از صفحه ی موبایل و تصویر تاریک و روشن هیما گرفت و با نفس بلندی گفت:

-میگه میتونه من رو به گنج بهتری برســـونه، اگر کلک و بازی تو کارش نباشه...

خلیل بی حرف توی همان حالت ماند. احترام نگاه دو دو زنَش را به فاضل دوخت.

نگاهش آنقدر ترس را آشکارا نشان می‌داد، که نظر فاضل را جلب کرد. جا خورد، اگرچه سعی میکرد توی ظاهر نشان ندهد. اما رنگ به روی زن نبود.

خیلی دوست داشت موقعیتی پیش بیاید و با او تنها شود و بتواند چند لحظه حرف بزند، حرفهایش را بشنود، دلیل نگرانی اش را بپرسد. دلیل چسبیدنش به خلیل را بپرسد و دلیل انقدر دوری را...

اما به طرز عجیب و مسخره ای موقعیتی پیش نمی‌آمد. خوب می‌فهمید که باعثش خلیل است. و خیلی وقت بود متوجه شده بود. همین باعث میشد فکرهایش بیش از پیش به هم بریزد.

ساعت از سه نیمه شب گذشته بود. قهوه ی سرد را سر کشید. خلیل قصد تنها گذاشتنش را نداشت. احترام قصد رفتن نداشت. و انگار مقاومت برای پیا کردن موقعیت بی فایده بود!

بنابراین بالاخره کوتاه آمد و بلند شد:

-میرم بخوابم...

خلیل از جایش تکان نخورد و احترام بلند شد:

-بذار برم اتاق رو آماده کنم...

خلیل بازویش را گرفت و با خشونت او را دوباره سر جایش نشاند:

-خودش میتونه احترام بانو... پسرمون بزرگ شده، مستقل شده، از پس همه چی برمیاد. اینطور نیس فاضل؟

نگاه احترام روی فاضل ماند و فاضل... با نگاه سنگینی که بین احترام و خلیل جابه‌جا کرد، آرام و توی فکر سر تکان داد.

چشم گرفت و وارد اتاق شد که پیش از رفتن از این خانه، به او تعلق داشت.

و ساعت‌ها خیره به صورت آرام و چشمان بسته ی هیما، به حرفهای ملاولی فکر کرد...

#پست۵۰۴

دود خوش طعم سیگار را به آرامی از میان لبهای سرخ رنگش بیرون فرستاد و به مردی که کنارش نشسته بود و با سرعت متعادلی رانندگی میکرد، خیره شد.

چشمهای آرایش شده اش کمی جمع شده بود و چشمهای عسلی و جذاب کسرا را متفکرانه تماشا میکرد. نگاهش... حالت نگاهش او را به فکر وامیداشت.

نگاهش موهای مرتبِ به عقب شانه شده اش را رصد کرد. موهایش لَخت و خوشرنگ بود. هرچند که حالا شب بود، اما میتوانست تارهای روشن بین موهایش را که توی آفتاب بیشتر به چشم می‌آیند تصور کند.

ته ریش خیلی کوتاه آنکادر شـده... ابروهای کشـیده و پر و خرمایی...لبهای صورتی کمرنگ، پوستی که تیره نبود. و فکی محکم. کت و شـــلوار خوش دوخت خاکســـتری تیره، به همراه پیرهن سفید و کراوات خاکستری روشن.

و در کل این مرد با قد بلند و هیکل ورزیده و صـــورت مردانه و زیبایش، انگار برایش غریبه نبود!

عجیب بود که چند ماه بیشـتر او را نمی‌شـناخت، اما انگار نسبت به برزو، احساس نزدیکی بیشتر به او میکرد!

کسرا با نگاه گذرایی، لبخند کمرنگ و جذابی زد:

-نمیدونی چقدر خوشحالم که همراهتم...

چشـم ازش گرفت و پک دیگری به سـیگار زد. جز این قرار نبود باشد! حتی اگر کسرا اصرار بیشتری نمی کرد!

#پست۵۰۵

-عجیبه که امشب با سیاه و سفید همکاری نمیکنی و باز خوشحالی که همراهمی.
کسرا با خنده ی کوتاهی گفت:

-همین که کنارت باشم، برام کافیه... تو بگو محافظ، ولی بودن کنار تو، بیشتر دیدن شدن روی سن هست ملکه...

جوابی نداد و منتظر شد که ببیند جواب این دیده شدنِ بیشتر چه چیزی میتواند باشد؟ راهش را برای مدل شدن هموار میکرد، یا... هیچ حدس دیگری جز این نداشت! و به طرز عجیبی فکر میکرد که چیزی جز این باید باشد... احتمالا!

جنسیس کوپه ی قرمز رنگ توی پارکینگ پارک شد. با طمأنینه منتظر ماند تا محافظِ خوشتیپش، که احتمالا از

تمام مدل های روی سِـن قابل قبول تر بود، پیاده شـود و در را برایش باز کند.

کسرا در را باز کرد و دستش را به سمت هیما دراز کرد:

-بفرمایید ملکه...

دستش را توی دست کسرا گذاشت. و با کفشهای پاشنه بلندِ سیاه و براقش، از اتومبیل پیاده شد.

کت کوتاهی تنش بود، و شـــلوار جذب و براقِ کوتاه... موهای فر و بلندش باز دورش ریخته بود و عطر زنانه اش باعث شد که کسرا نفسی بگیرد.

هیما جلوتر از او قدم برداشت و گفت:

-باید بدونم چه کمکی ازم میخوای...

کسرا نیم قدمی عقب تر بود و آرام گفت:

#پست۵۰۶

-میخوام منم یه مدل ببینی...

هیما لحظه ای وســط راه ایســتاد! چیزی از ذهنش عبور کرد. چیزی که... باعث ریزش قلبش شد!

فقط یک ثانیه کافی بود، تا بفهمد که منظور دیگری پشت این حرف هست. هرچند مبهم و گنگ! احمق نبود. گیرایی خوبی هم توی فهمیدن منظور حرفها داشـــت. و این خواسته ی کسرا یعنی...

برگشت و صاف توی چشمهای کسرا زل زد. چشمهایی که جدی بودند. صـورت بدون لبخند و ابروهای بدون اخم و نگاه مستقیم!

چند لحظه طول کشید تا دهان باز کند:

-چرا من ببینم؟!

کسرا بی آنکه حالت نگاهش را عوض کند، پچ زد:

-چون میخوام به چشم تو بیام...

گیج شـد. بهت زده خندید و تمرکز میخواسـت تا حرفهای کسرـا را هضـم کند. اما کسرـا این اجازه را نداد و سر جلو کشید. و دم گوشش... گوشِ سالمش، پچ پچ کرد:

-میشه امشب منم ببینی؟ دقیق!

به طرز احمقانه ای، بار دیگر پرسید:

-چرا من؟!

کسرا از فاصله کم توی چشمهایش، خیلی آرام گفت:

-چون شرط مورد قبول واقع شـدنم، تایید توئه! منم تایید کن ملکه!

#پست۵۰۷

قلبش هرّی ریخت! دیگر نمیشد... نمیتوانست خود را به خریت بزند. انگار همه چیز عیان تر از آن بود که بخواهد پنهان کند!

حالا داشت مدل بودن کسرا در فشن شویی که او هم دعوت بود، معنا پیدا میکرد! شاید قبل تر... یا بعد... فعلا نمیتوانست فکرش را جمع بندی کند و به طرز مسخره ای جلوی چشمهای خیره ی کسرا گیج میزد.

هنوز بی حرف زل زده بود به نگاه مستقیم کسرا، که کسی صدایش زد:

-ملکه؟

صدای رضایی او را به خود آورد، تا حدودی!

کسرا صاف ایستاد و او به سمت صدا برگشت. رضایی، همان مدیر برنامه ی سابق و آشنا و همکار آمان، به استقبالش آمده بود.

با همان احترام و به گرمی سابق، که او ملکه بود!

-سلام بانو... چقدر خوشحالم که دوباره میبینمت...

لبخندی روی لبش کشید. رضایی دستش را به سمتش دراز کرد و هیما جوابش را داد:

-سلام... احوال شما آقای رضایی؟

رضایی دستش را به گرمی فشرد.

-سپاسگزارم ملکه... افتخار دادید تشریف آوردید.

-متشکرم... ممنون از دعوتتون...

همان لحظه رضـایی نگاهش را بالا کشـید تا مرد محافظ را که با قدمی فاصله پشت سر هیما ایستاده بود، ببیند.

#پست۵۰۸

و دقیقا یک ثانیه بعد، ابروانش بالا پرید!

کسرا کوتاه و محکم گفت:

-سلام...

رضایی متعجب و کنجکاو نگاه طولانی ای به سرتاپایش کرد و حواس پرت جوابش را داد:

-سلام...

هیما نفس عمیقی کشـید. هیچکس بینشـان نبود که دلیل تعجب رضایی را نفهمیده باشد. با این حال گفت:

-کسرا، محافظ من...

رضایی با تعلل، خیره به صورت کسرا گفت:

-آهان...

و بعد سـعی کرد خود را جمع و جور کند. رو به هیما با لبخند گفت:

-خواهش میکنم بفرمایید... الان برنامه شروع میشه...

هیما سری تکان داد و قدمی پیش گذاشـــت. رضـــایی نگاه دیگری به کسرـا انداخت. میخواســت دیگر چیزی نگوید، اما کنجکاوی بهش غلبه کرد و پرسید:

-همین جا انتخابش کردی، ملکه؟

انتخاب! انگار کسرا هم همین را میخواست... که انتخابش کند!!

-بله...

رضـایی سری به تایید تکان داد. اما بعد برگشـت و از کسرـا پرسید:

-پس برای همین دیگه ادامه ندادی؟ و امشب...

#پست۵۰۹

کسرا خشک و بی لبخند گفت:

-انتخاب ملکه مهم‌تره!

هیما ثانیه ای چشم فشرد. رضایی لبخند زد:

-بله درسته...

داشت نسبت و به کس و هرچیزی بی اعتماد می‌شد. یعنی بی اعتمادتر از همیشه!

چقدر دلش میخواست بیشتر میفهمید. یعنی... بیشتر با کسرا حرف میزد و بیشتر هدف او را درک میکرد و بیشتر دستش می‌آمد که توی این بازی چه نقشی دارد!

با راهنمایی رضایی توی جایگاه ویژه نشست و کسرا هم... کنارش.

-کیفت رو بده من...

بدون حرف کیف کوچکِ زنانه ی براق را که جز چند اسکناس چیزی داخلش نبود، به سمت کسرا گرفت. و خیره به روبه‌رو به خواسته‌ی کسرا فکر کرد.

فکر کرد و عصبی شد، ذهنش درگیر شد، کلافه شد!

از اینکه یک قدم از کسرا... یا امان... یا خلیل... یا... فاضل... از همه شان عقب بود، اعصابش به هم ریخت.

هربار به یک نحوی احمق فرض میشد. هربار یک جوری رودست میخورد، بازی میخورد، دیر میفهمید، بعد از همه‌شان... و حتی حالا هم... باز آنقدر که باید، نمیفهمید و کسرا چه میخواست؟!!

#پست ۵۱۰

@Vip Roman

مدل ها یکی پس از دیگری می‌آمدند و مدل لباس را معرفی میکردند. همه‌ی مدل ها با طرح های خاص و همه به رنگ ترکیبی سیاه و سفید.

دخترهای زیبا و جوان... و پسرهای خوشتیپ و خوش استایل. اما حاضر بود قسم بخورد که این مرد جوان و مرموزی که کنارش نشسته، از همه شان قابل قبول تر است.

تمرکزش به هم ریخته بود. نمیتوانست روی دخترها زوم کند و دقت کند و انتخاب کند و... رضایی آن سمتش نشسته بود و با رد شدن هر مدل، توضیح کاملی برایش شرح میداد. راهنمایی اش میکرد، از خصوصیات دخترها میگفت، از سوابقشان، خانواده شان، اهدافشان... تا هیما بهترین و درست ترین انتخاب ها را داشته باشد.

اما تا به حال جز دخترها، انتخاب دیگری نداشـــت. تا به حال هیچ پسـری انتخاب نشـده بود، فقط دختر! و کسرا چه میخواست؟! چرا ؟!

نمایش رو به اتمام بود و حتی نتوانســـته بود یکی از آنها را توی ذهنش ثبت کند. امان از دســـت خالی برگشـــتنش خوشش نمی‌آمد. رو به رضایی کرد و آرام گفت:

-نیاز به رزومه ی کامل دارم... با عکس!

رضایی مطیعانه سری تکان داد:

-حتما...

صاف نشست و به آخرین دختر خیره شد. و کسرا آرام به بازویش زد. قلبش فرو ریخت! سر به ســـمتش چرخاند. کسرا صفحه ی موبایلش را به سمتش گرفته بود.

با تعجب نگاه به صفحه ی گوشی کرد. کسرا برایش تایپ کرده بود:

-به رزومه ی من هم نیاز داری؟

اخمی از سر ترس و کلافگی به روی کسرا کرد و باز نگاهش را به روبه‌رو دوخت. کسرا می‌دانست! نه تنها می‌دانست، که میخواست انتخاب هم بشود!

کسرا خود را به سمتش کشید و دم گوشش گفت:

-باید منم انتخاب کنی!

#پست۵۱۱

بی نفس برگشت و توی چشمهای کسرا خیره شد. کسرا چشم ازش نگرفت. این عسلی های تیز و براق، حرف داشتند. مصمم بودند. جدی بودند.

-از... چی حرف می‌زنی؟!

کسرا با همان نگاه پرمعنایش، آرام گفت:

-مدل آخر، میتونه انتخاب مناسبی باشه!

با دم سختی برگشت و روی سن را نگاه کرد.

مدل آخر... دختری که تمام موهایش را سفت بسته بود و بالای سرش گلوله شده بود. چشمهایش آرایش تیره ای داشت و لنز آبی روشن، و رژ لب قرمز، روی لبهای طبیعی اش... پیراهنِ اسپرتِ کوتاه و کفشهای پاشنه بلند، او را کشیده تر و خوش اندام تر نشان میداد و... کسرا چه می‌گفت؟! کسرای لعنتی... کسرای مرموزِ لعنتی تا کجا می‌دانست؟!

-متوجه منظورت نمی‌شم...

با وجود صدای آهنگ و شلوغی، بازهم توانست صدای پوزخند کسرا را بشنود!

نتوانست بی تفاوت بماند. بار دیگر خیره اش شد... و کسرا راضی از نگاه منتظرش، سری تکان داد و گفت:

-و انتخاب مناسبِ بعدی، قطعا باید من باشم!

قلبش جمع شـــد. نمی‌فهمید برنامه چیســـت. نمی‌فهمید کجای این بازی‌ست و اصلا این بازی با اختیار و برنامه‌ی چه کسی دارد اداره می‌شود؟! فاضل؟! امان؟! یا... کسرا؟!

همین سردرگمی باعث شد که بپرسد:

-به چه منظور انتخابت کنم؟!

#پست۵۱۲

کسرا با نگاه پرمعنایش گفت:

-گفتی کمکم میکنی...

هیما سریع سر به تایید تکان داد:

-خیله خب، با آقای رضایی صحبت میکنم که در آینده کمک بیشتری برای پیشرفتت توی زمینه ی مادلینگ درنظر بگیرن!

اینبار کسرا با وضوح بیشتری پوزخند زد.

-ممنون...

و بعد انگشت اشاره اش را به نرمی روی گونه‌ی هیما زد:

-اما من میخوام انتخاب تو باشم، برای همکاریِ بیشتر با تیمِ خاصت... ملکه!

نگاه ماتش بین چشمهای کسرا جابه‌جا شد و کسرا با لبخند کمرنگی گونه اش را نوازش کرد:

-تو خاص پســـندی، منم میخوام یکی از اون خاص هایی باشم که مورد پسندته...

هوفی کرد و بی حرف چشـم گرفت. حالا دیگر نمی‌دانسـت باید همچنان نقش بازی کند و خود را به نفهمی بزند، یا تسـلیم شـود. درحالیکه حتی نمی‌دانسـت کجای بازی قرار دارد.

تمام مسیر برگشت در سکوت گذشت. رزومه ی تک تک مدل ها داخل پوشه‌ای زیر دستش بود و رضایی با سخاوت در اختیارش گذاشـته بود. اما آن‌که از همه مشـتاق‌تر بود برای انتخاب شدن، درست کنارش نشسته بود.

باید درموردش با فاضـــل حرف میزد؟ یا با آمان؟! یا... هیچکدام؟! باید بیشـــتر می‌فهمید؟ باید با کسرـــا بیشـــتر صحبت می‌کرد؟

#پست۵۱۳

کسرا او را تا دم واحدش مشایعت کرد. در را با کلید باز کرد. نگاه که به کسرا کرد، کسرا گفت:

-اگر باز ترسیدی، میتونی بیای پیش من... هر ساعتی از شب بود، موردی نداره... من تا صبح بیدارم.

قطعا باید برداشت دیگری از حرفش میکرد. فعلا گیج تر از آن بود که بتواند فکرهایش را جمع بندی کند. تنها به تکان سری اکتفا کرد و سپس چشم گرفت و داخل واحدش شد. و در را به روی نگاه خاص کسرا بست.

به در بسته تکیه داد و فکر کرد... یا فاضل می‌داند و کاملا درجریان ماجراست، یا خبر ندارد و به حتم امشب متوجه شده. هرچند بازهم نمی‌فهمید...

کفش‌های پاشنه بلند را از پا در آورد. کت را هم از تن درآورد و روی مبلی انداخت... پوشه و کیف را روی میز...

قدم رو رفت... چرخ زد... فکر کرد... ایستاد و به پوشه نگاه کرد. امان منتظر دخترهای جدید بود، برای تشکیل تیم جدیدش... تجارت جدیدش... صادرات جدیدش... پروژه ی جدیدش...

و کسرا این وسط چقدر بی‌ربط بود با تیم آمان! شاید هم... مربوط بود! از کجا معلوم؟

ناگهان خم شد و پوشه را باز کرد. عکس دخترها با مشخصات کامل توی پوشه جای داده شده بود. دختر آخر انتخاب خوبی بود. به عکسش دقیق‌تر نگاه کرد.

#پست۵۱۴

سحرِ بیست و پنج ساله ی زیبا که پدر و مادرش از هم جدا شده بودند و او عاشق این شغل بود. و بزرگترین هدفش رفتن از ایران و...

نفس عمیقی کشـــید و به جای خواندن بقیه ی رزومه ی سحر، نگاهش را به کیف دستی اش داد.

با فکری که یک لحظه از ذهنش گذشـــت، پوشـــه را کنار گذاشت و کیف را برداشت.

روی مبل نشـــســـت و کیف را باز کرد. بین اســـکناس‌ها، کاغذی به چشـمش خورد! اخم کرد... با کنجکاوی کاغذ را بیرون کشید و فکر نمی‌کرد حدسش تا این حد به واقعیت نزدیک باشد.

کاغذ را باز کرد و متن نوشته شده را خواند:

-هروقـت بخوای می‌تونیم بـاهم حرف بزنیم. گفتی کمکم می‌کنی و من واقعا به کمکت نیاز دارم. می‌تونم دلایلم رو بهت بگم، اگر خواستی که گوش بدی!

قطع بر یقین، یادداشـــت کسرـا بود! بیشـــتر از قبل به هم ریخت و باید چه میکرد؟!

**

صـدای خس خس نفسـهایش بلند شـده بود. اما همچنان به راهش ادامه می‌داد و این راه ســـنگیِ سرخ، بالاخره تمام می‌شـــد. بیش از بیســـت دقیقه بود که راه می‌رفت و دیگر چیزی نمانده بود.

نور چراغ قوه ای که می‌تابید کمک میکرد تا توی تاریکی راحت‌تر قدم بردارد. اما نفســـش آنقدر یاری نمیکرد. انگار کشیدن دائم پیپ، واقعا کار دست ریه‌اش داده بود.

#پست۵۱۵

با تمام این‌ها، امشـــب می‌آمد! هرطور شـــده می‌آمد. حتی اگر آمدنش عقلانی و منطقی نبود!

وقتی چهاردیواری تاریک و خرابه را از دور دید، نفس خلط دار بلندی کشید.

-درست... می‌بینم؟ دخمه ی ملّا ولیه؟

مرد سمت چپش گفت:

-بله آقا!

سرش را بالا و پایین کرد و خنده ای روی لبش آمد.. خنده ای حریصانه و پر کینه! گام‌های آخر را بلندتر برداشت... تندتر... اگرچه با لباس مبدّل اسپرت و شلوار جینِ سیاه و کلاه کپ راه رفتن برایش سخت بود.

وقتی به در پوسیده ی دخمه‌ی ملاولی رسید، با هوف بلندی از خستگی به یکی از سه مردی که همراهش بودند اشاده کرد:

-باز کن...

مرد چشمی گفت و سپس با تنها با یک لگد محکم در را باز کرد!

همان لحظه ملاولی از صـدای بلند در، از حالت دراز کش و پتوی کهنه‌ای که روی خود انداخته بود، ناگهان درآمد و نشست و بلند گفت:

-برو!

انگار هنوز متوجه نشـــده بود چه کسی_ به در کوبید. مرد کنار کشید و تا او وارد شود.

ملاولی با اخم و دهان باز، یک چشـــمش را به در دوخت. پلک زد... ســعی کرد واضـح ببیند. ســایه ای دید. بی اراده اولین حدس را به زبان راند:

-فاضل... تویی؟!

اما بعد، با وارد شدن مردی با اندام چاق و نه چندان بلند، همانطور خشــکش زد! صــورتش توی تارســکی مشــخص

نبود، نور چراغ قوه توی صورتش تابیده بود. با این‌حال بی اراده وحشت کرد و داد زد:

-کیه؟!

#پست۵۱۶

سایه قدمی جلو گذاشت، و یک چشمِ ملّاولی به خاطر نور چراغ قوه، یا دقت کردن بیشتر، باریک شد.

ســـایه با قدم بعدی خود را در معرض دید ناقصِ ملّاولی گذاشت:

-خیلی وقته ندیدمت مُلّا!

پیرمرد برآشفت! تمام حدس‌ها ناگهان به حقیقت پیوست و امیر اینجا بود!

نفهمید چطور بلند شـد و سر پا ایسـتاد و قد درازش را که زیرپیرهن عرق گیر چرک و زیرشـلواری آبی کهنه ای قاب گرفته بود، راست کرد.

-خواب نیستم؟! امیر اینجاست؟

سـه مردی که همراهش بودند، به ترتیب چپ و راسـت و پشـت سرش ایسـتادند. و نگاه خلیل همچنان به ملاولی بود.

-زود خوابیدی ملّا... مگه شـب‌ها مشـغول جادو و طلسـم و ارتباط گرفتن با موکّل هات نیستی؟

پیرمرد دسـتانش را در هم فشرد و امیر نگاه گذرایی به شـش انگشتش کرد.

-امشب شبش نیست...

زهرخندی زد. نگاه گذرایی به مرد سـمت راسـتش انداخت. مرد سریع به سمت تنها صندلی کهنه ی توی دخمه رفت.

لباسهای روی صندلی را بی اهمیت زمین ریخت و صندلی را درست پشت خلیل گذاشت.

خلیل خیره به ملاولی روی صندلی نشست و کلاه کپش را از سر برداشت. با دادن کلاه به همان مرد، رو به ملا گفت:

-امشب موکل هات رو فرستادی مرخصی؟

#پست۵۱۷

ملاولی خنده ی کوتاهی کرد و... وحشـــت و هول زدگی از تمام حرکاتش میبارید. با این‌حال تمام سـعیش را می‌کرد که آرام بماند.

-امشب نیستن...

و پس از این حرف، به قصـــد فرار از نگاه موشـــکافانه ی امیر، به سـمت چراغ شـارژی رفت. روشـنش کرد و دخمه اش روشن شد. و امیر همچنان با نگاهش دنبالش میکرد.

-ارواح چطور؟ اون‌ها هم امشب نیستن؟

ترس و وحشـتش بیشـتر شـد. سرفه‌ی خلط داری کرد و با خنده ای مصـــنوعی، دندان‌های ســـیاهش را برای امیر به نمایش گذاشت.

-کاش خبر میدادی، تا تدارک میدیدم... بعد از دو ســـال مهمون خونه ی من شدی امیر... اون هم این وقت شب!

نگاه امیر از او گذشـت و پشـت سرش، گیسـوی آویخته به دیوار را شـکار کرد. سـاعت از نیمه شـب میگذشـت. نه ترسی از این پیرمرد داشـت، نه از موکل‌هایش، و نه ارواحی که پیرمرد ادعا میکرد دور و برش می‌چرخند!

از تنها چیزی که می‌ترسید، دهان گشاد و زبان درازش بود که شاید آنطور که باید کوتاه نشده بود!

-موکل هات رفتن مرخصی، ارواح خبر ندادن که میام؟

ملّاولی بی آن‌که رد نگاهش را دنبال کند، متوجه شد که نگاه امیر چه چیزی را شکار کرده! قلبش کوبش های تندی گرفت. و بازهم خندید:

#پست۵۱۸

-بذار برات چایی بیارم امیر...

و بعد خواست به سمت قسمتی که اسم آشپزخانه را یدک می‌کشید برود. اما امیر دستور داد:

-بمون سر جات!

سر جایش خشـــک شـــد! امیر تکیه داد و به جلوی پایش اشاره زد:

-بشین!

پیرمرد تک چشـــم وق زده اش را به او دوخت. به ســـختی گفت:

-من کاری کردم؟!

امیر با صورتی سرد و لحن خشکی گفت:

-نمی‌شینه...

و همین جملـه ی کوتـاه کـافی بود، تـا دو مرد کـه کنـارش ایستاده اند، به سمت ملاولی هجوم ببرند! پیرمرد از ترس قدمی عقب رفت:

-بگو چی شده امیر؟!

دو مرد با خشـــونت او را گرفته و جلوی پای امیر هلش دادنـد تـا زانو بزنـد. پیرمرد بـدون مقـاومت جلوی پـای امیر

روی زانوانش نشـــست و نگاه وحشـــت زده اش را به امیر داد... به اویی که نگاهش نمیکرد و صـــورتش آرام بود و اخمهایش کمی در هم، و غیرقابل نفوذ!

دو مرد شـانه های اسـتخوانی و بزرگش را سـفت فشـردند و... ملاولی با صدایی سخت گفت:

-چی شده امیر؟!

امیر با بازدم آرامی نگاهش کرد. صـــورت زرد و ترســـیده ی پیرمرد خودش گویای خیلی چیزها بود. هنوز مثل ســـگ از مردن میترســـید و با این جســـم ناقصـــش همچنان به این دنیای کثافت گرفته‌اش چسبیده بود.

#پست۵۱۹

-خودت بگو ملّا!

فک بزرگ پیرمرد لرزی کرد و گفت:

-من؟! من... نمیدونم...

امیر همچنان خونسرد بود:

-میدونی ملّا... میدونی رفیق قدیمی...

شـــانه‌های پیرمرد بیش از پیش فشـــرده شـــدند، و با هول بیشتری گفت:

-من نمیدونم چه خطایی کردم...

لبخند کمرنگ و پرمعنایی لبهای باریک امیر را کشید.

-خطا کردی؟ چه خطایی؟

پیرمرد ترسیده گفت:

-نکردم...

امیر سری با تایید تکان داد:

-نکردی...

نگاه به مرد کنارش اش انداخت. مرد بلافاصـــله چیزی از جیبش بیرون کشـــید. چاقوی ضـامن‌داری به ســمت امیر گرفت. ملّا با دیدن چاقویی که امیر گرفت و به خود لرزید! هنوز حتی چاقو را از ضـــامنش بیرون نکشـــیده بود که با صدای مرتعشی گفت:

-نکردم... والله نکردم! به روح جیران... به...

امیر با آرامش گفت:

-فاضل میگفت برای رسیدن به گنجِ ملکه، باید با محافظ ارتباط بگیره... بازیِ جدیده ملّا؟ فاضـل گفت شـاید داری بازی درمیاری...

دهان ملا باز و بسته شد. امیر با آرامش توی تک چشمش نگاه کرد:

-به خاطر داشـتن دو انگشـت اضـافی خجالت زده نیسـتی؟ دلـت نمیخواد مثـل بقیـه ی آدمـای طبیعی بـاشی و ده انگشت داشته باشی؟

#پست ۵۲۰

دستهای ملا لرزید:

-امیر بگو چیکار کردم؟!

امیر نگاه به دستانش کرد:

-این دیگه چشم نیست که یکی رو نداشته باشی، ناقص بشی. اگر دوتا نباشه تازه کمی شبیه آدمیزاد میشی... دلت نمیخواد یکم شبیه آدمیزاد بشی؟

پیرمرد خود را جمع کرد و سعی کرد دستهای شش انگشتی اش را از دید امیر پنهان کند.

-من اگر آدمیزاد بودم، اینجا زندگی نمیکردم...

امیر سری تکان داد:

-احسـنت ملّا! اینجا رو داری برای زندگی حیوانیت... که با جن و موکّل و ارواح رفت و آمد کنی و خوش باشی... چرا دلت می‌خواد خرابش کنی؟

پیرمرد با صدای تحلیل رفته‌ای ناله کرد:

-خرابش نمیکنم...

توی تک چشم ملّا آرام پرسید:

-پس گنج فاضل چیه؟

پیرمرد دهانش باز ماند! لال شـد... تنها نگاه کرد. امیر خیره به صورتش، ضامن چاقو را کشید.

-اگر تو موکل داری و از همه جا با خبری، منم آدمایی دارم که حتی زودتر از موکل‌های تو خبرا رو بهم می‌رسونن...

پیرمرد با زبان الکن نالید:

-خبری... نیست امیر...

امیر با یک حرکت بلند شد. دو مرد با فشار پرخشونتی ملا را نگه داشتند... تن استخوانی و درشتش را خم گردند. یکی یک دستش را سفت گرفت و مچش را پیچاند.

#پست۵۲۱

صدای ملاولی از درد و وحشت بلند شد. امیر بالای سرش ایستاد و گفت:

-فاضل پسر منه... چطور فکر کردی پسرم خزعبلات توئه مفنگی و توهّمی رو از من پنهان میکنه؟

پیرمرد به گریه افتاد و سعی کرد دستش را آزاد کن.

- رحم کن امیر...

امیر پایش را بلند کرد و روی دست ملّا گذاشت. و تمام وزنش را روی پایش انداخت و... صدای نعره ی ملا بلند

شـــد... و متعاقبش چند سرفه ی خلط دار ه نشـــان از بی نفسی اش داشت.

امیر بی آن که به تقلایش توجه کند، توی همان حالت ماند و گفت:

-گنج ملکه به درد نمی‌خوره؟

پیرمرد با درد داد زد:

-غلط کردم!

کف کفشش را روی دست ملّاولی پیچید و درد وحشتناک تری دست ملّا را نشانه رفت.

-اگر گنج ملکـه بـه درد نمی‌خوره، خودش هم بـه درد نمی‌خوره! می‌دونی که ملکه فقط به خاطر گنج حق زندگی کردن داره؟!

پیرمرد به سختی جان کندن ناله کرد:

-گنج ملکه مال توئه! بهت می‌رسونم...

-و گنج فاضل چیه؟

ملاولی جوابی نداشـــت جز ناله کردن. امیر پایش را عقب کشید، اما ثانیه‌ای بعد خم شد و دستش را گرفت. و تیزیِ چاقو را لبه ی انگشت اضافی اش، که درست کنار انگشت کوچکش به طرز نامتعارفی رشد کرده بود، گذاشت.

#پست۵۲۲

-بـه پسرـــ من چی گفتی ملّاولی؟ چرا دهن گشـــادت رو نمیبندی که باعث دردسرت نشه؟

ملّاولی بیش از پیش تقلا کرد و داد زد:

-هیچی نگفتم! بهش نگفتم!

تیزی چاقو را به انگشتش فشرد. سوزش بدی صدای ناله ملّاولی را بلند کرد.

-فاضل گنجی داره که از گنج ملکه براش با ارزش تره!

-نه نداره... نداره!

خلیل با برش عمیقی چاقو را تا استخوان انگشت پیرمرد رساند! اما بعد ناگهان رهایش کرد. آنقدر عصبانی بود که به حال خود رهایش نکند. کمربندش را باز کرد و دور دستش پیچید.

دو مرد ملا را رها کردند و... خلیل با کمربند شروع کردن زدنش!

-یادت رفته برای چی زنده ای؟

با هر ضربه ی کمربند که به تنش اصابت میکرد، دادش به هوا می‌رفت. خلیل با حرص و عقده ی بیشتری زد:

-یادت رفته ملکه بدون گنج ارزشی نداره؟ درد چشمت رو یادت رفته؟ دلت میخواد با همین چاقو چشم سالمت هم از کاسه دربیارم؟ دوست داری با همون گیسو خفه‌ت کنم و اینجا فقط موکّل هات بالاسر جنازه‌ت بیان؟

پیرمرد به خود می‌پیچید و ناله میکرد و التماس میکرد. خلیل با کمربند به جانش افتاده بود و با هر ضربه تهدید می‌کرد:

#پست۵۲۳

-دهن کثیفتو بســـته نگه نمیداری؟ حتما باید تو و ملکه و گنج و هر کثافتی که همراهته دفن کنم، تا شر رسوندت به من تموم بشه؟

پیرمرد دست خونی اش را بالای سرش گرفت و از درد روی زمین به خود می‌پیچید.

-رحم کن امیر... من شر نیستم، رحم کن!

سر و صـــورت و لباســـهایش خونی شـــده بود. حتی زمین و فرش کهنه هم از خون انگشـتش سرخ شـده بود. اما اصـلا درد انگشـــتش را نمی‌فهمیـد، درواقع ضربـات کمربنـد نمیگذاشت!

امیر خسته از کتک زدنش به نفس نفس افتاد. اما همچنان میل داشـــت بزند. آنقدر بزند تا تمام عقده و عصـــبانیتش فروکش کند.

آخرین ضربه ها را بی جان تر زد و با نفس نفس غرید:

-کاری نکن... همین‌جا... بشه گورستان تو و... اون دختر... که همین حالاش هم بی فایده زنده ست و نفس می‌کشه.. کاری نکن از گنج بگذرم و همین جا، با همون گیســـو حلق آویزت کنم و دفنت کنم...

پیرمرد بی محابا از درد گریه میکرد و به خود می‌پیچید.

امیر آخرین ضربه را زد و از نفس افتاد. دیگر جان زدنش را نداشت و پیرمرد سگ جان تر از آن بود که با این کتک ها بمیرد!

خود را روی صندلی انداخت و عرق از صورتش چکید. اما چشـــم از پیرمردی کـه از ترس و درد روی زمین در حود مچاله شـــده بود نگرفت و با چشـــمهای وق زده آخرین تهدید را کرد:

#پست۵۲٤

-تیکه تیکه‌ت میکنم ملّا! لاکن قلبش... مجبورت می‌کنم بدن تیکه تیکه شده ی ملکه رو... همین جا...

و به کنج دخمه اشاره کرد و غرید:

-تو همین قبرستون... دفن کنی!

پیرمرد به خود میلرزید و گفت:

-غلط کردم... التماس میکنم... ببخش امیر... ملکه باید زززنده بمونه... گنج ملکه مال توئه...

یکی از محافظین امیر بی اهمیت از کنارش گذشـــت و از آشپزخانه لیوانی آب پر کرد. و برگشت و به دست امیر داد:

-بفرما امیر...

امیر نیمی از لیوان را سر کشـید تا نفسـش بالا بیاید. بقیه‌ی آب را روی تن زخمی با زیرپیرهن خونی و پاره اش ریخت و گفت:

-اینبار رو رحم میکنم... اما دفعه ی بعد برای خودت قبر آماده کن رفیق! خودت خوب میدونی که خائن نجســـه، چه رفیق باشـــه چه برادر... و نجاســـت با هیچی مطهر نمیشـــه... خودت رو به نجاســـت نکش، حتی اگر مثل حیوون زندگی میکنی... شرافت این زندگی به نجاســـتِ خیانت نمی‌ارزه؟

ملّاولی به سـختی خود را روی زمین کشـید و پای امیر را با دو دسـت گرفت. صـورتش را به روی کفش ملا گذاشـت و با التماس ناله کرد:

-من بهت خیانت نمیکنم امیر... من عقیل نیســـتم، من بهت وفادارم. گنج ملکه مال توئه... بذار بهت برســـونم... گنج ملکه رو بهت می‌رســـونم... اگر بهت وفادار نبودم، الان گنج دســـت عقیل بود. من نـذاشـــتم، چون بهت وفادارم. فاضـل هیچ گنجی نداره... باید از ملکه محافظت بشه...

#پست۵۲۵

ملّاولی به هرچه میتوانســـت چنگ میزد برای آرام کردن امیر، و امیر چشـمهای باریک شـده‌اش را به گیسـویی داده بود که روی دیوار تکان می‌خورد.

ترسی از این دخمه و اجنه و ارواحی که ملّا مدعی بود با آنها ارتباط دارد، نداشت.

اما آن گیســـوی لعنتی تکان می‌خورد و او را به گذشـــته می‌کشید. و این یادآوری گذشته، عصبی اش می‌کرد.

حالا نگاهش به گوشه ی دخمه بود. زمینی خشک و خالی از فرش و زیرانداز... گذشـــته بوی خیانت می‌داد. و تحمل بوی گند خیانت ورای تحملش بود.

چشـم گرفت و به سرِ تاس و خونی ملّاولی خیره شـد که به کفشـش چسـبیده بود. پایش از فشـار دسـتهای ملّا آزرده شد. اما بی توجه، با لحن آرامتری گفت:

-نمیخوام اینجا رو ازت بگیرم ملّا... دهنت رو بســـته نگه دار...

ملا سریـع گفت:

-چشم امیر... چشم آقا. دهنم بسته ست... اینجا رو ازم نگیر!

امیر بلند شد و با هل دادنِ ملا، پایش را از دستان‌بزرگ او آزاد کرد. بیشتر از فضای سنگین دخمه، یادآوری گذشته بود که تحملش را برای ماندن به صفر رساند.

یکی از محافظ‌ها، کمربندش را برداشت و به دستش داد. درحال بستن کمربند، به یک چشم ملا چشم دوخت:

-نذار از گنج ملکه بگذرم!

ملاولی با یک چشم خیس فقط نگاهش کرد. امیر آخرین نگاه را به آن فضای خالی انداخت و بی اعصاب و نفس گرفته از دخمه بیرون زد. و با گذاشتن کلاه کپ روی سرش، از آنجا دور شد. تا از بوی گند گذشته دور شود!

**

میدونی کیا دنیا رو تکون میدن؟ یاغی‌ها.

اونی که تو علم یاغی بود و به چیزی که موجود بود، قانع نشد. میتونست در آرامش یه زندگی گشاد طوری داشته باشه ولی یاغی بود، سختی کشید و از آرامش خودش گذشت تا یه چیز جدیدی پیدا کنه و فرصت کشف به خودش داد.

اونی که تو فلسفه یاغی بود و به افکار جدید فکر کرد؛ اونی که به یه طرز فکر جدیدی میرسه می‌دونه این شرایط واسه خود انسان هم چقدر سخته، چه برسه به اینکه بیاد تو جامعه مطرح کنه.

اونی که آزاد بود و آزادی خواست و جلوی ظلم سر خم نکرد و باعث ایجاد تفکر آزادیخواهانه در مغز انسان‌ها

شـــد و این شـــجاعت رو به بقیه آدم‌ها داد تا حقشـــونو بخوان.

اونی که تو عشق یاغی بود و باعث شد حالت‌های جدیدی از احســـاس در عشـــق به وجود بیاد. هر چند خودش یا پارتنرش شاید عذاب کشیده باشن ولی باعث شناخت زیر و بم‌های یک رابطه عاشقانه برای نسل‌های بعدی شد.

مـا مـدیون آدم‌هـای یـاغی تـاریخیم. اگـه یـاغی نبودن و می‌خواستن همون وضعی که داشتن رو حفظ کنن، الان این تمدن وجود نداشت.

🥬🥬🥬🥬🥬

#پست۵۲۶

به شـــماره‌ی امان که روی صـــفحه ی موبایل خودنمایی میکرد، خیره شـــد. در یک دســـتش موبایل، و در دســـت دیگرش تکه کاغذی که حامل یادداشتی بود!

نگاهش از هردو بالا آمد، تا دوربینی که کنج دیوار نصـــب بود. درست رو به دوربین نشسته بود، وقتی جواب داد:

-چی میخوای؟

امان با صدای ملایمی گفت:

-حالت چطوره هیمای عزیزم؟

زهرخندی زد:

-از احوال‌پرسی‌های شما پسرعمو جان!

میتوانســـت کجخند مســـخره‌ی امان را تصـــور کند، وقتی می‌گفت:

-من که همیشه جویای حال دردونه‌مون هستم... عزیزتی، به من سر نمی‌زنی...

حدسش سخت نبود که دلش می‌خواست حضوراً پیشش برود و درمورد آخرین فشن شو و اتفاقاتش برایش حرف بزند. و هیما فراری از بی‌معرفت‌ترین و نفرت‌انگیزترین پسرعموی دنیا...

-مشغله زیاده امان... هنوز نتونستم فکرمو متمرکز کنم... نیاز به آرامش دارم...

امان آهانی گفت و سپس گفت:

-نیاز به کمک نداری؟

کمک خواستن از امان، آن هم درمورد کسرا! بازهم نگاهی به یادداشت کرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا بگوید:

-فعلا نه، راستش... اینبار انتخاب متفاوته... و یکم سخت! رزومه دستمه، به دقت بیشتری نیازه برای انتخاب... یه انتخاب متفاوت!

#پست۵۲۷

امان پس از کمی مکث پرسید:
-چقدر متفاوت؟
نگاهش را به یادداشـــتی که کسرـــا برایش گذاشـــته بود، دوخت:

-باید بررسی کنم...
-بیا اینجا حضوری حرف بزنیم...
با خنده‌ی کوتاهی گفت:

-متاسفم پسرعم!
امان با ملایمت گفت:
-پس من بیام دیدنت عزیزم؟

چشم فشرد و سکوت کرد. پر از تردید بود و با نفس عمیقی گفت:

-بهت خبر میدم...

و بی اینکه منتظر حرف دیگری از طرف امان باشد، تماس را قطع کرد!

نه تحمل ملایم حرف زدنِ امان را داشت، نه تند حرف زدنش را، نه با تهدید حرف زدنش را، نه اصلا حرف زدنش را! چه برسد به دیدنش!! دیدنِ امان همیشه و همیشه آزاردهنده بود.

و واقعا نیاز داشت بیشتر فکر کند. بیشتر تمرکز کند. بیشتر رزومه‌ی مدل‌ها را بررسی کند. و یکی از آن‌ها... کسرا بود؟!

و در آخر هیچ راهی نبود جز دیدن حضوریِ امان!

**

#پست۵۲۸

به تکه کاغذی که توی مشتش مچاله شده بود، نگاه کرد. نفسی_ گرفت... بزاقش را سخت فرو داد... نگاهش را تا دوبینی که کنج دیوار نصب بود، بالا کشید.

توی این مدت نه یکبار به سراغش آمده بود، نه تماسی گرفته بود، و نه حتی پیامی داده بود. چرا انقدر نبود؟!

بیش از یک هفته از دریافت یادداشتی که حالا توی مشتش مچاله شده بود، می‌گذشت. اما هیچ واکنشی_ از طرف فاضل دریافت نکرده بود.

اینکه نمیدانست کجای ماجراست، بیشتر از هر چیزی اذیتش می‌کرد. اینکه نمی‌دانست چه کاری درست است تا

همان را انجام دهد. یا به چه کسی ــ اعتماد که نه... نمیتوانست به هیچکس اعتماد کند، اما لااقل نسبت به یکی کمتر بدبین باشد!

این هم ممکن نبود. و درد داشت! بین آدم‌هایی اسیر شده بود که هیچ اعتمادی به هیچکدام نداشت. و این یعنی تنهایی! تنهایی دردِ مهلکی بود که هیچ علاجی نداشت!

درست پشت در ساده‌ی قهوه‌ای ایستاده بود. تیشرت آستین کوتاه سبز و ساده‌ای به تن داشت و لِگ لجنی رنگ و موهایی جمع شده و چه اهمیتی داشت؟

دم عمیقی گرفت و بازدمش را با شدت بیرون فرستاد. و همان دست مشت شده‌اش را که یادداشتِ کسرا را مچاله کرده بود، بالا آورد و به در تقه زد...

چند ثانیه‌ی دیگر در باز شـــد و قامت بلند کسرـــا میان در تمایان شـــد. کسرـــایی که تنها یک شـــلوارک اســـپرت به پا داشت!

#پست ۵۳۰

بالاتنه‌ی برهنه و کاملا ورزیده... کمی براق از عرق... با دســـتکش‌های ســـیاهِ بوکس... و قفســـه‌ی ســـینه‌ای که از نفس نفس زدن، بالا و پایین می‌شد.

پرســـوال و کمی متعجب به هیما خیره شـــد و ثانیه‌ای طول کشید تا بگوید:

-چیزی شده ملکه؟!

نگاه هیما تا چشمهای کمی خسته از فعالیتش بالا آمد. این مرد راحت‌تر از آن بود که به خاطر نیمه برهنه بودنش خجالت بکشد!

-چیزی که... نمیدونم...

کسرا دقیق‌تر خیره اش شد:

-مشکلی پیش اومده؟

حوصله تظاهرش را نداشت و گفت:

-بیام تو؟

لبخند سریعی روی لب کسرا آمد:

-البته!

و درحالی‌که از جلوی در کنار می‌رفت، ادامه داد:

-خوشـــحالم می‌کنی ملکه... البته اگر به خاطر ترس اینجا نباشی...

هیما نگاه جدی‌ای حواله اش کرد، که کسرا یک دستش را به حالت تسلیم بالا گرفت:

-خب خیلی وقته منتظرم بترسی و صدام کنی... هرچند... ساعت یازده هم نشده و یکم واسه ترسیدنت زوده... و صدام نکردی.. بی صدا اومدی سراغم!

پس منتظرش بود! چشم ازش گرفت و داخل شد.

#پست۵۳۱

و وقتی از کنارش میگذشت، عطر مردانه‌اش را حس کرد. بوی عطرش می‌توانست هر دختری را وادار کند که دوباره برگردد و نگاهش کند... تحسینش کند... و شاید دربرابر این‌همه جذابیت تسلیم شود و لمسش کند...

اما هیما بی اهمیت‌تر و بی اعتمادتر از آن بود که جذب شود. به راحتی میتوانست بگذرد و نیم نگاه دیگری به اوی از هرلحاظ قابل قبول نیندازد. به جایش نگاهش را توی خانه اش چرخاند.

آهنگ تند با ولوم کمی پخش میشد. کیسه بوکسِ آویزان هنوز تاب می‌خورد... تیشرت مردانه‌ای روی مبل افتاده بود.

روبه‌روی کیسه بوکس ایستاد.

-نگفتی با فاضل کجا آشنا شدی...

کسرا پشت سرش در فاصله نزدیک ایستاد و با صدای آرامی گفت:

-نپرسیده بودی...

نگاه هیمابه روبه‌رو ماند... و کسرا خود از فاصله کمتری گفت:

-تو باشگاهش...

همین... و چقدر مبهم! کمی سرش را به پشت متمایل کرد:

-با امان کجا آشنا شدی؟

کسرا سرش را جلو کشید و دم گوشش زمزمه کرد:

-هنوز باهاش آشنا نشدم...

هیما خیلی سریع به سمتش چرخید. به چشمهای عسلی اش خیره شد. نگاهش خاص بود... عسلی‌های پر از حرفش!

با تعلل پرسید:

-چی می‌خوای از من؟!

کسرا صاف ایستاد و استایل بی نقصش را به رخ کشید:

-می‌خوام مورد تاییدت باشم..

#پست۵۳۲

نگاه هیما با ثانیه‌ای مکث، از چشـمهای کسرـا به سـمت پـایین سر خورد. گونـه هـای اسـتخوانی اش را از نظر گذراند... ته ریش دو سه روزه‌اش را... لبهای خوش حالتش را... کسرا لبی کشید...

هیما نگاهش را به فک مردانه اش منحرف کرد... سـپس گردن و شانه‌های پهن و عضلات سینه و پوست برنز شده و شـکم شـش تکه ای که کسرـا با سـفت کردن، بیشـتر نشانش داد...

-میتونم بیشتر نشون بدم که از انتخابم پشیمون نمیشی...

نگاه هیما تا خطِ ویِ زیر شکمش، که امتدادش زیر شلوارک پنهان شـده بود، کشـیده شـد. هرچند اصـلا دختر خجالتی ای نبود، اما چشم دزدید. اخم کرد و نگاه بالا کشید:

-چطوری میخوای نشون بدی؟

کسرا با همان لبخند پرمعنایش، انگشت شستش را زیر کش شلوارک برد و گفت:

-جاهای دیگه مم دیدنیه! ببین بعد نظر بده...

از پررویی کسرا جا خورد! نگاهش پایین کشیده شد. کسرا قصد داشت شلوارکش را از پا درآورد!

-داری چه غلطی میکنی؟!

کسرا با تکخندی گفت:

-خب من نمی‌دونم چه معیارهایی برای انتخاب داری... منم میخوام هرچی که دارم برات رو کنم تا کوتاه بیای و انتخابم کنی...

همین حالا هم می‌توانست تحریک شدن کسرا را بفهمد.

این هم برای نشان دادنش بود؟! می‌خواست نشان دهد که از همه لحاظ سالم و قدرتمند و به درد بخور است؟!!

#پست۵۳۳

با اخم توی چشمهایش گفت:
-مراقب رفتارت باش کسرا!

کسرا با خنده ابروهایش را بالا داد:
-خب بگو چیکار کنم؟! چطوری خودمو ثابت کنم؟ چطوری به چشمت بیام؟ چطوری انتخابت باشم؟!

هیما سرگردان بود و کسرا فیگوری گرفت:
-این خوب نیست؟
پشتش را به هیما کرد و جلوی نگاه مات هیما، بازهم فیگور گرفت و عضلات تکه‌ای پشتش را به رخ کشید.

-این کافی نیست؟

و دوباره برگشت و رو به هیما اخم کمرنگی کرد:

-صورتم مورد پسند نیست؟ فکر می‌کردم بد نیستم! باید بفهمم معیارت چیه، تا خودمو بهت ثابت کنم...

هیما با گیجی خندید:

-مسئله اینه که من نمیدونم هدفت چیه!

کسرا فاصله را به کمترین حد رساند و بی‌تاب گفت:

-هدفم انتخاب شدن برای تیمِ آمانه... آمانِ جبروتی!

قلب هیما تیر کشید. هرلحظه چیزی او را وحشت زده و متحیر می‌کرد.

کسرا دستش را از کنار تن او رد کرد و ضربه‌ی آرامی به کیسه بوکس پشت سرش زد.

-بگو چی نیازه تا من رو توی تیمِ آمان بذاری....

هیما خیلی ســـعی کرد محکم سر جایش بماند. از فاصـــله نزدیک خیره ی کسرـــا بود. چند لحظه‌ای طول کشـــید تا بتواند بگوید:

#پست۵۳٤

-متوجه منظورت نمی‌شم...

کسرا خندید... و با حرص، توی چشمهایش آرام پرت کرد:

-خفه‌شو ملکه!

هیما بهت زده شد. کسرا دست به کمر شد و نگاهش توی صورت هیما چرخید:

-من لایق انتخابم... هرطور که فکرشو بکنی!

بزاقش را به سـختی فرو داد. مقاومت دربرابر اویی که همه چیز را می‌دانسـت، خیلی سـخت بود. و هنوز نمی‌دانسـت کجای بازی‌ســت و حریفش، یا هم‌بازی اش، چه کسی‌ــ ست!

-تو... دختر نیستی...

کسرا به راحتی گفت:

-چه کاری هســت که دخترا میتونن بکنن و من نمی‌تونم؟ دادنه؟ منم می‌تونم بدم! تازه کاربرد من از دخترا بیشــترم هست؛ هم میتونم بکنم، هم بدم... نگو که چنین گزینه‌ای طالب نداره! داره... کافیه معرفیم کنی، تا خودم ثابت کنم که طالب دارم!

حرفهای عجیبِ کسرــا و وقاحتش نفســش را بند آورد. مانده بود اصــلا چه بگوید. و کسرــا منتظر بود... با تمام وجود، با تمام بی‌قراری، منتظر بود!

هیما به سختی می‌خواست خود را جمع و جور کند. کنجکاوی و تعجب داشت از پا درش می‌آورد. حالا که به اینجا رسیده بود، نمی‌توانست نیمه تمام رها کند و فرار کند... حتی اگر احتمال می‌داد که وسط یک بازی ست و گرانندهی این بازی مشخص نیست کدام کثافتی ست!

هرچند سخت و نفس‌گیر... تعلل را کنار گذاشت و مشتِ یخ زده اش را تا جلوی چشم کسرا بالا آورد. و جلوی چشم کسرا باز کرد و یادداشت مچاله شده را نشانش داد:

#پست۵۳۵

-اول باید بدونم هدفت چیه...

کسرا نگاهی به کاغذ کرد، و نگاهی به چشمهای سبز و ناآرامِ هیما. ثانیه ای بعد، همان دستش را گرفت و... تکه کاغذ بین دست‌های گره خورده‌شان اسیر سد.

- بیا...

هیما بهت زده دید که به سمتی می‌رود.

-کجا؟!

کسرا به سمت سیستم رفت و صدایش را بلندتر کرد... خیلی بلند! و بعد همراه هیما به سمت تنها اتاقِ واحدش رفت. هیما سرگردان بود. بار دیگر صدایش زد:

-با توام کسرا!

کسرا وارد اتاق شد و بلافاصله به سمت کمد دیواریِ بزرگ و سرتاسریِ اتاق رفت. هیما گیج بود و کسرا در کمد را باز کرد.

داخل کمد جز چند چوب‌کار، چیز دیگری نبود. کسرا داخل شد و دست هیما را هم کشید.

هیما ممانعت کرد:

-صبر کن... داری چیکار میکنی؟!

کسرا تعلل نکرد و با کمی خشونت او را داخل کشید:

-بهم اعتماد کن!

#پست۵۳۶

هیما بدون اینکه بخواهد داخل کشیده شد. و کسرا در را بست!

هیما هیچ اعتمادی نداشت و ترسیده بود و سریع گفت:

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟! ولم کن!

کسرا چشم روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. سپس رو به او چشم باز کرد و گفت:

-میخوام حرف بزنیم... همونطوری که ازت خواستم!

سعی کرد دستش را از توی دست کسرا دربیاورد:

-اینجا؟!

کسرا دو دستش را گرفت:

-جایی جز اینجا رو مناســـب نمی‌دونم... بهم حق میدی، مگه نه؟

هیما کمی عقب کشید:

-چی تو سرته؟!

پشـــتش به دیواره‌ی کمد خورد. اما کسرـــا رهایش نکرد و با جدیت زمزمه کرد:

-میخوام دوستانه حرف بزنیم...

قلبش می‌کوبید. از یک طرف کنجکاوی، از طرف دیگر ترس... تردید... بی اعتمادی... نمی‌دانست چه کند.

کسرا دستانش را فشرد و آرام گفت:

-تو بهم اعتماد نداری، ولی من بهت اعتماد دارم...

اعتماد کسرا او را به خنده واداشت. اما خنده‌اش خیلی زود محو شد.

#پست۵۳۷

توی فضای تنگ و نیمه تاریکِ داخلِ کمد، دستانش اسیر دستهای پرقدرت کسرا بود و نگاهش در نگاه مستقیمِ او...

صـــدای آهنگ به داخل کمد هم راه گرفته بود، اما با این‌حال میتوانست صدای نفس‌های خود... و کسرا را هم بشنود. ضربان قلبش بالا رفته بود و کنجکاوی باعث شده بود که به ترسش نتواند آنقدر توجه کند.

با این حال تقلا کرد تا دستش را بیرون بکشد:

-نمی‌فهمم اینجا چه غلطی می‌کنیم!

کسرا سریع شانه‌اش را گرفت. و او را به دیواره‌ی کمد تکیه داد تا تکان نخورد.

هینِ بلندش با ترس همراه شد و... کسرا از فاصله‌ی نزدیک، زمزمه کرد:

-تو قبول کردی بیای و حرفامو بشنوی... پس آروم بگیر تا حرف بزنم!

بزاقش را بی اراده فرو داد. آنقدر تاریک نبود که جرخش نگاه کسرا را نفهمد. دست رها شده‌اش را به سینه‌ی کسرا فشرد و سعی کرد محکم بماند:

-از اولم می‌دونستم که یه کلکی تو کارته!

کسرا با لبخند کجی، آرام گفت:

-از دختر باهوشی مثل تو همین توقع رو میشه داشت...

لب فشرد.

-برو عقب!

کسرا بی اینکه فاصله بگیرد، شانه اش را فشرد و گفت:

-آروم می‌مونی تا حرف بزنم؟!

اگر می‌دانست کجای بازی‌ست، راحت‌تر می‌توانست بماند. ولی هیچکس به او نگفت که چه خبر است!

#پست۵۳۸

-نه برو کنار! فاضـــل می‌دونه اینطوری من‌و کشـــوندی تو کمد؟!

راحت جواب داد:

-نمی‌دونم...

دمی گرفت. هیچ اعتمادی نبود و گفت:

-امان چی؟!

بازهم بی تعلل جواب داد:

-نمی‌دونه...

این یکی کمی... باور پذیر بود! بود؟! نمی‌دانست!

-و امیر؟!

کسرا لبی کشید:

-اگر میکروفن نداشته باشی، نمی‌دونه...

حالا دیگر می‌خواست بماند! اگرچه کسرا برایش مجهول‌تر و غیرقابل باورتر از آن بود که اعتماد کند، اما می‌خواست حرفهایش را بشنود. بنابراین گفت:

-ندارم...

کسرا خیره در چشم‌هایش، دستش را از شانه ی ظریفش سُر داد. تن هیما جمع شد. کسرا دستش را با احتیاط داخل یقه‌ی هیما کشید. هیما غرید:

-داری چه غلطی می‌کنی؟!

کسرا دستش را بیرون آورد و گوشش را... و سمعکش را لمس کرد.

-میخوام بگردمت!

هیما با حرص خندید و دستش را با ضرب از گوشش پس زد:

#پست۵۳۹

-دستت به من نمی‌خوره! من هیچ علاقه‌ای ندارم حرفاتو بشنوم، تویی که دلت می‌خواد حرف بزنی. پس مثل آدم وایسا و حرفتو بزن، وگرنه به جای معرّفیت به امان، به عنوان خائن به امیر معرّفیت می‌کنم! و نمیدونی عموی من چه بلایی سر خائنین میاره!

دست کسرا توی هوا ماند. اگرچه هیما هیچ مطمئن نبود که کسرا واقعا خائن باشد یا نه... اما همین که چیز مخفیانه‌ای با او داشته باشد... اویی که جبروتی نبود... اویی که شاید... شاید حتی برای آنها دردسر بود... راضی‌اش می‌کرد که بماند!

کسرا بالاخره لبخندی زد و سرش را نزدیک آورد. و دم همان گوشش که سمعک دارد، پچ زد:

-گفتم که بهت اعتماد دارم...

پلک فشرد و با نفس بلند او را عقب راند:

-حرفتو بگو!

کسرا توی چشمهایش نگاه کرد و دیگر هیچ لبخندی نداشت:

-می‌خوام برم دنبال نامزدم...

خشکش زد! انتظار هرچیزی را داشت، جز این.. آنقدر جا خورد که پرسید:

-چی؟!!

کسرا نفسی کشید. فاصله گرفت و در جایی که شاید یک متر بود، به دیوار روبه‌رویی او تکیه داد و نگاهش کرد:

-فقط امان می‌تونه من‌و بهش برسونه...

بهت زده سری به طرفین تکان داد. هزار حدس در عرض یک ثانیه از ذهنش گذشت. کسرا دستی به صورت و ته ریشش کشید. کمی از خونسردی اولیه فاصله گرفته بود، وقتی گفت:

#پست ۵۴۰

-با تیم آمان رفته... با معرفیِ تو!

باورش نمی‌شد! نفسش بالا نمی‌آمد. این یعنی.. کسرا خیلی می‌دانســـت. خیلی بیشـــتر از آنکه بخواهد چیزی را مخفی کند. حتی اگر... دروغ...

کسرا میان افکارش دوید:

-اســـمش ترنّم بود... میدونم انقدر کِیس برای آمان جور کردی که شاید اسمشو یادت نباشه... اما ترنّم یک سال و نیم پیش غیب شد... درواقع با تیم امان رفت!

گلوله ای راه گلویش را بســـت. ترنّم... اســـمش را به خاطر داشـــت! یعنی تصـــویر گنگی از یک دختر گندمی و زیبا را به یاد داشت!

کسرا اخم کمرنگی داشت و صدایش گرفته بود:

-میخوام برم دنبالش... کمکم میکنی؟!

آنقدر گیج بود که نمی‌دانست چه بگوید. فقط دست به سمت در برد تا فرار کند:

-حرفای احمقانه‌ت تموم شد؟

پیش از آنکه در را باز کند، کسرا با شتاب دستش را گرفت:

-صبر کن... صبر کن ملکه!

عصبی بود و دستش را عقب کشید:

-دستمو ول کن!

کسرا خود را جلو کشید و محکم نگهش داشت. توی چشمهای ناآرامش کمی خواهش موج می‌زد وقتی گفت:

-گفتی کمکم میکنی! قول دادی... من ازت هیچی نمیخوام، فقط منو به امان معرفی کن تا تو تیم باشم... کمک کن برم دنبالش...

#پست۵٤۱

با عصبانیت و سردرگمی غرید:

-پس گنج الموت و نقشــه و ســیف‌الله و... همه ش دروغ بود؟!

-نه!!

صدایش بالا رفت:

-خفه شو!

کسرا شانه‌هایش را گرفت:

-اون قضیه جداست... من جای گنج سیف‌الله رو نشون میدم... اصـلا سر همین گنج ترنّم با تیم امان آشـنا شـد و رفت... رفت! میفهمی؟! نامزد من بود و با امان رفت...

من‌و گذاشــت و رفت... یه کشــور دیگه... نمیدونم کجا... جوری رفت که دستم بهش نمی‌رسه...

ناباور و بهت زده تنها نگاهش می‌کرد. کسرا شــانه‌هایش را تکان داد و گفت:

-می‌دونی با چه بدبختی ای به اینجا رســـیدم؟! الان فقط یک قدم مونده بهش برسم... با امان بهش میرسم... فقط یک قدم! می‌فهمی؟!

نه... نمی‌فهمید. نمی‌خواست بفهمد!

-من نه ترنّم می‌شــناســم، نه از حرفات سردرمیارم. یا همین الان ولم میکنی، یا...

میان حرفش کسرا با عصــبانیت و کلافگی شــانه‌هایش را فشرد:

#پست۵۴۲

-وایســا سر جات! تا اینجا نیومدم که هی هربار اینا رو برام تکرار کنی! خوب میفهمی چی میگم هیما! دســـت بردار از این ژســـت مزخرفی که به خودت گرفتی... من همه چیو... همه چیو درمورد امان و اون دخترا می‌دونم! تنها چیزی که ازت می‌خوام... فقط و فقط اینـه کـه منو بـه آمـان... بـه عنوان مدل... به عنوان یه آدم به درد بخور... یه کِیس مناسب... یکی که خریدار داشته باشه... یکی که به کارِ عربا بیاد، یا همون آدمایی که ترنّم به کارشـــون اومد... معرفی کنی!

قلبش داشـــت از فشـــار له می‌شـــد. انقدر آشـــفتگی و بی اعصـــابی... و اینطور خواهش کردن، او را بیش از پیش به هم می‌ریخت.

کسرا کلافه تر شد و بیشتر خواهش کرد:

-مخض رضـــای خدا دختر! نامزدم رفته... درک کن چی می‌گم!

ثانیه‌ها ســـکوت کرد. هیچ چیزی برای پنهان کردن نبود، وقتی کسرا را توی همان فشــن شــو دیده بود. به ســختی گفت:

-هیچکس... بدون رضایت خودش... نِمیره...

کسرا تند تند سر تکان داد:

-می‌دونم می‌دونم... ترنّم با رضایت خودش رفت! آدم ربایی نبود... خودش خواست. خودش دلش هوایی شده بود. بی معرفت... من و همه ی نقشـــه‌ها و آینده‌مون و قول و قرارامون رو زیر پاش له کرد و رفت!

چشــمهای کسرا برق زد و هیما با نفسی‌ـ که ســخت بالا می‌آمد، پرسید:

-پس چرا... میخوای بری دنبالش؟!

#پست۵۴۳

کسرا در سکوت تنها نگاهش کرد. نگاهی پر از حال بد... پر از گرفتگی... پر از عصبانیت... دلخوری... ناچاری...

-باید بدونم چرا رفت...

هیما عصبی پوزخندی زد:

-چون رفتن بیشتر براش سود داشت، از این دلیل واضح‌تر؟!

کسرا فکش را فشرد و صدایش سخت گرفته شد:

-همین داره دیوونه‌م می‌کنه...

سعی کرد خود را از حصار دستهای قدرتمند او که سفت شانه‌هایش را گرفته بود، آزاد کند:

-و فکر می‌کنی من انقدر احمقم که این داستان شکست عشقی و مزخرفاتی که سر هم کردی رو باور کنم؟

کسرا با حرصی که به وضوح توی صورتش مشهود بود، گفت:

-میخوای باور کن، نمیخوای نکن... فقط من‌و به امان معرفی کن! اون مهمه که قبولم کنه... راه قبول کردنمم خودش بلده!

گیج و سردرگم بود و نیاز داشت چند لحظه ای تنها باشد تا حرفهای کسرا را کامل برای خود مرور کند و هضم کند. اما انگار در این لحظه نه از تنهایی خبری بود، و نه از سکوت...

سوالات ذهنش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. پر از ابهام و تردید بود این داستانِ کسرا... و چرا... چرا دلش می‌خواست قبول کند؟! چرا دوست داشت باور کند؟

حماقت بود... و خودش می‌دانست اعتماد به کسرایی که همیشه مرموز و عجیب رفتار کرده، یک حماقت محض

بود. اما دوست داشت یک‌بار... یعنی یک‌بارِ دیگر، دست به حماقت بزند!

#پست۵۴۳

کسرا در سکوت تنها نگاهش کرد. نگاهی پر از حال بد... پر از گرفتگی... پر از عصبانیت... دلخوری... ناچاری...

-باید بدونم چرا رفت...

هیما عصبی پوزخندی زد:

-چون رفتن بیشـــتر براش ســـود داشـــت، از این دلیل واضح‌تر؟!

کسرا فکش را فشرد و صدایش سخت گرفته شد:

-همین داره دیوونه‌م می‌کنه...

سعی کرد خود را از حصار دستهای قدرتمند او که سفت شانه‌هایش را گرفته بود، آزاد کند:

-و فکر می‌کنی من انقدر احمقم که این داستان شکست عشقی و مزخرفاتی که سر هم کردی رو باور کنم؟

کسرا با حرصی که به وضوح توی صورتش مشهود بود، گفت:

-میخوای باور کن، نمیخوای نکن... فقط من‌و به امان معرفی کن! اون مهمه که قبولم کنه... راه قبول کردنمم خودش بلده!

گیج و سردرگم بود و نیاز داشت چند لحظه ای تنها باشد تا حرفهای کسرا را کامل برای خود مرور کند و هضم کند. اما انگار در این لحظه نه از تنهایی خبری بود، و نه از سکوت...

سوالات ذهنش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. پر از ابهام و تردید بود این داستانِ کسرا... و چرا... چرا دلش می‌خواست قبول کند؟! چرا دوست داشت باور کند؟

حماقت بود... و خودش می‌دانست اعتماد به کسرایی که همیشه مرموز و عجیب رفتار کرده، یک حماقت محض بود. اما دوست داشت یک‌بار... یعنی یک‌بارِ دیگر، دست به حماقت بزند!

#پست٥٤٤

حماقتی که شاید... شاید یک ضرر، هرچند ناچیز... به جبروتی‌ها می‌زد!

بنابراین سردرگمی را پشت نقاب سردی پنهان کرد و گفت:

-پس کاری از دست من برنمیاد، تا وقتی که باورت نکنم!

نگاه بی‌قرار کسرا بین چشمهای هیما جابه‌جا شد. وقتی به آرامی سر بالا و پایین کرد، هیما به وضوح دید که چه حال به هم ریخته‌ای دارد! هول بود... یا هیجان‌زده... یا بی اعصاب... حتی میتوانست بفهمد که ضربان قلبش چه تند می‌کوبد و این‌ها میتوانست دروغ باشد؟!

به هرحال منتظر شد تا کسرا چیزی رو کند و اعتمادش را جلب کند. و چقدر خودش دوست داشت که یک دلیل قانع کننده، یک مدرک مورد قبول برایش رو کند، تا آنطور که نیاز داشت به او اعتماد کند!

کسرا پس از چند ثانیه، آرام گفت:

-عکسشو دارم...

قلبش میان سینه می‌کوبید. اما تنها به پوزخندی اکتفا کرد. گیج بود؟! درحال حاضر داشت سعی میکرد صورت ترنّم را توی ذهنش تجسم کند! ذهنش آشفته بود و صورت لعنتی‌اش توی ذهنش تشکیل نمی‌شد.

کسرا گفت:

-بریم بیرون؟

لب فشرد. با مکث سر به تایید تکان داد و دیگر نه قصد فرار داشت، نه قصد آشوب به پا کردن...

کسرا پیش از آنکه رهایش کند، تذکرآمیز زمزمه کرد:

#پست۵۴۵

-قول دادی کمکم کنی!

خودش در کمد را هُل داد و گفت:

-من هیچ قولی بهت ندادم!

و بالاخره از آن فضای تنگ و تاریک بیرون آمد! بالاخره از حصار دستهای کسرا رها شد. بالاخره نفسی کشید!

کسرا پشت سرش گفت:

-من روی ملکه بودنت حساب می‌کنم...

زهرخندی زد و از این اســـمی که به آن معروف بود، بیزار بود! به یاد می‌آورد که از بچگی، امیر گاهی او را ملکه خطاب می‌کرد. سیما متنفر بود و هربار تذکر می‌داد:

-دخترم اسم داره... اسمش هیماست!

و امیر با خنده‌ی بی اهمیتی، با لهجه‌ی غلیظش می‌گفت:

-دخترت ملکه‌ست... عزیزِ عموشه... عزیزِ ماست... تاج سر ماست!

آن وقت‌ها عاشـــق این تعاریف بود. عاشـــق قربان صـــدقه‌های امیر... آغوشـــش... مهربانی‌اش! در مقابل، نمی‌فهمید که چرا مادرش انقدر واکنش تندی نشان می‌دهد و مگر ملکه بودن چه مشکلی داشت؟!

هرگز دلیلی گفته نشد، توضیحی داده نشد، پاسخی برای چرای واکنش های‌سیما وجود نداشت... حال آنکه خود، کم کم می‌فهمید که ملکه بودن، چقدر می‌تواند ترسناک باشد!

اولین بار که از این لقب ترسید، وقتی بود که از زبان ملّاولی خطاب شد!

دستی که روی شانه‌اش نشست، او را از گذشته به زمان حال پرت کرد! یعنی جایی که ایستاده بود، اتاق خانه‌ی کسرا!

با نفس نیم‌بندی برگشت و رو به کسرا ایستاد:

#پست٥٤٦

-خب؟!

کسرا با هیجانی غیرقابل کنترل، خندید و دستی به بازویش زد:

-بیا!

خودش به سمت بیرون حرکت کرد و... هیما مات بود، که اگر همه چیز یک بازیِ مسخره است، پس این هول و هیجان برای چیست؟!

با تردید از اتاق بیرون رفت. کسرا موبایلش را از روی میز چنگ زد و به هیما اشاره کرد:

-بیا نشونت بدم!

و وقتی هیما کنارش ایستاد، صدایش با حال عجیبی همراه بود. خوشحال، ناباور، پر احساس...

-مرسی... مرسی که به حرفام گوش دادی... اصلا... نمیدونم چی بگم...

نمی‌خواست باورش کند، اما تابه‌حال کسرا را اینطور ندیده بود!

گیج تر می‌شـــد و... کسرـــا پس از چند لحظه، درحالیکه چســـبیده بهش ایســـتاد، صـــفحه‌ی گوشی را به ســـمتش گرفت:

-ببین؟

نگاه هیما روی صورت دختر ماند! لبخندش... می‌شناخت! حالا تصـــویرِ ذهنش کامل شـــد. و بدتر از آن، این بود که کسرا کنارش بود. یعنی صمیمانه دست دور شانه‌ی دختر حلقه کرده بود و هردو می‌خندیدند! واقعی... واقعیِ واقعی!

-این عکس دو سال پیشه... میشناسی مگه نه؟ ترنّم!

چشـمهای قهوه‌ای و کشـیده و ریزش را خوب می‌شـناخت! چشـمهایش سرکش بود... لبخندش بی‌محابا... و مطمئن از خود... راضی از خود... از خود و زیبایی اش... از خود و قد

و هیکلش... از خود و لونـدی اش! از خود و هـدفش، و مطمئن‌تر، برای رفتن!

#پست۵۴۷

آنقدر که همان اول نظر او را برای انتخاب جلب کرد...

-اینجا... هیچ خبری از گنجِ ســـیف‌الله نبود... اینجا تازه نامزد کرده بودیم...

قلبش بی امان می‌کوبید. تمرکزش کاملا به هم ریخته بود و کسرا بیشتر او را به هم میریخت. کسرا و رینگ ساده‌ای که در عکس توی انگشـــت حلقه‌اش به چشـــم میخورد... و بازهم ترنّم و انتخاب شدنش و رفتنش.. آن هم با رضایت کامل!

-اسم گنج که وسط اومد، همه چی به هم ریخت. ما دنبال گنج بودیم... من... سیف‌الله... ترنّم... نمی‌دونم چی شد که همه چی یهو عوض شد... قرار بود با گنج زندگی‌مون زیر و رو بشه، ولی هنوز گنجی پیدا نشده و زندگی‌مون اینطوری زیر و رو شد.

حالش داشت بد و بدتر می‌شد. نگاهش به سختی از عکس کنده شد و روی صورت کسرا نشست. کسرا با اخم هنوز خیره‌ی عکس بود:

-سیف‌الله گفت باید یه تیم حرفه‌ای پیدا کرد تا دفینه رو سالم و کامل دربیاریم و آبش کنیم. خودمون نه بلد بودیم، نه میتونستیم خطرشو به جون بخریم، نه آدمش رو داشتیم. قرارمون این بود که ما اون آدم حرفه‌ای و قابل اعتماد رو پیدا کنیم و باهم قسمت کنیم... اون که راهشو پیدا کرد، ترنّم بود. اما قبل از اینکه راهش رو کامل به ما نشون بده، رفت!

پلک زد. احســـاس میکرد میان تکه‌های به هم ریخته‌ی فیلمی سرگردان مانده و نمی‌تواند خود را پیدا کند.

طاقت ماندنش تمام شد و نفسش انگار بالا نمی‌آمد.

#پست۵۴۸

چشـــم گرفت و با نفس های بلند نگاه چرخاند. احســـاس خفگی می‌کرد. انگار همین حالا... درســـت در این لحظه به عمق کاری که داشت به عنوان ملکه انجام می‌داد، پی برد!

دختری به اســـم ترنّم... دخترِ خانواده‌ای بود. نامزدِ مردی بود... برنامه‌هایی داشـــت، زندگی‌ای داشـــت... و به تمام آن‌ها پشـت پا زده بود و رفته بود. چرا؟! چون پیشـنهادِ او وسوسه اش کرده بود!

چون وعده‌های امان آنقدر وسوسه‌انگیز بود که از پیدا کردن یک گنجِ بزرگ، یک نامزدِ خوشتیپ، یک زندگی پرچالش در ایران، ارزشمندتر به نظر می‌رسید!

-منو می‌فهمی هیما؟! باید پیداش کنم... تو بد وضعی من‌و گذاشت و رفت...

هیما بهتر بود! لااقل از ملکه خطاب شدن، خیلی بهتر بود. باعث میشد هیما باشد و کنار بایستد و ملکه را تماشا کند.

بی حرف راهش را کشید و نمی‌توانست بماند. کسرا آرنجش را گرفت:

-کجا میری؟!

دستش را با ضرب بیرون کشید و با حال بدی به سمت در رفت. کسرا بیچاره‌وار و عصبانی گفت:

-باید یه بار ببینمش!

در را باز کرد و از خانه‌ی کسرا بیرون زد. مغزش داشت از هم میپاشید. ترنّم یکی‌شان بود! یکی از آن چندتایی که رفته بودند!

چشم فشرد تا دخترهایی که جلوی چشمش می‌آمدند را خط بزند، اما تصاویر واضح‌تر می‌شدند.

پا تند کرد و از پله ها بالا رفت و وارد واحد خودش شد. در را پشت سرش بست و به در تکیه داد و از ملکه نمی‌توانست فرار کند!

ملکه‌ای که دخترها را به امان معرّفی می‌کرد و امان آنها را با قیمت کلانی، همراه با هدایای عتیقه‌ی خاصی که قانونی و غیرقانونی خرید و فروش می‌شدند، پیشکش شیخ های عرب یا تاجرهای بزرگِ دیگر می‌کرد... و امان تجارت مخصوص خود را داشت!

تجارتی با مدیریت ملکه!

#پست۵۴۹

طاق باز خود را روی تخت انداخت و به سقف خیره ماند. اتاق حالا تاریک بود و... چیزی ورای ترس از آن موجود پشت پنجره اذیتش می‌کرد.

تصـــویر ترنّم از جلوی چشـــمش کنار نمی‌رفت. آن لبهای خندان و آن چشـمهای مغرور و آن قد و بالا و... آن روزی که بهش پیشـنهاد یک شـغل راحت و پر درآمد و آینده دار داد و ترنم را وسوسه کرد.

همان موقع رزومه‌ی کاملش را خوانده بود. ولی حالا چیز زیادی ازش به یاد نمی‌آورد. اگر امشـــب کسرـــا درموردش حرف نمی‌زد، حتی اسمش را هم فراموش کرده بود!

وحشـتناک بود که فراموشـش کرده بود. نه تنها او را، بلکه خیلی‌هـای دیگر را هم فراموش کرده بود. خیلی هـایی کـه

توی این سه سال به واسطه ی او رفته بودند! رفته بودند و حتی از آینده و سرنوشت یک کدام هم خبر نداشت!

ملکه انتخاب می‌کرد... رضـــایی و چند تای دیگر همکاری می‌کردند... و آمان به نتیجه ی دلخواهش می‌رسید.

ملکه وحشـــتناک بود! مادرش راســـت می‌گفت... ملکه بودن، ترســـناک بود؛ زشـــت بود... شـــبیه به آدم بدهای قصه ها بود. شبیه به شخصیت منفی و ترسناک داستان های کودکانه. شبیه به شیطانی با ظاهری زیبا و فریبنده!

هر جا و هر لحظه ای که نیاز به خراب کاری بود، ملکه آنجا حاضر بود! هرجایی که بوی کثافت می‌داد، ردی از ملکه در آنجا بود. هر کسی- که قرار بود به لجنزار کشـیده شود، دست ملکه را می‌گرفت. هر قسمت از قصه که نیاز به دروغ و فریب بود، از ملکه اسـتفاده می‌شـد. شـده بود زنی به ظاهر فرشته و درونی شیطانی...

#پست ۵۵۰

صـدای چرخش کلید شـنید! چشـم باز نکرد. چه اهمیتی داشـت که قاضـل اسـت یا کس دیگر؟ درحال حاضر... کسی ترسناک‌تر و کریه تر از ملکه وجود داشت؟!

صدای باز شدن در را نشنید، اما صدای بسته شدن در را به وضوح شتید و بازهم چشمانش باز نشد.

توی خود مچاله شـد و احسـاس ترس و سرگردانی‌ای که از خود دریافت میکرد، باعث گرفتن راه نفسش می‌شد.

اشـکها پشـت پلکش حبس می‌شـدند و چشـمانش می‌سوخت. مادرش حق داشت که از ملکه متنفر بود...

حضـورش را در آسـتانه‌ی در اتاق حس کرد. از بودنش خوشـحال بود؟! عصـبانی بود؟! دلخور بود؟! بیزار بود؟!

چقدر به او حس داشـــت و چقدر حس‌ها درهم و بر هم شـده بود و چقدر دوسـتش نداشـت و چقدر حسـها درهم لولیده بودند.

-غذا خریدم... میای باهم بخوریم؟

بغض شدت گرفت. چقدر احمقانه که تا اینجا آمده بود تا باهم شـــام بخورند... آن هم وقتی از دوازده نیمه شـــب می‌گذشت! چند هفته بود که نبود؟!

با همان چشم‌های بسته جواب داد:

-میل ندارم...

صـدای نفس بلندش را شـنید. نزدیک شـدنش را... عطر مردانه‌اش را... دوستش نداشت.

کسی_ را که او را زنده نگه داشـته بود و ملکه‌ی جبروتی‌ها کرده بود و خود شده بود نگهبانِ ملکه، دوست نداشت!

لبه‌ی تخت پایین آمد. تخت یک نفره‌ی ساده‌ی بزرگ...

#پست۵۵۱

بی اینکه لمس شود، صدای آرام و کمی خش‌دارش را شنید:

-منم میل ندارم...

با تعلل چشمهایش را باز کرد. او را دید که با صورتی خسته و چشم‌هایی بی حالت نگاهش میکند... نگاهی خالی...

-اینجا چی می‌خوای؟!

فاضل کف دستش را به سر کشید و انگار سرش، یا گردنش درد می‌کرد.

-اومدم باهم شام بخوریم...

زهرخندی زد. بوی غذایی که حدس می‌زد جوجه باشد، به مشامش رسید...

اما حقیقتا اشتهایش کور شده بود و چیزی مثل سنگ راه گلویش را ســـد کرده بود. حتی نفس کشـــیدن هم برایش مشکل بود، چه برسد به چیزی خوردن...

وقتی جوابی نداد، فاضل نگاه بین چشمهای سرخ شده اش جـابـه‌جـا کرد. بـازهم نفرت... بـازهم دلخوری... بـازهم عصبانیت... بازهم هزاران حس و بازهم خستگی...

-می‌خوای حرف بزنی؟

بغض و عصبانیت باعث لرزش صدایش شد:

-درموردِ چه چیزِ مسخره‌ای؟!

فاضـــل چشـــمهای پر شـــده‌اش را از نظر گذراند. اگر می‌توانست چشمهایش را ببوسد!

پس از چند لحظه سکوت گفت:

-هرچی که اذیتت می‌کنه...

هیما نیم‌خیز شـد و به آرنجش تکیه زد. و با نفرت و دلِ پُر گفت:

#پست۵۵۲

-خودت نمی‌دونی چی اذیتم می‌کنه؟!!

لبخند بی روحی زد:

-حرفتو بزن...

نشست و توی چشمهای سیاهش غرید:

-تاثیری هم داره؟!

فاضل کامل رو به او نشست:

-آروم میشی...

قطره اشکی از چشم باز هیما چکید و عصبانی بود. از همه چیز و همه کس عصبانی بود و وقتی می‌دید کاری از دستش برنمی‌آید، عصبانی‌تر می‌شد.

-همین؟! آروم بشم؟

فاضل آرام گفت:

-پس چی میخوای هیما؟

چانه اش لرزید و دستش مشت شد و صدای عصبانی‌اش هم لرزید:

-می‌خوام بمیرم... میشه؟!

فاضل در سکوت نگاهش کرد و هیما مشتش را به زانویش کوبید:

-می‌خوام از دست تو... امیر... امان... از دست خودم... از دست ملکه خلاص بشم... میشه؟!!

فاضـــل باردمش را از بینی بیرون فرســـتاد و نگاهش را به قطره اشکی که زیر چانه‌ی هیما جمع شده بود، داد:

-ملکه عصبانیت کرده؟

هیما چشـــم فشـــرد و نمی‌دانســـت از اینکه او حرفش را فهمیـده چـه حسیـ دارد. درحـالیکـه خودش هیچی نمی‌فهمید!

#پست۵۵۳

-من کجای این بازی ام؟!

چشم باز کرد و بار دیگر پرسید:

- کجای این بازی‌ام که هر طرف می‌رم... از هر طرف نگاه می‌کنم... بـه هرکـدومتون کـه برخورد می‌کنم... هیچی نمی‌فهمم؟!

فاضل با اطمینان توی چشمهایش گفت:

-تو در راس این بازی ای...

-یه احمق رو گذاشتید مهره‌ی اصلی این بازی و اسمش رو گذاشتید ملکه... تا انقدر شناخته بشه که هیچ راه خلاصی نداشته باشه... حتی از خودش!

فاضل بالاخره بی طاقت شد. یک دستش را روی صورت خیس هیما گذاشت و... صورت دخترک داغ بود، یا انگشتان خودش خیلی سرد؟!

-جز این راهی برای نگه داشتنت ندارم هیما...

هیما دستش را با عصبانیت پس زد:

-داری من‌و از خودم زده می‌کنی! دارم از وجود خودم بیزار میشم، می‌فهمی؟!

خوب می‌فهمید! تمام حس‌های هیما را از بر بود... و حق می‌داد... ملکه تهوع آورترین بود!

آرام گفت:

-می‌فهممت...

تحمل هیما در یک لحظه تمام شـــد. بغضـــش ترکید و با مشت به سینه‌ی فاضل کوبید:

-تو چی می‌فهمی؟! توئه خودخواه چی از حال من می‌فهمی؟!

قلبش برای دخترک فشـرده شـد. اخمهایش در هم شـد و شانه هایش را گرفت:

#پست٥٥٤

-آروم...

انگار منتظر همین بود تا منفجر شـــود. عقده هایش را بیرون بریزد و مشـــتهایش را محکم‌تر به ســـینه‌ی فاضـــل بکوبد.

-می‌فهمی ملکه بودن چه حالی داره؟! از خودم حالم به هم میخوره... از خودِ ملکه‌م...

فاضل با حال به هم ریخته‌ای مچ دستهایش را گرفت:

-آروم هیما!

چشـمهای پر شـده و پر نفرتش را به چشـمهای سـیاه و پر آشوب و خمار او داد.

آنقدر عصبانی بود که نمی‌توانست چیزی پیدا کند و فاضل را عصـــبی کند.. تا حال او را هم مثل حال خودش بد کند. تنها حس و حال واقعی اش بود که بروز می‌داد:

-من باعث رفتن ترنّمم! باعث رفتن خیلی از دخترا... من انتخاب کردم... من واسطه شدم.. من وسوسه کردم.. من معرفی کردم... من... ملکه!

نگاه فاضل بین چشمهایش جابه‌جا شد:

-ترنّم کیه؟!

با حرص خندید:

-نمی‌دونی؟! همچنان دلت می‌خواد مهره‌ی اصلی این بازی احمق و نفهم بمونه و تظاهر کنه که همه کاره‌ست و تمام مدیریت‌ها، تمام نقشه‌ها، تمام کثافت کاری ها زیر سر اونه؟ زیر سر ملکه؟

فاضل سرسخانه مچ هایش را نگه داشته بود. اما به تک تک جملاتش فکر می‌کرد. فکر می‌کرد، اما حواسش همه جا بود... به هر جایی سرک می‌کشید. به طبقه‌ی پایین... به پشتِ پنجره... به حرفهای ملّاولی... به رفتن هیما با کسرا به فشن شو... به رفتن هیما به خانه‌ی کسرا... به رفتن هیما به اتاقِ کسرا... به هیما و... کسرا!

#پست۵۵۵

توی نگاه سـبز و خیسِ دخترک، بیچارگی و عصـبانیت موج می‌زد. قرار نبود هرگز حسی. مثل خواستن توی این چشمها ببیند؟!

-تو بگو ترنّم کیه...

هیما با دندانهایی که به هم می‌فشرد، صورتش را جلو کشید و با صدای آرام غرید:

-من قراره توضیح بدم که ترنّم کدوم یکی از اون دختراست و چه چیز جدیدی درمورد کسرای... لعنتی کشف کردم و... درحالی‌که تو از همه چی خبر داری، من بشینم و مثل احمقا از کشفیاتم برات بگم و تو ریشخندم کنی و...

میان حرفش فاضل عصبی و بی حوصله گفت:

-فقط بگو چی عصبانیت کرده!

هیما تقریبا داد زد:

-تو! تو باعث همه‌ی حالِ خرابِ منی!!

فاضل فکش را سخت فشرد. خوب می‌دانست باعث و بانی تمام اینها خودش است... خودِ دیوانه‌اش که تا به الان به هر کلک و نقشه‌ای بود، او را پیش خود نگه داشته بود... او را زنده... و تا حد امکان دور از دست امیر و آمان نگه داشته بود!

حرفهای ملّاولی به طرز دیوانه کننده ای مغزش را می‌جوید... اگر قرار نبود به گنج ملکه برسند، پس محافظ داشتنش چه اهمیتی داشت؟! محافظتش... یا بکارتش... یا این دور و نزدیک بودنِ عذاب آور!

انگار داشت به جان کندن تحمل می‌کرد... که پرسید:

-چیکار کنم حالت خوب شه؟!

هیما بغض کرد و به آنی چشمهایش پر شد... فکر کرد بازهم قرار است مورد تمسخر قرار بگیرد... یا بازهم فاضل دلش را بسوزاند.

#پست۵۵۶

با صدای لرزان و عصبانی‌ای گفت:

-بکُش راحتم کن!

فاضـــل دســـتهای هیما را رها کرد و بلافاصـــله دو طرف صورتش گذاشت. آنقدر خسته بود... آنقدر به هم ریخته بود... آنقـدر فکر و ذهن و قلـب و تمـام وجودش درگیر بود... و آنقدر بی‌تاب بود... که خود را جلو کشـــید و ... فاصله‌اش را از صورت هیما به کمترین حد رساند.

هیما به وضوح جا خورد... یک لحظه اشک خشک شد... چشمانش درشت شد.. نفسش رفت... و فاضل توی یک سانتی لب‌هایش زمزمه کرد:

-چیزی که از دستم برمیاد بخواه!

بهت زده بود! انتظار این را نداشت... درحالی‌که نمی‌دانست توی سر این مرد چه می‌گذرد. گیج بود... خلاصی می‌خواست... زمین زدن او و همه‌شان را... و راهش را هم... نمی‌دانست!

دستش بی‌اراده روی مچ دست فاضل نشست و... نه عقب رفت، و نه گارد گرفت... تنها مثل خودش آرام پرسید:

-چه کاری از دستت برمیاد؟

فاضل نگاه سخت و بی نفسی ــ به لبهایش کرد و... این لحظه آنقدر میخواستش، که نه گنج اهمیتی داشت، نه امیر، نه ملّا... و نه هیچ چیز دیگری!

لب زد:

-یا دورتر بشم... یا نزدیک‌تر...

نمی‌فهمید! و نفهمی‌اش را توی نگاهش ریخت و خیره‌ی گودال‌های سیاهی شد که بی‌تابی‌اش را فریاد می‌زد!

-با کدوم... آروم می‌شم؟!

فاضل نگاه به چشمهای گیجش داد:

-با دور شدن من آرومتری... یا نزدیک بودنم؟

هیما به سختی نفسی کشید و دردآور گفت:

-با نبودنت...

چشـــم بســـت... ســـیبک گلویش ســـخت تکان خورد و... لبهایش با حال دیوانه‌واری روی لبهای هیما کشیده شد:

-از دستم برنمیاد...

#پست۵۵۷

لال شـد! حتی نفسـش هم بند آمد. یک سـکوت مطلق! و لبهایی که به نرمی روی لبهایش کشیده می‌شدند!

این لحظه ها آنقدر غیر قابل درک و غیر قابل هضم بودند که خشک شده بود.

لبها بی حرکت شـــدند... بی حرکت روی لبهایش ماندند... حتی اســمش بوســه هم نبود... اســمش چه بود؟! اصــلا معنی اش چه بود؟! و دلیلش؟!!

باورش نمیشــد... نه مســت بود، نه خواب بود... اما گیج شده بود! یک دنیا گیجی و یک دنیا سوال... و حتی زبانش نمی‌چرخید چیزی بپرسد.

فاضل توی همان حالت، آرام گفت:

-امشب نمی‌تونم نباشم...

بی آنکه فاصله بگیرد، به سختی لب زد:

-و بعد از امشب؟!

و صـــدای‌ضـــعیفش برای خودش هم غریبه بود. فاضـــل چشم بست و به سنگینی زمزمه کرد:

-نمی‌دونم...

با حال عجیبی فاصـــله گرفت! انگار که تاب و توانش به صفر رسیده باشد. نفس گرفت... نفس نفس زد... فاضل چشـم باز کرد و خمار و خسـته و پر از خواسـتن... نگاهش کرد.

بغض برگشت... دستهای فاضل را با عصبانیت و ناراحتی پس زد.

-چه نقشه‌ای تو سرت داری؟!

فاضل با فکی سخت شده نگاهی به لبهایش کرد و نگاهی به چشمهای پر شده اش...

#پست۵۵۸

-امشب هیچی...

صدای لرزان هیما بالا رفت:

-اینبار چه کلکی میخوای سوار کنی که جای گنج رو بفهمی؟

نگاه فاضل بین سبزهای تیره شده جابه‌جا شد:

-جای گنج رو بهم میگی؟

قلبش سوخت! عصبانیت و شکستگی باعث شد تحملش تمام شود... و ثانیه‌ای بعد سیلی محکمی به صورت فاضل زد!

آنقدر محکم که کف دستش سوخت... آنقدر محکم که صورت فاضل به سمتی پرت شد.

با هق بی اراده‌ای غرید:

-خیلی حرومزاده‌ای!

فاضل با اخمهایی که به شدت درهم شد، نگاه به سمتش چرخاند. گونه‌اش به شدت میسوخت... اما با لحن آرامی پرسید:

-چرا؟

صورت هیما از نفرت جمع شد و اینبار محکم‌تر توی صورتش زد! کف دستش آتش گرفت و... با صدای لرزانی داد زد:

-حق نداشتی... حق نداری... بازیم بدی!

فاضل با چشمهای سرخ شده نگاهش کرد. حتم داشت که جای انگشتان دخترک روی صورتش خواهد ماند و... چه اهمیتی داشت؟!

-من یا تو؟

هیما نفس نفس زد و اشـــک می‌چکید و از فرط دیوانگی نفسش داشت بند می‌آمد.

-من؟! روت میشه بگی که من...

#پست۵۵۹

میان حرفش فاضـــل خود را جلو کشـــید و بار دیگر او را بوسید! دخترک غافلگیر شد! این‌بار واقعا بوسه بود.

نفسش بند آمد... ثانیه‌ای طول کشید تا خود را پیدا کند... عکس العمل نشـــان دهد... تکان بخورد... و فاضـــل یک دستش را دور تن ظریف و وسوسه انگیزش بپیچد و یک دستش را پشت گردنش بگذارد... و اجازه ندهد حتی کمی تکان بخورد یا فاصله بگیرد.

هیما بهت زده بود و فاضل بی توجه به تقلایش می‌بوسید. آنقدر بوســـید تا دخترک از تقلا بیفتد! از تقلا افتاد... زیبا

نبود؟! ناگهان به اندازه‌ی چند اینج فاصـــله گرفت و با صدای دورگه‌ای غرید:

-اونی که داره بازی میده، تویی... تو بازیم میدی هیما! تو صاحب گنجی، اما محافظ داری... و من نمی‌دونم محافظ برای تو و بکارتته، یا گنج؟! تویی که گنج دسـتته، اما نمیگی کجاست... چون دلت می‌خواد بمونی... رفتنی نیستی، ولی هر بار جوری وانمود می‌کنی که درحال فراری... تو موندی تا عذاب کشـــیدن من و امیر و بقیه رو به چشـــم ببینی... حاضری اسارت بکشی... مثل برده ازت کار بکشیم... همه ی کثافت کاریا رو گردنت بندازیم... بشی_ ملکه و بشـــینی راس بازی... اما باز بمونی!

هیما با چشـمهای وق زده خیره اش ماند. قلبش مثل طبل میکوبید و نفس نفس میزد. و فاضـــل ســـفت و ســـخت نگهش داشـــته بود و با حس و حال عجیبی حرفهایش را می‌زد... یا گله می‌کرد؟!

با یک دست صورت زیبایش را محکم گرفته بود و صدای دورگه‌اش عصبی بود:

#پست۵۶۰

-موندی که زجر کشیدنم رو ببینی؟ ببین! قشنگه؟ نه می‌تونم ولت کنم بری، نه می‌تونم داشته باشمت... نه می‌تونم ازت محافظت کنم، نه می‌تونم بسپرمت به دست امیر... نه می‌شه خلاصت کنم، نه می‌شه مال من باشی... خوبه؟! لذت می‌بری؟!

چشمهای درشت شده اش بین چشمهای سیاه و بد حال فاضل جابه‌جا شد. زجر می کشید؟ کاش می‌دید... و زجر کشیدنش حتما زیبا بود!

-چیزی... نمی‌بینم...

فاضل زهرخندی زد و صدایش تحلیل رفت:

-بگو کینه و نفرت نمی‌ذاره چیزی ببینی...

هیما دنیا دنیا دل شکسته بود و گفت:

-شاید! و اگر ببینم، حتما لذت می‌برم...

فاضل با نفس سختی چشم روی هم گذاشت و انگار بیچاره ترین آدم روی زمین بود.

-بهت حق می‌دم...

پوزخندی زد و صدایش شکست:

-مثل تمام حق هایی که بهم دادی؟!

فاضل جوابی نداشت و هیما با نفرت توی چشم‌هایش گفت:

-بهت گفتم بازیم نده!

فاضل تنها نگاهش کرد و هیما لبخندی زد:

-عفو سیّدی... ترفند جدیدت جواب نمیده... تمام حسها توی وجود این دختر مُرده!

فاضـــل دم و بازدم آرامی کشـــید. نگاهش را به لبخند پرتمســـخر هیما داد و لبهای بوســـیدنی‌اش را با نگاهش ستایش کرد. چقدر این روزها بهش حق می‌داد و چقدر این حق دادن‌ها اشتباه بود! یک اشتباه با خودآگاهی...

#پست۵۶۱

-چرا تو شبِ حراج منو بوسیدی؟

هیما لحظه ای مکث کرد. اما تعلل نکرد و گفت:

-مست بودم...

مست شدی که بی پروا بشی و راحت ببوسی...

اینبار بدون مکث گفت:

-شاید راهی جز این برای دور شدن ازت به ذهنم نرسید...

حرفهایش دل می‌سوزاند. اما فاضل آرام بود و خب بهش حق می‌داد!

-با دور شدنِ من، محافظ بهت نزدیک میشه...

پشت هیما از تصور بودن محافظ مور مور شد. بود! حسش می‌کرد. همین نزدیکی‌ها بود و از جایی تماشایش میکرد، با آن چشمهای قرمز و براق!

به سختی گفت:

-کسرا... مراقبمه...

صورت لطیفش را به نرمی فشرد:

-کسرا ازت چی می‌خواد؟

بازهم به یاد آورد! بازهم ترنّم و کسرـا و حرفهایش قلبش را آزرده کرد.

-کسرا نامزد داره...

با انگشت شست گونه‌اش را نوازش کرد:

-درموردش حرف بزن...

هیما نگاه به گونه‌ی او داد... که رد انگشتانش روی صورت فاضل به وضوح مشخص بود!

-باید با امان حرف بزنم...

#پست۵۶۲

فاضل سری به تایید تکان داد و سپس گفت:

-داریم میریم اَلموت...

ابروان هیما بالا پریدند:

-کسرا چی میشه؟

-باهامون میاد... کارِ ما اولویت داره هیما...

انگار کمی آرامتر شـــده بود... که همان لحظه صـــدای نامتعارف و ترسناکی از گوشه‌ی اتاق بلند شد. چیزی مثل کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی زمین!

وحشـــت با تمام قوا هجوم آورد! نفســـش بند آمد و چشمهای درشتش قفل چشمهای فاضل شد. فاضل با مکث پچ زد:

-ملّاولی ازم خواست که ازت دور باشم...

هیما سرگردان بود... و فاضل صورتش را فشرد:

-اگر نزدیک بشـــم، محافظ میره... درواقع اگر دور باشـــم، محافظ میاد... محافظ کمک می‌کنه به گنج برســـیم... یا ملّاولی محافظ رو به من ترجیح میده... من ترســـناکم یا محافظ؟

درحالی اینها را میگفت که خودش هم نمیدانســـت چه چیزی راست است و چه چیزی دروغ! اما صادق ترین بود، وقتی توی سبزهای آشوب زده‌ی هیما ادامه داد:

-نمیدونم تو من رو ترجیح میدی یا محافظ رو...

هیما دهان باز کرد، اما نتوانســت بگوید که کدام را ترجیح می‌دهد. و فاضل با انگشت شست گوشه‌ی لبش را لمس کرد.

-ولی من نزدیک بودن رو به گنج ترجیح میدم... امشب!

گیج شـده بود. قلبش میکوبید. لبهایش نیمه باز مانده بود و سرما از پشـت تیره‌ی کمرش را می‌لرزاند. و در مقابل داغی نگاه فاضل تنش را می‌سوزاند!

#پست۵۶۳

و حرفهایش... درمورد محافظ... ملّاولی... گنج... دور و نزدیک بودن...او را سردرگم کرده بود.

و وقتی به خود آمد که... لبهای فاضـــل به نرمی روی لبهایش نشست. تنها چند ثانیه!

سپس میان دستهای فاضل فشرده شد! تکرار بود... بازهم تکرار... و اینبار واقعی تر... قوی تر... پر حس تر... همان حسهای مُرده!

توی آغوش فاضـــل بود و فاضـــل او را مجبور به دراز کشیدن کرد. سرش روی بازوی فاضل فرود آمد و صورتش جایی میان شانه و سینه‌اش پنهان شد.

بوی آشـنا... آغوش آشـنا... گرم... ترسـناک... و در عین حال ایمن!

لبهای فاضل روی موهایش نشست و دستهایش مالکانه دورش پیچیده شده بود. کمرش را نوازش می‌کرد و امشب حتی کمی نمی‌توانست ازش فاصله بگیرد.

روی موهایش لب زد:

-نترس... راحت بخواب... من پیشِتم... پیشِت می‌مونم...

خاطرات به طرز وحشیانه‌ای هجوم می‌آورد. بی اراده به پیرهن او چنگ زد و خود را بیشتر به او چسباند.

از وحشت و بی‌پناهی به اویی پناه می‌برد که باعث بودنش توی این برزخ بود. باعث زنده بودنش... باعث اسارتش... باعث تجربه‌ی لحظه هایی که از مرگ وحشتناک‌تر بودند.

و فاضل مثل قبل‌ها... سعی می‌کرد آرامش کند و وحشت را از اوی تنها دور کند.

-هیچکس نیست... فقط من و توییم... آروم عزیزتی... نمی‌ذارم بهت آسیب بزنن... جز آروم شدنت هیچی نمی‌خوام... آروم هیما... آروم...

دردآور بود که به بودنش در این لحظه نیاز داشـــت. یک نیازِ تاسف بار...

همان‌طور که سرش را به سـینه‌ی فاضـل می‌فشرـد، با درد گفت:

-هیچ حسی جز نفرت بهت ندارم!

فاضــل چشــم بســت و او را به خود فشرـد. و هیما با درد گفت:

-یادم نمیره چطور عقیل و ســـیما رو ازم گرفتید... زندگیم رو ازم گرفتید... یادم نمی‌ره که کنار گوشم شلیک کردی... یادم نمیره چطوری من‌و از پیش ملّاولی آوردی...

#پست٥٦٤

فاضـــل هیچی نمی‌گفت و هیما برایش یادآوری می‌کرد... تا نه از یادِ خودش برود، و نه از یاد فاضل!

-یادم نمیره من‌و ملکه کردید... من یادم نمیره که نذاشـــتی برم... نذاشتی فرار کنم... نذاشتی بمیرم...

فاضـــل بی حرف موهایش را نوازش کرد و یادش نمی‌رفت. تمام آن لحظه‌ها در خاطرش بود. کامل و واضح!

و هیما کم کم صدایش آرام‌تر میشد:

-انقدر نگهم داشـــتی که... دیگه نخوام برم! هربار پیدام کردی، بیشـتر ازت متنفر شـدم... هربار که نخواسـتی برم، بیشـتر ازت کینه به دل گرفتم... بیشـتر خواسـتم بمونم... بیشتر مشتاق بشم که بدبختیِ تو و... تک تکتون رو ببینم!

جز سـکوت و تحمل این‌همه انزجار، هیچ کاری از دسـتش برنمی‌آمـد. حـالا کـه او را بوســـیده بود... در آغوشـــش داشـــت... با او روی یک تخت بود و سرســـختانه میان دسـت‌هایش نگه داشـته بود... و موهایش رو می‌بوسـید و

می‌بویید و نفس می‌کشید، می‌توانست تا صبح سکوت کند و تنها به صـدایش گوش دهد... نه به حرفهایش، به طنین صدایش!

این لحظه ها تکرار بود. تکرارِ لحظه‌هایی که هر از چند گاهی پیش می‌آمد. و این‌بار قوی تر... نزدیک‌تر... خاص تر... دردناک‌تر... و بالاخره امشب، او را بوسید!

پلکهای هیما کم کم سنگین شد و خسته بود. امروز فشار زیادی را متحمل شـــده بود. و این آغوش پس از آن همه آشوب زدگی، مثل یک مسکّن قوی بود!

#پست۵۶۵

و چقدر متنفر بود که با این مسکّن توی خلسه فرو می‌رفت و... کاری جز تسلیم نداشت. تمام وجودش به این لحظه نیاز داشت!

*

موهای فر و نامرتبش دورش ریخته بود و چشمهای درشت و نامطمئنش به هر سمت و سویی کشیده می‌شد. احترام از دور نگاهش می‌کرد.

نگاه پر از دلسوزی احترام حالش را بدتر می‌کرد. حواسش به همه جا بود و به هیچ جا نبود.

قاشق توی یک مشتش، و چنگال توی مشت دیگرش فشرده می‌شد. بشقاب غذایی که پیش رویش روی میز قرار داشت، دست نخورده مانده بود.

احترام طاقت نیاورد و گفت:

-بخور هیما جان...

نگاهش را به احترام داد. انقدر اسفبار شده بود که این زن اینطور نگاهش می‌کرد؟

و به جز او، امان هم نگاهش می‌کرد... فاضـــل هم... گاه و بی گاه... و خلیل... هیچ نگاهی نمی‌کرد.

نگاه خیره‌اش به احترام باعث شد که احترام به حرف بیاید:

-بخور جانان... بخور جون بگیری... بخور عزیزِ سیما...

لهجـه‌اش غلیظتر از بقیـه بود. و صـــورتش شـــایـد.. مهربان‌تر... اما زنِ این خانه بود! یکی از همین ها!

امیر که در راس میز نشـــسـته‌بود، بی اینکه نگاهش کند، گفت:

-اصرار نکن احترام! میخوره... بالاخره مجبور میشـه بخوره تا ضعف نکنه...

#پست٥٦٦

نگاه تیزش به سمت امیر چرخید. از وجود این آدم به خود می‌لرزید. از صورت آرامَش، نگاه نکردنش، چشمهایش... موهای بلندش که از پشت بسته بود و از وقتی به یاد داشت، او را با همین شکل و شمایل دیده بود.

عمویش بود! حضانتش را بعد از آتش سوزیِ خانه‌شان، برعهده گرفته بود. حضانتش را بعد از... پیدا شدن جنازه‌ی سوخته‌ی عقیل و سیما!

و قانوناً همین مرد نزدیکترین نسبت را بعد از پدر و مادرش داشت و... اوی سیزده ساله را قانوناً به اسمِ قیّم تصاحب کرده بود!

همان‌قدر که قبل‌ها عمو بود و با قربان صدقه‌ها و محبت ها دل از تنها برادرزاده‌اش می‌برد، حالا همان‌قدر دشمن شده بود و با آزارها و تهدیدها و وحشی‌گری هایش دلش را سرشار از نفرت و وحشت کرده بود!

آنقدر نگاهش بیزار و ترســـیده بود، که امیر با لبخند خیلی آرامی گفت:

-بخور دردانه!

قلبش آتش گرفت. امان خندید:

-الان میپره گازت میگیره آبی!

نگاهش به سـمت امان چرخید. از او شـاید... خیلی بیشـتر از همه دل گرفته و متنفر بود. گفته بود دوســـتش دارد. توی همان مســـافرت آخری که باهم داشـــتند، کنار رود کارون گفته بود که او را می‌خواهد!

گفته بود قصدش ازدواج است. به او اطمینان داده بود که قرار است در آینده باهم ازدواج کنند. و او را بوسیده بود!

#پست۵۶۷

انگار امان هم به همان وعده ها و همان بوسه فکر می‌کرد، که پوزخندِ پرتمسخری زد.

دلش سوخت! آن بوسه بزرگترین باختی بود که داد. تمام آن حرفها و آن وعده‌ها و آن ابراز عشق و علاقه‌ها فقط سواستفاده بود و... این که آن لحظه روی ابرها سِیر می‌کرد و با اصرار امان برای بوسیدنش کوتاه آمده بود، او را به مرز جنون می‌رساند! چرا گذاشت ببوسد؟ چرا گذاشت از احساسش سواستفاده کند؟!

مادرش سیما قبلا تذکر داده بود که از فاضل و امان فاصله بگیرد و گول ظاهر مهربانشان را نخورد! بارها گفته بود که فاصله‌اش را از پسرعموهایش حفظ کند.

نگاهش به سمت فاضل کشیده شد. ظاهر مهربان؟! او حتی در ظاهر هم مهربان نبود و اصلا مهربانی به این آدم می‌آمد؟! حتی قبلا هم روی خوش نشان نمیداد.

او بود که فاصـــله می‌گرفت، او بود که زیاد باهاش حرف نمی‌زد، زیاد روی خوش نشان نمی‌داد، نزدیک نمی‌شد.

او با آن نگاه ســـیاه و خالی‌اش، صـــورت جدی اش، کم جرفی‌اش... از دور می ایســـتاد و بی هیچ حرفی نگاهش می‌کرد. نگاهش سـنگین بود، سـکوتش هم... و روز آخر... وقتی او را پیدا کرد و پیش خلیل آورد، بیشـــتر از همیشـــه ترسناک شده بود.

و بازهم آخرین چهره او بود، وقتی لوله‌ی کلت را جلوی صورتش گرفت و...

#پست۵۶۸

با صـدایی که توی حلزونیِ گوشِ کم شـنوایش پیچید، از جا پرید! امیر بود که دم گوشش زمزمه کرد:

-تو الان دخترِ منی...

با وحشـــت در جا تکانی خورد. امیر لبخند پرمعنایی زد. احترام از جایش بلند شد و پشت هیما قرار گرفت. دستش را به موهای پریشانش رساند.

-هیما بذار موهاتو ببافم...

میان حرفش نامتعادل جیغ زد:

-به من دست نزن!!

دستهای احترام توی هوا خشک شد. فاضل تنها نگاهش می‌کرد. امان خندید:

-کوچولوی وحشی... امیر بذار من رامش کنم!

نگاه وحشی اش را به امان داد:

-حرامزاده!

امیر دست زیر چانه‌اش گذاشت و صورتش را به سمت خودش چرخاند:

-مودّب باش بنت امیر!

آنقدر از این نسبت بیزار بود که با چنگال توی دستش به سمت صورت امیر حمله کرد! اما قبل از اینکه بتواند چنگال را روی صورتِ نفرت‌انگیزش بکشد، امیر مچ دستش را گرفت و محکم به میز کوبید!

درد توی مچ و انگشتان ظریف هیما پیچید و جیغ پر دردش به هوا رفت!

فاضل با لحن سنگینی گفت:

-امیر!

امیر بلند شد و دست هیما را هم کشید و بلند کرد. احترام وحشت زده و پر بغض ناله کرد:

-خلیل خواهش می‌کنم!

امیر بی توجه به آنها، هیما را کشان کشان به سمتی کشید:

-کسی نیاد! میخوام با برادرزاده‌ی عزیزم اختلاط کنم...

فاضل با بازدم بلندی از بینی، قاشق را توی بشقاب پرت کرد و به صندلی تکیه داد. امان همچنان مشغول غذا خوردن شد و... احترام با گریه به هیمایی که کشیده میشد و نمیخواست با او برود، نگاه کرد.

-ولش کن خلیل... اِرحم!

امیر بی اهمیت به تقلاها و جیغ زدنهای هیما، او را به انتهای راهرو برد. در چوبی کتابخانه‌ی بزرگی که مخصوص خودش بود، باز کرد و داخل شد. و هیما را هم با خود کشید.

#پست۵۶۹

خلیل او را با هُلِ خشـــونت باری به داخل کتابخانه پرت کرد و رهایش کرد. و بلافاصــله در را بســت. هیما تا روی زمین افتاد، بی توجه به دردی که توی تنش پیچید با جیغی بلند شد و به سمت در رفت.

آنقدر از اینکه با او تنها، و در یک فضــای بســته باشــد وحشت داشت که اصلا نمیتوانست تاب بیاورد.

به ســمت در هجوم برد. اما خلیل بازوی ظریفش را با خشونت گرفت و فشرد و اجازه نداد به در برسد!

-بیا عزیزتی!

درد توی بازویش پیچید. اما بی توجه به درد، تقلا کرد و جیغ زد:

-ولم کن!! ولم کن! ولم کن... ولم...

با کوبیده شـــدن دســـت امیر توی صـــورت و دهانش، لال شد! امیر با نفس بلندی سعی کرد آرامشش را حفظ کند:

-این رفتار اصلا در شأن یه دختر نوجوان، اونم یه جبروتی نیست! آروم باش... آروم ملکه!

نفسش به لرزه افتاد. طعم خون توی دهانش پخش شد... چانه‌اش لرزید و نمی‌خواست گریه کند! حتی نمی‌خواست یک قطره هم اشک بریزد. تنها با نفرت و کینه، چشمهای درشـــتش را به چشـــمهای مرد داد و... چانه‌اش بی اراده میلرزید.

امیر با رضایت لبخند زد:

-احسنت! دختر خوبی باش... دخترِ خوبِ من باش...

دستش مشت شد و هنوز بازویش اسیر دستِ امیر بود.

#پست ۵۷۰

اصلا نمی‌توانست آرام باشد، هرچقدر هم که صورت و بازویش به درد وحشتناکی افتاده بود.

اما امیر خونسرد او را با خود به سمت مبل های راحتی ای که در قسمتی از کتابخانه‌ی بزرگ قرار داشت، کشید.

-می‌دونم شرایط بعد از عقیل و سیما برات سخت شده... درک میکنم هیما. تو عزیزِ منی، دردت دردِ منه...

او را تقریبا با خشونت روی مبلی پرت کرد و اینبار شانه‌اش را گرفت.

-وقتی دست روت بلند می‌کنم ناراحت میشم دخترم... ناراحتم نکن! آروم باش و مجبورم نکن تنبیهت کنم... نذار تنبیهت برام یک تفریح لذت بخش باشه!

تمام تنش به لرزش بدی افتاده بود. امیر توی چشم‌هایش خیره شد و طره‌های فری که سمت صورتش ریخته بودند را، با انگشتانش کنار زد.

هیما با حال بدی خود را عقب کشـید. حس کرد معده‌اش می‌جوشد. اما امیر بی توجه به حال بدش، چشمهای سبز و وحشی اش را واضح تر دید و آرام و تاکیدوار گفت:

-آرام! قراره حرف بزنیم... می‌خوام بـدونی کـه من تو رو دختر خودم می‌دونم!

بی اراده بود که از ته دل گفت:

-من دختر تو نیستم کثافت!!

امیر با آرامش خندید و موهای فر را پشـــت گوشـــش زد. گوشِ کم شنوایش!

#پست۵۷۱

اگر قبول کنی دخترم باشی، در امانی! در آمانِ من! من نمی‌ذارم دخترم هیچ رنج و سختی ای بکشه. نمیذارم خار توی پاش بره... دختر من توی ناز و نعمت زندگی می‌کنه و لای پر قو ازش نگهداری میشـــه... فقط اگر بخوای که دخترم باشی!

حالت تهوع بیشـــتر شـــد. پر انزجار خیره اش ماند تا امیر حسش را از نگاهش بخواند.

هرچند که امید خوب می‌فهمید، اما صاف ایستاد و با دم و بازدم بلندی به سمت قفسه‌ی کتابها رفت.

یک نگاه هیما به او بود و یک نگاهش به در... که فرار کند! فقط برود و خود را از او دور کند!

اما امیر همانطور که نگاهش به کتابهای توی قفســـه بود، گفت:

-از من فرار نکن عزیزتی... از من راهی برای فرار نداری...

اشک پشت پلکش جوشید. چند ماه بود که سعی در فرار داشت و... تمام راهها به رویش بسته بود.

امیر با برداشتن آلبومِ قدیمی و ساده‌ای گفت:

-تو سهم منی... غرامت بی معرفتیِ عقیل و سیما هستی...

زیر لب با حال بدی ناله کرد:

-ازت بیزارم...

امیر خود را به نشنیدن زد و به سمتش برگشت.

-تو یه غرامت با ارزشی... یه جواهری... از فاضل همیشه ممنونم که نذاشت با انتقام کورکورانه تو رو ازدست بدم...

بالای سر هیما ایستاد. نگاه هیما به میز کوچک پیش رویش بود. به پیپِ چوبی و بسته ی توتون...

و امیر آرام گفت:

#پست۵۷۲

داشتم احمق می‌شدم... به خاطر خیانت عقیل، داشتم احمق می‌شدم و تو رو از دست می‌دادم. بزرگترین گنج... بزرگترین غنیمت جنگیم از عقیل و سیما رو داشتم به خاطر یه عصبانیت احمقانه از دست می‌دادم... فاضل نذاشت. من به خاطر داشتنِ تو، مدیون فاضل شدم...

چشمانش تار می‌دید و اشک داشت کاسه ی چشمانش را پر می‌کرد. فاضل در حقش نامردی کرده بود.

امیر کنارش نشست و ناراحت گفت:

-می‌دونی هیما؟ هیچ دردی بدتر از دردِ خیانت دیدن نیست.

و با هوفِ پر تاسفی آرامتر گفت:

-درد وقتی بزرگتر میشه که از عزیزترین ها خیانت ببینی...

ســـپس خم شـــد و پیپ چوبی اش را برداشـــت و این پیپ همیشه همراهش بود.

-خیانت دیدم هیما...

هیما آنقدر ازش حس منفی می‌گرفت که هرطور شـــده می‌خواست ازش فاصله بگیرد. اما امیر آلبوم ساده‌ی قدیمی را روی پایش گذاشت.

-آدمهای زندگیم انقدر برام عزیزن، که حاضرم جونم رو هم براشـــون بدم... دنیا رو به پاشـــون می‌ریزم... از دار و ندارم براشـــون مایه می‌ذارم... با همه ی داشـــته هام میام جلو... معرفت خرجشـــون می‌کنم... تو نمی‌دونی من برای آدمای زندگیم چه کارایی می‌کنم هیما...

#پست۵۷۳

نگاه هیما روی آلبوم ماند. امیر دســـت پیش آورد و خود آلبوم را باز کرد.

-من برای کسی که دوستش دارم، دنیا رو زیر و رو میکنم!

نگاهش روی عکس عقیل و ســـیما ماند! امیر با فندک پیپش را روشن کرد.

-ولی روزی اگر جواب اینها خیانت باشه، قلبم می‌شکنه...

دود پیپ را فوت کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-عقیل قلبمو شکست!

دلش با دیدن لبخند عقیل و ســیما خون شــد. امیر نگاه به عکس داد:

-بزرگش کردم... براش خواســـتگاری رفتم... براش عروسی گرفتم... هواشو داشتم... هرچی میخواست براش بی چون

و چرا فراهم می‌کردم... خونه... ماشین... پول... زن... دختر... اون لب تر می‌کرد، من براش فراهم می‌کردم...

آرام و تلخ خندید:

-خراب کرد. بزرگ شد... هار شد... زیرآبی رفت. فکر کرد از پسش برمیاد، نتونست. بی عرضه تر و احمق تر از اون بود که بتونه منو دور بزنه. لقمه خیلی گنده تر از دهنش بود! تو گلوش گیر کرد... خفه ش کرد. با حماقت، سرشو به باد داد...

هیما بی طاقت به سمتش چرخید:

-تو کشتیش!!

اما امیر پُکی به پیپش زد و برعکس او، آرام بود.

#پست۵۷٤

-نه همیا... تک خوریِ عقیل اونو به کشتن داد! بهش گفته بودم که یا باهم می‌خوریم، یا نمیتونی بخوری. باور نکرد... یعنی وسوسه نداشت که واقعیت رو درک کنه! من براش روشن کرده بودم. بارها گفته بودم که باهم بودنمون خیلی بیشتر از گنج ارزش داره. اما عقیل... عقیل و سیما! تمام اون محبت و هواداری من رو زیر پا له کردن و همه‌ی محبتای منو بی ارزش کردن. عقیل اصلِ جبروتی بودن رو نادیده گرفت.

آهش با حسرت همراه بود وقتی در ادامه گفت:

-حیف... حیف از جوونیش... حیف از زندگیش... حیف از اون زن جوون و زیبا...

با تمام خودداری اشک روی گونه‌اش سُر خورد. امیر لبخندی به چشمهای خیس و پرنفرتش زد و صورتش را نوازش کرد.

-تو ام زیبایی... حواست باشه حیف نشی دردانه!

هیما با انزجار خود را عقب کشید.

امیر دست پیش آورد و آلبوم را ورق زد. نگاه هیما به سمت آلبوم کشیده شد. اینبار یک زوج جوان دیگر!

نگاهش روی عکس ماند. صـــورت‌های ناآشـــنا... عکس قـدیمی... آدمهـای غریبـه... یعنی بـه یـاد نمی‌آورد کـه قبلا آنها را دیده باشد.

زن و مرد جوان، توی یک جایی مثل کافیشاپ... نزدیک به هم... درحالی که هردو لبخند داشـتند و صـورتشـان واضـح بود و انگار حواسشان به دوربین نبود و عکس غافلگیرانه یا ناخواسته ازشان گرفته شده بود.

صـدای امیر این‌بار بیشـتر حسرـت داشـت و بیشـتر تحلیل رفت، وقتی گفت:

-عشـــق چیز دردنـاکیـه هیمـا... دردش مثـل هیچ دردی نیست.

نگاه ماتش به عکس بود و نمیفهمید! امیر با صـدای دور و آرامی گفت:

-من روزی عاشق زنی شدم که با یک نگاهش دنیای من رو عوض کرد... عجب دردی! عجب درد بی درمانی!

بهت زده و نفهم نگاهش کرد. امیر نگاهش را به عکس داده بود:

-حاضر بودم خودم و دار و ندارم رو فداش کنم، تا فقط نگاهش رو داشته باشم.

#پست۵۷۵

بهـت زده تر از آن بود کـه بفهمـد! امیر درموردِ احترام میگفـت؟!! و این دو نفر... این زن و مردِ جوان... این عکس قدیمی، برای چه بود؟!

امیر پک عمیقی به پیپ زد و خود گفت:

-نگاهش مثل هیچ نگاهی نبود... چشماش دنیایی بود هیما! چشماش...

وقتی این رو می‌گفت، نگاهش به عکس بود. یا شـاید... به زنِ جوانی که توی عکس بود!

با گیجی روی عکس دقیق شـد. نمی‌شـناخت... و این زن... هیچ شـباهتی به احترام هم نداشـت! یعنی برعکسِ احترام، صورت زیبایی داشت و پوستش روشن‌تر... غیر ممکن بود که احترام باشد!

امیر گرفته و توی فکر گفت:

-نگاهش به عالم و آدم می‌ارزید، اگر فقط مال من بود!

کاملا ناخودآگاه وحشتی هجوم آورد و ناگهان یخ زد!

نمی‌فهمیـد... چرا امیر این هـا را بـه او می‌گویـد؟! و چرا درست بعد از عکسِ عقیل رو سیما، این عکس را نشانش

می‌دهد؟!! چرا از... فعلِ گذشـــته اســـتفاده می‌کرد؟! چرا انقدر حسرت؟

حرف از دوست داشتن و فدا شدن و... خیانت دیدن بود! نمی‌خواســـت فکر کند که بلایی سر این زوج آمده، اما قبل از این، حرف از عقیل و سیما بود!

حتی زبانش نمی‌چرخید چیزی بگوید و تنها خیره ی صورت زن مانده بود. و امیر بود که با آه بلندی گفت:

#پست۵۷۶

جانم بود! دل و ایمانم بود. گفتم بمون دلبر! بمون تا من هر روز فدای چشمات شم نور العینی! گفتم بمون تا کعبه ی من بشی- و هر شب طوافت کنم... قبله ی من بشی- و پنج وعده برای نگاهت به ســـجده بیفتم. گفتم بمون بنفسی انت!

نفس بندرفته‌اش درنمی‌آمد. به ســـختی نگاهش کرد. امیر همچنان نگاه ناراحتش را به عکس دوخته بود.

-نَموند! دلش با من نبود... نگاهش برای من نبود... از من فرار کرد، تا دلبرِ یکی دیگه بشه...

نگاه هیما به سمت عکس چرخید. امیر ادامه داد:

-نمی‌دونســت وقتی دلبرِ من نباشــه، نمی‌تونه مال یکی دیگه بشه...

تنام تنش مورمور شد. امیر با صدای آرام و ناراحتی گفت:

-قلبمو شـــکســـتن هیما... وقتی فهمیدم این خائن رو به عشق من ترجیح داده، خیلی قلبم شکست...

حالش به شدت بد شده بود. معده‌ی خالی‌اش می‌جوشید. پر از بی طاقتی و به سختی پرسید:

-باهاش... باهاشون... چیکار کردی؟!!

امیر دستش را از پشت شانه‌ی او رد کرد و قصد کرد دست روی شانه‌اش بگذارد. هیما با وحشت خود را جلو کشید. امیر با آرامش گفت:

-دلم برای دیدنش پر می‌کشه... برای چشماش، وقتی تو چشمام زل می‌زد و خواهش می‌کرد که ببخشمش...

احساس خفگی می‌کرد. خون لبش بند آمده بود اما طعمِ خون توی دهانش حس می‌کرد و بیش از پیش حالت تهوع می‌گرفت.

#پست۵۷۷

امیر دست روی شانه‌اش گذاشت و با کمی خشونت او را عقب کشید... تا تکیه دهد!

-اما قلبِ شـــکســـته‌م نمی‌تونســـت دلبرم رو ببخشـــه... نتونستم تحمل کنم که تنش آلوده‌ی اون مرد شده...

با ترس به سمتش چرخید:

-کُش...تیشون؟!!

امید با دستی که پیپ را گرفته بود، آلبوم را ورق زد:

-نترس غرامت گرفتم... غرامتِ اون همه عشـق رو ازشـون گرفتم هیما!

چشـــمانش از فرط وحشـــت درشـــت شـــده بود. تنش به رعشـــه افتاده بود و... نگاهش که به عکس خودش افتاد، هقِ خفه‌اش به سکسکه بدل شد!

-هیمای عزیزم... دختر من... دردانه!

به وضـوح تنش زیر دسـت او به رعشـه افتاده بود. و امیر صورتش را نزدیک آورد و گفت:

-بگو که ملکه‌ی من میشی!

چشم فشرد و با وحشت داد زد:
-وام کن!
امید شانه‌اش را محکمتر فشرد.

-تو دختر من باش، من تمام پدرانگی رو به پات می‌ریزم...
با گریه تقلا کرد.
-نمی‌خوام! نمیخوام... بذار برم...

-نمیتونی بری... وقتی من کسی ـ رو دوست داشته باشم، برای من می‌شه! تو هم عزیزِ منی... من صاحبتم... وقتی من قیّمِ توام، یعنی می‌خوام بمونی. تو هم باید بخوای. نمی‌تونی نخوای که عزیزِ امیر!

#پست۵۷۸

با بیچارگی و وحشت تکان خورد.

-نمی‌خوام!

امیر با پشت پیپ، ضربه‌ی محکمی به رانش زد!

-بشـــین! باور کن با سرکشی_ و لجبازی به جایی نمی‌رسی... نمی‌بینی دلم باهاته و از سر دلسوزی آینده‌ی فرار و لجبازی رو نشونت دادم؟!

قلبش داشت آتش می‌گرفت. آینده‌اش مثل سیما و عقیل و این زن و مرد می‌شـــد... اگر فرار یا لجبازی می‌کرد. با تمام اینها مـاندن پیشِ این مرد، ورای تحملش بود و این آدم خودِ مرگ بود!

بی توجه به دردی که توی رانش پیچید، با صـــدای لرزانی داد زد:

-به والله اگر نذاری برم، خودمو می‌کشم!!

امیر دســتش را با خشــونت دور گردنِ او حلقه کرد. محکم فشرد. و دم گوشش با زمزمه‌ی ترسناکی غرید:

-تو من‌و به گنج می‌رســونی ملکه! تو مثل یه دخترِ خوب و مطیع، ولی نعمتت رو به گنجی می‌رسونی که سیما و عقیل با خیانت ازم دزدیدن! تو با این کار وفاداریت رو ثابت می‌کنی، تا همیشه مثل ملکه زیرِ اعتبار من زندگی کنی!

معده‌اش جوشید و حالت تهوع بیشتر و بیشتر شد. امیر با دســتی که پیپ را گرفته بود، چانه‌ی ظریف دخترک را گرفت و به سمت خود چرخاند.

-رام نشی، خودم ذبحِت می‌کنم دردانه‌ی عقیل!

بوی پیپ و دهانِ امیر دلش را به هم زد! دیگر نتوانســت خودداری کند و در یک لحظه، تمام محتوای معده‌اش بالا آمد و... روی امیر خالی شد!

#پست۵۷۹

امیر ناگهان خشـــکش زد! هیما مثل بید لرزید و... نگاه وق زده‌اش روی امیر ماند.

و ثانیه‌ای بعد، امیر بود که دیوانه شد! ناگهان بلند شد و با غرش بلنـدی موهـای دخترک را گرفـت و روی زمین پرت کرد!

-حرامزادههههه!!!

سر هیما به میز اصـــابت کرد. درد وحشـــتناکی تا مغزش پیچیـد. جیغ زد... سرش گیج رفـت. و امیر آنقـدر دیوانـه شده بود که خون جلوی چشمهایش را بگیرد.

لگـد محکمی به پهلوی دختر زد. بوی اســـتفراغ داشـــت روانی‌اش میکرد. و با خشـونت بیشـتری به جانِ دختری که روی زمین میخزید، افتاد!

هیما از درد به خود می‌پیچید و جیغ می‌زد... امیر دنیای ناسزا را بارش می‌کرد. در آخر روی دخترک نشست و سیلیِ محکمی به صورتش زد. و سپس یقه‌اش را با دو دست گرفت و کشید و... پیرهنِ هیما تا پایین پاره شد!

صدای جر خوردنش، قلب هیما را به وحشتی صدبرابر بدتر از کتک خوردن و حتی مرگ انداخت!

نگاه امیر... عصبانیتش... چشمهای به خون نشسته اش.. وزنش... خنده‌ی رعب‌آوری که با حرص و کینه همراه بود!

و صدای خِرخِرش، وقتی آرام گفت:

-دختر ساحره... بلایی سرت بیارم که از شنیدن اسمم قبض روح بشی...

همین که دست امیر به سمت تنش آمد، با تمام توان جیغ زد!

به ثانیه نکشید که درِ کتابخانه با ضرب بلندی باز شد! هیما حتی نمی‌دانست کیست و با گریه داد زد:

#پست ۵۸۰

به ثانیه نکشـــید که درِ کتابخانه با ضرب بلندی باز شـــد! هیما حتی نمی‌دانست کیست و با گریه داد زد:

-فاضل!!!

امیر آنقدر دیوانه بود که توجهی به آمدن کسی_ نکند و... دو دستش را روی گلوی دخترک گذاشت و فشرد. فاضل با شـــتاب جلو آمد و بازوی امیر را گرفت و با تمام توان کشید!

-چیکار می‌کنی؟!! ولش کن، داری چیکار میکنی أبی؟!!

امیر به زور و قدرتِ فاضـل، عقب کشـیده شـد. فاضـل تقریبا او را هل داد... نفس دخترک به سرفه بدل شد.

فاضل نگاهی به هیما کرد و نگاه بهت زده و عصبانی اش را به خلیلی داد که نگاه برزخی‌اش را از هیما نمی‌گرفت.

-می‌کشـــمت! عفریته... ســـاحره... سرتو گوش تا گوش می‌بُرم!

صدای هق هق و سرفه اش بلند شد. با دستش یقه‌اش را چنگ زد و وحشت زده سعی می‌کرد تن بی جانش را عقب بکشد.اما انقدر آش و لاش بود که نمی‌توانست.

فاضل شانه‌ی امیر را با خشونت گرفت و آنقدر بهت زده و عصبانی بود که کنترل صدایش را نداشت.

-بس کن!! هیچ معلومه داری چیکار می‌کنی؟!! با این دختربچه اینجا داری چه غلطی می‌کنی؟!!

امیر نفس نفس زنان، خیره به دختری که روی زمین جان می‌داد، با خنده‌ی دیوانه واری گفت:

-می‌دونی که بی نظمی و بی احترامی رو نمی‌تونم تحمل کنم! حواست هست فاضل؟!

#پست۵۸۱

فاضل چشم فشرد. پیرهنِ امیر از سرشانه توی مشتش فشرده می‌شد. مشتش را به قدری فشرد بندبند انگشتانش سفید شد.

ناگهان رهایش کرد و بلند شد و گفت:

-گنج رو می‌خوای؟ بسپرش به من! من هرطور شده گنج رو تقدیمت می‌کنم امیر!

برگشت و به سمت هیما رفت. امیر غرید:

-این دختر بی تربیته... باید تنبیه بشه...

فاضل نگاه عصبی‌اش را به هیمایی داد که توی وضعیت اسفباری بود. مشتش بیش از پیش فشرده شد.

-خودم تربیتش می‌کنم امیر!

امیر عصبانی شد:

-تربیت این حیوون با صاحبشه!

فاضل نگاهش را به پیشانی ورم کرده‌ی دخترک داد. فکش سخت فشرده شد.

-تو از پس این تولـه چیتـای وحشی ــ برنمیـای... اون عصـــبانیت می‌کنه و تو یه کشـــتن میدیش... حیفه، تلف میشه... بعد دیگه دستت به گنج نمی‌رسه!

نشـسـت و دسـتش را زیر شـانه ی هیما سر داد. و دسـت دیگرش را زیر زانوانش. انگار دیگر نمی‌توانســـت بی تفاوت بماند، حتی به ظاهر!

امیر غرید:

-نبرش! جای دخترم اینجاست... تو خونه‌ی من!

فاضـــل با یک حرکت بلندش کرد. هیما با جیغ کوتاهی، چنگی به شـانه‌ی فاضـل زد. ناخن‌هایش شـانه‌ی فاضـل را آزرد و... تنش را سفت تر در بر گرفت.

-مـیبرمـش... تـربیـتـش می‌کـنـم.. رامـش می‌کـنـم... بـرش می‌گردونم...

#پست۵۸۲

قدم برداشت. امیر توی همان حالا صدایش زد:

-فاضل!

اما نگاه فاضـل به نگاه آشـوب زده‌ی احترام تلاقی کرد. زن میان چهارچوب در ایستاده بود و چشمانش پر بود.

با اخمهای درهمی بی اینکه برگردد، جواب امیر را داد:

-ملکه باید از هر آســـیبی مصـــون بمونه... از هر نگاهی! محافظت از ملکه برعهده‌ی منه، فراموش که نکردی؟ ملکه صاحب گنجه و باید ازش محافظت بشه!

همانطور که هیما را میان دســـت‌هایش داشـــت، از کنار احترام گذشـــت و از کتابخانه بیرون آمد. و بدون نگاه به امان که گوشـه‌ای ایسـتاده بود و با صـورتی درهم نگاهش می‌کرد، به سمت خدوجی رفت.

دیگر کسی صدایش نزد!

هیما را روی صندلی گذاشت و آرام گفت:

-تموم شد... آروم بمون، از اینجا بریم...

هیما نگاه ترســیده اش را به او داد و هق هقش یک لحظه هم بند نمی‌آمد. فاضل پشت رل نشست و با سرعا حرکت کرد.

یک ربع دیگر توی خانه‌ی خودش بود. بارهم دختدک را توی آغوشش گرفت. او را مستقیم به حمام برد.

#پست۵۸۳

دخترک از ترس هیچی نمی‌گفت و انگار نه تنها زبانش، که تمام تنش قفل شده بود.

فاضـــل خود با احتیاط لباســـهایش را درآورد. توی وان نشـاند. صـورتش را شـسـت... دهانش را... موهایش را... و نگاهش تنها به چشمهای دخترک بود، تا اطمینان بدهد که جای ترسی نیست... لااقل امروز نیست!

حوله ی تنپوش تنش کرد. بغلش کرد و او را به اتاق خود برد. تیشرـــتی از لباســـهای خودش را پوشـــاند. و شـــلوار راحتی...

موهایش را با سشوار خشک کرد. موهای فر و حجیم و زیبایش را...

سپس او را رو تخت خواباند و... بغلش کرد و با نوازش، دم گوشش نجوا کرد:

-آروم هیما.. آروم.. من پیشتم... راحت بخواب... من پیشت می‌مونم...

دخترک چشم بست و فاضل موهایش را نوازش کرد و بوسید، و در این لحظه فقط می‌خواست که آرام شود.

-هیچکس نیست... فقط من و توییم... آروم عزیزتی... نمی‌ذارم بهت آسیب بزنن... جز آروم شدنت هیچی نمی‌خوام... آروم هیما... آروم...

چشـــمهایش باز شـــد. هنوز توی آغوش فاضـــل بود. روی تخت یک نفره... توی واحد کوچک خودش...

بازهم یکی از همان تکرارها... بازهم با نوازش و نجوای او به خواب رفته بود.

و حالا... بعد از ســـال‌ها، به جز نوازش کردن... به جز دور کردن از امیر... به جز حمام بردن و لباس پوشاندن و تامین مایحتاجش و لباس و لباس زیر و نواربهداشـــتی و امنیت دادن و...

به جز همه‌ی آنها... این‌بار بوسیده شده بود!

#پست۵۸٤

طاق باز، سرش روی بازوی او... و دســـت دیگر فاضـــل پیچیده شده بود دور تنش...

حســـها در هم لولیده بودند. حس‌های لعنتی! گلویش از حجم بغض به درد افتاد و نگاهش به سقفی بود که حالا... توی روشنای صبح، به وضوح دیده می‌شد.

معنی بوسه های دیشب را نمی‌فهمید. خوب می‌دانست که دستش برای فاضل رو شده... گویا فاضل خوب می‌فهمید که او منتظر چیســـت، رفتنی در کار نیســـت و مانده تا فلاکت تک تکشان را ببیند.

اما فاضـــل را نمی‌فهمید! فاضـــلِ دیشـــب را... وقتی او را بوسـید... وقتی گفت امشـب نمی‌تواند نباشـد! وقتی گفت امشب نزدیک بودن را به گنج ترجیح می‌دهد!

با بازدمی که تکه تکه بیرون آمد، سر چرخاند و او را دید. چشـــمهایش بســـته بود. رو به او... و صـــورتش حتی توی خواب هم جدی...

ته ریش کمی داشت، پوست تیره‌اش صاف و یکدست بود، به جز آن رد زخمی که از گونه تا چانه اش امتداد داشـــت. دیشب دوبار سیلی به صورتش زده بود، حالا رد انگشتانش خیلی کم دیده میشد.

حســـش به این مرد را نمی‌فهمید. گوشـــه‌ای از قلبش زخم بود. زخمی که همیشه درد داشت... میسوخت.

فاصـله‌اش کم بود. دسـتهایش مالکانه او را دربر گرفته بود. دم و بازدمش آرام... و لبهایش بسته...

نگاهش روی لبهای فاضل ماند. تمام لحظه‌های دیشب از جلوی چشـــمش گذشـــت. قلبش.. همان قلبِ زخمی، تیر کشید. بین پاهایش هم تیر کشید. متنفر بود از حسی که با فکر کردن به دیشب و بوسه‌ی او دریافت می‌کرد.

#پست۵۸۵

چشمانش پر شد و مرد را تار دید. متنفر بود که او همیشه دستش را می‌خواند. حالا دیگر نه فراری بود، نه خودکشی‌ای... و نه اصرارِ او برای به دست آوردن گنج از طریق محافظت!

حالا که به جای دور شدن، نزدیک‌تر شده بود.

پلک زد. نگاهش از فاصله‌ی خیلی نزدیک به لبهای فاضل بود. بوسه اش را چطور تعبیر می‌کرد؟!

نزدیک شدنِ او ترسناک بود... یا شاید... غیرممکن. هیچ رابطه‌ای با او عادی نبود و اصلا ممکن نبود و مسخره تر از این هم وجود داشت؟

دردناک بود وقتی منتظر زمین خوردن او بود، اینطور برای بوسه‌اش دلش بلرزد. این او را می‌ترساند، که نکند نقشه‌ی جدید فاضل باشد؟!

بغض داشت خفه کننده میشد. چشم گرفت و دست فاضل را به آرامی از روی خود کنار زد. اما فاضل او را تنگ تر توی آغوشش فشرد و نفس عمیقی کشید.

هیما طاق باز ماند و بی نفس به سقف خیره ماند. فاضل بی اینکه چشم باز کند... و بدون اینکه چیزی بگوید، همان‌طور نگهش داشت.

هیما بی نفس و بی‌تاب و متنفر... دستش را با خشونت پس زد و نشست. این‌بار فاضل مانعش نشد. هیما نشست و نفسی گرفت و اشک توی کاسه‌ی چشمش پر شد و... بدون اینکه به فاضل نگاه کند، از روی تخت پایین آمد و بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

و فاضل چشم باز کرد و دستش توی جای خالیِ هیما ماند و به رد رفتنش نگاه کرد. دیشب تا صبح او را توی آغوشش داشت. نوازشش کرد. حسش کرد. بوسید! بوسید... آنقدر

بوسید و نوازش کرد و دم گوشش برای آرام کردنش، یا آرام کردن هردوشان زمزمه کرد، که خودش خوابش برد.

#پست۵۸۶

دیشب جور دیگر بود. دیشب با تمام تکرارها فرق داشت. دیشب او را بوسید!

دیشب فهمید که گنج و هزارگنج مثل آن ارزشی ندارد، اگر این دختر فقط برایش بماند!

یک غیر ممکنِ غیرعادیِ نشدنیِ دردناک!

بلند شد و دستی به سرش کشید. دیشب تا صبح او را داشت و حالا... می‌فهمید که داشتنِ اوی دست نیافتنی، غیر ممکن است.

می‌فهمید که گنج لعنتی باید پیدا شـود! که اگر پیدا نشـود، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.

و دخترک پرکینـه‌تر و متنفرتر و لجبـازتر از آن بود کـه بخواهـد کمکی بـه حـال خود و بقیـه بکنـد. اصـــلا دلش می‌خواست حتی خود را هم فدا کند، تا عذاب کشیدن تک تک آنها را ببیند و... حق دارد!!

چه فلاکت بار که به هیما، حتی برای عذاب دادنِ خودش هم حق می‌داد!

بی حرف بلند شد و سوییچ و موبایل را برداشت. او را توی آشـــپزخانه درحالی دید که به کانتر تکیه داده و خیره به نقطه‌ای نامعلوم است و لیوان آب توی دستش...

به دو پرس غذایی که دســـت نخورده روی میز مانده بود، نگاهی انداخت. فضای بین‌شان سنگین شده بود. سکوتی سنگین و پر معنا!

#پست۵۸۷

و درحالی‌که دلش می‌خواست به آشپزخانه برود و موهای بلند و پریشانش را جمع کند و بی هیچ دلیل و منطقی او را ببوسد... لبهایش را هزاربار ببوسد... لباسهایش را از تنش دربیاورد... تمام تنش را لمس کند... بغلش کند... به اتاق ببرد و روی همان تخت بخواباند و... خود را تماما درون او حس کند... آنقدر که دیگر طلسمی نباشد، جادویی نباشد، بکارتی نباشد، ملکه‌ی باکره‌ی صاحب گنجی نباشد... و گنجی نباشد!

و تمام این ماجرا را تمام کند و این کابوس چند ساله را از بین ببرد و بعد... بعد؟!!

زهرخندی زد و بعدی وجود نداشت!

حسی که اینطور تنش را داغ کرده بود را نادیده گرفت و چشم گرفت و بدون حرف از واحدِ هیما بیرون آمد. در را

پشت سرش بست و از این لحظه ها کم نداشت! اما هربار بدتر می‌شد و این‌بار... پس از دیشب، خیلی سخت تر...

ملّاولی با آن ترس و تهدیدهای آخرش همه چیز را سخت‌تر کرده بود.

از پله‌ها پایین آمد. همین که چشـــمش به در واحدِ کسرا افتاد، او را دم در دید. با یک نگاه معنادار به چهارچوب تکیه داده بود و دستهایش را توی جیب شلوار اسلشش کرده بود.

-خوش گذشت؟

فکش سخت شد. اما آرام گفت:

-جمع کن، آماده باش قراره بریم...

پوزخندی زد:

-چه عجب...

جوابش را نداد. خواست از کنارش بگذرد که کسرا گفت:

#پست۵۸۸

-دقت کردی هروقت با من تنها میشـــه، سر و کله‌ت پیدا میشه؟

دسـتش مشـت شـد. با تعلل به سـمتش برگشـت. کسرا با دیدن نگاه جدی و عصبانی‌اش، خندید.

-اگر سپردیش به من که مراقبش باشم، پس چرا تو مراقبت من دخالت می‌کنی؟

فاضـل با قدمی بلند خود را به او رسـاند و بلافاصـله توی صورتش آرام غرید:

-تو کمد خونه‌ت ازش مراقبت می‌کنی؟!!

کسرا صـاف ایسـتاد. لبخندش محو شـد و مثل او جدی گفت:

-کار خصوصی باهاش داشتم...

-تو کمدت؟!!

کسرا با مکث گفت:

-فقط حرف زدیم، کار دیگه باهاش نکردم...

فاضل یقه‌اش را توی مشت گرفت. کسرا توی چشمهایش با آرامش گفت:

-نبوسیدمش...

فاضل با دو دست یقه‌ی پیرهن مردانه‌اش را کشید.

-خفه شو!

اما کسرا چشم ازش نگرفت:

-لُختش نکردم... لمسش نکردم... لنگاشم باز نکر...

فاضـل با پیشـانی محکم به بینی کسرا کوبید! کسرا با آخ بلندی عقب رفت. فاضـل رهایش کرد و نفس نفس می‌زد. پیشـــانی اش درد گرفت، اما با نفس بلندی به اویی که بینی‌اش را گرفته بود و خم شده بود گفت:

#پست۵۸۹

-آماده باش این هفته راه می‌افتیم...

خون از،بین انگشـتان کسرا بیرون زد و با درد و عصـبانیت غرید:

-میگم نکردم دیوس... چرا رَم می‌کنی؟!

فاضل به سختی خود را کنترل کرد که بازهم نزند. اما کسرا با چشـمهایی که از دردِ بینی‌اش پر شـده بود، نگاهش کرد و هنوز عصبانی بود:

-ریدم تو اون تعصب مسخره ت! دختره بیست و چهاری با منه، تو یه خونه ایم! دیگه این گوه بازیا چیه؟!

به سختی نفسش بالا می‌آمد و کسرا راست می‌گفت. این اداهای مسخره چه بود وقتی هیما تا داخل کمد یک متری هم با او بود؟!

درد داشت، ولی فکر می‌کرد... اگر هیما خودش بخواهد که با کسرا باشد... چه کاری از دستش برنمی‌آمد؟!

چشم گرفت و با روانی داغون تنها گفت:

-این هفته میریم...

کسرا غرید:

-من نمیام!

دیگر جوابش را نداد و به سرعت از پله‌ها پایین آمد. و از آپارتمانی که فقط هیما و کسرا در آن زندگی می‌کردند، بیرون آمد.

از شیشه‌ی لکسوس به بیرون خیره بود و فاصله اش با او کمتر از نیم متر... اما حالایی که نزدیک به دو ساعت با او هم مسیر بود، حتی نیم نگاهی به او نینداخت.

هنوز پس از گذشت پنج روز از آن شب و آن بوسه، فضای بین‌شان عجیب سنگین بود.

هیچ حرف و اشاره ای به آن شب نشد. نه از طرف او، نه از طرف فاضل!

#پست۵۹۰

تنها حرفهائی که بین‌شان زده می‌شد، از کار بود و گنج و سیف‌الله و الموت و...

حالایی که توی مسیر الموت بودند، نه تنها یک کلمه، که یک نگاه خم بین‌شان رد و بدل نشد و هیما بود که نمی‌خواست نگاهش کند.

انگار آن شب را هنوز هضم نکرده بود. شاید دلخور بود، شاید عصبی، شاید گیج... و حسی به شدت اذیتش می‌کرد و فاضل هیچ حرفی نزد! انگار واقعا صادق بود، وقتی آن شب گفت که همین امشب نزدیکی به او را به گنج ترجیح می‌دهد!

و حالا نمی‌دانست... از این سکوت و اشاره نکردن به آن شب راضی ست، یا نه!

با وارد شدن به حیاط خانه‌ی ساده و معمولی‌ای، نگاه کنجکاوش را به اطراف چرخاند. لکسوسِ فاضل درست جلوی سمندی که راننده‌اش کسرا بود، به همراه یک سرنشین دیگر، از حرکت ایستاد.

حسین، راننده‌ی فاضل گفت:

-رسیدیم آقا...

فاضـل نگاه به دختری داد که توی مسـیر پلک بر هم نزد، اما نگاه از بیرون هم نگرفت.

-پیاده شو...

هیما بی آنکه نگاهش کند، و بی آنکه منتظر باز شدن در به وسـیله‌ی راننده شـود، خودش پیاده شـد. نگاهش را به اطراف داد.

خانه‌ی حیاط دارِ کوچک که یک گوشـه‌اش درخت تاک از دیوار بالا رفته بود... و سـاختمان یک طبقه‌ای سـاده با نمای ساده...

-سلام علیکم... خوش اومدید...

نگاهش به سمت مرد میانسالی چرخید که درحال بستن دو طاقه‌ی در بود. حدس زد که سیف‌الله باشد.

#پست۵۹۱

نگاه دقیقی به مرد کرد. موهایش نسبتا کم پشت و تا حدودی جوگندمی شده بود. شلوار پارچه‌ای و پیرهن مردانه‌ی چهارخانه اش نشان می‌داد که منتظر آمدنشان بود.

مرد پس از بستن دو طاقه ی در، با لبخند گل و گشادی به سمتشان آمد.

نگاه هیما از او گذشت و به پشت سرش نگاه کرد. همه چیز ساده و معمولی به نظر می‌رسید.

حضور کسی را کنارش حس کرد. و لحظه ای بعد، صدای آرام کسرا را شنید:

-خسته که نشدی؟

برگشـــت و نگاه عادی ای به صـــورت جذاب و مرتبش انداخت. خستگی را در چشمهای عسلی اش دید و گفت:

-نه...

کسرا لبخند آرامی زد.

-به مش سـیف‌الله میگم یدونه از اون چای تُرکی‌هاش بیاره تا خستگی راه از تنمون دربره...

و فاضـل بود که از فاصـله ی دورتر، نگاهی به آن دو کرد و چشـــم گرفت و دســـت به کمر نگاهی به نمای ســـاده ی ســـاختمان انداخت. که نگاهِ ســـنگینی به آن دو نداشـــته باشد!

هیما نگاه به مردی کرد که حالا نزدیکتر شده بود.

-پس آقا سیف‌الله ایشونن...

مرد نگاهی به کسرا کرد و سـپس نگاهش را مسـتقیم به هیما داد.

-خوش اومدی ملکه!

نگاهش روی لبخند مرد ماند و صدای خنده‌ی آرام کسرا را شـنید. قلبش خراشـیده شـد. در همه حال بازهم او ملکه بود!

#پست۵۹۲

کسرا با خنده ای که هنوز به لب داشت، گفت:

-احوال مش سیف‌الله؟

مرد دست دراز شده‌ی کسرا را فشرد و ذوقش توی صورتش کاملا مشهود بود.

-قربانت پسر... خوش برگشتی... خیلی خوش برگشتی!

لهجه‌ی سیف‌الله نشان می‌داد که ترک زبان است.

حضور فاضل را سمت راست خود حس کرد. فاضلی که او را در راس قرار داده بود و همه فقط او را می‌شناختند!

نباید تمام عمر را منتظر می‌نشست تا فلاکت‌شان را به چشم ببیند؟!

-سیف‌الله...

مرد با تکان سری متواضعانه جواب فاضل را داد:

-بله آقا... خوش اومدید...

تحمل ایستادن کنار فاضل را نداشت. فاصله گرفت، از اویی که بغلش می‌کرد و می‌بوسید و شب تا صبح دم گوشش حرفهای خوب نجوا می‌کرد و بعد... همچنان او را ملکه‌ی کثافت کارهایشان قرار می‌داد!

چشم گرفت و برگشت و بی هدف به نمای ساختمان نگاه کرد. فراموش کردنِ آن شب بهترین کار بود!

چند دقیقه‌ی دیگر، توی حالِ ساده‌ی خانه نشسته بودند و سیف‌الله ازشان پذیرایی می‌کرد.

روی مبل راحتیِ ساده‌ای نشسته بودند و نگاهش به هر سمت و سویی کشیده می‌شد.

#پست۵۹۳

بوی گوشت خامِ گوسفندی به مشامش می‌رسید. و پوست دباغی شده‌ی گوسفندی، به رنگ کرم و قهوه‌ای، گوشه‌ای از حال روی زمین پهن بود.

سیف‌الله با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.

-غریبی نکنید... راحت باشید...

به عمد روی مبل تک نفره نشسته بود، تا هیچکدام از اینها کنارش ننشینند. نه کسرا... نه فاضل... و نه هیچکدام از این مردها که دور تا دور نشسته بودند.

به همراه چهار مرد آمده بود و عادت داشت به این همراه ها... هرچقدر هم قدرتمند و ورزیده بودند.
البته که فاضل محافظ مهره‌ی اصلیِ بازی‌هایش بود!

با تعارف سیف‌الله لیوان چای را برداشت. درحال مزه مزه کردنش نگاه گذرایی به فاضل کرد، تا ببیند که قرار است موضوع گنج را پیش بکشد و شروع کند، یا نه...
اما سیف‌الله گفت:

-اینجا دوتا اتاق داره... اتاقها برای استراحتتون آماده‌ست... خسته ی راهید؛ امروز استراحت کنید، فردا انشالله به امید الله، می‌ریم ببینیم ارباب چی میفرمان!

و اشاره‌اش به هیما بود.
اشاره‌ی سیف‌الله کافی بود تا متوجه شود که پیش از این، توضیحاتش را داده و کاملا درمورد گنج همه چیز را گفته!

و آنطور که مشخص بود، از قبل با فاضل هم آشنا شده بود و نقشه ها و برنامه هایشان را گفته بودند.

و... انگار بازهم نقش یک مترسک را داشت! مترسکی به اسم ملکه که همه او را همه کاره و به قول سیف‌الله ارباب می‌دانستند!

#پست۵۹۴

بغض مزخرفی تا گلویش غل زد. بی اراده حرص می‌خورد و لبخند داشت و نگاهش خیره‌ی فاضل... و تمام تلاشش را می‌کرد که این بغض به هیچ عنوان به اشک تبدیل نشود.

وقتی فاضل به تاییدِ پیشنهاد سیف‌الله سری تکان داد، فهمید که قرار نیست فعلا حتی درمورد برنامه‌اش حرفی بزنند و لااقل از حرفهایشان چیزی بفهمد.

-خوبه... بچه ها هم یکم استراحت میکنن...

به شـدت احسـاس احمق بودن می‌کرد. یک احمقِ بازیچه در دســت فاضــل، تا ملکه بماند و به این واســطه ازش محافظت شود!

تحمل ماندنش تمام شــد و چایش را نیمه خورده روی میز گذاشت و بلند شد:

-کدوم اتاق مال منه؟

نگاه فاضـل تا قامتش بالا آمد. خوب می‌فهمید که عصـبی اش کرده!

سیف‌الله با خنده‌ی پر احترامی گفت:

-اون اتاق که تخت داره مخصوص شماست ملکه!

سرد و آرام پرسید:

-نشونم بده...

کسرا بلند شد:

-بیا من نشونت بدم...

سر تکان داد:

-اره بیا... با خودتم کار دارم!

فاضـل توی همان حالت تنها نگاهش کرد. کسرـا لبخندی زد:

-چشم ملکه!

#پست۵۹۵

بی اینکه به فاضل نگاه کند، به دنبال کسرا به راه افتاد.

کسرا در قسمت انتهایی حالِ ال مانند، در اتاق را باز کرد:

-بفرمایید...

بدون تعارف داخل اتاق شـد. نگاه کلی به اتاق کرد و پنجره ی بزرگی کـه رو بـه حیـاط بود، اولین چیزی بود کـه بـه چشمش خورد.

همانطور که به اطراف نگاه میکرد، گفت:

-بیا تو، درو ببند...

کسرا داخل شـد و در را بسـت. هیما لبه ی تخت چوبیِ قدیمی، رو به اویی که ایسـتاده بود نشـسـت. و با نفس بلندی گفت:

-می‌خوام یه دور از اول مرور کنی که گنج سـیف‌الله چه کوفتیه و برنامه‌تون چیه!

ابروان کسرا بالا رفت. هیما دست به سینه شد و خیره‌اش ماند. کسرا وقتی جدیتش را دید، پس از کمی سـکوت پرسید:

-در مورد من با امان حرف زدی؟

سرد و جدی گفت:

-چیزی که ازت خواستم رو بگو!

کسرا قدمی نزدیکتر شد:

-میگم ولی...

-می‌شنوم!

کسرا مکثی کرد و با احتیاط پرسید:

-می‌تونم بشینم؟

هیما جوابی نداد. کسرا با مکث جلو آمد و روی تنها صندلی ساده‌ی توی اتاق رو به او نشست.

#پست۵۹۶

و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

-گنج کوفتی که ازش حرف می‌زنیم، حتی خودمونم نمی‌دونیم چیه! سیف‌الله تو زمین موقع شخم زدن یه انگشتر پیدا کرد. همون انگشتری که رسید به پیراسته! اما بعد هرچقدر اطراف اون قسمت رو زیر و رو کرد، هیچی پیدا نکرد.

اصلا سکوت کسرا را نمی‌توانست تاب بیاورد و پرسید:

-زمین مال کیه؟

کسرا با آرامش گفت:

-زمین شریکی من و سیف‌الله... بهم ارث رسیده... از بابام!

ابروان هینا بالا رفت.

-بابات مُرده؟

لبخند تلخ و کوتاهی روی لبهای کسرا نشست.

-با اجازه!

-انگشتر چطوری رسید دست پیراسته؟

کسرا لبی کشید و سرد گفت:

-به واسطه‌ی ترنّم!

هیما سری تکان داد:

-آهان! خب توضیح بده...

کسرا دستی در هوا تکان داد:

-خب ســـیف‌الله بعد از پیدا کردن انگشـــتر اون رو به من نشون داد... منم که ترنّم رو در جریان همه چی میذاشتم... نامزدم بود دیگه! هه!

#پست۵۹۷

چشمانش جمع شد:

-خب؟!

کسرا نفسی کشید.

-سیف‌الله فکر نمی‌کرد اون انگشتر اونقدر ارزش داشته باشه، اما ترنّم فهمید! برده بود به یکی نشون داده بود، طرف گفته بود عتیقه‌ست... گفت حتما اونجایی که اینو پیدا کردید، چیزای دیگه هم پیدا میشه... فقط کسی نباید بفهمه، که اگر بفهمن، از طرف میراث فرهنگی میریزن اینجا و هرچی هست و نیست میبرن، تازه شما هم مجرم شناخته می‌شید!

هیما در سکوت گوش می‌داد و کسرا ادامه داد:

-اینطوری شد که شبانه شروع کردیم به کندن زمین.. اما هیچی پیدا نکردیم! سیف‌الله بیخیال شد... من و ترنم نمیتونستیم بیخیال گنجی بشیم که میتونست زندگی‌مون رو زیر و رو کنه... ترنّم افتاد دنبال یه ادم کاربلد... اما آدم قابل اعتمادِ کاربلد نمی‌شناختیم. بعدم اگر پیدا می‌کردیم،

بلـد نبودیم چطوری آبش کنیم و بـه پول تبـدیـل کنیم... ترس از قانون هم یه طرف...

نگاه پایین کشید و با مکث کوتاهی ادامه داد:

-تـا اینکـه ترنّم بعـد از چنـد مـاه تحقیق و این در و اون در زدن، رسید به آمان! امانِ جبروتی...

هیما چشم باریک کرد و فکر کرد و... کسرا در ادامه گفت:

-ترنّم ســـودای رفتن تو سرش افتاد... رفت! بیخیال من و گنج و دردسرای بعدش شـــد و رفت. حالا گنج یه جایی تو اون زمین ســـه هکتـاری دفنـه، ترنّم رفتـه، من بی تکلیف موندم، سیف‌الله هم دید چه بلایی سر زندگیم اومد، گفت بی‌خیال گنج بشم و بچسبم به کار و زندگیم...

#پست۵۹۸

پوزخند کمرنگی زد و صدایش آرام‌تر شد:

-کدوم کار و زندگی؟ بعد رفتن ترنّم نه کار داشتم نه زندگی... بد زمین خورده بودم. افتادم دنبالش... رسیدم به تولیدی لباسی که ترنّم کار می‌کرد. طول کشید تا بفهمم باید چه غلطی بکنم تا به جایی که ترنّم رفت برسم! دستم بهش نمی‌رسید، ولی به تیمی که پیدا کرده بود برای پیدا کردن و آب کردن گنج، داشتم نزدیک می‌شدم.

نگاه خاصش را به هیما داد:

-اسم ملکه بین کسایی که تو کار عتیقه بودن، زیاد شنیده می‌شد. اما نزدیک شدن بهش غیر ممکن بود. اصلا معلوم نبود چیزایی که درموردش میگن درسته یا دروغ. هرکس چیزی ازش شنیده بود. یکی می‌گفت دانشمنده و برادرزاده‌ی باستان‌شناس بزرگ، جبروتی! و یکی دیگه میگفت مافیای عتیقه ست و حتی قانون هم پشتشه. یکی می‌گفت کارش قانونیه و مثل عموی باستان شناسش، کمک زیادی به میراث فرهنگی کشور کرده. یکی می‌گفت از خودشونه و باهم میخورن... خلاصه حرف پشتت زیاده ملکه!

هیما زهرخندی زد:

-ادامه شو بگو!

کسرا نفسی گرفت و گفت:

-گفتن اگه دنبالشی، خودش میاد سراغت... و چطوری؟ با همون انگشتری که سیف‌الله داد به پیراسته. به سیف‌الله گفتم کمکم کنه، قول میدم گنج رو پیدا کنم. پیراسته بهترین گزینه بود. از رفیقای قدیمی سیف‌الله بود، تولیدی لباس داشت، با برندهای زیادی هم سر و کار داشت. همه چی ریسک بود. اون انگشتر رو داد پیراسته، بعد تو اومدی سراغ من! حالا هم اینجاییم.

#پست۵۹۹

@Vip Roman

هیما چند ثانیه‌ای در ســـکوت نگاهش کرد. رفته بود سراغ پیراسته... با راهنماییِ فاضل!

پوزخند کمرنگی زد و نگاهش پایین کشیده شد. چقدر دلش می‌خواست بفهمد که دقیقا کجای بازی قرار دارد!

بازی... بازی... اینکه توی یک بازی قرار داشـــت، آخر دیوانه‌اش می‌کرد.

غرق فکر بود که تقه‌ای به در خورد. همان لحظه که نگاه بالا کشـــید، در باز شـــد. کسرـــا هم سریع به ســـمت در برگشت. فاضل توی چهارچوب در ظاهر شد و نگاهش را به آن دو داد!

نگاهی که می‌گفت دیگر صبرش تمام شد و بی‌طاقتی او را مجبور کرد که داخل اتاق شود!

نه کسرـــ از جایش تکان خورد، نه هیما. و لحن هیما سرد بود وقتی گفت:

-اجازه دادم بیای تو؟

کسرا خندید و نگاه فاضل روی چشمهای پرکینه‌ی دخترک ماند. دقیقه‌ها آن بیرون نشسته بود و تنها به در خیره بود. این تنها شدنش با کسرا، عجیب اذیت کننده بود!

-کسرا بیرون...

کسرا توی همان حالت گفت:

-ملکه گفت اینجا باشم!

نگاه تیزی به کسرا داد:

-تو از من دستور می‌گیری یا ملکه؟

کسرا کمی فکر کرد و سپس گفت:

#پست۶۰۰

-رئیس تویی، امـا ملکـه... هرچنـد... دمـاغم هنوز درد میکنه...

چشمهای فاضل باریک شد. کسرا با نارضایتی پوفی کشید و بلند شد. و رو به ملکه گفت:

-اجازه هست برم بانو؟

هیما تنها به تکان سری اکتفا کرد. کسرا چشـم گرفت و با کجخند پرمعنایی به روی فاضل، از اتاق بیرون رفت.

وقتی در را پشـت سرش بسـت، هیما چشـم از نگاه خیره‌ی فاضل گرفت و کلیپس را از موهایش باز کرد.

-حرفی داری زود بزن، میخوام بخوابم...

فاضـل با نفس بلندی نزدیک شـد و به جای هر سـوال و حرفی که ذهنش را به هم ریخته بود، پرسید:

-جات راحته؟

هیما پوزخند صداداری زد:

-فرق زیادی با سگدونیِ خودم نداره...

فاضل بالای سرش ایستاد و دست توی جیب‌هایش کرد.

-گشنه‌ت نیست؟

هیما درحالی‌که موهایش را با دست تکان می‌داد گفت:

-نه...

-نیاز به حمام نداری؟

نگاه بالا کشید و توی چشم‌هایش با جدیت گفت:

-نه!

فاضل دست توی جیبهایش فشرد، که دست به سمت چانه و لبهایش نبرد!

#پست۶۰۱

-تو این اتاق سرویس هست... میتونی استفاده کنی...
هیما تنها نگاهش کرد. چه می‌خواست اصلا؟!

فاضل آرام گفت:

-بپرس...

هیما بلافاصله پرسید:

-چه حسی_ داری از اینکه همه جوره منو تحت سـلطه‌ی خودت داری؟

فاضل شانه بالا کشید:

-بد نیست...

لبهای هیما از حرص فشرده شد.

-من برای پیدا کردن گنجی که هیچی ازش نمی‌دونم، هیچ کمکی نمی‌کنم!

-نکن...

هیما مات ماند. فاضـل پاکت سـیگار و فندک را درآورد و کنارش لبه‌ی تخت نشـسـت. درحال درآوردن نخ سـیگاری پرسید:

-می‌کشی؟

هیما در سکوت نگاهش کرد. فاضل خود نخ سیگاری بین لبهای... بوسیدنی هیما گذاشت و گفت:

-فکر کردی انقدر بی دسـت و پا و ناشی‌ام که نیاز به کمک تو داشته باشم؟ اونم برای گنجی که جاش مشخصه... تو یه زمین دو سه هکتاری، و احتمالا با نماد و نشانه‌هاش...

هیما همانطور که سـیگار را بین لبهایش داشـت، خیره‌اش ماند. فاضل فندک را زیرِ سیگار بین لبهای او روشن کرد و آرام گفت:

-فقط دلم می‌خواست باهام باشی...

#پست۶۰۲

هیما با نیاز به نیکوتینِ سیگار، پُکی زد. فاضل سیگاری هم برای خود روشن کرد. هیما سیگارش را بین دو انگشت گرفت و هنوز کمی بهت زده بود:

-من اینجا چیکار می‌کنم؟!

فاضل دود سیگار را فوت کرد و کمی رو تخت تنش را کشید.

-هستی که پیدا شدن گنج به اسمت تموم بشه...

حرص به وجودش برگشت. فاضل با تکیه به یک دستش، ارام گفت:

-بالاخره یه جوری باید به درد بخور باشی یا نه؟

و در ادامه زمزمه کرد:

-به درد زنده موندن!

هیما شنید! شنید و مات شد و کامل به سمتش چرخید و خیره‌ی اویی شـــد که روی تخت لم داده بود و پک به سیگارش می‌زد.

می‌فهمید... نمی‌فهمید... همیشـــه همین بود! همیشـــه در فهمیدن او یک قدم عقب بود!

فاضل نگاهش را به سقف داد و دود سیگارش را فوت کرد:

-این گنج با هوش و ذکاوت ملکه پیدا میشـــه، و بعد دو دســـتی تقدیمش می‌کنه به امیر... و امیر هم افتخار می‌کنه برای داشتن برادرزاده‌ی باهوش و وفاداری مثل هیما!

حالا بهتر می‌فهمید. همه‌اش برای نشـــان دادن به امیر بود! همه‌اش برای زنده ماندن... همه اش برای محافظت!

خیره به چشم‌های سیاه اویی که نگاهش نمی‌کردند، گفت:

#پست۶۰۳

-ممنون که تمام تلاشت رو برای زنده نگه داشتنم می‌کنی، تا فلاکت و زمین خوردنتون رو ببینم!

فاضل پوزخند کمرنگی زد و با خونسردی جواب داد:

-خواهش می‌کنم...

برعکس او، حفظ حونسردی برای هیما سخت بود! سخت بود وسط این بازی باشد و در رأس امور، اما تنها یک احمقِ بی‌خبر از همه‌جا و همه‌چیز!

روی تخت کامل چرخید و رو به او نشست.

-کسرا... چه نقشی داره؟

فاضل نگاه گذرایی به او کرد.

-نقش خودشو...

-نقش خودش چیه؟

فاضل نگاهی چرخاند.و اشاره‌ای به لیوان روی میز کرد:

-اونو بده...

هیما با نفس بلندی لیوان را از میز عسلی کنار تخت برداشت و به او داد. فاضل خاکستر سیگارش را توی لیوان تکاند. هیما پک عمیقی به سیگارش زد و بی حوصله و بی صبر سیگار را توی همان لیوان انداخت. و دست به سینه شد و خیره‌ی او!

فاضل با طمأنینه خود را روی تخت عقب کشید و دراز شد و به آرنجش تکیه داد. هیما عصبی گفت:

-اینجا جای خواب تو نیست!

فاضل بی اهمیت دستش را عصای سرش کرد و به او نگاه کرد. چقدر چشم‌هایش در این حالت خیره‌کننده بودند. و چقدر باید خیره نمی‌شد به آن جنگل‌های همیشه طوفانیِ همیشه پروسوسه!

#پست۶۰۴

-نقش کسرا همینه که می‌بینی...

هیما متعجب اخم کرد. حواسش از دراز کشیدن او پرت شد و با مکث پرسید:

-نقش؟!

-دیگه باهاش تو کمد نرو...

دخترک با تکخند متعجب و پرحرصی نگاهش کرد. باید چیزی می‌گفت، اما حرف پیدا نمی‌کرد. در آخر پرسید:

-همین؟!

فاضـــل هیچ نگفت و او هم انگار حرفی برای ادامه‌ی این بحث پیدا نمی‌کرد! هیما بود که کلافه پرسید:

-ازش چی می‌دونی؟ کامل درموردش تحقیق کردی؟ اصـــلا می‌دونی کیه؟ یا چیکاره‌ست؟ یا... یا دنبال چیه؟

فاضل با آرامش گفت:

-کسرا پایدار... سی و سه چهار ساله... ساکن قزوین... یه نامزد فراری داره به اســـم ترنّم... و شریک گنج الموت و درواقع شریک سیف‌الله...

هیما با گیجی زهرخندی زد. فاضل هم خندید:

-نخند...

خنده‌ی هیما از حرف او جمع شد. با مکث پرسید:

-بهش اعتماد داری؟!

فاضـل در جواب تنها چشـم گرفت و فیلتر سـیگار را توی لیوان انداخت. هیما منتظر بود وقتی دید فاضـل جوابی ندارد، کلافه دست روی بازویش گذاشت و غرید:

-جوابمو بده!

#پست۶۰۵

فاضـل نگاهی به دسـت هیما کرد و... بی اینکه نگاه بالا بکشـد، لیوان را برداشـت و چرخی زد و آن را روی زمین گذاشت.

دست هیما از بازویش سر خورد. دست مشت کرد. لعنت! فضـای بین‌شـان عجیب بود! خیلی عجیب... بعد از آن شب، یک جور دیگر بود!

-بخواب...

چشمهای هیما گرد شد. درست شنید؟! فاضل به همان پوزیشن قبل برگشت و اینبار مستقیم توی چشمهای بهت زده‌اش تکرار کرد:

-بخواب هیما...

قلبش کوبش عجیبی گرفت. پوزخند هول زده‌ای نثارش کرد و گفت:

-تو یه تخت با تو!!

فاضل خودش هم نمی‌فهمید چه می‌خواهد و چه می‌گوید.

-فقط حرف می‌زنیم...

هیما از سر احساساتی که به غلیان درمی‌آمدند، خجالت زده و عصبی شد و غرید:

-با تو رو این تخت بخوابم و درمورد چه کوفتی حرف بزنیم؟!

فاضل صادقانه گفت:

-نمی‌دونم...

هیما بی اراده به هم ریخته بود و گفت:

-علاقه‌ای به حرف زدن باهات ندارم...

-پس حرف نزن... فقط دراز بکش!

نفسش داشت بند می‌آمد. با حرص گفت:

-خوابم میاد، برو...

#پست۶۰۶

میان حرفش فاضـل دسـتش را گرفت و کشـید و با حالت کلافه‌ای گفت:

-پس بخواب! فقط بخواب هیما...

حرکتش انقدر ناگهانی بود که هیما با هینی روی تخت افتاد. رو به او... سرش روی بالشت، درست رو به او!

چشمهای درشتش را به حال عجیب فاضل داد. قلبش ریخت. فاضل دستش را رها کرد و گفت:

-خوابت که برد، میرم...

نتوانست تکان بخورد، نتوانست بلند شود. تنها توی همان حالت ماند و نگاه به چشمهای ناآرام فاضل داد:

-چه... دردی داری؟!

فاضل با لبخند کمرنگی گفت:

-دست از کنکاشِ دردای من بردار... نمی‌خوام بفهمم که غلظت خون دارم و وضعیت قلبم خرابه و هزارتا درد و مرض دیگه...

دست دراز کرد و روی چشمهای هیما گذاشت. و با بستن چشمهایش گفت:

-اینا رو ببند، تا یه درد دیگه‌ای به دردام اضافه نشه...

هیما ولی سریع چشم باز کرد و تلخ گفت:

-اگر با نگاهم دردی به دردات اضافه می‌شه، تا همیشه چشمام بازه و نگاهت می‌کنم!

فاضل تلخ خندید. چشم گرفت و طاق باز دراز کشید. نگاهش را به سقف داد و گفت:

-درد دارم هیما... لذت ببر...

#پست۶۰۷

باید لذت می‌برد! به وضوح درد کشیدنش را می‌دید... ناآرامی و سکوتش را... و اویی که همیشه خوددار بود و

همیشـــه توی خودش می‌ریخت و آنقدر مرموز و دور و کم حرف بود که کسی نه دردش را بفهمد، نه فکرهایش را...

درد جسمی‌اش گاهی فهمیده می‌شد، اما دردهای دیگرش...

-اصلا دردی داری؟! یا این هم بازی و نقشه‌ست؟!

فاضل خیره به سقف، به جای جواب پرسید:

-تو بهش اعتماد داری؟

هیما با گیجی پرسید:

-به کی؟

-به کسرا...

هیما مات شـــد. فاضـــل سر چرخاند و نگاهش کرد. نباید نگـاه میکـرد و حـالا... خیره‌اش بود. چشـــمهـایش... گونـه‌هـایش... موهـایش... لبهـایش... عطر تنش... درد لعنتی داشت از پا درش می‌آورد و... هیما با مکث گفت:

-احساس می‌کنم نمیشناسمش...

نگاه فاضل می‌چرخید و داشت دیوانه میشد. غلت زد. رو بهش دراز کشید و پرسید:

-حست چی میگه؟

نگاهش آنقدر سنگین بود... آنقدر حس داشت، که نفس هیما را بند آورد! نمی‌خواست به حسی که داشت شعله‌ور میشد، اهمیتی بدهد. اما به سختی عادی بود:

-اگر دنبال نامزدشه، دلم می‌خواد کمکش کنم...

فاضل بی‌تاب دست پیش آورد. نبایدها داشتند محو میشدند. تردیدها نیست و نابود می‌شدند. انگشتانش گونه‌های دخترک را لمس کرد. پوست نرم و لطیفش را...

#پست۶۰۸

هیما توی همان حالت خشک شد. نگاه فاضل همراه با انگشتانش، توی صورت هیما میلغزید. انگشتها از گونه ی هیما سر خوردند... تا چانه... به همراه نگاه سیاه و تب‌دار...

انگشت شستش زیر لب هیما کشیده شد. نفس هیما میان سینه اش ماند. نگاه فاضل همان حوالی بود و انگشت شستش، روی لبهای هیما به نرمی کشیده شدند. لمس کرد، رفت، آمد، حس کرد، و نگاهش بی‌تاب تر میشد... برای بوسیدنش...

صدای زمزمه‌اش آرام و خش‌دار بود:

-اگر دلت می‌خواد، کمکش کن...

تمرکزی روی حرف فاضل نداشت. این‌بار... با آن شب فرق داشت! نگاهش واضح‌تر بود... لحظه ها واقعی تر... حس‌ها... قوی تر!

فاضـل خود را جلو کشـید و نزدیکتر شـد. و از فاصـله ی نزدیکتر گفت:

-بهش اعتماد کن، ولی تا توی کمد باهاش نرو...

احساس کمبود، بغض، خواستن، نفرت...

در این لحظه که پر از خلاء عاطفی بود و به شدت نیازمند یک حس، یک لمس، یک آغوش... و به شـــدت از اوی فاضل، پسرعمویش، برادرِ امان و پسرِ خلیل... بیزار بود... باید چه می‌کرد؟!

این چه بیزاری‌ای بود که با این کشـــش و خواســـتن همراه بود؟!

چشم فشرد و پر بغض گفت:

-برو بیرون...

#پست۶۰۹

فاضل دستش را پشت سر هیما سر داد.

-شششششش...

هیما بی اراده به پیرهنش چنگ زد. فاضـــل فاصـــله را به صـــفر رســـاند. لبهایش را با عطش لمس کرد. حالش بدش خوب نمی‌شـــد و دیگر نفس برایش نمانده بود و داشـــت دیوانه می‌شد.

روی لبهایش پچ زد:

-تو خودِ دردی هیما...

همانطور ماند... توی همان لحظه های نفس‌گیر و همان حال رو به مرگ، هزاران فکر از ذهنش گذشـــت! هزاران تصور... هزاران تصمیم...

باید ادامه می‌داد... بیشـــتر! خیلی بیشـــتر... باید برهنه‌اش می‌کرد... تمام تنش را میبوســـید... میان ســـینه‌هایش را می‌بوســید و عطر تنش را نفس می‌کشـید. بین پاهایش... و این درد لعنتی را که گریبان هردوشـــان را گرفته بود، تمام می‌کرد.

اما هنوز حتی یکی از آن فکرها به عمل نزدیک نشـده بود، که صدای زنگ موبایلش بلند شد!

ناگهان از فکرها و تصـورها بیرون پرید! ترسـید... به خود آمد... عقب کشید.

هیما چشم باز کرد. چشمهای سرخ شده‌ی داغ و شرمگین و... چشم دزدید.
فاضل بزاقش را سخت فرو داد. صدای زنگ موبایل قطع شـد. اما رشـته‌ی وصـل شـدنش به آن تصـورها هم قطع شد!

#پست ۶۱۰

چشم گرفت و نشست و دستی به صورتش کشید. حالش اصلا خوب نبود... و وقتی گوشی را از جیب بیرون کشید و اسم ملّاولی را روی صفحه اش دید، عصبی تر شد!

هیما نشست و خود را عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد. زانوانش را بغل کرد و تنش نبض میزد و نرمی لبهای فاضل هنوز روی لبهایش حس میشد و چیزی مثل سنگ راه گلویش را سد کرد.

فاضل سرگردان مانده بود بین آن حسها و آن بوسه و تماس ملّاولی... که هیچوقت این موقع از روز زنگ نمی‌زد! فقط یک‌بار... آن‌هم موقع تحویل هیما!

همچنان گیج بود که پیامی از طرف ملّاولی رسید:

-فاضل به دادم برس!

پیامش فاضـل را شـوکه کرد. گوشی را توی دسـت فشرـد و چشـمانش فشرـده شـد و با تعلل برگشـت و به هیما نگاه کرد. دخترک نگاهش می‌کرد.

هردو پر از حرف و با نگاهی بد حال... و هیچکدام کلامی بر زبان نیاوردند!
درد بود که از نگاه همدیگر می‌فهمیدند.

فاضل چشم گرفت و با دم بلند و بازدم بلندتری، توی یک حرکت از تخت پایین آمد. و بلافاصـله از اتاق بیرون رفت و... نگاه هیما به جای خالی‌اش ماند.

هیچ چیزِ این احساس و این رابطه درست نبود.

#پست۶۱۱

-هیما...

صدایش از نزدیک می‌آمد. و دستی به نرمی روی صورتش نشسته‌بود.

-بیداری؟

با رخوت چشم باز کرد. اولین تصویری که دید، چشمهای سیاه فاضل بود. پلک زد. و اولین تصویرِ ذهنش، بوسه‌ای بود که به هیچ ختم شد!

بین آن فکرها و بغض‌ها نفهمید کِی خوابش برد. و حالا او بیدارش کرده بود و... نمیدانست چه ساعت از روز است و نمی‌دانست دیگر اینجا چه می‌خواهد و نمی‌دانست که باید به خاطر چیزهایی که بین‌شان اتفاق می‌افتاد، چه واکنش باید داشته باشد!

فاضل به آرامی صورتش را فشرد و گفت:

-من دارم می‌رم...

مات شد! انتظار هر حرفی را داشت، جز این!

متعجب نیم‌خیز شد و پرسید:

-کجا؟!

فاضـــل کمی عقب کشـــید، تا هیما بنشـــیند. برای اویی که هرگز چیزی جز نفرت و کینه از هیما ندیده بود، این سوال چقدر شیرین بود!

دســـتش را با وجودِ خواســـتن برای لمس دوباره، به اجبار عقب کشید و گفت:

-تهران...

هیما تنها نگاهش کرد. نمی‌خواست چیزی بپرسد و با چیزی پرسیدن، مهم بودن رفتنِ او را نشان دهد.

فاضـل هم انگار انتظار بیشـتر از این را از او نداشـت! خود پس از ثانیه ای گفت:

-امشب نیستم...

#پست۶۱۲

توی دلش زهرخند زد. می‌رفت و امشــب هم برنمیگشــت! نگاهش از پنجره به بیرون افتاد. غروب شده بود.

فاضل با دم آرامی گفت:

- نیازی نیســت کاری انجام بدی... فقط شــامتو بخور، استراحت کن... وقتی برگردم باهم انجامش می‌دیم...

اینبار نتوانست پوزخندش را پنهان کند. فاضل اما با همان آرامشی که سعی در حفظش داشت، گفت:

-حسین با من میاد، اما کسرا و سام اینجا می‌مونن... بهشون سپردم که حواسشون بهت باشه...

همین چند ساعت پیش بود که می‌گفت با کسرا تا داخل کمد نرود. چیزی روی قلبش سنگینی می‌کرد، اما بازهم تنها نگاهش کرد.

و نگاهش آنقدر برای فاضل پرمعنا بود که فاضل پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

-حرفی نداری؟

هیما بدون ثانیه‌ای تعلل جواب داد:

-نه!

این "نه" تند و سریع هم... شیرین بود!

سری تکان داد و پرسید:

-چیزی لازم نداری؟

-کسرا هست! چیزی لازم داشتم، کسرا هست!

لب بسته فکی فشرد و با نگاه به چشمهای هیمایی که سعی داشت کاملا بی‌اهمیت باشد، گفت:

#پست۶۱۳

-قصـــدم این نبود که اینجا بیارمت و با اینا بذارمت و برگردم... می‌خوام بدونی کاری پیش اومده که...

هیما لبخندی تحویلش داد:

-به من توضیح نده سیّدی!

فاضل اخم کمرنگی کرد:

-توضیح برای ملکه جزو وظایفه...

-خفه شو!

فاضل با پوفی دستی به صورتش کشید. سپس آرام گفت:

-علی ای حال مجبورم برم...

هیما شانه بالا کشید:

-درک می‌کنم!

تکخندی لبهای فاضـــل را کشـــید. این دختر می‌توانســـت جوری سرد باشد، که انگار چیزی به اسم احساس درونش وجود ندارد!

اما سرد بودنِ بیش از حدش گاهی... مثل حالا... نشـــان از همان حس شـــدیدی بود که با شـــدت بیشـــتری پنهانش می‌کرد. یعنی امیدوار بود که همین باشد!

اگر باشد... اگر باشد!

انگار دیگر حرفی نمانده بود. یعنی نگاه و سرد بودن هیما اجازه‌ی حرف دیگری نمی‌داد!

سری تکان داد و به اجبار، بی هیچ لمسیـــ دل کند! درحال بلند شدن گفت:

-ممنون که درک می‌کنی...

هیما با مردمک‌هایش دنبالش کرد. مرد پیش رویش درحال رفتن بود! او را توی یک خانه‌ی غریبه، در یک شهر غریب می‌گذاشت و می‌رفت... درست پس از بوسیدنش!

#پست۶۱۴

چرا باید به چنین مردی حسی ــ جز نفرت و عقده داشته باشد؟!

فاضل دم در اتاق مکثی کرد. برگشت و نگاهش کرد. و هیما درحالی که دست به سینه بود، با لحن به شدت سردی گفت:

-به سلامت...

و همین یعنی اجازه ندادن برای هیچ حرفی... و فقط رفتن! رفتنی که احتمالا با عصـبانیت و دلگیری همراه می‌شـد، یا شاید هم با بی‌اهمیتی و سردی!

به هرحال کسرا بود دیگر!

همراه با حسـین رفت، و هیما حتی نگاه به سـمت پنجره نکشید تا رفتنش را نبیند!

پشیمان بود از اینکه بعد از ظهر به او اجازه داده بود تا این حد بهش نزدیک شود.

لبهایش را توی دهانش کشـید. لب‌هایش هنوز نرمی لبهای او را حس می‌کردند.

عصبانی بود... که نمی‌توانست بی‌اهمیت باشد! که رفتنش عصـبانی‌اش می‌کرد... که حتی به خاطر این رفتن بغض می‌کرد... به خاطر آن حس لعنتی‌ای که بعدازظهر تجربه کرد... به خاطر عوضی بودن او و احمق بودن خودش، به شدت عصبانی بود!

*

-همین بغل نگه‌دار...

اتومبیل کنار خیابان از حرکت ایستاد. فاضل چشم از تنها پیامِ ملّاولی، که همان بعدازظهر داده بود، گرفت و با بازدم بلندی از خستگی و کلافگی گفت:

#پست۶۱۵

-پیاده شو...

حسین بدون حرف پیاده شد. خودش هم پیاده شد و به سمت در راننده رفت. پیش از سوار شدن، رو به حسین گفت:

-همین دور و بر باش...

حسین شر تکان داد:

-چشم آقا...

پشـــت فرمان نشـــســـت. چقدر به‌هم‌ریخته بود. نگاه به حسین داد.

-بهت زنگ می‌زنم...

مرد درشت هیکل به سمتش خم شد:

-مطمئنی نمی‌خوای باهات بیام آقا؟

-نه فقط حواست باشه...

و نگاه به چشـمهای قهوه‌ای و پف دار حسـین کرد و ادامه داد:

-فعلا آدم قابل اعتمادم تویی...

مرد لبخند اطمینان بخشی زد:

-خیالت راحت آقا... هر یه ســـاعت بهت زنگ می‌زنم... میرم ماشین برمی‌دارم تا صبح چرخ میزنم تا آمار همه دستم باشه... من آدمِ شمام آقا...

به تکان سری اکتفا کرد و چشم گرفت. سپس با فشردن پدال گاز، با سرعت حرکت کرد. هنوز صدای ناله‌های ملّاولی توی گوشش بود. ناله‌های ضعیف و پردردی که انگار نیمه جان بود!

آن تماس بی‌موقع یا به موقع! ممکن بود ملاولی با آن موکل هایش چیزی از آن لحظه ها که بین او و هیما گذشته بود فهمیده باشد و زنگ زده باشد؟! و آن پیام...

#پست۶۱۶

و بعد از آن وقتی باهاش تماس گرفت و پیرمرد پس از مدت طولانی تماسش را پاسخ داد. آن هم تنها چند کلمه به سختی و با صدای ضعیفی بلغور کرده بود:

"-دارم می‌میرم فاضـــل... دارم جون می‌دم... بیا که به فردا نمی‌رسم "

نمی‌دانســـت راســـت می‌گوید یا دروغ... حقیقت بود یا فریب... صادقانه کمک میخواست یا نقشه‌ای پشت این کمک خواستن بود...

تمام کلنجار رفتن‌ها و شـــک و تردیدها منتهی شـــد به این مسیر! همان مسیرِ تخته‌سنگ‌های سرخ، در تاریکیِ مطلقِ پشتِ کوهِ امامزاده سپهسالار!

یک دسـتش گوشی موبایل بود تا با فلاش مسـیر را روشـن کند، و یک دســـتش گاه و بی‌گاه میرفت پشـــت کمرش، و لمس کُلتِ سـیاهی که هرآن منتظر بود تا به سـمت کسی- نشانه برود.

البته که به ملّا آنقدر بی‌اعتماد نبود، که فکر کند برایش تله‌ای کار گذاشته... اما اعتماد کامل داشتن به این جادوگرِ بی‌وجدان هم یک حماقت محض بود!

وقتی به خانه‌ی تاریکِ ملا رسـید، آخرین نگاه را به اطراف انداخت. درِ خانه‌ی پیرمرد، بســته نبود! یعنی لای در به اندازه‌ی یک سانت باز بود و این نشان می‌داد که امشب با بقیه‌ی شبها فرق دارد!

پیش از وارد شـدن به دخمه، کلت را بیرون کشـید. نگاهش را از همان یک سـانت به داخل داد و با احتیاط صـدایش زد:

#پست۶۱۷

-ملّاولی!

صـــدایی نیامد. کمی در را هل داد و نور فلاش گوشی را به داخل تابید.

-ملّا! هستی؟!

صدای ناله‌ی ضعیفی به گوشش رسید. در را بیشتر باز کرد و با نگاه تیز و خیره‌ای به اطراف، قدم داخل گذاشـــت. و هنوز یک ثانیه نگاهش نچرخیده بود، که صـــدای سرفه‌ی خفه‌ی ملّاولی باعث شـــد خیلی سریع نگاه به آن ســـمت بکشد!

و نگاهش همان‌جا ماند! پیرمرد به حالت بدی گوشـــه‌ی دیوار دراز کشـــیده بود و توی خود جمع شـــده بود.حتی با نور نـاچیز فلاش گوشی هم متوجـه رنـگ و روی خراب و صورت خیس از عرق و حال خرابش شد!

متعجب جلو رفت. کلت را پشـــت کمرش جای داد و نور از روی ملا برنداشت.

-این چه ریخت و قیافه‌ایه؟!

وقتی جلوتر رفت، متوجه بوی تند چرک و خون شـد که با بوی نم و ســـیگار مخلوط شـــده و بوی زننده‌ای توی آن فضا پخش شده بود.

صورتش جمع شد زانو زد. یک چشم ملا به سختی باز شد و با نفس خس داری به سختی گفت:

-دارم می‌میرم...

بهـت زده دیـد کـه ملحفـه‌ی کهنـه‌ای کـه ملا روی خود کشیده، پر از لکه‌های خشک شده‌ی خون است.

#پست۶۱۸

آنقـدر از دیـدن حـالش جـا خورده‌بود کـه چنـد لحظـه همانطور خشکش زد.

تن پیرمرد میلرزید و صورتش به مراتب تکیده‌تر و استخوانی تر از قبل شده بود. و بوی گند عفونت می‌داد!

رد زخمی روی صـورتش به چشـم میخورد که دورش کبود شده بود. و یکی روی سرش! نفس گرفته پرسید:

-چه بلایی سرت اومده؟!

پیرمرد دستش را به سختی بالا آورد و انگار هذیان می گفت:

-انگشتم داره میفته!

نگاهش روی دسـت ملا ماند. دسـتش با پارچه ی کهنه‌ای بسته شده بود و پارچه پر از خون خشک شده بود.

حالت تهوع گرفت! بلند شـد و خیلی زود چراغ شـارژی را روشـن کرد. نور که به روی ملاولی تابید، تازه توانشـت عمق فاجعه را ببیند!

پیرمرد درحال جان دادن بود! حالش با دیدن حالِ ملا بدتر شد. عصبی به سمت آشپزخانه پا تند کرد و غرید:

-لعنت بهت ملّا! از کی تو این وضـــعی؟! چرا زودتر زنگ نزدی؟

فقط صدای ناله شنید. قابلمه‌ای برداشت و زیر شیر آب گرفت. مشتش را روی سینک کهنه کوبید و بلند گفت:

-الان من تو رو کجا بردارم ببرم؟!

قابلمه را از آبِ گرم پر کرد. بیرون آمد و کنارش نشـــست. دست ملا را گرفت و بار دیگر پرسید:

#پست۶۱۹

-چیکار کردی با خودت؟!

پیرمرد هذیان‌وار گفت:

-داره میاد من‌و ببره... من‌و می‌بره...

پوف بلندبالایی کشـــید. داشـــت روانی میشـــد. نه خواب درست و حسابی داشت، نه استراحتی... و امروز بعد از آن لمس که حتی بوسه هم نبود، نباید به اینجا می‌رسید.

ســعی کرد آرامشــش را حفظ کند. اما با باز کردن پارچه‌ای که دور دســت ملا پیچیده شـده بود، اعصـابش به شـدت متشنج شد!

-یاالله!!

چرک و خونابه از گوشــه‌ی بیرونیِ انگشــت اضــافیِ پیرمرد بیرون ریخت! به طرز وحشـتناکی زخمش عفونت کرده بود و انگشتش سیاه شده بود!

رهایش کرد و با حال بدی روی زمین نشست. دستش را به پیشـانی اش فشرد. وضـع پیرمرد آنقدر بد بود که قطعا اگر توی همین حال می‌ماند، به صبح نمی‌رسید.

صدایش تحلیل رفت:

-چی به روزت اومده پیرمرد؟

ملا تنها ناله می‌کرد و اصـــوات نامفهومی از دهانش خارج می‌شد. به شدت درد داشت و فاضل خوب می‌فهمید.

توی این دخمه‌ی کثافت هیچ کاری از دســتش برنمی‌آمد. علی‌الخصــوص که خوب میدید زخمِ ملا، تنها انگشــتش نیست. وقتی اینطوری یک وری دراز کشیده و مچاله شده بود، و سر و صــورتش هم زخم بود، حتما جز این دردهای دیگری هم اذیتش می‌کرد.

#پست ۶۲۰

با این فکر خود را جلو کشید. ملحفه را از تن استخوانی و لرزان پیرمرد کنار زد. دید که زیرپیرهنش پاره است و پر از خون!

عصبی و با اکراه زیرپیرهن را بالا داد. و با دیدن رد زخم در جاهای مختلف بدن پیرمرد، مغزش تیر کشید.

جای سگک کمربند روی کتفش به وضوح دیده میشد. آن قسمت سیاه شده بود!

دیگر تحمل نکرد. بلند شد و شماره ای گرفت و دست به کمر چرخی دور خود زد. دومین بوق نخورده، تماس برقرار شد.

-جانم آقا؟

ایستاد.

-حسین لوکیشن می‌فرستم، خودتو برسون...

-چشم!

تماس را قطع کرد و همان‌طور ایســـتاده خیره‌ی مُلّا ماند. فکرها و حدس‌ها از ذهنش می‌گذشت.

پیرمرد توی حال خودش نبود که بگوید چه مرگش شـده. و اگر امشـب او را اینجا می‌گذاشـت، صـبح باید جنازه‌اش را می‌بُرد!

ســـاعتی دیگر حســـین بود که با ترس و حیرت بالای سرِ ملاولی ایستاده بود.

-بسم الله الرحمن الرحیم! آقا این دیگه چیه؟!! آدمه؟!

بی اعصاب بود و به جای جوابِ حیرتِ حسین، گفت:

-کمک کن بلندش کنیم!

#پست۶۲۱

حسین جا خورده چشمی بلغور کرد. سپس با کمک فاضل تن استخوانی و درشتِ آن موجودِ کریه و نیمه جان را بلند کرد. فاضل گفت:

-کمک کن کولش کنم!

-نه آقا خودم کول میکنم...

فاضل خودش دستهای ملا را روی شانه‌هایش انداخت و گفت:

-راه زیاده... نترس به جفتمون می‌رسه!

سپس جسم سنگین ملا را با یک حرکت پشت کولش بلند کرد. حسین کمکش کرد و با نچی گفت:

-کاش می‌شد ماشینو جلوتر بیارم...

فاضل سفت پیرمرد را نگه داشت و حرکت کرد:

-حالا که نمی‌شه... بریم!

نیم ســـاعت طول کشـــید تا ملا را به جایی که اتومبیلِ خودش پارک بود برســانند. دیگر نفســشــان بالا نمی‌آمد. هردو نفس‌نفس زنان ملا را روی صندلی پشت خواباندند.

حسین با نفس بلند بالایی گفت:

-یا امام زمان، عینهو جن می‌مونه قیافه‌ش!

فاضل حرف دیگری زد:

-پشت سرم بیا...

حسین به سختی چشم از صورت ملا گفت:

-چشم...

نفس نفس میزد. پشت فرمان نشست.

با نگاهی به عقب و دیدن چشم بسته‌ی ملا، هوفی کشید. زخم سرِ تاسش هم پر از خونِ خشک شده بود.

#پست۶۲۲

صاف نشست و از حسین پرسید:

-از امیر و امان خبر داری؟

حســـین گاه و بی‌گاه به ملا نگاه می‌کرد... پیرمرد کم از یک جن نداشت!

-خبری نبود آقا...

با مکث پرسید:

-از الموت چه خبر؟

-به سام زنگ زدم... اونجا هم امن و امانه... باز زنگ میزنم آمار می‌گیرم...

نگاه به روبه‌رو داد. ســـاعت از دوازده شـــب میگذشـــت. دخترک احتمالا الان توی اتاق و خواب بود... اگر کسرا سر حرفش می‌ماند و فقط مراقبش می‌بود!

-خیله خب برو... میریم خونه‌ی من...

ساعتی دیگر، اتومبیل وارد حیاط خانه‌ی خود شد. هرچند که می‌دانســـت اینجا بودنش ریســـک اســـت، اما جایی کم ریسک تر از اینجا هم سراغ نداشت!

با کمک حســـین، مُلّا را از اتومبیل بیرون آورد. روی تختِ اتاق مهمان خواباند. و رو به حسین گفت:

-کمک کن لباساشو دربیاریم...

حسین مطیعانه سر تکان داد:

-چشم آقا...

لباسهای ملا را از تنش درآورد. بوی ادرار مشامش را آزرده کرد و انگار پیرمرد این لحظه آخر، توان نداشـــت که از جایش بلند شود.

به حالت تهوعش به سـختی غلبه کرد. ناله‌های پیرمرد، گاه و بی‌گاه شـــنیده می‌شـــد و این خوب بود. هنوز زنده بود و جان داشت برای ناله کردن!

همانطور که به زخم‌های پشـــت و کتف ملا خیره بود، زهرخندی روی لبش نشست. با این صحنه‌ها غریبه نبود. به یاد می‌آورد که هیما را هم... چندباری همین‌طور نیمه جان از درد، اینجا نگه داشـته بود و مداوا کرده بود. همان رد کمربندها!

دستش روی صورت خودش نشست. انگشت شستش را روی شـــیار رد زخم، که از گونه تا چانه امتداد داشـــت کشـید. زخم ها مداوا می‌شـدند، بعضی‌ـ از آنها کاملا محو می‌شدند و بعضی ردی از خود بر جای می‌گذاشتند.

#پست۶۲۳

رد زخم‌ها یادآور خاطره بودند. زخم‌ها از خود ردی برجای می‌گذاشـــتند تا آن خاطرات فراموش نشـــوند. گاهی حتی دردی را هم دائما با خود یدک می‌کشـیدند تا آن درد هرگز فراموش نشـود، عادی نشـود، دردش خاطره را همیشـه، درست مثل روز اول زنده نگه دارد.

سـمعک را توی گوشـش گذاشـت و خاطره را توی ذهنش حبس کرد.
و خیره به آینه، موهایش را محکم بسـت... بی اینکه نگاهی بـه پیـامی بینـدازد کـه دو دقیقـه ای هســـت روی تلفن همراهش خودنمایی می‌کند.

حتی پیام را باز نکرد، و چه اهمیتی داشـــت وقتی دو روز است که اینجا با سه مرد تنها مانده؟!

موبایل را توی جیب شلوارِ جینِ آبی روشنش فرو کرد و با کشیدن دستی به پیرهن طوسی رنگش، از اتاق بیرون زد.

سفره‌ای روی زمین پهن بود. بوی شیر جوشیده مشامش را پر کرد... بوی نیمروی کره‌ای و نان تازه محلی.

سام با دیدنش بلافاصله از سر سفره بلند شد:

-سلام ملکه... بفرما اینجا...

لب بسته تنها سری تکان داد. و جایی میان سام و کسرا نشست.

روبه‌رویش سیف‌اللهی بود که زیرپیرهن عرق‌گیر بهدتن داشت و با شلوار پیژامه گشاد، یک زانویش را جمع کرده بود و با دستهایش در حال تکه کردن نان بود.

مثل دیروز پرسید:

-ملکه شیر میخوری یا چایی؟

کوتاه گفت:

-شیر...

#پست۶۲۴

سیف‌الله با گفتن چشم، بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. سام با گذاشتن تابه‌ی نیمرو جلوی دستش، آرام گفت:

-رئیس گفت شاید امروز بیاد، شایدم فردا...

جوابی نداد و به جایش تکه نانی برداشت. کسرا گردن کشید تا سام را ببیند:

-همچنان باید صبر کنیم تا رئیس بیاد؟

سام نگاهش را به هیما داد:

-من نمی‌دونم...

هیما لقمه‌ای از نیمرو برای خودش گرفت.

سیف‌الله با لیوان شیر داغ برگشت و جلوی هیما گذاشت:

-بفرمایید...

هیما نگاهش را به بخاری که از لیوان شیر بلند می‌شد، داد. و پس از ثانیه‌ای سکوت، نگاهش را به سیف‌الله داد:

-سیف‌الله گاو و گوسفند داری؟

سیف‌الله نگاهی به کسرا انداخت. کسرا خندید. و سیف‌الله با لبخند به هیما نگاه کرد:

-اِی... یه چندتایی داریم..

ابرویی بالا داد و سر تکان داد. سپس به کسرا نگاه کرد:

-اونم شریکیه؟

کسرا با لبخندی سری بالا و پایین کرد. هیما هم کجخندی زد و آرام گفت:

-لابد تو همون زمینِ شریکی...

کسرا یک لحظه حرفی نزد. نگاه گذرایی به سیف‌الله کرد و سیف‌الله گفت:

-بله دیگه... درموردش حرف زدیم که...

#پست۶۲۵

لبخندش با حرص همراه شد و نگاه از کسرا نگرفت. از اینکه در جریان نبود و خودش باید بدون هیچ سوال و کنجکاوی ای متوجه میشد، حرصش گرفته بود.

-بله در جریانم...

کسرا با تعلل، آرام پرسید:

-نمیدونستی؟!

بدون اینکه جوابش را بدهد، چشم ازش گرفت و جرعه‌ای از شیر داغ را نوشید. سپس رو به سیف‌الله گفت:

-اول کشـاورزی بود، بعد گاو و گوسـفند هم بهش اضـافه شد... احتمالا بعد از پیدا شدن انگشتر...

سیف‌الله به تکان سری اکتفا کرد. هیما لبخند زد:

-فکر خوبی بود... طویله زدن وسط زمین کشاورزی... پس اونقدرام که ادعا می‌کنید، خنگ و بی عرضه نیستید...

سیف‌الله با خجالت لبخندی زد و لهجه دار گفت:

-فکر کسرا بود...

هیما نگاه پرمعنایی به کسرا انداخت:

-پسرِ باهوش!

کسرا خنده ی کوتاهی کرد:

-نظر لطف ملکه ست...

-امروز زمینِتو نشونم بده...

سام با تعجب پرسید:

-بدون رئیس؟!

بی اینکه به سام نگاه کند، جواب داد:

-مسئولیت این کار با منه... با ملکه!

سام دیگر حرفی نزد. و هیما از کسرا چشم نگرفت، تا کسرا جواب دهد:

#پست۶۲۶

-چشم!

چشـــم گرفت و لقمه‌ی دیگری برای خود گرفت. نگاه گذرایی به ساعت انداخت. نزدیک به هشت صبح بود. چند لقمه‌ی دیگر با خونسردی خورد و شیرش را سر کشید.

و بعد بلند شـد و به سـمت اتاقی رفت که دو شـب را آنجا تنها خوابیده بود!

-سام بیا تو اتاق...

سام بلافاصله بلند شد:

-چشم ملکه...

هیما درحال گذاشـتن کلاه کپ سـیاه رنگی روی سرش بود، که سام با اجازه‌ای گفت و وارد اتاقش شد. هیما روبه‌روی آینه کلاه را روی سرش مرتب می‌کرد و گفت:

-درو ببند!

در بســـته شـــد و هیما با رد کردن دمِ اســـبی موهایش، از سوراخ پشت کلاه، به سمت سام چرخید.

اصـلا... اصـلا دلش نمی‌خواسـت درمورد فاضـل و آمدن و نیامدن و دلیل رفتنش و کلا هرچه مربوط به او بود، چیزی بپرسد!

به درک که نبود... به درک که نمی‌آمد!
با نفس آرامی گفت:
-تجهیزات همراهته؟

سام سری تکان داد:
-بله... هرچی که بخوای هست...
لعنتی او را مسئول این بازی گذاشته بود و رفته بود!
با همان آرامش ظاهری گفت:

-فعلا چیزی نمیخوام، فقط می‌رم زمین و اطراف رو بررسی کنم...

#پست۶۲۷

سام گفت:

-منم همراهت میام...

پوزخندی زد:

-رئیست خواسته همراهم بیای؟

سام صادقانه جواب داد:

-رئیس خواست حواسم بهت باشه... فقط حواسم به تو باشه ملکه!

چشم‌های هیما باریک شد. چند لحظه‌ای بی حرف خیره‌ی سام شد و سپس پرسید:

-پس کی حواسش به اینجا باشه؟

سام به حالت ندانستن دستی تکان داد. هیما با کلافگی پوزخندی زد:

-خنده داره که فقط من و تو اینجاییم...

سام با مکث گفت:

-کسرا هم هست...

در جواب تنها سری به طرفین تکان داد. همه چیز به نظرش مسخره می‌آمد. مگر گنج پیدا کردن انقدر مسخره و بی اهمیت شده بود که تنها برود و کنکاش کند و چیزی هم پیدا کند؟! بی هیچ تیمی... بی هیچ برنامه‌ای... بی هیچ نقشه و زمینه و کمک و... هیچی... هیچی!

با فکری به هم ریخته و اعصابی که هرلحظه بیش از پیش به هم می‌ریخت، از کنار سام گذشت:

-تو بمون حواست به این دور و بر باشه، من با کسرا می‌رم..

-اما رئیس گفت...

با اخم به سمت سام برگشت و درست روبه‌رویش ایستاد:

#پست۶۲۸

-رئیس هر چرتی گفته، واسه خودش گفته! نمی‌بینی فقط من و توییم؟! نمی‌بینی راهنما کسرا ست و اون باید من‌و ببره و زمین رو نشونم بده؟! نمی‌فهمی یکی باید حواسش به اطراف باشه؟! رئیست اینا رو بهت نگفته؟! خودش گورشو گم کرده رفته و حالا فقط من و توییم! توام الان از من دستور می‌گیری... پس بمون همین‌جا!

سام لب فشرد که چیزی نگوید. هیما با جدیت چشم گرفت و برگشت. و سام گفت:

-من به رئیس زنگ میزنم میگم!

هیما بی اهمیت در را باز کرد:

-هر غلطی دلت میخواد بکن!

و قبل از بیرون رفتن، برگشت و رو بهش دستور داد:

-حواســـتو جمع کن ســـام! هر اتفاق افتاد... هر مورد مشکوکی دیدی... هر چیزی که به نظرت مهم اومد، یا حتی مهم نبود، باهام تماس میگیری و در جریانم می‌ذاری!

سام تنها نگاهش کرد. هیما با پوزخند مسخره‌ای گفت:

-اگر خواســـتی رئیســـت هم درجریان بذار، هرچند مطمئنا اون بهتر از من و تو می‌دونه اینجا چه خبره!

و چشم گرفت و زیر لب غر غر کرد:

-انقدر این پروجه مهمه که ول کرده و رفته!

-منظورت پروژه‌ست؟

با دیدن کســـایی که به دیوار کنار در تکیه داده بود و با لبخند نگاهش می‌کرد، ثانیه‌ای مکث کرد... اخم کرد... و بعد گفت:

-بریم!

کسرا سری کج کرد:

-ای به چشم ملکه!

دندان ســایید. نمی‌خواســت به ترسی که خودنمایی می‌کرد بهایی بدهد. بیشــتر از ترس، این احســاس گیجی و نفهمی اذیتش می‌کرد. و همه را... همه را از چشــم فاضــل می‌دید. فاضــلی که معلوم نبود توی مغزش چه می‌گذرد و... لعنتی کجاست!

با نگاه تیزی که اطراف را می‌کاوید، از سمند پیاده شد.

باد ملایمی می‌وزید و هوا آفتابی بود. اواســط پاییز بودند و توی این فصل سال، آنقدر سرسبزی به چشم نمی‌آمد.

دو طرف پافرکوتاهش را روی هم کشــید و قدمی به جلو برداشــت. بوی کَلَم یا چنین گیاهی، همراه با بوی پِهِن گوسفند مشامش را پر کرد. کسرا در را بست و دست به کمر به سمتش آمد.

#پست۶۲۹

-این زمین کلا دو و نیم هکتاره...

نگاه هیما دور تا دور زمین چرخید. کسرا دستی پشتش گذاشت:

-بیا...

همراه با کسرا قدم پیش گذاشت. دور تا دور زمین فنس کشی شده بود. یک قسمت درخت‌های آلبالو ردیفی به چشم می‌خوردند که انگار مرز بین این زمین و زمین بغلی به وجود آورده بودند.

کسرا حصاری از فنس را که مثل در درست شده بود هل داد و او را به داخل دعوت کرد.

هیما نگاه از دیوارِ کاهگلِ روبه‌روی درِ زمین گرفت و داخل شد. و با نگاه به اطراف پرسید:

-چند وقته این زمین رو دارید؟

کسرا از پشت عینک آفتابی ای که به چشم داشت، نگاهش کرد:

-از وقتی یادمه...

نگاه به صورت کسرا داد. به بازوهایش که از آستینِ کوتاه تیشرتِ جذبش بیرون زده بود. ورزید، با پوستی یک‌دست... سپس به سر تا پایش...

-خودتم تو این زمین کار کردی؟

کسرا با خنده‌ای گفت:

-اِی... کشاورزی کردم... دامداری... باغبونی... این اواخرم که دنبال گنج بودیم که اونم نبود...

و هیچکدام به ظاهر این آدم نمی‌آمد! ترجیح داد سکوت کند و همچنان به دنبال نشانه و علامتی از گنج یا دفینه یا عتیقه‌ای چیزی باشد...

نگاهش را از او گرفت و به زمین داد.

#پست ۶۳۰

زمین کرت بندی شـــده که ردیف به ردیف کَلَم گل و کلم قرمز کاشـته شـده بود. یک قسـمت درو شـده و قسـمتی هنوز مانده بود.

قدم جلوتر گذاشت و پرسید:

-سیف‌الله تنها به اینجا رسیدگی می‌کنه؟

کسرا کنارش قدم برداشت:

-فعلا آره...

سری تکان داد:

-بنده خدا! از آوردن کارگر توی زمین نمی‌ترسید؟

قبل از اینکه کسرا جوابی بدهد، نگاه معناداری بهش انداخت و آرام گفت:

-خیلی ریسکه... اگر گنج رو پیدا کرده باشن و بُرده باشن چی؟

کسرا نچی به نفی ادا کرد:

-اینطوریام نیست...

نگاهش را به دو کارگری که حدس میزد افغان باشند، و در نقطه‌ی دوری مشغول چیدن کلم بودند، داد:

-می‌تونن پیدا کنن و شبانه برگردن کشورشون... اینجا بودنشون احمق بودنتون رو نشون میده... شایدم موضوع چیز ریگه ایه، هوم؟

کسرا با لبخند کوتاهی دستش را گرفت و به سمتی کشید:

-اینا دو سه ساله که برای سیف‌الله کار می‌کنن... سیف‌الله حواسش هست، خودمم شیش دُنگ حواسم این‌جاست...

دید که کسرا او را به سمت جایی می‌برد که حدس می‌زد طویله باشد.

#پست۶۳۱

-خودم میام کسرا!

کسرا متوجه منظورش شد و دستش را رها کرد.

-ببخشید ملکه... خیلی هیجان زده‌ام که اینجایی... میخوام جای اصلی رو نشونت بدم..

هیما کمی عصبی و کمی گیج بود و حس می‌کرد همه چیز به طرز عجیبی مسخره است!

نگاهش از طویله‌ی بزرگی که در قسمتی از زمین بود، به سمت سازه‌ی ساده ای که در همان نزدیکی بود کشیده شد.

حدس اینکه آنجا یک اتاقک برای سیف‌الله است، سخت نبود. نفس بلندی کشید و کوتاه گفت:

-میام...

همانطور که به سمت طویله می‌رفت، نگاهش را به هر سمت و سویی می‌کشید.

و هربار که نشانه ای پیدا نمی‌کرد، عصبی تر می‌شد.

زمینِ بایر... خاکِ نرم... دیوارهای کاهگل که عمرشان به صدسال هم نمی‌رسید... خالی از نقوش... نه چشمه ای... نه صخره‌ای... نه تپه یا کوهی.. نه تخته سنگِ نامتعارفی...

تا جایی که چشم کار میکرد، فقط زمین کشاورزی بود.

هیچ علائمی که نشان دهد در این زمین ممکن است گنجی نهفته باشد، وجود نداشت. و این بد بود! مسخره بود... ترسناک بود!

همراه با کسرا وارد طویله شد. صدای گوسفندها بلند شد. بوی پِهن با شدت بیشتری مشامش را آزرد.

کسرا برایش توضیح داد:

-این محوطه همون جاییه که انگشتر پیدا شد...

#پست۶۳۲

حدسش اصلا سخت نبود و کسرا در ادامه گفت:

-مجبور شدیم این قسمت رو طویله کنیم و گاو و گوسفند بریزیم، تا فعلا در امان باشه...

طویله‌ی بزرگی بود. دویست متری می‌شد، با وجود بیش از بیست راس بز و گوسفند...

همانطور که نگاه می‌کرد، پرسید:

-دقیقا کجا انگشتر رو پیدا کردید؟

کسرا بار دیگر دستش را گرفت و کشید. در انتهای طویله، روبه‌روی گاو ماده‌ای ایستاد و به زیر سم‌های گاو اشاره کرد:

-دقیقا تو این چند متری که زیر پای بانو هست!

نگاه به گاوی کرد که کسرا بانو خطابش کرده بود. و بعد به زمین زیر پاهایش چشم دوخت. چهارپای ماده توی یک اتاقک ده دوازده متری مشغول لیس زدن سنگ نمک بود...

و هیما به زمینی خیره بود که از تاپاله و کاه پوشیده شده بود. بدون توجه به سر و صدای دام‌ها و بدون توجه به

بوی تعفن شـــناور در فضـــای طویله، خیره ماند به همان زمین ده متری...

توی فکر بود... باید زمین را لمس می‌کرد... جنس خاکش را بررسی میکرد... دقت بیشـتری برای پیدا کردن یک نشـانه می‌کرد... دلش می‌خواست پیش از برگشتن فاضل، خودش ردی از گنج پیدا کند...

-با آمان درموردم حرف زدی؟

با سوال کسرا، از فکر بیرون آمد. اما نگاهش را از ان نقطه نگرفت.

-نه...

#پست۶۳۳

کسرا اما رو بهش ایستاد:

-چرا؟

هیما همان‌جا روی یک زانو نشست و گفت:

-چون هنوز گنجی پیدا نکردم...

و بعد دستش را روی زمین کشید. زمین سخت بود. کاه ریخته شده روی زمین را با دست کنار زد و به کف زمینی که انگار سیمان کاری شده بود، رسید.

نگاه بالا کشید:

-قبل از ساخت اینجا، این قسمت هم زمین کشاورزی بود؟

کسرا با پوفی مثل او نشست و گفت:

-نه... اصلا می‌خوای درموردم باهاش حرف بزنی؟

هیما نگاه باریک شده اش را به دور و بر دوخت.

-اگر قبل از ساخت طویله، زمین کشاورزی نبود، پس چی بود؟

کسرا با کمی فکر گفت:

-خالی بود... دوتا درختِ توت اینجا بود، یه دیوارم از این سر تا اون سر کشیده شده بود... بیشتر مثل استراحتگاه بود... سیف‌الله گاهی اینجا زیرانداز میانداخت و استراحت می‌کرد...

نگاهش روی کسرا ماند. و ثانیه‌ای بعد، بی اراده خندید. - استراحتگاه!

خنده‌اش بلندتر شد و با کف دست به شانه‌ی کسرا زد.

-آفرین خوبه... تا اینجا خوب پیش رفتی! پس این قسمت استراحتگاه بود!

فک کسرا فشرده شد. هیما با همان خنده‌ی روی لبش سری به تایید بالا و پایین کرد.

-خب خب سیف‌الله داشت استراحت می‌کرد که یهو انگشتر رو پیدا کرد...

کسرا اخمی کرد:

-نخیر... درحال کندن درخت توت بود که انگشـــتر پیدا شد...

خنده‌ی هیما جمع شد. کسرا خودش توضیح داد:

-می‌خواست دوتا درخت توت رو بکّنه و به جاش مثل اون قســـمت زمین، ردیفی درخت آلبالو بکاره... آلبالوهای اون قســـمت رو می‌فروخت، صرفش بیشـــتر از توتِ بود... اما بعد از پیدا کردن انگشتر کلا برنامه‌مون عوص شد...

#پست٦٣٤

تنها کلمه‌ای که بعد از شـنیدن توضیحات کسرا از دهانش خارج شـــد، یک آهانِ ضـــعیف بود. راســـتش هیچ نظری نمی‌توانست بدهد.حتی هیچ فکری هم نمیتوانست بکند. می‌ترسید فکری بکند، یا حدسی بزند و بعدا اشتباه دربیاید.

از اینکه هیچ‌کسی- هم نبود که جواب سوالات خوره وار ذهنش را بدهد، بیشتر عصبی می‌شد. لعنت به فاضلی که معلوم نبود دقیقا به دنبال چیست!

و همان لحظه بود که موبایلش زنگ خورد. با نفس آرامی چشم از کسرا گرفت و بلند شد. با دیدن شماره‌ی او که حفظ کرده بود و اسمش را سیو نکرده بود، بیشتر به هم ریخت.

دو روز بود که نه جواب تماسش را داده بود، نه حتی پیامهایش را خوانده بود. اصلا چه می‌خواست که زنگ می‌زد؟ او را اینجا گذاشته بود و رفته بود دیگر... چه زنگ و پیامی، وقتی حتی توضیحی برای کارهایش نمی‌داد؟

بی اینکه جوابش را بدهد، گوشی را توی جیبش سر داد .و رو به کسرایی که روبه‌رویش ایستاده بود، گفت:

-فردا صبح کاوش رو شروع می‌کنیم... از همین‌جا.

کسرا با مکث گفت:

-امشب نمیشه شروع کنی؟

برگشت و بین راست و دروغ بهانه آورد:

-بهترین زمان برای کاوش و حفاری، هشت و تا ده صبح هست. الان دیگه دیره...

#پست۶۳۵

به سمت بیرون طویله قدم برداشت. کسرا پشت سرش آمد:

-جداً؟! من فکر میکردم شب بهترین زمانه برای پیدا کردن گنج...

نگاهش به اطراف بود و فکرش پیش تماس فاضـــل و رفتنش و گنج و کسرا و هرچیزی!

و جواب کسرا را داد:

-اگر تجهیزات و نشانه‌ها باشه، شب هم میشه. اما صبح دســتگاه بهتر میتونه امواج رو بگیره و ردیابی کنه... هرچند همه‌ی نشــانه‌ها رو از بین بردید و کار رو ســخت کردید. با این طویله درست کردنتون هم که ثابت کردید اینجا خبری نیست!

کسرا کنارش آمد و حرف دیگری زد:

-به نظرت رئیس تا فردا میاد؟ منتظری رئیس بیاد بعد شروع کنی؟ بعد با امان درمورد من حرف می‌زنی؟

پوزخندش را توی گلو خفه کرد. در این مورد اصـــلا دلش نمی‌خواست حرف بزند.

-پس گفتی موقع کندن درخت توت، انگشتر پیدا شد.

-آره دقیقا تو اون محوطه‌ای که بانو رو نگه می‌داریم. فردا از اونجا شروع می‌کنی؟

جوابی نداد و به شـــدت ســـعی می‌کرد این احســـاس را که بیهوده و شاید با هدف دیگری آنجاست سرکوب کند.

-آره... هرچند به گفته ی خودتون کل اینجا رو زیر و رو کردید و چیزی پیدا نکردید...

#پست۶۳۶

-درسته، اما ما که بلد این کار نیستیم... تخصص شما کجا و...

میان حرفش، صدای موبایلش بلند شد.

هیما از طویله بیرون آمد و بالاخره توانســـت نفسی ـــ تازه کند. صدای کسرا را از پشت سر شنید که جواب تماس را داد.

-جانم رئیس؟

خیلی زود متوجه شد که فاضل است. چیزی توی قلبش تکان خورد. چه تکان احمقانه‌ای!

حتما سام گزارش داده بود که کسرا همراه اوست و آقا احساس وظیفه می‌کرد که بفهمد کجا هستند و چه خبر است!

همانطور که حدس می‌زد، فاضل سوالی پرسید که جواب کسرا این بود:

-آره پیش منه... باهمیم، چطور؟

برای اولین بار بود که از گستاخی کسرا خوشش آمد. کسرا بازهم جواب داد:

-ملکه دستور داد بیارمش به زمین یه سر بزنه و بررسی کنه...

و چند لحظه بعد گفت:

-باشـــه رئیس، اما وقتی زنگ می‌زنی جوابتو نمیده، یعنی خوشش نمیاد دیگه، چه اصراریه؟

لبش کشیده شد. کسرا با نچی گفت:

-خب بابا یه لحظه گوشی...

و گوشی را به سمت او گرفت:

-با تو کار داره!

نگاهی بین کسرـــا و گوشی جابه‌جا کرد. هرچند دلش نمی‌خواست جوابش را بدهد، اما دوست هم نداشت کسرا دور بردارد، یا با خود فکر کند که می‌تواند بین‌شان قضاوتی بکند!

#پست۶۳۷

با صورتی آرام و بی حالت گوشی را گرفت و چشم از کسرا گرفت و راه افتاد. نمی‌خواست کسرا مکالمه‌شان را بشنود.

-کارتو بگو.

لحظه‌ای دیگر صدایش را شنید.

-از این که اونجا تنهات گذاشتم خوشحال نیستم، می‌خوام باور کنی!

پوزخندی زد. آخرین لحظه‌شان، همان بوسه‌ی داغ و پر از تردید بود!

-باشه، حرف دیگه‌ای هست؟

فاضل آرام گفت:

-نیازی نیست کاری کنی، برمی‌گردم باهم انجامش می‌دیم...

-اصلا چیزی هست که انجامش بدیم؟!

فاضل سکوت کرد. هیما برگشت و نگاهی به کسرا انداخت که همچنان نزدیک به طویله ایستاده بود.

چشم گرفت و فاصله‌اش را ازش بیشتر کرد.

-میدونم که قرار نیست بگی چرا اینجام، اما لااقل صادقانه بگو دنبال چیزی باید باشم یا نه!

فاضل با مکث گفت:

-نمیدونم.

این خنده‌دار ترین جوابی بود که میتوانست از فاصل بشنود!

-و نمی‌خوای بگی چه خبره!

-میام حرف می‌زنیم.

با حرص خندید:

-خط کسرا امن نیست؟

-بهت زنگ می‌زنم، جوابمو بده.

#پست۶۳۸

نفس بلندبالایی کشـــید. نگاهش را به دوردســـت داد. آن قســـمتی که کارگرها مشـــغول چیدن کَلَم بودند. کلافه بود. دلش می‌خواست بپرسد که چرا او را اینجا گذاشت و رفت.

اما بیشـتر از آن، دلش می‌خواسـت خودِ فاضـل توضـیحی بدهد... که پس از آن بوسـه، چرا بدون هیچ حرفی اینجا با کسرا تنهایش گذاشت و رفت!

فاضل نگذاشت سکوت بین‌شان طولانی شود و گفت:

-هر کاری صلاح می‌دونی بکن. سـعی می‌کنم فردا یا پس‌فردا برگردم.

بغض لعنتی به گلویش چنگ زد. عصـبی بدون اینکه حرف دیگری بزند، تماس را قطع کرد. بزرگترین اشـــتباهش این بود که آنقدر که باید، در آن لحظه که بوسـیده شـد، از او متنفر نبود!

فاضل نگاه به تماس قطع شده داد. دلش پر می‌زد برای دو کلمه حرف زدن با او، برای فهمیدن حالش، برای شنیدن صدایش، برای همین لحن سرد و دلخورش... که ازش تظاهر به بی‌اهمیتی می‌بارید.

لعنت به این اتفاقات بی موقع که هربار باعث دوری‌اش از او می‌شد.
نگاهش را به پیرمردی داد که پس از دو روز، حالا کمی آرام‌تر شده بود. مورفین‌ها اثر کرده و دردش را آرام کرده بود. دیگر هذیان نمی‌گفت، ناله نمیکرد، و ریتم نفس‌هایش کمی متعادل‌تر شده بود.

از دیشب تا به الانی که نزدیک به ده صبح بود، چشم باز نکرده و حتی تقاضای آب هم نکرده بود. انگار ماه‌ها بود که بی‌خوابی کشیده بود و حالا جبران می‌کرد.

#پست۶۳۹

زخمهایش را پانسمان کرده بود و انگشت اضافی‌اش را پس از ضدعفونی، بخیه کرده بود. هرچند عفونت تمام بدنش را گرفته بود و رنگش به زردی می‌زد و چیزی به جز استخوانی که رویش پوست کشیده شده بود، ازش نمانده بود.

حتی توی خواب و توی روشنایی و توی خانه‌ی او هم، باز ترسناک و عجیب و غریب به نظر می‌رسید.

هنوز باور این‌که این آدم، یک روزی مثل بقیه‌ی آدمها زندگی می‌کرد، برایش سخت و غیر قابل باور بود.

البته اگر خودش به چشم نمی‌دید!

اما حالا حتی شک داشت که روح داشته باشد! هرچند از اول هم ظاهر درست درمانی نداشت و حقیقتا ترسناک بود، اما انگار حالا تکامل یافته بود و گونه‌ی نادرِ شیطانیِ مخصوص به خودش را تمام و کمال به نمایش می‌گذاشت.

پوزخندی به افکارش زد و با خستگی دستی به چشمها و صورتش کشید.
یادش نمی‌آمد آخرین بار کِی درست و حسابی خوابیده بود.

شب‌ها با هجوم افکار مختلف خواب را به خودش زهرمار می‌کرد. هیما و دوری ازش، و نداشتنش، شب‌ها بیشتر آزارش می‌داد.
حالا هم ملاولی و قوز بالا قوز...

روی تخت خود دراز کشید و بعد از چند ساعت فکر کردن، نفهمید کی خوابش برد.

#پست ٦٤٠

حتی تصور خوابیدن هیما توی آغوشش هم از رویاهایش دریغ شده بود.

-فاضل!

با تکان دست و شنیدن اسمش، ناگهان از خواب پرید! با دیدن صورت مُلا که رویش خم شده بود و از فاصله‌ی کم با آن یک چشمش خیره‌اش شده بود، از ترس بی‌اراده صدا زد:

-یا الله!!

پیرمرد تکانی خورد و قطره‌ی عرق از پیشانی اش روی صورت فاضل چکید. و درحالی‌که رعشه به جانش افتاده بود و رنگش پریده بود حال متعادلی نداشت، دستش را روی شانه‌ی فاضل فشرد.

-منم... فاضل... امیر من‌و می‌کشه... به خاطر تو من‌و می‌کشه!

فاضل پلک زد و اخم کرد و از قطره عرقِ ملا روی صورتش چندشش شد. درحالی‌که با صورت جمع شده سعی کرد صورتش را به شانه‌اش بکشد تا با تیشرتش پاک کند، گفت:

-چی میگی ملّا؟! برو عقب یکم، چرا بلند شدی؟

مُلّاولی با حال بدی به سختی گفت:

-حاضره من بمیرم، ولی دست تو به گنجِت نرسه...

با اخم نیم خیز شد و به آرنجش تکه داد. متعجب خیره‌ی مُلا ماند. پیرمرد انقدر رنگ پریده و بی‌حال بود که هر آن ممکن بود سقوط کند. و شاید... بازهم هذیان می‌گفت!

-حالت خوبه پیرمرد؟ الان بیداری؟

ملاولی چشم فشرد و نفسی گرفت و صدای ناله اش از گلو بلند شد.

-امیر منو می‌کشه... بالاخره می‌کشه... چه به گنج برسه چه نرسه... چه تو رو از گنجت باخبر کنم، چه نکنم... آخر منو می‌کشه... عزرائیل رو فرستاده سر وقتم، دیر یا زود جونمو می‌گیره...

#پست۶۴۱

فاصل چند لحظه همان‌طور نیم‌خیز و بی حرکت، خیره‌اش ماند. بیقراری و وحشت از صورت تکیده‌ی پیرمرد می‌بارید. و رعشه و نفس نفس زدنش انقدر واضح بود که باعث نفس تنگی آدم می‌شد.

آرام نمی‌گرفت و دستش روی شانه‌ی فاصل فشرده می‌شد.

-من موندنی نیستم فاضل! امیر می‌خواد منو با این رازی که هر شب شده کابوسم، تو گور دفن کنه! می‌خواد این راز هم با خودم دفن کنه و هر شب بهم عذاب قبر بده.

هـذیـان، یـا واقعیـت... این‌هـایی کـه از دهـانِ کج و معوجِ ملّاولی بیرون می‌آمد، آنقدر غـافلگیر کننده و وهم برانگیز بود که تمام فکر و ذهن و آرامشش را درگیر کند.

یک چیز تاریک از تنها چشـــمِ ملا بر رویش می‌تابید. یک تاریکی ـ نفس گیر...

گنج... راز... بالاخره حرف از گنجی شـد که مخصـوص او بود... اگر راست باشد!

نگاهش از چشم ملّا یک لحظه هم جدا نمی‌شد و پرسید:

-چه گنجی؟! کدوم راز؟!

ملا نفس نفس زد و چشـــم فشـرـــد و نالید و ناگهان قطره اشکی از چشمش بیرون چکید. کاملا مشخص بود که اصلا حال و روزش روبه‌راه نیست!

با همان صدای لرزان و پر تنش گفت:

#پست۶۴۲

-هر شب سراغم میان... هر شب مادرت جلوی صورتم میاد و فقط نگاهم می‌کنه... انقدر نگاه می‌کنه، انقدر تگاه میکنه، تا دیگه نفسم بالا نمیاد. چشمای سیاه مادرت روزگارمو سیاه کرده فاضل!

فاضل با بهت و بی نفسی نشست و خود را عقب کشید. تمرکز نداشت و نمی‌فهمید و پرسید:

-مادرِ من؟! احترام؟!

صدای شیون ملا بلند شد. کم مانده بود سقوط کند که فاضل سریع بازوی استخوانی‌اش را گرفت و او را به سمت تخت کشید.

-خدا لعنتت کنه ملّا! بشین ببینم چه مرگته؟ چی میگی؟! مادر من... چی؟!!

پیرمرد را لبه‌ی تخت نشاند و به ناله‌های سوزناک وحشت زده‌اش گوش داد. چند ثانیه بیشتر نتوانست تحمل کند و بازویش را فشرد و به سمت خود برگرداند.

-میخوای بگی چه دردته یا نه؟ حالت خوبه؟ هذیون میگی؟ خوابی؟ بیداری؟ باز با اجنه و موکل ارتباط گرفتی؟

ملا دست فاضل را چنگ زد و بین دو دستش گرفت.

نگاه فاضل بین صورت جمع شده و یک دست باندپیچی شده‌اش جابه‌جا شد. آن یکی دستش هم یک انگشت اضافی داشت و این زائده‌ی نامتعارف چقدر به ترسناک و غیرطبیعی بودنش می‌افزود!

ملا با دستهای لرزانش، تا جایی که قدرت داشت، دست فاضل را فشرد و نا آرامی اش اصلا کنترل شدنی نبود.

#پست۶۴۳

-من اگر بگم منو می‌کشـــه، نگم هم می‌کُشـــه! من کـه می‌میرم... به هرحال... امیر منو زنده نمی‌ذاره، همونطوری که عقیل و سـیما زنده نموندن. امیر فکر می‌کنه من خائنم و حکم خائن فقط مرگه! من خائنم! می‌دونه که خائنم... میدونه که یهت چی رسوندم. میدونه که ملکه سندِ خیانت من در حقشه!

ناخودآگاه... لحظه به لحظه...با تک تک جملات ملاولی، خون توی تنش رو بـه یخ زدن می‌رفـت. این‌هـا کـابوس نبودند، هذیان ها و توهمات ملا هم نبودند. یک چیزی بود! این وسـط یک چیز حقیقی و وحشـتناکی بود که او را اینطور به لرزه انداخته.

قطعا یک چیزی بود... بزرگ... وخیم... ارزشـمند... انقدر ارزشـمند که حکم گنج را داشـت. یک چیزی بود که ناگهان

اینطور قلبش را له و لورده می‌کرد و حتی زبانش را هم فلج می‌کرد!

ملاولی کلمات را پس و پیش، و بی برنامه از ته حلقِ خلط دارش بیرون می‌ریخت:

-امیر فهمید دارم خیانت می‌کنم... اومد سراغم! بو کشید... مثل سگ بو کشید که دارم نشونه‌ی گنج رو بهت میدم. طمعِ گنجِ ملکه باعث شد که از جونم بگذره، وگرنه تا الان جنازه‌م تو اون دخمه کرم گذاشته بود! میاد سراغم... بازم میاد سراغم... به خاطر ملکه نه، به خاطر تو میاد سراغم! این‌بار جونمو میگیره... می‌خوام قبل از اینکه جونمو بگیره و روحمو تقدیم اون زن کنه تا عذابم بده، گنجت رو بهت بدم...

راه گلویش لحظه به لحظه کیپ تر می‌شد. گیج می‌زد. می‌ترسید... هیجان داشت... قلبش محکم می‌کوبید. تنها یک کلمه گفت:

#پست٦٤٤

-مادرم...

ملاولی با بیچارگی ناله کرد:

-بهش بگو دست از عذاب دادنم برداره! بگو نگاهم نکنه، نگاهش از کتکای امیر بیشتر درد داره! حاضرم هر شب به جای نگاه اون، کتکای امیر نصیبم بشه... فقط بس کنه!

گلویش به درد افتاد و بدنش یخ زد و حدس‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و آثارش می‌شد درد! دردی که قلب و مغز و تک تک اعضای بدنش را نشانه می‌رفت. صدایش انگار از ته چاه درمی‌آمد وقتی گفت:

-نمی‌فهمم چی می‌گی...

ملا نگاهش کرد. چشـــمش خیس بود و رنگش خراب و سخت گفت:

-یه مثقال تریاک جورکن فاضـل... این آمپولا دردمو آروم نمی‌کنه...

بی طاقت و حال خراب غرید:

-مـادر من تو کـابوســـای تو... اون زن... چی میگی ملّا؟! درست حرف بزن ببینم... چه گوهی داری می‌خوری؟!

خودش هم باور نمی‌کرد که صـــدایش اینطور خش‌دار و ترسیده و پر از درد باشد.

ملّاولی چشـم بسـت و سـخت نفسی ـ گرفت و پس از چند نفس بلند و خس دار، با صـدای خسـته و تحلیل رفته ای گفت:

#پست٦٤٥

-برو امام‌زاده... برو سپهسالار... قبرستونش... ردیف دو، قطعه ی سیزده... گنجِ تو اونجاست... برو و بهشون بگو که عذاب دادن منو تموم کنن، بذارن راحت جون بدم! دیگه نمی‌تونم چشمای سیاه مادرتو تحمل کنم...

قلبش داشت خرد می‌شد. لب زد:

-نمی‌فهمم...

ملّا چند لحظه به آشوب چشم‌های فاضل خیره ماند. چشمهایی که سیاهی‌اش، درست به اندازه‌ی سیاهی چشم‌های آن زنی بود که توی کابوس و بیداری رهایش نمی‌کرد. همان‌قدر وهم برانگیز!

انگار همان زن خیره‌اش بود... مثل دیشب و شب‌های قبل و سال‌های قبل و... مثل شب‌هایی که به خاطر کتک‌های امیر داشت جان می‌داد. نگاهی سرشار از درد و خواسته...

طول کشید تا بتواند لبهای چروکیده‌اش را بجنباند و بگوید:

-دو قبر کنار هم... یلدا مرادی... ارژنگِ صامد!

نفهم‌ترین و وحشت‌زده ترین آدم روی زمین شد، وقتی بار دیگر لب زد:

-نمی‌فهمم ملّا!

ملّاولی خیره به همان چشم‌های سیاهی که گویا چشم‌های زن بودند، نجوا کرد:

-برو دنبال گنجِت...

دیوانه شد. لرزید و چنگ به یقه‌ی ملا زد و داد زد:

-میگم نمی‌فهمم چی می‌گی!!

ملا توی چشمهای وق زده‌ی فاضل، ازش خواست:

#پست٦٤٦

-برو فاضل!

آنقدر گیج می‌زد که انگار توی دنیایی از تاریکی و گنگی داشت غرق می‌شد. گم می‌شد. اسم‌ها توی مغزش کوبیده می‌شد، مغزش داشت سوراخ میشد و از بینی و دهانش بیرون میزد!

تک تک اجزای صورتش به لرزه افتاده بود و رگهای پیشانی‌اش قطور و نبض زن، بیرون زده بود.

-کجا... کجا برم؟!

ملا برای خلاصی از عذابی که هرلحظه جانش را می‌گرفت، گفت:

-گنج تو اونجاست... فقط برو!

با نفس نفس خندید و خرناس کشید و وحشت زده گفت:

-دروغ میگی!

مرد چشم فشرد.

-فقط بگو دست از نگاه کردن به من برداره!

صدایش نعره شد:

-دروغ میگی حرامزاده!!

پیرمرد دیگر چیزی نگفت. سرش پایین افتاد و اشـــک از چشـــمش چکید و ناله کرد. و دیگر حتی توان نداشـــت که کلمه‌ای به زبان بیاورد.

فاصـــل با نفس نفس یقه‌اش را فشـــرد، یقه‌ی عرق‌گیر را کشید. بند بند انگشتانِ یخ زده‌اش سفید شد. درد بیشتر شـــد. قلبش داشـــت شـــکافته میشـــد و.. ناگهان با غرشی پیرمرد را به عقب هل داد و رهایش کرد.

#پست۶۴۷

ملاولی روی تخت افتاد و از بدن درد و مغز درد و روحی که هرلحظه در عذاب بود، به خود پیچید و زوزه کشید.

فاضل از روی تخت پایین پرید. حالش انقدر وخیم بود که نمی‌دانست چه‌کار کند..به کجا برود. فقط دو اسم توی ذهنش، با صدای نخراشیده ی ملاولی تکرار میشد.

یلدا و ارژنگ...

نفهمید کِی شلواری پا زد و پیرهنی به تنِ گر گرفته و یخ زده اش کشید.

سویچ و گوشی را چنگ زد. نگاهش می‌چرخید و باید میرفت. توی قلبش زلزله و ولوله به پا شده بود و باید به دنبال گنجش می‌رفت.

نگاهش تار شد و عرق از پیشانی‌اش چکید و در لحظه آخر به چند تکه استخوانی که روی تخت مچاله شده و می‌لرزید، نگاه کرد.

-به والله اگر دروغ گفته باشی، خودم جونتو میگیرم... قبل از امیرا!

پیرمرد هیچ واکنش جز شـیون نداشـت و فاضـل او را به حال خود رها کرد. و با قدمهای نامتعادل از خانه خارج شـد. در را به هم کوبید و قفل کرد. تمام درها را قفل کرد و سپس با اتومبیل، با سرعت به راه افتاد.

مغزش روی دور تند کار میکرد. آنقدر تند که همه چیز در هم و برهم می‌شد. به هم می‌ریخت. مخلوط میشد. ترکیبِ جوشیده و کدر و لجنی ازش درمی‌آمد... که مزه ی زهرماری داشت... بوی خفه‌کننده‌ای داشت... نمی‌خواست بچشد. حتم داشت بالا می‌آورد.

#پست۶۴۸

هرقدر ذهنش شلوغ‌تر می‌شد، سرعتش را بیشتر می‌کرد. دو اسم با صدای ملّا توی ذهنش اکو می‌شد. سپس با صداهای دیگر! صدای امیر، احترام، امان، هیما، خودش...

مردمک‌های بیقرارش به جاده بود و فکر می‌کرد، تا به حال این دو اسم را با صدای کس دیگری نشنیده! به یاد نمی‌آورد. اسم‌ها آنقدر ناآشنا و غریبه بودند که گویا اولین بار بود این اسم‌ها به گوشش خورده!

و همان اولین بار جوری توی ذهنش ثبت شد، که انگار سال‌هاست این دو اسم را از بر بود!

یلدا و ارژنگ...

توی هوای گرگ و میشِ قبرستان، با نفس‌های نامتعادل و پاهای لرزان، بین سنگ قبرهای جدید و قدیمی راه می‌رفت و چشم‌هایش تنها به دنبال دو اسم بود!

ملّا راســـت می‌گفت... دروغ می‌گفت... دربه‌در بین قبرها می‌چرخیـد. قلبش جوری می‌کوبیـد کـه پیرهنش را تکـان می‌داد. و یقه‌اش از عرق خیس شد بود.

گلویش به درد افتاد و دیگر به هن هن افتاده بود. انقدر اسـم دیده بود و انگار روی سـنگها را خوانده‌بود، که دیگر چیزی نمیدید. گیج و گیج تر میشد و نگاهش تار می‌شد.

و دیگر رمقی در جـانش نمـانـده بود، وقتی بـه پرت ترین قسـمت قبرسـتان رسـید. قبرهای قدیمی، بعضی- بی سـنگ قبر، بعضی ـــ ناشـــناس، بعضی ـــ از بین رفته، کودک، پیر، کوچک، بزرگ...

و ناگهان یک ســـنگ مرمرِ کوچک... به اندازه‌ای شـــاید بیسـت در سی... شـاید هم کوچکتر به چشـمش خورد. و اسمی که روی سنگ قبر دیده می‌شد.

#پست۶۴۹

جوهرِ سیاهِ حکاکیِ اسم کاملا از بین رفته بود و تنها تراشِ سنگ به چشم می‌آمد.

چشم باریک کرد. خواند. نفهمید. چشمهانش تارتر شد. پلک زد. سنگینیِ قلبش داشت لِهش می‌کرد.

با هول و ولا گوشی را روشن کرد و پشت دست دیگرش عرق پیشانی را گرفت.

لرزش دستانش بی اهمیت‌ترین بود و فلاش را روشن کرد. و مستقیم به سمت آن تکه سنگِ کهنه و قدیمی گرفت.

هرچند تار می‌دید، هرچند رنگِ اسم رفته بود، هرچند همان تکه سنگ هم شکسته بود، اما دید!

اسم را دید!

اسمِ یک زن...

یلدا!

ناگهان زیر پایش خالی شد. همان‌جا با زانو روی زمین افتاد. بار دیگر خواند...

یلدا مرادی!

همین! تنها یک اسم و همین!!

و همین یک اسم و فامیل، جوری زیر و رویش کرد که انگار دنیا در یک لحظه از این رو به آن رو شد!

فلاش گوشی چرخید. درست کنار این سنگ، سنگ دیگری بود. به همان اندازه کهنه... شکسته.... رنگ و رو رفته... کوچک... دور... پرت... و تنها یک اسم و فامیل...

ارژنگِ صامد!

هیچی نفهمید. نمی‌فهمید! انگار تازه پا به این دنیای زیر و رو شده، گذاشته بود. ملّاولی نقشه داشت! مسخره‌اش کرده بود. سر کارش، گذاشته بود.

#پست ۶۵۰

گنج؟!

خنده‌ی قطعی‌اش بلند شـد! درسـت مثل کسی_ که دم و بازدمش را گم کرده باشد... خندید و خرناسه کشید و نفس نفس زد و گلویش از حجم چیزی فشرده شـد و اگر ملّاولی سر کارش گذاشته بود، پس چرا با دیدن این دو اسم... این دو اسمِ غریبه، داشت جان می‌داد؟!!

چرا بـه این حـال و روز افتـاد؟! چرا همـه‌ی آدمهـای اطرافش... همه‌ی آدمهایی که می‌شـناخت، ناگهان جور دیگر شدند؟!

تصویر امیر جلوی چشمش آمد. کج شد. اعضای صورتش به هم ریخت. دهانش جای چشمهایش رفت و چشمهای درشت و قلمبه اش جای دهانش شروع به جرف زدن کرد!

چشمها با اسم یلدا آشنا بودند! چشمها بارها اسم یلدا را گفته‌بودند!! چشم‌ها باز و بسته می‌شدند و میگفتند... ارژنگ و یلدا گنج‌های دفن شده‌ای هستند که هرگز قرار نیست دست او بهشان برسد!

احترام... مادرش... وای از چشم‌های سیاه مادرش!

پلک زد. داشت توهم می‌زد.

ملّاولی را به‌خاطر این حالش می‌کُشت! ملّاولی را با دستهای خودش خفه می‌کرد. ملّاولی را به خاطر دروغش، می‌داد دست سگهای امیر، تا تکه تکه‌اش کنند.

امیر... خلیل... پدرش!

چشمهای امیر باز دهان شدند و فریاد زدند: وای از چشمای سیاه!

#پست۶۵۱

لرزش وحشتناکی تمام تنش را احاطه کرد. تمرکز و حواس و جانش داشـــت تحلیل می‌رفت. همانجا، بین دو قبر دراز کشید و توی خود مچاله شد.

رهگذری به آن قســـمت نمی‌آمد. آن قســـمت پرت ترین بود... مخصـوص مُرده‌های فراموش شـده... مخصـوص بی‌کس و کـارهـا... مخصـــوص بی‌وارثین و بـد وارثین و گناهکاران و گم شدگان و...

ناگهان حس کرد لباسش خیس شد. همان‌طور که نگاهش به تک تک حروفِ اسـمِ یلدا بود، حس کرد که خیسی ـ از لباسش گذشت و به تنش رسید.

شـــانه و کتف و بازو و... کف دســـتش... و نگاهش روی سنگ ماند!

به یکباره خیز برداشت. نشست و نگاه وق زده اش سرتاپای قبر را رصـد کرد. روی قبر خیس بود! یعنی رو دو قبر خیس بود!

نگاه به اطراف کرد... زمین.. آسمان... باران نیامده بود!

قلبش بیشـــتر کوبید. قبرهای اطراف خشـــک بود و تنها قبرهای خیس، همین دوتایی بود که بین‌شان نشسته بود!

کسی- روی قبرها آب ریخته بود! یعنی کسی- به اینجا آمده بود. کسی- بالای سر این دو قبرِ قدیمیِ فراموش شـده آمده بود. آب ریخته‌بود.

گوش‌های لعنتی شروع کردند به سوت ممتد کشیدن. نیاز به کمی حواس داشـت و داشـت روانی می‌شـد. با غرشی دو دستش را روی گوش‌هایش فشرد.

#پست۶۵۲

کسی ــ بـه این دو قبر سر زده بود. همین امروز! همین بعدازظهر... یا غروب! کسی که این دو را می‌شناخت!

با این فکر ناگهان دســتهایش را از گوش‌هایش برداشــت و نگاهِ غرق در حیرت و ناباوری‌اش را بالا کشید.

نگاهش به هر سمت و سویی کشیده شد. تک و توک آدم می‌دید، آن هم از دور! تمام لحظه هایی که می‌گذشـــت، مثل خواب بود، یا توهم!

بلند شـــد و هوا تقریبا تاریک شـــده بود. توی همان حال موهوم، سعی کرد دقیق‌تر ببیند. صورت نمی‌دید. صورت‌ها توی تاریکیِ قبرستان پنهان بودند.

قدم تند کرد. می‌خواست آدم ببیند... صورت ببیند... یک صورت آشنا ببیند... و در همان حال، فکر می‌کرد که تمام این‌ها کارِ ملّاولی ست!

ملاولی داشت انتقام می‌گرفت! ملّاولی داشت از او، پسر-امیر... انتقام می‌گرفت! ملّاولی به واسطه‌ی دیوانه کردن او می‌خواست از امیر انتقام بگیرد!

اما پس چرا اینطور توی صورت رهگذرها می‌رفت؟! چرا به صورتها خیره می‌شد؟! چرا شانه‌ی مردی را گرفت تا برش گرداند و صورتش را ببیند؟! و بی توجه به نگاه بهت زده‌ی مردِ میانسال، پرسید:

-عمو اون ته قبرستون نبودی؟!

مرد با ترس و حیرت گفت:

-نه!

#پست۶۵۳

رهایش کرد. سراغ بعدی رفت.. بعدی... بعدی... پیر و جوان و زن و مرد و حتی بچه!

یک ساعت آواره شد توی قبرستان... بعد امامزاده.. بعد از پله‌های امامزاده سپهسالار بالا رفت.. به حرم رسید... داخل حرم را کنکاش کرد...

هیچ چهره‌ای نمی‌دید که او را بشناسد. هیچ چشمی نمی‌دید که ردی اسم یلدا و ارژنگ توی خود داشته باشد.

نگاه داخل حرم دوخت و انگار حتی ابراهیم سپهسالار هم هیچ نشانی از آن قبرها و آن کس که به قبرها سر زده، نداشت!

خســته و گیج و بی‌تاب، بار دیگر پیش قبرها برگشــت. بین دو قبر نشست و زانوهانش را جمع کرد. دست دور زانوها پیچید و توی تاریکیِ وهم‌آورِ قبرســتان، به نقطه‌ی دوری خیره ماند.

یک ساعت... دو ساعت... نیمه شب شد. قبرستان خالی شد... تاریک... ظلمات... صدای زوزه‌ی سگها بلند شد.

یکی همین امروز پای این دو قبر آمده بود! قبرهایی که حتی خودش هم نمی‌دانســت برایش چه حکمی دارند! گنج؟! یا یک دروغ برای انتقامِ ملّاولی؟!

می‌خواست انقدر انجا بماند، تا آن کسی که امروز به اینجا امده‌بود، دوباره پیدایش شود!

#پست٦٥٤

ساعت‌ها توی تاریکی و سکوت مطلق قبرستان، بین دو قبر ماند. آنقدر که تمام بدنش سِر شد، ضعف بیشتر و بیشتر شد. فکرها بیشتر هجوم آوردند و آنجا قبرستان بود.

بین مُرده‌ها و ارواح و سگ‌هایی که از دور صدای واق زدنشان به گوش می‌رسید، آنقدر ماند و فکر کرد و فکر کرد، که احساس کرد دارد متلاشی می‌شود.

نه دلِ رفتن داشت و نه دیگر منطقی برای ماندن!

انگار تکه‌ای از وجودش بین آن دو قبر مانده بود که نمی‌توانست دل بکّند. و قطعا آنکه امروز سر این دو قبرِ فراموش شده آمده بود، دیگر به اینجا برنمی‌گشت!

پنجشنبه بود، قطع بر یقین می‌رفت تا پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعد!

چشمانش داشت بسته می‌شد، که از دور صدای اذان صبح به گوشش رسید.

صـــبح شـــده بود! به نقطه‌ای خیره ماند و ماند و ماند و صدای اذان تمام نشده، ناگهان خود را از زمین کند!

سرگیجه گرفت، اهمیتی نداد. پا تند کرد و با ضـــعف و بی‌قراری ای که یک لحظه هم دســـت بردارش نبود، راهیِ تپه‌ی سرخ شد!

آنقدر مشـوّش و ناآرام بود که در کمترین زمان راه سـنگی را طی کرد و به دخمه‌ی ملّاولی رسید.

در را با هُلِ آرامی باز کرد. نور فلاش گوشی را به داخل اتاقک تاباند. کثافت خانه‌ی ملّا توی همان وضـــعیتی که رفته بود، مانده بود! به هم ریخته، کثیف، با بوی نا و کپک و خون و چرک و...

#پست۶۵۵

قلبش هرلحظه تا گلویش بالا می‌آمد و با ضرب و زور فرو می‌داد.
آنقدری درب و داغان بود که از اجنه و ارواح و موکّل و هر موجود پیدا و پنهانی نترسد. فقط... می‌لرزید. و نمی‌توانست به این لرزش غلبه کند.

تشک کهنه‌ی پهن شده روی زمین را با خشونت بلند کرد و به سمتی پرت کرد. دنبال چیزی بود، اما خودش هم نمی‌دانست چه چیزی!

ردی... نشانی... شیئ... نفس نفس میزد و اتاق را بیش از پیش زیر و رو میکرد. میز کوچک چوبی را بلند کرد. زیر میز مهره و کاغذ و نوشته های نامفهومِ دعانویسی- به چشم می‌خورد.

کاغذ ها را زیر و رو کرد. زیر انداز ملّا را بلند کرد. زیرِ زیر انداز پر از کاغذهای دعا بود.

باد وزید و باعث شد صدای قیژ در بلند شود.

به زمین خالی خیره شد. آن قسمت نمور بود. نگاه گیج و دو دو زنش دور تا دور اتاق را گشت. داشت دیوانه می‌شد و هیچ نشانی پیدا نمی‌کرد که به یلدا و ارژنگ وصل شود.

شاید هم بود و او نمی‌دید... او نمی‌فهمید!

باد تندتر وزید و در با صدای بلند و بدی کوبیده شد! نگاهش به آنی به سمت در کشیده شد. و همان لحظه احساس کرد کسی مچ پایش را گرفت!!

جوری با وحشت صدا از گلویش خارج شد و جوری به عقب برگشت، که تمام تنش ناگهان یخ زد و بعد خیس عرق شد!

#پست۶۵۶

فلاش گوشی را انداخت. هیچی نبود. نگاه به پایش کرد. هیچی... هیچکس... خواست چشم بگیرد، اما گیسویی که همان‌جا دم پایش روی زمین افتاده بود، نظرش را جلب کرد!

نفسش بالا نمی‌آمد. این همان گیسوی آویخته به دیوار بود. این همان گیسویی بود که آن شب دست ملّاولی بود... و همان شبی که او را از اینجا برد، احتمالا از دستش افتاد.

آب دهاانش را با ضرب و زور قورت داد و سیبک گلویش سخت تکان خورد. خم شد و با ترس و تردید موی گیس شده‌ی بلند را از روی زمین برداشت.

کابوس... کابوس... این لحظه‌ها تمامی نداشت!

هوا کم کم داشت روشن می‌شد. گیسو به دست از دخمه‌ی ملّا بیرون آمد و خودش هم نمی‌دانست چرا این مویی که معلوم نبود برای کدام بخت برگشته‌ی فراموش شده ایست، با خود می‌برد!

تنها یک چیزی مغزش را متلاشی می‌کرد. این گیس، برای یک زن بود. یک گیسِ سیاهِ سی سانتی... برای یک زن... یلدا هم زن بود... یلدایی که چشمانش سیاه بود؟!!

گیس توی مشتش فشرده شد. با چشمانی که از فرط خستگی و بد حالی خمار شده بودند، و پاهایی که رمق ازشان رفته بود، و قلبی که آرام نمی‌گرفت و مغزی که به شدت شلوغ بود، راه سنگی را برگشت.

سوار اتومبیل شد و با سرعت به راه افتاد. موی گیس شده همچنان توی دستش بود. سؤال‌ها بود که به مغزش خطور میکرد... بی جواب می‌ماند... و بعدی و بعدی...

#پست۶۵۷

بلاتکلیف و دیوانه، به خانه رسید درحالی‌که قلبش ضحه می‌زد برای برگشتن به قبرستان و ماندن بین آن دو قبر!

در را باز کرد و... بی هیچ تلاشی پیرمرد را دید که گوشه‌ی یکی از مبل‌های راحتی خود را گلوله کرده و از ضعف و درد به خواب رفته!

با دیدنش آن خشم و بغض از سر نفهمی هجوم آورد! به سمتش یورش برد و نگاهش تار شد و با یک دست شانه‌ی استخوانیِ پیرمرد را سفت چسبید!

ملا با وحشت تکانی خورد و چشمش باز شد. فاضل شانه‌اش را محکم‌تر فشرد.

-جونتو می‌گیرم ملّا! به والله زنده ت نمی‌ذارم...جونور... اون دوتا... قبر....

صدایش از فرط بغض و جنون به شدت خش برداشته بود و حتی برای خودش هم غریبه بود! صورتش با وجود پوست تیره‌اش به سرخی می‌زد و تمام اجزای صورتش میلرزید.

تمام شبش کابوس بود... تمام شبش با دو سنگ قبر و دو اسم گذشته بود!

نفس‌های بلندش میلرزید و صورتش سخت و سخت‌تر شد و با صدای شکسته اش بلند غرید:

-منو کجا فرستادی حرومزاده؟!!

ملاولی به خودش آمده نیامده گفت:

-دارم می‌میرم از درد....

فاضل یقه‌اش را چسبید و کشید و نعره زد:

-جواب منو بده!! جواب منو بده نذار بگیرم مثل ســـگ بزنم زیر دست و پام جون بدی!

#پست۶۵۸

آب دهانش از بین لبهای لرزانش توی صـــورتش ملا پرت شد. ملا چشم فشرد و به سختی گفت:

-پیدا کردی... پیدا کردی نه؟!

فال یقه‌اش را بیشتر کشید... بیشتر و... جنون دقیقا همین حال بود!

-سر کارم گذاشتی... تو لاشخورِ... حیوون...

نتوانست ادامه دهد و پیرمرد بلند گفت:

-اون گنج توئه فاضل!

محکم تکانش داد:

-کدوم گنج؟!! کدوم گنج؟! دوتا سنگ قبر شکسته تو یه قبرستون پرت شد گنج من؟!!

ملّاولی چشم باز کرد و پس از ثانیه ای سکوت، در چشم‌های دیوانه‌ی فاضل گفت:

-پدر و مادرتن...

فاضل با وحشت داد زد:

-خفه شو!!

اما پیرمرد دهان نمی‌بست:

-یلدا و ارژنگ... دیدیشون؟ به یلدا گفتی راحتم بذاره؟

گلویش کیپ شد و دیوانه‌تر از قبل نعره زد:

-خفه شو خفه شو!!!

ملّاولی را با خشونت هل داد. پیرمرد نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد. درد در جانش پیچید.

و فاضـــل حتی فرصـــت ناله کردن بهش نداد و لگدی به شکمش کوبید:

-اِخرس!!

و اشـک از چشـمش چکید. پیرمرد تنش را جمع کرد و ناله وار گفت:

#پست۶۵۹

-نزن! نامرد نزن...

فاضل قدم به قدم عقب رفت. دلش می‌خواست همه چیز را به هم بریزد. این کابوس تمام شـود. ملاولی را با دستهای خودش خفه کند و... ملا با ناله‌ی ضعیف‌تری گفت:

-یه عمر درد کشیدم... الان فقط میخوام...

حرفش نیمه ماند. یعنی با دیدن گیسِ آشـــنایی که توی مشـــت فاضـــل تاب می‌خورد، ادامه‌ی جمله‌اش را فراموش کرد.

فاضل با حالت هیستریکی سر تکان داد و گوشی را از جیب بیرون آورد و هذیان وار گفت:

-به امیر میگم! میگم... بهش میگم... به آبی میگم...

ملّاولی گیج و بهت زده نگاه بین گیس و گوشی و فاضـــل جابه‌جا کرد و با هول خود را جلو کشید:

-نه! نه فاضل! امیر من‌و می‌کشه...

فاضل با خنده‌ی وحشتناکی رفت:

-به جهنم! آدم کثیفی مثل تو ارزش زندگی کردن نداره...

پیرمرد خود را روی زمین کشید تا به او برسد.

-نکن فاضل... امیر رحم نداره... تو رو می‌کشه...

فاضـــل با چشـــمانی پر شـــده به شـــماره‌ی امیر نگاه کرد و پوزخندی زد:

-پسرشم... پسرشو نمی‌کشه!

-پسرش نیستی...

-خفه شو!!

پیرمرد ساق پای فاضل را چسبید:

-رحم کن فاضل. امیر ملکه رو می‌کشه!

#پست۶۶۰

انگشـت شـسـتش برای لمس اتصـال تماس توی هوا ماند. فکش سخت شد. ملّاولی التماس کرد:

-به ملکه رحم کن! امیر بهش رحم نمی‌کنه.

فکش بیشتر فشرده شد. اشک روی صفحه‌ی گوشی چکید. اتگشتش توی هوا ماند و... نتوانست تماس را برقرار کند. به‌یکباره با غرش بلندی گوشی را به سمتی پرت کرد!

ملاولی نفس گرفت... نفسش بالا آمد!

فاضل پایش را با خشونت از دستان ملّاولی آزاد کرد. دو دستش را روی سرش فشرد. چرخ زد... چرخ زد...

بی‌اراده نفس می‌زد و هق زدنش توی گلو بود و چشم می‌فشرد و کابوس تمامی نداشت.

نشست و بار دیگر یقه‌ی ملا را چنگ زد:

-به و الله... امشب بیل و کلنگ برمی‌دارم و می‌رم هردو قبر رو می‌شکافم! دعا کن جنازه توشون باشه... دعا کن... اگر نباشه ملّا... میام می‌برمت تو همون قبر یلدا دفنت می‌کنم! زنده زنده دفنت می‌کنم!

نفس لرزلنی گرفت و توی چشـمِ وق زده‌ی ملا به سـختی ادامه داد:

-اما اگر باشه... اگر باشه! میرم دی‌ان‌ای درمیارم... ببینم... اون دوتا که اون زیر خوابیدن...

چشم فشرد و سرش داشت شکافته می‌شد و مغزش داشت از چشمانش بیرون میزد!

چشـم باز کرد و تمام سـفیدی چشـمش رگ زده بود و با هول گفت:

-مّلا... دیشـب... دیشـب دیدم یکی سر قبرشـون... آب ریخته بود! یکی اونجا بود.. یکی بود... یکی قبل من اونجا بود.

#پست۶۶۱

ملا مات بود و فاضل داشت جان می‌داد، آنقدر که دست و پا زده بود.

-اون کی بود؟ کی سر قبرشون رفته بود؟! ملّا جون عزیزت... ارجَنگ کیه؟! یلدا کیه؟ می‌خواستی انتقام بگیری نه؟! می‌خواستی... میخواستی کار امیرو.. کارای امیرو تلافی کنی... اما من چرا؟! مرد حسابی من تاحالا اذیتت کردم؟!

ملا هیچ حرفی نداشت. فاضل پاهایش سست شد و روی دو زانو نشست و همچنان سفت و سخت یقه‌ی ملّا را چسبیده بود.

-یه کلام بگو دروغ گفتی... می گذرم از جونت...

پیرمرد بغض کرد. چشم بست. سرش پایین افتاد و ناله کرد. فاضل با بی‌تابی تکانش داد:

-حرف بزن حرامزاده!!

ملا هیچی نگفت و... فاضل ازش خواست:

-میخوای بکشمت؟! میخوای... بدمت دست امیر... تا...

فکر دیگری به همش ریخت.

-احترام... احترام می‌دونه؟!!

و خودش از ســـوالش خنده‌اش گرفت! احترام... مادرش احترام... وای... مادرش!

یقه‌ی پیرمرد را رها کرد و بلافاصـــله به ســـمت موبایلش پا تند کرد.

گوشی روی زمین افتاده بود و صفحه‌اش شکسته بود. اما هنوز روشـــن بود. خیلی زود شـــماره‌ی احترام را گرفت. مادرش احترام... مادرش... آن زن... یلدا!

#پست۶۶۲

تماسش بی پاسخ ماند. دوباره زنگ زد... دوباره... ده باره! احترام جوابش را نداد... جواب نمی‌داد. امیر نمی‌گذاشت! امیر هیچ‌وقت نمی‌گذاشت احترام ازش دور شود. دوستش داشت! داشت؟! تحت سلطه‌ی خود داشت.

دوباره به سمت ملا یورش برد. دوباره پرسید:

-اون دوتا کی‌ان؟!

پیرمرد با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-گنجت... پدر و مادرت...

پوزخند بلندبالایی زد و اشک روی گونه‌اش راه گرفت:

-باشه! باور کردم!! چطوری مُردن؟

مُلّا سر پایین انداخت:

-نمی‌دونم.

پوزخندی دیگر و بغضی بزرگتر.

-آهان! تو از کجا خبر داشتی؟

-خودم خاکشون کردم.

سینه‌اش به طرز وحشتناکی فشرده شد. روی زمین نشست.

-داری... دروغ میگی پیرمرد.

ملّاولی هیچ نگفت. فاضل چهارزانو شد. سرش را با دو کف دست گرفت و فشرد، فشرد، فشرد. مغز لعنتی داشت از مویرگ‌های چشمش بیرون می‌زد. چشم فشرد. و هذیان وار زمزمه کرد:

-دروغ میگی، داری بازیم می‌دی، می‌کشمت، همه‌ش نقشه‌ست، از کی بپرسم، کجا برم، چیکار کنم، به کی بگم... به کی بگم...

ناگهان سر بلند کرد و به پیرمردی که مات مانده بود، خیره شد:

-عکسشو داری؟

-نه والله!

#پست۶۶۳

به یکباره حواسش به سمت گیس توی دستش رفت. گیس آنقدر توی مشتش مانده بود که خیس و به هم ریخته شده بود. نگاه کرد.. نگاه کرد... به ملّا نشانش داد:

-این چیه؟!!

رنگ صورت پیرمرد خراب شد. دست به سمت گیس دراز کرد:

-مال منه!

فاضل توی پشتش فشرد:

-مال کیه؟!!

ملا تنها نگاهش کرد. فاضل به سختی جان کندن پرسید:

-مالِ ... یلداست؟!!

پیرمرد تند سر به دو طرف تکان داد. فاضـل چشـم باریک کرد. ملّاولی ملتمسانه دست دراز کرد:

-بدش من... بدش من فاضل...

پلـک زد. یـک لحظـه فکر کرد، آرام گرفـت، انگار کاملا تحلیل رفت. نگاهش روی پیرمرد ماند و ماند و ماند... و ناگهان بلند شد و گیس را توی صورت پیرمرد پرت کرد!

پیرمرد سریـع گیس را چسـبید و بغل کرد و مثل یک خفاش دست و پایش را جمع کرد و مچاله شد.

فاضـــل چند لحظه تنها نگاهش کرد. فکرها توی مغزش می‌آمدند. فکرها مسـیر تعیین می‌کردند. ده ها مسـیر، ده‌ها هدف، ده ها راه درست و غلط و...

از بین این‌همه، تنها یک مسیر مشخص شد!

در حال بیرون رفتن از خانه، کوتاه گفت:

-همین جا منتظر می‌مونی تا برگردم!

بیرون رفت و در را بست و توی مسیر افتاد و شماره ی حسین را گرفت.

-جانم رئیس؟

-همین جا بمون، حواست به خونه من و این اطراف باشه.

-چشم آقا.

تماس را قطع کرد و با بی‌تابیِ تمام، به سمت الموت راند.

#پست٦٦٤

لپتاپ را روی چهارپایه چوبی کهنه‌ای که کسرا برایش آورد، گذاشت و روشنش کرد. دستگاه را هم خودش سر هم کرد و روشنش کرد و شروع به نویز و پارازیت گیری کرد.

کسرا کنارش ایستاده بود و نگاه کنجکاوش بین لپتاپ و دستگاه جابه‌جا میشد.

هیما بار دیگر پرسید:

-هیچ ظرف شکسته‌ی قدیمی مثل کوزه، کاسه یا همچین چیزی پیدا نکردید؟ استخونی، لباسی...

کسرا نگاهش را به دستگاهی داده بود که هیما با مهارت سر همش می‌کرد.

-نه... تا جایی که من میدونم، نه! مش سیف‌الله تو چیزی پیدا نکردی؟

سیف‌الله کمی دورتر ایستاده بود و به توصیه هیما آنجا را خلوت کرده بودند.

-نـه والله! فقط همون انگشـــتر بود کـه نفهمیـدم آخر چیکارش کردید!

هیما جوابی نداد و رو به سام کرد:

-بیا...

سام قدم پیش گذاشت. هنوز کمی ناراضی به نظر می‌رسید:

-کاش رئیس هم بود.

جواب او را هم نداد. فقط بار دیگر تاکید کرد:

-هیچ طلا و نقره‌ای همراهتون نباشـه. میخوام شـعاع زن دقیق کار کنه... البته اگر چیزی اصـــلا باشـــه! نمیخوام پارازیت بیفته. یکم فاصله بگیرید، اسکنر درست کار کنه.

سپس اسکنر دستگاه آماده به کار را به سمت سام گرفت. کسرا با نگاهی به دستگاه گفت:

#پست٦٦٥

-میگن همه‌ی دستگاهای طلایاب و گنج یاب ایران، ردیاب دارن. همین که روشن کنی، ردیاب هم روشن می‌شه. میگن تا یه عتیقه ای گنجی چیزی تو دســـتگاه نشـــون بده، اون بالاییا میان بالا سرت...

هیما نگاه گذرایی به کسرـــا کرد و بدون اینکه جوابش را بدهد، به سام اشاره کرد:

-برو جلو...

کسرا لحظه‌ای به سام که با اسکنر پیش می‌رفت نگاه کرد. و بازهم گفت:

-این الان ردیاب نداره؟ نیان بگیرنمون بکننمون تو گونی؟ یا از اون دستگاهاست که از خودش ون بهتون رسیده؟

خودش به حرفش خندید و هیما با نفس بلندی ســـعی کرد توجه نکند و حواســـش را به کارش بدهد. اگر کسرـــا اجازه می‌داد!

-خدایی خیلی ریسکه... باید آدمشو پیدا کنی... این کاره‌ش نباشه، گنجِتو بهت نمی‌دن هیچ، یهو چشم باز می‌کنی میبینی سر از عرب آباد درآوردی. حالا این دستگاه قیمتش چنده؟

همیا اخم کمرنگی کرد و نگاهش را به صفحه‌ی لپتاپ دوخت.

-هیچ خبری نیست سام، یکم برو جلوتر.

-چشم.

کسرا کمی نگاه کرد. و بازهم رو به هیما آرام گفت:

-البته اون این کاره‌هاشم باید به اون بالاییا وصل باشن! همه می‌دونن دیگه... باهم پیدا می‌کنن، هرکی درصدشو برمی‌داره، باهم می‌خورن یه آبم روش... آبم از آب تکون نمی‌خوره! حالا عموی محترم که به اون بالاییا وصله، منم به شما وصلم؟ پیدا نکنن بعد سر ما رو زیر آب کنن؟

#پست۶۶۶

کلافه شد و رو بهش توپید:

-می‌ذاری حواسمو به کارم بدم یا نه؟!

کسرا دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد:

-باشه ملکه، آروم. به اندازه‌ی کافی چشات وحشی هستن!

اخم‌هایش را پررنگ‌تر کرد و با چشم غره‌ای چشم گرفت.
کسرا پس از چند لحظه سر جلو کشید و آرام‌تر گفت:

-خیلی پرس و جو کردم و گشتم تا به جبروتِ بزرگ برسم. می‌دونم این کاره‌ست. می‌دونمم خرِش خوب می‌ره! باهم کار می‌کنن، باهم میخورن، اسمم رو بخور بخورشون گذاشتن... سازمان حفاظت از میراث فرهنگی!

خودش شـــیشـــکی زد و خودش خندید. این‌بار هیما تنها به صـــفحه‌ی لپتاپ خیره ماند. حرفهای کسرـــا پرمعنا بود، اذیت کننده، تلخ...

خوب می‌دانست که توی این دوره و این مملکت، چیزی به اسم حفظ آثار تاریخی و میراث فرهنگی وجود ندارد. همه‌ی هست و نیستِ این مرز و بوم به نحوی به تاراج می‌رود. یا با خیانت یک عده، یا با بی‌ســـوادی یک عده، یا با سودجویی یک عده... یا با نفوذ دانشمندان و کارشناسان بزرگی مثل خلیل جبروتی!

نفس بلند بالایی کشید و سعی کرد حواسش را از حرفهای کسرا پرت کند. اما کسرا سرش را نزدیک‌تر کشید و آرام‌تر گفت:

-تو کارِ دلار سیاه هم هستید؟

لب فشرد و جدی گفت:

#پست۶۶۷

-بذار به کارم برسم کسرا!

-نه جدی... سـود این کار هم بالاسـت ها! شـنیدم چندتا دستگاه دلار ساز تو ایران هست. این برگه‌های سیاهِ دلار و میزنن تو دسـتگاه، عین خود اسـکناس دلار رو میده بیرون! با کد و شماره... اصلا نمی‌تونی اصل رو از قلابی تشخیص بدی... برگه‌هاش خودِ برگه‌های دلاره، قبل از چاپ!

چشـم در حدقه چرخاند. کسرا هرچه اطلاعات نصـفه و نیمه و درسـت و غلط بلد بود، داشـت برایش شرح می‌داد. برای تمام شدن بحث گفت:

-نه ما از اون دستگاها نداریم... اصلا تو کار دلار و اسکناس و هرچی مربوط به ارز هست، نیستیم!

-ارز اینترنتی چی؟ بیت‌کوین و ان اف تی و تتر و... این کله گنده‌ها مزرعه دارن میدونستی؟ توش بیت کوین کشت می‌کنن. پدرسوخته‌ها پول برقشم از جیب مردم می‌گیرن! یکی مزرعه داره، یکی دکل نفت داره، یکی معدن طلا داره، یکی معدن قیر داره، یکی ماشین با دلار دولتی وارد میکنه و با دلار آزاد تا خرخره میکنه تو پاچه مردم، یکی...

دیگر اعصابش وراجی‌های کسرا را نکشید و با کف دست محکم روی چهارپایه کوبید!

کسرا خفه شد. هیما صاف توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:

#پست۶۶۸

-یا دهنتو ببند، یا برو بیرون بذار کارمو انجام بدم!

کسرا صاف ایستاد و بالاخره تصمیم گرفت ساکت شود!

هیما بازدمش را با شدت بیرون فرستاد و دوباره روی کارش تمرکز کرد.

نگاهش به تصـــویری بود که دوربین مادون قرمز دســـتگاه اسکنر، تا عمق پنج متر را نشان میداد. هیچی نبود.

-درجه رو بیشـتر کن سـام... اون اتاق بانو رو کامل اسـکن کن...

کسرـــا آرام خندید. هیما توجه نکرد. پس از بیش از نیم ســـاعت کنکاش داخل طویله و اطراف، کمر صـــاف کرد و گفت:

-اینجا هیچی نیست.

کسرا مات شد:

-نگو!

دست به کمر نگاه چپی به کسرا انداخت:

-از اولم می‌دونســـتم داریم وقتمونو تلف می‌کنیم. فقط دلیلشو نمي‌دونستم و نمی‌دونم!

کسرا اما بار دیگر پرسید:

-مطمئنی هیچی نیست؟!

سری به طرفین تکان داد و دســـتگاه را خاموش کرد. و با بستن سیستم گفت:

-جمع کنید بریم.

سام وسیله ها را توی ماشین خودش چید. هیما مرخصش کرد و خودش از زمین کشاورزی بیرون آمد.

کسرا به دنبالش آمد و گفت:

-نکنه چیزی هست و نمیخوای بگی؟

#پست۶۶۹

نگاه پر اخمش را از زیر لبه‌ی کلاه، به کسرا داد.

-اگه باشه هم قرار نیست مال تو باشه، یادت رفته؟!

-پس چیزی هست؟

بی حوصله چشم از کسرا گرفت و به اطراف نگاه کرد.

-نه...

-جون کسرا!

پوزخندی زد. قدم پیش گذاشت و از زمین گذشت. نگاهش از زمین‌های اطراف هم گذشت. کسرا گفت:

-اگر بود یا نبود، تو به من قول دادی! یادت نره...

فقط سر تکان داد، درحالی‌که حواسش به او نبود.

قدم می‌زد و اطراف را می‌کاوید. آن انگشتر یک نقشه بود؟ اما چرا؟! چرا نمی‌توانست بفهمد اینجا چه خبر است؟

بیش از ده دقیقه همچنان به راه خود ادامه داد. دیگر نه به حضـور کسرا توجه می‌کرد نه به حرفهایی که گاه و بی‌گاه می‌زد.

آنقدر راه رفت که دیگر زمین کشـــاورزی و باغ و درختی وجود نداشـت. تنها زمینِ خشـکِ بدون آبادی، با خاکی که بـا رس مخلوط بود و علف‌هـای هرز و خودرو، در جـای جای زمین دیده می‌شدند.

-می‌خوای همچنان بری از شـهر کلا بزنی بیرون؟ خیلی دور شدیم.

نگاه باریک شـــده اش را به دوردســـت داده بود. به تپه‌ی نسبتا کوچکی که در شجاع صدمتری اش بود.

بدون اینکه جواب کسرا را بدهد، چرخ زد و دور و اطراف را دقیق تر نگاه کرد. اثری از رودخاته نبود، اثری از تخته

سـنگی نبود، دیوار قدمی، یا زمینی که خاکش با بقیه‌ی قسمت‌ها فرق کند...

#پست ۶۷۰

اما آن تپه...

-اون چیه؟

کسرا نگاه هیما را دنبال کرد و به تپه‌ی کوچکی رسید، که انقدر ناچیز بود اصلا به چشم نمی‌آمد. بیشتر شبیه زمین ناهموار بود.

-چیه؟

هیما هرچند می‌دانست بی‌فایده است، اما فکر کرد امتحانش ضرری ندارد. درحالیکه نگاهش به همان قسمت از زمین بود، گفت:

-برو دو تیکه طلا بیار، با یه میله‌ی نازک مسی!

ابروهای کسرا بالا پرید.

-چی؟

هیما به سمت همان تپه قدم برداشت:

-زود بیار! به ســام هم بگو دم دســت باشــه، اگر لازمش داشتم خبرش می‌کنم.

کسرا مات رفتن هیما شد. و چند لحظه‌ی بعد برگشت.

با کمک ســیف‌الله به ســختی پلاک و زنجیری جور کرد و میله‌ی مسیِ سـیخ مانند کوتاهی پیدا کرد. وقتی برگشــت، هیما به تپه رســیده بود. هیمایی که زل زده بود به خاک تپه‌ای که انگار جابه‌جا شده بود.

نه دیروز و پریروز و یک ماه پیش... شاید چند ماه!

چرخ زد و دور تپه گشـــت و همه جا را بررسی کرد. چیزی توجهش را جلب کرد. نشست و با دیدن تخته سنگ خیلی کوچکی که گوشه‌اش از خاک بیرون زده بود، نگاه کرد.

با دو دســت خاک را کنار زد. انقدر کنار زد تا ســنگ بیرون بزند. و همانطور که حدس زده بود، روی ســـنگ نقش و نگاری دیده می‌شد که تقریبا خط خطی شده بود. اما بازهم می‌توانست ببیند که روی سنگ، عکس شتری نقاشی شده که زیرش چیزی به چشــم میخورد. و حدســش برای هیما سخت نبود که احتمالا، یک بچه شتر است!

#پست۶۷۱

دهانش از فرط حیرت باز ماند. کسرا کنارش زانو زد:

-چیه؟!

مات بود و می‌دانست که کسی- مثل کسرا نه این تصویر را می‌تواند ببیند، نه اصلا تشخیص دهد. دست به سمتش دراز کرد:

-مس و طلا آوردی؟

کسرا با مکث به سمتش گرفت:

-آره بیا...

هیما میله‌ی مسی ــ را گرفت. زنجیر را باز کرد. پلاک را زیر زبانش گذاشت و زنجیر را به سر میله بست. و بلند شد و سر زنجیر را به سمت تپه گرفت. در همان حین گفت:

-به سام زنگ بزن بیاد اینجا...

کسرا مات کار هیما بود. و هیما با احتیاط سر میله را که زنجیر بهش آویزان بود، به جای جای تپه می‌گرفت.

باید می‌بود. باید حسش می‌کرد. صدای کسرا را شنید:

-الو سام برگرد...

آرام روی تپه قدم گذاشت. صدای متعجب کسرا را شنید:

-چی؟! الان؟!!

نیاز به تمرکز داشت، اگر کسرا می‌گذاشت!

-پشمام چه بی خبر اومد!

ناگهان قلبش ریخت!

برگشت و به کسرا نگاه کرد. اما نگاهش از کسرا گذشت و... به لکسوس سیاه رنگ آشنایی رسید که با سرعت توی این زمین خاکی به این سمت می‌آمد!

#پست۶۷۲

نگاهش همان‌جا گیر کرد. قرار نبود قلبش بنای بی‌قراری بگذارد، اما انگار این قلب بی‌تفاوت بودن را فراموش کرده بود!

کسرا هم برگشت و به نزدیک شدن لکسوس سیاه رنگ آشنا خیره ماند. و گرد و خاکی که با سرعتش به راه انداخته بود. گوشی را پایین آورد و بلند گفت:

-عه! رئیس اومد!!

هیما بزاقش را فرو داد. طعم فلز طلایی که زیر زبانش بود، او را به خود آورد... یا نیاورد. می‌خواست بی‌تفاوت باشد، درست مثل وقتی که فاضل او را اینجا گذاشت و رفت!

با نزدیکتر شدن اتومبیل، دمی گرفت و چشم گرفت و نگاهش را به تل خاکی داد که رویش ایستاده بود. به دنبال چه بود؟ گنج! گنج بزرگی که احتمالا زیر همین تپه دفن شده بود! بچه شتری که زیر مادرش آرمیده بود،

می‌توانست نشانه‌ی گنج ارزشمندی باشد که همین حوالی پنهان شده بود.

پس نگاهش را به زنجیر آویزان از میله‌ی مسی_ داد و پیش رفت. اما تمرکز و حواسی نبود... وقتی تمام حواسش به ترمز کردن پر سر و صدای آن اتومبیل آشنا پرواز کرده بود!

بازهم نگاه نکرد. اما لحظه‌ای بعد صدای کوبیده شدن در اتومبیل به گوشش رسید. و صدای کسرا:

-به بالاخره تشریف آوردی رئیس؟! می‌ذاشتی کارمون اینجا تموم می‌شد بعد...

میان حرفش فاضل با صدایی به شدت خش برداشته، بلند گفت:

-سام بردار اینو برو!!

قلب هیما لرزید. کسرا با نگاه بهت زده‌ای به صورت داغون و رنگ خفه‌ی فاضل انداخت. با مکث خندید:

#پست۶۷۳

-علیک سلام!
سام آرام گفت:
-چشم آقا...

و بعد به کسرا اشاره کرد و در همان حین به سمتش آمد.
-جمع کن بریم...
-کجا؟!!

هیما بالاخره نگاه از خاکِ جلوی پایش گرفت و با تعلل به سمت او کشید. و دید که فاضل مستقیم خیره‌ی اوست!

از دیدن فاضل با آن وضع، به وضوح جا خورد! هیچ چیز این آدم شبیه به آن فاضلی که موقع رفتن دیده بود، نبود. این مرد انگار یک روح سرگردان بود!

چشـــمهای خماری که حاله‌ی ســـیاهی دورش به چشـــم می‌خورد... صـــورتی که در عرض دو ســـه رو اســـتخوانی تر شـده‌بود... لبهای خشـک و قفسـه‌ی سـینه‌ای که با شـتاب بالا و پایین میشد و نگاهش... نگاه جنون وارش که فقط به او بود!

سام دستی به بازوی کسرا زد:

-بیا...

کسرا تکان نخورد:

-کجا؟ چی شده؟!

فاضـــل حتی یک لحظه هم نگاه از هیمایی که روی تپه ایسـتاده و میله‌ی مسی- در دسـت داشـت، نگرفت. و خیره به همان دختر، تهدیدوار گفت:

-از اینجا گمشید برید!!

لبهای هیما فشرده شدند. کسرا با مکث پرسید:

-چته؟!

#پست٦٧٤

فاضل همانطور خیره به ملکه، بلند نعره زد:

-گفتم گورتونو گم کنید!!

سام از جذبه‌ی صدای دیوانه‌ی او، بازوی کسرا را چسبید.

-بیا دیگه!

کسرا اما بهت زده بود:

-کجا برم؟ تازه گنج داره پیدا می‌شه! میخواین سر منو شیره بمالید و...

فاضـــل در یک آن تحملش تمام شـــد و کلت را از پشـــت کمربند شـلوارش بیرون کشـید. و مسـتقیم به سـمت کسرا گرفت! از چشـمهای به خون نشـسـته‌اش جنون می‌بارید، وقتی نگاه به کسرا داد.

نفس هیما بند آمد و کسرا... از فرط شـوک زدگی خشـکش زد! رنگش به آنی پرید و ادامه ی جمله را فراموش کرد و با دهان باز مانده نگاه بین فاضـــل و لوله‌ی اســـلحه‌ای که به سمتس گرفته‌شده بود جابه‌جا کرد.

فاضل آخرین تهدید را توی چشمهای کسرا کرد:

-الان اصـلا وقت این نقش بازی کردنای مسـخره نیسـت کسرـــا! الان فقط باید تن لشـــتو جمع کنی و برداری بری! خب؟ فقط می‌خوام بری، بدون اینکه یک کلمه دیگه از اون گاله‌ت بیاد بیرون!

کسرا به سختی نفسی گرفت. سام به جایش بلغور کرد:

-چشم آقا، چشم... رفتیم.

و بازوی کسرا را گرفت و همراه خود کشید. نگاه فاضل همچنان به عسلی‌های ناآرام کسرا بود:

-جوری گم و گور بشید که اصلا تو شعاع دید من نباشید. باشه سام؟ متوجهی سام؟ شیرفهمی سام؟ خوب درک کردی چی گفتم سام؟!

#پست۶۷۵

سام تند تند سر تکان داد:

-بله رئیس... شیرفهم...چشم!

و بدون نگاه دیگری بازوی کسرا را کشید و سرعت قدمهایش را بیشتر کرد. و کسرا به اجبار چشم گرفت و گیج و بهت زده همراه سام کشید شد.

فاضـــل آنقدر با نگاهش دنبالشـــان کرد، تا توی بیابان به اندازه‌ی یک نقطه شدند و کم کم محو شدند و...

با نفسی ـ که به سختی بالا می‌آمد، برگشت و لوله‌ی کلت را درست رو به هیما گرفت!

هیمایی که همان‌جا خشـــکش زده بود! نگاهش روی مردی مـانـده بود کـه انگـار از جهنم برگشـــتـه‌بود! همـانقـدر وحشـت‌زده، سـوخته، له شـده، عذاب کشـیده، مردی که انگار جســـم نیمه‌جانش را از توی تابوت بیرون کشـــیده و نیمه‌ی جانش هنوز در جهنم درحال سوختن بود!

فاضل با نفس‌نفس قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شد و اسلحه را درست به سمت چشم‌های دخترک گرفته بود!

دسـتی که کلت را داشـت، به طرز واضـحی رعشـه داشـت. حتی چشمهایش هم... حتی تنش... حتی صدایش هم!

-تو میدونستی!

قلب هیما از صـــدای ســـوخته‌ی او جمع شـــد. ترس از اسلحه‌ای که به سمتش گرفته شده بود، به کنار... اما چرا دیدن این فاضل انقدر وحشتناک بود؟!

-چ... چیو؟!!

#پست٦٧٦

فاضـــل نزدیک‌تر شـــد.. انقدر نزدیک که حالا درســـت روبه‌رویش بود. نفس‌هایش به قدری ســـنگین بود که هیما دچار نفس تنگی می‌شد. و چشمهایش... سرخِ سرخ...

-تو می‌دونی! می‌دونستی... تو... ملکه ای! توئه حروم‌زاده... از همه چی خبر داشتی... تو...

حالا لوله‌ی کلت درست روی گونه‌اش بود! داشت غالب تهی می‌کرد. پاهایش می‌لرزید. نگاهش به چشـــم‌های پر

شـــده‌ی فاضـــل بود و قلبش هرلحظه از وحشـــت فرو می‌ریخت.

فاضـــل نزدیک شـــد و فاصـــله را انقدر کم کرد، که قامت بلندش سایه انداخت روی هیما... روی ملکه!

-ملکه!

لرز به تن هیما افتاد. نگاه بالا کشـید و... لوله‌ی اسـلحه از روی گونه‌اش پایین آمد. پایین... تا زیر گلویش! هیما دیگر نفس نمی‌کشـــید. فاضـــل با نفس‌هایی که به شـــدت می‌لرزیدند، صـورت جلو کشـید و توی چند سـانتی صـورت هیما، خیره در چشمانش لب جنباند:

-می‌دونستی نه؟!

چانه‌ی هیما شروع به لرزیدن کرد. پاها داشـــتند از جان میرفتند. فاضل با حال بدتر لوله‌ی اسلحه را به گلوی هیما فشرد:

-نترس... فقط حرف بزن!

پاهایش دیگر وزنش را تحمل نکردند و همانجا روی زمین افتاد! فاضـل با فکی سـخت شـده به روبه‌رو نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود.

چشمانش به شدت می‌سوخت. همه‌ی جانش می‌سوخت. لوله‌ی کلت را درسـت وسـط پیشـانی هیما گرفت و نگاه تا صـورت او پایین کشـید. نه رنگ پریده‌ی هیما را می‌دید، نه لرزشش.

#پست۶۷۷

چشم‌های سوزناکش پر شدند و صدایش شکست و غرید:

-به والله هیما... اگر دهن باز نکنی... اگر...

هیما چشم فشرد و وحشت زده داد زد:

-چی از جونم می‌خوای؟!!

فاضل هق خفه‌ای زد. فکش سخت و سخت تر شد. ناگهان زانو زد. کلت را به سمتی انداخت و دو بازوی دخترک را محکم میان دستانش گرفت.

-یلدا! میشناسی؟! اسمشو شنیدی؟ شنیدی نه؟ ارجَنگ... ارژنگ... می‌دونستی؟! می‌شناسی؟!

هیما با نفهمی به صورت فاضل خیره ماند. چه بلایی سر این مرد آمده بود؟! تابه‌حال او را اینطور ندیده بود. وحشتناک، وحشت‌زده، آشفته، مفلوک...

بازوانش هیما را می‌فشرد و تکان میداد و دو اسم را تکرار می‌کرد:

-یلدا و ارژنگ... ملّاولی می‌شناخت! ملّاولی گفت خودش خاکشون کرده! توام می‌شناسی مگه نه؟! تو ملکه‌ای! توام... می‌دونستی... می‌دونستی هیما؟! می‌دونی؟!! میشناسی؟! خبر داری؟ یلدا و ارژنگ...

نگاه بهت زده‌ی هیما به اشکی که از چشم‌های باز فاضل چکید و روی گونه‌ی رنگ پریده‌اش راه گرفت، ماند. درد بازوانش را نمی‌فهمید، اما درد را در تک تک سلول‌های فاضل حس می‌کرد!

میان تکه‌تکه حرف زدن‌های فاضل سر به دو طرف تکان داد. فاضل اما قانع نمی‌شد:

-به من دروغ نگو! دروغ نگو عزیزتی! تو ملکه‌ای... پیش ملّاولی بودی! بهت نگفت؟!

هیما سرگردان از حالِ فاضل ناله کرد:

#پست۶۷۸

-نمی‌دونم!

فاضـل محکم تکانش داد و صـدای پر خط و خشـش بالا رفت:

-می‌خوای بکشـــمت؟! نمی‌بینی حـالم بـده؟! چرا بـازیم می‌دی؟! می‌خوای بلایی سرت بیـارم و خودمو بیچـاره‌تر از این کنم؟!

-بـازی نیســـت... نمی‌دونم چی می‌گی... بـه خـدا نمی‌دونم فاضل!

فاضـــل بازوان ظریف هیما را رها کرد و اینبار دو طرف صـورتش گذاشـت. تنگ صـورتش را چسـبید و خشـونت و التماس را باهم داشت:

-یلدا و ارژنگ... فکر کن؟ اسـمشـونه! نمی‌دونی؟! به روح عقیل و سیما قَسمت می‌دم...

هیما بی طاقت دو دستش را روی دستهای فاضل گذاشت:

-به روح ســـیما و عقیل نمی‌دونم! چرا اینطوری می‌کنی؟! چرا اینطوری شدی؟

فاضـل چشـم فشرـد. با رعشـه‌ای که به جانش افتاده بود، پیشـانی‌اش را به پیشـانی هیما چسـباند. اشـک بعدی از بین پلکهای بسته‌اش روی گونه اش راه گرفت.

-نمی‌دونی... می‌دونم... می‌دونستم. تو هیچی نمی‌دونی! توام مثـل من... خیلی چیزا رو نمی‌دونی. منم مثـل تو خودمو نمی‌شناسم. می‌دونم ملکه... می‌دونم نمی‌دونی!

هیما مات و بی نفس بود و فاضـــل با درد وحشـــتناکی که قلبش را نشانه رفته بود، هیما را به آغوش کشید و سخت میـان بـاوزانش فشرـــد. بـه دنبـال کمی آرامش بود... کمی فراموشی... کمی خلاصی از این خفگی، از این برزخ!

#پست۶۷۹

هیما متحیر از حال فاضل، حتی نکان نمی‌خورد. بازوان مرد تنش را می‌فشرد. بوی خاک می‌داد، بوی عطر و عرقش باهم مخلوط شده بود، بوی خستگی می‌داد، بوی تنهایی... بی پناهی...

مرد آنقدر بی‌تاب بود که کمتر از یک دقیقه بعد عقب کشید. نمی‌دانست چه‌کار کند. حال بدش خوب نمیشد و این احساس خفگی داشت جانش را می‌گرفت.

تحمل دیدنش در این وضعیت انقدری برای هیما سخت شد که دست روی گونه‌اش گذاشت و پرسید:

-کجا رفتی؟!

فاضل اخم کرد. دست روی دست هیما گذاشت و دست هیما را بیشتر به صورت ملتهبش فشرد. نفس گرفت... و با همان چشمان بسته کلمات را بیرون ریخت:

-امیر گفت چشـــمای ســـیاه دنیاییه! دهنش می‌گفت چشـمای احترام... اما چشـماش می‌گفت سـیاهی چشـمای یلدا! چشمای یلدا سیاه بود؟! یلدا... ارژنگ...

نفهم و بهت زده فقط نگاه می‌کرد. فاضـل چشـم باز کرد و نگاه سرخش را به چشمان هیما داد:

-چشـمای من شـبیه چشـمای احترام نیسـت؟ من شـبیه خلیل نیستم؟!

هیما نمی‌دانسـت چه بگوید. فاضـل لبهایش را باز و بسـته کرد و چیزی پچ زد. هیما هیچی نفهمید. فاضل ناگهان خیز برداشـت و با برداشـتن کلت از روی زمین، دسـت هیما را کشید و بلند شد.

هیما متحیر بلند شد. فاضل بی هیچ حرفی قدم برداشت.

-کجا... کجا میریم؟!

فاضـل مسـتقیم به سـمت اتومبیل می‌رفت. هیما آشـفته‌تر شد:

-صبر کن... صبر کن فاضل... کجا می‌ریم؟!

فاضل دست هیما را محکم فشرد و کشید و زیر لب غرید:

-اگر اون گنج منه... پس دیگه به گنج ملکه نیاز ندارم! گنج ملکه رو نمی‌خوام ملّا!

#پست ۶۸۰

قلب هیما فرو ریخت. دستش را عقب کشید تا مانع کشیده شدنش به وسیله‌ی فاضل شود. نگاه به تپه و میله‌ی مسی‌ای که زنجیر طلا بهش آویزان بود و همان پای تپه افتاده بود، انداخت. هنوز پلاک طلا زیر زبانش بود!

-گنج اینجاست فاضل! کجا میری؟! گنج سیف‌الله اینجاست! تو طویله نبود، تو زمین نبود. اینجا پیداش کردم. سنگ نگاره رو پیدا کردم. ببین؟ اونجا...

میان حرفش فاضـل او را جلوی خود کشـید و بلند و خالی از آرامش گفت:

-اون گنج به ما هیچ ربطی نداره! دیگه هیچی به ما ربط نداره.

هیما متحیر و نفهم پرسید:

-یعنی... چی؟!!

فاضل عصبانی و متنفر از همه چیز و همه کس گفت:

-کار ما تموم شده...

نمی‌فهمید!

-زیر این تپه گنج خوابیده فاضـــل! می‌فهمی؟! تازه کارمون داره شروع می‌شه... تازه به اصلش رسیدیم، بعد تو میگی...

فاضل بار دیگر ساعد دخترک را سفت چسبید و راه افتاد:

-باقیش دیگه به تو ربطی نداره!

دیگر تحملش تمام شد و جیغ زد:

-پس به کی ربط داره؟! کجا می‌ریم؟! چرا مثل آدم نمیگی چه خبره؟!!

فاضل به سمتش برگشت و بلندتر و عصبی‌تر و دیوانه تر از او داد زد:

#پست۶۸۱

-اونجا هیچی نیست!!

مثل مجسمه خشکش زد! با چشم‌هایی که از فرط حیرت و ناباوری وق زده بودند. فاضـــل با همان صـــدای بلند و عصبی ادامه داد:

-تموم شـــد!! کار تو اینجا تموم شـــد... تموم کن!! اون زیر گنج باشه، یا نباشه... نه تو کشفش کردی، نه حق حفاری داری!

نگاه گنگ و بهت زده‌ی هیما بین چشـــم‌هایی دیوانه‌ی مرد جابه‌جا شـــد. نمی‌توانســـت این حجم مضـــحکه بودن در بـازی‌ای کـه همـه او را بـازیگر اصـــلی‌اش می‌دانســـتند، درحالی‌که هیچ نمی‌فهمید چه نقشی دارد را تحمل کند.

پلک زد و با عصبانیت خندید:

-باز چه نقشه‌ای برام کشیدید که خودم خبر ندارم؟!

فاضـــل ســـاعد ظریف دخترک را فشـــرد. به حدی حال اعصـــابش وخیم بود که جوابی برای ســـوال هیما نداشـــته باشـــد. حالایی که لحظه به لحظه اش جهنمی می‌گذشـــت، این بازیچه بودن هیما اصلا چه اهمیتی داشت؟!

نه!! مهم نبود، وقتی خودش احساس می‌کرد که یک عمر عروسک خیمه شب بازی ای ست که نخ هایش با انگشتان بزرگی بالا و پایین می‌شوند. دستهایی بزرگ، قدرتمند، کاربلد.

نخ‌ها نامرئی بودند و ناگهان انگار رنگ روی نخ‌ها پاشیده شده بود. رنگ سیاه... رنگ سیاهِ چرک، که بوی تعفن می‌داد. به وسیله‌ی نخ‌های سیاه و چرک، به هر سمت و سویی کشیده میشد و میچرخید و می‌رقصید و... تمام تن و روحش کش می‌آمد و نخ‌ها نه پاره می‌شدند، نه اصلا می‌دانست که به کجا وصل‌اند. کدام دستها؟! کدام انگشت‌ها!

#پست۶۸۲

@Vip Roman

درماندگی از صورتش می‌بارید وقتی رو به هیما با صدای بلند و مرتعشی گفت:

-آره! نقشـــه‌ســـت عزیزم. همه چی... هر چیزی که برات پـیـش مـیـاد... هـرجـایی کـه مـیری... هـر کـاری کـه می‌کنی، پشتش یه نقشه خوابیده!

صدایش با خنده‌ی بدتری تحلیل رفت:

-هیمای عزیزم! کل زندگیت... حتی دنیا اومدنت هم با برنامه ریزی و نقشه‌ی قبلیه! فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرفا باشی ملکه‌ی زیبا! بهت گفتم که نیازی بهت ندارم و پیدا کردن گنجی که محدوده و مختصاتش مشخصه، برای من هیچ کاری نداره! بهت گفتم... آوردمت چون می‌خواســـتم کنارم باشی! یه تپه خاک دیدی و یه ســـنگ نگاره که یه طرفش از خاک بیرون زده، بعد فکر کردی جای گنج رو پیدا کردی؟! تحســـین هم می‌خوای؟ جایزه هم میخوای؟! ماشاالله تبارک‌الله احسنت!

هیما مات و مبهوت تنها نگاه می‌کرد. فاضل کف دست یخ زده‌اش را روی گونه‌ی سرد هیما گذاشت و متاسف و با پوزخند گفت:

-آره هیما! اون زیر گنج بود! یا هنوزم هست که بعیده باشه! نیست. منطقیش اینه که نباشه! ولاکن کار ما تا همین‌جا بود که من رفتم و زحمتش افتاد گردن تو که بهتر شد! اعتبارت پیش امیر بالا رفت. شدی همون چیتای رام و مطیع که امیر ازت راضیه و سرت سلامت می‌مونه! اصلش هم قرار بر این بود که تو کشف کنی و من به امیر بگم کار تو بود. حالا دیگه باقیش بر عهده‌ی خلیلِ جبروتی هست و شرکا و بالا دستیا و مشتری‌ها و... اثبات وفاداری! امیر گنج رو با سود ده یک تقدیم اونا می‌کنه و ثابت می‌کنه که بهشون وفاداره.

#پست۶۸۳

@Vip Roman

خسته شد. نفسش گرفت. نفس بلند بالایی کشید و چشم بست و قلبش فشار وحشتناکی به سینه‌اش می آورد.

هیما به سختی گفت:

-قبل از من... اینجا بودی... آره؟!

فاضل پشت پلک‌های بسته‌اش قبر می‌دید. دو قبر کنار هم و دو سنگ و دو اسم...

-چه اهمیتی داره؟!

چشم باز کرد و نگاه به خون نشسته‌اش را به هیما داد:

-الان این ماجرا چه اهمیتی داره؟!!

به‌هم‌ریختگی وحشتناکش هیما را گیج‌تر می کرد. نمی‌دانست اصـــلا به کجای این بلبشـــو بازار فکر کند. هر طرف که چشم می‌چرخاند، یک کوه تکه پازل درهم و برهم بود!

به حال مرد نیمه جان پیش رویش فکر می‌کرد، یا به گنجی که آن زیر بود یا نبود... یا به امیر و اثبات وفاداری‌اش به شرکایش... یا به خودش!

خودش که همیشــه و در هر حالی وســط بازی و نقشــه‌ی دیگران بود.

فاضــل دســتش را کشــید و زیر لب چیزهایی از سر دیوانگی زمزمه می‌کرد:
-بودم... نبودم... چی می‌گی الان تو؟! الان این وســـط چی می‌گی اصلا؟! چی می‌خوای وسط این بدبختی؟!!

هیما حیران و ویلان به دنبالش کشیده شد. دیگر حرفی بر زبانش جاری نمی‌شـــد. فاضـــل در اتومبیل را باز کرد و فکرهای کشــنده قدرتمندتر از آن بودند که زورش بهشــان برسد.

#پست٦٨٤

نفهمید چطور هیما را مجبور به نشـــستن کرد و هیما نفهمید چطور نشسته و با او همراه می‌شود!

پشت فرمان نشست و راه افتاد و تپه را دور زد و در بیابان سرعت گرفت.

هنوز گاهی زیر لب چیزهایی می‌گفت. نامفهوم... اذیت کننده... هذیان‌وار...

-کجا بریم الان.. کجا بریم... کجا کجا کجاا...

هیما دســـت جلوی دهانش گرفت و پلاک را از زیر زبان درآورد. به پلاک گردی که عکس فرشـــته‌ای رویش حک شده بود. نگاه کرد. فرشته بود... یا ملکه..

-کجا برم... چیکار کنم... گنج... گنج من...

نگاهش را به هیما داد:

-یه پیشنهاد بده!

با مکث نگاه از ملکه‌ی روی پلاک گرفت. نگاه که به فاضل داد، فاضل بی‌تاب گفت:

-کجا برم؟ به کی بگم؟ از کی بپرسم؟ چیکار کنم؟! تو بگو!

هیما به سختی چیزی گفت:

-نمی‌دونم.

فاضل بلند و نامتعادل خندید:

-توام که کلا هیچی نمی‌دونی! نمی‌دونی چه خبره هیما.. نمی‌دونی! نمی‌دونی چه گنجی پیدا کردم ملکه... نمی‌دونی در ازای گنجی که ملّاولی بهم داد، می‌خوام باهات چیکار کنم! نمی‌دونی!!

دهان هیما باز و بسته شد. قلبش کوبش عجیبی گرفت:

-با من؟!

-می‌ریم هتـل! آره... هتـل... هتـل خوبـه! بـه خونـه‌ی سـیف‌الله اعتمادی نیسـت. به آدماشـم! هتل خوبه... می‌ریم... یه سـوییت می‌گیریم. چند برابر پول میدم که بهمون سـوییت بدن. بعد... من دو دقیقه چشـمامو می‌بندم...

مشتش را به کنار سرش کوبید و در همان حین ادامه داد:

-این مغزم آروم بگیره... آخ یه سـاعت آروم بگیره... این دردِ بی مادر آروم بگیره... آخ مادر! آخ...

نفسـش هم مثل صـدایش پر آشـوب بود و قلب هیما از دیدن حال مرد تیر کشید.

#پست۶۸۵

در خیابان‌های قزوین بی حواس و آشوب‌زده رانندگی می‌کرد. طبق مسیریاب می‌راند و نگاهش از تابلوها می‌گذشت.

هر از گاهی موبایلش زنگ می‌خورد. با هیجان به صفحه نگاه می‌کرد، اما با دیدن اسم و شماره‌هایی به جز اسم "احترام" دوباره به حالت قبل برمی‌گشت و تماس ها بی پاسخ می‌ماندند.

و هیما تنها نگاه می‌کرد. قلبش می‌لرزید و به لرزش انگشتان فاضل نگاه می‌کرد. نفسش به سختی بالا می‌آمد و به نفس‌های بلند و عمیق فاضل گوش می‌داد.

داغ می‌شد و یخ میزد و به رنگ خراب فاضل و قطرات ریز عرق روی شقیقه‌اش نگاه میکرد.

دقیقه‌ای بعد جایی کنار خیابان نگه داشت:

-این خوبه!

نگاه هیما با تعلل ازش جدا شـــد. هنوز نپرســـیده بود چه چیزی خوب است، که اسم هتل توی چشمش زد!

و فاضل هم تاکید کرد:

-اینجا خوبه. این هتل... خوبه. بمون... نه... ببین...

هیما نگاه ماتش را از اســم هتل گرفت و به او داد. فاضــل دستش را گرفت و گفت:

-نرو خب؟

-کجا؟!

فاضل زبان روی لب خشک و ترک ترک شده‌اش کشید.

-هیچ جـا نرو! بشـــین اینجـا... میرم حرف می‌زنم. خودم ردیف می‌کنم، بعد...

میان حرفش گوشی هیما زنگ خورد. آن را از جیب لباسش بیرون کشــید. شــماره‌ی کسرـا بود. اما قبل از اینکه جواب

دهد، فاضـــل گوشی را گرفت و خاموش کرد و توی جیب خودش گذاشت.

#پست۶۸۶

هیما پلک زد و نگاهش را تا چشمهای فاضل بالا کشید.

-کسرا با اون بالاییاست؟

-کدوم بالاییا؟

هیما عصبی از جواب فاضل، غرید:

-حالم از همه‌تون به هم می‌خوره!

فاضل بدتر از او گفت:

-منم همینطور! از همه‌تون حالم به‌هم می‌خوره!

سـپس در اتومبیل را باز کرد و پیاده شـد و در را کوبید و با مکث دکمه ریموت را زد؛ و درها به روی هیمای وا رفته قفل کرد!

اصلا... اصلا نمی‌توانست تحمل کند این یکی نباشد! این یکی لااقل باید مثل خودش باشـــد. نفهم و احمق و بازی خورده و سرگردان!

چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا سوئیت دو خوابه‌ی مورد نظرش را رزرو کند. پول همیشه حرف اول را می‌زد.

اتومبیل توی پارکینگِ هتل پارک شـد. قبل از پیاده شـدن آرام و شمرده گفت:

-مثل بچه‌ی آدم...

پوزخند زد... و بار دیگر گفت:

-مثل یه دختر خوب و خانوم، پیاده میشی_ و باهم میریم بالا! نعم بچه‌ی آدم؟

-چرا باید به حرفت گوش بدم؟!

فاضل با خستگی و بی‌اعصابی دستش را به چشمانش فشرد:

-چرا نباید گوش بدی هیما؟ الان چرا نباید گوش بدی؟! همینطوریش به خاطر گنجی که ملّا نشونم داد، دلم می‌خواد زندگیتون‌و به آتیش بکشم... چرا گوش ندی؟!

#پست۶۸۷

چشم باز کرد و نگاه سرخش را به هیما داد:

-نمیخوام از تو شروع کنم عزیزم! گوش بده خب؟

هیما بزاقش را فرو داد و پرسید:

-چرا من؟!

فاضل سر تکان داد:

-بریم برام دلیل بیار که چرا تو نه!

-وقتی نمی‌دونم ماجرا چیه...

-پس باید بیای که بفهمی ماجرا چیه یا نه؟!!

صـــدای بلندش باعث شـــد هیما چشـــم ببندد. با همان چشمهای بسته پرسید:

-چرا انقدر حالت بده؟!

فاضل کف دستش را محکم به صورتش کشید. هیما کمی صدایش را پایین آورد:

-نمیخوام بدونم ماجرا چیه و باز چه بازی‌ای راه انداختید. فقط بگو ربطش به من چیه!

فاضل زهرخندی زد و لحظه‌ای بعد بی حرف دیگری پیاده شد. دور زد و در سمت هیما را باز کرد و ساعدش را چسبید.

هیما هرچند عصبی و ناراضی، اما پیاده شد. همراه فاضل کشیده شد. سوار آسانسور شدند. طبقه‌ی پنجم بیرون آمدند. سوئیت دونفره را فاضل تحویل گرفت. و وقتی در را پشت سرشان بست، هیما ماند و یک اتاق مجهزِ آبی رنگ و و یک تخت دونفره با روتختی سفید و آبی و... فاضل!

فاضلی که همانطور به در بسته تکیه داده و نفس‌هایش بلند و صدادار و مغزش پر از صدا و تصویر و تنش له و لورده و قلبش بی‌قرار... یک دنیا بی‌قرار... یک دنیا درد و بی‌قراری!

#پست۶۸۸

هیما برگشت و نگاهش کرد. و فاضل خیره در چشمان سبز و درشت، لب زد:

-چشمای سبزت دنیاست هیما... دنیاییه! چشمای احترام هم دنیای خلیله؟!

هیما پلک زد. چیزی میان سینه‌اش تکان خورد. فاضل با تکخند پر دردی گفت:

- آدما دنیاشون رو توی چشمایی پیدا می‌کنن که زندگی باشه... نفس باشه... درد باشه... درمان باشه... چشمای تو دنیاست!

هیما ناباور و بی‌نفس به زمزمه‌های هذیان‌وار فاضل گوش می‌داد. و صدای فاضل هرلحظه بیشتر تحلیل می‌رفت:

-احترام نفس نیست.. زندگی نیست... دنیای خلیل نیست. من می‌فهمم... نیست!

هیما دم سختی گرفت و سخت‌تر پرسید:

-یلدا و... ارژنگ؟!

فاضل تکیه از در گرفت و سخت‌تر از او پرسید:

-می‌شناسی؟!

هیما سر به دوطرف تکان داد. فاضل روبه‌رویش ایستاد:

-یلدا... ارژنگ... ملّا گفت... به تو نگفت؟!

خیره در چشمان سرخ فاضل لب زد:

-یادم نیست...

فاضل دو دستش را دو طرف صورت هیما گذاشت و فشرد:

-فکر کن! فکر کن یکم... فکر کن... یلدا و ارژنگ تو قبرستان سپهسالار...

بغضش گرفت برای حال فاضل:

-نگفت.

#پست۶۸۹

فاضل بی‌اعصاب‌تر صدایش را بالا برد:

-پس من از کی بپرسم؟! به کی بگم؟!!

هیما چشم فشرد و با صدایی پربغض گفت:

-نمی‌دونم...

فاضل مستاصل و پراضطراب صورت دخترک را فشرد:

-میدونم... والله میدونم که نمی‌دونی! فقط بگو... ملّا از اون دو قبر تهِ قبرستون سپهسالار چیزی بهت نگفت؟ نگو نگفت. نگو هیما. تو ملکه‌ای... ملکه‌ی من، امیر و عقیل... ملکه‌ی ملّاولی! به تو...

میان حرفش هیما چشم باز کرد و با اشک داد زد:

-نگفته! به خدا نگفته! چی بهت گفت؟ چیکارت کرد؟ چی گفته که اینطوری شدی؟ اون دروغگوئه! هرچی گفته باور نکن...

فاضل با خنده‌ی بلندی دستانش را برداشت و سرش را بالا گرفت. دست به کمر چرخی دور خود زد و ناله کرد:

-من شبیه احترام نیستم...

هیما گیج بود. حدس‌ها می‌زد و نمی‌خواست باور کند. فاضل بازهم خندید:

-شبیه خلیل... نیستم!

نگاه به هیما داد:

-امان رو دیدی؟ شبیه مادرمه... مادرم نه! شبیه احترامه...

بهت زده زمزمه کرد:

-فاضل...

#پست ۶۹۰

فاضـــل بار دیگر چشـــم گرفت و دور خود چرخید و انگار نخ‌هایی که به تنش وصـــل بودند و او را می‌چرخاندند، به هم گره خورده بودند. گره اندر گره!

-گنج من اون ته قبرستون خوابیده..

هیما بار دیگر صدایش زد:

-فاضل...

فاضـــل دســـت انداخت و پیرهنی که مثل آتش به تنش چسبیده بود را از تنش کند و به سمتی پرت کرد.

-کاش ملّا از چشمای یلدا می‌گفت...

هیما بی‌طاقت پرسید:

-یلدا کیه؟!

فاضـل انگشـتانش را روی سرش گره زد و سرش را فشرـد. خوب نمی‌شـد. بعد از شـنیدن اسـم یلدا دیگر هیچ‌وقت خوب نمیشد.

-یلدا باشـه و چشـماش سـیاه باشـه و با ارژنگ ته قبرسـتون خوابیده باشـه و یکی... یکی نیسـت بگه من شـبیه‌شـونم یا نه...

هیما وحشـــت زده از فکری کـه توی مغزش فرود آمـد، گفت:

-ملّاولی دروغ می‌گه! هرچی گفته دروغه. گفته امیر پدرت نیسـت؟! دروغ میگه! گفته احترام مادرت نیسـت؟! دروغ می‌گه فاضـل! اون کثافت شـیاد فقط دروغ می‌گه! نقشـه داره... برای امیر کار میکنه... باور...

میان حرفش فاضل برگشت و با صورتی سرخ و برزخی رو بهش گفت:

-از کجا می‌دونی؟! تو که میگی هیچی نمی‌دونی، از کجا می‌دونی؟!!

صدای لرزان هیما بالا رفت:

#پست۶۹۱

-من اون نامردِ خائن‌و می‌شناسم! من می‌دونم! من باهاش زندگی کردم... من یک ماه شب و روزم رو کنارش گذروندم!

فاضل خنده‌ی زهرداری تحویلش داد:

-نمی‌دونی هیما... نمی‌دونی چه گنجی ته قبرستون نشونم داد.

هیما بی‌طاقت داد زد:

-باور نکن! باور نکن فاضـــل!! ملّاولی همونه که من رو به تو و امیر تحویل داد! همونه که گفت به صـــلاح خودته پیش امیر باشی! همونه که برام محافظ گذاشـــت. همونه که عقیل... بابام... گفت ملّا ازت محافظت می‌کنه، اما ببین؟ ببین چه بلایی سرم آورد؟!

فاضل همچنان سر به طرفین تکان میداد:

-نمی‌دونی هیما... نمیدونی...

هیما روبه‌رویش ایســـتاد و بی‌تاب و عصـــبی بازویش را گرفت:

-حرف این جـادوگر رو بـاور نکن! معلوم نیســـت چـه نقشـه‌ای داره. ملّا پناه نیسـت! دشـمنه. نذار بلایی که سر من آورده، سر تو بیاره.

فاضل خیره‌ی چشمان هیما بود اما حواسش پی آن قبرها:

-نمی‌دونی دنیای قبل از دیدن قبر یلدا و ارژنگ چطور لجنزار شـــد... چطور به هم پیچید... چطور پیچیدم به هم... چطور گره خوردم به هم...

هیما اشک ریخت و بازویش را فشرد:

#پست۶۹۲

-اون دروغگوئه... گفت ازم محافظت می‌کنه، اما منو اسیر دسـت شـماها کرد! تقدیم شـماها کرد! گفت عقیل خائن بود، ما نباید خیانت کنیم. به من خیانت کرد، به عقیل خیانت کرد. گفت به خاطر خودمه، اما به خاطر خودش بود! می‌خواد جـای گنج رو بفهمـه و تقـدیم امیر کنـه! هزارجور جادو جنبل و کلک سرم درآورده تا جای گنج رو بفهمه. محافظ، ملکه، بکارت...

میان حرفش فاضل دست روی گونه‌اش گذاشت و غرق چشمان سبز هیما گفت:

-آدم دوست داره هی به چشمایی که دنیاشه، نگاه کنه... هی نگاه کنه... هی غرق بشه، هی ستایش کنه... هی بپرسته... هی... ببینه که دنیاش اون چشماست!

هیما مات و مبهوت ماند. فاضل نگاه بین چشمان دخترک جابه‌جا کرد:

-یکی عسلی مثل چشمای سیما... برای عقیل! یکی سیاه... شاید یلدا... شاید برای امیر...

مردمک‌هایش لرزیدند و چشمانش پر شدند و آرام‌تر گفت:

-یکی... سبزِ جیران...

هیما دهان باز کرد چیزی بگوید. فاضل زمزمه کرد:

-یکی سبزِ هیما... ملکه... چشمات دنیای منه!

نفس هیما بند آمد. دهانش باز ماند و... فاضل خم شد و لبهایش را روی چشم هیما گذاشت. چشم‌های هیما بسته شد.

حال مرد وحشتناک بود و انگشتانش می‌لرزید و یک دنیا بغض پشتِ سیبک گلویش انباشته بود و پلک‌ها روی هم افتادند.

به نوبت چشمان دخترک را بوسید... بوسید... میخواست در دنیایش غرق شود و نفسی بگیرد و لحظه ای آرامش بگیرد. اگر می‌شد... اگر می‌شد... وای اگر کابوس تمام می‌شد.

#پست۶۹۳

به دنیایش چنگ می‌زد برای دور شدن از دنیای سیاه و متعفن خودش. خم شد و لبهای دخترک را میان لبهایش

گرفت. قلب هیما تیر کشید. و فاضل با تمام خشونت و خواستن و دیوانگی بوسید.

پرحرارت و بی‌تاب و پردرد و... دخترک را با حال وحشتناکش به آغوش کشید. دیوانه‌وارتر بوسید و کاش همه‌چیز از ذهنش پاک می‌شد. همه چیز محو می‌شد و فقط خودشان دوتا می‌ماندند و دنیای سبزِ پر از زندگی!

پلک‌هایش را محکم‌تر به‌هم فشرد و لب‌هایش لبهای هیما را اسیر کرده و میگزید و طعمش را تشنه‌تر از هر زمانی می‌چشید.

بیشتر از دنیایش می‌خواست. بیشتر نیاز داشت.

لب‌هایش چانه‌های دخترک را ستایش کرد. خم شد و زیر گلویش را بوسید. هیما با آه بی‌تاب و ناباوری صدایش زد:

-فاضل... نکن... وایسا...

نمی‌خواست بشنود. هیچی نمی‌خواست جز این لحظه‌ها... درست همین لحظه‌ها که داشت توی دنیای سبزش نفس می‌کشید. زیر گلوی هیما نفس کشید... عمیق... سنگین... قلبش می‌کوبید... چشمانش از اشک میسوخت و چشم باز نمی‌کرد.

دستش روی سینه‌ی هیما نشست. تن هیما میان دستانش سفت شد.

-فا...ضل...

مک آرامی زیر گلویش زد. دخترک را به خود فشرد. سینه‌اش را فشرد. دنیای سبز، عجیب بوی بهشت می‌داد!

دستش روی دکمه‌ی لباس هیما نشست. یکی، دوتا... و لبها همراه با دستها پایین می‌آمدند و طعم شیرین بهشت را بیشتر می‌چشیدند.

سومی که باز شد، هیما با هلِ محکمی او را عقب راند و خودش عقب کشید. فاضل همانطور چشم بسته ماند و

هیما با چشمهای درشت وق زده خیره‌اش شد. هردو نفس نفس می‌زند.

#پست۶۹۴

نگاه وحشت زده‌ی هیما روی مردی ماند که با چشمهای بسته و لبهای نیمه باز نفس نفس میزد. گرمای وحشتناک بینشان، داشت تن‌شان را می‌سوزاند. و صدای نفس زدنهایشان تنها صدایی بود که سکوت سنگین اتاق را می‌شکست.

فاضل با نفس بلند بالایی چشم باز کرد و نگاه سرخ و خمارش را به هیمایی داد... که حتی زبانش نمی‌چرخید یک کلمه حرف بزند! دکمه‌های لباسش همانطور نیمه‌باز و سینه‌اش هنوز از رد دست او گزگز می‌کرد.

و نگاهش... نگاه سبز و طوفانی‌اش پر از سوال بود! سوال و گیجی و نفهمی و عصبانیت و حس و...

فاضل با صدای پر خط و خشی زمزمه کرد:

-خسته‌ام...

و همان دم چشم‌های سیاهش پر شد. اخم کرد و در مقابل نگاه مات هیما اعتراف کرد:

-از همه چی و همه کس خسته ام. گنج... نقشه... امیر... دروغ... راز... ملّا... این‌همه نقشه چیدن... این‌همه کلک سوار کردن... نقش بازی کردن. واسه تو... امیر... احترام... آمان...

زهرخندی زد و صدایش لرزید:

-امان... بیشتر از همه برای امان! از اول...تا الان! که نفهمه اسیر کردن دوست دخترِ سابقش برای گنج نیست!

چشـــمان هیما روی هم افتاد. فاضـــل نگاه پر دردی توی صورتش چرخاند و لب زد:

-خسته‌ام از این دور و نزدیکی...

#پست۶۹۵

از بین پلک‌های بســـته‌ی هیما اشـــک چکید و با صـــدای لرزانی گفت:

-این درماندگیت داره من‌و به آرزوم می‌رسونه...

و چشـــم باز کرد و با اشـــک، لبخند زد و دســـت به ســـینه شـــد... تا تماشـــایش کند! بیچارگی و درماندگی و رو به مرگ بودنش را تماشا کند و لذت ببرد.

-هیچ لحظه‌ای قشنگ‌تر از این لحظه‌ها نیست!

هقی زد و به فرو پاشیدن فاضل چشم دوخت.

-ممنون که زنده نگهم داشـــتی... تا... بدبختی تون رو به عینه ببینم. و چقدر خوشحالم که تو اولین‌شونی!

فاضـــل تنها نگاه کرد. سرش به شـــدت گیج می‌رفت. گوش‌هایش سـوت می‌کشـید. و تار می‌دید بهشـت سـبز و پرستیدنی‌اش را!

با چشـــمانی پر شـــده سر به تایید تکان داد و اجازه داد تا ملکه فرو ریختنش را تماشـا کند. تماشـا کند و لذت ببرد و بالاخره از ته دل لبخند بزند و او فقط لبخندش را ببیند. بعد از سال‌ها بالاخره یک لبخندِ واقعی از او ببیند!

می‌دیـد... یـا نمی‌دیـد... چقـدر هنوز ازش دور بود، وقتی دخترک لحظه شماری می‌کرد برای زمین خوردنش!

داشت زمین می‌خورد و شکست و له شدنی بزرگتر از این که نه امیر پدرش بود، و نه احترام مادرش؟

قبل از اینکه زانوانش تا بخورد، برگشـــت و بدون حرف به سمت سرویس حمام رفت.

نزدیک شدن به بهشت سبز، خودخواهی بود! خودخواهی بود که از او آرامش می‌خواســـت؛ درحالی‌که هیما حقش را می‌خواست!

#پست۶۹۶

و حقش همان آرامش نداشـــتنِ فاضـــلی بود که نیازمند یک‌ذره آرامش گرفتن از او بود! و هیما لذتی را که پس از سالها بهش رسیده بود و حقش بود، هرگز به آرامش گرفتن او نمی‌فروخت!

وارد حمام شـــد. بدون توجه به وان، دوش را باز کرد. زیر دوش آب، چشم بست و فکرها و تصاویر حمله کردند.

هیما دور خود می‌چرخید و مثل مار به خود می‌پیچید و تک تک حرفها و لحظه‌ها را مرور می‌کرد و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید.

دو اسم... ربطشان به فاضل... بازهم رد پایی از ملّا... بازهم آشوبی از طرف آن پیرمرد... بازهم نقشه‌ی جدید؟ داستان جدید؟ سناریوی جدید؟!

بازهم با کلافگی دور خود چرخید. اتاق مجهز و بزرگ را قدم رو می‌رفت. و هربار به تخت نگاه می‌کرد، قلبش با شدت سقوط می‌کرد و زهرخندی می‌زد و نمی‌فهمید... اینجا چه می‌کنند؟!!

اینبار با چه نقشه‌ای؟! این‌بار برنامه‌شان برای رسیدن به گنج چیست؟! این‌بار هم می‌خواهد بازی اش دهد؟!

اما اگر بازهم نقشه و هدفی در کار است، چرا فاضل انقدر جهنم بود!

این‌بار نقشـــش را بهتر بازی می‌کرد؟! این‌بار حرفه‌ای‌تر و قهارتر او را به بازی گرفته بود؟ یا او هم... شـــده‌بود عروسک خیمه شب بازیِ ملّاولی و امیر؟!!

نگاهش به ســـمت در بســـته‌ی حمام چرخید. آن نگاهِ مستاصل... آن بوسه‌های بی‌تاب... آن دست‌های لرزان و یخ زده... آن درماندگی و بیچارگی، و دنیا دنیا عصـــبانیت و بغض و کینه... می‌توانست دروغ باشد؟!

#پست۶۹۷

مثـل همـان دروغ‌هـایی کـه امـان می‌گفـت! مثـل همـان بوسه‌هایی که امان ازش دزدید. مثل همان وعده وعیدهای امان و...

مگر فاضـــل وعده وعیدی داد؟! و... چه مقایســـه‌ای بود وقتی حتی نگاه‌ها زمین تا آســـمان باهم فرق داشـــتند؟ چه برسد به دروغها و بوسه‌ها و...

دروغ... دروغ... دروغ...

چند دقیقه بود به آن درِ بســـته زل زده‌بود؟! چند دقیقه بود صـــدای شر شر آب می‌آمد؟! چند دقیقه بود که... فاضل بدون هیچ صدایی آن توو بود؟!!

ناگهان نگاهش به سمت ساعت بزرگِ گردِ شیشه‌ایِ روی دیوار کشـــیده شـــد. عقربه‌ی کوچک جایی میان دوازده و یک بود... اما حتی نمی‌دانست ساعت چند به اینجا آمده بودند!

قلبش تکان بدی خورد. دقیقه و ساعت از دستش در رفته بود، اما صـــدای یکنواخت آب را خیلی وقت بود که می‌شنید!

با این فکر قدمهایش را با تردید به سمت در بسته کشید.
آرام و ترسیده صدا زد:

-فاضل؟!

تنها صدای آب بود که می‌آمد. دستش به سمت سمعک رفت. سر جایش بود. قلبش با شتاب بیشتری کوبید و پشت در ایستاد. بار دیگر صدایش زد:

-فاضل!

#پست۶۹۸

صدایی نیامد و یک آن وحشت کرد. نمی‌دانست چه‌کار کند. در را باز کند... یا اهمیت ندهد.
بزاقش را فرو داد و با پشت انگشتانش به در کوبید.

-صدامو می‌شنوی؟!!

وقتی هیچ صـــدایی نشـــنید، جوری ترســـید که بی اراده دستگیره را کشید. و بی اینکه اختیاری بر نگرانی‌اش داشته باشد، در را باز کرد و خیلی زود نگاه به داخل کشید.

-فاضل...

صـــدایش زد، اما نگاهش همان‌جا ماند! مردی که تنها با یک شـــورت کف حمام به حالت نشـــســـته افتاده بود و پشتش به دیوار تکیه خورده و چشمهایش روی هم افتاده بود. و آب بر روی تن و پاهای دراز شده‌اش می‌ریخت!

نفســـش توی قفســـه‌ی ســـینه‌اش گیر کرد! هول کرد. قدم پیش گذاشت و صدای وحشت زده اش بالا رفت:

-خدایا!

بی‌تاب شـد. قدم تند کرد. پاهایش خیس شـد. دسـتانش... موهـایش... بـدنش... بـدون اینکه بفهمد چه می‌کند، زیر دوش نشـــســـت و بی اینکه متوجه خیس شـــدنش شـــود، شانه‌ی مرد را گرفت.

-هی! فاضل!!

تکانش داد. بغض چسبید بیخ گلویش.

-بلندشو! اینجا... خوابیدی...

پلکهای بسته‌اش تکان نمیخوردند. کاملا له شده... خرد شده... فرو ریخته... همان‌طور که هیما سالها آرزوی دیدنش را داشت!

خندید و اشکش چکید و دستش به سمت صورت فاضل رفت.

#پست۶۹۹

-باز... داری... نقش بازی می‌کنی که...

کف دستش روی صورت فاضل نشست. لرزید. با دو دست صورتش را گرفت و فشرد و تکان داد و ضربه زد و... تمام وجودش به هول و ولا افتاد:

-بس کن! بیدار شو!! بیدار شو...

پلکهای مرد تکانی خورد. هق زدن هیما با هیجان همراه شد و بار دیگر به صورتش ضربه زد:

-میخوای با این حالت خوشحالم کنی؟ بمیر... بمیری بیشتر خوشحال میشم... میتونی بمیری؟! نه پس... بس کن این بازیا رو!

پلک‌های فاضل به سنگینی دو کوه... به سختی از هم باز شدند. اما آن‌قدر خمار و بی حال بودند که باز نمی‌ماندند.

هیما با دیدن چشمهای به شدت مست و خمارش... که کمی باز شدند، نفسی گرفت... خندید.. قلبش. تکان خورد.. دستانش را همانطور نگه داشت و نگاهش از چشم‌های فاضل جدا نشد.

-خوبی؟! منو می‌بینی؟

نگاه فاضـــل با رخوت و زحمت بالا آمد. صـــدا را واضـــح نمی‌شـــنید. نگاهش تار و منگ و پر از حباب بود. اما چشمهای سبز درست جلوی چشمانش بودند.

پلک زد... بار دیگر نگاه کرد. لبهایش کشیده شدند.

و هیما ماتِ لبخندِ بی‌جان و نگاه بی‌جان ترِ فاضل شد.

-صدامو... می‌شنوی؟!!

فاضـــل تنها نگاهش کرد. هیما صـــورتش را فشـــرد و بغض لعنتی را نمی‌دانست چطور پس بزند:

-چه دردته تُو؟

#پست ۷۰۰

فاضل نفس بلند بالایی کشید. چشم بست و صورتش را به دست هیما تکیه داد.

هیما بی‌نفس خیره‌اش ماند. خواســـت چیزی بگوید، که فاضل تکانی خورد. خیز برداشت و به سختی سعی کرد خود را از زمین بکّند و بلند شود.

هیما با هینی به تقلایش نگاه کرد. که دســـتش را به لبه‌ی وان گرفت. پایش را جمع کرد، اما پایش لیز خورد و بار دیگر به همان حالت ماند.

-میخوای بلند شی؟ می‌تونی؟!!

اینبار فشار بیشتر به لبه‌ی وان آورد و پایش را جمع کرد و بلند شـــد. همان دم نزدیک بود ســـقوط کند، که هیما بازویش را چسبید و ترسیده داد زد:

-مواظب باش دیوونه!!

فاضل نامتعادل ایستاد و نگاه مست و گیجش را بار دیگر به جنگل‌های خیس او داد. هیما محکم بازویش را چسبید.

-میخوای چیکار کنی؟! کجا بری؟

فاضـــل بازهم بین رویا و توهم فقط خیره‌اش ماند. آب موهای بلند دخترک را خیس کرده بود و چند طره موی فر و خیس دورش ریخته بود. هنوز آب روی سر و صورتشان می‌ریخت. یک تندیسِ خیس و پرستیدنی از ملکه!

هیما درمانده از حالِ نگاهِ او، قدم به جلو برداشت:

-زل نزن به من! بیا بریم بیرون، وقت واسه تماشای مرگت زیاده!

فاضـــل بی حرف، با پاهای ســـســـت، به کمکش از حمام بیرون آمد. حتی حوله‌ای هم نداشـتند و... از همان لحظه که هیما کمک کرد فاضـل لبه‌ی تخت بنشـیند، لرز به تن فاضل نشست.

هیما خیلی سریع ملحفه‌ی سفید را روی شانه‌های پهنش انداخت. عصبی بود و چشمانش هی پر می‌شد و نگاه زُلِ فاضل و سکوتش دیوانه کننده بود.

#پست۷۰۱

ملحفه‌ی دیگری برداشت و روی سرش انداخت تا موهایش را خشک کند.

از چشمان نیمه باز فاضل، خون می‌بارید، حرارت، حس...

دو دستش را دو طرف سر او گذاشت و ملحفه را روی موهای کوتاهش کشید.

-هیچ علاقه‌ای ندارم ازت... پرستادی کنم. پس... لطفا خودتو خوب خشک کن تا سرما نخوری. بعدم با این حال داغونت بهتره بخوابی تا باز منو تو دردسر نندازی. به خاطرت خیس شدم. نه لباسی دارم، نه حوله‌ای.

اشک روی گونه‌اش سر خورد و عصبانی‌تر غرید:

-اصلا چرا اینجاییم؟! منو آوردی اینجا که بیهوش بشی- و حواس من بهت باشه؟ احمقی؟ نمی‌دونی... دنبال موقعیتم... واسه کشتنت و بعد.. فرار کردن؟

بینی‌اش را بالا کشید و دیگر طاقت زل زدن فاضل را نیاورد و گفت:

-زل نزن به من!!

اما فاضل در دنیای دیگر بود انگار! حرف نمیفهمید، تکان خوردن لبهایش را می‌فهمید. عصبانیت نمی‌دید، دو چشمِ می‌دید که حاضر بود جانش را برای تماشای‌شان بدهد. دستهایی را حس می‌کرد که او را در بر گرفته و گرما به تنِ یخ‌زده و لرزانش تزریق می‌کرد.

#پست۷۰۲

و... پیرهن خیسی ــ که به اندام بی‌نقص زنانه‌اش جسبیده بود. زیبا بود! یک دنیا زیبایی، یک دنیا زندگی پیش رویش بود و فقط می‌خواست تماشایش کند.

هیما کلافه از نگاه خیره‌ی فاضل، ملحفه را از سر او کشید و به سمتی پرت کرد. و بلافاصله برگشت تا دور شود.

اما قبل از اینکه قدمی بردارد، فاضل مچ دستش را چسبید. مکث کرد. قلبش میان قفسه‌ی سینه تکان خورد. نمیخواست بماند.. نمی‌توانست. هنوز آثار آن بوسه‌ها و لمس‌ها روی تنش بود!

دستش را عقب کشید تا فاضل رهایش کند، اما فاضل با تمام ناتوانی دستش را فشرد و خواسته‌اش تنها یک کلمه شد:

-بمون!

صـــدایش ضـــعیف بود و... هیما چشـــم فشـــرد. با تعلل برگشت و نگاهش کرد. همچنان خیره‌اش بود.

نتوانســت توی این حال رهایش کند و برود. گودال‌های بی انتهای چشمهای نمی‌گذاشت.

بالاخره با نفسی گفت:

-باشه بخواب، بعد می‌رم!

فاضل همانطور خیره بهش، دستش را چسبید و خودش را رها کرد.

سرش روی بالشـــت افتاد. نگاهش کرد... نگاهش کرد... و کمتر از یک دقیقه‌ی دیگر، پلکها روی هم افتادند و روی گودال‌های سیاه و بی‌انتها را بستند.

قلب هیما فشـرده شـد. به اخم‌های در هم و صـورت بی حال و خســته اش نگاه می‌کرد. به دســتی که هنوز اســیر

دســـت مردانه‌ی او بود. به نفس‌های نامتعادل... به تن برهنه‌ای که تا حدودی با ملحفه پوشیده شده بود.

#پست۷۰۳

و انقدر نگاه کرد، تا بالاخره دست فاضل سست شد و... دست هیما رها شد.

گلویش به درد آمد. دیدن مردی که همیشـــه محکم و قدرتمند و مقتدر بود، در این وضعیت دردناک و بی‌دفاع و اسفبار، کار سختی بود.

هرچند... آرزویش بود. اما انگار تحمل دیدن آرزوی برآورده شده‌اش را نداشت!

و این تحمل نداشتن، عصبانی‌اش می‌کرد!

باید می‌ایستاد و با لجبازی و لذت نگاه می‌کرد. حتی آن کُلتی که همراهش بود و حتما یک‌جایی همین دور و بر افتاده بود را برمی‌داشت و مستقیم به سمت گوش راستش شلیک می‌کرد!

دست و پایش را می‌بست. به حد مرگ می‌ترساندش. سپس... با تمام توان فرار می‌کرد.

اما چرا به جای تمام این‌ها، بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود و با خودش می‌جنگید که چه‌کار کند؟!

وقتی حتی توان دیدن این حالش را نداشت، باید چه غلطی می‌کرد؟!!

عصبانی از دست خودش، چشم ازش گرفت و به سمت حمام رفت و در را محکم به هم کوبید.

دقیقه‌ها زیر دوش ایستاد و فکر کرد و فکر کرد و... از چه کسی فرار می‌کرد؟! به چه کسی پناه می‌برد؟!

تنها کسی- که می‌شناخت، دایِ مادرش سیما در شوشتر بود. می‌توانست برود و الان بهترین موقعیت بود! فقط مشکل این بود که پول نداشت و... دایِ سیما را تمام جبروتی‌ها می‌شناختند!

بین افکار درهم و برهم آنقدر دست و پا زد که خسته شد. عصبی از به نتیجه‌ی درستی نرسیدن، از حمام بیرون آمد.

#پست۷۰٤

توی فکر بود که با بی‌لباسی‌اش چه کند. لباسهای خیسش را آویزان کرده بود. به زمین و اطراف و همه‌جا نگاه کرد، به جز او...

نمی‌خواست بار دیگر چشم‌های بازش را ببیند، به خصوص حالا که جز یک شورت، هیچ لباسی تنش نبود.

به ســمت کمدها رفت. و از داخل کمد، ملحفه‌ی تمیزی از بسته بیرون کشید و دور تنش پیچید.

موهایش را با ملحفه‌ی دیگری که از بسته درآورد، پیچید و بالای سرش جمع کرد.

هنوز فکرش درگیر رفتن بود... که صدای ناله‌ای شنید.

با ریزش قلبش، به نقطه‌ی کوری خیره ماند. و لحظه‌ای دیگر، ناگهان به سمتش برگشت.

با دیدن فاضــلی که روی تخت، تنش را جمع کرده و به به خود می‌لرزید، وحشت زده به سمتش پا تند کرد!

مات و متحیر ماند.

باورش نمی‌شــد. مردی که اینطور به تب و لرز افتاده بود، همان فاضــلی ســت که هیبت و ابهتش همه را واردار به حساب بردن و احترام می‌کرد!

نگاه ناباورش مانده بود روی پلکهای لرزانش، صـــورت خیسش، نفس‌های پرشتابش، رنگ و روی وحشتناکش! همه‌ی فکرها در یک لحظه از ذهنش پر کشید.

قلبش سخت فشرده شد. دست پیش آورد و روی پیشانی فاضل گذاشت. و از داغی پوست مرد، گلویش تنگ شد.

#پست۷۰۵

گیج و مســتاصــل تنها نگاهش کرد. حالا با این دشــمنِ به تب و لرز افتاده‌ی مچاله شـــده روی تخت، که از شـــدت فشـــار روانی‌ای که متحمل کرده‌بود هذیان میگفت و ناله می‌کرد، باید چه می‌کرد؟!

دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت. تکلیف روشن بود. مگر منتظر همین لحظه نبود؟ اجازه نداد اشک به چشمانش راه پیدا کند و خیره به صورت ملتهب فاضل گفت:

-می‌رم!

تندتند سر تکان داد:

-بهت رحم می‌کنم و...

اشک‌های لعنتی داشتند حمله می‌کردند! احم کرد:

-جونت‌و نمی‌گیرم! می‌ذارم... همین‌جا... بمونی و جون بدی!

زهرخندی زد و اشکِ سرکش از چشمش به روی گونه‌اش راه گرفت.

-جون دادنتم تماشا نمی‌کنم! همین جا انقدر به خودت بلرز، تا بمیری!

صدای ناله‌ی فاضل، باعث شد لحظه‌ای خشکش بزند. اما بعد غرید:

-کاش با عذاب بمیری... کاش سخت جون بدی... کاش بیشتر درد بکشی... بیشتر درد بکشی...

صدای ناله ضعیف‌تر شد. هیما داد زد:

-نمی‌مونم! همچین موقعیتی رو از دست نمی‌دم. با همون لباسای خیس می‌رم!

برگشت تا به سمت لباس‌های خیسش برود. اما فقط یک قدم برداشت.

قلبش اجازه‌ی قدم بعدی را بهش نمی‌داد و مغز احمق، از قلبِ سرکش پیروی می‌کرد!

#پست۷۰۶

دستش را با شدت به چشم‌هایش فشرد و با تمام استیصال ناله کرد:

-نمی‌خوام بمونم. می‌ذارم به حالش خودش بمیره... حقشه اینطوری بمیره... می‌رم و...

چشمانش را محکم و محکم‌تر فشار داد. ناله کرد. عصبانی شد. ناگهان از ته دل غرشی کرد و ملحفه را از سرش کشید و درحالیکه با دیوانگی به سمتی پرت می‌کرد، رو به فاضل غرید:

-لعنت بهت! ازت بیزارم!!

نفس‌نفس زد. نمی‌توانست برود. و این نتوانستن دیوانه اش می‌کرد.

موهای نمدارش را بالای سرش گلوله کرد. در یخچال را با خشونت باز کرد و چند بطری آب بیرون آورد و در یخچال را محکم به هم کوبید.

پایین پای فاضل نشست. از دست خودش حرص می‌خورد و اخم کرده بود تا اشـــک نریزد. ملحفه‌ای خیس کرد و شروع کرد به خنک کردن پاهای فاضـــل. در همان حین عصبانی گفت:

-خوشحال باش... انقدر احمق هستم که بمونم و از آدمی مثل تو پرســـتاری کنم! بعد از اون همه بلایی که سرم آوردید... حالا اینجا پایین پات نشـــستم و دارم پاهات رو نوازش می‌کنم! شکراً سیّدی!

پوزخندی زد و چشـــمانش بار دیگر پر شـــد. ملحفه را بار دیگر خیس کرد و سرش را تا چشم‌های بسته‌ی فاضل بالا کشیدو از بین دندان‌های قفل شده اش گفت:

-می‌شـــنوی؟! اینطوری دارم قدردانی می‌کنم! که باز خوب بشی ـــ، سر پا بشی ـــ، زنده بمونی... و باز به کارایی که باهام کردی ادامه بدی! وحشیانه تر، بیرحمانه‌تر...

#پست۷۰۷

نگاه به پاهای مرد داد. بینی‌اش را بالا کشـــید و ملحفه‌ی خنک را به پاهایش کشید و صدایش آرام‌تر شد:

-دختری احمق‌تر از من وجود نداره! خوبه که حالت انقدر بـده و این لحظـه‌هـا رو نمی‌فهمی...کـاش نفهمی کـه چـه احمقانه دارم برای خوب شـــدن حالِ قاتل پدر و مادرم تلاش می‌کنم.

این را که گفت، بغضـــش ترکید. بی‌اراده پیشـــانی‌اش را به زانوی فاضـل تکیه داد و آرام هق زد. داشـت چه می‌کرد؟! چرا از این فرصـــت اســـتفـاده نمی‌کرد و گورش را گم نمی‌کرد؟!

دقیقه‌ای بعد آرام بود. آرام... سعی می‌کرد بدن فاضل را با همان ملحفه‌ی خیس، خنک نگه دارد. کنارش نشسته بود. ملحفه را آرام به پیشانی و صورت فاضل می‌کشید و آرام باهاش حرف می‌زد:

-ببین کجا اومدیم؟ اینجا نه تشتی هست پاهات رو توش بذارم، نه سرکه سیب هست تبت رو باهاش پایین بیارم، نه پول دارم که... برم سرُم بخرم و بیارم بهت تزریق کنم...

نفس بلندی کشید و پشت انگشتانش را روی گونه‌ی داغ فاضل گذاشت.

-نه اصلا لباس داریم که... برم یکیو صدا کنم بیاد کمک.

چند لحظه تنها نگاهش کرد. حالا پلکهایش دیگر نمی‌لرزید. ناله‌هایش کمتر شده بود. لرزش و بی‌قراری تنش هم کمتر شده بود.

#پست۷۰۸

بار دیگر نفسی ـ گرفت. نگاه خسته و بی اراده اش تک تک اجزای صورت مرد را رصد کرد. چشمهای بسته ای کمی کشیده و خشن بودند. ابروهای پر و سیاه، بینی صاف و لبهای نه چندان درشتی که حالا سرخ‌تر از حد معمول بودند. و احتمالا داغ‌تر...

ناگهان به یاد بوسه‌های پر تب و تابشان افتاد. قلبش هری ریخت. خیلی زود چشم گرفت. چانه‌اش را دید. ته ریشش کمی از روزهای عادی‌اش بیشتر شده بود.

قلبش به طرز مسخره‌ای تند تپید.

نگاهش سرکش شد. شانه‌های پهنش، سینه‌ی ورزیده‌اش، پوست تیره اش که عجیب یکدست و جذاب بود.

از شکمش گذشت و... ملحفه درست آن قسمتِ مردانه را که با یک شورت دیده‌بود، پوشانده بود.

خیره به همان نقطه، تصـــور کرد.. که اگر آن لحظه ها ادامه‌دار می‌شد، به کجا می‌رسیدند؟!!

هنوز می‌توانسـت رد دسـت فاضـل را روی سـینه‌اش حس کند. بوســه‌هایش را... لبهایی که وســط ســینه‌اش را مهر کرد...

چشـم بسـت. خود را لعنت کرد. بار دیگر نگاه به صـورت فاضـل داد و وقتی مطمئن شـد چشـمانش بسـته اسـت، نفس راحتی کشـید. اصـلا نمی‌توانسـت تحمل کند که یک نگاه مچ‌گیرانه به خاطر هیزی‌اش دریافت کند!

بلند شـد و برای دور شـدن از فاضـل، با سـشـوار شـومیز سـفید رنگِ مدل مرانه‌اش را خشـک کرد. وقتی شـومیز تا حدودی خشـک شـد، ملحفه را از دور خود باز کرد و آن را تنش کرد. همان دکمه‌هایی که فاصل باز کرد را بست!

موهای فر و بلندش را با سشوار خشک کرد.

یک دقیقه، دو دقیقه، ده دقیقه، نیم ســـاعت... یک ساعت که شد، دیگر تاب نیاورد که دور بماند!

تنها یک شـــومیز به تن داشـــت و یک شـــورت؟ از همان شورت‌هایی که فاضل برایش می‌خرید!

دیگر اهمیتی نداشـــت، وقتی این مرد تنها آدم روی زمین بود که حتی از خودش هم بهتر ســـایز تک‌تک اجزای تنش را می‌دانست!

آن طرف تخت آرام خزید و ســـپس... ملحفه را روی تن برهنه‌ی فاضل مرتب کرد. تبش تا حدودی پایین آمده بود و انقدر فشار روانی خسته‌اش کرده بود که انگار ساعتها به خواب نیاز داشت.

همان گوشـــه‌ی تخت اتقدر به نیم‌رخ مرد نگاه کرد، تا پلکهایش روی هم افتاد و خوابش برد.

*

#پست۷۰۹

سنگینی نگاهِ خیره‌ی او را، حتی در خواب هم حس می‌کرد. چشمهای سیاه وزن داشتند، حس داشتند، خیره بودند. یک نگاه که روی پلک‌های بسته‌اش سنگینی می‌کرد.

این وزنه باعث می‌شد کم‌کم از دنیای خواب فاصله بگیرد. و کم‌کم، بیشتر حسش کند! پلک‌های بسته لرزیدند. و حس آنقدر زیاد شد، که چشم‌هایش باز شدند.

و درست پیش روی خود، دو گودال سیاه و بی‌انتها دید. عمیق بود... تاریک... سرد... سرشار از حسی ــ مبهم، که می‌توانست مثل سیاه‌چاله او را به درون خود بکشد و غرق کند.

پلک زد. لرزش قلبش را نادیده گرفت. نگاهی چرخاند. سرش روی بازوی فاضل بود. بزاقش را همراه با قلبش که تا گلویش بالا آمده بود، فرو داد و لب زد:

-بهتری؟

چشم‌هایش می‌گفتند که فهمی از خوب بودن هم ندارد، چه برسد به بهتر بودن! هیچ نگفت. تنها نگاه کرد. نگاهی که تا عمق قلب هیما نفوذ میکرد و می‌سوزاند و از پا درش می‌آورد.

چقدر این حس قوی و شرم‌آور و آزاردهنده بود.

بیزار از این حس، چشم گرفت و طاق باز شد. نگاهش را به سقف داد. بلاتکلیفی داشت جانش را می‌گرفت.

سرش روی بازوی فاضل، فاضلِ تقریبا برهنه، و اویی که نیمه برهنه بود و حتی سعی نمی‌کرد پاهای برهنه‌اش را بپوشاند.

در این لحظه در "به جهنم" ترین حالت ممکن بود.

#پست ۷۱۰

دهان باز کرد حرفی بزند، که فاضـل با صـدای به شـدت خش‌داری گفت:

-برمی‌گردیم خونه.

مات و متعجب سر به سمتش چرخاند:

-کدوم خونه؟

فاضـل نگاه بین چشـمانش جابه‌جا کرد. برای این چشـم‌ها چند سـال دیگر باید خودِ واقعی‌اش را پشـتِ یک فاضـلِ عوضی و بی‌رحم و خودخواه پنهان می‌کرد؟! مگر جز این چشمها دیگر چیزی برایش مانده بود؟

نگاه نامفهومش باعث شد که هیما به خود بلرزد. نگران از بد شدنِ دوباره‌ی حالِ فاضل، دستش را بالا آورد و روی صورت فاضل گذاشت. هنوز تب داشت!

-باید بریم دکتر... حالت...

میان حرفش فاضل گفت:

-خونه‌ی من.

هیما نامفهوم نگاهش کرد. فاضل دست روی دست دخترک، که روی صورتش بود گذاشت. دستش را فشرد. خنکای این جنگلِ بهاری، جانی بود برای بیابانِ برهوت و سیاهِ درونش...

-میای خونه‌ی من.

هیما مات بود و فاضـــل اخمی کرد. دســـتش را گرفت و از صـــورتش فاصـــله داد. نگاهش را به دســـت دخترک داد. انگشت‌های کشیده و ظریف، دستهای معجزه‌گر...

نگاه بالا کشید. چشم‌های سبز و درشت، مژه‌های تابدار، مردمک‌های سرگردان شـــده میان ماندن و رفتن، نگاهِ درمانده میان نفرت و عشق...

#پست۱۱۷

دستِ هیما را رها کرد. انگشت پیش آورد و با نوک انگشت وسط، به امتداد ابروان هیما کشید. نفس هیما لحظه ای بند آمد.

اخمی از سر حس‌های دیوانه‌کننده، میان ابروهای فاضـــل نشـــست. انگشـــت‌ها مات و پرحسرـت، روی چشـم‌های

هیما کشیده شدند. روی تیغه‌ی بینیِ کوچکش... گونه‌هایش... لبهایش...

هیما سخت نفسی گرفت. انگشت‌های مردانه انگار رویا را لمس می‌کردند. رؤیایی که سال‌ها حسرت لمسش را داشت و حالا انگار می‌خواست لمس کند، تا باور کند که رویا نیست.

و نگاهش با انگشتها برای لمس این باور، همراهی می‌کردند. انگشتها زیر چانه‌ی ظریف دخترک نشست. و نگاه روی لبها ماند. همان‌جا گیر کرد. این‌همه سال خواستن... چطور جانش را نگرفته‌بود؟

دستی که زیر سر هیما بود، دور شانه‌اش حلقه‌شد. هیما غرق در لمس و نگاه او بود. و فاضل انگشتش را به آرامی روی ماهیچه‌ی لبِ زیرین هیما کشید.

حتی به یاد نداشـــت که از کِی میخواهدش! قبل از امان... خیلی قبل‌تر از امان!

بی‌تاب از این‌همه خواستن، سر جلو کشید. هیما خشکش زد و چرا عقب نمی‌رفت؟ لبهای فاضـــل به نرمی روی لبهایش نشـست. بی هیچ بوسـه ای... فقط لمس می‌کرد. کشیده می‌شد. نفس می‌گرفت.

سخت روی لب‌های هیما زمزمه کرد:

-نفس ندارم هیما...

#پست۷۱۲

چشـــم‌های هیما به هم فشـرده شـــدند. فاضـــل آرامتر و سخت‌تر گفت:

-همه دروغ می‌گن... ما حاصل یه مشت دروغیم...

هیما نمی‌فهمید. تنها غرق بازی لبهایِ بود که روی لبهایش لغزیده می‌شدند. فاضل اما حرفهای قلبش بود که به دهان می‌آورد و به خورد هیما می‌داد.

-همه چی‌مون... نفس و دَممون... بودنمون... قد کشیدنمون... به اینجا رسیدنمون... همه‌ش با یه مشت دروغه. وجود من و تو از دروغه هیما...

هیما با نفس سختی گفت:

-نمی‌فهمم...

فاضل بی‌تاب غلتی زد. تن خود را روی هیما کشید و رویش خیمه زد و شروع به بوسیدنش کرد.

هیما متحیر بود و یک چیزهایِ داشت بین‌شان شکل می‌گرفت! یک حس‌های جدید، یک رابطه‌ی عجیب و غریب، یک ناتوانیِ کور و کر کننده و فلج کننده، در مقابل هجوم این حس‌ها...

میان بوسه‌های فاضل، با تمام سستی ناله کرد:

-بس کن...

فاضل فقط کمی سر عقب کشید و نگاه به صورت هیما کرد. چشمهای خمار و گونه‌های سرخ و لبها و صورت پرستیدنی...

-تو درست می‌گی هیما... ملّاولی بهت دروغ گفت.

هیما گیج و بی نفس بود و فاضل می‌توانست حالا برای آن‌چه که دخترک پشت سر گذاشته، یک عمر درد بکشد.

#پست۷۱۳

-بازی‌هایی که ملّاولی سرت آورد... همه‌ش به خاطر خودته. به خاطر تویی که فقط با دروغ می‌تونی وجود داشته باشی. دروغ باعث بودنته هیما...

دردناک خندید . بغض گلویش را آزرد و ادامه داد:

-مثل من...

هیما تنها نگاهش کرد. فاضـــل نگاه بین چشـــمان زیبایش جابه‌جا کرد:

-گنج مال توئه... هیچ صـــاحب و محافظی نداره، جز خودت. چه با بکارت، چه بی بکارت!

هیما گنگ و متحیر از موقعیت‌شـــان، و حرفهایی که می‌شنید، پرسید:

- ملّاولی بهت گفت؟

فاضل لب فشرد که حرفی نزند. که یک درد دیگر به هزاران درد دخترک اضافه نکند. هیما مشتش را سینه‌ی فاضل فشرد:

-یا باهم نقشه‌ی جدید ریختید برای رسیدن به گنج؟

با این‌همه بدبینی چه می‌کرد؟

-دیگه دنبال گنج نیستم.

هیما با بغض و حرص گفت:

-برای همین انقدر بهم نزدیکی؟!

فاضل خیلی زود متوجه منظورش شد. ماند که چه بگوید. چشمهای سبز دخترک پر و آشوب زده شد:

-گنج رو نمی‌خوای، پس... بکارت داشتن و نداشتنم دیگه برات مهم نیست!

بی هیچ حرفی خیره‌ی دخترک ماند. هیما تاب نگاه بی حالت او را نیاورد و مشتش را به سینه‌ی فاضل فشرد:

#پست۷۱٤

-یا باهم نقشه‌ی جدید ریختید برای رسیدن به گنج؟

با این‌همه بدبینی چه می‌کرد؟

-دیگه دنبال گنج نیستم.

هیما با بغض و حرص گفت:

-برای همین انقدر بهم نزدیکی؟!

فاضل خیلی زود متوجه منظورش شد. ماند که چه بگوید. چشمهای سبز دخترک پر و آشوب زده شد:

-گنج رو نمی‌خوای، پس... بکارت داشتن و نداشتنم دیگه برات مهم نیست!

بی هیچ حرفی خیره‌ی دخترک ماند. هیما تاب نگاه بی حالت او را نیاورد و مشتش را به سینه‌ی فاضل فشرد:

-شـــایدم ملّا بهت گفته که تمام این مدت بازیت می‌داده و... گنج هیچ ربطی به بکارت داشتن و نداشتن من نداره! توام فرصت رو غنیمت دونستی و حالا... چی بهتر از این؟ میتونی پاداش این‌همه سال صبر و خودداریت رو بگیری...

فاضل با نفس بلندی آرام گفت:

-میخوام از دست محافظ خلاص بشی...

هیما دهان باز کرد جوابش را بدهد. فاضـــل با همان لحن سرد و آرام گفت:

-راهشو نمی‌دونم.

می‌توانســـت صـــداقت را بین هزاران حس مبهم نگاهش، ببیند. باور می‌کرد؟!

فاضل سرش را زیر گلوی هیما فرو برد. عمیق نفس کشید. کاش می‌ماند توی همین دنیای سبز...

همانجا با نفس سنگینی گفت:

-گنج نمی‌خوام ملکـه... خودتم... اگـه خودت نخوای، نمی‌خوام!

#پست۷۱۵

هیما بی نفس چشم به روی سقف بست. فاضل سخت... خیلی سخت میخواست دل بکّند. مثل جان کندن بود.

-نمیدونی چقدر می‌خوام که بخوای! نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد... که بخوای هیما!

هیما به نفس نفس افتاد و خواهش صـــدا و نفس‌ها و بوسه‌های فاضل داشت از پا درش می‌آورد.

فاضل پر بغض چشم فشرد. نفس گرفت. و بالاخره عقب کشـید. نگاه خمار و خسـته‌اش را به چشـم‌های بسـته‌ی هیما داد و با زمزمه‌ی سختی گفت:

-نمیدونی چقدر بیشتر دلم میخواد، که آزاد بشی...

از بین پلک‌های بسته‌ی هیما اشک چکید. فاضل خم شد و چشـمهای بسـته‌اش را بوسـید. طولانی... عمیق... پر از حس...

و ناگهان عقب کشید و با نفس بلندی گفت:

-برمی‌گردیم خونه...

.....

با دیدن صـحنه‌ی روبه‌رویش خشـکش زد. وحشـت بود، حیرت بود، ناباوری بود، و یک دنیا سـیاهی... سـیاهی این پیرمرد، تمام هوای اطراف را می‌بلعید!

با همان یک چشـم خیره‌اش مانده بود. رکابی سـفیدی روی استخوان‌های تنش کشیده شده بود، و یک شلوار گشاد...

از دیدن این پیرمردِ نیمه انسانِ پر از سیاهی چند سال بود که می‌گذشت؟!!

نفسش داشت تند می‌شد. همان‌قدر وحشتناک و تاریک و رعب آور... درست مثل شب‌هایی که توی آن دخمه... ناگهان پیدایش می‌شد و فقط نگاهش می‌کرد.

#پست۷۱۶

هنوز هم نگاهش همان بود!

صورت و هیکلِ درازش به مراتب استخوانی‌تر از قبل شده بود، یک چشمش وق زده تر... استخوان های درشت و بزرگِ بدنش، انگار بزرگتر شده بود، یا گوشت تنش کمتر شده بود! پوستش سفیدتر و رنگ پریده‌تر و چروک‌تر...

و بالاخره... همان دستها! همان انگشتها... همان یک انگشتِ اضافی... که البته یکی از دستهایش باند پیچی شده بود.

بزاقش را پر سر و صدا فرو داد. هنوز هم از آن دست‌ها... که آن شب‌ها.. گاهی نیمه‌شب‌ها نوازشش می‌کرد، وحشت داشت!

-ملکه...

و آن صدا! صدایی که همیشه او را ملکه خطاب می‌کرد. از این نسبت متنفر بود و می‌ترسید و فرار می‌کرد و بی‌اراده، قدمی عقب برداشت و پشت فاضل پناه گرفت.

ملّاولی با نگاه مات و ناباورش یک قدم جلو آمد:

-بذار ببینمت ملکه... چقدر بزرگ شدی... بذار نگاهت کنم دختر...

هیما به خود لرزید و داد زد:

-این حیوون اینجا... چیکار می‌کنه؟!!

ملّاولی نزدیک‌تر شد:

-نترس... منم... بذار ببینمت...

هیما از پشت چنگ به پیرهن فاضل زد. تمام خاطرات در یک لحظه به ذهنش هجوم آورده بود. وحشت زده گفت:

-چرا آوردیش... خونه‌ت؟! باهم نقشه کشیدید برام؟!!

ملّاولی نگاه به فاضل داد. هنوز حالش خوب نشده بود. درد و سرگیجه را باهم داشت و متعجب رو به فاضل ناله کرد:

-بیارش جلو ببینمش...

هیما بی‌اراده و ترسیده جیغ زد:

-نه فاضل!

فاضل هیما را با یک دست نگه داشت و رو به ملّا که حالا روبه‌رویش ایستاده بود، غرید:

-برو عقب! نمی‌بینی می‌ترسه؟

#پست۷۱۷

ملّا ناخواسته عقب کشیده شد، اما نگاه بیقرارش از دختری که پشت فاضل پناه گرفته بود، جدا نمی‌شد. دل دل می‌زد برای یک لحظه دیدنش... دیدن قد و بالایش...

-ما باهم زندگی کردیم ملکه... من بهت آسیب نمی‌زنم، چرا فرار می‌کنی؟

هیما پشت فاضل صورتش را پنهان کرده و چشم بسته بود. اصلا دلش نمی‌خواست با این هیولا چشم تو چشم شود.

-کم بهم آسیب نزدی آشغال! چی از جونم می‌خوای؟!!

صدایش از ترس و بی اعصابی می‌لرزید و سپس فاضل را با صدای بلند مخاطب قرار داد:

-چرا این اینجاســـت؟!! چرا منو آوردی اینجا؟! باز چه بلایی میخواید سرم بیارید؟!

به جای فاضل، ملا جواب داد، درحالی‌که سعی می‌کرد یک جوری ببیندش:

-به خدا هیچی! فاضـل بهش چی گفتی؟! من خبر نداشـتم که ملکه رو میاری... داشتم؟

فاضل با اخم و جدیت به پیرمردی که روبه‌رویش ایستاده بود و بی‌تاب و ناآرام این طرف و آن طرف می‌شـــد تا راهی برای رسیدن به ملکه پیدا کند، خیره شد.

-برو عقب! می‌بینی که چجوری ازت وحشـــت داره... برو دیگه!

ملا ناراحت به فاضل نگاه کرد.

-نباید از من بترســـه... فاضـــل نامردی نکن! تو دیگه مثل امیر نامردی نکن...

#پست۷۱۸

فاضـــل سرســـختانه ســـد شـــده بود بین هیما و ملّا... که خودش هم دلش نمی‌خواســـت این پیرمرد به هیما نزدیک شود!

-تو دیگه از نامردی حرف نزن که...

جمله‌اش را کامل نکرد. همان‌طور که هیما را پشـــتش پناه داده بود، نفس عمیقی کشـــید و بعد، خیره ی تک چشـــمِ آشوب زده ی ملّا، هیما را مخاطب قرار داد:

-برو تو اتاق! ملاولی نه می‌تونه بهت نزدیک بشه، نه اصلا اجازه داره نگات کنه...

هیما چند لحظه از سر تردید مکث کرد.

-هیما!

به خود آمده و نیامده، فاصـــله گرفت و بدون اینکه به عقب نگاه کند، تند و ترسیده وارد اتاقِ فاضل شد و در را بست.

صدای به هم ریخته‌ی ملا بلند شد:

-انصاف نداری فاضل... انصاف نداری! این دختر نباید از من بترسه...

-حق داره! نـداره؟!! چرا بـایـد ازت نترســـه؟ آدمی؟ معمولی‌ای؟ نرمالی؟ یه نگاه به ریخت خودت بنداز ببین چرا نباید بترسه؟ ریختِ نحست به کنار... کم مثل حیوون رفتار کردی؟ کم ریدی به زندگیش؟

صدای بلند فاضل باعث سرگردانی هیما می‌شد. به در تکیه داده بود و بـد بودنهـای ملا را مرور می‌کرد. ترســـنـاک بودنهایش را... خائن بودنش را...

ملا هیچ نگفت و فاضل با زهرخندی گفت:

-حق داره دیگه! آرزوی مرگت هم داشـته باشـه که داره... بازم حق داره!!

#پست۷۱۹

چشـمان هیما روی هم افتاد. پشـت پلکها تصـویر دخمه‌ی ملا نمایان شـــد. تاریک... نمور... سرد... بی هیچ هوایی.. سنگین و خفه کننده!

فقط چهارده سـال سـن داشـت! به اصرار عقیل، فقط با یک کوله راهی شده بود... از شوشتر، به تهران!

هیچوقت آخرین روز را فراموش نمی‌کرد. همیشـــه به یاد داشـــت که مادرش ســـیما چطور بغلش کرده کرده بود و ســـفت چســـبیده بود. پدرش عقیل توی خانه دور خود می‌چرخید.

ســیما اشــک می‌ریخت، داد می‌زد، فحش و ناسزا می‌گفت، عقیل را نفرین می‌کرد... هنوز صــدایش توی مغزش مانده بود.

"تو باعث بدبختی مایی! صـدبار گفتم نکن. صـدبار گفتم راهتو از خلیـل جـدا کن. اینطوری گفتم جـدا کنی؟ طمع کورت کرده بود نمی‌فهمیدی داری با زندگی ما بازی می‌کنی! به خیالت خلیل رو دور زدی که تنهایی صاحب گنج بشی! طماعِ بی عرضه! مگه من از زندگی باهات چی می‌خواستم؟ یه زندگی عادی با دخترم! گفتم پای هیما رو از این باری بکش بیرون! دخترته... دخترمونه! پای زندگیمون رو بکش بیرون.

گنج ارزش نداره. اما زیاده خواهیِ تو همه‌ی ما رو به خاک سـیاه مینشـونه! تو حاضری حتی من و هیما رو زیر پاهات له کنی، اما به اون گنج برسی! "

چند روز بود که رنگ آرامش نمی‌دیدند؟ چند روز بود که فضای خانه فقط شده بود بحث و دعوا؟!

عقیل روز آخر آنقدر درب و داغون بود که دیگر جوابش را نمی‌داد. فقط راه میرفـت و فکر میکرد... راه میرفـت و فکر می‌کرد.

نیمه شب بود که ناگهان گفت:

"باید بری هیما!"

و همین شد شروعِ پایان زندگی‌اش با پدر و مادر!

سـیما هرچه خود را به در و دیوار زد... داد و بیداد کرد... مقاومت کرد که مانع رفتنش شود... نتوانست.

صـبح خیلی زود با عقیل راهی شـد، درحالی‌که فقط یک کوله پشتی از لوازم ضروری‌اش را داشت.

تمام لحظه های خداحافظی فقط اشـک ریخت. فقط توصـیه شـنید و قربان صـدقه شـنید و وعده وعید برای درست شدن همه‌چیز شنید و اشک ریخت.

عقیل قول داد که جایش پیش ملّاولی امن اسـت. هرچه گفت که از آن جادوگر می‌ترسـد، عقیل بازهم حرف خودش را زد. کـه امن‌ترین جـای دنیـا برای او، پیش ملّا ست!

جادوگرِ شش انگشتیِ یک چشم، با صورتی کریه المنظر... او را توی حرم امامزاده سـپهسـالار پیدا کرد. و از همان غروب که ملا دسـتش را گرفت و به سـمت دخمه‌اش برد، وحشت به جان هیما نشست.

#پست ۷۲۰

وارد شـــدن به دخمه‌ی ملا به قدری برایش عجیب و ترســـناک بود که باورش نمی‌شـــد عقیل او را به دســـت جادوگیرِ تارک دنیایی به اسم ملّاولی سپرده!

گوشه‌ای روی فرش کهنه نشسته بود و در خود جمع شده بود و به در و دیوار نگاه می‌کرد.
هنوز گوشه به گوشه‌ی آن چهاردیواری را که هیچ شباهتی خانه نداشت، به یاد داشت.

حتی فضـــای گرفته و ســـنگینش، حتی تاریکی‌اش، هوا نداشتنش...
میز چوبیِ کوچک گوشه‌ی خانه... برگه‌ها و کتابها و مهره‌ها و ادوات طلسم و دعا و...

زمینی که خالی از فرش بود و دیواری که یک گیسوی سیاه آویخته شده بود.

سکوت آن شب را خوب به یاد داشت. سکوتی وهم‌آور و پیرمردی که دور نشسته بود و با آن یک چشمش زل زده بود به او!

هر آن منتظر بود که آن جادوگر بهش حمله کند، یا بلایی سرش بیاورد. باد می‌وزید و گیسوی روی دیوار را تکان می‌داد. ملا فقط نگاهش می‌کرد. هیچ حرفی بین‌شان رد و بدل نمی‌شد... حتی یک کلمه!

کوچک‌ترین حرکتی از طرف پیرمرد، لرزه به تنش می‌انداخت. وقتی ملّا پس از ساعتها زل زدن به او بلند شد و بیرون رفت...

وقتی برگشت و پرس غذایی جلویش گذاشت و در سکوت بازهم دور نشست. وقتی آخر شب برایش متکا و پتویی گذاشت و بعد پشت به او کنار همان میز دراز کشید و خوابید.

#پست۷۲۱

و هیما در تمام مدت کوله‌اش را بغل کرده بود و به سختی با بغض می‌جنگید.

تا صبح چشم روی هم نگذاشت و فقط به پیرمرد مچاله شده گوشه‌ی خانه نگاه می‌کرد.

پیرمرد صبح بیرون رفت و هیما نفهمید کی از ضعف و بی خوابی، چشمانش روی هم افتاد.

با حس نوازش شدن سر و موهایش ناگهان از خواب پرید.

با دیدن جادوگر یک چشم و دست شش انگشتی‌اش، از وحشت جیغ زد. ملّا عقب کشید و آرام گفت:

-بلند شو یه چیزی بخور...

حتی توان این را نداشت که تکان بخورد. پیرمرد بلند شد و عقب رفت، تا نفس هیما بالا بیاید. بازهم دور نشست و بازهم زل زد به او!

بازهم بیرون رفت و بازهم با غذا برگشت. غروب شد، بازهم بیرون رفت. و هیما دیگر نتوانست به ضعف و گرسنگی‌اش غلبه کند و شروع به خوردن غذای سرد شده کرد.

از ملا خبری نبود. بلند شد و تن به شدت خشک شده‌اش را تکانی داد. ترس هنوز وجود داشت، اما نه به قوت قبل. نبودِ ملا کمی بهش شجاعت داد تا چرخی در خانه بزند.

به شدت نیاز به دستشویی داشت. بنابراین مجبور شد از دخمه بیرون برود. سرویس درست بیرون چهاردیواری بود. ساده، کوچک، با یک آفتابه!

بغضش ترکید. اشک ریخت. موبایلش به خاطر توصیه‌ی عقیل خاموش بود. دلش دیوانه‌وار برگشتن به خانه و پیش پدر و مادرش را می‌خواست و ازشان بی خبر بود.

#پست۷۲۲

ملاولی شب برگشت. بازهم سکوت و سکوت و سکوت... یک روز... دو روز... سه روز...

غروب بود که دید پیرمرد با بطری آب داخل شد و مستقیم به سمت آن قسمت خالی از فرش رفت... و جلوی چشمان بهت زده‌ی او، بطری را روی زمین خالی کرد!

آنقدر حیرت کرد که در جا پرید و دهان باز کرد:
-چیکار می‌کنی دیوانه؟!!

پیرمرد بدون اینکه جوابس را بدهد، همان‌جا نشـــســـت. و این کارِ ملا چندبار دیگر تکرار شد و هنوز هم نفهمیده بود دلیل این دیوانه بازی ملا چه بود!

کم کم تک جملاتی بین‌شان رد و بدل می‌شد. کم‌کم به خود جرأت داد کـه از دخمـه بیرون برود... چرخی در اطراف امام‌زاده بزند. از پله‌ها بالا برود. سری به حرم بزند.

کم‌کم سوال... کم‌کم دلتنگی... بیقراری...
-از عقیل و سیما خبر نداری؟
ملا جوابی نمی‌داد.

-تا کی قراره اینجا بمونم؟

ملا فقط نگاهش می‌کرد. نگاهش هنوز رعب‌آور بود.

-از نگاهت می‌ترسم...زل نزن به من!

پیرمرد گفت:

-از من نترس ملکه! من ازت محافظت میکنم. من قول دادم.

#پست۷۲۳

صدای کلفت و ترسناکش!

-به من... نگو ملکه!

-تو ملکه‌ای! ملکه‌ی گنجی... صاحب گنجی...

لب به هم دوخت تا چیزی نگوید. توی خود جمع شد.

معنای ملکه بودن را نمی‌فهمید. مادرش سیما از این نسبت متنفر بود. امیر او را ملکه خطاب میکرد. و اولین بار این نسبت را از همین پیرمرد شنیده بود. همان کودکی... همیشه می‌ترسید.

با تردید و تعلل پرسید:

-چرا بهم می‌گی ملکه؟

جواب ملّا همان جمله ی تکراری بود:

-چون تو ملکه‌ای!

-ملکه‌ی گنج؟

ملّا خندید و دندانهای سیاه و پراکنده‌اش را به نمایش گذاشت:

-تو ملکه‌ای... ملکه! من وظیفه‌م محافظت از ملکه‌ست. من ازت محافظت می‌کنم. از من نترس. من هرکاری می‌کنم، برای مراقبت از جون توئه. من قول دادم مراقب

ملکه‌مون باشم! می‌دونم جای گنج رو می‌دونی. به هیچکس نگو! اون گنج مال توئه. عقیل و سیما می‌خوان اون گنج مال تو باشه! گنجی که از اول مال تو بوده و یه روزی صاحبش می‌شی.

تازه دلش داشت گرمِ حرفهای ملّاولی می‌شد. هرچند گاهی شبها از نگاه خیره‌اش می‌ترسید.

گاهی حس می‌کرد که با آن دست‌هایش سرش را نوازش می‌کند، یا نزدیکش نشسته و نگاهش می‌کند.

#پست۷۲٤

از ترس جرأت نمی‌کرد چشم باز کند و خود را به خواب می‌زد. اما کم‌کم داشت باورش می‌کرد و پیشش احساس امنیت می‌کرد...

تا این‌که سر و کله‌ی فاضـل و امان پیدایشـان شـد و همه چیز از هم پاشید!

خوب می‌دانسـت که از امیر و پسرها و دار و دسـته‌اش فرار کرده و به ملاولی پناه برده بود! و خوب می‌دانست که پیدا شدن انها یعنی خطر!

نه فرصت فرار پیدا کرد، و نه حتی فرصتی برای پیدا کردن خودش!

نیمه شـب بود. میان جیغ و دادهایش از سر وحشـت، از ملّا کمک می‌خواست و ملّا فقط می‌گفت:

-به خاطر خودته ملکه... به خاطر محاظت از خودته!

حالا هم همان آدم بود. همان جادوگرِ ترســـناک و خائن و دروغگو! که باید تا حد امکان ازش دوری می‌کرد، تا هرگز اسیر جادو جمبل و طلسم‌هایش نشود!

همان جنّی که به اسم محافظ گاهی پیدایش می‌شد و تا سر حد مرگ می‌ترساندش، برای یک عمرش کافی بود.

فاضـل به توضـیحات آرام حسـین گوش می‌داد، درحالی‌که نگاهش به پیرمردی بود که داشت با شیره، درد اعتیادش را تسکین می‌داد.

#پست۷۲۵

حسین آرام کنار گوشش زمزمه می‌کرد:

-کسرا و سـیف‌الله هنوز تو الَموت‌ان. سـام می‌گه به خاطر اونطوری رفتنت شـــوکه و بلاتکلیف موندن. منتظر خبری

ازت هســـتن. امیر هم منتظر خبرِ گنجِ آلموته. یعنی منتظر خبری از شما رئیس! منتظره خودت بگی چه خبره!

نگاهش از ملا جدا نمی‌شـــد. حس مزخرفی داشـــت، دیدن اسـم "آبی" روی صـفحه‌ی موبایلش! تماس‌های از دسـت رفته‌اش، پیام‌هایش، خبر گرفتن‌هایش...

و شاید بی‌خبر نبودن‌هایش!

حسین ادامه داد:

-فرانک هم همچنان تو ایرانه. منتظره ببینه از گنج چیزی بهش می‌ماسه، یا نه!

پوزخندی زد و مثل حسین آرام گفت:

-امیر بهش نرسونده که این محموله مثل قبلیا نیست؟

حسین شانه بالا کشید:

-انگار اون گوشـــواره‌ها و متعلقاتش، زیادی زیر زبونش مزه کرده... البته... امان هم بدش نمیاد همچین مشـــتری‌ای

داشــته باشــه. هرچی نباشــه، از بهترین مشــتری‌های امیر و امانه.

ذهن شلوغش حتی یک ثانیه آرام نمی‌گرفت. قلبش کوبش دردناکی گرفت و گفت:

-خودم به امیر خبرا رو می‌دم. یکم استراحت کن...

حسین تشکری کرد و سر تکان داد. سپس وارد اتاقی شد که فاضل در اختیارش گذاشته‌بود.

به بودنش نیاز داشت. فعلا همین دو سه نفر را داشت که پیش خود نگه داشته‌بود.

پیرمرد تک چشــمِ جادوگر که درحال نئشــه شــدن بود... دختری که دنیای ســبزش بود و توی اتاق خود او درگیر سیاهی دنیای آنها بود... حسینی که وفادار بود. باید وفادار می‌بود!

#پست۷۲۶

و سام در الموت، به‌پّای کسرا!

این یکی خنده‌ی تلخ و تمسخرآمیزی روی لبش آورد. کسرا به‌پّا نیاز داشت؟! کسرایی که خودش به‌پای تک‌تکشان بود!

کسرایی که نمی‌دانست دوست بداندش، یا دشمن! دوست نبود... قطعا نبود! اما در دشمن بودنش شک داشت. و دل‌خوش بود به آن شاید یک درصد دشمن نبودنش.

نیاز داشت دلخوش باشد، توی این بیچارگی‌ای که مثل باتلاق تمام جانش را در خود فرو می‌برد.

با نفس بلندی خیره ملا ماند و هیچ تصـــمیمی برای این پیرمرد نداشــت. از هر طرف که نگاه می‌کرد، ملّاولی به یکی خیانت کرده‌بود!

هربار به یک شیوه، به یکی از اطرافیانش!

و با تمام خائن بودنش، بازهم زنده بود و بازهم باید زنده می‌ماند. معلوم نبود دیگر چه حرفهای ناگفته‌ای توی آن مغزِ چروکیده و پیچیده‌اش وجود داشت و رو نمی‌کرد!

شـــاید نیاز به تلنگر داشـــت. از همان تلنگرهایی که امیر با آوردن مرگ جلوی چشمانش بهش داد!

این‌بار که از مرگ برگردد، کدام راز را برای انتقام از چه کسی فاش خواهد کرد؟!

نشان دادن قبر یلدا و ارژنگ، انتقام از امیر بود؟!

این پیرمرد ناقص‌الخلقه، بیشـــتر از همه گیج و خســـته‌اش می‌کرد. از اول روانش را نشـــانه رفته بود و مغزِ بی عیب و

نقص و کثافتش خوب برای دیوانه کردن آدمهای اطرافش کار می‌کرد!

شـــاید هم منتظر فرصـــت بود برای رو کردن برنامه‌ی جدیدش!

#پست۷۲۷

وقتی نگاهش می‌کرد، از عصـــبانیت و انزجار تمام تنش سـخت میشـد... اما پیرمرد همچنان زنده بود... باید زنده می‌ماند!

با زهرخندی گفت:

-برو حال کن. برای هزارمین بار عزرائیل رو دور زدی!

پیرمرد با نئشگی، کش‌دار گفت:

-به ملکه بگو از من نترسه! من قول دادم... به گیسِ جیران قسم خوردم که مراقبش باشم!

بی اینکه جوابش را بدهد، چشم ازش گرفت و به سمت اتاقش رفت.

پشت در اتاقش ایستاد. پیشانی اش را به در بسته چساند و چشم بست. هرجایی بود، هرطور بود، با هر حالی... بازهم به سمت دنیای سبز کشیده می‌شد.

وارد اتاق شد. دید که دخترک گوشه‌ی تخت مچاله شده و پشت به او خود را بغل کرده. موهای فر و پریشانش روی بالشت ریخته بود.

در را بست و به در بسته تکیه داد. تمایشایش کرد. از لباس‌های دخترانه‌ای که توی کمد خانه‌ی او داشت، برداشته و پوشیده بود.

برای این دختر همیشـــه همه‌چیز داشـــت. هرچه که نیاز داشت! هرجایی که شاید او می‌رفت... حتی در خانه‌ی امیر!

انواع کش و ســـنجاق و کلیپس و تل... برای موهای بلند و فر...
لباس‌های بیرون و خانگی... کفش و صـــندل و دمپایی... عطر و اسپری و مام و کرم و لوسیون و...

لباس زیرهای مخالف، بسته‌های نوار بهداشتی، جوراب...

#پست۷۲۸

تمام دخترانه‌ها را برای او داشت! حتی لوازم آرایش...
برای آن جنگل‌های همیشـه سـبز، مداد سـیاه و سـایه‌های رنگی...

برای لبهای نرم و بوسیدنی‌اش، انواع رژ و برق لب و...

ساعت نزدیک به دوازده شب بود. حالا نوی اتاق خودش، و روی تخت خودش بود. دیگر هرگز هیچ نیمه شـــبی او را تنها نمی‌گذاشت!

حتی اگر تا همیشـه ازش دوری می‌کرد و متنفر و فراری بود. حتی اگر نمی‌خواســت که هیچ لمسی_ باشــد، هیچ حسی_ باشد، یا هیچی بین‌شان نباشد.

همین دور می‌ماند و نگاهش می‌کرد.

بو می‌داد. بویی لطیف و زنانه! همیشــه به دنیای ســیاهش رنگ و بو می‌داد. و همین بودنش بس بود!

می‌فهمید که بیدار اســـت. از نوع نفس کشـــیدن و مدل خوابیدنش می‌فهمید. ســـال‌های ســـال این دختر را زندگی کرده بود!

آرام گفت:

-به امان زنگ بزن...

چشـمان هیما ناگهان باز شـد. روی دیوار روبه‌رو ماند و... فاضل ادامه داد:

-میتونی کسرا رو به گمشـده‌ش برسـونی. درموردش با امان حرف بزن.

متعجب غلتی زد و به سـمت فاضـل چرخید. دید که بی حالت و آرام، به در تکیه داده و دکمه‌های پیرهنش همه بـاز اسـت. نگـاهش سرد و آرام، صـورتش آرام، حتی نفس‌هایش آرام...

#پست۷۲۹

@Vip Roman

امـا این‌همـه آرام بودن، یـک جوری بود! لرز بـه تنش می‌انداخت. سـیاه بود.. درسـت مثل سـایه‌ای که خود را در تاریکی پنهان کرده بود.

همیشـه همین‌طور بود. وقتی آرام بود، وقتی دور بود، سرد و بی‌حالت بود، می‌توانسـت خطرتاک‌تر باشـد! می‌توانسـت ترسناک‌تر باشد. این وقت‌ها هیچ نمی‌توانست حدس بزند که چه چیزی توی آن مغز به شـــدت درگیر و شـــلوغش می‌گذرد!

فقط می‌توانســت ببیند که پشــت آن مردمک‌های ســیاه، دنیا دنیا ناآرامی لانه کرده!

طول کشید تا بپرسد:

-به چی فکر می‌کنی؟!

فاضـل پشـت سرش را به در تکیه داد و با صـدای سـنگینی گفت:

-به بوی لوسیون بدنت...

هیما مات ماند. فاضل لبخند کمرنگ یک‌وری ای زد:

-به بوی موهات که بوی پرتقال میده... و بوی شـــکلاتِ دهنت که بوی سیگار منو میده!

لبهای هیما روی هم فشرده شدند. کاش حسی نبود.. کاش هیچ حسی نبود!

-یکی از توی کشوت برداشتم.

-برای تو گذاشته بودم!

قلب دخترک لرزید. نگاه مرد خیره و خمار بود. پر از حس... پر از خواستن!

چشم دزدید و حرفی زد:

-با این چیزا نمی‌تونی خامم کنی که...

-که باهات سکس کنم؟

نفس توی سـینه‌اش ماند. بهت زده نگاه به فاضـل کرد. همچنان آرام و سرد، آن دور ایسـتاده بود و تماشـایش می‌کرد.

#پست ۷۳۰

خجالت کشـید. و به شـدت شرم را پس زد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

-دقیقا... سیّدی!

فاضل لبخند آرامی زد:

-دنبال خام کردنت نیسـتم هیما... که اگر بودم، تا الان بهش رسیده بودم. و بعد... تو مُرده بودی!

سرما به جانش نشست. چشم فشرد و زمزمه کرد:

-خفه شو!

-هدف فقط زنده نگه داشتنته عزیزتی...

چشم باز کرد و با نگاهی تار رو به فاضل غرید:

-برای گنج؟

-برای خودم!

اشک چشمانش را پر کرد و بار دیگر لب زد:

-خفه شو فاضل...

فاضل با نفس بلندی گفت:

-از همون روز اول... که کنار گوشِت شلیک کردم!

-نمیخوام بشنوم!

اما فاضل با همان لحن آرام ادامه داد:

-ازت هیچی نمی‌خوام! فقط می‌خوام زنده بمونی... نزدیک من بمونی!

اشکِ سرکش به گونه‌اش راه گرفت:

-من فقط آزادی می‌خوام! پیش تو ندارم. می‌خوام نباشی.. نباشید! بهم می‌دی؟!

فاضل جان کند تا بگوید:

-تو بخوای... می‌دم!

دیگر حرفی زده نشد. سکوت مطلق! فاضل تن بی حس و حالش را روی مبل سه نفره‌ی تو اتاق انداخت. دور و نزدیک.

عطر تنش را استشمام می‌کرد. موهایش را از دور میبویید و نوازش می‌کرد. لب‌های گرم و مرطوبش را هزاران بار در تصورش بوسید.

تن زیبایش را از دور به آغوش کشید و سخت فشرد و می‌خواست برای دخترک امن باشد. امن‌ترین نقطه‌ی دنیا!

روی همان مبل سه نفره، انقدر تماشایش کرد تا پلک‌هایش روی هم افتاد. یک آزادی به هیمای سبز بدهکار بود و از ته دل می‌خواست که همیشه بدهکار بماند!

#پست۷۳۱

از لای در نیمه‌باز نگاهش را به داخل اتاق دوخت. پیرمرد خواب بود... اما حتی با دیدن چشم بسته‌ی ملّا هم تپش قلب می‌گرفت.

اندام دراز و استخوانی‌اش را با یک شلوار گرمکن و رکابی که برای فاضل بود، پوشانده‌بود. روی تخت یک نفره مثل حیوانی نحیف و مریض جمع شده بود و چرت بعد از ظهر اش را می‌زد.

گیسویی که در دستش گرفته‌بود توجهش را جلب کرد.

یک گیس سیاه و کمی به‌هم ریخته... توی مشتش!

ذهنش پر کشـــید به گذشـــته... همان دخمه! گیســـوی آویخته به دیوار... همان دیواری که همیشـــه پای زمینش خیس بود.

بی اراده در را باز کرد و قدم داخل اتاق گذاشـــت. چرا حتی توی خواب هم اینطور سفت این گیسو را چسبیده بود؟!

با دیدن گیســـو و پیرمرد نفســـش تنگ می‌شـــد. اصـــلا این پیرمرد به قدری سنگین بود که حتی با دیدنش هم احساس خفگی بهش دست می‌داد.

شـنیده‌بود که دعانویس‌ها طلسـم‌های قوی را بر گیسـوی زنان میبندند. نکند با این گیسو طلسمش کرده بود؟!

نفس سـختی گرفت. طلسـم شـده بود؟! روی گیسـوی چه کسی؟!

بالای سر پیرمرد ایستاد. نفسش بالا نمی‌آمد. دلش می‌خواست زورش به این جادوگر می‌رسید... انقدر می‌زد تا مجبورش می‌کرد اعتراف کند، که چه از جانش می‌خواهد؟! چرا زندگی‌اش را بسته؟ چرا طلسمش کرده؟ چرا جنی به اسم محافظ به جانش انداخته؟ چرا اصلا در زندگی‌اش است؟! از اول اصلا چرا بود؟!

#پست۷۳۲

با قلبی که دیوانه‌وار می‌کوبید، دست پیش برد و با تردید گیسو را لمس کرد. قلبش جمع شد، تنش مور مور شد. همه‌اش با این گیسو بود؟!

گیسو را گرفت. خواست از توی مشت پیرمرد بیرون بکشد. دهانش خشک شد و نفسش را در سینه حبس کرد. با احتیاط گیسو را کشید. باید این گیس را آتش می‌زد،

یا توی آب روان می‌انداخت، یا یک جایی سربه نیســـتش می‌کرد.

هنوز گیس را از مشت پیرمرد بیرون نکشیده‌بود، که ناگهان تک چشمش باز شد!

-جیران!

قلبش از وحشـــت ریزش کرد! ملّاولی خیلی زود نگاه به سمت او کشید. با دیدن ملکه، ناباور و حیران لب زد:

-ملکه... اومدی؟!

ترسیده دستش را عقب کشید. ملّاولی خنده‌ی کریهش را به روی او پاشید و ناگهان دستش را گرفت:

-اومدی پیش من؟

هیما از وحشـت جیغ زد! ملّا سـفت دسـتش را چسـبید و گفت:

-نترس! بیا اینجا... بیا ملکه... من مراقبتم...

سعی کرد دستش را آزاد کند و جیغ زد:

-ولم کن! چی از جونم می‌خوای؟! چرا انقدر اذیتم می‌کنی؟!

ملا بلند شد و سعی کرد دخترک را به سمت خود بکشد:

-من اذیتت نمی‌کنم... من مراقبتم. من ازت محافظت می‌کنم... من قول دادم. به گیسِ جیران قسم خوردم که ازت محافظت کنم.

#پست۷۳۳

اشک ناخواسته از چشمش چکید و با ترس داد زد:

-من محافظ نمی‌خوام! تو رو خدا از زندگیم برو... من ملکه نیستم... کمک! کثافت از زندگیم برو!

ملّاولی با دستی که گیس را نگه داشته بود، صورت هیما را نوازش کرد:

-چرا از من می‌ترسی دخترم؟ من فقط می‌خوام ازت محافظت...

گیس و دست شش انگشتی ملّا به پوست صورتش کشیده شد. یخ زد و بی طاقت جیغ زد:

-به من دست نزن!

همان لحظه فاضل غرید:

-ولش کن حیوون!

یورش برد و پیرمرد را محکم به عقب هل داد:

-داری چه علطی می‌کنی؟!

هیما با آزاد شدن دستش، بلافاصله خود را عقب کشید و ترسیده از اتاق بیرون رفت. ملا با نگاهش دنبالش کرد:

-بیا اینجا... نرو ملکه!

فاضل با خشونت بیشتری هُلش داد:

-بهت نگفتم نزدیکش نشـــو؟! نگفتم باهاش کار نداشـــته باش؟ بگیرم مثل سگ بزنمت حالا؟

هیما پشت چهارچوب در پناه گرفت و با چشم‌های خیس و وق زده نگاهش کرد. ملا روی تخت افتاد و دو دســـت لاغرش را گارد صورتش کرد.

-نزن! خودش اومد پیشـــم... خودش خواســـت بیاد پیش من!

#پست۷۳٤

هیما دست جلوی دهانش سفت کرد و با رعب و گنگی به پیرمرد نگاه کرد. هنوز گیس را چسبیده بود.

فاضل بالای سرش ایستاد و عصبانی تهدیدش کرد:

-کاری نکن در اتاق‌و به روت قفل کنم! کاری نکن برگردونمت تو اون کثافت دونی، تا باز امیر بیاد سراغت! با این دختر کار نداشته باش... کار نداشته باش ملّا! حتی نگاهشم نکن!

اما ملّاولی از زیر دستانش، با آن یک چشمش نگاه به هیمایی داد که پشت در پناه گرفته بود. یک چشم سرخی که حرف داشت. و هیما را به آن شبهای وهم‌آورِ توی دخمه می‌کشید.

فاضل غرید:

-فهمیدی؟! نگاش نکن!

ملّاولی چشم گرفت و رو برگرداند. فاضل نگاه عصبانی و پر تهدیدش را ازش گرفت و از اتاق بیرون آمد.

در را محکم بست و نگاهش را به هیمایی داد که رنگ پریده و بهت زده به در بسته خیره بود.

دســـتش را برای پاک کردن گونه‌ی هیمـا... پیش نیاورد! مشت کرد و پرسید:

-خوبی؟ آب می‌خوری بیارم؟

هیما بی اینکه جوابی بدهد، چشم گرفت و به سمت بیرون رفت. قرار بود با کسرا پیش امان برود... چرا از پیش ملّاولی سر در آورد؟

اسمی هر لحظه توی ذهنش تکرار می‌شد: جیران...

گیســوی جیران... جیران... گیســوی زنی به اســم جیران.. قسم به گیس جیران!

#پست۷۳۵

این اســم را قبلا شــنیده‌بود... یا نه... تمرکزی نداشــت که بتواند فکر کند.

از سالن خانه‌ی فاضل بیرون آمد... فاضل هم به دنبالش. بی‌قرار و ساکت و دور و نزدیک...

هیما با رسیدن به فضای بازِ حیاط، نفس بلند بالایی کشید، تا نفسش بالا بیاید.

این روزها اسم‌هایی می‌شنید، که قبل‌ها حتی یکبار اسم‌شان به میان نمی‌آمد. اسم‌های جدید... آدم‌های جدید... آدم‌های غریب مانده در زندگی‌شان!

وسط حیاط ایستاد و به سمت فاضل برگشت. تنها دو قدم دورتر ایستاده‌بود. تنها نگاهش می‌کرد. مثل چند روز اخیر، فقط نگاهش می‌کرد.

بغض چنگ زد به گلویش. فاضلِ قبل نبود. فاضلِ تاریک و ساکت و آرام، با صورتی سرد و... چشم‌های سیاهی که یک دنیا آشوب در سیاه‌چاله‌هایش زندانی کرده‌بود.

بغض را پس زد و پرسید:

-کسرا هنوز نیومده؟

فاضل کوتاه جواب داد:

-میاد.

سر تکان داد و چشم گرفت. همان لحظه زنگ در به صدا درآمد. نگاه هردو به سمت در چرخید. حسین بود که در را باز کرد. کسرا داخل شد. فاضل آرام گفت:

-اومد.

کسرا دستی تکان داد. از دور تعظیمی کرد و سلام داد.

هیما چشم بست و نفس سختی گرفت. ناگهان به سمت فاضل برگشت و قدمی بهش نزدیک شد. و در آن سیاه‌چاله‌ها، با نگاهی تار گفت:

#پست۷۳۶

-وقتی امیر منو به کتابخونه‌ش برد، یه آلبوم نشونم داد...

فاضل مبهوت ماند. هیما نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

-یه آلبوم قدیمی بود! دو تا عکس بهم نشـــون داد... یکی عقیل و ســـیما... پدر و مادرم! و یکی دیگه... یه زن و مرد جوون...

فاضــل بهت زده فقط نگاهش کرد. هیما پلک زد تا اشــک دیدش را تار نکند:

-گفت دلبرم قلبمو شــکســـت... می‌دونســـت اگر دلبر من نباشــه، نمی‌تونه مال کس دیگه‌ای باشــه. گفت دلبرم دلش با من نبود. حرف خیانت بود.

فاضل خشکش زد. رنگش داشت هرلحظه خرابتر می‌شد و انگار آشوب‌های زندانی شده در سیاه‌چاله ها، داشتند آزاد می‌شدند!

هیما دستش را گرفت و دمای دست مرد داشت پایین می‌آمد.

-گفت... غرامت گرفتم. غرامت عشقی که به پاش ریختم! گفت... گفت که... کسی_که من دوستش دارم، باید مال من باشه. گفت... دلش با من نبود. فرار کرد تا دلبر یکی دیگه بشه و...

چشم‌های فاضل با نفس سختی روی هم افتاد. هیما نگران و پر بغض دستش را روی صورت داغ کرده‌ی فاضل گذاشت.

-نمی‌دونم اینا که گفتم به دردت می‌خوره یا نه... اما همیشه... همیشه‌ی همیشه تو ذهنم مونده بود، که اون دلبر... دلبر امیر... کی بود؟

#پست۷۳۷

لرزش از صورت فاضل شروع شد و به تمام تنش نشست. تمام تنش سخت شد. بی‌اراده دست هیما را فشرد... محکم. انگار که به چیزی برای سر پا ماندن چنگ بزند!

هیما صورتش را فشرد:

-فاضل...

فاضل نفس سختی گرفت. قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد. تا به الان... احتمالا می‌داد که شاید... شاید حرفهای ملّا یک مشت دروغ باشد، برای انتقام از امیر... یا او...

اما حالا انگار به بن‌بست رسیده بود! دیگر انکاری وجود نداشت، دیگر شاید و احتمالی وجود نداشت. هیما نمی‌توانست بازی‌اش دهد. هیما از جنس ملّاولی نبود. هیما دروغ نمی‌گفت. هیما اینطور انتقام نمی‌گرفت.

چشم باز کرد و نگاه به شدت سرخ و پر آشوبش را به هیما داد:

-تو... دروغ نمی‌گی... به من دروغ نمی‌گی... مگه نه؟

دیدن حال خراب فاضل برایش دردناک بود. لعنت به قلبی که اینطور از درد کشیدنِ دشمنش، درد می‌کشید!

فاضل با دو دست صورت هیما را چسبید.

-من تو رو می‌شـناسـم... من بزرگت کردم. من همه چی تو رو از برم. تو بـه من دروغ نمیگی... اینطوری ازم انتقـام نمی‌گی... نه هیما؟

هیما تنها نگاهش کرد. نگاه سبزش گویای همه‌چیز نبود؟

نگاه معصـومش... جز صـداقت و پاکی برای فاضـل چیزی نداشت. دنیای سبز و بکرِ فاضل!

#پست۷۳۸

دیگر جانی برایش نمانده بود. دخترک را به آغوش کشـــید. نیـاز بـه نفس داشـــــت و دخترک نفس بود. محکم در آغوشش فشرد و دخترک جان بود در این بی جانی!

آنقدر توی آغوشـش نگه داشـت و انقدر نفس کشـید، تا بتواند سر پا بماند. و هیما در ســکوت همانطور مانده بود و این لحظه‌ها را از او و خودش منع نمی‌کرد.

در این لحظه نمی‌خواســت فکر کند که این حس درســت نیست. در این لحظه فقط می‌خواست فاضل آرام شود... تا آرام شدن مرد نیمه‌جانش، او را آرام کند!

دقیقه‌ها طول کشید، تا صدای کسرا بلند شد:

-شرمنده مزاحم خلوتتون می‌شم... داره دیر می‌شه‌ها!

اخم میان ابروهای فاضل جا خوش کرد. با تعلل دستانش را باز کرد. هیما خجالت زده عقب کشید و دید که فاضل چشم غره‌ی بدی به کسرا می‌رود.

حضور آن دو را هرچند دور، فراموش کرده بود.

با نفس بلندی به فاضل گفت:

-من برم...

فاضل با صورت سرد و فکی سخت، نگاه به چشم‌های زیبایش داد. سیب آدمش تکان خورد و با مکث گفت:

-همین دور و بر منتظر می‌شم تا برگردی!

هیما لبخند ناراحتی زد و چقدر حال مرد بد بود و چقدر سخت حفظ ظاهر می‌کرد.

-زود برمی‌گردم.

فاضل سری تکان داد و نگاه سرد و جدی‌اش را تا کسرایی که دور ایستاده بود کشید.

و هیما هم چشم گرفت و برگشت و به همان سمت قدم برداشت.

کسرا با نگاه به فاضل، گفت:

-بریم ملکه!

و همراه با هیما بیرون رفت و در را بست.

#پست۷۳۹

پشت در واحد ایستادند. زبان روی لب خشک شده‌اش کشید و با نفس بلندی قلبش را آرام کرد. قبل از اینکه انگشت روی زنگ بگذارد، در باز شد.

زن جوانی میان در ظاهر شد. لبخند داشت. تعظیم محترمانه‌ای کرد و از ظاهر و پیراهن کوتاه و تنگ و مدل دارش، پیدا بود که خدمتکار امان است.

یک خدمتکار جدید... مثل قبلی‌ها زیبا و جوان و آراسته... و قطعا موقتی!

-سلام، خوش آمدید. بفرمایید داخل، آقا منتظرن

نگاه به کسرا داد. نگاهشان در هم قفل شد. کسرا کمرنگ لبی کشید. بی اینکه حرفی بین‌شان رد و بدل شود، هیما چشم گرفت و قدمی به جلو برداشت.

پشت سرش هم کسرا... با نگاهی که می‌چرخید... حیرانش می‌کرد... تحسین می‌کرد... و ثبت میکرد!

پنت هاوس بزرگی در طبقه‌ی آخر یک برج، با دکوراسیون سفید و سیلور. همه چیز شیک و خاص و گرانقیمت.

و نگاه هیما تنها به امانی بود که روی تک مبل سفید چرم نشسته‌بود و مستقیم نگاهش می‌کرد. مستقیم به او!

حتی زبانش نمی‌چرخید سلامی بدهد. انگار که با این آدم، درست از همان روز دشمن شد بود! همان روزی که او را از دخمه ملّاولی بیرون کشیدند و جلوی امیر پرتش کردند.

همان روزی که امان با اشــتیاق به این قربانی نگاه می‌کرد و انگار نه انگار... که ماه قبلش او را بوســیده بود و باهم کلی قول و قرار گذاشته بودند.

#پست ۷٤۰

هنوز هم وعده‌های امان توی گوشـش تکرار می‌شـد. هنوز به آن عاشقتم و دوستت دارم‌هایی که موقع بوسیدنش دم گوشش نجوا می‌کرد، آزارش می‌داد.

بزرگترین باختش به امان، همان بوسه‌ها بود!

صدای کسرا آمد:

-سلام عرض شد آقا...

امان نگاه کوتاهی به کسرا کرد و بازهم نگاه به هیما داد.

-سلام... ملکه!

هیما دندان فشرـــد و... لبخند زد. از همان کودکی به امان گفته بود که از اسـم ملکه متنفر اسـت! تعظیم بلند بالایی کرد و گفت:

-سلام علیکم عمو زاده!

امان بلند شد و با چند قدم روبه‌روی هیما ایستاد. دستش را گرفت و روی دستش را بوسید. تن هیما سخت شد. اما تنها نگاهش کرد. امان با لبخند پرمعنایی گفت:

-اینطوری دولا نشو دختر عمو. تو روی چشم ما جا داری! روی سر من جا داری!

و آرام‌تر گفت:

-روی صورت من جا داری!

می‌خواست اعصابش را تحریک کند! و همیشه هم موفق بود. با این حال حفظ ظاهر کرد و لبخند مسخره‌ای زد:

-لیاقت تو خیلی بیشتر از ماده سگ‌هایی مثل منه پسرعمو!

امان جلو آمد و دســـت روی گونه‌ی هیما گذاشـــت. و با ظاهری ناراحت و پرتمسخر گفت:

#پست۱۷٤

-اینطوری نگو دلبر! نمی‌دونی چقـدر دلتنـگ اون دختر عاشق و از خود بی‌خود شده‌ی کنار رود کارونم!

هیما با کینه زل زد به چشـم‌های بیرحم امان... که درسـت همان دخترک ســـاده‌ای را یادآوری می‌کرد که با دو وعده خام شـــده بود و لبهایش را در اختیار هوس‌های این آدم گذاشته بود!

کسرا با جا خوردگی تنها نظاره گر بود. و هیما با نفس بلندی سعی کرد همچنان آرام بماند.

-متاسفم که تا همیشه قراره دلتنگش بمونی...

امان گونه‌اش را نوازش کرد:

-نه نه متاسف نباش... دلتنگ اون دختر بودن، لذت بخشه! لذا آینده مبهم تر از اونه که بشه پیش بینی کرد چی قراره پیش بیاد. و من به آینده امید دارم هیما...

سپس سر جلو کشید و دم گوش هیما پچ زد:

-خیلی به آینده‌ی متفاوت از فکرای تو امید دارم!

دیگر تحمل نکرد. با حس انزجار سر به سمت مخالف کشید تا از هرم نفس‌های امان دور شود.

امان با پوزخندی سیلی آرامی به صورتش زد و عقب کشید.

-کیس جدیدت رو معرفی کن عزیزم!

هیما چند ثانیه‌ای چشم بست تا آرامشش برگردد. پیش از اینکه حرفی بزند، کسرا خود را جلو کشید:

-کسرا پایدار هستم.

دســـتش را به ســـمت امان دراز کرد. امان لبخند گرم و پرمعنایی زد و دستش را فشرد:

-حالت چطوره کسرا؟ به خونه‌ی من خوش اومدی. خیلی مشتاق بودم ببینمت!

#پست۷۴۲

-متشکرم آقا.

امان اشاره کرد:

-راحت باش... بشین. سلاله؟ از مهمونام پذیرایی کن!

صدای زن جوان آمد:

-چشم آقا!

هیما نفس بلند کشید. بی توجه به آن دو، روی نزدیک‌ترین خود را به نزدیکترین مبل رساند.

همیشـه سـخت‌ترین لحظه ها را با جبروتی‌ها میگذراند. با هرکـدام یـک جور سـخـت بود. بـا امـان بـه طرز منزجر کننده‌ای سخت بود!

کسرـــا را دید که با اجازه‌ای گفت و روبه‌رویش روی مبلی نشست.

و امان دوباره برگشـت روی همان تک مبل سـفید و گردان مخصـوص خودش! پاهایش را باز کرد و راحت تکیه داد و روی مبل‌اش به چپ و راست تاب خورد.

یک رکابی به تن داشت و شلوار گرمکن مارک...

لب و لوچه‌ای پیچ داد و بینی‌اش را بالا کشید و رو به هیما گفت:

-از خصوصیات کِیسِت بگو!

هیما سرد نگاهش می‌کرد:

-قبلا تلفنی گفتم.

-بازم بگو! کامل... جامع... بدون اینکه چیزی از قلم بیفته. می‌خوام ببینم این پسرــ چی داره نظر ملکه‌ی منو جلب کرده! یه پسر، بعد از این‌همه سال!

و بعد رو به کسرا با لبخند چشم باریک کرد:

-چیکار کردی که دل ملکه‌ی منو بردی پسر؟

کسرا نگاه خاصی بین امان و هیما جابه‌جا کرد:

-ملکه لطف دارن به من...

#پست۷۴۳

-ملکه به هرکسی لطف نمی‌کنه... مگه اینکه طرفش خیلی آس باشه!

و نگاه به هیما داد و آرام و مسخره گفت:

-آس هم هست! ولی یه چیزی داره که چشم تو رو گرفته! اونو میخوام بدونم ملکه!

مسخره بازی‌های امان را جدی نگرفت و یک تای ابرویش را بالا داد:

-می‌بینی که! هیچ نقصی ــ نداره. هیچی از دخترایی که بهت معرفی کردم، کم نداره. خودت خوب می‌دونی که همیشـــه دســـت روی بهترینا می‌ذارم. این کیس توی نوع خودش بهترینه. قیمت نداره!

امان ابروانش را بالا داد و لبهایش را کج و کوله کرد و سری به تایید تکان داد.. هرچند انگار جدی نبود.

هیما دست توی کیفش کرد تا پوشه‌ای بیرون بکشد. همان لحظه صدای خدمتکار را شنید:

-بفرمایید خانم!

سر بلند کرد و دید خدمتکار با سینی حاوی لیوان‌های پایه بلندِ موهیتو روبه‌رویش ایستاده. نگاهش بین دو لیوان جابه‌جا شد. با تعلل لیوانی برداشت و زیر لب تشکر کرد. زن لبخندی زد:

-نوش جان.

و بعد به سمت کسرا رفت. هیما لیوان را روی میز عسلی گذاشت و قصد کرد پوشه را دربیاورد.

امان گفت:

-بخور هیما!

#پست۷٤٤

یاد نداشـت که توی خانه‌ی امان لب به چیزی زده باشـد! هیچ اعتمادی به امان نداشت. هیچ حس خوبی نداشت و کم از این آدم نخورده بود.

و برایش اهمیتی هم نداشـــت که امان چه فکری بکند. بنابراین بی اینکه نگاهش کند، پوشه را از کیف درآورد:

-میل ندارم. این رزومه‌ی کسرا...

-بخور بعد توضیح بده!

قصد اذیت کردن داشت! این لحن و برخورد از امان اصلا برایش غریبه نبود. توی چشمهای امان جدی‌تر گفت:

-میل ندارم پسرعمو!

کسرا لیوان را توی دستش می‌فشرد و با شک و تردید نگاه بین آن دو جابه‌جا می‌کرد.

امان بلند گفت:

-برو خرید سُلاله!

صدای سلاله آمد:

-چشم آقا!

امان ناگهان بلند شد و به سمت هیما آمد. هیما چشم ازش نمی‌گرفت. امان خطرناک بود. مثل گرگ خیلی وقت بود که برای دریدنش کمین کرده بود. و فقط منتظر فرصتی بود برای طعمه کردنش!

امان مقابل نگاه خیره‌اش، رویش خم شد. لیوان موهیتو را برداشت و زمزمه‌وار گفت:

-بخور عزیزم. توش هیچی نریختم!

هیما نفس سختی گرفت. کسرا چشم ازشان برنمی‌داشت. امان بیشـــتر خم شـــد و با نگاهی که توی صـــورت هیما چرخاند، پچ پچ وار گفت:

#پست۷٤٥

-من تو رو خواب نمی‌کنم عشـــق ناکام من! هیچ‌وقت خوابت نمی‌کنم. دلم می‌خواد حس داشـــته باشی! وقتی بهت دســـت می‌زنم حس رو تو چشـــمای ســـبزت ببینم. دوست دارم وقتی دستم رو تنت کشیده می‌شه، ترس رو تو چشمات ببینم. وقتی زیرم داری درد می‌کشی، صدای ضجه زدنت رو بشـــنوم. وقتی با تمام وجود می‌کنمت، صـــدای ناله‌هات از درد رو بشنوم...

از نگاه امان وحشـت کرده‌بود. اما این آدم دیدن ترسـش را باید به گور می‌برد!

-تو خواب هم نمی‌تونی همچین روزی رو ببینی امان!

امان با لبخندی لیوان را به صـــورت هیما کشـــید. سردی بدنه‌ی لیوان لرز به تن هیما انداخت، اما نه عقب کشـید، نه چشم ازش برداشت. امان دیوانه‌ی این چشم‌های یاغی و گستاخ بود!

-خواب... نه! همه چی تو بیداری اتفاق میفته.

لبه‌ی لیوان را به لب هیما کشید و ادامه داد:

- من این چشـــمای وحشی ــ رو باز می‌خوام، وقتی دارم دهنشو می..گ..ام!

فک هیما سـخت شـد. امان جرعه‌ای از آبمیوه را خورد و بعد لیوان را سمت هیما گرفت:

-بخور!

هیما با نفس‌های بلندی لیوان را گرفت... و با دیوانگی محتوایش را توی صورت امان پرت کرد!

چشم‌های امان با تکان بدی فشرده شد. اما توی همان حالت ماند. با همان چشمهای بسته خندید. با حرص و لذت خندید!

چیزی جز این، از این چیتای یاغی توقع نداشت و... چه لذتی داشت در بند خود درآوردنش!

#پست۷٤٦

دو دستش را با همان خنده‌ی پر حرص روی دسته‌های مبل کوبید و صاف ایستاد.

-احسنت!

چرخی زد. نگاهش به کسرا افتاد که مات و نیم خیز مانده بود. دو دستش را بالا آورد و به حالت مسخره و مستانه‌ای گفت:

-بشین... خوبم بشین... من و دخترعموم از این دیوونه بازیا زیاد داریم!

کسرا نگاه بهت زده‌اش را به هیما داد. امان دوباره چرخی زد:

-آهان... رزومه!

پوشه را از دست هیما کشید. و بعد پر تفریح و نامتعادل به سمت مبل خود برگشت. لبه‌ی رکابی‌اش را بالا آورد و به صورتش کشید. و با اخم پوشه را باز کرد.

-خب خب... ببینم چی داریم؟ کسرا پایدار... سی و چهار ساله... قد یک و هشتاد و نُه...

به این قسمت که رسید، سوت بلند بالایی کشید. بعد نگاه به کسرا داد:

-عربا عاشـــق بده های خوش قد و بالا ان! بدن خوبی هم داشته باشی، دیگه رو هوا می‌زنن!

کسرـــا لبی با زبان تر کرد و ســـعی کرد حواســـش را به امان بدهد:

-ورزشکارم آقا... مدل هم هستم.

امان سرش را با ریتم بالا و پایین کرد. و بعد رو بهش گفت:

-لخت شو!

کسرـــا جا خورد. نگاهش از امان به ســـمت هیما چرخید. هیما سرد گفت:

#پست۷٤۷

-کاری که آقا ازت خواست انجام بده!

امان تکخندی مسخره زد. کسرا دستی به حالت ندانستن توی هوا تکان داد:

-اوکی هرچی آقا بخوان!

بلند شد و دکمه‌های پیرهن مردانه‌اش را باز کرد. پیرهن را درآورد. بدن ورزیده و بی نقصش را به نمایش گذاشت. پوست برنزه‌اش کاملا صاف بود. امان خندید:

-شلوارتم دربیار! ببینم ملکه با چشمای تیزش چی دیده که میگه به درد پیشکشی به شیخ می‌خوری!

کسرا تعلل نکرد. خیره به امان کمربندش را باز کرد و شلوارش را درآورد.

وقتی تنها با یک شورت صاف ایستاد، امان گفت:

-بچرخ!

کسرـــا با بازدم بلندی چرخید. امان با خنده به هیما نگاه کرد:

-من اینو چجوری تســت کنم ملکه؟ تا حالا همه‌ش جنس لطیف از زیرم رد شدن... با این نره خر چیکار کنم من؟

هیما تمام سعیش را می‌کرد که بی تفاوت باشد:

-اونش دیگه به خودت مربوطه! هم بده‌ست، هم بکنه... هرطور که خودت صـلاح می‌دونی امتحانش کن! هم تاپ، هم باتم!

امان بلند خندید. دست زد و سرش را تکان داد و خندید.

-خیلی خوبی هیما... خیلی دوسِـــت دارم! خوبه... خیلی خوبه!

#پست۷۴۸

هیما بی هیچ حالتی تنها نگاه می‌کرد. کسرا نگاهی به امان کرد:

-اوکی ام آقا؟

امان خنده‌اش را جمع نکرد و اشاره به کسرا کرد که به سمتش بیاید. کسرا نگاه گذرایی به هیما کرد و به سمت امان رفت.

امان خود را جلو کشید. اسپنک محکمی به باسن کسرا زد و گفت:

-بد نیستی. باید امتحان بشی‌ا! ببینم جونِ حجم شیوخ رو داری یا نه.

هیما عصبی بود و چقدر سخت بود آرام ماندن. کسرا لبخند گشادی تحویل امان داد:

-راضیتون می‌کنم آقا! خیالتون راحت.

امان لبخندی زد:

-می‌دونم می‌دونم. چیزی که ملکه بپسنده، حرف توش نیست. حالا بدو برو لباساتو تنت کن، تا به هوس نینداختیم!

کسرا با خنده تعظیمی کرد و به سمت لباسهایش رفت. درحال پوشیدن لباسهایش بود که امان گفت:

-منتظر زنگم باش.

کسرا درحال بستن کمربندش گفت:

-چشم آقا!

امان اشاره کرد:

-میتونی بری...

کسرا جلو آمد و دست داد:

-لطف کردین آقا... منتظر خبر هستم.

امان تنها سری تکان داد. هیما بلند شد و گفت:

-بریم کسرا.

ولی همان لحظه امان گفت:

-تو بمون!

#پست۷۴۹

در یک لحظه احساس کرد قلبش از میان قفسه‌ی سینه سقوط کرد! کسرا به شدت یکه خورد. و نگاه هردو در یک آن به سمت امان چرخید.

امان با لبخند و آرامش، تنها به هیما نگاه کرد:

-دلم نمی‌خواد به این زودی بری دخترعمو!

هیما پلکی زد و کمی شتاب‌زده جواب داد:

-ممنون، کار دارم امان... باید برم.

-بمون حرف داریم باهم!

لبخند هولی روی لب هیما نشست.

-در چه مورد؟

امان شانه بالا کشید و با لحنی مسخره و پرتفریح گفت:

-هوممممم مثلا درمورد حیوانات در معرض انقراض جنگل‌های استرالیا! یا یا یاا درمورد مباحث بزشکی! فکر کنم از مباحث مورد علاقه‌ت باشه! مثلا مضرات ناخن گرفتن در شب، یا مضرات سر پا آب خوردن در شب؟ یا چه می‌دونم... هفته‌ای چند روز رابطه داشتن برای زن و شوهر خوبه!

کسرا مات مانده بود و هیما به چشم‌های امان خیره بود. چشم‌هایی که کینه و گرسنگی را فریاد می‌زدند و امان حتی سعی نمی‌کرد پنهان کند.

-یا می‌خوای درمورد کار خودمون حرف بزنیم؟ عتیقه جات نه... آدما! هرچی نباشه، من و تو همکاریم دیگه نه؟ یه تیم... به تیم که تا الان موفق بوده! هردو باهم موفق بودیم. بمون درمورد کارمون حرف بزنیم!

هیما نفس سختی کشید و تمام تلاشش این بود که با آرامش جواب دهد:

#پست ۷۵۰

-بمونه یه وقت دیگه... امروز...

میان حرفش امان ناگهان بلند شـــد و لب و لوچه ای پیچ داد. و کمی لوس شد:

-امروز هیما.. من دلم می‌خواد امروز باهم حرف بزنیم.

نفسـش سـخت‌تر شـد. از این امان می‌ترسـید. از امانی که درســـت مثل آن روز رفتار می‌کرد. همان روزی که از امیر می‌خواست هیما مال او شود!

-باید برم!

امان مقابلش ایستاد و با نگاه پر از کینه و نفرتش لبخند زد :

-باید بمونی!

از وحشت تنش مور مور شد. نمی‌ماند! فرصت به این نگاه نمی‌داد و هرطور شده باید می‌رفت. چشم گرفت:

-کسرا بریم!

کسرا تا تکان بخورد، امان بازوی هیما را گرفت و با خشونت به سمت خودش کشید:

-بریم نه! کسرا برو!!

کسرا جا خورده بود. نمی‌دانست چه کند. نگاهش بین هیمای رنگ پریده و امانی که لبخندش جدی و تهدیدوار بود، در رفت و آمد بود:

-اما آقا...

امان بازوی هیما را محکم‌تر فشرد و از بین دندان‌هایش لبخندی به روی کسرا زد:

-نمی‌خوام با خشونت از خونه‌م بیرونت کنم! کار ما فعلا باهم تموم شده و احتمالا به توافق برسیم. البته بعد از امتحان. پس پسر خوبی باش و فعلا محترمانه بفرما بیرون!

#پست۱۵۷

هیما تکانی خورد و صدایش از وحشت و عصبانیت لرزید:

-دیوونه شدی؟ این کارا چیه می‌کنی؟!

امان دم گوشش پچ زد:

-خفه شو لکاته!

هیما به تقلا افتاد. امان با دو دست نگهش داشت.

-نمیدونی چقدر باهات حرف دارم هیما... نمی‌دونی چقدر باهات کار دارم!

هیما نگاه ترسیده و ملتمسش را به کسرا داد:

-من باید برم... با کسرا...

امان رو به کسرا بلند غرید:

-تو که هنوز اینجایی! مگه نگفتم بیرون؟!!

کسرا غافلگیر شده و مستاصل گفت:

-ملکه باید با من بیاد آقا!

امان با پوزخند تمسخرآمیزی گوشی را از جیبش بیرون کشید:

-باید؟! توئه کو.نِ تن فروش به من میگی باید؟!! هنوز نمی‌دونی داری با اربابت حرف می‌زنی؟ کسی‌ـ که قراره قیمت خوب روت بذاره؟

کسرا با اخم عصبی نگاهی به هیما کرد و سپس رو به امان گفت:

-آقا فاضل دستور داده که با ملکه برگردم!

همان لحظه امان گوشی را دم گوشش گذاشت و گفت:

-مهمونمون نیاز به بدرقه داره!

تن هیما یخ زد. بیشـــتر تقلا کرد تا از دســـت امان خلاص شود.

جلوی نگاه بهت زده‌ی کسرا، دو مرد جوان و درشت هیکل و چهارشانه وارد سالن شدند. هیما به خود لرزید:

#پست۷۵۲

-بذار برم... چرا اینطوری می‌کنی؟! امان!

کسرـــا با دیدن دو مرد که هردو تیشرـــت ســـیاه و جذب و آســتین کوتاه تنشـان بود، خشـکش زد. درســت پشـت سر کسرا ایستادند و... آماده ی دستور امان!

امان همانطور که سـفت و سـخت هیما را نگه داشـته بود، اشاره کرد:

-راه خروج رو به مهمونمون نشون بدید.

دو مرد جوان تعظیم کردند. هیما با وحشـــت و حیرت نگاه می‌کرد:

-نه... امان بذار برم... کسرا!

کسرا بیشتر از او غافلگیر شده بود. و کاملا درمانده!

-آقا...

-ببریدش!!

با صدای بلند امان، دو مرد بازوهای کسرا را گرفتند.

هیما با بیچارگی نگاهش میکرد و باورش نمی‌شـــد که گیر افتاده!

کسرا بالاخره چشم از هیما گرفت و با اخم گفت:

-باشه باشه... ولم کنید خودم می‌رم!

اما دو مرد تا دم در رهایش نکردند. حتی وقتی او را از خانه بیرون کردند. حتی وقتی سوار آسانسورش کردند. حتی وقتی سوار ماشینش کردند و مجبورش کردند حرکت کند...

و هیما ماند با امانی که سرسختانه نگهش داشته بود!

اصلا نمی‌فهمید... چطور اسیر شد؟! چه شد؟! چه کند؟!!

مردمک‌های لرزانش کم مانده بود از حدقه‌ی چشمانش بیرون بزند. توی خانه‌ی امان... میان دست‌های امان... تک و تنها... تک و تنها! تنها با امانی که امروز فرق داشت! به خدا که حس می‌کرد. امانِ امروز جور دیگری بد بود!

وقتی به خود آمد، که دید رعب و وحشت تمام وجودش را فراگرفته و با تمام توان دارد دست و پا می‌زند و جیغ می‌زند!

-کمک!! ولم کن!! کسرااا!

امان سفت و سخت دستانش را دور تن دخترک پیچید و با تمام حرص و کینه و انزجاری که از این دختر داشـــت، دم گوشش زمزمه وار غرید:

-بالاخره تنها شدیم دخترِ ملّاولی و جیران!

#پست۷۵۳

همان دم از تقلا باز ایســـتاد! انگار که با سرعتِ سرســـام آوری درحال حرکت باشد و ناگهان به مانع سختی برخورد کرده باشد.

یا درست لبه‌ی پرتگاهی ایستاده باشد و دست و پا بزند برای دور شدن از پرتگاه... اما درست در همان حین دستی او را با قدرت از پرتگاه پایین بیندازد!

یک سقوط! و جسمی که به زمین کوبیده شده و در همان حالت بی حرکت می‌ماند. جسم تکه تکه شده‌ای که حتی روح هم ندارد!

امان از خشک شدن ناگهانی دخترک میان دستانش، خندید! خنده‌ای سرشار از لذت و کینه... هیچوقت مثل امروز منتظر دیدن این صورت نبود!

هیچوقت تا این حد، برای گفتن این راز... و بعد تماشای حالِ ملکه، بیقرار نبود. هیچ لذتی بالاتر از این لحظه... بعد از فهمیدن برنامه‌های خیانتی که برایش ریخته بودند، وجود نداشت!

همان‌طور که جسمِ خشک شده‌اش را سرسختانه نگه داشته بود، با یک دست موهایش را کشید و دم گوشش پچ پچ وار غرید:

-جون به جونت کنن، خائنی! خیانت تو خونِته! وجودت باعث خیانته. نفست... جسمت.. تک تک سلولای تنت از خیانت به وجود اومده! می‌دونی چرا؟ چون حرومزاده‌ای!

بوی موهیتو مغزش را می‌سوزاند و گیر کرده بود توی همان جمله‌ی اول! همان جمله‌ی اولی که نمی‌فهمید! اصلا درست شنید؟! دخترِ...

#پست۷۵٤

بقیه‌ی جمله توی ذهنش تشکیل نمی‌شد. پاک می‌شد. در هم می‌شد. مثل حروف به هم ریخته‌ای که نیاز به سر هم کردن داشت و ذهنش به شدت با این جورچینی می‌جنگید!

دست امان چنگ شده بود لای موهایش... و لبهای کثیف مردانه، به گوشهایش کشیده می‌شد و گوشش را تر می‌کرد. و تمام نفرتش را با کلمات، داخل گوش او سرازیر می‌کرد:

-حرومزاده‌ی نجس! هر جا باشی، اونجا رو نجس می‌کنی! با هرکی که باشی، اونو نجس می‌کنی! مثل یه ویروس مُسری می‌مونی که هرکسی ــ رو که کنارته، مبتلا می‌کنی! عجب جادوگری هستی تو ملکه... عجب ساحره‌ای هستی...

نفس می‌کشید.. نمی‌کشید... کلمات از گوشش به داخل مغزش سرازیر می‌شدند. و از آنجا، به تمام تنش! همان گوش سالمش بود.

و اگر فاضل یکبار شلیک کرد و پرده‌ی گوشش را سوراخ کرد، انگار امان هر لحظه به سمت گوشش شلیک می‌کرد!

هرلحظه پرده‌ی گوشش را می‌لرزاند. هرلحظه می‌کشت و دوباره زنده می‌کرد!

-تو هرجا باشی و با هرکی باشی، باعث خیانتی! اول ملّا... بعد سیما... بعد عقیل... و حالا فاضل؟!

گوش لعنتی می‌شنید. اما مغز احمق نمی‌فهمید! مغزِ هنگ کرده، توی فهمیدن همان جمله‌ی اول مانده بود! چه می‌گفت اصلا؟!!

#پست۷۵۵

امان با خشونت او را به سمت خود برگرداند. دستش را دور موهای فر و بسته‌ی هیما پیچید و محکمتر کشید.

-با خودت چی فکر کردی ساحره؟! ما رو احمق فرض کردی یا خودت‌و خیلی زرنگ؟! نقشه می‌کشی. واسه من؟ تیم جمع می‌کنی؟ برنامه می‌ریزی؟ برنامه واسه پایین کشیدن من؟ صاحبت؟ کارفرمات؟ گیر انداختن من؟! دقیقا چجوری؟ با چه دلی هیما... با چه دلی عزیزم؟

خنده‌ی امان باعث شد خون توی تنش یخ بزند

نگاهش در نگاه امان قفل شد. از نگاه امان نفرت و کینه‌ای می‌بارید که می‌توانست قسم بخورد پیش از این تا این حد هرگز ندیده بود!

-نمیگی با این نقشه‌های بی عیب و نقصت منو عاشق خودت می‌کنی؟! وای هیما وای هیما... نمی‌گی وقتی احساس زرنگ بودن می‌کنی، منو دیوونه‌ی خودت می‌کنی؟! روانیتم، می‌فهمی؟! روانیِ همین حرومزاده بازیاتم!

این‌همه تنفر و انزجار در آن چشمها، چیزی نبود که قبلا دیده باشد! این نفرت لانه کرده رو چشم‌های امان، تازگی داشت.

-آخه جوجه... فکر نکردی اگر من گیر بیفتم، قبلش روزگار تو رو سیاه می‌کنم؟ ملکه... ملکه چطور فکر نمی‌کنی که همه تو رو می‌شناسن و این تویی که کارفرمای منی؟!

حرفهایش... نگاهش... جملاتش... صدا و لحنش...

کف سرش از کشیده شدن موهایش سوخت. اما حواسش همچنان پی آن جمله ی اول بود و... اشـکی از چشـم‌های بازش پایین چکید.

#پست۷۵۶

-امان...

صـدای غریبه و بی‌روحش با ضرب سـیلیِ امان خفه شـد! آنقدر محکم بود که صـورتش به سـمتی پرت شـد و سرش گیج رفت.

امان بعدی را با پشت دست، به دهانش کوبید!

-واسه من تله جور می‌کنی ماده سگ؟!!

روی زمین افتاد. دهانش سر شـــد و احســـاس کرد لبهایش خیس شد.

نمی‌فهمید چه خبر اســـت! امان با مشـــت و لگد به جانش افتاد و در همان حین پشت سر هم ناسزا می‌گفت:

-که کسرـا بکن و بده‌ســـت آره؟! محافظ جدید فاضـــل... یهو هوس کرد بره اونور آب! هیچ گنجی هم... این وســـط درکار نبود! آخه تخم حروم! تو مال این حرفایی که بخوای منو دور بزنی؟! واســـه من چاه میکّنی؟! نمی‌گی تو همون چاه دفنت می‌کنم؟!!

تنش از ضرب لگدهای امان مچاله شـــد و جیغ زد. اشـــک ریخت. با دو دست پای امان را چسبید.

-امان!! امان تو رو خدا... گفتی دختر کی؟!

امان یقه‌اش را با دوست گرفت و بالا کشید. با صورتی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود، توی صورتِ خونی و زخمی‌اش غرید:

-چقدر خوشحالم می‌بینم اونی که همه رو به‌گا داده، آخر خودش داره به گای سگ می‌ره! بسه هرچی به خاطر گنج نفس کشیدی و جولان دادی و برای زمین زدن خود ما نقشه چیدی! بسه دیگه تحمل وجود نحست...

#پست۷۵۷

هق هق هایش با چشمهای وق زده از چشم‌های به خون نشسته‌ی امان جدا نمی‌شد و مچ دست امان را چسبید:

-من کاری نکردم... به والله کاری نکردم... من دختر عقیلم... دختر سیمام. من دختر عموتم امان! با من اینطوری نکن... من...

امان با حرص و کینه او را به زمین پرت کرد و بلند نعره زد:

-دختره‌ی جادوگر! همه یه مشـــت احمق، افتادیم تو تله‌ی تو! اون از جیرانِ احمق که دلش نیومد نطفه‌ی حرومِ تو رو ســقط کنه... اون از ملّا که هرچی جادو جمبل بلد بود، ریخته تو ذات کثافت تو! اون از ســیما که جادوی یه بچه شیطان شد و پاشو کرد تو یه کفش که باید دختر من بشه! اون از عقیل که عقلشو داد دست زنِ احمق‌تر از خودش... بعد آبی که اشـــتباه کرد و همون روز وجود نجســـت رو از زمین پاک نکرد... بعد... فاضـــل که دلش و دینش رفت واســه ســاحره‌ای مثل تو! اما منو نمی‌تونی گول بزنی... من جادوی توئه لکاته نمی‌شم!!

آنقدر زد که دیگر جانی در دخترک نماند! فقط صورتش را با دو دست پوشانده بود و ضجه می‌زد و درد تنش هیچ... درد حرفهایی که از امان می‌شـــنید، داشـــت جانش را می‌گرفت!

امان با نفس نفس رویش خیمه زد. با فکی سخت شده موهایش را گرفت تا توی صورتش نگاه کند.

-بد کردی هیما! ببین؟ پات تو همون تله‌ای گیر کرده که واسه من گذاشتی! تو آخه در حد منی که بخوای منو زمین بزنی؟!! منو نگاه کن!!

#پست۷۵۸

چشم هیما نمی‌دید. صورتش داغان بود و یک چشمش به خاطر مشت امان، به شدت درد می‌کرد و بسته بود. با همان یک چشم باز نگاه امان کرد و بی جان ناله کرد:

-من... دختر... ملّاولی... نیستم... نیستم امان... مگه نه؟

امان با خنده‌ای حریصـــانه از بین دندان‌های فشـــرده‌اش غرید:

-تو این حالت دقیقا شـــبیه همون جادوگرِ یک چشـــمی! فقط شـــانس آوردی که شـــیش انگشـــت نداری... تا الان شـــانس باهات یار بود که صـــورت خوشـــگلت شـــبیه اون حیوون نشـــده! صـــاحبت خوب ازت محافظت کرده... خوبه هربار یه محافظ برای خودت جور می‌کنی ســـاحره! اما حالا کی می‌خواد به دادت برســـه، وقتی صـــورتت از صورت بابات گریه تر بشه؟!

نمی‌دانست درد کدام را تحمل کند؟! درد صورتش، سرش، تنش...

یا درد حرف‌هایی که هر لحظه او را می‌کشت!

اما درد نگاه امان، وقتی به ســـمت گلو و ســـینه‌اش کشـــیده شد، بدتر از همه بود!

به خود لرزید... یخ زد... این یکی را تاب نمی‌آورد. این یکی دیگر نهایتش بود!

امان حریصانه و با کینه، آرام گفت:

-که ملکه باید باکره باشه!

پوزخندی زد. هیما با لرزش وحشـــتناکی ســـعی کرد خود را عقب بکشـد. امان بیشـتر خود را روی تنش کشـید تا اجازه ندهد حتی تکان بخورد!

-که ملکه مون صاحب گنجه و باید ازش محافظت بشه...

#پست۷۵۹

هیما هق خفه‌ای زد:

-نه... امان...

امان دو دســـت دخترک را محکم بالای سرش قفل کرد و لبهایش را دم گوش هیما چسباند:

-هنوز باکره‌ای مگه نه؟ میتونم حس کنم! فاضل خوب از صـاحب گنج محافظت می‌کرد. شـنیدم بوسـیدیش... با همون بوســه‌ها جادوش کردی؟ همون بوســه‌هایی که یه روزی مال من بود و می‌خواستی جادوم کنی؟!

چشمان هیما سخت فشرده شد و جیغ زد.

-نههه ولم کننن!

امان گوشش را گاز محکمی گرفت:

-شـــنیدم محافظ داری! ای جان محافظت کو؟ میخوام ببینم وقتی زیرم داری جر می‌خوری چطوری میخواد ازت محافظت کنه؟!

نمی‌خواست بشنود و آرزو کرد که کاش فاضل دو گوشش را هم کر کرده بود!

سرش را با شدت تکان داد. امان دیوانه وار خندید:

-تقلا کن هیما... دست و پا زدنت بیشتر تحریکم می‌کنه!

و با فشردن خود به تن هیما از ته گلویش غرید:

-ببین چطوری سفتم می‌کنی؟ هرچقدر بیشتر نخوای، بیشتر حریص می‌شم. امروز تا زیر من جون ندی ولت نمی‌کنم!

حتی مهلت نداد هیما نفس بکشد. زیر گلویش را گاز محکمی گرفت و گوشتش را بین دندان‌هایش کشید.

#پست۷۶۰

زیر گلویش سوخت. صدای ضجه‌اش بلند شد:

-حرامزادههههه... ولم کنن!

صدایش به هیچ جایی نمی‌رسید و در سالن بزرگ خانه‌ی امان منعکس می‌شد. و دوباره گوش خودش را پر می‌کرد.

امان شومیزش را از یقه گرفت، و با خشونت و حرص از دو طرف کشید!

صدای پاره شدن پارچه و کنده شدن دکمه ها... صدای نفس زدن‌های امان... خنده اش... نگاهش... و صدای دو رگه اش، وقتی زمزمه کرد:

-هیچ لذتی بالاتر از این نیست... که زیر من باشی... بیدار باشی... و من لمست کنم و تو فقط نگاه کنی و اشک بریزی و دست و پا بزنی!

در یک لحظه... دیگر حرکت نکرد! خشـــک و بی حرکت و مات. انگار به پایان رســـیده بود. انگار همه چیز را در یک لحظه فهمید. درک کرد. با تمام وجود درک کرد. با پوســت و گوشت و استخوان فهمید که...

دختر ملّاولی بود... دختر جیران... کـه حتی نمی‌دانســـت کیســـت! اینجا بود... توی خانه‌ی امان... فاضـــل او را فرســـتـاد... کسرـــا اینجـا رهـایش کرد... امیر گنجش را می‌خواست. و حالا امان... سهم خودش را می‌خواست!

هرکس اســتفاده ای می کرد. فاضــل گفته بود که بودنش، وجودش، از بدو تولد، همه‌اش با یک مشـــت دروغ بود. اصلا دروغ باعث بودنش بود!

به چشـــم می‌دید که تا به الان، با دروغ زنده بود. از همان بدو تولد!

#پست۷۶۱

و حالا که دروغ‌ها رو می‌شـد و تمام می‌شـد، دیگر دلیلی بر بودنش نبود! یعنی دیگر استفاده‌ای برای کسی نداشت.

یک مهره‌ی سـوخته، در بازی‌ای که حتی خودش هم نمی‌دانست نقشش چیست. فقط باید می‌بود و بازی می‌کرد و دست به دست می‌شد و همه را به خواسته‌شان می‌رساند.

و حالا باید امان را به خواسته‌اش می‌رساند. چون او هم سهمی ازش داشت بالاخره! مهره‌ی به درد نخورِ حرامزاده‌ی لعنتی، وقتی دست فاضل و کسرا بود، بازی اش را کرده بود. و احتمالا امان را بازی داده بود.

ناخواسته و بی خبر!

و حالا این مهره‌ی سوخته به دست امان افتاده بود... حق خودش می‌دانست که بخواهد انتقام بگیرد! حتی اگر هیما نمی‌دانست بر ضد او بازی کرده!

دستهای امان سینه‌هایش را می‌فشرد. لبهای داغ و تر و کثیفش، روی پوست تنش رد می‌انداخت. دندان‌های تیزش گوشت تنش را می‌گند . چنگالهایش موهای بلندش را می‌کشید.

و هیما به تنهایی‌اش فکر می‌کرد.

دختر ملّاولی... ملکه... صاحب گنج... معشوقه‌ی امان... دختر سیما و عقیل... یا دخترخوانده‌ی امیر...

و... چه چیز فاضل؟!

دنیای سبز فاضل؟

لبخند روی لبش نشست. اشک از گوشه‌ی چشمانش سر خورد.

فاضل از چشمانش گفته بود. بوی پرتقالی موهایش، بوی شکلاتی دهانش...

#پست۷۶۲

گفته بود چشمهای سبزش دنیای اوست. باور کرد. باور کرد. آن نگاه سیاه و درمانده را باور کرد، وقتی گفت که دنیایش است!

وقتی که دستش را گرفت و خواست بماند. وقتی چشمانش را بوسید و گفت جز آزادی اش هیچی نمی‌خواهد.

در این دنیا، دنیای هیچکسی. نبود و چرا باور کرد که دنیای فاضل است؟! چرا باور کرد که دنیای سبز فاضلی‌ست که او را اسیرِ خود کرده؟

امان سیلی محکمی به صورتش زد:

-داد بزن! گریه کن! کمک بخواه! التماس کن... التماســم کن هیما! شـنیدن صـدای التماسـت، روحمو ارضـا می‌کنه دختر مُلّا!

قلبش ســوخت. حفره‌ی ســیاه و بی انتهایی روی قلبش به وجود آمد. دختر ملّا!

فقط نگاهش کرد. اشک از چشم‌های بازش راه می‌گرفت و بین موهایش گم می‌شد.

امان دکمه‌ی شـلوارش را باز کرد و با خنده‌ی حریصـانه‌ای غرید:

-چیه لال شـدی؟ توام دلت میخواد نه؟ واسـه همین آروم گرفتی؟ بگو که هنوز دلت پیش منه... پیش همون روزا... همون بوسه‌ها!

و بـا این حرف، لبهـای زخمی و ورم کرده‌ی هیمـا را بین لب‌هایش گرفت و بین دندان‌هایش کشید.

اخی از دخترک درنیامد. اشـک بعدی... شـلوارش از پایش پایین کشـیده می‌شـد. اشـک بعدی. انگشـتان کثیف امان روی تنش حرکت میکرد. اشـــک بعدی... نگاهش روی سقف ماند.

#پست۷۶۳

انگشتها به بین پاهایش رسیدند. نگاهش از سقف جدا شد و به چشمهای خمار و پر عطش امان رسید.

درد داشـــت خیره شـــدن در چشـــم‌هایی که هیچ رحمی نداشتند. درد داشت وقتی پیروزی را در چشمهای آلوده به

کینـه و هـوس امـان می‌دیـد. درد داشـــت وقتی توی چشم‌هایش آرام و بی جان خواست:

-بس کن امان...

امان خندید و تنش را سخت‌تر فشرد.

-آهان زبونت داره به کار میفته! میخوای التماس کنی که بهت رحم کنم؟!

بار دیگر ازش خواست:

-بس کن امان!

امان راضی از خواسته‌اش، ابروانش را بالا فرستاد و با نقس نفس سر تکان داد:

-بیشتر هیما... بیشتر!

و دسـتش را به لبه‌ی شـورت دخترک رسـاند. پاهای هیما ناخودآگاه جمع شـد. امان با خشـونت لبه‌ی شـورتش را پایین کشید.

هیما تن بی‌جانش را به سـختی از زمین کند. سرش بالا آمد. با یک چشــم نگاه به امان داد و فاصــله را از صــورتش کم کرد.

-تو به خواسته‌ت نمی‌رسی امان. پس... بس کن!

امان یک دســتش را لای موهای دخترک چنگ کرد و روی لب‌هایش با کینه و هوس غرید:

-بـه خـاطر همین خوابـت نکردم هیمـا! بـه خـاطر همین لحظـه... تـا بـا چشـــمـای خودت ببینی کـه چطوری بـه خواسته‌م می‌رسم!

#پست۷۶۵

دست هیما روی شانه‌ی امان چنگ شد و پایش را جمع‌تر کرد.

-من دختر سیما و عقیل نیستم؟

امان با لذت خندید:

-تو تخم حرومِ جیرانی! بابات اون حیوون یه چشمِ پیره که با جادو جمبل تو رو پس انداخته! فقط به خاطر گنج... فقط به خاطر گنجی که تو ملکه‌ش باشی! می‌بینی چه زندگی پست و بی ارزشی داری؟

قلبش تکه تکه شد. اشک‌ها سرعت بیشتری گرفتند. موهایش بیشتر کشیده شد. پایش بیشتر جمع شد... بیشتر... و دست دیگرش مچ پایش را لمس کرد.

-هیچ‌وقت اصلا... دوستم داشتی؟

امان با تمام ممانعت هیما، دستش را از زیر شورت هیما رد کرد و به تنش رساند. و در نگاه هیما با تمسخر ناله کرد:

-آخِی... پاتو باز کن، تا بگم بهت!

نفس‌هایش لرزید. هق زدنش پر از خفگی شـــد. پاچه‌ی شلوارش را بالا کشید و... تنش را فشرد.

امان از بین دندان‌هایی که از لذت فشرده می‌شدند، گفت:

-چشم فاضل دنبالت بود... آخ هیما چقدر داغی!

دســـت لرزانش بدنه‌ی سرد و فلزیِ چاقوی ضـــامن‌دار کوچکی که توی جورابش بود، لمس کرد. امان نـاله‌ی پر لذتی کرد:

-دیدم بد چیزی نیستی! زودتر از فاضل اومدم سمتت.

چاقوی ضـامن‌دلر را بیرون کشـید و توی مشـت لرزانش فشرد. دستش بیش از پیش چنگ شد روی شانه‌ی امان.

امان سعی می‌کرد دستش را بیشتر به تن هیما برساند.

-سعی کردم هیما... باور کن! اما نتونستم... بلد نبودم مثل فاضل احمق باشم! باز کن!!

وقتی امان سعی کرد با دو دست پاهایش را باز کند، هیما ضامن چاقو را کشید و چشم فشرد و با هرچه توان داشت، چاقو را به پهلوی امان فرو کرد!

صدای آخ بلند امان، با صدای جیغ وحشت‌زده‌اش در هم آمیخت و طنین وحشتناکی به وجود آورد!

#پست۷۶۶

(چند دقیقه قبل)

در اوج ناباوی هیما را آن بالا جا گذاشت! آن بالا... در خانه‌ی امان... پیش امان!

همه چیز آنقدر غیر قابل پیش بینی و یکهویی اتفاق افتاد که اصلا نشد حتی فکر کند!

خودش را گم کرده بود و فکرش را هم نمی‌کرد که اینطور غافلگیر شود.

وقتی به خود آمد، که دید بین دو مرد درشت هیکل اسیر شده و بی سر و صدا دارد به سمت بیرون هدایت می‌شود!

نگاه وحشت‌زده‌ی هیما و خواهشی‌ـ که توی صدایش موج می‌زد، وقتی اسمش را برای کمک صدا زد، آخرین تصویری بود که دید!

نگاه متحیر و غافلگیر شده‌اش فقط به روبه‌رو مانده بود، وقتی با اجبار آن دو مرد سوار آسانسور شد، وقتی از آسانسور بیرون کشیده شد، وقتی به بیرون راهنمایی شد. وقتی پشت فرمان نشست و یکی از آن دو مرد در را به رویش بست و دستور داد:

-برو! حرکت کن!!

و همچنان مبهوت و ناباور بود، وقتی ماشین را روشن کرد و حرکت کرد!

از آینه که نگاه به پشت سرش کرد، هنوز آن دو مرد را می‌دید که آنجا ایستاده و نگاهش می‌کنند! انگار ایستاده بودند تا مطمئن شوند که شرش را کم می‌کند!

ملکه را آن بالا، میان دستان امان، جا گذاشت و حالا داشت برمی‌گشت!

#پست۷۶۷

امان با آن طرز نگاهش، آن خنده‌هایش، آن حرفهایش...

لعنتی... رو دســـت خورده بود! ولی از کدام‌شـــان؟! از کدام؟!

اولین خیابان را به داخل پیچید و ده متر نرفته، پا روی ترمز فشرد. مشـتش را با عصـبانیت به فرمان کوبید. تله بود! تله‌ای که فکر می‌کرد برای امان کار گذاشـــته و حالا... خودش توی آن تله به دام افتاده بود.

خودش و هیما؟!

نفس نفس می‌زد و مشـتش را با فکی سـخت شـده یک ریتم به فرمان می‌کوبید.

ملکه نقش بازی نمی‌کرد. غیر ممکن بود با امان دســت به یکی کرده باشـد! قبل از اینها هم برخوردش با امان را دیده بود. امروز هم دید!

نفرت نگاهش را، فرارش را، دسـت و پا زدنش برای خلاص شـدن از دسـتهای امان را... و... ترسـش! ترس جا خوش

کرده در نی‌نی چشـــمانش، وقتی امان بهش دســـتور داد: بمان!

شـاید هم فاضـل! شـاید هم تله‌ی فاضـل بود!! فاضـل و امان! باهم... برای گیر انداختن هیما؟!

اگر این تله از طرف فاضـــل بود، چرا الان اوی کسرـــا رها شده بود و هیما در چنگال امان گیر افتاده بود؟!

فاضل آن دختر را طعمه‌ی امان کرده بود؟!

نمی‌توانست باور کند! نمی‌دانست از کجا، اما نمی‌توانست قبول کند که فاضل با نقشه ملکه را توی چنگال امان پرت کرده باشد!

این چند ماه انقدر دید بود که نتواند قبول کند. فاضـل به آن دختر حس داشت!

#پست۷۶۸

اما بازهم سردرگم و گیج و عصـــبانی، به اتفاقاتی که انقدر سریع افتاد فکر می‌کرد و نمی‌توانســت به نتیجه‌ی درســتی برسد.

فقط این را می‌دانست که امان به دنبال ملکه بود و حالا... به دستش آورده بود!! به همین راحتی... به همین راحتی!

فاضل می‌دانست... نمی‌دانست... نقشه‌ی خودش بود... یا نبود...
کلنجار رفتن‌هایش در آخر ختم شـــد به گرفتن شـــماره‌ی فاضل و... روی حساسیت فاضل نسبت به آن دختر باید حساب می‌کرد!

وقت داشت می‌گذشت و دیگر بیشتر از این نمی‌توانست بنشیند و به دنبال آدم اصلی این نقشه ها بگردد. شماره را گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت.

بوق خورد... بوق خورد... هفت تا هشت تا.. پاسخ نداد!

نفس بلندی کشید. دوباره شماره را گرفت. و دوباره منتظر ماند و دوباره تماسش بی پاسخ ماند!

و نگاه فاضل... روی امیر مانده بود! امیری که درست چند دقیقه بعد از رفتن هیما، سرزده به خانه‌اش امده بود!!

کسرا مشتش را سخت فشرد و در آخر پیامی برای فاضل فرستاد:

-امان دختره رو خفت کرد، منو انداخت بیرون!

ثانیه‌ای که گذشت، دیگر تاب نیاورد همانجا بنشیند و منتظر خبری از فاضل شود.

اسـلحه را از زیر صـندلی بیرون کشـید و پشـت کمربندش جای داد. و بعد پیاده شـد و ماشـین را همانجا رها کرد و... برگشت.

#پست۷۶۹

قـدمهـایش محکم و بلنـد بود. نگـاهش تیز و محتـاط. از همان دور به مجتمع بزرگ و خوش نقشه و خوش نما نگاه کرد. دم در از دو محافظ امان خبری نبود.

نگاه به لابی و نگهبانی انداخت. از نگهبان باید عبور می‌کرد و... همان حوالی یکی از آن دو محافظ را دید!

نگاه ندزدید... تا او هم ببیندش. نمی‌شـــد انقدر مخفیانه وارد خانه‌ی امان شد!

صدای نگهبان را شنید.

-می‌تونم کمکتون کنم جناب؟

همان محافظ با آن هیبت و نگاه تیزش، برگشت و کسرا را دید.

کسرا بی اینکه به نگهبان نگاه کند، رو به همان مرد گفت:

-یه چیزی بالا جا گذاشتم!

و بعد چشم گرفت و مستقیم به سمت آسانسور رفت!

نگهبان صدایش زد:

-آقا...

و محافظ، جا خورده و با اخم به سمت کسرا آمد.

کسرا قدم تند کرد. محافظ صدایش زد:

-هُو!!

به آسانسور رسید. دکمه را زد. محافظ بهش رسید. در آسانسور باز شد و... کسرا خیلی سریع داخل شد.

محافظ هم پشت سرش:

-کجا؟! هری بیرون!

کسرا دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظر را زد و رو به محافظ گفت:

-ببخشید من گوشیمو تو خونه‌ی امان جا گذاشتم.

دست محافظ به سمت بازویش آمد. در داشت بسته می‌شد:

#پست ۷۷۰

-زر نزن بابا، سیکتیر!

کسرا خیلی سریع واکنش نشان داد. دست مرد را گرفت و چرخید و ضربه‌ی محکمی به وسط دو کتفش زد!

در آسانسور بسته شد!

مرد جا خورده و عصبانی به سمت کسرا چرخید. باهم درگیر شدند.

مشت‌های کسرا پشت سر هم روی سر و صورت مرد فرود آمد.

مرد با کف دست محکم به صورت کسرا کوبید و بعد اسلحه‌ای از زیر بغل کتش بیرون کشید. اما کسرا همان لحظه لگدی به دستش زد و با عصبانیت بیشتری مشت زد.

پیشانی‌اش را محکم به صورت مرد کوبید و مرد روی زمین افتاد. کسرا با نفس نفس، سرش را گرفت و محکم به دیواره‌ی آسانسور کوبید!

مرد به همان حالت نیمه نشسته و خوابیده، با دماغی شکسته و ابروی شکافته شده و سر خونی، بیهوش شد!

کسرا پشت دستش را به لب زخمی و خونی‌اش کشید و بینی‌اش را با شدت بالا کشید.

آسانسور ایستاد. درها باز شد. برگشت و نگاه محتاطی به بیرون انداخت.

پای مرد را جلو تر کشید تا درب آسانسور باز بماند و کابین توی همان طبقه ایست کند.

بیرون رفت و هنوز نرسیده به واحد امان، محافظ دوم را دید! که همان حوالی قدم می‌زد و نگهبانی می‌داد!

#پست۷۷۱

دستش را پشت کمرش برد و همین که محافظ به سمت چرخید، کلت را بیرون کشید!

محافظ حتی فرصت نکرد دست به سمت اسلحه ببرد و کسرا کلت را مستقیم به سمتش گرفت:

-تکون نخورا!

محافظ خشکش زد. یک نگاه به پشت سر کسرا انداخت و یک نگاه به خود کسرا که نزدیکتر می‌شد.

شتاب‌زده قدمی عقب رفت و با اخم توپید:

-کونده پررو... از جونت سیر شدی برگشتی؟

و دست داخل جیبش کرد تا به وسیله‌ی گوشی امان را خبر کند. کسرا با عصبانیت غرید:

-دستتو بنداز! از جات تکون نخورا!

صـــدایش انقدر جدی بود که مرد بترســـد و توی همان حالت بماند.

کسرا با گامهای بلند خود را به او رساند و... لوله‌ی اسلحه را درست وسط دو ابروی پیوندی‌اش فشرد:

-دستاتو بگیر بالا!!

مرد با تعلل دستهایش را بالا گرفت و... همان لحظه صدای جیغ ضعیفی به گوشش رسید!

دیگر نتوانست صبر کند. با همان کلتی که در دست داشت، محکم به کنار شقیقه‌ی مرد کوبید.

مرد گیج و غافلگیر شده، تعادلش را از دست داد و تلو تلو خورد. کسرا چرخی زد و با پا ضربه‌ی بعدی را به سرش کوبید. و مرد همانجا دراز به دراز افتاد!

شروع کرد به گشتن جیب‌هایش، تا کلید پیدا کند. نفس‌هایش بلند و عصبی بود.

#پست۷۷۲

هنوز گشته و نگشته، بلند شد و ضربه‌ی آرامی به در واحد امان کوبید!

و هیما، جرأت نمی‌کرد چشـــم باز کند! ضربه‌ی چاقویی که بـه پهلوی امـان کوبیـده بود، بـاعـث شـــد امـان بـا درد وحشتناکی دستش را به سمت پهلویش ببرد!

دستش به دست هیما، که چاقو را گرفته بود، برخورد کرد.
هیما با رعشه‌ای که کل بدنش را گرفته بود، سعی کرد چاقو را سفت توی مشتش نگه دارد.

امان با خر خری از درد مچش را گرفت. هیما ناگهان چشم باز کرد. دید که صورت امان از درد قرمز و خفه شده!

نگاه امان ترســناک و... غافلگیر شــده و ترســیده بود و... دستش را با حرص لای موهای هیما چنگ کرد:

-حروم... زاده...

هیما با هق هق و وحشــت چاقو را محکمتر توی بدن امان فرو کرد. صدای فغان امان بلند شد!

صدای ضعیفی از پشت در شنید:

-ملکه!

به ثانیه نکشــید که صــورت امان از درد و بی جانی، خیس عرق شــد. با هرچه در توان داشــت، دســتش را بالا آورد و دور گلوی هیما فشرد و سعی کرد خفه‌اش کند.

هیما با گریه‌هایی بلند از ترس و عصــبانیت، چاقو را از پهلوی امان درآورد و... دوباره ضربه زد!

#پست۷۷۳

ناله ی امان بلندتر و بی جان‌تر شـــد. از دو دســـتش کمک گرفت برای خفه کردن هیما! اما جان از بدنش داشـــت می‌رفت و دیگر هیچ قدرتی نداشت!

و توی همین تقلاها، کسرا در را با کلید باز کرد و... امان بی جان و سست شده روی هیما افتاد!

-می..کشمت...

کسرـــا متحیر از چیزی که می‌دید، خیلی سریع جلو آمد! شانه‌ی امان را گرفت و کنار کشید و... خون همه جا را پر کرد! روی تن هیما، روی زمین، دســـتانش... با چاقویی که توی مشت پر از خونش فشرده می‌شد و می‌لرزید!

کسرا نگاه بهت زده‌اش را نمی‌توانست از سر و وضع هیما و امان بگیرد!

به خصـــوص هیمایی که هق هقش با لرزش تنش، و سر و صـــورت داغونش، و لبـاس پـاره و خونی‌اش، عجیـب وحشتناک و دردآور بود!

بازویش را گرفت و سعی کرد بلندش کند:

-خیله خب... خیله خب.. آروم... پاشو...بلند شو...

با ضرب و زور هیمای رعشـــه گرفته و نیمه جان را از زمین کند. دســـتش را دورش پیچید و محکم نگهش داشـــت تا نیفتد.

دخترک هیچ جانی نداشت و یخ زده بود و هق می‌زد و... رو به سقوط بود.

کسرا نگاه سرگردان و ناباوری به امان انداخت و بعد چشم گرفت. و همراه با هیما به سمت بیرون قدم برداشت.

امان با چشـــم‌های نیمه باز و نفس‌های ســـخت و ناتوانیِ مطلق، همانجا روی زمین افتاد و ســـعی می‌کرد ببیند. اما همه چیز تار و سیاه بود!

و کسرا از آپارتمان بزرگ امان بیرون زد و در را بست!

#پست۷۷٤

یک نگاهش به امیر بود که در راحت‌ترین پوزیشـــن ممکن، روی مبل نشسته بود. پیپش گوشه‌ی لبش، و موهای بلند و ســـفیدش بســـته پشـــت سرش، و لبخندی ملایم و چشم‌های بیرون زده‌اش که به ظاهر آرام بود!

یک نگاهش به دو مرد پشت سرش.. که یکی‌شان سام بود! سـامِ برگشـته از الموت! سـامی که پای یک چشـمش کبود بود. یک دستش باند پیچی بود، و نگاهش نمی‌کرد!

و یک نگاهش به ملّاولی... که مثل یک سگ دست آموز و ترسیده، درست پایین پای امیر نشسته‌بود!

به وسیله‌ی محافظ امیر از توی اتاق بیرون کشیده شده بود. و جلوی پای امیر پرت شـــده‌بود. پیرمرد نگاه از امیر نمی‌گرفت و هیچ نمی‌گفت.

اما می‌لرزید! رنگ به رو نداشـــت. از تکرار آن کتک‌ها تنش به رعشه افتاده بود!
و نگرانی‌اش انگار بیش از آن کتک‌ها بود!

اما نگاه امیر فقط به او بود! اویی که درســـت روبه‌رویش نشسته بود و سرد و لب بسته و بی حالت، نگاهش می‌کرد.

سال‌های سال این مرد را پدر خود می‌دانست. آبی... امیر... خلیل... بزرگتر... آقا... محترم...

و نگاه می‌کرد که بفهمد حرف چشمهایش چیست! اصلا حس آن چشم‌ها چیست؟! حال این نگاه چیست؟

نگاهی که انگار تازه می‌دید! برای اولین بار می‌دید. برای اولین بار پس از این همه سال، دقت می‌کرد. جور دیگر می‌دید.

-قهوه بیارم آبی؟

#پست۷۷۵

امیر دود پیپ را بیرون فرستاد و آرام گفت:
-نه، دخترم کجاست؟

و نگاه ملایمش را به سمت ملّاولی کشید و ادامه داد:
-دلم براش تنگه... برای دختر عقیل!

ملا به سختی غرید:

-بهم قول دادی امیر! گفتی هیچ گزنـدی از تو بـه ملکـه نمی‌رسه. قول دادی براش پدری کنی... دخترت باشه!

امیر با تأسف گفت:

-قبول نمی‌کنه ملا! ملکه دوســـت نداره دختر من باشـــه! اصلا منو دوست نداره...

گوشی فاضل برای دومین بار توی جیب شلوارش ویبره زد.

درآورد. نگاه گذرایی به اســـم کسرـــا انداخت. مغزش تیر کشـید. انگار بین زمین و هوا بود و... زیر نگاه سـنگین امیر، گوشی را روی حالت ســـکوت گذاشـــت! و با بی اهمیتی دوباره توی جیبش برگرداند.

قلبش وحشـــتناک می‌کوبید. اما ظاهرش سرد و بی‌تفاوت! مثـل تمـام وقـت‌هـایی کـه از فرط دیوانگی بـه این حـال می‌رسید.

-ملکه لایق دختر تو شدن نیست آبی!

امیر لبخند زد. نگاهش همان نگاه همیشـــگی بود ولی این چشم‌های تیره و گرد، انگار رمزگشایی شده بودند!

-لایق تو هم نیست پسرم!

تنهـا نگـاه کرد. معنـای حرف امیر، ســـلول‌هـای تنش را می‌لرزاند. حتی نفس‌هایش هم آرام بود، ولی تمام اعضـــای بدنش از درون به هم می‌پیچید.

ملّاولی با ترس و بی اعصابی غرید:

#پست۷۷۶

-قول دادی اذیتش نکنی! ملکه حالش خوب نبود. دیدمش... خوب نبود! گرفتیش که خودت مراقبش باشی! مراقب نبودی؟

امیر بی حوصله از شنیدن صدای نخراشیده‌ی ملّا گفت:

-چرا صداتو بالا می‌بری؟ آروم! فاصله‌مون نیم متر هم نیست پیرمرد...

ملا از حال بد نفس نفس می‌زد و امیر دلخور و با اخم گفت:

-توام یه قولایی به من دادی ملّا! توام بدقولی کردی رفیق. نامردی کردی، بی معرفتی کردی. منم داد بزنم؟!

ملا لال شد و عرق، تن فاضل را خیس می‌کرد. امیر همین بود. همیشه همین بود! همین‌قدر آرام و خونسرد، همه را له می‌کرد. همین‌قدر با تمسخر، با لبخند! انگار که یک

بازی بچگانه و بی اهمیت را مدیریت می‌کرد و حوصـــله‌اش سر می‌رفت!

همانطوری که با پیپ، درســـت بر فرق سر ملا کوبید و گفت:

-داد نزن ملا، صدات گوش خراشه!

ملّاولی دسـت شـش انگشـتی‌اش را روی سرش گذاشـت و صـــدای آخش را خفه کرد. خون از لای انگشـــتانش راه گرفت.

فاضـــل همچنان آرام بود. فکر هیما و دو زنگ پشـــت سر هم کسرا، مغزش را داشت سوراخ می‌کرد. همه چیز به طرز رعب‌آوری به هم پیچیده بود.

امیر درست یک دقیقه بعد از رفتن آن‌ها آمد و... هیچ چیزِ امروز درسـت نبود! سـام درسـت پیش رویش بود. حسـین کجا بود؟!

#پست۷۷۷

امیر به فاضل نگاه کرد:

-اینو از کجا پیدا کردی آوردی خونه‌ت پسرم؟

فاضل با آرامش جواب داد:

-خودش زنگ زد. از کثافت دونیش پیداش کردم! گویا رو به مرگ بود، اما انقدر جون سخته که هنوز زنده ست.

امیر خنده ای کرد. ملا از درد توی خودش جمع شـده بود. فضای بین‌شان عجیب سنگین بود. داشت زیر این سنگینی خرد می‌شد!

-می‌دونی چرا به اون روز افتاده بود؟

نگاه گذرایی به ملا انداخت و کوتاه جواب امیر را داد:

-ازت کتک خورده بود.

-چرا؟

فاضل لبخندی به روی امیر زد. چشم‌های لعنتی رمزگشایی شده بودند و داشتند غریبه‌گی را فریاد می‌زدند!

-ارباب برای کتک زدن دلیل نداره! لاکِن شـما ارباب خوبی هســتی امیر. تا دلیلی نباشــه، کتک نمی‌زنی! حیوونی مثل ملّاولی باید کتک بخوره تا رام بمونه. باید ادب بشـــه تا خیانت نکنه. باید بدونه که خائن سزای خیانتش رو با خون نجس خودش می‌ده!

امیر راضی از حرف‌های فاضــل، لبخند زد و سر تکان داد و پک عمیق‌تری به پیپش زد.

ملا در همان حالت سرش را بالا گرفت و به امیر نگاه کرد:

#پست۷۷۸

-من خیانت نمی‌کنم امیر... من سر حرفم هســـتم، اگر تو پای قولت باشی!

امیر بی توجه به او، همچنان نگاه به فاضل داده بود:

-نیومدی درمورد گنج الموت صحبت کنیم...

فاضل نفسی گرفت:

-دیگه نیازی به من نبود.

امیر لبخندی زد:

-هیچ گنجی اونجا نبود فاضل... دیدی؟ تنها معامله همون انگشتر بود.

-از اول مشخص بود. تمام این برنامه‌ها برای این بود که ما امتحان بشـیم. درواقع شـما! اعتبارت مثل همیشـه حفظ شـد امیر. نیاز بود بهشـون ثابت کنی که هنوز همون خلیلِ جبروتیِ سابقی! نیاز بود ثابت کنی که هر گنجی هست، زیر

سایه‌ی خودشون معامله می‌شه. چه کم، چه زیاد. چه یک انگشتر باشه، چه ده کوزه سکه، چه هر دفینه‌ای!

امیر سری به تایید تکان داد. با مکث گفت:

-یک از ده مال من... همونطور که از اول قرار گذاشتیم!

حرف زدن داشـــت جانش را می‌گرفت. اما همچنان زبانش می‌گفت:

-یه مدت باید احتیاط کنیم آبی. با امان هم حرف زدم. برای حفظ این اعتبار، باید خیلی تلاش کنیم. به راحتی به دستش نیاوردی که به راحتی هم از دستش بدی! ما به این اعتبار برای معامله‌های بزرگتر نیاز داریم. هنوز گنج ملکه رو داریم، پس باید اســـم خلیل جبروتی با همون اعتبار و پاکی حفظ بشه...

خلیل همچنان سر تکان می‌داد:

-هوممم گنج ملکه... نگفتی دخترم کجاست!

ثانیه‌ای مکث کرد تا بتواند دوام بیاورد.

-با امان قرار داشت.

ملّاولی نگاه به فاضل داد و یک چشمش سرشار از ترس و نگرانی بود. فاضل حتی نیم نگاهی بهش نینداخت!

-اون پسر... کسرا... باعث و بانی گنج الموت... اون کجاست؟

قلبش از حرکت ایستاد. یک لحظه سکوت کرد. انگار دیگر نتوانست! تاب و توانش رفت. جانش رفت. همه چیز عیان‌تر از ان بود که دیگر بتواند ظاهرش را حفظ کند!

آن هم در برابر امیر! در برابر مردی که دیگر "آبی"نبود! چشمهایش می‌گفتند که دیگر نیست!

تمام آن مقاومت در هم شکست و... نگاهش به سمت گوشی رفت.

با اثر انگشتش باز کرد. پیامی از کسرا آمده بود.
"امان دختره رو خفت کرد، منو انداخت بیرون"

#پست۷۷۹

راه نفسش تنگ شد! دهان باز کرد برای نفس. مغزش به هم ریخت. کلمات گم شدند. زبانش نچرخید و... صدای امیر را شنید:

-حواست کجاست فاضل؟
نگاهش از پیام بالا آمد... تا چشم‌های امیر!
امیر با اخمی مصنوعی و لحنی مسخره گفت:

-به من توجه نمی‌کنی. اصلا شنیدی چی گفتم؟

داشت از هم می‌پاشید. زبانش چیزی گفت:

-همراه هیما رفته...

امیر خندید:

-برای دیدن آمان؟

تنها نگاهش کرد. احســـاس سرگردانی کرد. مثل یک روح سرگردان. از آن روح‌هایی که در دخمه‌ی ملا اســـیر شـــده بودند.

مثل روح زنی به اســـم یلدا... یا مردی به اســـم ارژنگ... یا زن چشم سبزی مثل جیران...

جیران... نگاه به ملّاولی داد. پیرمرد داشـــت پس می‌افتاد و خون از فرق سرش راه گرفته بود و جیکش درنمی‌آمد!

گیسوی جیران... کجا بود؟!

و هیما...

قلبش داشت سینه‌اش را می‌شکافت. صدای امیر را شنید:

- ای بابا ســـام، اون گوشی رو از فاضـــل بگیر. پســـرم حواسش به من نیست!

نگاه آواره اش به سمت امیر چرخید.

نگاه لعنتی به اندازه‌ی ســـالها حرف داشـــت! ســـال‌های سال... حرفهائی که انگار پشت میله‌ها زندانی بودند و حالا آزاده شده بودند!

#پست۷۸۰

ســـام "بله آقا"یی گفت و تعظیم کوتاهی کرد و به ســـمت فاضل آمد. رنگ و رویش خراب بود. نگاه خیلی کوتاهی به فاضل کرد و چشم دزدید.

گوشی را از فاضل گرفت. فاضل بدون اینکه بتواند خود را کنترل کند، بلند شد و دستش را به سمت گلوی سام برد. از گلویش چسبید و به سمت دیوار کشید!

اصـــلا نمی‌فهمید چه می‌کند! همه چیز از کنترلش خارج شده بود و دیگر هیچ اراده‌ای روی حرکاتش نداشت!

سام وحشت کرد. امیر گفت:

-آروم پسر... من و احترام تو رو اینطوری تربیت نکردیم!

نفس نفس می‌زد و دندان‌هایش به هم فشرده می‌شد.

دستش ناخودآگاه بیشتر به گلوی سام فشرده می‌شد و... امیر گفت:

-ول کن اون بنده خدا رو... بیا بشین می‌خوایم درمورد گنج الموت صحبت کنیم. در مورد صاحب گنج... صاحب نقشـــه... در مورد اون پسرـــ... اســـمش چی بود؟ آهان... کسرا!

ســـام نگاه بیچاره و وق زده‌اش را از چشـــم‌های به خون نشسته‌ی فاضل نمی‌گرفت. تمام توضیحاتش در نگاهش موج می‌زد. تمام آن کتک خوردن‌ها... تهدیدها... و مجبور شدنش برای حرف زدن! جواب سؤال‌ها را دادن... تعریف کردن ماجرا... همان ماجرای عجیبِ توی الَموت! همان فاضل عجیب و غریبِ الموت...

امیر با نفس بلندی گفت:

-بیا پسرـم، تو که پسرـ شـلوغ و بی‌ادبی نبودی! تو همیشـه پسرـ خوب و آروم و حرف گوش کنِ من و احترام بودی... برعکس آمان!

#پست۷۸۱

گلویش تنگ و تنگ تر شـد. چشـمانش سـوخت. سرخ‌تر شد. پر از رگ!

امیر ادامه داد:

-اومدم ببینمت و باهات حرف بزنم. دلم هواتو کرده بود. تو که یه سر به من و احترام نمی‌زنی...

چشمانش پر شد. همان‌طور که سام را با خشونت گرفته بود، با صدای دورگه و پر خط و خشی پرسید:

-احترام کجاست؟!

امیر با خونسردی پُکی به پیپش زد و همراه با بیرون دادن دود گفت:

-خونه‌ش! مادرت زن خونه‌ست... زن زندگیه... خونه‌ی شوهرش رو به هر جایی ترجیح می‌ده...

این یعنی اجازه‌ی هر حرکتی از احترام گرفته شده‌بود! حتی اجازه‌ی پاسخ دادن به تماس‌ها!

پلک زد تا اشـک یک وقت توی چشـمش نیاید. دسـتانش به وضوح می‌لرزید. تمام اجزای صورتش هم!
نفس سختی گرفت و گفت:

-جواب تلفنامو نداد!

امیر با هومی گفت:

-لابد سرش گرمِ رسـیدگی به شـوهرش بود! چطور؟ کار مهمی داشتی که انقدر تماس گرفتی پسرم؟

پسرم گفتنِ امیر قلبش را آتش می‌زد و ذوب می‌کرد.
صدایش بیشتر شکست وقتی آرام گفت:

-دلم براش تنگ شده بود!

-آخِی... دلتنگی بد دردیه... درد وقتی بیشتر می‌شه که علاج نداشـته باشـه! بعضی‌ـ دلتنگی‌ها مثل سرطان می‌مونه. ذره ذره جون آدم رو می‌گیره. اما نمی‌کُشـه. زنده نگهت می‌داره و عذابت می‌ده...

#پست۷۸۲

مکث کوتاهی کرد و سپس آرام آهی گشید:
-چشمای سیاه شده سرطان جونِ من!

فاضل یخ زد! مردمک‌های لرزانش به سمت امیر چرخید. امیر با خونسردی نگاهش می‌کرد. یک سرمای بی‌رحمانه ای از نگاهش می‌بارید. نگاهی که می‌گفت چشم‌های سیاه دنیای دیگری‌ست!

نفهمید دستش کِی از یقه‌ی سام جدا شد. قدم‌های سست و لرزانش را به سمت امیر کشید. یک قدم... دو قدم... ملّاولی با وحشت به امیر نگاه کرد:

-امیر به والله اگر بلایی سر ملکه بیاد... نه گنج نصـــیبت می‌شه، نه آسایش! بدبختت می‌کنم امیر... اگر...

میان داد زدن‌های ترسیده‌اش امیر اشاره کرد:

-خفه‌ش کن اینو!

محافظ جلو آمد و بدون هیچ رحمی مشـتی حواله‌ی دهان ملّا کرد! ملا دست و پا زد و داد زد. فاضل با چشم‌هایی که حالا تار می‌دیدند ، نزدیکتر شد.

-از چشمای سیاه برام بگو...

ملّاولی با درد و ناله داد زد:

-دسـتت به گنج نمی‌رسـه امیر! مویی از سر ملکه کم بشـه، دستت به گنج نمی‌رسه!

محافظ سعی در خفه کردن صدای پیرمرد داشت و... امیر نگاه از چشم‌های سیاه و براقِ فاضل نمی‌گرفت. چشم‌هایی که عجیب به چشم‌های یلدا شباهت داشت.

چشم‌هایی که همیشه برایش یادآور آن زن بود. آن زنِ زیبا و بی معرفت و فراری... که قدر آن‌همه عشقش را ندانست.

#پست۷۸۳

-گفتنی نیست فاضل... تماشاییه! من دریغ از تماشا و امان از سرطانِ دلتنگی!

حتی پلک نمی‌زد. تمام وجودش می‌لرزید و نفس‌های بلندش پر از بغض بود.

صدای زنگ گوشی بلند شد. گوشیِ امیر. فاضل حرفی زد:

-بیا درمورد سرطانت حرف بزنیم...

امیر سری به تایید تکان داد. چشـــم گرفت. به صـــفحه‌ی گوشی نگاه کرد و... با مکث جواب داد.

-با پسرم دارم صحبت می‌کنم، زود حرفتو بزن!

پشت خط، یکی از همان محافظ‌ها بود... آن که جلوی در واحد امان نگهبانی می‌داد!

-آقا... زدن رفتن... آقا به داد آمان برسید! امان... بدبخت شدیم! نمی‌دونم... چرا اینطوری شده!

امیر خشـــک شـــد! نگاهش جایی گیر کرد. مرد پشـــت خط هنوز بر اثر ضربه به سرش گیج می‌زد. به ســـختی خود را به امان رســـانده‌بود... و همانجا پای جســـم خونی امان افتاده بود!

-رفتن! زدن رفتن... زدنش... فرار کردن! آقـا بـه داد امـان برسید!

همه چیز در یک لحظه به هم ریخت. صـــورت امیر زرد شـد. چشـمهایش وق زد. گوشی از دسـت سر خورد و روی زمین افتاد و خودش بلند شد.

پیرمردی که زیر دســت محافظ داشــت دســت و پا می‌زد، ناگهان رها شد! محافظ با تعجب پرسید:

-آقا چی شد؟!! آقا...

امیر قـدمی برداشـــت. خود را لحظـه‌ای گم کرد. محـافظ گوشی را از روی زمین برداشت و توی گوشی پرسید:

#پست۷۸٤

@Vip Roman

-چی شده؟!!

فاضل در همان حالت ماند. وحشت و نگرانی هجوم آورد! برگشت به همان لحظه ای که پیامِ کسرا را خواند!

امیر با دیوانگی غرید:

-مادر سگِ هرزه!!

به سمت بیرون پا تند کرد. ملّاولی از وحشت داد زد:

-چه بلایی سر ملکه آوردید؟!!

فاضل مات و متحیر به رفتن امیر و محافظش نگاه می‌کرد. سام با مکث به سمت امیر پا تند کرد:

-آقا... چه خبر شده؟!!

امیر مکث کرد. سعی کرد تمرکز کند، اما حالش بدتر از آن بود که بتواند. فقط توانست بگوید:

-اینجا باش!

و خود به همراه محافظ بیرون رفت!

سـام بهت زده به رفتنش نگاه کرد. اما همین که برگشـت، فاضل مشت محکمی به صورتش کوبید!

و بدون اینکه فرصـت به سـام بدهد تا به خودش بیاید، او را نقش زمین کرد و دستش را محکم روی دهانش فشرد!

سـام دسـت و پا زد... تقلا کرد... اما زورش به مردی که به مرز جنون رسیده بود، نمی‌رسید!

همین که صـدای روشـن شـدن ماشـینِ امیر به گوشـش رسید، دستش را برداشت و دو مشت بعدی را محکمتر به صورت و شقیقه‌ی سام کوبید!

صـدای غرشـش با صـدای آخِ سـام یکی شـد و... سـام سرگیجه‌ی بدی گرفت.

#پست۷۸۵

فاضـــل گوشی را از دســـتش گرفت و همانطور که ســـام را زیرش نگه داشته بود، شماره‌ی کسرا را گرفت!

کسرا با هیما... از همان آسانسوری که یکی از محافظ‌ها را داخلش انداخته بود، بیرون آمد!

با پیرهن خودش که تن هیما کرد و.. کت محافظ را خودش به تن کرد!

همین که از آسانسور بیرون آمدند، کسرا دوباره دکمه‌ای را زد که در آسانسور بسته شود.

شـــانه‌ی هیما را ســـفت گرفت و باهم پا تند کردند و از ســـاختمان بیرون زدند... بدون توجه به نگهبانی که پشـــت سر هم صدایشان می‌زد.

همین که بیرون آمدند، کسرا شماره‌ای را گرفت و تند گفت:

-پنج دقیقه اونجا باش تا بیام!

هیما فقط آسفالت می‌دید! تصویر تار و عقب و جلو می‌شد. درد انقدر زیاد بود که دیگر نمی‌فهمید. فقط نمی‌دانست چطور دارد قدم برمی‌دارد!

اگر کسرا رهایش می‌کرد حتما با سر سقوط می‌کرد!

امان را زده بود! امان را کشته بود!! فقط همین در ذهنش تکرار می‌شد و همان صحنه های جلوی چشمش می‌آمد! امان غرق در خون...

به وسیله ی کسرا سوار اتومبیل شد. کسرا در را بست و پشت رل نشست. و بدون مکث حرکت کرد.

هیما می‌لرزید. خون می‌دید. به دســـتانش نگاه کرد. پر از خون بود! خونِ امان! همه جا بوی خون می‌داد. همه جا رنگ قرمزِ خون بود.

#پست۷۸۶

ناله کرد... ناله کرد... لرزید...

-کشتمش! من... کشتمش.. کشتمش... من کشتم...

کسرا ساعدش را گرفت:

-آروم باش!

هیما داد زد:

-کشــتمش! با دســتای خودم کشــتمش!! با همین دســتام کشتمش!

گوشی کسرا زنگ‌خورد. بار دیگر به هیما نهیب زد:

-آروم باش! تموم شد... آروم!

-تموم شـــد! با چاقو زدم... کشـــتم... تموم شـــد!! زدم... کشتم... من کشتمش!!

کسرا به اجبار رهایش کرد و گوشی را برداشت. فاضل بود! هیما دو دســـتش را دو طرف سرش فشـرـــد و هیســـترک و دیوانه وار داد زد:

-من کشتم!! من آدم کشتم.. من امانو کشتم...

کسرا داد زد:

-بس کن!

هیما داد زد و گریه کرد. باورش نمی‌شـــد... یکی از بزرگترین آرزوهـایش برآورده شـــده بود! بـه یکی از بـزرگـترین هدف‌هایش رسیده بود. اما چرا داشت جان می‌داد؟!!

کسرا مچ دستش را گرفت:

-آروم بگیر ملکه!!

ناگهان یاد این افتاد که دختر ملّاولی ســـت.. ملا و... جیران؟!

-جیران... جیران بود... ملاولی و جیران... گفت دختر ملّاولی و جیران!

تماس قطع شد و فاضل با بی‌تابی دوباره شماره گرفت.

کسرا دید که دخترک قابل کنترل نیست، به حال خودش رهایش کرد. تا انقدر داد بزند و حرف بزند، تا آرام بگیرد. اگر آرام می‌گرفت!

نفس بلندی کشـــید. به روبه‌رو خیره شـــد و سرد و کوتاه جواب فاضل را داد:

-دیگه سراغش نیا!

#پست۷۸۷

و بعد... بی هیچ حرف دیگری، تماس را قطع کرد و گوشی را خاموش کرد!

فاضـــل ناباور به تماس قطع شـــده نگاه کرد. هیچی از آن جمله‌ی دسـتوری و کوتاه نفهمید. نمی‌توانسـت بفهمد. از فرط دلشـوره و عصـبانیت داشـت بالا می‌آورد و کسرا چه می‌گفت این وسط؟!

-ملکه کجاست؟!!

در جواب صدای ترسیده‌ی ملّاولی آرام و خش‌دار گفت:

-خفه شو!

دوباره شـماره‌ی کسرا را گرفت. خاموش بود! چشـم‌هایش روی صورت زخمی و دهان خون‌آلود سام وق زد!

سام در همان حالِ نیمه هشیار دهان باز کرد:

-آقا...

با دیوانگی چنگالش را بیشتر به گلو و ترقوه‌ی سام فشرد تا اصلا هیچ صدایی ازش درنیاید!

-ببند!

بار دیگر شماره‌ی کسرا را گرفت. بازهم خاموش... دوباره... دوباره... روانش به هم ریخت. گوشی را با غرش بلند و به سمتی پرت کرد و با دو دست یقه‌ی سام را گرفت.

قطره‌ی عرق از صورتش به گونه‌ی سام چکید. سام چشم فشرد و... فاضل با دستانی که از فرط دیوانگی می‌لرزیدند، سام را تکان داد. می‌خواست بازهم با مشت توی صورتش بکوبد، می‌خواست حرفی بزند، سوالی بپرسد...

اما دهانش باز نشد و خوب می‌دانست که سام از سر اجبار هر آنچه را که به چشم دیده، گفته!

#پست۷۸۸

دهانش باز و بســـته شـــد. همه‌چیز به هم ریخته بود و بی خبری از هیما... داشت او را به مرز جنون می‌رساند.

یقه‌ی سام را انقدر کشید تا صدای پارگی‌اش میان صدای نفس‌هایش طنین انداخت.

-کجا رفتن؟!!

سام با تمام جانی که داشت، جواب داد:

-به خدا نمی‌دونم آقا!

آنطور ناگهاني رفتنِ امیر عجیب حال درونش را زیر و رو می‌کرد. یک چیزی شده بود... که امیر آنطور زرد کرد!

-یهو... کجا رفتن؟!

سـام هیچ جوابی نداشـت و تنها با چشـمهای صـادق و ترسیده‌اش به چشم‌های مشوش او خیره ماند.

-نقشه‌شون چیه سام؟!!

نگاه سـام انقدر بیچاره و بی جواب بود که فاضـل بفهمد چقدر سوالاتش بیخود است!

مگر امیر از نقشـه‌اش به سـام... محافظ و آدمِ او.. چیزی می‌گفت؟!

ملّاولی ناله ای کرد و طاقتش طاق شـد. و با اسـترس بلند گفت:

-یه بلایی سر ملکه آوردن... من می‌دونم! امیر فهمیده... امیر از همه چی خبر داره. امیر به ملکه رحم نمی‌کنه!

فاضل نگاه از سام نمی‌گرفت و آرام پرسید:

-کجا رفتن سام؟

ملّاولی همچنان بلند و ترسیده حرف می‌زد:

-ملکه رو می‌کشـــه! منو می‌کشـــه! قرار بود ازش محافظت کنی... کجا فرســـتادیش؟ به کی ســـپردیش؟ با ملکه چیکار کردید نامرد؟!

#پست۷۸۹

فاضـل تحملش تمام شـد و رو به پیرمرد با صـدای بلند و خش‌داری غرید:

-خفه شو!!

پیرمرد توی سر خودش زد و صـــدای ناله‌اش را پایین آورد. اما همچنان می‌گفت:

-جیران منو نمی‌بخشـــه... کاش لال می‌شـــدم و نمی‌گفتم. می‌تونستم نگاه یلدا رو تا آخر عمر به جون بخرم...

میان حرفش فاضل با صدای بلندتری غرید:

-خفه میشی یا نه؟!!

ملّاولی با یک چشمش نگاه مضطرب و وحشت زده‌اش را به فاضل داد:

-میخوای همینطوری بمونی اینجا تا باز آدم بفرسته سراغت؟!

مغزش به هم ریخت. مغزی که انگار از کار افتاده بود و چیزی به اسم تمرکز را از دست داده بود!

چرا اینجا نشسته بود؟! چرا به دنبال هیما نمی‌رفت؟ چرا انقدر خود را گم کرده بود؟ چرا انقدر وقت تلف می‌کرد؟ چرا نمی‌دانست اصلا چه کند و کجا برود؟!!

نگاه سرگردانش به سمت سام چرخید:

-حسین کجاست؟!!

سام چشم فشرد و با درد و بی اعصابی آرام غرید:

-نمی‌دونم!

فاضل به یکباره بلند شد. یقه‌ی سام را گرفت و او را کشان کشان به سمت ستون سنگیِ سالن کشید.

سام هیچ ممانعتی نکرد. فقط زبانش می‌گفت:

#پست۷۹۰

-مجبور شدم آقا... چاره ای نداشتم... از مرگ ترسیدم... تا حالا نشده از مرگ بترسی؟ منم نمی‌گفتم، خودش می‌فهمید چه خبره! نمی‌فهمید؟ اصلا من حرفی هم نزدم. والله که خودمم نمی‌دونم چه خبره! نمي‌دونستم. من چی می‌دونم که بگم؟ حتی الآنم نمی‌دونم چه خبره!

فاضل با نفس نفس او را به ستون تکیه داد. خسته شد. حالش خوب نبود. دیوانه و سرگردان فکر می‌کرد که هرچه زودتر باید برود. روی سام خیمه زده بود و به دهان سام که باز و بسته می‌شد، نگاه می‌کرد.

-منو اینجا نذاری بری! تو بذاری بری، من می‌مونم امیر! امیر ببینه گذاشتم بری، بیچاره‌م می‌کنه! آقا نکن... منو نندار تو دستای امیر... من نمی‌خوام آدم امیر باشم!

پوزخند زد و به شدت عصبانی بود و آرام گفت:

-آدم خائن به درد امیر نمی‌خوره، هنوز اینو نفهمیدی؟!

سام لال شد و رنگش پرید. فاضل با کف دستش نوازش وار چند بار ضربه به گونه‌اش زد:

- اگر به من وفادار می‌موندی و دهنتو می‌بستی، شاید ازت خوشش می‌اومد و آدمِ خودش می‌کرد. ولی سام... تو آدم به درد بخوری برای امیر نیستی! طبیعتا به درد منم دیگه نمی‌خوری...

سام برآشفت و سریع دست فاضل را چنگ زد:
-بگو چیکار کنم؟!
فاضل با نفس عمیق و بلند دستش را از میان دست سام رها کرد و بلند شد.

نگاه ســـام هم تا قامت بلند و ورزیده‌ی او بالا آمد. در نگاهش رعب و وحشت و التماس موج می‌زد. فاضل نگاه از او گرفت. دور تا دور سالن را از نظر گذراند.

#پست۷۹۱

سالن بزرگ با دکوراسیون سیاه!
همه چیز سیاه...

سیاهی‌ای که به ظاهر، زیر سایه‌ی ملکه‌ی درخشان و پرنور مستتر بود. اما درواقع... استتار برای پنهان ماندن و دور شدن و دیده نشدن، نه برای خودش... برای محافظت از همان ستاره‌ی پر نوری بود که باید همان‌طور درخشان می‌تابید! همان‌طور درخشان و پر نور می‌ماند. که فقط به واسطه‌ی درخشش و نورش می‌توانست وجود داشته باشد. که این درخشش باعث زنده ماندنش بود!

می‌توانست تا همیشه شب بماند و تاریک و سیاه، تا ستاره همیشه در این تاریکی بدرخشد. درخششی. خیره کننده که امیر را مجاب به نگه داشتن این ستاره کند.

و امان از روزی که ستاره دیگر نوری نداشته باشد!

ستاره ای که نور نداشته باشد، محکوم است به افول!

آن وقت تکه سنگی معلق می‌شد، بین سیاه چاله‌هایی که آماده‌ی بلعیدن بودند.

می‌توانست دهان امان را تصور کند که چطور برای بلعیدنِ هیما باز شده بود!

همین وحشت می‌توانست مغزش را از هم بپاشد!

درست بالای سر سام، پیشانی‌اش را محکم به ستونِ استوانه‌ایِ مرمریِ سیاه کوبید!

سام به چشم می‌دید که مرد پیش رویش چه حالی دارد و این حالِ فاضل، هراسش را بیشتر کرد.

-آقا! بذار من برم... من...

میان حرفش فاضل نگاه تاریک و پر خونش را به او داد. سام از دیدن این‌همه سردی لال شد! فاضل بی توجه به دردی که پیشانی‌اش را به شدت درگیر کرد، آرام به سام گفت:

-میام دنبالت.

سام متوجه منظورش نشد. جرأت سوال پرسیدن هم دیگر نداشت. فاضل خم شد و سر سام را با دو دست گرفت. پیشانی‌اش را بوسید و آرام زمزمه کرد:

#پست۷۹۲

-همدیگه رو می‌بینیم.

و در کمتر از یک ثانیه، سر سام را به ستون کوبید! انقدر محکم که سام آخ بلندی گفت و چند ثانیه‌ی بعد، همان پای ستون از حال رفت!

فاضل با گلویی کیپ شده بلند شد و بی اینکه به ملّاولی نگاه کند غرید:

-پاشو جمع کن بریم!

ملّاولی گیج و ترسیده بلند شد.

-میری دنبال ملکه؟

فاضل بی اینکه جوابش را بدهد، به سمت اتاق پا تند کرد.

پیرهنش را درآورد و به جایش تیشرت آستین کوتاه گشادی تنش کرد. در گاوصـــندوق را باز کرد و هرچه به نظرش به درد بخور می‌آمد، داخل کیف کمری ریخت.

شناسنامه‌اش! پوزخندی دردناکی زد و سرش تیر کشید. کپی شناسنامه‌ی ملکه! ملکه انوَری. فرزند ولی و جبران!

فکش سخت شد.

کارت و پول و مدارک و سیکارت و... کلت کمری.

بلند شد و از اتاق بیرون زد. از همانجا داد زد:

-زودباش ملّا!

ملا فقط با یک گیس توی دستش از اتاق بیرون آمد.

-جیران ملکه رو سپرده بود به من... امانتدار خوبی نبودم.

فاضـــل نگاهی به سر تا پایش انداخت. دنیای پیرمرد فقط همان یک گیسو بود!

بی اینکه حرفی بزند، با طنابی که در دست داشت به سمت سام رفت. خیلی زود سامِ بیهوش شده را به ستون بست و سر پا شد.

آن‌طور رفتنِ ناگهانیِ امیر فکرش را درگیر کرده بود. اینکه هنوز هیچکس را به سراغش نفرســـتاده بود. اینکه با یک تلفن بلند شد و رفت و... حالا بعد از بیش از پنج دقیقه از رفتن امیر، داشت از خانه‌ی خود بیرون می‌زد.

با نگاهی که به هر سمت و سویی می‌چرخید و نمی‌توانست بفهمد که چه اتفاقاتی دور و برش رخ داده!

سوار اتومبیل خود شد و همراهِ ملّا، با سرعت از خانه‌اش بیرون زد.

بار دیگر به کسرـــا زنگ زد. خاموش بود. لعنتی همچنان خاموش بود!

**

#پست۷۹۳

میان خون و تاریکی گرفتار شده بود و دست و پا می‌زد.

تصـاویر محو و واضـح می‌شـدند. عقب و جلو می‌شـدند. تاریک و روشن می‌شدند.

صـداها بلند و آرام می‌شـد. لحظه ای جیغ می‌شـد و لحظه ای دیگر پچ پچ...

نگاه‌ها هرکدام حرفی داشـــتند. چشـــم‌ها هرکدام رنگی داشتند. رنگها هرکدام معنایی داشتند.

رنگِ خیانت، رنگ درد، رنگ دروغ، رنگ هوس، رنگ ترس، رنگِ سیاهِ... سردِ... دور و... تاریک...

دهان‌ها باز بودند. لبها تکان می‌خوردند. کلمات از دهان‌ها بیرون می‌ریختند.

گنج... هیما... دخترم... بنت عقیل... دختر ملّاولی... دختر جیران...

جیران... جیران... جیران...

ملکه...

دنیای سبز...

چشمات دنیای منه هیما!

قلبش خرد شد.

میان دست‌ها می‌چرخید. دست‌ها بو می‌دادند. دست‌ها هدف داشتند. دستها هرکدام به سمت و سویی می‌کشیدند.

یکی به سوی آغوشی با بوی مادرانه، آن یکی شاید پدرانه، یکی دیگر به سوی گنج، یکی دیگر برای ملکه شدن، آن یکی برای محافظت...

یکی به سوی لمس‌های پر هوس...
یکی دیگر... به سوی دنیای خود!
دنیای سیاهش... دنیای تاریکش... دنیای مرموزش...

#پست۷۹٤

دست‌ها او را می‌کشیدند... هرکدام برای خود... برای هدفِ خود... برای استفاده خود...

میان دســـت‌ها تکه پاره می‌شـــد. هرکدام یک قســـمتی برمی‌داشتند.

هر قسمت یک زخم بود.

زخم‌ها درد می‌کردند. ســـو می‌کشـــیدند. تاب و توانش را می‌گرفتند.

درد کدام بیشـــتر بود؟ زخمی که عقیل و ســـیما می‌زدند، یا زخمی کـه ملّاولی می‌زد؟ یـا زخمی کـه خلیـل بـارهـا زد؟ یـا امان...

امان... وای از زخمی که امان زد! آن قســـمت دیگر خوب نمی‌شـد. آن قسـمت تکه پاره بود. آن قسـمت تا همیشـه یک زخم چرکین می‌ماند. آن قســـمت بوی خون و عفونت می‌داد.

دست‌هایش هرگز از بوی خون پاک نمی‌شد.

اما بدتر از این زخم هم وجود داشـــت. آن قســـمت که در دستان فاضل بود...

با آن زخم چه می‌کرد؟! درســـــت قلبش بود کـه میان دست‌های فاضل پاره پاره شد. حالا با این قلب پاره‌ای که روی دستش مانده بود، باید چه می‌کرد؟!

سقف را می‌دید. دوباره چشمانش روی هم می‌افتاد. تصاویر می‌آمدند و می‌رفتند. هرکدام تکه‌ی شـــکســـته و در همی از زندگی اش...

نمی‌فهمید. می‌ســـوخت. زبان به گلایه می‌گشـــود. صـــدای بهت زده و ناله و پر درد خود را می‌شنید.

"من برادر زاده‌ش بودم. چرا لباسم رو پاره کرد؟

من دختر عقیل بودم. دخترِ برادرش! چرا می‌خواست لمسم کنه؟!

#پست۷۹۵

من دختر عقیـل و ســـیمـا بودم. چرا بهم گفـت دختر ساحره؟!

من هیما بودم. چرا بهم می‌گفت ملکه؟!

چرا ملکه؟!

چرا ملّاولی ملکه صِدام می‌کرد؟!

ملّاولی... چرا همیشه بود؟!

چرا ملّاولی؟! چرا اون جادوگرِ یک چشـــم پیر؟ ملّاولی؟! دختر ملاولی؟!

چرا سیما از اسم ملکه بیزار بود؟!

چرا عقیل ملّاولی رو بیرون نمی‌کرد؟!

چرا ملّاولی؟!

چرا امان بهم گفت دختر ملّاولی؟!
چرا امان دوستم نداشت؟!
چرا دخترعموی امان نبودم؟!

چرا گفت دختر جیران؟!
چرا گفت تخم حرومِ جیران و ملّاولی؟
جیران... جیران... جیران...

گنج... ملکه... عقیل... سیما... فرار... ملّاولی... جیران...
خلیل... عمو نبود!
امان پسرـــعمو نبود. نبود؟ نبود؟ امان... دســـت‌هاش...
نگاهش... نفس‌هاش... خون... بوی خون...
فاضل... "

صورت فاضل جلوی چشمانش آمد. همان صورت سرد، نگاه خیره، همان سکوت، همان تاریکی...

قلب خرد شده را میان دستانش نگاه کرد. پسرعمو نبود. دوست... نبود. حامی نبود. دنیای سبز دروغ بود. این آدم برایش چه بود اصلا؟! برای این ادم چه بود؟ دنیای سبز؟ یا مهره‌ای که حالا سوخته؟!

پلک‌هایش باز ماند. هق آرامی زد... یا نه... سقف را تار دید. دست و پایش سست شده بود و سرگیجه مجالِ تمرکز به او نمی‌داد.

#پست۷۹۶

انگار کیلومترها دویده بود. انگار ساعتها جیغ زده بود. انگار روزها گریه کرده بود. هم چشمانش می‌سوخت هم گلویش، و هم قلبش...

آش و لاش به معنای واقعی...

نگاه گیج و تارش را به اطراف چرخاند. مردمک‌ها با دردِ وحشتناکی توی کاسه‌ی چشمش می‌چرخیدند.

پلک‌های وزنه دار به سختی باز بودند.

-بعد از دو روز... بالاخره قراره بیدار شی یا همچنان غرق هپروت بمونی؟

صدا آشنا بود؛ اما محیط نا آشنا!

مردمک‌ها را وادار کرد تا به سمت صدا بگردند. دید! صورت آشنای کسرا را دید و... همانطور نگاهش کرد.

کسرا یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

-الان بیداری؟

درد به طرز مزخرفی بیشتر شد. چرا؟ دلیل زیاد بود و حوصله نداشت فکر کند. فکر کردن مساوی بود با درد کشیدن بیشتر...

نگاه کسرا از او جدا شد و به سمت دیگری کشیده شد:
-حالش چطوره؟
-فکر می‌کنم بهتره...

صـدای مردانه‌ی ناآشـنا هم باعث نشـد چشـم از کسرا بگیرد.
همان صدای غریبه در ادامه گفت:
-یه معاینه کنم سطح هوشیاریش رو بسنجم...

کسرا لبخند کمرنگی زد:
-دختر قوی و هوشـیاریه... با این چُسـه دردا خم به ابرو نمیاره!
درد... اسم این حس گندِ له شدگی، درد بود؟

#پست۷۹۷

مرد غریبه نزدیک شـــد. جلوی دیدش را گرفت. حال به جای صورت کسرا، صورت مرد نه چندان جوانی را می‌دید که کمی از موهای سرش ریخته، و ریش پرفسوری داشت. رویش خم شد و آرام پرسید:

-می‌تونی از حالت بهم بگی؟

اسم این حال اگر مرگ نبود، پس چه بود؟

مرد چراغ قوه‌ی کوچکی روشن کرد و چشمان دردناکش را نشانه گرفت.

از ســـوزش تیزی چشـــم فشرـــد. مرد اســـتتوکوپ را روی گوشهایش گذاشت و سر گوشی را به سمت سینه‌اش آورد. همین که دیافراگم پوســـت ســـینه‌اش را لمس، بی اراده و ترسیده عکس‌العمل نشان داد! در یک لحظه هینی کشید و با دست پسش زد!

اما مرد دستش را گرفت:

-هی آروم! سرُم به دستت وصله...

مچ دستش که اسیر دست مرد شد، به خود لرزید.

تصـاویر به طرز شـلخته و رعب آوری جلوی چشـمانش آمد و رفت... گوشش سوت کشید. چشمهای امان را دید. دستهای خودش را... خون...

-آروم باش... چیزی نیس... کاریت ندارم، فقط می‌خوام معاینه‌ت کنم...

نمی‌توانسـت به خود بیاید. صـدای کسرا و امان در هم مخلوط شـده بود. کسرایی که بلند شـد و بالای سرش ایستاد و گفت:

-جات امنه... جای هیچ ترسی نیست. آروم باش ملکه!

با شنیدن اسم ملکه، چشم بست و از ته دل جیغ زد:

-من ملکه نیستم!!

دو دست کسرا دو طرف صورتش نشست و سعی کرد نگهش دارد:

-باشه هیما آروم باش! آروم... به خودت بیا دختر... آروم!

#پست۷۹۸

نمی‌خواست چشم باز کند. می‌ترسید بازهم امان را ببیند! کسرا صورتش را فشرد:

-اینجا جات امنه... ببین منو؟ خودتو جمع و جور کن! آروم باش. استراحت کن تا زودتر سر پا بشی. دستتو بیار پایین، آنژیوکت تو رگت نشکنه...

چشم باز نکرد. اما با تمام وجود سعی می‌کرد بر لرزش و حال خرابش غلبه کند. صورت امان نمی‌گذاشت! یک لحظه صورت پر هوس و متجاوزش را می‌دید، و لحظه ای دیگر صورت مچاله شده و غرق در خونش را!

کسرا با نفس بلندی گفت:

-یه دندەت شکسته، صورتت ترکیده، تمام بدنت کوفته و کبوده. پس بهتره به جای جیغ و داد کردن و هذیون گفتن، خودتو پیدا کنی و زودتر خوب بشی.

دندان می‌فشرد تا لرزش چانه اش را کنترل کند.

-خوبم...

اما انقدر صدایش گرفته و ضعیف بود که چیزی به اسم خوب بودن وجود نداشت.

با این حال کسرا راضی از حرف زدنش گفت:

-همینو می‌خوام! دستتو صاف کن، یه نفس عمیق بکش، فقط تمرکزت رو این باشه که خودتو زودتر جمع و جور کنی! خب؟!

دستش به کمک کسرا صاف شد. چشم باز نکرد. درد تا پشت پلک‌هایش غل زده بود و نمی‌خواست از چشمانش بیرون بریزد.

-خوبه...

در این وضعِ از مرگ برگشته، فکر کردن به اینکه کجاست بی اهمیت ترین بود. اما به همان چنگ زد، برای فرار از درد:

-من کجام؟

کسرا آرام گفت:

-پیش من!

هیچی نگفت. توان چیزی گفتن نداشت! تنها توی همان حالت ماند.

کسرا پس از مکثی صاف ایستاد و رو به مرد آرام گفت:

-یه مسکّن دیگه بهش بزن، فقط خواب‌آور نباشه...

-چشم آقا!

#پست۷۹۹

حتی دیگر حوصله نداشت بهت زده شود. یا جا بخورد.
آنقدر از اول زندگی‌اش اتفاقات حیرت آور را تجربه کرده و پشت سر گذاشته بود که دیگر پر شده بود!

یک داســـتان دیگر؟ یک ماجرای دیگر؟ یک حقیقت مسخره‌ی دیگر؟
مگر دیگر مسخره تر از این وضعیت بود؟

دختر پیرمرد کریه المنظری بود که همیشـــه از وجودش واهمه داشت!

پیرمردی که خیلی وقت‌ها کابوس شب‌هایش شده بود. آن چشـــم تخلیه شـــده اش... آن انگشـــتان نامتعارفش... آن نگاهش...

آن "ملکه"گفتنش...

دخمه‌اش..

دعاهایش..

طلسم هایش...

آن گیسو...

و زنی به اسم جیران... که حتی نمی‌دانست کیست!!

کسرا این وسط دیگر چه ماجرایی داشت؟ دیگر چقدر باید حیرت می‌کرد؟ مگر عجیـب تر از این هم بود کـه دختر ملّاولی ست؟!!

همان‌طور چشم بسته ماند تا مسکنی توی آنژو اش تزریق کنند... تا شاید درد، دست از سرش بردارد.

درد مغز و فکر و ذهن و جسم و...

-باید استراحت کنه، تا حالش بهتر بشه...

کسرا در جواب مرد گفت:

-استراحت می‌کنه... اینجاست که استراحت کنه.

#پست۸۰۰

و اینجایی که کسرا می‌گفت، حتی نمی‌دانست کجاست و با تمام این‌ها... آرزوی تنها یک روزِ بدون تنش بر دلش مانده بود و استراحت در این وضعیت محال بود.

شاید جسمش آرام می‌گرفت، اما مغز لعنتی با هیچ آرام بخشی از کار نمی‌افتاد.

مغز لعنتی مرور می‌کرد. اتفاقات را تک به تک برایش یادآوری می‌کرد. بی‌رحمانه صحنه‌ها را برایش بازسازی می‌کرد. اسم‌ها را تکرار می‌کرد. اسم‌هایی که هرکدام متعلق به یک صورت بودند.

جایی که بود، در سکوت فرو رفت. اما صداهای مغزش بلند بودند.

چشم‌هایش بسته بود، ولی سنگینی نگاهی را حس می‌کرد.

کسرا همین حوالی بود و داشت نگاهش می‌کرد. کاش می‌رفت. کاش نگاهش نمی‌کرد. کاش فرصت می‌داد تا خود را پیدا کند. کاش تنهایش می‌گذاشت، تا تنهایی با این مغزِ گیج شده که عین فرفره دور خود می‌چرخید و هر تصویر و اسم را به سمتی پرت می‌کرد، کنار می‌آمد.

-گشنه‌ت نیس؟

دم دستی ترین و مزخرف‌ترین سوال!

-نه...

-چیزی لازم نداری؟

جوابی نداد. بار دیگر سکوت شد. سکوتی که این‌بار دقیقه‌ها کش آمد.

بازهم این کسرا بود که سکوت را شکست:

-خوابیدی؟

#پست۸۰۱

با لبها و چشمان بسته پوزخند آرامی زد. کسرا نفس عمیقی کشید:

-یکم استراحت کن تا حالت بهتر بشه...

همان لحظه چشم باز کرد و با نگاه به سقف گفت:

-نیاز به سرویس دارم...

کسرا سری تکان داد. راضی بود که دخترک، همان ظاهر قوی و محکمش را حفظ کند.

-کمکت می‌کنم.

سپس از روی صندلی بلند شد و به سمت هیما رفت. سیم سرم را از آنژیوکت باز کرد و سپس، آرام بازوی هیما را گرفت:

-میتونی بلند شی؟

هیما تنها سری تکان داد. اما وقتی خیز برداشت تا بنشیند، درد تیز و وحشتناکی قفسه‌ی سینه‌اش را نشانه رفت.

صورتش در هم شد. لرزید. سرش گیج رفت. اما آخش را خفه کرد و... به جایش چشمانش از درد پر شد.

کسرا دست دیگرش را پشت هیما گذاشت و کمک کرد بنشیند.

-اگه سختته ظرف بیارم برات!

چشم فشرد و نفس بلندی کشید. همین حرف کسرا کافی بود، تا فکرهای کشنده هجوم بیاورند. کسرا گفت دو روز... دو روز! دو روز درگیر کابوس و هذیان و بیهوشی؟!

گلویش فشرده شد. با تعلل چشم باز کرد و نگاه گذرایی به ظاهرش انداخت. یک شلوار گرمکن راحتی به پا داشت و یک پیرهن مردانه تنش بود.

-خوبی؟ ظرف بیارم؟

#پست۸۰۲

قدرت تشـــخیصـــش هم از کار افتاده بود و نمی‌دانســـت... کسرا الان مسخره می‌کند، تفریح می‌کند، یا جدی می‌گوید!

با این‌حال بی اینکه نگاهش کند، آرام لب زد:

-خوبم...

و بعد سعی کرد از تخت پایین بیاید. کسرا کمکش کرد.

-آروم بیا...

حس شرم به کنار... یک حس غریبی داشـــت خفه‌اش می‌کرد. چرا باید این زندگی نکبت و حقارت آمیز نصـــیبش می‌شد؟

با قامت خمیده و به کمک کسرـــا قدم برمی‌داشـــت. درد باعث شـــد تنش به عرق بنشـــیند. و اینجا بودنش... دور بودنش... بی خبر بودنش... همه و همه دیوانه کننده بود.

سرویس داخل اتاق بزرگ و سفید بود. کسرا در را باز کرد:

-باهات میام...

هیما همان‌جا ایستاد و به طرز مسخره‌ای سعی کرد غرور له شده‌اش را حفظ کند:

-می‌تونم برم.

کسرا توجه نکرد و با او داخل شد. هیما ایستاد:

-کسرا...

-بیا کمکت می‌کنم بشینی...

تکان نخورد:

-کسرا...

کسرا نگاهش کرد:

-چیه؟ الان تو این وضعیت خجالت کشیدنت دیگه واسه چیه؟ من آوردمت اینجا، بدنتو تمیز کردم، لباساتو عوض کردم...

#پست۸۰۳

حس حقارت و عصبانیت و بیچارگی باعث شد چشمهای پر شده اش را به کسرا بدوزد. کسرا شانه بالا انداخت:

-البته به کمک خدمتکار! نترس... سواستفاده نکردم!

هیچی نداشت بگوید و... انقدر از بدو تولد ازش سواستفاده شده بود که باید ممنونِ کسرا می‌شد برای سواستفاده نکردنش! اگر راست می‌گفت... اگر راست می‌گفت و... آخر کدام از آدم‌های زندگی‌اش ازش سواستفاده نکرده بودند که کسرا نکند؟

کسرا ابروانش را بالا فرستاد:

-اینطوری نگاه نکن به من! جای تشـــکر کردنته که از مرگ برت گردونـدم؟ کی بـه یـه آدمِ نیمـه مرده‌ی زخم و زیلی دست می‌زنه که من دومیش باشم؟ البته... به جز امان!

می‌خواســـت باور کند. باید این ذهنِ بی سر و رقصـــان باور می‌کرد که کسرا یک امانِ دیگر نیست!

کسرا آرام و توی فکر گفت:

- به قصـد کشـت طرفو بزنی بعد بهش تجاوز کنی! این چه فانتزیِ کثافتیه که داشت؟

فعل گذشته‌ی "داشت" قلبش را به طرز وحشتناکی لرزاند. حتی نفسش هم لرزید. نتوانست چشم از چشم‌های کسرا بگیرد.

نمی‌خواست بداند. نمی‌خواست بپرسد. میخواست بی خبر بمـانـد. امـا انگار خســـک شـــده بود! نـه قـدم از قـدم برمی‌داشـــت، نه می‌توانســـت چشـــم بگیرد، نه حتی نفس بکشد.

دهانش باز و بسته شد. زبان نچرخید. کسرا با اخم کمرنگی نگاهش کرد. انگار منتظر بود دخترک چیزی بگوید. هیما وحشـــت کرده بود. رنـگ قرمز و کثیفِ خون جلوی چشمانش را گرفت. دستش چنگ ساعد کسرا شد تا یک وقت سقوط نکند.

با تمام نخواستن‌ها، مغزِ آشـفته نتوانسـت سـوال را پس بزنـد و آن را پرت کرد به دهـان هیما. زبان چرخید و به یختی پرسید:

-مُرده؟!

#پست۸۰٤

پرس غذا را جلوی دست ملّاولی گذاشت و بی اینکه حرفی بزند، ازش فاصـــله گرفت و به ســـمت تنها اتاقِ خانه‌ی سرایداری قدم برداشت.

خســـته و بی‌حوصـــله و بی‌انرژی و یک بی‌خواب مداوم و ساعت یک نیمه شب بود.

صدای ملا را شتید:

-ازش خبری نشد؟

جوابش را نـداد و جواب واضـــح بود. امـا پیرمرد طـاقـت نداشت، که بار دیگر پرسید:

-نتونستی پیداش کنی؟ بازم نتونستی ردی ازش بگیری؟

پیرهن مردانه را از تن درآورد و به جا لباسیِ چوبیِ دیواریِ قدیمی آویخت.

-اگر بلایی سرش اومده باشـه چی؟ اگر سر به نیسـتش کرده باشـــن چی؟ اگر یه مو از سرش کم بشـــه، من از چشـــم تو می‌بینم فـاضـــل! تو فرســـتـادیش رفـت. تُو تو دام امیر انداختیش. تو مراقب نبودی، دشمن بودی! تو...

میان سرزنش‌های ملّاولی، در کهنه‌ی اتاق را کوبید و لامپ را خاموش کرد. خود را روی تخت آهنی انداخت. صـدای وز وز ملا هنوز به گوش می‌رسید:

-یه بلایی سرش آوردن من می‌دونم. دارن نشـــونم میدن. دارم می‌بینم که یه جایی گیر افتاده. داره دســـت و پا میزنه. کمک می‌خواد. گریه می‌کنه. دلش شـــکســـته. تو این بلا رو سر ملکه آوردی...

یک دسـتش را زیر سرش گذاشـت و به سـقف تاریک اتاق خیره ماند.

پیرمرد فقط همین چرت و پرت‌ها را می‌توانست بگوید.

هرچند نمی‌خواست باور کند، اما ته دلش خالی می‌شد.

#پست۸۰۵

راســـت یا دروغ... ملّاولی موکل‌هایی داشـــت که خبرهایی بهش می‌رساندند.

پس چرا جای هیما را نمی‌گفتند؟ پس چرا یک نشـــانی از جایی که هیما رفته بود را نمی‌گفتند؟! چرا جایش را نشـــان نمی‌دادند؟!

دیگر روانش نمی‌کشید. داشت دیوانه می‌شد و به هرچیزی چنگ می‌زد برای فهمیدن اینکه هیما کجاسـت!حتی به ملا و ورد و جادوها و موکل هایش!

میان یک گرداب مهیب سرگردان شده بود.
از یک طرف خاموش بودن گوشی کسرا و هیما...
از طرفی فرار از امیر و دار و دسته اش...

از یک طرف یلدا و ارژنگ و قلبی که با هربار یادآوری‌اش تیر می کشید.

از طرفی دور شدنش از همه کس و همه چیز...

از طرف دیگر... رو به مرگ بودن آمان و دلیلِ نامعلومش!

تنها خبری که حسین بهش رساند، فقط همین بود! و بعد آوردنش به این ویلا در چالوس، که خانه‌ی سرایداری اش خالی بود. صاحب ویلا فعلا ایران نبود.

حسین همین صبح پیدایش شد. انگار خود را از امیر پنهان کرده بود و از طرف سام با خبر شده بود که اوضاع خراب است.

سام قبل از گرفتار شدن، فقط توانسته بود یک پیام کوتاه به او بدهد و از خراب بودن اوضاع با خبرش کند.

و سیف‌الله... غیب شده بود! هیچ اثری ازش نبود.

تنها فکری که درمورد سیف‌الله می‌توانست بکند، این بود که با کسرا ست!

#پست۸۰۶

از پیراسته هیچ خبری نداشت و رفتن به سراغ پیراسته را ریسک می‌دانست.

دیگر آدمی هم برایش نمانده بود و به هیچکس اعتمادی نداشت.

تنها همین حسین برایش مانده بود. که آن‌هم خودش پیش افراد دور و نزدیکِ امیر، کاملا شناخته شده بود.

همه چیز در هم و برهم شده بود، اما بدتر از همه این‌که... هیما نبود!

نگـاهش توی تـاریکی بـه نقطـه‌ای خیره بود. دومین روز نبودنش هم به شب رسید.

پیدایش نکرد. هیچ اثری از هیمای چشم سبزش نبود و دو روز بود که بدون نفس می‌گذراند.

دو روز بود که توی دیدرســش نبود. نه از دوربینی می‌شــد دیدش، نه مستقیم. کلا نبود!

نه خودش، نه چشــمانش، نه نفســش، نه عطر تنش... نه دستانش... نه صدایش... نه آغوشش... نه موهایش... نه خوب بودنش، نه بیدار بودنش...

چشـــمانش از باز ماندن می‌ســـوخت. گلویش از بغض و عصــبانیتی که هرلحظه سرکوب می‌کرد، به درد افتاده بود. ضربان قلبم ریتم نامنظمی داشت.

بدنش خیس عرق می‌شـــد و همچنان با لب‌های بســـته و نفس‌های بلند، به این طرف و آن طرف سرک می‌کشـــید، بلکه اثری از دخترک پیدا کند.

نبود!

چشمانش سوخت. پلک زد. امان داشت با مرگ دست و پا می‌زد و چرا؟! چطور انقدر دور شده بود که حتی درست نمی‌دانست آن روز چه اتفاقی افتاد؟

آن موقعی که کسرـــا پیام داد: "امان دختره رو خفت کرد، منو انداخت بیرون"..

#پست۸۰۷

در آن لحظه ها چه گذشـــت؟! چرا آن لحظه نتوانســـت جوابی بدهد؟ چرا نشـــد کاری کند؟ خفت کرد یعنی چه اصلا؟! امان خفت کرد... یعنی چه؟!!

امیر چرا همان لحظه ها آوار شده بود بر سرش؟

این ندانستن ها داشت نفسش را می‌بُرید.

حدس‌هایی از ذهنش می‌گذشـــت که مغزش را به طرز عذاب آوری می‌فشـرد. انقدر ســخت می‌فشـرد، که دلش می‌خواست سرش را محکم به جایی بکوبد و این فشار را کم کند.

اما نه سرش را جایی می‌کوبید، و نه فشـار کم می‌شـد. فقط بدتر و بدتر می‌شـد. فقط زل می‌زد به یک نقطه و فکرها را آزاد می‌کرد. فقط با هر فکر به خود عذاب می‌داد و با این عذاب دادن، خود را تنبیه می‌کرد.

که امیر را دست کم گرفته بود. که یادش رفته بود امان چه گرگ گرسنه‌ایست برای دریدن هیما! که خود را بعد از ماجرای یلدا و ارژنگ گم کرده بود.

که انقدر آشفته و سردرگم بود که می‌خواست یک کاری کند. می‌خواست عقده اش را خالی کند. می‌خواست آرامش از امیر بگیرد. می‌خواست اوضاع را به هم بریزد. همه چیز را به هم بریزد...

و به هم ریخت!

اما به هم ریختگیِ بدون فکر، عجولانه، با اطمینان به تحت کنترل بودن اوضاع. این بی فکری، تنبیه شدن می‌خواست. عذاب کشیدن می‌خواست.

هیما نبود و مقصر نبودنش خودِ احمقش بود و این بی فکری، حالی بدتر از مرگ می‌خواست.

#پست۸۰۸

لحظه‌ی آخر گفت که برمی‌گردد. اما حالا سومین شب بود که رفته بود. چقدر راحت اویی را که ســـال‌ها با چنگ و دندان نگهش داشته بود، از دستش داد!

*

با صدای زنگ موبایلش، چشم باز کرد. خواب نبود، فقط همان‌طور چشم بسته دراز کشیده بود.

همان‌طور که حدس می‌زد، حسین بود.

-بگو...

-آقا سلام...

با بازدم بلندی خیز برداشت و روی تخت نشست:

-سلام، چه خبر؟

-از دیشب تا حالا که خبر خاصی نشده. زنگ زدم بپرسم برنامه امروز چیه؟ چه کنیم رئیس؟

دستی به صورت و چشم‌های خسته‌اش کشید.

-از برزو خبری نشد؟

حسین با مکث گفت:

-نه آقا... نمی‌تونم پیداش کنم.

گویا کسرا هیچ ردی از خود بر جای نگذاشته بود.

همچنان عمیق نفس می‌کشید و قلبش داشت آش و لاش می‌شد. از این وحشت داشت که دیگر هیما را پیدا نکند و...

-نفهمیدی امان چشه؟

-فعلا ریسک نکردم برم سمت بیمارستان... به محض اینکه بفهمم چه خبره...

میان حرفش فاضل گفت:

-نیازی نیست...

و با مکث گفت:

-یه فکری می‌کنم.

حسین سریع گفت:

-می‌خوای از پیراسته و باشگاهِ خودت شروع کنیم رئیس؟

فاضل خیره به نقطه‌ی نامعلومی فکر کرد. از دیشب داشت فکر می‌کرد و این ذهن حتی یک ثانیه هم آرام نگرفته بود.

فقط یک راه برایش وجود داشت. با بازدم بلندی گفت:

-باید برگردم پیش امیر...

#پست۸۰۹

پلک چشم راستش هنوز انقدر ورم داشت که به سختی باز می‌شد. هربار که خود را توی آینه می‌دید، صورت آن جادوگر یک چشم در تصورش می‌آمد.

قلبش به طرز دردناکی جمع می‌شد. عمیق تر به خودش نگاه می‌کرد، تا ردی از ملّا توی صورتش پیدا کند. چطور باور می‌کرد که دختر آن موجود ناقص‌الخلقه است؟!

کاش امان برای سوزاندنش گفته باشد! کاش امان فقط به قصد آزار و عذابش چنین مزخرفی سر هم کرده باشد.

امان... کاش امان زنده بماند. نه! کاش بمیرد!!
کاش زنده بماند و بعد، جور دیگر بمیرد!

کاش از کابوس‌هایش حذف شـــود. کاش دیگر آن صـــحنه تکرار نشـود. کاش شـب‌ها با آن بدن خونین و متشـنج، به سراغش نیاید!

کاش می‌شد خود را قانع کند که امان درمورد پدر و مادرش، یک مشت دروغ سر هم کرده و... نمی‌توانست قانع شود.

قلبش می‌گفت راســـت اســـت. چشـــم‌های امان میگفت صادق است! مغزش قبول می‌کرد که درست است.

حتی ســـیمای توی خاطراتش هم... می‌گفت که حقیقت دارد. حتی عقیـل... آن روزی کـه امن ترین جـای دنیـا را برایش، دخمه‌ی ملّاولی می‌دانست.

فاضل می‌دانست... قطعا می‌دانست. همه‌شان می‌دانستند. او فقط دختر یک زنِ ناشـناس، و یک مردِ ناقص و جادوگر بود که توی گورســـتان زندگی می‌کرد و به ســـختی می‌شـــد اسمش را انسان گذاشت!

حالا به امیر حق می‌داد که هیچ ارزشی برایش قائل نباشد. هم‌خونش نبود خب! دختر چنین حقیری، همین که اجازه‌ی زنده ماندن داشته باشد، باید خدایش را هم شکر کند!

#پست۸۱۰

امیر راست می‌گفت... او ولی نعمتش بود!

به امان هم حق می‌داد که به دنبال استفاده‌ی خودش باشد. دخترِ گدای گورستان را چه به زندگی آرام و امن و مرفه؟!

به عقیل و سیما حق می‌داد و آنها به فرزندی قبولش کرده بودند انگار. حتی اگر عقیل به خاطر گنج نگهش داشته بود، بازهم پدری کرده بود دیگر!

این وسط... چرا به فاضل حق نمی‌داد؟!!

حق نداشـــت! نه... حق نداشـــت! اگرچه دختر بی ارزشی بود، اگرچه بی کس و کار بود و بی اصل و نسب و شاید... حرامزاده!

اما دل که داشـــت. نداشـــت؟! حس که داشـــت! چرا با تظاهر حسش را هدف قرار داد؟

همه صادقانه بد بودند، اما فاضل صادق نبود!

همه صادقانه نشان می‌دادند که قصدشان استفاده از اوست، اما فاضل از آزادی‌اش حرف می‌زد!

دروغگو بود! دروغگوی متظاهر... که از دنیای سبز حرف می‌زد... اما حتی نکرد ازش دربرابر امان محافظت کند.

اینکه او را برای اهداف خودش، طعمه‌ی امان کرد، باعث می‌شد نتواند بهش حق بدهد.

نه... حق نداشت از در احساس وارد شود و یک قلب تکه پاره روی دستش بگذارد.

روی تخت نشـــسـته و زانوهایش را کمی جمع کرده بود. بیشـــتر از این نمی‌توانســـت پاهایش را جمع کند و درد قفسه‌ی سینه نمی‌گذاشت.

با این حال، به درد اصلا فکر نمی‌کرد. نگاهش تنها به اویی بود که درحال آماده کردن داروهایش بود.

#پست۸۱۱

همانطور با یک چشم باز و یک چشم نیمه باز، فقط نگاه می‌کرد و توی دلش پوزخند می‌زد و فکر می‌کرد... شـــاید روحش اشـتباها تناسـخ کرده، که اینطور بین یک مشـت آدم مجهول گیر افتاده؟!

انقدر غریب بودن بین این آدم‌ها، چه توجیهی داشت جز اینکه اشتباهی بین‌شان است؟!!

نگاهش آنقدری سنگین بود که مرد درشت هیکل، با سر طاس و صورت آشنا را زیرش له کند.
با این حال برزو در سکوت داروهای ملکه را آماده کرد.

به سمتش آمد. ظرف داروها را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و قرصی از خشاب بیرون آورد. قرص را همراه با لیوان آب به سمت هیما گرفت:

-بفرمایید.
هیما بی اینکه نگاه سنگینش را از صورتش بگیرد، قرص و لیوان آب را ازش گرفت. همان‌طور نگه داشت و آرام گفت:

-فکر کردم سر به نیستت کردن...

برزو نگاهی کرد و چشم دزدید. هیما پوزخند کمرنگی زد:

-مدت زیادی بهت فکر می‌کردم و ناراحتت بودم. خنده داره...

برزو نفسی کشید و معذب و خجالت زده بود:

-آقا قاتل نیست.

تلخ خندید:

-کدوم آقا؟ فاضل یا کسرا؟ امان یا امیر؟

برزو سکوت کرد. هیما قرص را با چند جرعه آب فرو داد. نفس بلندی کشید تا یک وقت بغض توی گلویش ننشیند.

#پست۸۱۲

به نقطه‌ای خیره ماند و... برزو بقیه‌ی داروها را به خوردش داد.

سپس گفت:

-چیزی لازم داشـــتی صـــدام کن. آقا تا نیم ســـاعت دیگه می‌رسه.

اینبار حتی پوزخند هم نزد. برزو با مکث بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

در نیمه باز ماند. و هیما انقدر به در خیره ماند، تا بار دیگر باز شد. این‌بار کسرا بود.

به محض ورود پرسید:

-چطوری؟

جوابش فقط سکوت بود. صدای بسته شدن در خروجی آمد و احتمالا برزو رفت. حالا دیگر کســـرا خودش بود که حواسش باشد!

کسرا نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد و دستی روی سر هیما تکان داد.

-قرصاتو خوردی؟ درد که نداری؟

لبهایش تکان نخوردند. کسرا لبه‌ی تخت نشست و کش و قوسی به بدنش داد. خستگی از صورتش می‌بارید، اما با این‌حال نمی‌خواست به رویش بیاورد.

چیزی توی گوشی تایپ کرد و سپس رو به هیما کرد.

-متأسفانه باید بگم که... امان هنوز زنده‌ست!

قلب هیما منقبض شد. کسرا کجخندی زد:

-سگ جون تر این حرفاست که با طحال درآورده و یه کلیه‌ی از بین رفته بمیره. هرچند وضعیتش تعریفی نداره،اما فعلا چسبیده به این دنیا و وا نمیده.

#پست۸۱۳

هیما دم ســـختی گرفت. کسرــا همانطور به صــورت هیما خیره ماند. و آرام‌تر گفت:

-از فاضل خبری ندارم...

درد میان قلبش خودنمایی کرد. کسرا نگاه توی صورت رتگ پریـده و داغونش جـابـه‌جـا کرد. بـازهم خودش بود کـه سکوت را شکست:

-چیزی نمی‌خوای بگی؟

هیما این‌بار دیگر تاب نیاورد و با نفرت و صـدای مرتعشی- گفت:

-من خرفی برای گفتن ندارم ولی... منتظرم تو حرف بزنی! منتظرم دوباره یه داستان دیگه سر هم کنی... دوباره واسه نقشه‌های جدیدتون سناریو سازی کنی!

کسرا لبخند زد و سر تکان داد. چشم گرفت و دو آرنجش را به زانوانش تکیه داد.

هیما با نفس نفس گفت:

-اینبار چی داری بگی؟ من سراپا گوشـــم، و مطمئن باش انقدر احمق و ساده هستم که باز باور کنم! عادت دارم به بازی‌هایی که نقش اصلیش خودمم، اما حتی ندونم نقشم چیه!

کسرا با انگشتان شست گوشه‌های چشمش را فشرد. و بعد با صدای خش‌دار و آرامی گفت:

-دنبال ردی از یه قاتلم...

هیما به تمسخر سر تکان داد:

-عالیه! حالا رســـیدیم به قاتل! گنج الموت، انگشـــتر و دفینه، مدل شـدن، دنبال نامزدِ بی معرفت بودن، حالا هم دنبال رد قاتل بودن!

کسرا سر بلند کرد. نگاهی به سقف کرد و لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

-درواقع اینم درست نیست. حق داری... مسخره‌ست اگر باور کنی. چون در اصـــل هدفم پیدا کردن قاتل نیســـت و باید صادق باشم. بیشتر دنبال پیدا کردن مقتولم...

#پست۸۱٤

نمی‌فهمید. مغزش نمی‌کشید. از همه‌ی آن ماجراها گذشته بودند و حالا به قتل رسیده بودند؟!!

اولین سوالی که به ذهنش رسید، به زبان آورد:

-پلیسی؟!

کسرا خندید. بلند شد و پرسید:

-قهوه می‌خوری؟

-پرسیدم پلیسی؟!

کسرا پیش از آنکه از اتاق بیرون برود، مکث کرد. و بعد برگشت و وقتی نگاه به دخترک داد، دیگر لبخندی نداشت:

-خوشبختانه یا بدبختانه نه!

چشم گرفت و بیرون رفت. هیما صدایش را بالا برد:

-نمیتونم باورت کنم!

کسرا هم مثل خودش بلند گفت:

-مهم نیس!

هیما دست روی قفسه‌ی سینه‌ی دردناکش گذاشت و با سرگردانی، بلندتر گفت:

-نبایدم مهم باشه! باز یه داشتان سر هم می‌کنی و چند وقت دیگه راحت می‌گی دروغ بود! اصلا هدفت چیه؟ چی می‌خوای؟ نقش من این وسط چیه؟

کسرا درحال پر کردن قهوه جوش بلند گفت:

-تو ملکه‌ای!

همین کافی بود تا دیوانه شود. لیوان آب را برداشت به سمت درِ باز پرت کرد:

-خفه شو!!

صدای شکستن لیوان بلند شد. کسرا ثانیه‌ای به دیوار نگاه کرد، اما بعد کار خودش را از سر گرفت:

-شاید خودت نتونی درک کنی، ولی همه چی به تو ختم می‌شه ملکه!

هیما توی خود جمع شـد. چشـم‌هایش داشـت پر می‌شـد. خوب درک می‌کرد. خوب می‌دانست که همه جا فقط اسم اوست و همه‌ی کثافت کاری ها به او ختم می‌شود.

بی طاقت و بی اعصاب صدایش را بلند کرد:

-یکبار... فقط تو یه نفر صادق باش و بگو اینجا چه خبره!

کسرـــا به قهوه جوش خیره ماند و با قلبی که ضربانش به شدت به هم ریخته بود، آرام و سنگین گفت:

-بهت گفتم هیما... دنبال مقتولم!

#پست۸۱۵

فندک را زیر ســـیگاری که بین لب‌هایش بود، گرفت و پک عمیقی زد. پس از روشن شدن سیگار، آن را به سمت هیما گرفت.

هیما نگاهی به ســـیگار کرد و نگاهی به اویی که روی مبل کناری‌اش نشسته. و با تکیه به پشتی، پاهایش را به حالت رفع خستگی بازتر کرد.

-چیز خوبی نیست، عادت نکن بهش...

نصحیت مسخره‌ی کسرا باعث شد بازدمش را بی حوصله بیرون بفرستد و سیگار را از دستش بگیرد.

پُک زد. به نقطه‌ای خیره ماند. دودش را فوت کرد و دوباره پک زد. دوباره و دوباره...

می‌خواســـت تصـــاویر مغزش را توی دود محو کنـد... بسوزاند... صداهای را خفه کند. نمی‌شد.

کسرـــا در ســـکوت نگاهش می کرد و هیما نمی‌توانســـت بی‌تفاوت بماند. چطور می‌توانســت بی‌تفاوت باشــد، وقتی این‌همه سوال و ابهام محاصره‌اش کرده بودند؟!

و بزرگترین ابهامِ ذهنش‌اش درست کنارش نشسته بود و در سکوت با سیگار کشیدنش نگاه می‌کرد.

-قشنگ می‌کشی...

در جواب کسرا عصبی زمزمه کرد:

-قشنگ نقش بازی می‌کنی.

کسرا لبی کشید:

-همچنین!

جوابش را نداد. کسرا خود در ادامه گفت:

-یه بار در نقش ســـالومه تو کارگاه دیدمت... که با اداهات دل از مانی بردی! یه بار نزدیک فروشـــگاه پیراســـته... با شوکر بهم حمله کردی... یه بار تو فشن شوِ سیاه و سفید مثل یه ملکه، نشـــسته بودی و داشـــتی بهترینا رو انتخاب میکردی.

#پست۸۱۶

هیما با حال داغون پلک روی هم گذاشت:
-از کِی منو می‌شناسی؟!
کسرا حرف دیگری زد:

-اولین باری که سیگار کشیدنت رو دیدم، درست وقتی بود که ماشـــینتو کوبیـدی بـه دیوار! هنوز دارم بهش فکر می‌کنم... چقدر دیوونه‌ت کرده بودن؟

هیما این‌بار با نگاه به لبخندش، جدی‌تر پرسید:
-از کِی منو می‌شناسی؟ از کجا؟! چرا؟
و افکارش نظم نداشتند و با سردرگمی بیشتری گفت:

-اون دخترو از کجا می‌شناختی،! اگه نامزدت نبود... پس از کجا دیده بودیش؟ اون عکسا واقعی بودن... من می‌دونم... برای من تشخیص عکس فیک و اصل، سخت نیست. ترنم... کیه؟! اصلا خودت... فاضل.. امان... بقیه... چرا هیچکدومتون رو نمی‌شناسم؟! چرا من انقدر بین شما احمقم؟ منِ احمق چرا هر بار دست یکیتون میفتم و به ساز خودتون کوکم می‌کنید؟

کسرا چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد. هیما تاب سکوت نداشت و صدای مرتعشش بالا رفت:

-دنبال کی هستی؟ قاتل کیه؟ مقتول کیه؟ اگه بازی جدیده، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم لااقل بگو که نقش من چیه و ...

کسرا میان حرفش گفت:

-همه چی برمیگرده به یه تیکه روزنامه!

دهان هیما نیمه باز ماند. با شـنیدن صـدای کسرا، دیگر حرفی نزد و تنها نگاهش کرد. و منتظر شـد کسرا بقیه‌ی حرفش را بزند. کاش حرف بزند... کاش صـادقانه حرف بزند. کاش این‌بار از این گنگی درش بیاورد.

#پست۸۱۷

کسرا سرد و آرام و بی هیچ حالتی گفت:

-تیتر خبر... یک باند بزرگ مواد مخدر منهدم شـد، و عوامل اصلی به اعدام محکوم شدند! عوامل اصلی...مِن جمله فروشنده‌ها، حاملین، وارد کننده‌ها...

هیما مات ماند. می‌خواست یک ربطی بین مواد و کسرا و امیر و عتیقه پیدا کند... نمی‌توانست.

و کسرا با همان صورت به ظاهر آرام گفت:

-منم نمی‌فهمیدم... نه ربط این روزنامه‌ی ایرانی رو به خودم، و نه تیتر خبر، نه حتی قدیمی بودنش!

هیما از مین حرفهایش تنها یک نکته را فهمید و همان را به زبان آورد:

-روزنامه‌ی ایرانی؟!

کسرا تاکید کرد:

-ایرانی... نه فرانسوی!

بهت زده و در سکوت به چشمهایش نگاه کرد. چشمهای عسلی... موهای خرمایی روشن... لهجه‌ی خاصی که حالا انگار... بیشتر شده بود و شاید کسرا دیگر سعی در پنهان کردنش نداشت.

-من ایرانی محسوب میشم هیما! شاید ظاهرم کمی به مادرِ دو رگه‌م رفته باشه، اما پدرم ایرانی الاصله! البته... خودمم چند سال اخیره که اینو فهمیدم. درواقع از زمان دیدن همون تیکه روزنامه!

هیما پلک زد. همچنان ظاهر کسرا آرام بود، اما چشمانِ خوشرنگش آرامشی نداشت و... این حالت نگاه حالا آشناتر به نظر می‌رسید.

همچنان سکوت کرده بود و منتظر ادامه بود، تا بفهمد چه خبر است!

#پست۸۱۸

-مادرم لطف کرد و بعد از نزدیک به سی سال تصمیم گرفت که از معشوقه‌ی دوران جوانیش رونمایی کنه! جیجیجیجین!! این تو و این هم معشوقه‌ی دوران جوانی!

خودش پوزخند مسخره و خسته ای زد و در ادامه گفت:

-معشـــوقه که چه عرض کنم... تو عالم مســـتی با مردی رابطه داشـــت که هیچی بینشـــون نبود... جز یه همکاری ساده! مست شدن... به تخت کشیده شد... رابطه برقرار کردن... مادرم حامله شد... اون مرد بی اینکه بفهمه مادرم حامله‌ست، برگشت ایران... و بعد رابطه‌ی شروع نشده تموم شد!

هیما با گیجی پرسید:
-به همین راحتی؟

کسرا صورتی کج و کوله کرد و لب و لوچه اش را جنع کرد. انگار حال به هم ریخته‌اش را میخواســـت پشـــت نقابی از تظاهر پنهان کند:

-اومممم تقریبا میشه گفت به همین راحتی! البته... همون دوران بارداری با یه مرد دیگه ازدواج کرد. اما... اون رگ ایرانیش گرفت و وجدانش بیدار شد. حقِ اون همکار عزیز

میدونست که اون رو از وجود یه بچه‌ی ناخواسته... از یه رابطه‌ی ناخواســـته با خبر کنه! پس... این کارو کرد! دقیقا همین کار رو کرد. اونم وقتی من یک سـالم بود. و وقتی پدرِ از همه جا بی خبر، خودش ازدواج کرده بود و گویا... زنش حامله بود!

#پست۸۱۹

مغز هیما شروع به حدس زدن کرد... حدس... تصـــور... حدس... پشـــت سر هم... هزاران حدس... ترســـناک... عجیب... رعب آور... غیر قابل هضم...

کسرا کاملا ناخودآگاه سـیگاری از توی پاکت بیرون کشـید. روشـــن کرد... پک زد... اما ســیگاری نبود! پس به ســمت هیما گرفت و ادامه داد:

-اما از اونجایی که بی نهایت عاشـــق هم بودن، زنش به دیده‌ی منت این پسرــ ناخونده رو قبول می‌کنه. قرار بود بعد از فارغ شـــدن همسرـــش، بار و بندیل رو جمع کنن و برگردن فرانسه، به دیدن من! یا شاید برای داشتنم... یا به سرپرست گرفتنم. هرچی باشه، پسرش بودم. از کمر خودش بودم، هرچند با یه رابطه تو عالم مســـتی! اونطور که مامی تعریف می‌کرد، پدر جان خیلی مشـتاق دیدار پسرـ بزرگش بود. خیلی هم مسـئولیت پذیر بود. محترم، خوش اخلاق، با شخصیت، مسئول... خوشتیپ...

زهرخند تلخی زد. هیما بی اراده و از سر نیاز، پک به سـیگار جدید زد و... کسرا به نوک سرخ سیگار خیره شد.

-اما از بد روزگار، قبل از رسـیدن به فرانســه، تو ایران گیر میفته! به چه جرمی؟ به جرم حمل مواد مخدر! نه یک کیلو دو کیلو... پنجاه کیلو مواد، تو ماشـــینش... و مقدار زیادی هم تو خونه‌ی مشـــترک شـــون! خیلی زود قاطی بقیه‌ی باند، براش پرونده ســـازی میشـــه و بعد هم حکم اعدام و...

سوت ریتم داری کشید و به نقطه‌ی دوری خیره ماند:

-پرونده شون بسته می‌شه!

قلبش با دیدن صـــورت کسرـــا، که به رنگ کدر و خفه‌ای درآمده بود، به شدت منقبض شد.

سـیب گلوی کسرـا به وضـوح بالا و پایین شـد و با صـدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-هیچوقت نه دیگه به فرانسه برگشت، نه پسرشو دید!

#پست۸۲۰

به اینجا که رسید، سکوت کرد.

هیما از فرط بهت و ناباوری، توی همان حالت ماند. حتی پکی به سیگاری که میان انگشتانش می‌سوخت، نزد.

فقط زل زده بود به کسرا و حرفهای جدید و عجیب و وهم آورش را تحلیل می‌کرد.
تکخندی زد و ناباور گفت:

-یه داستان دیگه!
کسرا در سکوت نگاهی به او انداخت و چشم گرفت. چشم گرفت و دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و تنش را روی مبل کشید. به حالت نیمه خوابیده به نقطه‌ای زل زد.

سرد، گرفته، عاری از اخم و لبخند و گارد و انکار و... هیچی! بی حس تر و بی حالت تر از آن بود که هیما بفهمد توی مغزش چه خبر است!

بازهم دروغ؟ بازهم یک داستان سرایی دیگر؟ بازهم نقشه ای برای پیش بردن اهدافش؟ همان اهدافی که هنوز سر در نیاورده چه هستند!

بازهم می‌خواست باور نکند. بازهم می‌خواست عصبانی شود، بازهم دلش می‌خواست بابت داستان جدید، ناسزا بارش کند و دیگر پای داستان‌سرایی‌هایش ننشیند!

اما نمی‌توانست! این‌بار... سکوت کسرا، نوع نگاهش، لهجه‌اش، صورت اروپایی و چشمهای عسلی‌اش، و... آشناییِ ترسناک و عجیبِ میمیک صورتش...

و ترسناک‌تر از آن، زن و مرد جوانی که ازشان حرف می‌زد... نمی‌گذاشت!

قلبش کوبش گرفت! نفسش تند شد. نگاهش از این صورت بی‌نقص و فوق‌العاده جذاب جدا نمی‌شد.

#پست۸۲۱

حدس‌ها ترسناک بودند. نمی‌خواست حدس بزند! نمی‌خواست بفهمد. نمی‌خواست آنقدر تیز باشد که این داستان را به یک داستان دیگر ربط دهد...

خاکستر سیگار که روی پایش ریخت، ناگهان به خود آمد. کمی رانش سوخت. خاکستر را تکاند. کسرا نگاهی کرد:

-سوختی؟

سر به نفی تکان داد. نفسی ـ گرفت. نه... دوست نداشت حدس بزند.

ناگهان سر بلند کرد و نگاه کسرا کرد. وقتی دید به او زل زده، قلبش ریخت و با تعلل پرسید:

-اسم واقعیت... چیه؟!

کسرا سرد و آرام گفت:

-کسرا.

بزاقش را قورت داد:

-خنده داره...

-دقیقا کدوم قسمتش؟

جوابی نداشت. به جایش گفت:

-ادامه شو می‌شنوم.

کسرا با ظاهری خونسرد و درونی متلاطم، لبخندی زد و سر کج کرد:

-در خدمتم، ولی... تمام داستان همینه هیما! من دنبال اون مردی ام که مامی میگه پدرت بود! مُرده یا زنده... می‌خوام پیداش کنم!

هیما با دلهره‌ی بیشتری پرسید:

-نشونی خاصی ازش داری؟

کسرا با همان لبخندی که حالا می‌شد بیقراری و شاید... کینه را در آن حس کرد، گفت:

#پست۸۲۲

-البته! نشونه‌ها رو دنبال کردم که الان اینجام!

-نشونه ها... چی بودن؟!

کسرا چشم‌هایی که حالا کمی سرخ بودند جمع کرد و توی چشم‌های هیما آرام و شمرده گفت:

-یه اسم... یه فامیل...

نمی‌خواست بپرسد. اصلا نمی‌خواست بداند. هرکه بود.. به جهنم!

به اندازه‌ی کافی درگیری ذهنش داشت. به اندازه کافی مغزش خرد و خاکشیر بود. به حد کافی دیده بود، شنیده بود، هنوز جای تک تک زخم‌ها درد میکرد.

هنوز زخم عمیقی که امان روی تن و قلب و مغزش گذاشته بود، به شـــدت باز و چرکین بود. هنوز ملّاولی را به عنوان پدر، حتی یک ذره هم هضم نکرد بود.

در این جهنم بازار، فقط یک تلنگر دیگر نیاز بود تا مغزش متلاشی شود و... کسرا تمام وجودش را متلاشی کرد:

-بزرگترین نشونه‌م یه اسم و فامیله... ارژنگِ صامد!

**

انگشـت روی زنگ فشرـد. انگشـت سرد... دسـتانی بدون لرزش... نفس‌هـایِ آرام و یـک ریتم، نگاهی بـه ســـیاهیِ شب‌های قبرستانِ امامزاده سپهسالار و صورتی به سردی و بی حالتیِ مردگانِ توی غسال‌خانه.

فقط خدا می‌دانست که درونش چه روحی شورش کرده!

درب بی هیچ سوالی برایش باز شد. در را هل داد...

وارد حیاط بزرگ و تمیز و منظم و پر دار. و درخت و پر از گل و گیاهِ ملکِ امیر شد!

#پست۸۲۳

خلیلِ جبروتی!

چقدر این اســـم و فامیل برازنده‌اش بود! جلال و جبروتی که هر کسیـــ را وادار به تعظیم می‌کرد. خدایی بود برای خودش!

وارد ملک خدایی شده بود که در آن جز کرنش و ستایش و احترام، چیز دیگری پذیرفته نبود!

خدایِ این ملک، بندگانی مطیع، فرمان‌بردار، وفادار، و عاشق می‌خواست! عشق به امیر یعنی در امنیت زندگی کردن زیر سایه‌ی او!

سایه‌ای بزرگ و وسیع و گسترده، که عاشقانِ وفادارش را در رفاه و امنیت کامل نگه می‌داشت!

هنوز حتی دو قدم وارد حریمِ جبروتی نشده بود، که دو آدمِ وفادارش پیدایشان شد. از همان ستاینده‌های وفادار که به خوبی برایشان تفهیم شده بود وفاداری به امیر یعنی چه!

-سلام آقا فاضل.

جواب تیمور را نداد. هرچند تیمور، بازویش را گرفت و نگه داشت. ممانعتی نکرد. اصلا واکنشی ـ نشان نداد. آن یکی روبه‌رویش ایستاد:

-شرمنده آقا!

جواب رســـول را هم نـداد و اجـازه داد بـا همـان اظهـار شرمندگی، بدنش را تفتیش کند.

حتی نگاهشـان هم نمی‌کرد و همه چیز داد می‌زد... که دیگر از اعضای این خانواده نیست!

نگاهش فقط زوم بود به در ورودی ویلای سفید و مرمرین. بالاخره اینجا بود!

کار آن دو که تمام شد، کنار کشیدند.

-حالا می‌تونید تشریف ببرید.

حتی پوزخند هم نزد. بی اینکه نگاهشان کند، قدم به سمت ویلا برداشت، آن دو هم پشت سرش.

#پست۸۲٤

یک چیزی به طرز دردناکی قلبش را می‌فشـرد. امیر عاشـق خانواده بود و... کدام خانواده؟!

پشت در چوبی نفس گرفت، تا ریتم نفس‌هایش از دستش خارج نشود.

پیش از اینکه در را باز کند، در باز شـــد! و نگاهش با نگاهِ امیر تلاقی کرد!

قلبِ لعنتی جمع و جمع تر شـد. امیر لبخند زد چشـمهایی که پیش از این میان هاله‌ی تیره‌ای محصـــور بودند، حالا میان یک حلقه‌ی سیاه و گود گیر افتاده بودند!!

صورت تیره اش تیره شده و گوشت صورت و غبغب اش آویزان‌تر... موهای بلندش باز، و پیپ چوبیِ عزیزش مثل همیشه روشن و در دستش...

و لبخند زد. لبخندی که با صورت آشفته و چشمهای پر از رگش، به شدت تناقض داشت و... بلند گفت:

-ببین کی اومده!! احترام بیا ببین کی به دیدن مون اومده!

دندان‌هایش کاملا بی اراده به هم فشرده شدند. دهانش باز نشد. امیر هیجان مزخرفی از دیدنش گرفته بود:

-الله الله... یوســـف اومده... از زلیخا دســـت کشـــیده و برگشته پیش آبی. احترام بیا که فاضل اومده... پسرمون!

نفسش‌هایش داشت از ریتم خارج می‌شد. امیر در را تا انتها باز گذاشت و کنار ایستاد:

-بیا... بیا که خوب موقعی رســـیدی! بیا تو... احترام قهوه دم کرده... تلخِ تلخ! بیا... این زهرماری فقط با تو می‌چسبه فاضل... بیا باهم کاممون رو تلخ کنیم!

فاضل لبخند کمرنگ و دردناکی زد:

-خوبـه... تلخ ترین قهوه رو دور هم می‌خوریم... احترام هســـت.. بالاخره! تو... آبی! من... جای امان هم خالی می‌کنیم!

رنگ صورت امیر کدرتر شد و خنده‌اش گشادتر. چرخی زد و با آن شکم بزرگ و شلوارک گشاد و پیرهن مردانه آستین کوتاه با دکمه‌های باز و موهای جوگندمی و پریشـــان و صـــندل لا انگشـــتی و پیپ توی دســـتش، کلکســـیونی از آشفته‌حالی را به نمایش گذاشته بود!

دوســـتان برای تاخیر معذرت می‌خوام. خیلی سرم شـــلوغ بود.این هفته جبران میشه💔

رمان داره پیش میره و گره‌ها داره باز می‌شه😌

حدساتون درست بود تا اینجا؟🤓

https://t.me/+uxWRuuBsst81MzQ0

#پست۸۲۵

امیر تلخ و پر درد خزعبل می‌گفت و بدون ریتم دور خود می‌چرخید و پیپ را بین لبهایش دود میکرد و... نگاه فاضل به نگاه زنی که کمی دور تر ظاهر شد، گره خورد!

یک نگاه بود... فقط نگاه! اما انگار یک دنیا در آن نگاه نمایان شد!

یک دنیا که پیش از این، پنهان بود. پیش از این پرده‌ای روی این نگاه افتاده بود. پرده‌ای به ضـــخامت بکارت دختری که پدرش، با جان و دل از آن محافظت می‌کرد!

با تمام وجود. با تمام زور، تهدید، اجبار...

دنیای پشت پرده، اعتبار مرد بود... شاید!

یا رازش بود... یا ناموسش بود... یا بعد دیگری ازش بود... یک مدل دیگرش... یک روی دیگرش... یک لایه‌ی دیگر، از هزاران لایه‌ی پنهانش...

آن نگاه دیگر هیچ پرده‌ای نداشت و حالا می‌توانست وارد دنیای بکر و پنهان پشت پرده شود!

امیر دستش را گرفت و داخل کشید:

-بیا تو... خوش برگشتی پیش ما. نبینم برای اومدن به خونه‌ی خودت تعارف کنی...بیا.. بیا فاضل... بیا پسرم!

چقدر از "پسرم" گفتنِ خاص امیر قلبش تیر می‌کشید.

به داخل کشیده شد، اما حتی یک لحظه هم چشم از احترام نگرفت.

چقدر دوستش داشت. چقدر آغوشش را، دستانش را، بوسه‌هایش را، نوازش‌هایش را، محبت‌هایش را دوست داشت!

چشمان زن پر شد، اما پلک نزد. لبهایش به هم دوخته شده بود. ولی نگاهش پرحرفی می‌کرد! چه نیازی به زبان چرخاندن بود؟

#پست۸۲۶

گلوله‌ی حجیم میان گلوی فاضل، بزرگ و بزرگتر شد. مثل خاری گلویش را زخم می‌کرد. امیر تشر زد:

-گمشید بیرون! کی بهتون اجازه داد بیاید داخل؟ این یه دور همی خانوادگیه، شما جایی بین خانواده‌م ندارید! هرّی!

دو محافظ بیرون رفتند و امیر در را به هم کوبید.

-لاشخورای بی عرضه!

فاضـــل قدم بعدی را رو به جلو برداشـــت... به ســـمت احترام!

امیر پیش آمد و قدم تند کرد و خود را به احترام رســـاند. بدون تعادل دست دور شانه‌ی زن حلقه کرد و گفت:

-به چی زل زدی احترام؟ تو نمی‌دونی نگاهت فقط باید به من باشه؟

احترام پلک زد. اشـک جمع شـده توی کاسـه‌ی چشـمش، روی گونه‌هایش سرازیر شد و... همچنان زل زد به فاضل.

پیرمرد دســـت دراز کرد و با انگشـــتهای کلفت و کوتاهش، اشکهای زن را از گونه‌هایش پاک کرد.

-الان وقت اشک ریختنه زن؟ پسرمون اومده! باید بزنیم و برقصیم... پسرم اومده... پسر من!

و بعد چانه‌ی احترام را گرفت و صاف نگهش داشت... رو به فاضل:

-می‌بینی؟ خوب نگاه کن! جای اشـــک ریختن، نگاش کن. برگشته.. چون پسر این خونه‌ست! پسر منه! نگاه به قد و بالاش بکن؟ نگاه به چشـــماش بکن... وای احترام... چشماش... مال منه!

#پست۸۲۷

نفس فاضـــل از گلوله خاری که توی گلویش بود، بالا نمی‌آمد. نگاهش بین امیر و احترام جابه‌جا می‌شد.

نگاهها را می‌خواند. می‌فهمید نگاه‌ها تیز بودند. قلبش را نشانه می‌رفتند. می‌خراشیدند. زخم می‌کردند و... همچنان سکوت کرده بود.

امیر دستش را گرفت و بار دیگر کشید:

-بیا بشین فاضل... بیا مثل همیشه پدر و پسری حرف بزنیم. بیا تو حرف بزن، من نگاهت کنم. می‌دونستم برمیگردی پیش خودم... احترام قهوه!!

صدایش رو به احترام خشن و دستوری بود. فاضل با هدایت امیر، روی مبل نشست و... فاضل در سکوت به احترامی نگاه کرد که چشمهای تیره‌ای داشت.

زن سبزه‌رویی که زیبایی خاصی نداشت. اما زن امیر بود! بنابراین همیشه و در همه حالت مرتب و خوش لباس و تمیز می‌بود، کاملا به دل‌خواه و پسند امیر!

مثل حالا... با وجود چشم‌های به شدت سرخ و پف کرده و رنگ و روی زرد شده و بی‌حالی شدید، موهایش را با نظم بسته و آراسته بود.

پیراهن آستین کوتاهی تنش بود که بلندی‌اش تا وسط ساق پایش می‌رسید. و صندل‌های تخت نوک تیز...

به صندل‌های سرمه‌ای اش که با پیراهن آبی تیره توی یک طیف رنگ بود، خیره ماند و لبخند تلخی روی لبش آمد.

لبخندی که باعث شد امیر بگوید:

-از این خنده‌ها خوشم نمیاد فاضل... به زن من نخند!

فاضل با نفس سختی به امیر نگاه کرد:

-گفتی چطوری با مادرم آشنا شدی؟

#پست۸۲۸

امیر جوابی که خودش دوست داشت را داد:
-گفتم... نگفتم؟ فامیله! من و احترام قبل از ازدواج فامیل بودیم.

خنده‌ی فاضل عمیق‌تر و زهرماری تر شد! امیر بار دیگر تذکر داد:
-نخند فاضل، خنده‌ت قشنگ نیست...

فاضل با خنده ای که از حال بد داشت نفسش را می گرفت گفت:

-دارم کم میارم آبی... همونقدر که خنده‌ی من قشنگ نیست، جواب توام قشنگ نیست. چرا جواب سوالمو درست نمی‌دی؟ نمی‌بینی چقدر همه چی خنده داره؟ نمی‌بینی همه چی مسخره شده؟ مسخره‌ست ابی... نمیشه نخندید. من می‌پرسم مادرم، تو از زنت میگی... نخندم؟ به والله نمی‌تونم...

و با هر جمله خنده‌اش سرد تر می‌شد و صدایش گرفته تر. آنقدر گلویش بغض داشت که چشمانش را بسوزاند. سر خم کرد و آرنجش را به زانوانش تکیه داد. و دو انگشت شستش را گوشه‌ی چشم‌هایش فشرد.

-پسرت کم آورده امیر... پسر خوبه‌ات دیگه حال و حوصله‌ی گول خوردن و خوب موندن نداره...

امیر سرش را نوازش کرد و دلخور گفت:

-تو همیشه پسر خوب من می‌مونی. اینطوری باهام حرف نزن ناراحتم می‌کنی. بذار قهوه بخوریم، حوصله‌ت سر جاش بیاد. بعد دوباره میشی همون پسر مطیع و قدرشناس و حرف گوش کن خودم!

#پست۸۲۹

قلب فاضل داشت له می‌شد و امیر رو به احترام گفت:

-احترام بانو قهوه!

احترام با صدای به شدت گرفته و مرتعشی لب زد:

-چرا برگشتی فاضل؟

فاضـل به آنی سرش را بلند کرد و به احترام نگاه کرد. همین سـوال کافی بود تا امیر به هم بریزد و... به گلدان کریسـتال روی میز پیش رویش چنگ زد و با خشونت آن را به سمت احترام پرت کرد!

-خفه شو زنیکه!! مگه نگفتم قهوه بیار؟!!

صـدای عصـبانی‌اش با صـدای برخورد گلدان درسـت کنار گوش احترام مخلوط شد!

گلدان درســـت از کنار گوش احترام رد شـــد و با برخورد کوچکی به گوشــش، به دیوار پشــت سرش اصــابت کرد و هزاران تکه شد!

فاضــل با وحشــت و جا خوردگی بلند شــد. احترام سرش را بین دو دست گرفت و با گریه داد زد:

-خدا لعنتت کنه خلیل!! زندگی همه مون رو تو تباه کردی! زندگی تک تک ما رو تو به این کثافت کشوندی!

فاضــل متحیر بود و امیر، با خشــونتی که تنش را می‌لرزاند بلند شد و به سمت زن هجوم آورد:

-با کی اینطوری حرف می‌زنی؟!! مگه نمیگم دهن گشـــادتو ببند؟

صــدایش انقدر بلند بود که خش گرفت! احترام قدم عقب برداشت و با ترس و گریه رو به فاضل داد زد:

-اشـــتباه کردی اومدی! آخر و عاقبت توام میشـــه مثل عقیل... مثل یلدا...

سیلی محکمی به صورت احترام خورد! امیر با دست سنگینش آنقدر محکم زد که زن تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

#پست۸۳۰

اما همچنان داد میزد:

-بدبختمون کردی... خدا سایه تو از سر همه‌مون کم کنه خلیل!

خلیل با پشت دست توی دهانش کوبید! زن با ناله خفه شد. فاضل دیوانه و وحشت زده قدم تند کرد:

-چه مرگته روانی؟ ولش کن!!

اما خلیل بی توجه به او، با لگد به جان زن افتاد و با خس خس غربد:

-دهنتو ببنـد... ببنـد احترام! حق نـداری بـا من اینجوری حرف بزنی! من شوهرتم!!

زن با گریه جیغ زد:

-می‌خوای سر منم زیر آب کنی؟!!

امیر خواســـت دوباره کتکش بزند، که فاضـــل بازویش را گرفت و بی اعصاب و با خشونت او را به عقب هل داد.

خلیل تلو تلو خورد و به سختی تعادلش را حفظ کرد فاضل با حالت روانی و بدی رو بهش داد زد:

-چی مونده که به خاطرش داری دســت و ما می‌زنی؟!! چی مونده ازمون؟! دیگه کی مونده؟!! چشـماتو باز کن ببین کی مونده دیگه؟!!

پیرمرد نفس نفس میزد. عرق از صـــورتش می‌چکید. توی نگاه خیسش عصبانیت، خستگی، کینه، نفرت، دلخوری... و هزاران حس دیگر موج می‌زد و...

فاضـل با مشـت به کنار شـقیقه‌ی خودش کوبید و بدتر از حال او غرید:

-منو ببین؟!! من مونـدم؟! منی کـه رفتم سر قبر یلـدا و ارژنگ موندم؟!!

#پست۸۳۱

مشـتش را به وسـط سـینه‌اش کوبید و صـدای بلندش به شدت خش گرفت:

-از من چیزی مونده که برات بمونم؟!! یا امان که عزرائیل بالا سرش دندون تیز کرده؟! یا داداشت عقیل که جنازه‌ی سوخته‌ش تا الان پوسیده؟! یا هیما که معلوم نیست... کدوم گوری رفته؟!

قلبش از نبودن هیما آتش گرفت. یا بغض بیشتری داد زد:

-رفته! دختره رفت!! رفت امیر... هیما گذاشت رفت. نموند. واسه من نموند واسه تو بمونه؟!!

چشمانش از اشک سوهت و اخم کرد و صورتش لرزید:

-یا مُلّا موند؟! حتی اون حیوون ناقصم نموند. بدبختی که یه چشمشو کور کردی و دخترشو ازش گرفتی، دو دستی تقدیم داداشِ خودخواه تر از خودت کردی... توقع نداشتی که همیشه بمونه برات؟!! یا این زن؟!

اشـــاره به احترامی کرد که روی زمین مچاله شـــده بود و با دهان خونی و فلاکتی که ازش می‌بارید، اشک می‌ریخت.

-ببین؟ دیگه ازت حســاب نمی‌بره! دیگه خفه نمی‌شــه! یه پسرــش اینجا تو روت وایســاده و می‌خواد از اون دوتا قبر آخر قبرســتون، قطعه‌ی لعنت شــده‌ها و اعدامیا بدونه... اون یکی هم فارغ از دنیا افتاده بیمارستان که معلوم نیست آیا زنده می‌مونه یا نه! دیگه چی براش مونده که باهاش تهدیدش کنی و خفه‌ش کنی؟!! دیگه کی برات مونده که... هه...

پوزخندی زد و اشـکش چکید و دسـت رعشـه گرفته اش را به حالت ندانستن بالا گرفت:

#پست۸۲۲

-داری چه غلطی می‌کنی الان؟

حرفهای سنگی فاضل جوری به صورتش کوبیده می‌شد، که دردش او را به جنون می‌رساند. نمی‌توانست تحمل کند، که تحملش از جان کندن هم سخت‌تر بود.

قدم به سمت فاضل برداشت و نمی‌گذاشت فاضل خردش کند.

-کار تو بود، نه؟

فاضل تنها نگاهش کرد. امیر دستش را بالا آورد و سیلی محکمی به صورت فاضل نواخت! صورت فاضل به سمتی پرت شد و صدای هین احترام بلند شد.

سوزش تیزی گونه‌ی فاضل را نشانه رفت. توجه نکرد و... دوباره به امیر خیره شد. امیر دوباره و محکمتر زد!

-کار تو بود!!

احترام داد زد:

-نزنش!

فاضل بازهم نگاهش کرد. اینبار امیر با پشت دست کوبید. گوشـــه‌ی لب فاضـــل پاره شـــد. خون توی دهانش پخش شد، اما بازهم نگاه از امیر نگرفت.

نگاه ســـیاه و یخ زده و خیس و... دو گودال بی انتها که امیر را به آشوب می‌کشاند! و با لحنی به سردی چشمهای سیاه گفت:

-چشمای سبزش دنیام بود امیر... می‌دونستی!

تقدیم ؟

#پست۸۲۳

چیزی درون قلب امیر فرو رفت. پیرمرد خود را در نگاه سیاه فاضل می‌دید. چشمهای سیاه تصویرِ او را انعکاس می‌دادند.

گویی... چشم‌های سیاه متعلق به کس دیگری‌ست! زن جوان و زیبایی که همینطور... زل می‌زد به چشم‌هایش... بی هیچ حرفی... بی هیچ حسی... بی هیچ گرمایی...

هنوز بعد از بیش از سی سال... آن چشم‌ها زیباترین تصویر عمرش بود. هنوز می‌توانست به آن چشم‌ها زل بزند و غرق شود و دلِ تنگ و بی‌قرارش را آرام کند و... این ارزشمندترین یادگاری از آن زن است!

خیره به تصویر خود در چشم‌های فاضل، آرام لب زد:

-پس منو می‌فهمی...

فاضل حرفی نزد.

یک نگاه به زنی که با حقارت روی زمین افتاده بود انداخت و بار دیگر نگاه به امیر داد. امیر لبخند دردمندی زد:

-پس می‌فهمی... وقتی دنیات با یکی دیگه می‌ذاره می‌ره، یعنی چی!

این‌بار قلب فاضل بود که خراشیده شد!

دنیایش رفت... با یکی دیگر... آن هم درســـت وقتی که گفت زود برمی‌گردد. رفت و پنج روز اســـت که نیســـت. رفت بی اینکه هیچ ردی از خودش بر جای بگذارد.

پشت دستش را به خون راه گرفته از گوشه‌ی لبش کشید و صدایش شکست، با همان لحن سرد:

-می‌فهمم...

امیر با لبخند سر تکان داد. نفس بلند بالایی کشـــید و با حسرت گفت:

#پست۸۲٤

-خوب می‌فهمی فاضـــل... فکر و ذکرش فرار بود... فرار از من! درست مثل ملکه‌ی تو. می‌دونست دنیاته؟

نمی‌دانسـت به هیما فکر کند، یا عشـق جوانیِ امیر... یلدا! مادرش... مادرِ تازه پیدا شـده‌اش... مادر جوان مرگ شـده اش.. اعدام شـده اش... که حتی نمی‌دانست چطور آنطور بی هویت و غریب، در دورترین نقطه‌ی قبرسـتان پوسـیده است!

-یلدا می‌دونست!

فشـــار عـجـیـبی روی مـغـزش بـود. روی قـلـبش، روی سینه‌اش...

امیر بدون اینکه مراعات زن افتاده روی زمین را بکند، یا حتی مراعات اویی که پسرـ آن زن اســت، برایش درد و دل کرد:

-می‌دونســت... می‌دونســت دنیام رو چشــمای ســیاهش روشــن می‌کنه. می‌دونســت اگه بره، زندگیم از چشــم‌های ســیاهش هم ســیاه‌تر می‌شــه. ملکه‌ت هم می‌دونســت فاضل؟

چشم‌هایش از فشار بغض سوخت. داشت از هم می‌پاشید و... امیر دردناک گفت:

-ملکه‌ت رفت... با یکی دیگه رفت. حال منو می‌فهمی.

بی‌آنکه حتی حال خودش را بفهمد، سر به تأیید تکان داد. امیر را تار می‌دید. امیری که پیش آمد و دست دورش حلقه کرد:

-آروم باش پسرـــ... می‌فهممت... هیچکس مثل من حال الان تو رو نمی‌فهمه.

بغضش به اشک تبدیل شد. امیر او را توی آغوشش فشرد.

#پست۸۲۵

نگاه فاضل به احترام افتاد... که گوشه‌ی دیوار با فلاکت و غروری له شـــده، افتاده بود و نگاه بی فروغش را به ناکجا داده بود.

چشم فشرد. هق نزد. دستش را دور تن پیرمردی که اینطور از مادرش می‌گفت فشرد و هق زدنش را خفه کرد.

امیر دست نوازشی به پشتش کشید:

-دردتو می‌فهمم فاضـــل... نمی‌خواســـتم به درد من دچار بشی. سـعیمو کردم... بی‌فایده بود... نشـد... شـدنی نبود! گرفتـارش بودی و می‌دونســـتم. کـاری از دســـت من برنمی‌اومد... جز اینکه وایسـم و تماشـا کنم. تا وقتی که به چشـــم ببینم دنیات چطور ازت فرار می‌کنه... درحالی‌که می‌دونه بعد از اون دیگه زندگی نداری.

فاضـــل لباس امیر را چنگ زد. نمی‌فهمید... حســـش چه بود؟ حسش همان حس امیرِ سی سال قبل بود؟! یا بدتر؟ خیلی بدتر!

پیرمرد جوانی خودش را می‌دید و ازش می‌گفت... فاضـــل درگیر هزاران درد دیگر بود.

این آدمی کـه اینطور بغلش کرده بود و برایش درد و دل می‌کرد... که بود اصلا؟!

امیر سعی می‌کرد اوی از هم گسیخته را آرام کند:

-پیداش می‌کنی... نگران نباش، پیداش می‌کنم فاضل. برات پیداش می‌کنم!

تنش بـه لرزه افتـاد. انگار امیر از پیـدا کردن یلـدای خود می‌گفت. آن روزها هم... اینطور خود را دلداری می‌داد؟!

به ســـختی خود را از آغوش امیر بیرون کشـــید. تک تک اجزای صورتش به شدت می‌لرزید و... به سختی پرسید:

#پست۸۲۶

-پیداش کردی؟

نیازی نبود امیر از او بپرســـد چه کسی ـــ را! حال این پسر ـــ جوری بود کـه انگـار هزاران موریـانـه توی مغزش وول می‌خوردند و به دنبال جواب سوالهایش بودند.

جواب‌ها پیدا نمی‌شـــدند. موریانه‌ها فقط درد بر جای می‌گذاشتند.

آن حیوان تک چشـــم کار خود را کرده و موریانه‌ها را توی مغز فاضل رها کرده بود!

پس از ثانیه‌ها سکوت جواب داد:

-پیداش کردم...

بی تعلل و با نفس نفس خندید:

-می‌دونســتم... می‌دونســتم.. خوبه... احســنت آبی! بعد... بعد با دنیات... چیکار کردی؟

امیر با لبخند جوابش را داد:

-یه دل سیر تماشاش کردم!

موریانه‌ها به قلبش حمله کردند. از درد صـــورت در هم کشید و لب زد:

-قشـــنگه... منم هیما رو پیدا کنم... فقط نگاهش می‌کنم! انقدر نگاهش می‌کنم، تا ازش سـیر شـم. سـیر میشـم امیر؟! ازش... سیر می‌شم؟ تو از یلدا سیر شدی؟

امیر با حسرت گفت:

-سـیر نمی‌شی فاضـل. همیشـه تشـنه‌ش موندم! به خاطر همین تو رو پیش خودم نگه داشتم... به خاطر همین انقدر چشمات برای من تماشاییه!

#پست۸۲۷

دستش مشت شد و مشتش سخت فشرده شد و سوراخ‌های بینی‌اش از نفس نفس تنگ و گشاد شد. چرا جانش را نمی‌گرفت؟! چرا دلش می‌خواست همچنان امیر عذابش بدهد؟

-چطوری پیداش کنم؟! کجا رو بگردم؟

-پیداش می‌کنیم. بالاخره پیداش می‌کنیم فاضل. قول می‌دم برات پیداش کنیم.

لبخند نامتعادلی زد و سر تکان داد:

-آره... پیداش می‌کنیم. شده دنیا رو زیر و رو کنم، پیداش می‌کنم. تو... از کجا پیداش کردی؟

امیر مات چشم‌های او شد. انگار به آن لحظه هایی فکر می‌کرد که یلدایش را پیدا کرد...

-تو خونه‌ی ارژنگ... با ارژنگ...

جنون داشت از پا درش می‌آورد. امیر آرام گفت:

-با داروی خواب‌آور منو خواب کرد... به کمک ارژنگ. بعد... با اون فرار کرد... رفت... ازدواج کرد... حامله شد... بچه دار شد. از ارژنگ بچه‌دار شد و من دو سال در به در دنبالش بودم. تمام سهم من از اون، مال ارژنگ بود!

قفسه‌ی سینه‌اش تحمل این حجم فشار را نداشت و امیر... با لحن آرامی گفت:

-به جرم مواد دستگیر شدن... جرمشون سنگین بود... حکم اعدام بهشون خورد. رد خور نداشت فاضل... پنجاه کیلو مواد بی برو برگرد اعدام بود. عشقم جلو چشمام اعدام شد... فقط تونستم وایسم و تماشا کنم.

دیگر نتوانست تاب بیاورد و بی اراده دستانش را چنگ یقه‌ی امیر کرد!

#پست۸۲۸

امیر با خونسردی گفت:

-کاری از دستم بر نمی‌اومد فاضل. فقط تونستم تو رو داشته باشم. قسمت بود که تو سهم من باشی از اون زندگی!

دستانش بیشتر یقه‌ی امیر را فشرد. صورتش از کینه و دیوانگی جمع شده و فکش به سختی فشرده می‌شد. تمام تنش به لرزه افتاده بود. یخ میزد و داغ می‌شد و خیس عرق می‌شد و... امیر آرام گفت:

-تو بودی که تونستم دوریش رو تاب بیارم. تو بودی که تونستم تا الان دووم بیارم...

صدای غرشش از ته گلو بلند شد. چشمهای سرخ و خیس و صورت تب‌دار و رگ‌های بیرون زده و... بلندتر و خش‌دار تر فریاد زد!

درب ورودی با شدت باز شد. امیر دو دستش را روی دست‌های فاضل گذاشت:

-میخوام درکم کنی فاضل... همونطوری که من تو رو درک می‌کنم.

دو محافظ خیلی سریع پیش آمدند و از پشت فاضل را گرفته و عقب کشیدند. فاضل امیر را رها نمیکرد. یقه‌اش را همچنان چسبیده بود. نگاهش از چشم‌های امیر جدا نمی‌شد.

امیر با قدرت دست‌های او جلو کشیده شد... یقه‌اش پاره شد. دو مرد بازویش را با خشونت گرفتند و سعی کردند دستانش را باز کنند. امیر پشت سر هم می‌گفت:

-آروم پسرم، چیزی نیست. درک کن... فقط کافیه درکم کنی. من مقصر نبودم. می‌تونی بفهمی که از رفتنش چی کشیدم، همونطوری که تو از رفتن هیما داری می‌کشی! می‌تونی تصور کنی و درک کنی که با یه مرد دیگه پیداش کردم. هیما رو تصور کن... تو بغل کسرا! تصور کن چه دردی کشیدم وقتی جون دادنش رو تماشا کردم. اگر تو نبودی، من دووم نمی‌آوردم!

#پست۸۲۹

فاضل تقلا میکرد تا دوباره به او حمله کنند، دو محافظ با خشونت نگهش داشتند. امیر رو بهشان غرید:

-آرومتر وحشیا... پسرمه!

حس درد و انزجار قلب فاضل را سوراخ کرد و دو مرد همانطور که نگهش داشته بودند، معذرت خواهی کردند. امیر با نفس آرامی گفت:

-یکم استراحت کن... بهت قول می‌دم پیداش می‌کنیم.

فاضل با جنون خندید:

-میخوام پیداش کنم!

امیر لبخند زد:

-پیداش می‌کنی...

دو مرد او را با ضرب و زور عقب کشـــیدند. فاضـــل دیگر مقاومتی نکرد. تنها تا وقتی که بیرون برود، داد زد:

-پیداش می‌کنم... بعد کلی نگاهش می‌کنم... مگه نه آبی؟

امیر سر تکان می‌داد و راضی از دیدن جوانیِ خودش می‌گفت:

-آره پسرم... قول دادم پیداش کنیم!

و فاضـــل پیرمردی را می‌دید که غرق در جنون اســـت و... می‌توانســـت درســـت مثل پیرمرد غرق در جنون شـــود... تا همچنان توی دنیای سیاه او بماند.

نگاه فاضل پشت در بسته گم شد... و امیر با ناراحتی به سمت احترام رفت. بازویش را گرفت و با محبت بلندش کرد:

-بلند شو احترام بانو... بلند شو عزیزتی...

#پست ۸۳۰

احترام بی روح و شکسته، به اجبار امیر بلند شد. امیر او را روی اولین مبل نشاند. دستمالی برداشت و خون راه گرفته گوشه‌ی لبش را به آرامی پاک کرد.

احترام نگاه بی فروغش را به او داد و له شده بود. زن بودنش، غرورش، شخصیتش... تمام وجودش زیر

حرفه‌های امیر له شـــده بود و... این‌بار جوری در هم شکست که دیگر هیچی ازش نماند.

شـــاید برای همین دیگر ترسی نداشـــت... دیگر احتیاط نمی‌کرد... دیگر آبرو داری نمی‌کرد... دیگر ســـعی نمی‌کرد هرطور که هست، زنی باشد برای شوهرش! شوهرِ مرموز و وهم‌آور و بی‌رحمش!

امیر در حین پاک کردن صـــورت احترام، آرام و ناراحت کفت:

-پسرمون خوب می‌شه احترام... نگران نباش...

چشـــمان زن بار دیگر پر شـــد. هیچ درد جســـمی‌ای حس نمی‌کرد، اما قلبش از درد تیر می‌کشید.

-دوسِت نداشت خلیل...

دست امیر روی صورت احترام خشک شد. احترام لبخند زد:

-قبل‌ها برات متأسف بودم که... زنی که عاشقش بودی، با یکی دیگه رفت! تو رو تو حسرت خودش گذاشت... هیچوقت دستت بهش نرسید! اما حالا تنها چیزی که خوشحالم می‌کنه، اینه که... یلدا دوسِت نداشت!

عقده‌ای که مثل زخمی ناسور مانده بود، حالا داشت باز می‌شد. و امیر تنها گوش می‌داد.

-از اولین روزی که با فاضل دیدمت، گفتم براش مادری می‌کنم. نه به خاطر این‌که دوسِت داشتم... فقط به خاطر این‌که... پسرِ ارژنگ و یلدا بود! حاصل عشقشون بود. بچه‌ی یلدا بود. بچه‌ی ارژنگ... شوهرِ یلدا... عشقِ یلدا... برادرت... رقیبت... دشمنت... پسرِخاله‌ت! کسی‌که یلدا به خاطرش از تو فرار کرد... چون عاشق اون بود و تو رو دوست نداشت!

#پست۸۳۱

تک تک کلمات را با کینه و عقده به زبان می‌آورد... تا طعم له شدن را کمی... به این مردِ نامرد بچشاند.

و امیر همچنان آرام نگاهش می‌کرد.

-به خاطر فاضـــل باهات ازدواج کردم، تا ازش محافظت کنم! چون تو لایق پدر بودن برای بچه‌ی ارژنگ و یلدا نبودی...

امیر هیچ نگفت و... احترام با اشک خندید:

-چطوره خلیل؟ چه حسی‌ـــ داره؟ خُرد کردن غرورت چه حسی‌ـــ داره؟! دوسِـــت نداشـــتم خلیل... فقط به خاطر بچه‌ی ارژنگ و یلدا باهات ازدواج کردم. چه حسی داری؟!

خلیل نگاه گرفته اش را به چشم‌های احترام داد. چند ثانیه بعد نفس خسته و بلند بالایی کشید و با غم گفت:

-من خیلی بهت بدهکارم احترام... خیلی باهات بد کردم.

چانه‌ی احتردم جمع شـــد و با حرص و نفرت هق خفه‌ای زد. امیر خم شـد و بوسـه‌ای روی پیشـانی زن گذاشـت و بازهم مشغول نوازشش شد:

- به خاطر همه‌ی روزات که به پای من ریختی... به پای فاضـــل و امان ریختی... به خاطر زندگیت که حیفِ تک‌تک من و آدمای زندگیم کردی، بهت مدیونم. هیچوقت دستم به یلدا نرسید.. همیشه تو حسرتش موندم. لکِن تو باهام موندی احترام... من تنهایی از پس نگهداریِ فاضل برنمی‌اومدم. اگر پدرِ لایقی نبودم، در عوض تو مادر خوبی شدی براش... مهم نیست به خاطرِ من، یا یلدا و ارژنگ...ممنون که یادگاریِ یلدا رو برام نگه داشـــتی و ازش محافظت کردی. ممنون که

زنم شـــدی، خانوادهم شـــدی، بهم امان رو دادی... دنیـام نبودی احترام، امـا خـانوادهم بودی. من آدمِ قدرنشـناسی نیسـتم... حواسـم هسـت که حتی یکبار هم بهم خیانت نکردی.

#پست۸۳۲

احترام با هر جمله، از آن عقده‌ی نفس‌گیر اولیه فاصـــله می‌گرفت؛ اما دردش بیشـــتر از آن بود که حتی بداند چه فکری کند... یا چه چیزی بگوید.

ناامید و خسـته و شـکسـته به مردی نگاه می‌کرد که بیش از سی سـال توی زندگی‌اش بود. این‌همه سـال زیر سـایه‌ی این مرد زندگی کرده بود و همه‌اش به چشم دیده و درک کرده و فهمیده بود.

امیر دستانش را فشرد و با مهربانی گفت:

-درسته... چیزی به اسم عشق هیچوقت بین ما نبود. اما بین ما حسی- قوی‌تر از عشق بود... نه احترام؟ حسی- بود که این‌همه سال ما رو کنار هم نگه داشت... اون حس بین ما خیلی برای من ارزش داره عزیزتی..

احترام در سکوت چشم گرفت و به رد رفتن فاضل خیره ماند. خوب می‌فهمید که خلیل از حالت طبیعیِ خودش خارج شده.

خوب می‌فهمید که بودن در کنارش، دیگر عاقلانه نیست و این مرد خطرناک‌تر و غیر قابل کنترل‌تر از همیشه شده!

اما انگار دیگر برایش اهمیتی نداشت. دلش خون بود برای بچه‌هایش. تمام این سال‌ها خود را به آب و آتش زد تا ازشان محافظت کند.

حالا درست توی نقطه‌ای بود که همیشه ازش هراس داشت.

فاضلِ ویلان و سرگردان و دیوانه و اسیر و... عاشق!

امانِ سرکش و به جنون رسیده و بد ژن و بد تربیت و... رو به مرگ!

و هیمای گمشده...

#پست۸۳۳

هیمای گمشده‌ی فاضل... هیمای فرارِی امیر... یتیمِ سیما و عقیل... امانتِ جیران... ملکه‌ی ملّاولی!

.....

فقط یک ملکه بود! پدر و مادرش را توی آتش سوزی از دست داده بود. قبل از آتش سوزی، بحث پدر و مادرش را دیده بود. پریشانیِ مادرش، و ترسِ پدرش را دیده بود و بعد خداحافظی کرده و رفته بود!

یـک مـاه پیش جـادوگرِ کریـه‌المنظر، توی دخمـه‌ای در نقطه‌ی کوری از کوه‌های سپهسالار مانده بود.

بعد به وسـیله‌ی فاصـل و امان، نزد امیر آورده شـده بود. بعد از ان زندگی یک ریتم مشخصی داشت!

ترس و نفرت و فرار از امیر و اطرافیانش!

کارهای مشخصی که مجبور به انجامش می‌شد. ماندن زیر سـایه‌ی فاضـل. شرکت در مزائده‌ها و مهمانی‌هایی که امیر ترتیب می‌داد. عزیز دردانه‌ی امیر شدن... و مدیریت کارهایی که فقط مخصوص ملکه بود.

از انتخاب دخترها برای امان گرفته، تا شرکت در معامله‌ی اشیاء عتیقه...

در تمام این سال‌ها زندگی‌اش یک روند مشخص و خاصی داشت. یک ستاره‌ی درخشان، و بی‌خبر از نقشش...

اما این یک ماه اخیر... انگار روی دیگری از زندگی را می‌دید! از دنیای بی‌خبری و گنگی پرت شده بود به باتلاق از خبرها و... واقعیت‌های عجیب!

نفسش داشت توی این باتلاق می‌گرفت. دختر ملاولی و جیران بود... امان را با چاقو زده بود... بالاخره فرار کرده بود.

#پست۸۳٤

فاضل... پسرِ امیر و احترام نبود! فاضل دو اسم می‌گفت. در اوج درد و دیوانگی و زوال، فقط دو اسم را یدک می‌کشید. یلدا و ارژنگ...

و حالا کسرا! او هم از مردی حرف می‌زد... به اسم ارژنگ! ازژنگِ صامد!

ارژنگی که فاضـــل می‌گفت... ارژنگی که کسرـــا می‌گفت. فاضل.. کسرا... ارزنگِ فاضل.. ارژنگ کسرا...

بار دیگر خیره‌ی صورت کسرا شد. کسرایی که ساعتی بود برگشته بود. روی مبل نشسته و نگاه گاه و بیگاه و گیج و ویجِ هیما را دریافت می‌کرد. هیمایی که ســـه روز بود توی همین حالت بود!

انگار توی یک بُهت عجیبی فرو رفته بود. و کسرـــا می‌فهمید... یک چیزهایی تو مغز دخترک هست.

و هیما به چشم‌های کمی جمع شده‌ی کسرا نگاه می‌کرد. نفسش از این حالت کسرا بند آمد. نمی‌خواست قبول کند!

دوست داشت کسرا مثل بارهای قبل، داستان سرِ هم کرده و تحویلش داده باشد. از خدا می‌خواست که دروغ باشد... نقشه باشد.. برای هدف خاصی این چرت و پرت ها را سر هم کرده باشد.

مثلا... اسم ارژنگ را از جایی شنیده باشد و حالا بخواهد با داستان سرایی به هدفی برسد!

و از کجا شنیده باشد؟! از فاضل؟!!

وای این حالتِ کسرا... آشنا بودنِ بعضی‌ـ نگاه‌هایش، حرکاتش، استخوان گونه‌اش... این‌ها شباهت به فاضل ندارند؟!! ندارند... نباید داشته باشند!

#پست۸۳۵

نباید او را شبیه به فاضل ببیند! فاضل سبزه و چشم و ابرو مشکی را چه ربطی به کسرا نسبتا بور با چشمهای عسلی؟!!

کسرا دست به سینه شد:

-حرفتو بزن!

روی مبل روبه‌روی کسرا نشسته بود. زانوانش را جمع کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. فاضل می‌دانست؟! نمی‌دانست؟! راست بود؟ دروغ بود؟ بازهم بازی بود؟ بازی بود؟!!

توی همان حالت نالید:

-خسته شدم از این بساط... چرا تموم نمی‌شه؟!!

پیشانی‌اش را محکمتر به کاسه‌ی زانوانش فشرد و ناله‌اش با غرش و کلافگی همراه شد:

-بسه دیگه!! روانی شدم به خدا... خدایا بسه دیگه!

کسرا سکوت کرده بود و هیما سرش را بلند کرد و خیره به او غرید:

-بس نیســـت؟! بَسّـــم نیســـت کسرـــا؟!! واقعا دیگه نمی‌کشم... به والله نمی‌کشم!

کسرا لبی پیچ داد و اخم کرد و با تعلل گفت:

-تا وقتی نفهمم ذهنت درگیر چه موضوعیه، کاری از دستم برنمیاد...

هیما مشتش را به زانویش کوبید:

-دست از بازی دادن من بردار!

کسرا کلافه پوفی کشید:

-باز شروع شد!

-منو می‌خوای چیکار؟! فقط همینو بگو... من اینجا چیکار می‌کنم؟! هدفت الان از نگه داشتن من چیه؟!

کسرا کمی فکر کرد:

-هدف اصلیممم...

بعد گفت:

-شـــاید بخوام معامله‌ت کنم... فکر کنم چیز ارزشـــمندی باشی برای معامله!

هیما با حرص خندید:

-با کیا؟!

کسرا تنها نگاهش کرد. هیما عصبی دســت لای موهایش چنگ کرد. فکر کرد... فکرش به جایی قد نمی‌داد.

-در قبال من چی می‌خوای؟!

کسرا واضح گفت:

-ارژنگ صامد!

#پست۸۳۶

صـــدای خنده‌ی هیما بلند شـــد. سرگردانی‌ها و ابهامات ذهنی‌اش داشت او را می‌بلعید.

-پدر اصـــلی... هاه... این‌روزا هرکی یه پدر اصـــلی برای خودش پیدا می‌کنه! جالب نیســـت؟! منم تازه فهمیدم یه پدر اصلی دارم!

و صدایش تحلیل رفت و نگاهش به پایین سر خورد:

-فاضل... هم...

کسرا دومی را نشـنید، یعنی چنان ماتِ جمله‌ی اول شـد که دیگر هیچی نشنید. پدر اصلی... پدرِ اصلی‌اش!

-چقدر ازت کم می‌دونم ملکه...

هیما با خنده‌ی تلخی دستی به صورتش کشید و خسته گفت:

-خودمم از خودم کم می‌دونم... و از تو... فاضل... آدمایی که باهاشون کار می‌کردم... زندگی می‌کردم... انگار که همه سایه ان و من سالها با سایه‌ها زندگی می‌کردم.

کسرا حرفی نزد و هیما پرسید:

-تا حالا همچین حسی- بهت دست داده؟ که فکر کنی بین یه عالمه سایه داری زندگی می‌کنی و... هیچی ازشون نمی‌دونی؟!

کسرا سر به دو طرف تکان داد. هیما با خنده‌ی کلافه و سردرگمی گفت:

-چرا دنبال کسی میگردی که حتی در عمرت یکبار هم ندیدیش؟!

کسرا در سکوت نگاهش کرد. و هیما با نفهمی بیشتری گفت:

#پست۸۳۷

-منطقی نیست! اون تو رو یکبار هم از نزدیک ندید. موقع به دنیا اومدنت کنارت نبود. لمسِت نکرد. حسّت نکرد! سالهای اول زندگیت هم مُرد و تموم شد. حالا برگشتی دنبال چیزی هستی که حتی دیگه وجود نداره؟! استخوناش هم تا الان پوسیده. واقعا... چی تو رو کشونده اینجا؟! چه دلیل و منطقی؟

سکوت کسرا هیچ چیز را نشان نمی‌داد و این هیما را عصبی تر می‌کرد.

-پدرت... ارژنگ صامد، سی سال پیش اعدام شده.. تازه اگر... اگر راست گفته باشی و باز داستان سرایی نکرده باشی! حالا برگشتی که...

میان حرفش کسرا از جایش بلند شد. با تمام آرامشی ـ که سعی می‌کرد داشته باشد، اما بازهم انگار او هم آرامشی ـ نداشت.

به سمت بار رفت و بطری‌ای بیرون کشید. دو جامِ کریستالی هم در دست دیگرش گرفت و بی اینکه به هیما نگاه کند، گفت:

-بیشتر از یک سال طول کشید تا تصمیم بگیرم بیام ایران!

هیما با نگاه کنجکاو و بی‌تابش او را دنبال می‌کرد.

کسرا روی مبل کنار او نشست و بطری و جام‌ها را روی میز عسلی مقابل‌شان گذاشت. و در حال باز کردن درب بطری گفت:

-نمی‌دونم حسّـــت وقتی فهمیدی یه پدر اصــلی داری، چی بود. اما حس من... انگار بی هویت شدم! البته... یه اسم و فامیل ازش داشـتم، و یه عکس سـیاه و سـفید قدیمی که با کلی زیر و رو کردن سایت‌های خبری پیدا کردم.

#پست۸۳۸

جام‌ها را به ارامی پر می‌کرد و ادامه داد:

-اما برام کافی نبود. راسـتشـو بخوای ملکه... مادرم اشـتباه کرد درمورد یه پدری که حتی من رو ندید، بهم گفت! و اشتباه بزرگترش این بود که گفت ازدواج کرده بود و یه بچه داشــتن! و بازم یه اشــتباه بزرگتر... اینکه اون زن و شــوهر اعدام شـــدن! اشـــتباه اخر و بزرگتر بعدی هم این بود که گفت... پدرم یه آدم خیلی شریف بود و اصــلا اهل مواد و خلاف نبود!

صـدایش گرفته و بی انرژی بود و هیما مات نیمرخِ گرفته‌تر از صدایش شد.

کسرا دو جام را برداشـت و یکی را به سـمت هیما گرفت. و با نگاه به چشمانش، آرام‌تر ادامه داد:

-می‌دونسـت من آدمی نیسـتم که بتونم بیخیال موضـوع به این بزرگی بشـــم! یعنی مهمترین موضـــوع زندگیم! منی که محبتی از طرف پـدر دریـافـت نمی‌کردم. بـه لحـاظ مـالی هیچ‌وقت کم نمیذاشـت، اما یه مرد خیلی خشـک و رسـمی بود کـه... خـب... این تو ژنش بود و ذاتـا اینطوری بود. خواهر و برادر همونطوری قبولش داشـتن، چون... خب از ژن همون بودن! و من درک نمی‌کردم... چرا حتی از یـه لبخند گرم محرومیم!

هیما با تعلل جام را گرفت. کسرا صاف نشست و جرعه‌ای از محتوای جام نوشـــید و بعد... با بازدم بلند و ســـنگینی گفت:

-هیچ منطقی ندارم... فقط دنبال آدمی‌ام که هم زِن خودم باشه!

هیما با گیجی پرسید:

-آخه اون... مُرده...

کسرا لبخند سردی زد:

-من اینجا یه خانواده دارم ملکه!

هیما پلک زد. متوجه منظورش می‌شد... نمیشد... گیج بود... قلبش می‌زد. کسرا به دنبالِ... خانواده‌ای بود که...

کسرا جرعه‌ی دیگری نوشید. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست:

-حتی بیخیالِ استخونای پوسیده‌ی ارژنگِ صامد هم بشم... بیخیالِ مسبب مرگش نمی‌تونم بشم. بیخیال خانواده‌ای که هم خونِ منه نمی‌تونم بشم. بیخیال بچه‌ی ارژنگ نمی‌تونم بشم!

#پست۸۳۹

ماهیچه‌های قلبش به شـدت فشرـده شـدند! کسرـا... به دنبال خانواده‌ای که اینجا داشت.. به دنبال پسرِ ارژنگ... پسرِ ارژنگِ صامد!

کسرـا جامش را سر کشـید و در سـکوت به چشـم‌های آشوب زده و زیبای دخترک خیره ماند.

ملکه... ملکه‌ای که می‌گفتند دردانه‌ی عمویش اسـت! مهم‌ترین آدمِ خلیلِ جبروتی، معروف به امیر است!
همه کاره اش... چشمش.. فکرش... دست راستش... جان و روحش...

یک ستاره‌ی درخشان که تمام نگاه‌ها معطوفش بود و همه فقط ملکه را می‌دیدند و می‌شناختند.

درمورد این دختر چه فکرها می‌کرد و اما... چه ها دید!

معشـوقه شـدنش را برای مانی دید، نفوذش را توی فشـن شـو دید، مسـئول مزائده شـدنش توی مهمانیِ خصـوصی امیر را دید، درخشش و پرستیدنی بودنش را...

ترس‌های شـبانه‌اش را دید، زندانی شـدنش را، تنهایی‌اش را، کتک خوردنش را، مورد تجاوز قرار گرفتنش‌را...

و همچنان چقدر از فکرها و تصـــورها و برنامه‌هایش دور بود و چقدر همچنان ازش نمی‌دانست.

نگاه آشـــفته اش را نمی‌توانســـت معنا کند... نفس زدنش را... سرگرانی مردمک‌های سبزش را...

اما خوب می‌دانســـت که این دختر، یک ظاهر دارد و یک باطن... که هرکدام از دو دنیای کاملا متضاد هستند!

#پست ۸٤۰

ظاهرِ محکم و بی نقصـــش او را به تله انداخت... که فکر کرد از طریق ملکه‌ی امیر، می‌تواند نفوذ کند...

اما حالا دخترِ تنها و از مرگ برگشـــته‌ای روی دســـتش بود که... نمی‌دانست باهاش چه‌کار کند!

فقط این را می‌دانست که... دوست داشت نگهش دارد!

چرا؟!!

نمی‌دانست و افکارش خنده دار بودند و دخترک معصوم و زیبا و خاص و...

-ملکه؟

هیما یک لحظه چشم فشرد. سپس چشم باز کرد و با تعلل پرسید:

-فاضل می‌دونه؟!

کسرا در سکوت به چشم‌هایش نگاه کرد. هیما حال خود را نمی‌فهمید. فاضل... فاضلِ لعنتی... فاضل پسر ارژنگ و... گمشده‌ی کسرا؟!!

-فاضل میدونه که... دنبال چی هستی؟

کسرا لبخند کجی زد و چشم گرفت. بار دیگر جامش را پر کرد:

-شاید فکر می‌کنه پلیسم... شایدم فکر می‌کنه واقعا دنبال نامزدم هستم... نمی‌دونم... خوندن افکار فاضل سخته... شاید بدونه... یا ندونه... شایدم تمام تلاشش محافظت از خانواده‌ش باشه... در برابر یه نفوذی که کلی مدرک از خلاف‌های جبروتی‌ها توی دستش داره!

هیما هنگ کرد و به سختی لب زد :
-چطوری... اصلا... نفوذ کردی و...
کسرا تکیه داد و محتوای جام را به آرامی تکان داد.

-منم آدمای خودمو دارم.

#پست۱۸٤

دهانش بسته شد و... کسرا نگاه به او داد.
-و کسی_ مثل فاضـل خوب می‌دونه که آدم داشـتن... تیم داشتن... نفوذ کردن... مدرک داشتن... یعنی چی!

هیما با مکث اولین فکر را به زبان آورد:
-برزو؟

کسرا سری به نشانه‌ی "اِی" تکان داد. جرعه‌ای از جامش نوشید.

-برزو... فرانک... پیراسته... سیف‌الله...

هیما نگاهش را به محتوای زرد رنگ جام او داد و غرق فکر شد. آدم‌های کسرا... تیم کسرا... نفوذش...

-چرا اینا رو به من می‌گی؟!!

کسرا بی حرکت ماند. هیما نگاه تا چشمانش بالا کشید و با تردید بیشتری گفت:

-قرار دادن این‌همه اطلاعات از خودت... در اختیار من... منِ ملکه... چرا؟!

کسرا سرد و صادقانه لب زد:

-نمی‌دونم.

هیما با تککند گیجی سری به دو طرف تکان داد. جام را روی میز گذاشت و زانوانش را بغل کرد... و خیره‌ی روبه‌رو

ماند. طول کشـید تا سـوالات ذهنش را کمی نظم دهد... و بعد با تعلل گفت:

-الان... دقیقا از جبروتی‌ها چی می‌خوای؟!

کسرا بی حرف نگاهش کرد... تا هیما سـوالش را واضـح‌تر بپرسد:

-یعنی می‌گم... ارژنگِ صامد به جرم مواد اعدام شـده. پس قاتلی در کار نیست!

کسرا پوزخند کمرنگی زد و هیما با کلافگی بیشتری ادامه داد:

-اصـلا امیر... یعنی خلیلِ جبروتی... یا امان... یا فاضـل.. یا من.. چه ارتباطی به ارژنگ صامد داریم؟!!

کسرا آرام و با همان پوزخند جواب داد:

#پست۸۴۲

-اهلش نبود.

گیج و نفهم نگاهش کرد... تا کسرا واضح‌تر گفت:

-ارژنگ اهل خلاف نبود!

ابروان کشیده‌ی دخترک بالا رفت:

-از کجا می‌دونی؟! تو هیچ شـــناختی ازش نداشـــتی... حتی ندیدیش! با چه فکری میگی که...

میان حرفش کسرا دوباره تکرار کرد:

-اهل خلاف نبود... اهل مواد نبود! همکارِ مامان بود. یه مهندس مکانیک، با یه زندگی سـاده و بدون حاشـیه، بدون ســـو پیشـــینه، جدی و حرفه‌ای توی کارش، با یه ازدواجِ سـاده و مخفیانه و بدون حاشـیه... و کمتر از دو سـال بعد، صدور حکم اعدام برای زن و شوهر!

هیما قبول داشـــت! با تمام وجود قبول داشـــت که عادی ست کسرا این داستان را قبول نکند و حدس بزند که نقشه یا پاپوش یا خیانتی در کار باشد!

شـاید به خاطر عکسی- که توی ذهنش ثبت بود و... هنوز آن روز را که امیر آن عکس را نشان داد، کاملا از بر بود!

لحظه به لحظه اش توی ذهنش ثبت شده بود. آن آلبوم.. آن عکس دو نفره... آن نگاه حسرت بار امیر... آن حرفهای وحشتناک... آن کینه و عشق و لذت و...

نمی‌توانســـت جز یلدا و ارژنگ، اســـم دیگری برای آن دو شخص توی عکس پیدا کند!

یعنی... ممکن بود! بعید نبود... اصـلا... اصـلا غیر ممکن نبود و بازهم... شـــک داشـــت... به هم چیز و همه کس شک داشت و پرسید:

-و این وسط... نقش امیر؟!

کسرا توی چشم‌های هیما مکث کرد. نمیدانست؟ یا نقش بازی می‌کرد؟ چطور افکار این دختر را می‌خواند؟!

-از گزینه‌هایی که می‌تونست بچه‌ی ارژنگ رو به سرپرستی بگیره!

هیما با تکخند بهت زده‌ای پرسید:

-اون‌وقت با چه نسبتی؟!

-پسرخاله‌ی ارژنگ!

.....

#پست۸۴۳

با نگاه سرد و خمار، رسول را دنبال می‌کرد. رسول سینیِ غذا را با احترام روی میز مقابلش گذاشت و با دقت ظرفها را چید.

بشقاب پلوی زعفرانی را پیش رویش گذاشت. کباب سلطانی با مخلفات را کنار پلو، لیوان و پارچ دوغ و سماق و لیموی تازه و زیتون و ریحون و...

ظرف‌های دست نخورده‌ی قبلی را بدون حرف توی سینی جمع کرد.

زیر سنگینی نگاه فاضل، با تعلل گفت:

-دستاتونو باز می‌کنم، بتونید غذا بخورید... بعد نیم ساعت میام.

فاضل کمرنگ و پر تمسخر لبی کشید. زخمِ گونه‌اش درد گرفت. اهمیتی نداد.

حتی خونِ خشک شده‌ای که از کنار ابرویش هم راه گرفته بود، اهمیتی نداشت.

رسول با مکث به سمتش آمد تا دستهایش را که با طناب به صندلی بسته بود، باز کند. همین که قدمی به سمتش برداشت، فاضل با لگد به زیر میز زد و میز را با تمام مخلفات رویش چپه کرد!

صدای ریختن و شکستن ظرفها توی سکوتِ سالن پیچید. رسول در جا ایستاد. درست کنار فاضل بود.

فاضل نگاه آرامش را بالا کشید:

-حالِ سام چطوره رسول؟

رسول فکش را فشرد و بعد... با نفس سختی گفت:

-ملّاولی کجاست؟!

فاضل خندید. بلند و مسخره خندید و... رسول با دست بزرگش چانه و فاضل را سفت چسبید و با خشونت فشرد:

#پست۸٤٤

-هیچ دلم نمی‌خواد باز دستم به سر و صورتت بخوره آقا! این کار اعصاب خودمو بد داغون می‌کنه... عادت ندارم ارباب زاده‌ی خودمو زیر مشت و لگد بگیرم، پس... باهام راه بیا آقا!

فاضل نگاه نامتعادلش را به چشمهای رسول دوخت. همچنان خنده‌ی مسخره روی لبش بود، اگرچه چانه و دهانش سخت فشرده می‌شد و درد صورتش را بیشتر می‌کرد.

-راحت باش رسول... درکت میکنم... دستور اربابه... یا میگی چَشم، یا...

سوتِ کوتاه و ناشیانه‌ای کشید و ادامه داد:

-ذبح میشی!

رسول عصبی از حرف نزدن‌های فاضل، مشت محکمی به دهانش زد!

-دختره کجاست؟!!

دست مرد انقدر سنگین بود که فاضل را گیج کرد. مزه‌ی خون توی دهانش پخش شد. سرفه کرد. سرش پایین افتاد. خندید. نفس گرفت. قلبش سوخت.

-دختره... هیما... ملکه... کسخل لااقل سوالای درست بپرس! سوالای... درست... که... بلد باشم! بلد باشم و.. جواب ندم! هه... که کتک خوردنم حق... باشه! من اگه می‌دونستم دختره... دنیای سبزم... کجاست که...

سکوت کرد. نفس گرفت. سرش را بلند کرد و با نگاهی به رسول، خندید و آرامتر گفت:

-بـاز می‌اومـدم سراغ آبی! در هر حـال.. بـازم... می‌اومـدم سراغِ... خانواده م... خانواده.. هه!

خنده‌اش سـخت و پر از ناتوانی بود و دردِ خانواده داشـت او را می‌کشت! سرش پایین سُر خورد.

#پست۸٤٥

چشـمانش سـوخت. بیچاره هیمایی که حتی قبل از به دنیا آمدن هم خانواده‌ای نداشت!

رسول سرش را عقب کشید و با فشار به پیشانی‌اش، سرش را به پشـتی صـندلی چسـاند! دسـت دیگرش را بین پاهای فاضل رساند و با بیرحمی بیضه‌هایش را فشرد.

درد نفسگیر و وحشتناکی باعث شد تنش جمع شود و نفسش بند بیاید! رسول سرش را محکمتر گرفت و آرام و با خشونت غرید:

-پیرمرده کجاست آقا؟!!

فاضل با دردی که او را نیمه جان می‌کرد، به سختی غرید:

-دستتو از رو... اموالِ زنم بردار... مرتیکه!!

رسول با خشونت بیشتری فشرد... که باعث شد فاضل از درد صدایش آخش بلند شود!

-همینو... می‌کنم تو... دهنت رسول!! به والله با همین... کونتو پاره... می‌کنم!

با درد و داد و رو به بیهوشی اینها را داد می‌زد... که صدای دیگری بلند شد:

-رسول؟!! صدای پسر منه؟!

رسول ناگهان رهایش کرد و صاف ایستاد. فاضل از درد به نفس نفس افتاده و تمام تنش خیس عرق شده بود.

لرزش پاهایش غیر قابل کنترل بود و با اینحال... با خنده ی بی جانی گفت:

-آبی... رسول تخمای... منو می‌خواد... بخوره! هه... تخمم هم... نمی‌تونی... بخوری...

سرش روی گردنش سنگینی می‌کرد و بازهم به سمت پایین افتاد.

#پست۸٤٦

امیر وارد سالن شد و رسول دو دستش را مطیعانه توی هم قفل کرد:

-سلام آقا.

امیر یک نگاه به فاضلِ بی جانِ بسته شده به صندلی کرد، یک نگاه به زمین و ظرف ها و غذاهای پخش شده، و نگاه آخرش رسول را نشانه رفت:

-چیکار کردی باهاش؟!!

فاضل توی همان حالت به سختی خنده‌ی پرتمسخری کرد و... رسول گزارش داد:

-لب به هیچی نزده... امروزم براش غذا آوردم، زد همه رو ریخت. یک کلمه هم حرف نزده!

امیر جلو آمد و با خشونت و رگه‌هایی از تظاهر غرید:

-بد داغونش کردی رسول! بد زدی... گفتم پسرمه... بابا این که اینجا بستیش، کیسه بوکس خودت کردیش، پسر منه!! چرا به این روز انداختیش؟! من اینطوری دادم دستت؟!

و بعد به سمت فاضل آمد و دست روی شانه‌اش گذاشت. دلسوزی و ناراحتی اش هم رگه‌هایی از تظاهر داشت:

-ببین چیکارش کرده! نچ... ببین چه بلایی سرش آوردی؟ فاضل؟ ببینمت جانِ آبی؟ درد داری؟

فاضل سر سنگینش را بلند کرد و لبخندی زد و درست مثل امیر پر تظاهر گفت:

-دعواش کن... آبی!

امیر ناراحت سر تکان داد:

-دعواش می‌کنم...

و بعد صاف ایستاد و مشت محکمی حواله‌ی صورت رسول کرد!

#پست۸۴۷

-پسر_ منو می‌زنی؟! مگه بی صـاحبه؟ مگه بی کس و کاره؟ مگه یتیمه که می‌زنیش؟!

رسـول عقب کشـیده شـد و... حفره‌ی عمیقی توی قلب فاضل به وجود آمد. صدای رسول را شنید:

-ببخشید آقا...

امیر غرید:

-گمشـو بیرون! از جلوی چشـمام گمشـو... یه پرس غذای دیگه براش تدارک ببین! گمشو!

فاضـل همچنان درگیر حفره‌ی به وجود آمده‌ی قلبش بود. رسـول چَشـمی گفت و بیرون رفت. امیر با پوفِ ناراحتی به سمت فاضل برگشت.

-دستش بشکنه... نچ... پسرمو لای پر قو بزرگ کردم که این بلا رو سرش بیارن؟

در همان حین جلو آمد. سر فاضل را آرام بلند کرد و نگاه دقیق‌تری توی صورت فاضل چرخاند. صورتش جمع شد و با دلسوزی گفت:

-من بمیرم و این زخما رو روی صورتت نبینم یادگارِ یلدا...

فاضل توی همان حالت ماند و فقط نگاه کرد.

امیر جعبه‌ی دستمال و بطری آب را برداشت. صندلی دیگری جلو کشید و روبه‌رویش روی صندلی نشست.

چند پر دستمال خیس کرد و با احتیاط به زخمِ گوشه‌ی ابروی فاضل کشید. بین‌شان سکوت شد. یک دقیقه... دو دقیقه...

امیر صورت فاصل را تمیز کرد. و فاضل نگاه سنگین و پر معنایی داشت. پر از حرف... پر از غریبگی... پر از فهمیدن و نفهمیدن و...

ناگهان بغض امیر ترکید! سرش را روی شانه‌ی فاضل گذاشت و صدای هق هقش بلند شد. همان نگاه فاضل به روبه‌رو ماند. سالن پر شد از صدای هق زدن امیر!

دقیقه‌ها گذشت... تا امیر کمی آرام شد. کمی خود را جمع و جور کرد... سرش را بلند کرد. با دو دست شانه‌های فاضل را فشرد و با نفس عمیقی... بالأخره گفت:

-دلت برای هیما تنگ شده نه؟

#پست۸٤۸

بازهم تنها نگاه کرد. امیر چند بار سرش را بالا و پایین کرد:

-می‌فهمم... می‌فهممت... من همه‌ی این روزا رو گذروندم... من می‌فهمم حالتو فاضـــل... می‌فهمم دلتنگی چه درد بی درمانیه!

و فاضل می‌دید که امیر می‌فهمد... یا سعی می‌کند بفهمد... یا دوســـت دارد آنطور که می‌خواهد بفهمد... یا... دلتنگیِ فاضل را برای خود تعبیر کند... معنا کند... تشبیه کند...

که مردمک‌هایش توی تخم چشـــمِ درشـــتش با نا آرامی جابجا می‌شـــد... سرگردان... یا متفکر... یا دلتنگ... یا پر کینه...

شـــانه‌ی فاضـــل را می‌فشرـــد... پلک می‌زد... دیگر بغض نداشت، اما صدایش درد عجیب و کهنه‌ای داشت:

-می‌فهمم... این درد آدمو میکُشه فاضل! نخواستم مثل من باشی، اما داری روزایی رو تجربه می‌کنی که من از سر گذروندم... از دلتنگی مُردم! دلم شکست... دلخور شدم... عصبانی شدم... درد کشیدم... داغ دیدم!

آه پر حسرتی کشید و نگاهش پایین سر خورد:

-می‌فهمم چه حالیه... وقتی هم از دلتنگی داری می‌میری و هم... به خونش تشنه‌ای. هم تو حسرت دیدنش موندی... تو حسرت داشتنش سوختی و خاکستر شدی... هم دل تو دلت نیست که به خاطر رفتنش... فرارش.. خیانتش، جونشو بگیری!

نگاه بالا کشید و توی چشم‌های فاضل، با همان حال دلتنگ و پر کینه‌ی آشنا گفت:

-دلت از رفتنش شکسته، نه؟

#پست۸۴۹

چشـــمانش از دیدن حال امیر، از فکر کردن به هیما، از دلتنگی، از فکر کردن به یلدا و ارژنگ و... از فلاکتی که هرلحظه بیشتر در آن غرق می‌شدند، پر شد.

هیچوقت امیر را اینطور ندیده بود و... سر به تأیید برایش تکان داد.

امیر با لبخند شـتابزده‌ای نفس زد. نفسـش به سـختی بالا می‌آمد. و ثانیه‌ای بعد، حریصانه و پر عقده آرام گفت:

-دلت می‌خواد... نفسشو بِبُری؟ نفسِت رفت که نفسِ یکی دیگه بشـه! مثل یلدا... من نفس ندارم فاضـل... از روزی که رفت، نفس ندارم! نذاشتم نفس یکی دیگه بشه... نذار دنیات، نفس یکی دیگه بشه فاضل!

گلوی فاضل کیپ شد و به سختی گفت:

-نمی‌خوام نفس یکی دیگه بشه.

امیر با دو دست صورت فاضل را فشرد و با هیجان گفت:

-نمی‌ذاریم بشه! نمی‌ذاریم پسرم... نفسشو می‌گیریم... من دیدم که با اون بود... با اون رفت! ببین؟ ملکه‌ی توام با اون رفت... ببین؟ مثل یلدا... رفت... با یکی دیگه رفت...

در حین تکرار خاطراتِ مکررِ ذهنش، چشم از فاضل گرفت... بی‌قرار جابه‌جا شد... حالش خوب نبود... هیجان زده دست توی جیبش کرد... همچنان خاطراتی که مغزش را خوره وار می‌خوردند، به زبان می‌آورد:

-دست تو دست هم دیدمشون... دیدمش که یلدای منو بغل کرد... بوسید... بُرد! یلدای منو برد... برادرِ خودم... خیانت کرد... خیانت... خیانت بخشیدنی نیست... بخشیدنی نیست فاضل... مگه نه؟ خیانت کردن... باهم... به من...

#پست ۸۵۰

و گوشی را روشـــن کرد و درحال جســـتجوی چیزی توی گوشی، زیر لب می‌گفت:

-باهم خیانت کردن... ببین؟ باهم بهت خیانت کردن... رفیقت... با دنیات... ببین؟

و بعد... فیلمی توی صـــفحه‌ی گوشیِ امیر شروع به پخش شدن کرد.

نگاه فاضـل تا صـفحه‌ی گوشی سُر خورد. همان دم... درد کشنده‌ای قلب و مغز و تمام وجودش را نشانه رفت!

امیر توی حال و هوای یلدا بود و... فاضـــل هیما را می‌دید که چطور زیر دست و پای امان دارد جان می‌دهد!

نفسش با دیدن هر ثانیه از فیلم تند تر میشد... اکسیژن کم می‌آمد... مغزش داشـــت متلاشی می‌شـــد... عصـــب‌های مغزش پاره می‌شدند.

امان مشـــت می‌زد... لگد می‌زد... موهایش را می‌کشـــید... لباسش را پاره کرد...

بی اراده چشـم فشرد و نعره زد... تکان خورد... تقلا کرد... طناب‌ها پوستش را زخم می‌کردند. دستانش مشت شد... امیر می‌گفت:

-نباید عاشـقش می‌شـدی... اشـتباه منو کردی فاضـل... هردو توی عاشقی اشتباه کردیم...

چشـمانش آتش گرفت... بی اراده چشـم باز کرد... دید که هیما با سر و صورت خونی، زیر تن امان دست و پا می‌زند... دیگر جان نداشت انگار...

چشـــم‌های فاضـــل پر شـــد و بلندتر نعره زد... امیر نگاه به حال داغونش می‌کرد و با ناراحتی تأسف می‌خورد:

#پست۸۵۱

-این فیلم شـــده کابوس هر شـــب من... کابوس منو میبینی فاضل؟!

فاضـــل تکان می‌خورد... چشـــم‌های پر شـــده اش کاملا غیر ارادی به صـــفحه‌ی گوشی دوخته شـــده بود... و از سر بیچارگی فقط خودش را می‌خورد و داد می‌زد:

-بسّه! بس کن!! لعنت بهت... حرومزاده!!

به چشـــم دید که یقه‌ی لباس هیما باز شـــد... ســـینه اش نمایان شد.. لبهای امان تن دنیایش را فتح می‌کردند.. موی

بلند و زیبایش بین چنگال امان کشیده می‌شد... دست امان روی شلوارش نشست...

انقدر تقلا کرد که صندلی چپ شد و با صندلی، یک وری سقوط کرد! امیر کنارش روی زمین نشست :

-بمیرم برای دلت فاضـــل... بمیرم بمیرم! ببین؟ رفت! ببین با کی رفت؟! با رفیقت... ببین با کی بهت خیانت کرد؟

فاضـــل نه درد تنش را می‌فهمید، نه موقعیت خودش را... به اجبار به صـــفحه‌ی گوشی نگاه می‌کرد... دید که هیما چطور با چاقویی که از جورابش بیرون کشـــید، به پهلوی امان زد...

نفس‌هایش انقدر بلند و پر شـــتاب بود که صـــدایش توی فضـای سـالن پخش می‌شـد. ناباور و وحشـت زده و رو به مرگ نگاه می‌کرد...

#پست۸۵۲

دید که کسرا از راه رسید... هیما را به سختی بلند کرد... و از آنجا بیرون کشید...

ادامه‌ی فیلم یک قسمت توی راهرو بود... یک قسمت توی آسانسور... یک قسمت توی لابی و بعد... صفحه سیاه شد...

چشمانش روی هم افتاد... کنارِ سرش زمینِ سرد را لمس کرد... نفس نداشت... نفس نداشت... به اندازه‌ی یک عمر عذاب کشیده بود... آن هم فقط در این چند دقیقه!

امیر با آه جانسوزی ناله کرد:

-امان... اگر زنده نَمونه... من جواب احترام رو چی بدم؟ من جواب مادرش رو چی بدم...

با دســـت به رانش ضربه می‌زد و در جا تکان می‌خورد. زبان گرفته بود و زیر لب می‌گفت. اشـــک می‌ریخت... نـاله می‌کرد.

و فاضـل دلش می‌خواسـت سـاعتها در این حالت بماند... چشـــم ببنـدد... دیگر هیچی حس نکنـد... دیگر هیچی نبیند... و تمام آن صـــحنه‌های فیلم را از ذهنش پاک کند و... شدنی نبود!

دقیقه‌ها گذشـــت... تا بالاخره توتنســـت کمی خود را پیدا کند. چشـــم باز کرد... به میز چپ شـــده نگاه کرد... به دانه‌های برنج... دوغِ ریخته شـــده.. کباب‌ها و ظرفهای شـکسـته‌ی پخش شـده... سرامیک... صـندلی‌های کهنه... مبل های قدیمی... سالن بزرگ و قدیمی...

همـان ســـالنی کـه... هیمـا را آورد و جلوی پای امیر پرت کرد... و بعد برای زنده نگه داشتنش، کنار گوشش شلیک

کرد و دخترک را یک عمر غرق کابوس و زندگی اجباری کرد...

#پست۸۵۳

فقط به خاطر خودش! خودِ بی‌تابش برای دخترک! به خاطر دلش.. دلِ گیرِ لعنتی‌اش...

بغض را به سختی پس زد، اما چشمانش پر شد. صدایش به شدت خش دار بود وقتی لب زد:

-آبی؟

امیر به سمتش چرخید و نگاهش کرد:

-جانِ آبی؟

همچنان نگاهش به جایی بود که هیما پس از شلیک به کنار گوشش، بیهوش شد.

-من نمی‌ذارم نفس یکی دیگه بشه.

امیر دست روی صورت فاضل گذاشت و با عشق و جنون گفت:

-پیداش می‌کنیم!

سر تکان داد:

-پیداش می‌کنم...

و بعد... رویا... یا خاطره... یا خواستِ امیر را تکرار کرد:

-پیداش می‌کنم... یک دل سیر تماشاش می‌کنم... بعد... نفسشو می‌گیرم. نفس من نشد، پس نباید نفس بکشه! خیانت کرده... خیانت بخشیدنی نیست!

امیر پر خس و حریصانه نفس کشید و خندید و تأیید کرد:

-خیانت بخشیدنی نیست.

تصـــاویر جلوی چشـــمش رژه می‌رفتند. از کودکیِ هیما... تا آخرین تصـــویر... که آنطور زیر تن امان جان می‌داد. و در چشم‌های امیر گفت:

-پیداش می‌کنم و بعد... جون دادنش رو تماشا می‌کنم!

#پست۸۵٤

با چشـم‌های بسـته تصـاویر را تجسـم می‌کرد. آدمها پشـت پلکهایش نقش می‌بستند.
یکی پیرمرد یک چشمی بود که یک گیسوی سیاه در دستش بود.

آن گیسـو... آن گیسـویی که آن سـال‌ها هم آن را دید. امان می‌گفت دختر جیران و ولی ست.

جیران... صورت جیران را خالی از چشم و ابرو و بینی و لب و... تصور می‌شد. اصلا... اصلا هیچ تصور ذهنی از جیران نداشت. فقط یک زن بود با صورتی خالی و یک گیسوی بلند و سیاه.

چقدر احساس بی هویتی می‌کرد و... فاضل را می‌فهمید؟!

تصویر آن عکس قدیمی پشت پلک‌هایش نمایان شد.

یلدا معشوقه‌ی امیر؟ یا زنِ ارژنگ؟! ارژنگ پسرخاله‌ی امیر؟ یا رقیب و متجاوز و دزدِ ناموس و قاچاقچی؟!

ارژنگ پدرِ فاضل... و پسرخاله‌ی امیر... و پدر کسرا... و چقدر همه چیز در هم برهم و...

با صدای چیکِ عکس گرفتن، ناگهان چشم‌هایش باز شد!

کسرا را دید... که بالای سرش ایستاده و با موبایلی که در دستش است، از او عکس می‌گیرد.

از اویی که روی تخت دراز کشـیده و سـاعت‌هاسـت بیدار است و غرق آشفته بازارِ ذهنش...

نگاه گیج و متعجبش روی کسرـــایی ماند، که رکابی به تن داشـــت، و شـــلوار جینِ روشـــن به پا... با موهایی شـــلوغ و آراسته و نگاهی مستقیم و لبخند کمرنگی روی لب!

وقتی عکس دیگری گرفت، هیما اخم کرد و نیم خیز شد.

#پست۸۵۵

-چی می‌خوای؟!

کسرـا گوشی را پایین آورد. یک نگاه به صـورتش کرد و یک نگاه به موهـای بازش، و یک نگاه به دکمه‌ی بازِ یقه‌ی شومیزی که تنش بود!

هیما با حس نگاهش، بی اراده چنگ زد به یقه‌ی بازِ شومیزِ سفیدرنگی که از کمد برداشته بود!

کسرا کمد را در اختیارش گذاشته بود، بی اینکه بگوید لباسهای زنانه‌ی داخلش برای کیست. و اولین حدس هیما این بود که شاید... برای دوست دختر یا همخانه‌ی سابق کسرا باشند!

چه اهمیتی داشت؟ لباس بود برای پوشاندن خودش! درحالی‌که می‌دانست در این زندگیِ گندی که نصیبش شده، همین هم از سرش زیادی ست!

کسرا لبخند عمیق‌تری زد و کنارش نشست. هیما صاف نشست و کمی خود را جمع و جور کرد.

هنوز هضم اتفاقاتی که می‌افتاد و چیزهایی که می‌شنید، برایش سخت بود. هنوز با هیچکدام کنار نیامده بود.

هنوز به این فکر می‌کرد که کسرا پسر ارژنگ است و فاضل هم! و ارژنگ پسرخاله‌ی امیر است. و...

با حلقه شـدن دسـت کسرا دور شـانه‌اش، فکرها همان‌جا توقف کرد!

کسرا صورتش را به صورت هیما چسباند و صورت هیما را با دسـتی که دور گردنش حلقه کرده بود، به صـورت خود فشرد!

هیما غافلگیر شده و ترسیده، قصد کرد خود را کنار بکشد، که کسرا دسـت دیگرش را بالا آورد و... دوربین گوشی را رو به صورتشان گرفت!

#پست۸۵۶

-همینطوری بمون، یه عکس دونفره بگیریم!

هیما بهت زده به دوربین سلفی نگاه کرد و تصویر خودش و کسرا را دید. کسرا عکس گرفت. هیما پلک زد و با تعلل پرسید:

-چرا؟!

کسرا صورت هیما را بیشتر فشرد و خیره به صفحه‌ی گوشی جواب داد:

-گفتم که ملکه... میخوام معامله‌ت کنم.

نگاه هیما هم روی صفحه ماند:

-با کی... یا چی؟!

کسرا عکسی گرفت و با نفس بلندی توی همان حالت گفت:

-دارم بهت عادت می‌کنم...

مات شـد. کسرا با تعلل و رخوت صـورتش را از صـورت هیما جدا کرد.

-این خوب نیست.

و این را آرام‌تر و ســـــت تر گفـت. هیمـا گیج بود... می‌دانســت که بالاخره... این باهم بودن دائمی و اجباری... و بعد از آن لحظه های وحشـــتناک در خانه‌ی امان، یک چنین نتیجه‌ای خواهد داشت!

تصـــورش را می‌کرد. یعنی هر تصـــوری از ذهن بیمـارش می‌گذشـت! شـبها تصـورات بیشـتر بودند. شـب‌ها ترس بیشـتر بود. شـب‌ها دلهره از پیدا شـدن یکهویی مردی مثل کسرا بیشتر بود. شب‌ها در خانه‌ای که متعلق به کسرا بود، سخت می‌گذشت!

اگرچـه بلاتکلیف بود... اگرچـه هیچ تصـــوری از اینـده نداشـــت و حتی نمی‌دانســـت فردایی خواهد بود یا نه...

اگرچه از عالم و آدم دســـت بریده بود و دیگر ادامه برایش اهمیتی نداشت...

#پست۸۵۷

اما جسم خرد و خاکشیر شده‌ی نصفه و نیمه، دیگر تحمل یک رابطه را... با هیچ عنوان و با هیچ انسانی نداشت.

هنوز شـــب‌ها کابوسِ امان را می‌دید. و هنوز بیزار بود از فاضلی که او را به دست امان سپرد.

نگاهش تنها به روبه‌رو ماند و کسرـــا از فاصـــله‌ی نزدیک، نگاه عمیقی توی صـــورت دخترک انداخت. نگاهی که حس داشـــت... یا شـــاید شـــهوت... یا شـــاید تردید... یا شـــاید ابهام... گیجی...

این نگاه گیج با بی‌تابی میان اجزای صـــورت زیبا و بی نقص دخترک جابه‌جا می‌شد.

-کاش همونطوری بودی که شـــنیده بودم! دردانه‌ی امیر... عزیز کرده‌ی امیر... دخترِ امیر!

هیما نگاه به چشـــمانش نمی‌کرد، تا یک وقت برق حس را توی عسـلی‌های گیرایش نبیند. همان نگاه آشـنایی که گاهی عجیب شبیه به نگاه‌های فاضل می‌شد!

کسرـــا دســـتش را بالا آورد و انگشـــتانش را به نرمی روی گونه‌ی هیما کشید.

-اون‌وقت کارم راحت بود! اگر عزیز کرده‌ی امیر بودی... فقط اگر دختر امیر بودی... فقط اگر همون ملکه‌ای بودی که همه تصور می‌کنن!

قلب هیما فشرده شد و ترس به جانش نشست. مورد معامله! می‌فهمید... خوب می‌فهمید و دلش می‌خواست التماسِ کسرا کند، که فقط بگذارد برود!

#پست۸۵۸

دمی گرفت و به سمتش چرخید. زبانش به التماس نجرخید و به سختی گفت:

-من برای امیر هیچ اهمیتی ندارم که بخوای معاملم کنی...

کسرا با لبخند کمرنگ و کجی گفت:

-اتفاقا خیلی مهمی! الان جور دیگه ای مهمی! تو قاتل پسرشی... نمی‌دونی چقدر میخوادت! نمی‌دونی چطور داره خودشو به آب و آتیش می‌زنه برای پیدا کردنت!

نفس هیما از "قاتل" بودنش بند آمد. فکش لرزید و با صدای تحلیل رفته‌ای پرسید:

-مُرده؟!

کسرا حرف دیگری زد:

-دلم می‌خواســـت مهم نبودی! حقیقتا هیما... دلم می‌خواســـت برای هیچکس مهم نبودی و مورد معامله‌ی خوبی نبودی و من...

مکث کرد برای ادامه و آرام‌تر و سخت‌تر گفت:

-به این عادت بها می‌دادم و تو می‌شدی مهمِ زندگی خودم!

چیزی گلویش را فشرد و صورتش را از انگشتان کسرا فاصله داد.

-من نمی‌خوام مهمِ زندگی کسی باشم!

کسرا با تکخند آرام و متأسف و... پر حرصی گفت:

-متاســـفانه هســـتی ملکه! هم برای امیر مهمی، هم برای فاضـــل... و هم برای رقبای جبروتی‌ها! همون‌هایی که به شدت منتظر زمین زدن خلیل جبرتیِ بزرگ هستن! تو خیلی مهمی هیما! شاید از بد اقبالی منه که انقدر مهمی... که من با افسـوس معامله‌ت کنم برای رسـیدن به امیر و بعد... به خانواده‌م!

#پست۸۵۹

حتی از تصـــور برگشـــتن پیش امیر... پدرِ امان... همان که توی کتابخانه پیرهنش را پاره کرد، باعث می‌شـــد تنش یخ بزند.

-من پیش امیر برنمیگردم کسرا!

-فاضل دنبالته.

درد توی قلبش پیچید و بلندتر گفت:

-من پیش فاضل برنمی‌گردم!

کسرا با لبخند پر حسرتی گفت:

-منم دلم نمیخواد برگردی ولی، من خانواده‌مو می‌خوام... و قاتل پدرم!

چشمان هیما پر شد و سر به دو طرف تکان داد:

-بدون منم بهش می‌رسی... بذار برم!

کسرا یا دو دست صورت زیبایش را قاب گرفت و فشرد و با حس‌های در همی لبخند زد:

-تو منو بهش می‌رسونی ملکه! اگر قرار بود بدون تو بهشون برسم، ابدا تو رو از دست نمی‌دادم. پس بدون که برای منم راحت نیست!

دستان لرزان هیما روی دستهای کسرا نشست و... فشرد و... با تعلل... به جان کندن پرسید:

-هیچ از اون... خانواده‌ت... چیزی می‌دونی؟!

-امیر منو بهش می‌رسونه!

هیما بی اراده دست کسرا را بیشتر فشرد... برای چنگ زدن به چیزی محضِ آرامش!

#پست۸۶۵

گلویش تنگ شد. سیب آدمش تکان خورد و سرد گفت:

-خیانت کرد... سزای آدمی که خیانت می‌کنه، بدترین مرگه!

نفس احترام بند آمد. خواست چیزی بگوید، اما فاضل با همان لحن ادامه داد:

-سزای آدم خائن، مرگ توی تنهایی و بی گسیه... امیر بهترین انتخاب رو برای پاک کردن اون دو خائن نجس از روی زمین کرد!

احترام به سختی صدایش زد:

-فاضل!

فاضل نگاه خمارش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت و صدایش آرام‌تر شد:

-امیر حق داره... درد بزرگیه دیدنِ زندگیت، توی بغل یه آدم دیگه!

-اینطوری نگو...

فاضل کجخند کمرنگ و تلخی زد:

-منم اگر جای آبی بودم، نفســـش رو می‌گرفتم! آدم خائن لیاقت نفس کشیدن نداره.

احترام دسـت جلوی دهانش گرفت و با درد اشـک ریخت. و فاضـــل به هیمایی فکر کرد که بیشـــتر از یک ماه بود که نبود!

-منم اگر جای امیر بودم و زندگیم با یکی دیگه می‌رفت... دنیا رو به هم می‌زدم و پیداشون می‌کردم و...
نفسی گرفت و به احترام نگاه کرد:

-پیداش می‌کنم! می‌خوام پیداش کنم و همون لحظه ای رو ببینم، کـه آبی دیـد! می‌خوام مثـل آبی ببینم و کامـل درک کنم... بفهمم کـه خیـانـت دیـدن، چـه حـال زهرمـاریـه! می‌خوام ببینمش و بفهمم آبی بـا دیـدن یلـدا توی بغـل ارژنگ... چی کشـــیده! چه جنونی بهش دســـت داده که اونطور با لذت... جون دادنش رو تماشـــا کرده! میخوام

ببینم و درک کنم... آبی کمکم می‌کنـه! قول داده منو بـه هیمای خائنم برسونه و...

#پست۸٦٦

دردی که توی قلبش پیچید اجازه نداد ادامه‌اش را بگوید. احترام با اشک و وحشت نگاهش می‌کرد. فاضل قفسه‌س سینه‌اش را با دست مشت شده مالید و با اخم از احترام پرسید:

-خیلی نامردیه که با پسرـــخاله‌ی آبی ریخت رو هم و فرار کرد... مثل هیما که... با رفیق خودم... رو هم ریخت و منو غال گذاشت و رفت!

احترام با بیچارگی سر به دو طرف تکان داد. فاضـــل پوزخندی زد:

-به نظرت الان تو چه حالی ان؟ بغلش کرده؟ بوسیدتش؟ باهاش... خوابیده؟! شبا وقتی... کابوس می‌بینه و می‌ترسه... کسرا بغلش می‌کنه و آرومش میکنه؟ نکنه مادر... منم وقتی پیداش کنم که یه بچه هم از رابطه‌شون به وجود اومده؟!

احترام ناله کرد:

-بس کن این حرفا رو فاضل...

فاضل به نقطه‌ی دوری خیره ماند. جایی که دو مرد قوی هیکل ایستاده بودند.

- اون‌وقت... من با اون بچه چیکار کنم؟! برای خودم برش دارم؟

قلب احترام تیر کشید:

-داری خودتو با این فکرا عذاب می‌دی... هیما اینطوری نیست...

نگاه به احترام کرد و لبخند زد:

-انقدر ازم متنفر هست که این کارو بکنه. یه بچه باشه... چشماش سبز، عین خودش! اونوقت...

حالش دگرگون شد و اخمی کرد و پرسید:

#پست۸۶۷

-چرا آبی با من این کارو کرد؟

احترام جوابی نداشت و به چشم می‌دید که پسرش توی چه جنونی دست و پا می‌زند.

هیچ کاری از دســـتش برنمی‌آمد برایش انجام دهد و تنها می‌توانست بگوید:

-فکرای خلیل رو نکن فاضـل... انقدر ترسـناک نباش... تو مثل اون نیستی...

فاضـــل با سردرگمی به مثل خلیل بودن فکر می‌کرد... که پیامی به موبایلش رســـید. انقدر منتظر زنگ و پیام بود که اصلا صبری نداشت.

گوشی را از خود جدا نمی‌کرد و کوچکترین صدایی از گوشی باعث می‌شـــد قلبش بریزد. بدون هیچ صـــبر و تعللی به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد.

و بالاخره... بعد از بیش از یک ماه، شـــماره‌ی ناشـــناس مجازی ناشـــناس از طریق تلگرام عکس برایش فرســـتاده بود!!

قلبش شروع به کوبش وحشتناکی کرد، تا وقتی که صبر کند عکس باز شود. دو عکس باهم... توی یک آلبوم... و هردو هم‌زمان باز شدند.

و نگاهش ماند روی عکس‌ها...

نمی‌دانست کدام را نگاه کند. یکی دختری که با چشمهای بسته سر روی بالشت گذاشته بود و موهایش دورش پریشان بود... یا آن یکی را که... دستی دور گردنش حلقه شده بود و صورت مردانه‌ای به صورت زیبا و ظریفش چسبیده بود!

روی صورت مرد، ایموجیِ لبخند قرار داشت، اما صورت دخترک، عاری از هیچی!

#پست۸۶۸

خودش... و خودش. خودش بود که با چشـــمهای ســـبز و درشتش به دوربین نگاه می‌کرد. خودش بود که لبهایش کمی باز مانده بود... خودش بود که یقه‌ی لباس ســـفیدش را توی مشت گرفته بود.

آن یکی را نگاه کرد. چشـمهای بسـته‌اش را... چندبار در این حالت هیما را دیده بود؟! شمارش از دستش در رفته بود!

همین پوزیشـن... طاق باز... چشـمان بسـته... موهای فر و پریشـان شـده دورش... و یقه‌ی بازی که دسـتی برای جمع کردنش وجود نداشت.

گلویش تنـگ‌تر شـــد. بـاور نمی‌کرد. بی‌تـابش می‌کرد. نمی‌دانست به چه چیزی فکر کند. حواسش جمع نمی‌شد.

یک لحظه دیدن عکس‌ها برایش طاقت‌فرســـا می‌شـــد و لحظه ای بعد با بی‌تابی بیشتری نگاهش می‌کرد.

یک لحظه به صورتش نگاه می‌کرد و خوشحال می‌شد که دیگر اثری از آن خون‌ها و زخمها روی صورتش نیست... و لحظه ای دیگر به بالشتی فکر میکرد که سرش را رویش گذاشته!

یک لحظه دلش آرام می‌گرفت که بالاخره دارد می‌بیندش، و لحظه ای بعد به صورت مردانه‌ای فکر می‌کرد که اینطور صمیمانه به صورتش چسبیده!

یک لحظه به خودش فکر می‌کرد، یک لحظه به تختی که رویش خوابیده.

یک لحظه به آرام گرفتن دلش با دیدن چشم‌های سبز فکر میکرد، و لحظه ای دیگر به اینکه چقدر دور است! چقدر نمی‌داند کجاست. چقدر بی نام و نشان. چقدر دستش بهش نمی‌رسد. چقدر دست کسرا نزدیک هیما ست و چقدر دست او دور از هیما!

#پست۸۶۹

فقط دو عکس فرستاده شده از یک شماره‌ی مجازی... بی هیچ پیام و نشانی.

نه می‌شد با این شماره مجازی تماسی گرفت، نه می‌شد فهمید از کجاست.

فقط می‌توانست با انگشتان یخ زده‌اش پیام دهد:

-در قبالش چی میخوای؟

اصلا انتظار پاسخ دادن کسرا را نداشت، اما کسرا در جواب گفت:

-میگم بهت.

تنها همین بعد... بلاک کرد. بدون اینکه صفحه‌ی چت را پاک کند. حال چطور پیگیر می‌شد؟ حواسش اصلا جمع نمی‌شد و...

همانطور خیره‌ی فکس دونفره ماند. با انگشت صورتِ چسبیده به صورت هیما را پوشاند؛ تا فقط صورت دنیای سبزش را ببیند. و آرام زمزمه کرد:

-دارم آبی رو درک می‌کنم... مثل آبی بودن رو بیشتر دوست دارم.

بی آن‌که منتظر حرف دیگری از احترام باشد، و بی آنکه نگاه دیگری به امان بکند، گوشی را داخل جیبش فرستاد و به سمتی قدم برداشت.

صدای ضجه‌ی احترام را از پشت سر شنید:

-فاضل تو پسر یلدا و ارژنگی، نه پسر خلیل!

برنگشت. نگاهش با نگاه دو مرد که انتهای سالن ایستاده بودند، تلاقی پیدا کرد.

چشـــم گرفت. راه خودش را رفت. و آن دو مرد پشـــت سرش...

از بیمارسـتان بیرون آمد. یکی پشـت فرمان نشـسـت و آن یکی در عقب را برایش باز کرد.

#پست ۸۷۰

بی هیچ حرفی نشست. قصد فرار نداشت، که اگر قرار بود برود، اصلا برنمی‌گشت. امیر هم این را خوب می‌دانست!

اما آزادی مطلق دادن به فاضـــلی که حالا همه چیز را درمورد یلدا و ارژنگ و گذشـته فهمیده بود، اشـتباه محض بود. در همه حال حواسش به یادگار عزیزش بود!

همه کار برای این یادگاری ارزشـــمند می‌کرد! دنیا را برایش زیر و رو می‌کرد تا آن دختر خائن را پیدا کند. هیمای فاضل، مثل یلدای او بود!

مثل یلدای او... دور... خائن... فراری... بی معرفت... که باید پیدا می‌شد.

سخت بود نفس کشیدن روی زمینی که او نفس می‌کشید!

اگرچه پس از یلدا هم دیگر نفسی ـ نداشـــت، اما آرام بود. یلـدایش دیگر توی آغوش ارژنـگ نبود و ارژنـگ دیگر نمی‌توانست به چشم‌های سیاه یلدایش نگاه کند.

حق فاصل هم این آرامش بود! همه کار می‌کرد تا فاضل به آرامشی که سهم و حقش بود، برسد!

یکی از دو مرد در را برایش باز کرد. از اتومبیل پیاده شـــد. هیچ خبری از هیچکسی ـ نداشت و ریسک هم نمی‌کرد که خبری از کسی بگیرد. به هیچکس اعتمادی نداشت.

ســـام را در این چند وقت حتی یکبار هم ندیده بود. نمی‌توانست با حسین ارتباطی بگیرد و نمیدانست در چه حال و چه شرایطی هستند.

ملّاولی را چه می‌کرد؟ نمی‌دانست. شاید باید او را تقدیم امیر می‌کرد تا اطمینان امیر را بیش از پیش جلب می‌کرد. که امیر او را نزدیک خود نگه دارد!

نزدیک امیر بودن، یعنی امنیت! یعنی زودتر رسیدن به مقصد. یعنی محافظت از آدم‌هایی که ازشان خبر داشت و نداشت! یعنی سر در آوردن از فکرهای امیر، اهداف امیر، کارهایش، نقشه هایش، آدم‌هایش!

همان‌طور که وقتی وارد سالن بزرگ خانه‌ی زیبای امیر شد، فرانک را دید که درحال بازی تخته نرد با امیر است!

#پست۸۷۱

همان جا دم در ماند! دیدن مرد فرانســوی در خانه‌ی امیر غافلگیر کننده بود. انتظارش را داشت؟! نداشت؟!

به قدری ذهنش پر از تشـویش بود که فکر کردن به بعضی‌ـ چیزها و بعضی آدمها را از قلم می‌انداخت!

بعضی‌ها وسط هزارتوی مغزش از قلم می افتادند.

بعضی‌ـها گم می‌شـدند... کمرنگ می‌شـدند... یعنی این‌روزها مغز لعنتی فرصـت نمی‌کرد به هر مسـئله و هر آدمی، کامل بپردازد و هیمای مورد آزار و تجاوز قرار گرفته‌ی دور شــده انقدر برایش بزرگ بود که قســمت زیادی از فکر و ذهن و حسش را درگیر کرده بود!

و این خوب نبود! انقدر حواس‌پرتی خوب نبود. انقدر که حواسش به پیدا شدن هیما باشد، که حواسش از راه‌های رسیدن بهش پرت شود، خوب نبود!

کمرنگ شـــدن آدمی مثل فرانک در هزارتوی ذهنش خوب نبود!
همان‌طور که آن دو مشغول بازی بودند، امیر گفت:

-بیا بشین فاضل.
نفس آرامی کشـــید و فکر کرد... نزدیک بودن به آبی و فکر کردن در راســـتای افکار آبی، بهترین راه بود برای منحرف نشـــدن و فرار از حواس‌پرتی! برای آبی مرور بود و برای او، پا گذاشتن به جای پای اهداف بی نقص آبی!

مرد فرانسـوی برگشـت و او را دید. لبخند دوسـتانه‌ای زد و با آن لهجه‌ی غلیظش به گرمی گفت:
- خیلی وقته ندیدمت فاضل... حالت چطوره؟

حتی یک لبخند کمرنگ هم روی لبش نیامد. سر تکان داد و قدم به سمتشان برداشت.

#پست۸۷۲

-از دیدنت جا خوردم. انتظارشو نداشتم اینجا ببینمت.

امیر سر بلند کرد و نگاهی به فاضل انداخت و پرسید:
-این خوبه یا بد؟
فاضل سرد و آرام پاسخ داد:

-نظری ندارم.
فرانک بلند شد و دست به سمتش دراز کرد:

-یاد ندارم جز این حس دیگه‌ای نسبت به من داشته باشی. اما به هر حال من از دیدنت خوشـــحالم. البته که اینطور دیدنت ناراحتم می‌کنه. امیر گفت که با یکی درگیر شـــدی. فکر نمی‌کردم درگیری انقدر شدید باشه! الان بهتری؟

فاضل دست داد و حرفی نزد. نه از دیدنش خوشحال بود، نه عصبانی، نه ناراحت و... فقط در این لحظه می‌خواست بفهمد که این خریدار خوش حســـاب و خوش مشرـــب، دقیقا چرا اینجاست؟!

-بشین فرانک... به بازیتون برسید.

فرانک لبخندی زد:

-اُه بازی‌مون...

دوباره رو به امیر نشست و دو تاس را برداشت:

-دور منه امیر، حواسم هست!

امیر همچنان به فاضل نگاه می‌کرد. فاضل چشم گرفت و به آشپزخانه رفت.

صدای تاس‌هایی که روی صفحه‌ی تخته افتاد، شنید. و بعد صدای امیر را:

-حال احترام چطور بود؟

قهوه آماده بود. فنجانی بزرگی برداشت و پاسخ داد:

-بد.

فرانک با تاسف گفت:

#پست۸۷۳

-روزای سختی رو پشت سر می‌ذاره. متأسفم.

هیچکدام جوابش را ندادند. فاضـــل فنجانش را پر کرد. اینبار امیر تاس انداخت و... باز دیگر پرسید:

-امان رو دیدی؟

نگاه فاضـل روی حباب‌های سـطح قهوه ماند. همه‌چیز به هم مربوط بود. امیر و احترام و امان و خودش و هیما و... اســـم هرکـدام کـه بـه میـان می‌آمـد... حرف هرکـدام کـه

می‌شـد... ناگهان تمام اتفاقات ریز و درشـت وسـط ریخته می‌شد.

همه آوار می‌شد روی سرشان. از اول... همان اول... شاید همان روز اولی که خلیل یلدا را دید!

فاضل فنجان را برداشت:

-دیدم.

اینبار فرانک پرسید:

-تغییری توی وضعیتش حاصل نشده؟

کوتاه جواب داد:

-نه!

-عمیقا ناراحت کننده‌ست.

امیر ناگهان مهره‌های و تاس ها را به هم ریخت:

-جمع کن دیگه، حوصله ندارم!

فرانک با بهت به صفحه‌ی به هم ریخته‌ی تخته نگاه کرد:

-این کار درست نیست امیر! من داشتم می‌بردم برای همین بازی رو به هم ریختی!

امیر با اعصاب خرابی برگشت و به فاصل نگاه کرد... که از آشــپزخانه بیرون آمده و داشــت روی مبل تکی کمی دورتر می‌نشست.

-چرا با خودت نیاوردیش خونه؟!

فاضل نشست و کوتاه گفت:

#پست۸۷٤

-نمی‌اومد.

و بعد نگاهش را به فرانک داد. فرانک با غرغری زیر لب درب جعبه را بست.

-پیرمرد متقلب!

امیر اهمیتی نداد و باز رو به فاضل گفت:

-نباید می‌ذاشـــتی بمونه پیش امان! انقدر گریه می‌کنه که مریض می‌شـه. نمی‌خوام به خودش آسـیب بزنه. نمی‌خوام مریض بشـــه. دلم پیشـــش می‌مونه وقتی بیمارســـتانه. دلم نگران می‌شه فاضل!

زهرخند تا گلویش غل خورد. قورت داد و بی حالت گفت:

-نگران نباش.

و بعد رو به فرانک کرد:

-راجع به چه موضوعی قراره حرف بزنیم؟

امیر و فرانک در ســکوت نگاهش کردند. و فاضــل اصــلا حوصله‌ی روزمرگی‌های مسخره را نداشت.

که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و این فقط یک شب نشینی و گپ و گفت معمولی‌ست و نهایت یک بحث کاری یا تجاری!

کدام کار و تجارت و گپ و گفت، وقتی هیچ چیز زندگی شان دیگر حتی یک ذره هم عادی نبود؟!

و چه کسی حوصله‌ی تظاهر داشت؟

بنابراین در نگاه هردو گفت:

-فکر نکنم آبی تو این اوضاع حوصله‌ی تجارت و معامله داشته باشه، کما اینکه چیزی هم برای معامله وجود نداره. دستمون خالی تر از اونه که چیزی برای ارائه بهت داشته باشیم فرانک! اوضاع رو که می‌بینی. پس اگر برای بازی و گپ و نوشیدن قهوه و کشیدن پیپ با توتون اصل اینجا دعوت نشدی، بهتره بریم سر موضوع اصلی‌مون!

#پست۸۷۵

فرانک نگاه به امیر داد تا تکلیف را بداند. امیر با همان صورت پکر و بی اعصاب، پیپش را برداشت و گوشه‌ی لبش گذاشت. و بی حرف تکیه داد و چشم بست و پُک زد.

فاضل با تکخندی گفت:

-حرف بزن فرانک... وقتی اینجایی، یعنی برای حرف زدن دعوت شدی!

فرانک چشم از امیر گرفت. سر تکان داد و پس از چند لحظه سکوت رو به فاضل پرسید:

-از ملکه چه خبر؟ دردانه‌ی امیر... مدیر برنامه‌های امیر... برادرزاده و دختر و عزیز کرده‌ی امیر!

اینبار فاضل نه پوزخند زد، نه حرفی. تنها جرعه‌ای از قهوه تلخش را نوشید و زل زد به چشم‌های روشنش!

آنقدر نگاهش جدی و سرد و خالی از انعطاف بود که فرانک را تسلیم کرد. مرد فرانسوی خندید و گفت:

-خیله خب پسر! موضوع ملکه ست. درک می‌کنم. اگر تجارت یا معامله ای هم باشه، پای ملکه وسطه!

چیزی به سینه‌ی فاضل فشار آورد. معامله... تجارت... ملکه...

همان‌طور که نگاهش به فرانک بود، صدا زد:

-آبی؟!

پیرمرد دود پیپ را فوت کرد و با همان چشم‌های بسته گفت:

-ادامه بده فرانک! بذار پسرم بفهمه که حاضرم برای پیدا کردن ملکه‌ش تا کجا از خودگذشتگی کنم! بذار بدونه که آبی سر قولش هست و همیشه به فکرشه.

#پست۸۷۶

قلبش سنگین می‌کوبید. نمی‌دانست چه خبر است و در عین حال نمی‌توانست حدس بزند که نقشه‌ی امیر چیست و به فرانک چه ارتباطی دارد!

پس در سکوت همانطور نشست و منتظر شد.
فرانک از فاضل پرسید:
-اهل معامله سر ملکه هستی؟

فاضل اخمی کرد:

-چه معامله ای... آبی؟!

به جایش فرانک پاسخ داد:

-من تو رو به ملکه‌ت می‌رسونم، توام انگشتر رو تحویل من می‌دی!

-درمورد انگشتر و ملکه و گنج... دقیقا چی می‌دونی فرانک؟

فرانک دستی در هوا تکان داد و با تعلل گفت:

-خب... تقریبا در جریان همه‌ش بودم و...

امیر بی حوصله چشم باز کرد و غرولند کنان خیز برداشت:

-خفه شو فرانک، خیلی مسخره و حوصله سربر داری به این موضوع می‌پردازی! انقدر بی نمک و بی هیجانی که داری تمام زحمات و از خودگذشتگی‌های منو بی ارزش می‌کنی!

فرانک با خنده سر تکان داد و امیر به سمت فاضل قدم برداشت.

-به این احمق توجه نکن! منو ببین!

فاضل نگاه به پیرمردی کرد که به سمتش می‌آمد و این‌روزها... عجیب‌تر و مرموزتر و خطرناک‌تر به نظر می‌رسید.

یک حالت آرام و ناآرام و ساکت و بی‌قرار... که انگار در زمان و مکان خودش نبود. هی در گذشته و حال در رفت و آمد بود و حالا... کنارش نشست و دست روی دست گچ گرفته‌ی او گذاشت.

-من تو رو به هیما می‌رسونم. خب؟ خیالت راحت باشه!

فاضل با هیجان و نفس سختی سر تکان داد. امیر ادامه داد:

-هرچی هم در قبالش باشـــه، میدم! نگران نباش، آبی مثل کوه پشتته!

با تعلل زبان چرخاند:

-می‌دونم... پشتمی.

امیر لبخند پرهیجانی زد:

-فرانک مرد باهوشـــیه... می‌دونه دســـت روی چی بذاره... می‌دونـه یـه معـاملـه‌ی دو سر برد یعنی چی! می‌دونـه چـه معامله‌ای بکنه که هم خودش به ســـود برســـه، هم ما! خودش می‌دونه که یه قیمتی داره. من ارزش و قیمتش رو می‌دونم. می‌دونه که با من ارزش بیشتری داره تا با کسرا!

#پست۸۷۷

جمله‌ی آخر امیر، باعث شد که فاضل نگاهش را به سمت فرانک بکشد.

دیگر نیازی نبود امیر ادامه دهد. همه چیز را در همان لحظه دریافت!

ارزش بودن با امیر برای فرانک بیشتر بود تا با کسرا!

این یعنی یک داستان بلند بالا از یک دنیا رابطه‌ی پنهان...

حدس می‌زد؟

راستش... بعد از دیدن آن دو قبر در انتهای قبرستان سپهسالار جوری طوفان زده شده بود که یک خرابه به وسعت یک دنیا در ذهنش بر جای مانده بود.

تمام فکرها و حدس و گمان ها و احتمالات از هم پراکنده شده بودند و مغزش شده بود گورستان دسته جمعی این فکرهای طوفان زده!

حـال فکرهـا و حـدس‌هـا سر از گور برمی‌آوردنـد. حـال می‌توانست برگردد به آن شب مهمانی حراج...

در آن مزائده کسرا هم بود، فرانک هم بود، امان هم بود، هیما هم بود، امیر هم بود...

همه بودند!

حالا می‌توانســت آن حدسی را از گور بیرون بکشــد، که با دیدن فرانک و کسرــا در لابی ویلا به ذهنش خطور کرده بود!

دو مرد با یک لهجه، البته که لهجه‌ی فرانک به شــدت غلیظ تر بود و لهجه‌ی کسرا ناچیز...

اما نوع نگاهشان به همدیگر... و اطلاعات دقیقی که کسرا از او و جبروتی‌ها در اختیار داشــت، باعث شــده بود که حدس بزند فرانک یا واقعا برای کسرــا کار می‌کند، یا برای یک رقیب، یا... برای امیر!

#پست۸۷۸

البته که این مرد فرانسوی باهوش و طماع و با سیاست، پیچیده تر و مرموز تر از آن بود که بشود فهمید واقعا آدم کسی هست، یا نه!

و امیر چطور او را خریده بود؟!

نگاهش انقدر خیره و عمیق بود که فرانک با لبخند کمرنگ و پر معنایی گفت:

-من ارزشم رو می‌دونم امیر... تو به من اونطور که لایقشم ارزش میدی.

فاضل بی حوصله از حاشیه رفتن، با همان نگاه خیره پرسید:

-کسرا دنبال چیه؟

فرانک پس از یک ثانیه سکوت جواب داد:

-گنج!

اعصاب فلسفه‌ی جدید شنیدن نداشت و رو به امیر پرسید:

-کسرا دنبال چیه؟!

امیر با پوزخندی گفت:

-دنبال من!

فاضل چشم باریک:

-دلیل؟

امیر با خونسردی پیپش را پک زد و گفت:

-فکر می‌کنه گنجی دست من داره و باید پسش بگیره.

-چه گنجی؟!

امیر دست در هوا تکان داد:

-ارثیه‌ی پدری!

مات شد. امیر با بازدمی گفت:

#پست۸۷۹

-این همه نقشــه ریخت و ما رو به الموت کشــید و تو اون زمین کشـــوند، تا بهم بفهمونه که گنجی اونجا بوده و حالا نیسـت! زمینی که ارثیه‌ی پدریش بوده و ادعا داشـت که با ســـیف‌الله شریک بوده. لاکن زمین مال خودش بود و گنج هم مال خودش!

در ســـکوت تنها گوش می‌داد. امیر با بازدم پر دودی ادامه داد:

-حدس اینکه پیراســـته و ســـیف‌الله برای اون کار می‌کردن ســـخت نیســـت. اون کارگاه خیاطی هم الان به انبار مواد غذایی تبدیل شده و هیچ اثری از پیراسته و پسرش و آدمایی که اونجا کار می‌کردن نیســـت. نفوذ کسرـــا خوب بود و ما دست کم گرفته بودیم!

بی اعصاب گفت:

-اینا رو می‌دونم! در مورد گنجی که دنبالشه بگو!!

امیر و فرانک نگاهی با هم رد و بدل کردند. امیر چشـــم گرفت و رو به فاضل گفت:

-با پدرش شریک بودم! اون زمان از همون زمین گنج رو پیدا کردیم، باهم فروختیم، هرکس ســهمش رو برداشـت! درواقع من ســـهم پدرش رو بهش دادم. خودت می‌دونی روند کار ما چطوریه فاضـــل! تیم از ماســـت، دســـتگاه و حفاری و ریســـک و آب کردن عتیقه و همه‌ی دردسراش مال ماست. ما هم اندازه‌ی زحمتمون برمی‌داریم. هوم؟

فاضل بازهم در سکوت فقط گوش می‌داد و توی ذهنش ثبت و تحلیل می‌کرد. و امیر ادامه داد:

-پدرش طمع کرد. به حق خودش قانع نبود. فکر می‌کرد کلاه سرش رفته. و این طرز فکر کسرا رو به این باور رسوند که بعد از بیست سال بیفته دنبال گنجی که حق خودش و ارثیه‌ی پدریش می‌دونســـت! پسرـــه‌ی ابلَه... طمعش به همون پدر احمقش رفته!

#پست۸۸۰

فاضل در فکر پرسید:

-اسم پدرش چی بود؟

امیر دستی در هوا تکان داد:

-حتی یادم نمیاد اســـم اون مردک بی خاصـــیت چی بود! فرانک اسمش چی بود؟

فرانک با مکث گفت:

-ابراهیم.

نگاهش روی فرانک ماند. چند ثانیه‌ای فقط فکر کرد. و همـانطور کـه حرف‌هـای امیر را مرور می‌کرد، از فرانـک پرسید:

-از کِی میشناسیش؟

فرانک راحت جواب داد:

-بیشتر از ده ساله.

امیر در ادامه اضافه کرد:

-ابراهیم بعد از گرفتن سهمش، دست خانواده‌ش رو گرفت و از ایران رفت! انقدری بهش داده بودم که دیگه تو ایران زندگی کردن راضیش نمی‌کرد. مردک بی چشم و رو! جواب

محبت و رفاقت رو اینطوری داد... با این پسرـــ تربیت کردنش!

فاضل بحث را ادامه داد:

-و ده برابر خودت برداشتی!

امیر ناراحت صورت در هم کشید:

-قانون کار ما همینه فاضـــل! یا یک دهم اینوری، یا یک دهم اونوری!

قانون را خوب می‌دانست. اگر برای خودشان کار می‌کردند نُه از ده سهم برمی‌داشتند، اما اگر قانونی و برای خدمت به دولت و میراث فرهنگی و این مزخرفات کار می‌کردند، یک از ده!

#پست۸۸۱

حالا همه چیز داشت شکل منطق به خود می‌گرفت.
کسرا با اسم قانون و با کلی اطلاعات و مدرک، سعی داشت بینشان نفوذ کند.

و نفوذ هم کرد! اول با تهدید... بعد با تظاهر به امتحان کردنِ تیم خلیل جبروتی، بعد کشـــاندن این تیم به الموت، بعد شناساندن خود به امیر و...

از آن اول، امیر حدس‌هایی زده بود که کسرـــا پسرـــ ابراهیم اســـت! برای همین امان هم در جریان بود و کسرـــا را به عنوان مدل باور نداشت!

برای همین هیما مورد خشـــم قرار گرفت. چرا که احتمال می‌دادند هیما هم ســـمت کسرـــاســـت و... چرا اینطور فکر نکنند؟!

هیما از جبروتی‌ها متنفر... و کسرا مثل یک راه فرار... یک ناجی... یکی که شاید پلیس باشد، یا رقیب، یا هر خری با کلی مدرک از کثافت کاری های جبروتی‌ها دارد!

این ماجرا را همینطور دست نخورده توی ذهنش نگه داشت. و یک طرف دیگر ماجرایی بود که خود از کسرا می‌دانست.

یعنی آن‌چه که کسرا از خود نشان داده بود!

و چقدر سعی کرده بود در برابر کسرای قانون و پلیس و اطلاعات، خانواده‌اش را حفظ کند!

چقدر سعی کرده بود اسم ملکه‌ی معروف را که پر از اتهامات سنگین بود کمرنگ کند. چقدر سعی کرده بود هیمای تنها و هیچ کاره را به کسرا بشناساند.

چقدر خود را به آب و آتش زد تا اتهامات را از روی ملکه‌ی قاچاقچی عتیقه و آدم بردارد و... چه فشـار متحمل شـده بود از نزدیکی کسرا به هیما!

#پست۸۸۲

و حالا چه می‌دید؟ کسرـــایی که پسرـــ شریک آبی بود، و به دنبال گنجی که ارثیه‌اش می‌دانست!

خنده‌ی تلخ و مسخره‌ای لبش را کشید. قهوه‌ی سرد شده را توی دو دستش نگه داشته بود و به کسرایی فکر می‌کرد که در آخر هیما را با خودش برد!

هرچه به این ماجراها فکر می‌کرد، نقاط گنگ و تاریک بیشـــتری پیدا می‌کرد. هر طرف که سر می‌چرخاند، یک علامت سوال!

چقدر پیچیده و مسخره تر شده بود این پازل هزار تکه‌ی در هم لولیده!

دستی روی شانه‌اش نشست. و لحظه‌ای بعد صدای امیر را شنید:

-چیه پسرم؟ چی اذیتت می‌کنه؟

خنده‌اش مسخره‌تر شد! کسی_ دست روی شانه‌اش گذاشته بود و پسرم خطابش می‌کرد، که درواقع قاتل پدر و مادرش بود!

با نفس بلندی رو به امیر کرد:

-فکر می‌کردم پلیسه... دنبال یه آتو از توئه آبی! یه نقشه‌ای ریخته شده که روی کارمون نظارت بشه! نزدیک به یک سال تلاش کردم تا پرونده ت رو از همه‌ی اتهامات پاک کنم! اتهاماتی که به تو و امان و هیما وارد بود... خودم به درک!

امیر ناراحت شانه‌اش را فشرد:

-تو همیشه هوای خانواده رو داشتی!

دلش می‌خواســت سرش داد بزند که آخر کدام خانواده؟!! اما به جایش با لبخند تلخی گفت:

-اجازه دادم به هیما نزدیک بشـــه... هیما رو از خودم دور کردم تا کسرــا بهش نزدیک بشـــه! که ببینه ملکه‌ای وجود نداره و ملکه دردانه و عزیز هیچکس نیست!

#پست۸۸۳

امیر فقط نگاهش کرد و فاضل با حرص و ناراحتی گفت:

-انقدر بهش نزدیک شد که شب وقتی می‌ترسید و از خواب می‌پرید، به جای من کسرا می‌رفت پیشش! انقدر به هیما نزدیک شد که دستشو گرفت و بردش تو کمد تو یه متر جا! می‌فهمی آبی؟! انقدر به هیما نزدیک شد که هیما دیگه منو نمی‌دید... فقط اونو می‌دید!

امیر سر تکان داد:

-درک می‌کنم فاضل... منم تمام این روزا رو از سر گذروندم!

فاضل عصبانی و دلخور گفت:

-نه درک نمی‌کنی! من بودم که از دوربین همه رو می‌دیدم! من بودم که می‌دیدم چجوری داره ازم دور می‌شه و سمت کسرا کشیده می‌شه! من تو اون فیلم دیدم که کسرا از خونه‌ی امان برش داشت و با خودش برد!! هیما رو با خودش برد! می‌فهمی آبی؟ من خودم باعث شدم که هیما بهم خیانت کنه و با کسرا ازم فرار کنه! به خاطر حفظ خانواده!

صـورت امیر از ناراحتی به شـدت در هم شـد. برآشـفت و دست دور شانه فاضل حلقه کرد:

-اینا رو نگو! اینا رو به من نگو فاضـــل! نگو درک نمیکنی. منم همه رو چشـیدم، درک میکنم. منم اشـتباه کردم و به پسرـــخالهم اعتماد کردم. منم یلدا رو با اعتماد بی‌جا به ارژنگ از دست دادم.

فاضل سرش را توی شانه‌ی امیر پنهان کرد و بلند و پر زجر غرید:

-باید بهم می‌گفتی! چرا نگفتی که می‌دونی کسرـا کیه؟! باید از اول منو در جریـان می‌ذاشـــتی! می‌دونی بـاهـام چیکار کردی؟! من هیما رو دو دســـتی دادم بـه کسرـــا! نبـاید می‌ذاشتی. آبی هیما با اون حرومزاده رفت!

#پست۸۸٤

امیر دو دستش را محکم دور تن فاضل پیچید و می‌خواست هرطور شـــده آرامش کند. انگار که خلیلِ گذشـــته‌ی به جنون رسیده را آرام کند!

-بگو چیکار کنم؟! چیکار کنم حالت خوب بشه پسرم؟

فاضل سرش را بلند کرد و با دیوانگی ضجه زد:

-حالم خوب نمی‌شه! ببین؟

گوشی را از کنارش برداشت و پشت سر هم گفت:

-ببین... ببین چه عکسی_ برام فرسـتادن؟ ببین چطوری به ریشم می‌خندن؟

عکس هیما را که کسرا برایش فرستاده بود، به امیر نشان داد. هردو را... به نوبت... چندبار!

و هربار میگفت:

-ببین؟ تو بغلشـــه! رو تختش خوابیده! می‌بینی آبی؟ از من فرار کرد که بره رو تخت کسرا بخوابه و صورتشو اینطوری به صورت کسرا بچسبونه!

امیر نگاه بین عکس‌ها جابه‌جا می‌کرد و به حرفهای فاضـل گوش می‌داد و... هی تصـویر یلدا و ارژنگ جلوی چشـمش می‌آمد!

هی خاطرات چنگ می‌زدند به مغزش. هی خود را می‌دید که به یلدا و ارژنگ خیره است!

#پست۸۸۵

هی خودِ خرد شـــده اش را می‌دید. خودِ متنفرش... خود پر کینه اش...
و حرفهای فاضل درست حال همان روزهایش بود!

انگار که بخواهد یلدا و ارژنگ را پیدا کند و تکه تکه کند..
انگار که بخواهد یلدای خائن و بی معرفتش را خفه کند، با حال رو به مرگ گفت:

-بی لیاقتِ... کثافتِ هرزه! من این لکاته رو پیدا می‌کنم و... میندازم جلوی پات. مثل ســگ باید جلوت زوزه بکشــه! مثل سگ باید بمیرن!

دســت روی دســت امیر گذاشــت و امیر درســت مثل آینه بود برایش، حتی در اندازه‌ی ابراز نفرت و کینه!

-من این لکاته رو می‌خوام! چجوری پیداش کنم؟! از اون دیوس پرسیدم چی می‌خوای، جوابمو نداد! چی می‌خواد؟

حال پیرمرد به شـدت منقلب بود و با خنده ای که از فرط هیجان داشت خفه‌اش می‌کرد، گفت:

-طمعش زیادیه! گُه گنده تر از دهنش می‌خواد... مگه نه فرانک؟

فرانک با تعلل جواب داد:

-گنج رو می‌خواد... تمام و کمال! اما من... با همون انگشتر، هم ملکه رو... هم کسرا رو براتون میارم.

فاضل بی تعلل پرسید:

-چجوری؟! کِی؟

-باید باهاش صحبت کنم.

فنجان قهوه را محکم روی میز مقابلش کوبید و غرید:
-کِی فرانک؟!

-پیش امیره؟
کسرا هم بی اراده صورت هیما را می‌فشرد، از سر ناآرامی...

-می‌دونه کجاست... حتما!
هیما ناباور گفت:

#پست۸۶۰

-تو از ماجرای ارژنگ باخبر شـــدی... امیر رو پیدا کردی... نســـبتش با ارژنگ رو فهمیدی... و خیلی چیزای دیگه رو! اون‌وقت... هنوز نمی‌دونی گمشده‌ت کیه و کجاست؟!!

کسرا بهت زده و کنجکاو و هیجان زده چند ثانیه‌ای تنها نگاهش کرد. سپس اخمی میان ابروانش نشست و پرسید:

-تو چیزی می‌دونی نه؟!

هیما متحیر بود. نمی‌شد یک نفر تا این حد از امیر و جبروتی ها بداند، به چنین آدم‌هایی نزدیک شود، نفود کند، و آن یک نفری که هدفش است را پیدا نکند و هیچ نشانی هم ازش نداشته باشد!!

با واکنش کسرا خودش هم به تردید افتاد... که نکند اصلا فاضل ارتباطی با ارژنگ و یلدا نداشته باشد؟!!

اصلا چه چیزی درست بود و چه چیزی غلط؟!

کسرا بی اعصاب‌تر سرش غرید:

-پرسیدم چیزی می‌دونی؟!!

بزاقش را ســـخت فرو داد. نمی‌خواســـت پیش امیر برگردد. پیش امیر برگشـتن مسـاوی بود با به حقیقت پیوسـتن تمام کابوس‌هایی که این‌همه سال با خود حمل می‌کرد!

-اگر امیر... اون بچه رو به سرپرســـتی گرفته باشـــه... پس باید یکی از ما باشـــیم دیگه نه؟! یا من... یا امان... یا فاضل!!

کسرـــا در ســـکوت خیره‌اش ماند و هیما با تردید و گنگی بیشتری ادامه داد:

-باید ببینی ســـن کدوم از ما به اون... می‌خوره... اگر... اگر امیر اون آدمی باشه که بچه‌ی ارژنگ و یلدا رو به سرپرستی گرفته باشه و...

#پست۸۶۱

-امیر بود!

دهانش باز ماند! کسرا ادامه داد:

-اما هیچکدوم از شما سه تا نیستید.

هیما بی‌تاب پرسید:

-از... از کجا می‌دونی؟! شـــاید ســـن من و امان با اون بچه تطابق نداشته باشه، ولی... فاضل...

کسرا میان حرفش گفت:

-امیر اون بچه رو همون روزا فروخت به یه خانواده!

خشـــکش زد! تنها توانســـت نگاه کند. و فکر کند! پس... فاضـــل نبود؟! یا بود؟! پس آن دو قبری که ازشـــان حرف می‌زد... آن دو عکس... آن حالِ فاضل...

کسرا با بازدم بلندی گفت:

-به خاطر همین تو منو می‌رسونی به گمشده‌م ملکه!

هیما پلک زد و به جان کندن می‌توانست حواسش را جمع کند:

-از کجا اینو می‌دونی؟! اصـــلا... از کجا متوجه شـــدی؟ چطور فهمیدی که اینطوریه و... راسته؟!!

کسرا لبخند کمرنگی زد:

-بهت گفتم... منم آدمای خودمو دارم! فرانک انقدری درمورد امیر تحقیق کرده که حتی بدونه روزی چند بار پیپِ چوبیِ یادگاریِ برادرش رو پر می‌کنه و چندبار در طول روز دستشویی می‌ره... یا حتی چندبار بار در ماه با احترام سکس می‌کنه!

هیما دیگر حرفی نزد و مات و گیج و سرگردان تنها نگاهش کرد. دســـتهایش سر خورد و پایین افتاد. و بار دیگر غرق دنیایی از حیرت و تردید و سردرگمی شد.

کسرا به سختی از بوسیدنش گذشت و ناگهان رهایش کرد و بلند شد. و با نفس بلند بالایی چشم گرفت و برگشت و از اتاق بیرون زد.

#پست۸۶۲

نگاهش از چشم‌های بسته‌ی امان جدا نمی‌شد. چند دقیقه بود زل زده بود به آن چشم‌ها؟! و چند هفته بود که آن چشم‌ها همانطور بسته بود؟!

چه حسی داشت؟!

چشم‌های بسته‌ی امان را می‌دید و فیلمی که امیر نشانش داد، جلوی چشمش می‌آمد و می‌رفت.

لوله‌ها و دم و دستگاه را از پشت شیشه می‌دید، و صدای ضـــجه‌های هیما را تصـــور می‌کرد. دوربینِ خانه‌ی امان کیفیت خوبی داشت. با وضوح زیادی ثبت کرده بود!

دوربین های توی راهرو شـــاید نه.. اما دوربین‌های نصـــب شده در آمارتمان امان، عجب کیفیتی داشتند!

و حـالا توی یـک بیمـارســـتـان مجهز، توی یـک بخش خصوصی، توی یک اتاق کاملا اختصاصی، از پشت شیشه به تماشای کسی نشسته بود که سال‌ها او را برادر کوچکش می‌دانست!

ســـوای از رقیـب بودنش، ســـوای بـد ذات بودنش، سوای چشم‌های هوس آلودش که همیشه به دنبال هیما بود، اما برادر بود!

یعنی... پیش از این، نسبتی به اسم برادری او را وادار می‌کرد که بگذرد.. چشـم پوشی کند... هوایش را داشـته باشـد... خواسته هایش را بر خواسته‌های خودش ارجح بشمارد...

مثل روزی که فهمید امان، زودتر از او به هیما نزدیک شـــده! زودتر دلش را برده... زودتر او را به ســـمت خود کشیده... زودتر دست جنبانده تا هیما را تصاحب کند!

آن وقت بود که کاری از دســـتش برنمی‌آمد، جز عقب کشـــیدن! امان دل از هیما، دخترخوانده‌ی ســـیما و عقیل برده بود، پیش از او!

#پست۸۶۳

هرچقدر هم که هردو خام و کم سـن و سـال بودند، اما این باهم بودن فقط یک نتیجه داشـت. خط خوردن او و تمام حسی که به آن دختر داشت.

یک طرف برادر بود، و یک طرف دختری که دل به برادرش داده بود. پس راهی جز حذف شـــدن نداشـــت و... حذف شد. دور شد. چشم ازش برداشت.

دلش این وسـط ماند و سـوخت و خاکسـتر شـد و نادیده گرفته شد و... برادرش عاشق شده بود آخر!

حالا این جسـم بی جانی که بیش از یک ماه بود روی تخت افتاده بود، نه عاشـق بود... نه برادر بود... نه سـالم بود... نه زنده بود... نه مُرده!

چه حسی ـ داشـت به این جسـم افتاده روی تخت و بسـته شده به لوله‌ها و دم و دستگاه؟ خودش هم نمی‌دانست.

نگاه می‌کرد و درون خودش به دنبال حسی ـــ بود. که اگر زنده بماند خوشـحال می‌شـود؟ اگر بمیرد ناراحت می‌شـود؟ هیچ حسی نبود.

صدای ناله‌ی آرام احترام را می‌شنید. زن روزها بود که اسیر بود. یعنی اگر حسابش را بکند، احترام سال‌ها بود که اسیر بود! چرا؟! این اســـارت به خواســـت خودش بود یا به اجبار؟

بالاخره چشم از چشم‌های بسته‌ی امان گرفت و برگشت. احترام روی نیمکت نشسته بود و آرام اشک می‌ریخت. چه چیزی او را این‌همه سال پیش هیولایی مثل امیر نگه داشته بود؟!

امیر هیولا بود؟ برای احترام هم... هیولا بود؟!

پشتش را به دیوار تکیه داد و نگاه به زنی دوخت که مادرش نبود. اما چیزی جز مادری ازش ندیده بود! این مادری کردن هم به اجبار بود؟

#پست۸٦٤

لب‌های زخمی‌اش را از هم فاصـله داد و با صـدای سرد و گرفته‌ای پرسید:

-چرا موندی؟

معنای این سـوال را احترام خوب می‌دانسـت. خوب درک می‌کرد. با هر بار دیدن چشـم‌های سـیاه فاضـل، قلبش به درد می‌آمد. چه حالی داشت این چشم‌ها!

یک چشـمش توی هاله‌ی بزرگی از کبودی و خون‌مردگی اسـیر بود. یک دسـتش به خاطر شـکسـتگی مچ، توی گچ بود... و کبودی‌های ریز و درشـتی که روی صـورت مردانه به چشـم می‌خورد. اما حالا اینجا بود! توی بیمارسـتان... برای دیدن امان!

دلش آرام نمی‌گرفت و فقط خدا می‌دانسـت که توی مغز سیاه خلیل چه می‌گذرد!

به جای جواب، به سختی پرسید:

-چرا برگشتی؟

و فاضل جوابی نداشت و این برگشتن باید درک می‌شد! و احترام از فرط ناراحتی و دل‌نگرانی، نمی‌توانست درک کند و منطقش از کار افتاده بود!

-نباید برمی‌گشتی! باید گم و گور می‌شدی... دور می‌شدی... انقدر دور می‌شدی که روی زمین محو می‌شدی! جوری محو می‌شدی مادر... جوری محو می‌شدی که خلیل تا همیشه چشمش به راه بمونه و...

فاضل میان حرفش با بازدم بلند و پر خشی گفت:

-از یلدا بگو...

احترام توی همان حالت خشک شد. زبان در دهانش نچرخید و فاضل پرسید:

-دیدیش؟

صـــورت زن غرق ناراحتی شـــد و با حسرـــت سر تکان داد. فاضـــل بدون حرف نگاهش کرد. ســـوال داشـــت... خیلی زیاد! و ســـوال‌ها در چشـــمانم موج می‌زد و... دل احترام را خون می‌کرد.

-بمیرم و اینطور عذاب کشیدنت رو نبینم.

#پست۸۶۵

گلویش تنگ شد. سیب آدمش تکان خورد و سرد گفت:

-خیانت کرد... سزای آدمی که خیانت می‌کنه، بدترین مرگه!

نفس احترام بند آمد. خواست چیزی بگوید، اما فاضل با همان لحن ادامه داد:

-سزای آدم خائن، مرگ توی تنهایی و بی گســـیه... امیر بهترین انتخاب رو برای پاک کردن اون دو خائن نجس از روی زمین کرد!

احترام به سختی صدایش زد:

-فاضل!

فاضـــل نگاه خمارش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت و صدایش آرام‌تر شد:

-امیر حق داره... درد بزرگیه دیدنِ زندگیت، توی بغل یه آدم دیگه!

-اینطوری نگو...

فاضل کجخند کمرنگ و تلخی زد:

-منم اگر جای آبی بودم، نفســـش رو می‌گرفتم! آدم خائن لیاقت نفس کشیدن نداره.

احترام دست جلوی دهانش گرفت و با درد اشک ریخت. و فاضل به هیمایی فکر کرد که بیشتر از یک ماه بود که نبود!

-منم اگر جای امیر بودم و زندگیم با یکی دیگه می‌رفت... دنیا رو به هم می‌زدم و پیداشون می‌کردم و...

نفسی گرفت و به احترام نگاه کرد:

-پیداش می‌کنم! می‌خوام پیداش کنم و همون لحظه ای رو ببینم، که آبی دید! می‌خوام مثل آبی ببینم و کامل درک کنم... بفهمم که خیانت دیدن، چه حال زهرماریه! می‌خوام ببینمش و بفهمم آبی با دیدن یلدا توی بغل ارژنگ... چی کشیده! چه جنونی بهش دست داده که اونطور با لذت... جون دادنش رو تماشا کرده! میخوام ببینم و درک کنم... آبی کمکم می‌کنه! قول داده منو به هیمای خائنم برسونه و...

#پست۸٦٦

دردی که توی قلبش پیچید اجازه نداد ادامه‌اش را بگوید. احترام با اشک و وحشت نگاهش می‌کرد. فاضل قفسه‌س سینه‌اش را با دست مشت شده مالید و با اخم از احترام پرسید:

-خیلی نامردیه که با پسرخاله‌ی آبی ریخت رو هم و فرار کرد... مثل هیما که... با رفیق خودم... رو هم ریخت و منو غال گذاشت و رفت!

احترام با بیچارگی سر به دو طرف تکان داد. فاضل پوزخندی زد:

-به نظرت الان تو چه حالی ان؟ بغلش کرده؟ بوسیدتش؟ باهاش... خوابیده؟! شبا وقتی... کابوس می‌بینه و می‌ترسه... کسرا بغلش می‌کنه و آرومش میکنه؟ نکنه

مادر... منم وقتی پیداش کنم که یه بچه هم از رابطه‌شـون به وجود اومده؟!

احترام ناله کرد:

-بس کن این حرفا رو فاضل...

فاضـــل به نقطه‌ی دوری خیره ماند. جایی که دو مرد قوی هیکل ایستاده بودند.

- اون‌وقت... من با اون بچه چیکار کنم؟! برای خودم برش دارم؟

قلب احترام تیر کشید:

-داری خودتو با این فکرا عـذاب می‌دی... هیما اینطوری نیست...

نگاه به احترام کرد و لبخند زد:

-انقدر ازم متنفر هست که این کارو بکنه. یه بچه باشه... چشماش سبز، عین خودش! اونوقت...

حالش دگرگون شد و اخمی کرد و پرسید:

#پست۸۶۷

-چرا آبی با من این کارو کرد؟

احترام جوابی نداشت و به چشم می‌دید که پسرش توی چه جنونی دست و پا می‌زند.

هیچ کاری از دســـتش برنمی‌آمد برایش انجام دهد و تنها می‌توانست بگوید:

-فکرای خلیل رو نکن فاضـل... انقدر ترسـناک نباش... تو مثل اون نیستی...

فاضـــل با سردرگمی به مثل خلیل بودن فکر می‌کرد... که پیامی به موبایلش رســـید. انقدر منتظر زنگ و پیام بود که اصلا صبری نداشت.

گوشی را از خود جدا نمی‌کرد و کوچکترین صدایی از گوشی باعث می‌شـــد قلبش بریزد. بدون هیچ صـــبر و تعللی به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد.

و بالاخره... بعد از بیش از یک ماه، شـــماره‌ی ناشـــناس مجازی ناشـــناس از طریق تلگرام عکس برایش فرســـتاده بود!!

قلبش شروع به کوبش وحشتناکی کرد، تا وقتی که صبر کند عکس باز شود. دو عکس باهم... توی یک آلبوم... و هردو هم‌زمان باز شدند.

و نگاهش ماند روی عکس‌ها...

نمی‌دانست کدام را نگاه کند. یکی دختری که با چشمهای بسته سر روی بالشت گذاشته بود و موهایش دورش پریشان بود... یا آن یکی را که... دستی دور گردنش حلقه شده بود و صورت مردانه‌ای به صورت زیبا و ظریفش چسبیده بود!

روی صورت مرد، ایموجیِ لبخند قرار داشت، اما صورت دخترک، عاری از هیچی!

#پست۸۶۸

خودش... و خودش. خودش بود که با چشمهای سبز و درشتش به دوربین نگاه می‌کرد. خودش بود که لبهایش کمی باز مانده بود... خودش بود که یقه‌ی لباس سفیدش را توی مشت گرفته بود.

آن یکی را نگاه کرد. چشمهای بسته‌اش را... چندبار در این حالت هیما را دیده بود؟! شمارش از دستش در رفته بود!

همین پوزیشن... طاق باز... چشمان بسته... موهای فر و پریشان شده دورش... و یقه‌ی بازی که دستی برای جمع کردنش وجود نداشت.

گلویش تنگ‌تر شد. باور نمی‌کرد. بی‌تابش می‌کرد. نمی‌دانست به چه چیزی فکر کند. حواسش جمع نمی‌شد.

یک لحظه دیدن عکس‌ها برایش طاقت‌فرسا می‌شد و لحظه ای بعد با بی‌تابی بیشتری نگاهش می‌کرد.

یک لحظه به صورتش نگاه می‌کرد و خوشحال می‌شد که دیگر اثری از آن خون‌ها و زخمها روی صورتش نیست... و لحظه ای دیگر به بالشتی فکر میکرد که سرش را رویش گذاشته!

یک لحظه دلش آرام می‌گرفت که بالاخره دارد می‌بیندش، و لحظه ای بعد به صورت مردانه‌ای فکر می‌کرد که اینطور صمیمانه به صورتش چسبیده!

یک لحظه به خودش فکر می‌کرد، یک لحظه به تختی که رویش خوابیده.

یک لحظه به آرام گرفتن دلش با دیدن چشم‌های سبز فکر میکرد، و لحظه ای دیگر به اینکه چقدر دور است! چقدر نمی‌داند کجاست. چقدر بی نام و نشان. چقدر دستش بهش نمی‌رسد. چقدر دست کسرا نزدیک هیما ست و چقدر دست او دور از هیما!

#پست۸۶۹

فقط دو عکس فرستاده شده از یک شماره‌ی مجازی... بی هیچ پیام و نشانی.

نه می‌شـــد با این شـــماره مجازی تماسی گرفت، نه می‌شـــد فهمید از کجاست.

فقط می‌توانست با انگشتان یخ زده‌اش پیام دهد:

-در قبالش چی میخوای؟

اصـلا انتظار پاسـخ دادن کسرا را نداشـت، اما کسرا در جواب گفت:

-میگم بهت.

تنها همین بعد... بلاک کرد. بدون اینکه صـفحه‌ی چت را پاک کند. حال چطور پیگیر می‌شـد؟ حواسـش اصـلا جمع نمی‌شد و...

همانطور خیره‌ی فکس دونفره ماند. با انگشـــت صـــورتِ چسبیده به صورت هیما را پوشاند؛ تا فقط صورت دنیای سبزش را ببیند. و آرام زمزمه کرد:

-دارم آبی رو درک می‌کنم... مثل آبی بودن رو بیشتر دوست دارم.

بی آن‌که منتظر حرف دیگری از احترام باشـــد، و بی آنکه نگاه دیگری به امان بکند، گوشی را داخل جیبش فرستاد و به سمتی قدم برداشت.

صدای ضجه‌ی احترام را از پشت سر شنید:

-فاضل تو پسر یلدا و ارژنگی، نه پسر خلیل!

برنگشت. نگاهش با نگاه دو مرد که انتهای سالن ایستاده بودند، تلاقی پیدا کرد.

چشـــم گرفت. راه خودش را رفت. و آن دو مرد پشـــت سرش...

از بیمارستان بیرون آمد. یکی پشت فرمان نشست و آن یکی در عقب را برایش باز کرد.

#پست ۸۷۰

بی هیچ حرفی نشست. قصد فرار نداشت، که اگر قرار بود برود، اصلا برنمی‌گشت. امیر هم این را خوب می‌دانست!

اما آزادی مطلق دادن به فاضـــلی که حالا همه چیز را درمورد یلدا و ارژنگ و گذشته فهمیده بود، اشتباه محض بود. در همه حال حواسش به یادگار عزیزش بود!

همه کار برای این یادگاری ارزشـــمند می‌کرد! دنیا را برایش زیر و رو می‌کرد تا آن دختر خائن را پیدا کند. هیمای فاضل، مثل یلدای او بود!

مثل یلدای او... دور... خائن... فراری... بی معرفت... که باید پیدا می‌شد.

سخت بود نفس کشیدن روی زمینی که او نفس می‌کشید!

اگرچه پس از یلدا هم دیگر نفسی ـ نداشـــت، اما آرام بود. یلـدایش دیگر توی آغوش ارژنـگ نبود و ارژنـگ دیگر نمی‌توانست به چشم‌های سیاه یلدایش نگاه کند.

حق فاصل هم این آرامش بود! همه کار می‌کرد تا فاضل به آرامشی که سهم و حقش بود، برسد!

یکی از دو مرد در را برایش باز کرد. از اتومبیل پیاده شـــد. هیچ خبری از هیچکسی ـ نداشت و ریسک هم نمی‌کرد که خبری از کسی بگیرد. به هیچکس اعتمادی نداشت.

ســـام را در این چند وقت حتی یکبار هم ندیده بود. نمی‌توانست با حسین ارتباطی بگیرد و نمیدانست در چه حال و چه شرایطی هستند.

ملّاولی را چه می‌کرد؟ نمی‌دانست. شاید باید او را تقدیم امیر می‌کرد تا اطمینان امیر را بیش از پیش جلب می‌کرد. که امیر او را نزدیک خود نگه دارد!

نزدیک امیر بودن، یعنی امنیت! یعنی زودتر رسیدن به مقصد. یعنی محافظت از آدم‌هایی که ازشان خبر داشت و نداشت! یعنی سر در آوردن از فکرهای امیر، اهداف امیر، کارهایش، نقشه هایش، آدم‌هایش!

همان‌طور که وقتی وارد سالن بزرگ خانه‌ی زیبای امیر شد، فرانک را دید که درحال بازی تخته نرد با امیر است!

#پست۸۷۱

همان جا دم در ماند! دیدن مرد فرانسوی در خانه‌ی امیر غافلگیر کننده بود. انتظارش را داشت؟! نداشت؟!

به قدری ذهنش پر از تشویش بود که فکر کردن به بعضی‌ـ چیزها و بعضی آدمها را از قلم می‌انداخت!

بعضی‌ها وسط هزارتوی مغزش از قلم می افتادند.

بعضی‌ـها گم می‌شدند... کمرنگ می‌شدند... یعنی این‌روزها مغز لعنتی فرصت نمی‌کرد به هر مسئله و هر آدمی، کامل بپردازد و هیمای مورد آزار و تجاوز قرار گرفته‌ی دور شده انقدر برایش بزرگ بود که قسمت زیادی از فکر و ذهن و حسش را درگیر کرده بود!

و این خوب نبود! انقدر حواس‌پرتی خوب نبود. انقدر که حواسش به پیدا شدن هیما باشد، که حواسش از راه‌های رسیدن بهش پرت شود، خوب نبود!

کمرنگ شدن آدمی مثل فرانک در هزارتوی ذهنش خوب نبود!

همان‌طور که آن دو مشغول بازی بودند، امیر گفت:

-بیا بشین فاضل.

نفس آرامی کشـــید و فکر کرد... نزدیک بودن به آبی و فکر کردن در راســـتای افکار آبی، بهترین راه بود برای منحرف نشـــدن و فرار از حواس‌پرتی! برای آبی مرور بود و برای او، پا گذاشتن به جای پای اهداف بی نقص آبی!

مرد فرانسـوی برگشـت و او را دید. لبخند دوسـتانه‌ای زد و با آن لهجه‌ی غلیظش به گرمی گفت:

- خیلی وقته ندیدمت فاضل... حالت چطوره؟

حتی یک لبخند کمرنگ هم روی لبش نیامد. سر تکان داد و قدم به سمتشان برداشت.

#پست۸۷۲

-از دیدنت جا خوردم. انتظارشو نداشتم اینجا ببینمت.

امیر سر بلند کرد و نگاهی به فاضل انداخت و پرسید:

-این خوبه یا بد؟

فاضل سرد و آرام پاسخ داد:

-نظری ندارم.

فرانک بلند شد و دست به سمتش دراز کرد:

-یاد ندارم جز این حس دیگه‌ای نسبت به من داشته باشی. اما به هر حال من از دیدنت خوشـــحالم. البته که اینطور دیدنت ناراحتم می‌کنه. امیر گفت که با یکی درگیر شـــدی. فکر نمی‌کردم درگیری انقدر شدید باشه! الان بهتری؟

فاضل دست داد و حرفی نزد. نه از دیدنش خوشحال بود، نه عصبانی، نه ناراحت و... فقط در این لحظه می‌خواست

بفهمد که این خریدار خوش حســـاب و خوش مشرـــب، دقیقا چرا اینجاست؟!

-بشین فرانک... به بازیتون برسید.

فرانک لبخندی زد:

-اُه بازی‌مون...

دوباره رو به امیر نشست و دو تاس را برداشت:

-دور منه امیر، حواسم هست!

امیر همچنان به فاضل نگاه می‌کرد. فاضل چشم گرفت و به آشپزخانه رفت.

صـدای تاس‌هایی که روی صـفحه‌ی تخته افتاد، شـنید. و بعد صدای امیر را:

-حال احترام چطور بود؟

قهوه آماده بود. فنجانی بزرگی برداشت و پاسخ داد:

-بد.

فرانک با تاسف گفت:

#پست۸۷۳

-روزای سختی رو پشت سر می‌ذاره. متأسفم.

هیچکدام جوابش را ندادند. فاضـــل فنجانش را پر کرد. اینبار امیر تاس انداخت و... باز دیگر پرسید:

-امان رو دیدی؟

نگاه فاضـل روی حباب‌های سـطح قهوه ماند. همه‌چیز به هم مربوط بود. امیر و احترام و امان و خودش و هیما و... اســـم هرکـدام کـه بـه میـان می‌آمـد... حرف هرکـدام کـه می‌شـد... ناگهان تمام اتفاقات ریز و درشـت وسـط ریخته می‌شد.

همه آوار می‌شد روی سرشان. از اول... همان اول... شاید همان روز اولی که خلیل یلدا را دید!

فاضل فنجان را برداشت:

-دیدم.

اینبار فرانک پرسید:

-تغییری توی وضعیتش حاصل نشده؟

کوتاه جواب داد:

-نه!

-عمیقا ناراحت کننده‌ست.

امیر ناگهان مهره‌های و تاس ها را به هم ریخت:

-جمع کن دیگه، حوصله ندارم!

فرانک با بهت به صفحه‌ی به هم ریخته‌ی تخته نگاه کرد:

-این کار درست نیست امیر! من داشتم می‌بردم برای همین بازی رو به هم ریختی!

امیر با اعصاب خرابی برگشت و به فاصل نگاه کرد... که از آشـــپزخانه بیرون آمده و داشـــت روی مبل تکی کمی دورتر می‌نشست.

-چرا با خودت نیاوردیش خونه؟!

فاضل نشست و کوتاه گفت:

#پست۸۷٤

-نمی‌اومد.

و بعد نگاهش را به فرانک داد. فرانک با غرغری زیر لب درب جعبه را بست.

-پیرمرد متقلب!

امیر اهمیتی نداد و باز رو به فاضل گفت:

-نباید می‌ذاشـــتی بمونه پیش امان! انقدر گریه می‌کنه که مریض می‌شـه. نمی‌خوام به خودش آسـیب بزنه. نمی‌خوام مریض بشـــه. دلم پیشـــش می‌مونه وقتی بیمارســـتانه. دلم نگران می‌شه فاضل!

زهرخند تا گلویش غل خورد. قورت داد و بی حالت گفت:

-نگران نباش.

و بعد رو به فرانک کرد:

-راجع به چه موضوعی قراره حرف بزنیم؟

امیر و فرانک در ســکوت نگاهش کردند. و فاضــل اصــلا حوصله‌ی روزمرگی‌های مسخره را نداشت.

که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و این فقط یک شب نشینی و گپ و گفت معمولی‌ســـت و نهایت یک بحث کاری یا تجاری!

کدام کار و تجارت و گپ و گفت، وقتی هیچ چیز زندگی شان دیگر حتی یک ذره هم عادی نبود؟!

و چه کسی حوصله‌ی تظاهر داشت؟

بنابراین در نگاه هردو گفت:

-فکر نکنم آبی تو این اوضـاع حوصـله‌ی تجارت و معامله داشته باشه، کما اینکه چیزی هم برای معامله وجود نداره. دسـتمون خالی تر از اونه که چیزی برای ارائه بهت داشـته باشـیم فرانک! اوضـاع رو که می‌بینی. پس اگر برای بازی و گپ و نوشـیدن قهوه و کشـیدن پیپ با توتون اصـل اینجا دعوت نشدی، بهتره بریم سر موضوع اصلی‌مون!

#پست۸۷۵

فرانک نگاه به امیر داد تا تکلیف را بداند. امیر با همان صورت پکر و بی اعصاب، پیپش را برداشت و گوشه‌ی لبش گذاشت. و بی حرف تکیه داد و چشم بست و پُک زد.

فاضل با تکخندی گفت:

-حرف بزن فرانک... وقتی اینجایی، یعنی برای حرف زدن دعوت شدی!

فرانک چشم از امیر گرفت. سر تکان داد و پس از چند لحظه سکوت رو به فاضل پرسید:

-از ملکه چه خبر؟ دردانه‌ی امیر... مدیر برنامه‌های امیر... برادرزاده و دختر و عزیز کرده‌ی امیر!

اینبار فاضل نه پوزخند زد، نه حرفی. تنها جرعه‌ای از قهوه تلخش را نوشید و زل زد به چشم‌های روشنش!

آنقدر نگاهش جدی و سرد و خالی از انعطاف بود که فرانک را تسلیم کرد. مرد فرانسوی خندید و گفت:

-خیله خب پسر! موضوع ملکه ست. درک می‌کنم. اگر تجارت یا معامله ای هم باشه، پای ملکه وسطه!

چیزی به سینه‌ی فاضل فشار آورد. معامله... تجارت... ملکه...

همان‌طور که نگاهش به فرانک بود، صدا زد:

-آبی؟!

پیرمرد دود پیپ را فوت کرد و با همان چشم‌های بسته گفت:

-ادامه بده فرانک! بذار پسرم بفهمه که حاضرم برای پیدا کردن ملکه‌ش تا کجا از خودگذشتگی کنم! بذار بدونه که آبی سر قولش هست و همیشه به فکرشه.

#پست۸۷۶

قلبش سنگین می‌کوبید. نمی‌دانست چه خبر است و در عین حال نمی‌توانست حدس بزند که نقشه‌ی امیر چیست و به فرانک چه ارتباطی دارد!

پس در سکوت همانطور نشست و منتظر شد.

فرانک از فاضل پرسید:

-اهل معامله سر ملکه هستی؟

فاضل اخمی کرد:

-چه معامله ای... آبی؟!

به جایش فرانک پاسخ داد:

-من تو رو به ملکه‌ت می‌رسونم، توام انگشتر رو تحویل من می‌دی!

-درمورد انگشتر و ملکه و گنج... دقیقا چی می‌دونی فرانک؟

فرانک دستی در هوا تکان داد و با تعلل گفت:

-خب... تقریبا در جریان همه‌ش بودم و...

امیر بی حوصله چشم باز کرد و غرولند کنان خیز برداشت:

-خفه شو فرانک، خیلی مسخره و حوصله سربر داری به این موضوع می‌پردازی! انقدر بی نمک و بی هیجانی که داری تمام زحمات و از خودگذشتگی‌های منو بی ارزش می‌کنی!

فرانک با خنده سر تکان داد و امیر به سمت فاضل قدم برداشت.

-به این احمق توجه نکن! منو ببین!

فاضـــل نگاه به پیرمردی کرد که به ســـمتش می‌آمد و این‌روزهـا... عجیـب‌تر و مرموزتر و خطرنـاک‌تر بـه نظر می‌رسید.

یک حالت آرام و ناآرام و ســـاکت و بی‌قرار... که انگار در زمان و مکان خودش نبود. هی در گذشته و حال در رفت و آمد بود و حالا... کنارش نشست و دست روی دست گچ گرفته‌ی او گذاشت.

-من تو رو به هیما می‌رسونم. خب؟ خیالت راحت باشه!

فاضـــل با هیجان و نفس ســـختی سر تکان داد. امیر ادامه داد:

-هرچی هم در قبالش باشـــه، میدم! نگران نباش، آبی مثل کوه پشتته!

با تعلل زبان چرخاند:

-می‌دونم... پشتمی.

امیر لبخند پرهیجانی زد:

-فرانک مرد باهوشـــیه... می‌دونه دســـت روی چی بذاره... می‌دونـه یـه معـاملـه‌ی دو سر برد یعنی چی! می‌دونـه چـه معامله‌ای بکنه که هم خودش به ســـود برســـه، هم ما! خودش می‌دونه که یه قیمتی داره. من ارزش و قیمتش رو می‌دونم. می‌دونه که با من ارزش بیشتری داره تا با کسرا!

#پست۸۷۷

جمله‌ی آخر امیر، باعث شد که فاضل نگاهش را به سمت فرانک بکشد.

دیگر نیازی نبود امیر ادامه دهد. همه چیز را در همان لحظه دریافت!

ارزش بودن با امیر برای فرانک بیشتر بود تا با کسرا!

این یعنی یک داستان بلند بالا از یک دنیا رابطه‌ی پنهان...

حدس می‌زد؟

راستش... بعد از دیدن آن دو قبر در انتهای قبرستان سپهسالار جوری طوفان زده شده بود که یک خرابه به وسعت یک دنیا در ذهنش بر جای مانده بود.

تمام فکرها و حدس و گمان ها و احتمالات از هم پراکنده شده بودند و مغزش شده بود گورستان دسته جمعی این فکرهای طوفان زده!

حال فکرها و حدس‌ها سر از گور برمی‌آوردند. حال می‌توانست برگردد به آن شب مهمانی حراج...

در آن مزائده کسرا هم بود، فرانک هم بود، امان هم بود، هیما هم بود، امیر هم بود...

همه بودند!

حالا می‌توانست آن حدسی را از گور بیرون بکشد، که با دیدن فرانک و کسرا در لابی ویلا به ذهنش خطور کرده بود!

دو مرد با یک لهجه، البته که لهجه‌ی فرانک به شدت غلیظ تر بود و لهجه‌ی کسرا ناچیز...

اما نوع نگاهشان به همدیگر... و اطلاعات دقیقی که کسرا از او و جبروتی‌ها در اختیار داشت، باعث شده بود که حدس بزند فرانک یا واقعا برای کسرا کار می‌کند، یا برای یک رقیب، یا... برای امیر!

#پست۸۷۸

البته که این مرد فرانسوی باهوش و طماع و با سیاست، پیچیده تر و مرموز تر از آن بود که بشود فهمید واقعا آدم کسی هست، یا نه!

و امیر چطور او را خریده بود؟!

نگاهش انقدر خیره و عمیق بود که فرانک با لبخند کمرنگ و پر معنایی گفت:

-من ارزشم رو می‌دونم امیر... تو به من اونطور که لایقشم ارزش میدی.

فاضل بی حوصله از حاشیه رفتن، با همان نگاه خیره پرسید:

-کسرا دنبال چیه؟

فرانک پس از یک ثانیه سکوت جواب داد:

-گنج!

اعصاب فلسفه‌ی جدید شنیدن نداشت و رو به امیر پرسید:

-کسرا دنبال چیه؟!

امیر با پوزخندی گفت:

-دنبال من!

فاضل چشم باریک:

-دلیل؟

امیر با خونسردی پیپش را پک زد و گفت:

-فکر می‌کنه گنجی دست من داره و باید پسش بگیره.

-چه گنجی؟!

امیر دست در هوا تکان داد:

-ارثیه‌ی پدری!

مات شد. امیر با بازدمی گفت:

#پست۸۷۹

-این همه نقشــه ریخت و ما رو به الموت کشــید و تو اون زمین کشـــوند، تا بهم بفهمونه که گنجی اونجا بوده و حالا نیســت! زمینی که ارثیه‌ی پدریش بوده و ادعا داشــت که با ســـیف‌الله شریک بوده. لاکن زمین مال خودش بود و گنج هم مال خودش!

در ســـکوت تنها گوش می‌داد. امیر با بازدم پر دودی ادامه داد:

-حدس اینکه پیراســـته و ســـیف‌الله برای اون کار می‌کردن ســـخت نیســـت. اون کارگاه خیاطی هم الان به انبار مواد غذایی تبدیل شده و هیچ اثری از پیراسته و پسرش و آدمایی که اونجا کار می‌کردن نیســـت. نفوذ کسرـــا خوب بود و ما دست کم گرفته بودیم!

بی اعصاب گفت:

-اینا رو می‌دونم! در مورد گنجی که دنبالشه بگو!!

امیر و فرانک نگاهی با هم رد و بدل کردند. امیر چشـــم گرفت و رو به فاضل گفت:

-با پدرش شریک بودم! اون زمان از همون زمین گنج رو پیدا کردیم، باهم فروختیم، هرکس ســهمش رو برداشـت! درواقع من ســـهم پدرش رو بهش دادم. خودت می‌دونی روند کار ما چطوریه فاضـــل! تیم از ماســـت، دســـتگاه و حفاری و ریســـک و آب کردن عتیقه و همه‌ی دردسراش مال ماست. ما هم اندازه‌ی زحمتمون برمی‌داریم. هوم؟

فاضـل بازهم در سـکوت فقط گوش می‌داد و توی ذهنش ثبت و تحلیل می‌کرد. و امیر ادامه داد:

-پـدرش طمع کرد. بـه حق خودش قـانع نبود. فکر می‌کرد کلاه سرش رفته. و این طرز فکر کسرا رو به این باور رسوند که بعد از بیست سال بیفته دنبال گنجی که حق خودش و ارثیه‌ی پدریش می‌دونســـت! پسرـــه‌ی ابلَه... طمعش به همون پدر احمقش رفته!

#پست۸۸۰

فاضل در فکر پرسید:

-اسم پدرش چی بود؟

امیر دستی در هوا تکان داد:

-حتی یادم نمیاد اســـم اون مردک بی خاصـــیت چی بود! فرانک اسمش چی بود؟

فرانک با مکث گفت:

-ابراهیم.

نگاهش روی فرانک ماند. چند ثانیه‌ای فقط فکر کرد. و همـانطور کـه حرف‌هـای امیر را مرور می‌کرد، از فرانـک پرسید:

-از کِی میشناسیش؟

فرانک راحت جواب داد:

-بیشتر از ده ساله.

امیر در ادامه اضافه کرد:

-ابراهیم بعد از گرفتن سهمش، دست خانواده‌ش رو گرفت و از ایران رفت! انقدری بهش داده بودم که دیگه تو ایران زندگی کردن راضیش نمی‌کرد. مردک بی چشم و رو! جواب

محبت و رفاقت رو اینطوری داد... با این پسرـــ تربیت کردنش!

فاضل بحث را ادامه داد:

-و ده برابر خودت برداشتی!

امیر ناراحت صورت در هم کشید:

-قانون کار ما همینه فاضـــل! یا یک دهم اینوری، یا یک دهم اونوری!

قانون را خوب می‌دانست. اگر برای خودشان کار می‌کردند نُه از ده سهم برمی‌داشتند، اما اگر قانونی و برای خدمت به دولت و میراث فرهنگی و این مزخرفات کار می‌کردند، یک از ده!

#پست۸۸۱

حالا همه چیز داشت شکل منطق به خود می‌گرفت.
کسرا با اسم قانون و با کلی اطلاعات و مدرک، سعی داشت بینشان نفوذ کند.

و نفوذ هم کرد! اول با تهدید... بعد با تظاهر به امتحان کردنِ تیم خلیل جبروتی، بعد کشـــاندن این تیم به الموت، بعد شناساندن خود به امیر و...

از آن اول، امیر حدس‌هایی زده بود که کسرـــا پسرـــ ابراهیم اســـت! برای همین امان هم در جریان بود و کسرـــا را به عنوان مدل باور نداشت!

برای همین هیما مورد خشـــم قرار گرفت. چرا که احتمال می‌دادند هیما هم ســمت کسرـاســت و... چرا اینطور فکر نکنند؟!

هیما از جبروتی‌ها متنفر... و کسرا مثل یک راه فرار... یک ناجی... یکی که شاید پلیس باشد، یا رقیب، یا هر خری با کلی مدرک از کثافت کاری های جبروتی‌ها دارد!

این ماجرا را همینطور دست نخورده توی ذهنش نگه داشت. و یک طرف دیگر ماجرایی بود که خود از کسرا می‌دانست.

یعنی آن‌چه که کسرا از خود نشان داده بود!

و چقدر سعی کرده بود در برابر کسرای قانون و پلیس و اطلاعات، خانواده‌اش را حفظ کند!

چقدر سعی کرده بود اسم ملکه‌ی معروف را که پر از اتهامات سنگین بود کمرنگ کند. چقدر سعی کرده بود هیمای تنها و هیچ کاره را به کسرا بشناساند.

چقدر خود را به آب و آتش زد تا اتهامات را از روی ملکه‌ی قاچاقچی عتیقه و آدم بردارد و... چه فشـار متحمل شـده بود از نزدیکی کسرا به هیما!

#پست۸۸۲

و حالا چه می‌دید؟ کسرـــایی که پسرـــ شریک آبی بود، و به دنبال گنجی که ارثیه‌اش می‌دانست!

خنده‌ی تلخ و مسخره‌ای لبش را کشید. قهوه‌ی سرد شده را توی دو دستش نگه داشته بود و به کسرایی فکر می‌کرد که در آخر هیما را با خودش برد!

هرچه به این ماجراها فکر می‌کرد، نقاط گنگ و تاریک بیشـــتری پیدا می‌کرد. هر طرف که سر می‌چرخاند، یک علامت سوال!

چقدر پیچیده و مسخره تر شده بود این پازل هزار تکه‌ی در هم لولیده!

دستی روی شانه‌اش نشست. و لحظه‌ای بعد صدای امیر را شنید:

-چیه پسرم؟ چی اذیتت می‌کنه؟

خنده‌اش مسخره‌تر شد! کسی_ دست روی شانه‌اش گذاشته بود و پسرم خطابش می‌کرد، که درواقع قاتل پدر و مادرش بود!

با نفس بلندی رو به امیر کرد:

-فکر می‌کردم پلیسه... دنبال یه آتو از توئه آبی! یه نقشه‌ای ریخته شده که روی کارمون نظارت بشه! نزدیک به یک سال تلاش کردم تا پرونده ت رو از همه‌ی اتهامات پاک کنم! اتهاماتی که به تو و امان و هیما وارد بود... خودم به درک!

امیر ناراحت شانه‌اش را فشرد:

-تو همیشه هوای خانواده رو داشتی!

دلش می‌خواســت سرش داد بزند که آخر کدام خانواده؟!! اما به جایش با لبخند تلخی گفت:

-اجازه دادم به هیما نزدیک بشـــه... هیما رو از خودم دور کردم تا کسرــا بهش نزدیک بشـــه! که ببینه ملکه‌ای وجود نداره و ملکه دردانه و عزیز هیچکس نیست!

#پست۸۸۳

امیر فقط نگاهش کرد و فاضل با حرص و ناراحتی گفت:

-انقدر بهش نزدیک شد که شب وقتی می‌ترسید و از خواب می‌پرید، به جای من کسرا می‌رفت پیشش! انقدر به هیما نزدیک شد که دستشو گرفت و بردش تو کمد تو یه متر جا! می‌فهمی آبی؟! انقدر به هیما نزدیک شد که هیما دیگه منو نمی‌دید... فقط اونو می‌دید!

امیر سر تکان داد:

-درک می‌کنم فاضل... منم تمام این روزا رو از سر گذروندم!

فاضل عصبانی و دلخور گفت:

-نه درک نمی‌کنی! من بودم که از دوربین همه رو می‌دیدم! من بودم که می‌دیدم چجوری داره ازم دور می‌شه و سمت کسرا کشیده می‌شه! من تو اون فیلم دیدم که کسرا از خونه‌ی امان برش داشت و با خودش برد!! هیما رو با خودش برد! می‌فهمی آبی؟ من خودم باعث شدم که هیما بهم خیانت کنه و با کسرا ازم فرار کنه! به خاطر حفظ خانواده!

صـورت امیر از ناراحتی به شـدت در هم شـد. برآشـفت و دست دور شانه فاضل حلقه کرد:

-اینا رو نگو! اینا رو به من نگو فاضـــل! نگو درک نمیکنی. منم همه رو چشـیدم، درک میکنم. منم اشـتباه کردم و به پسرـــخالهم اعتماد کردم. منم یلدا رو با اعتماد بی‌جا به ارژنگ از دست دادم.

فاضل سرش را توی شانه‌ی امیر پنهان کرد و بلند و پر زجر غرید:

-باید بهم می‌گفتی! چرا نگفتی که می‌دونی کسرـا کیه؟! باید از اول منو در جریـان می‌ذاشـــتی! می‌دونی بـاهـام چیکار کردی؟! من هیما رو دو دســـتی دادم بـه کسرـــا! نبـاید می‌ذاشتی. آبی هیما با اون حرومزاده رفت!

#پست۸۸٤

امیر دو دستش را محکم دور تن فاضل پیچید و می‌خواست هرطور شـــده آرامش کند. انگار که خلیلِ گذشـــته‌ی به جنون رسیده را آرام کند!

-بگو چیکار کنم؟! چیکار کنم حالت خوب بشه پسرم؟

فاضل سرش را بلند کرد و با دیوانگی ضجه زد:

-حالم خوب نمی‌شه! ببین؟

گوشی را از کنارش برداشت و پشت سر هم گفت:

-ببین... ببین چه عکسی_ برام فرسـتادن؟ ببین چطوری به ریشم می‌خندن؟

عکس هیما را که کسرا برایش فرستاده بود، به امیر نشان داد. هردو را... به نوبت... چندبار!

و هربار میگفت:

-ببین؟ تو بغلشـــه! رو تختش خوابیده! می‌بینی آبی؟ از من فرار کرد که بره رو تخت کسرا بخوابه و صورتشو اینطوری به صورت کسرا بچسبونه!

امیر نگاه بین عکس‌ها جابه‌جا می‌کرد و به حرفهای فاضـل گوش می‌داد و... هی تصـویر یلدا و ارژنگ جلوی چشـمش می‌آمد!

هی خاطرات چنگ می‌زدند به مغزش. هی خود را می‌دید که به یلدا و ارژنگ خیره است!

#پست۸۸۵

هی خودِ خرد شـــده اش را می‌دید. خودِ متنفرش... خود پر کینه اش...
و حرفهای فاضل درست حال همان روزهایش بود!

انگار که بخواهد یلدا و ارژنگ را پیدا کند و تکه تکه کند..
انگار که بخواهد یلدای خائن و بی معرفتش را خفه کند، با حال رو به مرگ گفت:

-بی لیاقتِ... کثافتِ هرزه! من این لکاته رو پیدا می‌کنم و... میندازم جلوی پات. مثل ســگ باید جلوت زوزه بکشــه! مثل سگ باید بمیرن!

دســت روی دســت امیر گذاشــت و امیر درســت مثل آینه بود برایش، حتی در اندازه‌ی ابراز نفرت و کینه!

-من این لکاته رو می‌خوام! چجوری پیداش کنم؟! از اون دیوس پرسیدم چی می‌خوای، جوابمو نداد! چی می‌خواد؟

حال پیرمرد به شـدت منقلب بود و با خنده ای که از فرط هیجان داشت خفه‌اش می‌کرد، گفت:

-طمعش زیادیه! گُه گنده تر از دهنش می‌خواد... مگه نه فرانک؟

فرانک با تعلل جواب داد:

-گنج رو می‌خواد... تمام و کمال! اما من... با همون انگشتر، هم ملکه رو... هم کسرا رو براتون میارم.

فاضل بی تعلل پرسید:

-چجوری؟! کِی؟

-باید باهاش صحبت کنم.

فنجان قهوه را محکم روی میز مقابلش کوبید و غرید:

-کِی فرانک؟!

#پست۸۸۶

فرانک از حرکت تند فاضل جا خورد و خندید و کمی گنگ گفت:

-همه چیز دست کسراست! اونه که وقت و قرار و همه چیز رو تعیین می‌کنه. درحال حاضر باید منتظر دستور و نقشه‌ی کسرا باشیم.

فاضل بلند شد و حتی یک لحظه چشم از فرانک نمی‌گرفت:

-تو طرف کی هستی؟

فرانک سریع جواب داد:

-طرف امیر... قطعا طرف شما!

فاضل قدم به سمتش برداشت:

-چه مدرکی برای اثباتش داری؟

فرانک نگاه گذرایی به امیر کرد و سپس به فاضل بازگشت:

-اینکه الان اینجا هستم و درمورد هدف کسرا می‌گم، کافی نیست؟

فاضل درست بالای سرش ایستاد و تیز و پر معنا خیره‌اش شد:

-کافی نیست، وقتی رفیق چند ساله‌تو داری به یه انگشتر میفروشی! کافیه آبی؟

پیرمرد جوابی نداد و... لبخندی لبهای مرد فرانسوی را کشید، که باعث شد نگاه موذیانه‌ای داشته باشد:

-تجارت با امیر، سودش خیلی بیشتر از انگشتر، و تمام اون گنج، یا حتی رفاقت با کسرا‌ست! سمت امیر بودن یعنی سمت درست ایستادن. یعنی یک همکاری بلند مدت و بدون ریسک. من این رو به هیچ قیمتی از دست نمی‌دم فاضل!

#پست۸۸۷

فاضل توی چشم‌هایش دقیق شد. این چشم‌های موذیِ روشن، طمع را فریاد می‌زد و کسرا چطور رفیقی بود که این حرص و طمع را نمی‌دید؟!

چشم‌هایش جمع شد و با صدای آرامی گفت:

-درسته... تو منافع خودتو با هیچی عوض نمی‌کنی.

مرد فرانسوی به تایید یک تای ابرویش را بالا کشید:

-البته!

سرد و آرام گفت:

-دختره رو می‌خوام!

برعکس او، صدای فرانک واضح بود:

-انگشتر مال من، ملکه و کسرا مال شما!

می‌دانست که پشت این مکالمه‌ی به ظاهر واضح، هزار قرار ناگفته‌ی دیگر پنهان است.

اما تنها کاری که می‌توانست بکند، نگاه کردن و تایید کردن و صبوری کردن بود... تا وقتی که دستش به آن ملکه‌ی فراری برسد!

*

توی تنها اتاق کوچکِ خانه‌ی داغون و قدیم ساخت نشسته بود و به در و دیوار نگاه می‌کرد. اتاق تنها یک پنجره‌ی کوچک به ابعاد یک در یک داشت که آن هم با نرده‌های آهنین حصار شده بود.

حتی نمی‌دانست کجای شهر هستند... یا اصلا اینجا تهران است، یا نه! بیش از دو ساعت توی راه بودند. آن هم چشم بسته و پشت ماشین.

تمام تنش کوفته و دردناک بود و استرس هرلحظه پیدا شدنِ کسی مثل امیر، آرامش را زهرمارش کرده بود.

#پست۸۸۸

قلبش جوری می‌کوبید که هر ان ممکن بود از سینه بیرون بزند و صدای نفس زدنهایش آزارش می‌داد. نمی‌توانست. برایش از مرگ بدتر بود روبه‌رو شدنِ دوباره با جبروتی‌ها!

پس از یک ساعت نشستن و زل زدن به ابعاد اتاقک، ناگهان بلند شد. به سمت پنجره فدم تند کرد و از پشت شیشه به بیرون زل زد.

چیزی مثل حیاط پیش رویش بود... اما مخروبه! بزرگ و قدیمی و مخروبه و... سعی کرد پنجره را باز کند، اما انگار جوش شده بود که هرچه تلاش کرد، باز نشد.

کلافه و عصبی ضربه ای با کف دست به پنجره زد. داشت بغض می‌کرد و این بیشتر اعصابش را متشنج میکرد.

بی طاقت به سمت درِ قفل شده‌ی اتاق دوید و با کف دست به در کوبید:

-کسرا!

صـــدایی نشـــنید و انتظارش را هم نداشـــت. اما بلندتر صدایش زد:

-کسرـــا!! باهام این کارو نکن! منو برنگردون پیش اونا... کسرا!

مشت کوبید:

-با توام!! می‌دونی اگه دست امیر بهم برسه، چه بلایی سرم میاره! چطوری می‌تونی؟! کسرا... من هیچ کاری نکرده بودم و امیر این‌همه سال شکنجه‌م کرد. الان که با امان اون کارو کردم، فکر می‌کنی باهام چیکار می‌کنه؟

#پست۸۸۹

جوابش فقط سکوت بود و... با مشت کوبید و ضجه زد:

-کسرا منو برنگردون! من پیش جبروتی‌ها برنمی‌گردم!!

اشـــک از گوشـــه‌ی چشـــمش سر خورد. دیگر ضـــعف و وحشـــت اهمیتی نداشـــت و به هر چیزی متوســـل می‌شـــد برای یک راه نجات!

-برزو... برزو تو اونجایی مگه نه؟ تو یه کاری کن! تو که از نزدیک دیدی بهم چی گذشته! تو که شاهدی جز یه برده و زندانی هیچی نبودم... امیر منو نمی‌کُشـه... می‌دونی... بلایی بدنر از مرگ سرم میاره.. خوب می‌دونی برزو...

برزو همانطور ایســـتاده کنار درب ورودی خانه نگاهی به درب بســـته‌ی اتاق کرد... و نگاهی به کسرا... که روی مبل کهنه نشسته بود و صورتش در هم بود و نگاهش به تبلت توی دستش.

صدای دخترک از پشت در اتاق درست نورون‌های عصبی اش را نشانه رفته بود. ترس توی صدایش... جیغ زدنش...

خواهشی.که توی ضجه هایش موج می‌زد... اینطور مشت زدنش از سر بیچارگی...

و این حالی که به خاطر شنیدن صدای دخترک پیدا می‌کرد، بدتر اعصابش را به هم می‌ریخت.

-کسرا تو نجاتم ندادی که دوباره منو...

اعصابش ته کشید و بلند غرید:

-خفه شو!!

صدای مشت زدن بلندتر شد:

-با تحویل من به اونا، به هیچی نمی‌رسی... بذار من برم. منو نسپُر دست اونا... کسرا!

#پست۸۹۰

بلند شـــد و با حال داغونی به در اتاق کوبید و بلندتر از او غرید:

-صـداتو بِبُر ملکه! اصـلا صـداتو نشـنوم. اصـلا نمیخوام صـــداتو بشـــنوم. نـذار بیام دهنتو با چســـب ببنـدم! نمی‌خوام...

میان حرفش هیما با صدای لرزانی داد زد:

-انقدر بی‌رحم نباش! تو گمشـــده‌تو می‌خوای؟ فکر می‌کنی اینطوری بهش می‌رسی؟ ببین... منو داری فـدای هیچی می‌کنی. برزو تو یه چیزی بهش بگو!!

کسرا دیگر تحمل نکرد. انگار که شـنیدن صـدای هیما تاب و توان را ازش گرفته باشـد.به اندازه‌ی کافی خودش درگیر و کلافه بود، دیگر شنیدن صدای این دختر برایش زیادی بود و... در را با کلید باز کرد!

-چرا صداتو نمیُری؟!!

در که با خشونت باز شد، به زانوی هیما برخورد کرد!

هیما با آخ دردناکی خود را عقب کشـید. نگاهش بالا آمد و کسرـا... با صـورتی کلافه و اعصـابی داغون، بازویش را گرفت و با خشونت بلندش کرد:

-مگه نمی‌گم خفه شـو؟! می‌گم خفه شـو هیما! خفه شـو... صدات رو اعصابمه... دهنتو ببند! برزو!!

هیما وحشـت زده و با چشـمهای پُر شـده نگاهش می‌کرد و برزو گفت:

-بله اقا؟

-چسب و طناب!!

-چشم!

هیما با دم ترسیده‌ای سریـع گفت:

#پست۸۹۱

-کسرا باور کن با تحویل من به برادرت نمی‌رسی! تو نمی‌دونی امیر چطور آدمیه.. تو نمی‌دونی چه خبره.. کسرا تو...

کسرا او را با خشونت گوشه‌ی دیوار روی زمین نشاند.

-خفه شو، وقتی خودت هم نمی‌دونی که چه خبره!

هیما با دیوانگی جیغ زد:

-فقط بذار برم! بذار برم یه جایی خودمو گم و گور کنم. به والله اگر بذاری برم، کمکت می‌کنم گمشده‌ت رو پیدا کنی...

-آقا...

کسرا شانه‌های هیما رو محکم گرفت و آرام گفت:

-وقتی بذارم بری، دیگه چطوری می‌تونی کمکم کنی ملکه؟

به برزو اشاره کرد طناب بیاورد. و در همان حین دو دست هیما را پشت سرش برد و به هم چسباند.

-دستشو ببند!

هیما دســت و پا زد و تقلا کرد و نمی‌دانســت چه بگوید تا دل کسرا به رحم بیاید.

-تو منو تحویل امیر نـده... کمکـت می‌کنم.. قول می‌دم... هرچی می‌دونم بهـت میگم... کمـک می‌کنم زودتر بهش برسی.

برزو دستانش را بست و کسرا صورت ظریف و زیبایش را با دو دست محکم گرفت. و توی چشم‌های سبز و خیسش با لبخند بیقراری گفت:

-آره... کمکم می‌کنی! تو بزرگترین کمکی ملکه! اصــلا وجود تو بزرگترین نعمته... تو خیلی با ارزشی! انقدری ارزش داری که بتونم با یه چیز بزرگ و با ارزش معامله‌ت کنم!

#پست۸۹۲

هیما با نفس نفس سر به دو طرف تکان داد:

- نمی‌فهمی... اگه امیر اون بچه رو نفروخته باشـــه... اگه داستان جور دیگه ای باشه... اگه همه ی اینا نقشه‌ی امیر باشـه... اگه گمشـده ت یکی از ما باشـیم... یا اصـلا همون بچگی مُرده باشه...

صدای باز شدن چسب پهن شیشه آمد. هول زده و سریع ادامه داد:

- اون‌وقت با تحویل دادن من به امیر به هیچی نمی‌رسی و فقط منو از اینی که هســتم بدبخت تر می‌کنی. تو با تحویـل من، بـاعـث مرگ من می‌شی. من همون روز خودمو می‌کشم!

کسرا همان دم چسب را از برزو گرفت و... با وجود تقلای هیما، چسب را به دهانش چسباند. هیما دهان بسته جیغ‌های خفه و حرفهای نامفهوم می‌زد و خود را تکان می‌داد.

کسرا با نفس بلند بالایی صورتش را فشرد و گفت:

-من تو رو تحویل امیر نمی‌دم ملکه! من تو رو در قبالِ امیر تحویل می‌دم! این دوتا خیلی باهم فرق دارن!

هیما توی همان حالت خشکش زد. صدای زنگ گوشی کسرا بلند شد. چشم از هیما نگرفت و ادامه داد:

-تو مال فاضل، امیر مال من!

چیزی درست توی قلبش فرو رفت. همان قسمت شکسته و له شده‌ای که هنوز به طرز وحشتناکی درد می‌کرد.

و کسرا پر از هیجانات مثبت و منفی بود و دخترک را باید تحویل می‌داد.

-فقط باید ببینم انقدری برای فاضل ارزش داری که با پدرش معامله‌ت کنه... یا نه!

هیما سرگردان و پر درد سر به طرفین تکان داد. کسرا با دندان‌های فشرده شده لبخندی زد و کاش راه دیگری به جز پس دادن این دختر وجود داشت!

نه! بهتر از این راه نبود و بالاخره به این موقعیت رسیده بود و... این دختر به هیچ کارش نمی‌آمد... جز کمک به نزدیک شدن به خانواده‌ی گمشده‌اش!

بنابراین تمام فکرها را جز معامله از ذهنش باید خط می‌زد و گفت:

-فکر کنم ارزشش رو داری... برای فاضل... ارزش داری... خوشبختانه!

قطره اشـــک از چشـــم بازش چکید. کسرـــا نمی‌فهمید. هیچکس نمی‌فهمید. کدام ارزش؟ فاضـــل همان بود که سال‌ها توی زندان نگهش داشت.

آخرین بار می‌توانســت ازش فرار کند و... نکرد. فرار نکرد و خریـت کرد و قلـب لعنتی گول خورده بود و... در عوض فاضل او را تقدیم امان کرد!

#پست۸۹۳

کسرا او را با دست و دهان بسته به حال خود رها کرد و از اتاق بیرون زد. انگار که فرار کند... انگار که دیگر نخواهد صورت دخترک را ببیند. و چشم‌های ترسیده و خیسش را!

خودش در را قفل کرد. با نفس بلند و عصبی‌ای مشتش را به در فشرد. تا اینجا پیش نرفته بود که حالا این موقعیت را از دست بدهد.

آن‌هم به خاطر یک دختر! آن هم به خاطر دخترخوانده‌ی امیر! آن هم به خاطر ملکه... به خاطر حال مزخرف خودش!

تمام بیراهه‌ها را از سرش پس راند. از در فاصله گرفت و به سمت گوشی رفت. همان‌طور که حدسش را زده بود، فرانک بود. منتظرش هم بود.

پیامش را که به زبان فرانسوی فرستاده شده بود، خواند:

-من رسیدم.

نگاه به سمت برزو چرخاند و اشاره کرد:

-فرانک رسید.

برزو سری تکان داد و از خانه بیرون رفت.

از حیاط بزرگ و قدیمی و نسبتا سرسبز گذشت و به دم در رسید.

به این مرد اعتماد کامل داشـــتند، اما بازهم بنا بر احتیاط، کلت را بیرون کشید و به حالت آماده باش در دستش نگه داشت.

در را با احتیاط باز کرد. فرانک درست دم در بود. تنها... با تیپ اسپرت... با کلاه کپ روی سرش...

با دیدن برزو، بی حرف داخل شد.

#پست۸۹٤

برزو یا نگاهی به اطراف در را بست و سلام داد.

فرانک بدون جواب پرسید:

-هست؟

برزو با یک قدم فاصله پشتش راه می‌رفت:

-بله. اینجا رو راحت پیدا کردید؟

فرانک رو به جلو حرکت می‌کرد:

-چند ماهی اینجا زندگی کردم.

برزو جا خورد، اما حرفی نزد. می‌دانست، که از خیلی ماجراها خبر ندارد. درواقع از چیزایی مطلع می‌شد که در اختیارش می‌گذاشتند.

مثل زمانی که محافظ ملکه بود. زمانی که فاضل او را توی باشگاهش دید... پیشنهاد کار داد... استخدامش کرد. شد محافظ... شد آدمِ فاضل... مراقب و راننده و نگهبان و محافظ ملکه...

و بعد با کسرا و آدم‌هایش آشنا شد.

فرانک داخل خانه شد. از همان بدو ورود که کسرا را دید، زبان فرانسوی را برای مکالمه انتخاب کرد.

یعنی هردو به این راضی تر بودند و اعتماد کامل داشتن به هر آدمی، اشتباه محض بود.

-اینجاست؟

کسرا سری تکان داد:

-تو اتاقه...

لبخند پیرومندانه و حریصانه‌ای روی لب فرانک نشست.

-ملکه‌ی سکسیِ گستاخ... بالاخره توی چنگ ماست. این ارزشمندترین چیزی هست که توی این مدت به دست آوردیم.

#پست۸۹۵

کسرا فقط سر تکان داد. به آن ارزشمندِ دست و دهان بسته‌ی افتاده گوشه‌ی اتاق فکر می‌کرد و نمی‌دانست... چرا باید عصبی شود؟!

فرانک کنارش نشست. کلاه را از سر درآورد و رو به کسرا گفت:

-نمی‌دونی پدر و پسر چه له لهی می‌زنن برای این دختر... اون پیرمرد داره دیوونه می‌شه. خانواده‌ای که این‌همه سال حفظ کرده بود، در یک آن از هم پاشیده انگار!

کسرا به چشم‌های روشن مرد که برق می‌زد، نگاه کرد و با کلافگی ناخواسته‌ای پرسید:

-فاضل میخوادش؟

فرانک دســـت روی شـــانه‌ی کسرـــا گذاشـــت. خندید و دندان‌های ســـفید و ردیفش را با ســـخاوت به نمایش گذاشت.

-خیلی زیاد!

-اونقدری می‌خواد که امیر رو در قبالش به ما بده؟

فرانک با خونسردی لبخندش را حفظ کرد:

-می‌خواد. پسرِـــ امیر در حد مرگ، به معشـــوقه‌ش تجاوز کرده. و امیر دیوونه وار دنبال این دختره تا جونشـــو بگیره. فاضـل از این دختر نمی‌گذره. من حال فاضـل رو می‌بینم... باید می‌دیدی حالش رو... وقتی عکسی- که براش فرسـتادی رو نشون می‌داد.

کسرا هنوز شک داشت و... فرانک ادامه داد:

-اگرچه... حتی اگر خودش هم نخواد، مجبوره قبول کنه. مجبوره یکی رو انتخاب کنه... یا ملکه، یا امیر! البته که خط فکریش داره شـــبیه پدرش می‌شـــه، ولی مهم توی تله

افتادنه. امیر تقدیم تو می‌شـــه، و فاضـــل هر کاری دلش خواست می‌تونه با معشوقه‌ی زیبا و فراریش بکنه.

#پست۸۹۶

کسرا سری به طرفین تکان داد:

-قبول نمی‌کنه.

-ملکه‌ش رو از دســت می‌ده! کافیه تحریکش کنیم. بیشــتر. شـــاید بهتره یه عکس بهتر براش بفرســـتیم؟ مثلا برهنه، روی تخت، زیرت، درحالی‌که از فرط لذت چشـماش چپ شده و دهنش باز!

کسرا در سکوت نگاهش کرد و فرانک خندید:

-نگو که بدت میاد! نگو که به لذت بردن باهاش فکر نکردی!

کسرا اخمی کرد:

-اگر قرار باشـهدتحریک بشـه، با همون عکس هم تحریک می‌شـه و میتونه حدس بزنه که ممکنه چه چیزایی بین من و ملکه پیش بیاد.

فرانک سعی کرد از تردید او کم کند:

-نگران هیچی نباش، فاضـل قبول می‌کنه. تضـمین می‌کنم که قبول می‌کنه. یعنی راه دیگه ای نداره. پدر و پسر- هر دو مشـتاق به دسـت آوردن ملکه، توی یک تیم، با یک هدف... اما فاضل... به طرز وحشتناکی حالش خرابه!

سـوال توی ذهن کسرا وول می‌زد. می‌خواسـت پسـش بزند. سخت بود. نتوانست. بی اراده به زبان آورد:

-باهاش چیکار می‌کنه؟

فرانک با خنده ای گفت:

-شاید کاری که امیر با یلدا کرد!

فک کسرا سخت شد. فرانک در ادامه گفت:

-شـــاید هم نه. بعیده بتونه ازش بگذره... اگر امیر انقدر توی گوشـــش از خیانت و فرار نخونه! به هرحال... امیر توی چنگ ماست و این مهمترین مسئله ست.

کسرا تند سر تکان داد:

-البته!

#پست۸۹۷

میان حرفشـان صـدای در اتاق به طرز بدی بلند شـد. نگاه هردو به سمت در بسته چرخید. دوباره صدا تکرار شد.

فرانک با لذت خندید:

-گویا چیتای وحشیِ امیر عادت به زندانی شدن نداره!

کسرا با پوزخندی آرام زمزمه کرد:

-تمام عمرش زندانی بود... عادت نمی‌کنه.

فرانک با یک تای ابرویی که بالا کشیده، به کسرا نگاه کرد:

-دلت به حالش می‌سوزه؟

کسرا با بازدم بلندی گفت:

-اهمیتی نداره. اون پیرمرد در حال حاضر...

میان حرفش هیما لگد محکمتری به در کوبید. کسرا بی اعصاب بلند غرید:

-بتمرگ هیما! کاری نکن بیام پاهات هم ببندم و یک گوشه میخِت کنم. لگد ننداز، فقط با اعصابم بازی می‌کنی!

هیما با دهان بسته سعی میکرد جیغ بزند... و کسرا با کلافگی دست لای موهایش برد و سعی کرد به جیغهای

خفه‌ی دخترک اهمیت ندهد. و در ادامه رو به فرانک گفت:

-هیچی مهمتر از حرف کشیدن از اون پیرمرد نیست. فقط بفهمم... اون بچه رو یه کی فروخته..

#پست۸۹۸

انقدر به عکس زل زده بود که دیگر برایش قابل تشخیص نبود. یک جوری بود. گاهی باورش نمی‌شد که این دختر در زندگی اش بود... و حالا نیست.

یعنی... انقدر او را داشت، انقدر همیشه در حصار خود نگهش داشته بود، انقدر تحت نظر و کنترل خود بود، که حالا برایش مثل توهم شده بود.

راســـتش... همیشـــه از نبودنش هراس داشـــت. همیشـــه فکرش را می‌کرد که یک روز خواهد رفت. همیشه ترس این را داشت که یک روز دور شود. یک روز انقدر دور شود که دیگر دستش هرگز بهش نرسد!

روزی نبود که این فکر به مغزش نرسد... و این ترس آزارش ندهد.

و با این وجود، همیشه به آزادی اش فکر می‌کرد.

دوســـت داشـــت آزادش کند... که برود و بی هیچ ترس و نفرتی برای خودش زندگی کند. یک جای دور... انقدر دور که حتی او هم نفهمد کجا!

و این جنگ بین ترس از رفتنش، و خواســـتن برای آزادی اش، همیشه با او همراه بود.

مثل حالا!

همین حالا هم دلش می‌خواست دخترک تک و تنها، آزاد و رها، بدون هیچ تهدید و ترس و کینه و اسارتی، برود به دورترین نقطه‌ای که وجود دارد!

و در همان حال، با فکر کردن به نبودنش، جوری احساس خفگی می‌کرد که انگار هیچ هوایی در اطرافش نبود!

گاهی به خود می‌آمد و میدید که ثانیه‌هاست نفس نمی‌کشد. ناگهان از احساس خفگی نفس بلند بالایی می‌کشید. چشمانش را می‌فشرد. سینه اش را ماساژ می‌داد.

#پست۸۹۹

سیگار می‌کشید. سیگار می‌کشید. و به یاد تذکرهای پرنفرت هیما می‌افتاد که می‌گفت، سیگارِ زیاد به قلبش آسیب زده و رگهایش را پر از خون غلیظ کرده!

حالا صورت کسرا را می‌دید که اینطور به صورت ظریف و زیبای ملکه چسبیده.

دست کسرا حلقه شده دور تنش... پیرهنی که او نخریده به تن دارد... موهایی که او نبسته، دورش ریخته...

روی تخت او نیست، دیگر اسیرِ او نیست، دیگر هروقت بیقرارش شود، یک راهی برای دیدنش نیست! نه دوربینی، نه بی دلیل سر زدنی، نه با بهانه و بی بهانه آوار شدن بر سر آرامشش!

حالا تمام این‌ها برای کسرا ست؟!

جوری توی حصارِ امیر قرار گرفته بود که کوچکترین قدم ریسک بود.

هر طرف را که نگاه می‌کرد، امیر با خطی قرمز برایش نشان گذاشــته بود. هر راهی که به نظرش می‌رســید، امیر از قبل مسدودش کرده بود!

خوب می‌فهمید که امیر هنوز به او بی اعتماد است.

با نگهبان گذاشـــتن و تحت نظر گرفتن و هرلحظه چک کردن و محدود کردنش، به او فهمانده بود که تنها راه، پیش رفتن با اوست و جز این راهی وجود ندارد!

حتی اتاقی که شــبها را در آن ســپری می‌کرد، موبایلی که در دســتش بود، ماشــینی که در اختیار داشــت، همه و همه تحت کنترل و نظارت امیر بود!

#پست۹۰۰

exchange group
@Vip Roman

البته که راه امیر بهترین و بی نقص ترین راه بود! فقط باید کنارش می‌بود، تا امیر او را با راه خودش به هیما برساند.

چطور و از چه طریقی؟ حتی ریسک می‌کرد که بیشتر کنجکاوی کند! کوچکترین اشتباه، همه چیز را خراب می‌کرد و درحال حاضر، جلب اعتماد امیر از هر چیزی مهمتر بود!

به جهنم که نمی‌توانست از کار فرانک سر در بیاورد. به درک که نمی‌دانست دقیقا چه خبر است و کسرا چه می‌خواهد.

فرانک و نقشش هم اهمیت نداشت. فقط می‌خواست به هیما برسد، تا بیش از این غرق توهّمِ بود و نبود آن دختر نشود!

چشم‌هایش کم کم داشت روی تصویر چشم‌های هیما بسته می‌شد، که ناگهان متوجه باز شدن در اتاق شد!

همان دم حواشش جمع شد و نگاهش بلافاصله به سمت در چرخید. پس از چند ثانیه، توی تاریکی قامت احترام را تشخیص داد!

بهت زده روی تخت نیم‌خیز شـــد. احترام به آرامی در را پشت سرش بست و سپس به سمت او آمد.

با حیرت به احترام خیره ماند و ســاعت از ســه نیمه شــب می‌گذشت!

-اینجا چیکار می‌کنی؟!

احترام سراسیمه و با هیجان لبه‌ی تختش نشست و نفسی گرفت. صدای نفس‌هایش بلند بود و در همان حال زمزمه کرد:

#پست۹۰۱

-هیما نباید دست خلیل بیفته! فاضل نذار دست خلیل به هیما برســـه. خلیل به هیما رحم نمی‌کنه! خلیل بلایی سر هیما میاره بدتر از بلایی که سر یلدا آورد!

فاضـل جا خورده نشـسـت و در تاریکی به برق چشـم‌های احترام خیره شـد. احترام بی‌تاب و وحشـت زده بود و دسـت فاضل را فشرد:

-تو تله‌ی خلیل نیفت. مقصر هیما نبود. من فیلم رو دیدم. من تمام این ســـال‌ها دارم می‌بینم. خوب می‌دونی که هیما این وسط هیچ اشتباهی نکرده!

صـــدای زمزمه اش می‌لرزید. و فاضـــل برق اشـــک را توی چشمانش می‌دید.

این زن انگار به انتها رسـیده بود! دیگر انگار هیچی برایش مهم نبود... کـه حـالا نیمـه شـب، بـا وجود این‌همـه محدودیت و کنترل، اینجا بود!

و احترام از هر جایی یک جمله سر هم می‌کرد و تحویلش می‌داد:

-همـه‌ی اینـا زیر سر خلیلـه! همـه‌ی آدمـای زنـدگیش رو بدبخت کرد. همه مون داریم تقاص بد بودنای اون آدم روانی رو می‌دیم. تـک تـک آدمـای زنـدگیش رو بـه خـاطر خودخواهی از بین برد. بازم دسـت بردار نیسـت! یلدا رو به کشـتن داد... پسرخاله‌ی خودش رو به کشـتن داد. حالا هر هفته می‌ره سر مزارشـون! هنوز برای یلدا عزاداری می‌کنه. هنوز ازش کینـه به دل داره. هنوز دلش پیش یلداسـت! حالش روز به روز داره بدتر می‌شـه. دلش می‌خواد دوباره از یلدا انتقام بگیره. شـب‌ها هذیون میگه. می‌خواد یه بازی دیگه راه بندازه! می‌خواد تو خلیل باشی و هیما، یلدا!

#پست۹۰۲

فاضـــل انقدر منگ بود که نمی‌توانســـت چیزی بگوید. و احترام با هق خفه‌ای گفت:

-مثل خلیل نباش! تو پسر خلیل نیستی... مثل اون نباش! نذار باز به لذت برســـه! این لذت نیســـت، جنونه! انقدر برای تکرار انتقامش حریصه که شب‌ها حالش بد می‌شه. داره نقشـــه می‌چینه. داره سرت رو گرم می‌کنه. داره تو رو وســـیله می‌کنه، برای گرفتن نفسِ یه یلدای دیگه! داره جنونش رو ارضا می‌کنه... به وسیله‌ی تو... تو و هیما!

قلبش بـه طرز دیوانـه واری می‌کوبیـد. دســـتش میـان دســـت‌های زن فشـرده می‌شـد. بوی خطر حس می‌کرد. از اینجا بودن احترام وحشـــت داشـــت... که یک وقت بلایی سرش بیاید!

اما زن دیگر از ترس گذشته بود. چیزی برای از دست دادن نداشت! جز... همین فاضل که توی دام امیر، اسیر شده بود.

جز هیمایی که همین امروز و فردا اسیرِ امیر می‌شد. جز امانی که امیدی به زنده بودنش نداشت!

قلبش دیگر تاب از دست دادن نداشت و خودش به جهنم!

-من شنیدم... جای هیما رو می‌دونه. می‌ره سر وقتش... میره سر وقت اون دوتا! داشت با فرانک هماهنگ می‌کرد که بره سر وقتشون. من خلیل رو می‌شناسم. من شوهرمو می‌شناسم. من باهاش زندگی کردم. من شب‌های خلیل رو دیدم! دیدم چطور با فکر یلدا با من بود. اگر دستش به هیما برسه، هیما میشه یلداش! یه یلدای خائن... اگر دستش به هیما برسه... بازم...

دیگر نتوانست ادامه دهد. نفسش تنگ شد. پیشانی اش را روی دست فاضل گذاشت و با خفگی هق زد.

#پست۹۰۳

فاضل وحشت زده بود. خوب می‌دانست که امیر تا چه حد دیوانه شده! به چشم می‌دید که چطور از حالت طبیعی خارج شده و هر لحظه بدتر می‌شود.

و با جنون امیر پیش می‌رفت، تا مثل او شود!

اما تا این حد...

به سختی لب زد:

-برو... اگر اینجا باشی...

احترام میان حرفش سر بلند کرد و گفت:

-به من فکر نکن! فردا... همین فردا برو دنبال هیما! تو نمی‌دونی چه خبره... تو نمی‌دونی... تو از نقشه‌هاش خبر نداری! خلیل می‌تونه در اوج دیوونگی یک آدم دیگه بشه، یک نقش دیگه بازی کنه! همه چیز تو دستای اونه! هرچه که تو می‌دونی و نمی‌دونی. اون نقشه های خودش رو داره... تو خبر نداری!

به نفس نفس افتاد. حالش دگرگون شد. احساس ناتوانی می‌کرد. احساس بیچارگی. احساس اینکه عقب است، خیلی عقب!

یک آدم دست و پا بسته که می‌داند باید کاری کند، اما توانش را ندارد!

بغض خفه کننده راه گلویش را بست و به جان کندن گفت:

-کجا رو برم دنبالش؟

احترام از دیدن بیچارگی پسرـــش، آتش گرفت. پسرـــ یلدا بود... یادگار یلدا! سالهای سال برایش مادری کرده بود.

به خاطر او به امیر نزدیک شـــد. به خاطر او امیر را تحمل کرد. به خاطر محافظت از او ســـال‌ها با قاتل بهترین دوستش زندگی کرد...

دســـتانش را دو طرف صـــورت فاضـــل گذاشـــت و با درد گفت:

-فردا می‌رن سراغ هیما... یه کاری کن فاضل!

دیگر تحمل نداشـــت. دیگر نمی‌دانســـت چه کند. از سر بیچارگی دست‌های احترام را فشرد.

تا اینجا آمده بود. هر ریســـکی را به جان خریده بود. پا به پای دیوانگی های امیر پیش رفته بود. پا به پای آن پیرمرد

دیوانگی کرده بود. هنوز آثار این ریســک کردن توی بدنش بود و هنوز یک دستش باند پیچی شده بود.

تمام این‌ها را کرده بود... که دنیای سـبزش را به وسـیله ی امیر پیدا کند! که خوب می‌دانســت امیر زودتر دخترک را پیدا خواهد کرد.

اما حالا با تمام این‌ها، بازهم از امیر عقب بود. و بازهم انگار امیر به او اعتمادی نداشت.

-چیکار کنم... چیکار کنم مادر! دیگه نمی‌دونم چیکار کنم.

#پست۹۰٤

احترام از آشــفتگی او به هول و ولا افتاد و اگرچه خودش هم راه درستی به مغزِ درمانده اش نمی‌رسید، اما تلاشش را می‌کرد که چیزی بگوید:

-باید یه کاری کنی... باید بری پیداش کنی. نباید بذاری دســـت خلیل بهش برســـه... خلیل رحم نداره... خلیل یه یلدای دیگه می‌خواد... خلیل...

در اتاق ناگهان و با شـدت زیادی باز شـد! وحشـت هجوم آورد. همه چیز به هم ریخت. درست همان شد که در این چند دقیقه به شدت ازش می‌ترسید!

تمام ترسش دیده شدن احترام توی اتاقش بود و حالا... امیر بود! با دو محافظ... یا نگهبان... یا جاسوس...

امیر نگـاه عجیبی بین احترام و فـاضـــل جـابـه‌جـا کرد. لبخندش... نفس زدنش... موهای آشـــفته اش... و خودِ آشـفته حالش... هرکدام می‌توانسـت حس مرگ را القا کند و... آرام گفت:

-تنهام گذاشتی کجا رفتی احترام؟

حالت عصبی بدی بهش دست داد و نمی‌دانست احترام را چه کند! حتی نمی‌توانست از خودش محافظت کند، چه برسد به این زن!

با این‌حال، با همان وحشت و به هم ریختگی مچ دست احترام را چسبید و سعی کرد خود را جلو بکشد... و سپر این زن شود.

-آبی...

احترام نگذاشت ادامه دهد. قبل از اینکه فاضل سر پا شود و کامل سپر او شود، صدایش را بالا برد:

-چرا گوش نمی‌دی چی می‌گم فاضل؟! چرا نمی‌فهمی؟ تو مثل این حیوون نیستی! به خودت بیا. داری همون کاری رو می‌کنی که این عوضی با یلدا کرد... با مادرت!!

#پست۹۰۵

فاضل با بی نفسی. مطلق نگاه به احترام کرد. صدای امیر را شنید:

-نباید شـــبا تنهام بذاری احترام! من شـــبا بدون تو خوابم نمی‌بره... قبلا بهت گفتم... شبا تو پناه من می‌شی...

احترام با اشک و عصبانیت نگاهی به او کرد و دوباره رو به فاضل گفت:

-این کارو با هیما نکن! چشـــماتو باز کن... تو رو به الله بفهم فاضـــل... تو با این دیوونه فرق داری. چرا می‌خوای مثل این حیوون رفتار کنی؟!

فاضل نمی‌توانست چشم از نگاه خیس و عصبانی احترام بگیرد. صدای داد امیر را شنید:

-پتیاره چی از جون پسرم می‌خوای؟!

احترام هم در مقابل رو بهش داد زد:

-تو چی از جونش می‌خوای؟!! چی تو گوشـــش خوندی که الان هیما رو یه دشمن خائن می‌بینه؟!!

امیر حمله کرد. موهای احترام را گرفت و کشید و نعره زد:

-تو باید سمت من باشی زن... فقط سمت من! شب منو تنها می‌ذاری که بیای اینجا تو گوش پسرم بخونی تا بر علیه من بشـــه؟! نگفتم نکن؟ نگفتم خانومِ من... نکن! عزیز من... احترامِ من... نکن!

فاضل گیج و سردرگم نگاهشان می‌کرد. خوب می‌فهمید که احترام می‌خواهد او را از خشم و سوظن امیر دور کند.

قلبش برای زنی که زیر دســـت پای امیر داشـــت کتک می‌خورد، هزار تکه شـــد و... با این حال همان را گفت که احترام می‌خواست:

#پست۹۰۶

-هیما خیانت کرده! بفهم مادر! خیانت قابل بخشـــش نیست!

احترام توی همان حالتی که روی زمین جمع شده بود، بلند به هق هق افتاد. فاضـل بغضـش را به سـختی فرو داد و عصبی و بد حال غرید:

-بس کن این کارا رو! زنیکه ج..نده زده امان رو ناکار کرده... بعد با یه حرومزاده فرار کرده! می‌خوای وایســـم و تماشـــا کنم... که اون عشق و حالشو بکنه و برینه به غرور من؟!! اصـــلا من هیچی... تو خودت... چجوری راضی می‌شی که

قاتل پسرت... راست داره می‌چرخه و با یه بی همه چیزِ خائن مثل خودش، می‌گرده و عشـــق و حال می‌کنه و عکساشو برامون می‌فرسته و بهمون دهن کجی می‌کنه؟! یه ذره غیرت داشته باش مادر!

امیر نفس نفس زنان نگاه به فاضـل کرد... لبخند کمرنگ و حریصـــانه‌ای روی لبش آمد... درحالیکه هنوز موهای احترام را توی چنگ داشـت! موهای زن را بیشـتر کشـید و آرام و با کینه و لذت غرید:

-تو نمی‌فهمی احترام... تو حس من و فـاضـــل رو درک نکردی! نمی‌فهمی خیانت دیدن چه طعمی داره!

فاضل از سر بی اعصابی پشت بندش غرید:

-نمی‌فهمی! من حالم خرابه... دیگه نمی‌کشم! بفهم مادر!

احترام با چشمان خیس و... راضی نگاهش کرد:

-اشتباه می‌کنی فاضل... به حرفم گوش کن...
امیر دیگر تحمل نکرد و او را از موهایش گرفت و کشـــان کشان بیرون کشید.

#پست۹۰۷

-خفه شــو زن! خفه شــو!! بریم بخوابیم... دیگه منو شــبا تنها نذار! دیگه شبا تنهام نذار احترام، نمی‌بینی حال منو؟!

فاضـــل فقط می‌دید و از درون به خود می‌پیچید و.. هیچی نمی‌توانست بگوید. و این هیچی نگفتن و هیچ کاری نکردن، حالش را بدتر می‌کرد.

انقدر بد که داشـــت از هم می‌پاشـــید. انقدر بد که روانش دیگر نمی‌کشید. نگاه احترام توی ذهنش حک شده بود.

آنطور مورد آزار قرار گرفتن روحی و جسـمی توسـط امیر... آنطور سکوتش... نقش بازی کردنش.. فدا کردن خودش... و او تنها می‌توانست نگاه کند و هیچ نگوید.

تا ساعت‌ها فقط به در بسته نگاه کند و هزار حدس بزند و هیچ نگوید. حدس بزند که احترام حالا چطور مورد ضرب و شتم و خشم امیر قرار می گیرد.

حدس بزند که امروز قرار اسـت سراغ هیما بروند... حدس بزند که امیر چه برنامه ها برای هیما دارد و... همانطور فقط بایستد و نگاه کند!

حتی چشـــم روی هم نگـذارد... حتی نتوانـد روی تخـت بنشیند.

نمی‌دانست چند ساعت است به در بسته ی اتاق زل زده، که در آرام باز شـــد. یک لحظه به خود آمد.. یا نه... گیج می‌زد.

فرانک بود. پلک زد. می‌خواســت حواســش جمع شــود و واقعیت را گم نکند. واقعا فرانک بود که نزدیک می‌شـــد. و آرام گفت:

#پست۹۰۸

-باهام بیا...

به سختی لبهای خشکش را تکان داد:

-کجا؟!

فرانک اشاره کرد:

-با امیر حرف زدم...

قلبش تکان خورد.

-خب؟

فرانک لبخند موذیانه ای زد:

-بدش نمیاد توام باشی.

تپش قلب بیشتر شد. نگاه سردش تا صفحه‌ی گوشی و عکس هیما پایین آمد و در همان حین پرسید:

-ساعت چنده؟

و خود با دیدن شماره هایی که شش صبح را نشان می‌داد، سر بلند کرد و یک دستش را توی جیبش فرو کرد و پرسید:

-بدم نمیاد اون لحظه‌ی گیر افتادنشون رو ببینم. شاید شانس باهام یار باشه و منم مثل امیر بتونم، همون لحظه

مچشـــون رو بگیرم کـه رو تخـت تو بغـل هم خوابیـدن! همونطور پوزیشنی که آبی، یلدا و ارژنگ رو باهم دید!

فرانک با هیجان و حیرت خندید و سر تکان داد:

-شایدم بیشتر ببینی... در حال سکس!

لبخند کج و کمرنگی لب فاضل را کشید. و به تایید سر تکان داد:

-اون وقـت می‌تونم بهتر درک کنم کـه چی بـه سر روان آبی اومده!

فرانک چند لحظه در ســکوت نگاهش کرد. بیقراری چنان در فاضـــل موج می‌زد که حس می‌کرد دانه‌های عرق روی تیغه‌ی کمرش سرسره بازی می‌کنند.

اما صـــورتش همان بی حالتی مطلق را داشـــت و... کنترل ریتم نفس‌هایش سخت بود. انقدر سخت که نمی‌توانست و بالاخره گفت:

#پست۹۰۹

-قراره ببینم.

فرانک پلک زد و خندید و گفت:

-بیا...

سر تکان داد و پشـــت بند فرانک از اتاق بیرون رفت. درحالی‌که حتی نمی‌دانست نقشه چیست و قرار است کجا بروند و په چیزها خواهد دید و... تنها بود. تک و تنها، توی تیم بزرگِ امیر!

هنوز هوا روشـن نشـده بود و روزهای پاییزی سرد و تاریک و مزخرفی بودند.

اصلا هیچکس نبود... جز خودش و فرانک!

بی اینکه چیزی بپرسـد، به سـمت همان اتومبیلی رفت که فرانک با ریموت درب‌هایش را باز کرد. خود فرانک پشـت رل نشست.

فاضـل بی حرف و کنجکاوی کنارش نشـسـت و درب را بست. و فرانک حرکت کرد.

آنقدر چیزی نپرسـید و آنقدر در سـکوت فقط به روبه‌رو خیره ماند، که فرانک مجبور شد بگوید:

-چیزی نمی‌خوای بپرسی؟

نگاه از روبه‌رو نگرفت:

-هرچی که لازم باشه خودت می‌گی!

فرانک به تایید سر تکان داد و خندید. پس از چند لحظه بار دیگر گفت:

-امیر رفته... زودتر از تو!

قفسه‌ی سینه اش تنگ شد. همچنان به روبه‌رو چشم دوخت:

-خوبه...

-دلت نمی‌خواست خودت زودتر پیداش کنی؟

بی تعلل گفت:

-آبی برام پیداش می‌کنه.

فرانک چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

-امیر پیداش می‌کنه... برای تو نه... برای خودش!

#پست۹۱۰

شنیدن این حرف، آن هم پس از آن حرفهای احترام... پس از آن همه جنگ اعصاب و شب زنده داری، می‌توانست واقعا روانی اش کند.

و چون می‌دانست احتمالش زیاد است که فرانک حقیقت را بر سرش کوبیده باشد، بدتر او را به سمت جنون می‌کشید.

دستش مشت شد و مشتش روی رانش فشرده شد و خیره به روبه‌رو آرام گفت:

-هر بلایی سرش بیاره، حق داره!

فرانک خندید:

-مطمئنی حق رو به امیر می‌دی فاضل؟

فاضل با اخم کمرنگی نگاهش کرد. چشمهای روشن فرانک و نگاه موذیانه‌اش می‌گفت که حرف دارد! منظور دارد. چیزی را می‌خواهد برساند.

-آبی سهم خودش رو داره... اون که گوشه‌ی بیمارستان رو به مرگه، پسرشه! و من هم سهم خودمو دارم!

فرانک چشمکی زد:

-سهم تو چیه؟

فکش بی اراده سخت می‌شد. سهم او فقط دنیای سبز بود! اما حقش هم بود؟!

مگر آزادی دخترک، حتی به بهای جان دادنِ خودش، بزرگترین خواسته اش نبود؟

-بماند!

-مراقب باش سهمت رو امیر نخوره!

#پست۹۱۱

قلبش ســخت شــد. فرانک آدمِ امیر بود... یا آدمِ کسرا... یا... هیچکدام؟!

هیچ اعتمادی به این مرد طماع و موذی نداشت و گفت:

-خورد هم نوش جونش!

خنده‌ی فرانک بلندتر شد. و در همان حین سر تکان داد.

-هیما... نوشِ جانِ امیر! ملکه‌ی زیبای فراری، مفت چنگ امیر. خوش به حال امیر!

دستش بیشتر و بیشتر روی رانش فشرده شد.

در ســـکوت انقدر نگاه به فرانک کرد، تا بالاخره فرانک گفت:

-خودت می‌دونی فاضل... بیشتر از هر چیزی برای من سود و منفعتم اهمیت داره! هرجا سود بیشتری بهم برسه، من به همون سمت کشیده می‌شم! کسرا شراکت توی گنج رو بهم پیشـــنهاد داده، و امیر انگشـــتر و البته... با امیر بودن برای من تا همیشـــه ســـوده! معامله های بزرگتر و بهتری پیش رو داریم. اما حالا... چیزی بزرگتر از این می‌تونه وجود داشته باشه که من رو وسوسه کنه؟

می‌خواســـت معامله کند و فاضـــل این را خوب می‌فهمید. فقط مشـکل این بود که... هیچ اعتماد و باوری به این آدم نداشت!

همینطوری اش هم دســـتش از هیما کوتاه بود... امیر از او جلوتر بود و همه چیز را به او نمی‌گفت. و فرانک درســـت

امروز سراغش آمده بود و از یک معامله‌ی وسوسه انگیز حرف می‌زد.

#پست۹۱۲

کوتاه پرسید:

-موضوع معامله چیه؟

فرانک لبخندی زد:

-ملکه!

لبخند کج و کمرنگی لب فاصل را کشید:

-و؟

فرانک سر تکان داد و توضیح داد:

-میتونم کمک کنم زودتر از امیر دستت به ملکه برسه... اما چیزی بزرگتر از انگشتر و...

میان حرفش فاضل گفت:

-فکر می‌کردم آبی با سیاست‌تر از این حرفا باشه که تو رو برای امتحان کردن وفاداری من بفرسته!

فرانک یک لحظه سکوت کرد. سپس با خنده گفت:

-هردو می‌دونیم که اون دختر چقدر برات اهمیت داره! و هردو خوب می‌دونیم که از چی انقدر می‌ترسی! فاضل ما الان هردو خوب می‌دونیم که چرا برگشتی و با امیر یک تیم شدی! دست از این نقش بازی کردنای مسخره بردار. با این تظاهر کردنا به هیچ جا نمی‌رسی. شاید بتونی امیر رو... اونم تا حدودی گول بزنی، اما من می‌دونم توی فکرت چی می‌گذره!

فاضـل هیچ نگفت و فرانک با نفس بلندی نگاه به روبه‌رو دوخت:

-ترس از از دســـت دادن اون دختر تو رو پیش قاتل پدر و مادرت کشونده!

قفســه‌ی ســینه‌اش تنگ و تنگ‌تر شــد! نمی‌خواســت کم بیاورد... تا اینجا را به هر جان کندنی بود، تحمل کرده بود. این لحظات آخر را هرطور شده باید دوام می‌آورد.

#پست۹۱۳

حتی اگر از درون متلاشی بود، باید ظاهرش را حفظ می‌کرد و جز این تظاهر دیگر چیزی برایش نمانده بود.

-اشــتباه تو اینه که فکر می‌کنی اون دو زاری، گوهِ خاصــیه برای من! نه فرانک... من این حرومزاده رو خودم از بچگی

تربیت کردم. زیر دست خودم بزرگ شده... مطیع بود... ازم حرف شنوی داشت... تا وقتی کسرا اومد! کسرا رو دید، رم کرد. زنجیر پاره کرد. از منی که همیشه تو مشتم بود، لیز خورد و فرار کرد. چرا؟! چون من رو دادم بهش! زیادی بهش رو دادم. اشتباه کردم... این حیوون خونگی رو همیشه باید با قلاده نگهش داشت. بدون زنجیر و قلاده هار میشه. حالا فقط می‌خوام برش گردونم و بهش بفهمونم که جاش تو کدوم سگ دونیه!

فرانک در سکوت به حرفهایش گوش میداد و فاضل نگاه به روبه‌رو داد. و آرام‌تر زمزمه کرد:

-آبی می‌دونست این چه ولد زناییه... فقط آبی ذات کثیف این دختر رو می‌شناخت!

*

صـــدای چرخش کلید را میان خواب و بیداری شـــنید. گیج می‌زد. در به پشـــتش برخورد کرد. همان پشـــت در اتاق خوابش برده بود. با دست و دهان بسته!

انقدر تنش کوفته بود که نمی‌توانســـت تکان بخورد. تمام استخوان‌هایش خشک شده بود و احساس می‌کرد خود را خیس کرده.

شاید هم توهّم بود. مثانه اش به شدت فشار می‌آورد.
با چشم‌های نیمه باز نگاه چرخاند. قامت کسرا را دید.

یادش رفت که دهانش با چســب بســته شــده و ســعی کرد صــدایش بزند. و بگوید که شــلوارش را دارد کثیف می‌کند. اما همین که صـــدا از خود درآورد، متوجه بســـته بودن دهانش شد.

#پست۹۱٤

کسرا از بالا نگاهش می‌کرد. دستش روی در مانده بود. چیزی اذیتش می‌کرد. چیزی مغزش را می‌خورد... ذهنش را خرد می‌کرد... قلبش را بیقرار می‌کرد.

چیزی باعث شده بود که از دیشب چشم روی هم نگذارد. چیزی باعث شده بود که هنوز هوا روشن نشده، تاب و تحملش تمام شود و... حالا اینجا باشد!

بالای سر دختری که اینطور بی حال و رنگگ پریده و ترسیده پشت در افتاده بود و انقدر جیغ زده بود که انگار دیگر توان نداشت!

و بازهم با همان حالش، با همان چشم‌های خمار و زیبایش، با همان دهان بسته، سعی می‌کرد چیزی بگوید، اما تنها اصوات نامفهومی تحویلش می‌داد.

هیما پلک زد و سعی کرد حواسش را جمع کند. واضح‌تر دید. نگاهش را... صورت سخت شده اس را... چشم‌های سرخ و بی‌خوابی کشیده اش را...

ترسید. قلبش ریخت. چشم درشت کرد و سعی کرد جیغ بزند و صدایش گرفته بود و... باید التماسش می‌کرد!

نشست و توی همان حالت با دهان بسته خواهش کرد که او را تحویل امیر ندهد. و کسرا با افکار دیوانه کننده فقط نگاه می‌کرد.

نگاه دخترک درست روانش را نشانه رفته بود.

انگار که کم بیاورد، ناگهان مقابل هیما روی یک زانو نشست و با دو دست صورتش را قاب گرفت.

صورتش را فشرد.. هول بود... مغزش از دیشب روی دور تند افتاده و آرام بگیر نبود. تا به همین حالا که نگاهش توی نگاه بهت زده و پر واهمه‌ی هیما قفل شد.

و با صدای پر تشویشی لب زد:
-هیما... گفتی اون پسر... یادته؟ گفتی پسر...

#پست۹۱۵

هیما نامفهوم و ترســـیده نگاهش کرد. پاهایش می‌لرزید و درست نمی‌دانست شلوارش خیس شده یا توهم است.

اما حس بد دســـت بردارش نبود و با همان لبهای چســـب زده ســـعی می‌کرد حالش را به او بفهماند. اگرچه کسرا توی عالم دیگری بود!

داغون و بی حواس و درگیر... که ســـعی می‌کرد افکار پرت و پلایش را نظم دهد. نمی‌شـــد. یک چیزی خطور کرده بود وسط افکارش...

انگار که یک سـنگ چند تُنی توی یک اسـتخر از افکارش افتاده باشـد، و آن سـنگ حالا به طرز خراب کننده ای مرکز افکارش جا خوش کرده باشد.

-تو گفتی... گفتی به برادرت نمی‌رسی! گفتی. من شـنیدم... فقط... همینطوری گفتی؟!!

کم کم داشـت می‌فهمید. کم کم داشـت آشـفتگی کسرا را می‌دید... کم کم داشت دلیل آشفتگی را هم... می‌فهمید!

و این فهمیدن باعث شـد که چند لحظه هم ترس خود را فراموش کند، که خیسی- شـلوارش را، و هم التماس‌هایش را!

و فقط زل زد به کسرا! کسرایی که مردمک‌های عسلی اش یکجا ثابت نمی‌ماند. انگار رعشه گرفته باشند. انگار به قرار را ازشان گرفته باشند.

از دیشب قرار از او گرفته شده بود. از دیشب... ناگهان... با مرور التماس‌های ملکه!

-شنیدم! از زبون تو شنیدم. فکر نیست، توهم نیست... تو گفتی برادرت... اره هیما؟!!

#پست۹۱۶

ناگهان چشم‌های هیما پر از ناباوری شد! پر از حرف... پر از اشک... پر از امید! تند تند سر به تایید تکان داد. و این تأیید قلب کسرا را سخت فشرد.

با نفسی که به سختی بالا می‌آمد، لب زد:

-پس... پسر بود؟!!

هیما تمام صداقت و خواهشش را توی نگاهش ریخت و بازهم سر تکان داد.

کسرا ماند و یک دنیا تردید! یک دنیا حال عجیب... یک دنیا سردرگمی... یک دنیا سرگردانی میان این‌همه احتمال و درست و غلط و بازی و واقعیت...

پاهای ناتوانش سر خورد و روی زمین نشست. درست مقابل هیما. دستانش از روی صورت هیما سر خوردند. اما نگاهش همانجا ماند.

دهان باز کرد چیزی بگوید..اما کلمات بر زبان جاری نشده، نیست شدند. دوباره سعی کرد... و کلمات درست از وسط استخر داغون شده‌ی افکارش بیرون آمدند:

-می‌شناسی؟!

هیما نگاهی را می‌دید که در این لحظه، عجیب او را به یاد فاضل می‌انداخت!

نوع نگاه فاضـــل هم... وقتی از قبرهای انتهای قبرســـتان سپهسالار میگفت، همین آشفتگی آشنا را داشت!

نمی‌خواســـت تردید کند و... اگر راســـت بود، دلش خون بود. اگر راست نبود هم... باز دلش برای هر دو خون بود!

چشـــم‌های بازش قفل چشـــم‌های کسرا بود و... سر تکان داد. و کسرا سرگردان‌تر شد!

#پست۹۱۷

لحظه‌ای ناباور و بی نفس نگاهش کرد... و بعد دست پیش آورد تا چسب را از روی لب هیما بکّند.

-لعنتی! می‌شـــناسی... دروغ نمی‌گی! دروغ نگو هیما... فقط بهم دروغ نگو... می‌شناسی نه؟!

اگرچه می‌خواست با احتیاط چسب را جدا کند، اما انقدر هول و ولا داشت که نمی‌توانست.

سوزش بدی لب و پوست هیما را نشانه رفت... و بالاخره چسب از روی دهانش برداشته شد!

-آخخخ!

-ببخشید... ببخشید... بگو... گفتی می‌شناسی؟! گفتی...

هیما نفس گرفت. سوزش لبهایش اهمیتی نداشت. تمام سعیش این بود که کسرا را قانع کند تا رهایش کند:

-آره... آره گفتم... میشناسم. بذار حرف بزنم... دروغ نمی‌گم کسرا! پسره. گفتم برادرت... آره... چون می‌شناسم!

کسرا نفس نفس می‌زد و با گیجی و بدون صبر بازوی هیما را گرفت:

-خب؟!!

هیما بزاقش را فرو داد. نفسی گرفت و با بغض رو به کسرا گفت:

-چند وقت پیش... که تو الموت بودیم یادته؟

کسرا فقط سر تکان داد و هیما بی تعلل ادامه داد:

-یادته... فاضل اومد؟! یادته چه حالی داشت؟ یادته شما رو فرستاد رفتید؟! یادته چقدر حالش بد بود؟

کسرا در سکوت زل زده بود به هیما، و هیما فاضلِ آن روز را هرگز فراموش نمی‌کرد. در عمرش فاضل را آنطور ندیده بود.

#پست۹۱۸

-اون‌روز فاضل... از قبرستون برگشته بود! از سر خاک یلدا و ارژنگ! می‌دونی کجا؟! سپهسالار... می‌شناسی؟! امامزاده سپهسالار. اولین بار بود اون دوتا قبر رو می‌دید. دور افتاده... تو قطعه‌ی محو و داغون اعدامیا!

کسرا بی اراده و بی صبر گفت:

-خب؟

هیما با قلبی که حالا کوبش گرفته بود، در ادامه گفت:

-ازم پرسید می‌شناسمشون؟! گفتم نه! نمی‌شناختم! واقعا نمی‌شناختم و نمی‌فهمیدم منظورش چیه... نمی‌فهمیدم چرا انقدر حالش بده! نمی‌فهمیدم چی باعث شده انقدر داغون باشه. فقط دوتا اسم رو هی تکرار می‌کرد.

سکوت کرد تا واکنش کسرا را بهتر ببیند. و کسرا نمی‌خواست خودش هیچ حدسی بزند. فقط می‌خواست بشنود.

فقط می‌خواست ببیند آخرش به کجا می‌رسید. که بار دیگر لب زد:

-خب!

هیما با تعلل... با صـــدای آرام... و با مرور فاضـــلی که از جهنم انگار برگشته بود... لب زد:

-یکی بهش گفته بود... اون دوتا گنج هســـتن! گنج های اون... گنج فاضل!

اخمی میان ابروهای کسرـــا جا خوش کرد. مردمک‌ها یک لحظه ثابت شـــدند. و هیما به چشـــم می‌دید که حالتش لحظه به لحظه تغییر می‌کند.

-تو ملاولی رو می‌شـــناسی؟! نمی‌دونم.. می‌شـــناسی یا نه... ملّاولی... امـان گفـت من دختر ملّاولی ام! ملّاولی.. بـه فاضـل گفت، گنج اون تو قبرسـتونه! اون دوتا قبر... یلدا و ارژنگ! ملّاولی بهش گفته بود... که... پدر و مادرش گنج اون هستن!

#پست۹۱۹

کسرا خشکش زد. به اینجا که رسیدند، مثل مجسمه خشک شد. حدسی که نمی‌خواست بزند، حالا هیما خیره توی چشم‌هایش به زبان آورد!

همان حدسی که نمی‌خواست بزند. همان احتمالی که نمی‌خواست بدهد. همان که نمی‌خواست قبول کند!

و هیما چشم از چشم‌های طوفان‌زده‌ی کسرا نمی‌گرفت و... صدایش مات و آرام بود:

-یه بار امیر... توی آلبومش، یه عکس نشونم داد. یه عکس از یه زن و مرد جوون! بهم گفت... یه روزی عاشق چشمای یه زن شد. گفت نگاهش به دنیا می‌ارزید اگر فقط

مال اون بود! ولی دل زن باهاش نبود. دلبر یکی دیگه شد و باهاش رفت. گفت نتونست ببخشه. نبخشیدن امیر فقط یک معنی می‌داد. اون سیما و عقیل رو هم نبخشید. من شدم غرامتش! گفت از یلدا و ارژنگ هم غرامت گرفته! غرامت دل شکسته‌ش! تو خودت خوب می‌دونی که فقط سن فاضل به اون بچه می‌خوره. فقط فاضل می‌تونه غرامت باشه. یادگار یلدا و ارژنگ باشه. و امیر تصاحبش کنه!

کسرا سرگردان و بی نفس بازوی هیما را فشرد:

-داری داستان سر هم می‌کنی!!

هیما سر به دو طرف تکان داد:

-تو حال فاضل رو اون روز دیدی...

کسرا بی طاقت هلش داد و غرید:

-داستان سر هم نکن هیما!!

هیما به سختی تعادلش را حفظ کرد و صدایش را بالا برد:
-کی بهت گفت که امیر اون بچه رو فروخته؟! فرانک؟!! چقدر به فرانک اعتماد داری؟

#پست۹۲۰

کسرا بی اعصاب بلند شد. دست لای موهایش برد و سرش را فشرد. مغزش به شدت درد می‌کرد. دور خود چرخید.

تصور اینکه فاضل گمشده اش باشد... خانواده‌اش باشد... همان بچه‌ای باشد که این‌همه مدت به دنبالش بود، جوری روح و روانش را به هم می‌ریخت که فاصله‌ای تا از هم پاشیدن نداشت.

از هم می‌پاشـــید! اگر... اگر همه‌اش درســـت بود، قطعا از هم می‌پاشید!!

بین تردید و ناباوری و داســـتان‌های عجیب و متفاوتی که شـنیده بود، سرگردان شـد. و این سرگردانی هر لحظه بیشـتر می‌شد.

زیر لب پشت سر هم می‌گفت:

-احمقانه‌س... داســـتان این نیس... فرانک گفت امیر بچه رو فروخته! فاضـل پسرـ خودِ امیره... همه اینا داسـتانه... فاضل... به ارژنگ ارتباطی نداره! فاضل عین امیره!

هیما میان افکار مالیخولیایی اش صدا بلند کرد:

-من چیز زیادی از این ماجرا نمی‌دونم کسرا... ولی هرچی که می‌دونسـتم رو بهت گفتم! من خودمم هنوز شـک دارم که اینا درسـت باشـه... اما مطمئنم...مطمئنم فاضـلِ اون روز دروغ نبود!

کسرا بی اعصاب کف دستش را چند بار به دیوار کوبید.

-دروغ می‌گی... یا تو... یا اون... دروغ می‌گید...

-اگر راست باشه چی؟!! اگر گمشده‌ت واقعا همون فاضل باشه چی؟ اگر فاضل پسر یلدا و ارژنگ باشه چی؟! اگر...

میان حرفش کسرا پیشانی اش را محکم به ریوار کوبید و نعره زد:

-بسه!! خفه شو! خفه شو هیما.. خفه شو!!

هیما از صدای کوبیده شدن سر کسرا به دیوار، به طرز دردناکی چشم فشرد. دلش برای به هم ریختگی‌اش به درد آمد. اما با دم بلندی چشم باز کرد و گفت:

-همیشه... برام آشنا بودی و نمی‌دونستم کجا دیدمت! یه کاراییت... حرکاتت... گاهی مدل نگاه کردنت...

کسرا کف دستها را به دیوار فشرد. می‌خواست تمام حال خرابش را بر سر دیوار خالی کند. پیشانی دردناکش را فشرد. در جا تکان خورد.

-داری بازیم می‌دی... داری منو بازی می‌دی ملکه!

هیما با بغض گعت:

-انقدر بعضی نگاهات شبیه اونه که... دلم نمی‌خواد نگات کنم!

#پست۹۲۱

کسرا نگاه آواره اش را به سمت هیما چرخاند. و هیما به چشم دید که کسرا در این حالت، درست مثل فاضلی‌ست که آن روز از قبرستان برگشت!

همان نگاه خالی و بی انتها... هم ماتی و درماندگی... همان ناباوری و شکستگی... همان رودست خوردگی و گم شدگی...

و همان آوارگی... و همان سرگردانی بین داستان‌های عجیب و متفاوت... همان حس بازی خوردگی... نفهمی... گیجی... همان حالت جهنمی!

چشـمان هیما پر شـد و قلبش آتش گرفت برای نگاهی که درست مثل نگاه فاضل بود.

-من هر چیزی که می‌دونسـتم رو بهت گفتم. هر چی که فهمیده بودم. این نگاه الان... بیشـتر از هر چیزی منو به این باور می‌رسونه که... تو و فاضل بی ربط به هم نیستید.

اخم میان ابروی کسرا پررنگ شـد. پیشـانی‌اش ورم کرده بود. صـورتش به عرق نشـسـته بود. تار موهایش روی پیشانی‌اش نشسته بود. و نفس نفس می‌زد.

انگار که نفسش با مصیبت بالا بیاید و اکسیژن را با جیره بندی دریافت کند.

و هیما متاثر از حال او لب زد:

-گمشده‌ت باید همون فاضلی باشه که... تمام مدت بهش نزدیک بودی. مسلما کسای دیگه هم از این موضوع با خبرن! یا از اول با خبر بودن!! ولی انگار بنا بود که نه تو متوجه بشی، نه فاضل!

کسرا با قدم‌های بی رمق خود را به هیما رساند. جان از پاهایش رفت. مقابل هیما روی زمین نشست.

#پست۹۲۲

چنگ زد به بازوهای هیما و دهانش باز و بسته شد. کلمه ای پیدا نمی‌شد. فقط افکار درهم و برهم بود.

و هیما نمی‌دانست چطور او را به خود بیاورد. چطور آرامش کند. چطور صداقتش را ثابت کند و چطور به او بفهماند که هر چیزی... هرچیز غیر ممکنی در این ماجرا ممکن است!

وقتی پای امیر در میان باشد، هر چیزی امکان پذیر است! حتی آن بدترین ها، زشت ترین ها، کثیف ترین ها، غیر قابل هضم ترین ها!

-میفهمم چه حالی داری... به والله می‌فهمم کسرا! منو ببین؟ اوضاع من بدتر نیست؟ من دختر عقیل و سیما نیستم! من حتی نمی‌دونم دختر کی ام. مادرم کیه! گفتی خودتو جمع و جور کن. گفتی باید قوی باشم... به خودم بیام! منی که از مرگ برگشتم، خودمو پیدا کردم. حالا به تو می‌گم! خودتو جمع و جور کن کسرا! به خودت بیا.

چشـماتو باز کن و درسـت ببین. ببین امیر چطوری می‌تونه همه مون رو بازی بده! اون همیشه یک قدم از ما جلوتره! باید به خودت بیای. باید قدم بعدی رو پیش بینی کنی. باید ببینی از کجا بازی خوردی و به وسـیله‌ی کی داری همینطوری غلط بـازی می‌کنی! داری غلط بـازی میکنی کسرا! ببین؟! تو بازی اشتباهی افتادی. تو رو خدا چشماتو باز کن ببین سر این بازی اشتباه، به کی و کجا می‌رسه!

مردمک‌های عسـلی در جویی از خون دسـت و پا می‌زدند و بی‌قرار بودند و غرق می‌شـدند و... وحشـت از فهمیدن حقیقت او را به انکار وادار می‌کرد.

انکارهای مسـخره و بی فایده که خودش هم می‌دانسـت، درست نیستند.

#پست۹۲۳

-فرانک طرف منه! فرانک رفیق منه... چند ســـاله که باهمیم. کمکم کرد به امیر برســـم! کمک کرد به تو نزدیک بشـــم... به فاضـــل نزدیک بشـــم. کمک کرد نقشـــه بریزم. رقبای امیر رو ببینم. فرانک نمی‌تونه خیانت کنه. حتما خبر نداره. نمیدونه! حتما نمی‌دونه که... فاضـــل... فاضـــل همون بچه‌ست هیما؟!!

در برابر حال بدش، هیما تنها توانست سر تکان دهد. کسرا دمی گرفت. نفسش حبس شد. چشم فشرد.

این‌همه مدت! اگر واقعا همین بود... پس از همان اول... از همان روزهای اول که به تیم امیر پیوســـت، بازی خورده بود.

و این انقدر برایش ســـنگین تمام می‌شـــد که نمی‌توانســـت هضم و جذب کند.

چشم باز کرد. پلک زد. بازوهای هیما را رها کرد. اما لحظه ای بعد شـــانه‌هایش را گرفت. دلش می‌خواســـت به یک چیزی چنگ بزند. یک چیزی را بگیرد و نگه دارد.

نگاهش یک‌جا ثابت نمی‌ماند. نفسی ــ گرفت و به ســـختی گفت:

-چیکار کنم... الان فاضـــل اگر همون باشـــه... من چیکار کنم؟! من باید چیکار کنم؟!

پیشانی‌اش به پیشانی هیما چشبید. درد نمی‌فهمید و زمزمه وار تکرار کرد:

-فاضل اگر گمشده ی من باشه... اگر فرانک می‌دونست. اگر همه‌ش کار امیر باشه... اگر فرانک و امیر باهم باشن...

#پست۹۲٤

میان اگرهای وحشتناکی که مغزش را داشت احاطه می‌کرد، هیما گفت:

-اگر فاضـــل برادرت باشـــه، رســـیدن به گمشـــده‌ت خیلی راحت می‌شه!

کسرـــا سرش را عقب کشـــید. چشـــم‌های بیقرارش هزاران حس خوب و بد و ترس و بی تابی داشت و...

نمی‌دانست چطور حتی یکی از آن حس‌ها را به زبان بیاورد. تنها جملات پرت و پلایی سر هم می‌شد:

-اگر باشـه... اگر پسر ارژنگ باشـه... می‌شـه همون... برادر من؟! گفتی پسرـــبچه! گفتی برادرت... پس اگر باشـــه... همون فاضل می‌شه؟! امیر نفروخت؟! غرامت؟ غرامت... پدر و مادرش رو به کشـــتن داد و اون بچـه رو غرامت برداشت! بعد مال خودش شد. بعد پسرش شد. بعد پیش خودش نگهش داشت. بزرگ کرد. بعد...

الان فاضـــل فهمیده؟! می‌دونه؟! اون روز حالش بد بود.. فهمید.

ترس و تردید به جانش افتاد و صـورت هیما را با دو دسـت گفت:

-هیما! بازیم نمی‌دی مگه نه؟! بهم راســت میگی مگه نه؟! راسـتشـو می‌گی... اونا باهم‌ان! فاضـل پسر ارژنگه! داسـتان سر هم نمی‌کنی؟! فرانک بهم دروغ گفته؟ حتما خبر نداره! حتما اونم بازی خورده. حتما امیر...

دیگر نمی‌توانســت باور کند که فرانک از هیچی خبر ندارد! و این قفسه‌ی سینه‌اش را به شدت می‌فشرد.

#پست۹۲۵

هیما دلش می‌خواست با همین دستهای بسته او را بغل کند. سرش را به آغوش بگیرد و بفشارد و با تمام وجود آرامش کند. نمی‌توانست. و لب زد:

-هیچ داستانی از خودم سر هم نکردم کسرا! تو خودت به چشم دیدی که من تو چه شرایطی زندگی می‌کردم. تو دیدی امان با من چیکار کرد. تو دیدی فاضل منو فرستاد پیش امان! من دارم هرچی که می‌دونم بهت می‌گم... هر کاری می‌کنم... که باز برنگردم پیش امیر! که می‌دونم... می‌دونم اینا نقشه‌های امیره! با خودت فکر کن! فکر کن اگر نقشه‌ی امیر باشه... و فرانک هم با اون تو یه تیم باشه... اون‌وقت این امیر نیست که تو چنگ توئه! منم که تو چنگ امیرم!! می‌فهمی کسرا؟ چشماتو باز کن... این برنامه‌ها نه به نفع توئه، نه به نفع من،نه به نفع فاضل! اینو می‌خوای؟! تو اینو می‌خوای؟!!

کسرا نفس گرفت. نفس زد. صورت هیما را فشرد.

-فرانک گفت که فاضـــل اهل معامله‌ســـت.. گفت سرِ تو حاضره معامله کنه! اگر امیر رو قاتل پدر و مادرش بدونه، پس.. معامله می‌کنه!

هیما با دیوانگی داد زد:

-چرا نمی‌فهمی؟!! شـــاید فرانک اصـــلا دروغ گفته باشـــه! ببین من چی می‌گم؟! حرفـای منو می‌فهمی؟! اصـــلا منو می‌فهمی؟! اگر فاضـــل برادرت باشـــه، دیگه چرا باید این بازی رو ادامه بدی؟! چرا می‌خوای منو بدبخت تر از اینی که هســـتم بکنی؟! چرا نمی‌ذاری برم؟! می‌خوای امیر بلای نصـــفه و نیمه ای که امان سرم آورد رو کامل کنه؟! کار نصفه و نیمه شو تموم کنه؟!

#پست۹۲۶

کسرا کلافه و سردرگم گفت:

-بلایی سرت نمیاد. فاضل نمی‌ذاره. فاضل...

هیما با بیچارگی هق زد:

-فقط بذار برم! خواهش می‌کنم کسرا... فقط بذار من برم!

کسرا بی‌تاب و حال خراب سر به دو طرف تکان داد:

- نمی‌خوام اذیتت کنم. اینطوری نکن. بخدا نمی‌خوام دست امیر بیفتی. گریه نکن... اگه اینطوری باشه.. اصلا هرجا خواستی خودم می‌برمت!

اشک از چشم‌های هیما راه گرفت و کسرا با حال عجیبی داشت. صورت دخترک را فشرد و صدایش می‌لرزید:

-بگو چیکار کنم! الان من نمی‌دونم. همه چی به هم ریخت. با تو چیکار کنم؟ با فرانک... فرانک می‌دونست؟!

می‌دونست. برنامه به هم ریخت. فاضل می‌دونه؟! فاضل نمی‌دونه نه؟!

هیما سر به طرفین تکان داد. اگر چه مطمئن نبود، اما حدسش را می‌زد که نداند. که اگر می‌دانست، یعنی فرانک آدم امیر نبود.

-فرانک و امیر نمی‌ذارن بفهمه.

کسرا بی اعصاب و داغون فکش را فشرد و با تعلل گفت:

-نمیذارن! آره... نمیدونه... اگر می‌دونست، می‌فهمیدم. نه؟! تو اگه بفهمی یکی برادرته، نوع نگاهت یه جور دیگه می‌شه! فاضل نمی‌دونه. نگاهش اونطوری نبود. اگه می‌دونست، به اینجا نمی‌رسید. راست می‌گی. اینی هم که پسر ارژنگ و یلداست، تازه فهمیده!

هیما به آشفتگی او خیره بود و کسرا سعی می‌کرد یک جوری خود را پیدا کند:

-نمی‌دونه. آره. همه‌ش راســـته. راســـت میگی. به خدا اگه راست بگی، خودم می‌برمت. میخوای ببرمت؟ با من میای؟ میای بریم فرانســـه؟ اونجا دیگه دســـت هیچکس بهت نمی‌رسه. آزادی!

او می‌گفت و نگاه هیما ناخودآگاه به سمت در کشیده شد. در داشت به آرامی باز می‌شد!

گیج زد. حواسش پرت شد. صدای کسرا دور شد. سایه ای دید. نگاهش بالاتر آمد. بالا... بالا... سایه پدیدار شد. شکل گرفت. شکل یک مرد!

یک مرد درشت هیکل، با کلتی در دستش. نگاهشان در هم قفل شد. و سر کلت نشست پشتِ سرِ کسرا!

-از جات تکون نخور!

#پست۹۲۷

نگاه کسرا روی هیما ماند. و نگاه هیما از چشم‌های برزو، که سرِ کلت را روی سر کسرا گذاشته بود گذشت... و به پشت سرش خیره ماند.

پشت سرش که پیرمردی با هیبتی آشنا... با نگاهی آشنا... با لبخندی آشنا... با کینه و عقده ای آشنا... ظاهر شد!

کسرا خیره به هیما با وحشت و جا خوردگی لب زد:
-داری چه غلطی می‌کنی برزو؟!!
برزو سر کلت را بیشتر روی سرش فشرد:

-حرف نباشه!!

و هیما فقط به امیر نگاه می‌کرد. اویی که با لذت و خونسردی روبه‌رو آنها ایستاد. و بلافاصله سه مرد پشت سرش!

کسرا توی همان حالت خشکش زده بود و حتی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که به عقب برگردد، یا توی همان حالت بماند.

و امیر فقط به هیما خیره بود.

-عزیزتی... پیدات کردم. بالاخره پیدات کردم!

صدایش آرام بود. نگاهش حریصانه... پیرومندانه... پر از کینه...از فرط کینه و لذت نفس نفس میزد. سینه اش خس خس می‌کرد.

هیما مرگ را درست جلوی چشمانش می‌دید!

کسرا با شنیدن صدای امیر، دیگر حتی نفس هم نکشید!

همه چیز در یک لحظه... در همان یک ثانیه ی اولش برایش عیان شد. انگار که هر شک و تردیدی بود، در یک لحظه دود شد و به هوا رفت!

#پست۹۲۸

از یک سو برزو... از سوی دیگر فرانکی که نبود... و امیری که حالا اینجا بود... خیلی راحت... بی هیچ سر و صدا و شلوغ کاری ای... بی هیچ بحث و جدل و جنگ و خسارتی... درست بالای سرش بود!

اما برعکس او، هیما انگار تمام این‌ها را حدس می‌زد! هر آن منتظرش بود. هرلحظه پیش بینی میکرد. او امیر بود. خلیل جبروتی بود. جبروتیِ بزرگ!

و کسرا انقدر او را نمی‌شناخت که این را کامل درک کند. هیچکس نمی‌توانست چنین موجودی را درک کند، مگر اینکه او را زندگی کرده باشد!

و هیما لین پیرمرد را زندگی کرده بود! افکارش را می‌شناخت. بازی‌هایش را دیده بود. بی‌رحمی و کینه اش را چشیده بود. نبخشیدنش را بیشتر از همه!

همان‌طور که در چشمان سرخ و وق زده ی هیما با آرامش خندید:

-می‌خوام تو همین حالت بمونید. صحنه‌ی زیبا و نابی درست کردید. فاضل باید ببینه. فاضل نباید این صحنه رو از دست بده. فاضل باید به چشم ببینه که من چی دیدم. کمی متفاوت، اما درک می‌کنه. به چشم می‌بینه که خیانت چه طعم زهرماری داره!

هیما هیچ نگفت، اما کسرا بی طاقت برگشت و رو بهش غرید:

-حرومزاده اگه یه روز به عمرم مونده باشه...

قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، برزو با بدنه‌ی کلت محکم به صورت و شقیقه‌اش کوبید:

-خفه شو!!

کسرا روی زمین پرت شد. به لحظه نکشید که خون از گونه و بغل ابرویش بیرون زد! گیج شد. چشمانش تار شد.

#پست۹۲۹

امیر قهقهـه زد و حتی خنـده اش هم پر از خس خس و حرص بود.

- برزو خیلی دسـتت سـنگینه! جوری می‌زنی انگار بچه‌ی فامیله!!

کسرـــا با بهت و گیجی نگاهش کرد. صـــورتش از خون پر شده بود. هیما بی اعصاب داد زد:

-هیچی نگو کسرـا!! خواهش می‌کنم... اصـلا یک کلمه هم حرف نزن!

ابروهای افتاده‌ی امیر بالا کشـیده شـد و چروک‌های پشـت پلکش بیشتر نمایان شد.

-نه... اینطوری نمی‌شه... جای پسرم الان خیلی خالیه!

برزو با پوزخندی نگاه بین کسرا و هیما جابه‌جا کرد:

-آقا بگید فاضل زودتر بیاد! قبل از اینکه این بچه‌ی فامیل زیر دستم پاره بشه، زودتر بیاد. کتک خور این بچه خیلی ملسه. قبل از اینکه جونشو بگیرم، بیاد ببینه که معشوقه‌ش چطوری از نگرانی داره پس میفته!

اصلا نمی‌خواست بغض کند. از ضعیف بودن در برابر امیر و آدم‌هایش آنقدر بیزار بود که حاضر بود بمیرد، اما خم به ابرو نیاورد!

-بیشتر نگران تخمای توام که انگار دادیش رفته! وگرنه با اسلحه منم می‌تونم پاره‌ت کنم بی خایه!

برزو با حیرت نگاهش کرد. امیر خندید. با خنده به محافظینش نگاه کرد. آنها را هم ترغیب به خنده کرد. صدای خنده‌ی مردها توی اتاق پیچید و مو به تو هیما راست می‌کرد. امیر میان خنده گفت:

#پست۹۳۰

-رید بهت برزو! می‌بینی؟ ملکه‌ی فاضـــل همچین وحشی‌ـــایه... در جا می‌تونه عنت کنه! دردانه‌ی منه!!

هیما خصمانه نگاهش می‌کرد و امیر با لذت بیشـتری ادامه داد:

-دخترخونده‌ی عقیله... عزیز کرده‌ی سـیماسـت... امانتِ جیران... حرومزاده‌ی ملا و جیران!

کسرا با نفرت و عصبانیت رو به پیرمرد غرید:

-حرومزاده‌تر از توام مگه هست؟!

اینبار برزو لگد محکمی به پهلویش کوبید. درد توی تن کسرـــا پیچید و ضربه آنقدر کاری بود که روی زمین دولا شود! هیما جیغ زد:

-گفتم حرف نزن کسرا!!

کسرا با آخ آرام و دردناکی پهلویش را گرفت و این تله‌ای که با کج فهمیِ خودش تویش گرفتار شـــده بود، بیشـــتر از هر چیزی عصبی اش می‌کرد.

صدای امیر را شنید:

-فرانک کجایید پس؟ دیگه صـبر ندارم تا هدیه ی پسـرمو بهش بدم!

موبـایـل را قطع کرد. و ادامـه ی حرفش را خیره بـه هیمـا گفت:

-بیاد ببینه آبی همه کار برای خوشـحالیش می‌کنه! دیدن تو خوشـــحالش می‌کنه. من جز خوشـــحالی فاضـــل چیزی نمی‌خوام. نمی‌دونی وقتی خواهش می‌کرد پیدات کنم، من چه حالی می‌شدم. شب و روز نداشتم. آروم و قرار نداشتم. خواب و خوراک نـداشـــتم. پسرـــم ملکـه‌ی فراریش رو

می‌خواســـت. بهش قول داده بودم ملکه! آبی سر قولش موند. آبی معشـوقه‌ی خیانتکار پسرش رو پیدا کرد. خودت می‌دونی که چقدر توی زمینه‌ی پیدا کردن آدمهای خائن تجربه دارم! من اصــلا آدمهای خائن رو بو می‌کشــم. بوی خائن رو از برم. بوی خائن توی مغزم ثبت شده!

#پست۹۳۱

قلبش زیر فشــار داشــت له می‌شــد. خوب می‌دانســت که بزرگترین لذت برای امیر، پیدا کردن آدمهایی ســـت که به نظر خودش خیانت کرده اند. و لذت‌بخش تر از آن، تنبیه این آدم‌ها!

و چقدر فلاکت بار و چقدر ناعادلانه... که هربار موفق می‌شد.

و این‌بار هم به خیال خودش خائن را پیدا کرده بود و حالا نقشه ها داشت برای تنبیه این خائن!

تنش از فکر تکرار لحظه های توی کتابخانه یخ بست و با این حال... آرام و خونسرد گفت:

-در جریانم تا چه حد مریض و بدبختی! یه نگاه به دور و برت بکن؟ هیچکس برات نمونده! همه‌ی عزیزای زندگیت، قربانی خودخواهی و خوی حیوانیت شدن. هنوز با حرص و تشنگی دنبال خائن می‌گردی که روح کثافتتو ارضا کنی؟!

اگرچه آرام حرف می‌زد، اما لرزشش دست خودش نبود و... امیر تنها با لبخند و آرامش نگاهش می‌کرد.

هیچ چیز در این لحظه نمی‌توانست عصبی اش کند و این دختر... درست مثل یلدایش، در لحظه ی خیانت پیدا شد.

پسرش باید می‌دید. یلدایش را باید می‌دید. یلدای خائنش... یلدای زیبای فراری اش... یلدای گیر افتاده اش... فقط حیف... حیف که چشمانش سیاه نبود!

-من پسرمو دارم هیما... همین برای من بسه!

و همین که فاضل هنوز پسر او بود، توی تیم او بود، و از این آدم خواسته بود پیدایش کند، قلبش را آتش می‌زد.

#پست۹۳۲

کسرا با پوزخند بلندی گفت:

-اگه هنوز فکر می‌کنی که فاضل برای تو پسر می‌شه، قطعا یه مشکل حاد روانی داری!

ثانیه ای سکوت نشده، صدای واضحش را شنید:

-مشـــکل حاد روانی مال کســـیه که در حال خیانت با معشـوقه‌ی فراری من پیدا شـده، مثل سـگ کتک خورده، یه اســـلحه ســـمتش گرفته شـــده، و باز داره گوه اضـــافی می‌خوره!

نگاه همه به ســـمت در چرخید. فاضـــل همان بدو ورود، فقط نگاه به هیما داد! نفس هیما رفت. نگاه کسرـــا روی فاضل خشک شد. امیر بلند خندید.

فرانک کنار فاضـــل ایســـتاد. و فاضـــل همچنان خمار و مستقیم، چشم دوخته بود به چشم‌های سبز و وق زده‌ی هیما!

بالاخره... دید! بالاخره توهم تمام شـــد. بالاخره پیدایش کرد. .بالاخره نفس به سینه اش رسید.

از دور ستایشش کرد. از دور، دورِ چشمانش گشت. از دور بوســید... از دور در آغوشــش گرفت. از دور او را به خود فشرد. از دور برایش مُرد!

و با صورتی سخت شده لبخند کمرنگ و کجی زد:

-این کثافتی که بوی شاشش کل اتاق رو گرفته، ملکه‌ی من نیست؟

و هیما از دور دلگیر شــد. از دور متنفر شــد. از دور توی صــورتش زد. کتکش زد. سرش داد زد. بارها و بارها داد زد که ازش بیزار است. از دور او را کُشت.

و با نفسی که به سختی بالا می‌آمد، آرام گفت:

-خودمم فاضــل! فقط با این تفاوت که... ترجیح میدم توی شاشم بغلتم، اما ملکه‌ی تو نباشم!!

فاضـــل یک لحظه فقط نگاه کرد و صـــداقتی که توی چشم‌های هیما بود، او را له و لورده می‌کرد.

و امیر میان خنده گفت:

-چه صـحنه های آشـنایی می‌بینم! عجب نگاه آشـنایی... عجب حرفهای آشـــنایی... فاضـــل می‌بینی؟! فانتزی‌های معشـــوقه‌ت با رفیقت رو می‌بینی؟ من دیدم! یلدای من با لباس حریر توی دسـتای ارژنگ بود. هیمای تو با دسـتای بسته، هم آغوش رفیقت! منو می‌فهمی؟ حالا می‌فهمی یلدا چی به سر روح و روان من آورد؟

فاضل با قلبی تکه تکه شده پوزخندی زد و قدم به سمت هیما برداشت.

-ملکه‌ی من نباشی، مال هیچکس نمی‌شی هیما!

#پست۹۳۳

حتی نمی‌خواست نگاهش کند. هر کلمه درد می‌شد و روی قلبش می‌نشست. هر گامی که فاضل به سمتش برمی‌داشت، انگار روی تن او می‌گذاشت و له می‌کرد.

امیر با رضایت می‌خندید و مغزش خاطرات را بازسازی می‌کرد و حریصانه ادامه‌ی خاطرات را می‌خواست!

- نمی‌خواست مال تو باشه فاضل! می‌بینی؟! فرار کرد که مال تو نباشه!

و فاضل درست بالای سر هیما ایستاد. و از همان بالا، جوری نگاهش کرد که به هیما حس کوچک بودن، ناتوان بودن، زیردست بودن، و ضعیف بودن بدهد!

-هرچیزی لیاقت می‌خواد آبی! چیتای من لیاقت نداره نفس من بشه؟

نگاه هیما فقط به کفش‌های فاضل ماند و بالاتر نیامد.

درد داشـــت نگاه کردن به چشـــم‌هایی که نگاهی چون نگاه امیر را القا کنند.

اما در مقابل، کسرـــا بود که بی هیچ پلک زدنی، خیره مانده بود به فاضل!

اگرچه یک چشمش به خاطر ورم کردگی و خون باز نمی‌شد، اما همانطور فقط به فاضل زل زده بود.

شـــوکه.. ناباور... تحلیل‌گر... حواس‌پرت... دقیق... با حسی‌ـ متفاوت‌تر همیشه... با حالی عجیب‌تر از همیشه... با نفسیـــ که هر ثانیه از دیدنش بند می‌آمد... با مات ماندگی...

همان‌طور خیره مانده بود و انگار جز او هیچکس نبود.

#پست۹۳٤

قامت بلندش... موهای خیلی کوتاهش... پوست نسبتا تیره‌اش... رد زخمی که از گونه تا پایین چانه‌اش امتداد داشت.

حالت سرد و جدی صورت نسبتا استخوانی اش، چشم‌های سیاه و خوش حالت و براقش... که انگار دو گودال بی انتها و ناخوانا بود.

ابروهایش، پیرهن ساده‌ی تنش، دستهای پنهان شده توی جیب‌های شلوارش، دستی که ضرب دیده بود و باند کوچکی دور مچ و ساعدش بسته شده بود.

شانه هایش، نگاهش، صدایش... فاضل بودنش... همین پسر جوانی که بارها دیده بود. ولی حالا انگار برای اولین بار می‌دید.

اولین بار... جور دیگری بود. حس دیگری داشـــت. فقط می‌خواست نگاه کند... تا درک کند... هضم کند... کشف کند... واقعی اش کند.

یعنی از رویای چندین ساله او را بیرون بکشد و چشم‌هایی به تصـــویر گنگ ذهنش بدهد، درســـت مثل چشـــم‌های فاضل.

صورتی بدهد با اجزای صورت فاضل. قد و بالایی بدهد درست مثل این جوان پیش رویش. هویت بدهد، درست هویت فاضل.

جنسیت بدهد. پسر است. پسر باشد. پسری درست هم شکل فاضل. اسمش فاضل باشد!

امیر چیزی بلغور می‌کرد:

-نفست نباشه، نفس کشیدنش حرومه فاضل!

#پست۹۳۵

و فاضل فارغ از نگاه کسرا، فقط حواسش پیِ دنیای سبزی بود که دست بسته پیش رویش نشسته بود و حتی نگاهش را هم دریغ می‌کرد.

و با همان‌نگاه پایین افتاده غرید:

-از اول نفس کشـــیدنم حروم بود و این حماقت و طمع شماها بود که باعث شدید بمونم و نفس بکشم و شاهد بدبختی تک تکتون بشم!

و فاضـل کلمه نمی‌فهمید. صـدا می‌شـنید! صـدایی که این چند وقت داشت، طنینش را فراموش کند!

موهای فر و بلندش، باز و شلخته دورش ریخته بود. صورتش کثیف بود. پیرهن مردانه‌ای که تنش بود، چرک شده بود. بوی تیز ادرار می‌داد.

و لرزش نامحسوس تنش، نشان از عصبانیت و نفرت و وحشتش داشت و... با تمام اینها، نفَس بود! جان بود. اصلا بودنش، خودِ زندگی بود!

زندگی‌ای که سال‌ها کنارش داشت و وقتی رفت، انگار با خودش برد! و حالا پیش رویش زندگی را می‌دید.

نفس بلند بالایی کشید و لحنش سرد و آرام بود:

-زنده موندی، چون نفسم بودی!

قلب هیما جمع و جمع‌تر شد و... کسرا پای دیوار تکیه داد.

سرش را به دیوار تکیه داد و تنها تماشایش کرد. هیما گفت بعضی‌ـ حالت هایش شبیه فاضل است. و داشت کشف می‌کرد... که کدام حالت فاضل را دارد؟!

پسر ارژنگ بود؟! کدام وجه اشتراک را داشتند که آن دو را به آن مرد وصل می‌کرد؟!

#پست۹۳۶

هیما نگاه بالا کشـــید و سردتر از او، با نفرت و دلخوری بی انتهایی، آرام در چشمان سیاهش لب زد:

-خوشحالم که دیگه بعد از من نفس نداری! همونطور که امیر بعد از یلدا نفس نداره!

امیر با خنده‌ای که رضایت و عقده را باهم داشت، گفت:

-خوشحالم که دارم یه یلدای دیگه می‌بینم! نمی‌دونی چقدر دلتنگ اون خاطره ام! نمی‌دونی فاضـــل... نمی‌دونی چقدر نگاه ملکه‌ت، شبیه نگاه یلدای منه!

فـاضـــــل یخ زده بود. پیش رویش نگـاه نفرت بـار و دل شـکسـته‌ی زنی بود که می‌خواسـت جانش را برای دو یشـمِ سردش بدهد... و پشت سرش مردی که با جنون از مادرش می‌گفت!

فاضل چشم از چشمان ملکه اش نگرفت:

-وقتی یلدا اینطوری نگاهت می‌کرد، باهاش چیکار کردی؟

امیر تصـور کرد. لذت برد. دلتنگ شـد. قلبش تپش گرفت. جنون بیشتر شد و نامتعادل گفت:

-تماشاش کردم! نوازشش کردم. بوسیدمش!

با هر جمله فاضـــل تحلیل می‌رفت و امیر حریصـــانه تر خاطرات را برای خود زنده می‌کرد:

-پیش چشـــم ارژنگ بوســـیدمش و ارژنگ فقط تونســـت بشینه و تماشا کنه!

رنگ صورت فاضل به کبودی گرایید. هیما شوکه و گنگ خیره‌ی فاضل ماند و... کسرا بود که تاب نیاورد و بلند و بی طاقت داد زده:

-حرومزاده!!

لگد محکمی از برزو نصیبش شد:

-ببند دهنتو!!

#پست۹۳۷

اما بلندتر فریاد زد:

-حرومزاده‌ی بی ناموس!!

برزو موهایش را توی چنگ گرفت و محکم سرش را بالا کشید... و لوله‌ی کلت را به گونه‌ی زخمی اش فشرد:

-خفه میشی یا خودم خفه‌ت کنم؟!!

اما کسرا خیره بود به امیر و تصور می‌کرد، ارژنگِ بیچاره‌ای را که مجبور به تماشای تجاوز این مرد، به ناموسش بود!

-زنش بود پست فطرت!

و رو به فاضل بلندتر فریاد زد:

-مادرت بود بی غیرت!! مادرت! به مادرت جلو شـــوهرش دست درازی کرد... می‌فهمی؟!!

امیر بلند و با جنون خندید:

- امتحان کن فاضـل... ببین بوسـیدنش توی این حال، چه طعم زهرماری و لذت بخشی داره! ببین وقتی کسرا

اینطوری تقلا می‌کنه و هیچ گوهی جز تماشـــا کردن نمی‌تونه بخوره، چه حالی میده بوســـیدن نفسِـــت! بوســـه گرفتن از معشـــوقه‌ی خائن و فراریت!! بهم نشون بده!

و انگار دلش پر پر می‌زد، برای تماشای خودش، وقتی آنطور یلدا را درست پیش چشم ارژنگ بوسه باران کرد و برهنه کرد و با عشق و نفرت و دل شکستگی و کینه، تنش را فتح کرد!

جان از پاهای فاضل رفت و درست پیش روی هیما روی زمین افتاد. تمام تنش رعشه گرفته بود. نفسش می‌لرزید.

#پست۹۳۸

و کسرا با وجود کشیده شدن موهایش، و دردی که گونه‌اش را شدت می آزرد، بلند و خش گرفته فریاد می‌زد:

-بهت نگفتن من کی ام؟! نگفتن دنبال چی ام؟ نمی‌دونی چه خبره؟! نمی‌بینی از تجاوز به کی داره حرف می‌زنه؟!!

برزو دستش را محکم جلوی دهان کسرا گرفت و گردنش را بالا کشید. و آرام و با خشونت توی صورتش غرید:

-خفه شو و فقط نگاه کن! خفه نشی، بدتر از این می‌شه! خفه نشی، بدتر از این بلاها سرت میاد!!

چشمان فاضل به دو دریاچه‌ی خون بدل شد. و امیر روی تنها صندلی اتاق نشست و از فرط هیجان نفس نفس می‌زد.

فقط دلش می‌خواســـت بنشـــیند و صـــحنه‌ی زیبای پیش رویش را نگاه کند. نگاه کند و لذت ببرد. نگاه کند و یلدا و ارژنگ را برای خود زنده کند.

یلدا را بار دیگر ببوســـد. یلدا را بار دیگر کتک بزند. پیرهن حریرش را پاره کند. بوســـه بارانش کند. یلدا را بار دیگر به خاطر رفتنش تنبیه کند.

-بذار تماشا کنه برزو... بذار... تماشا کنه!

برزو با تعلل و نارضایتی دستش را از دهان کسرا برداشت. اگرچه فاصله نگرفت و اسلحه را همانجا روی گونه‌ی کسرا نگه داشت.

و هیما سرد و متاسف و بی حالت، فقط به اویی نگاه می‌کرد که انگار یک کوه فروریخته است!

#پست۹۳۹

یک روح مضـــطرب... یک جســـم متزلزل... یک مفلوکِ هیچی ندار... که فقط سـعی می‌کرد مثل یک مجسـمه‌ی تو خالی هرطور شـــده ظاهرش رو حفظ کند. و با صـــدای مردانه‌ی سخت شده ای بگوید:

-هیچوقت نمی‌فهمی چه دردی کشیدم از رفتنت...

هیما با تمام انزجار آب دهانش را توی صورت فاضل تف کرد! فاضل چشم بست. امیر قهقهه زد!

-یلدای منه... یلدای منه!! می‌بینید؟! یلدای منم اینطوری جواب دلتنگی و ناراحتیم رو داد!

چشمان فاضل پر شد. چشم که باز کرد، هیما را تار دید.

با پشت دست گونه اش را از آب دهان دخترک پاک کرد. داشـــت جان میداد. هیمای مات و بی پناهش پیش چشمانش می‌لرزید. صدای کسرا تحلیل رفت:

-چه مرگته فاضل...

اشک روی گونه اش راه گرفت. هیما با صدای لرزانی توی چشم‌های خیسش لب زد:

-همون بلایی رو سرم بیار، که سر مادرت آورد.

حس خفگی داشـــت و هیما نمی‌فهمید... که اگر نکند، از دستش می‌دهد. اگر نکند، به دست امیر می‌افتد.

که این تنها راهش است و اگر به خواست امیر بازی نکند، همه چیز را می‌بازد. او را می‌بازد! اویی که تمام دنیایش است، به امیر می‌بازد!

با دو دســـت صـــورت هیما را گرفت. هق زدن مردانه‌اش را خفه کرد. امیر دیوانه وار برای تماشـــای این لحظه حرص می‌زد.

و کسرا چشم فشرد و... فاضل لب‌های هیما را بوسید.

#پست ۹٤۰

دنیا ایســـتاد. برای تک تک آدم‌هایی که توی اتاق بودند، زمان ایست کرد!

سکوت شرم آور و وهم آور و بد اتاق را فرا گرفت... آنقدر بد که نفس را بند می‌آورد.

و صدای نفس‌های بلند و غیر قابل کنترل امیر... که سرشار از هیجان و تپش بودند.

و این نفس‌ها حال دل هیما را به هم می‌زد. نفس‌های بیشرمانه‌ای که او را به قعر نیستی می‌کشید. انگار که داشت توسط همان مردِ کثیف توی کتابخانه لمس می‌شد.

و در این لحظه... مثل مجسمه خشک و سرد نشسته بود و فکر می‌کرد، پایان یک شخصیت، یک جان، یک زندگی، انسانیت... پایان یک انسان، درست همین جاست!

کسرا حتی یک ثانیه هم چشم باز نکرد و... دلش می‌خواست همان ثانیه‌های قبل را توی ذهنش داشته باشد.

همان فاضلی که به جای گمشده‌اش توی ذهنش گذاشت. همان پسر جوان قد بلند و سبزه رو و چشم ابرو مشکی و... جدی... که بعضی حالت‌هایش شبیه به اوست!

و فاضـل... انگار دیگر زنده نبود. تمام وجودش را سـیاهی احاطه کرده بود. بوی کثافت خودش را حس می‌کرد. بوی امیر را می‌داد.

بوی امیری که درست پیش چشمانِ ارژنگ، به یلدا دست درازی کرد. بوی خودش با نفس‌های امیر مخلوط شـده بود و... لبهایش روی لبهای هیما... و همچنان با سرعت به سمت نیستی سقوط می‌کرد.

#پست۹۴۱

امیر داشـت جان می‌داد برای لحظه به لحظه ی این تکرار! دسـتانش از فرط هیجان و لذت و نفرت می‌لرزید. تمام وجودش می‌لرزید و با نفس نفس زمزمه کرد:

-می‌بینی فاضـــل؟ می‌فهمی؟ هم لذت داره... هم حالت به هم می‌خوره... هم خوشـــت میاد... هم بدت میاد... هم دلت می‌خواد با دســتای خودت خفه‌ش کنی... هم دلشــو نـداری... می‌بینی؟ آدم اذیت می‌شـــه. اذیت که می‌شی، دوست داری بیشتر اذیت کنی... بیشتر پیش بری... بیشتر پیش برو... بذار خواهش کنه... التماست کنه... به خودش بپیچه... بذار ارژنگ ببینه که یلدا چطوری دســـت و پا می‌زنه و التماس می‌کنه... ببینه و کاری از دستش برنیاد!

اشک راه گرفت. صورتش سخت شد. هیما نه دست و پا می‌زد، نه خواهش و التماسی می‌کرد، و نه حتی صـــدایی از خود درمی‌آورد.

کسرا با همان چشمان بسته نعره زد:

-بسه حیوون!!

صدای هق زدن بی نفسی از گلوی فاضل خارج شد.

تمام وجودش غرق در ســـیاهی و کثافت... و حالا کاملا حس می‌کرد که پسر امیر است!

پسر_ امیر بودن می‌توانست همینطور باشد! پسر_ امیر بود که اینطور داشت پیش می‌رفت. پسر_ امیر بود که به جای حال ارژنگ، خود را جای امیر می‌گذاشت.

و... به جای فکر کردن به مادرش و حال مادرش، می‌خواست تن دختری را فتح کند که... درست مثل یلدا فرار کرده بود!

#پست۹۴۲

حالا دیگر حتی نمی‌دانست دارد چه غلطی می‌کند. سراسر وحشت بود و سراسر فلاکت و بیچارگی و... فقط نمی‌خواست از دستش بدهد.

فقط نمی‌خواست به دست امیر بیفتد.

دستان به شدت رعشه گرفته اش به سمت یقه‌ی هیما رفت. هیما تنها نگاهش کرد. تا کجا می‌خواست پیش برود؟ تا چه حد رذالت؟!

تک تک اجزای صورت فاضل می‌لرزید. یک لحظه عقب کشید. دستانش روی دکمه‌ی اول پیرهن هیما مانده بود. امیر با حرص و بی‌تابی لب زد:

-زودباش فاضل! زودباش!!

نگاه فاضل توی نگاه سبز و یخ زده‌ی هیما گیر کرد. تاب و توانش رفت... نفسش رفت. طاقتش رفت.

دستانش را دو طرف صورت دخترک گذاشت و هردو یخ زده بودند. حتی صدای پچ پچش شکسته و پر از ترس و حال بد بود و... بغض لعنتی هرلحظه پررنگ تر می‌شد.

-چشماتو ببند... فکر کن.. هیچکس نیس. فقط من و توییم... ققط من... تو...

هیما بی هیچ حالتی فقط نگاه کرد. حتی پلک هم نزد. توی نگاهش آنقدر تأسف و ناامیدی موج می‌زد که فاضل را نابود می‌کرد.

پیشانی اش به پیشانی هیما چسبید و صورتش را با دو دست بیشتر فشرد و کاش می‌شد هردوشان را بکشد!

خواست حرف بزند، اما دیگر کلمه‌ای بر زبانش نیامد. انگار که درمقابل نگاه هیما، هیچ حرفی پیدا نمی‌شد.

#پست۹۴۳

این لحظه‌ها هیچ توجیهی نداشـــت... هیچ توضـــیحی نداشت... این لحظه ها فهمیده شدنی نبود.

همانطور که پیشانی‌اش را به پیشانی هیما می‌فشرد، دستش بار دیگر تا یقه‌ی هیما پایین آمد. مغزش داشـــت منفجر می‌شد.

دکمه را باز کرد. تصاویر پیش نگاه هیما دوتا شدند. تصاویر به هم ریختند. تصاویر کج و کوله و خراب شدند.

دکمه‌ی بعدی باز شد. اشک فاضل روی پیرهنِ کج شده‌ی کسرا، که توی تنش بود و دکمه‌هایش دانه دانه باز میشد، چکید.

فاضـل بار دیگر از تاب و توان افتاد. این‌بار دخترک را بغل کرد! سـفت و سـخت تن دخترک را به خود فشـرد. چشـم فشرد و چقدر سرگردان و از پای درآمده بود.

و نگاه هیما توی نگاه امیر نشـسـت. نگاهشـان در هم قفل شـد. انگار در یک لحظه همه محو شـدند. فقط او ماند و خلیل... خلیلِ جبروتی!

هرچقدر نگاه امیر کینه و جنون داشـــت، نگاه هیما سرد و خـالی بود. امیر توی نگـاه هیمـا یلـدا را می‌دیـد... و هیمـا خاطرات را از کودکی مرور می‌کرد.

چقـدر امیر از او می‌دانســـت و چقـدر خودش از خودش نمی‌دانست!

نقشش توی زندگی عقیل و سیما را نمی‌دانست. نقشش توی زندگی امیر را نمی‌دانست. نقشش توی زندگی ملّاولی را هم... نمی‌دانست.

#پست۹۴۴

نقشش توی زندگی زنی به اسم جیران... که گیسوانش در دستان شش انگشتی ملّاولی بود. نقشش توی زندگی امان... که آنطور به بن بست رسیدند.

و نقشش توی زندگی فاضل!

فاضل... بلاتکلیف‌ترین و گنگ‌ترین و پیچیده‌ترین و نامفهوم‌ترین آدم زندگی اش!

فاضلی که حالا سفت و سخت او را توی آغوشش می‌فشرد و انگار می‌دید که با سرعت سرسام‌آوری به سمت بن‌بست می‌روند و... ترس رسیدن به بن‌بست او را اینطور به تقلا انداخته بود.

تقلایی که انگار هردو می‌دانستند بی فایده است. از اول هم بیهوده بود و هیچ نقطه‌ی روشنی بین آن دو وجود نداشت.

امیر خیره در چشمان مات و یخ زده‌ی هیما، با خنده‌ای از بین دندان‌های فشرده شده‌اش کفت:

-زودباش فاضل... می‌خوام صدای جیغ و التماسش رو بشنوم!

فاضل با قلبی که رو به انفجار بود، به سختی جان کندن می‌خواست دل بکّند. دم گوشش با مشوش‌ترین حال ممکن پچ زد:

-کاش اون روز می‌ذاشتم بمیری...

و هیما خیره در چشمان امیر، جواب فاضل را داد:

-ممنون که گذاشـــتی زنده بمونم... تا تموم شـــدنت رو ببینم!

و این درست‌ترین تفسیر هیما بود!

#پست۹۴۵

اینجا نقطه‌ی اتمامش بود. پس از این دیگر هیچی ازش نمی‌ماند.

دیگر اهمیتی نداشت. سیاهی تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و هیچی جز تاریکی در دنیایش وجود نداشت.

هیما بماند یک تقطه‌ی روشـــن و دور و دســـت نیافتنی... دور از دســـت امیر... دور از دســـت جبروتی ها... دور از فاضلی که پسرِ امیر است، نه پسر یلدا و ارژنگ!

ناگهان رهایش کرد. دیگر به چشـــمانش نگاه نکرد. لبهای بســـته اش را میان لبهایش گرفت... بوســـید.. مکید... گاز گرفت... زبان زد... صدا از دخترک درنیامد.

بوسه‌هایش را به سمت چانه‌ی شور دخترک هدایت کرد. اشک‌ها بود که خشک شده بود توی این صورت زیبا!

زیر گلویش را بوسید و زبان زد. دستان مرتعشش سینه‌های دخترک را از زیر پیرهنی کـه دکمـه هـایش بـاز بود، قـاب گرفت. فشرد.

حتی صـــدای نفس کشـــیدن هیما را نشـــنید و... نفســـش داشت بند می‌آمد. سرگیجه گرفت. نفس نداشت.

سرش میان سینه‌های دخترک جا خوش کرد. دنیای سبزش را داشت با دستان خود می‌سوزاند. زیر لب زمزمه کرد:

-ببخش...

سر بلند کرد و بلافاصله با مشت ضربه‌ای به گیج‌گاه هیما زد!

#پست۹۴۶

درد توی سر هیما پیچید. نگاهش تار شد... دنیا دور سرش چرخید... سیاه شد... و از هوش رفت و روی زمین افتاد.

دیگر هیچی ندید و... فاضل همین را می‌خواست! که دیگر هیما هیچی نفهمد... درست مثل آن روزی که کنار گوشش شلیک کرد!

امیر خندید... بلند... دیوانه وار... با نفس‌هایی صـــدادار و سخت...

همان لحظه صدای شلیک آمد!

همه در یک آن در جا تکان خوردند. نگاه همه به سمت در چرخید. صدای خنده‌ی امیر به آنی قطع شد.

چشـمان کسرا باز شـد... نگاه برزو به هر سـمت کشـیده شـد... فاضـل درسـت کنار جسـم از هوش رفته‌ی هیما خشک شد. قلبش کوبش محکم و سنگینی گرفت.

امیر نگاه جاخورده و ناراضی اش را بین محافظ ها جابجا کرد... و بعد به یکی شـان با سر اشـاره کرد تا برود و سر و گوشی آب دهد.

مرد درشـــت هیکل سر تکان داد. اســـلحه را درآورد و روی حالت شـلیک گذاشـت و با احتیاط بیرون رفت. اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صداهای شلیک پیاپی بلند شد!

در یک لحظه همه چیز به هم ریخت. امیر خیلی سریع بلند شـد. دو محافظ کلت به دسـت به حالت آماده باش ایستادند و به سمت در چشم گارد گرفتند... درحالیکه امیر پشت سرشان جای گرفت.

فاضـــل گیج و بهت زده تر از قبل به اطراف نگاه می‌کرد و حالا... جسـم بیهوش شـده‌ی هیما بیشـتر از هرچیزی او را به ترس وامی‌داشت.

#پست۹۴۷

آنقدر هول بود و آنقدر صـــدای شـــلیک گلوله‌هایی که می‌شـــنید برایش غیر قابل پیش بینی و غافلگیرانه و رعب آور بود که دست و پایش را گم کرد.

که حالا با این جســـم بیهوش افتاده باید چه کند؟! حالا چه غلطی کند؟ تمام فکرش در این بلبَشـــو حول محور هیما می‌چرخید و انگار مغزش در این لحظه قفل کرده بود.

بدون توجه به اطراف و بی اینکه بداند دارد چه می‌کند، خیز برداشـت تا دخترک را بلند کند... تا جایی پنهانش کند! یک جایی ببرد... که وســـط این جهنم آســـیبی نبیند. یک جای امن... یک جای مخفی... و کجا؟!

حتی هنوز جســـم بیهوش هیما را بلند نکرده بود که برزو غرید:

-بهش دست نزن!!

دستش همانجا روی شانه‌ی هیما خشک شد. سردی لوله‌ی کلت را پشت سرش حس کرد و سپس صدای برزو توی گوشش پیچید:

-ازش فاصله بگیر... یالله!!

نمی‌توانست. دیگر حتی نمی‌توانست یک لحظه از دخترک فاصله بگیرد. دلش را نداشت.

و دست‌های رعشه گرفته اش به سمت دکمه‌های باز پیرهن هیما رفت. باید پیرهنش را دکمه می‌کرد. باید تن بی دفاعش را می‌پوشاند.

اما هنوز نتوانسته بود با انگشتان لرزانش دکمه را ببندد، که برزو لگد محکمی به کتفش زد!

-مگه نمیگم بکش کنار؟!!

#پست۹۴۸

روی زمین افتاد. صدای شلیک بیشتر شد... نزدیک تر... برزو بلند و عصبانی لگد دیگری زد و سر کلت را به سمتش نشانه گرفت:

-برو اونور! تن لشتو جمع کن برو اونور... بدو!!

فاضل تنها نگاهش کرد. برزو با صورتی پر غضب سر کلت را به سمت هیما نشانه گرفت:

-میری یا بزنمش؟!!

وحشت هجوم آورد و زیر لب غرید:

-حرومزاده!

برزو نعره زد:

-گمشو اونور!!

احساس ناچاری و بدبختی و عصبانیت داشت او را دیوانه می‌کرد. جســـمش را روی زمین عقب کشـــید، درحالی‌که نگاهش همچنان خیره‌ی چشم‌های برزو بود!

و برزو همچنان که او را نگاه می‌کرد و سر کلت را به ســمت هیما گرفته بود، قدم به قدم می‌رفت!

فـاضـــل بـه کسرـــا نزدیکتر می‌شـــد و برزو بـه امیر و محافظینش... و هیما آن وسط روی زمین مانده بود!

فرانک ترسیده گوشه‌ی دیوار چپیده بود و نمی‌دانست چه اتفـاق افتـاده... درســـت مثـل امیر... درســـت مثـل دو محافظ... درست مثل کسرا... فاضل..

و این وســـط... تنها کسیـــ که خود را گم نکرده بود، برزو بود! برزویی که با نشانه گرفتن فاضل و کسرا و هیما به امیر نزدیکتر می‌شد و بار دیگر تهدیدوار رو به هردو گفت:

-کوچکترین حرکتی ببینم، شلیک می‌کنم!

#پست۹۴۹

لحظه های غیرقابل پیش بینی و عجیبی بود و همه غافلگیر شده و ترسیده سر جایشان مانده بودند.

حتی دو محافظ هم کنار در به حالت آماده باش برای شلیک ایستاده بودند و تصمیم درستی نمی‌توانستند بگیرند.

امیر رو به کسرا غرید:

-می‌کشمت حرومزاده‌ی ارژنگ!!

فاضل گیج شد! پرت شد توی دنیایی از گنگی و نفهمی!! به خود گرفت. یعنی منطقش می‌گفت که به خود بگیرد. که امیر اوی فاضل را مخاطب قرار داده.

و امیر... چشمانش ضعیف است که به او نگاه نمی‌کند؟! ناگهان رد نگاه امیر را دنبال کرد.. برگشت و به کسرا رسید.

گردنش از سرعت گردش تق صـــدا داد و گرفت. اما توجه نکرد. کسرـا نگاه متنفر و غضــب آلودش را به امیر دوخته بود و... زمزمه وار غرید:

-بمیرمم نمیذارم زنده از اینجا بیرون بری!!

امیر بی اینکه کنترلی روی اعصابش داشته باشد، دست به سـمت برزو برد تا اسـلحه را ازش بگیرد و به کسرـا شـلیک کند...

که همان لحظه برزو با خشـــونت و... کاملا ناگهانی و غافلگیرانه، دست دور گردن امیر پیچاند و لوله‌ی اسلحه را روی شقیقه‌اش فشرد!!

-تکون نخور!

#پست۹۵۰

در یک لحظه همه چیز زیر و رو شـــد! دنیای تک تک آدمای توی اتاق... دیدشـــان.. افکارشـــان... تمرکز و باورشـــان... واقعیت..دروغ... همه چیز توی گردبادی که برزو... با یک حرکت ایجاد کرد، چرخید.. چرخید... توی گردباد بلعیده شد.. و ناگهان از هم پاشید!

امیر به قدری ناباور بود که بی اراده غرید:

-داری چه غلطی می‌کنی؟!

برزو با خشونت بیشتری لوله ی اسلحه را روی شقیقه‌اش فشرد:

-دهنتو ببند!

دو محافظ در جا خشکشان زد.

فرانک بیش از پیش گوشه‌ی دیوار چپید. انگار که بخواهد معجزه ای شود و دیوار باز شود واو فرار کند. رنگش فرقی با گچِ زرد شده ی دیوار نداشت و هول زده گفت:

-برزو... چیکار می‌کنی؟!

برزو رو به هرسه غرید:

-کوچکترین حرکتی ببینم، مغزشو می‌پاشم!!

حالا... فقط و فقط برزو بود که آنجا حکم می‌کرد!

حتی فاضل و کسرا هم نمی‌فهمیدند چه خبر است.

فاضـــلی که هنوز غرق دنیای مبهم و گنگ شـــده بود و نمی‌توانست حواسش را متمرکز کند. حزامزاده‌ی ارژنگ... امیر با او بود دیگر؟!!

و کسرایی که با همان یک چشم سالم فقط نظاره گر بازی ای بود که حتی یک ثانیه اش را هم نه می‌توانســت حدس بزند، نه اصلا تصورش به مغزش خطور کرده بود!

برزو رو به آن دو تهدیدوار غرید:

#پست۹۵۱

-اسلحه ها رو بذارید زمین، با پا هل بدید سمت من!

امیر داد زد:

-بهش شلیک کنید!

برزو بلافاصله بعد از این حرف، نشانه گرفت و اولین تیر را به سمت پای یکی از محافظ ها شلیک کرد!

تیر درست توی ساق پای مرد خورد و صدای فغانش بلند شد! برزو بلندتر و خشن تر غرید:

-بندازید زمین!!

و بعد به سمت فرانک نشانه گرفت، درحالیکه کاملا امیر را سپر خود کرده بود و پشتش پنهان شده بود!

-بدو فرانک!

فرانک با لرزشی که به وضـــوح توی تنش افتاده بود، دستانش را بالا گرفت.

-آروم برزو... آروم...

-یالا!! هر سه تون!

مرد تیر خورده نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد. صـــدای ناله و دردش قطع نمی‌شـــد و تســـلیم وار اسلحه‌ی توی دستش را به سمت برزو پرت کرد.

برزو داد زد:

-توام بنداز... بدو!!

مرد تردید داشت. امیر با حرص غرید:

-بهش شلیک کن بی عرضه!

برزو گلویش را بیشتر فشرد:

-خفه شو امیر! تیمور بنداز تا نزدمش!!

همان لحظه در با ضرب باز شـــد. نگاهها به ســـمت در کشیده شد. حسین بود که با گارد آماده‌ی شلیک وارد شد!

#پست۹۵۲

حال از یک طرف برزو امیر را گروگان گرفته بود و از آن طرف حسین به سمت محافظ غرید:

-بنداز اسلحه رو!!

مرد با نفس نفسی ــ پر از عصــبانیت و ناچاری، ناگهان دستانش را بالا گرفت. حسین جلو آمد و اسلحه را گرفت. و بلافاصله لگدی به پشت زانوی مرد زد.

مرد به زانو روی زمین افتاد. امیر به حالتی روانی غرید:

-زنده تون نمی‌ذارم!!

برزو پوزخندی زد:

-ببین خودت زنده از اینجا بیرون می‌ری؟

حســـین نگاه به کسرـــا و فاضـــل کرد، که هردو پای دیوار خشکشـان زده بود. کسرای خونین و داغون و فاضلِ نیمه جانِ گیر افتاده در ابهام!

و بعد نگاهش به سمت جسم بیهوش شده‌ی هیما افتاد.

-زنده ست؟!!

برزو اشاره به فاضل کرد:

-بلند شو برش دار ببرش بیرون!

فـاضـــل نگاه آواره اش را بین برزو و... امیر و... محـافظ مچاله شده روی زمین و فرانک و حسین جابه‌جا کرد.

حسین بود که گفت:

-پاشو رئیس! ملکه رو بردار ببر بیرون!

فاضل نمی‌دانست به کدام فکر کند.

نگاهش یک لحظه برگشت سمت کسرا! الان کسرا... مگر یکی از آنها نبود؟! اصـــلا این وســـط کسرـــا که بود و چه می‌خواست؟!

و با تمام این افکار، بازهم تمام حواسـش پی هیما بود... که هیما را بردار و از اینجا بیرون ببرد!

نگاهش از کسرـا به سـمت هیما رفت. و با حال گنگی چهار دست و پا خود را به سمت هیما کشید.

#پست۹۵۳

نگاهش فقط هیما را می‌دید. فقط او را از اینجا ببرد... فقط ببرد... به این دختر یک زندگی بدهکار بود. فقط زنده از اینجا بیرون ببرد...

جوری خود را به سمت هیما کشید که انگار داشت به آخرین بندِ زندگی اش چنگ می‌زد. همین امیر را به جنون می‌کشید:

-با معشوقه‌ی خائنت می‌خوای کجا بری فاضل؟!!

صدای امیر حلزونی گوشش را لرزاند... به مغزش رسید... تک تک سلول‌های مغزش تیر کشیدند.

همین چند لحظه قبل‌تر... خود را پسرِ خلیل می‌دانست! حالا نبود؟!

حالا که برزو به طرز هوشمندانه‌ای ورق را برگرداند... حالا که برزو نگذاشت زیر فشار جان دهد... شد فرشته‌ی نجات... برای او و هیما! حالا دیگر پسر امیر نبود؟!

حالا در امیر قاتل بود؟! قاتل پدرش... متجاوزِ مادرش... دزد کودکشـــان... حالا که دیگر مجبور نبود برای حفظ جان هیما، کثافت ترین آدم روی زمین شود؟

دیگر پسرـ مردی نبود که ســالها زیر دســتش زندگی کرده و تربیت شـده بود؟! سـال‌هایی که مثل او زندگی کرد، مثل او دید، مثل او بزرگ شد، مثل او رفتار کرد...

چهارزانو بالای سر هیما نشـسـته بود و سردرگم و پر از درد بود... و نمی‌توانســت برای خود تشــخیص دهد که پسرـ خلیل است، یا پسر احترام، یا ارژنگ و یلدا!

و با همان حال، دســـت انداخت زیر شـــانه‌های هیما... دست دیگرش دور زانوان دخترک پیچید.

#پست۹۵٤

دیگر نمی‌خواســـت ببیند. در این لحظه هیچکس و هیچ چیز را نمی‌خواست ببیند، به جز هیما!

اگر می‌دید، پای رفتنش سست می‌شد. اگر سر بلند می‌کرد و توی چشـــم‌هـای "آبی" نگـاه می‌کرد، دیگر رفتن برایش ناممکن میشد.

اگر چشـم در آن چشـمهای سـیاهِ بیرون زده می‌شـد، شـاید خودش را می‌دید... خودِ کثافتی که پسرـ همین مرد اســت! شاید قاتل پدرش را می‌دید... شاید متجاوز مادرش را...

آن وقت باید می‌ماند! آن وقت باید آن چشم‌ها را می‌بست. آن وقـت بـایـد چشـــم‌هـای لجن گرفتـه‌ی خودش را هم می‌بست.

آن وقت باید فاضـلِ لانه کرده توی چشـم‌های امیر را هم از بین می‌برد. آن وقت دیگر حتی خودش را هم نمی‌توانست تحمل کند.

آن وقت هیما می‌ماند همین وسط!

-با توام پسرم!!

نه... نمی‌خواسـت ببیند. و نمی‌دانسـت چه خبر اسـت و نمی‌خواسـت هم بداند. فقط می‌خواسـت با هیما از اینجا بیرون برود.

نه می‌دانسـت برزو دقیقا سـمت کیسـت و آدم چه کسی‌ـست... نه دقیق می‌دانست کسرا کیست و چه می‌خواهد... نه حتی تشخیص می‌داد که با چه معامله و ترفند و نقشه و برنامه ای اینجا جمع شده اند.

اصـلا روی مود فهمیدن هم نبود و فقط می‌خواسـت هیما را ببرد!

#پست۹۵۵

اگرچه هنوز شکستگی دستش ترمیم نشده بود، اما بلند کردن دخترک روی دست‌هایش مثل جان گرفتن بود.

بلند شد.. دخترک را به خود فشرد و بی اینکه حتی نیم نگاهی به کسی بیندازد، به سمت در اتاق حرکت کرد.

نگاه‌ها همه متوجه او بود. و در این میان امیر داشت جان می‌داد از اینطور رفتن فاضل!

-اون دختر برای تو نفس نمی‌شه فاضل! خیانت کرده... دنیات رو سیاه می‌کنه. جواب خیانت، بخشش نیست. اون یلداست... یلدای توئه... با خودت نبرش... پسرم!!

پا از در بیرون گذاشت و اشک از چشم‌های بازش روی صورت هیما چکید. دخترک را بیش از پیش به خود فشرد. قدم تند کرد... صدای "پسرم" گفتن امیر مغزش را داشت سوراخ می‌کرد و بیشتر دور شد تا نشنود.

و امیر ناباور بود. کینه و بغض راه گلویش را سخت می‌فشرد. پس از سال‌ها یلدایش را می‌خواست ببیند. زجر کشیدنش را... جیغ و التماسش را... تنبیه شدنش را... زجر کشیدنش را...

که هنوز داغ خیانت یلدا سرد نشده بود و آن زن تا آخرین لحظه حتی یک نگاه پشیمان را هم ازش دریغ کرد و بر دلش گذاشت.

صدای حسین را شنید:

-بردار اسلحه رو!

به خود آمد... یا نیامد... قلبش داشـــت از فشـــار منفجر می‌شد.

#پست۹۵۶

نگاهش حسـین را شـکار کرد... و نگاه و اشـاره‌ی حسـین به کسرـــا بود، درحالی که با احتیاط به ســـمت فرانک قدم برمی‌داشت.

کسرـــا آنقدر جا خورده بود و آنقدر نمی‌دانســـت چه خبر اســـت، که شـــک کرد مخاطب حســـین او باشـــد! یعنی نمی‌دانســـت بین این آدم‌ها چه جایگاهی دارد. دشـــمن؟ دشمنِ دشمن؟ یک آدم اضافی؟ یک پارازیت؟!

و این مکث و تردید باعث شد نگاه خیلی سریع و تیزی بین تیمور و امیر جابه‌جا شـــود! آنقدر حرف نگاهِ هم را خوب می‌دانســـتند که با یک نیم نگاه متوجه فکر و هدف می‌شدند!

حسین یک لحظه اسلحه را به سمت فرانک گرفت:

-اسلحه تو بده بیاد!

کسرا تردید را پس زد و خود را جلو کشید تا کلت را از زمین بردار.

همان لحظه امیر چاقوی ضـــامن دار را از جیب درآورد و بلافاصله با تمام قدرت توی ران برزو فرو کرد!

صدای نعره‌ی برزو از درد بلند شد. کسرا وحشت زده نگاه به آن سمت کشید... مثل حسین!

تیمور در کسرـی از ثانیه به ســمت اســلحه ی روی زمین افتاده هجوم برد.

حسین با جا خوردگی خیلی سریع واکنش نشان داد و به آن سمت نشانه گرفت. تیری در هوا شلیک شد!

فاضل میان راه خشکش زد!

تیر برزو خطا رفت. تیمور خود را روی زمین پرت کرد تا اسلحه را بردارد. کسرا هم همان کار را کرد تا زودتر خود را به اسلحه برساند.

#پست۹۵۷

امیر برزو را محکم به عقب هل داد. برزو تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. فرانک اسلحه کشید. حسین رو به تیمور داد زد:

-تکون نخور!!

و بعد تیری به سمت تیمور شلیک کرد. تیر به پهلوی تیمور اصابت کرد و همانجا از حرکت باز ایستاد!

کسرا خود را به اسلحه‌ی افتاده روی زمین رساند و... فرانک اسلحه اش را به سمت حسین نشانه گرفت:

-بنداز !

کسرا خیلی سریع توی همان حالت خوابیده اسلحه را برداشت و بلافاصله به سمتشان نشانه گرفت!

امیر با برزوی زخمی شده‌ی پر درد گلاویز شد و سعی کرد اسلحه را ازش بگیرد. فرانک رو به کسرا غرید:

-بنداز زمین کسرا!!

حسین هنوز تسلیم نشده بود. اما فرانک سر کلت را به شانه اش فشرد:

-بده من حسین!

صدای تیر دیگری بلند شد! کسرا بلافاصله به آن سمت نشانه گرفت. برزو و امیر در هم پیچیده بودند و به شدت درگیر، بر سر گرفتن اسلحه‌ای که در دست برزو بود!

فرانک خیلی زود و بی هیچ رحمی درست در همان قسمت از شانه‌ی حسین که اسلحه را گرفته بود، شلیک کرد! حسین از درد همان دم روی زمین افتاد.

کسرا آنقدر غافلگیر شد که نفهمید کِی برای تیر نخوردن و کشته نشدن، به سمت فرانک شلیک کرد! تیرش خطا زفت. فرانک به سمتش شلیک کرد. و همزمان کسرا تیر دیگری زد.

#پست۹۵۸

تیر کسرا اینبار خطا نرفت و به شکم فرانک اصابت کرد... و تیر فرانک هم خطا نرفت و... بازوی کسرا را سوراخ کرد!

فرانک پای دیوار ماند و کسرا از درد غرشی کرد. همان لحظه صدای تیر دیگری بلند شد... و بعد سکوت شد!

کسرا با درد طاقت فرسایی کلت را با دست سالم گرفت. فقط با یک چشم می‌دید و همان هم تار شده بود.

با همان تاری به سمت امیر و برزو نشانه گرفت. و... امیر را اسلحه به دست دید! همین که امیر را اسلحه به دست دید، کسی- محکم زیر دستش زد و اسلحه به سمتی پرت شد!

حالا... امیر با نفس نفس... با سر و ریخت به هم ریخته و موهای پریشـان و شـلخته... با صـورت به شـدت سرخ و عرق کرده بلند شـد و با اسـلحه ی در دسـتش به سـمت کسرـا قدم برداشـت. قدم‌هایی نامتعادل، اما به شـدت عصبانی و راسخ!

برزو غرق در خون همانجا طاق باز افتاده و تکان نمی‌خورد. این سـمت هم فرانک پای دیوار افتاده بود. وسـط اتاق، تیمور دمر افتاده و غرق در خون بود. و حسـین نیمه جان به خود می‌لرزید.

آن که زیر دست کسرا زده بود، همان محافظی بود که برزو همان اول به سـاق پایش تیر زد! که همانجا با نفس های سخت و پر دردی گفت:

-خلاصش کن... آقا!

امیر قدم به قدم به کسرا نزدیک شد. پسر ارژنگ... پسر دیگر ارژنگ... پسر بزرگ ارژنگ... که بعد از سی و اندی سال پیدایش شد و به دنبال برادر گمشده اش بود!

همین‌قدر مضحک و مسخره و منزجر کننده!

اسلحه را درست روی سر پسر جوان نشانه گرفت. پسرِ بزرگِ پسرخاله‌ی خائنش!

-گمشده‌ت رو دیدی؟

کسرا با تنی که از درد به رعشه افتاده بود، نگاه بالا کشید... تا چشم‌های مردی که می‌گفتند پسرخاله‌ی ارژنگ است!

دقیق نگاه کرد. اما کینه نمی‌گذاشت واضح ببیند . حرفها توی نگاهش موج می‌زد. امیر به وضوح حرفها را از چشمهای سرخش میخواند. این نگاه شباهت عجیبی به نگاه‌های ارژنگ داشت!

خنده ای با نفس سختی تحویل کسرا داد.

-تو مثل ارژنگی... همون ارژنگ که یلدای منو دزدید. تو هم هیمای فاضل رو دزدیدی... می‌بینی؟ عین تکرار تاریخه... عین تکرار یه خاطره... رویا! من بارها و بارها خواب اون اتفاق رو دیدم! بارها و بارها عین همین نگاه رو توی خواب هام دیدم! چه نگاهی داری کسرا... حتی با یک چشم ورم کرده، بازهم من ارژنگ رو توی نگاهت می‌بینم!

#پست۹۵۹

از این اعتراف امیر، قلبش تیر کشید. قبل‌تر ها هم مادرش گفته بود که نگاهش شبیه به نگاه ارژنگ است.

و حرف هیما به یادش آمد.. که نگاهش آشناست! آنقدر آشنا که دلش نمی‌خواست ببیند. از اول آشنا بود. حال می‌توانست یک تقطه‌ی اشتراک پیدا کند. نگاهشان!

نگاه او... و فاضـل... که آن‌ها را به یک مرد وصـل می‌کرد.
نگاهی که هردو آن‌ها را به ارژنگ وصل می‌کرد!

از درد سرگیجه گرفته بود و با این حال خنده ای تحویل امیر داد:
-دیدن دوباره‌ی ارژنگ چه حسی بهت می‌ده؟!

امیر توی نگاه کسرا غرق شـد و تصـور کرد، که ارژنگ را می‌بیند. صادقانه گفت:
-دلمو به درد میاره. حقیقتا... صلبمو شکست.

نفس بلند بالایی کشید خس خس سینه اش بلند شد.
-ارژنگ منو نابود کرد...
نگاهش بالا کشـیده شـد. تا دم در... و همان‌جا با فاضـل چشـم تو چشـم شـد! درحالی‌که سر کلت توی دسـتش، چسبیده بود به سرِ کسرا...

و فاضلی که اسلحه‌ی توی دستش را مستقیم به سمت او نشـــانه گرفته بود! با چشـــمانی دو دو زن... با تنی سرد و خیس عرق.. با نفس هایی تند و بلند... با رعشـــه‌ای که در تک تک اجزای صورتش مشهود بود!

و امیر می‌دانست که پسرش برمی‌گردد

#پست۹۶۰

بی اینکه غافلگیر شود، بی اینکه واکنش خاصی نشان دهد، بی اینکه به اســلحه‌ی توی دســت فاضــل اهمیتی بدهد، خیره در چشمان سیاه و پرستیدنی اش آرام ادامه داد:

-ارژنگ با بردن یلدا منو نابود کرد! همونطور که تو با بردن هیما، فاضل رو نابود کردی.

فک فاضل سخت شد... صورتش لرزید...اشک دیدش را تار کرد. نگاهش دور تا دور اتاق چرخید. و باز به امیر رسید و... نتوانست برود!

امیر با همان آرامش لعنتی اش گفت:

-خوشحالم که برگشتی فاضل!

کسرا با شنیدن اسم فاضل، ناگهان در جا تکان خورد.

خواست به سمت فاضل برگردد، امیر بی اینکه چشم از فاضل بگیرد، تهدید کرد:

-همینطوری بمون کسرا... نیازی نیست ببینیش... اینجاست!

فاضل بی نفس قدمی پیش گذاشت. زبان خشکیده اش به سختی توی دهانش چرخید:

-بندازش... آبی!

امیر نگاه دقیقی به اسلحه‌ی فاضل کرد:

-اون کلتی که دستته، مال محافظ من نیست؟ راستی... هیما رو کجا بردی؟

و فاضل نمی‌خواست حواسش را به چیز دیگری بدهد. همان لحظه که صدای تیراندازی شنید، پای رفتنش سست شد.

نزدیک به در بود و فاصله‌ای تا اتومبیل نداشت و... تصویر حسین پیش چشمانش جان گرفت! تصویر تک تک آدمهای توی اتاق... تصویر کسرا!

#پست۹۶۱

حال میدید که توی اتاق پر از آدمهای مُرده و نیمه جان است!

برزو با آن هیبت و هیکل درشتش دراز به دراز افتاده بود و غرقِ خون.

این طرف حسین... که حتی دیدنش هم پاهایش را سست میکرد و تاب و توان را ازش میگرفت.

گلویش از فشـــار بغض زخم شـــده بود و از اعماق همان گلوی زخمی اش نعره ی خفه ای زد. اشـــک از چشـــمش چکید و با لرزش محسوسی اسلحه را به سمت امیر نشانه رفت.

یک محافظ بیرون افتاده بود.. که حالا اســـلحه اش در دســـت او بود. یک محافظ وســـط اتاق دمَر افتاده بود. و یک محافظ با پای زخمی، همان نزدیکِ امیر...

فرانک آن گوشه...

و کسرا! همین پسری که پشتش به او بود. و سر اسلحه ی امیر درست روی پیشانی اش!

یک دســـتش از بازو تا پایین سراسر خون. میلرزید. اگرچه صورتش توی دیدرس نبود، اما میدانست که صورتش چه آش و لاش شده.

صورتش... صورتش چه شکلی بود؟!!

و این کسرا... چرا شبیه به ارژنگ بود؟! چرا اینطور قلبش میزد از فکر صورت کسرا؟!

چرا انقدر همه چیز در هم پیچیده و گنگ و رعب اور بود؟

#پست۹۶۲

قدم نزدیک گذاشت. امیر آرام و مهربان گفت:

-جلوتر نیا پسرم.
و اینطور بودن امیر را خوب میشـــناخـت! امیر در اوج خونسردی میتوانست سیاه ترین و وحشتناک ترین افکار را داشته باشد.

امیر میتوانســت بهترین و هواخواه ترین برادر باشــد، و در همان حین، نقشه ی قتل برادر را بکشد.

امیر میتوانســت بهترین و مهربان ترین همسرــ باشــد، اما همانقدر زندان بان و شــکنجه گر! امیر میتوانســت خوش

رو ترین و با محبت ترین عموی دنیا باشـــد، و در همان حال زندگی برادر زاده را به جایی برساند که از مرگ هم بدتر باشد!

امیر میتوانســـت پدر باشـــد. با ابهت ترین و مقتدر ترین و حامی ترین و پدر ترین پدرِ دنیا... و در همان حال، اصـــلا پدر نباشد!

امیر پدر بود و نبود. خلیلِ جبروتی پدری بود که پسرـــش را غنیمت برداشته بود.

پدری بود که به عنوان غرامتِ دلِ شـــکســـته اش، پسرِـــ معشوقه و پسرخاله اش را برای خود برمیداشت.

پدری بود که این غرامت را پسرـــ خود میدانســـت. برایش پدری میکرد. گرامی میداشـــت. عزیزش میکرد. با عشـــق به چشمانش نگاه میکرد.

و... در اوجِ آرامش پسرم خطابش میکرد و... هر آن ممکن بود پسرش را از پای دربیاورد. و با عشق به جان دادنش نگاه کند و سالها برایش سوگواری کند.

#پست۹۶۳

پنج شنبه ها هم سر مزارش بیاید و برایش دلتنگی کند.

چرا که تابِ پسر- نبودنِ این غرامتِ عزیز را نداشت. تاب نداشتن امیر یعنی نبودنِ آن‌که تاب و توان را از او گرفته بود.

با حال وحشتناکی که او را به سمت مرگ میکشاند، لب زد:

-جلوتر بیام... میزنی؟!

امیر با ظاهری بی تفاوت گفت:

-میزنمش...

خنده ی هیستریکی کرد و اشک دیگری چکید.

-چرا باید اهمیت داشته باشه؟

چشمهای امیر باریک شد. فاضل نگاه به کسرا کرد. حس عجیبی داشت. فکری مغزش را در بر میگرفت... و نفسش را بند می آورد.

-چرا... با کشتن کسرا منو تهدید میکنی؟!

امیر لبخند زد:

-میخوای پسرِ من بمونی؟

نگاه تا چشمان امیر بالا کشید:

-جواب ســـوالمو بده... من نمیدونم چرا... مگه این کیه؟ چه ارزشی داره؟ چه اهمیتی داره؟ چرا اهمیت داره؟!

کسرا با درد و بی جانی غرید:

-بهش بگو چرا!

امیر سر کلت را به زخم پیشانی کسرا فشرد و خیره به فاضل آرام گفت:

#پست۹٦٤

-اگه پسر من باشی، اهمیتی نداره.

فاضل بیچاره و سردرگم خندید و نگاه چرخاند. هر طرف را که نگاه میکرد، بوی کثافت امیر بالا میزد. تک تک آدمهایی که قربانیِ خودخواهی این پیرمرد بودند.

-نمیخوام پسرِ تو باشم آبی...

-ولی هستی. تو درست عین خودمی... من تو رو مثل خودم تربیت کردم. تو فقط پسرِ منی...

کسرا میان حرفش صدا بلند کرد:

-پسرت همون حیوونیه که مثل یه تیکه گوشت افتاده رو تخت بیمارستان!

امیر خیره به فاضل، ضربه ای با اسلحه به سر کسرا کوبید. و همچنان آرامشِ دیوانه واری داشت:

-انقدر ضجه نزن کسرا! صدای بلند گوشِ شنوا نداره.

درد توی سر کسرا پیچید. درد بازویش باعث شده بود هرلحظه تحلیل برود و با این حال با خنده ی ناتوانی گفت:

-هیما میگفت نگاهت آشناست!

و مخاطب این حرف، قطعا امیر نبود. این را هم امیر فهمید، و هم فاضل!

فاضلی که مبهوتِ کسرا ماند. قلبش میکوبید و نمی کوبید. کسرا چشم فشرده تا به درد و سرگیجه اش غلبه کند و با فکی سخت شده ادامه داد:

-به من گفت! گفت... بعضی ــ مواقع... حالت نگاهت آشناست. گفت از اول آشنا بود. فکر نمیکردم یه نگاه تا این حد شباهت داشته باشه که... دختره بگه... گاهی انقدر شبیه میشه که نمیخوام نگات کنم!

#پست۹۶۵

هرچه کسرا میگفت، مغز فاضل بیشتر درگیر میشد. بیشتر در هم میپیچید. بیشتر به درد می آمد. بیشتر میفهمید!

و این فهمیدن او را سرگردان و ناباور تر از قبل میکرد و... صدای غرش کسرا تحلیل میرفت:

-حالا نگاهی که شبیه ارژنگه و چشمایی که شبیهِ چشمای یلداست... میتونه مال پسرِ تو باشه امیر؟

لبهای امیر روی هم افتاد. نگاه به فاضل که میکرد، چشمهای یلدا را میدید. نگاه گرفت... تا چشمهای کسرا. و در نگاهِ کسرا، ارژنگ را میدید! انگار که هردو اینجا بودند و به او زل زده بودند.

همچنان صورتش سرد و بی حالت بود. اما رنگش زرد و گرفته... نفس هایش صدا دار... ذهنش پر از تصویرِ یلدا و ارژنگ... افکاری درهم و برهم از گذشته و حال و...

فاضل به کسرا خیره بود و به نگاه خود فکر میکرد. شبیه بودن... نگاه کسرا چطور بود مگر؟ خواست به یاد بیاورد... اما چرا یادش نمی آمد؟!

چرا ناگهان انقدر برای دیدن نگاهِ کسرا به شور افتاد؟! آنقدر که بی اراده قدم پیش گذاشت.

امیر توی همان حالت سرگردانی، آرام گفت:

-سر جات بمون فاضل...

نمیتوانست. باید نگاهِ کسرا را میدید! باید میفهمید که شبیه بودن نگاهش به نگاه او یعنی چه!

-برگرد...

#پست۹۶۶

فقط یک جمله ی یک کلمه ی دستوری... و کاملا مشخص بود که مخاطب کیست!

مخاطبش با همان سرگیجه و تحلیل رفتگی، به هول و ولا افتاد. دلش پر زد برای برگشـــتن و دیدنش... اما امیر بار دیگر و جدی تر تهدید کرد:

-بمون سر جات فاضل!

اما فاضل قدم دیگری برداشت و محکمتر صدا زد:

-به من نگاه کن کسرا!

چشـمهای کسرا محکم به هم فشرده شـد. مثل قلبش... مثل نفسش... امیر سر کلت را بیش از پیش به پیشانی کسرا فشرد:

-هنوز میتونم به کشـــتن کسرا تهدیدت کنم... یا همچنان میخوای بدونی چرا اهمیت داره؟

چشم از کسرا نگرفت:

-بذار نگاه ارژنگ رو ببینم آبی... برگرد به من نگاه کن!

امیر با خنده ی پرکینه و حریصانه ای توی چشمهای سرخ و خیس و براق فاضل زل زد:

-چشمای تو تماشایی تره فاضل!

کسرا بی جان و خش دار لب زد:

-فقط بزنش فاضل... فقط...

فاضل نسبتش را گم کرد. پسر_ امیر بود، یا برادر کسر_ و... هردو پسرِ ارژنگ... و امیر میان حرف کسرا آمد:

-تهدیدم کارساز هست، یا همچنان پسر_ من هستی؟ اگر هستی... بزنم و باهم برگردیم خونه! اگر نه...

کسرا دیوانه وار فریاد زد:

#پست۹۶۷

-بزنش فاضل!

فاضـــل با صـــدای غرشی از سردرگمی لوله ی اســـلحه را درست سمت امیر گرفت!

دســتش روی ماشــه... و خیره به چشــمهایی که میترســید خودش را توی آنها ببیند. اما حالا هیچ تصـویری نمیدید و تمام تصـــاویر در هم مخلوط شـــده و تصـــویر بدرنگ و نامفهومی را نشان میدادند.

امیر نمی‌گذاشت یک لحظه تحلیل کند.

-پس میخوای امتحان کنیم، هوم؟

قلب فاضل از میان سینه کنده شد و هرّی ریخت.

امیر ابروانش را بالا داد:

-بزنمش تا به هردومون ثابت بشـــه که پسرــ منی، یا برادرِ این!

صدای نفس های فاضل بلند شد و کسرا بار دیگر غرید:

-میخوای پسرِــ قاتل پدرت باشی؟ میخوای پسرــ متجاوز مادرت بشیــ؟! به خودت بیا و فقط بزنش! بزن تمومش کن!

امیر به حالت جنون واری خندید و حریصانه غرق شد در چشمهای سیاه فاضل!

-تو فقط پسر منی!

آن که روبه رویش بود، تا همین چند وقت پیش پدر بود! ناگهان پدر بودنش تمام شد.

و اینکه روی زمین زخمی و نیمه جان نشـــســـته بود، چند دقیقه بود که برادر شـــده بود! فقط همین چند دقیقه!! و چطور داشت دل دل میزد برای دیدن صورت و نگاهش!

-کسرا برگرد...

#پست۹۶۸

صدای خنده ی امیر بلند شد. فاضل قدم دیگری برداشت و امیر ناگهان اسلحه را از کسرا جدا کرد و به سمت فاضل نشانه گرفت! مستقیم به سمت فاضل!!

فاضـــل به ســـمت او، و او به ســـمت فاضـــل! هردو نفس نفس میزدند و هردو ناباور... و هردو آماده ی شلیک!

-علی ای حال... اگر من از اینجا بیرون نَرم، قطعا یکی از شـــما دوتا هم با من می مونید! اگر انتخاب رو بر عهده ی من میذارید، من پسرم رو میخوام!

کسرا با ترس چشم باز کرد. همه جا را تار میدید و دنیا دور سرش میچرخید. با همان نگاه گیج و گنگ متوجه شـــد که امیر به سمت فاضل نشانه گرفته!

همانطور که چشـــم میچرخاند، یک لحظه با آن محافظِ زخمی چشـم تو چشـم شـد. و بلافاصـله نگاه مرد زخمی را دنبال کرد و به اسلحه ی افتاده روی زمین رسید.

کلتی که درست در حد فاصل بین شان بود!

حتی یک ثانیه تعلل نکرد. ناگهان هجوم برد به ســـمت اسلحه... مرد هم همزمان با او! امیر غرید:

-بندازش فاضل!!

همان لحظه، قبل از اینکه کسرا به اسلحه برسد، مرد خود را روی آن انداخت و اسلحه را برداشت!

و بلافاصله به سمت کسرا نشانه گرفت تا بزند. فاضل هول و وحشت زده... قبل از اینکه مرد شلیک کند، به سمتش شلیک کرد!

اینبار تیر به کتفش خورد و صدای فریادش از درد و سوختن بلند شد. اما در همان حال شلیک کرد... و بلافاصله بی جان همانجا افتاد.

#پست۹۶۹

کسرا همانطور ماند. فاضل وحشت زده و بهت زده در همان حالت خشکش زد. حتی نفس نمیکشید و نمیتوانست ببیند که گلوله به کجای کسرا اصابت کرده!

و کسرا در همان حالت... بی صدا... ناتوان... بی جان... برگشت و به فاضل نگاه کرد.

نگاه ارژنگ... در آن لحظه هردو فقط به همین فکر میکردند. هردو در نگاه یکدیگر، نگاه ارژنگ را جستجو میکردند. نگاه ارژنگ را تماشا میکردند. نگاه ارژنگ را دریافت میکردند.

امیر خندید:

-گویا قرار نیست هیچکدوم از اینجا بیرون بریم!

پلک های کسرا روی هم افتاد. فاضل پلک زد و چشمانش دریایی از خون شد. پلک باز کرد و به امیر نگاه کرد. امیر چشمکی زد:

-یا میتونیم هردو باهم بیرون بریم. من و تو! امیر و فاضل... آبی و پسرش!

فاضـــل با چشـــمهای پر شـــده و نگاهی که... پر از نفرت و دلخوری و دل شکستگی و عصبانیت و کینه بود، تنها خیره ماند به امیر!

حالا... امیر میدید که ارژنگ توی آن نگاه نشـسـته! جنس این نگاه فرق داشـت... با همیشـه فرق داشـت. این نگاه را اولین بار بود که میدید. اولین بار بود که نگاه ارژنگ را از چشمهای فاضل میدید.

#پست۹۷۰

درســـت مثلِ نگاه آن شـــب ارژنگ! و این لرزه به اندامش انداخت. این فاضل، پسرش نبود. این فاضل، پسر ارژنگ بود... پسر ارژنگ و یلدا!

سوگ عجیبی قلبش را در بر گرفت. انگار که ناگهان پسرش را از دست داد. انگار که ناگهان فاضلش مُرد!

ناباور و مفلوک سر به دو طرف تکان داد:

-لا... فاضل... بیا بریم خونه!

همان لحظه صدای هیما بلند شد:

-هیچکدوم... جایی نِمیرید!

هردو توی همان حالت ماندند. و فاضل نفس آرامی کشید. دخترک به هوش آمد!

و هیما وقتی چشـــم باز کرد، دید که روی صـــندلی عقب اتومبیلی دراز کشیده. به خود آمده و نیامده، نشست و به اطراف نگاه کرد.

هنوز توی همان خانه ی قدیمی و نحس بود. سرش به طرز وحشتناکی درد میکرد و هنوز گیج میزد.

دکمه های پیرهن توی تنش یکی در میان بسته شده بود. و کلت شاه کُشی توی دستش!

بی توجه به درد کشنده ی سرش، رو به هردوی آنها نشانه گرفته بود.

جرات نمیکرد حتی یک نیم نگاه به آدمهای افتاده روی زمین بیندازد.

فقط قلبش بود که به طرز به شـدت دردناکی تیر میکشـید. بوی خون می آمد. حالت تهوع داشـــت و هرآن ممکن بود از حال برود.

#پست۹۷۱

سرسـختانه نگاهش را بالا نگه داشـت... که حتی نباید یک نیم نگاه به جنازه های غلتیده در خون می انداخت.

نیاز داشـــت همچنان با صـــلابت و محکم بماند. حتی اگر همه ی اعضـای بدنش از درون به هم می‌پیچید و حتی اگر همه چیز دور سرش می‌چرخید.

درست بین آن دو ایستاده بود. یک سمت امیر... که سالها فکر می‌کرد عمویش اســـت... و از یک جایی به بعد دیگر چنین حسی نداشت.

وقتی این حس نداشــتن به اوج خود رسـید که دسـت‌های این مرد دور گلویش پیچیده شـــده بود و به گفته خودش خودش، میخواست وجود نجسش را از زمین پاک کند.

آنجا آخرین ذره های عمو بودنش تمام شد!

و سمت دیگرش فاضل... که امروز برایش تمام شد!

امروز... درســـت همین‌جا و توی همین اتاق! وقتی جلوی چشـمهای امیر و بقیه ی مردهای توی اتاق، همان کاری را کرد که امیر با یلدا کرده بود.

در این لحظه پیش چشـــمانش، هردو انگار امیر بودند. یکی پیر، آن یکی جوان! یکی پر از تجربه، آن یکی در حال کسـب تجربه!

یکی الگو و آن یکی الگو بردار... یکی مرجع تقلید و آن یکی مقلّد! یکی راهنما و آن یکی پِیرو...

یکی پدر... و آن یکی پسر!

یکی راه را رفته بود و به آخر رســـانده بود. و آن یکی پا می‌گذاشت درست جای پای او و همان راه را می‌رفت.

#پست۹۷۲

یکی خلیلِ جبروتی بود و آن یکی فاضـــلِ جبروتی! جز این دیگر هیچ حس و نظری نداشت.

-هردو... بندازید!

امیر کمی جابه جا شد و نگاهی کرد و خندید.

-این شـــاه کش همونی نیســـت که من بهت هدیه دادم فاضل؟!

فاضل چشم از امیر نمی‌گرفت:

-بندازش امیر!

هیما سرد و محکم گفت:

فاضــل نگاهش نکرد و فقط نفرت نگاهش را دریافت کرد. اشکالی نداشت. همین که نفس می‌کشید برایش بس بود.

-هردو!

امیر با تکخندِ بی نفسی گفت:

-هدیه ی تولدت بود. وقتی بیســت ســالت شــد... یادته؟ خودم ســـفارش دادم! اســـمت روش حک شـــده. کارت درســت نبود پسرم. آدم هدیه ای که از پدرش گرفته رو به کسی دیگه نمی بخشه!

بین شان سکوت شد. حس ها مُرده بودند. کلت شاه کشِ سفارشیِ امیر، با عشق تقدیمِ فاضل شد. و فاضل آن را توی دست هیما گذاشت.

و حالا همان شاه کش به سمت آن دو آماده ی شلیک بود!

و هیما حتی نمیخواست یک لحظه جز این فکر کند که، فاضل آینه ی امیر است! که در ادامه گفت:

#پست۹۷۳

-اونم کسی که سیزده سالِ تمام لحظه شماری می کرد برای این لحظه!

فاضل چشم از چشمهای امیر نگرفت:

-بندازش امیر... به هرحال... یکی از ما بهت شلیک می‌کنیم.

-قطعا منم به یکی از شما دوتا! و تو هیما... اون شاه کش فقط یک تیر داره... هه... ملکه... میدونی؟ اون روزی که اینو به پسرم هدیه دادم، بهش گفتم... که این یک تیر داره. نگه دار، و فقط زمانی ازش استفاده کن که هدف داشته باشی. و بدونی که با یک تیر به هدفت می‌رسی. از اون روز هنوز اون گلوله توش مونده و فاضلِ من هدفی نداشت جز خدمت به من!

حرفهایش از سر دل شکستگی و حرص و کینه بود و فاضل به چشم می‌دید... که آبی درست شبیه به سیزده سالِ قبل شده!

نگاهش درســـت شـــبیه به نگاهی بود که به عقیل می‌کرد. انگار دوباره به همان حس رســـیده. حس خیانت دیدن، حس نارو خوردن، خُرد شدن.

و فاضـل دلش میخواسـت کمکش کند تا پیرمرد حسـش را بهتر درک کند:

-شـــاید به خاطر همین تا به الان به کارم نیومد. من هدفی نداشـــتم. هدفی که با یک تیر بهش برســـم، برام وجود نداشـــت. من همیشـــه طابع اوامر تو بودم آبی، و هدفم هدف تو بود. پس بهتر بود این هدیه مالِ کسی_ باشـــه که هدف داره!

امیر با حس خفگی لبخند زد. تک تک اجزای صـــورتش می‌لرزیدند و حالا رنگِ زردِ تخمِ چشـــمهایش، به سرخی می‌گرایید.

#پست۹۷٤

-تو نمی‌تونی پشت منو خالی کنی... خالی کردنِ پشت من، یعنی خالی کردن پشت خودت. چشماتو باز کن و ببین کجاییم!

-فکر میکنی داری عقیل رو می‌بینی؟

یادآوری عقیل هنوز هم برای امیر دردناک بود! هنوز قلبش می‌سوخت، از بی معرفتی برادرش.

-چی کم گذاشتم براش... چی برات کم گذاشتم که می‌خوای مثل عقیل ببینمت؟

فاضل با حیرت و تاسف خندید و چشمانش از بغض پر شد.

-دیگه بسه آبی... تموم کن این سناریوی تکراری رو!

و امیر نمی‌توانست تمام کند. در این لحظه جوری احساس تنهایی و نارو خوردن می کرد که حالش داشت به هم می‌خورد.

-چرا هرکدوم که برام عزیزتر هستید، بیشتر بهم پشت می کنید؟ یلدای عزیزم، عقیل تنها برادرم، و تو که عزیزترینم هستی فاضل!

-هیچکس از تو نمیخواست که عزیزت بشه آبی! چرا پسرِ یلدا و ارژنگ رو انقدر عزیز کردی که، یادت بره... یه روزی اینطوری مقابلت می ایسته و تو چشمات زل می‌زنه و می گه... من پسرِ یلدا ام! من پسرِ ارژنگم! من عزیز بودم... عزیزِ یه پدر و مادری بودم. تو عزیزِ یلدا و ارژنگ رو ازشون گرفتی! من نخواستم منو عزیزِ خودت کنی. تو خواستی آبی!

حال چشمان درشت و بیرون زده ی پیرمرد سرخ تر شد و برق زد. و فاضل تمام این صحنه ها را از بر بود. قبل تر ها دیده بود.

#پست۹۷۵

قبل تر که عقیل مقابلِ امیر ایستاد و فریاد زد:

" من نخواستم انقدر بهم برسی! نخواستم از همه چیزت به خاطر من بزنی. من نخواستم تا این حد بهم خوبی و محبت کنی که حالا نتونی ببینی زندگی خودمو دارم! دیگه نمی‌خوام با تو کار کنم، دیگه نمی‌خوام برای تو کار کنم. می‌خوام زندگی خودمو بسازم. اون گنج حق من و خانواده ی خودمه! حق هیماست... حق سیما... حق من! من نامردی نکردم، فقط حقمو می‌خوام!"

و برای امیر آنقدر سنگین بود که نمی‌توانست هضم کند. نمی‌توانست این حجم سرکشی را بپذیرد.

این نهایت نمک نشناسی و بی معرفتی بود که جواب سرپرست و ولی نعمت را اینطور بدهند.

و به یکباره پرت شد به شبی که یلدا با تمام انزجار و عصبانیت توی صورتش غرید:

" ازت متنفرم! حالم ازت به هم می‌خوره. نمی‌خوام دوستم داشته باشی. نمی‌خوام زندگیت باشم. نمی‌خوام دنیات باشم! عشقت اسارت داره، من نمی‌خوام اسیرت باشم. بارها و بارها بهت گفتم حسی ـ بهت ندارم. چرا نمی‌فهمی؟ چرا راحتم نمی‌ذاری؟ چرا آزادم نمی‌ذاری؟ چرا نمی‌ذاری زندگی کنم؟ من با ارژنگ آرومم... چرا قبول نمی‌کنی؟ چرا درک نمی‌کنی؟ من چه گناهی کردم که تو عاشقمی؟ تو خواستی عاشقم بشی ـ من چرا باید تاوان عاشق شدن تو

رو پس بدم؟ نمی‌خوام! این عشـــق و جنون رو نمی‌خوام. یک لحظه هم زندگی با تو رو نمی‌خوام! "

#پست۹۷۶

قلبش زیر حرف‌های یلدا خُرد شـد. غرورش پیش چشـمان ارژنگ له شد. تمام وجودش در هم شکست.

دنیایش را بغل کرد. بوســـید. نفســـش بالا نمی آمد و به سختی گفت: " من بدون تو نفس ندارم یلدا!"

یلدا تف کرد توی صورتش...

و هنوز که هنوز بود، تکه های شکسته اش جمع نمی‌شد. هنوز احساس بازنده بودن می‌کرد. او یلدا و عشقش را به ارژنگ باخت. غرورش را باخت.

آن دو باهم رفتند و همچنان ارژنگ یلدا را داشت!

هنوز قلبِ زخم خورده اش تیر می‌کشید و هنوز لبخند بر لب داشت:

-یادگاریِ یلدا تا همیشه عزیزِ من می‌مونه.

فاضل با زهرخندی آرام سر به دو طرف تکان داد.

تمام کودکی و نوجوانی و جوانی اش از جلوی چشمش گذشت.

خلیلِ جبروتی آنقدر پدر بود، آنقدر پدر بودن را بلد بود، آنقدر پدرانه خرجش کرده بود، که وقتی پدر بودنش تمام شد، انگار ضربه ای به سنگینیِ کوه بر فاضل وارد شد.

-سخته بخوام به کسی. شلیک کنم که سی سال برام پدری کرد. مجبورم نکن آبی. فقط اسلحه رو بذار زمین...

امیر با آرامشِ کشنده ای گفت:

-آبی هنوز دوسِت داره. آبی هنوز تو رو پسر خودش می‌دونه!

#پست۹۷۷

هیما این‌بار فریاد زد:

-تموم کنید این احســـاســـات تهوع آورِتون رو! بوی تعفنِ احســـاســـات گند گرفته تون با بوی خونِ این همه آدم مخلوط شده و داره خفه م میکنه. خفه شید قبل از اینکه این همه کثافت رو روی خودتون بالا بیارم!

امیر با کجخندِ کمرنگ و پر کینه ای لب زد:

-چیتای وحشیـ من... رام نشـــدی که نشـــدی! نطفه ی حرومت از اول ایراد داشت و فاضل هم مثل من کور بود. عشـــق کورش کرد و نفهمید که چه ولد زنایی زیر دســـتش داره پرورش میده.

هیما سرش را بالاتر گرفت و تمام سـعیش را کرد که مثل او در اوجِ حالِ خراب لبخند بزند.
درست مثل یک جبروتی!

-اشـتباه کردید و منو به اینجا رسـوندید! تاوان اشـتباهتون هم نوش جونتون. هردو اســـلحه رو بندازید، قبل از اینکه خودم تصمیم بگیرم به کدومتون شلیک کنم!

خنده ی امیر به تمسخر بدل شد:

-با یه گلوله نمی‌تونی هردوِ ما رو بکشی... پس به هرکدوم از ما که شلیک کنی، نفر بعدی خودت خواهی بود!

همین زجرش میداد! که این شـــاه کش فقط یک گلوله داشت.

و این گلوله که هدیه شـده بود به فاضـل، و فاضـل هدیه داده بود به او، سهم کدام باید می بود؟!

#پست۹۷۸

درحالی که در این لحظه از فاضـل جوری دل شـکســته و بیزار بود که دلش میخواســت همین یک گلوله را درســت وسط دو چشمش خالی کند.

یا هردو چشـــمش.. یا توی دهانش... یا دســـتانش... یا قلبش...

کاش هزار گلوله داشت و هر هزارتا را به او شلیک می‌کرد.

برای هرباری که دلش را شکست، برای هر باری که قلبش را لرزاند، حسش را به بازی گرفت، لمسش کرد، نوازشش کرد، بوسید، و گفت که دنیای سبزش است!

چشمانش پر شد و با انزجار و دیوانگی فریاد زد:
-لعنت بهت فاضل!

قلب فاضل برای قلب شکسته ی فاضل تیر کشید.

و امیر با خنده ای پر لذت گفت:

-دیگه اهمیتی نداره که اون یه گلوله ســـهم کدوم از ما دوتاســـت! اما دردانه... تو یه گنج به من بدهکاری. اگر دســـتم بهش نرســـه، ترجیح میدم توام با همون گنج دفن بشی!

و بلافاصـــله پس از این حرف، اســـلحه را به ســـمت هیما نشانه گرفت.

همان لحظه فاضل شلیک کرد! امیر شلیک کرد... و هیما هم شلیک کرد!

#پست۹۷۹

سـکوت شـد. سـکوت مطلق! بوی باروت با بوی خون مخلوط شـد. امیر به روی نگاهِ هیما پلک زد... و لحظه ای بعد با صدا روی زمین افتاد.

صـدای افتادنش توی سـکوت اتاق اکو شـد. و همانطور چشم باز و طاق باز بی حرکت ماند.

هیما خندید. صـدای تکخند او هم اکو شـد. اشـک چکید. کلتِ شـاه کش از دسـتش روی زمین افتاد. و ثانیه ای بعد، خودش روی زمین افتاد.

قلب فاضل تکه و پاره شد. نگاهش روی امیر ماند. دهانش باز ماند. از بین لبهای باز مانده اش به نفس نفس افتاد.

نگاهش توی چشـم‌های باز امیر قفل شـده بود... خون می‌دید. خونی که خیلی زود پیرهنِ سـفید و خاکی شـده ی امیر را سرخ کرد.

خونی که درست از وسط پیشانی اش بیرون زد و از سمت چپ برای خودش راه گرفت.

درست وسط پیشانی اش سوراخ شده بود. سوراخی که با شلیکِ تک گلوله ی کلتِ شاه کشی.که در دست هیما بود به وجود آمد!

و آن یکی... که قلب پر از شکست و پر از پیروزی و پر از کینه و پر از نبخشیدن و پر از درد و پر از عشق و نفرت امیر را از کوبش و بیقراری و ناآرامی به سکوت واداشت، فاضل بود!

شلیک فاضل قلب امیر را سوراخ کرد.

و حالا طاق باز و بی حرکت و بی نفس و چشم باز، درست روبه رویش دراز کشیده بود.

#پست۹۸۰

و فاضل فقط نگاه می‌کرد.

انگار توی همان حالت خشکش زده بود و... جرات نمی‌کرد به سمت راستش نگاه کند.

سمتِ راستش که هیما... ملکه اش... دنیایش... نفسش... همه ی دار و ندارش توی این دنیا، روی زمین افتاده بود و صدایی ازش نمی آمد. حرکتی نمی‌کرد!

تمام وجودش پر از وحشت شد. تمام تنش یخ بست. چشم‌های وق زده اش پر شد. با اشک درشتی که روی زمین چکید، خالی شد.

فقط صدای نفس های خود را می شنید و این داشت او را به سمت مرگ و نیستی می‌کشید.

به والله که این یکی را تاب نمی آورد. تحمل نمی‌کرد. همه چیز برایش همین جا تمام می‌شد! اسلحه را با بدنی خیس از عرق، و لرزان از یخ زدگی به سمت خود نشانه گرفت.

سر کلت را روی شقیقه اش گذاشت. حتی پلک نزد. فقط باید می‌دید که دنیای سبزش تمام شده... تا انگشتش را روی ماشه بفشارد.

فقط باید سر میچرخاند و نگاه میکرد و...

هنوز جرات نکرده بود نگاه کند، که ناله ی ضعیف هیما به گوشش رسید!

شنید! ناگهان دمی گرفت و نگاهش همان آن به سمت هیما چرخید. انگار که از جهنم به دنیا بازگشته باشد... یا دری برایش باز شده باشد.

هیما در فاصـله ی دو متری ازش روی زمین افتاده بود و... نفهمید چطور خود را به دخترک رساند.

#پست۹۸۱

آنقدر هول و هیجان زده بود که نمی‌دانســـت چه کند. دو زانو کنارش روی زمین نشــست. عرق از پیشــانی اش روی دخترک چکید.

اسلحه جایی کنارش افتاد. و دستش... با ترس و تردید پیش آمد. زبانش برای گفتن کلمه ای نمی‌چرخید، و به جایش چشم‌هایش بود که با بیقراری می‌چرخید.

یک آن چشم‌های بسته اش را دید، ثانیه ای بعد صورت بی جان شده از دردش، بعد خون... خونی که یک دستش را، و پیرهنِ تنش را سرخ و خیس کرده بود.

دست لرزانش یک لحظه روی صورت زیبایش نشست. روی لبهای سفید شده اش نشست. شانه‌ی ظریفش را گرفت. دستِ خونی اش را گرفت.

دستش را فشرد. نمی‌فهمید چه می‌کند. فقط می‌خواست زنده باشد. فقط می‌خواست نبض داشته باشد. نفس بکشد.

یک لحظه نبض مچش را می‌گرفت، و لحظه ای بعد گوشش را به سینه اش چسباند. و لحظه ای بعد صورتش را به بینی و دهان هیما چسباند.

نزدیک کرد. لب‌هایش را به صـورتِ خود چسـباند. بغض لعنتی خفه کننده بود. لب روی لبهای هیما گذاشـــت. با خفگی زمزمه کرد:

-نفس داری... نفسِ فـاضـــل... زنـده ای... زنـده بمون نفس...

و لحظه ای بعد تن دخترک را به خود فشرد. دست دورش پیچید. بغلش کرد.

#پست۹۸۲

میلرزید و تنِ نفســـش را به خود می‌فشـرـــد. و نگاهش در همان حال می‌چرخید. آدمهای توی اتاق... تک به تک... هرکدام یک گوشـه افتاده بودند و نمیدانسـت... کدام زنده اند و کدام مُرده!

آن وســط... امیر بود که مطمئن بود مُرده اســت! نگاهش روی جنازه ی آبی ماند. هیما را بیشتر به خود فشرد و چشم بست.

بین این همه سیاهی و تباهی... همین یکی برایش ماند؟!
ناگهان چشمانش باز شد و بلافاصله به سمت کسرا رفت.

دیدن کسرا دردِ مطلق بود! درد نفس گیر توی قلبش پیچید. قلبش ضــجه زد. ضــجه تا گلویش بالا آمد. از ته دل فریاد زد و صدای ضجه اش توی سکوت اتاق پیچید.

چقدر تنها بود. چقدر در این لحظه، برای این همه درد بی گس بود. فقط خودش بود و خودش...

و از بی پناهی هیما را توی آغوشش نگه داشته بود و امروز تمام آن نقابِ تظاهر به بی حسی ــ، فرو ریخت و توی این

اتاق، تک و تنها برای تک تک آدم‌های توی این اتاق جان داد!

با همان حال خراب هیما را توی آغوشـــش بلند کرد. با قدم‌های نامتعادل بار دیگر هیما را از اتاق بیرون برد.

بار دیگر او را توی همان اتومبیل خواباند. بار دیگر لباسش را مرتب کرد. بار دیگر درب اتومبیل را به روی چشـــم‌های بسته اش بست.

بار دیگر عزم برگشـــتن کرد. تا کسرـــا را هم بیرون بیاورد. و بعد حسین را... و بعد برزو را... درحالیکه نمیدانست اصلا باید چه کند!

#پست۹۸۳

هنوز حتی ده قدم هم نرفته بود که، سست شد. هر قدم تردید را بیشتر میکرد. فکرها هجوم می آوردند.

قدم بعدی را سخت تر برداشت. و بعد آنقدر سنگین بود که انگار یک وزنه ی چند صد کیلویی به پایش وصل بود. و بعد از توان افتاد.

نگاهش به ساختمان کلنگی و تک طبقه با نمای آجر دوخته شد. آدمهای جان داده و نیمه جانِ مانده توی آن ساختمان پیش چشمانش مجسم شدند.

قلبش با هر تصویر له و لورده شد. ناتوان تر شد. از پسش برنمی آمد. تنهایی از پسِ این همه برنمی آمد و... دستش سخت جلوی دهانش فشرده شد.

چشمهایش پر شد. کمرش خم شد. به دو دست زانوانش را گرفت تا سقوط نکند و اشک روی زمین چکید. نمی‌توانست!

نفسش، نیمه جان توی ماشین مانده بود و حالا... فقط از زنده بودن همان مطمئن بود. حال به خوبی می‌دید که نمی‌تواند به این همه آدم رسیدگی کند.

این ممکن نبود و اصلا شدنی نبود. فقط باید ده قدمِ آمده را برمیگشت و سوار همان اتومبیلی می‌شد که هیما را در آن گذاشته.

و بعد بی اینکه به عقب نگاه کند، فقط میرفت! دنیایش توی آن ماشین بود و دیگر روی این یکی ریسک نمی‌کرد!

گذشتن از آن آدمها از جان کندن سخت تر بود و جان داد تا ده قدمِ آمده را برگردد. قدم‌هایش آنقدر نامتعادل بود که هر آن ممکن بود سقوط کند.

#پست۹۸٤

و با تمام این ها دو طاقه ی دربِ آهنی و پوسیده را باز کرد و سپس پشت رُل نشست. به عقب چرخید. صورت رنگ پریده ی هیما را از نظر گذراند.

دخترک پیش چشمان تارش لرزید. چشم گرفت. از آینه ی وسط، به عقب نگاه کرد. ساختمان لرزید. کسرا... آنجا بود.

حتی یک ساعت هم نشده بود که هویت کسرا برایش مشخص شده بود. آن هم ناقص و مبهم... و حالا کسرا را داشت همانجا می‌گذاشت و می‌رفت!

موبایلِ یکی از همان نگهبان ها توی دستش بود. بغضش را از گلوی زخمی اش به سختی پایین داد و انگشت شستِ خونی اش دوبار روی شماره ی یک، و یکبار روی شماره ی صفر را لمس کرد.

صدای زنی پخش شد:

-شما با صد و ده تماس گرفتید، بفرمایید.

با صدای دو رگه و سردی گفت:

-اینجا تیر اندازی شده. نمی‌دونم چند نفر مُردن و چندتاشون زنده ان. میخوام همین الان چندتا آمبولانس بفرستید به این آدرس...

آدرس را از روی لوکیشنِ موبایل خواند و سپس بی اینکه پاسخی به سوالهای زن بدهد، و بی اینکه تماس را قطع کند، گوشی را از شیشه بیرون انداخت.

و نگاه از آینه گرفت و حرکت کرد.

تمام آدمها را پشـــت سر جا گذاشـــت و از انقدر عوضی بودنش اوقَش گرفت.

سرعتش را بیشـــتر کرد و خودخواهی اش اش برای داشـــتن هیما... فقط برای داشتن همین یکی، منزجر کننده بود.

#پست۹۸۵

این انزجار از خود را به جان خرید و احســـاس بیچارگی می‌کرد و مشتش را بارها و بارها به فرمان کوبید.

دیگر تمام شـــد و حال توی راهی بود که تا انتهایش یک طرفه بود. فقط باید پایش را روی پدال گاز می‌فشـــرد و رو به جلو می‌رفت.

از آن کوچه ی خلوت و دور افتاده بیرون آمد و به زمان فکر کرد. از خیابانی که به آن کوچه می‌رسید دور شد و به ثانیه ها فکر کرد.

از آن محل، از آن ناحیه، از آن منطقه که حومه ی شهر محسوب می‌شد، دور و دور تر می‌شد و لحظه ها مغزش را به هم میریخت.

زمان مغزش را به تکاپو می انداخت. ذهنش را به چالش میکشید. ثانیه به ثانیه ی زمان برایش حکم گنج را داشت.

دیگر نه فرصتی بود به آن خانه فکر کند، نه به مُردنِ امیر، نه به حسین و برزو، و نه حتی کسرا! اگرچه... این یکی یک جایی از قلبش را جوری سوراخ کرده بود که با یادآوری اش به شدت تیر می‌کشید.

سرعتش را بیشـــتر کرد. نگاهش هر چند لحظه یکبار، به عقب می‌چرخید. ملکه نفس می‌کشـــید دیگر... باید نفس می‌کشید!

چشمانش بسته بود، اما نفس می‌کشید. شاید از ضعف و درد صـــدایش درنمی آمد، اما گاه و بی گاه ناله ی خفیفی می‌شـــنید و این ناله های خفیفِ سرشـــار از دردِ هیما، زیباترین ســـمفونی ای بود که فاضـــل می‌توانســـت در این لحظه ها بشنود!

#پست۹۸۶

ثانیه ها، مغزش را وادار به داشـتن هدف می‌کردند. زمان او را مجبور به برنامه ریختن می‌کرد. در لحظه فکر کردن و در لحظه سـنجیدنِ راه ها و در لحظه تصـمیم گرفتن و عملی کردن!

و همین هدف ها او را به خانه ی سرایداریِ ویلایی رساند که حسین برای او و ملاولی جور کرده بود.

امید داشت که آنجا امن باشد و درحال حاضر هیچ جایی جز آنجا به ذهنش نمی‌رسید. و امید داشت که ملاولی هنوز آنجا باشد!

پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت و زنگ را فشرد... درحالی‌که به طرز ناشیانه ای سعی می‌کرد عادی باشد.

با دستهای خون آلود و لباس خونی و رنگِ پریده و نفس های سنگین، اصلا می‌شد عادی بود؟

صدایی توی آیفون پخش شد:

-کیه؟!

صدای ملا را خیلی زود شناخت و امیدی توی دلش تابید. خود را به سمت دوربین کشید و صورتِ بد حالش را با لبخندِ مزخرفی برایش نشان داد.

-آمن هست یا زودتر گم و گور شم؟

ثانیه ای بعد صدای ملا را شنید:

-فاضل! کجا رفتی؟!

چشم بست و خسته لب زد:

-باز کن ملّا... باز کن اگر هنوز امنه.

ملا ولی همزمان با باز کردن درِب ویلا گفت:

-بیا

#پست۹۸۷

فاضل در را کامل باز کرد و پشت رل نشست. اتومبیل را به داخل حیاط ویلا هدایت کرد و با نگاهی به درب بسته ی ساختمان ویلا به سمت در ماشین رو رفت و آن را بست.

صدای ملا را شنید:

-کجا بودی؟ چطور برگشتی اینجا؟! حسین کو؟!

بی اینکه جوابش را بدهد، به سمت اتومبیل برگشت. نبض شقیقه هایش جوری میزد که انگار با چکش به کاسه ی چشمهایش میکوبند.

-ملکه چی شد فاضل؟! رفتی دنبال ملکه... ملکه...

ملا ولی ناگهان سکوت کرد. و فاضل درد را میفهمید... توجه نمیکرد.

همه ی توجهش پیش دختری بود که داشت به سختی تنِ بیهوشش را بغل میکرد و از اتومبیل بیرون میکشید.

ملاولی چیزی بلغور کرد. دو دستی توی سرش کوبید. ناله کرد. و فاضل هیچی نمی‌شنید. دخترک را میان دو دستش گرفته و به سمت خانه ی محقر انتهای باغ می‌برد.

اصلا نه می‌خواست به چیزی فکر کند و نه صدایی بشنود و نه چیزی ببیند.

دخترک را آرام روی تخت قدیمیِ یک نفره خواباند. صدای ناله اش را شنید. امید بسته بود به همین صدای ناله و همین گرمایی که هنوز از تنش ساطع می‌شد.

-چرا به این روز افتاده؟! چرا به خاک سیاه نشوندید منو؟ با این دختر چیکار کردید فاضل؟!

#پست۹۸۸

بی توجه به وحشت و گریه های ملاولی، موهای دخترک را کنار زد. نفس نفس میزند. با پشت دست به پیشانی خیسِ خود کشید تا حواس گمشده اش کمی جمع شود.

ســـپس دکمه های پیرهن مردانه ی تن هیما را باز کرد. در همان حین گفت:

-دستمال تمیز پیدا کن، با آب داغ خیس کن بیار!

ملاولی ناله کنان گفت:

-جیران نمیبخشـه... جیران این دختر رو به من سـپرد... من چه کردم...

بی اعصاب رو به ملا داد زد:

-پاشو بتادین و دستمال پیدا کن!

ملا ناله کنان بلند شـــد و همچنان اشـــک می‌ریخت و همچنان زیر لب می‌گفت.

فاضـــل با بازدم بلندی نگاهش را تا لباس خونی هیما پایین آورد. پیرهن مردانه ی لعنتی را باید درمی آورد. وقت نبود. لعنت به زمان!

داد زد:

-قیچی پیدا کن بیار!

و می‌دانســت که ملاولی درحال حاضر کند تر از آن اســت که بتواند در لحظه خواسته هایش را اجابت کند.

بنابراین پیرهن را از سرشـــانه پاره کرد. آســـتین پاره را با مصیبت پایین کشید. جای گلوله درست چهار پنج سانت

پایین تر از شـــانه اش را ســـوراخ کرده بود، و از طرف دیگر خارج شده بود.

#پست۹۸۹

با دیدن دو ســـوراخ که یکی جلو بود و آن یکی پشـــت، دو دستش را محکم به پیشانی و سرش فشرد. نبض شقیقه ها محکمتر شدند.

نگاهش روی سـوراخی که هنوز ازش خون بیرون می‌زد ماند و واماند و درماندگی بیشتر شد و با این دست گلولهذخورده باید چه می‌کرد؟!

ملا ولی با دستمالی که از توی کشویی در آشپزخانه پیدا کرده بود، دور خود می‌چرخید و تصویر دلگیر جیران هی جلوی چشمانش می آمد.

-جیران نمیبخشه... جیران... نمیبخشه...

بار دیگر زمان کوبیده شد وسط مغزِ فاضل! چشم فشرد و ثانیه ای بعد، ناگهان بلند شد.

وارد آشپزخانه شد و با روانی داغون و با شتاب، شروع به گشتن کرد. ملاولی همچنان دستمال در دست وسط آشپزخانه بود.

فاضل دستمال را از دستش گرفت. کاسه ی چینی ای برداشت و از سماورِ در حال جوش آب پر کرد. بازهم گشت. کشوها را بیرون کشید.

به دنبال چیزی مثل جعبه ی کمک های اولیه بود، پیدا نکرد. اما به جایش هرچه دارو از این‌ور و آن‌ور پیدا کرد، روی سنگ اپن قدیمی ریخت.

از بینشان سفتریاکسون و آب مقطر پیدا کرد. سفتریاکسون ها و گازها و بتادینِ کوچکی که پیدا کرده بود را برداشـــت و همراه با کاسه ی آب و دستمال نزد هیما برگشت.

هول زده و بیچاره وار درب بتادین را باز کرد و روی سوراخِ لعنتی ریخت. بوی بتادین زیر بینی اش زد و حال دلش را به هم زد.

#پست۹۹۰

صـدای هذیان وار ملاولی روی روانش بود. برای درد هیما باید کاری می‌کرد. داد زد:

-جای آه و ناله کردن یه دعایی وردی چیزی بخون دردش آروم شه!

و ملاولی سرگردان مانده بود و انگار توی دنیای خودش و جیرانِ دل گرفته گیر کرده بود.

فاضـل زخم را تمیز کرد. صـدای ناله ی ضـعیف هیما به گوشش رسید. بی اراده و از ته دل گفت:

-عزیزتی... من اینجام.

آب مقطر را توی سرنگ کشـید و داخل شـیشـه ی سفتریاکسون خالی کرد. تکان داد و سرنگ را پر کرد. و همه را توی سوراخِ وحشتناک خالی کرد.

درد صـــدای ضـــعیف دختر را بار دیگر درآورد. فاضـــل بی طاقت داد زد:

-شـیره، تریاک، هرچی داری تو آب حل کن بیار! می‌شـنوی چی میگم؟! آرامبخش نداریم، فعلا یه جوری باید دردشـــو آروم کنیم!

فقط صدای متوهمش را می‌شنید که پشت سر هم با گریه و هذیان جیران را صدا می‌زد و معذرت خواهی می‌کرد!

اینطوری نمی‌شـد و اصلا نباید به آن پیرمرد امید می‌بسـت. خودش زخم را ضد عفونی و تمیز کرد و سپس با گاز استریل و باند بست.

درحالیکه خودش هم نمی‌دانســـت زخم دســـتش در چه وضعیتی ست و تا چه حد از داخل آسیب دیده.

#پست۹۹۱

فقط این را می‌دانست که خون از دست داد و درد زیادی می‌کشد و ممکن است عفونت کند و تب کند و تشنج کند و...

فکرها خوره می‌شدند و به مغزش هجوم می آوردند. بلند شد و دستهایش را سریع و بدون وسواس شست و سپس روبه روی ملاولی ایستاد.

تک چشم ملاولی دو دو میزد و انگار فاضل را اصلا نمی‌دید. فاضل با دو دست شانه هایش را گرفت و بی اعصاب و داغون گفت:

-ملّا... حواســتو بده من! ببین؟ هیما اینجاســت... ملکه! می‌شنوی؟! ملکه تیر خورده ولی زنده ست!

ملا توی یک دستش را به سمت صورتش برد و به حالت دیوانه واری به پیشانی اش فشرد. دستانش می‌لرزید و رد چاقو روی انگشت اضافه اش گوشت اضافه آورده بود.

-جیران ازم ناراحته... جیران ازم دلخوره.

فاضل محکمتر شانه هایش را فشرد و محکمتر گفت:

-به من نگاه کن! میگم ملکه زنده ســت... باید زنده بمونه. باید حواست بهش باشه. می‌شنوی چی میگم؟!

ملاولی نگاه سرگردانش را به فاضل داد و فاضل بلافاصله توی نگاهش گفت:

-مگه ملکه امانتی جیران نیســت؟ الان آوردمش پیش تو. حواست به امانتی جیران باشه. من باید برم!

ملاولی به سختی خود را پیدا می‌کرد، اگر صداهای مغزش می‌گذاشتند. اگر صدای گریه ی جیران می‌گذاشت. اگر گله های جیران می‌گذاشت!

#پست۹۹۲

-ملکه... اگر بمیره...

-اگر مراقبش نباشی، می‌میره! می‌فهمی؟! دارم می‌سپرمش به تو! باید برم... باید حواست بهش باشه.

ملاولی ناگهان وحشت زده پیرهن کثیف فاضل را چسبید:

-کجا بری؟! حسین کجاست؟! ملکه چی شده؟

فاضل نفس بلند بالایی کشید و گفت:

-یه ذره شـیره حل کن تو آب، بدیم بخوره درد نفهمه. باید برم... بیرون کار دارم. داره دیر می‌شه!

صداهای مغز ملا بلندتر شد. مغزش شلوغ تر شد. تصاویر درهم و برهمی جلوی چشـمانش می آمد. چشـمهای سـیاه فاضـــل آنقدر درد توی خود داشـــت که دل ملاولی را سوزاند.

فاضل پلک زد و خسته و پر بغض گفت:

-زمان داره می‌گذره... وقت ندارم.

ملاولی در ســـکوت به چشـــم‌هایش خیره ماند. فاضـــل درمانده تر می‌شـد و چطور نفسـش را به این پیرمردِ ناقص العقل می‌سپرد؟

-حواسـت هسـت؟ پیش توئه... دارم می‌ذارمش پیش تو و می‌رم. حواست بهش هست؟!

ملا تحلیل می‌رفت وقتی پرسید:

-زنده می‌مونه؟

فاضـــل به ســـختی بزاقش را فرو داد و ســـیب گلویش تکان خورد.

-اگه مراقبش باشی، آره...

تک چشم ملا پر شد و با صدای نخراشیده ای گفت:

#پست۹۹۳

-قرار بود تو مراقبش باشی... من جواب جیران رو چی بدم؟

بی اعصاب و بد حال گفت:

-دیره ملّا، باید برم! مراقبش هستی یا نه؟

ملّا تند تند سر تکان داد:

-با جون و دلم! دخترمه... دختر جیرانه... امانت جیرانه. پیش من اومده... من جونمو برای امانت جیران میدم.

اگرچه اصـــلا خیالش راحت نبود، اما چاره ای جز قبول کردن و رفتن نداشـــت. دلش تماما پیش آن دختر می‌ماند و به سختی لب زد:

-خوبه...

سـپس ملا را رها کرد و به اتاق برگشـت. قلبش برای جسـم ظریف و زیبای درد کشـیده ای که با صـورتی بی حال روی تخت افتاده بود، فشرده شد.

نزدیک شـــد. قلبش را همانجا پیش دخترک می گذاشـــت و می‌رفت. بوسـه ی عمیق و پردردی روی موهایش گذاشـت و پتو را روی تنش مرتب کرد.

با پشت انگشتانش گونه ی گرمش را نوازش کرد و نفسش داشـــت بند می آمد. ناگهان چشـــم گرفت و از اتاق بیرون آمد.

ملاولی را دید که دم در اتاق ایستاده و با صورتی مغموم و رنگ پریده به هیما نگاه می‌کند. تنها خواســـته اش را به پیرمرد گفت:

-دارم نفسَمو بهت میسپرم مُلّا... خب؟

ملا هیچ نگفت و فاضـــل نیمه جانش را آنجا گذاشـــت و نیمه جان از خانه بیرون زد.

#پست۹۹٤

کت سـیاه و سـاده ای به تن داشـت که از همان خانه ی سرایداریِ ویلایی برداشت و تنش کرد.

و کلاه کپ روی سرش گذاشـت و حتی ریسـک نمی‌کرد که وقت بگذارد برای دوش گرفتن!

کلاه کپ را کمی روی صورتش پایین تر کشید و اسکناس را به سمت راننده تاکسی دراز کرد:

-داداش هرجا لطف کنی پیاده می‌شم.

راننده اسکناس را گرفت و تاکسی سمند را گوشه ی خیابان کشید. فاضل با تشکری از چهارمین کورس پیاده شد.

اگرچه هنوز فاصـــله زیاد بود، اما تا همین جا هم نزدیک شدن به عمارت بزرگِ خلیل جبروتی ریسک بود.

خود را به کیوسـک تلفن عمومی رسـاند. شـماره ی خانه را گرفت. کسی. پاسخ نداد. حدسـش را می‌زد و دعا می‌کرد که دیر نشده باشد.

از آنجا فاصـله گرفت و به سـمت کیوسـک دیگری رفت. اینبار شماره ی احترام را گرفت. ضربان قلبش تند می‌زد.

با هر بوق که می‌خورد، اعصـابش متشـنج تر می‌شـد. دیگر داشت ناامید می‌شد که تماس برقرار شد!

ناگهان صـــاف ایســـتاد. نگاهش خیره ی دکمه ها شـــد و منتظر شد تا شخص پشت خط صدایی از خود دربیاورد.

و انگار آن آدمِ پشت خط هم منتظر همین بود!

ثانیه ها در سکوت می‌گذشت... تا اینکه بالاخره فرد پشت خط تسلیم شد و گفت:

#پست۹۹۵

-بفرمایید؟

چشـمانش با نفس بلندبالایی روی هم افتاد. تُن صـدایش، لهجه ی شیرینِ خاصش، جدی بودنش...

سیب آدمش تکان خورد و چشم‌های خسته اش را باز کرد. و آرام توی گوشی گفت:

-مادر...

بـا همین یـک کلمـه، هیجـانی بـه زن تزریق کرد کـه لحن صدایش از این رو به آن رو شد:

-فاضل! تویی مادر؟! خودتی؟ فاضل؟

لبخند و بغض باهم همراه شد و با صدای به شدت خش داری لب زد:

-نعم... خودمم...

صدای زن هم به لرزش افتاد:

-الحمدلله که صداتو میشنوم. حالت خوبه؟! کجایی؟ کجا رفتید؟

-حالم خوبه... وقت نیست مادر... فقط بگو... هنوز کسی سراغتون نیومده؟ کسی هنوز به خونه ی امیر نیومده؟!

زن با ترس و حیرت گفت:

-نه... خلیل کجاســـت؟! هیما چی شـــد؟ هیما... حالش خوبه؟ پیداش کردی؟

چشمهای خسته اش را با سر انگشتِ شست و اشاره فشرد و انگار خدا بهش نظر کرده بود. شاید هنوز دیر نشده بود.

-وقت ندارم مادر... باید برم... فقط... یه سـوال دارم و یه جواب می‌خوام...

#پست۹۹۶

صدای لرزش زن بیشتر شد:

-بمیرم برای دردی که می‌کِشی... چی به سرتون اومد؟ خلیل کجاست؟ ملکه چی شد مادر؟ اون دختر چی شد؟

بی اینکه جواب سوالهای زن را بدهد، سوال خود را پرسید:

-من... شناسنامه داشتم؟

سـکوت شـد. فاضـل بی تاب و پر از گرفتگی خیره بود به دکمه ها...

-شناسنامه ی خودم... شناسنامه ی اصلیم... که اسم و فامیل اصلی خودم توش باشه... اسم ارژنگ... یلدا...

صدای ناآرامش لرز به قلبِ زن می انداخت... که با استرس و لکنت گفت:

-چی به سرتون اومده فاضل؟

پیشانی اش را به لبه ی آهنیِ کیوسک فشرد و حالش بد بود. آخر به این زن چه می‌گفت؟

-وقت نیست... به والله وقت نیست! امیر مُرده... خیلی ها مُردن... همین امروز... همین الاناست که بیان اونجا... فقط بگو... شناسنامه داشتم؟!

-امیر... مُرد؟!!

سکوت کرد و در این مورد دیگر حرفی برای زدن نداشت.

چند لحظه بعد زن با هیجان و استرس گفت:
-تلفن زنگ می‌خوره!

#پست۹۹۷

قلب فاضل تکان بدی خورد.

-جواب نده!
-نمیتونم جواب بدم. من از دیشب تو اتاق موندم! در اتاق بسته ست.

فک و لبهایش فشرده شد. زن بار دیگر... با صدایی که از ناباوری و وحشت و حیرت سرشار بود، پرسید:

-خلیل... مُرده؟!!

صدایش زمزمه بود. انگار که می‌خواست این جمله را برای خود تکرار کند، مزه کند، بفهمد.

-مُرد؟! خلیل جبروتی... جبروتیِ بزرگ! نه... باور نمیکنم. اون مرد... با اون جلال و جبروت... با اون همه ابهّت و... اون همه اشتیاق به زندگی و زنده موندن... نمی‌تونه بمیره!

زن برای خود تکرار می‌کرد، صـــدایش می‌لرزید، می‌خندید، انکار می‌کرد، اشک می‌ریخت...

و فاضل وقت اینها را نداشت:

-شناسنامه ی من...

-شناسنامه ی... تو... همون که... اسم ارژنگ و یلدا توش هست. همون که... جایی برای اسمِ خلیل نیست! همون که به جای فاضلِ جبروتی، توش نوشته شده آریا صامد!

صـدای زن چیزی بین واقعیت و هذیان بود و انگار هنوز از شوکِ خبرِ مُردنِ خلیل بیرون نیامده بود.

و فاضل با همین حرفها نفسش از ریتم عادی خارج می‌شد. تکیه داد به ستونِ کیوسک... که بتواند سرِ پا بماند.

#پست۹۹۸

که اســـم خود را... اســـم واقعیِ خود را توی مغزش تکرار کند، هجی کند، آشنا شود... و چقدر دور و غریبه!

-فاضل... زنگ خونه رو میزنن!

مشـتش را آرام و عصـبی به بدنه ی آهنیِ کیوسـک کوبید. چشـم فشرـد. حتی وقتی برای فهمیدنِ خودِ واقعی اش هم نداشت!

-وقت نیست مادر... همیشه... تو بدترین شرایط یه جوری به دادم رسیدی. اون شاه کلت رو چطوری بهم رسوندی؟! دیشـــب... توی گیر و دار اون بحث و جنجال... الان هم می‌خوام به دادم برسی... می‌خوام اون شـــناســـنامه رو بهم برسـونی... قبل از اینکه دیر بشـه و تا همیشـه تو حسرـت بمونم... قبل از اینکه برام محال بشـــه... دســـت منو به هویت اصلیم برسون... همین الان باید کمکم کنی.

من همین الان... قبل از اینکه در اتاق باز بشـــه به کمکت نیاز دارم!

صدای زن شکست :

-دیگه نمی بینمت عزیزِ یلدا؟

بغض گلویش را خراشید:

-نمیدونم.

زن دلش خون شـد برای اویی که بیش از سی سـال پسرـش بود!

حرف زیاد داشت برای گفتن... دلش می‌خواست چشمهای رنگِ شبِ یلدایش را تماشا کند. چشمانش را ببوسد.

#پست۹۹۹

قامت مردانه اش را به آغوش بکشـــد. دلش تنگ بود و دوسـت داشـت دنیا دنیا برایش مادری کند. اما دیگر وقتی نبود و حالا فقط باید برایش یک دنیای آرام، به دور از جبروتی ها می‌خواست.

-امانتیت پیش ارژنگ و یلداست فاضل... برو سپهسالار... بین قبر یلدا و ارژنگ... همون باغچه ی خشکیده... برات گذاشتم اونجا.

اعضای بدنش به هم پیچید. دولا شد و مغزش پیچید... دنیا دور سرش پیچید. گنجی که ملاولی ازش حرف می‌زد...

درست همان جا بود و احترام حالا واضح تر از آن گنج و امانتی حرف میزد.
نفس زد، تا بغض را پس براند. به سختی توی گوشی گفت:

-برای تمام مادری کردنات... چیکار کنم؟
زن با صدایی که به وضوح از گریه می‌لرزید، گفت:
-از امان بگذر فاضل...

نگاه سرگردانش به سمت آسمان چرخید. همه جا را تار می‌دید. چشم بست و لب زد:

-خداحافظ مادر...

و بعد گوشی را روی دستگاه گذاشت. حتی نخواست که حالِ امان را بپرسد. حتی ایده ای درمورد گذشتن یا نگذشتن نداشت.

وقتی خودش بیشتر از امان نیاز به بخشیده شدن داشت، دیگر نمی‌توانست به بخشیدن کس دیگر فکر کند.

#پست۱۰۰۰

و اصلا... آن که باید از امان می‌گذشت، مگر او بود؟!

افکارش بی نظم بودند و نگاهش به ســـنگ فرش پیاده رو. قدم به قدم می‌رفت و به گنج افتاده در تاریک ترین و پرت ترین نقطه ی قبرستانِ سپهسالار فکر می‌کرد.

به هویتش... به امانتی اش... به دو قبر... به باغچه ی خکشیده و حرفهای ملاولی و اسم خود و...

کسرـایی که ماند توی آن خانه ی متروکه... چه حس بدی بود این حس، که با فکر کردن به کسرا بهش دست می‌داد.

و حسـین و برزو... برزویی که همیشـه رفیق بود و پشـتش بود و خیانـت نکرد و... هرســـه را در یک روز به حال خودشان رها کرد! رهایشان کرد و این درد تا همیشه آزارش می‌داد.

حالا دیگر نیازی به پا گذاشـــتنِ دوباره به خانه ی امیر نداشت و گنجِ بزرگش هرگز توی خانه ی امیر نبود.

یک ســـاعت پیاده روی توی خیابان‌ها هم آرامَش نکرد. فقط خســته بود و خســته تر شــد. فقط ذهن مشــغولش مشغول تر شد. فقط حال بدش بدتر شد.

ته مانده ی لیوان کاغذیِ قهوه را که از دکه‌ی روزنامه فروشی خرید، سر کشید و امیدوار بود فشار دیوانه کننده ای که به سرش می آید، کمی بهتر شود.

ساعت نزدیک به ده شب بود که به سپهسالار رسید. نگاه طولانی ای به نقطه ای دوخت که توی تاریکی فرو رفته بود و می‌دانســـت که بین آن ســـنگ های سرخ، دخمه ی ملاولی وجود دارد.

#پست۱۰۰۱

چشـم از آنجا گرفت و دیگر توی آن دخمه کاری نداشـت. حـال ملّاولی پیشِ امانـتِ جیران بود و او بود کـه سرگردان توی قبرستان بود، برای پیدا کردن امانتیِ خودش!

به سـمت انتهایی ترین قسـمت قبرسـتان به راه افتاد. هرچه دورتر می‌شد، سکوت و تاریکی بیشتر می‌شد.

قبرها کهنه تر، قدیمی تر، فراموش شده تر، لعنت شده تر!

به آخرین قبرها رسـیـد. دو قبر که آخرین و دورافتاده ترین بودند. تمام هویتش... خود واقعی اش... اصـالتش... خودِ آریا صامد... پسرِ ارژنگ و یلدا!

درسـت میان دو قبر ایسـتاد. میان دو آدم... دو عزیز... دو جسـمِ پوسـیده ی بی جان و غریب... و قلبش میان این دو قبر داشت از شدت فشار له می‌شد.

دومین بار بود و اینبار... شوکه نبود. سردرگم و وحشت زده هم نبود. ناباور هم نبود.

اینبار جور دیگر بود. اینبار به چشـــم می‌دید که این دو آدمِ پوسـیده ی فراموش شـده، تمام اصـل و نسـب و هویتش هستند.

اینبار نشـــسـت پای دو قبر و مثل یک عزادار که عزیز از دست داده، برایشان غصه خورد. برایشان اشک ریخت.

برای نداشـتن شـان حسرـت خورد، دلش خون شـد، دلش دیدن شان را خواست.

#پست۱۰۰۲

خیز برداشت و چهار دست و پا خود را جلوتر کشید. هوا سرد بود، خاک سرد بود، استخوان ها حتما سرد بودند.

اشک روی خاکِ میانِ دو قبر چکید. همان قسمتِ خاکی و خشکی که احترام می‌گفت باغچه است. اما جز خاک هیچی نبود.

دو زانو شد. با دست روی اسم ارژنگ و یلدا را پاک کرد. دلش سوخت از نداشتن شان، از ندیدنشان، از آریا نشدن برای ارژنگ و یلدا... از فاضل شدن برای خلیل!

دلش سوخت برای این همه غریبی... که حتی بعد از سی سال هم وقت نداشت یک مراسمِ عزاداریِ ساده برایشان بگیرد.

با چوبی شروع به کندن باغچه ی میان دو قبر کرد. هق هق مردانه اش را به سختی خفه می‌کرد. اشک ها می‌چکیدند. شانه هایش می‌لرزید.

دلش می‌خواست همانجا میان دو قبر دراز بکشد و چشم ببند و تمام امروز و دیروز و همه ی این سی سال را از ذهنش پاک کند.

اما چشم‌های سبز نمی‌گذاشت. دنیای سبز او را وادار می‌کرد که همچنان سر پا بماند. کمر خم نکند، حتی اگر کمرش زیر این همه درد و مصیبت خُرد می‌شد.

#پست۱۰۰۳

آنقدر کند تا چوب به مانعی برخورد کرد. چوب را کناری انداخت.

با پشت دست صورت و بینی اش را پاک کرد و سپس با دست شروع به کندن کرد.

خاک انقدر سرد بود که نوک انگشتانش خیلی زود سِر شد. و این بیشتر دلش را می‌سوزاند. حقشان این نبود.

حقشان خوابیدن زیر این خاکِ سرد، آن هم در اوج جوانی نبود. آن هم فقط جرم عاشق بودن!

دستش شیء پلاستیکی ای لمس کرد. با کمی تقلا، آن را بیرون کشید. پلک زد تا اشک را پس بزند و بتواند ببیند.

توی تاریکی چیزی مثل ظرفِ شامپو یا چنین چیزی را تشخیص داد. حدس زد که گنجش توی همین شیء پلاستیکی بی ارزش باشد.

نفس عمیقی کشید تا نفس به ریه هایش برسد... که بتواند تاب بیاورد.

درب پلاستیک را به سختی پیچاند و باز کرد. هیچی توی این تاریکی دیده نمی‌شد.

اما با تکان دادن ظرف، چیزی درونش تکان می‌خورد و صدای نایلون به گوش می‌رسید.

#پست۱۰۰٤

پس همان را توی جیبِ داخلِ کتش جای داد و دو دستش را روی زانوانش گذاشت.

نگاه بـه گودالی کرد کـه میـان دو قبر کنـده بود. گنجش درست همین جا بود و میان پدر و مادرش...

آه از اعماق ســـینه ی ســـوخته اش بیرون آمد. باید دل می‌گند و می‌رفت... وقتی هنوز تازه آن دو را پیدا کرده بود. و این چیزی بود مثل جان کندن!

گودال را پر کرد. دقیقه ها آنجا نشـــســـت... تا دلش کمی آرام گرفت. که آدمِ حرف زدن نبود و اصـلا بلد نبود حرفی بزند... حتی حرف پیدا نمی‌کرد... حتی... خجالت می‌کشید.

از آن دویی که تازه پیدایشان کرده بود، رودربایستی میکرد.

نمی‌دانسـت چه بگوید. فقط وقتی کمی آرام شـد، فکر کرد که دیگر باید برود.

و وقت رفتن، دستی به روی اسم یلدا کشید و دستی به روی اسم ارژنگ... و زیر لب زمزمه کرد:

-پیداتون کردم... ولکن... باید برم.

چشم به روی دو اسم بست و خیز برداشت. بلند شد. نفس گرفت. احساس خالی شدن کرد. احساس بی وزنی...

#پست۱۰۰۵

بلند شد. باید با استخوان های یخ زده ی توی قبرها خداحافظی می‌کرد. لب بسته چشم گرفت و برگشت و با شانه های افتاد از قبرها دور شد.

خاک و خســـتگی از سر و رویش می‌بارید. دیگر حتی توان نداشت دست‌های کثیفِ خاک گرفته اش را بشوید.

پیرهنِ زیرِ کـت، همـان پیرهنِ خونی بود و برای آن هم فکری نداشـــت. یک شـــبانه روز نشـــده بود که دنیایش اینطور کن فیکون شـــده بود، اما توی این یک روز انگار سال‌ها زندگی کرده بود.

و حالا که فکر می‌کرد، روزهای این‌طوری کم نداشـت. و با سی و دو سـال سـن، صـدها سـال زندگی کرده بود. و امروزِ لعنتی تمـام نشـــده بود و همچنـان بـایـد بی وقفـه پیش می‌رفت.

سـوار تاکسی- دربسـتی شـد و آدرس را برای راننده گفت. بطری توی جیـبِ داخلیِ کتش، و پیرهنش خونی و چشـــم‌هایی که از بی خوابی و گریه و بد حالیِ مفرط، به شدت سرخ و خمار بودند.

با این حال چشم از روبه رو نمی‌گرفت و بالاخره امشب با تمام صد ساله بودنش تمام می‌شد.

به مقصد رسید. پیاده شد. به سردر رستوران سنتی نگاه کرد. هنوز باز بود و ریسه ها و لامپ های گردِ زرد رنگش که از جای جایِ محوله آویزان بودند، روشن بودند.

رستوران بابا سفیر...

از رستوران دور شد. انقدر رفت تا تلفن عمومی را پیدا کرد. شماره ی رستوران را گرفت.

#پست۱۰۰۶

@Vip Roman

-رستوران بابا سفیر، بفرمایید...

صدایش آشنا بود. همان صدایی که منتظر شنیدنش بود و گویا شانس باهاش یار بود!

-فریبا؟

فرد پشـــت خط لحظه ای ســکوت کرد. و فاضــل برایش گفت:

-فاضلم... باید ببینمت!

صدای زن پس از یک ثانیه سکوت، به گوشش رسید:

-فاضل... چه خبره؟! چه. جهنمی به پا کردید؟!

از صدای آرام و هیجان زده ی زن، می‌توانست حدس بزند که چیزهایی به گوشـــش رســـیده. چنین خبری خیلی زود پخش می‌شد. مثل بمب می‌ترکید و خلیلِ جبروتی، کم کسی. نبود.

-میتونی بیای یه جایی همدیگه رو ببینیم؟

-الان؟!

-همین الان.

صدای فریبا خیلی زود عوض شد:

-اشتراک دارید جناب؟

نفس بلند و خسته ای کشید و توی گوشی گفت:

-امشب باید ببینمت.

-متاسفانه موجود نداریم.

با پشت دست، به صورتش کشید و از حال بد رو به بیهوشی بود.

-امشب فریبا... یه جای دور و خلوت...

-نه جناب... برای اون منطقه سرویس نداریم.

به فریبا حق می‌داد و می‌توانست ترسش را به وضوح از صدایش بفهمد.

-ماشین داری؟

#پست۱۰۰۷

-ای بابا... آقا عرض بنده رو متوجه می‌شید؟
-خواهش می‌کنم!

زن ســـکوت کرد. و قطعا می‌فهمید که فاضـــل چقدر مستاصل و مجبور است که به خواهش کردن افتاده!

و وقتی می‌گفت همین امشـــب، یعنی باید همین امشـــب می‌شـــد. یعنی جز همین امشـــب، وقت دیگری وجود نداشت.

ثانیه ها در سکوت گذشت تا اینکه فاضل بار دیگر گفت:

-پول خوبی می‌دم. هیچ خطری هم برات نداره. قول دادی کمکم می کنی!

صدای زن توی گوشی پچ شد:

-اخبار امروز رو شنیدی؟

چشـمهای دردناکش را روی هم فشـرده شـد. چند لحظه طول کشید تا خود را جمع و جور کند و بگوید:

- با اخبار امروز کاری نداشـته باش. ما کارمون باهم چیز دیگـه ایـه... بـه اخبـار امروز ارتبـاط پیـدا نمیکنـه. درست؟

-یعنی می‌خوای بگی پای پلیس وسط نیست؟

نیاز بود خیال زن را راحت کند، حتی اگر خســته ی یک توضیح مختصر بود.

-فریبا جان... عزیزم... اگر پای پلیس وسط بود، من نیازی به بیرون اومدن تو نداشتم. پلیس خودش داخل رستورانت می‌شد و کل بند و بساطت رو جمع می‌کرد. وقتی می‌گم بیا بیرون، یعنی نمی‌خوام حتی کوچکترین خطری تو و منِ شناخته شده رو تهدید کنه. من وقت ندارم... حتی یک دقیقه هم برام مهمه. ثانیه به ثانیه م داره سوخت میشه و خطر بهم نزدیکتر میشه. الان بهت نیاز دارم، بفهم...

بالاخره پس از چند ثانیه سکوت، صدای پر اجبار زن را شنید:

-خیله خب... سی متر جلوتر از میدون وایسا، نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

#پست۱۰۰۸

سر و وضعش آنقدر به هم ریخته و کثیف بود که بیشتر به کارگرهای روزمزد ساختمانی شباهت داشت.

ساعت نزدیک به دوازده شب بود و کلاه کپ هنوز روی سرش... و دکمه های کتِ خاک و خُل گرفته اش بسته.

همچنان آرام طول پیاده رو را طی می‌کرد و با وجود خلوت بودن خیابان، بازهم ریسک نمی‌کرد کلاه را بردارد، یا سرش را بالاتر بگیرد.

گاه و بی گاه هم به ویترین مغازه ها نگاهی می انداخت و می‌گذشت. فریبا حرف از اخبار امروز می‌زد.

زودتر از آن که فکرش را می‌کرد، خبرش پخش شده بود. راست... دروغ... به همراه هزاران شایعه...

و همین ترسناک بود.

هرچه خبرها بیشتر نشر و بازنشر می‌شد، وقت برای او تنگ تر می‌شد. خطر هم بیشتر می‌شد. پنهان شدن هم سخت تر می‌شد.

با تمام این‌ها، دلش مانده بود پیش آدم‌های توی آن خانه... که کدام زنده ماندند و کدام نه...

دلش عجیب دردِ کسرا را می‌کشید. راهی جز سپردنش به پلیس و اورژانس نداشت و با این حال، احساس عوضی بودن می‌کرد. احساس نامرد بودن... کثافت بودن!

و به این حس که می‌رسید، اصلا دلش نمی‌خواست از اخبار مطلع شود! اصلا بهتر که تا آخر عمر متوجه نشود، که چه بر سر آدم‌های آن خانه آمد!

#پست۱۰۰۹

به خصوص درمورد کسرا... که حتی فکر زنده نبودنش هم او را از پای درمی آورد و... همین امروز از وجودش با خبر شده بود و همین امروز هم از دستش داد؟!!

قدم به قدم به میدان نزدیک می‌شـــد و دلش گاه می‌رفت پیش هیما... ملکه ای که از دار دنیا برایش مانده بود.

به میدان رســـید. از میدان گذشـــت. به آن سی متر جلوتر رســـید. همان حوالی قدم رو رفت. ســـاعت نداشـــت. اما تخمین زد که چیزی به نیم ساعت نمانده.

نشـسـت روی جدولِ جویِ کنار خیابان. بطری را از جیب درآورد و بار دیگر نگاه کرد. یک بطری شیر بود که با چوب پنبه سرش بسته شده بود.

حالا که نورِ تیر برق خیابان می‌تابید، می‌توانست ببیند که داخل بطری کیسه ی سیاهی وجود دارد.

به سختی چوب پنبه را از سرِ بطری بیرون کشید.

درآوردن کیسه سخت بود. سر بطری را گرفت و به جدول کوبید. بطری شکست و نایلون روی زمین افتاد.

نایلون را از بین خرده شیشه ها برداشت. اخم کرد تا چشمهای خسته و نیمه بازش بهتر ببیند. نایلون گره خورده را پاره کرد. و جلدِ قرمزِ شناسنامه ی کهنه و قدیمی به چشمش خورد.

همان دم سینه اش سنگین شد. با دستهایی که هنوز ردی از خاکِ قبرِ یلدا و ارژنگ را داشت، شناسنامه را از کیسه بیرون کشید.

نفسی گرفت تا نفسش بالا بیاید.

#پست۱۰۱۰

شـــناســـنامه را باز کرد. اســـمِ آریا اولین چیزی بود که دید. گلویش پر از درد شـــــد. درد را قورت داد. درد توی قلبش سرازیر شد.

اســـم یلدا و ارژنگ باعث شـــد چشـــم‌هایش تار شـــود. ابروهایش را بالا کشـــید تا بهتر ببیند. گنجِ عزیزش توی دســـتش بود و بزرگتر از این که هویتش را به دســـت آورد، برایش وجود نداشت.

اینکه... پسرِ خلیلِ جبروتی نبود... و احترام میگفت که مثل او نیست... از خونِ او نیست... با او فرق دارد.

نفهمید چقدر زمان آنجا نشـــست و زل زد به صـفحه ی اول شناسنامه... که با صدای بوقِ ماشین، نگاه سرگردانش را بالا کشید.

ماشین درست جلوی او از حرکت ایستاد. خیلی سریع بلند شد و شناسنامه را توی جیبِ داخل کت فرو برد.

از شـــیشـــه ی پایین آمده ی اتومبیل نگاهی کرد و فریبا را خیلی زود تشخیص داد. راستش شک داشت که بیاید، اما انگار توانسته بود اعتماد و باور زن را جلب کند.

اگرچه با همان یک نگاه هم ترس و استرس را توانست توی صورتش ببیند.

در را باز کرد و نشست و زن بلافاصله راه افتاد.

و با صدایی که سرشار از هیجان و استرس بود گفت:

-چه خبره؟! یهو چی شد؟ چه بلایی سر امیر اومده؟

به جای جواب، پرسید:

-کجا می‌ری؟

-کجا برم؟!

#پست۱۰۱۱

تکیه داد و به روبه رو نگاه کرد.

-هرجایی که می‌خواســـتی بری... به هرحال خطری تو رو تهدید نمی‌کنه. کسی رو تو رو نمی‌شناسه.

فریبا بازدمش را عصبی فوت کرد و گفت:

-کارِتو بگو، یه جا پیاده ت کنم برو... حوصـــله ی دردسر ندارم. اونم تو این اوضاع که اگر گیر بیفتم، دیگه حسابم با کرام الکاتبینه!

نگاه گذرایی به زن کرد و ترســش را درک می‌کرد. با این حال اطمینان داد:

-گیر نمیفتی... کار تو و اصــلا شــخصِ تو هیچ ارتباطی به آدمای امروز نداره...

-ولی تو اینجایی! خودِ خطر درســت کنار من نشــســته و احتمالا آدمِ اصل کاری هم هست! بعد ادعا می‌کنی که به آدمای امروز ربطی ندارم؟ جوک میگی فاضل؟!

خسـته تر از آن بود که بحث را کش دهد. و توقع داشـت این زنِ ترســید و محتاط درکش کند، اگرچه توقع زیادی بود.

-کارِ ما یه چیز دیگه ست.

-کارِت چیه فاضل؟ الان از من چی می‌خوای؟

عجله اش را هم درک می‌کرد و فقط لبخند کمرنگی زد.

-همون کاری که ازت برمیاد...

فریبا با کلافگی نگاهی به او انداخت:

-چه کاری ازم برمیاد که برای فاضـــلِ جبروتی، پسرِ_ خلیلِ جبروتی انجام بدم؟! مثل اینکه نمی‌دونی امروز چه قیامتی به پا کردید! یه نگاه به گوشـیت انداختی؟ یه هشـتگ بزن جبروتی، ببین...

#پست۱۰۱۲

@Vip Roman

میان حرف‌هایش فاضل با سردرد و بی حوصلگی گفت:

-خبرا رو ولش کن فریبا! الان برام مهم نیست که تو گوشی ها و سایتای خبری چی ترِند شده. الان هیچی مهمتر از کاری که تو باید برام انجام بدی نیست. الان من فقط دوتا پاسپورت میخوام. هرچه زودتر، بهتر!

صدای پوزخند بلند و عصبی فریبا، فضای ماشین را پر کرد:

-یه جوری می‌گی دوتا دونه پاسپورت انگار دو سیخ جوجه می‌خوای. ببینم؟ فاضل جبروتی پاسپورت نداره آیا؟

-مگه گفتم به اسم فاضل؟

-پس دنبال جمع کردن مدرک شناسایی جعلی هستی...

نگاه به نیمرخ عصبی زن دوخت و آرام گفت:

-مگه کارِت همین نیست؟

زن بلافاصله و محکم گفت:

-دیگه نه!

-نه؟

- نه فاضـــل! برای تو نمی‌تونم همچین کاری انجام بدم. همین الانش هم ریســک بزرگی کردم و ســوارت کردم. کل کشــور الان دســت به گوشی نشــســتن و دارن خبر گروگان گیری و ترور و شــهادت و چه میدونم... هرچی خبر مربوط به خلیل جبروتی هســـت رو دنبال میکنن. اونوقت پسرِ همچین آدمی کنار من نشــســته و من نباید بترســم که گیر بیفتم؟!

و سپس با نگاه گذرایی به مرد آشفته ی کنارش ادامه داد:

#پست۱۰۱۳

-نکنه داری مدرک جمع میکنی واســـه گیر انداختن من؟ نکنه با پلیس هماهنگ کردی؟ من با چه اعتمادی حرفتو باور کنم؟ تو چجوری بعد از کشـــته شـــدن پدرت... یا به گفته ی خبرگذاری ها، شـــهادت پدرت به دســـت منافقا و دشـــمنا... الان افتادی دنبال پاســـپورت جعلی؟ مگه نباید دنبال انتقام خون پدرت باشی؟ خیر سرت الان پسرِ شـهید حسـاب میشی!ـ پسرـ دانشـمند بزرگ، خلیل جبروتی! پدرِ علمِ باستان شناسی.

در سکوت فقط نگاه به زن می‌کرد. هم از لحاظ جسمی، و هم از لحاظ روحی کاملا کم آورده بود و فقط می‌توانست با نگاه و صدای خالی و تحلیل رفته بگوید:

-من پسر خلیل نیستم.

چشمهای زن ناگهان از کاسه بیرون زد:

-چی؟!!

جوابی نداد و زن... با نگاه بهت زده به سر و رویش لب زد:

-این چه سر و ریختیه؟!

چشم بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. زن اخم کرد و با به هم ریختگی گفت:

-با توام! چه بساطیه راه انداختی؟ دنبال مدرک جمع کردنی که منو تو دردسر بندازی؟!

با همان چشم‌های بسته پوزخند آرامی زد. زن با استرس و تردید پرسید:

-خبرا واقعیه، درسته؟ اونجا بودی نه؟

حس می‌کرد صدای زن هرلحظه دورتر می‌شود. پلک‌های خسته اش هر لحظه سنگین تر می‌شد. بدنش هم، گوش‌هایش هم...

و بین خواب و بیداری صدای فریبا را می‌شنید:

-چی از جون من میخوای فاضـــل؟ الان تو این گیر و دار پاسـپورت خواسـتنت یعنی دنبال فراری! یعنی کاری کردی که می‌خوای فرار کنی! چیکار کردی؟ پسرـــ خلیل نیســـتی یعنی چی؟ نکنه خودتم تو مرگ جبروتی دســـت داشـــتی؟ نکنـه اصـــلا همـه ی این اخبـار جعلیـه؟! نکنـه بـازی پلیساست که...

دیگر هیچی نمی شـنید. صـدای فریبا بین صـداهای ذهنش گم شد. تصاویر زنده شدند. همه جا رنگ خون گرفت.

#پست۱۰۱٤

بوی تعفن مشـامش را می آزرد. همه جا به رنگِ قرمزِ خون بود. لختـه هـای خون روی زمین دلمه بســـته بود و بوی سوختنِ گوشت می آمد. بوی آب شدنِ پوست می آمد.

شـاه کلت خالی از تیر بود. چشـم‌های بیرون زده ی امیر به دنبالش!

-ملکه...

چشـم‌ها، چشـم‌های امیر بود. اما دهانش در هر لحظه به شـکلی در می آمد. انگار چند دهان داشـت و چند هنجره و چند صـوت... و هربار با یک دهان و یک هنجره صـدایش می‌زد.

-ملکه...

یک‌بار با دهانِ احترام... یک‌بار سـیما، یک‌بار عقیل، بار دیگر امان، بار دیگر برزو، فرانک... دهان عوض شـد... صدای کسرا بود.

همان صـدای بغض دار شـکسـته... اما چشـم‌های عسـلی نبود. چشـم‌ها، همان چشـم‌های بی رحمِ امیر بودند. چشمهای عسلی بسته بودند. چشم های بسته خار شدند و دور قلبش پیچیدند.

صدای گیسویی شنید. گیسوی سیاه می‌توانست هنجره داشته باشد؟ می‌توانست صدا شود؟ می‌توانست ملکه صدایش بزند؟

میتوانست یک زن باشد؟ یک آدم، با صدا و احساس...

چشم‌های امیر همچنان خیره ی او بود. و چرا... میان این دهان ها و هنجره ها، دهان و صدای فاضل نبود؟

نمی‌خواست "ملکه" صدایش بزند؟ نمی‌خواست هویتِ واقعی اش را از طریق چشم‌های امیر یادآوری کند؟

#پست۱۰۱۵

نمی‌خواست اعتراف کند که تمام این سالها می‌دانست و نگفت؟! و... آیا آمان صادق تر از او نبود؟!

و در آخر... دهان کج و کوله، با دندانهای یکی در میانِ ملا ولی بود که روی صورت امیر تکان خورد.

-ملکه؟

این صدا از همه آشناتر بود. کسی که او را از اول جز ملکه، چیز دیگری خطاب نکرد. برای این موجود، از اول ملکه بود و چه کسی— به اندازه ی او، ملکه بودنش را یادآوری می‌کرد؟

مثل حالا که دهانش فقط برای یادآور شدن همین نسبت باز می‌شد و چرا؟! چون پدر بود؟!

چشمانش کم کم باز شد. صدای ملا واضح تر شد. هنوز همانطور صدایش می‌زد:

-ملکه...

چشم‌های امیر محو می‌شدند و تک چشمِ ملاولی جایگزین می‌شـــد. موهای بلندِ امیر محو می‌شـــد و سرِ نســـبتا تاسِ ملاولی نمایان می‌شد.

نگاهِ کثیف و ترســـناکِ امیر محو می‌شـــد... و نگاهِ خیره و بیقرار و ترســـناکِ ملاولی حس می‌شـــد. هرلحظه بیشـــتر، واضح‌تر، پر واهمه تر، گنگ تر...

از عالم کابوس توی خواب فاصـــله می‌گرفت، و به عالمِ کابوس در بیداری قدم می‌گذاشت.

دیدنِ این پیرمرد... خودِ کابوس نبود؟!

پلک زد تا صـورتِ ترسـناک و عجیبش را واضـح تر ببیند. اگرچه پلک‌هایش به شـــدت ســـنگین بود و چشـــم‌هایش می‌سوخت.

#پست۱۰۱۶

صورتش... تمام تنش می‌سوخت و احساس می‌کرد درست وسطِ کوره گیر افتاده است.

با تمام اینها، پلک های متورمش را باز نگه داشت و زل زد به تک چشمِ ملا! تک چشمِ تیره... ریز... با پلک چروکیده...

درد عجیب و ضعف آوری تنش را نشانه می‌رفت. و بازهم بی توجه به درد، نگاه به چشمهای ملاولی داد.

ملا پلک زد و سفیدیِ ناچیزِ چشمهایش سرخ شد و پرسید:

-بیدار شدی ملکه؟

صدای نخراشیده و آرامَش، مرموز... نبود. شاید هم بود. ملاولی همیشـــه مرموز و ترســـناک بود. همیشـــه و همه چیزش!

-درد داری؟

اما حالا توی این چشـــم‌ها، این صـــورت، این صـــدا و این نگاه، به دنبال چیز دیگری بود جز ترسناک بودنش!

یعنی همیشـــه فقط همین را می‌دید. می‌ترســـید، متنفر بود، فرار می‌کرد. و این موجود را یکی از مســـببین بدبختی اش می‌دانست.

همیشـــه پای این پیرمردِ ناقص درمیان بود و همیشـــه در بدبختی هایش، وجود این پیرمرد را حس می‌کرد!

-ملکه...

به سختی لبهایش را جنباند:

-چرا ملکه صدام میزنی؟

از صدای غریبِ خودش تعجب نکرد. حتی به درد کشنده هم اهمیت نداد. فقط نگاهش قفلِ نگاهِ مات ملاولی ماند.

#پست۱۰۱۷

حالا توی این تک چشم، چیزهای دیگر جستجو می کرد. شاید ردی از حرفهای آمان!

دخترِ جیران... دخترِ ملاولی... یعنی حرامزاده ی جیران و ملّاولی!

-اسمم ملکه ست؟

صدایش به سختی درمی‌آمد، اما همان را هم ملا شنید و برآشفت و رنگ از صورتِ سیه چرته اش پرید.

هیما پلکی زد و با مصیبت نفسی گرفت و داشت از ضعف و درد جان می‌داد.

-از جیران برام بگو...

بلافاصله طوفانی در نگاهِ ملا به پا شد. تک چشمش به دو دو زدن افتاد. دستمال خیس را از روی پیشانی هیما برداشت و لب زد:

-تب داری... داری میمیری... داری هذیون میگی... به تب و هذیون افتادی...

دستمال را توی تشت آب فرو کرد و درآورد و چلاند... و همانطور هذیان وار، از هذیان گویی هیما می‌گفت.

-حالت خوب نیست ملکه... باید بخوابی... تبت بالاست... باید...

وقتی خواست دستمال را روی پیشانی هیما بگذارد، هیما پرسید:

-من دخترتم؟

دست‌های ملاولی توی هوا خشک شد. هیما یک نگاه به دستمال و یک نگاه به دستهای شش انگشتی اش کرد... که به شدت می‌لرزید.

چشم چرخاند تا چشم تخلیه شده ی ملاولی... و از آنجا، به نگاهش! نگاه غرقِ وحشت و آشفتگی اش.

#پست۱۰۱۸

چقدر سالها از این پیرمرد می‌ترسید و فرار می‌کرد. و چقدر این آدمِ ناقص الخلقه برایش مبهم بود.

-پر از سوالی برام... لاکِن... فقط از جیران برام بگو.

دستمال پایین آمد. لرز به اندام استخوانیِ پیرمرد افتاد و نگاهش هم پایین افتاد. صدای پر واهمه اش تحلیل رفت:

-از جیران... جیران... جیران ازم راضی نیست. تو باید هیما بمونی. هیما جبروتی. امیر می‌خواد هیما باشی. جز این نباید باشی. اما تو ملکه ای... هرجا باشی ملکه ای. جیران منو نمی‌بخشه. جیران گریه می‌کنه. دلش شکسته. ازم ناراضیه...

میان ناله هایش، هیما پرسید:

-جیران مادرمه؟

ناگهان سر بلند کرد، تا چشمهای نیمه باز هیما. و هیما بلافاصله گفت:

-فقط بگو آره یا نه!

پیرمرد خشـــکش زد و هیما جوابش را از همین حالِ ملاولی دریافت.

دخترِ زنی بود که حتی یکبار هم در عمرش ندیده بود. قلب بیچاره اش به درد آمد. صـــورتش از درد جمع شـــد و چشم‌هایش پر شد و لب زد:

-اون گیسو... گیسوی جیرانه؟

با آوردن اســمِ گیســو، ملاولی حال دیگری شــد. نفســش رفت و چشمش وق زد.

به اطراف نگاه کرد. یک بیقراری عجیبی وجودش را در بر گرفت و چهار دست و پا افتاد به دنبال پیدا کردن گیسو.

#پست۱۰۱۹

و هیما با حال وخیم، نظاره گرِ زوالِ عقلیِ او بود. جادوگرِ وحشـــتناکی که مثلِ یک بچه چهاردســـت و پا به دنبال عزیزترین و ارزشمندترین دارایی اش بود.

و پیدا کرد! از پشـــت بالشـــتی پیدا کرد و خس خس کنان نفس زد و گیسو را به سینه اش چسباند.

-اینجاست... اینجا بود.

و بعد نگاه به هیما کرد و همانطور بی تاب خود را به سمت هیما کشاند.

-ببین؟ سیاه... عین شب... مال جیرانه.

نگاهش روی گیسویی که ملا پیش چشمانش گرفت، ماند. درسـت عینِ یک مُرده ای شـده بود که نفس می کشـید. و

چرا انقدر ســـگ جان بود که بعد از این همه درد، جان نمی‌گند؟

-قشنگه...

صـــدایش انگار مال خودش نبود و ملا با هیجان و بغض گفت:

-آره... خیلی قشـــنگه! عین خودش... جیران بود، جیران! میبینی ملکه؟ موهات شبیه اونه، ولی موهای جیرانم سیاه تره! از هر مویی سیاه تره!

مجنون بودن ملا را به چشـم می‌دید و نمی‌دانسـت... دلش بسوزد؟ ازش بیزار باشد؟

-چرا گیسش رو کندی؟

ملاولی سریـع سر به دو طرف تکان داد:

-من نـه... نگنـدم. خودش داد! خودش بهم داد. داد کـه یادم بمونه. ببینم... یادم باشــه... قولم یادم باشــه... یادم موند. اما نشد. ازم ناراضیه... پای قولم نموندم.

نمی‌دانســـت... ازش بیزار باشـــد، دلش بســـوزد، دلخور باشد... اصلا چه حسی داشته باشد؟ دیگر بی حس شده بود!

#پست۱۰۲۰

-چه قولی بهش دادی؟

پیرمرد با شرمندگی سر پایین انداخت و گیسو را توی مشتش فشرد.

-قول گرفت مراقب ملکه باشم...

لبهای رنگ پریده ی هیما به لبخندی تلخی کش آمد.

-منو فروختی به سیما و عقیل؟

ملاولی چشم بست. دلش می‌خواست از شرمندگی بمیرد. نگاهِ دل شکسته ی جیران همه جا دنبالش بود.

-امیر خواست.

متاسف شد و چه تاسفِ احمقانه ای!

-چون امیر خواست...

ملاولی سرش را تکان داد تا صدای جیران را پس براند. و در جوابِ حرف هیما چیزی گفت:

-تو ملکه ای... جای ملکه پیش من نبود.

نگاهش پر از درد شد:

-پیش جبروتی ها بود؟

-امیر خواست.

چرا باید اشـــک می‌ریخت؟ مگر از این جادوگر هم دلگیر می‌شد؟ منطقی بود؟

-جیران چی خواست؟

-جیران ملکه رو سپرد به من. جیران خواست مراقب ملکه باشم.

تنها نگاه کرد و پیرمرد باید از نگاهش می‌خواند... اگرچه حواس پیرمرد بیشتر به نگاه و صدای جیران بود.

-امیر می‌خواســـت به عقیل هدیه کنه. من نخواســـتم. چشـــمم رفت پای قولم. امیر ملکه رو بُرد. من خواســـتم باشـم. ببینمش... مراقبش باشـم. ملکه صـاحب گنج بود. ملکه گنج داشت. من گفتم گنج داره.

#پست۱۰۲۱

اگرچه درد و سرگیجه امانش را بریده بود، اما حرف‌های ملا به قدری عجیب بود که باعث شـود چند لحظه درد را فراموش کند.

و به جایش سـعی کند حرف‌های این پیرمردِ ناقص را بفهمد و... نمی‌فهمید. و این نفهمیدن، او را گیج تر و کنجکاو تر می‌کرد.

-تو گفتی... گنج دارم؟

شرم و ناراحتی از صـــورتش می‌بارید و انگار شرمنده ی نگاهِ سبزِ جیران بود، نه شرمنده ی نگاهِ گیج و خمارِ هیما!

-چاره ی دیگه ای نداشتم.

هیما با صدای تحلیل رفته ای به سختی گفت:

-چی میگی؟ من اصـــلا نمی‌فهمم... چی می‌گی! منو دادی دســـت امیر... که هدیه کنه به عقیل و ســـیما... بعد... مراقبم بودی؟!

ملاولی شرمنده زمزمه کرد:

-ملکه پیشِ من خوشبخت نمی‌شد.

درد هجوم آورد و با نفرت لب زد:

-الان خوشـــبختم؟ خوشـــبخت شـــدم؟! منو ببین؟ ببین دست کیا سپردی منو؟! من دخترت بودم کثافت!

چشم ملاولی پر شد و هیما با دست سالمش چنگ زد به پیرهنِ دکمه بازی که تنش بود. و وادارش کرد نگاهش کند.

توی چشمهای پر شده ی ملا با درد بیشتری غرید:

-بابام بودی! بودی؟!

ملا تنها نگاه کرد و هیما با پوزخند پر بغضی گفت:

-یا نبودی؟

#پست۱۰۲۲

ملاولی هیچ نگفت و هیما همچنان لبخند پر دردی داشت:

-بابا نبودی... هیچکس با دخترش همچین کاری نمی‌کنه!
صدای هیما را شنید و صدای جیران توی گوشش پیچید:

-هیچکس با امانتی عزیزش این کارو نمی‌کنه.
با کف دست به سرش زد و زیر لب ناله کرد:
-خاک بر سر من... جیران ازم ناراحته، خاک بر سرم...

صـدای کوبیده شـدن کف دسـتِ ملا، به سرش آنقدر بد بود که حال هیما را بدتر کرد. دسـت سـالمش را با سـنگینی و رخوت پیش برد و به سختی آستینِ ملاولی را گرفت.

-ببین منو؟ ملّا... چطوری تونســـتی؟ به خاطر اینکه پای گنج درمیون بود... و اونا... تو کار پیدا کردن گنج بودن... منو سـپردی به اونا که بتونی به واسـطه ی اونا گنج رو پیدا کنی؟!

ملا سرش را با حال بدی محکم بالا و پایین کرد.

-گفـت می‌بره... گفتم امـانـت جیرانـه... گفـت ملکـه رو می‌بره... گفتم ملکه مال منه، یادگارِ جیرانَمه... گفت ملکه هدیه می‌شـــه به عقیل و ســـیما! گفتم دخترِ جیران، دخترِ منه. امیر گفت نیست! گفتم هست... گفت دختر عقیل و سـیماسـت. گفتم نبر... گفت سـهمِ تو نیسـت. امیر بود! بزرگ... قـدرتمنـد... قـدَر... نمی‌خواســـتم ببره، حریفش

نشـدم. چشـمم رفت که ثابت کنه حقی توی داشـتن یادگارِ جیران ندارم. دیدم ملکه داره از دســتم می‌ره. می‌دونســت ملکه یه گنجه! با داشــتن ملکه هم به گنج می‌رســید، هم عقیل و ســیما رو بچه دار می‌کرد. گفتم ملکه صــاحب گنجه... محافظ داره... فقط با بودن من میتونه گنج رو پیدا کنه.

#پست۱۰۲۳

می‌فهمید و نمی‌فهمید... و به یاد تک تک لحظه هایی می افتاد که این پیرمرد کابوسش بود. شب‌ها خوابش را می‌دید.

وقتی پیدایش می‌شــد، با خود وهم و وحشــت می آورد. کودکی اش با آن صــداهای عجیب و شــب‌های ســنگین می‌گذشت.

موجودات ماورایی که جلوی چشـــمانش می آمد. گاه توی خواب، گاه شاید توهّم، گاه شاید واقعی...

و هنوز نمی‌توانســـت این موجود پیچیده و عجیب و پر واهمه را بفهمد.

حرفهایش درســـت مثلِ صـــورتش ناقص و پیچیده بود. وجودش ســـنگین بود. مثل کوه بزرگ و مثل دره عمیق و تاریک...

و هنوز مانده بود... که این آدم پدرش اســـت؟! اصـــلا خودش... خودِ ملکـه کیســـت و چرا وجود دارد و چرا صـاحب یک گنج بزرگ اســت و چرا چنین زندگیِ بی سر و سامانی نصیبش شده؟!

حرف‌های گیج کننده ی ملا را به قســمتی از مغزش راند و تنها پرسید:

-من کی ام؟

بینشان سکوت شد. و این سکوت دقیقه ها کش آمد.

ملّا پشـتش را به دیوار کنار تخت تکیه داده بود و سـیگاری دود می‌کرد. و هیما چشـــم‌های نیمه بازش را بی هدف به سقف دوخته بود.

#پست۱۰۲٤

درد و ضعف دیوانه کننده... اما بدتر از آن، بی تابی ای بود که همه ی وجودش را در بر گرفته بود. بی تابِ گرفتن حقی که همیشه ازش محروم بود.

حقش بود که لااقل هویتش برایش مشخص شود.

کم بی کس نبود و بی کسیـ نکشـــید. لااقل بفهمد که توی این دنیا کسی را دارد؟!

دقیقه ها طول کشـــید تا ملاولی دهان باز کرد و با همان بیانِ ناقصِ مخصوص به خود شروع کرد به حرف زدن:

-امیر با نقشــه ی گنج اومده بود شــوشــتر. نقشــه، اون رو کشـونده بود محل ما! می گفت گنج آبا و اجدادیه! راسـت می گفت. گنج بود.. اما جای دقیق گنج پیدا نمی‌شد. هرچی زیر و رو می کرد، گنج بیشــتر گم می‌شــد. محافظ داشــت. طلسم داشت. می‌دونستم دنبال گنجه. گفتم طلسم داره و طلسمش پیش منه. اعتقاد نداشت، اما از پیدا نکردن گنج خســـته بود و آخر باطل کردن طلســـم رو امتحان کرد. کمکش کردم. طلسم باطل شد. گنج پیدا شد. زندگیش زیر و رو شــد. اون موقع خلیل بود، بعد شــد امیر! جمع کرد و اومد تهران. منم با خودش آورد. اون شــد امیر و من شــدم ملّاولی!

شـــوشـــتر... همیشـــه فکر می کرد اصـــالتش به شـــوشـــتر برمی گردد، چون ســـیما اصـــالتا شـــوشـــتری بود و عقیل خوزستان.

حالا نمی‌دانست اصلا به کجای این دنیا وصل است و چه اصالتی اصلا؟!

ملا سیگار دیگری روشن کرد:

#پست۱۰۲۵

-گنج به زبونش مزه کرد... بیشـــتر می‌خواســـت، بزرگتر... دنبال اعتبار بود. اعتبار دار شـد. اسـم و رسـم می‌خواسـت، اسـم و رسـم دار شـد. مقام می‌خواسـت، مقام دار شـد. امیر شـــد! برای منم یه گوشـــه کناری یه زندگی دســـت و پا کرد. دعانویسِ محل شدم. اینطوری بهتر بود. امیر بهم می‌رسید، اما دورا دور! رفیق بود، اما از دور. به طلســـم اعتقاد پیدا کرده بود. ازم مشـورت می‌گرفت، میخواسـت راه نشـونش بدم، طلسـم باطل کنم... ولی مخفیانه. فاضـل رو آورد... بدونِ یلدا و ارژنگ! من از دور فقط بودم.

هیما با تصور گذشته ی ملاولی و امیر، متحیر لب زد:
-تنها بودی؟!
ملاولی پکی زد و سرفه ای کرد و جواب داد:

-تنها بودم... تا وقتی جیران اومد!
نگاه هیما روی سقف ماند و ملاولی با تمام وجود آن شب را برای خود مرور و تصور کرد.

-چادر سرش بود. چادرش صورت ماهش رو پوشونده بود. جیران بود، جیران!

بغض عجیبی گلوی هیما را نشـــانه رفت و چقدر حس و چقدر دلتنگی توی صدای پیرمرد موج میزد.

-تنها اومد... هوا تاریک بود که اومد. مثل ماه تو تاریکی پیداش شـــد. خونه مو روشـــن کرد. چشـــماش... فقط

چشـــماش پیدا بود ملکه. چشـــماشـــو می‌دیدم. خجالت می‌کشـــید... شرم می‌کرد... گفت دعـای مهر و محبت می‌خواد. گفتم مهر کیو می‌خوای؟ گفت طلســـم جذب معشوق می‌خواد. معشوق داشت... عاشق بود! معشوقش رفته بود... سرکتاب باز کردم... مهره انداختم... معشوقش برنمی‌گشـــت. گفتم برنمی‌گرده... گفت طلســـمی بده که برگرده. دعایی بنویس که برگرده، باید برگرده. چشـــماش فقط می‌خواست که معشوقش برگرده.

#پست۱۰۲۶

از مادرش می‌گفت! جیران را می‌گفت. و او باید هوشـیار می ماند و گوش می‌داد.

-پرســـیدم چرا برگرده؟ گفت نباید بره. گفتم رفته. گفت برگردون. پرسیده چرا؟ گفت برنگرده خودمو می‌کشم.

بازدم بلندش آه بود و هم خودش را ســـوزاند، و هم هیما را...

-اگر اون چشما بسته می‌شد، همه جا تاریک می‌شد. حیف بود دنیا تاریک بشه.

چانه اش به لرزش افتاد. چشـــمانِ ســـبزِ جیران، دنیای ملاولی بود؟ از همان دنیایی که امیر ادعایش را می‌کرد؟ از همان دنیایی که فاضل ادعایش را می‌کرد؟

چقدر خطرناک بود دنیای کسی ـــ شـــدن! با بی اعتمادی پرسید:

-باهاش چیکار کردی؟

ملاولی غرق رویای خود و جیران و آن شب بود.

-ترسیدم. گفتم نکن... تو جیرانی.. حیفی... روشنی... مثل ماه همه جا رو روشن می‌کنی. گریه کرد. گفت باید برگرده وگرنه می‌میرم. جون دادم برای اشکاش. دردشو گفت. مُردم برای دردش. گفت دختر نیست. گفت از سر عشق بود. همه چیزشو بخشیده بود به معشوق. معشوق ازش گرفته بود. بعد رفته بود. نامرد جیران رو گذاشته بود و رفته بود. جیران رو! جیران مونده بود... با یه ایل و تبارِ متعصب و بسته.

نفس هیما از ناراحتی به شماره افتاد و ملاولی هنوز می‌توانست برای دردی که جیران می‌کشید، جان دهد.

#پست۱۰۲۷

@Vip Roman

-گفتم طلسم برگشتِ معشوق مینویسم. دعای مهر و محبت می‌نویسم که برگرده. برو و برگرد ازم بگیر. رفت.

یک هفته بعد برگشـــت. یک هفته! توی یک هفته، یک عمر منتظر شـــدم. منتظر چشـــماش. دنیام ظلُمات بود با رفتنش... برگشت... دوباره روشن کرد. طلسم رو خواست. شرمنده شدم. گفتم طلسم نمیشه. خواهش کرد. شرمنده شـــدم. گریه کرد. گفتم برنمی‌گرده. گفت حامله ســـت. اگر برنگرده، خودشـــو می‌کُشـــه. گفتم دنیای منم با خودت می‌کُشی. گفت دنیای من با رفتنِ معشوق تموم شده. گفتم دنیای من شـو، جونم رو برای چشـمات می‌دم. گفت جای پدرِ منی... جیرانِ من... نوزده سال داشت.

اشک از گوشه ی چشمِ هیما سر خورد و لای موهایش گم شد. ملاولی با ناراحتی زیر لب گفت:

-من چهل و پنج شیش سال...

هیما چشـم روی هم گذاشـت. ملا نفس بلند و خس خس داری کشید.

-چاره ای نداشـــت. یا باید خودش رو می‌کُشـــت یا قبول می‌کرد و اجازه می‌داد از ایل و تبار و حرف و حدیث نجاتش بدم. قبول کرد. رفتم خواســـتگاریش. خانواده ش قبول نکردن. جیران گفت اِلّا و بِلّا ولی... فقط ملاولی، دعانویس و جادوگر محل! خانواده قبول کردن، اما طردش کردن. جیران ازم ممنون بود. دلش اما همچنان پیش معشوقی که دلش رو شکست و رفت...

لبِ خشکیده و پر تَرَکش را محکم میان دندانهایش گرفت. پرسیدنش از جان کندن سخت تر بود و... پرسید:

-معشوقش برگشت؟

ملاولی با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-برنگشت...

#پست۱۰۲۸

حس غریبی و تنهایی تا اعماق قلبش رسـوخ کرد. از مادرش تنها یک گیسو مانده و از معشوقِ مادرش... هیچی؟!

-هیچوقت؟

از نگاه ملّاولی نـاراحتی می‌بـارید و هنوز برای نگاه منتظرِ جیران غصه دار بود.

-هیچوقت.

عمیق تر از قبل قلبَش خُرد شـــد. خالی از امید و انگیزه و رمق... چشـــم از ملاولی گرفت و به نقطه ی کوری خیره ماند.

دختر ملّاولی نبود و دخترِ ملّاولی بودن، بهتر از دخترِ هیچکس نبودن، نبود؟!

ملّاولی ادامه داد:

-تو محل پیچیده بود که ملّاولی با طلسم و جادو جیران رو مطیع و عاشق کرده. می گفتن کارِ طلسمه... طلسم مِهر و محبته. حق داشـــتن. من با این سر و ریخت کجا و جیرانِ محل کجا. کل محل بود و یه جیران! اما جز من و جیران کی می‌دونست که طلسم هم حتی راه چاره ی دل شکسته ش نبود؟ دل جیران از بی وفایی یار شکسته بود و دل شکسته موند.

دلش برای دلِ شـکسـته ی جیران پر از غم شـد. بی وفاییِ یار... چرا حتی دلش نمی‌خواست تصویر سازی از آن نامردِ بی وفا داشته باشد؟ حتی اسمش را هم نمی‌پرسید.

#پست۱۰۲۹

-با من خوش نبود، اما شـــکایتی هم نداشـــت. به خاطر وصـــلت با من، اهل محل بهش می‌گفتن دعایی. از من بدشـــون میومد. جیران رو ســـیاه بخت و طلســـم شـــده می‌دیدن. اما مشـــتری برای گرفتن طلســـم و دعای محبت بیشتر شد. مردم بد می‌دونستن، ولی برای خودشون نه! از همون طلسمی می‌خواستن که به خیالشون جیران رو مطیع کرده بودم.

و این مردم همیشـــه همه چیز را فقط برای خودشـــان می‌خواستند. مثلِ... معشوقِ جیران... که هرچه خواست از جیران گرفت و رفت!

ملاولی به گیسوی سیاه توی دستش چشم دوخت.

-اذیت می‌شـــد. تنها و چشـــم انتظار بود. حرف مردم هم زخم می‌شـــد روی دلش. مردم می‌گفتن ملاولی جیران رو حامله کرده که جیران زنش بشه. خانواده جیران رو مایه ی ننگ و بی آبرویی می‌دونستن. رفت و آمد همون روزای اول

قطع شـد. بازم خدا رو شـکر می‌کرد که بدتر از این بی آبرو نشد.

تصـــور جیران جوان و تنها و بی آبرو شـــده و طرد شـــده عجیب دردناک بود.

-جیران شرمنده ی من بود. می‌خواسـتم بمیرم ولی شرمندگی چشمای قشنگشو نبینم. خسته بود. ناامید شد. هفت ماه که گذشت، دیگه طاقتش طاق شد و گفت از محل بریم. از محل رفتیم.

گیسـوی سـیاه و به هم ریخته میان دسـت‌های ملّا نوازش می‌شد. مثل آن شبها که جیران
را نوازش می‌کرد تا دلِ شکسته اش آرام بگیرد.

#پست۱۰۳۰

-رفتیم روستای کنار قبرستون سپهسالار. هر پنجشنبه می‌رفت زیارت امامزاده سپهسالار. دلش آروم نمی‌گرفت. اونجا آرومِش می‌کرد. نذر کرد. که اگر بچه سالم به دنیا بیاد، دیگه مهر معشوق رو از دلش بیرون می‌کنه.

نفس خسته و بلندی کشید و ادامه داد:

-نذرش از ته دل نبود... برای نشون دادن به من بود. می‌خواست بدونم که قدرنشناس نیست. قدر خوبی رو می‌دونه و می‌خواد کنارم بمونه. جیران قدرنشناس نبود. من شکایتی نداشتم. دست خودش نبود که دلش هنوز با اون بود. مگه من دست خودم بود که دل و دینم جیران بود؟ جیران همینطوری که بود، عزیز بود. همین که بود، برای من بس بود.

نگاهش به سمت ملاولی چرخید. چه غصه و حسرتی توی چشـمِ پیرمرد موج می‌زد. اویی تمام آن روزها را با تمام تلخی توی ذهنش ثبت کرده بود.

-جیران رو غصــه از پا درش آورد. غصــه نذاشــت بمونه. غصه ریخته بود تو دلش. دق داد جیرانمو...

اشک نگاهش را تار کرد. نگاهِ پیرمرد روی گیسو ماند.

- بچه به دنیا اومد. ســـالم! بچه رو بغل کرد. گریه کرد. خیلی گریه کرد. انگار می‌دونســت که دیگه دووم نمیاره. موهای بلند و ســیاهش رو شــونه کردم. گیس کردم. براش بستم. گفتم گریه نکن جیران... گریه هات آتیش می‌زنه. صدبار بهم گفت ببخشید. صدبار گفت ازم ممنونه. بغلش کردم و گفتم که اشــکال نداره که نمی‌تونه پای قول و قرارش با ســپهســالار بمونه. فدای تار تارِ گیســش که نمی‌تونه نذرشــو ادا کنه. اما جیران

می‌خواست ببخشمش که دیگه نمی‌تونه بمونه... حتی مثل قبل هم دیگه موندنی نیست!

#پست۱۰۳۱

پیرمرد گیس را به چشم خیسش چسباند و زیارتش کرد. هیما هق زد و داشت از این‌همه بغض خفه می‌شد.

- خیلی حرفا زدیم. می‌خواست همون شب، همه ی هشت ماه رو جبران کنه. جبران نمی‌خواستم. بودنش جبران بود. اما دیگه نمی‌تونست باشه. گیس بلندش رو قیچی کرد. داد دستم. به گیسش قسمم داد که مراقبِ بچه ش باشم. گفت اسمش ملکه باشه. باباش باش. براش شناسنامه با اسم خودت بگیر.

قلبش آتش گرفت. پیرمرد گیسو را به سینه اش چسباند.

-قسم خوردم. قسم شکستم. عزیزِ جیران از دستم رفت. ببخش جیران...

دقیقه ها فقط سکوت بود و بی صدا اشک ریختن های دخترِ تنها و زخم خورده... و پیرمرد شرمنده و هنوز عاشق...

حتی هنوز کمی آرام نشده بود که با صدای گرفته ای گفت:

-گفت جایی خاکش کنم که نه پدر و مادرش بیان سر خاکش، نه دیگه معشوق بتونه پیداش کنه. هنوز فکر می‌کرد شاید معشوق برگرده و دنبالش بگرده.

هقش را به سختی خفه کرد و ملاولی با غصه گفت:

#پست۱۰۳۲

-دل شـــکســـته رفت. دل نگران رفت. دل نگرانِ دخترش رفـت. دلش مونـد پیش دخترش و رفـت... تو بغـل خودم جون داد و رفت. نمی‌دونســـت جون منم با خودش برد... نمی‌دونست اون هم دل بکّنه و بره، من نمی‌تونم دل بکّنم.

حال حس می‌کرد دلش برای پیرمرد می‌سوزد!

و ملاولی هنوز با جیران زندگی می‌کرد و انگار اصـــلا جســـم مدنظر نبود.

-امیر کمک کرد جایی خاکش کنم که هیچکس پیداش نکنه. یه جای دور... پرت... که فقط خودم باشم و جیران...

ماتِ صورت رنگ پریده و استخوانیِ پیرمرد شد و... ملاولی آن روزها را با تمام سخت بودنش مرور می‌کرد.

-روز و شـــب پیشـــش موندم. بچه ی جیران تو بغلم... گیســـش تو دســـتم... که یادم نره قســـم خوردم مراقبِ امانتیش باشم. امیر نذاشت...

انگار حدسِ اتفاقات بعد از این دیگر ســـخت نبود. اما چیزی که مغزش را به هم می‌ریخت، چیز دیگری بود. به سختی پرسید:

-قبرش کجاست؟!

پیرمرد دلتنگِ جیران لب زد:

-همون خونه... خونه ی من و جیران!

نفس توی ســـینه اش گره خورد. ملاولی برای خود مرور می‌کرد:

#پست۱۰۳۳

-جز اونجا جای دیگه ای نداشـــتم. فقط اونجا دلم آروم می‌گرفت. امیر دید که اونجا شـــده جای زندگیم. شـــده زیارتگاهم... بارگاهم... میخواســـتم من و ملکه و جیران باشـــیم. همون‌جا ســـه تایی باهم... جیران نترســـه و تنها نباشـه. ببینه که مراقب امانتیش هسـتم و جونم می‌ره پای قسمم...

حال مجنونی را می‌دید که از فرط عشـــق به جیران، زندگیِ طبیعی را فراموش کرده بود.

-امیر دید. گفتم می‌خوام بســـازم. گفت کمکم می‌کنه. ملکه رو گرفت... گفت می‌ده احترام و سـیما مراقبش باشـن... تا اینجا رو بســـازیم. ســـاختم... شـــد خونه ی من و جیران و ملکه... امیر ملکه رو پس نداد.

به یاد آن روزهایی افتاد که آنجا پیش ملا ماند. آن روزهایی که عقیل او را پیش ملّاولی فرســـتاد... آن یکی دو ماه. آن روزهای عجیب و وهم آور.

شـبهایی که ملاولی یک گوشـه از زمینِ خانه را با آب خیس می‌کرد. همانجا می‌نشـــســـت. دقیقه ها به آن زمینِ خیس خیره می‌ماند.

و آن گیسـو که همیشـه یا در دسـت ملّاولی بود، یا آویخته شده درست به دیوارِ همان قسمت...

یادآوری اش نفســـش را تنگ و تنگ تر کرد. اشـــک از چشمان بازش پشت سر هم سرازیر می‌شد و لب زد:

-قبر جیران تو همون خونه ست؟!

#پست۱۰۳٤

ملاولی با دلتنگش گیسو را به سینه اش فشرد.

- جیران اونجا تنها مونده. تنهایی اذیت می‌شه. تنهایی رو دوست نداره.

داشت از درون فرو می‌ریخت. قبر جیران... آنجایی که یک ماهی در آن زندگی کرده بود. دیگر هیچ انرژی و جانی برایش نماند.

معشوقِ بی نام و نشان هیچوقت برنگشت.

دهانش بسته شد. چشمانش هم بسته شد. هیچ تصویری پشت پلکش نیامد.

نمی‌خواســت حتی چیزی درمورد معشــوقِ بی وفای جیران بداند و بپرســد. نمی‌خواســت حتی تصــویری برای خود بسازد.

همان بیست و شش-هفت سال پیش رفته بود. انگار که از اول اصلا وجود نداشت. چرا از کسی- باید می‌دانست که بیست و شش_سال از وجود نداشتنش می گذشت؟

به خاطر یک نطفه؟ یک اســپرم؟ یک رابطه؟ یک گول زدن؟ یک استفاده؟ یک چپاول؟

اما به جایش تصــویر زن با یک گیس توی ذهنش نقش بست. یک زن... با گیس های سیاه و چشمهای سبز. جز این دیگر چه می‌دانست از جیران؟

با همان چشم‌های بسته آرام پرسید:

-جیران چه شکلی بود؟

#پست۱۰۳۵

ملّاولی از جیران می‌گفت و هیما با چشمان بسته تصور می‌کرد. تصویر توی ذهنش را تکمیل می‌کرد. برایش چشمهای سبز و کشیده می‌گذاشت.

برایش پوستی به روشنی مهتاب می‌گذاشت. برایش لبهایی همچون غنچه سرخِ رز می‌گذاشت. لبخندی به زیبایی شکوفه بهاری و به غمناکی پاییز بارانی...

با همان چشمان بسته پرسید:

-عکسشو نداری؟

ملّاولی با حسرت گفت:

-هیچی ازش ندارم... جز همین گیسو.
حدسش اصلا سخت نبود که امیر همه چیز را ازش گرفته بود!

تمام مدارک را گرفته و... اســـم ملکه را آنقدر به کثافت کشیده بود که حتی خودش هم از شنیدن اسم واقعی اش منزجر شود.

با صدای تحلیل رفته زمزمه کرد:
-امیر همه چیز من‌و ازم گرفت.
و دلش برای ملاولی هم سوخت.

پیرمرد بیست و شش سال در حسرت دیدن حداقل یک تصویر از جیران مانده بود.

ملاولی پیش آمد و با همان دست شش انگشتی اش سر هیما را نوازش کرد. هیما دیگر نه مانع شد، و نه ترسی داشت.

اجازه داد ملاولی با همان صدای گرفته و نخراشیده برایش حرف بزند.

#پست۱۰۳۶

-گفتم دختر جیران رو بده. جیران عزیزِ شو به من سپرده. گفت دیگه اسمشو نیار. گفتم ملکه رو برگردون. گفت اسمش هیماست. گفتم ملکه ی من و جیرانه! گفت هیمای سیما و عقیله. گفت ناقص الخلقه ای، جادوگری، خرابه نشینی، مجنونی... هیما اینجا خوشبخت نمیشه. راست می‌گفت. عقیل سالم بود، زن و زندگی داشت. ملکه جیران رو نداشت، اما می‌تونست سیما رو داشته باشه. ولی

عاقبت خوشی پیش ســـیما و عقیل براش نمی‌دیدم. موکل سیاه بختی می‌دید. موکل رنج و عذاب می‌دید. نشونم می‌داد که ملکه پیش جبروتی جماعت، به عذاب دچار می‌شـــه. جیران بی‌قرار بود.

چه دردی داشـــت شـــنیدن این حرفها. و همچنان دلش می‌خواست گوش دهد و بیشتر نوازش شود.

-از هر راهی رفتم، نشـــد ملکه رو برگردونم. زورم به قدرت امیر نمی‌رسـید. امیر ملکه رو پیشـکش کرده بود به بردارش عقیل. پس نمی‌داد. پس نداد. چشـمم رو گرفت تا سـاکتم کنه. دیگه دســـتم به ملکه نمی‌رســـید. فقط گنج بود که می‌تونســـت منو به امانتی جیران نزدیک کنه. گفتم ملکه گنج داره...

هیما با دم شـتابزده، چشـم باز کرد و نگاه به سـمت ملاولی کشید.

-دارم!

ملّاولی لبخندی زد و دندان‌های سیاه و یکی در میانش نمایان شد.

-ملکه گنج داره... گنج بزرگ... با ارزش... خیلی با ارزش! از همه ی گنج هایی که امیر تا به الان پیدا کرده، با ارزش تر.

#پست۱۰۳۷

هیما با گنگی به چشم سالمِ پیرمرد خیره ماند. و ملاولی برایش گفت:

-گنج محافظ داره... بهش گفتم ملکه صاحب گنجه. جیران برای ملکه گذاشته. گنج محافظ داره. فقط ملکه

می‌تونـه بـا محـافظ ارتبـاط بگیره و جـای گنج رو بفهمـه. می‌دونی این یعنی چی ملکه؟

هیما بی حرف نگاهش کرد. ملّاولی آرام گفت:

-یعنی ملّاولی باید باشه!

هیما بازهم نمی‌فهمید:

-ولی گنج هست!

پیرمرد تایید کرد:

-هست.

-جیران برام گذاشته؟

پیرمرد سر جلو کشید و پچ پچ وار گفت:

-گنجِ امیره!

مات ماند. پیرمرد با زمزمه گفت:

-زرنگ بود. مثل ســگ بو می‌کشــید. مثل عقاب چشــم می‌انداخت و میدید. دانشمند بود! الحق که خدای این کار بود. امیر بود و لایق این نســبت. اما یک جا کور و کودن شــد. یعنی... انقدر نزدیک شــد که عظمت گنج رو ندید! نقشــه به نظرش ناقص بود... یا قلابی... یا جعلی. علائم درست جلوی چشمش بود، ندید. گذشت. گنج محافظ داشــت. محافظ، گنج رو از دیدِ امیر پنهان کرد. من چیزی نگفتم. امیر نفهمید. گفت گنجی در کار نیست. گفتم گنجی در کار نیست. یک سال قبل از جیران!

آن‌قدر متحیر بود که نمی‌دانســت چه بگوید. ملّاولی به حالت هیستریک و پرلذتی می‌خندید.

-آخر گنج رو ندید! مُرد؟ انرژیش رو حس نمیکنم. مُرده!

#پست۱۰۳۸

مات مانده زیر لب زمزمه کرد

-مُرده...

امیر ذوق کرد:

-امیر مُرد. ملکه زنده ســـت! جیران می‌بینی؟ گنج از ملکه محافظت کرد. ملکه برگشت پیش ما! بخند جیران... ملکه اینجاست.

هیما ماتِ پیرمردی بود که لحظه ای حواسش برمی‌گشت و عاقلانه حرف می‌زد. و لحظه ای بعد هوش و حواســـش کاملا می‌رفت!

مجنونی که چند لحظه ای در این دنیا زندگی می‌کرد و سپس دنیایش می‌شد جیران!

-اون محافظ...

ملّاولی با حواسپرتیِ خاص خود، نگاه به ملکه کرد. و هیما هنوز توضیح می‌خواست.

-محافظ همیشه بود.

پیرمرد سر تکان داد.

-موکل بود.

تمام آن شب‌ها که با کابوس و وحشت گذشت، پیش چشمانش آمد.

از کودکی... آن سنگینیِ بد... آن سایه های سیاه... آن خواب‌های وحشتناک... آن نگاهی که رویش بود... همیشه به دنبالش بود... آخرین صحنه و آن یک جفت چشمِ براق که جلوی دیدش آمد.

-تو فرستادی...

-برای محافظت از ملکه... که به امیر و عقیل نشون بدم، محافظِ گنج داره با ملکه ارتباط برقرار می‌کنه!

بزاقش را فرو داد. این پیرمرد واقعا جادوگر و دعانویس بود و با موجودات ماورایی در ارتباط بود.

گاهی عاقل می‌شـــد، گاهی مجنون، گاهی از فرط جنون به قدری خطرناک می‌شد که دنیا را به هم می‌ریخت!

#پست۱۰۳۹

-تمام بچگیم با ترس و وحشـت گذشـت. تمام نوجوانیم با فلاکت و آوارگی گذشـــت. با تحقیر، عذاب، ترس... تمام جوانیم سوخت مُلّا! تمام زندگیم برای گنج سوخت. برای گنجی که تو گفتی من ملکه و صـــاحبش هســـتم. کاش از اول... بهشون نمی‌گفتی که ملکه گنج داره.

پیرمرد مات شـد و تنها نگاهش کرد. هیما ناراحت و دلخور گفت:

-شـــاید اگر نمی‌گفتی، عقیل طمع گنج رو نمی‌کرد. به امیر خیانت نمی‌کرد. با امیر به اختلاف نمی افتاد. عقیل و سیما زنده می‌موندن. من باهاشـــون خوشـــبخت می‌شـــدم و هیچکـدومِ این اتفـاقـات نمی افتـاد. اگر حرف از گنج نمی‌زدی، من می‌شدم گنجِ عقیل و سیما!

پیرمرد نـاگهـان بـا نـاامیدی فرو ریخـت. انگار که هوش و حواســش ناگهان برگشــت. هیما با بغض نفسی‌ـ گرفت و گفت:

-من دســت امیر افتاده بودم، تو زورت نمی‌رسـید منو پس بگیری. باید می‌ذاشـــتی هدیه ی امیر برای عقیل و ســـیما می‌موندم... نه حامل هدیه باشم برای جبروتی ها! اون گنج طالع منو ســـیاه کرد. شـــاید اگر از اول گنجی در کار نبود،

طالعم انقدر نحس نبود. به عذاب دچار نمی‌شـــدم. فقط می‌شـدم دخترخونده ی عزیزِ عقیل و سـیما! همون‌طور که سیما می‌خواست... فقط هیما می‌شدم، نه ملکه!

تمام آن آرامش و حال خوش، ناگهان دود شـــد و به هوا رفت. جیران نمیبخشید. نگاه جیران پر از غصه بود و هیما با حسرت زمزمه کرد:

تو می‌خواسـتی طالع سـیاه منو عوض کنی... اما رقم خورده بود ملّا.

#پست۱۰٤۰

چشمانش را با رخوت باز کرد. انگار که دیشب روح از تنش خارج شـــده بود و حالا دوباره روح به کالبدِ له و لورده اش برگشته.

تن کوفته اش را به سختی بلند کرد و تمام شب فقط تاریکی بود و ســـکوت. فقط این را متوجه شـــد که با کمک فریبا خود را به خانه می‌کشد.

اگرچه سـعی می‌کرد هوشـیاری اش را حفظ کند، اما مغزش به خواب رفته بود و روح دیگر یاری نمی‌کرد.

با همان لباسـهایی که دیشـب به تن داشـت به خواب رفته بود و هنوز همان ها را به تن داشـــت. جز کتش که انگار دیشب از تنش درآورده بود.

از بوی عرق و خون و خاک که تمام تنش را در بر گرفته بود، حـال دلش زیر رو شـــد. با این حـال وقت و حواسِ

اهمیت دادن به این موضـــوع را نداشـــت و نگاه به اطراف انداخت.

روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و گویا توی پذیرایی یک آپارتمان بود. صدای گوینده ی اخبار می آمد.

با نفس بلند بالایی دستانش را به چشم‌ها و صورتش کشید و نشـسـت. و حالا که سـاعت را نگاه می‌کرد، نزدیک به نُه بود. احتمالا نُه صبح!

نگاه چرخاند. وقتی فریبا را ندید، صدا زد:

-فریبا؟

صدایش به شدت خش دار بود و آن هم اهمیتی نداشت.

صـــدای زنی که گوینده ی اخبار بود، مغزِ نیمه بیدارش را اذیت می‌کرد.

صدای فریبا را شنید:

#پست۱۰۴۱

-بیدار شدی؟
نگاهش به سمت صدا چرخید. پشت سرش، توی آشپزخانه بود.

زن نسبتا جوان با استایل خانگی آنجا ایستاده بود و درحال ریختن قهوه بود. اگرچه صورتش نشان از کلافگی و استرس داشت و با دریافت نگاهِ فاضل، اشاره به تلوزیون کرد:

-ببین؟ درباره ی خلیل جبروتی میگه...
اخم کمرنگی میان ابروانش جا خوش کرد.

بی اینکه برگردد و صفحه ی بزرگ تی وی را ببیند، صدای گزارشگر که درحال مصاحبه با مامور پلیس بود، به گوشش رسید:

-بفرمایید پرونده به کجا رسید و در چه مرحله ای هست؟

صدای مرد را شنید که توضیح می‌داد:

- با نهایت تأسف و تاثر این ضایعه‌ی بزرگ رو تسلیت عرض می‌کنم، پرونده همچنان بازه و درحال پیگیری هستیم. علت این حادثه هنوز کاملا مشخص نشده و به محض شناسایی عاملین اصلی این قتل و گروگان‌گیری، به اطلاع هموطنان خواهد رسید. و به هموطنان این اطمینان رو می‌دم که در خصوص این پرونده به هیچ عنوان کوتاهی نمی‌کنیم و به زودی عاملین اصلی این جنایت شناسایی می‌شن.

صدای فریبا را از پشت سرش شنید:

-می‌بینی؟ مثل بمب صـــدا کرده! بعد اون‌وقت فکر می‌کنی می‌تونی خودتو مخفی کنی؟ تـا کِی؟ وقتی فقط پلیس و امنیت نیســت که داره پیگیری می‌کنه، یعنی این ماجرا حالا حالاها جمع نمی‌شــه. مردم هم پیگیرن و دنبال خبر جدید. این ماجرا به این زودی تموم نمی‌شـــه، نه تا وقتی که پسرِ جبروتی غیب شده یا فراریه! مطمئن باش دیر یا زود پیدات می‌کنن. اون‌وقت منم پام گیره!

#پست۱۰۴۲

اخبار مربوط به این موضــوع تمام شــد، ولی فریبا تمامش نمی‌کرد. تی وی را با کنترل خاموش کرد و با سینی حاوی دو قهوه و کیک به سویش آمد.

-خیلی سعی کردم دیشب که از هوش رفتی، از ماشین پرتت کنم بیرون. یعنی درســـتش هم همین بود. اما دلم نیومد.

ترســیدم با اون حالت تا صــبح تو خیابون دووم نیاری! به هرحال... گفتم فقط تا صــبح نگهش می‌دارم و صــبح باید بره پی کار خودش! و الانم صبحه فاضل... هوم؟

یعنی باید هرچه زودتر شرّش را کم کند!

فریبا سینی را روی میز مقابلشان گذاشت و گفت:

-هیچ متوجه شدی با چه مصیبتی دیشب آوردمت خونه؟ حتی نمی‌دونم چه خبره و تو چه نقشی__ داری. چرا فراری ای؟!

رگه هایی از عصـبانیت توی صـدای زن مشـهود بود و یک چیزهایی از دیشب را به یاد داشت. بنابراین آرام گفت:

-مرسی که نینداختیم بیرون.

فریبا دست به سینه شد:

-خواهش! حالا کیک و قهوه تو بخور و تشریفتو ببر، تا سر و کله ی مامورا پیدا نشده و...

میان حرفش فاضل با نفس بلندی گفت:

-دوتا شـناسـنامه و پاسـپورت می‌خوام فریبا. هرچه زودتر، بهتر. و یه جای امن و موقت برای موندن... تا وقتی که برم!

#پست۱۰۴۳

چشم‌های سیاهِ فریبا درشت شد و با حرص گفت:

-امر دیگه؟

فاضل صادقانه گفت:

-فقط همین!

اخم های فریبا در هم شد:

-فاضل همین الان قهوه تو می‌خوری و بلند می‌شی می‌ری... می‌ری دیگه پشت سرتم نگاه نمی‌کنی.

فاض ماگ قهوه را برداشت و گفت:

-اسمم فاضل نیست.

اگرچه فریبا جا خورد، اما با همان اخم تشر زد:

-هرچی! دلم نمی‌خواد به این پرونده ی جنجالی ربط پیدا کنم و بدبخت بشم.

فاضل عطر قهوه را بو کشید.

فکرش پیش ملکه بود. از دیروز از وضـعیتش هیچ اطلاعی نداشت و نگاه آخرِ کسرا هنوز قلبش را آتش میزد.

با این حال با ظاهری که سعی می‌کرد آرام نگه دارد، پرسید:

-شناسنامه مو دیدی؟

فریبا کنجکاو و متعجب چشـــم‌هایش را جمع کرد. فاضـــل لبخند کمرنگی زد:

-شناسنامه ی خودم. تو جیبِ کتم بود. جیبامو نگشتی؟

-معلومه که نه!

فاضـــل جرعه ای از قهوه نوشـــید و ماگ را روی میز گذاشت. نگاه چرخاند.

کت کثیف و خاک گرفته را روی دســـته ی مبل دید. بلند شـد و کت را برداشـت. هیجان و بیقراری عجیبی وجودش را در بر می‌گرفت.

#پست۱۰۴۴

از جیبِ داخلِ کت، نایلونِ سیاه را بیرون کشید. چشم‌هایش هنوز از حال دیشب می‌سوخت و جمع کرده بود. کیسه را باز کرد و شناسنامه را درآورد.

و بعد به فریبا نگاه کرد. فریبا در سکوت به شناسنامه نگاه می‌کرد و فاضل با یادآوریِ چیزی، دست توی جیب شلوارش کرد.

کاغذی از جیب شلوارش بیرون کشید. تای کاغذ را باز کرد و با دیدن اسمِ ملکه با نفس شتابزده ای سر تکان داد.

لحظه ی آخر پیش از بیرون آمدن از آن خانه، کپی شناسنامه ی ملکه را برداشت و خوب می‌دانست که جز رفتن راه دیگری برایش نمانده.

بار دیگر به فریبا نگاه کرد و به سمتش آمد. نفسش ناخودآگاه سنگین بود و شناسنامه را به سمت فریبا گرفت:

-ببین؟ شـــناســـنامه م! اســـمم... نام پدر و نام مادر. هیچ اثری از فاضل و خلیل تو شناسنامه ی من نیست!

فریبا بهت زده و با تعلل شـناسـنامه را گرفت. اسـم آریا را خواند و فاضل انگشت اشاره اش را روی اسمش گذاشت:

-آریا! دیدی؟ با این هویت می‌خوام برم. هویت خودم!

فریبا متعجب گفت:

-اینو از کجا آوردی؟!

فاضـل به جای پاسـخ به سـوالش، کپی شـناسـنامه ای که توی دستش بود را به سمت فریبا گرفت:

#پست۱۰۴۵

-اینم هویت ملکه ســـت. هیما... می‌شـــناسی که؟ یه بار دیدیش. اســمش ملکه ســت. دختر ملاولی و جیران. هردو واقعیه. می‌شــه اســتعلام گرفت، مگه نه؟ وقتی هردو زنده هســـتیم و شـــناســـنامه داریم، یعنی هویت داریم. هویت واقعیِ خودمون! نه هیما هم خونِ جبروتی هاست، نه من! حتی اگه پیدام کنن و تست دی ان ای بگیرن، بازم نمی‌تونن ثابت کنن که من فاضلِ جبروتی هستم.

فریبا با خنده گیج و متحیری گفت:

-انقدر که فکر می‌کنی ســاده نیســت فاضــل! واقعا داری پرت و پلا میگی.

خودش هم میدانست که حرف‌هایش قابل قبول نیست. اما تنها راهش همین بود و وقتش خیلی تنگ!

-فقط باید با ملکه بذارم برم.

فریبا سر به دو طرف تکان داد و نگاهش بین اســـم آریا و ملکه در گردش بود.

-شـدنی نیسـت فاضـل. انگار واقعا متوجه نیسـتی که چه آشـوبی به پا کردید. فکر می‌کنی به همین راحتیه؟ چه مرگت شده؟! اصلا مغزت کار می‌کنه؟

دو دسـتش را به سرش گرفت و روی مبل نشـسـت. مغزِ نیمه زنده اش را محکم فشـرد و مگر راه و چاره ای جز این پیش رویش مانده بود؟

فریبا همچنان می‌گفت:

-این همه مدرک تو این سی سـال وجود داره که تو رو به خلیلِ جبروتی وصل می‌کنه. تو همه رو نادیده گرفتی و فکر کردی فقط یه تست دی ان اِی مهمه؟!

با اعصابی خراب غرید:

#پست۱۰٤٦

-می گی چیکار کنم؟!
فریبا سکوت کرد. گویا او هم راهی به ذهنش نمی‌رسید و بن بست مطلق بود.

فاضل سرش را بلند کرد و اجازه داد فریبا ناچاری را از نگاهش بخواند.

-راهی جز این دارم؟ یا باید بمونم و بشم فاضلِ جبروتی و... هر سناریویی خواستن، بازی کنم. که نمی‌دونم آیا نقشِ قاتل رو باید داشته باشم، یا قاچاقچیِ عتیقه، یا فرزندِ شهید... که هر سه حالت یعنی محروم شدن از خودم! که تازه... ملکه مستقیم می‌ره زندان و تا عمر داره رنگ آزادی رو نمی‌بینه. که هنوزم تو حسرت یه روز آزادی مونده! من حتی نمی‌دونم کدوم زنده موندن و کدوم دیگه

زنده نیســتن. تو نمی‌فهمی من کیا رو از دســت دادم و حتی خودمم نمی‌فهمم!

درد کسرــا مثل مذاب توی قلبش می‌ریخت و... فریبا مانده بود چه بگوید. فاضل با صدای دو رگه ای آرام گفت:

-یا اگر بتونم... اگر بشـه... که باید بشـه... باید دست هیما رو بگیرم و برم یه گوشــه ی دنیا گم و گور بشــم... تا شــاید بشــه که از زیر ســایه ی نحس جبروتی بیرون بیام و شــده چند روز خودم باشم!

فریبا در سکوت نگاهش کرد. فاضل همچنان تصور می‌کرد که با ماندنش چه می‌شود. سرش تیر کشید و چشم فشرد.

-سیگار داری بدی؟

فریبا با بازدم بلندی پاکت ســیگار و فندکش را از روی اُپن برداشت به سمتش آمد.

#پست۱۰۴۷

یک نخ برایش بیرون کشـــید و به ســـمتش گرفت. فاضـــل ســـیگار را بین لبهایش گرفت و فریبا فندک را زیر ســـیگارِ او روشن کرد. فاضل پک عمیقی زد.

فریبا سیگاری هم برای خود روشن کرد و با ناراحتی گفت:

-شـــدنی نیســـت فاضـــل، داری رویا بافی می‌کنی. همچین چیزی شـدنی نیسـت. هرچی دسـت و پا بزنی، بیشـتر تو این باتلاق فرو می‌ری. خواهش می‌کنم منو بیخیال شـــو... به اندازه ی کافی جعل اســناد جرمش ســنگین هســت. دیگه

نمی‌خوام همدست قاتل و قاچاقچی جماعت باشم. منم با خودت می‌کشی ته باتلاق!

فاضـــل پک عمیق تری زد. و پس از چند لحظه ســـکوت گفت:

-می‌خوام کمکم کنی.

-نمی‌شه...

پک بعدی:

-پول خوبی بهت می‌دم.

فریبا کلافه بود:

-نمی‌تونم.

-می‌تونی.

لحنش چندان ملایم نبود و فریبا با تعلل گفت:

-منو تو دردسر نینداز.

فاضل دود سیگار را فوت کرد:

-تو دردسر نمی‌افتی... اگر کمکم کنی.

فریبا مات شد. فاضل نگاه آرامی به او کرد:

#پست۱۰۴۸

-باور کن نمی‌ذارم تو دردسر بیفتی. ابدا قصـــدم تهدید نیست. ولی من تا الان هواتو داشتم فریبا؛ چون قدرتشو داشـــتم. از همه ی خلافات هم خبر دارم و کی بهتر از من می‌دونه که چه کارایی ازت برمیاد و چه جاهایی آشنا داری؟ اما اگر یه وقت نتونم برم و گیر بیفتم، اون‌وقت دیگه قدرتی ندارم که ازت محافظت کنم. مجبور می‌شم درمورد همه ی کارای غیر قانونی اعتراف کنم. مثلا درمورد اســـناد جعلی که باهاش مجوز فروش عتیقه های غیر قابل فروش به امیر داده می‌شد.

رنگ فریبا کم کم می‌پرید و فاضـل خودش هم از اینکه او را با تهدید مجبور به این کار کند، ناراحت بود.

-نذار گیر بیفتم فریبا. الان بهت نیاز دارم، خواهش می‌کنم درک کن.

فریبا به سختی گفت:

-به هرحال... گیر میفتی.

-تو کاری که گفتم رو برام انجام بده... حتی اگر گیر بیفتم، اسـمی از تو نمی برم. قول می‌دم! فقط باید هوامو داشـته باشی، همون‌طوری که من هواتو داشتم و دارم!

فریبا سکوت کرد و انگار دیگر توانایی مخالفت نداشت.

*

با وجود قرصی که از بین داروها پیدا کرده و دو حبه را با هم خورده بود، هنوز درد دستش طاقت فرسا بود. با این حال دندان به هم می‌فشرد که ناله نکند.

#پست۱۰۴۹

نمی‌خواست ملاولی را متوجه خود کند. تا این پیرمرد با آن نگاه آشفته و حال آشفته تر و سرگردانیِ دیوانه کننده باز به سراغش بیاید.

نمی‌خواست چشمهای دو دو زنِ شکست خورده را ببیند.

صدای پچ پچش را هنوز می‌شنید.

گوشـــه ای فرو رفته بود و گیســـوی توی دســـتش را یک لحظه هم از خود جدا نمی‌کرد. و پشـت سرِ هم پچ پچ وار می‌گفت:

-ببخش جیران... ملکه اینجاسـت. ملکه برگشـت. ببخش جیرانم. خواســـتم محافظ باشـــم... نفهمیدم. جیران ازم دلگیر نباش...

نمی‌دانسـت از درد بغض کرده، یا برای حالِ ملاولی! پیرمرد انگار تـازه درک کرده بود کـه بـا او چـه کرده... و این درک کردن، او را به شدت در هم شکست.

آنقدر حالش بد شـد که حالا غرق کابوس و توهّم شـده و در دنیای دیگری گیر کرده بود!

نفس نفس می‌زد و به خاطر دگزامتازون و ژلوفن، بدنش عرق می‌کرد و دردِ لعنتی هنوز بود.

به ســـختی ســـعی کرد از جایش بلند شـــود و قرص دیگری بخورد، که متوجه صدایی شد. تا به سمت صدا برگشت، نگاه خمارش با نگاهِ سیاهِ فاضل تلاقی کرد!

نگاهشان در هم گره خورد. فاضل چشمهای نیمه باز و بی حال هیما را دید و موجی از حس و هیجان به قلبش تزریق شد...

#پست۱۰۵۰

و هیما با دیدن او، حس کرد که دردِ قلبش بیش از دردِ بازوی گلوله خورده اش است! عجب درد بی درمانی بود.

در سکوت همان‌طور فقط خیره ماند. نگاهی که فاضل را زیر و رو می‌کرد. نگاهِ سنگینی که فاضل را له و لورده می‌کرد.

سکوت به شدت سنگین و معنادارِ بین شان را فقط صدای پچ پچِ نامفهوم و هذیان وار پیرمرد می‌شکست.

پیرمردی که هیچ نمی‌دانست در دنیای اطرافش چه خبر است. فقط التماس چشم‌های سبز و اشک آلود و دلخورِ جیران را می‌کرد که او را ببخشد.

فاضل بزاقش را به سختی فرو داد و سیب آدمش به شدت تکان خورد.

و هیما حتی یک لحظه چشم نگرفت... تا وقتی که فاضل دیگر تاب نیاورد و چشم دزدید! شرمندگی داشت جانش را می‌گرفت.

قلبش سنگین می‌کوبید و برای چشم‌های سبز جان می‌داد و جان می‌گرفت.

به سختی قدم پیش گذاشت و وسایلِ توی دستش را روی زمین، کنار تخت هیما گذاشت.

و هیما همچنان فقط نگاه می‌کرد.

فاضـل حتی به سـختی نفس می‌کشـید و نگاهی به ملاولی کرد... و نگاهی به دور و اطراف. عرق روی پیشـــانی اش نشست.

#پست۱۰۵۱

@Vip Roman

فکش سخت شد. بارها خواست دهان باز کند و چیزی بگوید، اما نگاه هیما نمی‌گذاشت. سکوت انگار بهتر از هر حرفی بود.

نشست و از داخل کیسه، سرُم را درآورد. چوب لباسیِ قدیمی را جلو کشید و سرُم را بهش آویزان کرد. و هیما با نگاه تعقیبش می‌کرد.

حس کثافت بودن، کمترین حسی بود که نگاهِ هیما به او القا می‌کرد. با نگاه هیما حالش از خودش به هم می‌خورد.

با تعلل دست سالم هیما را گرفت تا سرُم وصل کند. دست داغ و تبدار که نبض داشت و همین برایش دنیا دنیا ارزش داشت.

و کاش می‌توانست چشم‌های دخترک را ببندد، تا این‌طور با نگاهش خُردش نکند.

اما با وجود اینکه این نگاه او را می‌کُشت، مانعش نمی‌شد و قبول داشت که این نگاه کمترین تنبیه است!

سرُم را وصـــل کرد. آمپول آرام‌بخش داخل سرُم خالی کرد. در سکوت به ساعت قدیمیِ آویخته به دیوار نگاه کرد.

هفت بعد از ظهر بود و... بالاخره تصـــمیم گرفت به چشمهای هیما نگاه کند.

-درد داری؟

و همان دم از نگاه کردن به جنگلِ سوخته و خاکستر شده پشیمان شد. نفرت و دل شکستگی و سرما توی چشم‌های ملکه موج می‌زد.

و دنیا دنیا تاســـف... که تمام صـــحنه های آن اتاق، توی چشم‌هایش بود.

#پست۱۰۵۲

می‌توانســـت تک تک آن لحظه ها را از چشـــم‌های هیما ببیند... بخواند... حس کند.

کاش آب می‌شــد و توی زمین فرو می‌رفت. یا کور می‌شــد و این صحنه ها را از چشم‌های هیما نمی‌خواند.

اما نه کور بود و نه قرار بود فرار کند و وجود نداشته باشد. بود تا با نگاهِ هیما شرمی بدتر از مرگ را تجربه کند.

انتظار پاسخ که از دخترک نداشت. اما به وضوح می‌فهمید که ملکه اش درد دارد. و برای ملکه در این لحظه درد بی اهمیت ترین بود.

درد واقعی میان آن جنگل خاکستر شده بود و بس!

تاب نیاورد. چشم گرفت. دستی به چشم و صورتش کشید. نگاه چرخاند.

فضای سنگین و نفس‌گیرِ اتاق، و انگار هوایی وجود نداشت. اتاق به هم ریخته و حالِ ملاولی آشفته و هیمایی که با درد دست و پنجه نرم می‌کرد.

بی اینکه نگاهش کند، به سختی پرسید:

-چیزی خوردی؟

و قطعا که هیما پاسخش نمی‌داد.

دمی از اتاقِ بی هوا گرفت و بلند شد. کتِ کهنه ی کثیف را درآورد. پیرهنِ پر از خاک و لکه های خشک شده ی خون را هم درآورد.

و همچنان نگاه هیما را روی خود حس می‌کرد. قصد داشت لهش کند... در مقابل او خوشحال بود و هزار هزار بار خدا را شاکر... که آن چشمهای زیبا باز شده اند و می‌بینند.

#پست۱۰۵۳

بی اراده مشتاق شد تا چشم‌های بازش را ببیند. دید... زهرِ نگاه را به جان خرید. و با دیدن چشم‌های تب‌دار که دیگر بسته نبودند، نفس بلند و آسوده ای کشید و بغضی میان راه گلویش نشست.

با ضرب و زور قورت داد و اخم کرد و بازهم مشغول جمع و جور کردن اتاق شد.

به شانه ی ملاولی دست زد تا او را به خود بیاورد:

-من برگشتم ملا... چه خبر؟

ملاولی خود را تکان می‌داد و یک‌ریز با خود زمزمه هایی می‌کرد و او هم جواب فاضل را نداد.

فاضل بسته ی تریاک را به همراه دو پاکت سیگار از جیب شلوارش بیرون کشید و دم دستش گذاشت. و پس از چند دقیقه تعلل، بالاخره تصمیم گرفت به دست هیما رسیدگی کند.

مقابلش نشـــست. هنوز همان پیرهن پاره تنش بود. بوی تند عرق و ادرار می‌داد و هم‌چنان تنش به عرق نشـــسته بود.

بی اینکه نگاهش کند، بازویش را با احتیاط گرفت و آرام گفت:

-زخمتو دوباره پانســمان می‌کنم... بعد اگر نیاز به حموم و سرویس داشتی، کمکت می‌کنم...

میان حرفش هیما با لحن سنگینی:
-کسرا کجاست؟
فاضل توی همان حالت خشکش زد.

قلبش به طرز بدی تیر کشید و... سعی کرد عادی جواب دهد:
-نمی‌دونم.

#پست۱۰۵٤

هیما به صورت فاضل چشم دوخت. چشم‌های سیاهِ شرمنده و پر از عذاب وجدان، به پایین دوخته شده بودند. خجالت می‌کشید؟!

چرا حتی خجالت کشیدنش هم تهوع آور بود؟

مثل اینکه خودش خوب بداند چه کثافتی ســت و به عمد کثافت بود و حالا این کثافت بودن باعث شرمندگی اش بود!

با خواست خود کثافت بود!

فاضل با تعلل پرسید:

-اجازه می‌دی لباستو دربیارم؟

هیما لبخند زهرماری تحویلش داد:

-از من اجازه می‌گیری؟

شرم بیشــتر شــد و پیشــانی اش داغ شــد و به آنی به عرق نشست.

اخم کرد و... هیما با درد و نفرت گفت:

-اختیار من کاملا دســـت توئه فاضـــل جبروتی... مثل همیشه!

فاضـــل نگاه بالا کشـــید. چه دردی می‌داد نگاهِ هیما و... حقش بدتر از این دردها هم بود!

-من جبروتی نیستم.

هیما با تاسف گفت:

-پس چرا امیر رو تو چشمات می‌بینم؟

فاضل چشم روی هم گذاشت.

اینکه از دیدِ هیما، قاتلِ پدر و مادرش توی چشمانش لانه کرده بود را باید چه می‌کرد؟

#پست۱۰۵۵

دیگر نگاه نکرد. در سکوت پیرهنِ پاره و کثیف هیما را پاره کرد. صـــدا از هیما درنیامد. تا به او بفهماند که اختیاری ندارد!

حتی درد کشنده اش را هم به رویش نیاورد و فقط سکوت بود و تاسف.

فاضل حتی یک لحظه چشم به بدنش نینداخت.

داشت پر پر می‌زد برای به آغوش کشیدن هیمایی که زنده بود... نفس داشـــت... گرم بود... جان داشـــت... اما فقط مشغول تمیز کردن زخم شد.

خیره به سوراخی که هنوز بسته نشده بود، آرام گفت:

-تیر خوردی... اما گلوله از اینور به شـــونه ت خورده و از اون ور دراومده. نمی‌دونم به رگ و اسـتخونت آسـیب زده یا نه. می‌تونی تکون بدی؟

هیما به سردی گفت:

-آسیب زده باشه هم کاری نمیشه کرد. مثلِ گوشم!

نیش کلامش می‌سوزاند. با این حال در ادامه گفت:

-کاری که خودت فکر می‌کنی درســـته انجام بده... به هرحال من در اختیار توام!

فاضـــل تنها به تکان سری اکتفا کرد، با اینکه نفســـش را حرفهای هیما به سختی بالا می آمد.

-باید... چندتا بخیه بزنم تا زخم بسته بشه.

هیما دیگر حرفی نزد. فاضـــل زخم را ضـــد عفونی کرد. بی حس کرد. بخیه زد. و هیما از ضـــعف رو به مرگ شـــد و برگشت و صدایش درنیامد.

فقط نفس نفس زد وقتی فاضل زخم را بست و پانسمان کرد، دیگر جانی برایش نمانده بود.

#پست۱۰۵۶

و فاضل با دیدن صورت زرد و به عرق نشسته اش، پیش خود نوازشش کرد و قربان صدقه اش رفت و برایش مُرد!

-یکم استراحت کن... بعد می‌ری دوش می گیری.

هیما بی جان لب زد:

-باید برم دستشویی.

لبه ی پتو در دست فاضل بود... که با شنیدن این حرف توی همان حالت خشکش زد. یک حس عجیبی گرفت. درست یا غلط... اما چیزی مثل نور به قلبش تابید!

چرا؟! چون مخاطبش او بود... درواقع از او می‌خواست کمکش کند. از او... نه ملاولی! و این یعنی چه؟

می‌توانست امید داشته باشد که این همه نفرت و دل شکستگی را از دل هیما پاک کند؟ کمی... حداقل یک کمی!

تند سر تکان داد و گفت:

-باشه... عزیزتی... کمکت می‌کنم...

هیما با صورتی درهم شده از درد نگاه چرخاند تا ملاولی را ببیند.

پیرمرد هنوز غرق دنیای خود و جیران بود. البته که ملاولی نمی‌توانست کمکش کند. بنابراین رو به فاضل گفت:

-می‌تونم خودم.

فاضل با ناراحتی به اویی که با غرورش کاملا له شده بود نگاه کرد و آرام گفت:

#پست۱۰۵۷

فاضـــل با ناراحتی به اویی که با غرورش کاملا له شـــده بود نگاه کرد و آرام گفت:

-نمی‌تونی هیما... می‌دونی که نمی‌تونی. درد داری، ضـــعف داری. می‌دونم اذیت می‌شی و درک می‌کنم که چقدر دلت می‌خواد که خودت بتونی. منم دلم می‌خواد بتونی و با وجود ن اذیت نشی. لاکن فعلا شدنی نیست و... تحملم کن!

حرف‌های منطقی اش هیما را بیشـتر اذیت می‌کرد. و خوب می‌دانســـت که چاره ای جز این ندارد. نگاهش سرشـــار از دلخوری و انزجار بود و درد لعنتی هنوز آزارش می‌داد.

فاضل به سختی گفت:

-می‌خوای برات ظرف بیارم؟

بی اینکه جوابش را بدهد، سر از روی بالشـــت بلند کرد تا نیم خیز شود.

فاضل خیلی سریـع کمکش کرد.

-آروم... خیله خب... گرفتمت.

هیما به کمک او نشست و نفس بلندی کشید.

بوی تنش خود را هم اذیت می‌کرد. حال که فقط یک لباس زیر به تن داشت و... دیگر چه اهمیتی داشت؟

حتی ســعی نکرد خود را بپوشــاند و دیگر هیچ صــحنه ای بدتر از آنچه در آن اتاق از سرش گذشـــت، برایش رقم نمی‌خورد.

نگاهش می‌گفت که دلش با فاضل صاف نمی‌شود و فاضل خوب می‌فهمید. با این حال گله ای نداشت.

#پست۱۰۵۸

-اگه سرگیجه داری یکم بشین، بعد...

-خوبم!

فاضل با نگاه پایین افتاده سر تکان داد. سرُم دست دخترک را قطع کرد. و بعد کمکش کرد تا بلند شود.

همین که بلند شد، حس کرد پاهایش می‌لرزند. فاضل خیلی زود دست دو تنش حلقه کرد تا مانع افتادنش بشود.

و در این لحظه بوسیدن موهای پریشان ملکه، یک آرزوی محال بود. صدای آرامَش دورگه شد وقتی پرسید:

-می‌تونی راه بری؟

هیما با نفس نفس سر تکان داد. و نگاه به ملاولی کرد که اصلا او را نمی‌دید. چقدر دلش می‌سوخت و چقدرتر، دلش ازش گرفته بود.

قدم برداشت. فاضل سفت تر او را چسبید. سعی کرد تمام وزن هیما را به خود تکیه دهد. و هیما با لبخند خسته ای گفت:

-خیلی بده... که آدم مجبور بشه به متجاوزش تکیه کنه. می‌دونی؟ خیلی دارم... تحقیر می‌شم. مجبورم به متجاوزم بچسبم... که نَمیرم. زیادی بی عار نیستم؟

و این بدترین نسبتی بود که می‌شد به فاضل بدهد. جوری که فاضل آرام زمزمه کرد:

-اینجوری نگو.

#پست۱۰۵۹

صدای آرامِ فاضل حلزونیِ گوشش را آزرد. حس کرد دیگر حتی صدایش را هم دوست ندارد. حضورش را دوست ندارد.

وجودش... بودنش... تنش... دستانش... آغوشش...
اصلا فاضلِ جبروتی را دوست نداشت!

فاضـــل جبروتی یادآورِ تمام اجبارهایش بود. تمام اســـارت هایش... تمام روزهایی که مثل یک حیوان خانگی برای او بود.

تمام لحظه هایی که به خواست او می‌نشست، بلند می‌شد، می‌خورد، می‌خوابید، می‌پوشید، می‌رفت، می‌آمد...

فـاضـــــل جبروتی یـادآورِ لرزش احمقـانـه ی قلبش بود. حماقتِ آن روزی که می‌توانســت از دســتش فرار کند، اما ماند و ازش پرستاری کرد.

حماقتِ دل از کف دادن برای نگهبانِ جهنم اش! آزادی در یک قدمی اش بود و باز مثل یک متجاوزِ دچارِ سندرومِ استکهلم، آزادی را پس زد و اسیرش ماند.

تا فاضـــلِ جبروتی آنطور جوابش را بدهد! که پیش امیر و چندین مرد دیگر قصد کند که به او تجاوز کند. برای لذت بردنِ خلیلِ جبروتی!

می‌گفت جبروتی نیست، اما بوی گندِ جبروتی ها را از مردی که او را نگه داشته بود، به راحتی استشمام می‌کرد.

حتی از بوی ادرارِ خودش هم بدتر و زننده تر بود.

-حالم داره به هم می‌خوره.

اگرچه صدایش کاملا انزجارش را نشان می‌داد، اما فاضل نگران پرسید:

#پست۱۰۶۰

-حالت تهوع داری؟

به شـــدت دلش می‌خواســـت او را پس بزند و سر به تایید تکان داد.

فاضـــل او را محکم‌تر نگه داشـــت و نمی‌خواســـت رهایش کند.

-رسیدیم... الان می‌برمت دستشویی.

درب سرویس را باز کرد. یک ســـمت حمام بود و ســـمت دیگر دستشویی. خواست کمکش کند به سمت دستشویی برود که هیما با انزجار گفت:

-فقط راحتم بذار.

کاملا می‌فهمید که از ته دل این را می‌خواهد، چرا که درست بر عمیق ترین نقطه ی دلش نشست.

با این حال نمی‌توانست رهایش کند و گفت:

-خودت تنهایی از پسش برنمیای هیما!

از پسش برنمی آمد و این نتوانستن عجیب درد داشت.

همیشـــه به جایی می‌رســید که تنهایی از پســش برنمی‌آمد و همیشـــه اوی فاضـــلی بود که پس از زخم زدن باز گردن بگیردش... همیشه فقط او... فقط و فقط او!

و این پروسه ی تکراری داشت حالش را به هم می‌زد.

-چرا آخرش همه ش باید به تو ختم بشه؟!

فاضـل نگاه به زیر انداخت تا جواب ندهد. و هیما صـاف به صورتش نگاه کرد.

-چرا هنوز هستی؟ چرا این بودنت تموم نمی‌شه؟! چرا باید هم‌چنـان بـاشی و هم‌چنـان زخم بزنی و هم‌چنـان جمعَم کنی؟

#پست۱۰۶۱

برای اولین بار از بودنش حس بد گرفت. برای اولین بار از این مدل بودن بدش آمد. با تمام اینها... نمی‌توانست رهایش کند.

نگاهش نکرد و آرام لب زد:

-بیا...

حرکت کرد تا هیما را مجبور کند تکان بخورد.

هیما به اجبار او قدم داخل دستشویی گذاشت اما تحمل بودنش حتی از دردی که می‌کشید هم سخت تر بود و کینه و نفرت تا مغز استخوانش را داشت می‌سوزاند.

تکان محکمی به خود داد و غرید:

-نمی‌خوام باشی، نمیفهمی؟!

فاضل از صدای بلندش که توی فضای حمام و دستشویی پیچید، نگاهش کرد.

-حالت خوب نیست.

هیما خود را عقب کشید و به سختی خود را از دستان او آزاد کرد.

-بودن تو بدتر می‌کنه!

همان لحظه از ضعف و درد دو زانو روی زمین افتاد. سرگیجه و درد کشنده بود.

فاضل ترسیده خم شد تا بلندش کند. هیما با دردی که قلبش را می‌سوزاند، جیغ زد:

-نباش! بذار یکبار از زیر سایه ت دربیام. یک‌بار از زیر سایه ی نحسِ جبروتی ها بیرون بیام.

فاضل آرام گفت:

-من جبروتی نیستم...

#پست۱۰۶۱

هیما دست سالمش را به زمین تکیه داد و برگشت و نگاهِ تارش را تا اوپی که رویش خم شده بود، بالا کشید.

-سی ساله جبروتی هستی... سی ساله مثل امیر داری زندگی می‌کنی. سی ساله فاضلی، پسرِ خلیل... برادرِ امان! حالا چون فهمیدی پدر و مادر دیگه ای داشتی، این سی سال هیچ شد؟ چطور فکر کردی جبروتی بودنت یهو تموم شد و حالا یه آدم دیگه ای؟! منو ببین؟ منم هیما جبروتی ام! بیست و شیش سال با این اسم و رسم زندگی کردم. دوازده سال دختر سیما و خلیل بودم. سیزده سال دخترخونده ی امیر بودم. سیزده سال حیوون خونگیِ تو بودم. بعد... حالا فرقی می‌کنه که... دیشب ملاولی بهم گفت... اسمم ملکه ست و دختر جیرانم و... دخترخونده ش؟ فرقی کرد که دخترِ یه بابایی ام... که حتی نمیدونم کیه و اسمش چیه؟!

گلویش از درد و بغض خراشـــید و با این حال عقده های توی دلش تمامی نداشت.

-می‌دونســتی... نگفتی. مهم نیســت. فرقی نمی‌کنه. تو مثل یه جبروتی واقعی زندگی کردی و نباید می‌گفتی. فرقی هم نمی‌کرد اگر بهم می‌گفتی. به هرحال... هیچ‌وقت هیچی با خواست خودم نبود. چه از اول که یه نطفه ی ناخواسته بودم و باعث بدبختیِ جیران شـــدم. چه حالا که بعد از بیست و شیش سال هنوز نمی‌تونم برای خودم باشم. امیر مُرد... حتی دیگه توانشــو ندارم برای این خوشــحالی کنم. می‌دونی؟ خیلی خســـته ام... خســـته تر از اونم که برای رسیدن به بزرگترین آرزوی زندگیم خوشحال بشم.

اشک پشت سر هم می‌چکید.

#پست۱۰۶۲

نمی‌خواســـت هق بزند و همچنان دلش می‌خواســـت سر عوضی ترین آدمِ زندگی اش داد بزند. اما دیگر صـــدایش درنمی آمد و جانش را نداشت.

-دیروز ثـابـت کردی هنوز می‌تونی مثـل اونـا بـاشی. هنوز قابلیت اینو داری که پسرِ عزیزِ امیر باشی. زخم زدی، تنبیه کردی، قدرت نمایی کردی... باشه، دستت درد نکنه. عالی بود! مثل همیشـــه، بی نقص و عالی... درک می‌کنم که مثل همیشـــه مجبور بودی خودت زخم بزنی، تا امیر زخم نزنه. ممنون فاضـل... باز مثل همیشـه مدیون لطفت شـدم! اما دیگه برای جمع کردنم نباش!

چشـم‌های فاضـل پر شـد و دسـتانش مشـت شـد و تمام صـورتش از فشـاری که به سـینه اش می آمد جمع شـد... و به سختی گفت:

-نمیتونم.

هیما با نفس لرزانی لب روی هم نهاد و تنها نگاهش کرد. از چشم‌های بازش آخرین قطره ی اشک سرازیر شد و تا زیر چانه اش امتداد پیدا کرد.

فاضل به تک قطره ی اشکِ زیر چانه ی ظریفش چشم دوخت و فک سخت شد و صدای آرامَش دورگه شد:

-بلد نیستم.

سپس قطره ی اشک زیر چانه ی دخترک را با پشت انگشتانش گرفت. هیما همچنان تنها نگاه کرد.

سکوت و نگاهش هزاران حرف داشت و... فاضل از نگاه کردن به چشمهایی که پر از عقده و خستگی بودند، امتناع کرد.

#پست۱۰۶۳

بزاقش را به ســـختی فرو داد و ســـیب آدمش تکان خورد و نفس گرفت... تا خود را جمع و جور کند. ســـپس دســـت انداخت و شانه های هیما را گرفت و آهسته بلند کرد.

هیما دیگر مانع نشـــد... دیگر حرفی نزد... دیگر اعتراضی نکرد. دیگر حتی حالت تهوع هم نگرفت.
فقط درد و عقده بود که وجودش را پر کرده بود.

فاضل او را به آرامی روی چهارپایه ی پلاستیکیِ کهنه ای که در حمام قرار داشـت، نشـاند. همچنان نگاهِ مسـتقیمِ هیما بود و نگاه نکردنِ او...

-کمکت می‌کنم شلوارتو دربیاری.
هم‌چنان تنها سکوت بود و نگاهی که می‌شد با آن مُرد!

دکمه ی شـــلوار هیما را باز کرد و زیپ را پایین کشـــید. به آرامی بلندش کرد و شلوار را پایین کشید. همانطور نشسته جلوی پای هیما شلوار را از پاهایش در آورد.

شـــلوار را کناری گذاشـــت. آب را باز کرد و سردوشِ ســـیم تلفنی را برداشـــت. بعد از تنظیم دمای آب، سرِ دوش را روی پاهای ظریف دخترک گرفت.

بی نفس بود. داشت از نگاه هیما خفه می‌شد. داشت جان می‌داد برای ملکه اش... نمی‌توانست نباشد.

ناخن های بدون لاکش را نگاه کرد و به ســـختی نفس گرفت. به آرامی پاهای دخترک را نوازش کرد و با زمزمه ی آرامی گفت:

-دیروز... آخرین باری بود که منو... فاضلِ جبروتی دیدی. دیگه همه چی تموم شد. می‌خوام... از اول شروع کنیم.

#پست۱۰٦٤

هیما از بالا به اویی نگاه داده بود که با بالاتنه ی برهنه و شلوار کثیف کف حمام نشسته بود و پاهای او را می‌شست و نوازش می‌کرد.

موهای خیلی کوتاه و پوســـت تیره و تتوی کمرش... و رد زخم روی صورتش که هنوز هم نفهمیده برای چیست.

هیچی نمی‌فهمید. فقط این را می‌فهمید که سرشـــار از کینه است و دلش با او صاف نمی‌شود.

-کسرا کجاست؟

چرا فرصـت نمی‌داد یک به یک دردها را هضـم کنند؟ نگاه تارش بالا کشیده نشد. و جوابی هم نداد.

جواب ندادنش زَهر شـد و ریخت توی قلب هیما. تصـویر کسرا از جلوی چشمانش نمی‌رفت و وجودش را می‌سوزاند.

-تو دلم جایی نداری.

فاضل دست از نوازش و شستن پاهای هیما برنداشت.

-اشکالی نداره.

نفس کشیدن برای هیما سخت تر شد.

-دوسِت ندارم.

لبخند تلخی زد و...

-مهم نیست.

هیما آرام گفت:

-کسرا رو برگردون.

فاضل سکوت کرد و... هیما با لحن سرد و تلخی گفت:

-دلم پیشِشه.

#پست۱۰۶۵

نفهمید. یعنی... متوجه منظور هیما نشد. نگاهش تا زانوی زخمیِ هیما بالا کشیده شد. نمی‌خواست بفهمد.

اما هیما سرد و پر عقده گفت:

-دوسِش دارم.

نگاه فاضِل به آنی تا چشمهای هیما بالا آمد.

سبزهای بیرحم، بی هیچ حس و حالتی خیره ی او بودند.

نفسش از این نگاه بند آمد. به نفس نفس افتاد. چرا هیچی از نگاه ملکه اش نمی‌فهمید؟

-خب؟

هیما بی هیچ تغییری در لحنش گفت:

-بهم برش گردون.

-به تو؟

هیما آهسته سر به تایید تکان داد. فاضل دهان باز کرد... نفس سخت آمد. پلک زد. طول کشید تا بفهمد و... مچ پای هیما را چسبید تا سر پا بماند.

-نکن هیما... کسرا رو... نمی‌تونم برگردونم.

هیما حتی پلک نزد و گفت:

-دوسِش دارم... می‌فهمی؟

به کدام قسمت این ماجرا فکر می‌کرد؟ کدام را به خورد مغزِ بیچاره و قلبِ بیچاره تر می‌داد؟ چرا هر طرفش فقط برایش فلاکت و بیچارگی بود؟

لحظه ها طول کشید تا بتواند لب باز کند:
-اشکال نداره... می‌تونی تا ابد دوستش داشته باشی.
-عاشقشم.

گلویش کیپ شد. چرا هوایی برای نفس نبود؟

#پست۱۰۶۶

-باش. اصـــلا توو دلت... هرکیو می‌خوای جز من نگه دار. من از تو دوست داشتن و عاشقی نمی‌خوام.

توی چشم‌های بیقرار و بد حال فاضل لب زد:
-باهاش خوابیدم.

قلب لعنت داشت سینه اش را می‌شکافت.

به یاد عکسی ـ افتاد که کسرا برایش فرستاد... هیما را بغل کرده و صورت به صورتش چسبانده بود.

تاوانِ فاضل بودنش بود دیگر! تاوانِ تک تک دفاع نکردن از اوی بی دفاع و تنها... هیمایی که آنطور زیر مشت و لگدِ امان تا لب مرگ رفت و... اوی فاضل باعثش بود.

زانوانِ هیما را چسبید و با صدای دورگه و شکسته گفت:

-مهم نیست!

سبزهای هیما هم‌چون دو یشم یخ زده بودند:

-بهش دادم. یعنی بکارتمو بهش دادم. همون بکارتی که چشم طمع تو و... آمان و... شاید امیر بهش بود!

حرف‌هایش مثل زهر به جان فاضـــل می‌ریخت و ذره ذره جانش را می‌گرفت. چشمانش پر شد و جان کند تا بگوید:

-برام مهم نیســـت. اصـــلا... هیچی مهم نیســـت هیما. نه حســـت، نه دوســـت نداشـــتنت، نه نفرتت، نه بدنت، نه بکارت داشـــتن و نداشـــتنت... من هیچی ازت نمی‌خوام. بودنت برای من بسّه! فقط باش...

حتی نگذاشـت فاضـل خواسـته اش را کامل بگوید و میان خواستنش گفت:

-نمیتونم باشم... ازش حامله ام!

دنیا روی سرِ فاضـل خراب شـد! زیر آوار ماند و به سـیاه ترین نقطـه ی زنـدگی اش رســـید. همـانطور کـه هیمـا میخواست... فاضل شکست!

و حالا می‌توانست بنشیند و شکست خوردنش را تماشا کند!

-کسرا رو بهم برگردون!

#پست۱۰۶۷

نگاهش سر خورد... تا شکمِ هیما. سر دوش به حال خود رها شد. دستانش زانوانِ هیما را فشرد. قلبش له و لورده شد... چشمانش فشرده شد.

یک طرف برادرش... یک طرف دنیایش!

و این وسط خودِ آواره ی دستِ خالیِ پر حسرت و تنهایش...

دستانش کم کم سست شد و از زانوان دخترک سُر خورد. چشم باز کرد و با نگاه خمار و ناتوان، شکم هیما را دید.

خود را عقب کشید و به دیوارِ حمام تکیه داد... و فقط نگاه کرد.

تاوانِ واقعی این بود. منصفانه بود؟ این تقاصِ سنگین عادلانه بود؟ این همه نداشتن عادلانه بود دیگر... نبود؟!

و هیما با چشمانِ خود، اوجِ فلاکتِ فاضل را می‌دید. حریصانه و با لذت تماشا می‌کرد. و حتی یک ذره به ضجه زدنِ قلبش توجه نکرد.

این لحظه ی تماشایی و ناب را از دست نمی‌داد. حتی یک ثانیه اش را!

سالها منتظر چنین روزی بود. و حالا چیزی جز لذت نبود و نباید می‌بود!

فاضــلِ جبروتی باید جلوی چشــمانش همین‌قدر بیچاره و ناتوان می‌بود. همین‌قدر دست خالی!

دقیقه ها ســـکوت بود و ســـکوت. و صـــدای شرشر هم نمی‌توانست این سکوتِ سنگین را بشوید!

تا بالاخره فاضل با همان سکوت و همان نگاهِ سیاهِ ناامید خود را از زمین کند.

#پست۱۰۶۸

بلند شـــد و بی هیچ حرفی با احتیاط و وســـواس، سر و تنِ هیما را شست. مثل اولین باری که او را از زیر دست و پای امیر بیرون کشید و حمامش کرد.

حالا هم او را از زیر دست و پای تک تک جبروتی ها بیرون کشـــیده و حمامش می‌کرد. بی اینکه حتی یک نگاه به تنش بیندازد.

زیر لب، مثل همان بارِ اول می‌گفت:

-آروم... من پیشِـــتم. تموم شـــد. عزیزتی... من پیشِـــت می‌مونم. از هیچی نترس...

نگاه هیما به دیوار روبه رو ماند. تار می‌دید. اعضای بدنش داشـت با هم می‌پیچید. حتی نفســش می‌لرزید و... اهمیت نداشت.

نگاهِ فاضـــل دیگر حتی کمی مالکانه نبود. دســـتانش هم! لمس های با احتیاط و بی منظور... که به خود و او نشـان دهد که قصدش فقط کنارش بودن است.

حتی وقتی کمک کرد تا لباس زیرش را دربیاورد. و هیما خوب می‌فهمید که این مرد همان فاضـــلِ ســـالهای قبل

اســـت. که برای آرامش دادن به او، حتی یک نگاه به تنش نمی‌کند.

موهای بلندش... فرهای ریز و ســـیاه و بلند را شـــســـت. حواســـش بود که حتی یک قطره آب به زخمِ شـــانه اش نخورد.

برایش حوله آورد. حوله ی تن‌پوش را تنش کرد و دو طرف حوله را بست.
کمکش کرد تا از حمام بیرون بیاید.

با احتیاط و مراقبت دخترک را لبه ی تخت نشـاند. برایش لباس آماده کرد.

#پست۱۰۶۹

نگاه هیما روی ملاولی ماند. هنوز در دنیای جیران مانده بود.

آدمهای زندگی اش دنیاهای عجیبی داشـــتند. هرکدام در دنیای خود مانده بودند. انگار هیچکدام قرار نبود به دنیای یکدیگر راه پیدا کنند و به هم وصل شوند.

فاضـــل خود لباس تنِ هیما کرد. پیرهن مردانه را برایش دکمه کرد. شـــلوارِ راحتی را تنش کرد. موهای بلندش را با حوله خشک کرد.

و هیما رنگ و روی به شـــدت گرفته اش را می‌دید... انگشـــت‌های لرزانش را... نفس های یکی در میانش را... قفسه ی سینه ی سخت شده اش را...

فاضـــل درحال خشـــک کردن موهای بلندِ دخترک، آرام زمزمه کرد:

-باید بخوابی... دارو کم کم اثر می‌کنه و می‌خوابی... آروم می‌شی... دردت کمتر می‌شـــه... مراقبتم... کنارتم... دیگه آسـیب نمی‌بینی... همه چی تموم شـده... امیر مُرد... امان نیمه جونه و معلوم نیست زنده بمونه یا نه...

هیما نگاه خشک شده اش را از رو به رو نگرفت:

-و تو؟

نگاه فاضل روی موهایش ماند. صدایش سخت تر شد:

-باید کنارت بمونم.

و هیما بیرحم تر:

-تا کِی؟

جان کند تا بگوید:

-تا به آزادی و امنیت برسی.

قلبش تیر کشید و پوزخندی زد.

#پست ۱۰۷۰

اگرچه هیچی بر زبان نیاورد، اما می‌فهمید که چقدر به نظر هیما امنیت و آزادی داشـتن با وجود او مسـخره و دسـت نیافتنی ست.

عجیب احساس پوچی می‌کرد. عجیب هضم این لحظه ها سخت بود.

هیما بود که پرسید:

-کسرا چی؟

دستش روی موهای نم‌دار هیما... و عجیب این دختر ازش دور بود. حالا دیگر خیلی دور!

-پیداش می‌کنم.

هیما به سمتش چرخید و توی چشمهای یخ زده اش گفت:

-زنده ست... مگه نه؟

و این را بدون هیچ منظوری... فقط از فرط ناراحتی و نگرانیِ زیاد پرسید.

و فاضل مانده بود به کجا پناه ببرد، از این همه بیچارگی. او هم صادق بود و از این حجم ناراحتی جانش به لب می‌رسید و آرام گفت:

-نمی‌دونم.

دردِ چشمهای فاضل آنقدر زیاد بود که هیما دیگر نتوانست ادامه دهد. سیاه چاله های بی انتهای سرد و خالی... که تنها درد در آنها زوزه می‌کشید.

فاضل در سکوت به خشک کردن موهای هیما ادامه داد. داشت فرو می‌ریخت.. و مصرانه همچنان سرِ پا بود.

اگرچه هرکدام یک دنیا جدا بودند، اما این دنیاهای پراکنده مراقبت می‌خواستند. نمی‌شد رهایشان کرد.

#پست۱۰۷۱

هرکدام که رها می‌شدند، نابود می‌شدند و حالا جز هم‌دیگر کسی را نداشتند!

موهایش را گیس کرد و روی شـــانه ی ســـالمش انداخت. ســـپس به آشـــپزخانه رفت و از داخل خریدها، کمپوت آناناس را بیرون کشید.

دربش را باز کرد و به همراه چنگال برگشـــت. لبه ی تخت نشست.

هیما نگاهی به کمپوت کرد و نگاهی به او.

فاضل برشی از آناناس را سرِ چنگال زد و به سمتش گرفت:

-برای زخمت خوبه. بخور، بعد بخواب. فردا باید بریم.

فضـای بینشـان وحشـتناک بود. چنگال را از دسـت فاضـل گرفت و آهسته گفت:

-باشه.

فاضـــل چند لحظه ای نگاهش کرد. اما دیگر حرفی نمانده بود! اگر یک کلمه می‌گفت، از هم می‌پاشید.

قوطی کمپوت را جلوی او گذاشت و گفت:

-همه رو بخور جون داشته باشی.

سـپس بلند شـد. نفسـش بالا نمی آمد. کنسرـو لوبیا و قارچ باز کرد. توی بشـــقابی ریخت و با قاشـــقی جلوی ملاولی گذاشت.

شانه اش را گرفت و تکان داد تا پیرمرد را به خود بیاورد.

-ملاولی بخور!

پیرمرد نگاهش کرد. چه نگاه سردرگمی داشـــت. فاضـــل به بشقاب پیش رویش اشاره کرد:

#پست۱۰۷۲

-هم بخور، هم با جیران حرف بزن. اگه غذا نخوری جیران ازت ناراحت می‌شه.

بغض به گلوی هیما نشست. ملاولی نگاهی به غذا کرد و با صدای شکسته ای گفت:

-جیران ناراحته... تنهاست. باید برم پیشش.

صدای فاضل هم شکست:

-می‌برمت پیشش. بخور.

سپس پاکت سیگاری برداشت و بلند شد.

نگاه هیما فقط به روبه رو ماند و... فاضل بیرون رفت.

گوشه ی حیاطِ بزرگ ویلا نشست و به تاریکیِ شب خیره ماند و سیگار دود کرد. یکی پس از دیگری... آرام نمی‌شد.

دردِ برادری که تنها چند دقیقه بود از وجودش خبردار شده بود... درد گذاشتنش در آن حال و رها کردنش به اجبار... دردِ آخرین نگاهش...

عزاداری اش برای یلدا و ارژنگ... دردِ حرفهای هیما... نگاهِ متنفر و سرد و پر کینـه اش... و حـالا بی اطلاعی اش از کسرا...

همه در یک روز زیادی نبود؟ قرار نبود این رگبارِ درد تمام شود؟!

بـاران زد. سرمـای قطرات بـاران هم آتش درونش را سرد نمی‌کرد. فندک زد زیر سـیگارِ آخر... فندک روشـن نشـد. بار دیگر... روشن نشد.

قطرات باران از تیغه ی تیه ی بینی و فکش می‌چکید. تن برهنه اش زیر بارن خیس بود و جگرش داشت می‌سوخت.

#پست۱۰۷۳

نیاز شـدیدش به نیکوتین داشـت روانی اش می‌کرد و آتش درونش هیچ جوره خـاموش نمی‌شـــد. در یـک لحظـه اعصابش به نقطه ی صفر رسید و ناگهان فرو ریخت!

فندک را با غرش بلندی به سـمتی پرت کرد و دیگر دسـت خودش نبود. تنش به لرزه افتاد. نفسش به شماره افتاد. و بار دیگر و بلندتر فریاد زد.

گلویش سوخت. بلندتر و دیوانه تر نعره زد. صدایش خش افتاد. چشـمهایش سـوخت و بلند شـد و رو به هیچکس... رو به دنیای سرد و خالی اش فریاد زد!

دسـتانش مشـت شـد و از ته دل نعره زد! آنقدر نعره زد که پاهایش سـســت شــد و همانجا دو زانو روی زمین خیس فرود آمد.

شـکسـت. خُرد شـد. از هم پاشـید. و اینجا نقطه ی پایان یک زندگی بود!

آنقدر داد زد که هنجره اش کم آورد. صـــدا کم آورد، نفس کم آورد، جان کم آورد...

و هیما از پشـــت پنجره مردِ نیمه برهنه ی افتاده در تاریکی را می‌دید که قطرات باران جسمِ بی روحش را می‌شست.

قلب دیوانه اش داشت از جا کنده می‌شد و این ماهیچه ی بی درک و فهم چه می‌خواست از جانش؟!

قلبش را چنگ زد و به سختی می‌خواست بغض را از گلویش پس براند و چشم‌ها نباید پُر می‌شدند.

عصـــبانی از این بی طاقتی چشـــم گرفت و روی تخت دراز کشید و چشم بست. فاضلِ جبروتی باید تمام می‌شد!

#پست۱۰۷٤

با وجود مســکّن ها نفهمید کِی خوابش برد. اما نگاهِ ســیاه آنقدر وزن داشت که حتی در خواب هم حسش کند.

گودال های سیاه و بی انتها باعث شدند که چشم باز کند. و همان دم با فاضل چشم تو چشم شد.

فاضــلی که لبه ی تخت نشــســته بود و دقیقه ها بود که خیره ی او بود. حال که ســبزهای پرســتیدنی خیره ی او بودند، باید دل میگند.

باید این اتصــال نگاه را تمام می‌کرد. اما بی هیچ اراده ای نگاهش کش آمد. هنوز هضــم نکرده بود که باید حق داشتنش را از خود سلب کند.

نگاهی که هیما را عذاب می‌داد. آزارِ دیوانه کننده ای که ازش خلاصی نداشت.

غرق می‌شد توی دنیای سیاهِ چشم‌هایش... و نگاهِ خیره اش را با بی نفسی به جان می‌خرید... و لب از لب نمی‌گشود. درست مثلِ فاضل!

فقط این نگاه هرلحظه بیشتر وزن می‌گرفت و بیشتر فضای بین شان را سنگین می‌کرد.

در آخر هیما بود که برای فرار از له شدن زیرِ این نگاه، لب زد:

-باید بریم؟

فاضل دمی گرفت و مجبور به قطع اتصالِ نگاه شد.

-باید بریم.

صـــــدایش گرفته، چشـــم‌هایش گود رفته و سرخ، گویی ساعت‌ها خواب به خود ندیده. صورتی سرد و لب‌های بی حالت...

#پست۱۰۷۵

هنوز فریادهای دیشبش توی گوشِ هیما بود!

با تمامِ این‌ها، مردِ شـکسـت خورده سـعی می‌کرد تکه های خُرد شده اش را هرطور که هست، کنار هم نگه دارد.

-یه چیزی بخور... یه نگاه به زخمت بکنم، بعد بریم.

و چرا تکه های شکسته ی فاضل، قلبِ او را می‌خراشید؟

به شـــدت از این درد فرار می‌کرد و آهســـته سر تکان داد. فاضل از کنارش بلند شد، بی اینکه حتی به خود اجازه دهد عطرِ بهشتی اش را ببوید.

ســـوپ آماده را توی کاســـه ریخت و همراه تکه نانی توی ســـینی گذاشـــت و برایش آورد. ســـپس ســـینی را کناری گذاشت و بی حرف کمکش کرد تا بلند شود.

هیما با وجود سرگیجه ای که هنوز داشت، آرام لب زد:

-می‌تونم برم.

فاضل قدم برداشت:

-تا سرویس همراهیت می‌کنم. دردت کمتر شده؟

هیما به اجبار با او هم قدم شد.

-بهتره.

-نیازی هست بیی چک بگیرم یا...

میان حرفش هیما گفت:

-نیازی نیست.

نباید صدایش تحلیل می‌رفت.

-پس... به محض آروم‌تر شدن اوضاع، می‌برمت دکتر زنان تا از وضعیت خودت و بچه ت مطمئن بشی.

لب زیرینش را محکم میان دندان‌هایش فشرد و.. آهسته گفت:

#پست۱۰۷۶

-اگر اوضاع آروم بشه...

-یه فکرایی دارم.

هیما نگاهش را تا چشم‌های فاضل بالا کشید.

-کسرا هم تو فکرات... جایی داره؟

بدون تعلل گفت:

-داره!

لب هیما به لبخندی کشیده و خیلی زود لبخند محو شد. هیچ کجای این حال و روز لبخند زدن نداشت!

در تمام طول مسیر فقط صدای ملاولی بود که شنیده می‌شد. زبان گرفته بود و یک‌ریز زیر لب می‌گفت:

-جیران تنهاست. جیران ازم ناراحته. باید برم پیش جیران. جیران از تنهایی می‌ترسه. بریم پیش جیران...

و هیما و فاضل در سکوت تنها خیره ی مسیر بودند. یک مسیرِ یک طرفه ی مبهم... که حتی یک لحظه بعدش هم نمی‌شد پیش بینی کرد.

یا ادامه ی همان طوفان بود، با شدت بیشتر و خرابیِ بیشتر... یا شروعِ دوباره ی یکی از همان صدها زندگی های صدساله ی پرتلاطم که پشت سر گذاشتند...

یا رسیدن به آرامش!
که این یکی آنقدر دور و دست نیافتنی به نظر می آمد که حتی تصورش هم مسخره و خنده دار بود.

حتی همین حالا هم این سکوتِ خالی از یک ذره آرامش ، مثل آرامش پیش از طوفان بود. این مسیر حتی یک نقطه ی روشن هم نداشت.
*

#پست۱۰۷۷

وارد خانه شـــدند. یکی از صـــدها واحدِ مســـکونیِ شـــهرکِ بومهن، که به تازگی شهرک سازی شده بود و شاید نیمی از آپارتمان ها هنوز خالی بودند.

تنهایی جایی که فریبا می‌توانست برای فاضل در نظر بگیرد. یک واحدِ هفتاد متریِ خالی که خیلی وقت پیش در مسکن مهر ثبت نام کرده بود و پارسال تحویل گرفت.

هیما وسط سالن کوچک ایستاد و نگاهی به دور و اطراف کرد. اثاث زیادی به چشم نمی‌خورد.

تنها یک فرش و یک مبل تخت شو و مختصر وسایلی توی آشپزخانه ی اُپنِ معمولی.

فاضل به سمت راست اشاره کرد:

-اتاق اونجاســت. می‌تونی اونجا اســتراحت کنی، من و ملّا هم همین‌جا.

این یعنی که این واحد یک خوابه بود.

بی هیچ حرف و سوالی به سمت اتاق رفت. چند وسیله و کارتن توی اتاق بود و یک تختِ یک نفره.

هنوز صدای ملّاولی می آمد:

-بریم ســپهســالار. باید برم پیش جیران. جیران منتظر منه. باید به مُرده های امیر سر بزنم. امیر میاد اونجا. امیر خیرات می‌ده. امیر هم مثل من دلش اونجاست.

اگرچه اعصابِ هذیان های ملّاولی را نداشت، اما اعتراضی هم نداشــت. پیرمرد نیمی از روح و نیمی از جســمش را از دست داده بود.

از یک آدمِ نصـفه و نیمه چه انتظاری داشـت؟ حال آنکه این آدم ملّاولی هم بود و مغز و جســـمش هرروز بیشـــتر تحلیل می‌رفت.

#پست۱۰۷۸

چشمانش به در نیمه باز اتاق بود. قلبش ضجه می‌زد برای وارد شـــدن به اتاق و دیدن دختری که در عین نزدیکی، همیشه دور و دست نیافتنی بود.

قلبش جان داد... تا پشـــت در بماند و تنها چند تقه به در بزند.

-هیما؟

و هیما لرزش قلبش را با عقده و ناراحتی نادیده گرفت و سرد پاسخ داد:

-بله.

فاضل از همان پشت در گفت:

-یه سر می‌رم بیرون. چیزی لازم نداری؟

سوال های توی دهانش پر شدند. که بپرسد کجا میرود؟ چرا می‌رود؟ کِی برمی‌گردد؟ اینجا چه می‌کنند؟ قرار است چه کنند؟ و...

اما تنها گفت:

-نه.

فاضل با مکث گفت:

-باشه. استراحت کن... زود برمی‌گردم.

زود یعنی چند دقیقه یا چند ســـاعت دیگر؟! لب ها روی هم افتادند و بازهم فاضل بود که گفت:

-حواســـت به خودت و ملّا باشـــه. جایی نرید. این‌جا فعلا امنه، ولی باید مراقب باشیم. باشه؟

صدایش تحلیل رفت:

-باشه.

#پست۱۰۷۹

فاضـــل رفت و نگاه هیما به درِ باز ماند. صـــدای ملاولی هنوز می آمد.

.....

با دیدن اتومبیل آشنای فریبا، دست تکان داد. فریبا جلوی پایش ترمز کرد. سوار شد و به محض بسته شدن در، فریبا حرکت کرد و در حین حرکت غرغر کرد:

-داری هردومون رو تو دردسر می‌ندازی فاضـــل. می‌دونی شـــاید خطم کنترل بشـــه؟ یا تحت نظر باشـــم. یا تعقیب بشم. یا...

میان حرفش فاضل گفت:

-چاره ی دیگه ای دارم؟! جز تو الان من آشـــنای دیگه ای دارم؟ آخـرین راهـم الان تـویی. آخـرین راه هـردومـون! می‌فهمی؟ یا باز تکرار کنم؟

فریبا دنـدان قروچـه ای کرد و درمقـابلِ تهـدیدِ فـاضـــل اعتراض کرد:

-من چه گناهی کردم این وسط؟

-هیچی! واقعا هیچی... جز اینکه رفیقت منم و مجبوری به خاطر من ریسک کنی، گناهی نداری. واقعا از اینکه دوستِ منی معذرت می‌خوام فریبا.

دور از شـوخی و تمسـخر می‌گفت و این صـداقتش باعث شد فریبا با بازدم بلندی زیر لب بگوید:

-لعنت به این دوستی! آخر منم با خودت به فاک می‌دی.

فاضل بی توجه به غرغرش گفت:

-چیزایی که خواستم خریدی؟

#پست۱۰۸۰

فریبا سر تکان داد. و فاضل کامل به سمتش چرخید:

-یه کار دیگه هم ازت می‌خوام.

فریبا با حرص گفت:

-دیگه چی از جونم می‌خوای؟

اندکی سکوت کرد و سپس با صدای آرامی گفت:

-از کسرا برام خبر بیار!

یک لحظه طول کشـــید تا فریبا بفهمد که فاضـــل چه می‌خواهد. و به محض فهمیدن، پا روی ترمز فشـــرد و اتومبیل وسط خیابان ایست کرد:

-چی؟!!

صدای بوق اتومبیل های پشت سر بلند شد. اما هیچکدام توجه نکردند و... فاضل توی چشم‌های ترسیده و وق زده اش تکرار کرد:

-از کسرا برام خبر بگیر...

خون فریبا به جوش آمد و با صورتی که به سرخی می‌گرایید غرید:

-کور خوندی آقا فاضـــل، این یکی رو دیگه هیچ رقمه زیر بار نمی‌رم! هرکاری دلت می‌خواد بکن، هرچقدر می‌خوای تهدید کن. هنوز انقدر از جونم سـیر نشـدم که صـاف برم تو دهن این گرگای وحشی...ـــ که دندون تیز کردن فقط یه نفر رو این وسط پیدا کنن و تیکه پاره کنن.

فاضل آرام گفت:

-من یه خبر از کسرا می‌خوام!

صدای فریاد راننده ی عقبی بالا رفت:

-حرکت کن دیگه داری چه غلطی می‌کنی؟!!

#پست۱۰۸۱

فریبا با عصبانیت چشم ازش گرفت و اتومبیل را به حرکت درآورد:

-می‌خوای که می‌خوای. به جهنم که می‌خوای! به من چه ربطی داره؟

-اونا دنبال من ان، نه تو فریبا جان. این‌بار دنبال گوشـــت تو نیســـتن واســـه دریدن. این‌بار فرق داره چه گوشـــتی زیر دندوناشون تیکه تیکه بشه.

صدای فریبا بالا رفت:

-اونـا دنبـال کسیـــ ان کـه بـه این جریـان ارتبـاط داره. نمی‌فهمی؟

بهتر از خود فریبا می‌فهمید. یک دوئل بود... یا یک سقوطِ آزاد... که نمی‌دانست زیرش تُشک پهن است، یا سنگ فرش!

نمی‌دانست قرار است بال‌هایش باز شود و پرواز کند، یا ته دره و نیستیِ مطلق در انتظارش بود.

تنها یک مسیر بود. همان مسیرِ یک طرفه ی بی برگشت. همچنان توی همان مسیر بود و فقط رو به جلو باید حرکت می کرد.

- اونا هیچ نقشی ــ تو این ماجراها ندارن که حالا یه نفر رو مقصر ــ کنن و این پرونده و جمع کنن و تموم شه بره. بفهم عزیزم، این جریانش با جریانای مشابه فرق داره. قرار نیست هر خبری پخش می‌شه، برای پرت کردن حواس باشه. یک درصد هم بذار برای اتفاقای غیر قابل پیش بینی. دانشمند بزرگ و مطرحِ میراث فرهنگی به طرز فجیعی کشته شده. اولین چیزی که به

ذهن هرکسی ـ می‌رسه، اینه که یه جریانی پشت این قتله. می‌تونه سرِ یه گنجِ خیلی بزرگ باشه! پس چیزای خیلی ارزشمندتری از جونِ تُو، تو این ماجرا وجود داره... انقدر ارزشمند هست که با یه نفر بیخیالش نشن. بوی پول و عتیقه و گنج، خیلی بیشتر از بوی گوشت به مشام می‌رسه. پس حتی اگر تو راست بگی، بازم تا وقتی به من نرسن، با تو هیچ کاری ندارن. پس تمام سعیتو بکن که گیر نیفتی. یا اگر گیر افتادی، اونا رو به من نرسونی. این‌طوری در امانی!

فریبا به هم ریخته بود و دلش می‌خواست از ناراحتی گریه کند.

-من این کارو نمی‌کنم فاضل... مغز خر نخوردم که خودمو گیر بندازم!

هیچ حرفی نزد و تکیه داد و چشم بست. فریبا نیاز به سکوت داشت تا بیشتر با خودش کنار بیاید. بالاخره با خود کنار می آمد، حتی اگر دلش نخواهد!

-تو زن زرنگی هستی... مطمئنم مراقب خودت هستی و گیر نمیفتی!

.....

#پست۱۰۸۲

آخرین بسته را توی یخچال گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. ملّاولی روی تنها مبلِ توی سالن، چهارزانو نشسته بود و با کسی که انگار روبه رویش بود، آرام حرف می‌زد.

حتی حرف‌هایش هم قابل تشخیص نبود. فقط می‌شد بین حرف‌ها، اسم ملکه و جیران و امیر را تشخیص داد.

روز به روز از دنیای واقعی بیشتر فاصله می‌گرفت. روز به روز هوشیاری اش کمتر می‌شد و روز به روز به زوال عقلی نزدیک‌تر می‌شد.

همان‌قدر که ترســـناک به نظر می‌رســـید، همان‌قدر هم مفلوک و بیچاره بود.

عشــقِ جیران جوری تا مغز اســتخوانش نفوذ کرده بود که انگار جزوی از وجودش شده بود.

زالوی خونخواری که تا وقتی تا آخرین قطره ی خونش را نمی‌مکید، رهایش نمی‌کرد. و بدبختی اینکه... ملّاولی جان می‌داد برای این عشق!

با بازدم بلندی چشـــم ازش گرفت و به ســـمت اتاق رفت. چند تقه ی آرام به در زد. صـــدایی نشـــنید و با این حال از پشت در گفت:

-برات یه سری وسیله خریدم. برات بیارم تو اتاق؟

هیما روی تخت دراز کشـــیده بود و نگاهش بی هدف به نقطه ای... و حتی فکرهایش هم بی هدف بودند.

آرام گفت:

-بیا.

فاضل کیسه های خرید را برداشت و در را باز کرد و داخل اتاق شد.

#پست۱۰۲۹

تنها نگاه گذرایی به ملکه ی خوابیده روی تخت انداخت و هیما حتی نگاه به سمتش نکشید.

فاضل کیسه ها را گوشه ی اتاق گذاشت و گفت:

-شام حاضره. می‌تونی بیای بیرون؟

-میام.

فاضـــل پس از چند ثانیه تعلل، بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت. هیما نگاه به درِ بسته ی اتاق انداخت. و نگاهش به سمت بسته های خرید کشیده شد.

حال قلبش یک جوری شد. لحظه ها به کیسه ها نگاه کرد و در آخر بلند شد تا نگاهی به داخل کیسه ها بیندازد.

اینبار با دفعه های قبل فرق داشـــت... یا نداشـــت... گیج بود.
مقابل کیسه ها نشست.

اولی را باز کرد. یک ســتِ تیشرت و شـلوارِ دخترانه... یک لگ، یک بلوزِ ســـاتن، یک شـــلوارک... که هیچکدام به سلیقه ی فاضل نزدیک نبود و او سال‌ها بود که با سلیقه ی فاضل زندگی می‌کرد!

کیسه ی بعدی لباس زیر بود. سوتینی که یک سایز بزرگتر از سایز خودش بود و شورتی که توری بود، نه نخی!

و مدل های فانتزی و سکسیِ دیگر... که هیچکدام مثل قبلی ها نبودند.

کیسه ی بعدی... چند بسته نوار بهداشتی، و دو سه تا بیبی چک، و یک بسته کُدِکس!

#پست۱۰۳۰

خندید.. کوتاه، با مسخرگی، با تاسف، با تحیر... با نفهمی! فاضل او را بیشتر از همه می‌شناخت. فاضل او را از بر بود.

حال احتمالش را می‌داد که شـاید واقعا به پد بهداشـتی نیاز پیدا کند. اما چیزی مثل کدکس...

کیســه ی بعدی یک سری گل سر و کش و برس و کرم و... بود.

چشـم بسـت و پیشـانی اش را فشرد. همه چیز اذیت کننده بود و این وضعیت تا کِی قرار بود ادامه داشته باشد؟

بی اینکه با کیســه های خرید کاری کند، از اتاق بیرون آمد. دید که سـفره ی یکبار مصرـف کوچکی روی فرشِ کوچکِ وسط سالن پهن است. و سه پُرس غذا و سالاد و مخلفات و...

فاضــل با گذاشــتنِ بطری آب معدنی و لیوان های یک‌بار مصرف، نگاه بالا کشید. او را دید که با رنگی بی حال و پریده و نگاهی بی روح به سفره نگاه می‌کند.

راضی از بیرون آمدنش گفت:

-بیا بشین.

هیما نگاه به سمت ملاولی کشید. چرا پیرمرد از وز وز کردن خسته نمی‌شد؟

-میارمش، تو بشین.

نگاه هیما از ملّا جدا نشد و پاسخ داد:

-نمیاد.

سپس به سمت سفره آمد. پرسی برداشت و به همراه قاشق و چنگال به سمت ملّاولی رفت

#پست۱۰۳۱

کنارش روی مبل نشست و پرس غذا را روی زانوی خودش گذاشت.

در ظرف را باز کرد. جوجه و کباب بود.
روی کباب لیمو چکاند و سماق پاشید. سپس تکه ای جدا کرد.

با دست سالمش سر چنگال زد و به سمت دهان ملّاولی برد.
-ملّا!

صدایش آهسته، ولی محکم بود. ملا ناگهان ساکت شد. بالاخره بعد از چند ساعت، صدای وز وزش قطع شد.

چند لحظه بعد نگاه از آن که روبه رویش بود گرفت و به هیما نگاه کرد.
هیما با دریافت نگاهِ سرگردانش آرام گفت:

-بخور.

ملا نگاه از چشـــم‌های ســـبز و زیبای هیما نگرفت. جیران توی چشم‌هایش نشسته بود.

-جیران تو چشماته ملکه.

چشمان هیما پر شد. پلک زد و بغض را فرو داد و گفت:

-من و جیران الان اینجاییم.. پیش تو! بخور.

ملّاولی هم‌چنان خیره ی چشمان هیما بود:

-جیران ازم ناراحته، توام ناراحتی؟

قلبش به درد آمد. سرد و آهسته گفت:

-زندگیمو سـیاه کردی ملّا... دیگه درسـت شـدنی نیسـت، دیگه برنمی‌گرده. تموم شده رفته.

#پست۱۰۳۲

ناامیدی در چشمِ ملاولی بیشتر شد و فاضل هیچی برای گفتن نداشت. هیما تکه ی کباب را به دهان ملّاولی نزدیک‌تر کرد:

-ناراحت نیستم، بخور.

نگاه شرمنده ی ملاولی از چشم‌هایی که جیران درآن نشسته بود، پایین افتاد.

دیگر هیچی نگفت. هیما با نفس خسته ای گفت:

-غذاتو بخور ملا...

و چنگال را توی پرس غذا برگرداند و غذا را بین شان روی مبل گذاشت.

فاضل گفت:

-بلند شو بیا.

هیما نگاه به ســـمتش چرخاند. چند لحظه بدون حرف نگاهش کرد.

فاضل به سفره ی پهن شده اشاره کرد و آرام‌تر گفت:

-بیا سرد شد.

هیما خیره بهش گفت:

-سلیقه ت عوض شده، یا هدفت؟

متوجه نشد. هیما با سر اشاره ای به اتاق زد:

-لباسا...

همین که متوجهِ منظورِ هیما شد، گفت:

-به یکی سپرده بودم که بخره.

-لیست داده بودی؟

فاضل هیچی نگفت و هیما گفت:

-هم نوار بهداشـــتی، هم بیبی چک! و یه بســـته کُدِکس با طعمِ توت فرنگی! به اضافه ی ستِ قرمزِ توریِ فوق العاده سکسی!

دست فاضل مشت شد. لعنت به فریبا!

-داخل کیسه ها رو ندیده بودم.

صدای پوزخند هیما واضح بود و فاضل گفت:

#پست۱۰۳۳

-هرکدوم به دردت نمی‌خوره، یا خوشت نمیاد، بنداز دور!

هیما بلند شد و با بغض و حرص گفت:

-از کِی تا حالا نظر من مهم شده؟

چه فضای اذیت کننده ای! سعی کرد آرام بگوید:

-با نظر من خریداری نشده هیما!

-آخِی... برای اولین بار نشـــد که ســـلیقه ی خودتو بهم تحمیل کنی؟

فاضل چند لحظه تنها نگاهش کرد.

هیما عصبی از درد و این وضعِ آشفته کنار سفره نشست و گفت:

-می‌خواستی دقیق بسپری که چی و چه مدلی دوست داری! از ســایزم می‌گفتی، از رنگِ ســیاه و ســفیدی که بیشــتر از رنگای دیگه می‌پســـندی. از کاندومِ مورد پســـندی که به سایزت میخوره، یا...

میان حرفش فاضل با اعصاب خراب گفت:

-ببخشید! خب؟ بابت خرید اشتباهی ببخشید!

صدای خنده ی هیما بلندتر شد. خنده ای که با تمسخره و حیرت همراه بود!

-اُه! نشیدم... فاضل جبروتی گفت ببخشید؟!!

نگاه سیاهِ فاضل فقط به دخترک بود و هیما گفت:

-خواب می‌بینم؟! الان نباید با غرور لبخند بزنی و با آرامش بگی که هیما عزیز... همینه که هست! خودتو با سلایق من تطبق بده، چون چاره ی دیگه ای نداری!

#پست۱۰۳٤

قفسه ی سینه ی فاضل فشرده تر می‌شد و هیما با خنده ی پر دردی گفت:

-آهان... ببخشـــید متوجه نشـــدم که اینا ســـلیقه ی تو نیست.

فاضـل چشـم فشرـد و نفس عمیقی کشـید. با جان کندن سـعی داشـت فضـا را آرام نگه دارد. چشـم باز کرد و توی چشم‌های هیما گفت:

-الانم می‌گم... هیما... عزیزتی... چاره ای نیســـت فعلا! لاکِن این روزا هم تموم می‌شه. روزی می‌رسه که سلیقه ی خودتو داشـته باشی. زندگی خودتو داشـته باشی. مجبور به تحمل سلایقِ من یا هیچکس دیگه ای نباشی. آزاد و بدون اجبار...

میانِ وعده هایش هیما با بغض غرید:

-خفه شو!

فاضل آرام گفت:

-قول میدم...

هیما بلندتر داد زد:

-خفه شو!!

فاضل به اجبار سکوت کرد. اعصاب هردو به شدت متشنج بود و ملّاولی زمزمه کرد:

-جیران تنهاست.

فاضل محکم دستی به صورتش کشید و سپس با صدای دورگه و آرامی گفت:

-شامتو بخور.

هیما به سختی با ریزش اشک میجنگید و یک دنیا عقده و عصبانیت توی دلش جمع شده بود.

#پست۱۰۳۵

فاضـــل خود را جلو کشـــید و ظرف غذا را برایش باز کرد. قاشـــق و چنگال را توی ظرف برایش گذاشـــت و هرطور شده می‌خواست از این لحظه های پر تشنج بگذرند.

-بخور هیما...

هیما نگاه متنفر و پر حرصـــش را ازش نمی‌گرفت و نفس نفس می‌زد. فاضل تکه جوجه ای سر چنگال زد. دستش را گرفت و چنگال را توی دستش گذاشت.

-بخو...

هیما با خشونت چنگال را به سمتی پرت کرد و داد زد:

-من می‌گم ازت متنفرم! می‌گم یکی دیگه رو دوســـت دارم. می‌گم حـاملـه ام، اون‌وقـت تو بـا خودخواهیِ تمـام رفتی شـــورت و ســـوتینِ ســـکسی‌ـــ و کاندوم خریدی؟!! آخه

کثافت... چرا نمی‌ذاری یکم دردم آروم بشـه، بعد آشـغال بودنتو به رخ بکشی؟!

فاضل کف دستش را محکم به پیشانی اش کوبید و محکم تا موهایش کشید:

-واای وای تف تو اون ذاتت فریبا!

هیما با چشـمهای وق زده و خیس... و صـورتی به شـدت برافروخته خیره اش بود و نفســش از حالت عادی خارج شده بود.

فاضل به جان کندن سعی داشت توضیح دهد:

-اونا رو من نخواستم بخره...

-کاش خفه شی..

دستِ خالی و مرتعشش را به سمت هیما گرفت:

-به ولله من ازش نخواستم هیما! تمام چیزی که خواستم بخره، یه سری لباس و...

#پست۱۰۳۶

صدای بلند هیما میلرزید:

-کاش بمیری بمیری بمیری!

بلند شد و به سمت اتاق رفت. فاضل با بیچارگی صدایش زد:

-هیما...

وارد اتاق شـــد و در را محکم کوبید. همه چیز بدتر از قبل شد.

فاضل با دیوانگی پشت دستش را به پرس غذا و بطری آب زد و از سر سفره بلند شد.

-لعنت بهت زن!

هیما توی اتاق ماند و فاضل کنار پنجره شروع به کشیدن سیگار کرد. و ملّاولی با زمزمه های بی سر و ته، شامش را خورد.

ملّاولی همان‌جا روی مبل به خواب رفت. فاضل گوشه ی دیوار روی فرش نشسته و تکیه داده بود... و غرق در تاریکیِ سالن مرور می‌کرد و سیگار میکشید.

ساعتها... فکرها تمامی نداشت.

نیمه شب بود که صدای ناله شنید! ناله ای آشنا... آنقدر آشنا که به آنی نگاه به سمت اتاق کشید.

وای که هیمایش هنوز کابوس می‌دید و هنوز توی خواب می‌ترسید!

با شنیدن دوباره ی صدایش، بی طاقت و بی اراده بلافاصله از جا پرید. به سمت اتاق رفت، اما پشت در اتاق از حرکت ایستاد.

الان دیگر وارد شدن به حریم خصوصیِ دخترک، به قدری سخت بود که ماند چه کند!

#پست۱۰۳۷

بدترین زمان ترسیدن و کابوس دیدن دخترک، درست همین امشب بود و با دلِ بی طاقتش چه می‌کرد؟!

صـدای ترسـیده اش را می‌شـنید. قلبش بیقراری می کرد، که مثل همیشـــه کنارش باشـــد و... بغلش کند و... نوازشـــش کند، تا به دخترک احساس امنیت و آرامش بدهد.

که هیما به او پناه ببرد و بی هیچ ترس و اسـترس و کابوسی، راحت بخوابد.

اما دیگر مطمئن نبود که حتی در این لحظه ها هم باعث امنیت و آرامش دخترک باشد.

با تمام اینها شـنیدن صدای ترسـیده ی هیما آن‌قدر برایش سخت و دیوانه کننده بود که دیگر تاب نیاورد.

با یک تصـــمیم آنی در را باز کرد و داخل اتاق شـــد. توی تاریکی اتاق به سـمتش رفت. توی تاریکی چهره ی بی نقص و... وحشت زده و... ناآرامش را دید.

لبهای لرزانی که از میان شـــان ناله های ترســـیده به گوش می‌رسید.

لعنت به ملاولی و تمام جبروتی ها! و خودِ فاضـــلِ جبروتی اش!

بیچاره و بی طاقت لبه ی تخت نشست و دست سالمش را توی دست گرفت. دستِ ظریفِ یخ زده اش را!

-هیما؟ بیدار شو، داری خواب بد می‌بینی.

#پست۱۰۳۸

دخترک تکان می‌خورد و اصوات نامفهومی می‌گفت. فاضل آرام تکانش داد:

-هِی... هیما... عزیزتی...

ناگهان از خواب پرید و صـــدای هین بلندش، با باز شـــدنِ بیش از حدِ چشمانش همراه شد!

تمام صورتش به عرق سرد نشست و قفسه ی سینه اش با شـتاب بالا و پایین شـد. همان موجودِ وحشـتناک که توی خواب و بیداری رهایش نمی‌کرد.

میان نفس نفس زدن نگاه به سمت فاضل کشید. فاضل تنها می‌توانســـت نگاه کند که چه بر سرِ دنیایش آورده اند. با صدای سختی گفت:

-ناله می‌کردی. فهمیدم ترسیدی. فقط اومدم بیدارت کنم.

هیما پلک زد و چانه اش لرزید و با نفس‌های بلندش به هق بدل شد. فاضل ماند که چه بگوید، یا چه کند. صدای هیما پر از درد و خستگی بود:

-از زندگیم... گمشـــید بیرون! همه تون... همه تون... از زندگیم... گمشو بیرون.

نگاه به فاضل کرد و با دلی پر غرید:

-از زندگیم گمشو بیرون فاضل... گمشو... بیرون!

درد تا اعماق قلبِ فاضـــل را ســـوزاند. ماهیچه ی لعنتی سوخت و... بوی سوختنش تمام وجودش را پر کرد.

نفرت و دل شکستگیِ سبزهای خیس، عجیب زجرآور بود.

دست هیما را فشرد و با تعلل... به جان کندن رهایش کرد و زیر لب پچ زد:

#پست۱۰۳۹

-می‌رم.

بلند شد. چشم ازش گرفت و برگشت تا بیرون برود و بیش از این با وجودش دنیای ویرانش شده اش را آزرده نکند.

اما هنوز دو قدم برنداشته بود که هیما با بغض و عصبانیت گفت:

-نرو!

فاضل به آنی ایستاد. ناباور و بی نفس به در اتاق خیره ماند و... صدای آرام و لرزان هیما را شنید:

-می‌ترسم.

نفسش بند آمد! یک ثانیه توی همان حالت ماند و بعد... بی تاب و بی تعلل برگشت و به سوی هیمای تنها و ترسیده اش شتافت:

-من اینجام عزیزتی! اینجام...

کنارش نشست و توی چشم‌های خیسش پشت سرِ هم گفت:

-نترس... من اینجام... کنارت... نِمی‌رم... پیشِت می‌مونم.

چانه ی دخترک لرزید. چشمانش لرزید. صورتش لرزید. نیم خیز شد و... فاضل شانه اش را گرفت و گفت:

-چی می‌خوای؟! چیه هیما؟ آروم...

هیما با گریه تنها نگاهش کرد. فاضل تاب این‌همه درد و ناراحتی را نداشت.

با دو دست صورت زیبایش را قاب گرفت و بی نفس لب زد:

-اینطوری نکن... ببین؟ من نِمی‌رم. تا هروقت بخوای هستم. تموم شد. آروم باش. همه چی درست می‌شه...

هیما با دلخوری به آغوشـــش پناه برد! صـــورتش را میان سینه ی فاضل پنهان کرد و... فاضل مات و مبهوت ماند.

قلب خاکســـتر شـــده بار دیگر جان گرفت... دیوانه وار کوبید... با تعلل دســـتانش را دور تن هیما حلقه کرد. و لحظه ای بعد تنگ و دلتنگ و پر بغض، تن ظریفش را به خود فشرد!

چشم فشرد. تنگ تر هیما را در آغوشش فشرد و... هیما با بغض و اشک لب زد:

-ازت بدم میاد.

#پست۱۰۴۰

و فاضل محکم‌تر او را در آغوشش نگه داشت.

خوب می‌فهمید که تا چه حد ازش متنفر و دلخور است.

خوب می‌فهمید که وقتی می‌گوید: "ازت بدم میاد"، از ته دل می‌گوید. حسش را صادقانه به زبان می آورد و... فاضل می‌پذیرفت!

می‌پذیرفت و حق می‌داد و ناراحت نمی‌شد و سزاوار بیشتر از این هم بود.

در این لحظه فقط می‌خواست بماند... آرامَش کند... و به اوی تنهای ترسیده پناه بدهد. مثل همیشه!

و همین که هیما مثل همیشه با وجود نفرت و دل شکستگی، بازهم به او پناه آورده بود، برایش بس بود! یک دنیا بس بود و مگر جز پناه شدن برای هیما چه چیزی می‌خواست؟

دقیقه ها او را توی آغوشش نگه داشت. موهای بازش را نوازش کرد. هیچ حرفی نزد. تا دخترک آرام بگیرد و اطمینان کند که جز ماندن کنارش، چیزی دیگری نمی‌خواهد.

و هیما سردرگم ترین بود. میان حس های دیوانه کننده گرفتار شده بود و نمی‌توانست خود را از آغوشِ امنِ... اوی ناامن و دشمن، رها کند.

پناه برده بود به اویی که ازش بیزار بود و... هم نمی‌خواست که باشد... هم سفت او را چسبیده بود که یک وقت نرود!

از بودنش متنفر بود و از نبودنش... وحشت داشت!

با او بودن را نمی‌خواست و بی او بودن را بلد نبود. بلد نبود وقتی می‌ترسید، او را کنار خود نداشته باشد.

#پست۱۰۴۱

فاضـــل همیشـــه بود! موقعِ عصـــبانیتش بود که داد زدن‌هایش را بشنود... موقعِ ناراحتی بود که اشک هایش را ببیند...

موقعِ دل شـکســتگی بود که دلخوری اش را ببیند... موقع کابوس دیدنش بود که ترســش را ببیند... موقعِ وحشـــت کردنش بود که خود را در اختیار او بگذارد...

موقعِ گرســنگی اش بود... موقعِ تنهایی اش بود که یک گوشه ای، دور یا نزدیک باشد و تنهایی را ازش بگیرد.

و موقع نیاز به آغوش... یا پناه... که اینطور پیدایش شـود و بماند و آغوشـش را باز کند و او را سـفت و سـخت در آغوش بگیرد...

و همه اش دم گوشـــش بگوید که" نترس... من اینجام. چیزی نیسـت. آروم باش... من پیشِـتم... پیشِـت می‌مونم. من هستم هیما!

فاضـل همیشــه بود! گاهی دور... گاهی نزدیک... گاهی مثل متجاوز... گاهی مثلِ خانه ای امن... گاهی در نقشِ دشـمن، گاهی در نقشِ منجی...

و او بی فاضـل بودن را یاد نگرفته بود و نمی‌دانسـت با این نابلدی چه کند.

بلد نبود خود را از آغوشِ او بیرون بکشـــد و عادت کرده بود که در آغوشِ او آرام بگیرد... تا به خواب برود.

علی رغم میل باطنی، ماند و آرام گرفت و چشـمانش بسته شد و توی آغوشِ فاضل به خواب رفت.

#پست۱۰۴۲

وقتی چشم باز کرد، همچنان میان دست‌های فاضل بود. هوا روشن بود و چشمهای فاضل باز و خیره ی او... و این یعنی فاضل تا صبح پیشش مانده بود... مثلِ تمامِ ماندن های قبل!

چند لحظه نگاهشـــان در هم گره خورد... هرکدام با یک حسی، هرکدام با فکرهای خود. فاضلی که به خود اجازه نداد حتی موهایش را ببوسد.

هیما بود که بالاخره سکوت را شکست:

-این ترس بالاخره تموم می‌شه.

فاضل آهسته سر به تایید تکان داد:

-تموم می‌شه.

راه گلویش تنگ شد و گفت:

-یه روزی منم... آزاد و تنها زندگی کردنو یاد می‌گیرم.

فاضل بی اراده تار موی فری که روی پیشانی دخترک افتاده بود را کنار زد و گفت:

-یاد نگرفتی، چون تجربه شو نداشتی. تجربه می‌کنی... زود یاد می‌گیری.

لبهایش جمع شد و نمی‌دانست... حرف‌هایش را دوست دارد، یا ندارد. حرف‌هایش را قبول کند، یا نکند. گول بخورد، یا نخورد.

-داری وعده می‌دی.

فاضل موی فر را پشت گوشش زد و توی چشم‌هایش گفت:

-دارم قول می‌دم.

چیزی از وسطِ قلب هیما کنده شد و سقوط کرد! اصلا نمی‌توانست حسی که اینطور قلبش را جمع می‌کرد، را بفهمد.

#پست۱۰۴۳

چند ثانیه ای طول کشید تا بگوید:

-قولِ الکی...

فاضل چند لحظه بی هیچ حرفی نگاهش کرد. آنقدر عمیق که هیما مبهوت ماند. قلبش به تکاپو افتاد و... فاضل لب زد:

-سعیمو می‌کنم هیما.

نفهمید این حس سرما و تنهایی از کجا آمد... یا چرا! فاضل لبخند کمرنگی زد و بلند شد.

-باید باند دستتو عوض کنم. صبحونه بخور، بعد.

بیرون رفت. و هیما به جای خالی اش نگاه کرد و سعی کرد نفس بکشد. سرما و تنهایی، ترسناک بود.

**

سعی کرد موهای بازش را با یک دست جمع کند، اما فقط توانست به یک طرف شانه اش بریزد.

با وجود گذشتن دوهفته، هنوز زخم کامل بسته نشده بود و هنوز درد شانه اش اذیت می‌کرد.

فاضـل روی مبل لم داده و درحال دود کردن سـیگار، خیره ی او بود... کـه چطور بـا موهـای پُر و فر و بلنـدش درگیر است.

بین شان حرف زیادی رد و بدل نمی‌شد. درگیری و بحث کم شده بود. به یک سکوت و سکونِ عجیبی رسیده بودند.

شاید از بحث و جدل خسته بودند. یعنی هیما خسته بود!

دخترک اعتراض خاصی نمی‌کرد. دیگر گله نمی‌کرد، دیگر با نفرت و تاســف نگاهش نمی‌کرد. یعنی... این روزها کمتر نگـاه می‌کرد، کمتر حرف می‌زد، کمتر می‌خوابیـد، کمتر می‌نشست.

#پست۱۰٤٤

سرش را گرمِ کارهای ناچیزِ خانه می‌کرد. به ملاولی می‌رسید. کم حرف میزد، کم نگاه می‌کرد. نمیدانست توی فکرش چه می‌گذرد که لعنتی کم نگاه می‌کرد!

با تمام اینها از اینکه به این ثبات نسبی رسیده بودند، راضی بود. کاش این سکوت و نگاه نکردن از ناامیدی نباشد، کاش از خستگی نباشد، کاش از نبخشیدن نباشد.

دود سیگار را بیرون فرستاد و گفت:

-می‌خوای برات ببندم؟

هیما با شنیدن صدایش، درحالی که هنوز با موهایش درگیر بود، نگاه به سمتش کشید.

وقتی حرفی نزد، فاضل اشاره به خرمن موهایش کرد:

-موهاتو می‌گم.

دهان باز کرد که بگوید نه! یک نهِ محکم و سرد.

اما تعلل کرد. و به جایش با حس های درهمی گفت:

-آره!

و این حتی فاضل را هم متعجب کرد!

از حالت لم دادگی درآمد و باورش نمی‌شد که... هیما چنین اجازه ای به او داد. همان‌طور که توی ذهنش به دنبال چرای این اجازه می‌گشت، دید که هیما به سمتش می آید!

کنارش نشست و با بازدمی که بی حوصله و کلافه بیرون می‌فرستاد گفت:

-اگه می‌تونی برام بباف.

ثانیه ای طول کشید تا فاضل بتواند جواب دهد:

-امتحان می‌کنم.

-خوبه.

#پست۱۰۴۵

پشتش را به فاضل کرد و با دست سالمش تمام موهایش را پشتش ریخت. فاضل از بالا تا انتهای موهای سیاه و فرش را نگاه کرد.

عجب بازیِ ناعادلانه و بیرحمانه ای!

سیگار را بین لبهایش گرفت و سر انگشتانش را به نرمی روی موهای بوییدنی و بوسیدنی کشید.

عجب زجری... وای عجب شکنجه ای!

ناخواسته او را دعوت به شکنجه می‌کرد، یا قصدش عذاب دادن بود؟

این هم یک جور نبخشیدن بود، نه؟

موهای بلند را با نوازش سه قسمت کرد. همان‌طور که سیگار را بین لبهایش نگه داشته بود، گفت:

-چی تو فکرت می‌گذره دنیای سبز؟

هیما خیره ی ملاولی ای که گوشه ای به خواب رفته بود، فکر کرد... که حتی همین زندگی معمولی و پنهانیِ سه نفره را که... هیچ صلحی بین آدم‌هایش نبود را هم، می‌ترسید که از دست بدهد!

-به خانواده.

فاضل مات شد و هیما آهسته تر گفت:

-خانواده داشتن.

شکنجه بیشتر شد. صدایش عادی:

-قشنگه. فکرش قشنگه.

هیما ناامید گفت:

-اما نشدنی.

-نمیدونم... بستگی به هدف و خواسته ی خودت داره.

هیما نمی‌فهمید و اذیت می‌شد و پرسید:

#پست۱۰۴۶

-چطوری بستگی به خودم داره؟

پیش از اینکه پاسخی بشنود، زنگ خانه به صدا درآمد! وحشت کرد. متعجب و ترسیده برگشت و به فاضل نگاه کرد.

فاضل با مکث کوتاهی موهایش را رها کرد و گفت:

-فریباست.

جلوی نگاه ترســـیده و بهت زده ی هیما بلند شـــد و نخ سـیگار را داخل زیر سـیگاریِ روی میز گذاشـت و به سـمت در رفت.

هیمـا بـا نگاهش او را دنبـال کرد و رو بـه یخ زدن بود... و ملاولی حتی از خواب بیدار هم نشد.

فاضــل در را برای فریبا باز کرد. فریبا با ســلام آرامی داخل شــد. خبر داده بود که می‌خواهد حرف بزند و فاضــل از او خواست که به اینجا بیاید!

درحال بستن در گفت:

-سلام. راحت اومدی؟

فریبا درحال نگاه کردن به اطراف سری به تایید تکان داد.
فاضل پرسید:

-چطوری اومدی؟

نگاهش با نگاهِ ملکه تلاقی کرد. کمی بیش از حد هول زده بود:

-با... تاکسی اومدم.

فاضل دستی به شانه اش زد:

-بیا... بیا بشین.

از فریبا گذشت و به سمت آشپزخانه رفت. و در همان حین گفت:

-فریبا رو که میشناسی؟ قبلا همدیگه رو دیدید.

#پست۱۰۴۷

فریبا و هیما همچنان خیره ی همدیگر بودند. فریبا نفسی گرفت و قدم پیش گذاشت. یک نگاه به پیرمردی که گوشه

ی ســـالن خوابیده و خر و پف میکرد انداخت، و بار دیگر نگاهش را به هیما داد.

-سلام ملکه.

هیما با تعلل بلند شـــد و سری برای زن تکان داد... در حالیکه نه شناخت کافی از زن داشت، نه می‌دانست که چرا اینجاست.

فاضل گفت:

-بشـین فریبا... خونه ی خودته! ما هم که غریبه نیسـتیم، پس تعارف نکن.

فریبا بی هیچ لبخندی جلو آمد و روی تنها مبل ســـالن نشست... درست کنار هیمایی که هنوز سرِ پا بود.

-هرچی سرم میاد به خاطر همین تعارفی بودنمه!

آرام گفت، اما فاضل شنید و از آشپزخانه جوابش را داد:

-چی به سرت آوردن که انقدر دلت پره فریبا جان؟

فریبا با پوف بلندی گفت:

-هیچی... بیا، من زودتر باید برگردم. کار دارم!

فاضل با سینیِ حاوی چند فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد.

سینی را روی میز گذاشت و نخِ سیگارش را برداشت و رو به فریبا گفت:

-بد اخلاق نباش انقدر... میدونم فشـــار زیادی روته، ولی ادای بی اعصابا رو درنیار واسه دوستت. قهوه بخور.

صاف ایستاد و به هیما هم اشاره کرد که بنشیند:

#پست۱۰۴۸

-بشین، بعدا موهاتو میبافم عزیزتی.
هیما با بازدم بلندی نشست.

فاضل پُکی به سیگار زد و به فریبا نگاه کرد. نگاهش آنقدر پرنفوذ بود که زن با کلافگی فنجان قهوه را برداشت و گفت:

- امیدوارم خبرای امروز انقدر کافی باشه که دیگه دست از سر من برداری!

فاضل با فوت کردن دودش گفت:

-امیدوارم!
هیما کنجکاو و بی تاب به زن خیره ماند. قلبش به طرز عجیبی می‌کوبید. خبر...

-خبر از... کجا؟

فریبا نگاهی به هیما کرد و پریشـانی اش را دید... و نگاهی به فاضل کرد و خونسردی اش را دید.

اگرچه توی آن چشـــم‌های ســـیاه هیچ آرامشی ـــ وجود نداشت. خیره به همان چشم‌ها گفت:

-کسرا بیمارستان بستریه!

هیما با هیجان پرسید:

-زنده ست؟!

فاضل از گوشه ی چشم نگاهی به هیما کرد.

قلبش از شـــنیدن خبری که فریبا داد، به تپش افتاد و در حین حال، قلبش از دیدن هیجانِ هیما فشرـده شـد. نفس نکشید... تا وقتی فریبا گفت:

-آ..آره... آره زنده ست.

نگاهش روی هیما ماند... که دست ظریفش را روی سینه اش گذاشت و چشم بست و از ته دل نفس آسوده ای کشید:

#پست۱۰۴۹

-الله! وای... زنده ست... خدا رو شکر.

نفس حبس شده ی خودش بیرون آمد. کسرا زنده بود! همان برادری که تنها چند دقیقه برادر بود و حتی فرصت نشد باهاش یک کلمه حرف بزند!

هیما با چشم‌های براق از اشک نگاهش کرد:

-کسرا زنده ست!

به سیگار پناه برد. عمیق و سنگین کام گرفت. دودش را با نفس جمع شده توی سینه با شدت بیرون فرستاد.

چشـــم بســـت. لبخند روی لبش آمد. ســـیب گلویش تکان خورد و با سر انگشت شست، گوشه ی چشمش را فشرد. کسرا زنده بود.

سخت خود را جمع و جور کرد و نگاه به فریبا داد:

-دیدیش؟

فریبا با تعلل گفت:

-از دور... یـه لحظـه فقط. هنوز تو بخش آی سی یو بستریه...

هیما بی طاقت پرسید:

-خطر رفع شده؟!

فریبا نگاه از فاضلی که حتی نفس کشیدنش هم با مصیبت بود، نگرفت.

-فکر کنم...

-یعنی... حالش خوب میشه. یعنی زنده می‌مونه. فاضل... می‌شنوی؟!

فاضل با مکث سر تکان داد. صدایش دو رگه شده بود وقتی از فریبا پرسید:

-تونستی باهاش حرف بزنی؟

-بیهوش بود. و اگر بیهوشم نبود، بازم نمی‌تونستم باهاش حرف بزنم.

#پست۱۰۵۰

هیما با بغض گفت:

-همین که زنده ست... همین که خطر رفع شده، خودش خیلیه! خیلی خبر خوبیه... مگه نه فاضل؟

فاضل نگاه گذرایی به سبزهای خیس و براق کرد.

خبری بهتر از زنده بودن کسرا وجود داشت؟ نه... قطعا نه! فقط کمی قلبش داشت جان می‌داد... که آن هم مهم نبود!

نگاه به فریبا داد و تمام جانش را گذاشته بود برای سر پا ماندن.

-مرسی فریبا. می‌دونم چقدر برات سخت بود. جبران می‌کنم. خبر دیگه هم داری؟

فریبا نگاه پایین کشید. فاضل نگاهی به لرزش نامحسوسِ انگشتانش کرد و نگاهی به پریدن گوشه ی لبش.

کمرنگ لبی کشید.. پُک زد به سیگار... حسرت و آرامش را باهم داشـــت و با نگاهش دســـتِ فریبا را دنبال کرد... که داخل کیفش شد و چند لحظه بعد با پاکتی بیرون آمد.

فریبا پاکت را روی میز گذاشت و گفت:

-اینم مدارکی که می‌خواستی.

هیما نگاهی به پاکت سفید کرد.

فریبا تکیه داد و جرعه ای از قهوه اش نوشـــید... و با نگاه جدی به فاضل گفت:

-جبران کردی، کردی؛ نکردی هم مهم نیســـت. فقط یه چک کن و بعد دیگه کارِ ما باهم تمومه!

فاضـــل ســـیگار را توی زیر ســـیگاری له کرد و پاکت را برداشـــت. زیر نگاه کنجکاو و نگاه منتظر و پرتلاطمِ فریبا گوشه ی پاکت را پاره کرد و مدارک داخلش را بیرون کشید.

دو پاسپورت...

یکی را باز کرد... ملکه بابایی. و دیگری، آریا صامد!

#پست۱۰۵۱

حال دلش هرلحظه جور دیگر می‌شد. پوست بلند شده ی لبش را بین دنـدان گرفـت و اخم کرد و نفس هـایش را متعادل نگه داشت و چقدر آرام بودن سخت بود.

پاسپورت ها را با دقت وارسی کرد. همه چیز همان‌طور بود که می‌خواست.

سر تکان داد و خیره به اسم و عکسِ ملکه، گفت:

-خوبه...

و همین کلمه برای فریبا کافی بود! بلافاصـــله بلند شـــد و گفت:

-خب به ســـلامتی... ما دیگه باهم هیچ کاری نداریم. لطفا در اولین فرصت از اینجا برو. هرچه زودتر بهتر! چون ردتو بزنن منم تو دردسر میفتم. پس تنهـا جبرانی کـه می‌تونی بکنی، اینه که بی سر و صدا بذاری بری!

فاضل حتی سر بلند نکرد که نگاهش کند. اما هیما متعجب و کنجکاو نگاه بین فریبا و فاضل جابه جا می‌کرد.

همین که فریبا قدم به سـمت درب خروجی برداشـت، تاب نیاورد و پرسید:

-کدوم بیمارستان؟!

فریبا برگشت و نگاه به هیمایی کرد که منتظر جواب بود. و بعد نگاه به فاضـل کرد. فاضـل بدون نگاه به هیما، رو به فریبا گفت:

-در دسترس باش!

فریبا کلافه شد:

-دیگه چرا؟!

چند لحظه تنها خیره ماند. نگاهش آن‌قدر وزن داشـــت که فریبا را وادار کند چشم بدزدد

#پست۱۰۵۲

و بالاخره بدون حرف دیگری بیرون رفت و در را پشـــت سرش بست.

با بسته شدن در، سکوت شد. نگاه هیما به فاضل و نگاه فاضل به ناکجا! هیما پر از سوال و کنجکاوی و... فاضل در فکر باز بودن موهایی که بافته نشدند!

هیما منتظر صحبت درموردِ خبرهای فریبا... و فاضل منتظر... غرق در فکر و هرلحظه منتظر...

نگاه تا چشم‌های هیما کشید. چشم‌های براق و معصومی که می‌توانست ساعتها بنشیند و فقط ستایششان کند.

نگاهش طولانی شد... هیما از نگاهش ترسید... کنجکاو شد... نفهمید... سر به دو طرف تکان داد. فاضل لبخندی زد و گفت:

-اگر موهات اذیت نمی‌کنه، بذار باز بمونه...

قلبش تکان خورد. پلک زد. فاضل پیش آمد و دو پاسپورتی که دستش بود را به سمت هیما گرفت:

-دست تو باشه...

هیما مات و کنجکاو پاسپورت ها را گرفت. باز کرد.

اسم آریا صامد... همراه با عکسِ فاضل را دید. اسم واقعی اش؟! همراه با اسـم پدر و مادرش... یلدا و ارژنگ! بهت و ناباوری باعث شد نگاهش کند.

فاضل چشم گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. می‌خواست دور باشد... دور شدن را یاد بگیرد!

هیما هول شـــده بود. پاســـپورت بعدی را باز کرد. عکس خودش... اســـمِ ملکه... ملکه بابایی... نام پدر ولی، و نام مادر جیران!

#پست۱۰۵۳

گلویش کیپ شد. مدارک دیگری که توی پاکت بود را دید. هیچ نشـــانی از هیما و فاضـــل نبود. هیچ نشـــانی اثری از جبروتی نبود! فقط ملکه و آریا!

.....

فکر پاسپورت ها و کارت ملی و شناسنامه ها یک طرف... هویت جدید یک طرف...

خداحافظی با هیما.. خداحافظی با هویتی که بیســـت و شـــش ســـال با آن زندگی کرده بود... خداحافظی با جبروتی بودن... همه یک طرف... فکر سکوتِ عجیبِ فاضل یک طرف.

ســـکوتش... حـال و هوای عجیبش... گـاه بیش از حـد نگاهش کردنش... و گاه اصلا نگاه نکردنش!

از این فاضل می‌ترسید. از این سکوت سنگین می‌ترسید. از این آرام بودنِ همه چیز می‌ترسید.

از اینکه همین حالا... توی اتاق نشسته بود و به در نیمه باز خیره مانده بود و... تا صدایی، یا نگاهی دریافت کند و... هیچی نصیبش نمیشد، می‌ترسید!

بوی دود سیگار را حس می‌کرد. بوی قهوه را حس می‌کرد. بوی تریاک ملاولی را هم حس می‌کرد.

صدای شستن ظرف ها را می‌شنید. صدای گاه و بی گاهِ ملاولی را که با خود حرف میزد، می‌شنید. اما چند دقیقه بود که صدای فاضل را نشنیده بود؟

شاید بیش از یک ساعت! آخرین جمله اش کوتاه بود:

-برو بخواب... خودم هستم.

#پست۱۰۵٤

راجع به جمع کردن سفره و مرتب کردن آشپزخانه و شستن ظرفها بود.

و حالا بیش از یک ساعت می‌گذشت و... نه خوابش می آمد، و نه آرامشی داشت. حتی خودش هم نمی‌دانست از چه چیزی انقدر اذیت است.

از فاضلی که دیگر فاضل جبروتی نبود و... آریا بود؟! آریا صامد چنین آدمی بود؟!

ســـاعتی دیگر تحملش تمام شـــد و باید به آن چشـــم‌های سـیاه اندکی خیره می‌شـد. چشـم‌هایی که یک آرامش خاصی داشتند... شاید آرامشِ قبل از طوفان!

-فاضل...

جوابی نیامد. بلندتر صدایش زد:

-فاضل!

انگار از فکر بیرون پرید که بلند گفت:

-جانم! چیزی می‌خوای؟

دلش گرفت از این همه غرق فکر بودن فاضل!

-بیا...

لحظه ای دیگر فاضل جلوی درب اتاق ظاهر شد.

-چیه؟ چیزی لازم داری؟

لب بست و تنها سر تکان داد. فاضل پرسید:

-چی می‌خوای؟

هیچ نگفت و تنها نگاه کرد... تا فاضـــل با تعلل قدم داخل اتاق گذاشت.

-چی شده؟ می‌ترسی؟

#پست۱۰۵۵

بزاقش را فرو داد. یک تاپ نخی بندی تنش بود، با همراه شلوار سِتش... از همان لباس‌هایی که فریبا خریده بود!

وقتی فاضل نزدیک‌تر آمد، هیما توی چشم‌های سیاهش نگاه کرد. نه... این چشـــمها آرام نبودند! فقط دو گودال

ســـیاه و بی انتها بودند، که هر آرامشی ـــ را در خود حل می‌کردند.

حسرـــت هجوم آورد... کـاش زمـان در همین لحظـه می ایســـتاد. این همخانه بودنِ ســـه نفره، با تمام عجیب و غریـب و غیر نرمـال بودنش... بزگترین موهبـت بود برای اوی بی خانواده! نمی‌شـد همین‌طور بمانند و... بدتر از این نشود؟!

-هیما؟

آرام گفت:

-پانسمان شونه مو عوض کن.

فاضل جا خورد:

-دیشب عوض کردم.

ناراحت بود و گفت:

-بازم عوض کن.

فاضل چند لحظه ای هیچ نگفت و... آخر این چشم‌های سبز او را از پای درمی آورد.

-باشه.

وسایل پانسمان را برمی‌داشت که هیما بلند گفت:

-سیگار هم میاری؟

#پست۱۰۵۶

دلهره و نگرانی حتی از صدایش هم می‌بارید و فاضل از خود بیزار بود... که حتی بلد نبود به او آرامش بدهد. بلند گفت:

-میارم!

به اتاق برگشت. وسایل پانسمان و پاکت سیگار و فندک و جاسیگاری را روی میزِ کوچک کنار تخت گذاشت.

درحال آماده کردن باند و بتادین، نگاه خیره ی دخترک را حس می‌کرد. دلش پر پر میزد برای غرق شـــدن توی نگاه هیما و... با هر نگاه بیشتر شکنجه می‌شد.

پلک زد و نفسی گرفت و به سمتش چرخید. دیدن دختری که جانش بود... با تاپ سـفیدِ بندی که به پوسـت گندمیِ تیره اش عجیب می آمد...

دیدن سرشـــانه ی زیبایش... چاک ســـینه های جذابش... صورت ساده اش... موهای شلخته بسته شده اش... طره ی فری که از یک طرف روی صـــورتش راه گرفته بود... لبهای بوسیدنیِ بوسیدنیِ بوسیدنی اش...

چشـم‌هایش... وای از چشـم‌هایش... هرکدام عذابی بود و این عذاب تاوان تمامِ فاضل بودنش بود.

دسـت پیش آورد و خواسـت بندِ تاپ را به سـمت گردنش بالاتر بکشـــد، تا بتواند پانســـمان را باز کند... که هیما خودش بند تاپ را گرفت و از سرشـــانه پایین کشـــید... تا پایین بازو!

دســت فاضــل لحظه ای در هوا ماند و بی اراده با نگاهش بند را دنبال کرد... سـپس بازویش را دید... سرشـانه اش... ترقوه و بالای سینه اش... و بعد نگاهش تا چشمهای هیما بالا آمد.

#پست۱۰۵۷

هیما همان لحظه نگاه پایین کشـید. بین‌شـان سـکوت شـد. دخترک قصــدِ انتقام داشــت... قطعا از شــکنجه دادنش لذت می‌برد و... حق داشت!

هیچ نگفت... در ســـکوت پانســـمان را باز کرد. و هیما نمی‌دانست با این اذیت شدنش چه کند.

نگاهش تنها تا گلوی فاضـــل بالا آمد... درحالیکه فاضـــل داشت با بتادین زخمِ نسبتا بسته شده را تمیز می‌کرد.

برای پرت شدن حواسش از اینهمه زیبایی لب زد:
-زخمت خیلی بهتر شده...
هیما بلافاصله گفت:

-نمی‌تونم دستمو زیاد تکون بدم.
آرزو کرد که کاش خودش اینطور درد می‌کشید و گفت:
-در اولین فرصت می‌ریم دکتر.

-کِی؟

-یکم اوضاع...

نگذاشت ادامه دهد و گفت:

-چطوری قراره بریم؟

-دکتر؟

-چطوری قراره بریم فاضل؟!

فاضل با مکث گفت:

-درست میشه... نگران نباش.

توی چشم‌های فاضل پرسید:

-نگران نباشم؟!

و یک دنیا نگرانی توی نگاهش بود. ادامه داد:

-کسرا چی می‌شه؟ ملاولی... چی می‌شه؟!

#پست۱۰۵۸

پاسخی برای کسرا نداشت و...

-ملاولی نمی‌تونه بیاد. می‌دونی که نمی‌تونه...

گلویش درد گرفت و چشمانش سوخت.

پیرمرد نمی‌توانست بیاید. پیرمردِ نیمه جان... همه ی جانش پیش آن دخمه که قبله گاهش بود، مانده بود. هنوز صدای زمزمه اش به گوش می‌رسید که با جیرانش نجوا می‌کرد.

صدایش تحلیل رفت:

-قراره چیکار کنی؟

فاضل نگاه به زخم داد تا مجبور به نگاه کرد در چشم‌هایش نباشد.

-یه کاریش می‌کنم.

زل زد... تا جواب بهتری بگیرد. اما فاضـل حواسـش را به پانسمان زخم داد.

اگرچه... حواسـش حتی یک لحظه هم از دخترک پرت نمی‌شد. حتی اگر چشم می‌بست، حتی اگر کور می‌شد، حتی اگر دور می‌شد... یا حتی اگر کلا وجود نداشت!

اصلا جز او، حواسپرتی ای وجود نداشت. حواسش تنها پرتِ دخترک بود و بس!

پانسمان می‌کرد، اما حواسش بود که چقدر از بوسیدنش محروم است. چقدر از لمس پوستش، از نوازشش، از بوییدنش، از داشتنش محروم بود.

چقدر حق نداشـــت حتی نگاه دیگری به این همه زیبایی داشته باشد و... چقدر هیما عرصه را برایش تنگ می‌کرد.

#پست۱۰۵۹

بند تاپ را پایین تر کشـید و همچنان خیره ی فاضـل بود.
چرا؟! چرا کمی رحم نمی‌کرد؟!!
سیب آدمش تکان خورد و به سختی گفت:

-نکن هیما...
چانه ی هیما جمع شـــد. دســـتش را با وجود دردی که داشت، از بند بیرون کشید.

حال بالاتنه اش تقریبا برهنه بود. فک فاضل سخت شد. چسب باند توی دستش، همان‌طور ماند. طاقتش طاق شد و چشم فشرد و صدایش دورگه شد:

-چه مرگته؟!

عصبانی و آرام گفت:

-اونجا... بین اونهمه آدم داشتی لُختم می‌کردی... حالا خودم این کارو می‌کنم و هیچکسم نیست... چشماتو می‌بندی؟!

باز همان زخم خوب نشده ی لعنتی!

چشم باز کرد و بیچاره وار گفت:

-الان... مال من نیستی!

چرا صدای شکستن قلبش را شنید؟! بغض ناخواسته ای توی گلویش نشست و غرید:

-مگه اون موقع مال تو بودم؟!

نبود... هیچوقت سهمی از هیمایش نداشت!

-نه ولی... مال کسی نبودی!

صدایش از بغض و عصبانیت لرزید:

#پست۱۰۶۰

-می‌خوای بگی ناموس می‌شـــناسی؟ کسی‌ـ که بین اون همه مرد می‌خواســـت لُختم کنـه و بهم تجـاوز کنـه، ادعـای ناموســـش میشـــه؟! نه حبیبی... تو بی ناموس تر از این حرفـایی کـه بخوای بهم احترام بـذاری... اونم چون فکر می‌کنی مال کسی‌ـ ام! اون روز چون مال کسی‌ـ نبودم، به خودت حق می‌دادی که جلوی چشـم امیر لباسـمو دربیاری و بهم تجاوز کنی؟!

بی‌رحمانه حرف می‌زد، می‌تاخت، قضـــاوت می‌کرد... و درد می‌داد و درد می‌کشید.

فاضـــل از فرط بیچارگی نمیدانســـت چه کند و چطور توضیح می‌داد که چاره ای جز این نداشت؟!

-می‌خواستم... زنده بمونی!

داد زد:

-مرگ بهتر بود!

با دستهای مرتعشش صورت هیما را آرام قاب گرفت:

-می‌خواستم وقت بخرم...

هیما با خشونت پسش زد:

-خفه شو کثافت!

بار دیگر سعی کرد و اینبار به بازویش پناه برد.

-همه ی راه‌ها به روم بســـته بود. خودمو گم کرده بودم. نمی‌دونستم چیکار کنم...

هیما با حرص بازویش را پس کشـید و در عوض مشـتی به سینه ی فاضل زد:

-خدا لعنتت کنه... کاش می‌مُردی... کاش می‌مُردی!

فاضـل دسـت هیما را گرفت و محکم نگه داشـت و فقط می‌خواست هرطور که هست، آرامش کند:

-هیما... هیما هیما... می‌خواســـتم در امان باشی... باور کن...

#پست۱۰۶۱

دلش می‌خواســـت آنقدر بزندش، تا تمام عقده ی آن روز خالی شود و... داد زد:

-کاش می‌کُشتیم... کاش...

-نمیخواستم امیر بهت دست بزنه!

از غم و عصبانیت صورتش جمع شد و... ناگهان هق زد! فاضل هول کرد... با تردید دست به سمت صورتش برد:

-نه... نه هیما... اینطوری نکن... گریه نه...

صـــدای گریه ی هیما بلند شـــد و فاضـــل تاب نیاورد. صورتش را گرفت و گفت:

-نکن نکن... باشـــه... اشـــتباه کردم... من بی ناموســـم... نکن... منو ببین؟

هیما میان گریه با حرص گفت:

-می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای... با من... چیکار کنی؟!

صورت و نگاهش پر از ناچاری شد. گلویش از بغض کیپ شد. پیشانی هیما را به پیشانی خود فشرد و گفت:

-جبران می‌کنم... نمی‌ذارم آسیب ببینی... نمی‌ذارم...

-می‌خوای چیکار کنی که... من انقدر... انقدر می‌ترسم؟!

فاضل چشم فشرد. با حال خراب او را بغل کرد و دست دور تنش حلقه کرد.

تمام سعیش این بود که ترس و نگرانی را ازش دور کند. اگرچه هیما باهوش بود... اگرچه آرام کردنش سخت بود... اگرچه دخترک بی دلیل نمی‌ترسید...

اگرچه حق داشت که اینطور بترسد.

-می‌خوام دیگه نترسی... از هیچکس... از هیچی... می‌خوام نترسی...

هیما توی آغوشش با گریه گفت:

-حتی این خواسته ت هم... ترسناکه...

فاضل او را بیشتر به خود فشرد.

تنگ و تنگ تر بغلش کرد و انگار جانش را، نفسش را میان دســـت‌هایش گرفته بود. لب‌هایش را به موهای دخترک چسباند و عمیق بویید... عمیق نفس کشید.

-بالاخره یه جایی ترس تموم میشه...

#پست۱۰۶۲

زیر دوش با چشـم‌های بسـته ایسـتاده بود و ناخواسـته... کاملا غیر ارادی همه چیز را جور دیگر تصور می‌کرد.

یک داســتان متفاوت... یک ســناریوی دیگر... یک زندگیِ دیگر...

گاهی خود را یک پسرِ ورزشــکار تصــور می‌کرد که در مســابقات کشــوری مقام می آورد. گاهی مربی حرفه ای تصور می‌کرد.

صــاحب باشــگاهی می‌شــد... همان باشــگاهی که حالا بی صاحب افتاده بود و احتمالا درش هم تخته شده بود!

گاهی پسر عزیزِ ارژنگ و یلدا می‌شد... که بزرگترین دغدغه اش آماده کردن دفاعیه ی پایان نامه اش اســت. یا خط افتادنِ گلگیرِ ماشینش، که به ماشین دیگری سابیده شده!

احتمالا آریا صــامد هیچ علاقه ای به عتیقه و باســتان شــناسی نداشــت. شــاید هم داشــت! برادر ناتنی ای هم داشت، به اسم کسرا! برادری که یکی دو سال ازش بزرگتر بود.

احتمالا با آدمی به اسمِ خلیل جبروتی، دورادور فقط سلام علیکی داشـــت، آن هم فقط به خاطر اینکه پسرــخاله ی پدرش بود!

و... هیمایی بود اصلا؟!

اگر هیما را جور دیگری می‌دید... جای دیگری...

نه... هیما را نمی‌دید. هیچ جای دیگری... در هیچ دنیای دیگری، دنیای سبز و زیبایش را نمی‌دید.

هیچ جور دیگری هیما را انقدر در زندگی اش نداشت!

از همان لحظه ای که توی آغوش سیما دید... همان نوزاد چند ماهه ای که با چشـــمهای درشـــتش به غریبه های اطرافش نگاه می‌کرد و بغض می‌کرد...

#پست۱۰۶۳

لحظه به لحظه بزرگ شـــدن و قد کشـــیدنش را دید... از دوازده سالگی پیش خودش بود. همه ی تغییراتش را... بالغ شـــدنش... مریض شـــدنش... غمگین بودنش... عصـــبانی بودنش... درد داشتنش...

همه ی هیما را می‌شـــناخت. همه اش را کامل از بر بود و... در کدام زندگی انقدر می‌توانست دخترک را بفهمد؟!

حتی انقدر بلد بود، که از تغییر حالت صـــورت و نگاهش، حالش را بفهمد. اگرچه... هیچوقتِ هیچوقت دخترک را نداشت!

همیشه کنارش بود، در تمام حالات... اما داشتنش همیشه محال بود و محال ماند.

ذهنش پر کشـــید به ســـمت آن روزی که روتختی را خونی دید. برای اولین بار بود... زمانی که هیما تنها دو هفته بود به او سپرده شده بود.

رنگ دخترک را به یاد آورد. چشمهای بی حال و لبهای رنگ پریده و شرم و عصبانیتش...

توی دل داشت قربان صدقه ی آن دختر می‌رفت که گوشه ی تخت کز کرده بود و... ناگهان هیمای صـــبح... هیمای همین امروز صبح، توی تصورش راه پیدا کرد!

درســـت جای هیمای دوازده ســـاله نشـــســـت! درســـت همان‌طور رنگ پریده... درســـت همان‌طور بی حال... درست همان‌طور کز کرده گوشه ی تخت!

با دیدن چشـــم‌های بی حالِ هیمای صـــبح، بلافاصـــله چشم‌هایش باز شد! خیره ماند به دیوار روبه رو.

#پست۱۰۶٤

تصویرِ هیمای صبح هرلحظه پررنگ تر می‌شد. خشکش زد. دیگر حتی نفس هم نمی‌کشید. فقط داشت به هیمای صبح... که تصویرش جلوی چشمش رژه می‌رفت، نگاه می‌کرد.

همیشه همان روزِ اول که نه... همان لحظه های اول می‌فهمید! حتی خیلی وقت‌ها روزِ ماهانه ی هیما را از قبل حدس می‌زد و حواسش بود!

این‌بار... چطور انقدر بی حواس شده بود که حتی با دیدن حالِ دخترک هم نفهمیده بود؟! چطور انقدر ازش غافل شده بود؟!

یا اصلا... همه اش اشتباه بود و تصورِ غلط و مسخره ی ذهنش؟!

با نفس های نامتعادل دستش را محکم به صورت خیسش کشید. صورتش را با انگشتانش فشرد. مغزش شلوغ شد. گفته بود که حامله است. گفته بود که دوستش ندارد!

حالا اگر حامله نبود... چه می‌کرد؟ چه فرقی می‌کرد؟ چه کار می‌کرد؟!

قلبش بی تاب شد. بی تابی به تمام جانش حمله کرد. گیج و بی نفس از حمام بیرون آمد و به سمت دستشویی رفت.

دربِ سطلِ داخل دستشویی را برداشت و... پدِ خونیِ افتاده توی سطل زباله تنها چیزی بود که چشمش باید می‌دید. و دید!

دید و قلبش تیر کشید. دید و صورتش سخت شد. گلویش آزرده شـــد. چشـــم‌هایش فقط دید و حالش... حالی شـــد بدتر از حالِ آن شب!

#پست۱۰۶۵

همان شـــب که هیما حامله بودنش را توی صـــورتش کوبید...

حال حس می‌کرد چشمهایش دارد آتش می‌گیرد. قلبش دارد تکه تکه می‌شود. حسرت... حسرت... دنیا دنیا حسرت...

نامتعادل درب ســـطل را به حال خود رها کرد. حوله را برداشـــت و دور پایین تنه اش پیچید. از حمام بیرون آمد. چقدر نفسش سخت بالا می آمد.

نگاهش توی اتاق چرخید. نبود، اما صـدای هیما می آمد. صدایش با صدای توی ذهنش... همان صدایی که میگفت حامله است، مخلوط شده بود.

-می‌دونی ملاولی؟ دارم تصـــور می‌کنم که اگر امیر منو از تو جدا نمی‌کرد، زندگیم چطوری می‌شد.

سرگردان شـد. هیما هم برای خودش زندگی دیگری تصـور می‌کرد. هیما هم داستان های دیگری می‌ساخت.

-شاید زندگی با تو... با یه دعانویسِ مجنون... با یه جادوگرِ تارکِ دنیا... خیلی بهتر از زندگی با جبروتی ها بود. من از دوازده ســـالگی دیگه زندگی نکردم. نمی‌دونم... شـــاید با تو زندگی آرومتری داشـــتم. تو ترســـناکی ولی من یک ماه با تو

زندگی کردم. زندگی تو دلِ ترس، قابل تحمل تر از زندگی تو سایه ی ترسه. من شبا خواب ندارم ملا... شبا میاد سراغم. شبا می‌بینمش...

نمی‌ذاره بخوابم. چرا هنوز هست؟

چیزی مثل سنگ راه گلویش را کیپ می‌کرد. قدم به سمت بیرون کشید. هیما را دید که کنار ملاولی نشسته و با بی حالی برایش حرف میزد... برای پیرمردی که حواسش بود و نبود.

#پست۱۰۶۶

به نیمرخ بی نقصش خیره ماند. همین‌قدر هم کافی بود تا بفهمد که رنگ و رو و حالش مثل روزهای دیگر نیست.

-بگو بره ملا... بگو دیگه شبا سراغم نیاد. من...

بی طاقت صدایش زد:

-هیما؟!

نگاه هیما به سمتش چرخید. اویی که نزدیک به در اتاق ایستاده بود و تنها با یک حوله پایین تنه اش را پوشانده بود. جا خورد. آشفته بود؟!!

نگاهش را فقط معطوف چشم‌هایش کرد و بی حرف منتظر شد تا بفهمد چه شده!

فاضل حالا بهتر می‌دید... چشم‌هایی که کمی گود رفته تر از روزهای دیگر بود. نمی‌دانست چه حالی دارد، وقتی پرسید:

-خوبی؟!

چیزی توی قلب هیما تکان خورد. این سوال بی دلیل نبود! سر تکان داد:

-آره.

فاضل دمی گرفت و صدایش آرامتر شد:

-درد نداری؟

قلبش هری ریخت! سعی کرد آرام بماند.

-کم...

و این که انکار نمی‌کرد، فاضل را به شدت به هم می‌ریخت. چرا اینطور می‌کرد؟ توی مغزِ لعنتی اش چه خبر بود؟!!

به سختی پرسید:

-سقط کردی؟

#پست۱۰۶۷

هیما تنها نگاهش کرد. یک نگاهِ پر از حرف و یک سـکوتِ سنگین و پرصدا! نگاهی که باعث شد فاضل کم بیاورد!

برای سر پا ماندن، پشـتش را به دیوار تکیه داد و بار دیگر پرسید:

-انداختی؟

بازهم هیما هیچی نگفت و بازهم فقط خیره اش ماند. فاضل احساس خفگی می‌کرد. چشم‌های سبز دست و پا داشتند... انگشت هایی که دور گلویش پیچیده شده بودند و اجازه ی نفس کشیدن نمی‌دادند!

-لعنت... بهت... اصلا... حامله بودی؟!

تمام جواب هیما نگاه بود و نگاه... و چشمها دروغ نمی‌گفتند... چشمها جواب را صادقانه میگفتند. چشم‌ها می‌کُشتند.... چشمها هزاربار او را می‌کشتند.

صدایش از فرط بیچارگی شکست:

-کاش بازم بهم دروغ می‌گفتی...

هیما وا ماند و فاضل به سختی تکیه از دیوار گرفت. چشم گرفت و با شانه های افتاده به اتاق بازگشت.

حالا حسرت واقعی را حس می‌کرد... حسرتی که هزاران برابر بیشتر از آن شب بود که هیما گفت... دوستش ندارد!

هیما چند لحظه ای خیره ماند به رد رفتنش... قلبش رفت پِی اویی که بازنده بود. مات بود که چرا دلش دروغ می‌خواست؟! چه خبر بود؟

قلبِ بی‌قرار وادارش کرد که بلند شـــود و به دنبالش راه بیفتد. تردید دیگر جایی نداشت.

#پست۱۰۶۸

دمی گرفت و وارد اتاق شــد و... او را درســت وســط اتاق دید. که یک دســت به کمر زده و با دســت دیگر پیشــانی و چشــمهایش را می‌فشــارد. چقدر شــکســت خورده تر از آن شب!

در را به آرامی پشـت سرش بسـت. فاضـل از صـدای بسـته شــدن در چرخید. هیمایش بود... که به درِ بســته ی اتاق

تکیه داده بود و با همان نگاه و همان ســـکوت خیره اش بود.

و هیما چشــم‌هایی را می‌دید که دنیا دنیا ناکامی و حسرـت را در خود داشـــت. چرا؟! حالا دیگر چرا؟ چرا خوشـــحال نبود؟ چرا مثل او قدمی برای حفظ این جمع ســـه نفره نمی‌کرد؟!

قدم پیش گذاشت و... فاضل با خفگی قدم عقب گذاشت! چیزی ازش نمانده بود و یک از هم پاشیده ی به آخرِ خط رسیده و بغض دیگر دست خودش نبود.

-گفتی ازم بدت میاد.

هیما قدم بعدی را برداشت:

-هنوزم بدم میاد.

فاضل سر به دو طرف تکان داد:

-مدل بد اومدنت یه جور دیگه شده.

هیما با درد لبخند زد:

-چون یه احمقِ دیوونه ام!

حال فاضل بدتر شد و با صدای مرتعشی گفت:

-نباش! احمق نباش... انقدر عذاب نده عزیزتی.

اشک دید هیما را تار کرد:

-یه احمقم که از عذاب دادنت لذت می‌برم و خودمم عذاب می‌کشم.

#پست۱۰۶۹

فاضل پشت گردنش را با دست فشرد. تمام تنش داشت در آتش خواستن می‌سوخت و چه حسرتی... وای چه حسرتی!

-گفتی دوستش داری...

هیما در سکوت تنها به چشم‌هایش نگاه کرد و قدم دیگری برداشت. فاضل دیوانه شد:

-لعنت بهت... اینطوری نگاه نکن!

چشم‌های سبز از اشک برق می‌زدند و هم‌چنان خیره ی سیاه های پر درد بودند. فاضل به التماس افتاد:

-این‌طوری نگام نکن هیما... بگو دوستش داری... بگو ازم بدت میاد... انقدر بیرحم نباش نفس!

هیما با قدم بعدی درســـت روبه رویش ایســـتاد. همچنان نگاه سـبزش بین چشـمهای فاضـل جابجا میشـد. نگاهی که حرف قلبش بود. همان قلبِ احمق و دیوانه!

فاضل برآشفت و سر به دو طرف تکان داد:

-نکن... من تاب نمیارم... بگو ازم متنفری و نمی‌بخشی... اینطوری...

میان حرفش هیما لب زد:

-ازت متنفرم و نمی‌بخشـــمـت... ولی بی تو بودنو بلـد نیستم...

فاضل بلافاصله شانه هایش را گرفت و گفت:

-یاد می‌گیری! به والله یاد می‌گیری که...

-نمی‌خوام یاد بگیرم!

فاضل توی همان حالت ماند. از چشم بازش اشک چکید. آوارگی همین بود! هیما از ته دل گفت:

-نمیخوام بی تو باشم که یاد بگیرم.

فاضـــل پلک زد و صـــورتش از فرط بیچارگی می‌لرزید. دست‌هایش سُر خورد و صدایش تحلیل رفت:

-دیره هیما...

#پست۱۰۷۰

در عوض هیما خود را جلو کشـید و دیگر حتی طاقت یک ذره دور شـدن از اوی... لعنتیِ... نامردِ... حامیِ... همیشـه پناه را نداشت!

فاضل با حسرت تنها نگاه می‌کرد و هیما دست سالمش را پیش آورد و روی صـورت یخ زده ی فاضـل گذاشـت. با

انگشـت شـسـت گونه اش را پاک کرد و... فاضـل سرش را پایین انداخت.

-دیگه سخت تر از این نکن برام...

دست دیگرش را هم با وجود درد بالا آورد و صورت فاضل را لمس کرد.

-زندگی هیچ‌وقت واسه ما آسون نبود...

قلبش به خود می‌پیچید و مگر ســـخت تر از این لحظه ها هم بود؟!

-هیچوقت نداشتمت...

هیما صورت داغ و لرزانش را فشرد:

-حالا...

-حالام دیره... خیلی دیره ملکه...

تند سر به دو طرف تکان داد:

-گفتی نترسم... گفتی نمی‌خوای بترسم.

فاضـل به جان کندن قدم عقب گذاشـت و انگار داشـت جان می‌داد.

-دیر شده هیما...

نمی‌خواست قبول کند و با بغض و عصبانیت گفت:

-منو نترسون! نمی‌بینی دیگه جون ندارم؟!

فاضل بدتر از او به تب و تاب افتاد:

-دیگه جون ندارم هیما!

#پست۱۰۷۱

خود را به فاضل رساند و دستانش را روی شانه ی پهن و ورزیده اش گذاشت.

-نبودنت مرگه... نمی‌فهمی؟!

فاضل گیج سرگردان شد و این نقطه آخرِ دنیا بود!

هیما سر بالا کشید و با بی تابیِ مطلق، دستانش را دور گردنِ فاضل حلقه کرد و درد شانه اش دیگر اهمیتی نداشت.

صورتش را بالا کشید... به قصدِ بوسیدنِ لب‌های فاضل... که تنها راه آرامشش پناه بردن به همین آدمی بود که آرامش را سلب می‌کرد.

فاضل بین سقوط و اوج... عقب کشید! نباید با خودش و هیما این کار را می‌کرد... نباید خودخواه می‌بودوحقی نداشت و...

هیما توی همان حالت ماند. حسی ـ کشنده تر از ناامیدی نمی‌توانست وجود داشته باشد. و فاضل نفس نفس می‌زد و هیچ اوجی وجود نداشت.

در هر حالتی سقوط سهمش بود و حق نداشت بدتر از این کند و حق نداشت ببوسدش و حق نداشت به اویی که سهمش نیست دست بزند و حق نداشت همه چیز را سخت تر کند و حق نداشت...

میان حق نداشتن ها، غرق دنیای سبز چشم‌های هیمایش می‌شد. غرق بهشتی که توی آن چشم‌ها می‌دید. غرق گرمای دلپذیری که عجیب پناه بود و عجیب امنیت می‌داد.

آنقدر بی تاب شد که دیگر نفسش بالا نیامد. نگاهش پایین آمد، تا لب‌های هیما... لب‌هایی که جان می‌داد به اوی جان بر لب رسیده... لب‌هایش روی لبهای هیما نشست

و تمام حق نداشـــتن ها، در یک لحظه پوچ شـــد و به هوا رفت!

قلب هیما از جا کنده شد. هیچکدام نفس نداشتند و انگار به نفس رسیده بودند.

فاضـــل لحظه ای بعد با دیوانگی شروع به بوســـیدن هیما کرد. بوسه هایی تند و تب دار و خشن و... هر بوسه نفس می‌شد برای اویی که سال‌هابود نفس نداشت. جان می‌شد برای اویی که جان نداشـــت. نور می‌شـــد بر دنیای تاریکِ زمهریرش...

و هیما در اوج دیوانگی همراهی اش کرد.

#پست۱۰۷۲

همراهی اش آن‌قدر شـــیرین و غافلگیر کننده بود که تمام راه‌ها را به روی فاضل می‌بست.

همراهی اش دلپذیرتر و نفس گیر تر آن بود که فاضل دیگر به غلط نبودن کارش فکر کند.

همراهی اش آنقدر گرم و خواســـتنی بود که او را بیشـــتر و بیشـــتر دعوت می کرد به یک لحظه زندگی! به یک شـــب دیوانگی... به یک شـــب آرامش، پس از ســـال‌های ســـال انتظار... سال‌های سال حسرت و سال‌های سال نداشتن و محروم بودن و...

بوســه هایی که با همراهیِ پر تب و تاب هیما، فاضـل را به تســلیم می‌رســاند. دیگر نمی‌توانســت از منبع جان و نفس دل بکّند و این اولین همراهیِ هیما... در تمام عمرش بود.

اولین باری که از اجبار خبری نبود، از انکار خبری نبود، از ممانعت و نفرت خبری نبود... از سکوت و بی تفاوتی خبری نبود.

و این فاضل را بیچاره می‌کرد! بیچاره بود از بوسه های دخترک... بیچاره بود از رضایت هیما... بیچاره بود از پیش‌روی بیشترش... بیشتر خواستنش... بیشتر نزدیک شدنش... بیشتر همراهی کردنش...

تا جایی که فاضل قدمی عقب رفت و... جان داد و... نتوانست از این لحظه های ناب بگذرد. دستش روی کمر هیما فشرده شد و هیما به آرامی ناله ای کرد.

دستش روی شانه ی فاضل فشرده شد. فاضل قدم دیگری عقب رفت و دستش پشت کمر هیما مشت شد.

چطور ازش می‌گذشت، وقتی جز او هیچی در این دنیا برایش نمانده بود و جز او هم هیچی نمی‌خواست؟!

#پست۱۰۷۳

پشـــتش به لبه ی تخت خورد. ناخواســته نشـــســـت و... نمی‌توانست رهایش کند. هیما روی پاهای فاضل نشست و... فاضـــل گونه و چانه و گردن هیما را با بوســـه هایش نوازش کرد.

لبهای نیمه بازش با نفس نفس به پوســـت گردن هیما کشیده می‌شد و هیما با چشمهای بسته نفس نفس می‌زد.

قلبش چنان بی‌قرار بود که می‌ســـوخت. زندگی را بدون این نـامردِ خـائنِ دیگر نمی‌خواســـت. اصـــلا هیچی جز او نمی‌خواست و همین یکی باید در عوض هرچه که نداشت، سهمش می‌بود.

اما فاضل بود که درحال بوسیدن گلویش به سختی گفت:
-سختش نکن هیما...

هیما دستش را پشت سر فاضل فشرد و بیشتر می‌خواست. یک شـــب آرامش... مگر چه می‌شـــد؟! مگر به کجای دنیا برمی‌خورد؟

یک شـــب، در عوض تمام شـــب های عذاب آور زندگی اش...
و سختش می‌کرد!

برای فاضـــلی که بعد از یک عمر به نفس رســـیده بود، از جان کندن هم ســـخت تر میکرد. جوری که بی اراده تنِ ظریف و گرم و خواســتنی اش را ســفت و ســخت به خود می‌فشرد و مگر سخت تر از گذشتن از دعوتِ دنیای سبزش هم بود؟!

وقتی هیما میان آغوشـــش بیقراری می‌کرد. وقتی صـــدای نفس هایش وســـوســـه انگیزترین صـــدا بود و وقتی گرمای نفس هایش دیوانه کننده ترین...

#پست۱۰۷٤

و صدای ناله هایش جذاب ترین و دل انگیز ترین ترین... و حرکاتش... ناز کردن‌های... بی تابی اش... خواســـتنش... دست‌هایش... دست‌های ظریفِ زنانه اش که روی شانه و کمرِ او فشرده می‌شد...

وقتی که به پشـــت روی تخت افتاد و وقتی هیما رویش بود... وقتی پاهای هیما دو طرف تنش بود... و هرلحظه سخت تر می‌کرد... هرلحظه تسلیم تر می‌شد...

غلت زد و دخترک را زیر خود کشید. بوسید... لمس کرد... هیما تیشرت خود را بالا کشید و... فاضل با بوسه میان سینه اش، ملتمسانه پچ زد:

-بیچاره م می‌کنی هیما...

بغض آمد. پس زده نمی‌شد. سر بالا کشید. به چشمهای خمار و تب دار هیما نگاه کرد.

هیما با نفس نفس اخم کرد و چشم‌های خمارش را بست و لبخند زد و لب زد:

-فاضل... می‌خوام... زندگی کنیم...

فاضل توی همان حالت ماند... غرق صورت داغ و زیبایش شد. غرق چشم‌های بسته و لبهای نیمه بازش...

از بغض صدایش دو رگه شد و آهسته گفت:

-می‌خوام زندگی کنی...

هیما بی‌قرار چشم باز کرد و با اخم گفت:

-با تو... باهم...

پلک زد تا اشـــک نریزد. خم شـــد و لب‌هایش را بار دیگر بوســید. این‌بار آرامتر... پر حس تر... عمیق و دلتنگ تر... چانه اش لرزید... لب‌هایش روی لب‌های هیما لرزید و آهسته پچ زد:

#پست۱۰۷۵

-منو بیچاره تر از این نکن ملکه...

هیما روی لب‌هایش بی نفس خندید و با بغض و لذت گفت:

-می‌خوام چاره ای... جز با من بودن نداشته باشی!

فاضل چشم فشرد و موهای بلند و پریشان دخترک را توی چنگ گرفت.

پیشانی به پیشانیِ مرطوب از عرقِ هیما فشرد و بیچاره تر از این نمی‌توانست باشد. دخترک رحم نمی‌کرد و حال می‌دانست که دیگر تاب نخواهد آورد.

ثانیه ها توی همان حالت ماند تا بتواند خودِ بی جان و بی‌تاب و بی‌چاره اش را پیدا کند... که پیدا نمیشد.

فقط مجبور بود خودِ هزار تکه شده اش را جمع و جور کند و به جان کندن هم که شده، تکه ها را کنار هم نگه دارد...

-بی تو دیگه زندگی ندارم عزیزتی...

هیما مستانه و دلبرانه تنش را به تن او فشرد و روی تخت پیچ و تاب می‌خورد.

-بدون من بمیر!

فاضل کمی فاصله گرفت و با نگاهی عمیق و دلتنگ و حسرت وار توی صورتش لب زد:

-ولی تو زندگی کن...

هیما چشم باز کرد و ناراضی ناله کرد:

-اینطوری که می‌گی، دوست دارم کلا بمیری!

فاضل با بغض لبخند زد و بوسه ای روی گونه ی داغش گذاشت.

-دوست داری برات چیکار کنم؟

#پست۱۰۷۶

هیما برای اولین بار در تمام عمرش برای او ناز کرد... لوس شد... خواسته اش را گفت:

-منو ببوس فاضل...

فاضـــل بزاقش را همراه با بغض فرو داد و بوســـه ی گرمی روی لبهای هیما گذاشت. و همانجا زمزمه کرد:

-دیگه؟

هیما چشم بست و بیقرار لب زد:

-بازم...

فاضل بار دیگر و بار دیگر و ده بار دیگر دخترک را بوسید. لب‌هایش را... گونه هایش... چشـــم‌هایش... پیشـــانی و موهایش... بوسه بارانش کرد و بار دیگر نگاهش کرد:

-دیگه؟

گونه های دخترک سرخ شد و پر از خواستن لب زد:

-هرکاری دوست داری باهام بکن...

فاضـل به وضـوح حرف نگاه دخترک را می‌خواند. تنها نگاه کرد و چه لذت و چه زجرِ شیرینی بود نگاه به این چشم‌ها...

هیما خود از شرم نگاه دزدید:

-البتـه الان... پریودم... اولین بـارمون نبـاید تو این شرایط می‌بود... ولی هرجور دیگه ای که می‌خوای...

فاضل میان حرفش بوسه ای روی لبش گذاشت و گفت:

-یه چیزی ازم بخواه که همیشـــه دلت می‌خواســـت انجام بدی و نشد...

#پست۱۰۷۷

هیما چند لحظه نگاهش کرد. توی نگاهش پر از خواســتن هایی بود که هرگز نشـده بود. از ریز و درشـت... توی دلش مانده بود و تبدیل به حسرت شده بود.

فاضـل طاقتِ انقدر حسرـت را نداشــت و با نوازش گونه اش آرام‌تر گفت:
-برات چیکار کنم؟ دوست داری چیکار کنی؟

سـبزهای پر حسرت از اشـک برق زدند و دخترک یکی از آن حسرت ها را به زبان آورد:
-دلم می‌خواد قدم بزنم...

چه خواسته ی ناچیزی... و چقدر دردناک که همین ناچیز، حسرـت شـده بود و مگر کسی- بود که چنین خواسـته ای برایش ناممکن شده باشد؟

قلبش برای این خواســـته ی هیما آتش گرفت و هیما با بغض ادامه داد:

-راحت... آزاد... بدون ترس... بین آدما قدم بزنم... مغازه ها رو ببینم... خرید کنم... بســتنی بخورم... کسی_ تعقیبم نکنه... چشــمی دنبالم نباشــه... فکرم پیش فرار نباشــه... مثل بقیه ی آدما.

قلب آتش گرفته عجیب می‌سوخت و به آرامی در چشمان هیما لب زد:

-پاشو بریم.

هیما مبهوت ماند و پس از ثانیه ای با تعجب پرسید:

-الان؟!

لبخندی زد:

-الان...

#پست۱۰۷۸

-دوازده شبه!

بوسه ای روی بینی دخترک گذاشت:

-آره... شب بهتره...

هیما ناباور بود و فاضل از رویش بلند شد.

کنارش نشست و نگاهی به لباس بالا رفته و شکم و بالاتنه اش کرد. چقدر زیبا و خواستنی بود. خم شد و بوسه ای بالای شکمِ هیما گذاشت.

سپس خودش لباس هیما را پایین کشید و گفت:

-بلندشو بریم عزیزتی...

هیما نفس آرامی کشـــید. مار چمبره زده میان دو کتفِ فاضـل را تصـور کرد و با انگشـتانش انتهای تتو را که روی شانه ی پهن و ورزیده اش بود، نوازش کرد.

-مثل شب تاریک و سیاهی...

فاضل به چشم‌هایی که دنیایش بود، نگاه کرد.

- تو نمی‌ذاری اینهمه کثافت بودن، تو ســـیاهی پنهان بمونه. مثل ســـتاره ای... دنیای ســـیاهمو بهم نشـــون می‌دی... وقتی هستی، می‌تونم ببینم که تا چه حد دنیام سیاه و کثیفه.

هیما ناراحت از حرف‌های دردناکی که می‌شنید، گفت:

-شب اونقدرام ترسناک و زشت نیست.

فاضل با لبخند دستش را گرفت و به لبهایش چسباند.

با بوسیدن کف دستش گفت:

-اگر امشب اینطوری می‌بینی، پس باهام بیا.

هیما لب زیرینش را میان دندان گرفت و با بغض لبخند زد.

-باشه.

#پست۱۰۷۹

فاضل موهای بلند و زیبایش را با کش برایش می‌بست... و هیما توی آینه به خود و او خیره بود. مثل رویا بود. همینقدر زیبا و باورنکردنی!

فاضل بوسه ای روی موهایش گذاشت و آهسته پچ زد:

-بیرون منتظرتم.

نگاهشـــان در آینه به هم گره خورد. فاضـــل لبخندی زد و فاصله گرفت. و هیما نفس گرفت و کوتاه خندید و هیجان و دلهره و بی نفسی هرلحظه بیشتر می‌شد.

فقط برای یک قدم زنی شبانه!

اما همین هم دســـت نیافتنی و دور... دور از باور و دور از تصور...

این یکی را حتی در تخیلاتش هم نداشت. با فاضل جبروتی به قدم زنی شـــبانه برود و دلش بخواهد! شـــاید هم باید قبول می‌کرد که او دیگر جبروتی نیست!

یا دستِ کم سعی می‌کرد نباشد... شاید هم امشب با آریا صامد داشت همراه می‌شد. و یا شاید خودش هیما جبروتی نبود... که هیما هرگز مثل امشب رفتار نمی‌کرد.

نفس بلند بالایی کشید و از اتاق بیرون رفت. فاضل را دید که بالای سرِ ملاولی ایستاده و نگاهش می‌کند.

پیرمرد روی مبل جمع شده بود و چشم بسته بود. اما صدای خُر و پفِ همیشگی اش نمی آمد و این شاید یعنی خواب نبود.

فاضل نگاه پر حسی به سر تا پای دخترک انداخت. دختری که پیرهنِ آبیِ روشنِ دخترانه اش، و شلوار گشادِ همرنگِ پیرهنش از او یک فرشته ساخته بود.

#پست۱۰۸۰

چقدر ساده و بی ریا و چقدر خودش بود. خودِ ملکه... که از همان روز اول... وقتی چشمهای درشت و سبز رنگش را به او دوخت، دلش را لرزاند.

هیما نگاه او را دریافت و باز نگاهش را با ملاولی داد. نباید دلش می‌سوخت... اما حتی با دیدن اینطور مچاله شدن پیرمرد هم قلبش به درد می آمد.

نزدیک شد و روبه روی پیرمرد روی زانو نشست. دستش را به آرامی روی بازوی استخوانیِ پیرمرد گذاشت و آهسته صدایش زد:

-ملّا؟ بیداری؟

ملا با نفس خرناسه مانندی چشمش را باز کرد. لحظه ای صورت زیبای جیران را دید. دلش رفت و صدا زد:

-جیران اومدی؟

بغض را پس زد و گفت:

-ملکه ام... دخترِ جیران... دخترت.

پیرمرد پلک زد و باز به چشم‌هایی که درست مثل چشم‌های جیران بود، خیره شد. هیما دستش را گرفت و دیگر هیچ وحشتی از هیچ چیزِ این پیرمرد نداشت.

-بمون اینجا... ما می‌ریم زود میایم. بخواب تا ما برگردیم، باشه؟

پیرمرد شرمنده و ناراحت گفت:

-نشد مراقبت باشم.

دلش سوخت و لب زد:

-من خوبم... حالم خوبه.

-فاضل قول داده بود که ازت محافظت کنه.

#پست۱۰۸۱

لبخندی زود و از ته دل گفت:

-داره سعیشو می‌کنه.

سر بالا کشید و به فاضل نگاه کرد:

-مگه نه فاضل؟ مراقبمی... مگه نه؟

فاضل فکش را فشرد و تنها سر تکان داد.

هیما دوباره نگاهش را به پیرمرد داد:

-نگران من نباش... تا اینجا دووم آوردم، از این به بعدشم دووم میارم. برام ناراحت نباش... الان حالم بهتره.

ملاولی از شرمندگی نمی‌دانست چه بگوید. هیما خم شد و بوسه ای روی پیشانیِ پیرمرد گذاشت.

-بخواب... زود برمی‌گردیم.

پیرمرد چشم بست، تا اشک به چشم‌هایش نیاید. هیما بلند شد و رو به فاضل کرد. حالا دیگر بیشتر شبیه به یک خانواده ی سه نفره بودند. شاید کمی دنیای متفاوتشان به هم نزدیکتر می‌شد.

در را پشت سرشان بستند. در سکوت سوار آسانسور شدند. آسانسور توی طبقه ی همکف ایستاد.

فاضل با تعلل دست هیما را گرفت. فشرد. سخت و دلتنگ فشرد و تا لب‌هایش بالا آورد. طولانی و عمیق بوسید و آرام گفت:

-شرمنده ماشین ندارم.

هیما با تکخند هیجان زده ای گفت.

-قراره قدم بزنیم، نیازی به ماشین نداریم.

فاضل سر تکان داد و نفسش به سختی بالا می آمد و هردو غرق حس عجیبی بودند.

#پست۱۰۸۲

قدم زدن توی شــهرکِ جدیدی که توی این وقت شــب به شــدت خلوت بود، لحظه به لحظه اش می‌توانســت جزو خاص ترین خاطرات ثبت شود.

انگشــتان مردانه ای که بین انگشــتان ظریف زنانه پیچید. بین‌شان سکوت بود و انگار حرف زدن سخت بود.

چند لحظه بعد دست فاضل دور شانه ی دخترک پیچید. دلتنگ بود و دلتنگی تمام نمی‌شـــد و این دلتنگی داشـــت نفسش را می‌بُرید.

دخترک را بـه خود فشـــرد و نمی‌دانســـت چـه بگویـد و نمی‌دانسـت چه کند که تمامِ گذشـته را جبران کند و جبران نمی‌شد.

اما هیما به همین هم قانع بود و اصـــلا مگر زندگی همین لحظه ها نبود؟! جز این دیگر چه می‌خواسـت؟ نمی‌شـد تا ابد توی همین لحظه ها بمانند؟!

-کاش هیچوقت تموم نشه.

فاضل پچ زد:

-کاش هیچوقت صبح نشه.

-کاش بازم تکرار بشه.

فاضل آهسته تر و پرحسرت ت۶ر پچ زد:

-کاش فرصتش باشه.

هیما نگاهش را بالا کشید:

-تا هروقت که فرصتش بود... خب؟

این چشـــم‌ها وقتی اینطور نگاهش می‌کردند، می‌توانســـتند تمام روزهای بعد را برایش جهنم کنند.

-خب...

#پست۱۰۸۳

-قول؟

خم شد و چشم راستش را بوسید.

-قول.

هیما خود را بیشتر توی آغوشش جای داد.

-همه چیو درست کن... همونطوری که قول دادی!

فاضل لب روی موهایش گذاشت و بتواند دوام بیاورد.

-درستش میکنم.

و هیما دلگرمی کاذب را به مغزِ خواب رفته و قلبِ مسخ شده میریخت. و امید می‌گرفت که منتظرِ درست شدن بماند. منتظرِ تکرار چنین شبی...

به پارکِ شهرک رسیدند. چراغ‌ها روشن بود... آدم‌ها تک و توک بودند. و هیما و فاضل مثل یکی از آن‌ها... منتظر می‌ماند برای زندگیِ عادی... برای آدمِ معمولی شدن... برای ترس نداشتن از رویا بودنِ این لحظه ها... یا تمام شدن...

-همه ش باید تکرار بشـه... انقدر تکرار بشـه که دیگه فکر نکنم خوابم!

وسط محوطه ی باز ایستادند. فاضل رو بهش پرسید:

-می‌خوای تاب بازی کنی؟

هیجانِ سبزهای زیبا دوچندان شد:

-آره!

فاضـل دسـتش را کشـید و به سـمت محوطه ی بازی برد. دخترک را روی تابِ آهنی نشـــاند و خودش پشـــت سرش ایستاد.

-محکم بگیر!

#پست۱۰۸٤

هیما ذوق زده زنجیرهای دو طرفِ تاب را گرفت و صدایش بی اراده بلند بود:

-محکم گرفتم. هلم بده!

فاضل از پشت سر تاب را هُل داد.

-برو که رفتیم!

خنده روی لبِ هیما پهن شـــد. دلش ریخت. تاب می‌خورد و فقط می‌خواست همین لحظه ها را زندگی کند.

-فاضل محکم!

و فاضـــل با جان و دل صـــدای خنده اش را گوش می‌داد. محکم‌تر هُل داد.

-بخند عزیزتی... بلند بخند!

تاب می‌خورد و تاب می‌خورد و نمی‌خواست فکر کند که خواب است و... ممکن است توی یکی از این تاب خوردن ها، از تاب پایین بیفتد و از خواب بپرد!

تاب می‌خورد و بلند می‌خندید و از فاضل می‌خواست محکم‌تر هُلش بدهد... تا بالاتر برود.. انقدر بالا که دیگر باور کند سقوطی وجود ندارد.

آنقدر بالا که به خود بقبولاند... این دیگر رویا نیست. امشب و ملکه و آریا رویا نیستند.

فاضل از پشت سرش کنار آمد. روبه رویش ایستاد و با لذت و دلتنگی به دنیایش خیره ماند. آنقدر نگاه کرد تا حرکت تاب آرام شد.

هیما با بغض و هیجان از تاب پایین آمد و به سمتش پا تند کرد. خود را توی آغوشش جای داد.

فاضل محکم در آغوشش گرفت و چشم فشرد و دخترک را به خود فشرد و... پشت سر هم گفت:

-درستش می‌کنم. دیگه نمیخوام بترسی... درستش می‌کنم. میخوام دووم بیاری... خوشبخت بشی... زندگی کردنو از بر بشی!

#پست۱۰۸۵

میان آغوشِ گرم و مردانه ی فاضل فشرده می‌شد و دوست داشت بیشتر و بیشتر غرق این آغوش شود.

به پیرهن فاضل چنگ زده بود و با زبان بی زبانی التماس می‌کرد که فاضل درستش کند! قولِ یک زندگیِ آرام و بدون

ترس و وحشت و استرس داده بود و خواهش می‌کرد که به قولش عمل کند.

که این آغوش امن ترین نقطه ی دنیا باشـــد و این را دیگر ازش دریـغ نکند!

و این بیشـتر شـبیه به توهّم نبود؟! دیوانه وار به این توهّم چنگ می‌زد و چشـم می‌فشرـد و نمی‌خواسـت توهّم باشـد. باید باور می‌کرد که فاضل پای قولش می‌ماند.

در هوای گرگ و میشِ صبح، روی نیمکتی نشسته بودند و خاموش شدنِ یک یکِ چراغهای برق را تماشا می‌کردند.

دیگر هیچ حرفی از ترس و نشـــدن به میان نمی آمد. تنها بستنی می‌خوردند و خاموش شدن چراغها را می‌شمردند.

تا وقتی که بالاخره خورشـــید بالا بیاید و باهم طلوع خورشید را تماشا کنند.

بالاخره آخرین چراغ که درست بالای سرشان بود، خاموش شد و صدای هیما بلند شد:

-اینم دوازدهمی! دیگه باید خورشید بیاد بیرون.

فاضل دست دور شانه اش حلقه کرد و گفت:

-یکی دیگه مونده... اونجا رو ببین؟

چراغِ روشنی که در دوردست ترین نقطه بود نشانش داد. درواقع چراغِ پارک نبود و برای یکی از خیابان های فرعی بود. هیما با خنده گفت:

#پست۱۰۸۶

-اون خرابه... همیشه روشنه!

فاضل به آرامی او را به خود فشرد:

-اونم خاموش می‌شه... تا وقتی همه شون خاموش نشن، خورشید طلوع نمی‌کنه.

هیما به چراغِ روشن زل زد. کم کم خنده اش به لبخند محوی تبدیل شد. نگاه کرد... ثانیه شماری کرد. بستنی تمام شد.

فاضل با نوازش انتهای موی دمِ اسبی دخترک، آهسته پرسید:

-به چی فکر می‌کنی؟

هیما با دم بلندی گفت:

-نمی‌دونم... شاید حق با توئه. شاید همه شون باید خاموش بشن، تا نور اصلی خودشو نشون بده. بالاخره... خورشید همیشه بعد از تاریکیِ مطلق طلوع می‌کنه دیگه...

فاضل خیره به چراغِ روشن گفت:
-این نورا که می‌بینی...
با دست به چراغهای خاموش اشاره کرد:

-این چراغا... هرکدوم آدمایی ان که بهشـــون امید بســـتی. لاکن هرکدوم یک جایی بالاخره خاموش می‌شـن. دل بسـتن به نورِ این چراغا هم مثل دل بســتن به آدماییه که می‌دونی شاید یه روزی نباشن.

قلب هیما تیر کشید. فاضل ادامه داد:

-ولی وقتی هیچ کدومِ این چراغا نباشـن... وقتی همه شـون خاموش می‌شـــن و همه جا تاریک می‌شـــه، دیگه خودتی و خودت. اونجاســـت که فقط به خودت دل می‌بندی و خودت نور می‌شی. خودت راهتو روشن می‌کنی.

#پست۱۰۸۷

هیما نگاهش کرد و دلش می‌خواست از چشم‌های سیاهش چیزی بخواند. اما فاضل لبخندی به رویش زد و گفت:

-اما من بی تو تاریک مطلقم هیما... تو نور دنیای منی نفسی!

نفسش رفت و غرق شد توی دنیای سیاهِ چشمهای فاضل...

فاضل چشم گرفت و گفت:

-اونم بالاخره خاموش شد!

هیما با مکث نگاه به آن سمت کشید. دورترین چراغ هم حالا خاموش شده بود و... چند لحظه بعد پرتوهای خورشید با پررنگ ترین زردِ دنیا نمایان شد.

هیما با تحیر و حس عجیبی به خورشیدی نگاه کرد که کم کم خود را نشان می‌داد... درست بعد از خاموشیِ تمام چراغ‌ها...

و فاضل تنها به تماشای صورتِ زیبایش نشست. هردو اولین بار بود که این صحنه را می‌دیدند.

هیما برای اولین بار در عمرش بود که طلوع خورشید را می‌دید... و فاضل برای اولین در تمام عمرش بود که نورِ دنیای تاریکش را انقدر پرستیدنی می‌دید.

هیما بی اراده لب زد:

-زیباست...

فاضل غرق چشم‌های درخشانش شد:

-درست مثل تو...

هیما با نفسی_ آرام و قلبی سرشـار از خواسـتن، چشـم از طلوع خورشید گرفت و نگاه به او داد.

#پست۱۰۸۸

آرزو داشـت تا ابد در این لحظه بماند و... لبخند پر اشـکی به چشمهای فاضل زد. و لحظه ای دیگر دیوانه وار بوسه داد و بوسـه گرفت. اولین خاطراتِ روشـنِ عمرشـان ثبت می‌شد.

درسـت مثل آدمهای معمولی صـبح را در پارک پیاد روی کردند. مثل آدمهای دیگرِ شهرک به فروشگاه رفتند. خرید

کردند. شـــیر و پنیر و گردو و تخم مرغ و ماکارونی و... نان سنگکِ تازه!

هیما نان را در دست گرفت و فاضل بسته های خرید را... درحال برگشتن به خانه هیما تکه تکه نان می‌کَند.

یک تکه در دهان خودش می‌گذاشـــت و یکی در دهان فاضل.

و شاید همین خوردن تکه نان تازه درحال برگشتن به خانه، لذت بخش ترین معمولیِ دنیا برایش بود... که لبخند از روی لبش محو نمی‌شـــد و گویا خوشـــمزه ترین نانِ دنیا را می‌خورد.

فاضل بسته را روی زمین گذاشت و با کلید در را باز کرد. باهم داخل شدند. هیما رو به او قدم قدم عقب رفت و با هیجان گفت:

-نیمرو کره ای دلم می‌خواد...

فاضل قربان صدقه ی دل خواستنش رفت.

-برات درست می‌کنم.

هیما نچی کرد:

-خودم درست می‌کنم... خب؟ سیما همیشه برام درست می‌کرد، هنوز مزه ش یادمه. می‌خوام همون طعمی درست کنم.

#پست۱۰۸۹

لبخند فاضل با درد همراه شد.

-باشه عزیزتی...

هیما باز تکه نانی کند و به سمت دهان فاضل برد. فاضل دهان باز کرد و هیما با خنده و شـــیطنت نان را دهان خودش گذاشت.

-دیگه نون بســه، باقیش بمونه با نیمرو کره ای بخوریم که بهمون مزه بده.

خنده ی فاضل عمق گرفت و حالا درست جلوی در خانه بودند.

فاضل کیسه را روی زمین گذاشت تا در را باز کند. هیما رو به او به در تکیه داد و با شیطنت نگاهش کرد.

-باید می‌گفتی که خوردن تو از نیمرو کره ای بیشـــتر مزه میده!

فاضل درحال باز کردن در با کلید، خم شد و دم گوشش... همان گوش کم شنوایی که حالا سمعک هم نداشت زمزمه کرد:

-بعد تو دیگه زندگی ندارم هیما..

-چی..

نگذاشت هیما تکان بخورد و همانطور آرام زمزمه کرد:

-اگر شد، دنیام بالاخره روشن می‌شه... اگر نشد، به جای منم زندگی کن.

#پست۱۰۹۰

هیما واضح نمی‌شنید و... تا خواست اعتراض کند، فاضل با صدای رساتری گفت:

-دوست دارم!

قاب هیما از این اعتراف صریح از جا کنده شـــد. جملات مبهمِ قبل فراموش شد... و تمام وجودش پر شد از دوست داشته شدن...

نگاهشان در هم گره خورد. دوست داشتن این شکلی بود.. همینقدر ســبز و روشــن و براق. و دوســت داشــته شــدن همین شکلی بود... عمیق و بی تردید و بی انتها...

فاضل لبخندی زد و در را باز کرد. هیما تکیه از در گرفت و خود را جلو کشید و گفت:

-یادت نره یه زندگی بهم بدهکاری..

و بعد با لبخند و ناز چشم گرفت و برگشت و داخل شد. اما... همان دم... درست قتی تنها یک قدم داخل گذاشته بود، خشکش زد!

انگار که از رویا به بیرون پرت شد... یا از روی همان تاب آهنیِ توی پارک... یا وقتی که آخرین چراغ برق خاموش شد و... دیگر خورشیدی طلوع نکرد!

خانه کاملا به هم ریخته... و چند مرد با سلاحِ آماده شلیک رو به آنها... و ملّاولیِ چپیده در گوشه‌ی مبل و...

نان سنگک از دستش روی زمین افتاد. همه‌اش رویا و توهّم بود. هیچ طلوعی وجود نداشت...

#پست۱۰۹۱

هیچ زندگی ای وجود نداشـــت... هیچ امید و آینده ای وجود نداشـــت... هیچ طلوعی بعد از تاریکیِ مطلق وجود نداشت... هیچ روشنایی ای وجود نداشت.

انگار تمام شب را توی خواب بود و حالا صبح شده بود و از خواب بیدار شده بود و به واقعیت برگشته بود!

صدای یکی از مردها را شنید:

-آروم و بی صدا داخل بیاید و در رو ببندید.

با گلوی کیپ شده برگشت و به فاضل نگاه کرد.

آنقدر غرق رویا بود که نمی‌خواست باور کند تمام شده! نمی‌خواست باور کند که باید بیدار شود و باز به نشدن های لعنتی برگردد.

ابروهایش تا آخری حد بالا رفت و با دهان نیمه باز به نفس نفس افتاد و زل زد به فاضـل... تا ببیند پس ادامه ی رویایشان کجاست؟!

پس چرا اینطور شـد؟ چرا بعد از طلوع، باز همه جا تاریک شد؟!

-فاضل...

دید که فاضـــل یک نگاه به او انداخت و باز نگاه به همان مرد داد. دید که هیچ جاخوردگی و غافلگیری ای در نگاهِ فاضل نیست.

دید که... بی هیچ مقاومتی قدم داخل گذاشـــت و کیســـه های خرید را روی زمین گذاشـــت. دید که... هیچ کاری نکرد... هیچ کاری!

قلبش تکه تکه شد و صدایش لرزید:

-فاضل!

#پست۱۰۹۲

مرد محکم و آرام دستور داد:

-تکیه بدید به دیوار و دستاتونو بگیرید بالای سرتون.

هیما ناباور و پر از بغض تنها خیره بود به فاضل:

-تموم شد؟!!

سیب گلوی فاضل تکان خورد و جان داد تا به چشم‌های سبز و پر از دلخوری نگاه کند. و نگاه کردن به آن چشمها همانا و یخ زدنش همانا!

برای خودش محکم ماندن سخت ترین کار دنیا بود و با این حال ســـعی کرد هیما را کمی... هرطور که از دســـتش برمی آید، آرام کند.

-چیزی نیست هیما...

اشـــک از چشـــمِ وق زده ی هیما چکید و میان حرفش با صدای لرزانی گفت:

-همه ش... همین بود؟!!

صدای مرد جدی تر و بلندتر شد:

-گفتم رو به من تکیه بدید به دیوار! هردو!

صدای سرشار از ترس و بیچارگی ملا به گوش رسید:

-کجا رفتید؟ اینا کی ان؟ اینا دنبال ملکه ان... فاضـــل یه کاری کن... یه چیزی بهشون بگو...

-مگه با شما نیستم؟!!

هیما سر لوله اسلحه را روی شانه اش حس کرد. فشارِ لوله روی شانه اش... هُل داده شدنش... و به هم ریختگی فاضل را...

طاقتش طاق شد و رو بهش داد زد:

-تو بهم قول دادی!

مرد بازوی هیما را گرفت و به سمت دیوار برش گرداند.

#پست۱۰۹۳

درد توی شانه اش پیچید. اهمیت نداد و با گریه رو به فاضل داد زد:

-گفتی درستش می‌کنی...

فاضل سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد:

-شونه ش تیر خورده... یکم یواش!

دو مرد بی توجه به او هیما را رو به دیوار نگه داشتند.

و هیما دیوانه وار داد می‌زد و گریه می‌کرد.

-قول دادی درستش کنی... قول دادی یه زندگیِ جدید بهم بدی... نامرد... گفتی آزادی بهم میدی...

مردی درحال دستبند زدن به هیما بود و مرد دیگر درحال تفتیش بدنی... فاضل تنها می‌توانست بگوید:

-هیچی همراهش نیست.

البته که مامورِ پلیس حرفش را گوش نمی‌داد و کار خودش را می‌کرد! و هیما از عکس العملِ او به قدری دل شکسته و متحیر بود که فقط صدایش با درد بلند می‌شد.

-اون همه دیشب حرف زدیم... تو گفتی درست می‌کنی. اون همه امید دادی... گفتی من نورِ دنیاتم...

و مردی که انگار رئیســـشـــان بود، درحال دســـتبند زدن به دست‌های فاضل بود.

فاضلی که هیچ دفاعی نمی‌کرد و تنها به دست و پا زدن‌های دنیایش خیره بود... دنیایی که لحظه به لحظه ازش دورتر می‌شد.

و او تنها میتوانست بایستد و نگاه کند.

با فشار دست مامورها، هردو زانو زدند

#پست۱۰۹٤

و هیما بود که دست و پا می‌زد و اشک می‌ریخت و داد می‌زد و دنیا دنیا از فاضل دل شکسته بود.

صدای همان مرد به گوش رسید:

-فریبا شفیعی رو بیارید ببینم همین دوتا بودن؟

اسم فریبا حلزونیِ گوشِ هیما را لرزاند.

خشکش زد. لحظه ای صدایش بُریده شد. فریبا همراه یکی از مامورها، از اتاق بیرون آمد و وسط سالن ایستاد.

هیما با حس خفگی تنها خیره ماند و... بازهم فاضل بود که هیچ حسی نداشت. از نگاه فریبا شرم و وحشت می‌بارید.

مردی که شـــانه ی فاضـــل را ســـفت گرفته بود، از فریبا پرسید:

-همین دوتا بودن؟

فریبا با صدای تحلیل رفته ای به سختی گفت:

-بله.

-جز این دو نفر و اون پیرمرد، کس دیگه ای رو ندیدی؟

فریبا نگاه دزدکی به فاضل کرد و سریع چشم دزدید:

-نه.

هیما با هق هق پر از خفگی گفت:

-دروغ گفتی که... کسرا زنده ست؟!!

فریبا سریع گفت:

-نه...

ماموری که کنارش ایستاده بود، به شانه اش زد و تشر زد:

-فقط سوالای رئیس رو جواب بده!

#پست۱۰۹۵

فریبا اما آنقدر خجالت زده بود و رو به فاضل گفت:

-مجبور شـــدم... تعقیبم کردن... نفهمیدم اصـــلا چطوری پیدام کردن... به خدا نمیخواستم... من نکردم... نخواستم گیر بیفتی... تو رو خدا فاضل... باور کن که...

مامورِ کناری اش محکم تر به شانه اش زد:

-ساکت!

فریبا ساکت شد و فاضل بی هیچ حرفی تنها نگاه می‌کرد.

ســـکوتش آنقدر ســـنگین بود که رئیس پلیس را وادار کند بگوید:

-فاضل جبروتی... درست؟

هیچ نگفت و نگاهش به فریبای ترسیده و شرمگین بود و.. مگر نیاز به معرفی بود، وقتی فریبا همه چیز را گفته بود؟

مرد روبه رویش ایســـتاد و جلوی دیدش به فریبا را گرفت. از بالا نگاهش کرد، درحالی‌که شـناسـنامه ها و پاسـپورت‌ها توی دستش بود.

با اخمی که نشان از دقتش داشت، پاسپورت را باز کرد.

-با پاسپورت و شناسنامه ی جعلیِ آریا صامد.

نگاه بالا کشید و کوتاه و سرد گفت:

-جعلی نیس.

پوزخند پر تمسـخری روی لب مرد نشـسـت و رو به هیما کرد.

-ملکـه بـابـایی... لااقـل تو می‌تونی ادعـا کنی کـه اونقـدرام اسمت جعلی نیس ملکه! حداقل تو به این اسم معروفی!

#پست۱۰۹۶

هیما نفس نفس می‌زد و چشم‌های خیسش بیش از حد باز بود. نمی‌دانست از فرط ناراحتی چه کند و رو به فاضل گفت:

-آفرین... بهت تبریک می‌گم فاضلِ جبروتی! تو قابلیت اینو داری که هربار ضربه ی بزرگتری بهم بزنی... اونم درست زمانی که بهت امید می‌بندم! درست وقتی که... امید بستم تو این تاریکیِ مطلق، منتظرِ طلوع باشم...

هر کلمه زهر می‌شد و توی قلبِ فاضل فرو می‌ریخت. و صدایش... صدای لرزانش که دیگر نشانی از نفرت نداشت...

در عوض پر از دل شکستگی و ناامیدی بود. پر از بیچارگی... پر از دوست نداشتنِ این لحظه ها... پر از حسرتِ تمام شدنِ پیش از این لحظه ها...

-حرف نداری فاضل... این‌بار بدتری ضربه رو زدی.

در حـال فروپـاشی بود و... نگـاهش نکرد و... رو بـه مرد گفت:

-اسمش ملکه ست!

صدای هیما بلند شد:

-آره... همون ملکه ای که همیشــه عروســکِ خیمه شــب بازیِ جبروتی ها بود!

مرد حوصــله اش سر رفت و ترجیح داد بازجویی را به اداره ببرد:

-ببریدشون...

مامورها بلندشان کردند. هیما با گریه داد زد:

-این بود آزادی ای که می‌خواستی بهم بدی؟ این بود زندگی ای که می‌خواســـتی بهم بدی؟ دروغگو... دروغگو... هیچ کاری نمی‌کنی... فاضل هیچ کاری نکردی... دروغگو...

مامورها او را با دســـتهای دســـتبند زده بردند. پیرمردِ یک چشـمِ تکیده ی کریه المنظری که درســت مشـخص نبود کیست و چه کاره را هم بروند.

و در آخر فاضل را...

#پست۱۰۹۷

خودکار را روی برگه ای می کشـــید که باید اظهاراتش را می‌نوشت. همان برگه ای که برایش روی میز گذاشته بودند

و برای دهمین بار ازش می‌خواســـتند که تمام واقعیت را بی کم و کاست روی آن بنویسد.

و این دهمین بار بود... درست دهمین بار! ده بار بازجویی... ده بار سـوال پشـت سـوال... ده بار مرور همان اتفاقات از زبان هرکدام از آنها... و تنها گوش دادنِ او!

ده بار مرورِ مرگِ امیر... و تصورِ آن لحظه در ذهنِ او... بی اینکه یک کدام از آن مرورها و حدس ها شـباهت درسـتی به قتلِ امیر داشته باشد.

بی هیچ هدفی روی برگه خط های نامفهوم می‌کشـید. پسر خلیل جبروتی بود. به اسـمِ فاضـل جبروتی شـناخته شـده بود. برادرِ امان... که نامِ مادرش احترام بود.

و هنوز هیچ اســـمی از یلدا و ارژنگ به میان نیامده بود و هیچ اشـــاره ای هم به آن دو نشـــده بود. شـــاید همین

سردرگمشـــان می‌کرد که پسرِ مقتول، چرا باید دخترعموی گروگانش را بردارد و فرار کند!

شـاید هم نه... شـاید می‌دانسـتند چه خبر اسـت و شـاید ماجرا را از زبان او می‌خواســتند. شـــاید داســـتان جدید می‌خواستند. سناریوی جدید...

شـــاید به دنبال بیگانه و منافق بودند. شـــاید هم به دنبال چیزی با ارزش تر از این حرفها... شاید هم نه.

و او تنها به چشم‌های دلخوری فکر می‌کرد که دو هفته بود از دیدنشـــان محروم بود. دو هفته از نورِ دنیایش بی خبر بود.

#پست۱۰۹۸

دو هفته در تاریکیِ مطلق مانده بود. و بعد از این هم تاریکی بود و تاریکی...

خطوطِ درهم، تصویری از یک چشم را کشیدند. خودکارِ لعنتی آبی بود. دلش رنگِ سبز می‌خواست. نگاه بالا کشید و از بازپرس پرسید:

-خودکار سبز ندارید؟

قیافه ی بازپرس از خستگی و کلافگی در هم بود.

ساعتها سر و کله زدن با چنین آدمی که نمی‌دانست اصلا نقشش در آن همه قتل چه بود، او را به شدت عصبی کرده بود.

و حالا به خوبی می‌توانست ببیند که آن خط ها به هرچیزی شباهت دارند، جز اظهارات!

-گیریم که داریم...

-بده!

بازپرس با پوف بلند بالایی گفت:

-خودکار سبز پسند می‌کنی برای نوشتن اظهاراتت؟

فاضل توی فکر چشم‌های هیما گفت:

-برای رنگ چشماش می‌خوام.

صدای خنده ی بازپرس کاملا هیستریک بود:

-دفتر نقاشی بدم خدمتت؟

-نه همین خوبه... فقط یه خودکار سبز میخوام که چشماشو رنگ کنم.

ناگهان برگه از زیر دستش کشیده شد و لحظه ای بعد صدای بازپرس بلند شد:

#پست۱۰۹۹

-رنگ چشـــم جزو اظهارات به حســـاب نمیاد! جای این مسـخره بازیا درسـت جواب بده تا این ماجرای مسـخره ی خانوادگیت حل بشه تموم بشه بره!

فاضل به پشتی صندلی تکیه داد و نگاه به بازپرس کرد. یک عاقله مردِ پنجاه و اندی ســـاله، با ریش های کم پشـــت و موهای کم و صورتی عبوس..

-اسمت چی بود؟

مرد به سختی خود را کنترل می‌کرد که از کوره در نرود.

چند ســاعت ایســتادن بالای سرِ این پسرِ جوان، عجیب انرژی اش را گرفته بود. و این ســومین بار بود که برای پیگیری این پرونده به سراغ این پسر می آمد.

و البته سومین بازپرس در این دو هفته!

-بازپرس پرونده ت، علی پور.

آرام خندید.

-مگه من پرونده دارم که تو بازپرسش باشی علی پور؟

مرد از بین دندانهایش لبخندی تحویلش داد:

-اگه پرونده نداشتی که اینجا نبودی؟

-من اینجا چیکار می‌کنم؟!

چندمین بار بود که این سوال را تکرار می‌کرد؟! مرد با پوف بلندی گفت:

-اینجایی که ماجرای گروگان گیری و قتلِ خلیلِ جبروتی و بقیه ی اون آدما تو خونه ی اوزون تپه مشخص بشه!

فاضل بی تعلل پرسید:

-کسی هم زنده مونده؟

#پست۱۱۰۰

تا بازپرس خواست پاسخ دهد، فاضل در ادامه گفت:

-البته به جز کسرا! فریبا بهم گفت که کسرا زنده ست. باید ممنون باشـــم که اجازه دادید از کسرـــا خبری برام بیاره. به جز کسرا... کدوم از اون آدما زنده موندن؟

علی‌پور پس از چند ثانیه گفت:

-حسین تو کماست.

اگرچه انتظار نداشت مرد جوابش را بدهد... اما با شنیدن این جوابِ دور از انتظار، وا ماند! حسین زنده مانده بود و توی کما بود. فقط حسین... و بقیه... یعنی برزو و فرانک...

-برزو...

-مُرده!

صراحتِ کلامِ مرد نفس فاضل را بند آورد.

بعد از دو هفته، بالاخره یک خبر از آن خانه به او داده شد... و این هم خبری که می‌توانست باز او را پرت کند به همان صحنه ای که برزو دراز به دراز روی زمین افتاد.

به خاطر او... فقط به خاطرِ وفاداری اش به او و هیما!

مرد با دقت حالات او را وارسی می‌کرد و پرسید:

-از آدمای خلیل بود... درسته؟

صـــدایش بی حالت... یخ زده... بی روح... درســـت مثل نگاهش... درست مثل صورتش:

-آدمِ خلیل... محافظ بود.

و دلش نیامد به اویی که تا پای جان معرفت به خرج داد، بگوید محافظ خلیل!

-حسین چی؟

#پست۱۱۰۱

-زنده می‌مونه؟

-شاید آره، شاید نه...

مثل امان... امان هم هنوز با مرگ دســـت و پنجه نرم می‌کرد؟

-برگه رو بده.

مرد برگه ی اظهاراتی که یک جفت چشـــمِ بی رنگ رویش نقاشی شده بود را زیر دست خود نگه داشت.

-چرا سعی نمی‌کنی برای حل شدن این پرونده کمک کنی... تا هم خودت آزاد بشی، هم هیما جبروتی؟

-اسمش ملکه ست!

و این را هربار که اسمِ هیما می آمد، تکرار می‌کرد. مرد پوف بلند بالایی کشید و فاضل اشاره به برگه کرد:

-بده!

-میدونی که متهم به قتلی!

-بده علی‌پور... برگه رو بده.

مرد دستش را روی برگه مشت کرد:

-می‌دونی که اگر جرمِت ثابت بشه، حُکمِت قصاصه!

-باشه برگه رو بده... با خودکار سبز!

مرد خود را کمی جلو کشید:

-و همینطور ملکه!

بی اینکه واکنش خاصی داشته باشد، گفت:

-ملکه از پس خودش برمیاد... برگه رو بده.

مشـــت مرد روی برگه و میز کوبیده شـــد. اما پس از چند لحظه برگه را به سمتش هُل داد. فاضل برگه را زیر دستش کشید و شروع کرد به کشیدن مژه های فرِ دخترک!

#پست۱۱۰۲

-ملکه گروگان بود. برای اخاذی از جبروتی ها! تیمِ خلیل رفت برای معامله... تیر اندازی شـــد. همه چی به هم ریخت. چشـــم باز کردم، دیدم همه تیر خوردن... حتی ملکه. فقط تونستم ملکه رو بردارم و از اونجا بریم.

-و من بودم که به پلیس زنگ زدم!

چشم از برگه برنداشت:

-نه علی‌پور، تو که اونجا نبودی. من بودم که زنگ زدم!

مرد لحظه ای چشـــم بســـت و نفس بلند بالایی کشـــید تا همچنان آرام بماند. پس از چند لحظه رو به فاضل گفت:

-تو گوشیِ خلیلِ جبروتی یه فیلم پیدا شده...

-پورن؟

علی پور با حرص خندید:

-کم از پورن نبود اتفاقا...

فاضل نگاهی به او کرد و متقابلا لبخندی تحویلش داد:

-از این شیطنتا داشت.

-فیلم کتک زدن و تجاوزِ امانِ جبروتی، به هیما جبروتی بود!

می‌دانست منظورش همان است. اما بازهم قفسه ی سینه اش فشرده شد. جبروتی ها خیلی بیشتر از خیلی به ملکه بدهکار بودند!

همچنان مشغولِ کشیدن چشمهای هیما شد.

-چیز جذابی نداره علی پور... دعوای دخترعمو و پسرعمو که باهم قرار ازدواج داشتن و آمان زد زیرش... و بعد به اختلاف خوردن و از هم کینه به دل گرفتن و دعواشون شد و...

#پست۱۱۰۳

-کسرا دختره رو فراری داد.

-بعد گروگان گرفت.

صدای خنده ی عصبی مرد بلند شد:

-چرت نگو انقدر!

نگاه به مرد کرد:

-سرویس اطلاعاتیِ خفنِتون کجا رفت علی پور؟ مگه تو خاورمیانه حرف اولو اول نمی‌زدید؟ دوتا مکالمه درآوردن از تو گوشیا کاری نداره.

مرد دندان فشرد:

-اتفاقا چون مکالمه ها رو درآوردیم می‌گم که چرت می‌گی!

-اگه درآوردی و دو ماه هم هست که داری تحقیق می‌کنی، پس من ریدم تو اون مدرک بازپرسیت مرد!

تا علی پور خواســـت جوابش را بدهد، فاضـــل در ادامه گفت:

-و ریدم به اونی که همچین مدرکی بهت داده!

علی پور با عصبانیت غرید:

-کاری نکن بندازمت...

میان حرفش فاضل گفت:

-راستی کی مدرک بازپرسی بهت داده؟

-اگر تو قتل دست نداشتی، فرار نمی‌کردی. ضمن اینکه اثر انگشـتت رو یک کلت افتاده تو همون خونه هسـت و این یعنی جرم قتل محرزه!

فاضـل خطوط داخل مردمک را با خودکار آبی می‌کشـید و آخر کجای این چشم‌ها شبیه به چشم‌های هیما بود؟

#پست۱۱۰٤

-پس این بازجویی ها برای چیه، وقتی جرمم مشـــخصـــه؟ حکمم رو بدید تموم شه بره دیگه.

-نگران نباش، حکمت هم بزودی میاد. فقط گفتم شـاید با اون فرارِ مســـخره ای که داشـــتی، دلت می‌خواســـته زنده بمونی و تلاش کنی برای دفاع از خودت.

بدون تلاش برای دفاع از خودِ پر از گناهش گفت:

-نگفتی کی بهت سِمت بازپرسی داده!

علی پور چند ثانیه در سکوت خیره اش ماند. نیاز داشت دقیق تر شود تا بفهمد چه چیزی تو مغز این پسر- جوان می‌گذرد.

و فاضل بود که زیر لب گفت:

-حرفِ خانواده ی جبروتیه. خلیلِ جبروتی... دانشمند و باستان شناسِ سرشناس و معتبرِ این مملکت! و تو علی‌پور... خیلی معمولی ای! خیلی کمی... حتی از اون دوتا قبلی ها هم کمتری... انقدر کمی که حتی نمی‌تونم تو یه گوشه از این ماجرا سهیمت کنم. بلد نیستی هضم کنی... تو گلوت گیر می‌کنه... خفه ت می‌کنه! بنابراین بازپرس... برات سنگینه... بزرگیش لهِت می‌کنه. تو لِه بشی-، من له می‌شم. من له بشم، ملکه هم له می‌شه... کسرا هم له می‌شه... من لِه بشم، بزرگترین دارایِ جبروتی ها له می‌شه... حیف می‌شه... به فنا می‌ره... اونم فقط به خاطر خفه شدنِ یه بازپرس، که لقمه ی گُنده تر از دهنش براش پیچیدن!

علی پور چند لحظه ســـکوت کرد تا خوب حرف‌هایش را بفهمد... اگرچه روی روانش رفته بود، اما ســـعی کرد با خونسردی بپرسد:

#پست۱۱۰۵

-داراییِ جبروتی ها چیه؟

فاضل بدون اینکه نگاه از برگه بگیرد، آرام گفت:

-من بزرگترین داراییِ به ارث مونده از خلیل جبروتی ام!

تا علی پور خواست حرفی بزند، فاضل گفت:

-فکرشـــم نکن که حتی بتونی دو ســـانتِ اولو تو دهنت جا بدی... حســـاب کن مالِ یه ابَر غوله که تو دربرابر عظمت و طول و قطرش، یـه موشِ تـه انبـارِ برنجی. مـالِ غول تو دهن موش جا نمیشه، نهایت فقط دهنشو جر بده و خفه ش کنه... اونم با همون دو سانت اول!

صـــورت علی‌پور درهم شـــد و فاضـــل بی حالت و سرد به چشمهای عبوسش نگاه کرد:

-بـه نفع هردمونـه علی پور... یـه غول هم قـد و قواره ی همین عظمـت و طول و قطر نیـازه، تـا بتونـه این حجم عظیم رو تو خودش جا بده و... نه تنها حیف و میل نکنه، بلکه باعث یه لذت و رضایت دو طرف بشه!

علی پور ماتِ حرف‌هایش ماند و... فاضـــل بار دیگر به نقاشی چشـــم خیره شـــد. خودکار را روی برگه انداخت و ناراضی گفت:

-فایده نداره... سبز نیست.

#پست۱۱۰۶

با پشـت انگشـت اشـاره به آرامی گونه ی ورم کرده اش را لمس کرد. درد داشت، اما نه آنقدر که طاقت فرسا باشد.

به علی‌پور حق می‌داد که دیگر نتواند بیش از این خودداری کند. اینکه با چند مشت و کتک و تهدید بخواهد حرصش را خالی کند، به نقطه ی جوش رسیدنش را نشان می‌داد.

آن نگاه عصبانی و چشم‌های بیرون زده، آن صورت سرخ و به شـدت درهم، و آن نفرت و قدرت نمایی، همه نشـان از غروری بود که زیر سوال رفته بود.

علی پور هرچقدر بیشتر احساس کم بودن می کرد، بیشتر کنترل اعصابش را از دست می‌داد.

حق میداد... کم بودن گاهی عجیب دیوانه کننده بود و با همه‌ی این‌ها علی‌پور چه کم و بی اهمیت بود.

توی بازداشتگاه نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود... و بی هدف به روبه رو خیره بود و هر از چند گاهی بینیِ خونی شده اش را بالا می کشید.

چند ساعت بود که حتی لب‌های بسته اش را تکان نداده بود؟ اهمیتی نداشت.

صبر و حوصله اش آن‌قدر زیاد بود که با صدبرابرِ این مشت خوردن ها و تهدیدها هم آخش درنیاید.

می‌توانست بارها و بارها با غرور و اعصابِ علی پور و امثال او بازی کند.

صبور و ساکت و بی حرکت، درست مثل یک تکه یخ... تنها به چشم‌های علی پور نگاه کند و هیچ نگوید... که حرفهایش را زده بود و راه را نشان داده بود و هدف را مشخص کرده بود و... دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود.

#پست۱۱۰۷

حال باید صبر می‌کرد تا به غولِ بزرگ ثابت می‌شد که هدف از اینجا بودنش، بازی و معامله با اوست، نه با این علی پورهای پارتی دار و سهمیه دار که هرکدام به واسطه ی چسبیدن به یکی از ایدئولوژیِ کهنه و پوسیده سِمَتی گرفته بودند.

باید صبوری می‌کرد، تا بوی مُردار خلیل جبروتی، لاشخورِ اصلی را بیدار می‌کرد.

سالها امیر، کرکسی. بود که تا استخوان های لاشه ها را زیر دندانهایش خُرد می‌کرد و هضم می‌کرد و هیچ اثری از هیچ لاشه ای باقی نمی‌گذاشت.

و حالا کرکس دیگری باید پیدا می‌شد که بتواند لاشه ی عظیمِ خلیلِ جبروتی را تمام و کمال قورت دهد و هضم و جذب کند!

همه مُرده خوار بودند، فقط باید نوبت به تک تکشان می‌رسید و حالا نوبت به خوردنِ امیر رسیده بود.

و اینبار کرکسی- از نوع همای سعادت باید خود را نشان می‌داد. کاربلدترین، قدرتمندترین، و داناترین در نوع لاشخورها... که حتی ارزشِ مغزِ استخوان امیر را هم می‌فهمید.

صبور بود... آنقدر صبر می‌کرد و آنقدر بالای سرِ لاشه‌ی آبی می‌نشست، تا بالاخره به همه ی کرکس ها بفهماند، که این یکی سهم اوست و حق اوست و خودش هم تعیین می‌کند که با سلول به سلولش چکار کند.

خودِ لاشخورِ بزرگ شده اش در دامانِ امیر!

و آنقدر طول نکشید... سه هفته هم نشد که از بازداشتگاه بیرونش آوردند. سوارِ ونِ سیاهِ نظامی کردند.

#پست۱۱۰۸

@Vip Roman

علی پور درست روبه رویش نشسته بود و با همان صورتِ اخمالود خیره اش بود. انگار هنوز کینه ی کم شمرده شدنش را داشت و اینبار تنها خودخوری می‌کرد.

فاضل دست به سینه و با پاهای باز سر کج کرده بود و نگاه خیره اش را با روی باز می‌خرید.

-چته علی پور؟ یه جوری نگاه می‌کنی که انگار هرچی منو زدی، خودت دردت گرفته.
علی پور با خنده و کینه گفت:

-دخترعموت هم مثل سگ کتک خورده، اما زبونش دو متر درازه! نمی‌فهمه که آخر و عاقبت این زبون درازی، فقط سنگین تر شدنِ جُرمشه.

خراش دردناکی روی قلبش خورد. کججندی زد و با بیخیالی گفت:

-دخترعموم نیست، دختر رفیقمه.

-هر سگی که هست!

همچنان ظاهر بیخیالی داشت:

-حرص نخور علی پور، از اول زبون نفهم بود.

علی پور خندید:

-من چرا حرص بخورم؟ زبون درازی می‌کنه، کتکش هم می‌خوره.

سر تکان داد:

-باشه دختره سگه، زبون درازه، کتک هم خورده، جرمش هم سنگین تر شده. خبرات اگه از ملکه تموم شد، یه خبری هم از اون پیرمردِ ناقص الخلقه بهم بده. اون در چه حاله؟

علی پور با یادآوری آن پیرمردِ نیمه انســـان و نیمه حیوان گفت:

-اون گوژپشت نتردام رو از توانبخشی دزدیدینش؟

حالت جا خورده ای به خود گرفت:

-قوز نداره! چرا بهش می گی گوژپشــت؟ این پیرمرد، جســم ناقصی ــ داره و دســـت علیلی... با یه چشـــم کور و دو تا انگشت اضافه... همین!

علیپور با نفس بلند و پر حرصی گفت:

-خفه شو دیگه خیلی داری گوه می‌خوری.

-خب.

و لب بســت و ســکوت کرد. و همان‌طور خیره ی علی پور ماند. هیچ حدسی نداشـــت که با ملّاولیِ مجنون و نیمه زنده، چه کار می کردند.

#پست۱۱۰۹

به وسیله ی علی پور داخلِ سالنی هُل داده شد. سپس علی پور از پشت سرش گفت:

-اینجا بشین، خبرت می‌کنم.

بدون اینکه به عقب برگردد، تنها به سالن نگاه کرد. متوجه شد که علی پور در را پشت سرش بست. اهمیت نداد.

داخل سالنِ نسبتا کوچکی بود که نور سفیدش از تنها لامپِ سقف تامین می‌شد. دو صندلیِ معمولی درونش قرار داشت، و دیگر هیچ.

بی هدف روی یکی از صندلی ها نشست. اینجا شباهتی به اتاق بازجویی، یا اتاق اعتراف گیری نداشت. اگر دستبند به

دستش نبود و رد کبودی روی صورتش نبود، حتی خودش هم شباهتی به متهم نداشت.

راهرویی را هم که طی کرده بود و به این سالن رسیده بود هم شباهتی به راهروهای دادگستری و آگاهی نداشت.

گویا ساختمانی که واردش شده بود، بیشتر به یک اداره ی معمولی شباهت داشت. خالی، خلوت، سوت و کور، شاید هم نه.

در هر حال اینجا تنها یک اتاقِ نسبتا سی متری بود، همین! یعنی هرچقدر چشم می‌چرخاند، چیزی جز گچِ دیوار و سرامیکِ کف و سقفِ ساده نمی‌دید. پنجره هم نداشت.

نمی‌دانست چند ساعت روی آن صندلیِ نه چندان راحت نشست. فکر نمی‌کرد انقدر طولانی شود، اما انگار قرار بود این سکوت و انتظار همچنان کش بیاید.

#پست ۱۱۱۰

آنقدر کش بیاید که احساس کند دستشویی دارد. می‌توانست طاقت بیاورد و علی پور را صدا نکند، اما به عمد بلند شد و چند تقه به در کوبید:

-علی پور اونجایی؟

صدایی نیامد. بار دیگر به در زد:

-دستشویی دارم. بیا باز کن منو ببر دستشویی!

بازهم صدا نیامد و اینبار صدایش را بالا برد:

-علی پور جیش دارم!

بالاخره صدای علی پور در آمد:

-بتمرگ سرِ جات، فعلا نمی‌تونی بری دستشویی.

راضی از اینکه علی پور آن پشت بود، گفت:

-داره می‌ریزه!

صدا نیامد و باز گفت:

-چیکار کنم؟ منو دستشویی نبری، دیوارای اینجا رو آبیاری می‌کنم!

علی پور با حرص غرید:

-مگه سگی که پای دیوار بشاشی؟ گمشو بشین سر جات!

تنها برای اذیت کردنِ علی پور، که هنوز دردِ بندهای استخوانیِ انگشتانش را روی گونه و بینی و چانه اش حس می‌کرد، دست به سمت دکمه شلوارش برد:

-مجبورم می‌کنی سگ بشم علی پور... منو ببر دستشویی.

-خفه شو بابا!

دکمه و زیپ شلوارش را باز کرد و شلوار و شورتش را باهم پایین کشید. رو به دیوار ایستاد و مستقیم به سمتِ دیوارِ سفید، شروع به ادرار کرد.

#پست۱۱۱۱

-باشه خودم یه کاریش می‌کنم.

چند ثانیه سکوت شد. همچنان آلتش را به سمت دیوار گرفته بود و ادرار میکرد... که صدای باز شدن در آمد.

چند لحظه بعد علی پور با عصبانیت جلوی در ظاهر شد... فاضل بدون اینکه تغییری در حالتش بدهد، نگاهش کرد و گفت:

-دیر اومدی علی پور... سگ شدم.

صـــورت علی پور از عصـــبانیت در هم شـــد. اما به جای این‌که چیزی بگوید، خود را کنار کشید و گفت:

-بفرمایید قربان!

نگاه فاضـــل همان‌جا ماند. و ثانیه ای بعد، کس دیگری جلوی درِ بازِ سالن ظاهر شد!

نگاهشـــان در هم قفل شـــد. مرد یک نگاه به او و حالت ایســـتادنش و ادرار کردنش انداخت... و یک نگاه به چشمهای سیاه و دقیق و کمی جمع شده اش...

که فاضـــل در همان حالت، دقیق شـــده بود به صـــورتِ مرد... و داشت فکر می‌کرد که او را جایی دیده، یا نه!

مرد چشم از چشم‌هایش نگرفت و کوتاه گفت:

-وارث امیر!

تنها دو کلمه بود... اما کاملا خطِ فکری و هدف را مشخص کرد!

این‌طور ابراز آشنایی را پسندید. رو به مرد با خونسردی و راحتی زیپ شلوارش را بالا کشید و دکمه را بست. و گفت:

#پست۱۱۱۲

-از این خوشـــم اومد. به جای قاتل امیر، مجرم، متهم، یا هرچیز دیگه ای، عنوان وارث رو داشته باشم.

لبخند خشکی روی صورت مرد نشست و بی توجه به بوی ادراری که در فضا پخش شده بود، قدم پیش گذاشت.

-با تمام این عناوین، بازم تو یکی از وارثین خلیلِ جبروتی ای!

کجخندِ کمرنگی روی لبش نشست و در چشم‌های قهوه ایِ خیلی روشنِ مرد، گفت:

-اومدی سهم الارثمو بدی؟

مردِ میانسال سری تکان داد:

-درموردش حرف می‌زنیم.

سر کج کرد و پس از ثانیه ای مکث گفت:

-موضوع پیچیده ای نیست که بخوایم درموردش حرف بزنیم. امیر سه تا وارث داره که دوتا پسر و یه همسره! اول مهرِ همسر رو برمی‌داریم، بعد باقی اموال طبق قانون ارث تقسیم می‌شه. احترام یک هشتم، باقی هم بین من و امان مساوی تقسیم می‌شه. حرف دیگه می‌مونه؟

مرد پرمعنا گفت:

-شایدم بعد از یک هشتمِ احترام، همه ش رسید به امان!

فاضل در سکوت نگاهش کرد. چشم‌های نه چندان غریبه اش را از نظر گذراند. حال می‌توانست به جای رنگِ قهوه ایِ روشن، رنگ سرخ ببیند. درست به سرخیِ چشم‌های یک کرکس!

مرد قدم جلوتر گذاشت و آهسته و پرنفوذ زمزمه کرد:

#پست۱۱۱۳

-تو وارث نیستی...

چیزی درون سینه اش به غلیان درآمد.

سرش را بالا گرفت و با لبخند پرمعنایی لب زد:

-من وارث نیستم...

لبخند خاصی روی لب مرد نشست و سرش به تایید بالا و پایین شد.

فاضل در سکوت تحلیلش کرد. باید باور می‌کرد که بالاخره بعد از بیش از یک ماه دست به دست شدن و صبر کردن، کسی را می‌بیند که عظمت مردارِ امیر را درک می‌کند؟!

دست پیش آورد و پچ زد:

-تو خودِ ارثیه ای!

یک نگاه به دست دراز شده ی مرد کرد و یک نگاه به چشم‌هایش... عظمت یک کرکس را می‌توانست در چشمهایش ببیند.

اما نمی‌توانست باور کند که این کرکس قدرت هضمِ آن مردار عظیم را داشته باشد. با این حال دست دستبند خورده اش را جلو کشید و با او دست داد.

-شرمنده دستم شاشیه!

مرد نگاه به دستهای دستبند خورده اش کرد و دستور داد:

-دستاشو باز کن علی پور.

علی پور بلافاصله گفت:

-چشم قربان.

پیش آمد و دستبند را از دستهای فاضل باز کرد. و هنوز عقب نرفته بود که مرد دستور بعدی را داد:

#پست۱۱۱٤

-بیرون باش.

-چشم قربان!

علی پور بیرون رفت و در را پشت سرش بست. و فاضل چشم از او نمی‌گرفت.

مردی که کمی جوانتر از امیر می‌زد. با ریش های یک دست آنکادر شده، که در قسمت چانه و کنار لبهای به صورتِ خط مرتبی سفید شده بودند.

و موهای کم پشت، اما مرتب. جای کمرنگِ مهر روی پیشانی اش به چشم می‌خورد و لباس‌هایش کت و شلوار ساده ای بود.

دستی به آرنج فاضل زد:

-بیا بشین.

فاضل بدون مخالفت قدم برداشت:

-قبلا دیدمت.

مرد با لبخند سر تکان داد:

-تو مزائده؟ یا تو مراســـمِ عقیل؟ یاد ندارم امیر تو رو با خودش به جلسه آورده باشه.

و فاضــل به یاد نمی آورد کِی و کجا او را دیده! اصــلا دیده بود؟ یا فکر می‌کرد که دیده؟!

-پس خیلی وقته تو زندگی امیر هستی.

مرد روی صندلی نشست و گفت:

-من و امیر تو این اتاق خاطره زیاد داریم.

رو به مرد نشــست و دســت به ســینه شــد و با پوزخندی گفت:

-نگو که باهم گی می‌کردید. نمی‌تونم باور کنم که امیر به همجنس خودش تمایل داشت.

مرد خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-نه اتفاقا امیر به شدت به زن‌ها علاقه داشت. زن‌ها براش جایگاه ویژه ای داشـتن. احترام بیشـتر از همه! البته احترام جایگاه روم براش داشت.. قطعا!

#پست۱۱۱۵

مات صـورتِ مرد شـد. کم کم چشـمانش باریک شـد. مرد پیش رویش با همان دو جمله ی کوتاه و ناقص، منظور را رساند.

و فاضـــل آنقدری بارش بود که حالا بفهمد، این مرد یا زیادی ته توی ماجرا را درآورده بود، یا زیادی به امیر نزدیک بود!

خیلی نزدیک! آنقدر نزدیک که بداند امیر برای احترام جایگاه ویژه ای قائل بود. جایگاهِ دومِ ویژه!

مرد خود را کمی نزدیک کشید و پرنفوذتر گفت:

-مثلِ پسرش... امان!

هیچ نگفت و ترجیح داد شـــنونده باشـــد. که هنوز برای شناختنِ هم زیستِ خلیلِ جبروتیِ بزرگ، زمان نیاز بود.

هیچ عجله ای هم نداشت و کاری جز صبر کردن نداشت! آنقدر صبور بود که بخواهد تک تک هم‌زیست‌های امیر را بشناسد و هدفشان را بفهمد.

و سـکوت و نگاهش آن‌قدر طول کشـید، تا مرد دسـت از تحلیلِ او و واکنشش بردارد و در ادامه بگوید:

-من نمیدونم دقیقا توی اون خونه ی متروکه چه اتفاقی افتاد و چطوری چندتا جنازه از اونجا استخراج شد!

فاضل بلافاصله گفت:

-هنوز باهات آشنا نشدم!

مرد مکثی کرد. سپس خندید و میان خنده گفت:

-می‌تونی مقدم صدام کنی.

مقدم... مقدم... میان سـوراخ سـنبه های مغزش به دنبال رد و نشانی از این اسم گشت. و در همان حال گفت:

#پست۱۱۱۶

-خیلی عجیبه که در جریانِ اتفاق به این بزرگی نبودی رفیق قدیمی!

مقدم دستی بالا گرفت:

- خیلی سریع اتفاق افتاد. خیلی سریع و احساسی! یعنی تو اون مقطعِ زمانی تمام آدمای دخیل توی اون جمع، فقط احساس رو در نظر گرفتن!

توی سیاه چاله های مغزش داشت به اسم مقدم می‌رسید. مقدم... همیشـــه یاد پارچه ی مقدم می افتاد. پارچه... لباس... مد... فشن شو... سیاه و سفید!

مقدم ادامه داد:

-امـان غرور و خودخواهیش رو در نظر گرفتـه بود. بـا چاشـنی حسـادت و شـهوت... هیما همیشـه از چنگش در می‌رفت. ولی حالا که بوی خیانت ازش اسـتشـمام می‌شـد، دیگه مانعی برای گذشـــتن ازش وجود نداشـــت. و ان‌قدر

بی‌قرار رسیدن اون لحظه بود که دیگه فرصت نکرد به چیز دیگه ای فکر کنه. فرصـــت نکرد به هیمای زخم خورد و منتظر فکر کنه! بدون در نظر گرفتنِ اینکه داره به هیما انگیزه میده، فقط یاغی وار پیش رفت. انگیزه ی لازم رو به هیما داد و به جای زمین زدنِ هیما، خودش زمین خورد. فیلمش رو دیدی که؟ ندیدی؟

مقدم... کم کم داشـــت به یاد می آورد. مقدم... پیراســـته... سیف الله... فرانک... کسرا...

-میخوای نشونت بدم؟

-از کسرا بگو!

ابروهایِ پر و پراکنده ی مرد بالا رفت. بعد از ثانیه ای صاف نشست و لبخند کمرنگی روی لب نشاند.

#پست۱۱۱۷

انگار که هردو حرف همدیگر را می‌فهمیدند. هم‌دیگر را می‌فهمیدند!

-کسرا... از اول فقط پای احساسش درمیون بود! احساسش اونو همه جا می‌کشوند. بهش انگیزه می‌داد... بهش قدرت می‌داد... بهش فکر می‌داد... خط می‌داد... اونو نفوذی می‌کرد، جاسوس می‌کرد، چاپلوس می‌کرد، پادو می‌کرد، گروگان گیر می‌کرد، همه کار می‌کرد تا برسه به گمشده ش!

بی تاب شد. بی تابِ کسرای احساسی... که به دنبالِ احساسش به راه افتاده بود و همه جا کشیده می‌شد.

-انگشتر؟

مقدم با آرامش گفت:

-هدف حقیقتا همون اثبات درســـت کاریِ خلیلِ جبروتی بود. یه سری ســـند برای تطهیر پرنده ش نیاز بود که اون گنج و تحویلِ تمام و کمالش به ســازمان میراث فرهنگی راه خوبی بود. اما خب نمی‌شــه منکرِ این شــد که هدف دیگه ای هم در کنار تطهیرِ خلیلِ جبروتی وجود داشت.

تک تک جملات را از بر بود، با این حال در سـکوت گوش می‌داد تا یک وقت چیزی از قلم نیفتد.

-امیر تقریبا از اول در جریانِ کسرا بود. به وسیله ی فرانک! فرانک... لعنت بهتون. با مرگ این تاجرِ بزرگ فرانســـوی چقدر اعتبار و امنیت ایران زیر ســـوال رفت. هرچقدر هم که مدارک کارای غیر قانونیش در دســترس باشــه. باعثش چیه؟ احساس! حس طمع باعث شد که فرانک با خودش فکر کنه نزدیک شــدن به امیر ســود بیشــتری براش داره تا نزدیک موندن به دوستِ خانوادگیش، کسرا!

#پست۱۱۱۸

نفسی گرفت و زیر لب گفت:

-فقط نفهمیدم... نمی‌فهمم... وقتی امیر فهمید که کسرا کیه و با چه هدفی به جبروتی ها نزدیک شده، مخالفتی نکرد. خیلی وقتا خیلی از رفتاراش رو نفهمیدم. فکرهای امیر عجیب بود... جنون زده بود... از بازی لذت می‌برد... از اینکه خطر دور و برش باشه، خیلی لذت می‌برد. انگار خطر رو نزدیک‌تر می آورد، بعد با این خطر بازی می‌کرد، بعد شکست می‌داد، و با شکستِ خطر، قدرت می‌گرفت. هربار با شکست یکی از نزدیک‌ترینا‌ش!

بی حوصله و بی اعصاب گفت:

-به جای کسشر تفت دادن، درمورد کسرا بگو... فقط درمورد کسرا!

مقدم لبخند کمرنگ و معناداری به اشـــتیاقش زد. کسرـــا برای این پسر جوان از همه چیز مهمتر بود انگار!

-دیگه خودت باید بدونی که گمشده ی کسرایی که در به در دنبالش می‌گشت، خودتی!

قلبش به آنی جمع شـــد. خوب می‌دانســـت... حالا دیگر خوب می‌دانست که تنها خانواده اش، کسراست!

سیب گلویش تکان خورد و صدایش آرام شد:
-حالش چطوره؟

مقدم تکیه داد و بازدمش را بیرون فرستاد. درحالیکه دست توی جیب کتش می‌کرد، گفت:

-خوب می‌شـــه... اما جرمش خیلی ســـنگین تر از اونه که بتونه قسر دربره!

#پست۱۱۱۹

سر تکان داد و سرد گفت:

-می‌دونم.

می‌دانست، اما مقدم برایش تشریح کرد:

-گروگان گیری جرم کمی نیسـت! اونم دخترخونده ی خلیلِ جبروتی... که باعث مرگِ این دانشـــمندِ با ارزش و بزرگ بشـه. کسرا باعثِ مرگ یک آدمِ عادی نشـد... باعثِ مرگِ پدرِ باستان شناسی شد! گروگان گیری، حمل سلاح، قتل... این جرم‌ها فقط از یه تروریست برمیاد!

تمام حرف‌هایش، به همراهِ آن نگاهِ دقیق با چشـــم‌های قرمزش، فقط یـک هـدف داشـــت. اینکـه واکنش او را ببیند... واکنشِ صاحبِ بزگترین مردار را بفهمد!

سرد و کوتاه گفت:

-آره فکر کنم.

مقدم چند لحظه تنها خیره اش ماند. در همان حال پاکت سیگار را از جیب درآورد و نخی بیرون کشید.

-میکِشی؟

چند وقت بود که نســخِ یک نخ ســیگار بود. با این حال گفت:

-چیزی نخوردم، فشارم میفته.

مقدم برای خودش نخی روشــن کرد و کام عمیقی گرفت. و درحال فوت کردنش گفت:

-می‌گم برات غذا بیارن.

خود را جلو کشـــید و نخ ســـیگار را از بین انگشـــتانِ کلفتِ مقدم بیرون کشید.

-نوشابه هم می‌خوام... کوکا!

مرد با لبخند نخ دیگری برای خود روشن کرد:

-چشم امیرِ جدید!

#پست۱۱۲۰

زهرخندی زد و امیر بودن چه حس کثافتی داشت. انگار که خود قاتلِ یلدا و ارژنگ باشـــد. یا امیر جدیدی باشـــد و... قاتلِ هیما و کسرا!

گلویش از درد سوخت. کام عمیق تری گفت. مقدم گفت:

-حالا تویی که باید دنبال گنجِ ملکه باشی!

تک‌خندی زد. کام گرفت. خنده اش بلندتر شـــد... بلند و بلندتر! مقدم در ســـکوت نگاهش کرد و فاضـــل بلند می‌خندید.

آن‌قدر خندید که خسته شد... نفس بلندی کشید... حالا می‌فهمید که چرا اینجاســـت. حالا می‌فهمید که مقدم چه می‌خواهد.

آوازه ی گنج ملکه پیچیده بود. گنج ملکه هنوز بزرگترین و دست نیافتنی ترین بود!

-گنج ملکه... درسته... گنجِ ملکه...

مقدم یک چشمش را جمع کرد.

-پیداش کردی نه؟

بار دیگر خندید. مقدم اخم کرد:

-این مدت با ملاولی و ملکه بودی... قطعا بهت گفتن که کجاست!

لب بســـت و تنها به مقدم خیره ماند. مقدم ســـعی می‌کرد هم‌چنان خونسرد باشد.

-تو، هم به ملکه نزدیک بودی، هم به ملاولی، هم از همه بـه امیر نزدیـک‌تر! تو برای امیر حتی از امـان هم مهم‌تر بودی. امیر پسرِ یلدا رو بیشتر از پسرِ خودش و احترام قبول داشت! می‌دونی چرا؟

نمی‌دانســـت. واقعا نمی‌دانســـت چرا! مقدم با پوزخندی گفت:

-چون مُرده و زنـده ی یلـدا براش از احترام عزیزتر بود! عشـقِ یلدا اونو به جایی رسـوند که تو رو خودش می‌دید، و هیما رو یلدا!

قفسه ی سینه اش سنگین شد. برای همین بود که امیر می‌خواست آن صحنه ی تجاوز را به وسیله ی او و هیما بازسازی کند تا برای خود تصویرسازی شود و بار دیگر و بار دیگر و هزاربارِ دیگر از یلدا انتقام بگیرد!

#پست۱۱۲۱

اجازه نداد مقدم بیش از این با پیش کشیدنِ یلدا و ارژنگ، مغزش را درگیر کند. اگرچه ظاهرش آرام تر از آن بود که مقدم متوجه درگیر کردنِ مغزِ فاضل شود.

با همان لبخندِ کمرنگِ پر تفریحی که روی لبش بود، گفت:

-آبی تخیلات عجبی داشت کلا.

مقدم اما همچنان سعی می‌کرد موضوع را باز تر کند:

-مغزِ مریضی. داشت درواقع! مغزِ مریض و فعال و خلاق! حالا دیگه خوب می‌دونی که چرا هیما رو به تو سپرد. امیر با همون تخیلات عجیبش، هیما رو به اســـارت تو درآورد. لذت می‌برد وقتی می‌دید که هیما اسیر دست توئه و تو هیچ راه فراری براش نذاشتی. چون نتونست یلدا رو اسیر کنه... پس تصـور می‌کرد که هیمای اسـیر شـده، یلدای خودشـه. هیما همون یلدایی بود که امیر باید هرلحظه اســـارتش رو می‌دیـد. و تو همون امیری کـه یلـدا رو برای خودش نگـه داشته.

قفســه ی ســینه اش ســنگین می‌شــد. نفس‌هایش از حالت نرمال خارج می‌شد و... مقدم با خنده ی کوتاهی گفت:

-تو و هیما شـاید تمام عمرتون رو بر حسـبِ سـناریوی مغزِ مریضِ امیر زندگی کردید! البته بعد از مردن عقیل و سـیما، این ســـناریو تو سرِ امیر قوت گرفت. انقدر بزرگ شـــد که

مغزشـو کامل درگیر کرد. امیر بعد از عقیل دیگه نتونسـت زندگی عادی داشـته باشـه. روز به روز تخیلاتش بزرگتری و عجیب تر می‌شـد. این اواخر هم فقط با اون تصـویرِ سـه بعدیِ مغزش زندگی می‌کرد. متوجهی چی می‌گم؟

#پست۱۱۲۲

البته که متوجه بود و او بود که با مغزِ امیر زندگی کرده بود!

صدای مقدم آرام‌تر شد:

-نمی‌دونم این اواخر دیگه به گنجِ ملکه فکر می‌کرد، یا نه. جنون نداشـتنِ یلدا اونو از همه چیز غافل می‌کرد... حتی از گنجِ ملکـه... نمی‌دونم! حتی نفهمیـدم انتقـامی انقـدر منتظرش بود رو تونست بگیره، یا نه.

فاضل با پوزخندِ تلخی گفت:

-متاسفم که قسمت آخر رو از دست دادی مقدم! پرده آخر خیلی خاص تر و مهیج تر از اون بود که فکرشو بکنی. فکر کنم انقدر به گنج ملکه دل بسته بودی که هیچ‌وقت فکرشم نکنی که اونطوری تموم بشه! اگرچه... امیر حتی بعد از مرگش هم داره سناریوی مغزِ مریضش رو می‌سازه!

مقدم گوشه ی چشمش را جمع کرد. انگار چیزِ زیادی از حرف‌های فاضل نمی‌فهمید. فاضل با پوزخند کمرنگی زمزمه کرد:

-و ما باید همچنان بازی کنیم... همچنان به عنوان کاراکترای ذهنِ امیر زندگی کنیم.

مقدم اخم کمرنگی کرد:

-آره خب... فکرشم نمی‌کردم که امیر بدون رسیدن به گنج، داستانش رو تموم کنه.

فاضل خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-شاید پرده ی آخر دیگه نیازی به گنج ملکه نبود!

مقدم در سکوت نگاهش کرد و فاضل ادامه داد:

#پست۱۱۲۳

-پرده ی آخر مقدم! فرانک برای امیر رفیق تر از تو بود. فرانک بود که تونست قسمت آخر و قسمت اصلی رو برای امیر صحنه سازی کنه. تمامِ هدفِ اون مغزِ فعال و خلاق، رسیدن به اون قسمت بود، نه رسیدن به گنجی که تو و امثال تو رو باهاش سرگرم کنه!

مقدم مات و مبهوت ماند. در چشم‌های قهوه ایِ خیلی روشنش ناباوری موج می‌زد. و فاضل توی همان چشم‌ها با آرامش گفت:

-هدف فقط بازســـازیِ زندگیِ امیر و یلدا بود... تا آخرین قســـمت که برســـیم به اون خونه و من همون کاری رو با هیما بکنم، که امیر با یلدا کرد! که متاسفانه... اون تصویرِ لذت بخش آخر رو از دســـت داد و از شـــانسِ گوهش این‌طوری پیش نرفت که می‌خواســـت. امیر، هیما رو برای یلدا بودنش می‌خواست، نه برای گنج!

چشم‌های مقدم درشت تر از قبل شد:
-پس گنج چی شد؟!
با خونسردی گفت:

-هیچ گنجی توی این ماجرا وجود نداشت.
پوزخند مقدم سرشار از بهت و ناباوری بود.
-با من بازی نکن پسر... گنجِ ملکه چی شد؟

با نفس بلندی گفت:

-گنج ملکه ای در کار نیست مقدم.

مرد پیش رویش همچنان سعی می‌کرد آرام باشد.

-انگار متوجه نیستی که چرا اینجایی!

-از نظر تو برای گنجِ ملکه ای که وجود خارجی نداره. که اگر وجود داشـــت، امیر تو و امثـال تو رو در جریـان نمی‌ذاشت. درواقع حتی نمی‌ذاشت بویی از وجود این گنج ببرید!

#پست۱۱۲٤

مقدم با حرص و تمسخر خندید:

-خیلی بچه تر از اونی که بخوای منو بازی بدی!

فاضل شمرده گفت:

-خیلی دســـت و پا بســـته تر از اونم که بخوام تو رو بازی بدم!

-پس می‌خوای این موضوع رو کش بدی!

تهدیدِ پشـــتِ این لحن و صـــدا را خوب می‌فهمید. اهمیتی نداد و گفت:

-بس کن مقدم. کش دادن این موضـــوع هیچ فایده ای نه برای من داره، نه برای تو! کلا بحثِ گنجِ ملکه یه بحثِ بی فایده و بی ثمره... مثل تمامِ این سالها!

حال، نفس های مقدم بود که داشـــت از حالت عادی خارج می‌شد. چشم‌های تشنه اش در جستجوی لاشه و... اصلا تابِ این را نداشت که لاشه‌ای در کار نباشد!

-اینطوری که اینجا بودنت زیر سوال می‌ره فاضل جان!

-اگر اینجا بودنم به خاطر گنج ملکه ســـت، نه... توجیهی نداره!

فک مرد از پررویِ فاضل سخت شد و با لبخند غرید:

-پس بهتره بیشتر از این مزاحم همدیگه نشیم و به قولِ تو، الکی و بی فایده کشـــش ندیم! از اولم باید می‌رفتم سراغ ملکه... صاحب اصلی گنج!

#پست۱۱۲۵

فاضل با تکخندی گفت:

-چرت نگو مرد، تو همین الانم از پیشِ ملکه اومدی پیشِ من! چون خوب فهمیدی که از اون دختر آبی برای تو گرم نمیشه... حتی اگه مثل سگ کتک بخوره!

مقدم دیگر تلاشی برای پنهان کردنِ حرصش نداشت:

-چطوره اون مثل ســـگ کتک خوردنا رو روی تو هم امتحان کنیم؟ شـــاید به اندازه ی ملکه طاقت نداشـــتی و دستت اومد که چرا اینجایی!

دردِ عجیبی قلبش را نشـــانه رفت. نه برای تهدیدِ مقدم... فقط برای طاقت آوردنِ ملکه ای که مثل ســـگ کتک خورده بود!

آرام گفت:

-من به خاطر گنجِ ملکه اینجا نیستم مقدم!

صدای مقدم بالا رفت:

-پس چرا زنـده ای؟! اگـه گنجی نیســـت، پس چرا زنـده موندی؟

-شاید چون تو رو روشن کنم که داری خودتو گول می‌زنی! رفیقِ امیر... گنج قسمتِ انحرافیِ سناریوی مغزِ مریضِ امیر بود.

مقدم از کوره در رفت. بلند شد و یقه ی فاضل را با دو دست محکم گرفت.

-داری گوه میخوری! داری اون روی منو بالا میاری... میدم انقدر بزننت که...

میان حرفش فاضل گفت:

#پست۱۱۲۶

-بشین داریم حرف می‌زنیم!

مقدم بی طاقت تکانش داد:

-اگـه از گنج ملکـه حرف نمی‌زنی، پس بیخود نگهـت داشتم... بیخود زنده نگهت داشتم!

فاضل در چشمهای به خون نشسته ی مرد گفت:

-چیزای مهم‌تری هم برای حرف زدن هست مقدم. بیخیالِ گنجِ ملکه!

صدای مقدم بالا رفت:

-چی مهم‌تر از گنج ملکه که تو رو اینجا بیارم؟

فاضل آرام و پرنفوذ گفت:

-بـه خودت بیـا مرد، تو منو اینجـا نیـاوردی... من خودم خواسـتم اینجا باشـم. اما نه به خاطر گنجِ ملکه ی سـاخته ی تخیلاتِ امیر!

مقدم توی همان حالت وا ماند. و فاضل چشم باریک کرد و در چشمهای تشنه ی مقدم زمزمه کرد:

-شاید یه فاضلِ جبروتی از مغزِ مریضِ امیر به ارث مونده باشه! شایدم اون مغزِ مریض رو برای من گذاشته. بالاخره من اولین آدمِ زندگیِ امیرم! منم که تمامِ عمرمو برحسب سناریوی مغزِ امیر زندگی کردم. من کاراکترِ اصلی امیر بودم... من خودِ امیر بودم، یادت که نرفته؟

مقدم با نفس نفس غرید:

-نمی‌تونی ذهن منو منحرف کنی!

فاضل لبخند کمرنگی زد:

#پست۱۱۲۷

-ذهن تو خیلی وقته که منحرفه! هربار که امیر به بهانه ی گنج ملکه، شروع به حفاری و کنکاش می‌کرد و هیچی پیدا نمی‌کرد، ذهنت منحرف بود. هربار که یک قطعه به گنجینه ی بزرگش اضافه می‌کرد و تو هم‌چنان چشمِت دنبالِ گنجِ ملکه بود، ذهنت منحرف بود. هربار که گنجینه ی امیر بزرگ‌تر و ارزشمندتر می‌شد و تو حتی نمی‌دونستی دنبال چی هستی، ذهنت منحرف بود!

چشم‌های مقدم داشت از کاسه درمی آمد و نمی‌توانست باور کند. و فاضل اجازه می‌داد ذهنِ منحرف مانده اش بیشتر و بیشتر درگیر شود.

-تو یه عمره که ذهنت منحرفه... درست از وقتی که خودتو جدا از کاراکترای مغزِ امیر دونستی!

دست مقدم روی یقه ی فاضل شل شد. با چشمهای وق زده کمی عقب رفت و غرید:

-دست از بازی دادنِ من بردار، این اصلا به نفعت نیست پسر!

تهدیدش مهم نبود، آن سردرگمی و تردیدی که در نگاهش موج می‌زد، اهمیت داشت. و همین برای فاضل کافی بود تا بتواند ادامه دهد:

-از بازی بیا بیرون مقدم! بیا درمورد چیزای واقعی حرف بزنیم.
مرد همانطور سرِ پا خشکش زد. به سختی گفت:

-داری چرت و پرت می‌گی...
فاضل با نفس بلندی گفت:
-فکر کنم دیگه کافیه. یکم به مغزت اســـتراحت بده، بعد درموردش حرف میزنیم. غذای منو بگو بیارن، دارم ضعف می‌کنم.

مقدم بی طاقت و بی نفس پرسید:

-از چی خرف می‌زنی؟!

فاضـــل حالا آن چیزی را که می‌خواســـت، در چشـــم‌های مقدم دید.

-دارم از یه گنجینه حرف می‌زنم. گنجینه‌ی امیر!

#پست۱۱۲۸

-چی هست اینی که می‌گی؟

حال دیگر از ناباوری گذشته بود و به شک و تردید رسیده بود.

اگرچه تنها شـک و تردید نبود. فاضـل واضـحا می‌توانسـت حرص و اشتیاق را در چشم‌های مقدم ببیند.

چشـــم‌هایی که حرفِ مغزِ به تکاپو افتاده اش را به وضـــوح نشان می‌داد. چشمِ دهان بازی که هر زبانی را ترجمه می‌کرد و کف دست فاضل میگذاشت.

و این می‌توانست راضی کننده ترین زبانِ دنیا باشد!

-واضح گفتم مقدم. معنیِ دیگه ای هم توی فرهنگ لغت براش وجود نداره. یا حداقل انقدر کلمه ی پیچیده و سختی نیست که نیاز به معنی و ترجمه داشته باشه. حالا اگر کلمه ش برات غریبه، می‌تونی دفینه، خزینه، خزانه... یا گنج هم برای خودت معنی کنی. در اصـــل گنجینه می‌تونه به جایی اتلاق داده بشه که چیزای با ارزشی توش نگهداری بشـــه. یا اصـــلا خود گنجینه می‌تونه همون چیزِ با ارزش باشـــه! چیز که می‌گم، می‌تونه برای هرکس معنی خاصی داشته باشه. بستگی داره چیزِ با ارزش هرکس، چی باشه! گنجینه ی یکی مثل امیر قطعا خونه و ماشـــین و درخت و خانواده و چه می‌دونم... موی گیس شـــده ی بیســـت و شیش ساله مثل موی جیران برای ملاولی که نیست!

مقدم ماتِ جملاتی بود که فاضـــل پشـــت سر هم ردیف می‌کرد. که فاضل پس از سکوت کوتاهی در آخر گفت:

#پست۱۱۲۹

-گنجینه ی امیر، گنجینه ی امیره! فقط مخصـــوصِ خودِ خلیل جبروتی.

مقدم غرق در سردرگمی می‌شـــد و اشـــتیاق هرلحظه در چشم‌های روشنش بیشتر موج می‌زد.

در آخر تاب نیاورد و پرسید:

-کنجکاو شدم بیشتر درموردش بدونم.

فاضل کوتاه خندید و گفت:

-حتما مقدم... حتما درموردش حرف می‌زنیم. اصـــلا من اینجام که درمورد گنجینه حرف بزنیم.

مقدم منتظر خیره اش ماند، که فاضل با خستگی گفت:

-البته بذار به وقتش. فعلا نیاز به غذا و اســتراحت دارم. و دوش! نیازای دیگه هم دارم، اما فعلا گرســنگی و بی خوابی مغزمو تعطیل کرده.

مقدم ناراضی غرغری کرد:

-نیومدی هتل که دســتور می‌دی! درمورد گنجینه ای که بلغور کردی، مفصـــل حرف می‌زنی؛ اگه حرفات به درد بخور بود، ســـعی می‌کنم برات شـــام و تخت و دوش هم ردیف کنم.

فاضــل دســتهایش را پشــت سرش قلاب کرد و خودش را کشید. و با بستن چشم‌هایش با بیخیالی گفت:

-صـــبور باش مرد. تازه بعد از دو ماه قر و قمیش اومدن واسـه دیدنِ من، داره دسـتت میاد که نقشِـت تو بازیِ امیر چی بود. تا از اون نقش بیرون بیای، یکم طول می‌کشه. یکم به زمان نیاز داری. به مغزت اســـتراحت بده... نیاز به آمادگی برای پذیرفتن نقش جدید داری!

#پست ۱۱۳۰

مقدم بی صبر و عصبی غرید:

-انگار حالیت نیست کجا نشستی!

فاضل در همان حالت چشم باز کرد و در چشم‌های مقدم گفت:

-درســـت جای امیر! اینجا درســـت همون جاییه که امیر خلیلِ جبروتی نشـسـته بود. حالا بزرگترین وارث و بزرگترین ارثیـه ش جـاش رو گرفتـه و مقـدم... این بـازیِ منـه و من نقشِ تک تکِ کاراکترا رو مشـخص می‌کنم. منم که مهره ها رو می‌چینم. منم که تعیین می‌کنم با لاشـــه ی امیر چیکار کنم. منم که برای ســـلول به ســـلولِ این لاشـــه تصـــمیم می‌گیرم. منم کـه ارزش گـذاری می‌کنم، براش نرخ تعیین می‌کنم، قیمت روش می‌ذارم.

منم که تعیین می‌کنم چطوری و با کی و در ازای چی معامله کنم. پس مقدمِ عزیز صبور باش و به بالایی و پایینی و چپ و راست و هر لاشخورِ دیگه ای که نیازه، برسون که حرف از گنجینه ی امیره، نه گنجِ ملکه!

مقدم چند لحظه ای تنها نگاهش کرد. فاضل چشم بست و با نفس بلند بالایی گفت:

-کوکا و سیگار یادت نره!

مقدم فکش را فشرد و بالاخره با خود کنار آمد که عقب بکشد. یعنی چاره ای جز این نداشت و وسوسه ی بیشتر فهمیدن درمورد گنجینه، او را وادار به صبر و عقب نشینی می کرد.

فاضل جبروتی بی دلیل خود را به اینجا نرسانده بود. خوب میدانست که پا به قتلگاه میگذارد و قطعا چیزی در چنته داشت که جانش را در این قتلگاه حفظ کند!

#پست۱۱۳۱

.....

روی تختِ کهنه ی آهنی دراز کشیده بود و به سقفِ ساده ی سفید خیره بود.

از خطوطِ گچ بریِ غیر حرفه ایِ سقف اشکال مختلف می‌ساخت تا فکرش را از بیرونِ این اتاق منحرف کند.

یک اتاق نُه متریِ ساده، که فقط یک تخت در آن قرار داشت و یک سرویسِ کوچک چرک. و بیرون از اینجا هم خبر خاصی نبود!

بیرون از اینجا احترام بود که یقینا تا به الان بارها ازش بازجویی شده بود. بیرون از اینجا آمان بود که زنده و مُرده اش مشخص نبود.

بیرون از اینجا کسرا بود... حسین بود. بیرون از اینجا آدم‌هایی بودند که اگر به فکرش هم بودند، توانایی پیدا کردنش را نداشتند.

بیرون از اینجا ملکه ای بود که... از تمامِ نشـدن ها خسـته بود. از تمـامِ دلیـل هـایی کـه برای خودش جفـت و جور میکرد، تا این نشدن ها را توجیه کند، خسته بود.

از اینکه دلیل می آورد، تا نامردیِ او را توجیه کند، خســـته بود.

این‌بار هیچ دلیلی را نمی‌توانست قبول کند و دلش شکسته بود. شاید بیشتر از هر زمانی دلش شکسته بود.

کام عمیقی از سـیگار روشـن توی دسـتش گرفت و دودش را به سمت سقف فوت کرد.

#پست۱۱۳۲

اشـکال از پشـت دود هم سـاخته می‌شـدند. یک دیوِ تک چشـــم او را به یاد ملاولی انداخت. بیرون از اینجا ملاولیِ مجنون و به زوال رسـیده ای بود که گیسـوی جیران را گم کرده بود.

درب اتاق باز شد. نگاهش به دیوِ تک چشم بود که صدای مقدم را بالاخره بعد از یازده روز شنید:

-اینجا راحته؟

سوالش مسخره بود و جوابِ فاضل مسخره تر:

-اِی آره.

مقدم در را بست و نزدیک شد.

با تکان نخوردن فاضـــل و حتی نگاه نکردنش، بازدمش را محکم از بینی بیرون فرستاد و لبه ی تخت نشست.

-با تو چیکار کنیم؟

بازهم سوال مسخره! فاضل با پک آخر سیگار را به فیلتر رساند. درحالیکه دودش را فوت می‌کرد، با کرختی بلند شد و فیلتر را داخلِ پیاله ی استیلی له کرد.

-خیلی کُندی پسر! بعد یازده روز تازه اومدی از من می‌پرسی که باهام چیکار کنید؟ یعنی تو اون سیستم و دم و دستگاه یه نفر ندارید که بدونه چیکارم کنید؟ اومدی از من می‌پرسی؟

مقدم دستی لای موهای کم پشتش کشید. خسته و دو به شک به نظر می‌رسید و احتمالا خیلی با خود کلنجار رفته بود.

و بیشتر از آن، با هم تیمی هایش! اما به حتم وسوسه تصمیم گیرنده بود!

وسوسه ی یک گنجینه به عظمت امیر، می‌توانست همه ی اصول و قوانین و بایدها و نبایدها را زیر پا له کند و جانِ فاضل و خیلی ها را محفوظ نگه دارد و مقدم را اینطور سردرگم و کنجکاو اینجا بنشاند... تا چشمش به دهانِ امیرِ جدید باشد که ببیند بازیِ جدید چیست و نقشِ او چه قرار است باشد!

-از گنجینه بگو!

و این جمله ی امری هیچ شباهتی به امر کردن نداشت. بیشتر شبیه به یک "چَشم امیر!" بود! تا فاضل بازیِ خودش را شروع کند!

فاضل با خنده ی پر لذتی گفت:

-پس قرار نیس به دادگاه معرفی بشم و کسی_ از دستگیر شدنم مطلع بشه!

مقدم بار دیگر گفت:

-از گنجینه‌ی امیر بگو!

فاضل پس از چند لحظه سکوت، سرد و پر جذبه گفت:
-بـه گنجینـه هم می‌رســـیم. ولی قبلش می‌خوام ملکـه رو ببینم!

#پست۱۱۳۳

لرز و ناآرامی قلبش نشان از یک بی تابی وافر داشت.

یک دلتنگی دیوانه کننده که هرلحظه بیشــتر و نفس گیر تر میشـــد و... نه خواب به چشـــمانش می آمد، نه ذهنش لحظه ای منحرف می‌شد.

نگاهش به درِ بسته نه، اما تمام حواسش به آنجا بود.

بی حرکت روی تخت دراز کشـــیده و یک دســـتش زیر سرش... با چمشـهای بسـته، سـاکت و سـاکن دقیقه را به دقیقه می‌رساند و ثانیه را پشت ثانیه می‌سوزاند.

وقتی به یاد می آورد که مقدم با وجود عصـــبانیت و نارضـایتی مجبور به کوتاه آمدن شـده بود، و وسـوسـه ی گنجینه او را ناچار به اطاعت از امیرِ جدید کرده بود، لبخند کمرنگ و پرغروری روی لبش می‌نشست.

امیر بودن این شکلی بود. مقتدر، نفرِ اول، دستور دهنده، پیش برنده، شرط گذارنده، دست پُر، صاحبِ بازی!

حتی اگر در بنـد بـاشـــد و هیچ راهی بـه بیرون از این چهاردیواریِ تنگ و خالی نداشته باشد.

در آخر همه چیز دســـت امیر بود و تمامِ آنهایی که او را در بند نگه داشته بودند، مجبور به اطاعت از او بودند.

مقدم با تمام مخالفت ها و تهدیدها و شـکنجه ها در آخر تسلیم بود!

هرچقدر هم که به ظاهر مقاومت می‌کرد و او را با هرچه که می‌توانسـت تهدید و تحقیر می‌کرد، اما در آخر چاره ای جز تسـلیم نداشـت و قبول داشـت که او امیرِ این بازی است!

#پست۱۱۳٤

حتی اگر در ظاهر نمی‌پذیرفت!

در ظاهر نپذیرفت و دو هفته با هر ترفندی که می‌توانست، سـعی کرد کمی... حداقل یک جمله راجع به گنجینه ی امیر بشنود.

اما تنها چیزی که عایدش شد، سکوت و سرسختیِ بیشتر فاضـــل بود. امیرِ جوان، در لجبازی و تحکم چیزی از پدر خوانده اش کم نداشت!

تمام این کشـــمکش ها و تقلاها، در آخر به باز شـــدن در رسید!

درســـت به همین لحظه رســـید. همین لحظه ای که با باز شدنِ در، نفس توی سینه اش حبس شد.

همین لحظه ای دستش زیر سرش بود و چشمانش بسته... همین لحظه ای که بدنش مثل یک تکه چوب شـد و تمام حواســـش کامل جمع شـــد، تا تنها علائمی از بودنِ هیما دریافت کند!

صـدای نفسی_ شـنید. نفسِ بلند و آشـنایی! که به بازدم نرسید و بعد از دمِ بلند، قطع شد. سکوت شد.

دلتنگی و بی تابی به اوج خودش رسید. چشم باز کرد و نگاهش را بدون معطلی به سمت در کشید. نگاهش دنیای سبز را دید!

چشمهای سیاه دیدند، قلب شوک زده شد، مغز ناباور بود، لحظه ای یادش رفت که به ریه فرمانِ دم و بازدم بدهد.

قبل از نفس گرفتن، ناگهان خیز برداشت. پیش از اکسیژن رساندن به ریه، لب زد:

-هیما!

#پست۱۱۳۵

دخترک درست بین چهارچوب ایستاده بود. با چادر رنگ و رو رفته و بدرنگی که اصلا بهش نمی آمد.

با چشـــم‌های ســـبزی که گود رفتگی اش را کامل به رخ می‌کشـــید. موهای نامرتبی که حتی از زیر چادر هم نامرتب بودنش را فریاد می‌زد.

و ردِ زخمِ التیام یافته ای که روی قســـمت چانه اش بهش دهن کجی می‌کرد.

بیشـــتر از همه ی این‌ها، حس آشـــنای نگاهش بود که عجیب قوی تر شـــده بود! آن‌قدر بزرگ‌تر و قوی تر که فقط آن‌ها را می‌شد دید!

حس نفرت را... حس دل شـکسـتگی را... حس تنهایی را... انتظار را... حس دلخوری و عصـبانیت و ناراحتی و دلتنگی و دنیا دنیا بغض و...

حسِ انفجار... که دیگر تاب نیاورد و لب جنباند:

-من اینجا چیکار میکنم؟!!

صـــدایش... وای از صـــدایی که پر از لرزش و خط و خش بود!

بلند شد. هیما در همان آستانه ی در خود را عقب کشید:

-چرا منو آوردید پیش این آشغال؟!

قلبش از صـــدای او منجمد شـــد. پشـــت سرش دو مامور لباس شـــخصی...ـ... و مقدم ایســـتاده بودند. مقدمی که با پوزخند واضحی تماشایشان می‌کرد.

-دختره چشم دیدنتو نداره که!

بی توجه به مقدم، ســـعی کرد قدم پیش بگذارد. همان دم هیما داد زد:

#پست۱۱۳۶

-منو از اینجا ببرید! منو از پیش این کثافت ببرید. من نمی‌خوام اینجا باشم.

صدایش پر از بغض و عصبانیت بود و سعی میکرد عقب برود.

دو مرد که دو طرفش بودند مانعش شدند. تقلا کرد. صدایش گرفت و چادر از سرش افتاد و از نفرت و دلخوری سرشار بود و فقط می‌خواست برود.

-ولم کنید! من اینجا نمی‌مونم! چرا منو آوردید پیش این حرومزاده؟

فاضل به چشمهای سرخ و فرارش نگاه می‌کرد و بعد از سه ماه، بالاخره اینجا بود! سه ماه... بیش از سه ماه از آخرین شبی که با او به صبح رساند می‌گذشت.

سه ماه از خاموش شدن آخرین تیر برق می‌گذشت.

میان تقلاهای پر از دیوانگی دخترک، مقدم گفت:

-از اول وحشی‌ـ بود... به قول امیر، همیشـــه باید تو غل و زنجیر نگهش داشت!

هیما با خستگی وافری جیغ زد:

-امیر گوه خورد با تو! ولم کنید آشـغالای بی همه چیز! من اینجا نمی‌مونم... بذارید برم!

آنقدر از اینجا بودن، ناراحت و بیزار بود که هرطور شـــده می‌خواست راهی برای بیرون رفتن از این اتاق پیدا کند!

نمیتوانست و این نتوانستن او را خسته تر و عصبانی تر می‌کرد.

درحالیکه فاضل قدم به قدم نزدیک تر می‌شد و از فرط دلتنگی داشت جان می‌داد.

-هیما؟

#پست۱۱۳۷

صدایش آرام بود و... نزدیک شدنش باعث می‌شد هیما بخواهد به جان کندن هم که شده خود را عقب بکشد. و پر از بغض داد بزند:

-خفه شو اسم منو نیار، اسم منو تو دهن کثافتت نیار! ولم کنید!!

روبه رویش ایستاد و نمیدانست چطور اوی اسپند شده روی آتش را کنترل کند. اهمیتی هم نداشت که چقدر بیزار است و چقدر دارد دست و پا می‌زند برای دور شدن.

اصلا هرچقدر می‌خواست داد بزند و ناسزا بگوید و تمام وحشت و زجری که این سه ماه کشیده را یک‌جا سرش خالی کند!

اگرچه خالی نمی‌شد و... حق داشت! به خدا که بیشتر از این هم حق داشت و این بیزاری و خشم، ریشه در اعتماد و باور داشت.

ریشه در تکیه کردن و امید گرفتن و منتظر ماندنِ طلوع، بعد از خاموشیِ مطلق!

اما تنها چیزی که عایدش شده بود، رها شدن در تاریکیِ مطلق بود و این را فقط و فقط از چشم خود می‌دید که به فاضل اعتماد کرده بود!

فاضـــل جلو آمد و... مچ دســـتش را گرفت. دخترک را به سمت خودش کشید و بلافاصله گفت:

-برید بیرون!

هیما انگار که آتش گرفته باشد، جیغ زد:

-نه! حق ندارید بدون من برید بیرون! حق نداید منو با این کثافت تنها بذارید! ولم کن... ولم کن آشغال!!

#پست۱۱۳۸

فاضـــل بی نفس او را به ســـمت خود کشـــید و مچ دســـت ظریفش را محکم‌تر نگه داشـــت. دخترک از دســـت آن دو رها شد.

خود را به سختی عقب کشید. داد زد... اشک ریخت... بد و بیراه گفت. فاضل با تحکم غرید:

-برید بیرون!!

لحظه ای بعد سه مرد بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند! هیما با بسته شدن در رو به فاضل داد زد:

-چی از جونم می‌خوای؟!! کثافتِ لجن دیگه چی از جونِ من می‌خوای؟ چرا زنده ای؟ چرا نمُردی؟!! چرا ولم نمی‌کنی؟!!

فاضل با دو دست سعی کرد بازوهایش را بگیرد و نگهش دارد.

-هیما آروم...

همان دم هیما با سیلی محکمی به صورتش، ساکتش کرد! آنقدر ضرب دستش محکم بود که فاضل یک لحظه خشک شد.

هیما ثانیه ای بعد، سیلیِ بعدی را زد! محکمتر... پر عقده تر... پر بغض تر!

فاضل توی همان حالت ماند و تنها نگاهش کرد.

هیما سیلی سوم را زد! هق زد... میان هق زدن غرید:

-نامردِ پست فطرت!!

چانه اش لرزید و خود را با ضرب و خشونت از میان دست‌های فاضل رها کرد و به سمت در برگشت.

اما هنوز قدمی برنداشته، فاضل بازویش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند. هیما با گریه و ناراحتی عمیقی رو بهش داد زد:

#پست۱۱۳۹

-ولم کن! دیگه حق نداری بهم دست...
میان حرفش فاضـل با بغض و بی تابی دخترک را به آغوش کشید.

-شششش آروم... باشه... آروم...
هیما همان دم به دست و پا زدن افتاد.

فاضل محکم‌تر نگهش داشت و اجازه داد هرچقدر دخترک هرچقدر توان دارد، تقلا کند و جیغ بزند و فحش دهد و گریه کند و... در آخر آنقدر جیغ زد که صدایش گرفت.

آنقدر سعی کرد از آغوشِ فاضل خود را بیرون بکشد که خسته شد. آنقدر دست و پا زد و نتوانست خود را از حصار دستهای قدرتمندِ فاضل آزاد کند که به هق هق افتاد.

توی آغوش فاضل هق زد و دل شکسته گفت:

-باز چی از جونم می‌خوای؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ باز چه بازی ای می‌خوای سرم دربیاری؟ باز چه نقشه ای برام کشیدی؟

فاضل تنها او را نگه داشته بود و نفس نفس می‌زد. چیزی مثلِ آبِ خنک روی قلبِ سوخته اش سرازیر می‌شد.

زندگی اش میان دستانش بود. زنده بودنش را می‌دید... سالم بودنش را... نگاهش را... جسمش را... لمسش می‌کرد و ملکه اش اینجا بود.

عطر تنش را حس می‌کرد و او را بیشتر به خود می‌فشرد و نفس می‌گرفت... از نفس کشیدنِ دخترک!

و هیما همچنان زبان گرفته بود:

#پست۱۱٤۰

-چرا از بازی دادنم سـیر نمی‌شی؟ چرا نمی‌ذاری یه گوشـه بمیرم و تموم شـه؟ چرا تا می‌خوام به روال گوه گرفته ی زندگیم عادت کنم، باز پیدات می‌شـه و می‌رینی به همه چی؟!

تمام حرف‌هایش نشان خستگی داشت. خسته از نشدن، خسـته از اعتماد کردن، خسـته از آدمی که هربار به یک نحوی او را به بن بست رسانده بود.

بن بستِ آخر، دیگر هیچ راهِ در رویی نداشت. بن بستِ آخر، تا چشم کار میکرد، دیوار بود و دیوار!

-آخه آشغالِ نامرد... من چیکارت کردم که دست از سرم برنمی‌داری؟! چرا باید همیشه اسیر تو باشم؟ چرا همیشه تو بازی تُو باشم؟ چرا هستی؟ چرا تو زندگیم هستی؟ چرا نباید زندگیِ کثافت خودمو داشته باشم؟ من دیگه هیچی ندارم که ازم بگیری... چی دیگه از جونم می‌خوای؟ جز جونم دیگه چی می‌خوای؟!

فاضل با نفس لرزانی زمزمه کرد:

-هیچی...

-پس چرا دست از سرم برنمی‌داری؟!!

فاضل او را از آغوشش بیرون کشید. دستانش را قاب صورت خیس دخترک کرد. بیتابی و هیجان خاصی داشت و نفس یکی درمیان می آمد.

تک تک اجزای صـــورتش را با هول و بیقراری نگاه کرد. چشم‌های خیس و متنفر و عصبانی اش را... صورتش... رد زخم... لبهای لرزان...

-به چی زل زدی؟! چی می‌خوای؟ ببین؟ خوب نگاه کن؟ دیگه هیچی ندارم! همه ش رو همون شـــب خرج کردم... دیگـه چیزی نـدارم کـه بخوای بـاهـاش تحـت تـاثیر قرارم بدی...

#پست۱۱٤۱

-هـیچی نمی‌خـوام. خـب؟ فـقـط ببین... می‌خـوام گـوش بدی...

میان حرفش هیما با صورتی پر از حیرت و ناراحتی گفت:

-چیو گوش بـدم؟ بـا کـدوم گوش؟! همون گوشی کـه نمی‌شـنوه؟ یا همون گوشی که سـیزده سـال پر کردیش از بازی و نقشه و دروغ و...

فاضل صورتش را فشرد و گفت:

-حالت خوبه... نه؟! تو این سه ماه خیلی سخت بود؟ خیلی اذیت شدی؟

هیما با خنده ی متاسف و بغض داری گفت:

-نه بیشتر از الان! نه بیشتر از الانی که... باز رسیدم به تو!

فاضل سر تکان داد و قلبش ضجه می‌زد و... اشک های دخترک را با انگشت شست پاک کرد.

-آره... درست... می‌فهمم...

چانه ی هیما لرزید و اشک دیگری چکید:

-نمیفهمی... که تا چه حد در حقم نامردی کردی!

فاضل لحظه ای چشم بست. پیشانی به پیشانیِ دخترک چسباند و هردو توی تب می‌سوختند.

-یه چند وقت دیگه تحمل کن... درستش می‌کنم.

-یه گوشـــم گره، یه گوشـــم پُره... دیگه هیچی نمی‌شـــنوم! هیچی از حرفات و صدات تو گوشم جا نمیشه. دست از بازی دادنم بردار... کلا دست از سرم بردار!

#پست۱۱۴۲

فاضل توی همان حالت سر بالا و پایین کرد.

-هیچی ازت نمی‌خوام. فقط می‌خواستم خیالم راحت شه که سالمی.

هیما خود را عقب کشید و با گریه و حیرت خندید:

-من سالمم؟!! خوب نگاه کن... این آدمِ هزار تیکه شده که هرروزش بین مرگ و زندگیه، سالمه؟! من از شبِ آخر... بعد از اون... شبی که صبحشو... اون‌طوری ازم گرفتی... من یه آدمِ سالمم؟!

چشم‌های فاضل پر شد. سه ماه بود که هرشبش شده بود آن شب... ثانیه به ثانیه ی آن شب تا طلوعِ خورشید، بی وقفه برایش مرور می‌شد.

اعتراف کرد:

-نه... بعد از اون شب زندگی دیگه سیاهه!

هیما نگاهی به چشمهای پر شده از اشکش کرد و نگاهی به رد انگشتانِ خودش روی صورتش! دلش... دل هزار پاره شده اش آرام نمی‌گرفت و یقه ی فاضل را گرفت.

-بعد از اون شب دیگه زندگیم سیاهه... سعی نکن دیگه وعده ی طلوع خورشید بهم بدی.

فاضـل با خفگی او را به آغوش کشـید. هیما این‌بار تقلای ضـعیف تری داشـت و دیگر جان نداشـت و از خسـتگی و ناامیدی رو به مرگ بود.

چرا این مرد جانش را نمی‌گرفت که تمام کند؟

-با کسرا برو...

انگار نشنید! یا اشتباه شنید.

#پست۱۱۴۳

به گوشـهای کر و پُر شـده اش شـک کرد. و در همان حال، احساس کرد دیگر نفس نمی‌کشد!

-چ... چی؟!!

فاضل دمِ گوش سالمش زمزمه کرد:

-پاسپورت و شناسنامه ت آماده ست... کسرا هم حالش بهتره حالا!

نه... داشت اشتباه می‌شنید. اشتباه می‌شنید و هم‌چنان جملات اشتباهی پرده ی گوش سالمش را به ارتعاش درمی آورد:

-یکم دیگه صبر کنی، همه چی درست می‌شه. سعی می‌کنم زودتر حلش کنم. تو فقط سالم بمون... صبور باش... قول می‌دم کارای رفتنت با کسرا رو زودتر درست کنم. فقط هیما... آروم بمون... ساکت... دختر خوب... چیزی نمونده. خب؟

هیما یخ زد! چشم‌هایش لحظه به لحظه گشادتر می‌شد. انگار روح از تنش خارج می‌شد! با صورتی که مثل سنگ مرمر یخ زده بود، از آغوش فاضل بیرون آمد.

با چشم‌های وق زده زل زد به چشم‌های سیاهِ لعنتی ای که همه چیز را در خود می‌بلعید.

تمام روحِ هیما در آن ســـیاه چاله ها بلعیده می‌شـــد و... چنگ زد به بازوی فاضل تا سرِ پا بماند!

-چی... میگی؟!!

فاضـل دسـت دور کمرش حلقه کرد و نگهش داشـت و... جانش را میان دســـتانش داشـــت! جانی که باید می‌داد و می‌رفت... تا بالاخره طلوع خورشید را بعد از سیاهی مطلق ببیند.

-چند وقت دیگه صبر کن... بعد از اون دیگه آزادی!

#پست۱۱٤٤

هیما با حس خفگی بازوی فاضـــل را فشـرد. بی اراده ناخن هایش را توی گوشت بازوی فاضل فرو کرد و... فاضل بی اینکه دردی حس کند، حریصانه و تشنه به چشمهای هیما خیره ماند.

هنوز حتی یک ذره هم از دلتنگی اش کم نشـده بود و ذخیره می‌خواست برای روزهای پس از او.

-وقتی کارات درست شد... وقتی رفتی... زندگیت دیگه مال خودته... فقط خودت!

هیما با سرگیجه زمزمه کرد:

-خفه شو...

-فقط یه قول هیما...

بیزاری و عصبانیت داشت برمی‌گشت.

-گفتم... خفه شو...

فاضل دست دیگرش را روی گونه ی هیما گذاشت.

-اون‌طوری که می‌خوای زندگی کن... باشه؟

صدای هیما ناگهان بلند شد:

-خفه شو!

چند ثانیه مبهوتِ واکنشـــش ماند. این واکنش دلش را به درد می آورد. این واکنش قلبش را بی تاب تر و دلتنگی اش را بیشتر و قرارش را کم و کم‌تر می‌کرد.

این واکنش را می‌خواست و نمی‌خواست!

با حال عجیبی دو دستش را دو طرف صورت هیما گذاشت و سـعی کرد اوی درمانده حال و وحشـت زده را آرام کند... اگرچه هیچ آرامشی در این لحظه بینشان وجود نداشت.

-داد نزن... هیما منو ببین؟ قول دادم درسـتش کنم... دارم می‌گم قراره درستش کنم. می‌فهمی؟!

#پست۱۱۴۵

نمی‌فهمید. هیچی نمی‌فهمید، جز اینکه باز فاضل دست گذاشته بود روی قلبِ شرحه شرحه شده اش.

باز او را یک جایی گیر انداخته بود و تا می‌توانست بهش ضربه می‌زد. تا می‌توانست احساسِ خُرد شده را خُردتر می‌کرد.

تا آخرین لحظه... تا جایی که از دستش برمی آمد و قدرت و توانایی اش را داشت، به جانِ اوی ناتوان و دستِ خالی می افتاد و بیشتر و بیشتر قلب و روح و احساسش را زخم می‌زد.

زخم عمیق تر شد، وقتی فاضل در چشم‌هایش گفت:

-این کارا رو نکن... نمی‌خوام اینطوری ببینمت. قراره زندگی و آزادیت رو بهت بدم، پس فقط خوشحال باش. باشه؟

بی اراده به یقه ی فاضل چنگ زد. چشمانش دو دو می‌زد. نفسش بالا نمی آمد و نمی‌توانست بفهمد و این آدم را هضم کند.

این آدم همه جای زندگی اش بود و هرطور که خواست، آزارش داد.

با بودنش یک جور، با نبودنش یک جور، با توجه هایش یک جور، با بی توجهی هایش یک جور... حالا هم... تو این اتاق نُه متری و در بند هم قدرتش را داشت که آزارش بدهد!

-اینایی که می‌گی... نمی‌دونم چی ان. نداشـتم... بلد نیسـتم داشته باشم. نمی‌خوام!

فاضل با خفگی لب زد:

#پست۱۱٤٦

-بیخود نمی‌خوای! بیخود بلد نیســتی... آروم بگیر، ببین چی می‌گم!

آرام نمی‌گرفت. هرلحظه بیشــتر سرگردان می‌شــد. یقه ی فاضل را توی مشت می‌فشرد و سر به طرفین تکان می‌داد و نمی‌خواست قبول کند.

نمی‌خواست رهایش کند. نمی‌خواست اصلا آزادی و زندگی داشته باشد، وقتی حتی بی او نفس کشیدن را هم بلد نبود!

-نمی‌خوام فاضل، نمی‌خوام. دست از اذیت کردنم بردار...

فاضل شانه هایش را گرفت و باید محکم می‌ماند، هرچقدر هم که دخترک عرصه را برایش تنگ می‌کرد.

-تو داری اذیت می‌کنی! نگام کن؟ گفتم آزادت می‌کنم بری. پای قولم هستم. گوش می‌دی؟

کدام گوش آخر؟! از چشـــم‌های بازش اشـــک چکید و داشت غالب تهی می‌کرد.

-کجا... کجا می‌خوای بفرستیم برم؟ من آزادی بلد نیستم. آزاد زندگی کردن بلد نیســـتم. من به قفسِ تو عادت دارم. کجا برم؟

-یاد می گیری!

صـدایش با وجود خش گرفتن، محکم بود. مثلِ صـورتش، ظاهرش، نگاهش...

-آدم باش و یاد بگیر!

هیما با صدای خفه ای نجوا کرد:

-بیرحم...

گلوی فاضـــل از بغض حجیم شـــد. اخم کرد و با جدیت گفت:

#پست۱۱۴۷

-از الان تمرین کن. آروم بمون و فقط تمرین کن که خوب زندگی کنی. اگرم نتونستی، دیگه مشکل خودته!

چانه ی هیما لرزید و صدایش شکست:

-به همین راحتی؟

بغض را به سختی از گلویش پایین داد و گفت:

-اصلا هم راحت نیست. ولی از پسش برمیای. سعی کن بربیای. کسرا هم هست...

دیوانه وار میان حرفش با دو دست یقه اش را تکان داد.

-با کسرا... با کسرا برم... تو چی؟!

قلبش آتش گرفت و آتش تا چشم‌های سیاهش بالا آمد. غرید:

-به من چیکار داری؟! نگهبان می‌خوای واســـه خودت؟ یا به پا؟ یا ارباب؟ رئیس؟ برو پیِ زندگیِ کوفتیِ خودت دیگه... درستش می‌کنم، بری. چی میخوای دیگه؟!!

هیما نگاه بین چشـم‌های خیسـش جابه جا کرد. کجای این مرد محکم و بی احســاس بود؟! یک پوســته ی خشــک و محکم برایش خودش جفت و جور کرده بود و این پوســته آنقدر نازک و شکننده بود که هر آن ممکن بود فرو بریزد.

هق زد و به سختی گفت:

-همون شبِ آخرو... می‌تونی بهم بدی؟

دخترک رحم نداشت. به خدا که بی‌رحم‌ترین آدمِ روی زمین بود. اشک از چشمش چکید و با فکی سخت شده غرید:

#پست۱۱۴۸

-خیلی بی چشـــم و رویی هیما! دارم بهت لطف می‌کنم، از این کثافت دونی آزادت می‌کنم.

بعد تو دنبال همون زندگیِ نکبتی؟ می‌خوای باز برگردی مثلِ یه ترســـوی فراری تو یه خونه ی بی اســـباب و اثاث قایم بشی- و تمامِ خواسته‌ت این باشه که...شب به شب بهم سرویس بدی؟ مثل اون شـب لُخت بشی- و زیرم آه و ناله کنی و با وجود پریود بودنت باز بخوای باهات ســـکس کنم؟ تو کف اون شـــب موندی؟ آره بدبخت؟ همه ی چیزی که از زندگی می‌خوای همون یه شبِ مسخره ست؟ انقدر بی لیاقت و بی ارزشی؟!

هیما تنها نگاهش می‌کرد و این طعنه ها و زخم زبان ها را برای کدام احمقی می‌زد؟ اویی که تمامِ حالش را از استیصالِ چشم‌هایش می‌فهمید؟

پوسته ی ظاهری آنقدر نازک شده بود که فرو ریختگی اش را به چشم ببیند. دیگر چیزی از ظاهرش نمانده بود که آن را حفظ کند

تنها زبانش بود که سعی می کرد زخم بزند، تا زخم‌های خود را پنهان کند. با ارتعاشِ صدا وعصبانیت و این‌طور درب و داغونی می‌شد زخم را پنهان کرد؟

در آخر دستور داد:

-فقط خوشحال باش! تشکر کن و خوشحال باش که دارم چنین لطف بزرگی بهت می کنم.

در چشم‌هایش به جان کندن زمزمه کرد:

-بلد نیستم برای نبودنت خوشحال باشم.

دستهای فاضل شانه های ظریف دخترک را فشرد و داشت از دستش دیوانه می‌شد.

-تظاهر کن! تظاهر کن که خوشحالی... تظاهر که بلدی... بلد نیستی؟

#پست۱۱۴۹

اشـــک روی گونه اش راه گرفت و لب‌هایش با درد کش آمد. لبخندی با چانه ی لرزان و چشـــمهای خیس و هقِ خفه ای تحویلش داد.

فاضـل دندان‌هایش را به هم فشرـد و... صـورتش لرزید و تند تند سر تکان داد.

-خوبه... بخند... بخند عزیزتی...

هیما بغضش ترکید و طاقتش طاق شد. خود را جلو کشید و به آغوشش پناه برد.

دستانش را محکم دور گردن فاضل حلقه کرد و صورتش را بین گردن و شـــانه ی فاضـــل پنهان کرد و دل کندن از این مرد مرگ بود... چرا این زنـدگیِ بـدتر از مرگ را برای او می‌خواست؟

-این کارو با من نکن فاضـل... از پســش برنمیام. از پس بی تو بودن برنمیام.

فاضل با حس خفگی چشم چرخاند. چشم فشرد. دستانش را دور کمر هیما حلقه کرد و تنگ و بی تاب او را به خود فشرد.

دست لای موهایش چنگ کرد و دلش می‌خواست دخترک را در وجودش حل کند... تا این قلبِ دیوانه کمی آرام بگیرد.

کمی ضـــجه های قلبش کم شـــود. کمی نفس به ریه اش برسد. کمی این سینه ی سوخته، خنک شود.

-برمیای... خب؟

-فاضل...

#پست۱۱۵۰

- چه من باشـــم، چه نباشـــم، تو زندگیِ خودتو داری. علاقـه، هـدف، آرزوهـات، چـه می‌دونم... هر کس شـــعری که تو مغزت داشـــتی، مال خودته... انقدرم هوش و استعداد داری که بدونم فرصتی که دارم برات می‌خرم رو هدر نمیدی!

-بس کن... نمی‌خوام اینا رو بشنوم...

بی توجه به خواهش و عصبانیت هیما ادامه داد:

-اگه این فرصـــتو بســـوزونی، می‌فهمم که لیاقتت همون حیوون بودن تو قفسـه. فقط کلی هزینه و وقت و انرژی از من گرفتی و کلی خرج رو دســـتم گذاشـــتی... که لایقش نبودی! پس نرین توش. باشه هیما؟!

-نه! تو نباشی نمی‌خوام...

بازهم فاضل فرصت اعتراض نداد و قلبش داشت خاکستر می‌شد؟ به جهنم!

-کسرا هم هست... هواتو داره.

هیما تقریبا جیغ زد:

-پس تو چی؟!!

فاضل او را از خود جدا کرد. با دو دست صورتش را گرفت و توی چشم‌هایش با بی نفسی گفت:

-بهت گفتم... تو نور دنیای منی هیما.

هیما غرق چشـــم‌هایی شـــد که هیچ‌وقت تا این حد پر از حس و خواستن نبودند.

و فاضـل خم شـد و لبهای هیما را با تمام دلتنگی و بی تابی بوســـید. عمیق و گرم و پر تب و تاب... و لحظه ای بعد هیما بی طاقت همراهی اش کرد.

دلتنگی تمام نمی‌شـــد، دل کندن ســـخت بود و جان می‌خواست تا این بوسه را تمام کنند. و هرلحظه تشنه تر میشدند و... فاضل بود که میان بوسه با صدای سخت و سنگینی زمزمه کرد:

#پست۱۱۵۱

-اگر شـد، دنیام بالاخره روشـن می‌شـه... اگر نشـد، به جای منم زندگی کن!

هیما تا خواسـت اعتراض کند، فاضـل عقب کشـید و بلند گفت:

-مقدم!

همان دم نفس هیما رفت. ناباور نگاهش کرد... نگاه فاضل به درِ بسته بود.

وحشت کرد. یک نگاه به در کرد و یک نگاه به فاضل.

-نه... فاضل...

در باز شد. همیا به پیرهنِ فاضل چنگ زد.

-من نمی‌تونم... نمی‌خوام.

مقدم میان چهارچوب در ظاهر شد.

-جونم امیرِ جدید... خوش گذشت؟

فاضل به سختی بزاقش را فرو داد و گویی قلبِ آتش گرفته اش را له و لورده می‌کرد.

-ببریدش!

هیما سر به دو طرف تکان داد. دستش از پیرهن فاضل جدا نمی‌شد و باور نمی‌کرد که باید برود!

-فاضل... فاضل تو رو خدا... من جای خودم نمی‌تونم زندگی کنم، چطور به جای توام زندگی کنم؟

فاضل دیگر تاب نداشت نگاهش کند و بلندتر غرید:

-کری؟ می‌گم از اینجا ببریدش!

صدای شیون هیما بلند شد. مقدم دو مرد را صدا زد که او را ببرند. فاضل با دست‌هایی که از یخ زدن زیاد سِر بودند، ساعدهای ظریفش را گرفت.

-برو!

#پست۱۱۵۲

دست‌ها چسبیده بودند. اشک ریخت... خواهش کرد... داد زد... دو مرد او را عقب کشیدند.

صدای پاره شدن پیرهنِ فاضل توی فضای اتاق پیچید. صدای "فاضل" گفتن هایش... دو مرد او را کشان کشان بیرون بردند و فاضل تنها ایستاد و رفتنش را تماشا کرد.

-فاضـــل! من می‌میرم فاضـــل... نامرد... ازت متنفرم... کثافت... تو رو خدا... فاضل!

مقدم با هوفِ بلندی گفت:

-پتیاره ی جیغ جیغو! خب اینم از ملکه... یکم به مغزت استراحت بده، میام درمورد گنجینه حرف می‌زنیم.

سپس بیرون رفت و در را بست. و فاضل ماند و یک اتاق نُه متری و یک دنیای خالی و یک عطر و بوســه و صــدا و حسی که همیشه در خاطرش می‌ماند.

*

روبه روی مقدم نشسته و دست به سینه، بی روح، سرد، جدی، لب بسته، با صورتی بی حالت و بی حس، تنها خیره اش بود.

از آخرین نگاه و آخرین صـدا و آخرین بوسـه، هشـت روز می‌گذشت. هشت روزِ کُشنده ای که دیگر نبود.

مقدم کلافه شد:

-تا کِی می‌خوای بر و بر منو نگاه کنی؟

بی اینکه حتی کمی حالتش عوض شود، شروع کرد به حرف زدن:

#پست۱۱۵۳

-امیر یه گنجینه ی مخفی داره که هیچکس... هیچکس جز من ازش خبر نداره. و خوب می‌دونم که تو این مدت همه جا رو زیر و رو کردید تا یه اثری از این گنجینه ی مخفی پیدا کنید. از احترام بازجویی کردید، با زبون خوش، با تهدید، با وعده وعید، با پاداش، با تشـــویق. حتی قول

دادید که اگر همکاری کنه، ممکنه اجازه بدید یه ملاقاتی با من داشته باشه یا حتی باعث تخفیف توی جرمای سنگین من بشه! خونه شو کنکاش کردید، تمام مدارک و اسناد و اموالِ خلیلِ جبروتی رو گشتید، حتی باغچه ها رو بیل زدید و سوراخ سنبه ای نمونده که سر نزده باشید. هرجایی که فکر تو و شرکا و همکارا و عوامل که می‌رسید رو زیر و رو کردید. و مقدم، خوب می‌دونم که حتی به ملاولی هم رحم نکردید و تا تونستید از این پیرمردِ ناقص العقل بازجویی کردید. ملاولی ای که حتی با وجود دوتا موکل قوی هم تصورشو نمی‌تونه بکنه امیر چه گنجینه ای برای خودش جمع کرده. هرجایی رو گشتید تا ردی از گنجینه ی امیر پیدا کنید و خب نتیجه؟

سکوت مقدم باعث شد که بار دیگر بپرسد:

-نتیجه مقدم؟ هیچی! هوم؟

مقدم با حرص خندید:

-شـاید اصـلا گنجینه ای وجود نداشـته باشـه و تو داری ما رو سر می‌دُوونی!

-شاید... شایدم انقدر راز آلود و با ارزشه که جز اُمرا، کس دیگه ای نباید از وجودش خبردار بشـــه! حتی امان... حتی امان که خوب می‌دونیم لایق جانشـــینیِ امیر نبود و اونی نبود که امیر بخواد تمام دار و ندارش رو، به اضافه ی مغز و محتوای مغزش براش بذاره و بره!

#پست۱۱۵٤

مقدم بی حرف نگاهش کرد و شـــاید چاره ای جز تایید نـداشـــت. امـان پسرِ واقعیِ خلیلی جبروتی، امـا تنهـا خصوصیتش که به امیر رفته بود، بیرحمی اش بود و بس!

نه عقل و درایت امیر را داشت، نه سیاستش را، نه صبر و حوصـــله اش را، نه اعصـــابش را، نه هوش و ذکاوتش را... همه چیز برای امان تفریح بود و بازی!

بازی های امیر کجا و بازی های امان کجا!

فاضـــل به راحتی حرف‌های ذهن مقدم را می‌خواند و در ادامه گفت:

-می‌تونی باور کنی که یه گنجینه ای به وســـعتِ مغزِ امیر وجود داره کـه فقط من ازش خبر دارم. می‌دونی کـه چنین چیزی نـه از امیر دور از انتظـاره، نـه از من! و خوب درموردش فکر کردی و می‌دونی که دســـت خالی خودم و ملکه رو... و کسرا رو به شـما نمی‌سـپرم... که انقدر احمق نیسـتم که به واسـطه ی فریبا خودمو تسـلیم شـما بکنم و منتظرِ محاکمه باشـــم. و فکر کنم دیگه انقدری حالیت هست که بدونی ملکه رو بیخودی تو خطر نمی‌ندازم !

خنده ی معنا داری لب‌های کلفتِ مقدم را کشید.

-عاشق همچین لعبتی شدن، اصلا چیز بعیدی نیس... امیر همیشه می‌گفت که لوندیش اونو یاد یلدا می‌ندازه و تو اونو یاد عاشقیِ خودش می‌ندازی!

روانش خراب تر از آن بود که این حرف‌ها را تاب بیاورد. اگرچه همچنان سرد و بی حالت بود و گویی روحش با همان دخترک رفته بود.

-به هرحال... می‌تونی هم فکر کنی که گنجینه ای وجود نداره. اونوقت از یه ثروت عظیم محروم می‌شی و نهایت می‌تونی ما رو بفرستی برای دادگاه و محاکمه!

#پست۱۱۵۵

مقدم از اینکه او بازی اش دهد و سردرگمش کند، خوشش نمی آمد.

-بیشتر درمورد گنجینه باید بدونم!

کوتاه سر تکان داد:

-باشه ولی بعد از رفتنِ ملکه و کسرا... و آزادیِ ملاولی!

مقدم چند ثانیه مات ماند. سپس خندید. بلند و با تمسخر خندید و میان خنده گفت:

-نه بابا! بچه کجایی؟ امری باشه امیر؟

فاضـــل تنها نگاهش کرد. آن‌قدر نگاه کرد که مقدم خنده اش را جمع کرد. و پس از چند لحظه با جدیت گفت:

-واقعا راجع به من چی فکر کردی فاضل؟!

قبل از اینکه مقدم شروع کند به بهانه آوردن و دلیل آوردن و ممانعت کردن و ناز کردن، خودش گفت:

-ملکه نه دخترِ عقیل و سیماست، نه نسبت خونی با خلیل جبروتی داره. هیما جبروتی توی همون گروگان گیری و تیر اندازی جونشو از دست داد، فاتحه! جور کردن یه جنازه و هم آوردن سر و تهِ کفن و دفن هم واسه شما کاری نداره.

مثل آب خوردنه! اصلا کی دیگه دنبال جنازه ی هیما جبروتیه، وقتی نه پدر و مادر داره، نه خواهر برادر، نه فک و فامیل! هیما اونجا تموم شد رفت! ملکه بابایی شناسنامه و کارت شناسایی و پاسپورت و مدارک خودشو داره. با گروه خونی و دی ان اِیِ خودش! پس ملکه بابایی از ایران می‌ره... بدون حاشیه، بدون سر و صدا، بدون جنجال، بدون شرط و شروط!

#پست۱۱۵۵

مقدم از اینکه او بازی اش دهد و سردرگمش کند، خوشش نمی آمد.

-بیشتر درمورد گنجینه باید بدونم!

کوتاه سر تکان داد:

-باشه ولی بعد از رفتنِ ملکه و کسرا... و آزادیِ ملاولی!

مقدم چند ثانیه مات ماند. سپس خندید. بلند و با تمسخر خندید و میان خنده گفت:

-نه بابا! بچه کجایی؟ امری باشه امیر؟

فاضـــل تنها نگاهش کرد. آن‌قدر نگاه کرد که مقدم خنده اش را جمع کرد. و پس از چند لحظه با جدیت گفت:

-واقعا راجع به من چی فکر کردی فاضل؟!

قبل از اینکه مقدم شروع کند به بهانه آوردن و دلیل آوردن و ممانعت کردن و ناز کردن، خودش گفت:

-ملکه نه دخترِ عقیل و سیماست، نه نسبت خونی با خلیل جبروتی داره. هیما جبروتی توی همون گروگان گیری و تیر اندازی جونشو از دست داد، فاتحه! جور کردن یه جنازه و هم آوردن سر و تهِ کفن و دفن هم واسه شما کاری نداره. مثل آب خوردنه! اصلا کی دیگه دنبال جنازه ی هیما جبروتیه، وقتی نه پدر و مادر داره، نه خواهر برادر، نه فک و فامیل! هیما اونجا تموم شد رفت! ملکه بابایی شناسنامه و کارت شناسایی و پاسپورت و مدارک خودشو داره. با گروه خونی و دی ان اِیِ خودش! پس ملکه بابایی از ایران می‌ره... بدون حاشیه، بدون سر و صدا، بدون جنجال، بدون شرط و شروط!

#پست۱۱۵۶

گستاخ و طلبکار و زبان دراز... درست مثلِ امیر! و همین مقدم را به هم می‌ریخت. سناریوهای امیر هم همین‌طور بود.

برای مرگِ عقیل و سیما... برای یلدا و ارژنگ...

و فاضل هم‌چنان ادامه داد:

-کسرا هم که ارتباطی به گروگان گیری نداره. تو تیم ما بود و قصدش نجاتِ جونِ هیما جبروتی... فیلمش هم هست. کسرا، هیما رو از دست امانِ متجاوز نجات داد و فراریش داد. بعد از شانس گندش گیر یه گروه خرابکار افتادن که به وسیله ی هیما میخواستن به امیر ضربه بزنن. که ضربه شون هم زدن. گروه خرابکار پیدا شده و گویا قصدشون آسیب رساندن به میراث فرهنگیِ مملکت، و همچنین کشتن دانشمندِ بزرگِ مملکت بود که به هدفشون هم رسیدن. شهادت چی چی بزرگمردان است... یه همچین چیزی بود! خلاصه مقدم... سناریو زیاده برای جمع کردن

این ماجرا. شما هم حالا فکراتونو رو هم بریزید، اگر سناریوی جالبتری به ذهنتون رسید، استقبال میکنم. به هرحال کشته شدن آدمی مثل خلیل جبروتی چیزی هم نیست که برای شما خیلی عجیب غریب و دور از تصور باشه. یکی تیر میخوره، یکی تصادف میکنه، یکی حذف میشه، یکی فرار می‌کنه، یکی شهید می‌شه... خلیل جبروتی هم یکی از همونا... هوم؟

مقدم پس از سکوت نسبتا طولانی ای با کنایه پرسید:

-تو چی می‌شی این وسط؟

فاضل به راحتی پاسخ داد:

-اگر منظورت از من، فاضل جبروتی هست که تو همون گروگان گیری به همراه هیما جبروتی و خلیلِ جبروتی، جان شیرینشو از دست داد و کشته شد! اما اگر آریا صامد رو می‌گی... هستم در خدمتتون!

#پست۱۱۵۷

مقدم چشم باریک کرد و توی فکر گفت:
-می‌دونی زخمِ صورتت از کجا اومده؟

می‌دانست. شاید هم نه! شاید توهّم کودکی اش بود. اما مقدم خودش گفت:

-امیر تعریف کرده که می‌خواست چشماتو از کاسه دربیاره، چون نگاهت خیلی شبیه نگاه یلدا بود. اما نتونست. می‌دونی چرا؟! چون اگر چشماتو درمیاورد، دیگه برای همیشه از دیدن چشمای یلدا محروم می‌شد. جنونِ بدی بود... با خودش خیلی درگیر بود. آخرم انقدر از خودش و این جنون عصبانی بود که کار دست صورتت داد.

حال می‌فهمید که توهّم کودکی نیست. تصادف نکرده بود و به خاطر تصادف این رد زخم روی صورتش جا خوش نکرده بود.

و با تمام اینها، دیگر اهمیتی نداشت.

سرد و بدون انعطاف گفت:

-امیر با تمام جنونش تموم شد و حالا من امیرم! امیرِ جدید... با یه ارثیه ی بزرگ از امیرِ قبلی... با مغز و هوش و اطلاعاتِ امیر قبلی. می‌تونی حذفم کنی، می‌تونی نگهم داری و نهایت استفاده رو از بودنم بکنی. این دیگه به عقل و لیاقت خودتون بستگی داره... که بخواین باشم و همچنان همکار باشیم، یا نباشم و همه چی با امیر خاک بشه و تموم شه بره پی کارش!

**

#پست۱۱۵۸

چشـم دوخته بود به مردمک چشـمِ بزرگی که رنگش چیزی بین سبز و آبی بود.

بیش از یـک ســـاعـت بود کـه این تصـــویر فقط جلوی چشـــمش بود و مردی کـه هرچقـدر درمورد این مردمـک حرف میزد، حرف‌هایش تمامی نداشت.

انگار دنیا با تمام عظمتش، تمام داشـته هایش، جمع شـده بود توی این مردمک!

چشم عجیب ترین عضو بدن بود. دنیایی بود بی سر و ته... تمام نشـــدنی... عظیم... و این عظمت با یکی دو ســـاعت تشریـح، تمام نمی‌شد.

حتی ســـال‌ها هم می‌شـــد از این مردمکِ چســـبیده به بُرد گفت و گفت و تمام نشـد. تنها باعث تحیر بیشـتر می‌شـد و چقدر چشم می‌توانست خیره کننده باشد.

و چرا کسی نمی‌گفت که چشم می‌تواند دنیا باشد؟!

می‌توانست سبز باشد و دنیای یکی دیگر شود. بشود دنیای سبز!

"تو دنیای سبزِ منی هیما"

به فلش هایی که از قســـمت به قســـمت مردمک به بیرون کشیده شده و در انتها اسم و مشخصاتی را حمل میکردند، خیره ماند و ناخواسته غرق شد توی دنیای تاریکی که هیچ سبزی و روشنایی ای نداشت.

و مردی وسط دنیا ایستاده بود و توی تاریکی مانده بود.

نفهمید کِی استادِ میانسال بیرون رفت.

#پست۱۱۵۹

با بیرون رفتنش، دختر و پسرهای دور و برش هم بلند شدند تا بیرون بروند.

به دنیای خود برگشت. دنیا جدیدی که داشت باهاش خو می‌گرفت. داشت می‌پذیرفت... مزه مزه اش می‌کرد... به مزه اش عادت می‌کرد.

کیفش را روی شانه انداخت و بلند شد. جزوه را بغل زد و به لبخند دختر جوانی پاسخ داد. به سر تکان دادن پسر جوان دیگری هم پاسخ داد و با لبخند از کلاس بیرون آمد.

به رنگ پوســتها و رنگ موها عادت می‌کرد، به زبانِ آلمانی عادت می‌کرد، به آدم‌ها، به شـهرِ مونیخ، به سـختی ها، به آزادی... به تنهایی!

دو ســـال زمـان کمی نبود برای خو گرفتن و عـادت هـای جدید!

ماشین آشنایی دم پایش نگه داشت. شناخت... خم شد و از شــیشــه دســت تکان داد. مرد جوان لبخند گرمی نثارش کرد.

-بیا ملکه... تا یه مسیری می‌تونم همراهیت کنم.

و این اولین بار نبود و بازهم نتوانست بگوید:

-نه ممنون... من...

مرد صورتی کج و کوله کرد:

-دست از تعارفات ایرانی بردار دختر. هرچی استادت می‌گه باید گوش بدی.

معذب لبخندی زد و دیگر تعارف نکرد. کنارش نشست و ماشین بلافاصله حرکت کرد.

-مبحث امروز چطور بود؟

#پست۱۱۶۰

دستانش را تکان داد و هنوز در مبحث تشریح چشم گیج و متحیر بود.

-سخت و شیرین... یعنی خیلی دوست داشتم استاد.

مرد چینی به بینی اش انداخت:

-بیرون از دانشگاه نیازی نیست بهم بگی استاد. فکر کنم قبلا بهت گفتم که می‌تونی همون ادوارد صدام کنی.

خندید و سر تکان داد:

-بله... ادوارد.

مرد راضی خندید و گفت:

-هرجایی مشکل داشتی، می‌تونی رو کمک من حساب کنی.

به چشم‌های سبزِ روشنش نگاهی کرد. اولین بار نبود که چنین پیشنهادی به او می‌داد. و ا بازهم مثل چندبار قبل گفت:

-مرسی... حتما.

-وقت داری با من قهوه بخوری؟

این‌بار کمی مکث کرد تا جواب دهد:

-نه اُس... نه ادوارد... معذرت می‌خوام. ممکنه بمونه برای یه روز دیگه؟

ادوارد با بازدم بلندی سر تکان داد.

-البته... نیازی به معذرت خواهی نیست، می‌فهمم عزیزم.

هیما به لبخند کمرنگی اکتفا کرد و چشم گرفت.

و ادوارد هنوز درگیر یک قرار کوتاه با این دختر شرقی بود. دختر زیبایی که موهای سیاه و بلندش، و پوست گندمی اش، با چشمهای سبزش تضاد دیوانه کننده ای داشت.

#پست۱۱۶۱

سکوتش، متانتش، تنها بودنش، موهای فر و پُرش که حالا بالای سرش یک گلوله ی شلوغ آراسته بود.

گوشـــواره های حلقه ای و گردن کشـــیده و بوی کمرنگ عطر و سیگار نعنایی که رایحه ی دلنشین و وسوسه کننده ای می‌داد.

پیرهن سفیدش که به پوستش می آمد و شلوار جذبش...

و بیش از همه ی اینها، اجازه ندادنش برای ارتباط بیشـتر، راه ندادنش برای نزدیکی بیشـــتر، قبول نکردنش برای یک قهوه ی معمولی...

درحالی‌که هیما هنوز فکرش درگیر دنیای چشـــم‌ها بود. نمی‌دانست دقیقا چرا از این همه رشته ی پزشکی، چشم را انتخاب کرده!

شـاید چون با دیدن قرنیه ها می‌توانسـت حالات آدم‌ها را بفهمد. شـاید چون دنیایی به وسـعت چشـم نمی‌توانسـت پیدا کند.

شـاید می‌خواسـت با دنیای آدمها بیشـتر ارتباط بگیرد... که چطور می‌شود یک چشم، دنیای یک آدم شود.

ادوارد نگذاشت سکوت طولانی شود و پرسید:

-دوری از خانواده ســـخته؟ ایرانی ها وابســـتگیِ زیادی به خانواده دارن.

در جواب ادوارد کوتاه گفت:

-سخته...

و تمام خانواده اش او را رها کرد که آزاد باشد!

#پست۱۱۶۲

@Vip Roman

حال آزاد بود... ترس از تعقیب داشـــت از سرش می افتاد. وحشـت از دزدیده شـدن، حبس شـدن، به اسـارت گرفته شدن... همه داشت کمرنگ می‌شد.

اما نداشتنش... نبودنش...

-به دیدنشون می‌ری؟ یا بهت سر می‌زنن؟

این‌بار حتی دیگر پاســـخی هم نداد. ملاولی پیشِ جیرانش بود و جیران تمام خانواده و دار و ندارِ ملا...

و فاضل... هیچ!

ادوارد او را به آپارتمانش رساند. درحال پیاده شـدن تشـکر کرد و با تعلل گفت:

-بعـد از آخرین باری که تعـارف کردم بیای داخـل، واقعـا دیگه نمی‌تونم چنین پیشنهادی بدم. متأسفم ادوارد.

صدای خنده ی ادوارد بلند شد و میان خنده گفت:

-من متاسفم ملکه. متوجه نشدم که وقتی دعوتم می‌کنی بیام خونه ت، یعنی که نیام!

معذب شده خندید.

-به هرحال ممنون که منو رسوندی.

ادوارد دستش را فشرد و با لبخند گرمی گفت:

-امیدوارم این دوستی به جایی برسه که بدون تعارف دعوتم کنی. اون‌وقت بدون معطلی استقبال می‌کنم عزیزم!

لب گزید و با خنده سر تکان داد:

-امیدوارم. روز بخیر.

ادوارد با سرعت دور شد و هیما صاف ایستاد و به رفتنش نگاه کرد. نفس عمیقی از هوای نمدار کشید.

#پست۱۱۶۳

باران بند آمده بود، اما غروبِ ابری نشـان می‌داد که شـب بازهم باران خواهد بارید.

چشم از انتهای خیابان گرفت و به سمت آپارتمانش رفت. واحد کوچک و جمع و جور و مجهزی که به کمک کسرـا خرید.

و حالا یک سال از آن روز می‌گذشت.
کیف و جزوه را گوشـه ای روی مبل نارنجی انداخت... که همان لحظه پیامی صدای موبایلش را درآورد.

گوشی را برداشـت و هنوز با هر پیام و زنگی قلبش می‌لرزید. این‌بار هم پیامِ واریزی بود! بـازهم مبلغ چشـــمگیری به حسابش واریز شده بود.

نفســش ســنگین شــد. همان‌طور که نگاهش به پیام بود، روی مبل فرود آمد. اجازه داد تا قلبش بی امان بکوبد و بغض به گلویش حمله کند.

هیچ اثری ازش نبود... به جز همین واریزهای وقت و بی وقت!

نگاه از پنجره به بیرون داد و اشــک از چشــمش سُر خورد. سیگاری روشن کرد و کنار پنجره ایستاد و به قطرات باران نگاه کرد.

همه چیز داشــت. آزادی، امنیت، اســتقلال، تحصــیل در یکی از دانشگاه‌های معتبرِ آلمان، رشته ی مورد علاقه اش، خانه، ماشین...

داشت زندگیِ بدون ترس و استرس را یاد می‌گرفت. داشت قوی بودن را یاد می‌گرفت. داشـــت آزاد بودن و آزادی داشتن را یاد می‌گرفت.

همه چیز داشـــت ولی... یک چیزی کم بود! یک چیزی در این زندگیِ همه چیز تمام، کم بود و لعنتی این کم بودن با هیچی رفع نمی‌شد.

#پست۱۱٦٤

میتوانست ساعتها توی وان دراز بکشد و چشم ببندد و گذشـــته را مرور کند. و از فکر کردن به گذشـــته خســـته نشود.

میتوانســـت از روز اولی که به یاد دارد را پشـــت پلکهایش تجسم کند، تا به آخرین روز!

آخرین روزش کجا بود؟! از این آخرین روزها زیاد داشت.

از این زندگی هایی که یک جایی شروع و یک جایی تمام میشد. آن هویت و آن زندگی خاک میشد و زندگیِ دیگری را از سر میگرفت.

میتوانست به زندگی با عقیل و سیما فکر کند. توی آغوش سیما و میان نوازش های عقیل...

میتوانست به گنجی فکر کند که به خاطرش عقیل و سیما را از دست داد.

ملاولی را تجسم کند. دلش بگیرد. جادوگرِ کریه و ناقصی- که از کودکی اش بود. قلبش را جیران گرفت. یک چشمش را امیر گرفت. زندگی اش را قول و قرارش گرفت. هوش و حواسش را ملکه گرفت!

میتوانست ساعتها به آن گیسوی سیاهی فکر کند که هرگز تصویرش را ندید.

میتوانست چشمهای سبزش را تصور کند و دنیا دنیا برای دلِ شکسته اش اشک بریزد. برای بیچارگی اش، فرارش، پناه بردنش به دعانویس و جادوگرِ محل، ازدواجش با مردی که دو برابرش سن داشت و همه میگفتند که ملاولی جادویش کرده!

میتوانست برای چشمی که به در خشک شد و معشوق برنگشت، هزاربار بمیرد.

#پست۱۱۶۵

میخواست به معشوق فکر کند. قلبش نمیگذاشت.

قلب حتی اجازه ی حس داشتن را نمیداد. معشوقِ جیران تا ابد حقی نداشـــت که توی قلب و فکرش جایی داشـــته باشد.

و خون و اســـپرم و دی ان ای و رگ و ریشـــه چه اهمیتی داشـت وقتی حتی این ریشـه از وجودش خبر نداشـت؟! یا خبر داشت و بود و نبودش برای او مهم نبود.

وقتی نه اســـمی، نه تصـــویری، نه تصـــوری، نه ردی، نه نشـــانی.. هیچی... هیچی! چرا باید یک لحظه هم به هیچی فکر میکرد؟!

و در مقابل... میتوانســـت تمام وقتش را بگذارد برای فکر کردن به آن که همه چیز بود و خودش نبود!

از وقتی چشـــم باز کرد و خودش را شـــناخت، او هم بود. دور... نزدیک... ساکت... با آن ردِ زخمِ دائمیِ گونه اش...

و از یک جایی به بعد... درست از نوجوانی اش دائما بود... و این بودن، بخش عظیمی از زندگی اش را خلاصه میشد.

بخش ترســـش، بخش نفرتش، بخش تنهـایی اش، بخش فرارش، بخش حبس شـــدنش، بخش احســـاســـاتش... احسـاسـاتِ درهم و برهم و خوب و بد و درسـت و غلط و منطقی و غیر منطقی و... بخش دل بستنش!

#پست۱۱۶۶

بخش دل دادنش... بخش عادت کردنش... بخش وابسـه شدنش... بخش دلتنگی اش... بخش عاشقی کردنش...

قطره ی اشـــک از گوشـــه ی چشـــمش راه گرفت و لای موهایش گم شد. چشم باز نکرد.

آنقدر همیشه بود، که نبودنش درد داشت.

این نبودن مثل یک حفره ی بزرگ شـــده بود در قلبش... که پر نمیشـــد. گود و عمیق و بی انتها بود... که با هیچ چیزی پر و پوشیده نمیشد.

گیج و سرگردان تنها نگاه میکرد و با این حفره چه میکرد؟ اگرچه هرطرف را که نگاه میکرد، یک حفره وجود داشت.

حفره ای که امان با دستهای خودش ایجاد کرده بود. حفره ها خالی بودند، اما درســت مثل قبر هرکدام اســمی را برای خود یدک میکشیدند. گورستانی از حفره های سیاه.

یکی به اسم امانِ جبروتی، که برای اثبات دوست نداشتنش از هیچ همتی فروگزاری نکرد.

یکی به اسـمِ سـیما و آن یکی عقیل، یکی به اسـمِ امیر... که خوب بلد بود حفره را عمیق بکّند. که چشـــمهایش توی کتابخانه فریاد میزد که عمویش نیست.

یکی ملاولی... ملاولی و گنج و محـافظ و تبـاه کردن تمـام کودکی اش.

یکی جیران... مادرِ دل شکسته ای که مادری نکرد.

#پست۱۱٦۷

یکی را انقدر نمیشـناخت که حتی حفره اش هم دور و پرت بود. حفره ی بی نام و نشان... حفره ی معشوق جیران.

و بـاز بین اینهمـه حفره، عمیق ترین و بزرگترینش برای او بود. فاضلِ روز آخر، در آن اتاق نُه متری!

پس از دوش کوتاهی از حمام بیرون آمد. حوله ی تنپوش تنش کرد و درحال بستن کمربندش بود، که حس کرد صدای زنگ خانه می آید.

بی اینکه دست به سمت سمعک ببرد، به سمت در رفت. از چشمی نگاهی کرد... و با دیدن کسی که پشت در بود، از ذوق و دلتنگی و هیجان نفسش بند رفت.

نفهمید چطور در را باز کرد و نفهمید چطور جیغ زد:

-وای کسرا!! تویی؟!

و نفهمید چطور خود را توی آغوش کسرا انداخت.

کسرا دلتنگ و خسته دست دور شانه اش حلقه کرد و به زبان فرانسوی گفت:

-ده دقیقه س پشت در موندم. چرا درو باز نمیکنی؟

هیما با نفس عمیقی توی آغوشش به فارسی گفت:

-باور نمیشه اینجایی...

و به آنی بغض کرد و در ادامه گفت:

-خبر ندادی که میای... انتظار نداشتم.

کسرا روی موهایش را بوسید و حالش بهتر از هیما نبود.

-میخواستم سوپرایزت کنم. قرار نبود به این زودی بیام، ولی دیگه طاقت نیاوردم.

#پست۱۱۶۸

هیما از آغوشش بیرون آمد و با خنده ی عمیق و چشمهای براق از اشک خیره خیره نگاهش کرد. چشمها و حالت نگاهش را بیشتر از همه!

-دیگه داشتم از دلتنگی دیوونه میشدم.

کسرا خندید و چین کمرنگی کنار چشمهای عسلی اش افتاد. لپ هیما را آرام کشید و گفت:

-میدونی که حقته؟ تعارف کن بیام تووا!

هیما بازویش را گرفت و او را داخل کشید:

-بدجنس! اصلنم حقم نیست که دوستم انقدر نسبت بهم بی معرفت بشه.

کسرا داخل شد و همان دم به زبان آمد:

-اگر بی معرفت بودم که الان اینجا نبودم ملکه. بی معرفت تویی که نخواستی نزدیک من باشی.

هیما ناراضی نگاهش کرد و خواش وار گفت:

-کسرا نیومده شروع نکن دیگه... خیلی وقت بود پشت در بودی؟

کسرا پوفی کرد و با خنده ی کوتاهی گفت:

-بیشتر از ده دقیقه! سمعک رو همیشه بذار، ببین چندباره بهت میگم؟

نمیتوانست توضیح دهد که بعضی وقتها به عمد سمعک را کنار میگذارد که کمتر صدای اطراف را بشنود... و بیشتر صداهای ذهنِ همیشه شلوغش را گوش دهد.

با این حال مظلومانه گفت:

-ببخشید.. حمام بودم.

#پست۱۱۶۹

کسرا سر تکان داد:

-میبینم... بدو برو لباس بپوش، من اینجا هستم.

هیما ذوق زده از اینجا بودنش بار دیگر سرش را به شانه ی کسرا چسباند و گفت:

-خیلی خوشحالم که اینجایی...

و بعد فاصـــله گرفت و سریع به اتاقش رفت تا لباس تنش کند.

در را که پشـت سرش بسـت، لبخند هم از روی لب کسرا رفت. با دم عمیق و بازدمِ عمیق تر چشـــم گرفت و به اطراف نگاهی انداخت.

قلبش سـنگین شـد. اُورکت را درآورد و گوشـه ی مبلِ اِلِ طوسی رنگ گذاشـت. و با دیدن سـمعکی که روی میز به حال خود رها شـــده بود، لبخند تلخی زد و ســـمعک را برداشت.

روی مبل نشست و به سمعک خیلی کوچک و جدید نگاه کرد. شـــاید گذشـــته به مرور زمان کمرنگ میشـــد، اما هیچوقت آثارش پاک نمیشد.

همیشـــه نشـــانه ای از گذشـــته وجود داشـــت که باعث یادآوری شود.

صدای هیما از اتاق بلند شد:

-برام قهوه آوردی؟ هفته ی قبل بهت گفتم که قهوه م تموم شده. بگو که آوردی!

تکیه داد و مثل خودش بلند گفت:

-پس منتظر قهوه بودی فقط؟

صدایی نیامد. اما دقیقه ای بعد هیما با بلوز و شلواری که تنش کرده بود، از اتاق بیرون آمد. نگاه چپ و دلخوری حواله ی کسرا کرد و گفت:

#پست ۱۱۷۰

-منتظر بودم که تو برام قهوه بیاری...

کسرا با خنده ای تکیه داد. از جیب اور کتش بسته ی قهوه ی فرانسوی را بیرون کشید و گفت:

-منو واسه قهوه میخوای دیگه نه؟

هیما چشم در حدقه چرخاند و قدم به سمتش کشید:

-قهوه رو به خاطر دیدن تو میخوام. این دوتا خیلی باهم فرق داره کسرا!

کسرا با لبخند پر رضایتی سر تکان داد. هیما بسته ی قهوه را از دستش گرفت. درش را باز کرد و عمیق بود کشید.

-وای داشتم دیگه میمُردم. الان دم میکنم باهم میخوریم.

قدم که به سمت آشپزخانه برداشت، کسرا صدایش زد:

-هیما...

به سمتش چرخید:

-جانم؟

"جانم" اش از ته دل بود و به جانِ کسرا نشست. سمعک را به سمتش گرفت و گفت:

-اینو بذار... همیشه بذار تو گوشِت باشه، نیازه که همه ی صداهای اطرافتو بشنوی.

هیما به سختی لبخندی زد. سمعک را از دست کسرا گرفت و توی همان حالت ماند.

سپس خیره به سمعک با صدای تحلیل رفته ای گفت:

#پست۱۱۷۱

-وقتی تو گوشمه، صداها واضح میشه. صداها بیشتر میشه. بیشتر از حد معمول صدا به گوشم میرسه. این وسط گاهی صدای اشتباهی هم میشنوم. بعد... دلم

میریزه. میگردم دنبال صدا. ولی میفهمم که اشتباه شنیدم. نمیخوام صدای اشتباه بشنوم. سخته که بعدش... به دلم بفهمونم صدای اشتباهی شنیدم.

صـــدایش پر از بغض شـــد. کسرـــا تنها نگاهش کرد. هیما سمعک را توی گوشش گذاشت و برگشت و وارد آشپزخانه شد.

مشغول دم کردن قهوه شد و... کسرا سکوت را شکست:

-من حتی اشتباهی هم صداشو نمیشنوم.

نگاه هیما روی دستگاه قهوه جوش ماند.

لحظه ی بعد دیدش تار شـد و دسـتگاه پیش چشـمانش لرزید. آنقدر قلبش به درد آمد که نتوانست چیزی بگوید.

خیلی کم پیش می آمد که کسرـــا از دل گرفتگی ها و ناراحتی هایش بگوید. باید آنقدر پر میشـــد که لبریز میشـــد و دیگر توان سکوت نمی آورد.

آن وقت بود که چند جمله ای از سر استیصال به زبان می آورد و حالِ وحشـــتناکِ درونی اش را بروز میداد. آن وقت بود که کمی... یک کمی خودِ به نقطه ی جوش رسـیده اش را کمی خالی میکرد.

مثل حالا که در ادامه گفت:

-نه با کسی. اشتباه میگیرمش، نه صدایی میشنوم که شبیهِ صداش باشه! گاهی هم یادم میره که چه شکلی بود، یا چه صـدایی داشـت. برای همین مجبور میشـم بیشـتر رو آدما دقت کنم. که نکنه از کنارم رد بشـــه و نبینمش. اما نه شـبیهش رو پیدا میکنم، نه یکبار اشـتباهی صـدایی شـبیه صداش شنیدم.

#پست۱۱۷۲

هیما با چشــمهای پر شــده به مردی نگاه کرد که خســته و ناتوان روی مبل نشته بود و این ناتوانی او را بیتاب و کلافه کرده بود.

قدم به سمتش برداشت و با تعلل گفت:

-خیلی سخته کسرا...

کسرا با بازدم بلندی گفت:

-ســخته... و اینکه قراره همچنان ادامه دار باشــه، ســخت ترش میکنه.

نمیخواست قبول کند و سر به دو طرف تکان داد:

-یه روز پیداش میشه.

کسرـا با چشــمهایی که ناامیدی در آن موج میزد، خیره اش ماند. هیما قدم به قدم نزدیکش شد.

-یا لااقل... بذار تو خیالم امید داشـــته باشـــم که یه روز بالاخره...

-برنمیگرده هیما.

درد با شـدت وحشـتناکی توی جانش پیچید. دسـتش را به سینه اش چنگ کرد و فشرد و به جان کندن گفت:

-دیگه نگو...

کسرا ملایم تر و ناراحت تر گفت:

-فاضل برنمیگرده هیما...

با خفگی هق زد.

-همین دو روز پیش... ازش واریزی داشتم.

گفتنش برای کسرا سخت تر بود، اما به آن نقطه ی جوشِ لعنتی رسیده بود.

#پست۱۱۷۳

-دو ســـاله که ازش واریزی داری. ده ســـال دیگه هم قراره داشته باشی. بیست سال دیگه هم. تا وقتی که زنده ست و از دســتش بربیاد، قراره اینطوری ازت حمایت کنه. فقط با پول ریختن به حسابت... اونم ناشناس... کاملا ناشناس! بدون اینکه بتونی ببینیش، یا حتی باهاش تماسی داشـــته باشی، یا حتی... یکبار اجازه ی اینو داشته باشی که از حال و روزش باخبر بشی.

از حالِ بد به خواهش و اصرار افتاد:

-چون هنوز موقعیتش پیش نیومده... هنوز وقت لازمه... هنوز اجازه شو نداره.

کسرا با دل خون شده به چشمهای خیس هیما خیره ماند.

-تا کِی هیما؟! تا کِی قراره تو خیالت امید داشته باشی؟ تا کِی میخوای این امیدو حفظ کنی؟ تا کِی میخوای خودتو گول بزنی که برمیگرده؟

هیما به هم ریخت و صدای لرزانش را بالا برد:

-همه ش دو ساله! دو سال فقط گذشته کسرا... دو سال چیزی نیست. انقدر زود خسته شدی؟ فقط دو سال از نبودنش میگذره و باید دیگه بیخیالِ برگشتنش بشیم؟ دیگه منتظرِ اومدنش نباشیم؟

عصبی بودنش باعث شد که کسرا بلند شود. رو به دخترک ایستاد و شانه هایش را گرفت و گفت:

-این دو سالی که میگی، دو سال از عمر و زندگی و جوونی ته عزیز دلم. هیما جان...

هیما با اشک رو بهش داد زد:

#پست۱۱۷٤

-یه جوری میگی عمر و زندگی و جوونیم، انگار که قبل از این خیلی اینا رو داشتم! چرا فکر میکنی اوضاع الانم بدتر از قبله؟ من کلِ زندگیم... از همون روز اول که نطفه م بسته شد، به تباهی گذشت و همه ی اینام تقصیر اون مردکِ بی غیرت و کثافتیه که تو دو ثانیه ی آخر نتونست جلوی لذتشو بگیره و ریخت توش! به خاطر هوسِ یه همچین آدمی، من به وجود اومدم. بعد از به دنیا اومدنم هی دست به دست شدم و ده مدل زندگی کردم، که اسم هیچکدومم نمیشه گذاشت زندگی! بعد تو از این دوسال حرف میزنی؟ این مدل زندگی صدهزار برابر بهتر از بیست و شیش سال تباهی نیست؟!

کسرا به هم ریخته و ناراحت گفت:

-میدونم هیما جان... میدونم عزیزم... ولی تا آخرش که نمیتونی با این انتظار بگذرونی!

اشک روی صورتش چکید و عصبانی گفت:

-چرا نمیتونم؟! میتونم! حسی ــ که من دارمو، تو نداری! زندگی ای که من داشـــتم رو، تو نداشـــتی! روزایی که من پشـــت سر گذاشـــتم رو تو حتی خوابشـــم ندیدی! پس در نتیجه کسرـــا... تو نمیتونی بفهمی که منتظر موندن هم جزوی از زندگیمه! تو اگر خسته شدی، خودت میدونی... خستگیت رو برای خودت نگه دار. ولی خواهش میکنم به من و این مدل زندگیم کار نداشته باش!

کسرا با زهرخندی گفت:

-فکر میکنی به خاطر خودم میگم؟

هیما هیچ نگفت و تنها خیره ماند به چشـــمهای براق و عسلی... که خستگی و دلتنگی و بیچارگی ازشان میبارید. که لبریز شـــدن باعث میشـــد چشـــمها پر شـــوند. که با نفس خسته ای بگوید:

-فکر میکنی من ناامید و خسته شدم و چون من خسته ام، توام باید خســته بشی_ و منتظرش نباشی؟ من خســته ام هیما؟ از اینکه منتظر برگشتنِ برادرم باشم، خسته ام؟! کی خسته میشه از همچین چیزی؟

#پست۱۱۷۵

پلک زد و ســیب گلویش تکان خورد و با صــدای پر خط و خشی گفت:

-از نبودنش خســته ام! از اینکه اینهمه دوییدم و برای پیدا کردنش خودمو به آب و آتیش زدم و.. بازم نیست، خسته ام! این نبودنش بعد از اینهمه ســال که گشــتم تا پیداش کنم، دیوونه م میکنه! از منتظر موندن خسته نمیشم و کی از انتظارِ برگشــتنِ عزیزش خســته میشــه؟ منتظرم که فقط یک کلمه باهاش حرف بزنم! من ســالها دنبالش بودم و

پیداش کردم. بعد از اینم اون باید دنبالم باشه و بالاخره یه جایی پیدام کنه. من از اینکه نیست، خسته ام و به هرحال خسته بودن و نبودن من اصلا مهم نیس هیما! اصلا من مهم نیستم... مسئله کلا من نیستم! میفهمی؟ من و خستگیم و انتظارم و مدلِ حسم به فاضل اصلا اهمیت نداریم.

و با اخم و ناراحتی زمزمه کرد:

-مسئله تویی!

چانه ی هیما لرزید و اشک کاسه ی چشمش را پر کرد.

خوب میفهمید و با این حال لب زد:

-نمیخوام برات مسئله باشم.

کسرا بی طاقت دو دستش را دو طرف صورت هیما گذاشت و گفت:

-مگه میشـــه نباشی؟ چه بخوای چه نخوای، مهمترین مســـئله ی زندگیِ من تویی! غصـــه خوردنت، تنها بودنت، آرامشـــت، خورد و خوراکت، خواســـته هات، نیازات، کلا زندگیت... مگه میشـه مهم نباشی هیما؟ مگه میشـه عزیزِ فاضل، مسئله ی من نباشه؟!

چانه ی هیما جمع شد و با بغض گفت:

-اگر به خاطر فاضـله... که باید از خدات باشـه منتظرش بمونم و از اومدنش ناامید نشم!

میفهمید و چرا میخواســـت اصرار به نفهمیدن کند؟ چرا ســـعی میکرد بگوید که برداشـــت دیگری از خواســـته ی او کرده؟! و کسرا به اعتراض گفت:

#پست۱۱۷۶

-به خاطر فاضـــل میخوام که دیگه زندگیتو با انتظار تلف نکنی.

و هیما در مقابل دلش نمیخواست که کسرا انقدر بیرحمانه چنین چیزی را از او بخواهد.

-لزومی نداره که انقدر به فکر مدل زندگیِ من و نوع تلف کردنش باشی کسرا!

کسرا با اخم کمرنگی صورتش را فشرد.

-میتونم فکر نکنم وقتی که آزادیت آخرین خواســـته ی فاضل بود؟

با بغض داد زد:

-من الان آزادم!

کسرا هم در مقابل صدایش را بالا برد:

-مگه فقط باید جســـمت آزاد باشـــه که بگی آزادی؟ این آزادی از صـــدتا اســـارت بدتره! فکر میکنی فاضـــل اینو میخواست؟

با کینه و لجبازی گفت:

-خواسته ی فاضل برام مهم نیست! خواسته ی توام مهم نیســت. اصــلا... چیکار کنم که خیالت از بابت من راحت بشه و انقدر به فکر من نباشی؟

کسرا با خواهش و جدیت گفت:

-کل زنـدگیـت رو وقف فکر کردن بـه فـاضـــل نکن... میتونی؟!

-نه!!

و صـدایش آنقدر بلند بود که کسرا چشـم فشـرد. هیما با صدای لرزان و بلندی گفت:

-دنبال چی هستی کسرا؟! دنبال چی هستی تو؟

با نفس بلندی چشم باز کرد و سعی کرد آرام بگوید:

#پست۱۱۷۷

-میخوام اونطوری زندگی کنی که فاضل میخواست. شاد... آزاد... موفق... بی دغدغه... مستقل...

میان خواسته هایش هیما بلند گفت:
-دارم سعیمو میکنم، اگر تو بذاری!
کسرا تنها نگاهش کرد و این نگاه هیما را عصبی میکرد.

-نمیذاری اونطوری که راضی ام زندگی کنم؟! چیکار کنم بیخیال شی؟
دیدن حالِ هیما چیزی نبود که کسرا تاب بیاورد.

-اینطوری نکن... اینطوری بهم نگو.

هیما با عصبانیت هق زد:

-اذیت میکنی کسرا... چرا ولم نمیکنی به حال خودم؟

بعد از چند وقت به دیدنش آمده بود. قرار بود شب خوبی برایش بســـازد. قرار بود باهم بگویند و بخندند و خوش بگذرانند.

حالا از خودش عصـــبانی و متنفر بود که دخترک را به این حال و روز انداخت.

با بازدم بلندی دخترک را به آغوش کشید و آرام گفت:

-گفتم اینطوری بهم نگو. نمیتونم ولـت کنم بـه حـال خودت. به اندازه ی کافی دور نشدی؟

هیما توی آغوشش گله کرد:

-چقدر دیگه باید دور بشم تا واقعا مستقل بشم؟ دستت تو افکار منه کسرا... تو نمیذاری مستقل بشم.

#پست۱۱۷۸

کسرا ناراحت از نارحتیِ او و نگران از دور شدن بیشترش گفت:

-دیگه نمیذارم بیشتر از این دور بشی... گفتی باهام زندگی نمیکنی، حق دادم و گفتم چشم! که بهت ثابت کنم وقتی حست مال فاضله و... تُو دنیای فاضلی، من با احترام به هردو تون فقط کنارتم! که وظیفه مه کنارت باشم و ما یه خانواده ایم! هرجا و هرطور که باشه، بازم خانواده میمونیم. حتی اگه یکی توی فرانسه باشه و یکی تو آلمان و اون یکی... یه جای دور که دو ساله از خودش خبری بهمون نمیده.

محتاج همین بودنِ کسرا بود. همین کسرایی که از خانواده برایش مانده بود.

-گفتی نزدیکم هم نمیخوای زندگی کنی، اونم گفتم به چشم. وظیفه م فقط کنارت بودنه، نه تحت سلطه گرفتن یا حتی مراقب بودن. تا به حال هر تصمیمی که گرفتی، فقط خواستم کنارت باشم و هرکاری که از دستم برمیاد برات انجام بدم. اما نمیذارم انقدری ازم دور بشی. که تو رو هم مثل فاضل گم کنم!

دردی که در صدای کسرا موج میزد، آنقدر واضح بود که به زبان آمد:

-منم مثل تو یه عضو خانواده رو گم کردم. منم به اندازه تو حق دارم منتظر برگشتنش باشم، حق ندارم؟

کسرا او را از آغوشش بیرون کشید و شانه هایش را به آرامی فشرد. که با وجود درمان و با وجود گذشت دو سال،

هنوز شانه اش رد تیر داشت و هنوز دستش کاملا مثل یک دستِ سالم کار نمیکرد.

-من هرچی میگم، به خاطر بهتر زندگی کردنته... اگر فکر میکنی اینطوری زندگیت بهتره، دیگه حرفی ندارم. به هرحال من فقط خوب بودنتو میخوام.

هیما بلافاصله گفت:

-اینطوری حالم بهتره. اینطوری خوبم کسرا... طور دیگه بودن رو دوست ندارم! نه دوست دارم، نه بلدم، نه میخوام امتحان کنم که یاد بگیرم!

#پست۱۱۷۹

@Vip Roman

کسرا نفس عمیقی کشید و آهسته سر تکان داد. و با وجود ناراحتی برای امانتیِ عزیزش، دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

هیما ازش فاصله گرفت و به آشپزخانه رفت. و آرام با خود تکرار کرد:

-همونقدر که تو حق داری منتظرش باشی، منم حق دارم.

برای هردو شان قهوه ریخت و به همراه کوکی به سالن کوچک برگشت. به روی کسرایی که روی مبل نشسته بود لبخند زد و گفت:

-باید خبر میدادی تا برات یه شام ایرانی درست کنم. حالا مجبوری دو ساعتی منتظر بمونی تا یه لازانیا آماده کنم و برای شام بخوریم.

سعی کرد به روی دخترک لبخند بزند. چقدر دلش میخواست کاری برای حالش بکند و چقدر ناتوان بود. هیما درحال گذاشتن سینی روی میز مقابل او، ادامه داد:

-فعلا با این معده تو آروم کن، تا شام آماده بشه.

سپس فنجان خود را برداشت و روی مبل اُریبِ کنارِ کسرا نشست. فنجان را بالا آورد و عطر قهوه را عمیق بو کشید.

-من هیچوقت از این دورتر نمیشم کسرا. منم دیگه تحمل ندارم یکی دیگه از اعضای خانواده مو از دست بدم.

کسرا در سکوت تنها نگاهش کرد. هیما با لبخند آرامی روی بهش گفت:

-اگر خسته ای، استراحت کن تا شام رو آماده کنم. اگر خسته نیستی، کمکم کن... باشه؟

کسرا با بازدم بلندی خم شد و فنجان قهوه را برداشت.

#پست۱۱۸۰

کسرا با بازدم بلندی خم شد و فنجان قهوه را برداشت.
-نمیخواد چیزی درســـــت کنی. میریم بیرون یـه چیزی میخوریم.
-با این خستگیِ تو؟!

با مهربانی گفت:
-خســـته نیســـتم هیما... برای تو من هیچوقت خســـته نیستم.

با دیدن عسلی هایی که هنوز غم و خستگی را میشد در آن دید، دهان باز کرد تا چیزی بگوید. اما پشـیمان شـد. شـاید

باهم بیرون رفتن و قدم زدن در شـــهر، میتوانســـت حال هردو شان را بهتر کند.

*

مونیخ آنقدر اماکن تفریحی و دیدنی داشت که اگر تا صبح قدم میزدند و فقط تماشـــا میکردند، بازهم وقت کم می آوردند.

از بافت تاریخی و کلاســیک گرفته، تا خیابانهای رنگارنگ و زیبا و مراکز خرید و... شـــبهایی زیباتر از هرنقطه ی دنیا، ولی...

امان از شبهای مونیخ! امان از شبهای بارانی و غیر بارانی و گرم و سرد و تاریک و چراغانیِ مونیخ.

شبهایی که گاهی تنهایی در خیابانهایش قدم میزد و قدم زدن در شب و تنهایی را بیش از پیش مزه میکرد و... گاهی چقدر شیرین بود و گاهی چقدر تلخ!

شـیرین مثل حس امنیت، مثل حس شـجاعت، مثل حس آزادی...

#پست۱۱۸۱

و تلخ مثل نبودنش! تلخ مثل تکرار نشدنِ آن شب آخر... مثل گم کردنِ زمان و مکان و... ندیدنِ طلوع!

کسرا دستش را کشید و به سمتی اشاره کرد:

-بریم بستنی بخوریم؟

اشاره ی کسرا او را به بستنی فروشیِ شلوغ و معروفِ شهرِ بازی کشـاند. از اولین و آخرین باری که با کسی- در خیابان بسـتنی خورده بود، آنقدری میگذشـت که انگار دیگر یک خاطره ی واقعی نبود.

داشت شبیه به رویایی میشد که میترسید فراموشش کند! میترســـید برایش کمرنگ شـــود و جزئیاتش را از یاد ببرد و روزی برســـد که دیگر ذهنش آن خاطره را برایش یادآوری نکند.

میترسید طعم آن بستنی را فراموش کند. و این ترس باعث میشد که طعمِ بستنیِ دیگری را با یکی دیگر و در شب و در خیابان امتحان نکند.

بنابراین با لبخند رو به کسرا گفت:

-میل ندارم... بیا بریم ســـاندویچ بخوریم! دلم هات داگ میخواد، از اون پر پنیرا!

کسرا استقبال کرد و خودش هم به شدت گرسنه بود. کمتر از نیم ســـاعت دیگر، درحالیکه ســـوار چرخ و فلک بزرگِ شهربازی شده بودند، با لذت و خنده ساندویچ هات داگ پر پنیر را گاز میزدند.

یا شاید هردو تظاهر میکردند به لذت و خوش گذرانی!

#پست۱۱۸۲

اما وقتی چرخ و فلک از حرکت ایســـتاد، در همان لحظه تظاهر هم ایست کرد. درست در بالاترین نقطه!

جایی که شـــهرِ پر از نور، زیر پایشـــان بود. آنجا که فقط سکوت بود و سکوت... سکوتی که باعث میشد صدای ذهن یکدیگر را بشنوند.

سکوتی که باعث میشد صدای خنده شان قطع شود... و همانطور که روبه روی یکدیگر نشـــسته بودند، ســـکوت

کنند و اجازه دهند صـدای ذهنشـان بلند شـود. ذهنی که حرفِ دل را میزد. دلی که خسته بود از خنده های الکی!

کسرا نفس بلند بالایی کشـید و نگاهش را به آسـمان داد. قسمتی ابری و قسمتی پر از ستاره.

-خیلی وقته که یادم رفته یه زندگی عادی چطوریه. همه چی مثل قبله... شـب... سـتاره ها... هوا... زمین... آدما... اما من دیگه اون آدم عادی قبل نیسـتم... نمیتونم باشـم. یادم رفته. بلد نیســتم. اون آدمِ عادیِ قبل رو گم کردم. پیداش نمیکنم. فکر نکنم دیگه پیداش کنم.

لبخند کمرنگ و تلخی لبهای هیما را کشید.

-مادرت نباید درمورد ارژنگ و یلدا بهت میگفت.

کسرا نگاهش کرد و غیر عادی ترین آدمِ دنیا را روبه روی خود داشت. چند لحظه ای تماشایش کرد و سپس گفت:

-اونوقت شاید هیچی عوض نمیشد.
و با پوزخندی تلخی ادامه داد:

#پست۱۱۸۳

-من همچنان تنها زندگی میکردم و حالم از ناپدریم به هم میخورد. فاضـل همچنان زیردسـت خلیل بود و براش کار میکرد... بی اینکه بدونه امیر قاتل پدر و مادرشـه. امان همچنـان عتیقـه و دختر قـاچـاق میکرد. امیر همچنـان دانشـمندِ خوبِ مملکت بود و در خفا هزار جور کثافت کـاری میکرد. و تو همچنـان ملکـه ای بودی کـه زنـدانیِ جبروتی هـا بودی و براشـون هر کـاری میکردی. و حتی نمیدونستی که سیما و عقیل پدر و مادر واقعیت نیستن و تو یه جبروتی نیستی!

هرکدام از اینها را که میگفت، یک تراژدیِ وحشـــتناک بود که قطعا برای یک آدم و یک زندگی بیش از حد بود.

یک آدمِ عادی آنقدر ظرفیت نداشـت که بتواند حتی یکی از اینها را هضـم کند. و او آدمی نبود که یک زندگی داشـته باشد.

عـادی نبودن و چنـد بـار زنـدگی کردن و چنـد بـار مُردن و چندبار زنده شـــدن و چندبار دوباره برگشـــتن به چنین جســـمی، برای او که حتی نطفه اش هم عادی تشـــکیل نشده بود، یک تجربه ی تکراری بود.

تکراری و قابل هضـــم... که از همان بدو تولد ظرفیتش را در وجودش داشت. اما کسرا... برای این مرد ناراحت بود و گفت:

-در عوض تو یه کسرای عادی بودی با یه زندگیِ عادی بین آدمای عادی...

اخم کمرنگی میان ابروهای کسرا نشست:

-من نمیخوام عادی باشم هیما! حسرت عادی زندگی کردن رو ندارم. یعنی اون زندگی حتی چیزی نبود که بخوام دوباره برگردم بهش. و آزادیِ الانِ تو، می ارزه به از دســـت دادن صدها زندگیِ عادی. نمیتونی بفهمی که چه حسی داره وقتی بهم میگی که حالت نگاهم مثل نگاه فاضله!

#پست۱۱۸٤

نگاه هیما بین چشـمهای کسرا جابه جا شـد. حالت نگاهی که گاهی او را به یاد نگاههای فاضـل می انداخت. کسرا در ادامه گفت:

-اینطوری باور میکنم که نسبت خونی باهم داریم. شبیهش هستم، حتی شده طرز نگاهمون گاهی شبیه به همه! یعنی این چند سال زندگیم رو که صرف پیدا کردنش کردم، بیهوده نبود. واقعا بود! واقعا هست. خانواده مه... شبیهِ منه. یه نگاهی این وسط وجود داره که من رو به فاضل نسبت بده. یه نگاهِ ناقابل که دل خودم و خانواده ی فاضل رو آروم میکنه.

انگار که مغزش را در چرخ گوشتِ افکارش ریخته باشند و حرفها از لوله عبور و درست از سوراخ های چرخ بیرون میریخت. همانقدر له شده و درهم و برهم و... پر از درد.

- گاهی تصور میکنم که از طرف فاضل دارم نگاهت میکنم. نمیدونم شبیه فاضل نگاه کردن، کوچکترین کاریه که برای فاضل میکنم، یا برای تو. اما حس قشنگیه که بتونم یکم از دلتنگیت برای فاضل رو کم کنم. فاضل نیست که بهت اون آرامش و حال خوبی که منتظرش هستی رو بده... و من از طرف فاضل فقط همین یه نگاه رو دارم هیما.

چشـــمان هیما از اشـــک برق زد و لبخند روی لبش آمد و آهسته زمزمه کرد:

-بودنت کنارم بزرگترین کاریه که برام میکنی.

کسرا خود را جلو کشید و به سمتش متمایل شد:

-برای خودمه! این که کنارت باشـــم، به خاطر حس نیازیه که برای خدمت به خانواده دارم. اعضـــای خانواده برای نیاز خودشونه که کنار هم میمونن. حالا اون که دور شده، از این حس دریـغ شـــده و این به عهده ی منه که از طرف اونم کنارت باشم. حتی با یه نگاه از طرف اون!

پلک زد تا اشک از کاسه ی چشمش نچکد و لب زد:

-ممنونم کسرا.

کسرا دستش را گرفت و فشرد:

#پست۱۱۸۵

-این نیاز خودمه، نباید بابتش تشـــکر کنی. هرچقدر که بیشتر بهم اجازه بدی کنارت باشم، بیشتر حس میکنم که عضوی از خانواده ی تو و فاضلم!

هیما بلافاصله گفت:

-هســـتی کسرـــا! من و تو و فاضـــل خانواده ایم... تو هر شرایطی خانواده ایم و هیچی اینو عوض نمیکنه. حتی اگه از هم دور باشیم و هرکدوم افتاده باشیم یه گوشه ی دنیا.

کسرا با لبخند پر غمی دست هیما را سفت میان پنجه اش گرفت و گفت:

-برای دلتنگیت چه کاری میتونم بکنم؟

ســـکوت کرد و کاش درمورد دلِ بیچاره ی او حرفی زده نمیشد. آخر دلتنگی چیزی بود که کسی بتواند کاری برایش بکند؟!

و برای این مرد ســـخت بود دیدن حالِ دختری که امانتِ خانواده ی دور افتاده اش بود.

-نمیدونم تو دلتنگ تری یا من... تو منتظر تری یا من... تو بیشتر کم داریش یا من... اما من میخوام که همه ی اینا رو خودم تنهایی به دوش بکشم. سخته که ببینم عزیزِ فاضل در اوجِ آزادی و امنیت و اســتقلال، بازم نمیتونه زندگی ای که فاضل میخواست رو داشته باشه.

هیچ حرفی به زبانش نیامد و تنها آرام سر به دو طرف تکان داد. چرخ و فلک حرکت کرد. از آسمان و شب و ستاره ها فاصله گرفتند و پایین آمدند.

بارها بحث به اینجا کشیده میشد و بعد بی هیچ نتیجه ای به حال خود رها میشد.

و هیما خسته بود از تکرارِ حسی- که باهاش زندگی میکرد و نفس میکشید و دست خودش نبود.

#پست۱۱۸۶

و بیشتر از آن، برای نگرانی و ناراحتی ای که کسرا به خاطرش میکشید، خسته بود. دلش میخواست دورتر شود، تا انقدر این عضوِ خانواده را اذیت نکند.

این مرد که دیگر نمیتوانست زندگی عادی داشته باشد و به زندگی عادی برگردد. این مرد که عضو خانواده ی غیر عادی شان شده بود.

این مردِ جوان که همه چیزِ عادی را رها کرده بود و همه ی هم و غمش شـــده بود بودن کنارِ این خانواده ی از هم پاشیده که فقط یک نگاه آن را حفظ کرده بود.

و همان نگاه باعث میشـد که نتواند بیش از این دور شـود. نگاهی که گاهی از دریچه ی چشمهای عسلیِ کسرا دریافت میکرد... تا کمی خنکی به دلِ سوخته اش بدهد.

و این عضـــوِ خـانواده عزیز بود! آنقـدر عزیز کـه دیگر نمیخواسـت با دور شـدنِ بیشـتر، آزارش دهد. آنقدر عزیز که نمیخواست این حس نیاز به بودن کنار خانواده را ازش بگیرد.

و این مراقب بودن و دوســـت بودن و حامی بودن و برادرِ فاضل بودن را ازش دریـغ کند.

نیمه شـــب بود و در ارتفاعات بایرن روی چمن نشـــسـته بودند و به رودخانه ی ایزار خیره بودند.

تلالوِ نورِ چراغها که به روی ســـطح آبِ رودخانه میتابید باعث درخشـــان شـــدن روی آب بود و گویی ســـتاره ها از آسمان به روی سطح آب فرود آمده بودند.

مونیخ شـــهری با شـــبهای زنده بود و زندگی در شـــب هم درست مثل روز در جریان بود. شاید این بزرگترین موهبت این شهر بود، برای اویی که شبها از بی تابی به اینجا پناه می آورد و به تنهایی به ســـتاره های افتاده روی ســـطح آب رودخانه خیره میشد.

#پست۱۱۸۷

و با خود فکر میکرد... شب تنهاتر است، یا ستاره ها؟

همانطور که به سـطح آب خیره بود، به یاد اویی افتاده که گفت: "تو نورِ دنیای منی هیما!"

لبخند روی لبش آمد و بغض مهمان گلویش شـد. با نفس بلندی گفت:

-من از وقتی چشـم باز کردم، فاضـل رو دیدم. از وقتی خودمو شـناختم... خودِ هیما جبروتی رو! از همون زمان، فاضـل جبروتی رو هم شـناختم. از وقتی که یادمه بود. همیشـه بود! همیشـه نگاهش از یه جایی به من بود. تو خواب، تو بیداری، تو خلوتی، تو شـلوغی، تو خوشـحالیِ بچگی، تو فلاکتِ نوجوونی، تو تنهاییِ جوونی. همیشـه یه جایی میتونسـتم نگاهشـو حس کنم. حالا من دو سـاله که اون نگاه رو ندارم...

به اینجا که رسید، سکوت کرد. نگاه کسرا را حس کرد و این نگاه دیگر نگاهِ فاضـل نبود. نگاهِ خودِ کسرا بود که انقدر برایش ناراحت بود.

و دردِ نداشــتنِ آن نگاه، مثلِ نداشــتنِ هوا برای نفس بود. مثل گم شدن در تاریک ترین نقطه ی شب، وقتی که دیگر خورشیدی برای طلوع وجود نداشت.

همانقدر شوکه کننده و ترسناک و دلگیر.

-نداشـتن اون نگاه که یک عمر همراهم بود، خیلی سـنگین تر از اونه که بخوام به بهش عادت کنم. نمیتونم خودمو قانع کنم که برنمیگرده، چون هســـت! یه گوشـــه کناری هســـت و من نمیدونم... شـــاید هنوز داره نگاهم میکنه! شایدم نه. اما این شاید باعث میشه که اون باریکه ی امید همیشه وجود داشته باشه.

کسرا زیر لب گفت:

-میفهممت ولی...

نگذاشت ادامه ی جمله اش را بگوید و در ادامه گفت:

#پست۱۱۸۸

-ولی میخوای این امید نباشـــه و بتونم راحت و بی دغدغه زندگی کنم و شـــاید بتونم یه زندگیِ عادی داشـــته باشـــم. و تمام انتظار و دلتنگی و چشـــم به راهی ســـهم تو باشـــه. آره کسرا؟

کسرا هیچ نگفت و هیما با لبخندی به رویش گفت:

-من عادی بودن رو بلد نیســـتم، وقتی همچین چیزی توی ژن و خون و تربیت و خانواده و شـخصـیت و روح و روانم تعریف نشـده! من نهایت سـعیمو دارم میکنم و تو جامعه ی عادی با آدمای عادی دارم تعامل میکنم. ولی گذشـــتن از اون نگاه و قاطی شـــدن با آدمای عادی از من برنمیاد. چه برســـه به اینکه بخوام یه آدمِ عادی مثلِ یه همکلاسی، یه همکار یا یه استاد دانشگاه رو تو زندگیم راه بدم.

کسرا زمزمه کرد:

-بگذر ازش...

-اون "شـــاید" نمیذاره! وقتی یه آدمِ ســـالم تو یه حادثه چشـمشـو از دسـت میده، امید داره که دوباره بیناییش رو به دست بیاره. این امید تا وقتی هست که چشمش تخلیه نشـــده! اما وقتی چشـــم تخلیه میشـــه، یعنی دیگه وجود نداره. اون وسیله دیگه وجود خارجی نداره و این امید برای برگشـــتن به بینایی کامل قطع میشـــه! اما امان از وقتی که چشـم تا حدِ کوری آسـیب ببینه و تخلیه نشـه... و گاهی به نور و تـاریکی یـه عکس العمـل خیلی نـاچیز نشـــون بـده. اونوقته که یه "شـاید" همیشـه بیخ گلوت رو میچسـبه. که شـاید... شـاید... شـاید این واکنش به نور، یه روزی باعث بشـــه که دوباره ببینی! من الان دقیقا تو همون شرایطم. چشـمم برای دیدن اون نگاه، کور شـده و نمیتونم دریافتش کنم. اما میدونم که وجود داره. نیسـت و نابود نشـده. این چشم تخلیه نشده. فاضل نمُرده! زنده ست و من گاهی یه پیـامِ واریز ازش دریـافـت میکنم. این یعنی نگاهم میکنـه، اگرچه من نمیتونم نگاهشو ببینم. من درست تو اون تاریکیِ مطلقِ قبل از طلوع گیر کردم، لاکن اون شـــاید داره نگاهم

میکنه. که اگر یه روز به این نتیجه برســـم که دیگه نگاهی وجود نداره، اونوقت... ســـعی میکنم یه زندگی جدیدِ بی فاضل رو برای خودم دست و پا کنم.

#پست۱۱۸۹

کسرا دیگر حرفی برای گفتن نداشت. دخترک آنقدر صریح و صـــادقانه از حس و حالش گفت که دیگر جای هیچ حرف و مخالفت و اصرار و اعتراضی وجود نداشته باشد.

و درســت مثل همیشــه، هیما پیش از طلوع خورشــید بلند شد و به رودخانه پشت کرد و... دیدن طلوع خورشید بعد از آن روز را برای خود ممنوع کرده بود.

دیدن طلوعِ خورشـید حرام بود، وقتی که او بعد از آن روز دستش را رها کرد... بعد از آن روز که آزادی را بهش هدیه داد... بعد از نبودنِ وحشتناک و بیرحمانه اش... بعد از آن که گفت نور دنیایش اســـت و... این نور را رها کرد و در دنیای تاریکِ مطلقش ماند!

.....

و حالا درســـت ســـه ســـال و یک ماه و دو روز بود که از آخرین بوسه میگذشت!

بازهم نیمه شـــب بود و بازهم رو به رودخانه ی ایزار نشـسـته بود و بازهم سـتاره های فرش شـده روی سـطح رودخانه را تماشا میکرد.

لب بسته... ساکت... تنها... به آخر رسیده... به بن بست رسـیده... با یک چشـمهای کورِ تخلیه شـده و با از دسـت دادنِ نگاهِ او!

به آخرین پیام واریز نگاه کرد. نُه ماه از آخرین واریز میگذشت! نُه ماه. یعنی همین امروز شد نُه ماه. یعنی نُه ماهِ تمام بود که هیچ اثری ازش نبود.

حال دیگر حتی با تردید هم نگاهش را حس نمیکرد.

رها شده بود. کاملا رها... در تاریکیِ مطلق! دیگر هیچ امیدی نبود که به آن چنگ بزند.

هیچ چیزی... هیچ چیزِ مرئی و نامرئی ای وجود نداشت که به او وصل شود.

#پست۱۱۹۰

@Vip Roman

قطره ی اشک روی عددهای تاریخ چکید. پلک زد و زبان روی لب کشید و دوباره لب بست.

به کسرا قول داده بود که اگر یک روزی این چشم تخلیه شود و این امید بریده شود و روزی برسد که دیگر نگاهش را کاملا از دست بدهد، تمام سعیش را میکند که یک زندگیِ دیگر برای خودش دست و پا کند.

دروغ گفته بود! قولی که داده بود، دروغ بود. فقط میخواست کسرای دلواپس را از سرِ خود باز کند و فکرش را آرام کند.

اما حالا میدید که درست در همان نقطه ایستاده! مطلقا رها شده و دیگر هیچ اثری از فاضل نبود. حتی یک پیامِ واریز هم که خود را برای او یاداوری کند، نبود. حتی اسمش در هیچ کجای دنیای مجازی نبود.

تنها یک عکسِ رسمی از فاضلِ جبروتی، در یک سایت خبری با تیترِ "کشته شدن فاضلِ جبروتی، فرزندِ خلیلِ

جبروتی در گروگان گیریِ مسلحانه" برای سه سال و یک ماهِ پیش!

و کنارش عکسِ خودش با همین تیتر و با اسمِ "هیما جبروتی"

عکسِ فاضل را همان وقت ها توی گوشی ذخیره کرد. و تنها چیزی که در دنیا از او داشت، همین بود و بس!

و این عکسِ رسمی آن نگاه را نداشت. آنقدر خشک و رسمی و بی روح و مُرده بود که نمیتوانست نگاهی ازش دریافت کند.

تنها داشت تا دلِ تنگش را با دیدنِ صورتِ جدی و سردش آرام کند. تنها داشت تا اجزای صورتش را نگاه کند که یک وقت یادش نرود چه شکلی بود.

#پست۱۱۹۱

یادش نرود این چشـــمهای ســـیاه وقتی نگاهش میکردند، چه دنیای داشـــتند. وقتی این لبها میبوســـیدند، چه گرمایی داشـــتند. وقتی لبخند میزد، وقتی عصـــبانی میشـــد، وقتی ســـکوت میکرد، مرموز میشـــد... و در هر حالتی چه حسی‌ـ القا میکرد.

تنها داشـت که به یاد بیاورد تمامِ سـالهای عمرش این آدم توی زندگی اش بود و...

حالا نبود! نه اینکه دور باشـــد، نه... واقعا نبود. و هیچ اثری... حتی یک صدای اشتباهی هم ازش نبود.

شـده بود مثل کسرا! تماما گوش و چشـم شـده بود و تمام حواسـش پیِ یک صـدا یا نگاهِ آشـنا بود. ماهها بود که حتی در خواب هم سمعک داشت.

هر چند ثانیه گوشی را چک میکرد برای پیامک بانکی. حتی به بانک هم سر زد و بارها برنامه را چک کرد تا ایرادی این وسط پیدا کند.

اما هیچ ایرادی محض دلخوشی اش هم وجود نداشـــت و واقعا خودِ خودش نبود!

و این نبودن... این نبودنِ واقعی او را به اینجا رســانده بود. به این نقطه... که دیگر نا نداشت. توانش به صفر رسیده بود.

دیگر حتی از دریچه ی چشـمهای کسرا هم نگاهِ فاضـل را دریافت نمیکرد. خســـته بود! یک خســـته ی واقعی... بی هیچ نفسی برای ادامه!

نفسهای آخرِ زندگیِ سه سال و یک ماهه اش بود. نفسهای آخرِ این زندگیِ جدید و این آدمِ جدید!

#پست۱۱۹۲

دقیقه ها میگذشـــت و با تمام وجود جدا شـــدنِ روحِ این زندگی را از بدنش حس میکرد. انگشتانِ سرد و بی جانش در یک لحظه تمام پیامهای واریز را پاک کرد.

آه کشـید... اکسـیژن به ریه اش نمیرسـید. نمیدانسـت بعد از تمام شدنِ این زندگی، سر پا میشود، یا نه!

حتی نمیدانســـت یک لحظه بعد از نفسِ آخر در تاریک ترین لحظه ی شب، چه بر سرش خواهد آمد.

و در عین حال توان فکر کردن و تصـور کردن هم نداشـت و حتی دیگر حالِ تردید و گله و اعتراض و انتظاره و هیچی

را نـداشـــــت! نفسِ آخر بود دیگر... حس هـا دانـه دانـه میمُردند و فرصتی نمانده بود.

چند دقیقه ی دیگر خورشید طلوع میکرد و مرگِ این شبِ تاریکِ آخرِ این زندگی هم رقم میخورد. درسـت بعد از سـه سال و یک ماه و دو روز!

ستاره ها روی سطح رودخانه محو میشدند. از آسمان هم دانه دانه خاموش میشدند... و همراهِ آن، حس ها!

حال تنها به دور دست خیره بود تا طلوعِ خورشید را ببیند. تا شـــاید زندگیِ بعدی را شروع کند... شـــاید هم نه... مهم نبود!

و درســـت وقتی پرتوهای خورشـــید را دید، آخرین قطره اشک از چشمش چکید و... کسی دم گوشِ سالمش زمزمه کرد:

-بالاخره شب تموم شد!

نگاهش روی زیباترین طلوع ماند. خورشـــیدی که تنها یک قسـمت ناچیزی ازش پیدا بود و همان قسـمت ناچیز همه جا را روشن کرد!

#پست۱۱۹۳

و شب تمام شد و... همراهش زندگیِ سه سال و یک ماه و دو روزه هم تمام شد!

چشـم بسـت. نفس گرفت. اشـک چکید. چشـم فشرـد و لحظه ای بعـد، با حس زندگیِ دیگر، بیتاب و بیقرار و بی نفس ناگهان چشم باز کرد و به پشت سر برگشت.

درســـت پشـــت سرش بود. در فاصـــله ی نزدیک... خیلی نزدیک!

آنقدر نزدیک که اگر دســـت بالا می آورد، میتوانســـت صـورتش را لمس کند. میتوانسـت چشـمانش را به وضـوح ببیند. نگاهش را... نگاهِ خودِ خودش را ببیند... که چطور خیره اش است! و صدای آرامی که نجوا کرد:

-بالاخره روز شد.

هق زد! مردِ پیش رویش، با موهایی که حالا کمی بلند شـده بود و تارهای ســـفیدی که خود را در شـــقیقه ها به رخ میکشـیدند و... خطوطِ کمرنگی که گوشـه ی چشـمانش به چشـم میخورد و ریش های پُر تر و... چشـمهای سـیاه تر از سیاه... سیاه تر از همیشه...

درســـت در اولین ثانیه های زندگیِ جدید... میتوانســـت خواب باشد؟! یا رویا... یا تصور... یا وهم... یا هرچیزی به جز واقعیتی که در زندگیِ جدید میدید!

نمیتوانست چشم بگیرد و حتی پلک نمیزد. چشمانش از اشک پر میشد و تار میدید... اما جرات نمیکرد پلک بزند. و زبانش ناخودآگاه به کار افتاد:

-چرا اومدی؟

از راه رسیده ی بیتاب، خسته تر و ناتون تر و بی جان تر از آن بود که درمورد سوال فکر کند و تنها پاسخ داد:

#پست۱۱۹٤

-اومدم طلوع خورشیدو باهم ببینیم.

اولین طلوع بعد از سه سال و اندی... دوباره با او!

قلبش داشته سینه اش را میشکافت و مردِ پیش رویش حق نداشـــت خواب و رویا باشـــد و زندگیِ جدیدش را هم به جهنم بدل کند!

-بعدش؟

زیباترین تصویر پیش چشمانش بود.

-تو رو بعد از طلوع خورشید تماشا کنم.

لب زیرینش را بین دندانها فشرـــد و چانه اش لرزید. بازهم پلک نزد و اشک روی گونه راه گرفت.

-بعد...

میان حرفش فاضل غرق شده در چشمان خیسش گفت:

-به نورِ دنیام نگاه کنم.

بی اراده پلک زد. ترسید که تصویر محو شود، اما همچنان او اینجا بود... در زندگیِ جدیدش!

-بعدش میری...

گلوی مرد از بغض حجیم شـــد. صـــدایش خش گرفت و آهسته گفت:

-نِمیرم...

باور نمیکرد.

-میری.

#پست۱۱۹۵

سیب گلویش تکان خورد.

-نِمیرم عزیزتی.

-اومدی فرصـــت زندگی بدون خودتو ازم بگیری و بعد... بری... بعد زندگیِ جدیدم هم با نبودت به گند بکشی.

دست سردش را با بی تابی روی دست دخترک گذاشت.

-دنیای من اینجاست هیما. کجا برم؟

لمس دســـتش مثل یک واقعیت بود. یک لمسِ واقعی که روی تمامِ تردیدها و توهّم ها خط میزد.

دیگر تـاب نیـاورد و خود را توی آغوشـــش انـداخـت! نمیتوانســت خواب باشــد، یا رویا، یا تصــور، یا هیچ چیز دیگر! شروعِ زندگی جدید همین بود!

-حق نداری... خواب و رویا باشی.

لحظه ای بعد فاضـل او را ســخت در آغوشــش فشـرد و نفس گرفـت... نفس گرفـت... آدمِ زنـدگیِ قبلی مُرده بود. درست چند دقیقه ی پیش نفس های آخر را کشید و جان داد.

دیگر به جســمِ بی جان برنمیگشــت. دیگر به دنیا و زندگیِ قبل برنمیگشــت و زندگیِ قبل کاملا تاریک و یخ زده و خالی از نفس بود... درست مثلِ یک قبرِ سنگ شده... که جنازه ای را در خود دفن کرده بود.

محال بود به قبرســتان برگردد و توی آن دنیای مُرده و تاریک فرو رود.

#پست۱۱۹۶

محال بود وقتی که حالا نورِ دنیایش را میان دســتهایش داشــت، وقتی طلوع را دید، وقتی پس از تاریکیِ مطلق و نفسِ های آخر و خاک کردنِ زندگیِ قبل و کشــتن روحِ قبل و س به جسـم دیگر و روح دیگر و جان دیگر و زندگیِ دیگر رسیده بود، جورِ دیگری بتواند تجربه کند.

این آخرین بود. آخرین زندگی... فقط با دنیای ســـبزش... فقط در دنیای روشنش.

**

بینشان سکوت بود و سکوت. حال خورشید بیش از یک ساعت بود که کاملا در آسمان بود و هوای صبحِ مونیخ را کاملا روشــن و گرم کرده بود. گرمای مطبوعی که در اواخر ماه مارس عجیب میچسبید.

اما حتی به گرمای روزِ اول زندگی و گرمای وجود یکدیگر عادت نکرده بودند.

هردو مات و مبهوت و پر از حرف و پر از سکوت... و تنها چســـبیده به یکدیگر... در حالتی پر از گیجی... پر از حس های تازه زنده شده و تازه نفس گرفته و تازه...

آنقدر تازه که نمیدانستند با این حس و حال چه کنند. بلد نبودند... عادت نداشتند... میان اینهمه حس گیج و سرگردان بودند.

زندگیِ جدید عجیب گیج کننده و باورنکردنی بود!

هردو رو به خورشید نشسته و... صدای آبِ رودخانه می آمد... اما نه به اندازه صدای ریتمِ قلب و صدای دم و بازدم و صدای حرفها و کلمات و جملات و لغت به لغتی که از انگار زلزله و طوفان آنها را پراکنده کرده بود.

و این لغاتِ پراکنده ی آشوب زده، نظم پیدا نمیکردند و همانطور بی نظم و ترتیب، فقط جیغ میکشیدند و میخواستند شنیده شوند. فقط میخواستند از مغز بیرون ریخته شوند... همانطور پراکنده و طوفان زده.

#پست۱۱۹۷

همانطور که سرش روی شـــانه ی فاضـــل بود، یکی از جملات سرکشـــانه خود را از مغز آزاد کرد و دهانش بیرون جهید.

-من خونه دارم.

فاضـــل هیچ نگفت و تنها او را به خود فشـــرد. هنوز میخواســـت ســـکوت باشـــد و داشـــتن او در آغوشـــش، و همینطور نشسته رو به خورشید.

هنوز نیاز داشـــت او را اینطور نزدیک به خود نگه دارد، حسش کند، جان بگیرد،

تا زندگی جدید را باور کند.

دقیقه ای دیگر هیما لب زد:

-فاضل؟

صـــدایش ســـلول های قلبِ فاضـــل را به جنب و جوش انداخت. ماهیچه ی بیچاره ای که ســالها صــدای ضــجه اش شنیده نمیشد.

-جانم...

چشــم به روی خورشــید بســت و جانمِ فاضــل را مزه مزه کرد. بالاخره اســـمش را به زبان می آورد و میتوانســـت صدایش را بشنود که پاسخش میدهد!

بار دیگر صدا زد:

-فاضل...

و فاضل میخواست جان بدهد برای شـنیدن صـدای او... هرچند با همان اسمِ عاریه.

-جانم هیما؟

و چیزی نفسـگیر تر از شـنیدنِ همان اسـمِ عاریه با صـدای فاضل، برای او وجود نداشت.

بغضش گرفت و خندید و با همان چشمان بسته گفت:

-فاضل!

#پست۱۱۹۸

گویی فاضل بهتر از او حسش را میفهمید که زمزمه کرد:

-هیما!

هیما سر از روی شانه اش بلند کرد و مستقیم نگاهش کرد. با چشـــمهای خیس و هیجان زده که دیوانه وار نگاه بین چشمها و لبهای فاضل جابه جا میکرد.

دلش میخواست چشمها و لبهایش را همزمان ببیند، وقتی بار دیگر پاسخ میخواست:

-آریا...

و دلش میخواســـت به چشـــم ببیند که خودِ او را خطاب قرار میدهد! نه توی دلش اســمش را صــدا میزند، نه توی ذهنش، نه یک آدمِ فرضی را، نه یک رویا را! که بعد از صدا زدن، اسم در خلا گم شود. و هیچ شود و هیچ!

داشـت کسی ـ را صـدا میزد که وجود داشـت! چشـمانش را میدید. نگاهش را میدید. عکس العملش را میدید.

پاسخش را میدید... وقتی که چشمانش برق میزد و لبهایش تکان میخورد:
-جانم عزیزتی؟ ملکه؟ هیما؟ زهرَتی؟ جانِ آریا... دنیای ســبزِ فاضــل... دنیای فاضــل... نورِ دنیای فاضــل... نورِ دنیام!

چشمهای درشت هیما به لبهای فاضل دوخته شد که دانه دانه کلمات را ادا میکرد و جواب میداد. تک تک آن جواب

هایی که بارها و بارها در ذهنش تصور کرده بود و رویا بافته بود و رویاها محو و نابود شده بود.

اشـک چکید و سر تکان داد و جملاتِ پراکنده سرکشـانه از مغز راه پیدا کردند و از دهان بیرون ریختند:

#پست۱۱۹۹

-تو این سـه سـال... یکبارم صـدات نکردم! هیچ جوره... با هیچ اسـمی... با هیچ نسـبتی... اصـلا مخاطبم نبودی... حتی یکبارم باهات حرف نزدم. حتی تو خلوت! چون بعد نگـاه میخواسـتم... مخـاطـب میخواسـتم.. جواب میخواسـتم... میدونسـتم که جوابی نمیاد. نه از دور، نه از نزدیک، نه از طریق پیام، نه از طریق تلفن، نه هیچی... هیچی! هیچ جوره نبودی... هیچ جوره مخـاطبم نبودی! من حتی یکبـارم صـــدات نکردم، چون از اینکـه جوابی دریـافـت نکنم میترســیدم. میترســیدم کم بیارم... دووم

نیارم... واقعا ببینم که نیستی... اونوقت از ناامیدی میترسیدم. بعد فاضل... من نمیخواستم به نبودنت عادت کنم. اگر صدات میکردم و میدیدم که نیستی جوابمو بدی، باور میکردم که نیستی! من از این باور میترسیدم. من دلم داشت میترکید از اینکه اسمتو صدا کنم و صدات نمیکردم. من گاهی عجیب دلم تنگ میشد که اسمتو صدا کنم و برای همین... با کسرا درموردت حرف میزدم تا بشه.. گاهی اسمتو به زبون بیارم و اسمتو بشنوم. من از اینکه یادم بره اسمتو چطوری ادا کنم، میترسیدم.

جملاتِ پراکنده سنگین بودند... پر از وزن و پر از درد و پر از خستگی و... پر از چروکیدگیِ له و لورده شده در زیر آوارِ مغزی که آنها را به سختی در لابه لای خود مدفون کرده بود.

و حالا بیرون آمده با یک روحِ تشنه... تشنه ی شنیده شدن، بیرون می آمدند و به جانِ فاضل میچسبیدند.

بـه مغزش... قلبش... گلویش... بغض میشـــد و بـه چشـــمش... که میســـوزاند تا اشـــک بیاید و... مقاومت میکرد.

-شرمنده ام...

هیما سر به دو طرف تکان داد و با چانه ی چروک شـــده لب گزید و سپس گفت:

-من عادت نکردم به نبودنت... تا امروز که... میخواســتم چشــم باز کنم و ببینم که شــب تموم میشــه و خورشــید طلوع میکنه و روز میشـــه و... تو نیســـتی و این یه زندگیِ جدیده و... زندگیِ جدیدم با اومدن تو شروع شـــد. یعنی میخوای باشی؟ هســـتی؟ نمیخوای بری؟ زندگیِ جدید با بودن توئه؟

#پست۱۲۰۰

میان ســـوالها حس زبانه میکشـــید. حسِ ترس و دلتنگی و هیجان و... حسِ خواستنی که این دختر را به اینجا رسانده بود. و این میتوانست فاضل را بیش از پیش شرمنده کند.

شرمندگی ای که میتوانســـت جانش را بگیرد و... زیر لب تکرار کرد:

-قبولم کنی... آره.

صـــدای تکخندِ هیما بلند شـــد و همراهش اشـــک چکید. صـــورتش را به ســـینه ی فاضـــل چســـباند و همانجا نفس گرفت. نفس گرفت و آهسته گفت:

-من احمق ترین آدمِ روی زمینم که بعد از آزادی... بعد از مســـتقل شـــدن... بعد از رســـیدن به امنیت... بعد از خونه داشـــتن... دانشـــجو شـــدن... بعد از پیاده رویِ تنهایی توی شب... روز... بین کلی آدمِ غریبه... تو کشور غریب و شهر

غریب... بعد از نترسیدن و شجاع شدن و... بعد از مثلِ آدم زندگی کردن...

نفس عمیقی کشید و صدایش ضعیف تر شد:

-بازم دلم پیشِ همون زندانبانِ نامردیه که با خودخواهی زنده نگهم داشت!

بغض میان گلوی فاضل حجیم تر شد. لب روی موهای هیما گذاشت و بغض را که مثل خار گلویش را میخراشید، به جان کندن فرو داد.

-شرمنده ی دلِ احمقی ام که پیش منه.

هیما سر بلند کرد. بغض را فرو داد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت. و پس از چند لحظه مکث گفت:

#پست۱۲۰۱

-من یه خونه دارم... از زندگیِ قبلی! و دانشجو ام... و شغل دارم. چند وقتی هست که تو یه رستوران، یه کار نیمه وقت دارم و همه ی اینا رو از زندگیِ قبلی نگه داشـتم و... الان... از امروز زندگیِ جدید دارم. دیگه نمیخوام به زندگی قبلی برگردم. دیگـه نمیتونم... هیچ جوره امکـانش نیس. من دیگه تنها به اون خونه برنمیگردم. الان نمیدونم چیکار کنم. من دیشـــب... قبل از این لحظه ها... از خونه زدم بیرون و آخرین شب رو تموم کردم. آخرین شب رو قبل از طلوع خورشید تموم کردم! میخواستم تو رو هم همراهش تموم کنم، اما الان تو اینجایی...

و نوک انگشتانش را به سینه ی فاضل زد.

-تو اینجایی... برنامه هامو... به هم ریختی. میخواستم بعد از دیشـب تنها برگردم خونه و تنهایی رو شروع کنم... بدون انتظـار برگشـــتنِ تو! امـا الان من چیکـار کنم؟ الان کـه هستی... من دیگه نمیتونم تنهایی برگردم خونه.

فاضـل دسـتِ دخترک را که روی سـینه اش بود، سـخت فشرد و به قلبش چسباند.

-تنها نِمیری.

هیما با ترس و تردید پرسید:

-باهام میای؟

فاضـل بدون مکث سر به تایید تکان داد و مگر جز این میتوانست؟

-میام.

مبهوت و گیج بود و باید این لحظه ها را باور میکرد. باید بودنش را در زندگی جدید باور میکرد.

-بریم؟

فاضـل تنها سر تکان داد. و چند لحظه ی دیگر به سـمت خانه حرکت کردند. فاضـل سرسـختانه دسـت هیما را

میفشرد و هیما قدم به قدم را که برمیداشت، حس عجیبی میگرفت.

#پست۱۲۰۲

یک نگاه به دستانش میکرد و یک نگاه به فاضل و یک نگاه به مسیرِ برگشت به خانه و... دیگر تنها به آن خانه بازنمیگشت!

دم درِ ورودی ایستاد و کلید را از کیف کوچکش درآورد. حتی به یاد نمی آورد که خانه اش موقع بیرون رفتن، در چه وضعیتی بود و... تمرکزی هم روی افکارش نداشت.

کلید را توی قفلِ در چرخاند و چیزی گفت:

-دیشب قرار بود که تنها برگردم خونه.

در باز شد و فاضل آهسته گفت:

-دیشب تا صبح تماشات کردم هیما.

هیما مات نگاهش کرد. فاضـــل خســـته از اینهمه زندگیِ مختلفِ تمام شده، لب زد:

-دیشب با تو زندگیِ قبلی رو دفن کردم.

هیما پلک زد و لبخند زد و بغض را پس زد و نگاهش تار شد. نگاه ازش گرفت و داخل شد و گفت:

-بیا...

فاضل پشت سرش وارد شد. بوی هیما مشامش را پر کرد. بوی مخصوصِ خودِ خودِ هیما... که انگار در فضای خانه در جریان بود.

هیما در را پشت سرشان بست و گفت:

-خونه یکم به هم ریخته ست...

لبخند روی لبش آمد. نگاه به در و دیوار و وسایل و آشپزخانه و پذیرایی نداخت. "خونه"! خانه... بعد از سالها رسیده بودند به خانه!

#پست۱۲۰۳

-خونه... شبیه خونه ست.

و همان دم آرامشِ عجیبی به وجودش تزریق شد. نگاه به هیما داد و در ادامه گفت:

-شبیه هیچکدوم از اون خونه های قبلی نیس.

و هیما خوب میفهمید که منظورِ فاضل چیست. سر تکان داد و گفت:

-چون خونه ست.

فاضل سر تکان داد و سیب گلویش بالا و پایین شد. نگاهش پایین افتاد و نمیدانست چه بگوید.

-خونه این شکلیه...

و نفسی_ گرفت و نگاه به هیمایی داد که خانه را خانه کرده بود. همین هیمای جدید!

-اولین باره حسش میکنم. حس خوبی داره.

لبخند پر غمی روی لب هیما نشست. با مکث گفت:

-یه چیزی آماده کنم بخوریم؟

فاضل با نفس بلند بالایی گفت:

-نه... فقط میخوام بخوابم. یه دل ســـیر بخوابم! یه دل سیر تو خونه بخوابم.

سر تکان داد و هیچ چیز مثل خواب نمیتوانســـت از این گیجیِ وحشتناک نجاتشان دهد.

و چند دقیقه ی بعد، هردو روی تخت یک نفره ی هیما بودند... درحالیکه فاضـل سر روی بالشـت هیما گذاشـته بود و هیما رو به او چهارزانو نشسته و تماشایش میکرد.

#پست۱۲۰٤

فاضل دست هیما را گرفته و روی سینه اش گذاشته بود و دست خود را روی دست دخترک... و با چشمهایی که از خلســه ی بودن در این اتاق و روی این تخت و پر از بوی هیما بود، خمار لب زد:

-من خودمو نبخشیدم... توام منو نبخش... خب؟

هیما ضربان قلبِ فاضل را زیر دستش حس میکرد. محکم و یک ریتم...

-نبخشیدم.

فاضل پلک زد و نفس عمیقی کشید. هنوز از دیدن دخترک سیر نشده بود و با این حال توان مبارزه با پلکهایی که درحال بسته شدن بودند را هم نداشت.

با همان چشمهای نیمه باز گفت:

-بذار همیشه شرمنده بمونم... بهتره.

هیما با انگشت شست قلبش را نوازش کرد و آرام گفت:

-نبخشیدم، لاکن... بخشیدن و نبخشیدن و هرچی که بود، برای زندگی های قبل بود. زندگیِ قبل با تمومِ بخشیدن و نبخشیدن و شرمندگی تموم شد.

پلک های فاضل روی هم افتاد و بین خواب و بیداری از او خواست:

-همین جا بمون. جایی نرو. بذار تو خواب خیالم راحت باشه که هستی.

خیره در صورتِ خسته و نگرانش، آهسته زمزمه کرد:

-اینجام فاضل.

فاضل دستش را فشرد:

-بوی خونه میدی...

#پست۱۲۰۵

به خواب رفت. گویی اولین بار بود که خواب را تجربه میکرد. اولین بار پس از آنهمه شب زنده داری...

و اولین بار بود که هیما بالای سرش نشسته بود و اوی فرو رفته در خوابِ عمیق را تماشـــا میکرد. یکبار او به جای فاضل...

آنقدر نگاه کرد تا دلش کمی آرام بگیرد. آنقدر نگاه کرد تا اجزای صورتش را درست مثل قبل به یاد بیاورد.

آنقدر خیره اش ماند تا کمی دلتنگی اش برای اینهمه ندیدن رفع شود... و رفع نمیشد. بیشتر میخواست... بیشتر از نگاه کردن.

دستش همانطور روی سینه ی فاضل ماند و... سر روی بالشت گذاشت. نزدیک... آنقدر نزدیک که صدای نفسهای یک ریتمش را بیش از پیش حس کند.

اهمیتی نداشت که فاضل بوی خستگیِ راه میداد و حتی لباسهایش را درنیاورد بود. دیگر نمیخواست از این تن فاصله بگیرد و دلش میخواست خود را در آغوشِ فاضل حل کند.

و تنها کاری که میتوانست بکند، همینقدر نزدیک ماندن بود.

پیش از خوابیدن تنها پیامی برای کسرا ارسال کرد:

"-فاضل برگشت."

و بعد گوشی را روی حالت سـکوت گذاشــت و میان تن و نفسهای فاضل به خواب رفت.

****

#پست۱۲۰۶

نفهمید چطور ناگهان از خواب پرید و چشم باز کرد! چشم باز کرد و دید که تنش دور دستهای مردانه ای حلقه شده.

نفسش بند آمد. دهان باز و بسته کرد و نفس گرفت. طاق باز بود و... صدای نفس میشنید. گرمای نفسی. یک طرف صورت و موهایش را نوازش میکرد.

با تعلل به سمتش سر چرخاند. همینجا بود! هنوز همینجا... و هنوز چشم بسته و هنوز غرق در خواب.

بزاقش را فرو داد. خواب میدید... اما به یاد نمی آورد که چه خوابی بود. فقط این را فهمید که با استرس و وحشت از خواب پرید.

و حالا که او را روی تختِ خود، توی اتاقش، توی خانه اش میدید، انگار آبی بود روی آتش. نفس حبس شده اش بیرون آمد و قلبش آرام گرفت.

چشم بست و بار دیگر نفس بلند و آسوده ای کشید. همان دم بغضش گرفت. حتی توی خواب از اینکه بودنش خواب و رویا باشد، ترسیده بود.

چقدر شـــبها اینطور از خواب پریده بود و توی تنهایی و تاریکی به در و دیوار خیره مانده بود. چه شـــبهایی که او را پیش خود تصور کرده بود.

چه شـبهایی که این لحظه را... درسـت همین لحظه که در آغوشـش حبس شـده را تصـور کرده بود و... خود را بغل کرده بود. خود را به جای فاضـل نوازش کرده بود. خود را به جای فاضل آرام کرده بود. و آرام نشده بود.

حال، فاضـل او را جوری در بر گرفته بود که گویی خودش بیش از هیما از نبودن در این لحظه ها میترســید. آغوشی تنگ و سفت و سخت... حتی در خواب.

#پست۱۲۰۷

نه نیمه شب بود، نه تاریک بود، و نه تنها! در خانه ای که از زندگیِ قبلی داشت و...
هرچه نگاه میکرد، حس و حالش جور دیگر میشد.

هیچوقت نشـــده بود که اینطور در آغوشِ فاضـــل بیدار شود و... تا این حد دلتنگ باشد و تا این حد بخواهدش و تا این حد او را داشته باشد.

دور از ترس... دور از حس بدِ زندانی بودن... دور از حس جنگیدن برای داشـــتن این حس... دور از کینه و نفرت و سردرگمی و دور از تردید!

حالا فقط هیما و فاضـــل بودند. با هویتِ واقعیِ خود... ملکه و آریا... دور از جبروتی بودن... که هیچکدام خونِ جبروتی ها را در رگهایشان نداشتند.

در این لحظه هیچی نمیدید، جز مردی که روی تختِ او به خواب رفته بود و حتی در خواب هم او را سفت و سخت و دلتنگ در آغوش گرفته بود.

در این لحظه آنقدر حسها به غلیان درآمد که نفس را بند آورد. در این لحظه که نگاهش با ناباوری بین اجزای صورتِ غرق در خوابِ فاضل جابه جا میشد.

چشمها... ابروهای کمی اخمالود... پوستِ سبزه... ته ریشِ پُر... و رد زخمی که از وقتی به یاد داشت، روی صورتش بود و لبهایش... لبهای روی هم افتاده ای که او را به یاد آخرین بوسه می انداخت.

و در این سه سال چندبار آن بوسه را برای خود مرور کرده بود؟ شاید هزاران بار! چندبار دلش تکرارش را خواست؟ بارها و بارها و بارها!

گیج شد از این حسِ نیازی که دیوانه وار تمام تنش را دربر میگرفت. نیاز به بوسیده شدن و بوسه گرفتن... نیاز به لمس لبهایی که حالا چند سانت بیشتر از او فاصله نداشتند.

#پست۱۲۰۸

نیاز به فشردن تنش به تنِ مردانه ی او... نیازهای زنانه ی دیوانه کننده ای که بعد از سالها او را به آرامش برساند. فقط با او...

از اینهمه نیاز لب گزید. انقدر دوری و حالا انقدر نزدیکی او را بی تاب و گیج کرده بود. کاش میتوانست بیدارش کند.

کاش میتوانســـت شـــجاع باشـــد و لااقل در خواب او را ببوسد. بی محابا ببوسد و به او بفهماند که چقدر به لمس شدن توسط او نیاز دارد.

اما شرم و غرور نگذاشـــت و تنها چند ســـاعت از بودنش میگذشت.

برای فرار از اینهمه خواستن، آهسته دست فاضل را پس زد و از حصار دستانش خود را بیرون کشید.

فاضـــل در عالم خواب دســـت دور شـــکمش حلقه کرد. نفسش حبس شد. سلول به سلول تنش پر از نیاز بود.

آرام فاصـــله گرفت. که فاضـــل بین خواب و بیداری ازش خواست:

-نرو.

لب میان دندانهایش فشرد و آرام گفت:

-جایی نمیرم. یه چیزی درســـت میکنم، تا از خواب بیدار میشی باهم بخوریم.

فاضل با تعلل رهایش کرد و ناراضی گفت:

-یه چیزی از بیرون میگیرم.

#پست۱۲۰۹

نفس گرفته برگشــت و نگاهی به چشــمهای خمارِ خوابش کرد. دیوانه وار دلش میخواست همین حالا آن شبِ آخر تکرار شود و... با لبخند نیم بندی گفت:

-فعلا یه قهوه و کوکی آماده کنم... برای شـــام یه فکری میکنیم.

و تقریبا از اتاق و آن فضا فرار کرد. از دست خودش عصبی بود که تمام تنش توی گرما میسـوخت و حتی نفس هایش حالت عادی نداشت.

توی آشپزخانه خود را مشغول کرد تا به جای فکر کردن به رابطه با او، به حرفهایی که سالهاست انباشته شده و باید زده میشد، فکر کند.

درحال دم کردن قهوه بود که فاضل صدایش زد:

-هیما؟

از بهت بیرون نمی آمد. فاضل توی خانه اش بود و اسمش را صدا میزد! با مکث پاسخ داد:

-بله؟

-بیا.

نفس عمیقی کشـــید و دســـتی لای موهای بازی که دوش ریخته بود کشید و به اتاق رفت.

فاضـل لبه ی تخت نشـسـته بود و گوشیِ او را به سـمتش گرفت:

-گوشیت زنگ میخوره.

دلش ریخت. نزدیک شد و گوشی را گرفت. اسم کسرا روی صفحه خودنمایی میکرد.

نگاه فاضل به او بود. پاسخ نداد... تا اینکه تماس قطع شد و... دید که سی و دوبار تماس گرفته و ده ها پیام داده!

قلبش تپشی_ از هیجان گرفت و خنده ای روی لبش آمد. فاضـل همچنان تنها نگاه میکرد. انگار مات بود... یا حالش آنقدر عجیب بود که خودش هم نمیفهمید.

#پست۱۲۱۰

دیدن آن چند حروف انگیسی_ که اسم کسرا را تشکیل میداد، تصویرِ پسرِ_ خوش قد و بالا و خوش چهره ای را برایش تداعی کرد که توی آن خانه ی متروک رهایش کرد!

نه زبانش میچرخید حرفی بزند، نه سوالی به ذهنش می آمد که بپرسد. حتی واکنشی هم نمیتوانست داشته باشد و ارتباطش با آن برادرِ یک روزه، همانجا قطع شد.

هیما هم هیچی نگفت و درحال حاضر هیچی نگفتن بهتر بود انگار! حرف زدن آنقدر که باید، حس ها را بیان و مدیریت نمیکرد. همه چیز باید با دیدن هضم میشد.

نگاه به چشمهای مبهمش کرد و گفت:

-چرا بیدار شدی؟ بخواب، قهوه که آماده شد، بیدارت میکنم.

فاضل با افکار به هم ریخته ای آرام گفت:

-میتونم برم دوش بگیرم؟

هیم با مکث تند سر تکان داد:

-آره... البته! حوله ی اضـــافه دارم... یکی دو تـا هم از لباسای کسرا اینجا هست.

کسرـــا... همان کسرـــایی که تا ته این ماجرا را آمد تا فقط گمشده اش را پیدا کند.

سیب آدمش به طرز دردناکی بالا و پایین شد. بلند شد و با راهنمایی هیما به حمام رفت. و زیر دوش برای هزارمین بار اتفاقات آن خانه را مرور کرد.

هیما پس از گذاشـــتن حوله و یک دســـت لباسِ تمیز از دو ســـه دســـت لباسِ کسرـا، به آشـپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن آماده کند.

#پست۱۲۱۱

درحال چیدن میز با کوکی و کروسان و قهوه بود که حضورش را حس کرد. نگاه که بالا کشید، او را با یک رکابی و شلوارک پیش روی خود دید.

با موهای نمدار... با بوی مطلبوع... با نگاهِ نافذ... با هیکلی کمی جمع تر از قبل... اما تتویی که همچنان پابرجا روی شانه و بازویش بود و میدانست که پشت دو کتفش آن کبرا با آن چشمهای تیزش نشسته.

قلبش کوبش گرفت. دلتنگی و خواستن برای غرق شدن در آن آغوش، داشت نفسش را میبُرید. لبخند شتابزده ای به رویش زد:

-عافیت باشه.

و نگاه مستقیمِ فاضل... گرمای شعله ور شده در چشمهای سیاهش... و آن خواستنِ بی چون و چرا... همان بود که همیشه همراهش بود و همیشه سرکوب میکرد و حالا... سرکوب کردن این حس چقدر سخت بود وقتی که هیما هم درست همان حس را داشت.

تنها گفت:

-مرسی...

هیما دو ماگ قهوه را روی میز گذاشت و گفت:

-بیا بشین.

فاضل با نفس بلندی قدم پیش گذاشت. روی یکی از صندلی های چوبی، پشت میزِ چهارنفره نشست. که همیشه با یک نفر، یا نهایت دو نفر پر میشد.

هیما خواست روبه رویش بنشیند... که فاضل گفت:

-اینجا بشین!

و با صندلیِ اُریبِ کنارش اشاره کرد و با دلتنگی ادامه داد:

-نزدیکِ من...

#پست۱۲۱۲

فضای بینشان هرلحظه خاص تر میشد. هیما سر تکان داد و کنارش نشست. فاضل همچنان خیره اش ماند.

تک تک اجزای صـــورتش را از بر بود. از فرق سر، تا نوک پا! و محال بود حتی ذره ای از این دختر را از یاد برده باشد.

حتی به یاد داشـــت که بالای ســینه ی راســتش یک خالِ ســـیاهِ ریز وجود دارد. حالا موهای فری که دورش ریخته بود، چند تارِ ســفید بینشـــان به چشـــم میخورد و عجیب زیباتر بود.

تیشرتِ سفیدِ آستین کوتاهی که به تن داشت. شلوارکِ راحتی که تا روی زانویش بود. چشمهایش... وای از چشمهایی که دنیایش را زیر رو میکرد.

و لبهایِ بوسیدنی... بوسیدنی... بوسیدنی...

هیما زیر نگاهِ خیره و سنگینش معذب بود و چه معذب بودنِ عجیبی! چه چیزی بینشان تا این حد عوض شده بود که از نگاهِ او به جای عصبانیت و بیزاری و دلخوری و فرار، معذب میشد؟

بزاقش را فرو داد و با نگاه به سیاه های پر از حسش گفت:

-بخور فاضل.

به سختی چشم گرفت.

-میخورم.

ســـپس ماگ قهوه را برداشـــت. هیما هم برای فرار از این فضای دیوانه کننده ای که هرلحظه نفس گیر تر میشد، به کوکی و قهوه پناه برد.

گازی از کوکیِ شکلاتی زد و با جرعه ای از قهوه فرو داد.

فاضل قهوه را بو کشید. بوی خانه میداد. مزه کرد. مزه ی زندگی میداد. زندگی ای که پیش از این نچشیده بود.

#پست۱۲۱۳

هیما کروسان را برداشت و به سمتش گرفت.

-با این بخور... حتما از دیشب چیزی نخوردی.

فاضل با لبخند کمرنگ و محوی کروسان را گرفت.

-از دیروز...

هیما تنها نگاه کرد. فاضـل گازی زد و غذا نبود، اما طعمش از ده ها غذای خانگی، خانگی تر بود.

مثل آواره ی بی خانمانی بود که تازه به یک خانه رسـیده بود. یک خانه ی واقعی... با طعمِ غذای خانگی... با بوی خانه... با زنی که خانه را خانه کرده بود. با زنی که کنارش نشسته بود و جان و نفس بود.

نگاه به دسـتش کرد که روی میز بود. دلش به تب و تاب افتاد. دست روی دستِ دخترک گذاشت.

نگاه هیما بالا آمد. فاضـل دسـت دخترک را بالا آورد و به لبهایش چسـباند. نفس گرفت. چشـم روی هم گذاشـت و بار دیگر بغض مهمان گلویش شد. و عمیق تر نفس گرفت.

باور اینکه به نور رسـیده بود، سـخت بود. باورِ این لحظه که بالاخره او را داشت.

صدایش دو رگه شد، وقتی روی دست هیما لب زد:

-شبیهِ بهشته...

با نفس های یکی درمیان تنها نگاهش کرد. نگاهش تار شـد و هیچ نگفت. فاضل نگاهِ خمارش را به او داد و دیگر حتی تابِ یک ذره فاصله از این بهشتِ برین را نداشت.

#پست۱۲۱٤

دستش را به سمت خود کشید و دخترک به سمتش کشیده شـد. هیما بلند شـد و فاضـل با بی طاقتی دسـتش را به سمت چانه و گونه ی هیما برد.

انگشـتانش با حسِ لمس کردنِ بهشـت، گلو و چانه و لبِ هیما را لمس کرد. چشمهای هیما لحظه ای روی هم افتاد.

و فاضـــل در همان حین بلند شـــد و با بی نفسی_ لب روی لبهای دخترک گذاشت.

ثانیه ها لب روی دو ماهیچه ی نرم و گرم گذاشـــت... تا فقط حس کند... فقط لمس کند... فقط نفس بگیرد...

و آرام آرام مزه کرد و... طعمِ نابِ بهشت میداد. آنقدر مزه کرد که سیر شود، اما حتی کمی از عطشش کم نمیشد.

و همراهیِ هیما نشان میداد که درست به اندازه ی او تشنه است و... این همراهی عجیب مسخ کننده بود.

صـدای نفس هایش عجیب دیوانه کننده بود. گرمای بزاق و زبان و لبهایش... و دســـتهایی که شـــانه اش را چنگ زده بود تا هیچ فاصله ای بینشان نباشد.

دستش دور کمر هیما بیشتر و بیشتر فشرده میشد و میخواست دخترک را در وجود خود حل کند. صورتش را بوسه باران کرد.

صدای ناله ی ریز دخترک را که شنید، تمام وجودش یک صدا خواستن شد.

روی صندلی برگشت و دخترک را بیش از پیش به خود فشرد.

#پست۱۲۱۵

آنقدر خواستن زیاد بود که دیگر نه شرمی وجود داشت، نه ممانعتی، و نه انکاری... طاقت هیما به صفر رسیده بود. پاهایش را باز کرد و روی پاهای فاضل نشست. و اجازه داد فاضل هرطور که میخواهد خود و او را آرام کند.

گلویش زیر رگبار بوسه های فاضل گرم میشد و تمام تنش نبض میزد. روی تن فاضـــل با بیقراری تکان میخورد و این حجم نیاز و خواستن چشمانش را میسوزاند.

تیشرت از تنش درآمد و روی زمین افتاد. میان سینه هایش با لبهای فاضـــل مهر شـــد. فاضـــل تن دخترک را در همان حالت بلند کرد و به سمت اتاق برد.

هیما دســـت دور گردنش حلقه کرد و هیچ حرفی بینشـــان نبود. فقط خواستن بود و خواستن...

کمرش تخت را لمس کرد. دسـتش از دور گردن فاضـل باز نشـد. و زیر بوسـه های فاضـل تنها پیچ و تاب میخورد و بیشتر و بیشتر میخواست.

اما درسـت وقتی که فاضـل زیر شـکمش را بوسـید، همانجا ایسـت کرد. همانجا لب روی پوسـت دخترک گذاشـت و

چشم بست. همانجا نفس نفس زد... همانجا چشم بست و چند لحظه بعد با حس و حال خاصی زمزمه کرد:

-هیما... من همونی ام که با خودخواهی سالهای سال تو رو زیر سایه ی خودم نگه داشتم.

هیما به خود میپیچید و در این لحظه این حرفها به شدت بی ربط و بی معنی بود.

-تموم شده...

فاضل به جان کندن سر بلند کرد و نگاه خمار شده و پر از دردش را به او داد.

-نه تموم نشده و من هنوزم خودخواهم!

#پست۱۲۱۶

-فاضل...

نگذاشت حرف بزند و با صدایی که از درد سنگین شده بود، گفت:

-گذاشتم بری، چون یه آزادی بهت بدهکار بودم. اما همیشه یه گوشه ی ذهنم بود که پیدات کنم و دوباره داشته باشمت.

هیما از دیدن حس و حالِ فاضل به هم میریخت.

-بس کن این حرفا رو...

فاضل زانوانش را گرفت و گفت:

-همین امروز صبح... تو میخواستی خودتو از انتظار خلاص کنی... میخواستی به آزادی کامل برسی... همین امروز صبح میخواستی یه زندگیِ جدید بی من و فکرِ من شروع کنی. همین امروز صبح میخواستی هرچیزی که مربوط به منه، تموم بشه و... من نذاشتم! این خودِ خودخواهیه که باز سر و کله م تو زندگیت پیدا شد.

هیما سر به دو طرف تکان داد.

-من منتظر بودم.

مردِ نشسته پایین زانوانش، چه حالِ عجیبی داشت.

-تا دیشب منتظر بودی... سه سال! و بازم تقصیر منه که انقدر طولانی شد و تو سه سال اسیرِ انتظار بودی. چون خودخواهانه میخواستم خودمو بهت یادآوری کنم. سه سال طول کشید تا بخوای کامل از من آزاد بشی... و باز من امروز صبح پیدام شد و نذاشتم.

هیما خیز برداشت و به آرنج هایش تکیه داد.

-نمیفهممت.

-نمیخوام دوباره احساس اسارت داشته باشی.

#پست۱۲۱۷

کلافه از حالِ فاضل پرسید:

-پس چرا باز پیدات شد؟

فاضل صادقانه گفت:

-چون خودخواهم.

و این خودخواهی برای داشـتنِ دخترک، به شـدت او را آزار میداد.

-الان وقت این حرفا نیس...

-دقیقا الان وقتشه!

هیما عاجز از فهمیدنِ او، با بازدم بلندی گفت:

-چی میخوای بگی فاضل؟

فاضـــل لب روی زانوان دخترک گذاشـــت. چند ثانیه توی همان حال ماند تا کمی خود را پیدا کند. ســـپس با تعلل گفت:

-این خواســـته ی منه که بقیه ی عمرم کنار تو بگذره... هرطوری که هست و با هر شرایطی. قبلا هم بهت گفتم... هیچی جز بودنـت برام مهم نیس. هیچی... هیچی، یعنی حتی اگه ازم متنفر باشی، یا بهم حسی_ نداشـته باشی، یا... یکی دیگه رو بخوای. فقط میخوام باشی و هیچی جز این مهم نیس. اما این خواسته ی منه!

هیچ نگفت و باید بیشـتر از این نشـان میداد که چقدر به بودنش نیاز دارد؟

فاضل هم منتظر جوابی نبود و ادامه داد:

#پست۱۲۱۸

-من اینو میخوام، و اگر با همین فکر پیش برم عزیزتی... دیگه تو رو در نظر نمیگیرم. اونوقت تا تهش پیش میرم و بیشـــتر از این تو رو درگیر و اســـیر خودم میکنم. خوب میدونی که ســـکس با آدمی که بهش حس داری، چقدر میتونه وابســـتگی بیاره. اما دیگه نمیخوام بیشـــتر از این خودخواه باشـــم. من نمیدونم تو با این آدمِ جدید میتونی کنار بیای یا نه. تو حس داری، من حس دارم... برای من حتی حسّـت مهم نیسـت، ولی برای تو فقط حس داشـتنِ من نباید مهم باشـــه. الان دیگه باید انقدر آزادی داشـــته باشی که همه چی رو در نظر بگیری.

هیما مبهوت بود و هضـمِ این آدمِ جدید سـخت بود. این مرد همان بود که زمانی حتی جنازه اش را هم نمیخواســت رها کند؟

نشست و نمیدانست چه بگوید. و فاضل با گرفتنِ دستانِ دخترک ادامه داد:

-تو این لحظه سکس باهات نهایتِ خودخواهیه! همینطوریش هم زیاده روی کردم و خب... دست خودم نبود و شاید ندونی که چندهزار بار تو ذهنم خودمو درونت تصور کردم، درحالیکه با لذت برام ناله میکنی و زیرم پیچ و تاب میخوری.

حرفهایش گرمای وحشتناکی به تنِ هیما تزریق کرد و باعث شد پیشانی اش را به شانه ی فاضل تکیه دهد.

-فاضل...

فاضل چشم فشرد و سرش را نوازش کرد و با نفس سختی گفت:

-قبل از هرچیزی، میخوام ببینی که این آدم با اون گذشته، با اون روزایی که برات ساخت، با این سابقه و این شرایطی که الان داره، آدمِ زندگیت هست یا نه!

باورش نمیشد که این حرفها را از او میشنود.

-من جز تو آدمِ دیگه ای برای زندگیِ عجیب غریبم ندارم!

فاضل او را عقب کشید و دستانش را دو طرف صورتش گذاشت. و با جدیت و مهربانی گفت:

#پست۱۲۱۹

-نمیخوام فکر کنی که جز من انتخاب دیگه ای نداری!

عصبی و ناراحت گفت:

-بس کن فاضل...

-حرفام مهمه!

لبهایش روی هم افتاد. فاضل با فشردن صورتِ زیبایش نفسی گرفت و گفت:

-همین که میگی زندگیت عجیب غریبه، یعنی ممکنه رو انتخابت تاثیر بذاره و اونطوری که به نفعِ خوشبختی و آرامشِته نتونی تصمیم بگیری. میخوام عادی باشی... آزاد باشی... کاملا آزاد! بدون توجه به خواستن من و خودخواهیِ من و اصلا منِ فاضل، به فکر زندگیت باشی و اونطوری که میدونی برات بهتره، انتخاب کنی. متوجهی؟

به خدا که اگر متوجهِ حال و روز این مرد میشد!

-بعد از بیشتر از سه سال اومدی که... تازه من بشناسمت و بعد انتخابت کنم؟

سر تکان داد:

-بدون اجبار! میخوام فقط خودت و آرامشِ خودتو در نظر بگیری. من نمیخوام خودخواه باشم و هرطور که هست تو رو برای خودم داشته باشم. اما تو خودخواه باش و فقط خوشبختیِ خودتو در نظر بگیر... فکر کن... بشناس... ببین آدمِ زندگیت هستم، باهام آرومی، حالت

باهام خوبه، خوشـــحالی، میخوای که زندگیت کنار من باشه؟ بعد انتخاب کن.

هیمـا گیج بود و او را اینطور پیش بینی نکرده بود. کـه درست وسطِ عشق بازیِ شان، درمورد آزادیِ واقعی و حق انتخابش بگوید.

#پست۱۲۲۰

-من از وقتی چشـم باز کردم دیدمت... دیگه چطوری باید بشناسمت؟

فاضل با لبخند کمرنگی گفت:

-اون شـــناخت فرق داره... الان باید به چشـــمِ یه شریک زندگی منو ببینی و بشناسی.

قلبش از حرف فاضل به لرزه افتاد. شریک زندگی! همینقدر جدی و مردانه!

-بیشتر از سه سال نبودی... همین مدت کافی نیس برای فکر کردن که به اینکه بخوام باشی یا نباشی؟

فاضل لحظه ای سکوت کرد و سپس با جدیت گفت:

-بیا یه مدت به هم فرصت بدیم!

مات بود و فاضل در ادامه گفت:

-تو به من فرصت بده که خودمو صادقانه بهت بشناسمونم، منم بهت فرصت میدم تا بیشتر درموردم فکر کنی و بعدش... هر تصمیمی که بگیری، من بهش احترام میذارم!

گیج تر از آن بود که بتواند حرفی بزند و... فاضل گفت:

-هرطور که بخوای، کنارتم... به هر عنوانی که خودت بخوای! و اگر هم نخوای باشم، کلا دیگه نیستم.

حتی فکرِ نبودنش هم او را به وحشـــت می انداخت و حق نداشت که نباشد.

-مسخره نشو...

-اما اگر انتخابت من بودم، اونوقت یه تصمیمِ جدی براش میگیریم!

از فرط جا خوردگی لب زد:

-چه تصمیمی؟

فاضل با آرامش و جدیت گفت:

#پست۱۲۲۱

-میخوام ازدواج کنیم.

همین کافی بود تا هیما با ناباوری بخندد. و فاضـــل خیره به خنده ی او ادامه داد:

-من خواســتگاری کنم... تو درموردش فکر کنی... بعد بهم جواب بدی... اگر مثبت بود، برنامه میریزیم برای جشـن... لباس عروس... عقد... ثبت ازدواج... و شــاید بچه... بچه دار میشیم... یه دختر، یه پسر... من یه شغلِ خوب دست و پا میکنم. تو درس میخونی و در کنارش شــغل خودتو داری...

هر جمله حس و حالش را عجیب تر میکرد. هرگز به اینها فکر نکرده بود... حتی ازدواج!

تنها به این فکر کرده بود که فاضــل برگردد... فقط به برگشــتنش فکر کرده بود و بودنش... فقط میخواســت برگردد و کنارش باشد.

اما فاضــل از چیزهایی حرف میزد که انگار یک عمر با این افکار زندگی کرده بود!

-وای فاضل این زندگی تازه چند ساعته شروع شده...

فاضل خیره در چشمان براق و زیبایش که پر از حس بود، گفت:

-آره... یه زندگیِ جدیده... میتونیم کلی برنامه های جدید رو امتحان کنیم. البته اگر خواستی که من تو زندگیت باشم...

هیما به حالت غش کردن طاق باز روی تخت افتاد و سرش روی بالشت فرود آمد. نگاهش به سقف بود، اما انگار ستاره میدید... کلی ستاره که شب را روشن میکرد.

#پست۱۲۲۲

-باورم نمیشه... باورم نمیشه...

فاضل کنارش دراز کشید و با لذت و بیتابی به صورت غرق در هیجانش خیره ماند. میتوانست برای چشمهای ستاره بارانش بمیرد.

و هیما غرق در دنیای یک روزه ی عجیبش نجوا کرد:

-دیشب رو این تخت دراز کشیده بودم و همینطوری به سقف نگاه میکردم. تاریک بود... ساکت... تنها. یه خواب وحشتناک دیده بودم و از خواب پریده بودم. یادم نمیاد چه خوابی بود. مهم هم نیست و من از این شبا کم نداشتم. دیشب انقدر تنها و خسته بودم و انقدر نبودی که میخواستم تموم بشه... اونوقت... امروز تو اینجایی و داری درمورد ازدواج و زندگی مشترک و بچه داشتن حرف میزنی!

فاضل پشت انگشتانش را نرم روی گونه ی دخترک کشید و زمزمه وار گفت:

-من هر شب اینا رو تو ذهنم تصور میکردم. هرشب یه دور زندگی با تو رو برای خودم مرور میکردم هیما.

هیما با نفس بلند بالایی چشم روی هم گذاشت و تصور کرد... زیبا بود! آنقدر زیبا که باور نمیکرد دست یافتنی باشد.

-خیلی عجیبه...

-ما لحظه های عجیب تر هم داشتیم.

چشم باز کرد و نگاه به چشمهای فاضل داد:

-اما هیچوقت انقدر قشنگ نبودن!

دردناک بود که این لحظه زیباترین لحظه ی زندگیشان تا به الان بود. فاضل به تایید سر تکان داد.

هیما نگاه به لبهایش کرد و در این لحظه میخواست هرطور که هست، این حس و حال را با او شریک شود.

خود را جلو کشـید و... فاضـل از خدا خواسـته اسـتقبال کرد.

#پست۱۲۲۳

میان بوسه هایشان هیما پچ زد:

-پس تـا قبـل از جواب مثبـتِ من، نمیخوای رابطـه مونو کامل کنی.

فاضل با رخوت روی لبهایش زمزمه کرد:

-فکر کنم کمی سنتی به نظر بیام تو این مورد.

هیما روی لبهای مردانه اش خندید:

-اصلا هم بهت نمیاد!

-میشه اولین شناخت؟

هیما چینی به بینی اش داد:

-خیله خب قبول... حبیبی!

فاضل نوک بینی اش را بوسید و خواست دوباره لبهایش را بوسه باران کند. اما هیما بلافاصله از کنارش بلند شد و با چشمکی گفت:

-بعضی سنتها قشنگن!

فاضـــل با نفس ســـختی خندید. هیما با ناز از تخت پایین آمد و پشتش را به او کرد.

فاضل آرنجش را به بالشت تکیه داد و دستش را عصای سرش کرد. و با لذت به تندیسِ زیبا و پرستیدنیِ روبه رویش خیره ماند.

دخترک جلوی چشمانش سوتین پوشید. پیرهنی تنش کرد. شلوارک را که جایی پرت شده بود، پوشید و سپس موهایش را در هوا تاب داد.

دوباره روی تخت فرود آمد و خود را در آغوشِ فاضل فرو کرد.

#پست۱۲۲٤

-اما شبا جایی جز رو این تخت نداری!

فاضل با رضایت دست دورش حلقه کرد و چیزی نمیخواست، جز پیش رفتن با خواستِ هیما!

ساعت از نیمه شب میگذشت و پشت میز نشسته بودند... و درحال خوردنِ غذایی بودند که برای شام سفارش داده بودند.

هیما موهای نم دارش را بالای سرش گلوله کرده بود و با اشتها اسلایسِ پیتزای توی دستش را گاز میزد.

فاضل بیشتر از خوردن، او را تماشا میکرد. اویی که یک طره موی فر کنار صورتش تا زیر چانه اش راه گرفته بود.

تیشرتِ راحتِ طوسی رنگی که قلبهای صورتی داشت، به تن کرده و شلوارک همان هم پایش بود. یک پایش روی صندلی جمع بود و بوی عطر و شامپو میداد و چقدر در عینِ سادگی، خواستنی و جذاب بود.

چقدر با آن روزهایی که اسیرش بود و آن روزهایی که در خانه ی او زندگی میکرد، فرق داشت. چقدر نگاهش با آن روزها متفاوت بود.

و چقدر زن بود! زنی که میتوانست نور باشد و دنیایش را روشن کند. یک آپاتمانِ پنجاه متری را خانه کند، گرم کند، خوشبو کند، خوش رنگ و لعاب کند.

چقدر اینطور بودنش... همین مدلی بودنش میتوانست امید بدهد برای ادامه... برای راهی که میدانست آنقدرها هم آسان نخواهد بود و مسیر پر از چالش خواهد بود.

اما این زن میتوانست با همین بودنش، او را از تاریکی و سرگردانی نجات دهد.

#پست۱۲۲۵

@Vip Roman

-امروز نشد بری سرِ کارِت.

هیما با خنده شانه ای بالا انداخت:

-نرفتم... جواب تماسشونم ندادم!

خنده ی سرشـار از هیجان و خوشـحالی اش باعث لبخند فاضل شد.

-اخرج نشی؟

بازهم خندید:

-نمیدونم.

تا خواسـت حرف دیگری بزند، زنگ خانه به صـدا درآمد. پشـت سر هم و بی وقفه! چشـمان دخترک درشـت شـد و با دهان پر به فاضل زل زد.

واکنش فاضـل هم در این لحظه فقط نگاه کردن بود... بی اینکه حتی مجالِ فکر کردن داشـته باشـد و... هیچکدام حرفی نزدند.

هیما ناگهان از جا پرید و گفت:

-من درو باز میکنم!

فاضل به سختی و با تردید پرسید:

-کیه؟!

و صـدای زنگ یک لحظه هم قطع نمیشـد. هیما با نفس بند رفته ای از هیجان گفت:

-فکر کنم کسرا ست!

همین یک اسـم کافی بود تا به آنی دسـت و پایش سـسـت شـود. یخ بزند... ماهیچه ی قلبش سخت منقبض شـود و ناگهان بکوبد... و حتی نتواند از جایش تکان بخورد.

#پست۱۲۲۶

در باز شـــد و همان دم صـــدای آشـــنایی، با کلماتِ به هم ریخته ای که فارسی و فرانســـوی را در هم کرده بود، به گوشش رسید.

کسرایی که تا هیما را دید، با دیوانگی و بی اعصابیِ وحشتناکی گفت:

-وای لعنت به تو دختر! لعنت بهت... باید به خاطر کاری که امروز باهام کردی، بکُشـــمت! چرا جواب تماســـامو نمیدی؟!! چرا اون گوشیِ لعنتی رو جواب نمیدی؟

فاضـل به صـندلی چسـبیده بود و هیما با چشـمهایی که از هیجان و هول زدگی برق میزد، خیره ی کسرایی بود که مرزی تا روانی شدن نداشت!

خود را عقب کشـــید و... کسرـــا قدم داخل گذاشـــت و در همان حال ادامه داد:

-بازیت گرفته؟! میدونی چه حالی شدم؟ اون چه پیامی بود دادی؟! چی بود هیمـا؟! چرا جوابمو نمیـدادی؟ چنـدبار

تماس گرفتم، مسِـــیج دادم، ایمیل زدم... میدونی با چه حالی خودمو به اینجا رسوندم؟!

و در همان حال بازوی هیما را گرفت و از حال بد داشـــت از پا درمی آمد.

-به مسیح اگر شوخی کرده باشی، نمیبخشمت... به جونِ خودش جوری تلافی میکنم که...

میان حرفش هیما با سر اشاره به سمت فاضل کرد. کسرا گنگ شد. لال شد... گیج شد و... هیما با لبخندی که به سختی میخواست جمع کند، بار دیگر به آشپزخانه اشاره کرد.

-اونجاست.

و همین یک جمله ی کوتاهِ یک کلمه ای باعث شـــد که کسرا به آنی نگاه به آن سمت بکشد!

#پست۱۲۲۷

فکر میکرد سرِ کار باشـــد و آماده بود تا به خاطر شـــوخیِ بیمزه ی هیما عصـبانی تر شـود. اما با نگاه به آشـپزخانه، نگاهش همانجا ماند! همانجا گیر کرد. همانجا چسبید!

همانجایی که فاضـل درسـت مثل مجسـمه پشـت میز خشـکش زده بود و مردمک های سـیاهش به او چسـبیده بود.

آنقدر خشـــک و بی حرکت بود که میتوانســـت فکر کند واقعی نیست! مجسمه است... یا تندیس... یا هرچیزی... جز واقعیت و.. حتی میتوانست قسم بخورد که این جسمِ پشت میز نشسته، نفس هم نمیشکد!

اما از تصور خسته بود! از اینکه هرجایی چشم میچرخاند تا او را... یا یکی لااقل شبیه او را ببیند و ندیده بود، خسته بود.

از اینکه همه جا به دنبالش بود و پیدایش نمیکرد، خسته بود. و این خستگی باعث میشد که نخواهد فکر کند که واقعی نیست!

تا اینجا نیامده بود که یک فاضلِ غیر واقعی ببیند! میخواست با تمام وجود واقعی باشد و با خنده ی گیج و مبهوتی گفت:

-خودشه!

و همان دم فاضل به خود آمد و پلکی زد. خودِ خودِ فاضل بود! اگرچه کمی جا افتاده تر و کمی لاغرتر از قبل، اما گمشده اش همین بود!

و هیما بود که مهر تایید زد:

-گفتم که برگشته!

#پست۱۲۲۸

کسرا فکش را فشرد و بغض ناخواسته ای گلویش را آزرد.

سر تکان داد و با بغض خندید و... فاضـــل حتی بلد نبود واکنشی داشته باشد. آنقدر هیچوقت احساسی در ظاهر نداشـــت، آنقدر عکس العمل هایش را کنترل کرده بود، آنقدر همیشه ساکت و سرد و کنترل شده بود که حالا بلد نبود حسش را نسبت به این لحظه بروز دهد... یا مدیریت کند، یا نشان دهد.

تنها همانطور ساکت و مات نگاهِ کسرا میکرد. نگاهِ تنها آدمِ روی زمین که باهاش نسبت خونی داشت و... سالم بود!

زنده و سالم و سرِ حال، با یک نگاهِ خیره ی آشنا! آشنا بود... هیچ غریبگی ای در نگاهش نبود و... برادر بود.

کسرا به جای اوی خشک شده، عکس العمل نشان داد. قدم پیش گذاشت و... حالا فاضل میدید که کمی لنگ میزند.

قلبش خراشیده شد و چشمانش سوخت. کسرا درحال آمدن به سمتش با اخم و خنده گفت:

-هِی! نمیخوای پاشی بزنی دهنمو سرویس کنی که دوست دخترتو برداشتم و با خودم از ایران فراریش دادم؟

نگاه فاضل به مکث از پای لنگِ کسرا بالا آمد. چقدر آن صحنه ی آخر توی آن اتاق متروک اذیتش میکرد. حالا آثارش را میدید و حالش را بدتر میکرد.

کسرا روبه رویش ایستاد.

-بالاخره عین آدم دیدمت! بالاخره شد که ببینمت.

#پست۱۲۲۹

دست فاضل روی میز مشت شد. به سختی خود را از روی صندلی کند و... هردو تقریبا در یک قامت... با استخوان بندی درشت و قدِ بلند و یکی سبزه و یکی بور و...

کسرا نگاه خریدارانه ای به سر تای فاضل انداخت.

-نه داداش... کسخلیت از خودم بود که دیر شناختمت... از قد و هیکل کم از من نداری پسر!

اینکه ســـعی میکرد کاملا فارسی حرف بزند و درســـت مثل گذشته برخورد کند، فاضل را به آن روزها میبرد. و بالاخره زبان توی دهان چرخاند:

-اگه از اون خونه میبردمت... زنده نمیموندی.

و انگار هنوز آن رفتنِ بدون کسرا آزارش میداد.

کسرا با خنده ی آرامی گفت:

-کارِ درستو کردی...

فاضـل کمی معذب از حسـهایی که نمیتوانسـت ابراز کند، لب زد:

-مرسی که مراقب هیما بودی.

کسرا با خنده گفت:

-بزنم دهنشو سرویس کنم!

فاضل جمله ی دیگری از مغزِ قفل شده اش بیرون کشید:

-مرسی که زنده موندی.

کسرا خیره به او هیما را صدا زد:

-هیما؟

#پست۱۲۳۰

هیمایی که تا به الان با چشمهای پر شده تنها تماشایشان میکرد، جواب داد:

-جانم کسرا؟

خیره به چشمهای فاضل از هیما پرسید:

-این کجا نگاهش شبیهِ نگاهِ منه؟ من انقدر بد نگاه میکنم؟

فاضل پلک زد و هیما میان بغض خندید:

-گاهی...

کسرا با اخمی به ظاهر ناراضی نگاهی به هیما کرد:

-نگو که منم گاهی جوری به طرف زل میزنم که... طرف جونش بره برام!

هیما لب زیرینش را گاز گرفت تا اشک نریزد. و کسرا با اخم و خستگی رو به فاضل غر زد:

-جای اینطوری زل زدن به من، یه چیزی بگو! انقدر دنبالت گشتم. به هر دری زدم که پیدات کنم، درحالیکه بیخِ گوشم بودی. بعد درست روزی که فهمیدم خودِ بی اعصابِ مخ خرابت، گمشده ی منی، همون روز باز گمِت کردم! جوری زدید ناکارم کردید که خودمم گم کردم، چه برسه به تو! وقتی که هنوز نفهمیده بودم چه خبره، بسته بندیم کردی و هیما رو گذاشتی بغلم و فرستادیم برم! فرستادیمون پیِ کار و زندگیِ خودمون، بدون اینکه یه نگاه به آدمی بندازی که اینهمه مدت دنبالت بود!

فاضل از درون داشت متلاشی میشد و قلبش برای اویی که اینطور گلگی میکرد، به ضجه زدن افتاده بود.

با اینحال حس و قلب و مغز و جسمش باهم در صلح نبودند و هیشه همینطور بود. چیزی از درونِ پر تب و تابش به بیرون درز نمیکرد، مگر در نگاهش. و زیر لب تنها گفت:

#پست۱۲۳۱

-نمیتونستم.

کسرا قدمی پیش گذاشت و با همان اخم غرید:

-بعد... الانم نمیتونی؟! بعد از سه سال درست روبه روی من وایسادی و نهایت ابراز خوشحالیت اینه که زل بزنی تو چشـــمام و بگی که مرسی که زنده ای؟! پسرـه ی همیشـــه ساکتِ احمق!

و خود فاضل را به آغوش کشید! دستانش را دور شانه ی برداری که یک ســـال ازش کوچکتر بود، حلقه کرد و... فاضل حتی نمیتوانست درست نفس بکشد.

-چقدر بی فکری پسرـ! حتی نکردی یه خبر بدی که میای؟ اینم باید دوســـت دخترت بهم اطلاع بده؟ بازم من باید دنبالت می اومدم؟

صدای کسرا میلرزید و فاضل با بغضی ـ که در گلویش بود، نمیتوانســت حرفی بزند. تنها با حســهای جدیدی که از او دریافت میکرد، درگیر بود.

آغوشِ سفت و سختِ مردانه ای که بوی خونِ آشنایی میداد. خونی که کشش داشت! خونی که او را هرکجای دنیا که بود، به او وصل میکرد. خونی که باعث میشد این آغوشِ طعمِ امنیت بدهد. طعم آرامش... طعمِ خانواده!

به سختی گفت:

-میخواستم بیام دیدنت.

حلقه ی دستانِ کسرا تنگ تر شد و دستش را پشت سرِ فاضل تکان داد.

-میدونم... بالاخره می اومدی... بالاخره برمیگشتی.

فاضل با حس آرامش بیشتری نفسی از او گرفت و آهسته نجوا کرد:

-بالاخره تموم شد.

****

#پست۱۲۳۲

با شـــنیدن صـــداهایی از بیرونِ اتاق از خواب بیدار شـــد. چشـــم که باز کرد، دید که هنوز توی همان اتاقِ دنج و خوشبو است و هنوز روی همان تخت و بالشت... و هنوز زنی که وجودش باعث اینهمه حس آرامش و خلســه بود، در آغوشش!

نگاه که به چشـمانِ بسـته ی هیما داد، ناخودآگاه مبهوت ماند... که پس از اینهمه نداشـــتنش، حالا او را دارد! این داشـــتن عجیب حیرت آور بود و قطعا هرروز صـــبح با دیدنش کنارش همین حس را خواهد داشت.

دلش رفت برای صـــورتِ آرام و غرق در خوابش... از آن لحظه های انگشـت شـمار بود که هیما را اینطور غرق در

آرامش ببیند... که آشـــفتگی و وحشـــت در صـــورتش پیدا نباشد.

خم شد و بوسه ی نرمی روی گونه اش گذاشت. و آهسته دستش را از زیر سرِ دخترک بیرون کشید و ملحفه را تا روی شانه اش بالا کشید.

از اتاق بیرون آمد. از آشـپزخانه صـدا می آمد و دیدنِ مبل ســـه نفره ی نامرتب و خالی او را به این نتیجه رســـاند که کسرا در آشپزخانه مشغول است.

لبخند کوتاهی روی لبش آمد. این برادرِ بزرگتر تفاوت های جالب و خاصی با او داشـــت. وقتی دید که با آن هیکل درشت و رکابی و شلوارک، پیشبند بسته و مشغول آشپزی ست، لبخندش بیشتر کش آمد.

-صبح بخیر.

کسرا با شنیدن صدایش به سمتش چرخید و به زبان فرانسوی صبح بخیرِ بلندبلایی نثارش کرد. و سپس در ادامه گفت:

-بیدارت کردم؟

#پست۱۲۳۳

نگاه به سمت ساعت کشید. هشت صبح بود و دیشب تا حالا را شاید هرکدام دو سه ساعت بیشتر نخوابیده بودند.

-دیگه باید بیدار میشدم.
-میخواستم صبحانه آماده بشه، بعد بیدارتون کنم. چند دقیقه ی دیگه آماده ست.

فاضل با نگاه به تیپ و ژست جالبش، حس عجیبی گرفت. چقدر برادر بود.

-به چی نگاه میکنی برُو؟

فاضل با لبخند کمرنگی گفت:

-خوش به حال دوست دخترت!

کسرا چشمکی زد و آهسته گفت:

-یاد بگیر که دل دخترا رو چطوری به دست میارن.

و او حتی نمیدانســـت چرا هیما دوســـتش دارد، وقتی جز ظلم چیزی از او نصیبش نشد!

-و دوست دخترت کجاست؟

-کدومشون؟

سوالش باعث خنده ی کوتاه فاضل شد.

-اصل کاری.

کسرا لب و لوچه ای کج کرد:

-همین یک ماه پیش دیدم، با شـــوهر و دختر دو ســـاله ش درحال خرید از فروشگاه بودن.

ابروانش بالا پرید:

#پست۱۲۳٤

-دلبریات جواب نداد؟

کسرا برگشت و سوسیسی که مشغول سرخ کردنش بود را هم زد.

- گاییدمش پسر، لیاقت نداشت!

فاضل سری تکان داد:

-آره خب...

اما بعد با یادآوری روزهایی که کسرا در ایران بود، مات شد. میخواســـت درموردش حرف بزند، اما نمیدانســـت چه بگوید. طول کشید تا چیزی بگوید:

-بهش حق دادی؟

کسرا به راحتی سر تکان داد:

-البتـه... من رفتم دنبال گمشـــده م و اونم دنبال زندگیِ خودش... هرکس مسـیر زندگیِ خودشـو رفت و به هرحال اونقدرم رابطه ی گرمی نبود. هردو حالا خوشحالیم!

سکوت شد. هیچی برای گفتن به کسرا نداشت، چون حتی ناراحتی ای در حالت کسرـا نمیدید. با تعلل از آشـپزخانه فاصله گرفت و گفت:

-از روشِت خوشم اومد... امتحان میکنم.

کسرا خنده ای کرد و فاضل به سمت سرویس رفت. چند دقیقه ی دیگر در آشپزخانه بود و مشغولِ دم کردن قهوه.

میان حرفهای عادی و آماده کردن صبحانه و گرم شدن نان تست و پوست کندن تخم مرغ های آبپز، کسرا بدون هیچ پیش زمینه ای پرسید:

-چطوری از دستشون خلاص شدی؟

#پست۱۲۳۵

فاضل درحال ریختن قهوه بود که ثانیه ای مکث کرد... تا سوال کسرا را بار دیگر برای خود مرور کند.

سپس بار دیگر مشغول ریختن قهوه پاسخ داد:

-بازنشسته شدم!

کسرا پشت به کانتر و رو به او ایستاد. انگار توضیحات بیشتری میخواست و فاضل با خنده ی کوتاهی گفت:

-به خاطر سختیِ کار، زود بازنشست شدم و خودت خوب میدونی که شغل سختی بود و حتما سختی کار میخورد. به تنهایی جای ده ها آدم کار میکردم. راستش مثل امیر اونقدر طمعِ کار نداشتم که بخوام ادامه بدم. و البته یه ماموریت دور از خانواده بود و بالاخره باید برمیگشتم.

خیلی عادی درموردش حرف میزد، اما فقط خدا میدانست که با چه مشقتی توانست بعد از سه سال خود را خلاص کند!

کسرا میفهمید و با آن آدمها زندگی کرده بود! برای همین حس و حالش به کل عوض شد و صدایش گرفته شد:

-حتما انقدری راضیشون کردی که بالاخره دست از سرت بردارن.

نگاه گذرایی به کسرا کرد:

-به اندازه ی کل خاندانِ جبروتی!

و همان دم نگاهِ هیما را روی خود حس کرد. نگاه که چرخاند، دید که هیما در آستانه ی آشپزخانه ایستاده و با حالی بدتر از حالِ کسرا نگاهش میکند.

فاضل بی اینکه تغییری در حالتش ایجاد کند، ادامه داد:

#پست۱۲۳۶

-تمام اندوخته ی امیر، توی تمام سالهای عمرِش!

تنها واکنش هیما این بود که بگوید:

-صبح بخیر.

فاضل سری برایش تکان داد و گفت:

-صباح الخیر عزیزتی... بیا.

هیما نزدیک شد. کسرا با بازدم بلندی تکیه از کانتر گرفت و با کمک فاضل میز صبحانه را چید. و سه نفری پشت میز نشـــســـتند و... هرکدام انگار میان خواب و بیداری سر میکردند، برای داشتنِ خانواده!

اگرچه متحیر بودند، اما ســـعی میکردند حرف بزنند... تعریف کنند... بگویند و بخندند و این زندگی جدید را که سراسر زندگی بود، بپذیرند.

کسرا از شغلش تعریف میکرد که مهندسِ قطعات داخلیِ ماشین است و از شغلش راضی است. و هیما از رشته ای که با وجود سخت بودنش، ازش لذت میبرد.

و فاضل گوش میداد و هیچی نمیگفت. که تمام تعاریفش برمیگشت به آن سه سال! سه سالِ پرماجرایی که خودش یک زندگی بود!

یک زندگی با هزاران اتفاق! هرکدام فرصتی میخواست برای تعریف شدن، هر اتفاق شرایطی میخواست برای شنیده شدن. محال بود یک ذهن بتواند همه را یک جا دریافت و بپذیرد.

از نگاه هیما میخواند که برای شنیدن تردید دارد؛ همانقدر که مشتاق است، همانقدر هم استرس دارد. همانقدر که میخواهد بشنود، همانقدر هم میترسد!

#پست۱۲۳۷

با این حال هیما بود که پس از سر کشـــیدن آخرین جرعه ی قهوه، ماگ را روی نعلبکی برگرداند و با نفس بلند بالایی پرسید:

-امان زنده ست؟

و انگار وسـوسـه برای شـنیدن، به ترسـش غلبه کرده بود. فاضل رو بهش آهسته سر تکان داد.

-زنده ست.

تنها نگاه کرد و نمیدانســـت چه حسیــ از زنده بودن امان داشته باشد. فاضل در ادامه گفت:

-ولی تقریبا توی همون وضعیت سابق... و مشخص نیس تـا چنـد وقـت دیگـه بتونـه دووم بیـاره و علی ای حـال...

احترام کنارشه. اجازه ی کشیدن دستگاهها رو نمیده و امید داره که یه روزی برمیگرده.

بزاقش را قورت داد و با کمی مکث پرسید:

-احترام... حالش خوبه؟

فاضل با ثانیه ای سکوت پاسخ داد:

-از حصار امیر آزاده.

سر تکان داد. سوال تا نوک زبانش آمد... برگشت... دوباره لب باز کرد تا بپرسد... باز نتوانست.

کسرا تکیه داد و دست به سینه شد. و به جای هیمایی که میدید چطور دل دل میکند برای پرسیدن، پرسید:

-حال ملاولی چطوره؟

#پست۱۲۳۸

هیما بی اراده دمی از استرس گرفت. نگاهش روی کسرا ماند و... فاضل تنها به هیما نگاه کرد. و پس از لَختی زمزمه کرد:

-به جیرانش رسید.

دهانش باز ماند. با چشمهایی که از فرط جاخوردگی وق زد، نگاهش از کسرا کنده و به سمت فاضل کشیده شد.

بغض با حجم بزرگی در گلویش پدیدار شد و به آنی چشمانش پر شد. فاضل لبخند غمگینی به رویش زد:

-درست کنار قبرِ جیران جون داد.

اشک از چشمش سر خورد، بی اینکه پلک بزند و بی اینکه چشم از نگاه فاضل بگیرد.

فاضـل با نفسی_ دسـت روی دسـت دخترک گذاشـت و فشرد:

-در آرامش مُرد هیما... از اینکه به جیران میرسـید، راضی بود. تا آخرین لحظه گیسوی جیران دستش بود.

کسرا پوف بلند بالایی کشید و زیر لب گفت:

-پیرمردِ بیچاره...

فاضل دست دخترک را فشاری داد:

-راحت شد هیما. آروم گرفت.

هیما پلکی زد و با هق آرامی سر تکان داد. فاضل خود را جلو کشید و سر دخترک را به آغوش کشید.

هیما سر به سـینه اش چسـباند و توانسـت راحت تر گریه کند... برای پیرمردی که اسمش به عنوان پدر در شناسنامه اش بود. به خاطر عشقی که به یک زن داشت، ناخواسته

زندگی اش را تباه کرده بود. و تمام عمرش با یک گیســـو و یک روح گذشته بود.

#پست۱۲۳۹

فاضل سرش را نوازش کرد و دم گوشش نجوا کرد:

-براش مراسمِ خوبی گرفتم. همونطور که میخواست، کنار جیران خاکش کردم. برای هردو شـــون ســـنگ قبر گرفتم. درخت کاشـتم. تا وقتی بودم، میرفتم سرِ مزارشـون. سـنگ قبرشون رو میشستم، براشون خیرات میدادم. همون کارایی که برای یلدا و ارژنگ میکردم.

و با جمله ی آخر، نگاه به کسرـا داد. کسرـا با بازدم بلندی سری به نشانه ی تایید و تشکر تکان داد.

بوی خانواده می آمد و انگار دیگر هیچکدام غریب و بی کس و کار نبودند.

.....

پنجره ی اتاق درست بالای تخت بود. وقتی مینشست، میتوانست از پنجره به بیرون نگاه کند و حالا روی تخت نشسته و زانوانش را بغل کرده بود... و به سیاهی شب خیره بود.

باران تازه بند آمده بود و خنکیِ شب به جان میچسبید.

اما نه حواسش به شب بود، نه باران و بند آمدن و نیامدنش، نه به خنکی و... هیچی!

به سیاهیِ بیرون خیره بود و تصویرِ ملاولی را برای خود مجسم میکرد. فاضل گفته بود که هشت ماه از جان دادنش کنار قبرِ جیران میگذشت.

همان زیارتگاهش، قبله گاهش، خانه ی طوافش... همانجا که به جیران دچار شـده بود و ازش رهایی نیافت... تا وقتی که روحش را به آن زن رساند.

نفس بلندش آه شـد و فاضـل راسـت میگفت... ملاولی بالاخره آرام گرفت.

#پست۱۲٤۰

با باز شدن در، نگاه به آن سمت کشید. فاضل بود که پس از شـب بخیر گفتن به کسرـایی که روی مبل میخوابید، به اتاق آمد.

هیما با دیدنش لبخند خسـته و غمگینی زد. و فاضـل با بستن در به سمتش آمد.

-یه امانتی برات دارم.

و سپس جلوی نگاهِ کنجکاوِ هیما، به سمت کیف پولش رفت. از داخل کیف پول بسته ای بیرون کشید و به سمت هیما بازگشت. روی تخت نشست و بسته را به سمت هیما گرفت.

-ملاولی اینو داد که برسونم بهت.

نگاه هیما روی بسته ماند. توی تاریک و روشن اتاق تشخیص داد که یک کیسه ی نایلونی است که سرش گره خورده.

با تعلل بسته را گرفت و در همان حین پرسید:

-چی هست؟!

-سنگ غرقابه.

ابروانش بالا پرید. فاضل آهسته توضیح داد:

-هوش و حواس درست و حسابی براش نمونده بود. اما تو همون حواس پرتی هم بهت فکر میکرد. نگرانت بود. برات غصه میخورد. میدونست به خاطر ندونم کاریهاش، چقدر اذیت شدی و خواب درست و حسابی نداری. هروقت پای صحبتش مینشستم، درمورد تو حرف میزد. میگفت که با هر دعایی که میتونست سعی کرده اون سنگینی و سیاهی رو از روت برداره. دعا مینوشت برای محافظت ازت از شر اجنه و شیاطین. ورد میخوند. میگفت میخواد هر طلسمی که روت هست رو باطل کنه. نمیدونم کاراش درست بود، یا اصلا تاثیری داشت یا نه. ولی میخوام بگم که تا آخرش فکرش پیش تو بود و میخواست جبران کنه.

#پست۱۲٤۱

اشک به چشمانش دوید. لب گزید و سر تکان داد. فاضل دست روی دستی که سنگ غرقابه در آن بود، گذاشت و زمزمه کرد:

-حتی اینم نمیدونم تاثیر داره یا نه. انتخابش با خودته که بخوای استفاده کنی یا بریزیش دور.

پلک زد تا اشک را پس بزند و گفت:

-چیکارش کنم؟

فاضل گفته ی ملاولی را عینا منتقل کرد:

-میری حمام، و باهاش غسل میکنی. موقعی که میریزی رو سرت، چشماتو میبندی. ممکنه صدای جیغ بشنوی، یا چیزی حس کنی، لاکن تحت هیچ شرایطی چشم باز نمیکنی. اگر هنوز سیاهی روت باشه، با این میسوزه و ازت دور میشه.

نگاه به فاضل داد و گفت:

-یه گنج برام گذاشت که عظمتش چندین برابر بزرگتر از گنجینه ی امیر بود. و گنج وجود داشت! فقط... فقط

برای نزدیک شـدن به یادگاریِ جیران، فقط به خاطر قولی که به جیران داده بود، چنین گنجی رو واســطه کرد. بدون هیچ چشـــم داشـــتی بـه هیچ گنجی! گنجِ ملاولی همون گیســـوی جیران بود و منی که فکر میکرد باید هرطور که هسـت ازم محافظت کنه. بهم نشـون داد... نشـونه هاش منو به گنج رســوند. من شــدم صــاحب تمام و کمال اون گنج، بدون اینکه خودم بخوام!

حرفهایش درد داشت. فاضل بازویش را نوازش کرد و هیما با بغض سر به دو طرف تکان داد:

-به خاطر اون گنج کودکی و نوجوونی و جوونیم تباه شـــد. خانواده ی جبروتی از هم پاشـیده شـد. صـلح و دوسـتی و احترام از بین رفت. سـیما و عقیل تباه شـدن. چشـم طمع تک تک آدمای اطرافم دوخته شــد به گنج و من به خاطر اون گنج، عزیزِ هیچکس نبودم. خلیـل مُرد، امـان کم از مرگ نداره، ملاولی مُرد، و گنج همچنان پابرجا مونده!

#پست۱۲۴۲

میان تمام جملاتی که با درد گفته میشـد، فاضـل تنها یک جمله را شنید و در پاسخ همان جمله گفت:

-عزیزِ من بودی عزیزتی... چه با اون گنج و چه بی گنج، تو همیشه عزیزِ من میمونی و این هیچوقت عوض نمیشه.

هیما با هق آرامی خود را توی آغوش فاضل جای داد. خود را به آغوش فاضـل فشرـد و عزیزِ او بودن حالا تنها دارایی اش بود.

-همین برام کافیه. میخوام... تا آخر عزیز تو بمونم. میخوام فقط باشی... فقط پیشم باشی. من جز بودنت دیگه هیچی نمیخوام فاضل.

فاضـل دسـت دور تنش حلقه کرد و تمام جان و نفسـش بود این دختر... و همه چیز فقط خواسـته ی او بود و جز خواسته ی او دیگر هیچی نمیخواست.

****

یک ماه از بودنش پیشِ دنیایش میگذشـت. یک ماه از داشـتنش میگـذشـت. یـک مـاه از نفس داشـتنش میگذشـت... یک ماه از نفس کشـیدنش در هوای او میگذشـت. یک ماهِ رویایی که نه... یک ماه از زندگی کردن میگذشت!

این روزها آرامتر بود. میتوانسـت لحظه ها را بهتر حس کند، بهتر هضـم کند، بهتر بچشـد و دیگر از طعمش بهت زده نشـود... که با خود فکر کند که آیا باور کند این واقعیت را، یا نه!

#پست۱۲٤۳

پیاده به سمتِ دانشگاهِ هیما قدم زد و در همان حال شماره ی کسرا را گرفت. کسرایی که حالش این روزها عجیب خوب بود! بعد از سالها آشوب و انتظار، بالاخره دلش آرام گرفته بود.

-سلام علیکم حبیبی!

صدایش سرشار از انرژی بود و فاضل نمیدانست به لهجه ی فرانسوی اش بخندد، یا به عربی حرف زدنش.

-بُقژو موسیو... کسرا صامد!

صدای غرق در لذت کسرا را شنید:

-ای جان! من عاشق ترکیبِ این اسم و فامیلم... کسرا صامد!

با لبخند عمیقی سر به تایید تکان داد و سپس پرسید:

-حالت چطوره؟

-خوب... عالی... رو به راه... مشغولِ کار.

در حین قدم زدن پرسید:

-مزاحم که نیستم؟

کسرا با خنده تشر زد:

-خفه شو پسر... دست از ایرانی بازی بردار.

خنده اش گرفت و گفت:

-خوب میدونی که این یه قلم رو ندارم و ابدا اهل تعارف و رودروایسی نیستم... فقط نمیخوام مزاحم کارت باشم.

#پست۱۲٤٤

کسرا پوفی کشید:

-نه نیستی! چه خبر؟ راجع به کار فکر کردی؟

فاضل با نگاه به دور دست گفت:

-با سرمایه ای که من دارم، نهایت بشـــه یه کســـب و کار کوچیک راه انداخت. تو فکر یه باشگاه جمع و جورم.

کسرا بلافاصله استقبال کرد:

-فکر خوبیه... واســـه شروع عالیه. اگر تصـــمیمت قطعی شد، باهم میریم دنبالش کاراش.

برادر داشـتن چنین حسی ـ بود و... با امان هم چنین حس و حالی داشـت؟ گاهی داشـت و گاهی نه... گاهی فقط برایش شریک بود و گاهی پسرِـــ امیر و گاهی یک رقیبِ عوضی و بیرحم و همیشه از نزدیک بودنش به هیما اذیت میشد!

اما حالا دیگر نمیدانست چه حسی به امان دارد.

-باشه... مرسی.

-هیما چطوره؟ فکر کنم الان کالج باشه.

-آره... دارم میرم دنبالش.

کسرا با مکث پرسید:

-و کارت با من چیه؟ علاوه بر احوالپرسی و این تعارفات!

خنده ی کوتاهی کرد و سپس با مکث گفت:

-میخوام تو مراسم خواستگاریم حضور داشته باشی.

کسرا یک لحظه سکوت کرد و ناگهان با هیجان گفت:

#پست۱۲٤٥

-مراسم خواستگاری؟!

حتی خودش هم انقدر هیجان زده نبود و بیشـــتر بی تاب بود!

-آره خب... میخوام ازش خواستگاری کنم.

کسرا با خنده و هیجان گفت:

-و من باشـــم که لحظه ی زانو زدنت جلوی هیما رو ثبت کنم؟

-خواسـتگاری سـنتیه و به قول خودت ایرانی بازی! و تو به عنوان خانواده م میخوام تو مراسـم خواسـتگاری همراهم باشی... کسرا صامد!

و همین دیشـب فهمید که دیگر حتی یک روز هم نمیتواند دوری از هیما را تحمل کند و باید این رابطه رسمی میشد.

یک ماه برای فکر کردنِ هیما کافی بود و همین دیشب بود که گفت دلش شروعِ یک زندگیِ جدی و ثبت شـــده را میخواهد و هیچکس نمیتواند شریک این حجم غیر عادی بودن باشد، جز اوی غیر عادی!

کسرا با لذت گفت:

-عـالی! عجـب ســوپرایزی... قراره برای داداشـــم برم خواستگاری!

فاضل خندید و کسرا همچنان ادامه داد:

- پس من به عنوان برادرِ داماد قراره حضـــور داشـــته باشـــم و هیما رو برات خواســـتگاری کنم. واو! قراره مادموازل بابایی بشه مادام صامد!

وای که برای ثبت چنین چیزی لحظه شماری میکرد.

-ای یه همچین چیزی...

#پست۱۲٤٦

-اوکیییی، ولی من بیشـــتر طرف هیما هســـتم و با عرض پوزش فاضـــل، نقش خانواده ی هیما رو هم برعهده دارم. پس شرط و شروط رو هم من برات میذارم! کونتو آماده کن برُو، که قراره پاره بشی تا بهت دختر بدم!

با خنده گفت:

-باشه مشکلی نیس. هر شرطی باشه، پیشاپیش قبوله!

کسرا بی معطلی گفت:

-پس روزشـــو بهم اطلاع بده که هماهنگ باشـــم و خودمو برسونم.

-آخر همین هفته!

کسرا با ذوق صدایش را بالا برد:

-گاد! شوخی میکنی!!

و پیش از اینکه فاضل چیزی بگوید، در ادامه گفت:

-من تا آخرِ هفته خودمو میرسونم. سعی میکنم یه روز قبل اونجا باشم، ولی اگر نشد، حق نداری بدون من مراسم رو شروع کنی! تا اون روز روی شرطام هم فکر میکنم! من عضو اصلی خانواده ام، اوکی؟

فاضل با لبخند باسخش داد:

-اوکی.

با کسرا خداحافظی کرد و حالا منتظر آمدن هیما بود.

کمتر از ده دقیقه ی دیگر دخترک را دید که با جزوه ی توی دستش به این سمت می آید. قدم به سمتش برداشت و دیدن دخترک با این تیپ و ظاهر، عجیب دلفریب و خواستنی بود.

#پست۱۲۴۷

حال که فصل بهار بود، هیما پیراهنِ سفیدی به تن داشت که بلندی اش تا روی زانو بود... آستین کوتاه و یقه مردانه، و از کمر چین میخورد و دامنِ چین داری داشت.

به همراه کتانی های سفید و موهایی که با یک کش پاپیون دار سفید بسته شده بود. جزوه هایش را بغل زده و کوله روی دوشش...

همانطور که به سمتش گام برمیداشت، صدایش زد:

-هیما!

هیما با شنیدن صدایش خیلی سریع با نگاهش جستجو کرد و یک ثانیه ی بعد پیدایش کرد.

خنده پهنِ لبهایش شد و برایش دست تکان داد. فاضل با تکان دست پاسخش داد... اما پیش از اینکه به هم برسند، مردِ جوانی سد راهِ هیما شد.

هیما با دیدنِ ادوارد از حرکت ایستاد. با احترام سلام داد... دست داد... و فاضل مکث کرد. نمیدانست جلوتر برود، یا همانجا منتظر آمدنش بماند.

ادوارد به زبان آلمانی از هیما پرسید:

-حالت چطوره دختر شرقیِ کم پیدا؟

با لبخند جواب داد:

-خوبم... ممنون ادوارد.

-اوضاع رو به راهه؟

سر تکان داد:

-البته... همه چی خوبه. تو خوبی؟

#پست۱۲۴۹

ادوارد لبخندی زد:

-خوب... و هنوز تو فکرِ یه قرار با تو! و یا منتظرِ دعوت شدن از طرفت به خونه ت.

هیما با معذب بودن لبخندی زد و سپس به فاضل نگاه کرد. فاضلی که در همان فاصله منتظرش بود. با مکث دوباره به ادوارد نگاه کرد و گفت:

-متاسفم ادوارد. امکانش نیست.

لبخند ادوارد جمع شد و چند ثانیه ای طول کشید تا بگوید:

-اوکی... میتونم بیشـــتر صـــبر کنم تا امکانش برات فراهم بشه. درک میکنم که نیاز به زمان بیشتری داری برای شروع یه رابطه...

-نه مسئله این نیست. راستش... من الان تو رابطه ام!

ادوار پلک زد و ابروان بورش از فرط حیرت بالا رفت:

-جداً؟!

هیما سری تکان داد و ســـپس نگاه به فاضـــل داد. بهش با دســـت و سر اشـــاره کرد که نزدیک بیاید. و در همان حین گفت:

-نامزدم... چند وقتی هست از ایران اومده.

فاضل که نزدیک تر شد، ادوارد نگاه متعجبش را به او داد. فاضل با تکان سر سلام داد. هیما بازویش را چسبید.

-نامزدم آریا... و ایشونم استادم، ادوارد!

فاضل دست به سمتش دراز کرد. ادوارد با مکث و تعجب دست داد و فاضل با همان چند کلمه ای که توی این یک ماه یاد گرفته بود، با لبخند گفت:

#پست۱۲۵۰

-خوشوقتم ادوارد.

ادوارد کمی از بهت اولیه درآمد، اگرچه باور نمیکرد که این دختر شرقی یک نامزد در ایران داشته باشد و حالا پیشش آمده باشد. به سختی لبخندی روی لب نشاند.

-از آشنایی باهات خوشوقتم.

و بعد نفس بلند بالایی کشـــید و با مکث بازوی هیما را دوستانه لمس کرد:

-از دیدنت خوشـــحال شـــدم ملکه جان. برات آرزوی موفقیت دارم دخترِ باهوش.

هیما با لبخند برایش سر تکان داد. ادوراد با مکث دور شد. و هیما ثانیه ای بعد نگاه به فاضل داد:

-بریم؟

فاضل با حس چیزی مثل حسادت پرسید:

-ازت خوشش میاد، نه؟

هیما به راحتی گفت:

-میومد، حالا دیگه فکر نکنم.

فاضـل گوشـه چشـمی نگاهش کرد و... چشـمهای سـبز دخترک شیطنت داشت.

-خیلی زشت بود.

چشمهای هیما درشت شد و با خنده گفت:

-جدی نمیگی!

-یعنی از نظر تو قشنگه؟

هیما شانه هایش را بالا کشید:

#پست۱۲۵۱

-ادوارد یکی از جذابترین مردای کالجه! یه اســتادِ جذاب به تمام معنا. این نظر من نیست و نظر اکثر دختراست.

فاضل بدون هیچ منطقی گفت:

-ولی از نظر من نه جذابیت داره، نه قیافه ی خوبی داره. اسـتاد بودنش هم هیچ تاثیری تو ظاهرِ معمولیِ رو پایینش نداره. در کل سطحش خیلی پایینه!

هیما لب گزید تا خنده اش را فرو دهد و با صـــدای آرامی گفت:

-بوی حسادت میاد.

شنید و آرام تشر زد:

-هیما!

خنده ی هیما رها شد و از حسادت فاضل غرق لذت شد.

-باورم نمیشه رفتارای جدید ازت میبینم... پس حسود هم بودی و رو نمیکردی!

به طرز مسخره ای انکار کرد:

-حسادت نیس، واقعیت رو دارم میگم.

هیما با خنده سر تکان داد:

-باشه واقعیته... آقای حسود!

فاضل بازدمش را با شدت بیرون فرستاد و خودش هم باور نمیکرد که چنین واکنشی داشته باشد.

و در همان حال دلش میخواست آن مردکِ بور را از صفحه ی روزگار محو کند!

-خیله خب... قبول. ولی این یارو جذاب نیس!

#پست۱۲۵۲

بار دیگر صدای خنده ی هیما بلند شد. کمی طول کشید تا خنده اش را کنترل کند و سپس گفت:

-برای من هیچ جذابیتی نداره.

فاضل خیره اش ماند و... هیما با صداقت در چشمهای فاضل گفت:

-نه تنها ادوارد، که هیچ مردی برام جذابیتی نداره... جز تو!

انگار آرامش به قلب فاضـل بازگشـت. همانجا هیما را به آغوش کشید و زیر گوشش نجوا کرد:

-این خوبه... این نظر آرومم میکنه عزیزتی!

ساعتی دیگر با داشتن بستنی قیفی در دست، توی شلوغی شبهای مونیخ قدم میزدند. فروشگاهها را تماشا میکردند.

و به جای دیدن اماکن تاریخی و موزه ها، ترجیح میدادند تا حد امکان از این مکان ها دوری کنند. هیچکدام دیگر هیچ تمایلی نداشـتند که با آثار باسـتانی سر و کار داشـته باشـند. لااقل فعلا حتی نمیخواستند ببینند.

در حال حاضر هردو سـعی داشـتند که تا حد امکان از هر چیزی که آنها را به گذشته ی آزاردهنده میبرد، دوری کنند.

این دوری برای آرامش این لحظه ها بود و هیچ چیز نباید لحظه هایشان را خراب میکرد... حتی یک اثر باستانی!

#پست۱۲۵۳

و نیمه شـــب، درســـت مثل روزِ اولِ زندگیِ جدید، رو به رودخانه ی ایزار نشسته بودند و به ستاره های فرش شده روی سطح آب خیره بودند.

هیما بود که با نفس بلندی گفت:

-شب بدون ستاره ها خیلی ترسناکه.

فاضل دست دورش حلقه کرد.

-ترسناک نیست، تنهاست. تنهایی ترسناکه.

تنهایی آنقدر ترسناک بود که دیگر نمیخواست حتی یک شب را هم تنها بماند.

-ملاولی ولی دیگه تنها نیس... دیگه ترسناک نیس.

فاضل پس از لختی سکوت گفت:

-معشوقِ جیران...

همان دم تن هیما سخت شد. فاضل با مکث گفت:

-پیداش کردم.

تنش یخ زد. بی اراده دست فاضل را گرفت. فاضل دستش را فشرد و گفت:

-زندگی عادی ای داره. یه زن... دوتا بچه. یه پسرِ بیست و دو ساله و یه دختر هیجده ساله. یه مردِ معمولی، تو یه محل معمولی...

چشم فشرد و بی اینکه بتواند تحمل کند، گفت:

-برام مهم نیس!

فاضـل سـکوت کرد و هیما با حالِ بد و منقلب شـده ای گفت:

-هیچیِ اون آدم برام مهم نیس. حتی نمیخوام بدونم کیه و چیکار میکنه و زنده ســـت یا مُرده! حتی اســـمش هم نمیخوام بـدونم... هیچ نشـــونی... هیچ اطلاعـاتی ازش نمیخوام!

#پست۱۲۵٤

فاضل او را به خود فشرد و گفت:

-میفهمم عزیزم. لاکن... حقت میدونســـتم که درموردش بدونی. که زنده ســـت، یا مُرده... وجود داره یا نه. بعد خودت درموردش تصمیم بگیری که میخوای چیکار کنی.

هیما سر به دو طرف تکان داد و تصـمیمش را همان روزی گرفـت، کـه ملاولی از تنهـا زایمـان کردنِ جیران گفـت، درحالیکه هنوز چشم انتظارِ معشوقِ بی وفایش بود.

بغض را پس زد و آرام و جدی گفت:

-من فقط یه اسـپرمِ برنده ام، از میلیونها اسـپرمی که اون آدم تو طول زندگیش تولید کرده. یکی از همونا که قرار بود از بین بره... وجود نداشـته باشـه! یا با قرص، یا کاندوم، یا لای دستمال، یا لوله ی فاضلاب. همین تصور رو هم داره و نمیدونه که وجود دارم. کارشـو با جیران کرد و گذاشـت و رفت! حتی نخواسـت بدونه که تمامِ اسـپرمایی که تو رحِمِ اون دخترِ بیچاره ریخت از بین میره یا نه. فقط کارشـو کرد و رفت! شـاید حدس زد که ممکنه یه نطفه ای این وسـط به وجود بیاد، ولی صبر نکرد که بدونه. هدف لذت همون لحظه ش بود و بعد تموم! شـاید انقدر براش اهمیت نداشت، شاید انقدر وجدان نداشت، شایدم انقدر ترسو بود که نخواست بدونه و به هرحال... گذاشت و رفت. لذا فقط همون لحظه براش مهم بود!

نگاهش به زیر افتاد و در ادامه گفت:

-نمیخوام همچین آدمی از وجود من اطلاعی داشته باشه. ارزش نداره که این آدم جایی تو زندگیِ من داشته باشه... حتی تو فکرم! ارزش نداره که حتی فکر کنه من دخترشم... که نیستم! من همون موقع مُردم... حق نداره حتی تو فکرش خودشو پدرِ من بدونه! اون حتی لایق این نیست که بدونه یه نطفه ای ازش وجود داره و حتی... تو تصورش هم فکر کنه پدرِ منه! نه من برای اون وجود دارم، نه اون برای من وجود داره.

فاضل شانه اش را نوازش کرد و کاملا حالش را میفهمید. کاملا درک میکرد که از نفرت زیاد به بی حسی رسیدن، یعنی چه!

#پست۱۲۵۵

آنقدر نمیخواست چنین آدمی برایش وجود داشته باشد که گفت:

-پدرِ من همون پیرمردِ کج و کوله و احمقیه که از سرِ نگرانی و... قولی که به جیرانش داده بود، عمرِ منو تباه کرد!

و حالا لرزشی از بغض در صدایش مشهود بود. فاضل هیچ نگفت و هیما با بازدم بلندی، سرد و گرفته گفت:

-در آخر هم من موندم و گنجی که رو دستم گذاشت و رفت!

فاضل موهای فری که دم اسبی بسته شده بود را نوازش کرد و دلش میخواست حالش خوب باشد... فقط حالش خوب باشد و گاهی کاری از دستش برنمی آمد، جز اینکه کنارش باشد.

گاهی فقط میتوانست گوش باشد و حرفهایش را بشنود. آغوش باشد و تنش را در بر بگیرد. دستی برای نوازش باشد، بوسه ای برای دلگرمی باشد، حامی باشد، تکیه گاه باشد، فقط باشد... فقط برایش باشد.

-با گنجِت میخوای چیکار کنی؟

هیما در همان حالت که سرش روی شانه ی او بود، پرسید:

-به نظرت باید چیکار کنم؟

فاضل هیچ پاسخی نداشت. هیما سر بلند کرد و مستقیم نگاهش کرد. آنقدر از این موضوع درد کشیده بود که دیگر خسته بود.

سالها ملکه ی کثافت کاریهای امیر و امان و دار و دسته شان بود و هیچ کاری جز تماشا کردن از دستش برنمی آمد.

برای آنهمه آثار ارزشمندِ باستانی که از مملکت غارت شد، هنوز قلبش پر از درد بود. این درد حتی با عوض شـــدن صدها زندگی هم عادی نمیشد.

#پست۱۲۵۶

بعضی دردها عادی نمیشدند. دردهایی مثلِ چپاولِ سرزمینِ مادری، دردهایی مثل دزدیدنِ خاکِ وطن، غارت کردنِ هویتِ ملی، تاریخ، فرهنگ، علم، هنر، آب، هوا، منابع، ثروت، و هر تجاوزی که به وطن میشـــد و... آب از آب تکان نمیخورد.

-برای محافظت ازش چیکار میتونم بکنم فاضل؟

فاضل با اطمینان گفت:

-تو خودت بهتر از من میدونی که چه تصـــمیمی بگیری... هر کاری که خودت صلا میدنی، انجام بده.

هیما با نفس بلندی سر تکان داد و با جدیتی که کینه و دل شکستگی ازش میبارید، گفت:

-این یکی رو نمیذارم دســت هیچکسی_ بهش برســه! حتی جونم هم بدم، نمیذارم دســـت اون دزدای غارت گر حتی به یک ســکه از این گنج برســه. حتی یک نگاه هم حرومه براشون!

با رضـــایت برایش سر تکان داد و خوب میدانســـت که تصمیم هیما جز این نخواهد بود. هیچکس به اندازه ی او نمیتوانســـت حس هیما را، وقتی که مجبور به حراج کردنِ آن عتیقه ها بود، بفهمد.

هیچکس آن زجر را زمانِ قیمت گذاشــتن روی اشــیا درک نمیکرد.

هیما دست فاضل را گرفت و بغض مانده در گلویش را فرو داد.

-عقیل داشـــت بهش میرســـید. نشـــونه هایی که بهش میدادم... نشونه هایی که از ملاولی میگرفت... خیلی بهش نزدیک بود... اما دســـتش بهش نرســـید و راســـتش... خوشحالم که نتونست پیداش کنه. الان... خوشحالم که قبل از اینکه دســـتش بهش برســـه، مُرد. میدونی که آدم بیرحمی نیســـتم، ولی عقیل هم گنج رو فقط برای منافع خودش میخواست... مثل خلیل... مثل خیلی از قاچاقچی های دیگه. پس همون بهتر که مُرد. سزای همه شون مرگه!

#پست۱۲۵۷

@Vip Roman

هیچ حرفی نمیتوانســـت بزند و شـــاید سزای خودش هم مرگ بود. گذشته ی خودش هم پر از کثافت بود و فاضلِ جبروتی کم از جبروتی های دیگر نداشت.

اگرچه زندگی های قبل تمام شـــده بود و حال یک زندگی جدید داشـــت، اما خودش هم خوب میدانســـت که لایق بخشیدن نیست.

-بیرحم نیستی، فقط دلت میسوزه.

هیما سر بالا و پایین کرد و خیره در چشمهای فاضل با دلی سوخته گفت:

-این یکی بـایـد مـدفون بمونـه! همونطوری کـه تـا الان ناشناس و مدفون مونده و نذاشتم دست امیر و امثالِ امیر بهش برســـه. تـا وقتی این غـارتگرای متجـاوز توی راس هســـتن، این گنج مدفون میمونه. هروقت... هروقت که ریشـه ی این دزدای حرومزاده خشـک شـد و مطمئن شـدم کـه از دفینـه ای بـا این عظمـت، بـا عشـــق و دلســـوزی

محافظت میشـــه و دیگه هیچ وطن فروشی نیســـت که چشـــم طمع بهش بدوزه، اونوقت با افتخار ازش رونمایی میکنیم و بازم به دنیا ثابت میکنیم که قدمت و عظمتِ تاریخ و هویتِ ما تو دنیا اوله! و هیچکسی...ـ... هیچ تفکر و هیچ ایدئولوژی و هیچ قدرتی نمیتونه این تاریخ و هویت رو ما بگیره. بالاخره دزدا میرن؛ اما تاریخ ما از بین نمیره. یه روزی شـکوه و عظمت به مملکت برمیگرده و اون روز اگر زنـده بودم... کـه این گنج رو تقـدیمِ وطن میکنم و توی وطن ازش محافظت میکنیم. اگر زنده نبودم، تو...

میان حرفش فاضل گفت:

-هیچوقت درمورد جای این گنج به هیچکس نگو... حتی به من! این گنجِ توئه و محافظت ازش برعهده ی خودته. هیچکس هم جز تو لایق این نیس که ازش چیزی بدونه. باشه هیما؟

هیما تنها نگاهش کرد و فاضل زمزمه وار برایش گفت:

#پست۱۲۵۸

-هیچوقت حتی با خودت هم درموردش حرف نزن. بذار تو همون ذهنت بمونه، همونطوری که تا الان مونده.

هیما پلک زد و سپس ناخودآگاه به اطراف نگاه کرد. قلبش کوبش گرفت. دوباره به فاضل برگشت و خیره ماند به چشمهای فاضل. فاضل دو دستش دخترک را فشرد و آرام برایش توضیح داد:

-همیشه یه احتمال یک درصد در نظر بگیر. برای مایی که عادی نبودیم و زندگیِ عادی نداشتیم، همیشه اون یک درصد وجود داره. هوم؟

نمیخواســت حتی یک درصــد هم به گذشــته برگردد، اما فاضل گفت:

-من خیلی تلاش کردم تا به این آزادی برســیم و از جبروتی بودن فاصـله بگیریم. ولی هیما... یه احتمال یک درصـدی هسـت که به حال خودمون رها نشـده باشـیم. به هرحال گذشته هست، سابقه هست، گنج هست، چشم هست، گوش هست، طمع هست، و فرصت طلب هم هست... حتی با احتمال یک درصد!

هیما با غم گفت:

-هیچوقت نمیشه آزاد زندگی کنیم؟

-هیچکس مطلقا صــددرصــد آزاد نیس. ما هم مثل بقیه. هرکس از یه راز زندگیش محافظت میکنه تا دسـت آدمای فرصـــت طلـب نیفتـه. توام بـایـد از رازِ زنـدگیِ خودت محافظت کنی. درسته؟

چانه ی هیما از ناراحتی جمع شد و زمزمه کرد:

-ممکنه هنوز تحت نظر باشیم؟

فاضل با لبخندی گفت:

-ممکنه، ولی ما زندگیِ خودمونو داریم.

سپس بوسه ی آرامی روی گونه ی چپِ دخترک گذاشت و دوباره به چشمانِ نگرانش نگاه کرد.

#پست۱۲۵۹

-قراره برای طولانی شـــدن و بهتر شـــدن زندگیمون تلاش کنیم.

هیما پلک زد. فاضل گونه راستش را بوسید و بار دیگر در چشمانش گفت:

-قراره من باشـــگاه داشـــته باشـــم، تو دکتر بشی_ و مطب داشته باشی.

کم کم از آن حسِ تحت نظر بودن خارج میشـــد. فاضـــل پیشانی اش را بوسید.

-قراره ازت خواســـتگاری کنم... تو برام شرط بذاری... من قربون صـدقه ی شرطات برم. ازدواج کنیم. خواسـتی عقد آریایی کنیم. کسرا شاهد عقدمون باشه.

حال دیگر هیچ فکری جز تصـــور کردنِ روزهای خوبی که قرار بود بسـازند، برایش وجود نداشـت. فاضـل نوک بینی اش را بوسید:

-باهم میریم مسـافرت... باهم آشـپزی میکنیم و کسرا بهم یاد داده که چطوری دل یه دختر رو با آشپزی ببرم!

هیما خندید و فاضل قربان صدقه ی خنده اش رفت.

-قراره باهم بریم خرید... تو لباس پرو کنی و من نظر بدم... بعـد تو برام لبـاس انتخـاب کنی. مهمونی بگیریم... بریم مهمونی... باهم سکس داشته باشیم و هرشب... هرشب

تو بغل خودم بخوابی و تو بغل خودم از خواب بیدار بشی. و هیما... قراره بچه دار بشـیم و تا آخرش خانواده بمونیم. اونوقت کسرا عمو میشه. قراره یه خانواده ی عادی و شاد باشـــیم و قراره برای کسرـــا زن پیـدا کنیم و براش بریم خواستگاری...

صدای خنده ی هیما بلند شد و گفت:

-الان کسرا اینجا بود بهت میگفت ایرانی بازی درمیاری...

فاضل با لبخند دستانش را قاب صورتِ زیبای هیما کرد و آهسته گفت:

#پست۱۲۶۰

-قراره کلی روزای خوب داشته باشیم.

و بعد بوســـه ی گرم و عمیقی روی لب هیما گذاشـــت. طولانی و آرام و پر از آرامش...

قلبش آرام گرفت و نفس عمیق کشید و فاضل آهسته پچ زد:

-قراره طلوع خورشید رو بعد از تاریک ترین لحظه ی شب ببینیم.

و همان لحظه خورشید طلوع کرد.

نگاه هیما به سمت طلوعِ خورشید چرخید و زیباتر از این لحظه وجود نداشـــت. فاضـــل اما همچنان خیره ی چشمهای سبزِ هیما ماند و برای او زیباتر از این دنیای سبز وجود نداشت.

-قراره هرروز تماشـات کنم و هرروز بیشـتر عاشـقِ دنیای سبزِ چشمات بشم.

هیما پلک زد و نگاه به سمت چشمهای سیاهش چرخاند. زندگی درست همین لحظه بود.

-منم غرقِ سیاهیِ چشمات... که مثل شبِ بی ستاره ست.

فاضل با سر انگشت اشاره، ابرو و چشمِ هیما را لمس و نوازش کرد.

-تو نباشی، من همیشه تاریکم. مثلِ شبی که بدون ستاره خیلی تنهاست. تو همون نوری که دنیای سیاهمو روشن میکنی!

پایان

۲۹,٤,۱٤۰۳

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman


برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
Touch the photo to join our channel
@VIP-ROMAN